

# تعبیر من از عشق



niceroman.ir

نویسنده: آسمان غفاری

"تعبیر من از عشق - آسمان غفاری"

بسم الله الرحمن الرحيم

پوف کلافه ای میکشم، مردک بی خاصیت به خودش قول داده که حرف هایم را از این گوش بگیرد از آن گوش بیرون کند!  
تک سرفه ای میکنم و در حالی که با جدیت به صورت کریه و زشتش خیره شدم دوباره تمام حرف هایم را برایش تکرار میکنم:  
ببینید جناب، پسر شما اصلا برایش مهم نیست که کجاست و باید چه رفتاری از خودش نشون بده. اون تا حالا یه بار هم نشده که روی کتاب رو باز کنه، آقای امجد من واقعا موندم دیگه چیکار کنم.

خنده ی زشتی میکند و با لبخند میگوید  
\_اوه، خانم رازق زیاد سخت می گیرید پسر من اونقدر ها هم بد نیست. شیطنت تو ذات بچه هاس!

و چشمکی میزند!  
نفسم را کلافه بیرون می دهم؛ انگار باید حالش را بگیرم، مردک بی شخصیت!

\_سخت گرفتن تا چی باشه اقا، دارم عرض می کنم فردا تمام دروس روز رو ازش امتحان خواهم گرفت باید تماما خونده و مسلط باشه وگرنه به طور جدی برای اخراج این دانش آموز بی ادب و بی انضباط تلاش خواهم کرد!

چشم هایش گرد شده، پوزخندی می زخم و زهر خود را می ریزم  
\_البته یه بچه باید با افراد باسواد، تحصیل کرده و با شعور تربیت داده بشه و در محیطی بزرگ شه که شخصیت در اون حرف اول رو بزنه...

و بعد با دست به خودش اشاره میکنم و می گویم  
\_که فکر نکنم همچین چیزی برای این بچه وجود داشته باشه، آقای امجد!

سرخ شده و از عصبانیت می خواهد گردنم را بشکند، تا بخواهد جواب دهد  
میدچرخم و با خدانگهداری از او دور شده و به سمت دفتر مدرسه حرکت می  
کنم.

صدای پاشنه های کفشم در هوا پیچیده و احساس قدرت را در من زنده می کند.  
حقش بود مردک بی فرهنگ.  
دو ساعت است برایش صحبت می کنم و او هر بار آن دندان های زشت و کجش  
را به نمایش می گذاشت .  
تا او باشد طرز صحبت با یک خانم محترم را یاد بگیرد!

وارد دفتر می شوم؛ مدیر تپل با آن عینک طبی اش پشت میزش در حال مطالعه  
است.

لبخندی می زنم.  
خب خانم درخشنده امری هست، اجازه ی مرخصی میدین؟

خنده ای می کند و با لبخند صدای گوش نوازشش را به نمایش می گذارد  
نه عزیز دلم، فردا حتما زود بیا که جلسه داریم. یادت نره  
چشم، حتما میام. خدانگهدار  
خداافظ عزیزم.

چادرم را درست میکنم و از حیاط بزرگ مدرسه عبور می کنم. جواب تک تک  
بچه هارا با لبخند می دهم و در مقابل شیطنت هایشان چشمک می زنم!

قفل ماشین را باز می کنم و سوار می شوم، کیفم را در صندلی کنار می گذارم و با  
بسم اللهی حرکت می کنم.

من در یک دبستان پسرانه کار می کنم، معلم هستم و از کارم نهایت لذت را  
میبرم. هر کدام از بچه ها انگیزه ای می شوند برایم که صبح ها سر حال بلند شوم  
و من خدا را شکر می کنم بابت این نعمت های کوچولو و شیطون.

جلوی آموزشگاه می ایستم و منتظرش میشوم. منتظر کسی که از جانم بیشتر برآیم ارزش دارد.

بالاخره می آید؛ کوله پشتی اش را به صورت یک طرفه روی دوشش انداخته و در حالی که با دوستانش حرف میزند، بیرون می آید.

از دور مرا میبیند، از دوستانش خداحافظی کرده و به سمت ماشین می آید. کفش را روی صندلی عقب پرت می کند. سوار می شود و کیف مرا در آغوش می گیرد!

\_علیک سلام آقا

می خندد و لبخندش جان میدهد به زندگی ام!

+سلام، ابجی خسته نباشی

چشمکی میزنم:

\_شما بیشتر سرورم!!

و بعد در حالی که روی فرمان ضربه میزنم می خوانم:

\_خب جیگر بلا، عشق من، نفسم، داداش گلم کجا بیرمت ???

غش غش می خندد. من هم لبخندی میزنم و راه می رفتم. با خنده میگوید:

\_هیچ جا ابجی، بریم خونه مامان تنهاست

لبخندی میزنم، هوش و ذکاوتش و درکش خیلی بیشتر از یک پسر بچه پونزده

ساله است و من عاشق او هستم!

\_چشم سرورم، میریم خونه!

و پام را روی گاز میفشارم و صدای خنده ی هیجان زده اش را بلند میکنم.

با خنده و شوخی وارد میشویم، از حیاط باصفای مامان میگذریم و به خانه داخل

میشویم. محمد علی بلند در حالی که به سمت اتاقش میرود میگوید:

\_سلام مامان، من او مدم ولی خیلی گشتم!!

میخندم، صدای خنده ی مامان را هم می شنوم که قربان صدقه ی این وروجک

میرود.

چادرم را باز میکنم و به آشپزخانه میروم:  
\_سلام زندگیم!

می‌خندد و لپ‌های سفیدش قند در دلم آب میکند. دارد سالاد درست میکند.  
همانطور که خیار خرد میکند جوابم را میدهد:

+سلام عزیز مامان، خسته نباشین، لباساتونو عوض کنین بیاین ناهار بخوریم.  
چشم بلندی میگویم و با گرفتن بوسه‌ای محکم از گونه‌اش به اتاقم میروم.

ظرف‌ها را جمع میکنم، غذای چرب و چیلی مادر حسابی سنگینم کرده و چشمانم  
گیج خوانند. محمد علی هنوز برای مامان حرف میزند و مادر با لبخند و ذوق  
حرف‌هایش را گوش میکند.

ظرف‌ها را که در سینک میگذارم، شروع به شستن میکنم و همزمان به صحبت  
های تمام نشدنی محمد علی هم گوش می‌دهم:

\_وای مامان، یه دبیر ریاضی اومده برامون باید ببینی. هلو پپر تو گلو!  
مادر با تعجب میپرسد:

\_خاک بر سرم علی، دختره،؟

محمد علی غش غش می‌خندد و میگوید:

نه بابا ما و از این خوشبختی‌ها؟! پسره مامان خانوم. اما چه پسری ادم دلش  
میخواد فقط نگاهش کنه بس که خوشگله!!!

مامان می‌خندد و من بی تفاوت ظرف‌ها را می‌شویم. نیازی نیست محمد علی  
توصیف کند من خودم آن غریبه را از حفظ!!

ظرف‌ها که تمام میشود با تشکری از مادر به اتاق میروم و در را می‌بندم. روی  
تخت می‌نشینم و به کارهایم فکر میکنم. چندین ورقه‌ی اصلاح نشده دارم که باید  
آماده کنم، جلسه‌ی فردا نیاز به متن سخنرانی دارد و باید چند برگه امتحانی  
طراحی کنم.

پوفی میکشم و موهایم را از شر گیره خلاص میکنم. محکم پوست سرم را  
میخارانم و به پشت روی تخت می‌افتم. چشمانم را می‌بندم و میخوابم!

هوا تاریک شده که از خواب بلند میشوم، کسل و خواب‌الود حوله را بر میدارم و  
به حمام میروم. دوش آب ولرم سرحالم میکند.

لباس پوشیده و مرتب خارج میشوم. سروصدایی از محمد علی به گوش نمی‌رسد و

مادر نیز پیدا نیست!  
بلند صدا می‌کنم:  
مامان، کجایی؟

صدایش ضعیف و گرفته از تراس به گوش میرسد، نگران به سمت تراس می‌روم  
و در را باز می‌کنم. روی صندلی‌های حصیری نشسته و به بیرون خیره  
است. نگران جلو می‌روم و دست روی شانه اش می‌گذارم:  
مامان چرا ای.....

با دیدن آن دو قاب عکس در اغوشش سکوت می‌کنم. نفس عمیقی میکشد و  
می‌گوید:  
نازگل!  
+جانم

\_ امروز بچم محمد علی گفت از مدرسه‌اش و اسه اولیا و باباهاشون دعوتنامه  
فرستادن، بچم اشک تو چشاش جمع شده بود.  
و شانه‌هایش می‌لرزند.

با بغض روی صندلی مقابلش می‌نشینم و با بیچارگی صدایش می‌زنم:  
\_ مامان!!  
هق می‌زند:

دلم داره آتیش می‌گیره نازگل، دارم می‌میرم. دارم می‌میرم که نمیتونم به بچم  
جواب بدم باباش و داداشش کجان، دارم می‌میرم که نمیتونم بهش حقیقت و بگم  
دارم می‌میرم نازگل!

چشمانم از اشک پر میشود، تن لرزان مادرم را در اغوش می‌گرم. به یقه ام چنگ  
میزند و هق هق در دناکش را سر می‌دهد. سرم را روی سرش می‌گذارم و با هر هق  
هقش دلم ریش میشود. تنش در دستانم چون گنجشکی می‌لرزد. نفس‌هایش مقطع  
است. محکم تر می‌فشارمش. نه فقط او را، من آن دو قاب عکس را هم در اغوش  
می‌گیرم. من سه نفر را در اغوش می‌گیرم سه نفر را!!!  
پدرم را، برادرم را و تن لرزان مادرم را!!!

قطره‌ی اشک لاجوج از چشمم روی روسری مادر می‌چکد و گریه‌ی بی‌صدای  
من با هق هق مادر همراه میشود.

وارد حیاط مدرسه میشوم، دانش آموزی در حیاط نیست اما میتوان از حیاط هم صدایشان را در کلاس ها شنید. با قدم های محکم به سمت دفتر میروم و وارد میشوم.

سلام به همگی!

معلمان همگی جوابم را به گرمی میدهند. به سمت اویز حرکت میکنم و در مسیر با مدیر و معاون پرورشی دست میدهم. چادرم را مرتب اویزان میکنم و در جای خودم می‌نشینم. خانم حیدری ابدارچی مدرسه بر ایمن لیوانی چای دارچین میآورد. با لبخند تشکر میکنم و بر میدارم.

گرمای لیوان حس لذت بخشی را در وجودم زنده میکند. لیوان را به بینی ام نزدیک میکنم و با لذت بوی دارچین را استشمام میکنم.

خب خانوما، خانم رازقی هم که تشریف آوردن پس جلسه رو شروع می‌کنیم. کلافه به کلاس خیره میشوم، هر کدامشان از سر و کول هم بالا می‌روند. بلند داد میزنم

بسه دیگه، هر کس سر جای خودش همین الان!

در دو ثانیه کلاس ساکت و آرام میشود، لبخندی میزنم و در دل خود را تحسین میکنم!

شروع به راه رفتن میکنم و در همان حال ورقه هارا پخش میکنم: خب امروز امتحاتون اصلاح شد، خوب بودین بعضی ها نمره ی کامل گرفتین، افرین بهتون.

میچرخم و ورقه ای را در دست میگیرم. مثل همیشه با شیطننت به چشم هایم خیره است. این بچه به تنهایی برای دیوانه کردن من کافی است! خب آقا پارسا این چیه؟

نیشخندی میزند و با تمسخر میگوید:

+ورقه ی امتحانه دیگه خانم معلم!

حرص وجودم را فرا میگیرد، الحق که پسر آن مردک است. با داد میگویم: میدونم ورقس دارم راجب نمرت میپرسم.

با لبخند حرص دراری جوابم را میدهد:

خب خانم معلم شما اصلاح کردین خودتون میدونین!

با حرص دستش را میگیرم و به بیرون میبرم و در همان حال بلند میگویم،  
از کسی صدا در بیاد من میدونم و اون، ساکت میشینین بر گردم!

مدیر با اخم به او که با خیال راحت روی صندلی لم داده خیره است و من!  
فکر کنم صورتم از حرص قرمز شده که خانم حیدری برایم یک لیوان آب  
میاورد!!!

مدیر با اخم میگوید:

پارسا تو که چیزی به معنای درس نمیشناسی پس واسه چی میای مدرسه؟!  
نیشخند پارسا بدجوری روی مخم رژه میرود. جثه ی کوچکش را روی صندلی  
جابجا میکند و میخواهد دوباره یک جواب نازگل کش بدهد که مردی وارد  
میشود.

پارسا با ترس سیخ می ایستد و به مرد روبرویش چشم میدوزد، با بهت و نگرانی  
زمزمه می کند:

ع...عموو...

نگاهی به مرد میکنم، قد بلند و چهره ی ریش دارش قیافه ای بسیار مردانه و  
مذهبی را برای او ساخته اند که هرکسی را وادار میکنند به او احترام بگذارند.  
مدیر می ایستد و با دست به صندلی مقابلش اشاره میکند:  
+سلام جناب امجد، بفرمایید بشینید.

سری تکان میدهد و مینشیند. نگاهی به پارسای ترسیده و لرزان میکند و بالاخره  
دهانش را وا میکند، مردک مغرور!

\_سلام خانم، من عموی پارسا هستم، شما با پدرش تماس گرفتید که متاسفانه  
نتونستند بیان و من جاشون او مدم!.

صدای محکم و گیرایش در دفتر میپیچد و حتی خانم حیدری پر حرف را هم  
ساکت میکند. چقدر صدایش سخت و جدی است!

اب دهانم را قورت میدهم و به پارسا نگاه میکنم. راستش از کارم پشیمانم!  
پارسای شیطون و بازیگوش کلاسم چنان با ترس به عمویش زل زده که پشیمانی  
را در وجودم زنده میکند!

مدیر عینکش را جابه جا می کند:



+بله جناب، معرف حضور هستم. راستش غرض از مزاحمت این بود که پارسا واقعا معلم ها و معاونان مارو به ستوه آورده. این بچه چیزی به اسم درس نمیشناسه و فکر کنم فقط برای بهم زدن کلاس، کتک زدن بچه ها، دزدین تغذیه هاشون و حرص دادن معلم ها به مدرسه میاد !! واقعا متاسفم که اینو میگم ولی ما دیگه مجبوریم به طور جدی با پارسا برخورد کنیم و ...

\_و برخورد جدی شما اخراج اون از مدرسه است!

مدیر با اخم ظریفی به او که میان صحبتش پریده خیره میشود و سرش را به معنای تایید تکان میدهد.

مرد دستی به پایش میکشد و با نگاهی به پارسا زمزمه می کند:

صحیح!!!

نگاهش را به مدیر سوق میدهد، حرصم میگیرد! واقعا چرا به ما نگاه نمیکنند؟ بیشعور!!

\_خب خانم درخشنده من کاملا در جریان بخشش شما به طور چند بار از کارهای پارسا هستم و میدونم که واقعا خسته شدید، ولی این دفعه رو هم به پارسا فرصت بدید. مطمئن باشید پارسا فردا با تسلط کامل به تمام دروس در مدرسه حاضر خواهد شد و قول میده که دیگه شاگرد مودب و درس خونی باشه. مگه نه پارسا جان؟

پارسا جانش بیشتر شبیه مگه نه الاغ بیشعور است!!! خنده ام میگیرد وقتی پارسا را با این قیافه ی مظلوم میبینم که سرش را به معنای تأکید تکان میدهد!

مرد با رضایت نگاهش را از پارسا میگیرد و به من نگاه میکند. چه عجب! با اخم خود را جمع میکنم و محکم می ایستم. نگاهش بسیار خیره و پر حرف است. اخم را پررنگ میکنم و او انگار منظورم را می فهمد که نیشخندی میزند و صورتش را بر می گرداند. بلند میشود و پس از صحبت کوتاهی با مدیر به طرف در میرود. قبل از خارج شدن ناگهانی به طرفم میچرخد:

\_فکر کنم شما معلم پارسا باشید، مطمئن باشید فردا از حرص و جوش راحت هستید و از فردا پارسای دیگری رو میبینید.

قدم دیگری بر می دارد و قبل از خارج شدن میگوید:

در ضمن فکر نکنم اون آب از سرخی صورتتون و حرصتون کم کنه! بیخیال

باشید خانم. اینجور آدم ها زودتر میمیرن!!!!!!  
نفسم قطع میشود ولی او بی توجه به من که مانند ببر زخمی به او نگاه میکنم از  
دفتر خارج میشود. با خارج شدنش خنده ی مدیر و خانم سایبان بلند میشود. با  
حرص لیوان را در دست میفشارم. صدای خنده هایشان روی مغزم است.  
ناگهانی میچرخم و بلند میگویم:  
فکر نکنم چیز خنده داری وجود داشته باشه خانم ها!  
با بهت به منی که با عصبانیت به آن ها مینگریم، خیره می شوند و من بی توجه  
لیوان را محکم روی میز میگذارم و به بیرون میروم.  
وارد کلاس میشوم، پارسا زودتر از من به کلاس آمده و اکنون ساکت و آرام در  
جایش نشسته است. با پوزخند و حرص می نشینم و رو به کلاس میگویم:  
اگه صدایی بشنوم کل کلاس مجبور میشن کل بخوانیم رو دوبار بنویسن! سکوت  
کلاس را فرا میگیرد، بچه ها خوب مرا می شناسند.  
به قول محمد علی این جور مواقع ابجی مانند یک انبار باروت است که همه باید  
خود را از آن دور کنند و گرنه کن ف یکون میشوند!!!!  
اب معدنی را خارج میکنم و میخوام بنوشم که یاد آن حرف نیافتم:  
(این جور آدم ها زودتر میمیرن!)  
با حرص بطری را روی میز میکوبم، مردک بی شعور نفهم، خودت بمیری و هفت  
جد و آبادت!  
من چرا بمیرم؟؟ کاش تو بمیری که یک انسان بی مصرف و مزخرف از این  
جامعه کم شود! مردک بی شخصیت!!  
با حرص به پارسا خیره میشوم، این بچه باید هم این طور گستاخ و بی ادب باشد  
وقتی این چنین پدر و عمویی دارد، خدا تربیت شدن این بچه را ختم بخیر کند!  
با حرص نفسم را فوت میکنم و بلند می شوم، فعلا وقت حرص خوردن نیست به  
وقتش حالش را میگیرم! پررو را!!!!  
\_ صفحه ی پنجاه و سه ی کتاب ریاضیتونو و باز کنید!

وای محمد علی بس کن!  
میخندد و در حالی که گونه ام را می بوسد میگوید:  
ترو خدا ابجی، خواهش میکنم، خودت که می دونی اون روز مریض بودم نرفتم

ولی معلم زبانمون گفته از نمره کم میکنه. ترو خدا بیا یه صحبتی کن دیگه.  
با حرص به صورتش خیره میشوم، نیشش را بر ایم باز میکند و دوباره میگوید:  
خواهش دیگه!

با کلافگی سرم را به معنای تایید تکان میدهم:  
+باشه، فعلا برو بیرون کار دارم.

سریع گونه ام را می بوسد و با عاشقتمی بیرون میرود!، خنده ام میگیرد، پسره  
پررو خوب رگ خوابم دستش است!

سرم را با خنده تکان میدهم که صدای اس ام اس گوشیم بلند میشود.  
دست میبرم و روشنش میکنم، شماره ناشناس است!  
با اخم پیامک را باز میکنم:

خودشه، بهتره کارت رو شروع کنی، مواظب باش و طبق برنامه پیش برو!  
اخمی میکنم، فکر کنم وقتش رسیده، بعد چهار سال!

نفس عمیقی میکشم و باشه ای را در جواب تایپ میکنم.

سرم را بلند میکنم پدر با لبخند مادر را در اغوش گرفته و به من چشم دوخته  
است. امیر علی در بغل مادر نشسته است و من با آن موهای بلند کنار امیر سام  
هفته ساله نشسته ام. همگی با لبخند به دوربین زل زده ایم  
جنس لبخند هایمان واقعی است و خوشبختی در عکس موج میزند.

آهی میکشم و نگاهم را به ورقه ی ریاضی مقابلم میدوزم، پارسای امجد!  
امتحانش را میتوان گفت فوق العاده داده است، خب مطمئنا برای کسی که ورقه  
اش را سفید میداد پانزده خیلی است!!!!

لبخندی میزنم ولی با یاد اوری ان عموی بی ادبش لبخندم جایش را به حرص  
ظریفی میدهد. به خودم قول داده ام که یک روز حالش را اساسی بگیرم، مردک  
نفهم را!!

پوزخندی روی لب هایم مینشیند، نگاهم را به گوشی ام میدوزم و زیر لب زمزمه  
میکنم:

فکر نکنم این حال گیری اساسی زیاد طول بکشه، جناب امجد!!!!

محمد علی زود باش!

از پنجره ی ماشین مامان را میبینم که تند تند یک کیسه را در کیف محمد علی

میچپاند و در گوشش چیزی میگوید. لبخندی میزنم وقتی بوسه ی پر از عشقش را روی گونه ی محمد میبینم.

محمد علی نیز بوسه ای سریع روی گونه ی مادر میزند و با دو به سمت ماشین می آید. سوار میشود و مثل همیشه کیفش را روی صندلی عقب میگذارد و کیف مرا در اغوش میگیرد!!!

برای مادر دستی تکان می دهیم و به راه می رفتیم. همین که از کوچه خارج می شویم صدای پوف کلافه ی محمد علی بلند میشود!!!  
با خنده میگویم:

چیه پهلوون پوف پوف راه انداختی!!؟

با بیچارگی سرش را میخارانند:

اره ابجی نمیدونی که چقدر برام لقمه گذاشت، چطوری بخورم اون همه رو؟ مگه ولم میکرد؟ از بس سفارش کرد مراقب خودم باشم دیگه کم کم داشتم شک میکردم یکی بیرون منتظره منو بکشه!  
و میخندد....

لبخندم جایش را به اخم ظریفی میدهد. اخ محمد علی تو چه میدانی از قلب درد کشیده ی مادر؟ تو چه میدانی از خاطرات وحشتناکش از این کلاس رفتن ها و برنگشتن ها!!!

با لبخند بغض آلودی میگویم:

مادره دیگه داداشی، هرکاری کنه بازم نگران جگر گوشه!

با لبخند به روبرو نگاه میکند و من دستپاچه قطره ی اشک پشت پلکم را با دست میگیرم. اخ امیرسام!!!!

ترمز دستی را میکشم:

خب پیاده شید سرورم!!

میخندد و کیفم را در اغوشم میگذارد، پیاده میشویم و پس از برداشتن کیفش به سمت آموزشگاه راه می افتیم. محمد علی زود وارد میشود اما من قبل از داخل شدن پرشیای سفید را پشت درختان گردو آن طرف خیابان میبینم. پوزخندی میزنم، الحق که ادم های همان جونورند!!،

محمد علی برایم دستی تکان میدهد و به کلاسش میرود. به سمت پذیرش راه

میافتم. دختری با چهره ی ملیح پشت میز در حال نوشتن است. تک سرفه ای  
میکنم تا متوجهم شود:

ببخشید خانم!!!

سرش را بلند میکند، چقدر ناز است!!! با لبخند میگوید:

جانم عزیزم، کاری داشتی؟

نه پس او مدم لبخند تورو ببینم دلم واشه! دختره ی دیوونه!

لبخندی زیبا چاشنی صورتم میکنم:

آره، راستش میخواستم دبیر زبان رو ببینم فکر کنم آقای رسولی بود اسمشون؟

\_چیکارشون داری گلم؟

به توجه! دختره ی فضول!!! سعی میکنم به افکارم اجازه ندهم روی زبانم بیایند:

راستش شنیدم ایشان برای غیبت دانش اموزاشون نمره کسر میکنن، اینه که

او مدم راجب نمره ی برادرم باهاشون صحبت کنم.

با تعجب میگوید:

نه عزیزم، فکر کنم اشتباه بهتون گفتن، طبق قانون موسسه دانش آموزان حق دارن

طول ترم سه بار غیبت کنند و هیچ معلمی حق نداره نمره ای کسر کنه!

تعجب میکنم، پس محمد علی چه میگفت؟؟؟

تشکری از دختر جوان میکنم و به طرف در خروجی راه میافتم. هنوز از

موسسه خارج نشده ام که با صدایی میایستم:

خانم رازقی!!

برمیگردم، کاوه صارمی!!!! چطور فراموشش کرده بودم؟؟؟

در دو قدمی ام می ایستد، قد بلندش اعصابم را بهم میریزد، آدم انقدر دراز!!

\_سلام خانم!

یک تای ابرویم را بالا میاندازم، با اخم خیره نگاهم میکند و بسیار با حرص

حرف میزند. خیلی بیخود، بشر جایز الخطاس دیگر!!!

+سلام آقای کیانی، خوب هستید؟؟؟

فک مردانه اش منقبض شده، فکر کنم اگر بتواند همین جا گردنم را میشکند!!!

\_تشکر خانم، میبخشید خواستم بهتون بگم اگر وقت داشته باشید تشریف بیارید

دفترم، راستش میخواستم راجب وضعیت محمد علی صحبت کنم!

با تعجب ساختگی میگویم:

وضعیت؟؟؟ ببخشید وضعیت چی؟؟

نگاه افراد را رویمان حس میکنم و این خیلی خوب است، اصرار می هم که انگار می فهمد دارم جلب توجه میکنم با نهایت احترام و لبخندی جذاب میگوید: چطور محمد علی جان بهتون نگفتن؟؟؟؟ من دبیر فیزیک ایشونم الان هم میخواستم راجب وضعیت در سیش باهاتون صحبت کنم.

سری تکان میدهم و با لبخند جوابش را میدهم:

اهان بله، نه والا محمد علی چیزی راجبتون نگفته بود!!!! بله حتما. کجا باید پیام؟؟؟ سنگینی نگاهی که حس میکردم از رویمان برداشته میشود و ثانیه ای بعد صدای بهم خوردن در، در سکوت موسسه میپیچد!

خیالم راحت میشود، انگار خیال او هم راحت شده که دوباره ان اخم زشتش را روی صورتش می نشاند و میگوید:

بفرماید دفترم، لطفا!

روی صندلی مینشینم، در را می بندد و با حرص به طرفم میچرخد.

\_وای خانم! باورم نمیشه! فکر نمی کردم انقدر حواس پرت و بی نظم باشید!!

اخم غلیظی میکنم، بیشعور!:

درست صحبت کنید، اگر نیومدم حتما دلیلی داشتم. حد خودتو بدون!

انگار از لحن محکم و تندم جا میخورد، خودش را جمع میکند و به طرفم می

اید، روی صندلی مقابلم می نشیند و دست هایش را در هم قفل میکند:

اخه خانم نیک پی من هر چقدر از طرف محمد علی واستون پیغام می فرستادم

خبری ازتون نمیشد، حق بدید عصبانی شم!

\_محمد علی؟؟ ببینم نکنه ماجرای امروز و دبیر زبان و نمره هم کار شما بوده؟

سرش را به معنای تایید تکان می دهد، اخی!

دلَم برایش سوخت، بیچاره چه زجر ها که نکشیده!!،

سعی میکنم لحن کمی صلح جویانه باشد:

خب حالا که او مدم، پس بفرماید کارتون چی بود؟

دستی به ته ریشش میکشد، حس میکنم کلافه است!

\_باید عملیات رو شروع کنیم!!!

جا میخورم:

شروع کنیم؟؟ یعنی چی؟

+مگه بهتون نگفتن؟

\_دیشب فقط یه اس ام اس دریافت کردم، همین!

+خب این نشون دهنده ی حرف منه.

\_اچه چرا یهو؟

پوز خندی میزند، غم صورتش را میپوشاند:

همچین یهو یی هم نیست، چهار ساله داریم میسوزیم!

به چهره اش خیره میشوم، آثار سختیها و رنج هارا میتوان در صورتش دید، از

موهای سفید شده ی شقیقه اش تا غمی که در چشم هایش لانه کرده!!

سرم را تکان میدهم؛:

بله حق با شماست، ولی مگه سوژه وارد شده؟

از جایش بلند میشود، به طرف میزش میرود و کاغذی برمیدارد، همان طور که

چیزی مینویسد جوابم را میدهد:

فردا قرارهای یه جلسه ی کلی داشته باشیم، بیاین به این ادرس. قراره راجب همین

موضوعات صحبت کنیم.

و کاغذ را به طرفم میگیرد، بلند میشوم و کاغذ را از دستش میگیرم:

ولی اچه اون یارو...

\_نگران نباشید، همه چیز تحت کنترله!

سرم را به معنای تایید تکان میدهم و به طرف در میروم. قبل از خارج شدن به

طرفش میچرخم:

متاسفم از این که قرارمون رو فراموش کردم، جناب سروان!!!

با لبخندی سرش را تکان میدهد:

خواهش میکنم، خانم. خدانگهدار

+خدافظ

در را میبندم، با قدم های محکم از موسسه خارج میشوم. می ایستم، سرم را به

سوی آسمان بلند میکنم:

باورم نمیشه، بالاخره وقتش شد.

چشم هایم را می بندم و نگاهم را به زمین میدوزم:  
قول میدم بابا به قولم عمل کنم!!!!  
اشک روی گونه ام را پاک میکنم و با نفس عمیقی به سمت ماشین میروم، دیگر  
وقت گریه نیست. کاری که چهار سال برایش زحمت کشیدم بالاخره زمان  
انجامش فرا رسیده.....

در را باز میکنم و داخل میشوم، تمام مسیر به فکر کردن به حرف های کاوه  
صارمی گذشت، حرف هایی که چهار سال منتظر شنیدنش بودم.  
چادرم را اویزان میکنم، در آینه به چهره ام خیره میشوم. در واقع من ورژن زنانه  
ی امیرسام هستم. امیرسام زیبا و خوش چهره ی من که اکنون زیر خروارها  
خاک ارمیده. یادش دوباره قلبم را به درد میآورد. اخ خدا چطور دلت امد ان قد و  
قامت دلبر را به زیر خاک ببری؟ چگونه؟؟؟  
\_نازگل!

با صدای مادر از فکر بیرون میایم، اهی میکشم و به سالن میروم.  
+جانم مامان؟ سلام!  
با محمدعلی که دارد فیلم میبیند روی کاناپه نشسته اند، لبخندم عمق میگیرد وقتی  
پیشدستی پر میوه را جلوی محمدعلی میبینم!!!!  
\_صدای در اومد ولی نیومدی تو، خوبی مامان؟ چرا رنگت پریده؟  
لبخند میزنم، الحق که مادر است. کنارش روی کاناپه می نشینم و دست دور  
گردنش می اندازم، محمد علی هنوز ساکت است و این نشان از قهر اون با من  
دارد!!!!

\_کجا رنگم پریده فدات شم، تو هم همش نگران شو ها!! من خوب خوبم رنگم  
کاملا طبیعیه! مگه نه محمد؟؟  
جواب نمیدهد، مادر ریز میخندد. از جایش بلند میشود و زیر گوشم ارام میگوید:  
قهره باهات، خدا به دادت برسه!!!!  
با بیچارگی به محمدعلی که با بی تفاوتی چیزی را مینویسد خیره میشوم، ترو خدا  
نگاه کن!!!!

عمری به همه دستور دادیم حالا باید از یک الف بچه به خاطر نبردن به  
شهر بازی منت کشی کنیم!!!! یعنی لعنت به این شانس ها!!



خودم را جلو میکشم:  
محمممممم؟؟؟

باز هم بی تفاوتی ست که نصیبم میشود، به صدایم کمی لحن منت کشی میدهم:  
محمد جونممممم، خب یادم رفت، در ضمن کار هم داشتم خب!  
بالاخره سرش را بلند میکند، خنده در چشمان درشت مشکی اش که یادگاری از  
پدر است، موج میزند. با این حال بی تفاوتی اش را حفظ می کند:  
+بله، کاری داشتی!!!!

اهوع، بچه پررو را ببین ها!  
با لبخند میگویم:

اره او مدم منت کشی!

+متاسفم وقت قبلی ندارین!

\_ او! مگه چند نفر از شما قراره منت کشی کنن!؟؟

+تعدادشون از دستم در رفته، ولی خب مسلماً زیاده!

\_ اون وقت چرا جناب؟

+خب به هر حال هر پسر خوشتیپ و خوشگلی مثل من خواهان زیاد داره دیگه  
!!!

میخندم، بلند و پرسد! تا جایی که مامان از اشپزخانه بیرون میاید.

\_ چیشده خونه رو گذاشتین سرتون؟؟؟

جوابی نصیبش نمیشود چون هنوز خنده ی من و محمد علی به پاست. با لبخند  
سرش را در اغوش میگیرم.

\_ قربونت برم من خوشتیپ من!!!

فکر کن، محمد علی با این بینی باد کرده و جوش های دوران بلوغش!!!!

حتماً خوشتیپ است....

شب بخیر!!!!

با لبخند دراز میکشم و دستانم را زیر سرم میگذارم، مثل همیشه تمام اتفاقات روز  
را مرور میکنم، به حرف های صارمی که میرسم خشم و نگرانی در وجودم زنده  
میشود، چشم هایم را می بندم و سعی میکنم به چیز های دیگر فکر کنم. به یاد  
حرف محمد علی میافتم، خوشتیپ!!

لبخند میزنم، یادم است آن زمان که دبیرستان میخواندم، دوستانم هر سری پسر زیبایی میدیدند با ذوق و شوق بر ایم تعریف میکردند، یک دوست داشتم که همیشه می گفت هزار بار به او پیشنهاد داده اند و او خود قبول نکرده!!!.

آن زمان فقط لبخند میزدم، ولی تا به خانه می رسیدم از خنده میمردم! من در دوران دبیرستان حتی اعتماد به نفس بیرون رفتن هم نداشتم، با آن سبیل های پسرکشم... آن وقت آن ها چنان حرف میزند که خیال میکردم پسر ها عاشق این سبیل ها و ابروهای ماکت مانندشان شدند!!!،

بی صدا میخندم، چه خاطرات خوبی بود. به یاد ندارم حتی یک روز در مدرسه را بدون خنده و شادی سر کرده باشم، همیشه خنده های از ته دلم در مدرسه مشهور بود و دوستانم بسیار به خنده ها و لبخند های پر از شیطنتم حسادت می کردند. من نیز کیف دنیا را میکردم و هر سری صدای خنده هایم را بلندتر میکردم!!!

اهی میکشم، فکر کنم همان ها نفرینم کردند که درست در سالی که کنکور میدادم بدترین اتفاق زندگی ام به وقوع پیوست، اتفاقی که من و خانواده ام را چون سیلی در خود غرق کرد و خنده و شادی هایمان را با خود برد و غم و غصه را بر ایمان به جا گذاشت. اتفاقی که قهرمان زندگی ام را از من گرفت و من تازه آن موقع بود که احساس مردن را در عین زنده بودن فهمیدم.

تا مدت ها بعد فوت پدرم افسرده و بیمار بودم، مرده ای بودم که فقط نفس می کشید و به زور سرم های تقویتی زنده میماند. در کل وضعیت بسیار ناراحت کننده و رقت انگیز داشتم. همان روز ها بود که امیرسام، برادرم کمر همت بست و به پا خواست و پایه های ویران شده ی خوانده ی مان را دوباره ساخت تا آن که دوباره آن اتفاق.....

قطره ای اشک از چشمم به روی بالش میچکد، همیشه همین هست... من حتی خاطرات خوشم هم با اشک به پایان می رسند. اخ خدا!

نفس عمیقی میکشم و سوره ای می خوانم و نمیدانم آرامش سوره بود یا خستگی زیاد روحی و جسمی ام، که بی خبری مطلق وجودم را فرا گرفت.

آخرین گیره را محکم میکنم و به خودم در اینه خیره میشوم، روسری ابی فیروزه ای که به شکل زیبایی به طور لبنانی بسته ام صورت گرد و سفیدم را در

برگرفته. با رضایت از چهره ام چادرم را سرم میکنم بعد برداشتن کیفم از اتاق بیرون میروم.

محمد علی خانه نیست و مادر مثل همیشه هر روز محرم و صفر را در جلسات عزاداری سپری میکند و من یادم نیست که مراسمی در محله بدون حضور مادرم برپا شود!.

در را قفل میکنم و به طرف ماشین میروم، در حرکت کاملاً نامحسوسی در یک نگاه اطراف را بررسی میکنم، چیز مشکوکی دیده نمیشود. نیشخندی میزنم و پشت رول می‌نشینم. با یک بسم الله به راه می‌افتم.

در طول مسیر بسیار مراقب اطرافم هستم ولی واقعا هیچ خبری از ماشین مشکوکی که بخواد مرا تعقیب کند نیست!!!

ابرویم را بالا می‌اندازم و بدون نگاه کردن به ادرسی که کاوه صارمی بهم داده، پایم را روی گاز می‌فشارم. کاوه صارمی چه فکر کرده بود؟؟؟ که من ان جارا فراموش خواهم کرد؟؟؟؟ مسخره است!

او چه میداند که من هر روز این مسیر را در ذهنم تکرار می‌کردم که مبادا یادم برود؟ چه میداند از قلبی که این مسیر رویش حک شده؟؟

مسیری که چهار سال پیش باگریه آن را طی کردم و اکنون بعد چهار سال دوباره پا به ان گذاشته‌ام.

ماشین را پارک کرده و پیاده میشوم، عینک دودی ام را خارج میکنم. کوچه خالی است و هیچ ماشینی در کوچه وجود ندارد. پوزخند میزنم!!!

کاوه صارمی دوباره نشان داد که میشود واقعا به او اعتماد کرد و نگران نشد!! به طرف زنگ در میروم، نفس عمیقی میکشم و زنگ را می‌فشارم: بله؟

چهار ساله منتظرم!!!!!!

در با صدای تیکی باز میشود و من به این فکر میکنم که حتی رمز ورود هم عجیب با حال و هوای من سازگار است. هنوز از حیاط رد نشده‌ام که در

ورودی باز میشود و سومین فرد عزیز زندگیم در چارچوب در ظاهر میشود!! بادتنگی نگاهش میکنم، قد و قامت مردانه اش اسیر سرنوشت و بازی هایش شده و دیگر آن شکوه قبل را ندارد، اما میدانم که باز هم تکیه گاهند برای من و اشک هایم!

گرد پیری بر روی موهایش نشسته و ریش های جوگندمی اش قیافه ای بسیار زیبا و روحانی را برایش ساخته اند. اشک کاسه ی چشمانش را پر کرده. من نیز لبخند بغض آلودی میزنم:  
دایی!!

شانه هایش میلرزند، به طرفم می آید و محکم جوری که نفسم بند میاید در اغوشم میگیرد. به یقه اش چنگ میزنم و کمی فقط کمی از بغض هشت ساله ام را خالی میکنم.

+جان دایی، نفس دایی، عمر دایی!! الهی دایی فدای چشمت شه.. بی امان سر و صورتتم را می بوسد، من نیز می بوسمش، دستانم را به دور گردنش حلقه میکنم و با تمام وجود بغلش میکنم.

سرم را در گودی گردنش فرو میکنم، بومیگشم. عجیب بوی پدرم را میدهد!!!  
از روی شانه ی دایی میبینم شان که با گریه ایستاده اند و ما را تماشا می کنند. لبخندی میزنم و خود را بیشتر در اغوش دایی جا میدهم. عجیب حس میکنم پدرم در اغوشم گرفته است!!!

با لبخند دستم را روی دستش میگذارم، نگاه با محبت بچه هارا حس میکنم که رویمان خیره است. دایی با چشمانی دلتنگ بر اندازم میکند و انگار قصد ندارد دل بکند.

\_بابا جناب سر هنگ، شما که دوست مارو تموم کردین،! چیزیش نموند واسه ما که !!!

میخندم، دایی اما بدون بر داشتن نگاهش از رویم جواب ملیکارا میدهد:  
+ستوان تو اگه می دونستی داشتم از دوریش چطوری دق میکردم اینو نمیگفتی!  
سپس من را مخاطب قرار میدهد:

دایی، مامانت چطوره؟ محمد علی؟ اخ لعنت به این عملیات که چهار ساله منو از خواهرم و بچه هام دور کرده!

لبخند میزنم، محبت دایی ناب و است کمیاب و من دلم ضعف میرود برای آن اشک لانه کرده در چشمش!

\_قربونتون بشم من دایی، هممون خوبیم. اخه فدات شم ما که هرروز حرف

می‌زدیم باهم. هم من، هم مامان و هم محمد علی! اخه چرا انقدر بی‌تابی؟؟؟  
آهی میکشد:

دایی برای یه برادر ندیدن خواهرش اونم چهار سال مثل مرگه، به قول تو اون  
تلفن‌ها و زنگ‌زدنم هام نبود که دق میکردم می‌ردم!  
\_ خدا نکنه دایی، الهی نازگل فدای این دل بی‌تابت شه!  
+ بچه‌ها خوب فیض بیرید ها، دیگه محاله ممکنه سرهنگ و سروان جدیمونو این  
طور عاطفی ببینیم!!

همه می‌خندن، دایی هم می‌خندد و هشدار گونه رو به کاوه صارمی می‌گوید:  
باشه سروان، به وقتش حالتو می‌گیرم!!

\_ اقا ما غلط کردیم، من اصلا حرفی نزدم!

همه می‌خندیم، ملیکا با خنده می‌گوید:

\_ ماشالله بزخم به تخته، شوهرم چقدر شجاع و جسوره!

الهه با لبخند می‌گوید:

وا ملیکا جون، نگو اینو باز شوهر تو با حرف مقرر میاد! شوهر من چشاتو واسش  
درشت کنی کل اطلاعات و می‌ریزه رو میز!

بلند می‌خندم، نگاهم به سروان سمائی می‌افتد که با لبخند خیره‌ی الهه است. عشق  
بینشان ستودنی است، سمائی آرومو ساکت و الهه‌ی شیطان و پر حرف، زوج

جالب و زیبایی هستند!

نگاهی به زوج دیگر گروهان می‌کنم، سروان صارمی و ملیکا ناظر!

زوجی بسیار جذاب و عاشق!!

لبخندی می‌زنم، نگاهم به صندلی خالی کنار دایی می‌افتد، پوزخندی می‌زنم، مثل  
همیشه!!!

با حرص نگاهم را از صندلی می‌گیرم، نمی‌خواهم حالم را بد کنم!!!!

\_ خب دایی، نمی‌خوایم شروع کنیم؟؟

+سلام!

از حرکت می‌ایستم، همه بلند می‌شوند. ناچار با اکراه از جایم بلند می‌شوم، بدون  
توجهی به ما که احترام نظامی گذاشته‌ایم، مردانه و محکم دایی را در اغوش

می‌گیرد. دایی با محبت بغلش می‌کند، دوستش دارد!

خب البته تقریباً همه آن بی‌ادب مغرور را دوست دارند!!!!

\_ به به جناب سرگرد، پارسال دوست امسال آشنا داداش!  
لبخند مغروری میزند، واقعا میمیرد که بخندد؟؟؟؟؟؟  
\_ عزیزی، داداش!

همدیگر را در اغوش میگیرند، نمیدانم کاوه چه در گوشش میگوید که با نگاهی به  
من نیشخند میزند!

حوصم میگرد! کاوه ی بیشعور! یعنی چه گفت؟؟؟؟

با سروان سمائی نیز احوال پرسى گرمى میکند. بالاخره نگاهش به ما مى افتد...  
بدون توجه به من بسیار مودبانه و گرم با ملیکا و الهه احوال پرسى میکند:  
الهه: خوب هستین سرگرد، یکم دیر میومدین نازگل جلسه رو شروع میکرد!  
دختره ی دهن لق، نگاهش را به من سوق میدهد. سردی تنها کلمه ایست که  
میتوان برای نگاهش توصیف کرد!

\_ بله از ان تایم بودن ایشون مطلعم، خانم رافعی!

طعنه زد؟ نکند منظورش با قرار هایی بود که با او و صارمی داشتم و همیشه دیر  
میرسیدم؟؟؟؟؟ مردک بی ادب!

\_ خیلی خوش او مدین سرگرد!

\_ متشکر خانم ناظر!

\_ بفرمایین بشینین بچه ها که دیگه باید جلسه رو شروع کنیم.

کنار دایی درست روی همان صندلی خالی می نشیند. من هم مینشینم. دایی دوبار  
همان جناب سرهنگ جدی شده که همه از او حساب میبرند و همه ی بچه ها  
بسیار جدی و با اخم خیره ی او هستند و این نشان از شروع جلسه است.

دایی: خب! می شنوم!

سروان سمائی: تامیلا فرهی دختر شیخ احمد فرهی. بیست و چهار سالشه و  
مدلینگه .

پروژکتور روشن میشود و ثانیه ای بعد عکس دختری زیبا روی صفحه نقش  
می بندد.

\_ چهار ساله که تو رشته مدلینگ فعالیت داره، دختر خیلی زیرک و باهوشی  
هستش. خب رتبه ی هفتم ریاضی فیزیک باید نخبه باشه.  
دایی سری برای تاسف تکان میدهد:

\_ببین چطور داره هوششو هدر میده... ادامه بده سروان!  
+بله قربان داشتم میگفتم، به خاطر زیبایی و هوش بالاش همیشه تحت مراقبت خیلی فشرده ی پدرش بوده. دوساله که از کار پدرش آگاهه و بهش کمک می‌کنه. سری تکان میدهم، ملیکا تند تند همه چیز را یادداشت میکند و او با اخم خیره ی عکس رو برویش است! هیز!!!!

سروان صارمی از جایش بلند میشود و در جای قبلی سمائی می‌ایستد. ورقه هایش را روی میز مقابلش میگذارد و با تک سرفه ای صدایش را صاف میکند، مثل این که دستش زیادی پر است:!!!

\_خب من زیاد راجب عموی تامیلا فرحی تحقیق کردم، در واقع کسی که تامیلا رو ساپورت می‌کنه از لحاظ اطلاعات عموی اون بزرگمهر امجده!!!!  
سپس فلش را به لب تاپ وصل میکند و ثانیه ای بعد تصویر بزرگمهر امجد روی پرده نقش می‌بندد:

چهل و سه ساله، ارشد عمران داره و شرکت ساختمان سازی هوتاک رو اداره میکنه، از زمانی هم که وارد ایران شده فامیلیش رو از فرحی به امجد تغییر داده یعنی حدود سی سال پیش. دوفرزند داره، پارسا و پرنیا امجد! همسرش رو طلاق داده و حال حاضر دو ماهه که با ساناز کریمی ازدواج کرده.  
عکس کنار می‌رود و عکس یک زن جای ان را میگیرد:

ساناز کریمی، بیست و نه سالشه و دختر حاج موسی کریمی، یکی از فرش فروشای شناخته شدس، لیسانس زبان انگلیسی داره و تو یه موسسه تدریس می‌کنه، همون موسسه ای که من چهار ساله به عنوان دبیر فیزیک در اون مشغولم! این طور به نظر میاد که چیزی از کارهای همسرش نمیدونه و بیخبره ولی ازدواجش با بزرگمهر واقعا مشکوک هستش، اون به مدت سه سال تمام نشون کرده ی سامیار کریمی پسر عموش بوده اما دوماه پیش به طور کاملا یهویی نامزدیش رو با سامیار بهم میزنه و دو روز بعد کاملا بی سروصدا به عقد بزرگمهر در میاد. من بارها شاهد رفتار محبت انگیزش با پارسا و پرنیا بودم اما این رفتار هاش هم نمیتوست حرکات عصبی و رفتارهای غیر عادی بدنیش رو پنهون کنه!

\_چه رفتارهایی؟؟؟

به سرگرد که با اخم این سوال رو پرسیده، خیره میشم. اما حتی یه نگاهم نصیبم

نمیشه، حرصم میگیرد، مغرور!!!!

\_ساناز کریمی مبتلا به بیماری ام اس هستش!

با تعجب میگویم:

\_ام اس؟ آگه ام اس داره پس چرا ازدواج کرده؟؟؟؟ اونم با بزرگمهر؟؟

سکوت سالن را فرا میگیرد، همه در فکر فرو رفتیم که صدایش سکوت را شکست:

موسی ابراهیمی، دخترش ساناز ابراهیمی رو به بزرگمهر امجد فروخته!!!!

دایی با اخم و نگاهی گنگ میپرسد:

\_چرا باید دخترشو بفروشه؟ اونم دختری که ام اس داره؟ اصلا به فرض

فروخته، بزرگمهر چه احتیاجی داره به یه دختر ساده که حتی مبتلا به ام اسه؟؟.

\_همچین ساده هم نیست قربان!

به صارمی که این حرف را زده نگاه میکنم، با اخم به سرگرد خیره است، انگار

که دارد میگوید تو بگو!

\_ساناز کریمی همچین دختر ساده ای هم نیست قربان!

ملیکا در ادامه ی حرف الهه میگوید:

\_اون بسیار لوند و جذابه، تمام هنر های ارایشی رو از بره و توی رقص همتا

نداره!!!

ابرویم را بالای می اندازم، همه سکوت کرده ایم و انگار داریم اطلاعات را بهم

وصل میکنیم تا دلیل بزرگمهر برای ازدواج با ساناز را بفهمیم.

نا خودآگاه به یاد حرف پارسا میافتم:

(بابام همیشه به مامان میگه باید دخترارو خوب تربیت کنی، عین خودت! اخه

مامان خیلییییی خوشگله)

دخترارو، دخترارو، دخترارو...

+وای!

همه به من نگاه میکنن، دایی با نگرانی میپرسد:

چیه نازگل؛ چیشد؟

+فهمیدم دایی! بزرگمهر برای چی با ساناز ازدواج کرده!

\_چرا؟



به سرگرد که با ان صدای بم و محکمش این را پرسیده نگاه میکنم و در جواب میگویم:

من چهار سال معلم پارسا بودم، اون هر از گاهی با دوستش اشکان احتیاج راجب مادرش صحبت میکرد، یه بار شنیدم که می گفت بابام همیشه به مامانم میگه دخترارو خوب تربیت کنه، مثل خودش!  
\_ دختر ا؟؟؟؟؟

ملیکا با بهت به الهه خیره میشود و هین بلندی میکشد، صارمی و سمائی نیز با اخم خیره ی من هستند، مطمئنا فهمیده اند که چه میخواهم بگویم:  
به احتمال زیاد بزرگمهر امجد، دخترا رو توسط ساناز آموزش میده و...  
\_ و میفروشه!

سرگرد اخم غلیظی میکند، صارمی و سمائی هم دست کمی از او ندارند، ملیکا و الهه هم که کم مانده به گریه بیفتند و دایی هنوز توی شک است!  
صارمی: خدای من، یعنی این همه مدت رو دست خوردیم؟؟  
سمائی: بحث پیچیده تر از اونیه که فکرشو میکردم!

دایی: قاچاق دختر، خدای من! اصلا فکرشو نمی کردم این قدر این ادم کثیف باشه!  
\_ از کجا میدونید فقط قاچاق دختره که ما ازش خبر نداریم،؟؟؟  
باز هم با ان لحن محکم و گیرایش همه را به سکوت و تفکر وا داشت.  
+حق با سرگرده، اگه اونا به این خوبی تونسته باشن همچین موضوعی رو از مون مخفی کنن، پس میتونن موضوع های بزرگتر و بیشتری رو هم مخفی کنن!

الهه: پس ساناز کریمی چندان هم بی خبر و ساده نیست!  
همه متفکر به میز چشم دوخته ایم، قضیه از چیزی که فکر میکردم بزرگتر و پیچیده تر بود، مطمئنا هم این پیچیدگی من را از هدفم دور میکرد و کارا بسیار سخت! حال چه میشد؟؟؟...

پس از مدتی صدای محکم و بی هیچ انعطاف دایی در سالن میپیچد:  
ستوان ناظر و ستوان رافعی! شما باید هر اطلاعاتی که میدونید لازمون میشه رو درباره ی ساناز کریمی و نامزد سابقش به دست بیارید، حواستون باشه که بهتون شک نکنن، این گروه عین موریانه اند، به چیزی شک کنند تمام زحماتمون به باد می ره. مفهومه؟

بله قربان!

دایی: سروان سمائی تو هم برو سراغ هتلی که تامیلا فرحی توش اقامت دار، باید خیلی مواظبش باشی، هر جا می‌ره دنبالش کن و بفهم که داره چیکار میکنه، فکر نکنم نیازی باشه به تو هم یادآوری کنم که چقدر باید مواظب باشی سروان؟؟؟  
سمائی لبخند محوی میزند:

بله قربان، دستورتون اطاعت میشه!

دایی با رضایت سرش را تکان میدهد، نگاهش به صارمی میافتد، طولی نمی‌کشد که وظیفه‌ی او را هم گوشزد می‌کند:!!

صارمی نقشه‌ای رو که باهم طراحی کرده بودیم، الان وقتشه که اجرا بشه.  
میتونی؟؟؟

میتونی که دایی میگوید اصلا حالت سوالی ندارد، به نظرم انگار میخواهد بگوید باید بتونی!!!!

بله سرهنگ، تمام تلاشم رو میکنم که نقشه درست پیش بره!

دایی: خوبه، ممنونم بچه‌ها. میتونید برید، تا دو ساعت وقت دارید که سر پستتون حاضر بشید، موفق باشید.

بلند می‌شوند و احترام نظامی میگذارند، الهه چشمکی حواله ام میکند ملیکا فدات شم آرامی را زیر لب زمزمه میکند، حیف نتوانستم بغلشان کنم. انقدر از دیدار دایی ذوق زده بودم که به کل این دورا فراموش کردم!، بلند میشوم و با با اجازه‌ای از دایی به طرفشان میروم، نرسیده الهه محکم در اغوشم می‌پرد:

وای نازیبییی، الهی قربونت برم چقدر دلم واست تنگ شده بود.

با خنده دستانم را به دورش حلقه میکنم، زیر گوشم آرام غر میزند:

بیشعور عوضی، او مدی هی با داییت دل دادی قلوه گرفتی نشد بغلت کنم بعدم این زهرمار او مدترسیدم پاشم دعوام کنه!!!!

ریز میخندم، از اغوشم جدا میشود و با لبخند خیره‌ی صورتم میگوید:

جونم خنده هات، بخورمت!!!!

ملیکا با اخم مصنوعی الهه را جدا میکند و رو به او میگوید:

ابرومونو بردی، گمشو کنار!!!

آرام در اغوشم میگیرد، با نفس عمیقی عطر ملایمش را با ولع میبلعم! راستش

ملیکا زیادی زن است! زیادی ناز و خوشگل است و الهه همیشه حسادتش را با نیشگون هایی که از او میگیرد، نشان میدهد!!!  
با لبخند از هم جا میشویم، دست الهه را در یک دستم و دست ملیکا را در دست دیگرم میگیرم:  
\_ عزیزای دلم، ببخشید دایی رو دیدم نفهمیدم چی شد! اصلا شمارو از یادم رفت

\_ کثافت

الهه چنان این را غلیظ می گوید، که به خنده میافتم.  
ملیکا با خنده سلقمه ای به الهه میزند:

بی ادب بی تربیت!

\_ خفه بابا، تو نی نیتو نگه دار!

با بهت میپرسم:

وای ملی حامله ای؟؟؟؟

با خجالت میگوید:

اره، دو ماهمه!

با خنده و محبت در اغوشم میگیرمش:

الهی قربونت برم، عزیزم. فدای نی نی بشم من!

\_ خوبه بابا، بسه دیگه! حسودیم شد!

ملیکا با حرص رو به الهه میگوید:

تو یکی حرف نزن، این سروان بیچاره بچه میبینه دلش ضعف می ره اما تو بیشعور...

الهه بی تفاوت دستش را در هوا تکان میدهد:

برو بابا، بچه می خوام چیکار، سامان اول باید منو بزرگ کنه!!!!

\_ بیچاره سروان!!!

هرسه ریز میخندیم، همان موقع صدای سرگرد بلند میشود:

ستوان نیک پی، تشریف بیارید لطفا.

الهه: اهوع، برو نازی زهرمار صدات کرد!

ملیکا: الی صد دفعه نگفتم انقدر نگو زهرمار اخر سوتی میدی ها!!!!

الهه: نه بابا، نترس مامانی!  
به خنده میافتم، الهه ی بیشعور!  
خوب فهمیده چطور ملیکای بیچاره را ساکت کند، با مامانی گفتنش ملیکا با  
خجالت سرش را پایین می اندازد و سکوت میکند! .  
\_خب بچه ها، من برم ایشالله سریع ببینمتون!!!  
میوسمشان و ان ها میروند، چادرم را مرتب میکنم و به سمت سالن میروم. یعنی  
دایی چه کاری مهمی با من و سرگرد داشت؟؟؟؟

روی صندلی می نشینم، دایی و سرگرد با هم در گوشه ی سالن آرام صحبت  
میکنند. حس کنجکاوی ام باعث میشود خیره شان شوم، یعنی چه میگویند؟!  
سرگرد در حین صحبت خیلی کوتاه نگاهش را به من که خیره نگاهشان  
میکردم، سوق میدهد. من خاک بر سر هم انگار جرم کرده باشم، خیلی زایع و در  
حرکت کاملاً دستپاچه نگاهم را میگیرم. صدای پوزخند بلندش را می شنوم و بعد  
چپشده ی دایی و صدای و پچ پچشان!!!

آی الهی بمیری نازگل، الان با خودش چه فکری میکند؟  
با حرص دستم را مشت میکنم، حتی فکر کردن به او و تفکری که راجبم داشت  
هم مرا تا مرز دیوانگی میبرد!!!!

بالاخره از هم دل می کنند و به طرف میز می آیند. دایی کنارم می نشیند:  
\_ببخشید نفس دایی، معطل شدی!

لبخندی میزنم و حس میکنم نگاهش خیره ام شد:  
+نه دایی جون، اشکالی نداره، منم کار چندان مهمی نداشتم!،  
جان خودم، اگر تا یکساعت و نیم دیگر در خانه نباشم و محمدعلی را به  
شهر بازی ببرم که حسابم با کرامالکاتبین است!  
دایی با لبخند سرم را میوسد:

\_دختر خودمی دیگه!

+بعله!!!!

\_سر هنگ نمیخوا این بگین، متاسفم ولی من عجله دارم!  
بی ادب!، یعنی درک نمی کرد؟ من بعد این همه مدت دایی ام را دیده بودم، چطور  
صبر نمی کرد تا حرفمان تمام شود؟؟؟؟

\_چرا امیر مهدی جان، الان میگم!

کنجکاو میشوم، با اشتیاق به صورت دایی زل میزنم:

\_خب ناز گل جان، خودت دیدی که برای هر یک از افراد گروه وظیفه ای داده شد ولی شما و امیر مهدی رو نگه داشتم، چون وظیفه ای که می‌خوام بهتون بدم خیلی سریعه و در واقع هیچ کس جز ما سه تا نباید ازش خبردار بشه!  
\_اخم میکنم:

+ولی دایی، من چهار ساله بچه هارو میشناسم و شما ده نه سال، چطور بهشون بی اعتمادید.؟؟؟

\_به هیچ کس نباید اعتماد کرد ستوان، هیچ کس!

با حرص به صورتش که با بی تفاوتی و آن نیشخند مسخره اش نگاهم میکند، چشم غره میروم و میگویم:

\_یعنی چی؟؟؟ اونا هم گروهی های مان و با جونشون باهامون عهد بستن!،  
\_خیلی از آدما قیمت ارزونی دارن!

+چی؟

دست هایش را روی میز میگذارد و درهم قفل میکند، نگاهم به دست هایش میافتد. چقدر بزرگ و محکم به نظر میرسند، فکر میکنم حتی اگر یک سیلی کوچک هم با آن ها بخورم، احتمالاً کر شوم!

\_قیمت بعضی از آدما فقط پوله! میبینی چقدر ارزونن؟؟ اونا رو میشه فقط با یکم پول خرید. اینا آدم های ارزون قیمتی اند و فکر میکنند پول خیلی با ارزشه ولی نیست! پول با ارزش نیست ولی وسوسه کنندس! اونقدر که تونست بعد بیست سال یه نفرو از راهی که به قول خودش جونش بود، منحرف کنه و باعث بدبختی هزاران نفر بشه!

خشکم زده، ابرو هایش را در هم گره کرده و فک مردانه اش منقبض شده!

حس میکنم انقدر خشمگین است که می‌تواند همین جا مرا بکشد. کمی میترسم ولی اخم و خونسردی ام را حفظ میکنم:

+حق با شماست سرگرد ولی...

\_ولی نداره دیگه ناز گل!

به دایی نگاه میکنم، اخم کرده و با چشم هایش میگوید که بس کن!

سرگرد با اخم به صندلی تکیه میدهد، من نیز به حالت کاملاً کودکانه ای دست هایم

را در هم قفل میکنم و به صندلی تکیه میدهم.  
دایی با نگاهی به ما دوتا که مثل بچه های تخس با نگاه و اخمان باهم دوئل  
میکردیم، میگوید:  
کلکل و لجبازی کافیه، با هر دو تونم.  
بله آرامی زیر لب زمزمه میکنم و او با حرص از من رو میگیرد!  
اصلاً برو به درک!! حیف جلوی دایی بودیم و گرنه خوب سر جاییت مینشاندمت!  
پررو!!

دایی: خب نازگل، این چهار سال واقعا به همه سخت گذشت، به خصوص سرگرد  
که مجبور بود نقش شریک بزرگمهر رو بازی کنه و اونقدر اعتمادشو به دست  
بیاره که وارد خونه و زندگیش شه!  
میان حرفش میپرم:

بله دایی، از عمو گفتن های پارسا و ترسی که از ایشون داشت، فهمیدم!!!  
دایی سری تکان میدهد و سرفه ای میکند تا جلوی خنده اش را بگیرد، سرگرد با  
اخم نگاهم میکند و با حرص میگوید:

\_انتظار نداشتین که پسر کسی رو که چهار سال از زندگی علاقم کرده رو  
در محبت غرق کنم؟؟!

به شدت جلوی خودم را میگیرم تا غش غش زیر خنده نزنم، نفس عمیقی میکشم:.  
\_در هر حال، اون یه پچس که فقط ده سالشه، درست نیست این طرز رفتار با اون؟  
+اونو خودم تایین میکنم که چطور با اون بچه رفتار کنم، خانم نیک پی. شما هم  
بهتره سکوت کنید تا سرهنگ حرفشون رو بزنین!  
با چشمان گشاد شده نگاهش میکنم، رسماً بهم گفت به من ربطی ندارد و لال  
شوم!!!

دایی تند شروع به صحبت میکند، فکر کنم فهمید هر آن امکان ترکیدنم وجود  
دارد:

اره نازگل جان، ببین دخترم. امیر مهدی به اندازه ی کافی تونسته اعتماد  
بزرگمهر و به دست بیاره تا جاییکه به خونش رفتوآمد میکنه و بچه های  
بزرگمهر عمو صداش میکنن!

به اینجا که میرسد دستی به ریشش میکشد تا فکر کنم خنده اش را پنهان کند. با صورت کج و کوله شده نگاهش میکنم، همینم مانده بود دایی هم به من بخندد! \_  
خب من باید چیکار کنم؟ این چیز هایی که میگید چه ربطی به من داره؟  
دعا میکنم بی تفاوتی لحن و نگاهم را بفهمد ولی او انگار مرا نمی بیند که با اخم خیره ی دایی ست!

دایی تک سرفه ای میکند و با تردید میگوید:

\_ خب..خب تو هم باید بری به سرگرد کمک کنی!

چشمانم گشاد میشوند:

\_ کمک کنم.؟ چطوری کمک کنم؟؟؟؟؟!

\_ به عنوان نامزد من به خونه ی بزرگمهر وارد میشی!!!!

\_ چیکار کنم؟؟؟؟؟

صدایم به قدری بلند است که دایی نگران میگوید:

\_ نازگل جان، نه اون طوری که تو فکر میکنی!

نفس نفس میزنم، فکر کنم اگر چند ثانیه ی دیگر آن صورت بی تفاوتش را ببینم

حتما سخته خواهم کرد. بلند میشوم و محکم رو به دایی میگویم:

\_ دایی یه لحظه شما بیاین.

خودم زودتر از دایی وارد اتاق میشوم. با حرص دست هایم را مشت میکنم.

دوباره حرفش که با آن چشمان بی تفاوتش بهم گفت در سرم میپیچد:

(باید به عنوان نامزد من به خونه ی بزرگمهر وارد شی))،

نامزد من

نامزد من....

پوزخند میزنم، نه بابا! نامزد!!!!!! آن هم با این برج زهرمار بی ادب؟؟؟ خدایا مرا

بکش!

دایی خونسرد وارد میشود، حتی نمی گذارم در را ببندد و شروع به خالی کردن

خودم میکنم:

\_ یعنی چی دایی، چی میگه این؟؟؟؟ نامزد؟ اونم با این؟ دایی خوبه مارو

می شناسی، میدونی باهم کنار نمایم اون وقت نامزد؟ وای دایی، دارم از حرص

میمیرم. اصلا شما طور به این پسره اعتماد میکنی ویه دخترو..

\_نیازی به اعتماد و کنار او مدن نیست، ستوان!  
با حرص خیره میشوم به آن صورت اعصاب خرد کن و جذابش،!!!!  
\_بفرما، ایشون حتی بلد نیست باید در بزنه، واسه چی مزاحم میشین؟ من دارم با  
دایی صحبت میکنم نه با شما!  
\_نازگل!!

+سر هنگ لطفا یه چند لحظه بیرون باشید، ممنون میشم.  
دایی نگاهش میکند و نمی فهمم در آن اخم هایش چه میبند که با نگاهی سرزنش  
وار رو به من از اتاق بیرون میرود و در را می بندد!!  
نگاهش را از مسیر دایی جدا میکند و به من میدوزد، با فکر این که تنها هستیم و  
دیگر دایی نیست که از من دفاع کند، خود را جمع میکنم و با اخم صورتم را به  
طرف دیوار میگیرم. یعنی برو گمشو! من هیچ حرفی با تو ندارم!  
\_یه لحظه بشین!

نگاهش میکنم، نمیدانم آن اخم های ترسناکش بود یا نگاه نافذش که حرف گوش  
کن روی صندلی نشستم و نگاهم را به زمین دوختم.  
صندلی دیگر را درست روبروی من میگذارد و با فاصله ی نسبتا کمی از من  
رویش می نشیند. اخم میکنم و خود را به عقب میکشم، پوزخند میزند. بیشعور!!!

خیره نگاهم میکند، معذب دستم را به سمت شالم میبرم و درستش میکنم. آب دهانم  
را صدادار قورت میدهم. دایی خدا امواتت را بیامرزد، چرا مرا با این دیوانه تنها  
گذاشتی؟؟؟؟!!

\_خب!

با تعجب نگاهش میکنم:

\_چی خب؟

پوزخند میزند که عجیب به صورتش میاید:

\_اگه درست کردن روسریت تموم شد، حرفمو بز نم؟؟

وای!

دستپاچه دستانم را در هم قفل میکنم و آرام میگویم:

بفرمایید!

فکر کنم تعجب کرده که چقدر آرام رفتار میکنم. او با خودش چه فکر کرده؟ که



من انقدر بی حیا و شجاعم که با مرد عجیبی چون او در این اتاق در بسته کلکل کنم؟؟؟؟؟ پناه بر خدا!!!!

تکیه می‌دهد و دستان قدرتمندش را در هم قفل میکند:

فکر نمی‌کردم انقدر بد و اکنش نشون بدی!

یک تای ابرویم را بالا میبرم، و اکنش بد؟؟؟..؟

خدایا این مرد چرا انقدر بیخیال است؟؟...

بد؟ ببخشید بد یعنی چی؟ شما اصلا میدونید پذیرش این موضوع برای یه دختر

چقدر سخته! واسه خودتون میباید و میدوزید، نظر من مگه مهم نیست؟؟؟؟؟

برای خودم شخصیتی دارم. این طور که شما و دایی رفتار میکنید معنایی جز بی

ارزش بودن من پیش شما نداره! واقعا که متاسفم براتون!!!

با لبخندی خاص خیره نگاهم میکند، سرش را جلو میآورد. با بهت سرم را به

عقب میکشم:

چیکار میکنین؟؟؟!

پوزخند میزند و با نگاهی تمسخر آمیز دوباره به صندلی تکیه می‌دهد:

چیکار میکنم؟؟؟ نکنه انتظار داری کاری بکنم؟؟؟؟!

چشمانم گشاد شده، بهت زبانم را بند آورده و این همه بی ادبی و بی حیایی در

وجود یک فرد به شدت متعجبم کرده!!!

به خودم مسلط میشوم و میگویم:

واقعا که سرگرد، لطفا بدونید دارید چی میگید من اص...

خیله خب، خیله خب! سخنرانی نکن واسه من. میرم سر اصل مطلب!

چشم غره ای برایش میروم و با حرص میگویم:

بفرمایید!

جدی میشود، اخم میکند و محکم و با صلابت جوری که هیچ شباهتی به فرد چند

دقیقه پیش نداشت میگوید:

بزرگمهر چهارساله که تورو می‌شناسه و باهات آشناس، این یه امتیاز مثبت واسه

ماس، چون اون زودتر بهت اعتماد می‌کنه. من متوجه موضوعات عجیب و

مشکوک تو اون خونه شدم ولی متاسفانه نمیتونم زیاد کنجکاوی کنم چون

بزرگمهر به شدت بر خورد می‌کنه!

نفس عمیقی میکشد، انگار کلافه است:

\_ازت می‌خوام به عنوان نامزد من به اون خونه وارد بشی و سر از کار ساناز و بزرگمهر دربیاری!

تا بخواهم دهان باز کنم سریع ادامه می‌دهد:

حق با توعه، این خیلی خواسته ی بزرگیه! ولی این نامزدی فقط فرمالیته هستش و کاملاً الکیه. من به کنجکاوی لطیف و زنانه ی تو احتیاج دارم. مطمئن باش تو خیلی بهتر و سریع تر به اطلاعاتی که چهار ساله داریم و اسش سگ دو می‌زنیم دسترسی پیدا می‌کنی!

اخم می‌کنم، حرف هایش کاملاً منطقی است ولی این دلیل نمیشود که از خودم و شخصیت دخترانه ام دفاع نکنم:

حق باشما، ولی این موضوع خیلی پیچیده تره! من اگر به عنوان نامزد شما به اون خونه وارد شم مطمئناً بزرگمهر رفتارهایی رو از من انتظار خواهد داشت که انجامش واسه من ممکن نیست و این خودش شک برانگیزه!

سرخ شده ام، گفتن این حرف ها خیلی باعث خجالتم شده ولی باید همه چیز را بدانم. دوباره آن لبخند خاص خودش کنج لب هایش جا خوش میکند!

\_نگران نباش، نمیزارم کار به اونجاها بکشه!

+ولی....

\_ولی نداره، تو که نمیخواهی زحمات چهار ساله ی هممونو به باد فنا بدی؟ سکوت میکنم، دوباره سوالتش را تکرار میکند:

\_ستوان نیک پی! قبول میکنی؟

جوابی نمیدهم، از جایش بلند میشود و به طرف در میرود. نمیدانم آن نگاه سرزنش و ارش بود یا هدفی که هشت سال در سر پروراندم که باعث شد بلند شوم و محکم بگویم:

قبول میکنم سرگرد، ولی شرط دارم!

برمیگردد، یک تایی ابرویش را بالا می‌اندازد و با لحن بامزه ای میگوید:

\_شرط؟؟؟ چه شرطی؟

نفس عمیقی میکشم، باید خجالت را کنار بگذارم و حرفم را بزنم، باید حساب کار دستش بیاید!

\_ببینید سرگرد، من این کارو انجام میدم و به عنوان نامزد شما به خونه ی

بزرگمهر وارد میشم و تمام سعی خودمو برای به دست آوردن اطلاعات میکنم.  
ولی...

پوزخند میزند:

+ولی؟؟؟؟؟

\_همون طور که خودتون گفتین من فقط به صورت کاملا فرمالیته و الکی نامزد شما میشم، بنابراین نباید هیچ تغییری تو رفتار شما با من صورت بگیره، نمیخوام پس فردا به خاطر این کلمه ی نامزد مجبور به زیر پا گذاشتن عقاید بشم، دوم اینکه امنیت من باید برقرار باشه حالا به هر صورتی که فکرشو میکنید و سوم اینکه لطفا کسی از این موضوع باخبر نشه. چون این یه نامزدی کاملا الکیه و من نمیخوام فرداها در زندگی مشترکم با فردی که همسر زندگیم خواهد شد، به مشکل بخورم!!!!

سکوت کرده و خیره نگاهم میکند، نفسم را عمیق بیرون می دهیم، واقعا سخت بود گفتن همچین سخنانی به مردی چون او!!!!

صدای نفس عمیقش را میشنوم، دست هایش را در جیب های جلویی شلوار سیاهش میگذارد. پیراهن سفیدش به عقب کشیده میشود و او را بسیار خوش لباس و متأسفانه باید بگم خوش چهره نشان میدهد !!!  
قدمی جلو میاید، با اخم نگاهش میکنم. یک قدم دیگر، کمی میترسم و در قدم بعدی اش یک قدم به عقب میروم!

به جلو میاید و به عقب میروم، تا جایی که پشتم به میز برخورد میکند. اب دهانم را قورت میدهم و چادرم را در دستم میفشارم!  
در دو قدمی ام می ایستد و کمی سرش را به سمت خم میکند، بسکه دراز است باید برای دیدنم سرش را خم کند!!!!

ابرویش را بالا می اندازد و شمرده تکرار میکند:

\_امنیت حفظ شه؟؟؟؟

صدایم می لرزد، خدایاکمک!!!!

\_ب...بله !!!

اخم میکند، خیلی وحشتناک!!

ناگهانی دست می اندازد و چادرم را در دست میگیرد و میکشد، طوی که سرم هم کمی به جلو پرت میشود، از لای دندان های چفت شده اش میگوید:

\_تو چی راجب من فکر کردی دختر؟ که انقدر بدبخت و کثیفم که با همچین نقشه  
ی کثیفی دختر همکار پدرمو ببرم و همچین کاری باهاش بکنم؟  
چشمانم گشاد شده، با ترس به صورتش زل میزنم و میگویم:  
\_من... من به خدا منظورم این نبود... من...  
\_خفه شو!

ولم میکند و به طرف در میرود، قبل از خروج به سمتم میچرخد:  
\_از چشم افتادی نازگل نیک پی!!!!!!

در را محکم میبندد، روی صندلی ولو میشوم، سرم را با دستم فشار میدهم. چرا  
اینگونه رفتار کرد؟ من فقط خواستم مرزها را مشخص کنم، خدای من شاهد است  
که قصد تو هین به او را نداشتم!  
چشمان دلخورش یادم میاید، خاک بر سرت نازگل. تو چه کردی؟؟؟؟

\_نازگل!

با صدای دایی، اشک چشمم را پاک میکنم و بلند میشوم. دستی به چادرم میکشم و  
به بیرون میروم. اثری از او نیست و انگار رفته است! با دلخوری از من رفته  
است! با دلی که من شکستم رفته است!! کاش می مردم و قابل اعتماد ترین فرد  
زندگی ام را اینگونه نمیشکستم!

\_خوبی دایی؟ امیر مهدی چی گفت بهت؟

لبخندی میزنم، چه خوب که این لبخند ها هستند و گرنه چگونه می توانستم غم و  
عذاب وجدان کشنده ام را از عزیزانم پنهان کنم؟!!

\_اره دایی جونم، خوب خوبم. هیچی متقاعدم کرد منم قبول کردم!  
چشمکی میزنم، دایی خنده ی کوتاهی میکند:

\_مطمئن باش دایی اگه بهش اعتماد نداشتم قبول نمی کردم، امیر مهدی مرده دایی  
مثل کوه پشتته و مواظبته، من بهش اطمینان دارم!

در دلم به خودم پوزخند میزنم، واقعا که لایق افتادن از چشمش هستم!!  
\_بله دایی، بر منکرش لعنت!

به ساعت مچی ظریفم نگاهی میکنم، با چشمان گشاد شده همانطور که به ساعت  
خیره ام بلند میگویم:

وای دایی، دیرم شد. محمد علی منو می کشه!!!

صدای خنده ی دایی بلند میشود و من با بوسیدن گونه اش دوان دوان از خانه بیرون میایم. گوشی ام را از کیفم خارج میکنم! اووووه. بیست میس کال از محمد علی و مامان! فاتحه ام را باید بخوانم!

با تک گازی ماشین از جا کنده میشود و من با سرعت به سمت خانه میرانم. تا برس هوا تاریک شده. خسته و کلافه چشم هایم را ماساژ میدهم. تک زنگی به محمد علی میزنم و منتظر میمانم.

سرم را روی فرمان میگذارم، دوباره چهره ی مبهوت و دلخورش پیش چشمانم ظاهر میشود، انگار اصلا انتظار شنیدن همچین حرفی را از من نداشت و من بی رحمانه خلاف انتظارش عمل کرده بودم!

حس عذاب وجدان و ناراحتی ام باعث شده بود، سردرد بگیرم. قبل از این که مامان و محمد علی بیرون بیایند مسکنی را با اب معدنی داخل کیفم میخورم. نگاهم به اب معدنی می افتد و خاطره ام از آن باعث میشود لبخندی روی لبم ظاهر شود. در خانه باز میشود و محمد علی با دو و مادر آرام به سمت ماشین میایند. اب معدنی را داخل کیفم پرت میکنم و لبخندی روی لبم مینشانم، من هیچ وقت برای خانواده ام غم و ناراحتی نداشتم، آن ها تمام زندگی من هستند و من تمام و کمال برای آن ها هستم!!!

جلوی پارک، میایستم. محمد علی با ذوق پیاده میشود و مادر با خنده ای کوتاه درب ماشین را باز میکند. روسری ام را در اینه ی ماشین چک میکنم و رژم را کمی پررنگ میکنم. با رضایت پیاده میشوم. محمد علی با لبخند زیر انداز و سبد را با خودش به سمت همان جای همیشگی میبرد. کمک مادر میکنم و با برداشتن قابلمه ی غذا باهم پشت سر محمد علی به راه می افتیم.

محمد با ذوق زیر انداز را پهن میکند و رو به من میگوید:

ابجی، اینم انداختم دیگه. برم پیش دوستام؟

مامان اخمی میکند:

دوستات اینجا چیکار دارن؟

\_خب من بهشون گفتم بیان تا یکم خوش بگذرونیم!

+نه محمد، نمیشه. بشین شاممونو بخوریم!

\_مااااامن!

مادر بی توجه به محمد علی که با لب لوجه ی اویزان نگاهش میکند، وسایل را روی زیر انداز میگذارد و می نشیند. کنارش می نشینم و به اطراف چشم میدوزم. نمی خواهم در تصمیمات مادر دخالت کنم، هیچ وقت هم نکرده ام! من هر چه باشم فرزند این مادر هستم و او خیلی بیشتر از آنچه که من فکر میکنم دنیا دیده و با علم است!

محمد با ناراحتی مینشیند، لبخندی میزنم و منتظر اجازه ی مادر میشوم:

\_ خپله خب پاشو برو، ولی به خدا جلو چشم نباشی من میدونم و تو!!!

محمد با ذوق گونه مادر را می بوسد و با چشمی به سمت دوستانش که کمی

دورتر منتظرش ایستاده بودند، میرود. ریز میخندم، مادر چشم غره ای

میرود و با حرص همانطور که در ظرف الویه را باز میکند، میگوید:

\_ چیکار کنم، خب! میترسم زیاد بهش گیر بدم لج کنه، اون وقت چطوری تک و تنها

جمعش کنم؟ میترسم از مخالفتام زده شه!

با محبت دستم را روی دستش میگذارم، چشمان سبز درشتش خیس است و زیبایی

شان دوبرابر شده، یادم است هر وقت مادر گریه میکرد، پدرم چشم هایش را

می بست و می گفت:

گریه نکن، مارال. گریه هات آتیش میندازه تو جونم!

با یاد پدر بعضی سرسخت در گلویم جا خوش میکند:

چه زده شدنی مامان؟ تو همه ی زندگی محمد علی و منی!

ساکت و خاموش به ظرف الویه خیره است، خیره نگاهش میکنم که یک دفعه

شانه هایش می لرزند. نج کلایه ای میگویم و با عجز و بیچارگی صدایش میزنم:

\_ مامان! جون نازگل بس کن!

بینی اش را بالا میکشد:

چطوری بس کنم مادر؟ کجاس الان امیرسامم بگه مامان من هستم

مواظبشم؟؟؟ کجاس سعید که بگه کم به این بچه گیر بدم؟؟؟ اخ نازگل نمیدونی چه

دردی تو سینمه! نمیدونی که هر وقت میفرستمش کلاس تا برگرده چندبار میمیرمو

زنده میشم، نمیدونی وقتی چادر تو سر میکنی و میری بیرون، تا برگردی چندتا

صلوات نذر میکنم! نمیدونی نازگل! نمیدونی!

با بغض خفه کننده ای در اغوشم میگیرمش، سالهاست که اغوشم شده پناهگاه

امنی برای مادر و برادر کوچکم تا بغض هایشان را خالی کنند و دلشان به بودنم

گرم شود!

و سالهاست که آغوشی نیست تا سر بر آن بگذارم و تمام این حسرت ها، بغض ها و دلتنگی هایم را در آن آغوش خالی کنم، سالهاست که سر بر شانه ام می گذارند و دلشان به بودنم گرم می شود و سالهاست که شانه ای نیست که با سر گذاشتن روی آن دلم به بودنش خوش شود!!!

با لبخند محوی ازم جدا میشود، لبخندی میزنم و گونه خیسش را می بوسم. کوتاه میخندد و دلم آتش میگیرد برای آن خنده ی پر از غمش!  
چادرم را از سرم روی شانه هایم می اندازم و خود را به جلوتر میکشم:  
\_خب مامانی، چی درست کردی برام؟  
با محبت دستی به گونه ام میکشد و میگوید:  
الویه مامان، خواستم فسنجون بزارم، این بچه نداشت!  
ریز میخندد:

نمیدونی چه اداهایی در نیورد!

با تعجب میپرسم:

چیکار کرد مگه؟؟

غش غش میخندد، من هم با تعجب میخندم:

مامان؟؟؟ چیکار کرده مگه؟

در حالی با خنده اشک گوشه ی چشمش را پاک میکند میگوید:

اومده میگه، مامان زنای حامله چیزی هوس کنن ندی بهشون چی میشه؟ میگم چشم بچشون چپ میشه! یکم فکر کرد و گفت مامان فکر کنم حاملم از صبح که اسم الویه میاد شکم صداس در میاد، طفلکی گشنس انگاری!!!  
غش غش میخندم، مادر هم میخندد .

خدارا شکر میکنم برای دادن محمدعلی! اگر او نبود چگونه می توانستم حال بد مادر را عوض کنم؟ با نگاهی به چهره ی پر خنده اش میگویم:  
وای مامان، کاش تو روش نمیخندیدی! پررو میشه!

\_نخندیدم که! دعواشم کردم تازه، اینجا دارم خنده های تلنبار شدمو ازاد میکنم!!  
میخندم و با لبخند به اطراف نگاه میکنم، با دیدن نگاه خیره ی مرد جوانی که روی صورتم سنگینی می کند، اخمی میکنم و روسری ام را جلو میکشم.

مردک بیشعور! یکی نیست بگوید خورش میاید یکی این جوری به صورت  
خواهر و مادرت خیره شود؟ بی فرهنگ عوضی!  
\_ نازگل مامان، پاشو برو دنبال محمد علی! الان گشنشه!  
+ چشم.

بلند میشوم و بعد درست کردن چادرم به سمت خانواده ی کامران دوست  
محمد علی میروم، با دیدن کامران که با خانواده اش دارد شام میخورد، قدم تند  
میکنم.

\_ سلام نازگل جان، خوبی دخترم؟  
+ سلام خانم اشراقی، خوب هستین؟ متشکر من هم خوبم. سلام آقای اشراقی!  
\_ سلام دخترم، بفرما بشین!  
\_ نه ممنون، فقط کامران جان محمد علی کجاس؟  
تعجب میکند:

محمد علی؟ ولی نیم ساعت پیش محمد علی او مد پیشتون!  
حس میکنم فشارم میافتد، سرم گیج میرود، با صدای لرزان میپرسم:  
\_ نیم ساعت پیش؟ پس کجاس؟  
با چشمان پر اشک به اطراف نگاه میکنم، صدای خانم اشراقی در سرم  
میپیچد، دارد دلداری ام میدهد و احتمال میدهد که محمد علی سرش به جایی گرم  
شده و وقت از دستش در رفته!  
بی توجه به او، اطراف را جستجو میکنم. اشک هایم گونه هایم را خیس  
کرده، وای محمد علی! کجایی؟

با چشمان اشک بار به اطراف خیره ام، صدای خانم اشراقی در سرم میپیچد:  
\_ نگران نباش نازگل جان، اخه چرا گریه میکنی؟ بابا بچس دیگه حتما سرش به  
بازی گرم شده دیگه!  
اشک هایم را پاک میکنم:

\_ بازی؟ مگه فقط کامران و محمد علی و علیرضا نبودن؟  
بعد انگار چیزی یادم آمده باشد، با امیدواری میپرسم:  
اهان، علیرضا! کامران علیرضا کجاس؟ محمد علی حتما با اونه دیگه!



کامران با نگاهی به پدر و مادرش سرش را پایین میاندازد، خیره نگاهش میکنم. قطره‌ی اشک درشت روی گونه ام می‌چکد. آقای اشراقی لا اله الا الله میگوید و دستی به ریشش میکشد. با صدای لرزان میپرسم:

کام... کامران، چرا جواب نمیدی؟ علیرضا و محمدعلی کجان؟  
\_ عزیزم علیرضا نیم ساعت پیش همون موقع که کامران او مد پیش ما با باباش رفت!

زانو هایم شل میشود، با نگاهی جستجوگر اطراف را نگاه میکنم، در این شلوغی چگونه عزیزم را پیدا کنم؟

بی توجه به آن‌ها که دارند کامران را سوال پیچ میکنند، به راه میافتم. حس دلشوره ام باعث میشود حالت تهوع بگیرم. با ضعف کنار جوب میشینم و عق میزنم، عق میزنم و جنازه‌ی خونین امیرسام مقابل چشمانم ظاهر میشود، عق میزنم و آخرین لبخند پدر دلم را آتش میزند.

\_ خانوم، خانوم، خوبین؟

سرم را بلند میکنم، همان مردیست که خیره نگاهم میکرد. اخم هایم را در هم میکشم و سرم را به معنای تایید تکان میدهم.

\_ مطمئنین، اخه ای...

\_ نازگل جان، چیشدی تو دختر؟

با کمک خانوم اشراقی دهانم را میشویم و سرم را روی زانویم میگذارم، میدانم اگر برگردم و مادر بفهمد حتما سگته خواهد کرد! اشک هایم چادرم را خیس کرده، خانوم اشراقی با اه و ناله به مرد جوان توضیح میدهد که چه شده و او باخب گفتن هایش شدید روی اعصاب ضعیفم راه می‌رود.

با ضعف دستم را به زمین میگیرم و بلند میشوم، خانوم اشراقی هل به طرفم میچرخد:

وای دختر، چرا پاشدی؟ حالت خوبه؟

+اره خوبم، باید برم!

\_ کجا برین؟

با اخم نگاهش میکنم، همین را کم داشتم!

بی توجه به او رو به خانوم اشراقی میکنم:

می‌بخشید خانوم اشراقی، میشه برین پیش مادرم و بگین من و محمد علی و

کامران رفتیم بستنی بخریم؟ نمیخوام چیزی بدونه منم با کامران میرم دنبال  
محمد علی، حتما همین جاهاس!

صدایم می لرزد وقتی میگویم، حتما همین جاهاس! دلم طعنه میزند:  
\_ مطمئنی همین جاهاس؟ نکنه مثل امیر...

سرم را محکم تکان میدهم، نه! امکان ندارد! خدای من آنقدر بی رحم نیست که  
محمد علی را هم از من بگیرد.

با کامران به طرفی که به گفته ی او در انجا بازی می کردند، میرویم. مرد جوان  
هم ساکت پشت سرمان میاید، فکر کنم فهمیده اگر حرف بزند، تمام حرصم را  
رویش خالی خواهم کرد.

با نگاهی سرگردان، میان ان شلوغی به دنبال برادر کوچکم میگردم، میگردم و  
هر بار دلم به پیدا کردنش طعنه میزند!

با گریه روی نیمکت می نشینم و های های گریه میکنم. کامران و مرد با هل به  
طرفم میایند.

\_ خاله، خاله چرا گریه میکنی؟

\_ خانوم گریه نکنید پیداش میکنیم دیگه! بچه که نیست.

مانند بچه ها با پشت دست اشک هایم را پاک میکنم و با هق هق میگویم:

کجا پیداش میکنیم؟ یه ربعه داریم میگردیم، پس کجاس؟

کلافه به اطراف نگاه میکند، فکر کنم در دلش خود را فحش میدهد که چرا خیره  
نگاهم کرده و به کمک امده!

با صدای زنگ گوشیم با استرس به صفحه اش خیره میشوم، میترسم مادر باشد و  
بفهمد چه شده اما با دیدن شماره ی سرگرد دلم آرام میگیرد. سرفه ای میکنم تا  
صدایم صاف شود:

\_ بله؟

صدای سرد و خشکش در گوشم میپیچد:

\_ سلام، کجایی؟

بینی ام را بالا میکشم، در این وضعیت قهر کردن او را کم داشتم!

\_ بیرون!

+ نمیتونی یعنی حرف بزنی؟

\_نه!

مکت میکند:

+خیله خب، اومدی خونه زنگ بزن باید راجب عملیات حرف بز نیم!  
\_باشه!

منتظر خداحافظی یا قطع کردن تماس هستم که میپرسد:  
اتفاقی افتاده ستوان؟

نمیدانم آن نگرانی لحنش بود یا چه که باعث شد بغضم با صدا بترکد. صدای  
نگرانش گریه ام را شدید میکند:

\_الو ستوان! چرا گریه میکنی؟ چیشده؟؟؟ ستوان؟

جواب نمیدهم که با صدای بلند، جوری که گریه ام بند میاید فریاد میزند:  
باتوام نازگل! چقدر باید تکرار کنم تا بفهمی؟ چیشده؟  
با حق میگویم:

محمدعلی!

\_محمدعلی چی؟ د حرف بزن لعنتی!

+محمدعلی گم شده؟

\_چی؟ گم شده؟ کجا؟؟

\_تو پارک، پیداش نمیکنم!

سکوت میکند و انگار دارد به صدای گریه های مظلومانه ام گوش میدهد:

ستوان! گریه نکن! درس رو بگو تا پیام؟ کدوم پارکی؟

بینی ام را بالا میکشم:

\_شکوفه!

+شکوفه، شکوفه! اهان....اره اره میشناسم. بین جلوی اون تابلویی که اسم پارک

روشه ورودی اول پارک، وایسا تا پیام، فهمیدی؟ همونجا وایسا ده دقیقه ای

میرسم! باشه؟

\_باشه.

تماس را قطع میکند، فاصله ی چندانی با مکانی که گفت ندارم، به آرامی به ان  
سمت حرکت میکنم و ان دو به دنبالم. روبروی تابلو میایستم، پارک بسیار شلوغ  
است و پیدا کردن پسرک پانزده ساله ای مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه

است !

نمیدانم اشراقی به مادرم چه گفته که تا حالا زنگ نزده، ولی میدانم هر چه که گفته یک عمر مرا مدیون خودش کرده!

هر سه ساکت میایستیم، نمیدانم چرا نمی‌رود، ولی حال این را هم ندارم که بگویم برود!

ماشین سرگرد خیلی زودتر از ده دقیقه جلوی پارک میایستد، با عجله از ماشین پیاده میشود و نگاهش اطراف را جستجو میکند. کاملاً معلوم است که هل و دستپاچه آمده چون هنوز چند دکمه‌ی پیراهنش باز است! به جلو میروم، با دیدنم به سمتم میاید:

\_سلام!

+سلام، چپشده پیداش کردین؟

\_نه!

بغض کرده ام و چانه ام می‌لرزد، نگاهش فقط کمی از آن حالت خشک بیرون میاید:

+خیله خب، گریه نکن! الان باهم پیداش میکنیم!

\_سلام اقا!

+سلام، عمو!

با اخم نگاهش را به من میدوزد، جوری که مجبور میشوم توضیح دهم: ایشون کمک کردن تا دنبال محمدعلی بگردیم، من نمی‌شناسمشون! پارسا خیر اندیش هستم، خوشوقتم.

مردانه با سرگرد دست میدهد، سرگرد به من نگاه میکند: خب! کجاها رو گشتین؟

\_اون اطراف!

\_خیله خب، پارسا جان تو و کامران با هم بریم اون سمت، من و ایشونم این سمت رو میگردیم.

\_باشه!

ان دو میروند، به طرفم بر میگردد و چادرم را میکشد و میگرد:

\_این پسره کیه؟

با اخم چادرم را از دستش در میآورم و همانطور که راه می‌رویم، جوابش را

میدهم:

من نمیشناسمش، خودش دنبالم اومد!

\_ تو هم حرفی نزدی!

+ حال بحث باهاشو نداشتم!

با حرص نگاهم میکند و به سمت سرویس های بهداشتی میرود، کنارش راه میروم. نگاه دختران رویمان سنگینی میکند و او با اخم خیره ی اطراف است! کمی ضعف دارم، اما برای پیدا کردن برادرم جانم را هم می دهم...

نالان و گریان روی چمن ها مینشینم، با اخم بالای سرم می ایستد و دست هایش را در جیب هایش فرو میکند. کلافه است و خشمگین! حق هم دارد، دزدیده شدن امانتی که دستش سپرده بودند، اتفاق بزرگ و وحشتناکی ست!.. صدای گریه ام که بلند میشود، پوف کلافه ای میکشد و دستش را در موهای سیاه و براقش فرو میکند:

\_ بس کن، گریه گره ای از کار ما باز نمیکنه!

بینی ام را بالا میکشم و با چادرم اشک هایم را پاک میکنم:

\_ چطور بس کنم؟ نیم ساعته داریم دنبالش میگردیم، چرا پیداش نمی کنیم پس؟؟؟ من جواب مامانمو چی بدم؟ الان زنگ بزنه بگم کدوم گوری گیر کردم که نیم ساعته رفتم بستنی بگیرم؟ ای خدا! درد من چرا تمومی نداره؟..

زار میزنم و شانه هایم مظلومانه می لرزند، هر که از کنارمان رد میشود، چشم غره ای به سرگرد میرود و این بسیار کلافه اش کرده!

کنارم روی زانو هایش مینشیند، چادرم را با دو انگشت از صورتم کنار میزند، لبخند خیلی محوی روی صورتش جا خوش کرده:

\_ ببین چطور گریه میکنه؟! مگه بچه ای؟ ما بالاخره محمدعلیو پیدا میکنیم، اما من نمیتونم این عادت تورو ترک بدم! بس کن گریه رو، پاشو بازم بگردیم. پاشو! سکسه ام گرفته، به زحمت با بینی کیپ شده و چشمانی که از فرط گریه میسوزند، میگویم:

سرگرد! اگه پیداش نشه؟

پوفی میکشد و نگاهش را به اطراف میدوزد، با بیچارگی دست می اندازم و یقه ی پیراهنش را میگیرم:

اگه پیدا نشه چه خاکی تو سرم بریزم؟ هان؟ نکنه گروه بزرگمهر گر...  
\_ هیس!

ارام یقه اش را از دستم خارج میکند و بلند میشود، با اخم نگاهم میکند و من، نشسته مقابل پایش با ان وضعیت ترحم برانگیزم، با بیچارگی نگاهش میکنم. دست می اندازد و بازویم را از روی چادر میگیرد و با یک حرکت بلندم میکند، چشمانم گشاد شده، اما او بی توجه رهایم میکند و به راه می افتد و در همان حال بلند میگوید:

\_ اگه میخوای تا صبح بشینی و زار بزنی، بمون! حرفی نیست، میخوای بمونی و با اگه این طور شده باشه ها خودتو شکنجه کنی، بمون! بازم حرفی نیست ولی من بازم دنبالش میگردم.

برمیگردد و انگشتش را با تهدید تکان میدهد:

در ضمن، بزرگمهر او نقدر را هم احمق نیست که با دزدیدن محمدعلی خودشو لو بده، اون خیلی وقته می دونه که تحت تعقیب پلیس اس! فهمیدی؟

سرم را مظلومانه به معنای تایید تکان میدهم و به دنبالش میروم، اگر محمدعلی را پیدا نکنم جواب مادر را چه بدهم؟ جواب دایی را چه؟ چه بگویم وقتی با زبان و نگاه هر بار محمدعلی را به من می سپردند و من امروز گمش کردم. وای بر من!  
\_ کمک... کمک کنید..

وحشت زده به اطراف نگاه میکنم، سرگرد زودتر از من با اخم به طرف صدا میدود، لبخند لرزانی میزنم و به دنبالش میروم. این صدای محمد من است، صدای محمد من است!

چادرم در پایم گیر میکند و به شدت به زمین میخورم، اما بی توجه دوباره بلند میشم و می دویم. از سرازیری کناری که کنار پل قرار دارد، به زیر پل می رویم. سرگرد داد میزند:

\_ محمد! محمد علی! صدامو میشنوی؟

طولی نمی کشد، که صدای گریانش بلند میشود:

عمو امیر، کمک کن! من انجام!

با گریه داد میزنم:

محمد، الهی قربونت برم، کجایی؟ داد بزن با صدات بیایم جلو!

\_ ابجی!

زیر لب با گریه قربان صدقه اش میروم، سرگرد به طرفم برمیگردد، عرق کرده و نفس نفس میزد.

\_ستوان، صداش از اون ور رود خونس! باید بریم اون طرف، برو پیرس ببین قایق دارن یا نه؟

\_ب...باشه!

به طرف اتاق کوچکی که کمی دورتر قرار دارد، میدوم. پیرمردی در داخل در حال چرت زدن است. به شیشه می‌کوبم:

آقا... اقا باز کنین.

پیرمرد بیچاره ترسانداز خواب میپرد، با دیدن من فکر کنم زیر لب فحشی می‌دهد و به طرف پنجره می‌آید:

\_چیه دختر جان؟ چی می‌خوای؟

+سلام، اقا قایق دارین؟

اخمی میکند و با بدعتقی می‌گوید:

نه نداریم، برو رد کارت دختر، نداشتی بخوابیم! اه.

دارد پنجره را می‌بندد که سریع کیف پولم را از جیب مانتو ام بیرون می‌آورم و به طرفش می‌گیرم:

\_ستوان نیک پی هستم، هر چه زودتر بیاید بیرون و یه قایق به من و همکارم بدید. زود باشیداقا، جون یک نفر در میونه!

با چشمان گشاد شده به کارت نگاه میکند و بعد با دستان لرزان کلید هارا از کشور در می‌آورد، به دنبالش میروم. قایقی را از انباری بیرون می‌آورد و در همان حال پاچه خواری میکند!

جناب سروان! خیلی معذرت می‌خوام، نشناختم بی ادبی کردم، ترو خدا ببخشید.

خواهش میکنم می‌گویم و کمکش میکنم که قایق را در رودخانه بگذارد، نمیدانم چرا این مردم هر پلیسی که ببینند سروان صدایش می‌کنند! انگار نه نه انگار که همین حالا گفتم ستوان هستم!

سرگرد با دیدمان گوشی اش را قطع می‌کند و به طرف مان می‌دود. چادرم را جمع میکنم و در قایق می‌نشینم. داخل میشود و بدون توجه به پیرمرد که با چشمان گشاد شده به ما نگاه میکند، کنارم می‌نشیند و بی وقفه پدال می‌زند. صدای محمدعلی قطع شده و دلم دارد از جایش کنده میشود...

کمکش میکنم و پدال میزنم، بلند داد میزند:  
\_محمد علی! صدامو میشنوی؟ داد بزن صدات رو بشنوم!  
صدایی نمیشنویم، ترسان بر سرعت پدال زدنم می افزایم و با صدای لرزان  
میپرسم:

چرا جواب نمیده؟ اون که داشت حرف میزد!  
جوابم را نمی دهد و تند تند پدال میزند، هوا تاریک است و جایی را  
نمی بینیم، گوشی ام را در میاورم و چراغ قوه اش را روشن میکنم. کنار رودخانه  
توقف میکنیم و از قایق پیاده میشویم. تقریباً میشود گفت هیچ کس دیگر ما را  
نمی بیند و ما تقریباً از پارک خارج شده ایم!  
\_محمد! محمد علی! داداشی صدامو میشنوی؟ جوابمو بده! محمد!  
+...ب..ابجیی...+

به شدت زیر گریه میزنم:

\_جان ابجی، جان دلم! الان پیدات میکنم نفسم، الان میام. تحمل کن یکم!  
با سرگرد به طرف بوته های که کمی دورتر قرار دارند، میدویم .  
\_صدای محمد از اونجاس، سرگرد. یعنی تو اون بوته هاس؟؟؟؟  
+اره، باید بوته هارو کنار بزنیم. چراغ قوه رو نگه دار!  
چراغ قوه را از دستش میگیرم و رو به بوته ها نگه میدارم، صدای گریه ی  
لرزان محمد علی را می شنوم و با گریه قربان صدقه اش میروم:  
جانم عزیزم، گریه نکن فدات شم. الان میاریمت بیرون! تحمل کن یکم!  
طولی نمی کشد که سرگرد با ان بازوهای قدرتمند بوته هارا کنار میزد و بدن  
لاغر محمد علی زیر نور چراغ قوه نمایان میشود. دست می اندازد و بغلش میکند.  
ارام روی زمین میگذاردش، کنارش می نشینم و با گریه دستم را روی صورتش  
میکشم:

\_محمد، محمد علی، فدات شم چشماتو باز کن! ابجی، باز کن چشماتو. ببین پیدات  
کردم!

ارام چشم هایش را باز میکند، چشمان قرمزش که از گریه به این روز  
در آمدند، دلم را آتش میزند.

+...اب...ابجی!

جانم عزیزم!



با گریه سرش را در اغوشم میگیرم، سرگرد با دستانی که در جیب هایش فرو کرده و اخم هایی که در هم فرو رفته اند، بالای سرمان ایستاده!  
خدایا شکر، خدایا هزاران بار شکر، شکر که محمد علی را دوباره به من بخشیدی!

سرگرد محمد علی را در بغل میگیرد، به طرف قایق میرویم. هنوز هم قلبم تند میزند، وحشت از دست دادن محمد علی بسیار شوکه ام کرده!  
می نشینم و سرگرد محمد علی را در اغوشم میگذارم، سنگین است و ابروهایم از سنگینی وزنش در هم میروند. سرگرد با نیشخندی می نشیند و محمد علی را روی پاهای خودش دراز میکند. برادرم چنان قد بلند است که پاهایش روی پاهای من هم جا می گیرند!

شروع به پدال زدن میکنیم، محمد علی آرام با لب های خشک شده، صدایم میکند:  
ابجی ناز گل!

با تمام محبت و مهربانی ام نگاهش میکنم:

جان ابجی ناز گل؟!

لبخند محوی میزند و آرام با دهان خشکش میگوید:

اون... اون مرد ها... گ... گفتن که... می... میخوان... امان... تی... با... رو... بهم بدن!

شوکه به سرگرد نگاه میکنم، امانتی پدر؟

\_ امانتی؟ دادن بهت؟

نگاه بی فروغی به سرگرد میکند:

نه... دروغ... گ... گفتن... بهم... ب... بعدش... بردنم به گو... گوشه ی پارک... ق... قبل

از... ای... ن که... ب... بیهو... ش... شم... کنن... گ... گفتن:

به... خ... و اهرم... بگم... که... م... منتظر شون... ب... باشه!

انقدر ترسیده ام که اشک هایم به شدت روی گونه هایم جاری می شوند،

سرگرد با نگاه اخطار امیزی رو به من با مهربانی مردانه ای موهای محمد را

نوازش میکند و لحن محکمش حتی دل من را هم قرص میکند!:

\_ چرت گفتن بهت! هیچ کس نمیتونه به تو و خوانوادت صدمه ای بزنه، من همیشه

پیشتونم. نگران هیچی نباشید!  
محمدعلی ارام چشم هایش را میبندد، نفس عمیقی میکشم و با چادر اشک هایم را پاک میکنم:

کثیفه، نکن!

با تعجب نگاهش میکنم، چنان با اخم نگاهم میکند انگار جرم کرده ام:  
اخه صورتتم کثیفه، نمیتونم تحمل کنم!  
بر سرعت پدال زدنش میافزاید و همانطور که به جلو خیره است، با پوزخند محسوسی جوابم را میدهد:

تحمل کن، الان میبرمتون هم تو صورتتو بشوری هم سرووضع محمدعلی رو تمیز کنی!

بالب و لوچه ی اویزان نگاهش میکنم، چرا انقدر با من بد برخورد میکنی؟!  
نگاهم به پیراهنش میافتد که سه دکمه ی اولش باز است! لبخند میزنم، دوست دارم غش غش بخندم! دیدن سرگرد جدی اداره با این سرو وضع اشفته بسیار خنده دار است!!

چیه گریه هاتو کردی، مغز منو خوردی، نوبت خندته؟

لبم را میگزیم و با اخم به نیم رخش که به جلو خیره است، نگاه میکنم!  
چرا انقدر باید حواسش به همه جا باشد که لبخند کوچک مرا هم ببیند؟ واقعا خداوند از خلقت این بشر چه هدفی داشت جز حرص دادن من؟

یه زحمت به اون پاهات بدی و پدال بزنی، مطمئن باش زودتر میرسیم!  
با شرم ببخشیدی میگویم و شروع به پدال زدن میکنم، واقعا امروز به این نتیجه رسیدم که هیچ وقت روی مهربانی هایش حساب باز نکنم، او هرچه باشد و هر رفتاری بکند، تفریحش مسخره کردن و کلکل با من است!

بالاخره میرسیم، محمدعلی انگار کمی حالش بهتره شده که خودش بلند میشود و به ارامی از قایق پیاده میشود. به دنبالش از قایق پیاده میشوم و همانطور که دستم را روی کمرش میگذارم، به سمت پله ها هدایتش میکنم. نگاهم به سرازیری کنار پل میافتد، چقدر هل و وحشت زده بودیم که پله هارا ندیدیم و از این سرازیری با ان مصیبت پایین رفتیم!

میبینمش که مبلغی را به طرف پیرمرد میگیرد و با اخم با او صحبت میکند. با صدای محمدعلی نگاهم را از ان بت مغرور میگیرم!

\_ ابعی، اون مردها کی بودن؟

موهایش را از صورتش کنار میزنم و بوسه ی نرمی روی گونه ی سفیدش میکارم:

+ بهشون فکر نکن عزیزم، فقط خواستن بترسوننت، الان میریم پیش مامان لطفا حرفی از این ماجرا نزن تا بعد باهم مفصل صحبت کنیم، باشه عزیزم؟  
مظلومانه سرش را به معنای تایید تکان میدهد، طاقت نمیآورم و محکم در اغوشم میگیرمش:

اگه چیزیت میشد، چیکار میکردم؟

تند تند روی موهایش را میبوسم، دوست ندارم به حرف ان مرد ها فکر کنم و نتیجه بگیرم که محمدم در خطر است! دوست ندارم به تلفن سرگرد با اداره فکر کنم! حتی دوست ندارم به گذشته و حتی آینده ی مبهمی که در پیش دارم، هم فکر کنم! الان فقط دوست دارم تا تن برادرم را بو بکشم و تمام این وحشت ها و ترس هایم را با بوی موهایش تسکین بدهم!

\_ بریم!

با صدایش محمدعلی را از خود جدا میکنم و از پله ها بالا میرویم، محمدم ترسیده و این از لرزش دستانش آشکار است! باید برای مادر و برادرم فکری بکنم، قضیه از چیزی که فکر میکردم ترسناک تر است!

کنار اب خوری پارک می ایستم، محمدعلی در دستشویی است و او با اخم دست هایش را در جیب های شلوارش فرو کرده و با کفشش سنگ ریزه هارا جابجا میکند، کلافگی و عصبانیت از تک تک حرکاتش کاملا معلوم است!  
دستی به صورت خیسم میکشم و به طرفش میروم، به آرامی و با لحن صلح جویانه ای صدایش میزنم:

\_ سرگرد!

سرش را بالا میآورد و با سردی و بی تفاوتی نگاهم میکند، اب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم سردی ترسناک چشم های سیاهش اعتماد به نفسم را کم نکند!

+ میخواستم از تون تشکر بکنم، اگه .. اگه شما نبودین شاید اصلا نمی تونستم محمد علی رو پیدا کنم، واقعا ممنون!

بدون توجه به حرفم دستش را جلو میاورد و پر روسری ام را در دست میگیرد:  
چطوری انقدر بهم نزدیک شدی؟ نمیترسی امنیت خدشه دار شه؟  
اب دهانم را قورت میدهم و میخوام که سرم را عقب بکشم، اما تا به خودم بیایم  
پر روسری را محکم روی لبم میکشد، بدون آنکه تماسی با پوستم داشته باشد!  
\_ادم باید در حد لیاقتش رفتار کنه!

حرص و عصبانیت قابل توصیف نیست، سرم را عقب میکشم و با لحن تندی در  
صورت بی تفاوتش میغرم:

به چه حقی به خودتون اجازه میدید، که همچین رفتار هایی بکنید؟ واقعا که!  
\_رنگ رژت در حد لیاقت نبود!

با چشمان گشاد شده نگاهش میکنم که پوزخند میزند و سرش را برمیگرداند:  
وقتی چادر تو سرت کردی، دیگه باید بعضی چیزها که دلت میخواد و بزاری  
کنار! همچین رنگ رژی شایستگی نداشت که امروز تو ازش استفاده کنی!  
سرم و عصبانیت هر دو باهم به سراغم آمدند و صورتم فکر کنم گر گرفته! به چه  
حقی انقدر گستاخ رفتار میکند؟ رنگ صورتی رژ من چه جلب توجهی میکرد؟ ان  
هم من که انقدر کمرنگ زده بودم؟

\_حالا هرچی که بود، شما حق ندارید در مسائل خصوصی من دخالت کنید، جناب!  
+یادت که نرفته، امیرسام تورو به من سپرد!

با بهت به چشمانش خیره میشوم، امیرسام! چرا همچین حرفی زدی که امروز باید  
برای رنگ رژم به این مرد جواب پس بدهم؟

\_من بلام چطور از خودم محافظت کنم و نیازی به مراقبت شما نیست، لطف کنید  
تو کارهای من دخالت نکنید و انقدر گستاخانه رفتار نکنید، به قول خودتون این  
کار های شما در شأن سرگردی مثل شما نیست.

\_چه کارهایی مثلا؟ این که میگم اینقدر به خودت از این ات اشغالا نزن که  
هرکسی به خودش اجازه بده دنبالت راه بیفته، کار بدیه؟

لایه ی کمرنگی از اشک روی چشمانم لانه میکند:  
+منظورتون اون مردس؟ من که گفتم من اصلا با...

\_بس کن! حرفتو باور کردم!

دست هایم را مشت میکنم، تمسخر کلامش را به وضوح حس میکنم، با خشم  
اشکاری محکم و بلند، جوری که تک تک حرف هایم در مغزش نفوذ

کند، میگویم:

واقعا که بر اتون متاسفم، شما واقعا منو از خودتون ناامید کردین! دارین به من! به من درس حجاب میدین؟ به منی که از هشت سالگی چادر از سرم نیفتاده! دارین به من درس جلب توجه نکردن از نامحرم رو میدین؟! به منی که همیشه سعی کردم اونقدر ساده باشم که به چشم نیام! تقصیر من چیه؟ تقصیر من چیه که بعضی ادما مریضن! تقصیر من چیه که این مردها نمیتونن حتی از منی که ساده ام و چادر سرمه چشم بگیرن؟ تقصیر من چیه؟ وقتی نگاه های هرز این مردان تمومی نداره؟ هان؟ تقصیر من چیه؟

دهان باز میکند که با چشمان لبالب پر اشک دستم را به نشانه ی سکوت بالا میاورم:

اگر حرفی زدم که باعث ناراحتیتون شده معذرت میخوام، هدف من توهین به شما نبود فقط خواستم مرز ها رو مشخص کنم و بدونیم که چی از هم می‌خوایم! اما شما امشب واقعا به من توهین کردید، هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین تصویری از من داشته باشید، واقعا که بر اتون متاسفم!

اجازه نمیدهم تا حرفی بزند و به سرعت از انجا دور میشوم، محمد علی با دست و صورت خیس منتظرم ایستاده. بی هیچ کلامی دستش را میکشم و او بیحرف به دنبال میاید.

چیز سنگ مانندی در گلویم گیر کرده، چگونه میتوانم راه نفس کشیدنم را ازاد کنم؟!!!!

مادر را از دور میبینم که با نگرانی به این طرف و آن طرف نگاه میکند و خانم اشراقی نیز چیزی به او میگوید. دست محمد علی را میفشارم: داداشم، قول دادی هیچی به مامان نگی تا بعد باهم صحبت کنیم، باشه؟ \_باشه، ابجی!

لبخندی میزنم و به طرف مادر راه میافتم، هنوز بغض دارم و نفس کشیدن برایم سخت است، شنیدن این حرف ها ان هم از زبان اوایی که با هم بزرگ شده بود، برایم وحشتناک و غیر قابل باور بود!

خانم اشراقی اولین کسی است که ما را میبیند و به مادر نشانمان میدهد، مادر به طرف مان بر میگردد، صورت سفیدش از گریه قرمز شده و چشم هایش هنوز هم

میبارند. نگاهش را از من به محمد علی میدوزد، مادر است و میفهمد که حال پسرکش خوب نیست. با گریه به طرف مان میاید و محکم محمد علی را در بغل میگیرد، بی امان بوسه های مادرانه اش را روی موها و صورتش می نشاند و محمد علی با گریه فقط صدایش میکند!

چشم هایم از این محبت پر میشود، نگاهم به پارسا خیر اندیش می افتد که با لبخندی نظاره گر این صحنه ی احساسیت!

اخمی روی صورتم مینشانم!  
اگر او به دنبال نمی امد، هیچ یک از این اتفاقات رخ نمی داد و من دلم از او نمیشکست!

با دیدن نگاهم لبخندی میزند و به طرفم میاید، میتوان گفت مرد خوش چهره و جذابی است ولی من الان هیچ حسی جز حس مزاحم بودن را نسبت به او ندارم!  
\_ سلام، خوشحالم که پیداش کردین خانوم!

بی حوصله با همان اخم سرم را تکان میدهم، اصلا حال این را ندارم که با مرد پررویی چون او که هر بار با زبان بی زبانی میگویم برو، به من لبخند میزد، تعارف تیکه پاره کنم:

مچکر، میتونید تشریف ببرید. ممنون بابت کمکتون!  
جا میخورد، نگاهش را روی صورتم می گرداند و در اخر روی چشم هایم میایستند:

خواهش میکنم، وظیفه بود. خوشحال میشم هر وقت به کمک نیاز داشتید، خبرم کنید. این هم کارتمه!

\_ نیازی به کمک شما نیست، جناب!  
با بهت به عقب بر میگردم، با چه رویی دوباره برگشته است؟ چگونه توانسته به دنبالم بیاید؟ این مرد چیزی به اسم خجالت یا عذاب وجدان حالی اش نمیشد؟!  
\_ او، من قصد جسارت نداشتم، قربان! فقط خواستم کمکی کرده باشم.  
بدون توجه به من که با اخم خیره نگاهش میکنم، کارت را از دست مرد بیرون میکشد و با دقت و اخم نگاهش میکند، نمیدانم چه میبیند که نگاهش را از کارت بر نمی دارد!

\_ پارسا خیر اندیش هستم، وکیل پایه یک دادگستری! امیدوارم هیچ وقت پاتون به اینجور جاها باز نشه ولی خدایی نکرده اگر مشکلی پیش بیاد، خوشحال میشم

کمکی بکنم!

با اخم ریز بینی نگاهش میکند، نمیدانم چه چیزی این گونه او «را به این مرد مشکوک کرده»!

+ممنون آقای خیر اندیش! شما لطف دارید. ممنون از کمکتون!  
با تواضع سرش را تکان میدهد و به سمت مادر برمیگردد که با تعجب خیره ی  
ما سه نفر است:

خوشحالم که پسر تون رو پیدا کردین خانم رازقی!  
مادر همانطور که دست محمدعلی را در دست دارد، مهربان جوابش را میدهد:  
ممنون پسر م، لطف کردی!

با خواهش میکنمی میرو، از پشت نگاهش میکنم، رازقی! فامیلی مرا از کجا  
میدانست!؟!!

\_نازگل مادر چپشده بودین پس شماها؟ من که مردم و زنده شدم؟  
با صدای مادر از فکر بیرون میایم، لبخند لرزانی میزنم و در اغوشم میگیرمش:  
هیچی مامان، الهی بمیرم برات. چیزی نشده بود فقط این گل پسر ت راهو اشتباه  
رفته بود و طول کشید تا پیداش کنیم!

با چشمان اشک بار سرش را از روی شانه ام برمیدارد:  
فدات شم مادر، حتما خیلی ترسیدی!

+اره خب، محمدعلی همه ی جونمه! مگه نه داداشی؟

لبخند پهنی میزند و به اغوشم میاید، چه خانواده ی کوچکی هستیم، ما سه نفر!  
\_خب مارال جون، محمدعلی و نازگلم پیدا شدن، چقدر گفتم نگران نباش! بچه که  
نیستن!

رو به من میکند:

وای نازگل جون، اولش که گفتم رفتید بستنی بخرید ولی طول کشید او مدنتون و  
من مجبور شدم راستشو بگم، ببخش منو مادر!

+خواهش میکنم خانم اشراقی، لطف کردید شما! تا همین جاشم مدیون شما!  
\_عزیزی دختر م!

\_امیر مهدی مادر، تو اینجا چیکار میکنی؟

به سمت مادر میاید، لبخند کوچکی میزند و خم میشود و چادر مادر را می بوسد:

سلام خاله! به ناز گل خانوم زنگ زدم فهمیدم محمد گم شده او مدم باهم پیداش کنیم!  
\_ الهی قربونت برم مادر، دستت درد نکنه تو نبودی حتما ناز گل هم با محمد علی  
گم میشد!  
+ مامان!

خنده ی همه بلند میشود و مادر با چشمک بامزه ای رو به من می گوید:  
\_ شوخی کردم، دخترم!

با حرص لبخند کوچکی میزنم، خانم اشراقی در حال خدافظی از مادر است و  
کامران محمد علی را به خاطر گم شدن مسخره میکند! اخم کوچکی روی پیشانی  
ام مینشانم و با مشت ضربه ی آرامی به بازوی کامران میزنم:  
بچه پررو داداش منو مسخره میکنی؟ بز نم همین جا بکشمت؟  
محمد علی غش غش میخندد و کامران با بهت به صورتم خیره است، با تپه ته  
میگوید:

خ... خاله.. به خدا.. داشتم فقط.. ش.. شوخی میکردم!

میخندم و موهایش را به هم میریزم:

+ میدونم عزیزم، منم شوخی کردم!

\_ کامران مامان، بیا بریم!

+ کجا خانوم اشراقی؟ بودید حالا؟

\_ قربونت برم ناز گل جون! بریم دیگه ساعت یازده شبه! شما هم خسته اید!

+ خواهش میکنم، این چه حرفیه،! ممنون بابت کمکتون. مرسی اقا کامران!  
گونه ام را می بوسد و دست در دست کامران، مادر و پسر از ما دور میشوند! حتما  
اقای اشراقی باز هم به بیمارستان رفته، پزشک است و هیچ گاه جز بعضی وقت  
ها نمیتوان او را در خانه یافت! امروز هم چطور به پارک آمدند را خدا  
میداند! حتما با هزار تا قهر و دعوا!

\_ خاله با اجازتون منم برم، اقا محمد علی شما هم بیشتر مواظب باش پسر!

محمد علی با خنده مشتش را در مشت سرگرد میکوبد:

چشم عمو امیر مهدی!

\_ کجا مادر؟ بمون شام بخوریم بعد برو!



\_ نه خاله، ممنون، مامان بابا تنهان تو خونه، منتظر منن! باید برم!

\_ بد شد اخه این طوری مادر! کاش میموندی!

\_ ایشالله، یه وقت دیگه، فعلا باید برم! با اجازه!

\_ خدا پشت و پناهت عزیزم!

بدون توجه به من از کنارم رد میشود و به طرف ماشینش که کمی دورتر از اینجاست حرکت می‌کند، با حرص به مسیر رفتنش چشم میدوزم، این طور که رفتار میکند انگار از من طلبکار هم هست!

\_ نازگل مادر ما هم جمع کنیم بریم دیگه؟

+باشه، بریم!

شروع به جمع کردن وسایل میکنیم، وقتی دارم زیر انداز را جمع میکنم نگاهم به مردی میفتد که تکیه زده به ماشین، خیره نگاهمان میکند! پوز خند میزنم، این مرد کار و زندگی ندارد که چهار سال است مرا می‌پایند؟! الحق که لقب جانور براننده ی شان است!

وسایل هارا که در ماشین میگذاریم، مادر در عقب کنار محمد علی مینشیند، میدانم که میخواهد با او حرف بزند و نگرانی اش را تسکین دهد، استارت میزنم و از آن پارک نفرت انگیز دور میشوم. شب بد که نمیشود گفت، بیشتر روز بدی بود به جز ساعاتی که در کنار دایی به سر بردم، امروز برایم روز بد و در واقع وحشتناکی بود. درخواست سرگرد از من، گریه های متداول مادر، گم شدن محمد علی توسط مردانی نامعلوم، حرف های سرگرد و اخ حرف های سرگرد! واقعا این چنین فکری راجب من میکرد که برای جلب توجه رژ بزنم؟ ان هم من؟ منی که در بچگی همیشه با او بازی میکردم و او همیشه مراقبم بود؟ منی که نماز خواندن را او یادم داد؟ منی که اولین روزه ام را با خرمایی که او در دهانم گذاشت افطار کردم؟ منی که به گفته ی او در هشت سالگی چادر سر کردم و دیگر با پسران همسن خودم هم بازی نکردم؟

هیچ گاه یادم نمیرود، یک بار که با پسر همسایه ی مان بازی میکردم، او رسید و بسیار عصبانی شد! ان روز به من گفت که چادر سر کنم و هیچ وقت با هیچ پسری جز او بازی نکنم! و خدای من هم شاهد است که من دیگر با هیچ پسری بازی نکردم و در هشت سالگی چادر سر کردم و همراه مادر به مسجد رفتم و نماز خواندن یاد گرفتم!

ان وقت، او این چنین حرف هایی را به من زد، باورش برایم سخت و دشوار است! گمان کنم با گریه ی چند ساعتی در حمام زیر دوش، بتوانم بغضم را ازاد و قلبی را که او شکسته ترمیم دهم!

صدای پیچ پیچ محمدعلی و مادر به گوشم میرسد، به راستی اگر محمد را پیدا نمی‌کردم، چه میشد؟ آن مردها که بودند که برادر پانزده ساله ی مرا زد دیدند؟ به چه دلیل؟ اگر زد دیدند، چرا رهاش کردند و به او گفتند که همچین پیغامی رابه من برساند؟ باید این را هشدار تلقی کنم؟ هشدار ی برای از دست دادن محمدعلی؟ یا مادرم؟ یا برای دایی؟؟؟ که؟ آن مردها چه میخواستند به من بگویند، من با این همه فکر های شکنجه اور در ذهنم چه کنم، خدا؟

نفس عمیقی میکشم، سردردم شدت یافته و بسیار دردناک است. بعد از برداشتن وسایل در را باز میکنم و داخل میشویم. کلید را روی این پرت میکنم و به اتاق میروم تا هرچه زودتر این لباس هارا از تنم در بیاورم، چشمم به لکه ی قرمز رنگ روی روسری ام میافتد، روبروی اینه می ایستم و به خودم خیره میشوم، شاید حق با سرگرد است! شاید من نباید از ان رژ استفاده میکردم! نازگل، خواهری! تو به اندازه ی کافی خوشگلی! همین جوریشم جلب توجه میکنی با چشمت! جون داداش از این خوشگل کننده ها استفاده نکن، من نگرانتم! چشم هایم پر میشود، دستم را به میز ارایشم تکیه میدهم و چشم در چشم دختر گریان داخل اینه، اشک میریزم!

اشک هایم را با نفس عمیقی پاک میکنم، در را باز میکنم و بلند جوری که مادر صدایم را بشنود، میگویم:

\_ مامان، من دارم میرم حموم!

+شام نمی خوری مگه؟

\_ نه، گشتم نیست! شب بخیر!

+شبت خوش مادر!

در را می بندم و دکمه های مانتو ام را باز میکنم، گشتم باشم؟ من امروز انقدر حرص و جوش خوردم که دیگر جایی برای غذا ندارم!

لباس هایم را در سبدی که مادر کنار در گذاشته، می اندازم. انقدر دویده ام که بوی عرق گرفته اند. وارد حمام میشوم و اب را باز میکنم. لباس هایم را در

میاورم و زیر دوش می ایستم.  
قطرات اب بازیگوشانه، از روی موهایم روی شانه هایم میچکند. لبخندی میزنم و با نفس عمیقی سرم را بلند میکنم، حال، قطرات درست روی صورتم برخورد میکنند، حس خوبیست! فوق العاده است!

همیشه تمام بغض ها و گریه هایم را در حمام زیر دوش خالی میکنم، هیچ گاه نخواستم مادر را با گریه هایم ناراحت کنم، هرچند که مادر خود، گریه هایم را در اغوش من میکند!

بغضم میشکند و اشک هایم با قطرات اب همراه میشوند، نمیدانم دلم از چه گرفته، چه چیزی باعث شده که به این حال بیفتم!

همیشه اعتقاد دارم که در دل هر آدمی مکانی برای ذخیره شدن غم ها و غصه ها وجود دارد، این غم ها همانند باروت هستند و این مکان را پر می کنند! وقتی یک نفر بغضش میشکند یا گریه میکند دلیلش این است که کسی یا چیزی آخرین قطره ی باروت را در دلش ریخته و باروت ها سرازیر شدند و ترکیدند! این ترکیدن همین گریه هایست که این گونه مظلومانه سر میدهم، همین بغض هایست که با زجر قورت میدهم، همین قطره های اشکیست که شب ها روی بالش میچکند! شاید حرف های سرگرد، آخرین قطرات باروت بود که در دلم ریخته شد و بغض این مدت مرا شکست! از یه نظر ممنون سرگردم! من به دنبال بهانه ای برای شکستن این بغض بودم که او فراهم کرد!  
میان گریه میخندم، به سرم زده و دیوانه شدم!  
این فکر های عجیب و غریب و این آینده ی مبهم و ترسناکی که در پیش دارم، مرا دیوانه کرده!

با پوزخند تلخی بیرون میروم، لباس ساده ای به تن میکنم و موهایم را با حوله جمع میکنم. میدانم که باید به سراغ محمدعلی بروم، ولی واقعا نه حالش را دارم و نه وقت مناسبی برای حرف زدن با او ان هم راجب همچین موضوعیست!  
در تخت میخزم، سرم را روی بالش میگذارم و چشم هایم را میبندم، خستگی و سوزش چشمانم خواب را به چشمانم مهمان میکنند.

با سستی چشمانم را باز میکنم، فضای تاریک اتاق و سوزش چشمانم بهانه ای هستند برای خوابی دوباره، اما ساعت روی دیوار و زمانی که نشانم

میدهد، و ادارم میکند که بر خیزم.

چادرم را بر سر می اندازم، به قبله ی معبودی می ایستم که خود از راز دلم با خبر است و فقط اوست که مرهم زخم ها و غم های من زخم خورده است.

دست هایم را بالا میاورم و در مقابل معبود جهانیان، تکبیر میگویم:  
\_الله و اکبر.

چشم هایم را می بندم و زمزمه میکنم کلماتی را که آرامش را در قلبم سرازیر میکنند:

\_بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد و الله الرب العالمين .

الرحمن الرحيم، مالک اليوم الدين.

اياک نعبد و اياک نستعين.

اهدنا الصراط المستقيم.

صراط الذين انعمت عليهم، غير المغضوب و لا الضالين.

قطره ی اشکی روی گونه ام میچکد، کلمات به معنای واقعی با دل و روح بازی میکنند.

بسم الله الرحمن الرحيم. قل هو الله و احد.

الله و الصمد. لم یلد و لم یولد، ولم یکن له کفوا احد.

الله و اکبر.

به رکوع میروم، سر پایین می اندازم و با هر کلمه در سکوت مطلق، با فریادی صدایش میزنم:

\_سبحان ربی العظیم و بحمده. الله و اکبر.

به سجده میروم. به راستی انسان هر چه باشد، افریده ی همین خداست، خدایی که سجده بر او آرام دل هر بی تابیبست!

\_سبحان ربی الاعلی و بحمده، الله و اکبر.....

سرم را بلند میکنم، چه در این عبارت دور رکعتی بود، که این گونه آرام گرفتم؟! تسبیح یادگار پدر را کنار مهر میگذارم و به سجده میروم، پیشانی ام که روی مهر قرار میگیرد، اشک هایم بی محابا روی گونه هایم روان میشوند.

\_خدایا، خودت شاهد تمام زجر ها و حسرت های من هستی، سالهاس که در

حسرت لمس موهای بر ادرم می سوزم و دم نمیزنم، سالهاس که حسرت دیدن

دوباره ی چهره ی پدرم چون سربی داغ، جگرم را می سوزاند. خدای من! معبود

من! تو بارها شاهد لبخند های پر بغض بودی، شاهد خنده های غمناک تر از گریه ام بودی، دیدی که چگونه تحمل کردم و ایستادم، چگونه جنگیدم و از داشته هایم حفاظت کردم .

خدایا!

بالاخره زمانش فرار رسید، زمان رسیدن به هدفی که چهار سال تمام به پایش سوختم و ساختم و دم نزدم، هدفی که برایش از خوشی ها و خوشبختی ام گذشتم، از خانواده ام گذشتم.

خدایا، محتاجم به بودنت، به کمکت، به این که پشتم باشی و نگذاری که کم اورم. خدای من، دیگر نمیخواهم ضعیف باشم، هدف من با ارزش تر از آن است که با ضعف خود از رسیدن به آن، محروم شوم. خدایا!

کمکم کن و نگذار که هیچ چیزی مرا سرد و از هدفم دور کند، نیرویی به من عطا کن که در مقابل سختی ها خم نشوم. خدایا من کم اوردم، خودت بلندم کن! نگذار که عمری در عذاب وجدان روحم، ذره ذره اب شوم! باورم باش و باقدرتت حمایت کن که جز تو حمایت کننده ای را سراغ ندارم!

سر بلند میکنم و گونه های خیس از اشکم را با دست پاک میکنم، دیگر نخواهم گذاشت که ضعف و شکنندگی دخترانه ام بر محکم بودنم ضربه ای وارد کند، دیگر مهربانی و توجهم را نصیب هرکسی نخواهم کرد، دیگر فکر نخواهم کرد که همه چیز مانند گذشته است!

چادرم را جمع میکنم و روی سجاده میگذارم، قرصی را با ابی که مادر همیشه روی میزم میگذارد، میخورم و خسته از سردرد و حشنتاکم دوباره به تخت میخزم.

مقنه ی سیاهم را به سر میکنم، خدارا شکر! قرمزی چشمانم تا حدی بهتر شده. دستم به سمت خط چشم میرود، کمی تعلل میکنم، اما با یادآوری قولی که به خود دادم، آن را بر می دارم و بسیار ملایم چشمانم را ارایش میکنم. رژ لب کمرنگی را روی لب هایم میکشم، حال کمی طراوت و شادابی چهره ام بازگشته و میتوانم به راحتی حال بد دیشبم را از مادر پنهان کنم.

چادرم را بر میدارم و همراه با کیف مخصوص مدرسه، از اتاق خارج میشوم. صدای اب و ظرف هایی که به هم میخورند، نشان از حضور مادر در آشپزخانه

است. با لبخندی وارد میشوم:  
 \_سلام بر مامان خوشگل خودم!  
 استکانی را آب میکشد و با محبت به طرفم میچرخد:  
 سلام نازگل مامان، صبحت بخیر عزیزم.  
 کیف و چادرم را روی میز غذاخوری میگذارم و دست دور گردنش  
 می اندازم، گونه اش را محکم و ابدار می بوسم:  
 فدات شم، من! صبح من همیشه با حضور تو بخیره!  
 نخودی میخندد و چال گونه هایش دلم را آب میکند. دست روی گونه اش میکشم:  
 مامان! چی میشد یکی از اینا رو می دادی به من؟ هوم؟  
 آرام روی دستم میزند:  
 برو بچه، انقدم حسودی نکن!  
 چشم گشاد میکنم:  
 \_حسودی؟ اونم من؟ استغفر الله مامان! بلا به دور!  
 ریز میخندد و مثنی اب به طرفم میپاشد:  
 مزه نریز دختر، برو محمدم صدا کن بیاین صبحونه بخورین، برو!  
 لبخندی میزنم و با بوسه ای دوباره از گونه اش بیرون میروم، صدای غرغرش  
 را میشنوم، هیچ وقت از بوسیدن خوشش نمیاید، من و امیرسام هم این را میدانستیم  
 و بوسه بود که بر گونه های مادر مینشانندیم، هنوز هم دعوا های مادر، خنده های  
 از ته دل پدر و شیطنت های من و امیرسام به یادم هست، چه دوران خوبی  
 بود، بودن پدر و برادرم!  
 با تقه ی کوچکی درب اتاقش را باز میکنم، همانطور که انتظار دارم آماده روی  
 تختش نشسته، با لبخند داخل میشوم و در را آرام می بندم، هنوز متوجه حضورم  
 نشده و در خیالات خودش دست و پا میزند!  
 \_سلام اقا! چه سحر خیز، کجا سیر میکنین ???  
 شوکه سرش را بلند میکند، با دیدن لبخند میزند و بلند میشود:  
 \_سلام ابجی، صبح بخیر!  
 با محبت سرش را می بوسم:  
 صبح تو هم بخیر، عزیزم! تو فکر بودی!  
 سرش را تکان میدهد:

داشتم به دیشب فکر میکردم،  
نگاهم میکند:

ابجی، چرا دیشب دزدیدیم و بعد ولم کردند؟ مگه چی میخواستن؟  
موهایش را به هم میریزم و بی توجه به اشوب دلم، با لبخند میگویم:  
هیچی نمیخواستن، داداشم چندبار گفتم به حرف هر غریبه ای گوش نکن، مثلاً  
پونوزده سالته عزیزم، اینارو که دیگه من نباید بگم، آگه دیشب پیدات نمی کردیم  
می دونی چی میشد؟ من که میمردم!

سرش را پایین می اندازد:

حق با توعه ابجی، ببخشید. قول میدم دیگه مواظب باشم ولی حرف اون مردها..  
میان حرفش میپرم:

بهشون فکر نکن، خواستن اذیتت کنن، ادمای مریض تو این زمانه زیاده! حالا هم  
بیخیال شو و بریم صبحونه بخوریم، باشه؟

میخندد:

باشه!

دست در دست هم بیرون میرویم، صبحانه میخوریم، میخندیم، با برادرم و مادر  
شوخی میکنم، سربه سرشان میگذارم، با ولع صبحانه میخورم و هیچ کس از  
ترسی که در دلم لانه کرده، خبر ندارد!

خداافظ عزیزم!

دستی برایش تکان میدهم و به سمت مدرسه میرانم، واقعا امنیت محمدعلی برایم  
نگران کننده شده، باید در اسرع وقت این موضوع را با دایی و سرگرد در میان  
بگذارم.

پارک میکنم و پیاده میشوم، سرو صدای بچه ها از بیرون هم قابل شنیدن است.  
وارد میشوم، همگی باشور و ذوق مشغول ورزش صبح گاهی هستند، لبخندی  
میزنم و در جواب سلام خانم هایشان، با محبت سلام میدهم.

به سمت دفتر به راه میافتم، در راه چشمم به پارسا میافتد که با چشمانی پر اشک  
خیره نگاهم میکند، اخم ریزی میکنم و با ان که تمام توجهم به اوست، به مسیرم  
ادامه میدهم.

سلام، خانوما. صبح بخیر!

سلام خانومی، صبح توهم بخیر گلم.

لبخندی میزنم و با همه ی معلم ها احوال پرسی کوتاهی میکنم.  
\_میگم نازگل جون، شما قصد ازدواج نداری عزیزم؟  
با بهت به سمت خانم درخشنده بر میگردم، انتظار شنیدن چنین حرفی را از او  
نداشتم!

لبخند آرامی میزنم و با مهربانی در جواب محبت چشمانش، میگویم:  
راستش خانم درخشنده، فعلا درگیر زندگی ام! وقتی واسه فکر برای این مسائل  
ندارم، راسیتش!  
کوتاه میخندد:

عزیزم! حق باتو عه گلم، ولی خب بالاخره هر دختری باید ازدواج کنه دیگه!  
خانم رسولی، معلم کلاس اولی ها، که زنی چاق و مهربان است، ادامه میده:  
اره نازگل جان، وقت ازدواج کردن واسه یه دختر یه زمان مشخصه  
عزیزم! درست نیست این طوری لگد به بخت بزنی!  
لبخند آرامی میزنم:

حق با شماس خانم رسولی! چشم! فکر میکنم روش!  
\_فکر کردن نمیخواد که نازگل جون! والا ما فکرم نکردیم، یهو شوهرمون دادن  
تا به خودمون بیایم دیدیم دوتا بچه بغلمونه!  
کوتاه میخندم، این بحث را دوست ندارم، میدانم اگر کشش بدهم برای این زنان  
میانسال بحثی مورد علاقه فراهم کردم!  
\_خب! با اجازه خانما! برم سر کلاس، فعلا!  
با قدم های بلند از دفتر خارج میشوم، این بحث همیشگی من و مادر است،  
ازدواج!

تا به الان به بدبختی توانسته ام مادر را راضی کنم تا به خواستگار هایم جواب  
رد بدهد، به نظرم وقتی قصدی برای ازدواج ندارم، چرا باید پایشان را به خانه  
باز کنم و با دست خالی بیرونشان کنم؟ این کار دور از فرهنگ و ادب است!  
من هدفی مهمتر از ازدواج و تشکیل خانواده دارم، منکر علاقه ام به فرزند و  
زندگی مشترک نیستم، به هر حال من بیست و شش سال سن دارم!  
این بیست و شش سال کم نیست، برای بیدار کردن احساسات مادرانه ام!  
ولی، رسیدن به هدفم بسیار مهمتر از این احساسات است، میدانم که یک روز من  
هم ازدواج خواهم کرد و مادر خواهم شد، شاید ان یک روز دور و شاید نزدیک



باشد!

هرچه باشد، برایم مهمتر از کارم و هدفم نیست! من اگر به هدفم برسیم چون نوزادی تازه متولد شده خواهم بود، که انگار دنیا را برای اولین بار میبیند و زیبایی هایش را حس میکند. دعا میکنم این روز نزدیک باشد! با لبخند در را باز میکنم:

\_برپا!

تک خنده ای میزنم و در را میبندم، با خنده به طرفشان میچرخم:  
بشینید بچه ها، سلام!

\_سلام!

به هماهنگی صدایشان لبخند میزنم، نگاهم به ایلیا میافتد که به زور هیکل چاقش را از روی میز به پایین میکشد. پاهای تپل و کوتاهش که به زمین میرسند، نفس راحتی میکشد و با نیش باز نگاهم میکند:

سلام خانم معلم! صبح بخیر!

با دست ضربه ای به نوک بینی اش میزنم:

صبح شما هم بخیر اقا ایلیا! رو میز من چیکار داشتی میکردی؟

دستپاچه نگاهم میکند، لب های قرمز و تپلش بدجوری وسوسه ام میکنند تا خود را به یک گاز محکم از آن ها دعوت کنم، حیف معلم هستم و او شاگردم!

\_خانم اجازه! داشت میرقصید!

با چشمان گشاد شده به ارمین نگاه میکنم:

میرقصید؟

\_بله خانوم!

خنده ام را به زور فرو میدهم و با اخم ریزی به ایلیا که با چشمان درشتش به ارمین چشم غره میروند، مینگریم:

ایلیا! ارمین چی میگه؟ تو داشتی میرقصیدی؟

به تپه ته میافتد، در این فرصت کوتاه که به دنبال جوابی برایم میگردد، کیفم را روی میز میگذارم و می نشینم:

خب! اقا ایلیا!

سرم را تکان میدهم:

نگفتی؟!!

با انگشت های تپش بازی میکند، وای که دلم به گرفتن بوسه ای محکم از ان لب های اویزانش مالش می رود!

\_ چیزه خانوم، یعنی میدونید! من فقط داشتم چیز میکردم.. داشتم برا...  
\_ خانوم داشت می رقصید تا پارسا بخنده!

بخنده؟

\_ خب خانوم داره گریه می کنه! منم خواستم بخندونمش!  
با لبخند بلند میشوم و سرش را در اغوش میگیرم، بوسه آرام به گونه اش میزنم، خدا میداند وقتی لب هایم روی ان حجمه ی گوشتی قرار میگیرد، با چه مصیبتی دندانهایم را مهار میکنم!  
\_ عزیز دلم! افرین به تو که نمیخوای دوستت ناراحت باشه، ولی دیگه روی میز یا صندلی و حتی نیمکت هاتون نرید، خطرناکه، باشه؟  
\_ چشم خانم معلم!

موهای فر فری اش را بهم میریزم:  
افرین به گل پسر! برو بشین عزیزم!  
نگاهم را به پارسا میدوزم و به طرفش میروم. با این که بسیار شیطان و بازیگوش است، اما بسیار هم دل نازک و حساس است، همیشه با هر حرفی خیلی زود گریه اش در میاید.  
دستی به گونه ی خیشش میکشم و دلم مچاله میشود از گریه ی بازیگوش کلاسم!  
\_ پارسا! عزیزم! چرا گریه میکنی پسرم؟  
بغضش میشکند و به هق هق میافتد:

خانم معلم!

مبهوت از گریه اش، با تعجب سرش را در اغوش میگیرم، میگذارم تا خود را خالی کند و آرام نوازشش میکنم. بچه ها با چشمان گرد شده و ترسیده خیره نگاهمان میکنند، سرش را از روی سینه ام برمیدارم:  
پارسا، نمیخوای بگی چی شده عزیزم؟  
\_ خ... خانم... معلم!

\_ جانم عزیزم، گریه نکن. معین اب معدنیتو بده به من!  
تند و فرز اب معدنی اش را به سمتم میگیرد، درش را باز میکنم و به طرف لب

هایش میگیرم:

\_بخور پارسا، حالت بهتر میشه!

کمی مینوشد، دستم را خیس میکنم و به صورتش میکشم، دستمالی مقابل بینی اش میگیرم:

فین کن ببینم!

بچه ها بلند میخندند، خودش هم به خنده میافتد، تکرار میکنم:

فین کن دیگه!

با خجالت دستمال را میگیرد:

نه خانم!

با محبت کنارش می‌نشینم:

خیله خب، حالا که بهتر شدی بگو ببینم چرا گریه میکنی؟

بغضش دوباره برمیگردد:

خانم.. بچه ها میگن من مامان ندارم! میگن مامان سانازم مامان واقعی ام

نیست.. منو مسخره میکنن!

دلَم میگیرد، وقتی میدانید باهم تفاهم ندارید چرا ازدواج میکنید و بچه های مثل

پارسا را قربانی میکنید؟

\_اونا حرف اشتباهی میزنن عزیزم، گوش نکن! تو هم مامان داری هم بابا که خیلی

هم دوست دارن، مگه نه؟

سرش را تکان میدهد:

خب دیگه، اونا حسودیشون میشه که مامان سانازت انقدر دوست داره و میخوان

تو ناراحت بشی! ولی تو گوش نکن و بزار اونا ناراحت بشن، باشه؟

با ذوق میخندد، انگار از این که گفتم مادر و پدرش دوستش دارند، دلش غنچ رفته!

با اطمینان خاطر از حالش سرش را می‌بوسم و بلند میشوم:

خب بچه ها، پارسا مونم دیگه گریه نمیکنه! درسو شروع کنیم؟

\_بله!

میخندم، همگی یک صدا و هماهنگ! به معنای واقعی عاشقانه دوستشان دارم!

\_خب پس، کتاباتونو در بیارید!

با لبخند کیفم را در دست میگیرم:

\_ خدافظ خانم معلم!

\_ خدافظ خانم!

\_ خدافظ عزیزم! مواظب خودتون باشید!

به طرف دفتر به راه میافتم، خانم حیدری در حال تی کشیدن راهرو است:

خسته نباشین، خانم حیدری!

خسته به تی تکیه میدهد، چهره اش را دوست دارم، نوعی مهربانی مادرانه ای در

چهره اش موج میزند:

قربونت برم مادر، تو رو که با این لبخندت میبینم خستگی از تنم در می‌ره!

کوتاه میخندم، بوسه ی آرامی روی گونه ی سفیدش میکارم:

عزیز دلین شما! لطف دارین!

\_ خانم رازقی!

متعجب به عقب برمی‌گردم و با دیدن بزرگمهر جا خورده نگاهش میکنم، لبخند

یک وری میزند و به طرفم میاید. مرد خوش چهره ای است و این ویژگی اش را

به پارسا هم بخشیده!

\_ سلام جناب امجد، شما اینجا؟

با تو اضع دستی به ته ریشش میکشد:

شرمنده میکنید، خانوم! من همیشه به یاد شما هستم!

مردک را ببین تر و خدا! می‌خوام نباشی! بیشعور!

\_ لطف دارین! امری داشتید با من؟

انگار تمام قضیه ی چند روز پیش را فراموش کرده که چگونه جوابش را

دادم، چون لبخند مهربانی میزند و با لحن آرامی میگوید:

عرض داشتم خدمتتون! اگر وقت داشته باشید، میخواستم یه چند دقیقه ای وقتتون

رو بگیرم!

لبخند کوتاهی میزنم:

خواهش میکنم! بفرمایید!

نگاهی به خانم حیدری میکند، احساس میکنم از حضورش ناراضیست!

\_ اگه میشه، تو حیاط عرض کنم!

سرم را تکان میدهم:

البته، با اجازه!

جلوتر از او راه میافتم، بسیار کنجکاو و مشتاق شده ام تا بدانم بزرگمهری که چشم دیدن مرا نداشت، به چه دلیل این گونه مودب و با تواضع مرا به هم صحبتی دعوت میکند!

کنار درخت توتی که مدیر درست در سالی که من وارد این مدرسه شدم، در روز درخت کاری با دست های خودش کاشت، میایستیم.

\_خب، بفرمایید آقای امجد!

لبخند بزرگی میزند و به چشم هایم با نگاهی نافذ خیره میشود، چرا حس میکنم رازی در عمق چشمانش پنهان است؟!

\_خانم رازق، خب شما چهار ساله که معلم پسر من پارسا هستید، از شرایط درسی اون کاملا آگاهید. راستش این وضعیت درسی پارسا منو واقعا نگران کرده، من روی پارسا سرمایه گذاری میکنم ولی اون هیچ علاقه ای به درس نداره. سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان میدهم و به عادت همیشه، همانطور که سرم را کج میکنم با نگاهی کنجکاو در حالی که یک تای ابرویم را بالا داده ام، نگاهش میکنم:

بله، حق با شماست! پارسا واقعا وضعیت نگران کننده ای داره!

انگار که منتظر این حرفم باشد، با اشتیاق ادامه می دهد:

خب پس! راستش من میخواستم ازتون بخوام که برای کمک به این وضعیت پارسا قبول کنید که به صورت خصوصی توی خونه بهش تدریس کنید، من مطمئنم پارسا توی خونه و با معلمی مثل شما خیلی خوب یاد میگیره. شوکه نگاهش میکنم، خدای من!

شانس بزرگ تر از این؟ او بسیار علنی مرا وارد خانه اش میکند! خانه ای که برای وارد شدن به ان چهار سال است که نقشه میکشم!

\_خانم رازقی! چی شد،؟ قبول میکنین؟

به خودم مسلط میشوم، قطعاً اگر دایی این را بداند، بسیار خوشحال خواهد شد! \_خب آقای امجد، پیشنهادتون یکم یهویی بود، من نمی...

\_خواهش میکنم خانم رازق، پارسا به کمکتون نیاز داره!

مکت میکنم، همین است! نباید بگذارم که بداند مشتاق قبول کردنم!

\_اخره من...

\_خواهش کردم خانم!

لبخند کوچکی میزنم، فکر کنم دیگر کافیست!

\_باشه آقای امجد، قبول میکنم. از هفته ی آینده روز شنبه کارمو شروع میکنم!

خنده ی تقریبا بلندی میکند، این خوشحالی اش کمی عجیب است!

\_ممنون خانم رازق، واقعا لطف کردید. بفرمایید این هم ادرس خونه ی من!

با تعجب کاغذ را از دستش میگیرم، چه آماده!

\_بله، خواهش میکنم، وظیفس!

\_باز هم ممنون، پس فعلا خدانگهدار خانوم!

\_خدافظ!

دستی بر ایم تکان میدهد و از مدرسه خارج میشود، باید به این رفتار های عجیبش شک کنم؟!!

نگاهی با تکه کاغذ دستم میکنم، از بزرگمهر امجد، انتظار این چنین وضعیت مالی را داشتم!

به طرف دفتر به راه میافتم تا چادرم را بر دارم، یعنی سرگرد از این پیشنهاد بزرگمهر خبر دارد؟ اگر بفهمد قبول کردم و عصبانی شود چه؟ یعنی با این کار میتوانم دیگر نقش نامزد او را بازی نکنم؟ اگر بشود، واقعا عالی است!  
با خداحافظی از مدیر، بیرون میروم. باید هرچه زودتر این خبر را به دایی و سرگرد اطلاع دهم. کمی دلشوره دارم، بزرگمهر واقعا غیر عادی بود!

در را باز میکنم و مینشینم، نگاهی از آینه به عقب میاندازم، ماشین همیشگی با کمی فاصله با همان سرنشین همیشگی، مراقب تک تک حرکاتم است!  
استارت میزنم و حرکت میکنم، پشت چراغ قرمز میایستم، ماشین مشکوک با فاصله ی پنج ماشین از من، قرار دارد. وقت خوب است!

در ده ثانیه، تلفن همراهی که فقط برای تماس با سرگرد و دایی است را از جاسازی که زیر فرمان قرار دارد، بیرون میآورم و روشن میکنم. قاب گوشی ام با با ان عوض میکنم، و گوشی خودم را داخل کیفم پرت میکنم.  
چراغ سبز میشود و حرکت میکنم. گوشی را روی فرمان میگذارم و شماره ی دایی را میگیرم. نگاهی از آینه به عقب میاندازم، مرد با نگاهی دقیق با فاصله ی کمی از من حرکت میکند!

\_جانم نازگل!

لبخندی میزنم، لبخندی به نابی محبت دایی!

\_سلام مامان! خوبی؟

\_مامان عمته دختر!

میخندم، ماشین مرد درست در کنارم حرکت میکند. احساس میکنم که به چیزی

شک کرده، به خود مسلط میشوم و با خنده ای بلند میگویم:

وای مامان! از دست تو! شوخیت گرفته؟

\_کجایی نازگل؟ چپشده؟

\_اره مامان، نه... تازه از مدرسه اوادم بیرون، گفتم زنگ بزنم یه چیزی ازتون

بپرسم!

\_چپشده نازگل؟ چی میخوای بگی؟

صدای بوق ماشین ها که بلند میشود، مرد کمی گاز میدهد و دویست و شش قرمز

رنگی که راننده اش دختری کم سن و سال است، جای او را میگیرد.

\_مامان، خوب گوش کن! امروز اوادم مدرسه و از من خواست تا به عنوان معلم

خصوصی بچش بهش تدریس کنم، شما اطلاع داشتید؟

\_بزرگمهر؟ برا پارسا معلم خصوصی بشی؟ یعنی وارد خونش شی؟

\_بله!

\_این که خیلی عالیه، من اطلاع نداشتم ولی سرگرد باید بدونه!

\_خب مامان، باید با هم حرف بزنیم! خودتون که میدونید، به فکر کردن نیازه!

\_باشه، متوجهم. به کاوه میسپارم شرایط رو مهیا کنه، امشب ساعت هشت بیا

همونجای همیشگی!

\_باشه، فعلا

\_مواظب خودت باش دایی، خداافظ!

گوشی را قطع میکنم، مسیرم را دوباره به چراغ قرمز میکشانم، دوباره همان

مراحل! قاب گوشی ام را بر میگرددانم و خیلی سریع و بدون جلب توجه دوباره

جاسازش میکنم. نفس راحتی میکشم.

تامیلا فرحی، شایط را برایم سخت تر کردی!

به سمت خانه حرکت می‌کنم؛ مرد با سرعت کمی با دقت به دنبالم می‌آید. پوزخند می‌زنم و عینکم را جابجا می‌کنم؛ آن‌ها با خود چه فکری کرده‌اند، این که این مرد چهار سال این‌گونه دقیق مرا تعقیب کند و من نفهمم، یعنی او مرا انقدر نادان و احمق فرض کرده!

یک کودک هم اگر چند ساعتی فرد تکراری را ببیند، به او واکنش نشان می‌دهد؛ چه برسد به منی که بیست و شش سال سن دارم و از هفده سالگی تمام این فنون و مهارت‌ها را آموختم!

مهارت‌هایی که توسط سخت‌گیرترین، استادان و مربیان آموختم؛ مربیانی که هیچ توجهی به وضعیت جسمی و روحی شاگردشان نداشتند و هر روز بر شدت تمرین‌ها و سخت‌گیری‌هایشان می‌افزودند.

میتوانم از آن دوران هم به عنوان بهترین دوران و هم بدترین دوران زندگی‌ام یاد کنم!

جلوی درب خانه پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم، دستم را روی زنگ می‌گذارم و فشار می‌دهم. نگاهی به سر کوچه می‌اندازم، مرد پس از این که مطمئن شود وارد خانه خواهد شد، پستش را ترک خواهد کرد!

انقدر دقیق و وظیفه‌شناس بودن، از آدم‌های آن پست فطرت؛ بسیار عجیب است!

در که باز می‌شود، با پوزخندی رو به مرد؛ داخل می‌شوم. بوی غذای مادر از همین جا هم، دلم را مالش می‌دهد. در سالن را باز می‌کنم؛ با دیدن محمدعلی که جارو به دست، زیر مبل‌ها را تمیز می‌کند؛ به خنده می‌افتم!

با حرص سرش را بلند می‌کند و با دیدنم می‌نالد:  
ابجی! ترو خدا نجاتم بده!



با خنده دستانم را به نشانه ی تسلیم بلند میکنم:  
شرمندتم داداش، کار خودته! اونقدر خستم که جون ندارم دو ساعت با جارو ور  
برم، دست خودتو میبوسه فدات شم!

با حرص نگاهش را میگیرد و به کارش ادامه می‌دهد، صدای نق زدنش را  
می‌شنوم. محمدعلی عقیده دارد این گونه کار ها، مختص زن است و بس!

با لبخند نگاهی به آشپزخانه میکنم، با ندیدن مادر رو به محمدعلی می‌کنم:  
محمد! ماما کجاس؟

جواب نمی‌دهد، یعنی؛ صدای جارو به قدری بلند است که صدایم را نمی‌شنود.  
بیخیال او می‌شوم و به طرف اتاق مادر میروم. همانطور سر پا و در حال  
حرکت، دکمه های بلند مانتوی سیاهم را باز میکنم، هوا واقعا گرم است!

تقه ای به در میزنم و ذمنتظر میمانم.  
مادر در ورود به اتاقش بسیار سخت گیر است. چندین بار با محمدعلی برای  
ورود بی اجازه اش دعوای سختی کرده است.  
خدارا شکر من از همان بچگی، متوجه این حساسیت مادر شدم و همیشه با  
شنیدن اجازه اش وارد اتاق می‌شدم، از این رو تا به الان بر سر این  
موضوع، دعوایی با مادر نداشته ام!

بفرمایید.

آرام در را باز میکنم، چادر نماز به سر، روی تخت نشسته و کتابی در دست دارد.  
وارد میشوم:  
سلام ماما خانم، چه میکنی این تو؟

کوتاه میخندد، مادر همیشه به کنجکاوی ملایم من، لقب فضولی میداد!

\_سلام مادر! چیکار باید بکنم، داشتم نماز می خوندم!

\_به به! قبول باشه. التماس دعا.

\_قبول حق مامان جان! دیر او مدی، محمد علی ناهارشو خورد!

مانتو و مقنعه ام را روی تخت پرت می کنم و دراز می کشم، سرم که روی پایش قرار میگیرد، تمام آرامش دنیا در قلبم سرازیر می شود.

\_کار داشتم مدرسه، طول کشید.

اهومی میگوید و آرام موهایم را نوازش میکند.

حرکت دستانش در لابه لای موهایم، بوی عطر ملایم زنانه اش، لبخند مهربان و زیبایش، صورت گرد و سفیدش که با چادر نمازش قاب گرفته شده!  
همه را از صمیم قلب؛ عاشقانه دوست دارم و میپرستم.

بوسه ی آرامی بر پیشانی ام می زند:

\_نازگل، مراقب خودت که هستی مامان؟

لبخندی میزنم، با همان چشمان بسته دستش را از روی موهایم بر میدارم و روی لب هایم میگذارم، تقلا میکند تا دستش را پس بکشد ولی من با تمام محبت و عشقم نسبت به او، بوسه ای به انگشتانش میزنم.

\_نازگل!

با صدای اخطار آمیزش میخندم:

جانم!

\_صد دفعه نگفتم این کارو نکن، خوشم نمیاد. چرا لج میکنی؟

صورتتم را روی پایش کج میکنم و با محبت به صورت اخم کرده اش خیره می شوم:

منم صد بار نگفتم مامان خودمی، هر وقت دلم بخواد با تموم عشقم بوست میکنم و از این کار خوشمم میاد؟

نمی‌تواند خودش را کنترل کند و میخندد، چشم‌هایم را با آرامش میبندم، صدای خنده‌اش را با لذت گوش می‌دهم.

\_از دست تو نازگل!  
کوتاه میخندم و سرم را در شکمش پنهان میکنم، چشم‌هایم در حال گرم شدند که دوباره صدایم میکند:

\_نازگل!  
با گيجی بله ای زمزمه میکنم.  
\_من نگرانتم مامان!

سرم را از روی پایش بر میدارم، چشم‌های زیبایش را لایه‌ای از اشک پوشانده. لبخند مهربانی میزنم و دستش را در دستم میگیرم:

\_نگران چی هستی اخه قربونت برم؟  
\_نمی‌دونم نازگل، این چند وقته همش دلشوره دارم، دل نگران‌تونم مامان جان!  
بوسه‌ای آرامی به دستش میزنم، جانم را هم اگر بخواهد، با کمال میل تقدیمش میکنم:

\_مامانم تو که از همه چی خبر داری، پس دروغ نمی‌گم بهت. این مدت یه سری اتفاقاتی افتاده؛ راستش....

دلوایس دستم را فشار می‌دهد:  
راستش چی نازگل؟ اتفاقی افتاده؟ نکنه میثم چیزی...  
\_نه مامان، دایمی حالش خوبه؛ نگران نباش. کسی طوریش نشده.  
\_پس چی شده اخه نازگل؟ چرا نمیگی؟

آب دهانم را قورت می دهم، سخت است گفتن این چنین موضوعی به او.

\_وقتش رسیده که علمیاتو شروع کنیم.

چند دقیقه سکوت....

،تنها صدای نفس های تند مادر است که شنیده می شود. چشم هایم را کلافه می بندم، حق دارد....

حق دارد اگر نخواهد دخترش، راه پسر و همسرش را ادامه ندهد، حق دارد وقتی دخترش را میبیند با تمام وجود از او دفاع کند، حق دارد حتی با فکر کردن به لحظه ای دور بودن از دخترش، نفسش بند آید.

صدای گریه اش که بلند می شود، در مانده بلند میشوم و روبرویش روی زمین مینشینم؛ دستی به اشک هایش می کشم، مادرم دیگر توان یک داغ دیگر را ندارد.

\_مامان؛ مامانی! چرا گریه میکنی اخه؟

هق میزند و دلم ریش می شود از دردی که در سینه دارد:

نازگل! همیشه نری مامان؟ به خدا دلم طاقت دوری تو نداره، من نمیتونم صبر کنم. نمیتونم.

شانه هایش میلرزند، هر دو دستش را محکم در دستم میگیرم:

مامان، خواهش میکنم گوش کن، خواهش میکنم!

سرش را بالا می آورد و با چشمان اشکی نگاهم میکند، لبخند غمگینی میزنم:

مامان جان؛ هشت سال پیش که بابا علیرضا رفت، تموم امیدمون شد امیرسام. شش

سال پیش خدا امیرسامم از مون گرفت. خودت دیدی مامان.

چی کشیدیم ما؟ تو این هشت سال چقدر بدبختی کشیدیم ما مامان؟

هق می زند، اشک هایم سرکش روی گونه هایم جاری می شوند؛ بی توجه دست

هایم را بغل میکنم:

مامان، شش سال پیش که امیر سام رفت؛ دایی او مد خونمون یادته؟ یادته گفت این آخرین دیدار ماست؟ یادته گفت دیگه همو نمی بینیم؟ میدونی چرا؟  
مکت میکنم و اشک های لجبازی را که جلوی دیدم را گرفته اند، پس میزنم.  
با گریه خیره ام است، با غم، با غصه، با تمام بدبختی هایی که در این هشت سال کشیدیم.

\_ مامان، مرگ امیر سام مشکوکه، دایی حتی به مرگ بابا هم مشکوکه. شش سال پیش تو همین اتاق من واردیه گروهی شدم، برای فهمیدن حقیقت مرگ بابا و امیر سام.

\_ نازگل، اینارو میفهم مامان، میدونم ولی چطور...  
\_ مامان محمدعلی گم نشده بود، دزدیده بودنش تا بهم هشدار بدن. مامان تو و محمدعلی در خطرین، اونا دوباره یکی از ماها رو هدف گرفتن.

\_ محمدعلی رو؟

با گریه سرم را تکان میدهم، به شدت زیر گریه میزند.

دلَم هوای زار زدن دارد.

محکم تکانش میدهم:

مامان گوش کن، الان وقت گریه نیست. من نمیتونم و ایسمو شاهد از دست دادن یکی دیگه از عزیزام باشم، مامان تو و محمدعلی باید برین. تا زمانی که عملیات تموم نشده، نمیتونم از امنیتتون مطمئن شم.

\_ ولی تو چی؟ پس تو چی میشی مامان؟ اونا با تو هم دشمنن..

\_ نگران من نباش، مامان من چهار ساله دارم جون میکنم و از زندگی میزنم، الان که وقتش شده نمیتونم عقب بکشم. مامان درک کن و بزار به هدفی که چهار ساله پاش می سوزم برس. خواهش میکنم.

بی قرار بلند می شود و از اتاق بیرون می رود.

نگاهم را از در میگیرم و به عکس پدر و امیرسام که با لبخند خیره ام هستند، میدوزم. قطره اشکی روی گونه ام میچکد. گریه های من و مادرم، کی به پایان می رسند...!

\_نازگل جان، بیدار شو مامان.

به آرامی و چشم هایم را باز میکنم؛ چشمان نگران مادر که به رویم خیره است، اولین چیزی است که می بینم.

دوباره چشمانم را می بندم، به تدریج حس و حال از دنیای خواب جدا می شود. با صورت جمع شده سرم را از روی تخت بر می دارم و دستم را روی گردنم می گذارم:

آی، مامان. گردنم!

بی حرف کنارم روی تخت می نشیند و به آرام دستم را از گردنم جدا می کند. شروع به ماساژ دادن میکند، حرکت آرام انگشتان نرمش روی پوست لطیف گردنم، خواب آلودگی چشمانم را به آن ها باز می گرداند.

سرم را روی پایش می گذارم و چشمانم را می بندم. کسل و بد حال هستم، همیشه از این عادت خود بیزارم!

من هیچ وقت خواب لذت بخشی را بعد از ناهار تجربه نکردم، همیشه بعد از هر بار بیدار شدن حداقل تا یک ساعت کسل و بی حالم و باز با دانستن این موضوع، نمیتوانم در برابر وسوسه ی دلم برای خوابی چندساعته مقاومت کنم!

درد گردنم آرام گرفته؛ با لبخند دستش را می گیرم و با بوسه ای رو به آن، چون شی ارزشمندی در آغوشم پنهانش میکنم. مادر کیست که حتی بوسیدن دستش هم برایم، مملو از آرامش است؟!!

موهایم را نوازش می کند:  
موهات درست مثل موهای امیرسامه، لخت و سیاه. چقدر دلم واسه ناز کردن  
موهایم تنگ شده.  
بغضم را قورت میدهم:  
منم!

نگاهش را به قاب عکس روبه رویش می دوزد:  
دلم واسه بوسیدن صورتش تنگ شده.  
\_منم!  
\_واسه مامان مارال صدا زدنش، دلم داره میترکه!  
\_منم!

سکوت می کند، می دانم در تلاش برای مهار بغضش است.  
فهمیده ام!  
من تمام مادرم را فهمیده ام!

\_از در که می اومد تو، اول منو صدا میزد مامان، یادته؟  
با لبخند سرش را تکان می دهد، به یاد آوردن خاطرات امیرسام سخت است!  
سخت است و شیرین!

\_صدات می کرد ناز پری! چقدر دعوا داشتین سر اسمت!  
آهی میکشم:  
البته تا قبل از رفتن بابا!

چیزی نمی گوید، من اما ادامه می دهم. مادر باید با حقیقت مواجه شود تا مرا  
بفهمد و با من مخالفت نکند:  
مامان، یعنی اگه بابا بود، الان این اتفاقات هم بودن؟

خود جواب خود را می‌دهم:  
معلومه که نه! بابا آگه بود امیرسامم بود، خنده های من و تو هم بود، خانواده ی  
خوشبخت هشت سال پیشم بود!

\_نازگل!

صدایش گرفته و دلخور است، بلند می شوم و می ایستم. محکم و با اخم به مادری  
خیره می شوم، که با چشمانی پر از اشک، خیره نگاهم می کند:  
نازگل نداریم مادر من! چشممونو چرا باید رو حقیقت ببندیم؟ هوم؟ حالا هرچقدر  
می خواد، تلخ باشه، درد باشه، بدبختی باشه!  
حقیقتی هستش که زندگی مارو می سازه.

سرش را پایین می اندازد و به فرش پهن شده وسط اتاقشان، خیره می شود.  
\_حالا چرا با این حقیقت کنار نمیای مامان؟ چرا نداشتی محمدعلی بفهمه بابا و  
امیرسام کشته شدن! پنهان کردن حقیقت تلخ زندگیمون چه نتیجه ای جز گول زدن  
خودمون داره مامان؟

به تندی سرش را بلند می کند:  
من نمی خوام راه پدرتونو ادامه بدید این کار جز بدبخ....

\_چه بدبختی مامان؟

با چشمان گشاد شده نگاهم می کند:  
چه بدبختی؟ بدبختی بالاتر از این که چهار ساله دارم تو اون مدرسه سگ دو  
میزنم در حالی که تو این چهار سال میتونستم واسه خودم الان یه دندانپزشک  
باشم؟ چه بدبختی بالاتر از این که مجبورم مدرسه ی برادرم و ماه به ماه عوض  
کنم و جلوی گریه هاش حرفی نزنم؟ بدبختی بالاتر از این حال و روز  
ماست؟ بزرگتر از اتفاق تلخ دیشبه؟ بزرگتر از درد تو سینمه؟ چه بدبختی  
مامان؟ داری درباره ی چی حرف میزنی؟



اشک هایش که روان می‌شود، کلافه در اتاق راه می‌روم.

چند دقیقه می‌گذرد و صدای گریه مادر هنوز به گوش می‌رسد. چشم‌هایم را می‌بندم و همانطور که پشتم به اوست، ذره‌ای از دردهایم را به زبان می‌آورم:

ما خودمون همین الان تو بدبختی داریم دست و پا می‌زنیم. چند ساله که نتونستیم دایی رو ببینیم و دل بستیم به صدایی که از پشت تلفن ازش می‌شنویم؟ چند ساله که مراقب باش شده ورد زبونمون؟  
ما تو خود بدبختی هستیم ماما، منو از چی می‌ترسونی؟

بر می‌گردم، چشمانش خیس است، پوزخند می‌زنم!  
گریه‌های مادرم تمامی ندارد، همانطور که دردش تمامی ندارد!

رو بروی آینه می‌ایستم و به خودم خیره می‌شوم، با هر کلمه حس می‌کنم دختر درون آینه مصمم‌تر می‌شود.

بزار برم ماما، بزار برم و خودمونو از این بدبختی که غرق شدیم توش نجات بدم، بزار برم تا محمدعلی طعم یه زندگی بدون ترسو بچشه، بزار برم تا دردم آروم بگیره، قلبم درد نکنه، عقلم هی نکوبه این حیقتو تو سرم که بابا و داداشم کشته شدن!

نفس عمیقی می‌کشم، گردنم نیز بی‌قرار است.  
خواب چند ساعته‌ای که بعد از حرف با مادر سر گذاشته روی کنار تخت داشتم، کار خودش را کرده!

مامان! اجازه بدم برم و بفهمم دلیل جوون مرگ شدن داداشمو، یتیم شدن خودمو داداشمو، تنهایی تو رو، گریه‌های تو رو!  
به خدا بالاتر از سیاهی رنگی نیست، بزار برم ماما!

سکوت سنگینی فضای اتاق را پر میکند، قطره‌ی اشک لجوجی روی گونه ام میچکد، روزی می‌رسد که گریه‌هایم را با خنده‌های از ته دل جبران کنم؟

جواب که نمیشنوم، مایوس به طرف در می‌روم.  
من بدون اجازه و رضایت او هیچ کاری نخواهم کرد! این را هم من و هم خود او خیلی خوب می‌دانیم.  
\_برو!

با بهت به عقب می‌چرخم، با نگاه غمگینش اشک‌هایش را پاک می‌کند.  
صدای تپش قلبم را به ضوح می‌شنوم، قدمی به جلو می‌گذارم:  
م... مامان... ت... تو چی... گ... گفتی؟

بلند می‌شود، به توجه به من به سمت قرآنی که روی میز قرار دارد می‌رود.  
آن را برمی‌دارد، پیشانی اش را روی آن می‌گذارد، اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری می‌شود:  
خدایا پشیمون نشم، فقط!

دل‌م می‌لرزد، مادرم ترسیده است!

با قدم‌های لرزان به طرفم می‌آید، موهای بلندش را که به عشق پدر هنوز بلند نگه داشته، بافته و روی شانه اش انداخته است.  
زمزمه‌های تحسین آمیز پدر برای این زیبایی پاکش، هنوز در یادم است.

در یک قدمی ام می‌ایستد، صورت‌هایمان مقابل هم قرار می‌گیرد. نگاهم میکند، نگاهش میکنم!  
نگاهی که حرف‌ها، دل‌تنگی‌ها، غم‌ها، خنده‌ها و غصه‌های تلنبار شده‌ی دل‌هایمان را در خود جای داده است.

برق اشک چشمانش، نهایت دوست داشتن است.  
غم چشمانش از دلتنگی نهفته در دل اوست و اشک های خشک شده ی گونه اش  
نشان از ترس او برای داغی دیگر است.

می دانم که شاید بازگشتی بر ایام در کار نباشد، شاید دیگر بر نگردم و برای  
همیشه مادر و برادرم را ترک کنم؛ اما این موضوع ذره ای مرا از تصمیم  
سست نمی کند.

من تلاش نکردم، تمام زندگی ام را به پای این هدف ریخته ام!  
دست کشیدن از آن، تا ابد مرا در عذاب وجدانم نگه خواهد داشت.

دست لرزانش روی گونه ام قرار می گیرد، سرم را کج می کنم و کف دستش را می  
بوسم. اشک هایش با شدت بیشتری روان می شود.

\_ ناز گلم؟

لبخند درد آلودی می زنم، زندگی ام در صدایش که در گوشم می پیچد، خلاصه  
شده است!

\_ جونم!

دو دستش را روی گونه هایم می گذارد و صورتم را با دست هایش قاب می گیرد.

\_ مواظب خودت هستی مامان؟

چشم هایم را باز و بسته می کنم:

\_ هستم!

\_ اطمینان کنم به سالم برگشتنت؟

نه!

من خود نیز به برگشتنم اطمینانی ندارم مادر!

\_آره!  
\_برگرد!  
\_بر می کردم!  
\_سالم!  
\_سالم!  
\_قول؟  
\_قول!

لبخند لرزانی می زند، دستم را می کشد.  
رو بروی میز نگهم می دارد. دستم را روی قرآن میگذارد و دست خودش را  
روی دست من!

\_به خدای همین قرآن می سپارمت! خودش از دلم خبر داره، می دونه جز اون  
کسی رو ندارم تابش بسپرمت، پس خوب ازت مراقبت می کنه.

اشک هایم صورتم را خیس کرده، بغض مادر دلم را آتش می زند.

نگاهش را به قاب عکس می دوزد:  
علیرضا! دارم دختر مو می فرستم بره! بره جایی که نمیدونم کجاس!  
می بینی؟ آخرش به خواستت رسیدی!

ترمز دستی را می کشم و با برداشتن کیفم پیاده می شوم.  
هوا تاریک شده و کوچه کاملاً خلوت است، باید راز کاوه صارمی را  
بدانم، چگونه آن مرد سمج را این گونه از من دور می کند!؟

زنگ را می فشارم؛ نگاهم به در آبی رنگ خیره می ماند. دری که چهار سال  
پیش با گریه به آن ضربه می زدم و التماس می کردم تا مرا هم به داخل راه  
بدهند!

\_سلام نازگل جان، بیا تو دایی!

لبخندی میزنم و در باز شده را هل می‌دهم، حیاط تاریک و بزرگ روبرویم قرار می‌گیرد. نفس عمیقی میکشم و در چهار سال پیش به دنبال خود می‌گردم!

\_دایی، ترو خدا بزار بیام! تورو جون مامان مارال، بزار پیام. خواهش میکنم دایی!

کلافه موهایش را چنگ می‌زند:

همیشه نازگل، تو نمیتونی تحمل کنی، سخته! هیچ می‌دونی اگه قبول کنی باید چه کارهایی که نکنی!؟

زار میزنم و به پیراهنش چنگ می‌اندازم، درجه‌های روی شانه‌اش، داغ پدر را در قلبم زنده می‌کند.

\_دایی قبول می‌کنم، ترو خدا بزار بیام. دایی منو شرمزنده‌ی امیرسام نکن. خواهش می‌کنم!

وضعیت ترحم بر انگیزی دارم، چادرم روی سر شانه‌هایم افتاده و با گریه به پیراهن دایی چنگ انداخته‌ام. غم صدایم و اشک‌هایی که روی گونه‌های آب رفته‌ام جاری هستند، دل هر کسی را به رحم می‌آورند.

بی توجه من در حیاط کلافه راه می‌رود، سست و بی حال پشت به دیوار سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم.  
سرم را به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم، قطره‌ی اشک داغی روی گونه‌ام روان می‌شود.

پدر، کجایی که ببینی به چه روزی افتاده‌ام! کجایی ببینی که نازگل دردانه ات، اکنون اینگونه رقت انگیز زار می‌زند، کجایی!!؟

\_نازگل جان، دایی لجبازی نکن! تو نمیتونی انجامش بدی، سخته واست!

چهار دست و پا روی زمین به طرفش می روم، چشم هایش پر می شود و نگاه از من می گیرد. پوزخند می زخم، خوشا به حالت نازگل!

به شلوارش چنگ می زخم، کلافه روی پاهایش می نشیند و دستم را در دست می گیرد:

نازگل، دایی این چه کاریه؟ پاشو تو رو جون علیرضا!

بی توجه دستم را روی دستش می گذارم و با ته مانده ی تو انم، دستش را می فشارم: دایی، اگه قبول نکنی و نزاری برم من می میرم، می فهمی؟

\_دختر تو چرا نمی فهمی؟ دختر، بحث یه ماه دو ماه نیست، میدونی ممکنه چند سال طول بکشه؟ چرا نمی فهمی نازگل؟

ترسان از فریادش دستم را روی قلبم می گذارم و زار می زخم، درد قلبم تکه تکه ی وجودم را می سوزاند.

مشتش را محکم در دیوار می کوبد، راضی نمی شود! اشک های من نیز که روزی تحمل دیدن آن هارا نداشت هم، او را راضی نمی کند.

\_جناب سرهنگ قبول کنید و بزارید وارد گروه بشن، ایشون بهتر از هر کس دیگه ای میتونن کمکمون کنن!

با صدایش به صورت جدی و اخم آلودش نگاه می کنم، همین را کم داشتم که او هم مرا در این وضعیت ببیند!

\_ولی امیر مهدی نازگل دووم نمیاره!

بلند می شوم و به طرف سرگرد می روم، روبرویش با گریه می ایستم:

به خدا دووم میارم، نا امیدتون نمیکنم. به خدا هیچ کس دیگه تو این گروه انگیزش از من بیشتر نیست واسه به ثمر رسوندن این عملیات. خواهش میکنم سرگرد!

به دایی نگاه می‌کند، نمیفهمم چه می‌گویند آن دو نگاه مردانه، که صدای دایی در گوشم می‌پیچد:  
باشه، قبول میکنم وارد گروه شی!

\_ نازگل دایی، چرا نمیای تو؟ واسه چی وایسادی اونجا؟

به خود می‌آیم، لبخند دردناکی می‌زنم. مصیبت زیادی کشیدم!

به راه می‌افتم، در چارچوب در ایستاده و با لبخند تماشا می‌کند:  
سلام پیر مرد!  
غش غش میخندد:

پیر مرد شوهر ته پدر صلواتی!  
\_!؟ اینجور یاس دیگه؟

با خنده در آغوشش می‌گیرم، لبخندی می‌زنم و سرم را در گودی گلویش فرو می‌کنم:

فدای عطرت شم من!  
از خودش جدا می‌کند، چشمک شیطننت باری می‌زنم:  
ای شیطون! زندایی انتخاب کرده؟

میخندد و لپم را میکشد:  
بیا برو تو دختر، انقدر گیرنده به من!

با خنده و شوخی وارد می‌شویم، بلند بلند برایش از هر دری حرف می‌زنم و او با لبخند فقط نگاه می‌کند:

وای دایی، انقدر به مامان گفتم تا بالاخره قبول کرد نیان!  
\_دختر، انقدر خواستگار رد نکن، میمونی رو دستمون ها!

با اعتراض نامش را صدا میزنم:

دایی! دستت درد نکنه!

دستش را دور شانه ام حلقه میکند و سرم را میبوسد:

شوخی کردم عزیز دایی!

با شیطنت میخندم:

معلومه که شوخی بود مگه میشه دختر به این خوشگلی، نازی، خانومی بمونه رو  
دستتون؟ فدای خودم بشم به ماه گفتم برو من جا..

با بهت به مرد روبرویم چشم میدوزم، نه!

\_سلام ستوان!

آب دهانم را به زحمت قورت می دهم و به چشمان خندان دایی نگاه می کنم، خوش  
شانس تر از من وجود دارد؟!!!

\_سلام سرگرد، خوب هستین؟

پوزخند جذابی میزند:

ممنون، انگار شما بهتری!

\_بله، تشکر!

با چشم غره ای رو به دایی، روی مبل می نشینم.

گوشی اش زنگ می خورد و با با اجازه ای رو به دایی بیرون می رود. با حرص  
و خنده به دایی که بی صدا میخندد، نگاه میکنم:



دایی! چرا نمیگی اینم هست؟ واقعا که!  
\_ مگه گذاشتی دایی؟ یه ریز حرف زدی دیگه!

میخندم، خنده هایش را دوست دارم!

وارد که می‌شود، از جایم بلند میشوم. کیفم را روی مبل میگذارم و رو به دایی می‌کنم:

من چندتا چایی بریزم دایی!  
\_ دستت درد نکنه دخترم!

با خواهش میکنمی به آشپزخانه میروم، دستی به چادرم می‌کشم و در استکان هایی که دایی آماده در سینی گذاشته، چای خوشرنگی میریزم.

دایی همیشه در دم کردن چای استاد است، رنگ و عطر چای هایش حالی چون مستی به آدم می‌دهد!

چادرم را جمع میکنم و با برداشتن سینی بیرون می‌روم، مقابل سرگرد که تنها روی مبل نشسته میگیرم:  
بفرمایید سرگرد، دایی کجاست پس؟

استکانی بر میدارد، با نگاهی سنگین به چشمانم، دهان باز می‌کند:  
رفت بیرون، ممنون!  
\_ نوش جان!

سینی را روی میز میگذارم و با برداشتن استکانی در جایم مینشینم.  
نفس عمیقی می‌کشم، اما به جای عطر چای، بوی تلخ و لذت و بخشی در بینی ام میپیچد. با کمی دقت منشأ آن را پیدا میکنم، او!

عطر تلخ و مردانه اش در خانه پیچیده و بسیار خوش بوست!

برای این چنین آدمی، این نوع سلیقه را انتظار داشتم!

\_خب ستوان! بزرگمهر برای چی به دیدنتون اومد؟  
استکان چای را روی میز مقابلم می‌گذارم؛ راست می‌نشینم و اخم ریزی می‌کنم:  
راستش قربان! بزرگمهر امروز ظهر به مدرسه اومد و با کلی خواهش و تمنا از من  
خواست که برای پارسا تدریس خصوصی ترتیب بدم، در منزل بزرگمهر. شوکه  
کننده بود برام، ولی همه ی تلاشمو برای پنهان کردن خوشحالم بابت این  
موضوع از بزرگمهر کردم قربان!

یک تای ابرویم را با حالتی جالب بالا می‌اندازم، کمی سرم را به سمتش خم  
می‌کنم. با اخم، متفکر به فرش خیره است:  
مگه شما از این جریان اطلاع نداشتین جناب سرگرد؟

بی توجه به من کمی چای می‌نوشد، با مکث استکان را روی میز می‌گذارد:  
چرا! اطلاع داشتم ولی نمی‌دونستم اون معلم تویی!

با بهت نگاهش می‌کنم، چرا حس می‌کنم که از این موضوع خوشحال کننده  
ناراحت و عصبی است؟!  
دایی وارد سالن می‌شود:  
به به، دستت درد نکنه دخترم.  
روی مبل کنار سرگرد می‌نشیند، استکان چایش را از داخل سینی بر می‌دارد و  
با لذت بوی آن را استشمام می‌کند:  
ماشالله به خودم! آدم نمیتونه از چای دل بکنه!

میخندم، مشت آرامی به بازویش میکوبم:  
دانش آموخته ی زندایی مریم باید هم این طور ماهر بشه دیگه دایی جون!  
\_بچه پررو! کم به منو زخم گیر بده!

غش غش می‌خندم، سنگینی نگاهش را رویم حس میکنم؛ صدایش در ذهنم منعکس می‌شود:

خنده هات جنون آمیزه برام! نخند!

خب نازگل جان برامون تعریف کن ببینم چی شده؟

از فکر بیرون می‌آیم، لبخند متزلزلی می‌زنم:  
خب دایی همین الان با سرگرد حرف زدیم، بزرگمهر امروز او مد مدرسه و با کلی خواهش ازم خواست برای پارسا به صورت خصوصی توی خونه تدریس کنم. من خیلی متعجب شدم، این کار از بزرگمهر بعیده!

متفکر دستی به چانه اش می‌کشد، نگاهم را به او سوق می‌دهم، خدا در آفرینشش عجیب حوصله به خرج داده است، قلبم هنوز هم تند می‌زند. تشری به خود می‌زنم، یاد آوری آن دوران تنها دلم را می‌سوزاند و بس!

به نظر میاد بزرگمهر نقشه ای تو سرشه؟

نقشه؟ چه نقشه ای؟

به دایی که با اخم این سوال را پرسیده خیره می‌شوم، او هم ترسیده از رفتن بدون برگشت من!

به جلو خم می‌شود و دستان مردانه اش را زیر چانه اش در هم قفل میکند، اخم کرده و عصبانیت از تک تک حرکاتش کاملاً آشکار است!

نمیتونم باور کنم بزرگمهر برای بهتر شدن وضعیت پارسا بخواد ستوانو وارد اون خونه کنه، اون انقدر مشغله داره که وضعیت درسی پارسا توش گمه!

اخه چه نقشه ای می‌تونه واسه من داشته باشه؟ بزرگمهر که منو نمیشناسه!  
نگاهم می‌کند، چشمان درشت مشکی اش که با مژه های فر خورده ی براق در بر

گرفته شدند، حس عجیبی را در قلبم زنده میکنند!

\_همینش عجیبه، اعتماد بزرگمهر به تو برام قابل باور نیست. اون حتی به من بعد شش ماه شراکت که براش هر کاری کردم حاضر شد فقط یه ذره اعتماد کنه و ریاست بخش مالی رو به من بسپاره. من سه ساله که به خونش رفت و آمد دارم و تونستم اعتمادشو به طور کامل جلب کنم. حالا این درخواستش از تو عجیبه برام!

به دایی نگاه می‌کنم، در نگاهش حسی چون پشیمانی موج می‌زند. دلم می‌لرزد، اگر مرا برگرداند، چه کنم؟

\_به هر حال این یه راهه واسه ورود به خونش، نباید از دستش بدیم!  
\_ولی نازگل ن..

میان حرفش می‌پیرم:

دایی خواهش می‌کنم، اگه با سرگرد میرفتم و بزرگمهر این پیشنهاد و نمی‌داد شما نگران من نبودید؟ همین الانشم خود سرگرد تو خطره، حالا چه بزرگمهر بشناسه چه نشناسه!

دایی من میتونم از خودم حفاظت کنم، سرگردم هست. بزرگمهر نمی‌تونه نقشه ای واسه من داشته باشه، نگران نباشید و بزارید برم.

\_ستوان این موضوع نیاز به بررسی داره! نباید انقدر زود تصمیم بگیری.

با اخم نگاهش میکنم، با چشمانش تهدیدم میکند، میدانم اگر بتواند همین جا با دستان خودش مرا میکشد!

\_سرگرد ما وقت زیادی نداریم، باید تا قبل از خارج شدن تامیلا فرحی از ایران اطلاعاتی از شون به دست بیاریم، نمیتونیم به خاطر این موضوع همچین موقعیت خوبی رو از دست بدیم.

\_نازگل!

\_دایی بالاخره بعد چهار سال تونستم یکم به هدفم نزدیک شم، خواهش میکنم قبول کنید و بزارید بریم. اگه این موقعیت رو از دست بدیم شاید هیچ وقت دستمون بهشون نرسه. چشمتون رو باز کنید، نباید بزارید نگرانیتون شمارو از وظیفتون دور کنه، جون هزار تا ادم به این عملیات بستس دایی!

نفس نفس میزنم و با چشمان پر اشک خیره نگاهش می‌کنم. کلافه از جایش بلند می‌شود و پشت به من از پنجره به بیرون خیره می‌شود. روی مبل وار میروم، من چقدر بدبختم که باید به همه التماس کنم تا بگذارند حقم را بگیرم!

با سنگینی نگاهش، نگاهم را به او میدوزم. نمیدانم چه در نگاهم میبیند که کلافه موهای سیاهش را چنگ می‌زند. صدای آرام و پیچ پیچ وارش بلند می‌شود: بسه نازگل، انقدر به خاطر این عملیات کوفتی خودتو مارو عذاب نده!

نفس عمیقی میکشم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم، به جلو خم میشوم. با التماس نگاهش میکنم و آرام و پیچ پیچ وار چون خودش می‌گویم: خواهش میکنم سرگرد، دایی رو راضی کنید. خودتون میدونید چقدر این عملیات واسم مهمه، شمارو به روح عمو سعید، دایی رو راضی کنید!

\_نازگل!

به غرش عصبی اش اهمیتی نمی‌دهم، دست می‌گذارم روی نقطه ضعفش: سرگرد شما هم هستین اونجا، من که تنها نیستم. پس ازم مراقبت می‌کنید. خواهش میکنم با دایی حرف بزنید!

سکوت میکند، نگاهی به فاصله کم میانمان می‌اندازم و با شرم به عقب میروم. با دیدن کارم، تنها نیشخند تمسخر آمیزی میزند و به طرف دایی می‌رود.

کمی با هم صحبت میکنند و بعد هر دو از سالن بیرون می‌روند.  
در سکوت به استکان‌ها خیره می‌شوم و به حال پوزخند می‌زنم. ببین در چه  
وضعیتی هستم که برای راضی کردن دایی، از او خواهش می‌کنم!

بلند می‌شوم و از پنجره نگاهشان می‌کنم، دایی روی پله‌ها نشسته و او با  
اخم، مردانه با او صحبت میکند.  
با نگاه به او قلبم بی‌قراری میکند، لبخند درد آلودی می‌زنم و مشت‌م را روی سینه  
ام می‌کوبم:  
بس کن، نزن! انقدر تند نزن، واسه چی داری خودتو میکشی؟ واسه کسی که تورو  
حتی دیگه نمی‌بینه؟ بس کن و انقدر احمق نباش.

قطره‌ی اشکی که قصد جاری شدن داشت را، با دست می‌گیرم و از پنجره دور  
می‌شوم.

باید برای از دست دادنش عزادار باشم!؟

نمی‌دانم چقدر صحبتشان طول میکشد و چقدر به قندان بلوری خیره می‌شوم، ولی  
وقتی به خود می‌ایم که دایی با اخم و چشمانی نگرانم مقابلم ایستاده.

بلند می‌شوم و روبرویش می‌ایستم، با لبخند ناز آلودی به چشم‌هایش خیره  
می‌شوم:

خب، دایی جان! تصمیمتون چی شد؟

در سکوت خیره نگاهم می‌کند، لبم را با زبانم تر می‌کنم، نگاهش سرشار از ناگفته  
های بیست که باید گفته می‌شد. سرشار از غم‌های بیست که باید با گریه کم می‌شدند و  
سرشار از دردهای بیست که باید فریاد زده می‌شدند.

دستم را در دستش می‌گیرم، با غم به دستان چروک اما محکمش نگاه می‌کنم، چرا  
انقدر زود پیر شد، چه چیزی این‌گونه ما را پیر کرد!؟

کاش به عقب بر میگشتیم، کاش قبل از رفتن بی برگشت پدر صورتش را می‌بوسیدم و محکم بغلش میکردم، کاش نمیخواستیم تا وقتی بلند شم جای خالی پدر را نبینم. کاش به لبخند درد آلودش اعتماد نمی‌کردم!  
و کاش و کاش!

حالم از کاش های غیر ممکن این زندگی به هم می‌خورد!  
با غم به چشمانش نگاه می‌کنم:  
قبول کردم تا بری، البته با امیر مهدی. تا وقتی اون هست نگرانیم از بابتت کمه و میدونم مراقبتت. قضیه ی نامزد صورتون هم منتفیه، ما دنبال یه راه حل واسه ورود تو به اون خونه بودیم که خود بزرگمهر بهمون این راه حلو نشون داد، پس این قضیه منتفی میشه. باشه؟

با لبخند سرم را تند تند به نشانه ی باشه تکان می‌دهم، نگاهش به لبخندم میافتد و محکم در اغوشم می‌گیرد، صدای نفس های لرزانش را می‌شنوم. کوبش قلبش حتی مرا هم متوجه خود میکند. دستم را روی قلبش میگذارم:  
دایی! نگران من نباش، بهت قول میدم مواظب خودم باشم و سالم برگردم. خواهش میکنم انقدر خودت رو عذاب نده، من دارم مامان و محمدعلیو به شما میسپارم، این روحیه ی شما که اونارو از پا در میاره دایی!

لبخند متزلزلی میزند و از اغوشش جدایم میکند، نگاهم به سرگرد می افتد که تکیه زده به چارچوب در دستهایش را در جیب هایش فرو کرده و با اخم به ما نگاه میکند، لبخند کوچکی میزنم و با نگاهم تشکر میکنم.

بدون توجه به محبت چشمانم، پوزخندی میزند و تکیه اش را از دیوار میگیرد.  
پیراهن طوسی و شلوار جین مشکی به تن دارد، قیافه و طرز پوشش از او مردی آراسته و شیک پوش ساخته اند.

با دایی روی مبل دو نفره مینشینیم. با همان نیشخند خودش را روی مبل ول میکند. دایی جدی نگاهم میکند:  
خب نازگل! متاسفانه یا خوشبختانه این عملیات به عهده ی تو عه پس باید دایی و

خواهرزاده رو کنار بزاریم. تو از شنبه به عنوان معلم خصوصی پارسا وارد خونه ی بزرگمهر میشی، با کاوه هماهنگ میکنم تا تجهیزات لازم و آماده کنه تا به مشکل بر نخوری، بهتره از لحظه ی ورودت به اون خونه سعی کنی اول به ساناز کریمی نزدیک بشی، در واقع هدف ما از وارد کردن تو به اون خونه جلب اعتماد ساناز کریمی، متوجهی؟

سرم را تکان میدهم:

پس کار من جلب اعتماد و نزدیک شدن به ساناز کریمیه!

\_حق با سرهنگ، بهتره کارت رو با ساناز کریمی شروع کنی. اون بهترین گزینه برای توعه. کم کم که اعتماد ساناز کریمی رو جلب کردی، به بزرگمهر نزدیک میشی، اما به نوبت!

نباید توی کارت عجله به خرج بدی، بهتره اروم پیش بری. ما چیزی واسه از دست دادن نداریم. من شش سال و تو چهارساله که برای این عملیات صبر کردی پس با عجله ی بیجا نباید همه چیو خراب کنی! فهمیدی؟

\_چشم سرگرد! متوجه هستم.

خوبه ای میگوید و بلند می شود، ماژیکی از روی میز برمیدارد و روی وایت برد روی دیوار، سه دایره رسم میکند.

\_اولین فرد مهم این عملیات شیخ احمد فرحی، ساکن دوبیه. فعلا باهش کاری نداریم چون فعلا در دسترسمون نیست. پس میرسیم به دخترش، تامیلا فرحی. در دایره ی دوم نام تامیلا فرحی نوشته میشود، با دقت تمام حرفهایش را تجزیه و تحلیل میکنم، نباید دست خالی برگردم، نباید دست خالی برگردیم!

\_تامیلا فرحی کسی که دو روزه وارد ایران شده و تو هتل پارمیس اقامت داره، فعلا نمی تونیم باهش در بیوفتیم، زرنگ تر از این حرف هاس!  
پس میمونه بزرگمهر امجد برادر احمد فرحی و عموی تامیلا فرحی، تنها کسی



که میتونیم ازش اطلاعات بگیریم و کارو پیش ببریم.

\_خب مطمئنا بزرگمهر همچین هم دست خالی نیست، اون حتما یک سری افرادی داره که تونسته انقدر عالی کارشو پیش ببره!

نگاهم میکند:

بله، حق با شماس ستوان!

دایره ی بزرگمهر به دو دایره ی کوچک تقسیم می شود:  
شادمهر ساکت و محلا توانمند. قابل اعتمادترین افراد بزرگمهر، کسانی که بزرگمهر از چشماشم بیشتر بهشون اعتماد داره!

\_ازشون اطلاعاتی داری سرگرد؟

با اخم چند برگه از کیفش خارج میکند، بانگاهی به آن ها دوباره شروع به نوشتن میکند:

محلا توانمند، بیست و هشت ساله، مدیر عامل بخش حسابداری شرکت بزرگمهر. دختر باهوش و چرب زبونی و اونه که شرکت بزرگمهر و میچرخونه و سرپا نگه میداره!

اگه یه روز نباشه تمام حساب کتابای شرکت به هم میخوره، بزرگمهر حاضره براش هرکاری بکنه!

شادمهر ساکت، بیست و پنج ساله. دانشجوی موسیقی. معلم پرنیا امجده و بهش گیتار و پیانو یاد میده. نقش خاصی تو شرکت نداره و بیشتر با ساناز کریمی در ارتباطه، پسر تودار و مرموزیه. بزرگمهر بهش اعتماد زیادی داره.

در مازیک را میندد، بانگاهی گنگ خیره ی نوشته های مقابلم هستم، شادمهر ساکت!

این اسم بسیار بر ایم آشناست!

با گنگی خیره ی نوشته ها هستم، چرا حس می‌کنم این اسم را جایی شنیده ام؟  
\_ستوان، آگه بتونی به ساناز کریمی نزدیک بشی، خودش تورو با محلا توانمند  
آشنا می‌کنه، ولی اینم بدون جلب اعتماد ساناز کریمی چندان هم راحت نیست!  
\_چطور؟ شما چیزی ازش می‌دونید؟

جلو می‌آید، شلوارش را از روی ران هایش بالا میکشد و روی مبل روبرویم  
می‌نشیند. لبخند کوچکی می‌زنم، همیشه از تنگی شلوار هایش غر می‌زد!

با اخم به چشمانم خیره می‌شود، تمام سعی خودم را برای تمرکز روی گفته  
هایش میکنم، اما قلب سرکشم درپس و سوی آن نگاه مردانه، با لجبازی به دنبال  
ذره ای عشق می‌گردد.

\_ساناز کریمی مبتلا به ام‌اسه، بزرگمهر برای درمانش دست به هرکاری زده تا  
از پیشروی بیشتر بیماری جلوگیری کنه ولی تو همین مدتی که ساناز متوجه  
شده، به شدت عصبی شده و رفتارهای عجیبی از خودش نشون میده. در واقع  
تقریبا به یه بیمار روانی تبدیل شده و داد و فریادای بی‌موقع، شکستن هر چیزی  
که به دستش میاد بدون بهانه و دلیل تقریبا کار هر روزشه!

\_پس کارم سخت تر از اونیه که فکرشو می‌کردم!

نیشخند کوچکی میزند و دلم بنای تبیدن می‌گذارد برای آن چال گونه ی دلربایش!  
\_در سخت بودن کارمون که شکی نیست، ستوان!  
ولی یه چیز عجیبی هم این وسط هست، ساناز کریمی با تمام این رفتارهای غیر  
عادیش با پارسا و پرنیا درست مثل یه مادر رفتار میکنه، جوروی که پارسا تو این  
مدت کم به شدت بهش وابسته شده و مامان صداش می‌کنه!

\_شاید این یکی از دلایل بزرگمهر برای نگه داشتن ساناز کریمیه، سرگرد!  
رفتار اون با بچه ها! این یه دلیل خوبه برای نگه داشتن یه دختری که ام‌اس داره!

متفکر به دایی نگاه میکند:  
شاید! ولی به نظرم ساناز کریمی حتما منفعت بیشتری برای بزرگمهر داره، جدا  
از رفتار محبت آمیزش با بچه ها و تربیت دخترایی که میفرسته دویی!

\_چه منفعتی؟  
پوزخند میزند:  
اینو دیگه شما باید بفهمی ستوان!

مبهوت زیر لب بله ای زمزمه میکنم، انتظار این لحن را از او نداشتم!  
دایی به ساعت مچی اش نگاه میکند:  
نازگل ساعت دهه، بهتره راه بیفتی تا مارال نگرانت نشده!

لبخندی میزنم، محبت هایش عجیب به دلم میچسبد!  
\_چشم دایی! ولی تکلیف محمدعلی و مامان چی میشه تو این مدت؟ من نمیتونم به  
حال خودشون و لشون کنم، اتفاق دیشب یه هشدار بود. نباید ساده ازش بگذریم.

متفکر دستی به ریش جوگندمی اش میکشد، موهای طوسی رنگش مرتب شانه  
شده و پیراهن مردانه ی قهوه ای به تن دارد. لبخند میزنم، خوش چهره بودن  
مادرم و دایی، ارثی از مادرشان، مامان فریبا است، که ما عزیز صدایش می زنیم!  
با یاد اوری محبت های دلنشین و ناب عزیز، دلم مالش میرود برای  
بوسیدنش، در اغوش گرفتنش و گوش کردن به حرف های ناتمامش!  
لعنت بر این عملیات که تمام زندگی ام به آن بند است، طوری که مرا چهار سال  
است که از دیدن عزیز محروم کرده!

\_میتونیم به یه خونه ی امن منتقلشون کنیم، اما چطوری میخوای نبودشون رو  
توجیه کنی؟

وا میروم، فکر اینجا را نکرده بودم، نبود محمدعلی و مادر حتما شک بر انگیز  
خواهد بود.

\_من میبرمشون پیش پدر و مادرم، اونا هم قراره برای مدتی به مشهد برن. میتونن با هم به این مسافرت برن.

\_ممنون سرگرد ولی اگه شک کنن؟

\_چه شک؟ محمدعلی و خاله مارال فقط دارن به یه مسافرت تفریحی میرن با چندتا از دوستاشون! به نظر نمیاد این موضوع شک بر انگیز باشه.

\_اخه من...

\_برای راحت بودن خیال شما هم میتونیم از طریق چشم و گوش هاشون به گوششون برسونیم که رفتن مسافرت!

\_چشم و گوش هاش؟ منظور تون چیه؟

پوزخند تمسخر امیزی میزند:

چی فکر کردی ستوان، دوروبر ما پره از چشم و گوش های بزرگمهر، فکر کردی به همین راحتی مارو ول میکنن به حال خودمون؟

\_حق با امیرمهديه نازگل، شما دوتا به شدت تحت نظرید، مخصوصا تو که قراره بری به خونه ی بزرگمهر. جایی که چهار ساله تحت نظرمونه!

سرم را تکان میدهم:

متوجه شدم، پس میگی که از طریق همین چشم و گوش ها بهشون اطلاع بدیم که مامان و محمدعلی رفتن مسافرت؟

\_بله، کار سختی نیست. اونا برای خبر گرفتن ازشون میان دوروبرمون، ماهم اطلاعات و میزاریم کف دستشون!

لبخند شادی میزنم،نگاهی به چهره ی خسته اش میکنم. چقدر خستگی مردانه ی صورتش را دوست دارم!

\_ ممنونم سرگرد،واقعا لطف میکنین!یه وقت خاله و عمو ناراحت نباشن؟  
به سمت کاناپه میرود و کتش را از روی آن چنگ میزند،ته ریش کم رنگی روی صورتش دارد و موهای سیاه بر ازش با دقت به بالا شانه زده شده اند. این مرد عجیب راه دلبری را از بر است!

\_ لطفی نیست،وظیفمه از خانواده ی بهترین دوستم و عمو علیرضا محافظت کنم،سر کسی هم منتهی ندارم. مامان و بابا هم از این موضوع راضین و خوشحال،بهشون قبلاً اطلاع داده بودم. یادتون نرفته که ستوان،خانواده های ما چقدر صمیمی بودن؟

آب دهانم را به زحمت قورت میدهم،نفس عمیقی میکشم و آرام میگویم:  
بله حق با شماست،ممنون بابت کمکتون!

سری تکان میدهد و با خدانگهدار ی رو به دایی می رود. نگاهم به مسیر رفتنش خیره مانده،من لایق این رفتار نیستم!

وارد خانه میشود:  
خب دایی،بهتره تو هم بری. منم این جارو چک کردم میرم خونه،مواظب خودت باش.

با لبخند گونه اش را می بوسم:  
اینو محمدعلی سفارش کرده بود بکارم رو گونتون!نوش جان!  
بلند میخندد و پیشانی ام را میبوسد،برخورد لب هایش به پیشانی ام و بوسه ی پدراشه اشک را راهی چشمانم میکند.

\_بالاخره تموم میشه، اون وقته که محمد علی خودش بوسه بکاره رو گونم و به تو سفارش نکنه. تحمل کن نازگلم، این عملیات تموم بشه زندگی روی خوششو هم به تو نشون میده، تو این موقعیت فقط صبره که کمک حالته و توکل به خدا. مطمئن باش تنهات نمیزاره.

سرم را به سینه اش میسابم، چقدر دلم هوای اغوش گرم پدر را کرده!

\_میدونم دایی، اگه توکل به همون خدا نبود تا اینجا هم دووم نمیآوردم، عجیب بهم قدرت میده حتی به زبون آوردن اسمش!  
با لبخند گونه ام را می بوسد:  
دختر خوب دایی!

میخندم، دختر خوب دایی!

مقامی بود که در بچگی برای رسیدن به ان هرکاری میکردم، از نماز خواندن به موقع تا بیست گرفتن در تمام درس هایم در مدرسه!

چقدر دورند، خنده های از ته دلم، قهقهه هایی که بی دغدغه سر میدادم و شیطنت هایی که معنای ذره ای ترس را نمی فهمیدند.

با خدا حافظی از دایی، بیرون میروم. سوار می شوم و به راه می افتم.  
از اینه به عقب نگاه میکنم، خبری از ماشین مشکوکی نیست. نفس راحتی میکشم و پایم را روی گاز می فشارم.

پشت چراغ قرمز می ایستم، صد ثانیه!

یوفی میکشم و گوشی ام را از روی داشبورد بر میدارم، به عکس خانوادگی مان که بک گراند گوشی است، لبخندی میزنم و شماره ی مادر را می گیرم.  
گوشی را روی گوشم میگذارم و منتظر پاسخ مادر می شوم.

\_ ای جوونم، چقدر نازی تو دحمل!

با تعجب نگاهم را به پسرانی که از پنجره ی ماشین سرشان را بیرون آورده اند، میدوزم.  
با من بود؟

توجهی نمیکنم، شیشه ی دودی ماشین را بالا میکشم و کمی صدای اهنگی که داشت پخش میشد، را بالا میبرم. خودم را باد میزنم، با این کولری که تا درجه ی اخر روشن است، باز هم احساس گرما میکنم:  
\_جانم؟

لبخندی میزنم و به صندلی تکیه میدهم، ثانیه شمار هنوز هشتادونه ثانیه ی دیگر را هم باید بشمارد!

\_سلام مامان، خواب بودی؟

سرفه ای میکند، صدایش خشدار و گرفته است. میدانم که باز هم با ان عکس دو نفره در دودل کرده.

\_نه مادر، داشتم قران میخوندم، این محمدعلی هم بست نشسته جلو تلویزیون میگه فوتبال داره، انگار نه انگار فردا باید بره مدرسه!

صدای محمدعلی که بلند فریاد میزند، در گوشم میپیچد:

ابجی سر راه بستنی هم بگیر، بخوریم. مردم از گرما، کم مونده تبخیر شم!

میخندم و آماده ی حرکت می شوم، گوشی را به دست چپ میدهم و دنده را عوض میکنم:

باشه، میگیرم برات، مامان تا ده دقیقه دیگه خونم!

\_مامان جان لازم نیست بخری، مستقیم بیا خونه، این که سیرمونی نداره. خودم صبح براش خریدم.

به سمت بستنی فروشی محبوبم میرانم، از اینه به عقب نگاه میکنم. ماشین همان پسر ها هنوز به دنبالم است!

\_نه مامان، خودمم هوس کردم راستش. زود میگیرم میام الان.

نفس عمیقی میکشد:  
باشه مادر، اروم برون.  
\_چشم، فعلا.

تماس را قطع میکنم و گوشی را روی داشبورد می اندازم، مقابل مغازه پارک میکنم و پیاده میشوم.  
با لبخند به خانواده هایی که با شادی و خوشبختی روی صندلی های بیرون از مغازه نشسته اند و با خنده بستنی میخورند، نگاه میکنم. چقدر خوشبختند، چقدر شادند. گاهی وقت ها احساس میکنم این منم که فقط غم دارم.  
یادش بخیر، زمانی که پدرم بود هر پنجشنبه برای خوردن بستنی به اینجا میامدیم. شیطنت های امیرسام و تشر های همراه با خنده ی مادر بسیار بر ایمان دلنشین و لذت بخش بود.

من و امیرسام تقریباً کامل کننده ی هم بودیم، همیشه باهم در مجالس حضور داشتیم و در واقع شادی هر مجلسی شیطنت های من و برادرم بود. چقدر نقشه میریختیم تا سروناز، دختر خاله مان را ادیت کنیم. امیرسام هیچ وقت از او خوشش نمیامد و اعتقاد داشت دختر لوس و نتری است. اما همین دختر لوس بعد از مرگ امیرسام، تبدیل به مرده ی متحرکی شد که هیچ احساس و عاطفه ای ندارد. آن جا بود که به علاقه ی این دو پی بردم!

اهی میکشم و سفارش یک کیلو بستنی میدهم، عقب می ایستم و به دختر بچه ی ریزه ای که با ذوق بستنی هارا به پدر و مادرش نشان میدهد، خیره میشوم.  
\_امیرسام ادیت نکن من پرتقالی دوست ندارم.  
با بی خیالی شانه هایش را بالا می اندازد:

به من چه، من عاشق پرتقالی ام، پس همشو پرتقالی میگیریم.  
پایم را به زمین میکوبم:  
امیرسام!

بی توجه به من سفارش بستنی پرتقالی می دهد، گریان و ناراحت بیرون میروم و کنار مادر که محمدعلی دو ساله را در اغوش دارد، مینشینم.  
ظرف بستنی را روی میز می گذارد و کنارم مینشیند، تخس دست هایم را بغل



میکنم و رویم را برمیگردانم.

\_نازگل مامان، بخور دیگه ببین همش شکلاتی، تو که دوست داشتی!  
با تعجب به ظرف بستنی خیره میشوم، شکلاتی!

سرم را بلند میکنم و خیره نگاهش میکنم:  
امیرسام!

گونه ام را می‌بوسد و دست هایش را دورم حلقه میکند:  
میدونم می‌دونم خیلی داداش خوب و خوشگلی ام، لازم نیست بگی!  
با خنده قاشق را در ظرف فرو می‌کنم.

خنده های بلند پدر، چشمک های شیطنت بار امیرسام، خرابکاری های  
محمدعلی، برق چشمان مادر و لب های پر خنده ام!

عمر خوشبختی ام کوتاه بود!

\_خانوم، خانوم بفرماید!

به خودم میایم و لبخند لرزانی میزنم:  
بله! ممنون.

با لبخند مهربانی خواهش میکنم میگوید و سفارش پیرمرد ایستاده در کنارم را  
میپرسد.

از مغازه خارج می‌شوم و به طرف ماشین میروم. اما با دیدن چند پسر که به  
ماشین تکیه زده اند، متعجب و کمی ترسیده می‌ایستم.  
حال، چه کنم؟

با تعجب به ماشین نزدیک می‌شوم، خدا را شکر میکنم که خیابان خلوت  
نیست، وگرنه چطور باید خود را از دست این مزاحم ها نجات میدادم؟

\_ اقایون! فکر کنم اشتباه گرفتین، بفرمایید کنار، این ماشین منه!

هر سه به عقب بر میگرددند، شوکه به پسری که روی کاپوت ماشین نشسته نگاه میکنم، همین را کم داشتم!  
این پسر همان پسریست که در چراغ قرمز تیکه بارم کرد، خدایا چگونه از دست این ادم مزاحم سیریش که تا اینجا به دنبال آمده و منتظرم ایستاده، فرار کنم! کاش به حرف مادر گوش میدادم و مستقیم به خانه میرفتم، دست من که نیست. در دسر همیشه به دنبال من بیچاره است!

\_ به به خوشگل خانوم، بالاخره تشریف آوردین بانو!

چشمانم را با چندش جمع میکنم، بانو!  
این کلمه به نظرم زیباترین کلمه ایست که میتوان در صدا زدن یک زن از آن استفاده کرد، به نظرم تمام ظرافت زنانه ی یک زن، در این کلمه کاملاً اشکارا حس میشود، ولی...  
ولی اکنون نه تنها این حس را ندارم بلکه از شنیدن این کلمه ی زیبا از دهان این پسرک مزاحم حالم به هم می خورد!

با لبخند از روی کاپوت به زمین می پرد، موهای طلایی رنگش را با لبخند عقب میدهد و به سمت میاید. نگاهی به دوستانش میکنم که با خنده به هم سلقمه میزنند و من و او را نشان هم می دهند!

رو برویم می ایستد، قسم میخورم که هجده سال بیشتر ندارد!  
موهای طلایی لختش و صورت معصومش هنوز رنگ و بویی از زمختی و محکمی مردانه نبرده و میتوانم بگویم چهره اش هنوز نوجوانانه و دلنشین است.

تعظیم مسخره ای میکند دندان های ردیف سفیدش را به نمایش میگذارد:  
سلام و علیکم حاج خانوم، خوبین ان شالله؟! تو مسیر که ما رو باد هوا هم حساب نکردین!

چشمک خنده داری میزند:

کلک اون همه ناز کشیدم، اما تو گاز دادی رفتی! نمیگی دلم می‌شکنه؟  
رویم را برمیدانم و پوزخند با صدا و تمسخر امیزی میزنم:  
برو دنبال کارت اقا پسر، مزاحم ناموس دیگران شدن، کار چندان شاخی نیست!

واقعا دلم برایش سوخته است، این چنین پسر معصومی حتی با حرف های زشت  
و زننده هم نمی‌تواند پاکی نوجوانانه ی خود را مخفی کند .  
اما این وقت شب با این سرووضع بیرون است و به دنبال دوست دختر می‌گردد!

دستی به ریش نداشته اش میکشد:

استغفر الله خانوم، مزاحم چیه؟ منو دوستام مراحمیم. مگه نه سالار؟  
پسرک ریزنقش لاغری که به پنجره ی ماشین تکیه داده بلند میخندد:  
اره داداش، حق با توعه!

پوف کلافه ای میکشم، تر و خدا شانس من را ببین!  
ساعت یازده شب گیر سه تا زبان نفهم افتادم، اصلا شانس و اقبال در وجود من  
نهادینه شده!

اخمی روی صورتم مینشانم و به طرف در ماشین میروم، باز میکنم ولی تا  
بخواهم بنشینم دستی خیلی سریع در را می‌بندد.  
با خشم به طرف شان برمی‌گردم:  
برین گمشین رد کارتون تا زنگ نزد پلیسویه پرونده واستون تو کلانتری  
درست نکردم!

\_وای وای ترسیدم، خوشگل بیا برو با زبون خوش سوار شو تا محبورت نکردم!

چشم هایم گشاد میشود، یک پسر بچه ی هجده ساله مرا تهدید می‌کند!  
نگاهی به قد و هیکل هایشان می‌اندازم، تقریباً هر کدام دو برابر من قد دارند، اما  
هیکل های لاغرشان این بلند قدی را پنهان میکند!

کلافه چشم هایم را می بندم، میدانم که هیچ کاری نمی توانند بکنند، من سالهاست که هم توسط نیروهای خودمان و هم آن مرد مزاحم اسکورت میشوم! تنها دلیل نگرانی ام در این موقعیت، دیر رسیدنم به خانه و نگرانی مادر است. دو سال است که مشکل قلبی دارد و استرس زیاد برایش سم است، خدا من را بکشد که ساعت یازده شب هوس بستنی کردم!

\_چیشد چشم رنگی، سوار میشی یا با زور سوارت کنم؟

دهان که باز میکنم صدای مردانه و پر خشمی در گوشم می پیچد:  
می خوام ببینم سوار نشه چطوری میخوای مجبورش کنی!

مبهوت به عقب برمی گردم، چهره ی خشمگین و فک منقبض شده اش کمی میترساندم، نگاه خیره اش به پسر ها باعث میشو دتا زبان باز کنم:  
سرگرد... شما اینجا چ.

\_حرف نزن!

چشمانم گشاد میشود و با تعجب به انگشت اشاره اش که به معنای سکوت مقابلم گرفته خیره می شوم، نفس هایش ریتم منظمی ندارد و موهایش اشفته روی پیشانی اش پراکنده اند.

ان نگاه خشمگینش دلم را می لرزاند، میدانم که وقتی پای این گونه مسائل در میان باشد، بسیار عصبی و خشمگین رفتار میکند.

لب های لرزانم را تکانی میدهم:

سرگرد اون طور...

نگاه تیز و برنده اش ساکت میکند، جلو میاید و درست کنارم با فاصله ی کمی می ایستد، معذب کمی به عقب میروم و به ماشین تکیه میدهم.

نگاهی به استین های بالازده ی پیراهنش میکنم، رگ های مچ دستش بر آمده شده و منظره ای جالب را به وجود آورده اند.

اب دهانم را قورت میدهم و نگاه متعجبم را به صورتش میدوزم، عصبانیت به این شدت، برایم قابل فهم نیست!

\_چیشد پس؟ دو دقیقه پیش که خوب بلبل زبونی میکردین، چرا لال شدین پس؟

صدایی به گوش نمیرسد، کم کم توجه دیگران هم به صدای بلند و محکم او جلب میشود و با پچ پچ دور مان جمع میشوند. کلافه و با بیچارگی چشمانم را می بندم و دستم را روی پیشانی ام میگذارم، از این بهتر نمیشد!

\_د حرف بزنین دیگه جوجه رنگیا!

تمام سعیم بر این است که پقی زیر خنده نزنم، در لحن محکم و عصبانی و البته بلندش، اثری از شوخی نیست ولی به نظرم این کلمه انصافاً بر ازنده ی این پسرک های قلدر است!

با شدت لبم را گاز میگیرم و نگاه پر خنده ام را به نیمرخ حرصی اش میدوزم، کوبش قلبم را ترس معنا میکنم!

\_اقا...ب...به خدا ما.. فقط داشتیم بهش ادرس می دادیم!

با بهت به پسر روبرویم چشم میدوزم، پناه بر خدا!

چنان با مظلومیت این را گفت که خودم هم شک کردم به این که من توهم زده ام یا نه!

قدمی به جلو می گذارد:

نه بابا! واسه همین نمیزاشتین سوار ماشین شه!

تا پسر بخواهد جواب دهد، با یورش یقه اش را در دست میگیرد، همین بلندی میکشم و دستم را روی دهانم میگذارم:

\_ببین جوجه، الان وقت این نیست با ماشین بابات بیوفتی تو خیابونا و مزاحم ناموس مردم شی، بتمرگ توی خونه و بشین سر درست که از دختر بازی کسی سودی نبرده، شیر فهم شدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟  
صدای مردم بلند میشود

\_اقا ولش کن بچس، جوونی کرد.

\_والا حق داره، پسر بیشعور دوساعته جلو راه دختر رو گرفته

\_اقا ول کن بره، به پدر و مادرش رحم کن.

اخمی میکنم و جلو میروم، کنارش می ایستم. پسر ترسیده و با چشمان درشت خیره ی مرد خشمگین روبرویش است، حق دارد!

\_سرگرد ولش کنین لطفا، اون فقط یه بچس!

نگاه پر خشمی حواله ام میکند و یقه ی پسر را تکان میدهد:  
بچس بتمرگه بچگیشو بکنه، نه که بیوفته تو خیابون و هوای دختربازی به سرش  
بزنه!

یقه اش را بیشتر میفشارد، نگاهی به پاهای پسر میکنم. از زمین بلندش کرده!  
\_بین بچه، راهتو میکشی میری خونتون پیش مامان بابات، دعا کن هیچ وقت  
چشمم به چشمت نیوفته وگرنه این حرصی رو که امشب تو وجودم خفه میکنم و  
سرت درمیارم، فهمیدی؟

پسر با ترس تند تند سرش را تکان میدهد، نگاهی به دوستانش میکنم، حس میکنم  
فشارشان افتاده!

یقه اش که در دستان سرگرد شل میشود، به سرعت عقب میرود و سوار ماشین  
میشود، دوستانش هم با ترس پشت سرش سوار می شوند و ماشین با تک گازی از  
جا بلند کننده میشود.

نگاهی به ماشین که با سرعت دور میشود میکنم.  
تصویر پاهای بلند شده ی پسر از روی زمین، لقب جوجه رنگی و ماشینی که با  
سرعت دور میشود، باعث میشود که پشت به سرگرد آرام خنده ام را رها کنم!

مردم هرکدام نظری می دهند و با تأسف دور میشوند، با ترس اشک چشمم را که  
از شدت خنده سرازیر شده پاک میکنم، و با تک سرفه ای به سمتش برمی گردم.  
سرش را پایین انداخته و دست هایش را در جیب هایش فرو کرده، باید اعتراف  
کنم زمانی که عصبانی میشود، بسیار ترسناک و وحشت ناک است!

قدمی به جلو میگذارم، آرام لب هایم را با زبان تر میکنم و با تردید میگویم:  
سرگرد، حالتون خوبه؟

تند و تیز سرش را بلند میکند، شوکه میشوم و قدم آمده را به عقب برمی گردم.  
پوزخند عصبی میزند و به طرفم میاید. در فاصله ی کمی از من می ایستد و با  
حرص چادرم را در دست میگیرد:

اینجا چیکار می‌کنی این ساعت، مگه سرهنگ نگفت برو خونه؟ اون وقت پاشدی  
اومدی واسه من بستنی بخری؟ تو اصلا متوجه شرایط هستی دختره ی احمق؟  
اخم غلیظی روی صورت تم مینشانم:  
سرگرد خواهش میکنم احترام خودتونو نگه دارین، این که اومدم بستنی بخرم کار  
اشتباهی نکردم، منم ادمم و دارم زندگی میکنم!  
در ضمن اونا فقط چندتا نوجوون بودند، خودم میتونستم از شرشون راحت  
شم، نیازی به این کار های شما نبود!  
با حرص صورتش را بر می‌گرداند، اخ که دلم برای کشیدن لپش مالش میرود!

تشری به خود میزنم و میپرسم:  
اصلا شما از کجا فهمیدین من اینجام که اومدین؟

نگاه کوتاهی حواله ام میکند و به سمتی حرکت میکند، به دنبالش میروم. این که  
چگونه مرا پیدا کرده بر ایم عجیب است!  
\_ کاوه بهم خبر داد چندتا پسر مزاحمت شدن، نتونست نیرویی بفرسته من اومدم!

خنده ی کوتاهی میکنم  
\_ مزاحم؟ اونا فقط چند تا نوجوون بودن!  
اخمی میکند و قفل ماشینش را باز میکند، قبل از سوار شدن به طرفم میچرخد:  
معلومه کلا از اصل موضوع پرتی، چرا نمی‌فهمی که شاید اومده بودن  
سراغت؟ خیلی راحت میگی که بچه بودن؟ به همین راحتی؟ واقعا که فکر  
نمی‌کردم انقدر ساده لوح باشی ستوان!  
بیشتر نیروهای ما با همین شیوه ها یا با شیوه های شبیه این ها کشته شدن، پس  
درک کن که این موضوع مهم باشه برامون!  
در ضمن برای ادمی مثل تو ساعت یازده شب وقت خوبی برای بیرون موندن  
نیست، منطقی رفتار کن ستوان، نزار از انتخابت پشیمون شم.

دست راستم که خالیست مشت میکنم:  
حق باشماس، معذرت می‌خوام که کوتاه فکری کردم سرگرد!

بی توجه به عذرخواهی ام استارت میزند و حرکت میکند. با دلی شکسته به سمت ماشین حرکت میکنم، نگاه زنان که رویم سنگینی میکند، برایم پیشیزی ارزش ندارد.

سوار میشوم و ظرف بستنی را روی صندلی میگذارم، در را می‌بندم و به بستنی خیره میشوم.

حق با سرگرد است، من هنوز خیلی بی تجربه تر از آن هستم که بتوانم این چنین موضوع هایی را بفهمم، البته من هم گناهی ندارم. من فقط مهارت های رزمی را آموزشی دیدم و تا اکنون حتی یک بار هم در کلاس هایی که در دانشکده افسری تشکیل میشد، شرکت نکردم.

حق دارم که از وجود این چنین نقشه هایی با خبر نباشم و خیلی زود گول بخورم، وقتی گفت که کاری نکنم که از انتخابم پشیمان شود، ترسی عجیب در دلم نشست. حتی فکر اینکه او هم مرا کنار بگذارد، برایم وحشتناک و غیر قابل باور است.

به راه میافتم و به سمت خانه میرانم، وقتی با اخم گوشزد کرد که با حرف صارمی به دنبال آمده، دلم لرزید از این که فهمیده باشد حس کرده ام که برایم غیرتی شده!

این حرفش یعنی فکر و خیال اضافه نکنم، من برای او اهمیتی ندارم و فقط گفته های صارمی و ترس او برای از دست دادن یک نیروی مهم او را به اینجا کشانده.

لبخند در دناکی میزنم، چقدر قیافه ی عصبانی و حرص زده اش زیبا و دوست داشتنی بود، کوبش بی امان قلبم هنوز هم ادامه دارد!  
در کوچه میپیچم و جلوی درب خانه پارک میکنم، صورت حرص زده و این کلمه ی خنده دار جوجه رنگی!

لبخند کوچکی میزنم، من او را بهتر از هر کسی میشناسم. عصبانیت و خشم امشبش شبیه دیروز هایی بود که من از دستشان دادم!

ظرف بستنی و کیفم را برمیدارم و پیاده میشوم. نگاهی به اطراف میکنم، خبری از مرد همیشگی نیست. پوزخند میزنم، انگار کاوه صارمی باز هم او را به دنبال نخود سیاه فرستاده!

زنگ در را میفشارم و لبخندی روی لب هایم مینشانم، اکنون فوتبالی که قرار



است با خنده و شادی همراه محمدعلی تماشا کنم، برایم در الویت است!

با حرص پایم را روی گاز میفشارم، صدای بوق ماشین ها و متلک هایی که بارم میکنند، حرص و عصبانیتم را دوبرابر میکند .

با سرعت مسیر را طی میکنم و مقابل خانه می ایستم. به خانه ی سنتی مقابلم که حتی درخت بزرگ انجیرش از پشت دیوار ها هم دیده میشود، خیره میشوم.

لامپ روشن اتاق یعنی این که هنوز بیدار است و تا صدای پایم را نشنود نمیخوابد!

پوفی میکشم و سرم را روی فرمان میگذارم، خستگی تک تک سلول هایم را در بر گرفته و دلم فقط یک خواب راحت بدون هیچ مزاحمی را طلب میکند. پوزخند میزنم و با خود از آری سرم را به فرمان میکوبم، این سردرد لعنتی سالهاست که یک خواب خوش را از من دریغ کرده.

گوشی ام که روی داشبورد میلرزد، با کلافگی کتم را چنگ میزنم و پیاده میشوم. نگاهم به نامی که روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن میشود، خیره میماند.  
«مادرم»

لبخند محوی میزنم و با کلید در را باز میکنم، حیاط بزرگ مقابلم ظاهر میشود. در را می بندم و از کنار حوض وسط حیاط که فواره های کوچک مورد علاقه ی مادر در وسط آن خودنمایی میکنند، رد میشوم. روی تختی که مادر با سلیقه همیشه آن را تمیز میکند می نشینم. کتم را روی بالش میگذارم و بدون در آوردن کفش هایم نیم تنه ام را دراز میکنم.

دست هایم را زیر سرم میگذارم و به آسمان تاریک روبرویم چشم میدوزم، طولی نمیکشد که صدای لخ لخ دمپایی هایش در سکوت لذت بخش حیاط مپیچد.

\_امیر مهدی.

به احترامش بلند می شوم و مینشینم، دستی به ته ریشم میکشم و چشم هایم را

میالم:

سلام مامان، چرا بیداری؟

ارام هیکل تپل و فربه اش را کنارم جا میکند، نگاهی به صورت سفیدش که با روسری طرحدار شمالی قاب گرفته شده، میکنم. چشم های درشت ابی اش نگران صورتم را واریسی میکنند.  
\_ خوابم نبرد مادر، چرا انقدر دیر اومدی؟

نگاهی به ساعت مچی دستم میکنم، یازده و نیم!  
این ساعت مطمئناً در این روز های گرم تابستان زمان خوبی برای گردش و تفریح است، چرا که هوا کمی خنک می شود. اما پدر و مادر من بر حسب عادتی که در این سالها حفظش کرده اند، راس ساعت ده به خواب میروند.  
مادر گه گاهی این قانون را زیر پا میگذارد و هم پای من که کارم بررسی انواع پرونده هاس، کتاب میخواند و تا زمانی که از خوابیدم مطمئن نشود، بیدار میماند! البته که گاهی!

\_ دیر کجا بود مادر من، ساعت یازده و نیمه. کار داشتیم یکم طول کشید تا برسیم. دلواپس با دستان ظریفش گونه ام را نوازش میکند، چشم هایم را میندوم و گونه ام را با لذت به دستش میمالم. گرمای مادرانه ی دستش، زندگی را در تنم جاری میسازد.

\_ چرا چشمت انقدر سرخه فدات شم؟ سرت درد می کنه باز؟

ارام سرم را تکان میدهم، میدانم که مخفی کردن این موضوع از او غیر ممکن است. بوسه ی آرامی به گونه ام میزند و بلند میشود:  
بشین همینجا تا برم برات قرص و یه دمنوش بیارم، اعصابت اروم شه. نمیدونم چی تو این کارت هست که این طوری به خاطرش خودتو به این روز میندازی!

با دور شدنش صدای غر زدن هایش هم دور میشود، موهایم را چنگ میزنم، احساس میکنم در سرم یک بمب ساعتی کار گذاشته اند که هر ان امکان

ترکیدنش وجود دارد.

کفش هایم را در میاورم و به پشتی تکیه میدهم، سرم را بلند میکنم و خیره به آسمان تاریک روبرویم، دوباره آن نگاه یشمی را در ذهنم مرور میکنم. وقتی با بغض و گریه از من خواست تا با سرهنگ صحبت کنم، دلم میخواست دست بر گلویش بیندازم و فریادبزنم که گریه نکند، که دست از این بازی خطرناک بردارد و انقدر با هر قطره ی اشکش شکنجه ام نکند.

با حرص خود را پایین میکشم و سرم را روی بالش میگذارم، وقتی با شوق و ذوق از پیشنهاد بزرگمهر می‌گفت، عقم با غرور و پوزخند بر سر دلم فریاد زد که تماشا کن! ببین! برای نپذیرفتن پیشنهاد مسخره ات حاضر است این ریسک را بکند و فقط از تو دور باشد!

دستم را مشت میکنم و ساعدم را روی پیشانی ام میگذارم، خنده ی ریزش که پشت به من شانه هایش را میلرزاند، روبروی چشمانم ظاهر میشود. خنده هایش هنوز هم طعم سادگی میداد...

کلافه می‌نشینم و سرم را با دست هایم می‌فشارم، چرا باید با فکر به کسی که مرا از خود راند خود را زجر بدهم، چرا باید این چنین انسانی بر ایم مهم باشد؟ سردردم شدت می‌گیرد وقتی که دلم با فریاد بر سرم هوار میکشد: چون هنوز دوستش داری!

بیا مامان، بیا اینو بخور بعدم این قرص رو بخور، ده دقیقه ای خوب میشی. دمنوش را از دستش میگیرم و آرام لبم را روی لبه ی لیوان میگذارم، کمی می‌نوشم و چهره ام از طعم تلخش در هم فرو می‌رود. با دیدن عکس العلم ریز میخندد و موهای بهم ریخته ام را با دست مرتب میکند: بخور انقدرم صورتتو کج و کوله نکن، شیرینی نیست که شیرین باشه مامان جان!

سرم را تکان میدهم و با یک نفس ان مایع تلخ و بد طعم را مینوشم، مانند زمانی که سبحان پسر خواهرم را با افرین هایش گول میزند تا قرص هایش را بخورد، لیوان را از دستم میگیرد و میگوید:  
باریکلا به پسر خوشنتییم که انقدر حرف مامانشو گوش میکنه، حالا بیا این قرصو بخور تا زود خوب شی!

لبخند کوتاهی میزنم و قرص را با جرعه ای اب میخورم، لیوان را در سینی میگذارم و با عوض کردن جایم، با خستگی سرم را روی پاهایش میگذارم. آرام و بدون هیچ حرفی موهایم را نوازش میکند، سنگینی نگاه محبت امیزش را حتی با چشمان بسته هم حس میکنم.  
با یاد اوری موضوعی چشمانم را باز میکنم و خیره به صورت زیبایش میگویم:  
راستی مامان، قرار شد پدر و برادر نازگل هم با شما بیان مشهد، لازمه یه چند مدت از اینجا دورشون کنیم.  
چشمانش برق میزند:

راست میگی مادر؟ یعنی مارال و محمدعلی هم با ما میان مشهد؟  
دوباره چشمانم را می بندم و سرم را در شکمش فرو می کنم:  
اره، بهت که گفته بودم. یه مدتی هر چهارتاتون از اینجا دور باشید بهتره!

صدای نگرانش در گوشم میپیچد، عشق را اگر بخواهم در یک کلمه معنا کنم، فقط نام او است و بس!  
پس تو و نازگل چی میشین مامان؟ یه وقت اتفاقی براتون نیفته؟ میخوای نریم، این طوری خیال منم راحت تره.

بلند میشوم و با چشمان سرخم نگاهش میکنم:  
نگران ما نباشید مامان، میدونم دارم چیکار میکنم. پس با خیال راحت به این مسافرت برو و برای ما هم دعا کن. بودن شما اینجا، بیشتر باعث نگرانیمه، یه مدت دور باشین هم خیال من راحت تره هم نازگل!

به ناچار سرش را تکان میدهد، میتوانم نارضایتی را از نگاهش بخوانم:

باشه مامان جان، به حرفت گوش میدم چون بهت اعتماد دارم .  
لبخند میزنم و دوباره سرم را روی پایش میگذارم:  
ولی امیر مهدی حواست هست که مراقبت از نازگل هم با تو عه؟ میدونی که آگه  
خدایی نکرده بلایی سرش بیاد مارال خودشو می‌کشه مامان. باید خیلی خوب  
مراقبش باشی.

پوزخندی میزنم، امشب هم برای مراقبت از او رفتم و او با بی‌خیالی گفت که  
نیازی به حضورم نبوده .  
حرص و خشم دوباره با به یاد آوردن ان مزاحم ها جان میگیرد، حیف که دست  
و بالم بسته بود و گرنه خوب سر جایشان مینشاندم این بچه قرطی ها را که با  
ماشین پدرشان به خیابان میزنند و تیکه بار ناموس مردم میکنند.

\_ حواسم هست مامان، مراقبشم.  
ارام خوبه ای زمزمه می‌کند و پیشانی ام را با بوسه ای مهمان میکند:  
سرت خوب شد؟  
تک سرفه ای میکنم تا صدای گرفته از خستگی ام واضح شود:  
اره خوبم، دستت درد نکنه مامان.

لبخندی میزند و ارام بالشی را زیر سرم میگذارد، بلند میشود و چادر نازکی را  
که همیشه روی طناب آماده میگذارد را بر می‌دارد و رویم میکشد. لبخندش عمق  
میگیرد:

امشب اینجا بخواب جناب سرگرد، به یاد بچگی های در دسر سازت!  
کوتاه میخندم و او با برداشتن سینی به داخل میرود.

نگاهم مسیر رفته اش را دنبال میکند، وجودش در زندگی ام نعمتی است، نعمتی  
که هیچ چیزی جای محبت ها و لبخند هایش را پر نمیکند.

چشم هایم را برای خوابی هر چند کوتاه میبندم، قرص مسکن مادر کمی از  
سر دردم کاسته و دیگر ان شدت قبل را ندارد.

نفس عمیقی میکشم و بوی گل های مورد علاقه ی پدر در بینی ام میپیچد، لبخند کوتاهی میزنم.

حیات پر است از گل و گیاه هایی که پدر با عشق و محبت از ان ها نگهداری و مراقبت میکند، گل هایی که با دستان خودش در باغچه ی حیات می کارد و تا زمان رشد کردنشان با دقت از ان ها محافظت میکند.

سرم را جابجا میکنم و در این فضای آرامش بخش، خود را به خوابی عمیق مهمان میکنم.

گیج و منگ چشمانم را باز می کنم، دست می اندازم و گوشی را از زیر بالش بیرون میاورم. با دیدن شماره ی کاوه کلافه دکمه ی سبز را میفشارم:  
بله کاوه؟

سلام داداش، خواب بودی؟

چشمانم را میمالم، بعد از نماز صبح به اتاقم امدم تا بدون هیچ مزاحمی راحت بخوابم، اما مثل همیشه حسرت یک خواب طولانی به دلم ماند:  
اره، ولی بیدارم کردی!

مردانه میخندد، وقتی به این فکر میکنم که تا چند ماه دیگر کودکی به دنیا خواهد آمد که او را پدر صدا خواهد زد، حسرت دلم را میسوزاند، من هم می توانستم امروز منتظر کودکی باشم که مرا پدر صدا بزند.

چی خنده دار این وسط؟ زده به سرت؟ انگار فکر به این که قراره چقدر پول بدی واسه شیر خشک و پوشک نی نیت، حالی به هولیت کرده جناب سروان!  
سرفه ای میکند و با صدایی که خنده و شادی در آن موج میزند، میگوید:  
شرمنده، فکر نمی کردم تا این ساعت بخوابی. اصولاً تو باید خورشید طلوع نکرده اداره پشت میزت مثل برج زهرمار نشسته باشی، آقای دلاوری، شریک مورد اعتماد بزرگمهر امجد!

بلند میشوم و به سمت سرویس بهداشتی مجرای اتاق میروم، همان طور که با اب موهای به هم ریخته ام را در آینه مرتب میکنم، میگویم:

زهرمار و آقای دلاوری، مثل اینکه حسودیت شده آقای کیانی، دبیر فیزیک موسسه!

پوف کلافه ای میکشد:

نگو داداش که دلم خونه، من میخواستم درس بخونم چرا او مدم پلیس شدم  
پس؟ حاله داره به هم میخوره از بس این قانونای مزخرف فیزیک رو واسه این  
بچه مثبتای نر تکرار کردم!  
میخندم، آرام و بی صدا.

میدانم که چقدر از این شغل اجباری متنفر است، اما تحمل میکند، به همان دلیلی  
که مرا مجبور کرده تا چهار سال تن به شراکت با کسی بدهم که برای دیدن چهره  
اش نیاز به دادن کفاره دارم.

\_ خيله خب، حرفتو بزن ببینم واسه چی هشت صبح منو بیدار کردی.

تک سرفه ای میکند و جدیت را به لحنش می افزاید:

سر هنگ بهم خبر داد که قراره ستوان به عنوان معلم خصوصی پارسا بره به  
خونه ی بزرگمهر، اونم با پیشنهاد خود بزرگمهر. چطور قبول کردی امیر مهدی؟  
نفس کلافه ای میکشم و از سرویس بیرون میایم، حوله را به صورت خیسم  
میکشم و مقابل اینه قدی اتاقم می ایستم:

میگی چیکار میکردم کاوه؟ دختره با ذوق او مده میگه دیگه لازم نیست نامزد  
کنیم، این پیشنهاد عالیه. چی میتونستم بگم به نظرت؟ فکر نمی کرد به خاطر اینکه  
پیشنهادم رو رد کرده دارم جلو پاش سنگ میندازم؟  
سکوت میکند، نگاهی به ته ریش صورتم که کم کم تبدیل به ریش میشود، میکنم.  
حتی حوصله ی اصلاح را هم ندارم.

\_ شاید امیر مهدی، ولی ممکنه بزرگمهر بر اش نقشه چیده باشه؟ شاید اصلا فهمیده  
نازگل دختر کیه؟ خواهر کیه؟ اگه این طوری باشه میدونی چه خطری اون  
دختر و تهدید میکنه؟

به چشمانم خیره میشوم، چشمانی که با دیدن صورت ملیحش تمام محبتشان را  
پشت لایه ای از سردی پنهان می کنند.

\_ همیشه این طوری باشه، بزرگمهر اگه میفهمید مطمئنا تامیلا رو از ایران خارج

میکرد. وقتی اوضاع ارومه، یعنی از چیزی خبر نداره.  
\_چطور داری به اون گفتار کثیف اعتماد می‌کنی امیر؟ اون کثافت اگه چیزی به  
نفعش نباشه رو محاله ممکنه انجام بده، فکر کردی وضعیت تحصیلی پارسا  
براش مهمه؟

موهایم را محکم چنگ میزنم:  
میدونم کاوه، میشناسم این زالو رو. ولی چاره‌ی دیگه‌ای هم ندارم، دلم خوشه به  
اینکه خودمم کنارشم و مواظبش، همین هم باعث شد قبول کنم پیشنهادش و!

نفس عمیقی میکشد:  
باشه داداش، حق با توعه. زیاد اصرار کنی دختره فکر می‌کنه به خاطر اون  
مسئله داری خودتو به آب و آتیش میزنی. همون بهتر که بری و خودت مواظبش  
باشی.

با نگاهی ساعت دیواری اتاق، در کمد را باز میکنم:  
خب حالا کارت چی بود؟ نگو زنگ زدی نگرانی‌تو ابراز کنی که بهت نمیاد!  
میخندد:

چرا، واسه اینم زنگ زده بودم ولی کار اصلیم یه چیز دیگس!  
پیراهن سرمه‌ای رنگ و شلواری سیاه رنگ را از کمد خارج میکنم:  
خب، چیه این کار اصلیت سروان؟  
\_تامیلا فرحی یه دیدار با بزرگمهر داشته، به احتمال زیاد تو همین یکی دو هفته  
به خونه‌ی بزرگمهر نقل مکان کنه.  
اخم هایم در هم فرو میروند:  
مطمعنی کاوه؟ به این زودی؟

\_خودمم تعجب کردم راسیتش، ولی انگاری این محموله خیلی بر اشون مهمه که  
این جور تند و فرز کار هارو پیش میبرن.  
گوشی را روی ایفون میگذارم و روی تخت پرت میکنم، تیشرت خانگی ام را از  
تنم در میآورم:

کاوه حواست به این ادمای این دختره باشه، از دستش بدیم رفت واسه چند سال  
دیگه ها!



\_حواسم هست داداش، نگران نباش. فقط یه قراری بزار با ستوان همو ببینیم، نیازه یه سری نکات رو بهتون بگم.

پیراهن را به تن میکنم و خیره به خود در آینه، شروع به بستن دکمه ها میکنم. \_باشه، ترتیشو میدم. فقط این یارو که ستوان میپاد زیادی رو اعصابه، اون شب هم منو با ستوان تو پارک دیده، در دسر نشه بر اش؟  
نچی میکند:

فکر نکنم زیاد موضوع مهمی باشه، فوقش با یه اشنایی کوچیک با ستوان بزرگمهر رو قانع میکنی دیگه. کاش میگفتی خفتش میگردم، قبل رفتنت. شلوار را به تن میکنم و استین های پیراهنم را تا آرنج بالا میزنم:

همین که بهم گفت سریع رفتم پیشش، وقت نشد بهت خبر بدم. اگه اتفاقی واسه محمدعلی میفتاد یه عمر مدیون امیرسام میشدم.  
آهی می کشد، یاد آوری بهترین دوست دوران دبیرستان و دانشگاه، بر ایمان تلخ و ناراحت کننده است.

\_میفهمت، امیرسام اونارو امانت سپرده بهت، سخته این کار خدایی. خب داداش، زنگ زدم همینو بگم، قبل اومدن حتما خبر بده این موش فضول و بفرستم پی کارش.

گوشی را برمیدارم و روی گوشم میگذارم:  
باشه، به خانمت سلام برسون، فعلا.

\_عزیزی، خدافظ!

گوشی را قطع میکنم و روی میز میگذارم، با دست موهایم را به بالا هدایت میکنم و کمی از عطر مردانه ام را روی مچ ها و زیر گلویم میزنم.  
با برداشتن کت سرمه ای اسپرت و گوشی ام از اتاق بیرون میروم.

با دیدن پدر که تکیه زده به پشتی، لقمه ای کره و مربا برای خود می گیرد،  
لبخندی روی لبم می نشیند:

سلام بابا، صبحتون بخیر.

نگاهم می کند، باخنده!

\_به! چه عجب پسر شاخ شمشادمون یه روز خونه مونده! جناب سرگرد یه وقت

گناه نشه می‌خواین با باباتون ناشتایی میل کنین؟!  
کنارش می‌نشینم و دستی را که ری زانویش گذاشته، کوتاه می‌بوسم:  
حق با شماس، کوتاهی از من بوده. ولی خودتون بهتر از هرکسی می‌دونید که  
سرم شلوغ و گرنه به من باشه حاضرم تا قیام قیامت بشینم و باهاتون حرف بزنم!  
با محبت لقمه را به دستم می‌دهد:

بخور باباجان، که این طور که معلومه بد درگیری. بخور حداقل جون داشته  
باشی و اسه فکر کردن.  
با همان لبخند محو گاز کوچکی به لقمه می‌زنم، طعم منحصر به فردش را از  
خوشمزگی مربای مادر بدانم یا دست های پر محبت پدر... آخ که خوشبختی را  
میشود در همین کوچکی های لذت بخش زندگی یافت.

\_ صبحت بخیر مامان جان، چه زود بیدار شدی. تو که گفتی بیدارت نکنم؟  
کنار پدر می‌نشیند و دمپایی هایش را جفت کنار دمپایی های پدر میگذارد، لبخند  
کوچکی می‌زنم. عشق بینشان را به من هم آموختند.  
\_ کاوه زنگ زد بیدارم کرد، دیگه نخوایم بخوابم .  
\_ مامانت یه چیزایی برام تعریف کرده، قراره زن و بچه ی علیرضا هم با ما  
بیان؟

به نگاه پر اخمش خیره می‌شوم، به نگاه سرهنگ باز نشسته ای که هر وقت  
اراده کند دوباره می‌تواند، شکوه قبلی خود را باز یابد .  
\_ بله. یه مدت از این جا دور باشن بهتره، این طوری راحت تر به کارمون  
میرسیم.

متفکر سرش را تکان می‌دهد، مادر لقمه ای به دستم می‌دهد:  
اگه بدونید چقدر ذوق دارم واسه دیدن مارال! دلم برایش یه ذره شده.  
پدر با محبت دستش را نوازش میکند:  
تحمل کن خانوم، همین دو سه روزه میبینیش.  
لقمه را در داهانم میگذارم، کتم را چنگ می‌زنم و بلند می‌شوم، پدر خیره نگاهم  
میکند:

کجا میری ساعت هشت صبح؟  
همانطور که کفش هایم را میپوشم، می‌گویم:

دارم میرم شرکت بزرگمهر، دیروزم نرفتم.  
پوزخند میزند:

اره، یه وقت کارای شرکتش به هم می‌ریزه.  
مادر نگاه پر سرزنبشی حواله اش میکند:

یه جور میگی انگار بچم با ذوق و شوق داره می‌ره تا بر اش کار کنه. عزیز من  
مجبوره دیگه، خوبه خودتم پلیس بودی و این طور غر میزنی!  
نگاه محبت امیز پدر مادر را ساکت میکند، دست می اندازد و لپ سفید مادر را  
می‌کشد:

چشم خاله ریزه، دیگه غر نمی‌زنم!  
گونه‌های مادر سرخ می‌شود، کوتاه می‌خندم و سرم را تکان میدهم.  
\_چیه جناب سرگرد، به من و زنم می‌خندی؟  
با همان لبخند یه وری نگاهش میکنم که ادامه میدهد:  
پس فردا که زن گرفتی، حالتو میپرسم. حالا هی بخند!  
\_داریوش!

\_جونم!

نمی‌توانم خود را کنترل کنم و خنده ام را رها میکنم. انگار هنوز زن و شوهر  
سی سال پیشند، که این طور باهم کلکل دارند.

\_من دیگه برم، خدافظ.

\_خدا پشت و پناهت مادر!

\_به سلامت بابا جان.

با لبخند از خانه خارج میشوم، در را می‌بندم و به طرف ماشین میروم. کتم را  
روی صندلی میگذارم و سوار میشوم. در اینه به اخم های در همم نگاه می‌کنم،  
این چهار سال هم باعث نشده تا ذره ای به این کار عادت کنم.  
عینک دودی ام را به چشمانم میزنم و با تک گازی ماشین از جا کنده میشود.

مقابل ساختمان شرکت میایستم، با برداشتن کتم و کیفی که از دیشب در ماشین جا  
مانده، پیاده می‌شوم.

سریدار جوان به طرفم میاید:

سلام جناب مهندس، صبح بخیر!  
با اخم ظریفی سرم را تکان می‌دهم:  
سلام، ممنون.

دستی به سر کچلش میکشد و من من می‌کند. اخم هایم غلیظ می‌شود:  
چی میخوای بگی که به من من افتادی؟

در نگاهش فقط دستپاچی است که موج میزند:  
آقا دیروز آقای بزرگمهر، گفتن وسایلمو جمع کنم برم. اقا به خدا من به این کار  
نیاز دارم، از اینجا بیرونم کنید حتی یه جایی واسه خوابیدن هم ندارم.  
ارنجم را به سقف ماشین تکیه میدهم:  
چیکار کردی که میخوان بیرونت کنن؟

\_ آقا به خدا هیچی. یهویی اومدن گفتن باید برم. تر وخدا یه کاریش کنید، من  
بیچاره تو همین یه ذره جا زندگیمو میگذرونم. از اینجا برم باید برگردم شهرمون  
و اون وقت اقام نمی..

\_ خپله خب کافیه، با مدیر عامل صحبت میکنم .  
سوئیچ را به سمتش میگیرم:  
ببرش پارکینگ، دیرم شده.

سرش را با خوشحالی تکان میدهد و سوئیچ را از دستم میگیرد:  
چشم اقا. خدا از بزرگی کمتون نکنه!

سرم را در مقابل حرف های مسخره اش تکان میدهم و به طرف اسانسور  
میروم. آستین های پیراهنم را پایین میکشم و دکمه ی شان را می‌بندم.  
\_ سلام آقای دلاوری.

نگاهش میکنم. صورت گرد و برنزه اش با چشمان درشت عسلی اولین چیزی  
ست که توجه هر فردی را به خود جلب میکنند.  
\_ سلام خانم توانمند.

لبخند پر نازی میزند، ناخودآگاه نگاهم به چال گونه هایش میافتد. صدایش در  
ذهنم آکو می‌شود:

یعنی چی؟ منم دلم میخواد از این سوراخ گونه ها داشته باشم خب!  
امیرسام با خنده لپش را میکشد:

اولاً سوراخ گونه نه و چال گونه. دوماً چرا حرص میخوری؟ همین که منو امیرمهدی چال داریم انگار تو داری دیگه موشی!  
با حرص دستانش را مشت میکند و با تهدید نگاهم میکند، چقدر دلم گاز گرفتن گونه هایش را طلب میکرد.

\_اقای دلاوری، حواستون به منه؟

گیج و منگ نگاهش میکنم، با خنده در چشمانم خیره است. این دختر چطور به خودش اجازه می‌دهد که راحت با من صحبت کند و هر سری بر صمیمیت لحنش بیفزاید. در چنین اوضاعی فقط این رفتار های غیر عادی او را کم داریم!  
بله ای زمزمه میکنم و وارد آسانسور میشوم. با همان لبخند اعصاب خرد کنش کنارم می‌ایستد و قبل از این که حرکتی بکنم، دکمه ی مورد نظر را می‌فشارد.  
در آینه روبرویم پیراهنم را مرتب میکنم و کتم را به تن میکنم. بزرگمهر عقیده دارد بدون کت نباید در محیط شرکت حاضر شد.  
چقدر کاوه بر سر این موضوع خندید.

\_میگم آقای دلاوری، دیروز شرکت نیومدین. اتفاقی افتاده بود خدایی نکرده؟  
سرد نگاهش میکنم. وقتی به این فکر میکنم که همین رفتار را با او هم دارم، حالم از خود و شخصیتم به هم می‌خورد.  
\_باید اتفاقی بیفته خانم؟

بدون توجه به لحن سردم، با بی شرمی لبخند لوندی میزند:  
نه! آخه نیست همیشه سر ساعت تو شرکت حاضرین، اینه که نبودتون عجیب و...  
یک تای ابرویم را بالا می‌اندازم و اخم را غلیظ میکنم. آن چنان با ناز صحبت میکند و دست هایش را با عشوهِ گری تکان میدهد که حالم را بد میکند. چرا این گونه رفتار ها و عشوهِ گری ها در وجود او نیست؟!  
چرا سادگی و لطافت با تک تک رفتار هایش عجین شده، چرا حس میکنم او حتی بلد نیست که با ناز بخندد؟!!

\_کنجاو نشدین واسه ادامه ی جلم؟

پوزخندی در مقابل حرفش میزنم و از آسانسور بیرون میروم، قبل از اینکه وارد سالن شوم صدایش را می‌شنوم که بلند می‌گوید:  
نبودتون هم عجیبه و هم خیلی دلگیر!

تعجب میکنم ولی بی‌توجه به راهم ادامه میدهم. خانم سلیمی به احترامم بلند

می‌شود:

سلام آقای دلاوری، صبحتون بخیر. سرم را تکان میدهم و در اتاقم را باز میکنم. کلافه کیفم را روی میز پرت میکنم و جلوی پنجره می‌ایستم. این روزها چه بر سرم آمده که با هر چیزی خاطرات را در ذهنم مرور میکنم؟!

به سمت میز میچرخم و به سمتش میروم. تقه ای به در می‌خورد:  
بفرمایید!

در باز میشود و کثیف‌ترین آدم زندگی ام به داخل اتاق پا میگذارد:  
سلام آقای مهندس. خیلی خوش اومدین!

لبخند محو و مصنوعی روی لبم می‌کارم، جوری که فقط لبانم کش بیایند:  
سلام آقای امجد، بفرمایین داخل.

با لبخند به سمتم میاید و دستش را محکم روی شانه ام می‌کوبد:  
خوب شد امروز اومدی. جلسه ی مهمی داریم.

سرم را به نشانه ی تایید تکان می‌دهم، کوتاه میخندد و دستی به صورت شیش تیغه اش میکشد:

فکرشم نمی‌کردم یه روز انقدر به بودن شریک تازه کارم تو شرکتی که به تنهایی اداره اش می‌کردم، محتاج شم!

پوزخند ریزی میزنم، نباید هم فکرش را میکردی. من خودم هم فکر نمی‌کردم انقدر سریع اعتماد شخصی چون تو را به دست آورم.

به سمت مبل های چرم مشکی میروم و می‌نشینم. گوشی را روی گوشم می‌گذارم:

چای یا قهوه؟

لبخند بزرگی میزند:

نسکافه!

سرم را تکان میدهم و صدای دخترانه ی سلیمی در گوشم می‌پیچد:  
بله جناب مهندس؟

یه نسکافه و قهوه بیارید اتاق من.

چشم، الان!

گوشی را میگذارم و کتم را از تن خارج میکنم، مرتب روی میز میگذارم: شنیدم دیشب رفته بودی کرج، دیدن پدر و مادر عجیب میچسبه نه؟ شوکه سرم را بلند می‌کنم، این لحن مشکوک و پر کنایه اش را چه تفسیر کنم؟! ابروهایم را بالا میدهم و همان طور که طبق عادت آستین های مچم را بالا می‌دهم، به سمتش میروم و روی مبل مقابلش می‌نشینم: بله، مادر کمی بی قراری میکرد، این شد که به دیدار شون رفتم. راستی نقشه کشی برج ماهور تو زعفرانیه به کجا رسید؟ یک تای ابرویش را بالا می‌دهد، چشمان آبی براقش برقی عجیب دارند: برج ماهور که تو مرحله ی اجراس، دیروز مهندس کمالی همه ی کاراشو ردیف کرد. سرم را تکان میدهم و در جواب تقه ای که به در میخورد بله ای می‌گویم. برخلاف انتظارم محلا توانمند با لبخند داخل می‌شود: سلام آقایون مهندس، صبحتون بخیر. بزرگمهر لبخند بزرگی میزند و با دستش اشاره میکند که داخل شود: بیا تو محلا جان که به موقع اومدی عزیزم! محلا لبخند پر نازی میزند و در را می‌بندد. نگاهی کوتاه به مانتوی بلند رسمی اش میکنم، از این نظر خوب است که اهل تیپ های جلف و زننده نیست! سینی را روی میز میگذارد و بی خجالت کنار بزرگمهر می‌نشیند. نگاهی به محتوای سینی میکنم، سه لیوان! با پوزخند تمسخر آمیزی نگاهش میکنم، حس میکنم منظورم را می‌فهمد که لبخندش رنگ خجالت میگیرد: خب محلا جان، سبحان هم داشت راجب پروژه ی برج ماهور میپرسید. توضیحی دربارش داری؟ لبخند کوتاهی میزند و مشتاق نگاهم میکند. نمیدانم چه گناهی کرده‌ام که خدا این دختر کنه را سر راهم قرار داده! خب مهندس کمالی که گفتن شروع به ساخت کردن، مهندس رحمانی هم گفتن امروز قراره به شرکت ماهور برن تا در باره ی مابقی شرایط قرارداد باهش صحبت کنن. بی توجه به لحن لوس و به قول خودشان دخترانه ی ظریفش، لیوان کوچک تر

را بر میدارم. بوی قهوه دلم را مالش میدهد. لیوان را به لبانم نزدیک میکنم و جرعه ای می نوشم. طعم منحصر به فردی دارد ولی حتی نمی تواند به گرد پای طعم قهوه های او برسد!

\_خوشتون اومد آقای دلاوری؟

با سردی نگاهش میکنم و تنها به دلیل نگاه سنگین بزرگمهر آرام سرم را به نشانه ی تایید تکان میدهم، با ذوق لبخند گشادی میزند و چال گونه هایش بیشتر فرو میروند:

واقعا؟ وای خیلی خوشحالم که خوشتون اومد. خیلی تمرین کردم تا یاد گرفتم! یک تای ابرویم را بالا میدهم و به صورتش خیره میشوم. برنزه بودنش، باعث شده سنش خیلی بیشتر دیده شود.

بزرگمهر با خنده نگاه مان میکند و لیوان حاوی نسکافه را بر میدارد:  
اینم تو درست کردی عروسک؟  
چینی به بینی اش می اندازد:

وای بزرگمهر، از نسکافه متنفرم! اون وقت میخوای درستم بکنم؟ ایی!  
بی توجه قهوه ام را می نوشم و سعی میکنم به لحن لوسش توجهی نکنم. با خنده بی توجه به من با هم صحبت میکنند. راضی از این وضعیت بیشتر در مبل تک نفره فرو میروم و خیره به پنجره ی بزرگ اتاق قهوه را مزه مزه میکنم.  
نمیدانم چقدر صحبت میکنند، چقدر زمان می گذرد که بزرگمهر با خنده حبه قندی به طرفم پرت می کند:

غرق نشی سبحان! با خودش میاد یا خبرش!  
اخم غلیظی میکنم و لیوان را روی میز میگذارم، نگاه ترسان و نگرانش خیره می شود. این دختر واقعا دیوانه شده.

\_خب آقای امجد، جلسه ساعت چنده؟

مثل اینکه لحن تندم اثر میکند که با لبخند از جایش بلند میشود:  
تقریباً یک و نیم ساعت دیگه، پروژه ی جدید به دستمون رسیده. قراره با سهامدار ای شرکت بررسی کنیم.  
سرم را تکان میدهم و به پایش بلند میشوم:  
پس بهتره پرونده رو مطالعه کنم.

\_آره، یه نمه اطلاعات داشته باشی حله!



چشمک میزند و به طرف در میرود، قبل از خارج شدن به طرف میچرخد:  
اومدنی کنت رو بپوش، حوصله ندارم کارمندای دخترمو غش کرده از رو زمین  
جمع کنم!

بلند میخندد و در مقابل نگاه سردم بیرون می‌رود. نگاهم به محلا توانمند میافتد

خیره به لیوان دستش، ساکت روی مبل نشسته. کلافه موهایم را چنگ میزنم و به  
طرف میزم میروم. روی صندلی می‌نشینم و پرونده های مختلفی را که سلیمی  
مرتب روی میزم گذاشته کنار می‌گذارم.

نیم ساعتی گذشته و سخت مشغول مطالعه هستم، آنقدر غرق در کلمات هستم که  
متوجه حضورش بالای سرم نمی‌شوم:

آقای دلاوری! مشکلی پیش آمده که اینطور با من رفتار میکنید؟  
با اخم نگاهش میکنم:

بفرمایید بیرون خانم، دیگه دارید شورشو در میارید.

بدون توجه به حرفم نزدیک تر میشود:

خواهش میکنم، من نمی‌دونم چه اشتباهی کردم که شما این طور عوض شدین؟

با یک خیز مقابلش می‌ایستم. هین بلندی میکشد و دستش را روی دهانش

میگذارد. بدون توجه به چشمان ترسیده اش انگشت اشاره ام را تهدید آمیز

مقابلش تکان میدهم:

بین خانوم توانمند، فکر نمیکنم قبلاً به طور خاصی باهات رفتار می‌کردم که

حالا ادعا داری رفتارم عوض شده. تا اونجایی که یادم میاد همین بودم و همین

رفتار رو باهات داشتیم. این شمایی که به کل عوض شدی!

چشمانش را لایه ای از اشک می‌پوشاند، بدون توجه به درد خفیف قلبم ادامه

میدهم:

بهتره همین جا این مسخره بازیاتو تموم کنی، حوصله ندارم به خاطر این مسخره

بازیا برام حاشیه ای درست شه. فهمیدی؟

سرش را تکان میدهد و اشک هایش روی گونه هایش می‌افتند. با عجله و دستی که

روی دهانش گذاشته، گریان از اتاق خارج میشود.

با کلافگی پوفی میکشم و مینشینم. همین کم مانده بود خانم از رفتارم اعتراض

کند!

خدایا!

موهائیم را چنگ میزنم و با کلافگی به پرونده ی زیر دستم نگاه میکنم. تمرکزم را از دست دادم و حوصله ی خواندن این متن هارا ندارم. با خشونت پرونده را می بندم و بلند میشوم .

رفتار تندی داشتم، ولی باید بفهمد که برای هیچ چیزی روی من حساب باز نکند. به احساسات مسخره اش بها ندهد و انقدر جلوی پای من سنگ نندازد. مطمئنم که اگر بزرگمهر شکی به رابطه ی ما بکند، مرا مجبور می کند تا هر طور که شده با محلای عزیزش ازدواج کنم!

پوزخند صداداری میزنم، می گفتم سرد بر خورد میکنم! انگار تا همین دیروز عزیزم و جانمی بود که تحویلش میدادم. دختره ی پررو!

تمام جلسه ذهنم مشغول بود، طوری که حتی کلمه ای از حرف های بزرگمهر و کمالی را که پشت تریبون، با اعتماد به نفس حرف می زدند را متوجه نشدم. لبخند های ریزو یک وری بزرگمهر و نگاه های سنگینش، عجیب ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

با اتمام جلسه، زودتر از همه بیرون رفتم. با دستانی که در جیب هایم فرو کرده بودم، متفکر به سمت اتاقم رفتم.

نگاهم به مبلی که بزرگمهر با خنده روی آن نشسته بود افتاد: دیدن پدر و مادر عجیب میچسبه نه؟

چشمانم را با دست فشار میدهم و خود را روی مبل رها میکنم. طعنه اش کمی ترس به دلم انداخت. اگر به کوچکترین چیزی شک کند، تمام این هشت سال زحمات من و سرهنگ و چهار سال زجری که نازگل کشید به هدر خواهد رفت. میدانم که توانایی دارد در نیم ساعت تامیلا را به بهترین و راحت ترین شیوه ی ممکن از ایران خارج کند.

پوفی میکشم و نگاهم روی نامی که روی صفحه ی کاغذ حک شده، می افتد. سبحان دلاوری!

نامی که شش سال است با آن زندگی میکنم و تقریبا به آن عادت هم کرده ام. دست میکنم و گوشی ام را از جیب تنگ شلوار بیرون می کشم. نگاهی به صفحه

ی سیاهش و تصویر خودم میکنم. امیر مهدی رزم جو یا سبحان دلاوری؟! بی حوصله از این دو شخصیتی تماس را برقرار میکنم. سکوتی که در شرکت حکم فرماست نشان از این است که همه ی کارمندان برای ناهار به رستوران طبقه ی پایین شرکت رفته اند. من هم میخوام بروم و در کمال آرامش ناهار بخورم ولی مطمئناً شوخی های مسخره ی بزرگمهر و خنده های بلند کارمندان، غذا را برایم زهر خواهد کرد.

بله!

نفس عمیقی میکشم، چه مصلحتی در این است که حتی با شنیدن صدایش هم آرام میگیرم:

کجایی؟

حالم از این سردی و خشکی رفتارم به هم میخورد؛ ولی این تنها کاری است که می تواند قلب شکسته و غرور خرد شده ام را تسکین دهد.

کمی مکث میکند و این بار بر آرامش صدایش می افزاید. لعنتی! خوب میداند که چگونه آرام میشوم.

سلام سرگرد، روزتون بخیر. من الان دارم میرم محمدعلی رو از مدرسه بردارم و بریم خونه. چطور؟ اتفاقی افتاده؟

بلند میشوم و به سمت کیفم میروم:

نه، محمدعلی رو بزار خونه و بعد اینکه ناهار خوردی، ساعت سه راه بیفت بیا به این آدرسی که برات می فرستم. تاکید میکنم، راس ساعت سه، فهمیدی؟

اهوم آرامی می گوید:

باشه چشم. فقط دلیل این جلسه چیه؟

پوزخندی میزنم:

نترس، تنها نیستیم که تو خطر باشی. قراره یه سری صحبت بکنیم. سکوت میکند و ادامه می دهد:

پس راس همون ساعت بیا به آدرسی که برات می فرستم. فرصت حرف زدن نمیدهم و قطع میکنم. با برداشتن کیف و مرتب کردن کتف، از آن فضای آلوده خارج می شوم. در حال خروج از سالن هستم که یاد سراپیدار می افتم. راهم را به سمت دفتر بزرگمهر کج میکنم. هنوز به در اتاق نرسیده ام که محلاً توانمند با سری پایین افتاده و مغموم از اتاق خارج می شود. می ایستم و با

اخم نگاهش میکنم. مکث میکند و نگاهش خیره ی کفش هایم می شود، آرام سرش را بلند می کند و چشمان عسلی اش را ناراحت به صورتم می دوزد. آرام چیزی مانند سلام زمزمه می کند و سریع از کنارم رد می شود.

خانم ربایی منشی مخصوص بزرگمهر با تعجب به ما نگاه میکند. دندان هایم را روی هم می فشارم. دختره ی احمق!

خوب است گفتم نمیخواهم جلب توجه کنم!

\_اقای دلاوری؟ کاری داشتین؟

سرم را تکان میدهم و میگویم:

میخواستم جناب امجد و ببینم. اطلاع بدید.

لبخند با نمکی میزند و به زور دوباره روی صندلی می نشیند. باردار است و شرایط برایش بسیار سخت است. زنی مهربان و خونگرم بوده و همیشه با نوعی مهربانی ناب با من رفتار میکند.

گوشی را روی گوشش میگذارد و دکمه ای را فشار میدهد. با آن که تفاوت سنی خیلی زیادی نداریم، شاید فقط پنج سال از من بزرگتر باشد. اما با او و همسرش بسیار گرم تر از دیگر کارمندان رفتار میکنم، شاید دلیلش مهر و محبتی باشد که در وجود این زن و شوهر آشکارا دیده می شود.

\_بفرمایید داخل، منتظرتون هستند.

تشکر آرامی میکنم و با زدن دو تقه به در داخل میشوم.

شاهانه و با غرور روی صندلی ریاستش، پشت میز نشسته و با لبخندی مرموز نگاهم میکند. نگاه کوتاهی به اطراف میکنم. اتاق بزرگ و دلبازی که یک طرف آن درست پشت سر بزرگمهر سراسر از شیشه است و آسمان آبی و هر چند آلوده ی تهران، جلوه ی زیبایی به اتاق داده است. پوزخندی میزنم، این مرد باید هم این طور شاهانه زندگی کند.

\_بیا بشین سبحان جان، مثل اینکه کار مهمی داری.

ممنون آرامی زمزمه میکنم و روی مبل های راحتی می نشینم. گوشی را بر میدارد که سریع میگویم:

ممنون، چیزی میل ندارم. میخواستم باهات صحبت کنم.

یک تای ابرویش را بالا میدهد و با بسیار خب غلیظی گوشی را میگذارد. دست

هایش را روی میز در هم قفل می‌کند:  
خب، بفرمایید. گوش میکنم!  
سرفه ای میکنم تا صدایم واضح شود:  
راجب سرایدار شرکت میخواستم صحبت کنم. امروز بهم گفت که بهش گفتین  
وسایلتشو جمع کنه و بره، درسته؟

سرش را تکان میدهد:

آره. من بهش گفتم.

میتونم بپرسم چرا؟

به صندلی اش تیکه میدهد و اخم میکند:

زیادی داشت تو کار هام فضولی می کرد. مردک احمق تا حالا چندتا قرار مهم  
منو با ندونم کاری اش بهم زده، انتظار نداشتی که بزارم بمونه و گند بزنه به  
کارم؟

قرار؟ چه قراری؟

لبخند کجی میزند:

حالا! به اونجا شم میرسیم، فقط اینو بدون که به خاطر خنگ بازی و فضولی های  
این پسره مجبور شدم منت این و اونو بکشم.

سرم را تکان میدهم، قرار؟!!

باید کمی با سرایدار صحبت کنم!

بله حق با توعه، ولی امروز خیلی به من اصرار کرد. بزارید بمونه، این دفعه  
اگه باز ازش اشتباهی سر زد خودم بیرونش میکنم.

واسه چی میخوای نگهش داری؟

صاف می‌ایستم و بر جدیت لحنم می‌افزایم:

دلیل خاصی نداره، نسبتی هم باهش ندارم. فقط دلم به حالش سوخته، بیچاره تر  
از اونیه که بتونه یه جایی واسه خودش پیدا کنه. اجازه بده بمونه و به کارش  
ادامه بده. بهش تذکر میدم که اشتباهی ازش سر نزنه.

حالا که فهمیدم سرایدار چیز های زیادی میداند، باید در این شرکت نگهش دارم.  
به احتمال زیاد اگر اخراج شود مستقیم به تبریز، شهر خودش برمیگردد و من  
دیگر دستم به او و اطلاعات هر چند اندکی که دارد، نخواهد رسید. پس بهتر است

که در شرکت بماند، تا بتوانم از او محافظت کنم. بعید نیست بزرگمهر قصد جانش را بکند.

\_باشه، بهش بگو بمونه. ولی سبحان یه بار دیگه ازش اش..

\_نگران نباش. به من اعتماد نداری؟

اخم هایش جایشان را به لبخند بزرگی میدهند:

چرا اتفاقا، به تنها کسی که اعتماد دارم، تویی.

نیشخند ریزی میزنم:

پس نگران هیچی نباش. خودم روش نظارت میکنم.

\_خوبه، خیلی خوبه!

سرم را تکان میدهم و بلند میشوم:

دارم میرم، یه سری کار دارم باید انجام بدم. کاری نداری؟

\_نه پسر، به سلامت.

از اتاق خارج میشوم و در مقابل نگاه مهربان ربایی، خدافظ ارامی میگویم. دکمه

ی اسانسور را فشار میدهم و منتظر میمانم.

با احساس اینکه کسی کنارم ایستاده، به عقب برمیگردم و چهره ی خندان سامیار

فلاحی مقابلم ظاهر میشود.

\_سلام جناب دلآوری، نیستین این روزا؟

اخم ظریفی میکنم، در این شش سالی که مجبور شدم به بزرگمهر و ادم هایش

نزدیک شوم، هیچ وقت به این انسان احساس خوبی نداشتم. حس میکنم که

شخصیتی دیگر از او در عمق چشمان طوسی وحشی اش، پنهان است.

\_سلام. اینو تو باید جواب بدی که امروز تو جلسه هم نبودی.

کوتاه میخندد و همراهم سوار اسانسور میشود:

بیخیال، همیشه هم که نباید وظیفه شناس بود استاد!

با تأسف سری تکان میدهم، در قاچاق مواد و روبه راه کردن قرار های مبادله ی

اجناس وظیفه شناس است اما، به شرکت و کار هایش که می رسد وظیفه شناس

بودن همیشگی نیست!

به دیوار اتاق تکیه می دهد و بر اندازم میکند:

عجب هلویی هستی سبحان! بیچاره دختر!

اخمم را غلیظ میکنم، میدانم که وقیح و کثیف تر از او را پیدا نخواهم کرد. امار دخترانی که با گریه و زاری به شرکت بزرگمهر میایند و از او و قول ازدواجش میگویند را دارم. حال از این گرگ های انسان نما، که نام مرد را هم لکه دار میکنند، به هم میخورد.

دهنتو ببند و مزخرف نگو!

شوکه از لحن جدی و بی هیچ شوخی ام راست می ایستد. با پوزخند ضربه ی آرامی به بازویم میزند:

جنبه اینا هم که حالت نیست.

خیره و با سردی نگاهش میکنم، اگر این ماموریت تمام میشد. آن وقت خوب میدانم چطور جنبه را نشانت دهم.

با باز شدن در بی توجه به حضور منحوسش بیرون میروم. سرایدار با دیدنم، ذوق زده به طرفم می آید:

سلام، چیشد اقا؟ گفتین بهشون؟

کوتاه سرم را به نشانه ی تایید تکان میدهم:

آره گفتم، راضی شد که بمونی. ولی مواظب رفتارت باش چون دفعه ی بعد محبورت می کنه از این شهر بری! راجب کارهایی هم که کردی بعدا مفصل صحبت میکنی.

لایه ای از اشک در چشمانش جمع میشود:

ممنونم اقا، ایشالله هرچی از خدا می خواهی بهتون بده. چشم، رو جفت چشمای کورم. سر فرصت هر وقت که وقت داشتین همه چیزو براتون تعریف میکنم.

خوبه ی آرامی میگویم و دستم را دراز میکنم:

سوئیچ!

با ذوق سوئیچ را کف دستم می گذارد:

دفعه ی آخرت بود که برای اینکه منو بکشونی اینجا سوئیچو نگه داشتی فهمیدی؟

شرمنده سرش را تکان میدهد و من بی توجه به سمت ماشین که درست کنار ماشین بزرگمهر پارک شده میروم. به وقتش باید سر از کار سرایدار و دانسته هایش در بیاورم.

پشت چراغ قرمز می ایستم، خسته و بی حوصله از گرمای طاقت فرسا درجه ی

کولر را زیاد میکنم و سرم را به صندلی تکیه میدهم. چشم هایم را میبندم،  
خستگی روح دیگر طاقت فرسا شده.  
با شنیدن صدای آهنگ بی کلامی، گوشی را از روی داشبورد برمیدارم. با دیدن  
شماره ی کاوه، تماس را برقرار می‌کنم:  
چیه کاوه؟ چه مرگته هی دم به دقیقه زنگ میزنی؟ زده به سرت؟  
حرص درار میخندد:  
نگرانتم خب عشقم! با آدمی مثل بزرگمهر باید نگران باشم دیگه. دلت به حال  
منو این بچه نمیسوزه؟!!

با کلافگی میخندم، بیچاره بچه ای که پدرش این باشد!  
\_ کم مزخرف بگو کاوه، پس فرداس که بچت به دنیا بیاد، تو هنوز ادم نشدی؟  
\_ اوه، حرف بچه رو نزن که اعصابم خورده!

نگاهم به دخترانی که سوار بر ماشین مدل بالا، با خنده نگاهم میکردند، افتاد:  
ببند دهن تو مرتیکه، انگار زنی که حامله شدی و اعصابت از به هم خوردن  
هیكلت خورده. تو که ضرر نکردی، چند ماه دیگه یکی میاد که بابا صدات کنه،  
مفتی پدر شدی!

غش غش میخندد:  
نگو امیر مهدی، همچین مفتی هم نبودا!  
بی صدا می‌خندم، با تمام بدعنی هایم در مقابل لودگی هایش عجیب کم میاورم!

\_ امیر مهدی تحت تعقیبی ها داداش، میدونستی؟  
نگاهی به پر اید مشکی که با دقت و فاصله به دنبالم است، میکنم:  
آره، از وقتی از شرکت اوادم بیرون دنبالمه! دنبال یه فرصت واسه دک  
کردنشم، نمیدونم این مردک چش شده این روزا، واسه من بپا گذاشته نفهم!  
کوتاه می‌خندد، صدای سامان در گوشی میپیچد:  
سلام سرگرد!



چراغ سبز میشود و به راه می افتم:

سلام، خوبی سروان؟

\_ ممنونم قربان، جناب سرگرد همین مسیری که دارین میرین پره از کوچه های میانبر، از شون استفاده کنین تا این یارو شرش کنده شه.

نگاهی به خیابانی که در آن هستم؛ میکنم:

باشه، تا من از دست این خلاص میشم، ادرس رو واسه ستوان نیک پی بفرستید. وقت نشد، بر اش بفرستم.

\_ چشم قربان.

گوشی را قطع میکنم و روی صندلی می اندازم، با نگاهی به خیابان خلوت و ماشینی که با دقت به دنبالم است، در یک حرکت کاملاً سریع و پیش بینی نشده فرمان را کج میکنم و وارد کوچه میشوم.

تیز و زرنگ به دنبالم وارد کوچه میشود، با حرص پایم را روی گاز می فشارم و در کوچه ی بعدی می پیچم.

صدای داد و بیداد مردم بلند شده، بی توجه با سرعت از کوچه ها عبور میکنم و صدای جیغ لاستیک ها بلند میشود.

وارد اتوبان میشوم، با نگاهی به اینه و نبودن پراید مشکی، پوزخندی میزنم. بزرگمهر، خیلی مرا دست کم گرفتی!

همانطور در حال حرکت ادرسی که برایم اس ام اس شده را می خوانم و به حافظه ام میسپارم. با نگاهی به ساعت که دو و چهل دقیقه را نشان میدهد، سرعتم را زیاد میکنم.

راس ساعت سه جلوی ساختمان دو طبقه با نمای سنگی می ایستم، بی حوصله از گرما کتم را روی صندلی عقب میگذارم و با برداشتن کیف و گوشی ام پیاده میشوم.

نگاهی به کوچه ی بن بست میکنم، به نظر محله ی آرام و بی سرو صدایی می  
آید. درخت های بلند قامت چنار اطراف آن را در بر گرفته و پارک کوچکی با  
چند وسایل بازی درست در وسط کوچه قرار دارد.

با قفل کردن ماشین به سمت در مشکی رنگ میروم و دستم را روی زنگ  
میگذارم. طولی نمی کشد که صدای کاوه به گوش می رسد:  
بیا تو جناب سرگرد!

در را پشت سرم می بندم و از حیاط کوچکی که درخت گردویی درست در وسط  
آن، سر بر افراشته، عبور میکنم.  
با دیدن کاوه که با لبخند پهن و دستانی در جیب، منتظرم ایستاده لبخند کوچکی  
میزنم.

\_سلام قربان!  
احترام نظامی میگذارد، با لبخند شانه اش را محکم و مردانه می فشارم:  
راحت باش مرد، بیخیال!

کوتاه میخندد و به کفش هایم اشاره میکند.  
\_داداش این کفش هاتو در بیار که ما اینجا نماز می خونیم.

سرم را تکان میدهم و با در آوردن کفش هایم وار خانه می شویم.  
از سالن عبور می کنیم و من وارد اتاق می شوم.

\_سلام سرگرد!

لبخند محوی میزنم:  
بشین پسر، لازم نیست وسط این همه دفتر و دستک احترام بزاری. بشین!

لبخند خجولی میزند و دوباره پشت مانیتور می نشیند، یک دستم را در جیبم فرو

می‌کنم و با اخم اطراف را بررسی می‌کنم. چندین مانیتور که هر کدام وظیفه‌ی به خصوصی را انجام می‌دهند، کنار هم چیده شدند. کاوه، اون دوربینی که داده بودی رو درست نصب کردم؟

وارد میشود، با یک سینی چای در دستش:  
آره، همون شد که میخواستم. تقریباً به تمام فضای اتاق دید داریم. لیوانی چای مقابل سمائی می‌گذارد:  
فکر کن امیر، بزرگمهر بفهمه تو اتاقش دوربینه. ده دقیقه‌ای کل گروهشو جمع می‌کنه!  
نیشخندی می‌زنم و کیفم را روی میز می‌گذارم:  
این روزا معلوم نیست چشمه، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم از چیزی بو برده که این طور رو اعصابه!

سینی را روی میز می‌گذارد:  
چه میدونم والا، این بزرگمهر چیش شبیه آدمیزاده که رفتاراش باشه؟ اینارو بیخیال، ستوان کجا موند پس؟

به سمت صندلی که روبروی مانیتور بزرگی قرار دارد، میروم و روی آن مینشینم:  
مگه آدرسو نفرستادین واسش؟  
روبه سمائی می‌کنم:  
نفرستادی سروان؟  
نگاهم میکند:  
چرا قربان، من فرستادم بر اشون. گفتن تا نیم ساعت خودشون رو میرسونن!

خیالم که راحت میشود، نگاه از سمائی می‌گیرم و لیوانی چای بر میدارم:  
حالا چیکار داشتی که مارو با این مصیبت کشوندی اینجا؟

به طرفم می‌آید، لیوانی چای بر میدارد و به طرف صندلی خودش کنار سامان

می‌رود و مینشیند.

اتاق بدون هیچ پنجره ای است و چراغی هم روشن نکردند. تنها نور مانیتور ها است که کمی فضا را روشن کرده است. در این فضای نیمه تاریک نگاهم به کولر می افتد که درست روی کاوه تنظیم شده. تک خنده ای میکنم، این پسر آدم بشو نیست!

\_ خجالت نمی‌کشی کولر و رو خودت تنظیم کردی، مگه تنهایی اینجا؟

حرص درار میخندد و با آن چشمان درشتش با خنده نگاهم میکند:  
تو چیکار به کار منو عشقم داری، اون راضیه. حالا من نمی‌دونم تو چرا ناراضیی!

سرم را با افسوس تکان میدهم، سمائی ساکت هم فقط لبخند ریزی میزند و دوباره مشغول کار می‌شود.

نگاهی به کاوه که خیره ی مانیتور است، میکنم. در یک حرکت دست می اندازم و پره های کولر را به طرف خودم تنظیم میکنم. انگار دیگر باد خنکی حس نمیکند، که با اخم به عقب بر میگردد.

با دیدن من که با لبخند حرص دراری نگاهش میکنم، صورتش را کج و کوله میکند:

چیکار به کولر من داری مردم آزار، نمیبینی گرممه؟  
لیوان چای را با طمانینه از روی میز برمیدارم و جرعه ای می‌نوشم:  
آخ کاوه، اگه بدونی خوردن چای داغ زیر باد خنک کولر چه حالی میده!

با حرص نگاهم میکند، تا میخواهد بلند شود میگویم:  
دستت به کولر بخوره دو ماه باید بری باز داشتگاه، یادت که نرفته؟ هنوز من سرگردم تو سروان!  
صدای خنده ی ریز سمائی بلند میشود.

\_امیر مهدی!

با بی‌خیالی به حرص خوردنش نگاه میکنم، صورت حرصی اش منظره‌ی بسی  
زیبایی است!

\_باشه جناب سرگرد، به هم میرسیم!

لیوان را روی لبم میگذارم و کوتاه میخندم، در آوردن حرص کسی که سوهان  
روح بقیه است؛ عجیب میچسبد!

حبه‌ی قندی به طرفش پرت میکنم:

نگفتی؟ چیکار داشتی با ما؟

چشم غره‌ای میرود:

صبر کن ستوانم بیاد میگم، بیکارم یه بار واسه تو بگم یه بار واسه اون؟

سکوت میکنم، سرم را به صندلی تکیه میدهم و چشمانم را می‌بندم. صدای پیچ پیچ  
آرامشان را می‌شنوم، چشمانم را باز میکنم و خیره‌ی سقف تاریک روبرویم  
میشوم.

اولین بار که با سرهنگ برای این عملیات صحبت کردم، هفت سال پیش درست  
یک سال پس از فوت علیرضا نیک‌پی، پدر امیرسام بود. آن زمان سروانی پر  
از ذوق و شوق بودم، انگیزه و روحیه‌ی بالایی داشتم و هرکاری که  
میکردم، سرمنشا آن نگاهی مهربان و یشمی رنگ بود.

وقتی تصمیم گرفتیم به عنوان کسی که می‌خواهد در شرکت بزرگمهر سهمی  
داشته باشد، به این گروه نفوذ کنم؛ شخصیت جدیدی با شناسنامه و مدارک جدید  
با نام سبحان دلاوری را برایم انتخاب کردند و با زحمت بسیار زیاد تمام آثار  
گذشته‌ی پدرم را پاک و پنهان کردند.

حقوقی که به عنوان یک سرهنگ باز نشسته دریافت میکرد، قطع شد و از آن به  
بعد به عنوان یک معلم باز نشسته از اداره‌ی آموزش و پرورش ماهیانه مقداری  
پول به حسابش واریز میشد.

آن زمان تنها دوسال بود که پدر و مادرم از اصفهان به تهران آمده بودند و تقریباً  
این کار را برایمان راحت میکرد.

دوران سختی بود، بزرگمهر تا یک سال حتی اجازه نداد که پایم را داخل اتاقش بگذارم و به شدت با من برخورد می‌کرد. بعد هم که فوت امیرسام و آن اتفاق تلخ!

به اندازه ی ده سال پیر شدم، بی هیچ حسی کارهای مراسم را فراهم می‌کردم و دلم فقط یک خواب ابدی میخواست. خوابی که هیچ بلند شدنی نداشته باشد و من آزاد شوم از بغضی که بی رحمانه بر گلویم چنگ می انداخت و توجهی نمی‌کرد به غرور مردانه ام. به غروری که برای حفظ آن در اوج شکستگی تکه تکه های قلبم را دوباره به هم چسباندم.

پس از چندماه طاقت فرسا، در یک تصمیم محکم و با اراده دوباره به پا خواستم و تمام تلاشم را برای نفوذ به شرکت بزرگمهر کردم. کار سخت و بسیار دشواری بود، اما کم کم گوشه چشمی از بزرگمهر نصیبم شد و من بالاخره به شرکت نفوذ کردم.

همان موقع بود که به خاطر کارهایم ترفیع درجه پیدا کردم و نقشم در این عملیات پررنگ تر شد. وقتی یک درجه به درجه های روی شانسه ام اضافه میشد، تنها لبخند سردی زده بودم و بس! حال بد من چیزی نبود که با یک ترفیع درجه، بهبود یابد.

با شنیدن صدای زنگ راست می ایستم، کاوه نگاهی پر از حرف حواله ام میکند و به طرف آیفون می‌رود:  
ستوانم او مد!

کوبش منظم قلبم، پوزخندی روی لبم می‌نشانند.  
انگار سردی روح گرمای قلبم را هم تسخیر کرده!

بفرمایید تو ستوان.

صدای پایش در گوشم میپیچد و ثانیه ای بعد در چارچوب در جدی نگاهم میکند.  
\_امیرمهدی جروبحت نداریم ها!

اخم غلیظی می‌کنم، بی توجه به من کلید برق را فشار میدهد و روشنایی اتاق را

در بر میگیرد. بی حوصله لیوان چای نصفه را روی میز میگذارم و با دست شقیقه هایم را ماساژ میدهم.

\_امیر مهدی پاشو برو پیشواز، من برم ملیکارو بیدار کنم. خوب نیست سه تا مرد باشیم و اون تنها!  
سرم را بلند میکنم و با چشمانی که حتم دارم از سردرد سرخ شدند، نگاهش میکنم:

مگه ستوان ناظر هم اینجاس؟

همانطور که از اتاق بیرون می رود، بلند میگوید:

آره، گفتم بیاد ستوان تنها نباشه. پاشو برو پیشواز.

با حرص نفسم را بیرون می دهم.

\_جناب سرگرد، می خواین من برم؟

از جا بلند میشوم و آستین های پایین رفته ام را دوباره بالا میزنم:

نه، به کارت برس. خودم میرم.

از اتاق بیرون میروم، با نگاهی به کاوه که بازوی همسرش را در دست دارد و

نگران او را همراهی می کند، لبخند محوی میزنم.

تکیه گاه بودن برای یک زن، این که بدانی با وجودت احساس آرامش میکند و

هر جا که کم بیاورد به سینه ات تکیه می دهد، حس بسیار دلچسب و شیرینی برای

یک مرد است!

حسی که من از آن بی نصیب ماندم.

با پوزخند تلخی به طرف در میروم.

دستم را روی دستگیره میگذارم و محکم میکشم. در باز میشود و کسی به شدت

به طرفم پرت می شود.

شوکه و مبهوت، دستگیره به دست، خیره ی چشمان خمار یشمی رنگی هستم که

با بهت صورتم را کنکاش میکنند. ریتم نا منظم نفس هایش و سرخی گونه های

برجسته اش دلم را به بازی میگیرد.

به خود میایم و نگاهم را به دست ظریفی که روی سینه ام مشت شده، میدوزم.

متوجه میشود و دستپاچه دستش را به عقب میکشد.

\_م..من...دا... داشتتم... درو باز میکردم... ی...یهو...در...ب...باز شد...بعد...بعد... ساکت میشود و با شرم نگاهش را به زمین می‌دوزد، در سکوت صورت سفید و ملیحش را در قاب روسری قرمز رنگی که بر سر دارد، تماشا میکنم. جای دستش روی قلبم عجیب تیر می‌کشد.

\_نازگل، چرا نمیای تو عزیزم؟  
از خدا خواسته لبخند گشادی میزند:

سلام ملیکا! الان میام!

نگاهش را با شرم به من دوزد، متوجه منظورش میشوم و با نیشخندی دستم را از روی دستگیره برمیدارم و در جیبم فرو میکنم. مانند آهوپی که از چنگال یک شیر آزاد شده باشد، سریع به طرف ناظر میرود و همدیگر را در آغوش میگیرند. نگاهم از پشت به شانه های ظریفش که در سیاهی چادر گم شدند، خیره میماند.  
چرا این همه زیبایی و ملاحظت باید در وجود یک نفر جمع شده باشد!؟

از همدیگر جدا میشوند:

وای ملیکا دلم واست یه ذره شده بود .

لبخند پر ذوق ناظر هم نمی‌تواند بی حالی چهره اش را پنهان کند:  
فدات بشم من، عزیزم! چقدر لاغر شدی تو؟ هنوزم باید به زور تو گلوت غذا ریخت؟

نخودی میخندد:

نیست خودت ده کیلو گوشت آوردی، ببین چه تیکه هم میندازه!

ناظر با خنده به طرفم میچرخد:

سلام جناب سرگرد، خوب هستید؟ خیلی خوش اومدین.

قدمی به جلو می‌گذارم و در را پشت سرم می‌بندم:

سلام خانم ناظر، تشکر. شما حالتون خوبه؟ این کاوه ی ما که ادیتون نمیکنه؟

ریز میخندد و با عشق به کاوه که با نگرانی نگاهش میکند، خیره میشود:

این چه حرفیه جناب سرگرد، شوهرم یه تکیه ماهه. من ادیتش نکنم اون منو ادیت نمیکنه!

لبخند محوی میزنم، کاوه از خود بیخود دستش را دور شانه های همسرش حلقه



میکند. سرم را پایین می اندازم اما زمزمه ی آرامش را می شنوم:  
نفس منی تو!

صدای خنده ی ریزش که بلند میشود، سر بلند میکنم و خیره نگاهش میکنم.  
انگار، سنگینی نگاهم را حس میکند که با شرم نگاهش را میگیرد و سکوت  
میکند. پوزخندی میزنم، دختره ی تخس بغلی!

\_سلام سروان صارمی، خوب هستید انشالله؟  
لحن شیطننت بارش کاوه را به خنده می اندازد:  
ممنونم ستوان، والا مگه این خانم هوش و حواس میزازه واسه ما، خیلی خوش  
اومدید.

لبخند طنازی میزند:  
خواهش میکنم.

\_ای بابا، چرا اینجا و ایسادی، بیاین بریم داخل، سروان سمائی هم داخله اتاق اند.  
بفرمایید جناب سرگرد.  
سرم را تکان میدهم:

شما بفرمایید خانوم ناظر، منم میام پشت سرتون.  
لبخند مهربانی میزند و دست در دست دوستش به طرف اتاق میروند.  
نگاهی به راهروی طولانی میکنم:

اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ شبیه سالن های مدرسس!  
با چشمان درشتش نگاهم میکند:

همین طوری خوبه دیگه، کارمون راحت تره. تو برو تو. من یه سینی شربت  
بیارم.

وارد اتاقی میشود، نگاهم را به راهروی طولانی میدوزم. درست شبیه سالن های  
مدرسه!

یک راهروی بلند که چند اتاق کنار هم قرار دارند. حدود ده تا اتاق!  
نفس عمیقی میکشم و وارد اتاقی که تجهیزات لازم در آنجا قرار دارند، میشوم.  
سمائی مثل تمام نیم ساعتی که اینجا هستم، هدفون به گوش پشت مانیتور قرار  
دارد و ستوان ناظر و او با لبخند روی مبل های کنار دیوار نشسته اند و با ذوق  
باهم صحبت میکنند.

دکوراسیون اتاق به گونه ای است که یک طرف اتاق پوشیده از مانیتور هایی است که تمام مدت همه ی ما را تحت نظر دارند و طرف دیگر پر است از برگه هایی که با سنجاق به پانل نصب شدند. صندلی هایی که هم جلوی مانیتور ها قرار دارند، فضای نسبتاً زیادی را اشغال کرده اند.

در فضای کمی که در اتاق مانده هم یک ست مبل چهار نفره قرار دارد و بس! یعنی یک مبل سه نفره و یک مبل تک نفره!

با کلافگی ناشی از سردرد خفیف به طرف مبل تک نفره میروم و روی آن می‌نشینم. با تعجب به طرفم برمیگردم و با نگاهی که میگوید چرا اینجا نشستی، خیره ام میشود!  
بی تفاوت به نگاه دوست داشتنی اش گوشی ام را از روی میز برمیدارم و شروع به چک کردن پیام ها میکنم.

از گوشه ی چشم میبینم که با کلافگی چشم هایش را در حدقه می‌چرخاند و کمی خود را به سمت ناظر میکشد.  
پوزخندی میزنم، انگار نه انگار چند دقیقه ی پیش در بغلم بود!

کاوه با یک سینی شربت وارد می‌شود:  
خانوما بفرمایید شربت خنک که تو این هوا میچسبه!  
ملیکا ناظر لیوانی برمیدارد و نگاهم میکند:  
جناب سرگرد، کاوه ازتون پذیرایی نکرده؟  
\_ آره کاوه؟

تکیه میدهم و لبخند مرموزی میزنم:  
چرا، یه لیوان چای جوشیده آورد برامون، اونم تو این هوای گرم!  
چشم غره ی ناظر به کاوه خنده اش را بلند می‌کند.  
\_ کاوه! مگه نگفتم حواست به چای باشه؟ بازم جوشوندی؟ من چی بگم به تو آخه؟  
کاوه با بیچارگی دستی به موهایش میکشد و با حرص نگاهم میکند:  
ملیکا جان، دروغ میگه بابا. حواسم بود، کجا چای جوشیده بود آخه مرد حسابی؟

\_کاوِه جان حق با سرگرده، جوشونده بودی چایو داداش!

چشم غره ای به هر دویمان میرود:

اینجوریه دیگه؟ که جوشیده بود؟

با خنده لیوان چای را بلند میکنم:

بیا ببین خودت برادر!

نخودی میخندد، از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. خاله قزی!

کاوِه به سمتم میاید:

خیله خب، بیا حالا یه لیوان شربت بخور، چای که جوشیده بود نچسبیده بهت!

نیشخند محسوسی میزنم و لیوانی برمیدارم. به طرف سمائی میرود:

بفرمایید جناب سروان، شربت میل کنید!

میخندم، میدانم که به موقع تلافی خواهد کرد. تنها چیزی که در این چندسال به

یادم می اندازد که هنوز همان امیرمهدی دوران دانشگاه هستم، کلکل هایم با کاوه

است.

کنار سمائی می نشیند و لیوان شربتش را یک نفس سر میکشد:

خفه نشی!

چشم گشاد می کند:

نترس جناب سرگرد، هنوز هستم در خدمتون!

لبخند کوتاهی میزنم و نگاهم را به او که با لبخند خیره ی ماست، میدوزم. لبخند

عروسکی اش که گونه های برجسته اش را بیشتر به نمایش میگذارد و چشمان

خمارش، که برق عجیبی در آن ها موج میزند؛ روزی تمام انگیزه ام برای

زندگی کردن بود. انگیزه ای که با بی رحمی از من گرفته شد و به جای آن درد و

غمی بود که در دلم سرازیر گشت.

عصبی از تجدید خاطرات من نیز لیوان شربت را یک نفس سر میکشم. خنکی

دلچسبش هم داغ دلم را سرد نمیکند...

\_خب کاوه، نمیخوای حرف بزنی؟

در لحنم هیچ اثری از شوخی نیست و کاوه هم این رامیفهمد. سرفه ای می کند و

لیوانش را روی میز میگذارد:

ستوان شنیدم قراره به عنوان معلم خصوصی برین به خونه ی بزرگمهر؟  
اخم ظریفی روی صورت ملیحش نقش می‌بندد:  
بله سروان، با دایی و سرگرد هم صحبت کردم. قرار شده از این طریق به خونه  
زندگی بزرگمهر نفوذ کنیم.  
کاوه هومی میگوید و از جا بلند می‌شود:  
خب پس! اگه بخوایم کلی بگیریم رسماً هر دو تون دارین میرین تو دهن شیر! البته  
این امیر مهدی شش ساله که تو دهن شیره!  
نیشخندی میزنم و کاوه در حال صحبت کشویی را باز میکند:  
راستش پیشنهاد بزرگمهر خیلی برام عجیب اومد، اینکه آدمی مثل اون برای  
وضعیت درسی پسرش نگران شه و بر اش معلم خصوصی بگیره، یکم غیر قابل  
باوره!

جعبه ی کوچکی را روی میز می‌گذارد:  
ولی خب امیر مهدی که میگه سرسختانه سرهنگ رو هم راضی کردین و  
مصرین واسه رفتن به این خونه، گرچه نگران هر دو تونم ولی دیگه نمی‌تونیم  
وقتی تلف کنیم، ممکنه بزرگمهر تامیلارو برگردونه و ما دیگه دستمون بهش  
نرسه.

\_حالا اینایی که شما میگین درست، ولی اگه اتفاقی واسه نازگل بیوفته چی؟  
ارزش داره؟ هیچ فکر نازگل رو کردین؟  
کاوه مهربان همسرش را مینگرد:  
عزیز دلم، ستوان خودش اصرار داره که حتما بره، کسی زورش نکرده که  
خانم!

ناظر با اخم دستانش را در هوا تکان میدهد:  
حالا هرچی! چون خودش گفته حتما باید بفرستینش؟ فکر اتفاقاتی که ممکنه  
بر اش تو اون خونه بیفته رو کردین اصلاً که این طور برنامه میچینین؟

کاوه تا بخواد دهان باز کند، او مهربان دست ناظر را می‌فشارد:  
ملیکا جونم، چرا انقدر نگرانی قربونت برم؟ سروان راست میگه من خودم  
خواستم برم، مواظب خودم هستم عزیزم. نیازی نیست نگران باشی.

دلوایس با نگرانی خواهرانه ای به صورتش خیره میشود:  
نازگل، خواهری! مگه به این سادگیه؟ بزرگمهر و نمیشناسی؟ این بشر از هیچ  
کاری رو برگردون نیست، من دلم نگرانته نازگل!  
به جلو خم میشوم و خیره در چشمان نگرانش میگویم:  
ستوان ناظر، من خودم هم هستم پیششون، مراقبشون هستم. انقدر خودتون رو  
اذیت نکنید.

با تردید نگاهم میکند و سرش را به نشانه ی تایید تکان می‌دهد. وقتی خودم او را  
برای کاوه خواستگاری می‌کردم، همین طور با تردید و با شک نگاهم کرده بود و  
باشرم از من خواسته بود تا کمی فکر کند. همیشه همین وقار و نگرانی های  
نابش بود که کاوه را هرروز، بیشتر از دیروز عاشق می‌کرد.

بی توجه به نگاه یشمی رنگی که روی نیمرخ سنگینی می‌کند، به مبل تکیه  
میدهم و ابروهایم را برای کاوه بالا می‌انداختم. سامان سمائی حرکتی را می‌بیند و  
ریز می‌خندد. صدای پرخنده توام با حرص کاوه بلند میشود:  
خب مثل اینکه جناب سرگرد، عیال مارم راضی کرد. پس بریم سر اصل مطلب!

\_همونطور که خودتون می‌بینید، ما فقط تونستیم تو شرکت بزرگمهر اونم رو فقط  
دفترش نظارت کنیم، شاید بعد چهار سال زحمتی که شما کشیدید ستوان و شیش  
هفت سالی که امیرمهدی داره جون میکنه، این نتیجه کمی خنده دار باشه ولی به  
نظر من همینم خیلی زیاده. ما تقریباً شاخ غولو شکستیم!

به طرف مانیتوری که بزرگمهر را واضح نشان میدهد، میرود و با دست به آن  
اشاره می‌کند:

ببینید ستوان، ما توسط یه دوربین که البته با جون کردن تونستیم تو این اتاق  
نصبش کنیم، به فعالیت هاش نظارت داریم. ولی خب اون عوضی قرارهای جدا  
از کار شرکتشو تو یه اتاق دیگه برگزار میکنه، اینه که وقتی از اتاق میرن  
بیرون من و سامان اینجا جون میدیم!

ریز میخندد، نگاهی به صورتش میکنم، انگار از این که بعد چهار سال زمان عملیات رسیده، بسیار خوشحال است.

فکر میکردم این کار و بکنه، معلوم نیست تو ذهنش چی میگذره که این طور حواسش به همه جا هست.

کاوه با نگاهی به من سر تکان می‌دهد:

واقعا! این بی اعتمادیش واقعا دیگه غیر عادیه، کم مونده به سایه ی خودشم شک کنه! خب ببینید من یه سری بهتون دوربین میدم، باید اونجاهایی که میگم نصبشون کنید، توجه کنید ستوان! همچین کار راحتی هم نیست، و جب به و جب اون خونه با دوربینای مدار بسته کنترل میشه و شما با وجود این شرایط باید این دوربین هارو تو محل های خاصی که میگم نصب کنید.

مثلا کجا ها؟

به مبل تکیه میدهم و پا روی پا می‌اندازم:

مثلا اتاق ساناز کریمی، اتاق بزرگمهر و یه سری مکان های دیگه که هنوز نمی‌دونیم کجان! که اینم قراره ما بفهمیم.

متفکر سرش را تکان میدهد، نگاهم به چادر سیاهش که روی شانه هایش افتاده، خیره میماند. روسری قرمز رنگش، زیبایی صورت سفیدش را چند برابر کرده. اخم غلیظی میکنم. دختره ی حواس پرت!

با حس سنگینی نگاهم به طرفم برمیگردد و متعجب نگاهم میکند، با همه ی تلاشی که برای دخالت نکردن میکنم، ناخودآگاه با ابرو به چادرش اشاره میکنم. سریع متوجه میشود و چادرش را درست میکند.

پوف کلافه ای میکشم و به مبل تکیه میدهم، سامان و کاوه با اخم به دوربین کوچکی که در دست دارند، خیره هستند و آرام باهم پچ پچ میکنند. چشمانم را می‌بندم و سعی میکنم درد طاقت فرسای شقیقه هایم را تحمل کنم.

از دست خودم عصبانی هستم، آنقدر که دلم میخواد محو شوم!  
به چه دلیل باز در مسائل کسی که با رک گویی، به من و شخصیت مردانه ام  
توهین کرده بود، دخالت کرده بودم. کسی که با چشمان خمار وحشی اش، خیره  
در چشمانم گفته بود از اینکه در کنار من باشد احساس امنیت نمیکند و من باید  
امنیت دخترانه اش را تضمین کنم!  
آن وقت من با همه ی اینها باز به چادرش گیر داده بودم. لعنت به من!

\_خب ستوان، درستش کردیم. بیا نگاهش کن.  
دوربین مخفی را به طرفش میگیرد، دست ظریفش جلو میرود و دوربین را از  
دست کاوه میگیرد:  
اینو باید نصب کنم تو اتاق ساناز؟  
خنده ی کوتاه کاوه اخم را غلظت میبخشد:  
آره دیگه، البته یه سری نکات داره که باید رعایت شه. بهترین جایی که میتونی  
نصبش کنی داخل گلدون و کناره ی تابلو روی دیوار هستش، باید دقت هم بکنی  
که به فضای اتاق کاملا دید داشته باشه. چون ما باید به همه جا نظارت کنیم.  
متوجهید؟!

هوم آرامی میگوید:  
بله، فهمیدم. فقط نصبش رو باید چیکار کنم؟  
خیره نگاهش میکنم که سریع ادامه میدهد:  
خب خودتون که میدونید، من این مسائل رو آموزش ندیدم. اینه که یکم ناواردم!  
ناظر، مهربان دستش را روی دستش میگذارد:  
نگران نباش عزیزم، خودم یادت میدم.

\_خب پس این از این، یه ردیاب هم بهتون میدم که همیشه باید همراهتون باشه،  
دقت کنید ستوان، همیشه! این ماموریت به اندازه ی کافی استرس زا و نفس  
گیره، گم کردن شما تو این هیری ویری هم دیگه میشه غوز بالا قوز!  
\_بله سروان، متوجه هستم.

با یادآوری حرف بزرگمهر، اخم متفکری میکنم.  
\_ کاوه چیزی از بزرگمهر و قراراش میدونی؟  
\_ قرار؟

تا دهان باز کنم، سمائی به طرفم می‌چرخد:  
جناب سرگرد، بزرگمهر همین الان داره یه قراری رو با شخصی به اسم سامیار  
فلاحی هماهنگ می‌کنه!

خیزی برمیدارم و هدفون روی میز را روی گوشم میگذارم. صدای بزرگمهر با  
کمی مکث در گوشم میپیچد:  
سامیار کارو خراب کنی که می‌دونی چی میشه؟  
دقت کنید، بی سروصدا و در کمال آرامش، لازم نیست ددر دودور راه بندازین.  
با یه ماشین کاملاً عادی و طبیعی بیارینش.  
اینشو دیگه خودم تصمیم میگیرم، تو کار من دخالت نکن، لازمه از هتل خارج  
شه. زیاد اونجا موندن در دسر درست میکنه!  
خیله خب، همین که گفتم. مواظب باش.

متفکر و با اخم هدفون را از روی گوشم برمیدارم و خیره در چشمان گیج کاوه،  
میرسم:  
چی میگه کاوه؟ میخواد تامیلا رو بیاره شرکتش؟  
هدفون را دور گردنش می‌اندازد و خیره به فرش اتاق لب میزند:  
نمیدونم امیر، این یارو معلوم نیست داره چه غلطی می‌کنه...

\_ چی شده کاوه؟ حالت خوبه؟  
به عقب میچرخم، هردو با نگرانی خیره نگاهمان میکنند. ناظر با رنگ و رویی  
پریده به او تکیه داده است.  
اخم با جذبہ ای میکنم.  
\_ چیزی نیست ستوان، برید استراحت کنید. اینجا موندنتون درست نیست. کاوه  
جان؟



لحن جدی ام باعث میشود، هدفون را از روی گردنش بردارد و به دست سمائی بدهد:

چیزی نیست عزیزم، بیا بریم تو اتاق. حالت خوب نیست.  
دست دور بازوی همسرش حلقه میکند و بیرون می‌روند. نگاهم به جعبه ی روی میز می‌افتد:

این ردیابه سروان؟

روی صندلی به طرفم میچرخد:

بله قربان، برای راحتیشون ردیاب رو داخل یه سنجاق سر قرار دادیم. این طوری هم ایشون راحتند، هم اینکه ردیاب همیشه باهاشونه.

سرم را تکان میدهم و جعبه را باز میکنم. سنجاق سر دخترانه ی داخل جعبه، نیشخندی روی لبم می‌نشانند.

یعنی چی آقا امیر مهدی؟ چرا گیره ی منو نمی‌دید؟

با شیطنت سرم را نزدیک میکنم و خیره در چشمان پر شرمش لب میزنم:  
نمیدم! دارم یه یادگاری ازت نگه میدارم. بعد این همه دوستی یه گیره هم به من نمیدی خسیس؟

لبخند ریزی میزند و قلبم محکم و بی قرار خود را به قفسه ی سینه ام میکوبد.

این چه حرفیه! باشه، این گیره مال شما!

بی تاب و عاشق سرم را کج میکنم:

خودتم مال منی خانم!

امیر مهدی!

با چشمان گیج نگاهش میکنم:

چی؟

نگران دستش را روی شانه ام میگذارد:

خوبی داداش؟ چرا جواب نمیدی؟

کلافه دستی به ریشم میکشم:

آره، خوبم. چی میگی؟  
\_خواستم بگم ردیابو بدی به ستوان.  
نگاهم را دور اتاق میچرخانم، اثری از آن نگاه آرامش بخش نیست.  
\_رفت پیش ملیکا، حالش خوب نیست.

با گجی سرم را تکان می‌دهم و روی صندلی می‌نشینم.  
تند و سریع وسایلش را جمع میکند:  
سامان حواست باشه، خانمم حالش خوب نیست. ببرمش دکتر. باشه؟  
\_برو داداش، هستم اینجا.  
\_ممنون.

به طرفم می‌آید:  
امیرمهدی من دارم میرم، یادت نره ردیابو حتما بده به ستوان. خودتم بهش بگو  
زیاد کنجکاوی نکنه. حال ملیکا خوب نیست، باید برم.

از جا بلند میشوم:  
برو، نگران نباش. خودم بهش میگم.

با هم از اتاق خارج میشویم، ناظر با ظعف همراه نازگل به دیوار سالن تکیه داده  
است:

حالش خوب نیست کاوه!  
نگران و دلواپس پا تند میکند:  
تا این بچه به دنیا بیاد، من میمیرم و زنده میشم امیر!

در ماشین را می‌بندم و سرم را از پنجره داخل میکنم:  
مواظب باش کاوه، کاری داشتی زنگ بزن.  
\_ممنونم داداش!

راست می ایستم:  
برو به سلامت.

ماشین با تک گازی از جا بلند میشود و در یک دقیقه از کوچه خارج می شود.  
به طرفش برمیگردم، نگران بند کیفش را در دست می چرخاند:  
ماشینت کجاس؟  
با چشمان پر از ترس و نگرانی اش، نگاهم میکند:  
نیاوردم، یعنی خراب بود. بردمش تعمیرگاه!  
اخم غلیظی میکنم:  
سر خود پاشدی رفتی تعمیرگاه؟ اونم یه دختر تنها؟  
سکوت میکند و نگاهش را می دزدد، سوئیچ را از جیبم و در میاورم و به طرفش  
پرت میکنم:  
برو بشین تا پیام.  
هل سوئیچ را در هوا میگیرد.  
\_خودم میرم م..  
\_گفتم برو بشین تا پیام!

لحن محکم ساکتش میکند و آرام به طرف ماشین میرود. کلافه از این وضعیت  
به طرف آیفون میروم و زنگ را میفشارم.  
\_بله قربان؟  
\_سروان اون جعبه و گوشی من رو بی زحمت بیار!  
\_چشم سرگرد الان میارم.

به در تکیه میدهم و منتظر میمانم.  
دوربین هایی که در مکان های مختلف نصب شدند، نیاز دارند که هر ساعت  
کنترل و بررسی شوند. سمائی هم همیشه این وظیفه را به دوش میکشد. چشمانم  
را روی هم فشار میدهم، این عملیات تک تک سلول های بدنم را خسته و بیمار  
کرده است.

\_بفرمایید قربان، کاوه رفت؟  
گوشی و جعبه را از دستش میگیرم:  
آره، تو هستی هنوز اینجا؟  
\_بله، باید بمونم. کاوه بیاد، منم میرم.  
سرم را تکان میدهم و شانۀ اش را میفشارم:  
زنده باشی مرد!  
لبخند کوتاهی میزند و احترام نظامی میگذارد. با رضایت به طرف ماشین  
میروم. نیاز است، کمی با این خانم صحبت کنم!

در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم. ساکت و سربه‌زیر، با مرواریدهای کیف  
سیاهش ور میرود.  
نیشخندی میزنم و گوشی و جعبه را روی داشبورد می‌گذارم. با بسم‌الهی استارت  
میزنم و با تک‌بوقی به سمائی از کوچه خارج می‌شوم.

\_میگم...یه موقع مارو باهم ببینن چیزی نمیشه؟  
از گوشه‌ی چشم با اخم نگاهش می‌کنم و بر سر عتم می‌افزایم:  
نگران نباش! اتفاقی نمیفته!  
سرش را تکان می‌دهد و دوباره خیره‌ی اطراف می‌شود. ساعدم را لبه‌ی پنجره  
میگذارم و دستی به ریشم میکشم.  
روزی حتی فکر به اینکه از کنارش عبور خواهم کرد، مرا چون مجنونی  
می‌کرد که بی‌تاب و بی‌قرار منتظر دیدار لیلی اش می‌شد، اما حالا!  
در فاصله‌ی کمی از من کنارم نشسته و من تهی از هر حسی هستم. چه بر سرم  
آمد؟ چه بر سرمان آمد؟...

ترمز میکنم، کلافه از ترافیک نفسم را خسته بیرون می‌دهم و خیره‌ی هیاهوی  
مقابلم می‌شوم.  
یک انسان هرچقدر هم که عاشق باشد، مجنون باشد و دیوانه وار عشقش را  
بپرستد؛ باز هم نیاز دارد به محبت و لبخند کسی که به خاطرش، حاضر است از  
حق نفس کشیدنش هم بگذرد. وای به حال اینکه پس زده شود!

آن وقت است که نمیتوانی ذره ای گرما و محبت را در قلب آن شخص بیابی، چرا که قلب یک عاشق تا زمانی لبریز از حس دوست داشتن است، که دلش به دو طرفه بودن این حس، به بودن این حس خوش باشد! خوش باشد و بداند که کسی است که مانند خودش او را می‌پرستد...

\_جناب سرگرد، سروان گفتن ردیابی که قراره بهم بدن دست شماست!

نیشخندی میزنم، صدای ظریف و گیرایش به تنهایی هم دلرباست...چه برسد به صورتش هم نگاه کنی و صدایش گوش هایت را نوازش کند! دست میبرم و جعبه را از روی داشبورد برمیدارم و به طرفش میگیرم: بگیر! همیشه باید همراهت باشه.

لبخند ریزی میزند و جعبه را از دستم می‌گیرد. از گوشه ی چشم نگاهش میکنم که با کنجکاو در جعبه را باز میکند. نگاه به صورت کنجکاو و مشتاقش برای دیدن هرچه زودتر شیء داخل جعبه، حس خوشایندی است. حسی که با بی شرمی خبر از آثار دلدادگی عمیقم می‌دهد...

\_ردیاب داخل سنجاقه سرگرد؟!!

کوتاه سرم را تکان می‌دهم، بالاخره راه باز میشود و ماشین ها حرکت می‌کنند. ترافیک های این شهر پر دود هم شده، عامل اصلی سردرد های دردناکی که با زجر تحمل میکنم.

\_چقدر جالب! همچین چیزی رو تو فیلم ها دیده بودم فقط!

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم که ریز میخندد: دروغ ندارم که سرگرد! والا اولین باره یه ردیاب اونم این طور پیچیده و خاصشو دستم میگیرم، فوقالعادس!

دلم میخواهد از ادانه به این لحن شاد و طنزش بخندم و محکم لپش را با دو

انگشت بکشم، ولی سرسختانه در مقابل این وسوسه مقاومت میکنم و اخم  
کمرنگی روی صورتم مینشانم:

\_چطور پلیسی هستی که با دیدن یه ردياب این طور ذوق کردی ستوان؟!\_

لبخند غمگینی می‌زند:

خودتون که میدونید، قرار بود بعد آموزش فنون رزمی تو کلاس های دانشکده  
افسری شرکت کنم برای آموزش این جور مسائل، ولی خب اون اتفاق...\_

سکوت میکند، فرمان را زیر دستم فشار میدهم. لعنت به من! نمی‌خواستم  
ناراحتش کنم...\_

درجه ی کولر را بیشتر میکنم، عصر ها هم، هوا قصد خنک شدن ندارد.  
سرفه ی کوتاهی میکنم:  
کدوم تعمیرگاه بر دی ماشینتو؟

با کمی مکث، صدای آرام و ضعیفش بلند می‌شود:  
بردم تعمیرگاه عمو حبیب، همون که سر خیابونه...\_

متفکر سرم را تکان میدهم، با یادآوری چهره ی مهربان و روحانی پیرمرد  
مکانیک، دلم آرام میگیرد. حتی فکر اینکه با این همه زیبایی و ظرافت پا به  
مکانی بگذارد که هر چشم هرزی براندازش کند، مرا تا مرز جنون میبرد.

جلوی درب قهوه ای رنگ پارک میکنم، هشت سال پیش با گریه و ناله اساسشان  
را در این خانه چیدند.

به طرفش برمی‌گردم:

ببین ستوان، خوب گوش کن ببین چی میگم! این سنجاق سر همیشه باید لای  
موهات باشه، همیشه! چه وقتی تو خونه ای، چه تو مدرسه و چه وقتی که میری  
خونه ی بزرگمهر.

آرام سرش را تکان میدهد:  
باشه!

به زور نگاه از لب های آویزانش میگیرم:  
کی قراره بری؟  
\_گفتم از شنبه ی هفته ی بعد. چون تا دو کلاس دارم، به احتمال زیاد پنج یا شش  
برم و حدود دو سه ساعت با پارسا کار کنم.

هوم می گویم:  
خیله خب، منم سعی میکنم وقتی میری بیام پیشت. تنها نباشی بهتره.  
با اخم سرش را بلند می کند:  
یعنی چی سرگرد؟ انقدر دست و پا چلفتی ام که همتون هی سفارش میکنید ال کنم  
بل کنم؟  
لبخند یک وری کنج لب هایم مینشیند. نگاه عصبی اش بین چشمان و چال گونه ام  
در گردش است!

\_الان تازه داری با این حقیقت مواجه میشی؟ از نظر من این موضوع مال خیلی  
وقت پیشه!

اخمش پررنگ میشود:  
یعنی چی؟ من کجا از اول دست و پا چلفتی بودم سرگرد؟  
\_مگه الان هستی؟  
شوکه نگاهم میکند. میتوانم بفهمم چقدر از این که دستش انداخته ام عصبی و  
خشمگین است. بر خلاف انتظارم که فکر میکردم مثل همیشه شروع به جر و  
بحث میکند، آرام میگوید:  
حق باشماس! شما باشین خیلی بهتره تا اینکه تنها باشم!

یک تای ابرویم را بالا می اندازم، چه بر سر این دختر تخس و حاضر جواب  
آمده؟..

\_خوبه که حقیقتو می پذیری ستوان! راجب وصل کردن دوربین ها هم باید بگم  
فعلا کاری نکن تا ببینیم چی میشه، یه تحقیقم تو اینترنت بکن، یاد بگیری چطور  
نصبشون کنی!

لب پایینش اسیر دندان هایش می شود:  
با یه جستجو تو اینترنت میشه یاد گرفت مگه؟  
لبخندم کمی عمق میگیرد:  
نه!

سرش را بلند می کند و با چشمان خمارش با حرص نگاهم می کند:  
چرا هی حرفو می پیچونید سرگرد؟! من واقعا نگرانم بابت این دوربین ها!

خیره در چشمانش لب میزنم:  
نگران نباش!

سکوت میکند، نگاه شرمزده و معذبش را از نگاه خیره ام می گیرد .  
درد خفیفی در شقیقه هایم می پیچد، نیشخندم جایش را به اخم ظریفی میدهد. دستم  
را بند شقیقه هایم میکنم:  
یه تحقیق بکن یه چیزی دستت بیاد، بفهمی چی به چیه، تا بعد خودم یادت بدم.  
\_حالتون خوبه؟!\_

سرم را بلند میکنم، با دیدن صورتم نگران دستش را روی دهانش میگذارد:  
چشماتون یه کاسه خون شدن سرگرد! سرتون درد میکنه؟

جوابش را نمیدهم، سرم را روی فرمان میگذارم. در این چند مدت اخیر، سردرد  
هایم شدت یافته اند و تحملشان بسیار سخت و طاقت فرسا شده. پوزخندی  
میزنم... در اواسط سی سالگی مانند پیرمردی هفتاد ساله شکسته ام!

\_جناب سرگرد!



با بدعنقی هومی می‌گویم:  
میخواین بهتون قرص بدم؟  
سرم را بلند میکنم، با نگرانی و ترس نگاهم می‌کند. چرا دلم خوشش آمده؟ این  
حس لذت بخش در وجودم از چیست؟!

نه! نمیخوای پیاده شی؟!  
دستپاچه کیفش را چنگ می‌زند:  
چرا چرا! الان پیاده میشم...  
ثانیه ای بعد در باز میشود و تنها اثری که نشان از حضورش در ماشین میدهد  
بوی عطر ملایمی است که در هوا پیچیده...

سرش را از پنجره داخل میکند و با نگرانی نگاهم می‌کند:  
ممنون سرگرد، بفرمایید داخل!  
سرد و خیره نگاهش میکنم که با ناراحتی عقب میکشد:  
سردردتون با یه ماساژ خوب میشه! خدافظ...

با خستگی، ناتوانی، درماندگی و دلتنگی خیره سیاهی چادرش میشوم. با کلید در  
را باز میکند و داخل می‌شود. لحظه ی آخر، نگاه نگرانش در ذهنم حک میشود.

نفسم را خسته بیرون می‌دهم و به راه می‌افتم.  
من به اندازه ی تمام خستگی هایم، مردانه خسته ام...  
کنار درخت کاج پارک می‌کنم، نگاه بی فروغم را به عمارت باشکوه مقابلم  
میدوزم. عمارتی پر از جلال و جبروت که در بین توده ای از شاخه برگ های  
درختان پنهان شده. نیشخندی می‌زنم... این مرد از این پول پارو کردن ها و  
سیرمونی نداشتن ها خسته نشده؟!

نفسم را خسته بیرون می‌دهم و کتم را از روی صندلی عقب، چنگ می‌زنم. گوشی  
ام را داخل کیف پرت میکنم و در آینه دستی به موهای به هم ریخته ام می‌کشم.  
مثل همیشه با دست به بالا هدایتشان میکنم اما، باز هم لجباز روی پیشانی ام رها

می‌شوند. پوفی میکشم و پیاده می‌شوم.

کیف را روی سقف ماشین میگذارم و کتم را تن میکنم. با برداشتن کیف به سمت در مشکی رنگ قدم برمیدارم.  
کوچه ای که در آن حضور دارم جزئی بهترین محله های بالاشهر تهران است و خانه ای که مقابلش ایستاده ام نگین خانه های این محله است.  
پوزخندی می‌زنم... بزرگمهر حق دارد... دست کشیدن از این همه مال و منال کار راحتی نیست؛ به خصوص اگر پاپیت گیر قانون و مجازاتش باشد!

اگر بخواهی از این ثروت دل بکنی باید، چشمانت را روی تمام زرق و برق و شکوه عظیم این ثروت ببندی و شعارت این باشد: که پول ارزشی ندارد...!  
اما، واقعیت این است که نه تنها برای این آدم ها، بلکه برای بسیاری از انسان ها پول ارزشی بی نهایت دارد و گذشتن از این ثروت، حماقتی محض است. گذشته از این، چشم بستن از این مال و منال به درک عظیمی از خودشناسی و در مرحله ی بعد خدانشناسی نیاز مند است، که فکر نکنم بزرگمهر این اصول را دارا باشد!

با همان نیشخند زنگ را میفشارم.  
\_بله؟

اخم ظریفی می‌کنم:  
دلاوری هستم.

\_بله، بفرمایید داخل.

در با صدای تیک مانندی باز می‌شود. نفس عمیقی میکشم و پا در عمارت باشکوه بزرگمهر میگذارم.

در را پشت سرم می‌بندم و دست در جیب، خیره ی طبیعت رو برویم میشوم.  
سنگ فرش طولانی که به در ورودی سالن می انجامد و چراغ های تزئینی که با فاصله دو قدم از هم، کناره های سنگ فرش جاگیر شدند.  
قدمی برمیدارم و نفس عمیقی از ته دلم میکشم. به گمانم تمام اکسیژن تهران در

این عمارت محبوس شده. نگاهم به سبزه ها و گل هایی میافتد که به طرز زیبایی اطراف سنگ فرش کاشته شدند و زیبایی که به این باغچه داده اند، آن را به تابلویی بی نظیر از مناظر اروپا شبیه کرده. تابلویی که نفس میکشد و زنده است... تصویر روبرویم بیشتر شبیه تصویری از یک جنگل است با درختان سر به فلک کشیده و زیبا؛ جنگلی که درست از وسط آن راهی مشخص شده که به عمارتی با شکوه می انجامد، عمارتی که کثیفی و آلودگی های ساکنانش را پشت شاخ و برگ درختان پنهان میکند.

آهی می کشم، این زیبایی ناب، این ثروت و خوشبختی حق کسی چون بزرگمهر نیست که با مکیدن خون مردم به اینجا رسیده و هنوز هم سیرمونی ندارد. این ثروت و خوشبختی حق آدم هایی است که با غروری خرد شده و شانه هایی فرو افتاده در سطل های زباله ی شهر، به دنبال لقمه ای غذا، هر چند کثیف و خراب می گردند.

حق کودکانی است که از زور گرسنگی نان فاسد و بیات می خورند و حتی با تصور مقداری غذای گرم و خوشمزه دلشان ضعف میرود. حق مردانیست که شرمنده از نگاه همسر و کودکانشان، در سکوت و تاریکی شب گریه ای مردانه سر می دهند و از این نداری شان، شانه هایشان می لرزد... حق چنین آدم هاییست... نه سگ های کثیفی مثل بزرگمهر که با خیانت به این کشور و مردمانش این ثروت را برای خود جمع میکنند و راضی هم نمی شوند... به خدا حق این نیست.

نفسم را خسته بیرون میدهم.

قدم برمیدارم و از سنگ فرش عبور میکنم، گل های لاله ای که به طرز بسیار زیبایی در گلدان های کوچک فانتری کنار چراغ ها قرار دارند، جلوه ی زیبایی به این مسیر داده اند که هر چشمی را خیره ی خود میکنند. عجیب نیست اگر بگویم سردردم با دیدن این زیبایی خلقت، آرام گرفت؟!!

نگاهم را به دوقلو های تپل بزرگمهر که تکیه داده به چارچوب در با اشتیاق نگاهم میکنند، میدوزم. ناخودآگاه اخم بین ابروانم را باز میکنم و سعی میکنم از جدیت و سردی کلام و رفتارم بکاهم. او راست میگفت، این دو فقط کودکانی بی آزار و به دور از هر گناهی هستند. حقشان نیست که به خاطر پدری که هیچ اطلاعی از کارهای کثیف و پستش ندارند، مورد بی اعتنایی و خشم قرار بگیرند. خوب است که حداقل ساناز کریمی رفتار خوبی با این دو دارد.

پرنیا با دیدنم جیغ کوتاهی میکشد و به طرفم میدود. لبخند محوی میزنم، این دختر با تمام بداخلاقی ها و بدعنقی هایم باز هم همانطور مهربان و خوش خنده رفتار میکند... چیزی که بسیار متعجبم کرده و باعث شده این دخترک ده ساله عجیب در دلم برای خودش جا باز کند...

دست های کوچکش را به دورم حلقه میکند و سرش را روی شکم میگذارد. دستی به موهای بلند فرش میکشم و از زمین بلندش میکنم. جیغ کوتاهی میکشد و با خنده دستانش را دور گردنم حلقه میکند. تاپ و شلوارک دخترانه ی صورتی رنگی به تن دارد و موهای بلندش را آزادانه روی شانه هایش رها کرده.

یک تای ابرویم را بالا میدهم، چشمان آبی براقش از شیطنت برق میزنند.  
\_سلام عمو جونم!

در مقابل وسوسه ی دلم برای گاز گرفتن گونه های سفید و تپلش به سختی مقاومت میکنم و با اخم مصنوعی سرم را تکان میدهم.  
ریز میخندد و دستش را روی گونه ام میگذارد. شیرین میگوید:  
باز چیکار کردم که قهلی عمو؟ به خدا من امروز شلوغ نکردم.

یک دستم را روی کمرش میگذارم و با دست دیگر کیفم را محکم نگه میدارم. او هم با شیطنت پاهایش را به دورم حلقه میکند.

\_چقدر باید بگم کلمات رو درست بگو، قهلی یعنی چی؟  
نیشش را باز میکند و دو دندان خرگوشی اش بیرون میزند.  
\_یعنی عاشقتم عمو!

کوتاه میخندم و در مقابل دلبری های کودکانه اش، آرام گونه اش را می بوسم. از وقتی که به یاد دارم، از همان بچگی عاشق دختر بچه ها بودم. همین هم باعث شد که از همان زمان نسبت به دخترک تخس و لجاز عمو علیرضا حس خاصی مانند حس مالکیت داشته باشم...

\_سلام عمو سبحان. بیا پایین دختره ی لوس، دوساعته عمورو سرپا نگه داشتی!  
نگاهی به قل دیگر میکنم و سلام آرامی میگویم. او هم تاپ و شلوارک پسرانه ی سبز رنگی که روی آن عکس شخصیت محبوب پسر بچه ها، بن تن حک شده به تن دارد. موهای سیاه و پرپشتش روی پیشانی اش ریخته و از او یک قل خوشمزه و گازگرفتنی ساخته است... با آن لپ های آویزان از حسادتش!

\_عمو منو بزار زمین!  
آرام روی زمین میگذارمش. با حرص موهایش را به عقب میدهد و دست به کمر مقابل پارسا می ایستد.

\_چیه؟ حسودیت شد عمو منو بغل کرد؟ آره خیل؟!  
تک خنده ای میزنم. صورت سفید پارسا از زور خشم و حرص قرمز میشود. با چشمان درشتش نگاهم میکند:  
عمو ببینش! تازگی ها یاد گرفته به من میگه خیل، انگار خودش باربیه، پاندا!

صورتتم در هم میرود وقتی صدای جیغ پرنیا بلند میشود:  
پس چی که باربیم خیل، پاندا هم خودتی که همش دو لپی غذا میخوری.  
بعد لپ هایش را باد میکند و ادای پارسا را درمیآورد:  
مامان بزار بخورم... تروخدا.. گشمنه! خیل بی خاصیت!  
تا پارسا بخواد دهان باز کند، جلو میروم:

بسه بچه ها، با هر دو تو نم !  
لحن محکم و جدی ام باعث میشود ساکت شوند. دست هایشان را روی سینه قلاب  
میکند و با حرص همدیگر را با نگاه میدرند!  
دستی به ریشم میکشم و سعی میکنم جلوی خنده ام را بگیرم. هر چقدر هم که  
دعوا کنند، بدون یکدیگر حتی نمی‌توانند بخوابند!

\_چاقالوی زشت مو فر فری!

\_پارسا!

تذکره اثری نمیکند چون پرنیا با حرص و جیغ هیکل کوچک و تپش را روی  
پارسا می اندازد و با دست موهایش را میکشد.  
مبهوت و با چشمان گشاد خیره ی منظره ی روبرویم هستم. همیشه صدای  
دعوایشان را می شنیدم، ولی اصلا فکر نمی‌کردم این گونه باهم دعوا کنند.  
پارسا با تمام توان سعی میکند پرنیا را از روی خودش کنار بزند ولی، پرنیا بی  
توجه به او و تقلاهایش محکم موهایش را میکشد.  
با عجله کیفم را زمین میگذارم و پرنیا را از روی پارسا برمیدارم. دست و پایش  
را در هوا تکان میدهد و با حرص می‌گوید:  
ولم کن عمو، بزار بکشمش پسره ی پررو رو! به من میگي چاقالوی زشت  
موفر فری؟ خپل جون موی فر مده الان...  
دیگر نمیتوانم مقاومت کنم و خنده ام را آزاد میکنم.  
هر دو با حرص نگاهم میکنند. پارسا با موهایی به هم ریخته و سرو صورت  
سرخ روی زمین به حالت دراز کش و پرنیا با موهایی که روی صورتش ریخته  
و دستان مشت کرده در آغوشم!  
این دو قل عجیب دوست داشتنی اند. چیزی که از همان اول که پا در این عمارت  
گذاشتم، متوجه آن شدم.

\_بچه ها دارید چیکار میکنین؟

خنده ام را فرو میخورم و نگاه جدی ام را به زن زیبای مقابلم میدوزم .  
باور اینکه این زن با این ظاهر ساده و زیبا چنین کار کثیفی بکند و همجنس های  
خودش را برای فروش به شیخ های شکم گنده ی عرب، آموزش دهد، بسیار

سخت است.

دست و پا زدن های قل در آغوشم آنقدر زیاد می شود که در آخر روی زمین میگذارمش. هر دو با دو به طرفش میروند و از پایش آویزان می شوند. نگاهم خیره ی لبخند مهربانش میشود. این زن چرا انقدر برای من عجیب است؟ بیشتر در مبل فرو میروم و نگاهم را به لیوان شربت روبرویم روی میز میدوزم. رنگ آلبالویی دل انگیزش هر کسی را وادار به نوشیدن میکند، ولی من بی هیچ حسی خیره اش هستم.

\_مامان، به من میگه خپل.

\_دروغ میگه مامان، اول خودش گفت.

\_ا؟ من اول گفتم یا تو؟

\_معلومه، تو!

\_بچه ها!

از گوشه ی چشم نگاهمی به دعوای سه نفرشان میکنم. منظره ی قشنگی است! یک مادر جوان میان دو قل تپلوی تخس!

\_چقدر باید بگم که دعوا کردن کار خوبی نیست؟ پارسا مگه خانم معلمتون نگفته دعوا کردن کار بدیه؟ پر نیا، چرا به داداشت میگی خپل؟ من از دست شما چیکار کنم؟

لب هایشان آویزان می شود. با ناراحتی به مادر دو ماهه ی عصبانی شان نگاه میکنند. هنوز هم نمیتوانم این رابطه ی محبت آمیزش با بچه ها را در عرض دو ماه، بپذیرم. حس میکنم چیزی این وسط، کمی مشکوک است.

نگاه کلافه اش را به من می دوزد و با حالت عصبی تره ای از موهای لخت زیتونی اش را پشت گوش می دهد.

\_سبحان جان! می بینیشون؟ اصلا به حرف گوش نمیدن این روزا، حسابی دارن

منو اذیت میکنن.

اخم هایم در هم میرود، سبحان جان!  
پوزخندی میزنم، من جان هیچ کس نیستم!

پرنیا به طرفم میاید و مقابلم می ایستد.

\_عمو، ما بچه های بدی هستیم؟

دلم میرود برای لحن شیرین کودکانه اش. لبخند محوی میزنم:

نه عمو، شما خیلی هم بچه های دوست داشتنی هستید.

\_سبحان جان!

بر می خیزم و دستی به پیراهنم میکشم. نگاهم را به نگاه اخم آلودش میدوزم:

خانم کریمی، حرف اشتباهی عرض کردم؟

با ناز سرش را کج می کند. کلافه نگاهم را به زمین زیر پایش میدوزم. در دل

دوباره این عملیات را نفرین میکنم که مرا مجبور کرده با این چنین آدمهایی

رودررو شوم.

\_من دارم میگم دعواشون کن، تو میگی دوست داشتنی اند؟

دیگر نمیتوانم تحمل کنم، کیفم را از روی مبل چنگ میزنم.

\_این بچه ها هرچقدر هم شلوغ و شیطون باشن، باز هم دوست داشتنی ان. این

حقیقت غیر قابل انکاره خانم کریمی!

لبخند کوچکی میزند و پارسا را از خودش دور میکند. باطنازی به طرفم میاید.

نیشخندی میزنم، با این بیماری و این کفش های پاشنه بلند!

به راستی که زنان معمایی عجیب و پیچیده اند!

مقابلم می ایستد و با ملاحظت نگاهم میکند. صورت سفید و بیضی مانندش، با

چشمان درشت مشکی و ابروان کمائی، بدون هیچ عیب و ایرادی است. حتی

میتوان گفت، زیبایی اش بسیار دلربا و فریبنده است.

\_حالا چرا پاشدی؟ بشین خب!

نگاهی به ساعت مچی دستم می کنم.

\_من دیرم شده، بزرگمهر نمی خواد بیاد؟



ابتدا که وارد شرکت شدم، خیلی رسمی جناب و یا آقای امجد صدایش می‌کردم اما، خود او بعد مدتی گفت که دوست دارد بزرگمهر صدایش کنم و با او راحت باشم. من هم از خدا خواسته دیگر مجبور نبودم، کسی مثل او را آقا و سرورم بخوانم!

لبخند بزرگی می‌زند:  
نه! گفت یه قراری داره امروز دیر میاد!

زنیکه ی روانی!  
نزدیک به نیم ساعت است که روی مبل نشستم و دعوای او با کودکانش را تماشا می‌کنم، به این امید که بزرگمهر بیاید و ببینم قرار است چه خاکی بر سرم بریزم! آن وقت این زن بعد این معطلی با نیش باز تازه دارد می‌گوید که بزرگمهر قرار نیست بیاید!  
نفس عمیقی می‌کشم. سردردی که دارم، بی‌حوصلگی و گرسنگی خفیفی که دلم را مالش می‌دهد، انتظار بی سرانجام در این جا... همه و همه یک دلیل قانع کننده هستند تا زن پرروی مقابلم را از رو زمین محو کنم!

حرص و عصبانیتیم قابل توصیف نیست، دستی به گوشه ی لبم می‌کشم و همانطور که خیره ی زمین هستم، می‌پرسم:  
پس چرا نیم ساعته نمی‌گید تا من برم؟ خانم شما فکر کردید من بیکارم؟

ریز و لوند می‌خندد:  
اوه سبحان! خب بزرگمهر نیاد، منو تو نمی‌تونیم حرف بزنینم؟!  
سرم را بلند می‌کنم و شوکه و با حرص نگاهش می‌کنم. چشمان مشکی اش برقی از خبائثت دارند و لبخند مرموزی روی لب های قرمزش جا خوش کرده. پوزخند صداداری می‌زنم، اگر یک درصد تا به الان شک داشتیم، امروز مطمئن شدم که این زن ریگی به کفش دارد.

\_حرف بزنینم؟ من با شما چه حرفی دارم خانم محترم؟ گمونم حالتون خوب

نیست.

لبخندش جایش را به پوزخند تحقیر آمیزی میدهد:  
چرا اتفاقاً! حالم خیلی خوبه، چرا فکر کردی حالم خوب نیست؟  
چشمکی میزند:

به نظرم ما خیلی حرف برای گفتن داریم، سبحان جان!  
اخم غلیظی میکنم و به طرف در راه میافتم. الان در این موقعیت فقط دلم  
میخواهد از این عمارت بیرون بروم و تا هرچقدر که میتوانم از اینجا دور شوم.

\_مامانی، چیشد؟

به عقب برمی‌گردم. سست و بی حال روی مبل نشسته و موهایش را با دست  
باحالتی جنون وار میکشد. پرنیا با دیدن این صحنه بلند زیر گریه میزند. دست  
پاچه کیفم را روی زمین پرت میکنم و به طرفش میروم. روی دوزانو مقابلش  
می‌نشینم:

خانم کریمی، آروم باشید لطفاً. بچه ها هم دارن میترسن.

با چشمان اشکی اش نگاهم میکند و دستش را بالا میآورد. مبهوت خیره ی  
صورت گریانش هستم. دستش که روی گونه ام قرار میگیرد، گویا برقی دویست  
ولت از بدنم عبور میکند.

با شتاب سرم را به عقب میکشم. قطره ی اشک درشتی روی گونه اش میچکد،  
لب میزند:  
نه!

با اخم در را می‌بندم و از اتاق خارج می‌شوم. دستی به موهایم میکشم و به طرف  
پزشک مخصوص ساناز کریمی که در حال خروج از سالن است، میروم.  
\_دکتر!

به طرفم برمیگردد. سفیدی موهای شقیقه اش اولین چیزی است که در ظاهر مرد جوان روبرویم، به چشم میخورد.  
\_بله؟

نیشخندی کنج لبم جا خوش میکند، لحن سرد و بی روح مرد مقابلم، عجیب مرا یاد خودم می اندازد!

\_حالش چگونه؟ دلیل این رفتار های عصبی اش چیه؟  
با یک نگاه بر اندازم میکند و دستش را داخل جیب شلوار جینش فرو میکند:  
این خانوم ام اس داره جناب، حالا شما هی بپریدش فلان کشور! ام اس درمانی نداره، روندشم طی می کنه. اغلب اوقات هم سستی و ضعف اندام های بدن باعث رفتار های غیر عادی و عصبی بیمار میشه. یه جورایی مثل یه بیمار روانی!

اخم متفکری میکنم:

یعنی این رفتار هاش همیشه هست؟

شانه اش را بی تفاوت بالا می اندازد:

بستگی به شرایط روحیشم داره، احساس میکنم این خانوم از لحاظ روحی تحت فشاره. این هم می تونه دلیل این رفتار هاش باشه!

سرم را تکان میدهم:

متوجه شدم، ممنون!

خواهش میکنم آرامی می گوید و بی هیچ حرفی بیرون می رود. در را می بندم و به آن تکیه میدهم. رفتار های ساناز کریمی، واقعا شوکه ام کرده...

کلافه نوک کفشم را به زمین می کوبم و گوشه ی لبم را می جوم. دوباره نگاهی به ساعت مچی دستم می کنم و با حرص و خشم نفس عمیقی می کشم. حس می کنم، الان کاملا آماده ی یک دعوی درست و حسابی هستم؛ به خصوص اگر پای بزرگمهر در میان باشد!

خدمتکاری که یونیفرم سرمه ای سفید به تن دارد و زن تقریباً مسنی است، به طرفم می آید.

\_آقا! ساعت هشت و نیمه. بچه ها گشندن، دارن شام میخورن. اگر میل دارید، لطفا

تشریف بیارید.

اخم غلیظی می‌کنم. در حال حاضر، بیشتر دوست دارم بزرگمهر را از وسط به دو نیمه‌ی مساوی تقسیم کنم!

نه، نمی‌خورم. آقای امجد نگفت کی میاد؟

سرش را تکان می‌دهد:

چرا! گفتن تا ساعت نه خودشون رو میرسونن. پس شما شام نمی‌خورید؟!  
نه!

با گفتن هرطور که مایلید، به طرف آشپزخانه می‌رود. کلافه دستی به ریشم می‌کشم و روی مبل می‌نشینم. سرم را به تاج مبل تکیه میدهم و چشمانم را می‌بندم.

زمانی که با بزرگمهر تماس گرفتم و بیهوش شدن همسرش را به او اطلاع دادم؛ تنها چند ثانیه مکث کرده بود و سپس خیلی جدی گفته بود، بمانم تا او بیاید. من هم غافل از اینکه قرار است، سه ساعت و نیم معطل شوم، پذیرفته بودم و حتی گفته بودم با خیال راحت به کار هایش برسد!

پوزخند تلخی روی لبم نقش می‌بندد. باور کردنی نیست ولی، من سه ساعت و نیم معطل کسی مثل بزرگمهر بودم!

چشمانم را باز میکنم و خیره‌ی لوسر مجلل روبرویم می‌شوم. نگاه اشک بار ساناز کریمی در ذهنم تداعی می‌شود. این زن چه رازی در پس آن چشم‌های مشکی اش پنهان دارد که او را به این وضع می‌اندازد؟!!

چرا باید کسی مثل او انقدر از لحاظ روحی و روانی مشکل داشته باشد؟! پوفی می‌کشم، معما در معما!

پری بابا او مد!

نگاهم را به پارسای خندان که به طرف در میرود، میدوزم. آیند و زندگی این دو کودک زمانی که قانون، پدر و مادرشان را مجازات خواهد کرد، چه خواهد شد؟!!

آهی می کشم، این عملیات منحوس زندگی خیلی از انسان ها را درگیر کرده. از کوچکترین شان که این دو کودک باشد، تا بزرگترین شان که...

با ورودش از جا بلند میشوم و آستین های پیراهنم را پایین میدهم. نگاه پر اخمی حواله ام میکند و پارسای خندان را در آغوش میگیرد و بوسه ی خشکی روی گونه اش میکارد.

\_قهرمان بابا چگونه؟

پارسا نخودی میخندد:

\_خوبم بابا، ولی مامان حالش اصلا خوب نیست ها.

اخمی میکند و آه عمیقی می کشد که باعث میشود، جوانه های شک در دلم بیشتر جان بگیرند.

\_میدونم عزیزم.

پارسا با بغض ادامه میدهد:

\_مامان یهو عصبانی شد، بعدم که بیهوش شد. عمو فرامرز هم او مد مامانو معاینه کرد!

نیشخندی میزنم. نیم وجبی!

همه چیز را گزارش داد!

با نگاه پر حرفی رو به من، میگوید:

میدونم پسرم. آروم باش و گریه نکن. مامان حالش خیلی زود خوب میشه. بگو ببینم خواهرت کجاست؟

پارسا با انگشت کوچک و تپلش به آشپزخانه اشاره میکند:

تو آشپزخونه داره شام میخوره. بابا! من و پرنیا خیلی ترسیدیم، خیلی!

دلم میسوزد برای بغض صدایش. پارسا! این تازه اول بدبختی ها و مشکلاتی

است که سر راه تو و خواهرت قرار دارد! محکم باش پارسا...

دوباره بوسه ای خشک روی گونه اش می‌نشیند. با ذوق لبخند ریزی میزند و سرش را در گودی گلوی پدرش پنهان میکند.

همانطور پارسا در آغوش، به طرفم میاید. دستم را در جیبم فرو میکنم و با نیشخند روی لبم میگویم:  
سلام!

با حرص و خشم نگاهم میکند:  
\_سلام! بشین تا بچه هارو ببرم تو اتاقشون و پیام پیشت!  
سرم را تکان میدهم و بی حرف دوباره می‌نشینم.  
انگار چیزی هم از من طلبکار است!

تکیه میدهم و دست به سینه عمیق نگاهش میکنم.  
\_اتفاقی افتاده بزرگمهر؟

نگاه پر خشمی حواله ام میکند و از لای دندان های به هم فشرده اش، میغرد:  
\_ساناز چشمه؟ چرا از حال رفته؟!  
چشمانم گشاد میشود. این حرص و عصبانیتش از ساناز سرچشمه میگیرد...

اخم ظریفی بر پیشانی ام حک میکنم:  
متوجه نمیشم! ایشون حالش خوب بود ولی یهو از حال رفت. باید اتفاقی میفتاد؟  
صورتش سرخ میشود:  
برای چی تو اصلا اینجایی؟ مگه وقتی ساناز زنگ زد، نگفتم بهش که بهت بگه  
بری، من دیر میام. پس واسه چی هنوز اینجایی سبحان؟ درست جواب منو بده،  
چرا همون موقع نرفتی؟!

اخم غلیظی میکنم و راست می نشینم. خشمی که با تلاش فراوان سرکوبش کرده بودم، دوباره بیدار شده است.

چه جوابی بهت بدم؟ دارم میگم زنت یهو از حال رفت!  
از جا می‌پرد:

به درک که از حال رفت. به جهنم! من دارم از تو میپرسم وقتی بهت گفتم بری، واسه چی گورتو گم نکردی و موندی؟ با اعصاب من بازی نکن سبحان که اصلا حوصله ندارم! عین آدم جواب منو بده.

خشمگین و پر حرص بلند میشوم. تا این اندازه وقاحت و گستاخی در وجود یک نفر، واقعا متعجبم کرده است.

چند ساعت است که از کارم زده ام و از همسرش و کودکش مراقبت کردم، داروهای زنش را خریده ام، کودکش را سرگرم کرده ام و نگذاشته ام بیماری همسرش، آن‌ها را هم ناراحت و عصبی کند. آن وقت، این بشر با پررویی تمام مقابلم ایستاده و از چه سخن میگوید را نمیدانم!

مقابلش می ایستم... سینه به سینه... محکم... استوار...  
دستم را بالا می آورم و با خشم انگشتم را به نشانه ی تهدید مقابلش تکان میدهم:  
\_بفهم چی میگي بزرگمهر. من نوکرت نیستم که هرچی بگي لام تا کام حرفی نزنم. حواست باشه وقتی داری با من حرف میزنی، چی میگي!  
دهان باز میکند که بلند تر، رساتر و محکم تر ادامه میدهم:  
\_این که چرا موندمو بهتره وقتی زنت به هوش اومد، از خودش بپرسی. مطمئن باش انقدر بیکار نیستم که از خوشی تا این ساعت، تو این خونه بمونم. اون افکار مسمومت رو هم بریز دور بزرگمهر، من آدم این کارا نیستم!

با خشم به طرفم خیز بر میدارد و یقه ام را در دست میگیرد و میکشد. محکم و بی هیچ واکنشی می ایستم و با بی تفاوتی که به قول کاوه، تا آنجای آدم را می‌سوزاند در چشمانش زل میزنم.

\_سبحان! کاری نکن که مجبورت کنم حرف بزنی. تو خونه ای که زن من تنها

بود، چه گهی میخوردی؟ حرف بزنی پسره ی نمک به حروم! چی شده که به این حال افتاده؟ چرا لال شدی؟!

طاقتم طاق میشود. محکم دستانش را از یقه ام پس میزنم و صدای فریاد بلندم در گوشه گوشه ی این عمارت، منعکس می شود:

یه بار گفتم بزرگمهر، بفهم چی میگی! مرد حسابی، چه خطایی از من سر زده که این فکر رو کردی و داری با بی شرمی به روم میاری؟ داری به گناه نکرده، محکوم میکنی؟

شوکه عقب می کشد و با چشمانی که رگه های خون در آن ها موج می زند، مبهوت و شکسته نگاهم میکند.

با دست به طرف پله ها اشاره میکنم و با صدایی پر از خشم و عصبانیت میگویم: زنت بهم نگفت که قراره دیر بیای. نیم ساعت تمام تو این عمارت نشستم و در و دیوار تماشا کردم که تو بیای ولی، زنت بعد نیم ساعت معطلی تازه بهم گفت که قراره دیر بیای!

نمی گویم؛ از حرف های بیشرمش، از چشمکی که باخنده حواله ام کرد، از دستی که روی گونه ام گذاشت و از چشمانی که با یک دنیا درد نگاهم کردند...  
عقب عقب میرود و روی مبل رها میشود. دستانم را در جیب هایم فرو میکنم و نفس کلافه ام را با صدا بیرون میدهم. سردردم به طرز وحشتناکی شدت یافته و تا مغز استخوانم تیر می کشد.

صدای آرام و صلح جویانه اش بلند میشود:

چرا از حال رفت؟ اون که این مدت حالش خوب بود.

پوزخند صداداری میزنم و با تحقیر و تمسخر نگاهش میکنم.

در این موقعیت اصلا به این که بزرگمهر چه کسی است، یا من در چه موقعیتی هستم؛ به هیچ عنوان فکر نمیکنم.

در حال حاضر، در این موقعیت، تنها چیزی که من به آن فکر میکنم، دفاع از مردانگی و شرافت نامم است.

من فرزند خانواده ای هستم؛ که شرافت و مردانگی و حفظ ابرو در آن حرف اول



را میزند. نمی‌گذارم این اصول خانواده ام، به این راحتی پایمال شود.

وقتی گفت قراره دیر بیای، داشتم میرفتم، که یهو از حال رفت. زنگ زدیم  
پزشکش اومد و معاینش کرد. می‌دونی چی گفت؟

نگاه خدمتکاران را که رویمان سنگینی میکند، را حس میکنم اما، ذره ای برایم  
اهمیت ندارد. فعلا باید این مرد یاغی را سر جایش بنشانم، که یاد بگیرد هر  
حرفی را به هر کسی نزند!

با چشمان نگران و خسته اش نگاهم میکند و انگار با نگاه از من میخواهد که  
ادامه دهم.

با همان نیشخند، میگویم:

گفت زنت ام اس داره که هیچ کجای دنیا درمانی نداره، گفت زنت اونقدر از  
لحاظ روحی تحت فشاره که به این وضعیت افتاده. گفت حال روحی و روانی  
زنت خوب نیست.

بی توجه به چشمان نا امید و غمگینش ادامه میدهم:

دلیل از حال رفتن زنت من نبودم بزرگمهر! حال روحی بدش بود، فشار عصبی  
بود که داره تحمل میکنه، شرایط داغون روحی و روانیش بود. زن تو ام اس  
داره بزرگمهر، ام اسی که غیر قابل درمانه. هر کسی جای اون بیچاره باشه به  
این حال میوفته و عصبی میشه.

پوزخندی میزنم:

البته اگه اینم نندازی گردن من!

طعنه و نیش کلامم را می‌فهمد و بی حرف سرش را پایین می‌اندازد...

نفسم را خسته بیرون می‌دهم و با گام‌های بلند به طرف کیف و کت می‌روم. با  
برداشتنشان، به طرف در قدم تند میکنم.

\_سبحان! وایسا.

می ایستم و پشت به او خیره ی در قهوه ای رنگ روبرویم میشوم. هنوز هم گردنم تیر می کشد...

\_من متاسفم. نمیدونستم جریان از این قراره. زود قضاوت کردم. به عقب برمی گردم:

جدا! پس فکر کرده بودی جریان چیه؟ این که با زن رفیق و صاحب کارم... دستی به صورتم میکشم و کلافه استغفرالله آرامی زمزمه میکنم.

به طرفم می آید و دستش را روی شانه ام میگذارد.

\_من عذر می خوام سبحان، نباید اینقدر زود قضاوت میکردم. قبول دارم اشتباه کردم ولی، تو لطفا ادامه نده. درکم کن سبحان، هر مردی بود عصبانی میشد. هه بلندی میگویم:

نه! عصبانی نمیشد. گیرم که عصبانی میشد، هیچ مردی راجب زنش و شریکش همچین فکری نمیکند بزرگمهر. این از بی اعتمادی تو نسبت به منه! سرش را به چپ و راست تکان میدهد. خدمتکاران را میبینم که در گوش هم، آرام پچ پچ میکنند. نمیدانم پارسا و پرنیا چطور تا به الان متوجه نشدند.

\_این طور نیست سبحان. از این بیشتر شرمندم نکن، پسر! دلیل این افکار من یه چیز دیگه است که شده دردی تو سینم.

با اخم نگاهش میکنم:

چه دردی بزرگمهر؟ از چی داری حرف میزنی؟

سکوت میکند و با اه عمیقی دستش را روی شانه ام میکوبد:  
بیخیال پسر. الان حوصله ی درد و دل ندارم!

لعنتی!

با اخم سرم را تکان میدهم:  
باشه، هر جور راحتی. خدافظ.

دستم را روی دستگیره میگذارم.

\_سبحان؟

به عقب میچرخم. لبخند بزرگی رو لبانش جا خوش کرده. انگار خیالش از بابت چیزی که میدانم چیست، راحت شده...

\_فردا میای شرکت؟

ریشخندی میزنم. اگر این زور و اجبار شغلم نبود، محال ممکن بود آدم مرموز و پستی چون تو را تحمل کنم. اما چه کار میتوانم بکنم، وقتی که برای رسیدن به هدفم مجبورم.

\_آره، میام!

کوتاه میخندد:

خوبه، خیلی خوبه!

سرم را تکان میدهم و بیرون میروم.

نفس عمیقی میکشم و از سنگ فرشی که با چراغ های فانوسی مانند، روشن است؛ عبور میکنم.

سردرد مضمّنم گردنم را هم درگیر کرده است و با هر تیری که میکشد، نفسم بند میاید.

با حال بدی به راهم ادامه میدهم. حتی دلم نمیخواهد که به این چند ساعت، فکر کنم؛ چرا که جز حرص و عصبانیت چیزی برایم به همراه نخواهد داشت.

از حیاط خارج میشوم و به طرف ماشین پا تند میکنم. همزمان تماس مادر را هم، برقرار میکنم.

\_جانم مامان؟

صدای آرامش بخش و مهربانش در گوشم می پیچد:

سلام مامان جان. کجایی پس؟

\_چطور؟

\_خوبه یک ساعت پیش زنگ زدم گفتم زود بیای، خواهرت اومده که تو رو ببینه.

می‌دونی از ظهر تا حالا چشمش به دره تا تو بیای مامان؟

لبخند محوی میزنم:

درگیر بودم مامان، الان تو راهم. تا نیم ساعت میرسم خونه.

قفل ماشین را باز میکنم و سوار میشوم. کت و کیفم را روی صندلی کنارم پرت

میکنم.

\_باشه عزیزم، اروم برون.

\_چشم، فعلاً.

تماس را قطع میکنم و پایم را روی گاز میفشارم.

سوزش چشمانم، سردرد خفیفم و گشنگی که دلم را مالش میدهد.. باعث شده که

دلم بخواد، هرچه سریعتر به آن پناهگاه امن برسد...

کلید می اندازم و داخل میشوم .

خدا کند باز هم آدم های بزرگمهر تعقیب نکرده باشند چون؛ اصلاً حوصله ی

توضیح دادن به اینکه چرا به خانه ی پدر و مادرم رفته ام را ندارم.

نیشخند کوچکی روی لبم می نشیند، من حوصله ی هیچ چیز این عملیات را

ندارم!

\_نگاش کن تر و خدا... و ایسادی اونجا به چی لبخند میزنی برادر؟

سرم را بلند میکنم و به صورت در هم رفته اش خیره میشوم. کم کم با دیدن

صورت ظریفش، اخم جایش را به لبخندی هر چند کوچک، میدهد.

هوس کمی شیطنت به سرم میزند .  
نقاب بی‌خیالی به چهره ام میزنم و بی‌توجه به او، راه می‌افتم و از کنارش رد  
میشوم. پدر و مادر و محسنی که محمدسبحان را در اغوش دارد، با لبخند نشسته  
روی تخت محبوب مادر، نگاهم میکنند.  
محسن به احترامم نیم خیز میشود که سریع قدم تند میکنم و دستم را روی شانه اش  
میگذارم:

\_ بشین پسر، شرمندم نکن.  
لبخند برادرانه میزند و محکم دستم را می‌فشارد:  
احوال آقا امیرمهدی خودمون؟ کم‌پیدایی پسر.  
لبخند کوچکی میزنم و من نیز دستش را می‌فشارم:  
\_ درگیری زندگی دیگه محسن جان. از یه طرفم با دیدن وضعیت میگم زیاد  
مزاحمت نشم، بزارم به مشکلاتت بررسی!

منظورم را می‌فهمد و بی‌صدا میخندد. رو به پدر و مادرم که با خنده نگاه مان  
میکنند، میکنم.

\_ سلام، چه سروصدایی راه انداختین اینجا؟  
پدر میخندد و دست دراز شده ام را در دست می‌گیرد:  
\_ دیگه اینم از اثرات پدربزرگ بودن و نوه دار شدن، پسرم!

سرم را با خنده تکان میدهم و آرام‌گونه‌ی نرم مادر را می‌بوسم. چهره اش در هم  
میرود:

\_ وای مادر! صورتت خیلی زبره.  
دستی به ریشم میکشم و با خنده نگاهش میکنم.  
\_ این طوریه دیگه حاج خانوم، داشتیم؟!!

ریز میخندد و از جایش بلند میشود. حینی که از تخت پایین میرود، میگوید:  
برم یه سر به غذا بزنم. شما هم پاشید بیاید.

سرم را تکان میدهم و کیف و کتم را روی تخت میگذارم.  
از گوشه ی چشم نگاهی به محمدسبحان غرق در گوشی میکنم. با یک حرکت از  
روی زمین بلندش میکنم.

جیغی میکشد و به شانه ام میکوبد:  
دایی، بزارتم زمین. سوختم! باید دوباره بازی کنم.  
بوسه ای محکم از گونه اش میگیرم:  
بچه پررو، دیگه دایی تو هم فروختی به این بازی ها؟  
با خنده دستانش را به دور گردنم حلقه میکند.  
\_خب اخه دوساعته بازی میکنم!

دهان باز میکنم که دستی محکم بر کمرم میکوبد.  
\_بچه پررو، منو نمی بینی اینجا؟  
سرم را نمایشی در اطراف میچرخانم:  
\_محسن، صدای چیه این؟ چقدر آزار دهندس!  
\_صدای خودت آزار دهندس، زمخت!  
محمدسبحان بی قرار در آغوشم را زمین میگذارم و بی توجه به خنده پدر و  
محسن، به طرفش بر میگردم.  
\_اینجا که کسی نیست، کیه هی میکوبه تو کمر من پس؟!  
صورتش از حرص قرمز میشود.  
\_امیر مهدی!  
میخندم و نگاهم را به نگاه دوست داشتنی اش میدوزم.  
\_ا؟ تو هم اینجاایی، ندیدمت!

با حرص به سینه ام، مشتی میکوبد.  
\_منو ندیدی دیگه؟!  
\_آخه نیست من خیلی درازم، بالا بالاها رو میبینم. کاری به اطراف کوچولو ها  
ندارم!

میخندد و گونه هایش جمع میشود.  
\_دیوونه! تا کی میخوای منو به خاطر قدم اذیت کنی امیر؟ من ازدواج کردم،  
دست بردار!  
چشم گشاد میکنم:  
میدونم! واسه همین خیلی نگرانم. این محسن چطوری پیدات می‌کنه؟ خیلی در  
دسترس نیستی، زیاد اون پایین ها سیر میکنی.  
حرصی میشود:  
\_خیلی بیشعوری، منو باش دو ساعته منتظرم تو بیای.

به قصد رفتن به خانه، قدم تند میکند.

محکم بازویش را به طرف خودم می کشم. تن ظریفش به سینه ی محکم  
برخورد میکند.  
\_کوچولو بودنتم عشقه، نفسم!  
بیخیال حرص و عصبانیتش با عشق نگاهم میکند و با دست، ریشم را به بازی  
میگیرد. لبخندش محو میشود. لب میزند:  
\_خیلی بدی امیر مهدی.  
شیطنت از دلم پر میکشد و آهی عمیق از سینه ام بیرون میدود.  
پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه میدهم. مثل خودش آرام لب میزنم.  
\_میدونم!  
در چشمانش لایه ای اشک جمع میشود.  
\_خیلی بی معرفتی!  
چشم می بندم:  
\_میدونم!  
\_دلم از دستت گرفته!  
ز مزه میکنم  
\_میدونم!  
\_میدونی چند وقته ندیدمت نامرد؟

چشم باز میکنم و محکم در آغوشم می‌کشمش. جثه‌ی کوچکش در آغوشم، گم میشود. سرم را به موهای خرمایی، دم اسبی شده اش تکیه میدهم.

\_میدونم عزیزم، میدونم!

صدای بغض کرده اش بلند میشود:

بهت زنگ میزنم، جواب نمیدی. میام اینجا، نمیای و با بهانه‌ی کار دارم میری خونه‌ی خودت. میام خونت، نیستی. میشه بگی چیکار کنم که سه هفته از داداشم دور نباشم و دلم واسه شنیدن صداش اینجوری له له نزنه؟...

سرش را با دو دست بلند میکنم و با انشگت های شستم، اشک های غلتیده روی گونه هایش را، پاک میکنم. دلم با دیدن اشک هایش آتش گرفته...حق دارد...

\_آرامم، خودت می‌دونی تو چه وضعیتی هستم. درکم کن. این وضعیت برای منم سخته ولی، باید ازش عبور کنیم. همه چیز درست میشه. اون وقت بهت قول میدم، هرروز هرروز آبگوشت ناهار مهمونت باشم.

میان گریه میخندد:

\_پسره‌ی دیوونه. هنوز عشق آبگوشتی؟

چشمکی میزنم:

به خصوص با سالاد شیرازی!

هر دو آرام، در آغوش هم، در وسط حیاط پر دار و درخت پدر می‌خندیم. همیشه بودن با او را دوست دارم...خواهرانه هایش بوی دل انگیز عشق را در تک تک سلول هایم جاری میکند...لبخند هایش شادی و انگیزه را در وجودم زنده میکند و حتی دیدن نگاه پر محبتش هم، دلم را آرام می‌کند.

دستش را میگیرم و به طرف خانه میکشم. با دیدن جای خالی پدر و محسن لبخند میزنم.

\_کجا رفتن؟



لوند و طناز دستش را دور دستم حلقه میکند.  
\_ دیدن من با عشقم حرف میزنم، رفتن تا راحت اختلاط کنیم!  
میخندم و نوک بینی اش را می کشم.  
\_ مگه شما چندتا عشق داری عروسک؟  
با شیطننت نگاه میکند:  
بستگی داره عشقو چطور معنا کنی!  
لبخندی میزنم و سکوت میکنم.  
من عشق را..... دو نگاه خمار یشمی رنگ تعبیر میکنم....

یک راست به سمت اتاقم میروم. آرام با چشمتی طناز راهش را به سمت  
آشپزخانه کج می کند. با لبخندی که انگار امشب قصد ندارد از روی لبم محو  
شود، وارد اتاق میشوم.  
کلید برق را میزنم و کتم را در کمد آویزان میکنم. شروع به باز کردن دکمه های  
پیراهن میکنم و گوشی ام را از داخل کیف، برداشته و روی میز میگذارم. با  
نگاهی به ساعت، راهم را به سمت حمام کج میکنم و تن خسته ام را به نوازش  
لطیف قطرات آب میسپارم.  
در آینه ی حمام به خودم خیره می شوم. به چشمان درشت مشکی رنگ و  
ابروهای سیاه پرپشتم، به ته ریشی که تبدیل به ریش شده و صورت مادرم را  
می آزارد.  
لبخند محوی میزنم و دستم به سمت ماشین ریش تراش میرود.

میدانم که زبری ریشم بهانه بود؛ مادر فقط میخواست به من سهل انگاری و بی  
حوصلگی ام را گوشزد کند... میخواست بگوید.. تو که عادت نداشتی ریش  
بگذاری... پس چه شده؟  
دم عمیقی میگیرم و هوای محبوس حمام، وارد ریه هایم میشود.  
چیزی نشده، فقط من کمی از این جدال بین عقل و احساسم، عجیب خسته شدم...

با نفس خسته ای، خیره در چشمان مرد غمگین روبرویم، ماشین را روی  
صورتم حرکت میدهم.

مرتب و لباس پوشیده از حمام خارج می‌شوم. همانطور که با حوله موهایم را خشک می‌کنم، دستی به کاغذ های پخش و پلائی روی میز می‌کشم. میدانم که مادر، از شلختگی متنفر بوده و هست... با یادآوری دعوای ایشان بر سر همین موضوع مرتب بودن لبخند جان داری می‌زنم... در آن موقعیت ها فقط دوست دارم صورت حرصی پدر و بی تفاوتی و تخریبی مادر را تماشا کنم!

خودم را روی صندلی میز تحریر، ولو می‌کنم. چشمانم را می‌بندم. سوزشان باز هم خبر از حساسیت به شامپوی جدید را می‌دهند... پوفی می‌کشم... حالا و بیا و قرمزی چشمانت را برای نگاه نگرانش توضیح بده!

صدای موزیک بی کلام که در سکوت اتاق می‌پیچد، سرم را بلند می‌کنم. کنجکاو گردنم را کج می‌کنم و با دیدن نام حک شده روی صفحه ی گوشی، با ابروهای بالارفته تماس را برقرار می‌کنم.

بله!

سلام سرگرد، شبتون بخیر. می‌بخشید مزاحمتون شدم.

راست می‌نشینم و تک سرفه ای می‌کنم.

سلام خانم نیک پی! ممنونم.

سکوت می‌کنم، او هم سکوت می‌کند. لبخند بزرگی می‌زنم، میدانم که الان معذب، دنباله ی گیس بافته شده اش یا پر روسری اش را به بازی گرفته. با یادآوری آن دریای تلاطم براق، چشمانم را محکم روی هم فشار می‌دهم.

لعنت به تو امیر مهدی!

صدای اهمش بلند میشود. لبخندم رنگ خنده می‌گیرد.

ستوان، خوابیدی پشت گوشی؟

صدای دستپاچه اش به گوش می‌رسد:

نه، این چه حرفیه. فقط... فقط فکر کردم. ...

سکوت که می‌کند، با اخم ظریفی محکم می‌پرسم:

\_ فکر کردی چی؟

\_ فکر کردم مزاحمتون شدم. خواستم قطع کنم یه وقت دیگه زنگ بزنم بهتون!

جفت ابروهایم بالا میرود. چرا این چنین فکری کرده؟!

چانه ام را متفکر میخارانم:

خب اشتباه فکر کردی! من با کسی رودروایی ندارم، نتونم صحبت کنم رک

میگم!

احساس میکنم میخندد.

\_ بله، متوجه این اخلاق منحصر به فردتون هستم.

از جا بلند میشوم و روبروی آینه ی قدی اتاق که درست کنار کمد دیواری سر مه

ای رنگ قرار دارد، می ایستم.

\_ خوبه که می دونی و میپرسی! ازت بعیده ستوان، چیز یو بدونی و دوباره

تکرارش کنی. شما که این عادت رو نداشتی، محکم سر حرفت و امیستادی و

نظر دیگران هم برات مهم نبود؟!

میفهمد... طعنه... نیش کلامم را...

میفهمد و سکوت را که کار همیشگی اش است، پیشه میکند.

در آینه به چهره ی خشمگینم با حرص نگاه میکنم. چقدر احمقانه، گذشته را برای

کسی که هیچ درکی از محبت و عشق ندارد، یادآوری میکنم.

برای کسی که چشم بستن روی تمام نگاه های مبهوت و ترسیده، فرار کردن از

حقیقت محض و پافشاری روی خواسته ی ناگهانی و ابلهانه اش کاری

ندارد... برای خودم متاسفم که هنوز هم واو به واو را، از حفظم...

\_ ر... راستش میخواستم ازتون سوالی بپرسم.

بی توجه به لرزش و بغض صدایش، دندان هایم را روی هم می فشارم:

\_ میشنوم!

صدای نفس عمیقش در گوشم میپیچد:

\_ ببخشید سرگرد. ولی این سفر محمد علی و مامان با خانواده ی شما دقیقا چه

روزیه؟ من... من سه روز دیگه قراره کارمو شروع کنم، میخواستم بدونم تکلیف

مامان و محمد علی چی میشه پس؟

به سمت میز میروم و بلیط های اتوبوس را در دستم میگیرم.

\_دو روز دیگه حرکت. برای اطمینان اتوبوس ها رو جدا گرفتم. نمیخوام بزرگمهر بدونه دونفری که مادرت و محمد علی باهاشون رفتن مسافرت، از قضا پدر و مادر من. این طوری خیالمون راحت تره.  
\_ولی اخه مامان و محمد علی چطوری تنها این همه راهو برن؟ سرگرد، نیازه یه مرد پیششون باشه. اینطوری من از نگرانی دق میکنم.

از خودم حرص میگیرد... وقتی جمله ی آخرش را می شنوم... این خدایی نکرده ای که دلم افسار گسیخته لب زد... از چه بود؟!  
\_قراره یکی دوتا از بچه ها هم پیششون باشن. نگران نباش ستوان، خودم متوجه هستم. هماهنگ میکنم وقتی رسیدن مشهد راحت همدیگرو پیدا کنن. اتوبوس ها هم پشت سر هم حرکت میکنن و جای نگرانی نیست. همه چی رو به من بسپار...  
منتظر جواب می ایستم اما، تنها سکوت که نصیبم میشود پوزخندی به خوش خیالیم میزنم... یک روز هم با عجز ناله کردم... که همه چیز را به من بسپارد... نگران نباشد... که من هستم... اما... آن موقع هم تنها سکوتی تلخ بود... که نصیبم شد.

\_ ممنونم سرگرد، نمی دونم چطوری باید لطف تونو جبران کنم. واقعا ممنون!  
نیشخندی میزنم:  
\_ فقط دارم از عزیزای خودم محافظت میکنم... نیازی به تشکر نیست ستوان! کار دیگه ای هم داری؟!  
\_ نه! ولی...

در سکوت منتظر میمانم. در یک حرکت سریع، شتاب زده جمله اش را کامل میکند و من سرسختانه در مقابل لبخند و چشمک شیطنت بار قلبم، مقابله میکنم.  
\_ سردرتون خوب شد؟!!

دهان باز میکنم که در اتاق باز میشود. خیره به صورت شیطنت بارش نگاه میکنم. با چشم به گوشی اشاره میکند و آرام لب میزند:

\_کيه؟!\_

چشم غره ای میروم. دختره ی فضول!  
\_بله، حال خوبه. امر دیگه ای هست؟  
صدایش خیلی آرام به گوش می رسد:  
\_عرضی نیست. شبتون خوش.  
\_شب شما هم بخیر.

گوشی را قطع میکنم و بلافاصله روی تخت پرت میکنم.  
\_تو بلند نیستی در بزنی؟ به قول خودت ازدواج کردی، بچه دارم شدی دست بر  
نداشتی!

نیشش را باز میکند و روی تخت مینشیند:  
\_خب حالا، انگار چیشده.  
دهانم را کج میکنم.

\_تو فرض کن داشتیم لباس عوض میکردم، اون موقع چی؟!  
لبانش را نمایشی گاز میگیرد:  
خاک بر سرم. من که آب شدم رفت!

تک خنده ای میزنم و خود را روی تخت می اندازم. سرم که روی پاهایش قرار  
میگیرد، لب میزنم:

از گرسنگی دارم از حال میروم. ناهار هم نخوردم!  
با محبت پیشانی را نوازش میکند.

\_اتفاقا او مدم صدات کنم واسه شام، دیدم داری حرف میزنی. کی بود پشت تلفن،  
که اونطور جدی حرف میزدی؟

اخم ظریفی می کنم. دهان خشک شده ام، عصبیم میکند.  
بیخیال هر فکری، زمزمه میکنم.  
\_ستوان نیک پی بود.

حرکات دستانش که متوقف میشود را حس میکنم و نیشخندی روی لبم می نشیند.  
خوب است فقط فهمیده که او پشت تلفن بوده. وای به حال اینکه از موضوع  
نامزدی صوری هم باخبر شود!

\_امیر مهدی!

چشمانم را باز میکنم و می‌نشینم. کلافه نگاهش میکنم.

\_جان امیر مهدی!؟

چشمان قهوه ای اش، رنگی از بغض گرفته اند.

\_حالت خوبه!؟

با خنده ی مهربانی، بوسه ای بر پشت دستش میزنم.

\_مگه میشه تو رو ببینم حالم خوب نباشه!؟

بی توجه به حرفم دستش را روی گونه ام می‌گذارد:

\_نازگل...

اخم غلیظی میکنم و سرم را برمیگردانم. نمی‌خواستم نگرانش کنم.

\_چرا بهش زنگ زده بود...

میان حرفش میپریم:

آرام جان! من و اون همکاریم، چندساله داریم سر یه عملیات باهم کار میکنیم.

باید باهم در ارتباط باشیم یا نه؟ این چه سوالیه که تو میپرسی؟

سکوت میکند و دستش را روی دستم می‌گذارد.

\_حق با تو عه، من متاسفم بابت حرفم.

لبخند محوی میزنم و از جا بلند میشوم و به طرف در میروم.

\_پاشو بریم شام، که دارم از...

\_هنوزم دوسش داری؟

شوکه و مبهوت به در خیره میشوم. صدای آرام در ذهنم اگو می‌شود.

هنوزم دوسش داری...

هنوزم دوسش داری....

هنوزم دوسش داری....

بی هیچ درنگی، شروع به تجزیه تحلیل میکنم.

نگاه های یشمی رنگ دلبرایش، صورت ملیح و دخترانه اش با آن لبخند های

عروسکی که گونه های برجسته اش را، به نمایش میگذارد، آرامش و محبت

صدایش، برق عجیب موج در نگاهش... همه و همه... در کمال تعجب... هنوز  
برایم دوست داشتی اند...

اخمی میکنم و به طرفش برمیگردم. بی توجه به فریاد قلبم، محکم میگویم:  
نه!

میگویم نه و قلبم هزاران اره را بر سرم میکوبد... میگویم نه و غرورم لبخندی  
میزند... میگویم نه و گریه های دلم، جگرم را میسوزاند...

از جایش بلند میشود. لبخند لرزانی میزند و نامطمعن نگاهم میکند.  
\_ خوبه که بهش فکر نمیکنی. خیلی خوبه امیر مهدی. فکر کردن به اون و گذشته،  
فقط داغ دلت رو تازه می‌کنه. بیخیالش شو.

نمیتوانم!

دست کشیدن از کسی که با تک تک سلول هایت، وجودت و نفس هایت عجین  
شده، محال ممکن است. مگر چشم ببندی و دیگر قفسه ی سینه ات بالا و پایین  
نشود.

سرم را به نشانه ی تایید که تکان میدهم، لبخند غمگینی میزند. روبرویم می ایستد  
و نگاهم میکند.

\_ میدونم که همیشه! میدونم که نمیتونی! میدونم که هنوزم که هنوزه همون  
امیر مهدی سابقی! همه ی اینارو میدونم عزیزم.

کلافه میشوم:

آرام انقدر...

\_ بس کن امیر مهدی. انکار حقیقت اشتباه محظه. یادته؟ خودت گفتی بهم. همون  
موقع که تازه داشت دلت می سرید واسه طناز دلت، همون موقع که تازه داشتی  
دفتر باز میکردی برای سپید هایی که مینوشتی واسه یشمی نگاهش!  
پوزخند تلخی میزنم:

از اینکه حماقت ها و خریت هامو یادم بیاری، چه هدفی داری؟

چشم هایش پر میشود:

امیر مهدی. نازگل اون طور که تو فکر می‌کنی نیست. حقش نیست بهش به عنوان  
یه خریته، یه حماقت تو گذشتت نگاه کنی. این ظلمه به آینه ی دل ترک خردش  
امیر!

اخم غلیظی میکنم و سرم را جلو میبرم:

تو چی می‌دونی آرام که داری دفاع میکنی از یه غریبه؟ از یه کسی که حتی  
ارزش فکر کردن نداره. چته تو؟ دو دقیقه پیش داشتی منع می‌کردی حتی از فکر  
کردن بهش، حالا سینه سپر کردی واسه دفاع ازش؟ چته تو آرام؟  
در سکوت نگاه میکنم. صورت سفیدش از بغض جمع شده و میتوانم تلاشش را  
برای سرازیر نشدن اشک هایش را، ببینم. نگاهم که طولانی میشود، تسلیم شده  
نگاه میگیرد و تره ای از موهای سرکشش را پشت گوش می‌دهد. به طرف در  
میرود و آن را باز میکند.

پشتم را به او میکنم و با حرص نفس عمیقی میکشم. برخلاف آنچه که فکر  
میکردم، صدای بغض دارش بلند میشود.

نازگل هرچی که باشه، حماقت نیست تو گذشتت امیر. اون مثل یه هدیس از  
طرف خدا که افتاد وسط زندگیته. حکمتش رو نمیدونم از گرفتن دوبارش ولی،  
اینو میدونم که نازگل فقط درگیر سرنوشتش شد. سرنوشتی که من و تو فقط از  
یک هزارم کارهایی که با اونو روحیه ی ضعیفش کرد، خبر داریم. هنوزم میگم  
بهش فکر نکن و بیخیالش شو.

ولی حق نداری بهش به عنوان حماقت نگاه کنی. هیچ کس حق نداره. این ماها  
بودیم که لیاقت بودنشو نداشتیم.

میرود و در پشت سرش بسته میشود. با حرص و خشم دستم را محکم در هوا  
تکان میدهم و با پا ضربه ی محکمی به کتاب افتاده روی زمین، میزنم.  
لعنت بهت!

به کی؟

خوادم؟ او؟ آرام؟ کی؟

من چه کسی را بابت این زندگی لعنت کنم؟!

به طرف پنجره میروم و با یک حرکت بازش میکنم. بی توجه به کولری که



روشن است... بی توجه به باد گرمی که میوزد... بیخیال همه چیز...

سرم را بلند میکنم و نگاهم خیره ی آن دایره ی پرنور میشود. چشم می بندم و لب میزنم:

تو پیامبری!

و معجزه ات،

از یاد نرفتن است....

### علی رضا اسفندیاری

دست به سینه به ستون تکیه می دهم و خیره، تکاپوی مادر برای گفتن همه ی سفارشاتش به آرام را نگاه میکنم. دستی روی شانه ام میکوبد:

\_تو فکری داداش؟

نگاهی به صورت مردانه و مهربانش میکنم:

چیزی نیست، یکم ذهنم درگیره.

کنارم به ستون تکیه می دهد. نگاهی به نیم رخ جذابش میکنم. موهای طلایی لختی که روی پیشانی اش ریخته، با چشمان کشیده ی عسلی و ته ریش کم رنگ روی صورتش، از او مردی ساخته که آرام با جان و دل او را می پرستد... هنوز هم صدای خجالت زده ی آرام... وقتی که داشت موافقتش را برای ازدواج با محسن اعلام میکرد... در یادم است..

\_درگیری ذهنی رو که شکر خدا از جوون تا پیر داره، مهم اینه درگیریت

چیه؟ چی انقدر فکرتو مشغول کرده که از دنیا پرتی انگار؟

سرم را برمیگردانم و به بازی محمد سبحان با ماشین های اسباب بازی اش، نگاه میکنم. آه نامحسوسی میکشم:

\_دلیلش که یکی دوتا نیست. خودت بهتر از هرکسی میدونی، این عملیات شده

تمام فکر و ذهنم. تموم بشه، یه نفس راحت می کشم.

کوتاه میخندد:

جناب سرگرد، میبینم که کم آرودی!

نیشخندی میزنم و صاف می ایستم. همانطور که دکمه ی یقه ی پیراهنم را از

شدت گرما باز میکنم، میگویم:  
بحث کم آوردن نیست، آقای پدر. بحث سر خستگی روحه! کم استرس و فشار  
نکشیدم تا حالا سر این عملیات. احساس میکنم آگه هرچه زودتر تمومش نکنم،  
دیگه توان ادامه دادنو ندارم.  
روبرویم دست به کمر می ایستد:  
شرمندم که کاری از دستم بر نیاید. هر جوری فکر میکنم میبینم، پزشک به پلیس  
نمیخوره!  
لبخندی میزنم:  
دشمنت شرمنده، همین که از آرام و محمدسبحان مراقبت میکنی، خودش خلیه.  
به نظرم شما هم یه سفر برید، بد نباشه.  
\_مشهد؟  
ابرو بالا میاندازم:  
\_نه بابا، اون موقع دیگه خیلی ضایع میشه. یه جایی برین به جز مشهد. چه  
میدونم، شمالی، اصفهانی، جایی.  
سرش را متفکر تکان میدهد:  
اتفاقا قراره برای سمینار پزشکی که تو شیراز برگزار میشه، دو هفته برم. با این  
حساب، آرام و محمدسبحانم باخودم میبرم دیگه.  
\_آره، خیلی خوبه. این طوری دیگه نگرانی از بابت شما ها ندارم.  
لبخند میزند.

\_امیر مهدی مامان جان، پس مارال و پسرش کجان؟  
با اخم به اطراف نگاهی میکنم:  
آروم مادر من، قرار نیست تک تک این آدمها باخبر بشن!  
ریز و نخودی میخندد و پر چادرش را به صورتش می کشد. نگاه خیره ی پدر را  
به رویش میبینم و در دل، این مقدار از عشق و محبت را تحسین میکنم.  
\_اصلا یادم نبود. ببخشید عزیزم.  
صدایش را آرام می کند:  
حالا نگفتی. کوشن پس؟

مثل خودش سرم را جلو میبرم و آرام می‌گویم:  
قراره برای احتیاط هم که شده، با یه اتوبوس دیگه بیان.  
ذوق و اشتیاقش وا میرود:

وا! آخه چرا؟ من کلی برنامه واسه توی اتوبوس تا مشهد ریخته بودم!  
در جوابش خندان نگاهش میکنم. با ناز رو میگیرد و مثل همیشه که ناراحت  
است، لب هایش آویزان می‌شود. با عشق نگاهش میکنم و جلو میروم. دستم را  
دور شانه های ظریفش حلقه میکنم و لب هایم را محکم به شقیقه اش می چسبانم.  
چشمانم را می‌بندم و از لمس صورتش غرق خوشی و لذت میشوم... خوب است  
که هست... خوب است که هستند...

سرا را عقب میکشم و نگاهش میکنم. با مهربانی صورتم را نوازش میکند.  
\_زدیشون که!

چشمکی میزنم.

\_خودت گفתי اذیت میشی، منم دیدم نمیتونم بدون بوسیدن زنده بمونم، اینه که از  
شر اون مزاحم ها راحت شدم.

میخندد و نگاه پر حرفی حواله ام میکند.

\_خوب کردی مامان جان. نمیگم بهت نیامد، چرا اتفاقا! فدات بشم که همه  
جوره خوشگلی. فقط نمی‌دونم چرا ریش که میزاری، دلم یه جوری میشه، یه  
جورایی حس میکنم حال دلت خوب نیست امیر مهدی...

سکوت میکنم و دستش را روی قلبم می‌گذارم. با نگرانی و محبت نگاهم  
میکند... اگر کوچکترین اتفاقی برایش بیفتد... نفسم قطع میشود...

انگیزه ی ادامه دادن من... بلند شدنم... کارهایی که انجام دادم... همه و همه... از  
مهربانی دستان چروک شده ای است... که همیشه ی خدا نوازشم میکنند

\_چه مادر و پسر همو میچلونن، حسودیم شد!

با خنده به لب های جلو داده اش نگاه میکنم. این دختر بیست و هشت ساله ی  
روبرویم، با این شیطنت های کودکانه و معصومیت چهره اش، هیچ شباهتی به  
یک زن خانه دار ندارد، چه برسد به یک مادر.

\_بیا قربونت برم، چه حسودی. تو هم یه تیکه از وجودمی عزیزم.

میخندد و مانند بچه گربه ای در آغوش مادر میخزد. نگاهم را به محسن که با لبخندی جذاب نظاره گر دلبری های همسرش است، میدوزم. متوجهم میشود و مردانه میخندد.

آرام کنجکاو خودش را از آغوش مادر بیرون می کشد. نگاه چپ چپی حواله ی مان میکند.

\_ شما دوتا! به چی می خندید؟

بدون دادن جوابی دستم را روی شانه ی محسن میگذارم.

\_ چی می کشی برادر من!

کمی گیج نگاه مان میکند ولی بعد، انگار که تازه دو هزاریش جا افتاده باشد، با حرص به طرفمان می آید. چادر لبنانی اش که سر کرده است، زیر پایش میپیچد و محکم به آغوش محسن پرت می شود. شرمزده و با خجالت بلند میشود و دستان محسن را از دورش باز میکند...

خنده ام میگیرد وقتی با حرص زیر گوش محسن لب میزند.

\_ ولم کن فرصت طلب، آبرو مو بردی!

رویم را برمیگردانم و شانه هایم از خنده می لرزند. نگاه خندانم به دختر قدبلندی می افتد که خیره تماشایم می کند. سریع خنده ام را قورت میدهم و برمی گردم. همینم مانده که در این وسط، دختری خنده ام را به خودش بگیرد!

نگاه خشمگین آرام را که میبینم، راست می ایستم و نگاهم را در اطراف می چرخانم.

\_ که حالا چی می کشه؟ مگه من چیکارش میکنم؟ جون به جونتون کنن، پشت همین. مثلاً داداشمی!

با خنده به محسن که آرام و بی صدا میخندد، نگاه میکنم.

\_ والا من نمیدونم، من فقط تو رو پیش خودمون میبینم. هنوزم که هنوزم دعواها سر دو بسته پاستیل، یادمه!

محکم گوشت بازوی همسرش را در دست می چرخاند. خنده ی محسن قطع میشود و آی خفه ای میگوید.

\_ اومدی گزارش دادی؟ روزی دو سه تا پاستیل و لواشک انقدر جار زدن داره؟  
آره محسن؟

در سکوت و با خنده نگاهشان میکنم. محسن با بیچارگی بازویش را از دست آرام خارج میکند.

\_ نه خانم، من چیزی نگفتم به خدا. این برادر شما از خودش حرف میزنه .

\_ حالا هرچی، دیگه نبینم با این به من بخندی ها!

محسن که پقی زیر خنده میزند، من هم خنده ام را آزاد میکنم. باحرص نگاهمان میکند:

\_ بابا! ببینشون!

پدر با خنده در آغوشش میگیرد.

\_ پدر صلواتی ها، دختر من رو ضعیف گیر آوردین؟

سکوت میکنم و با خنده محکم لپش را میکشم. محسن با داشتنش... خوشبختی محض را لمس میکند.

آخرین چمدان را در صندوق اتوبوس میگذارم. مادر از زیر قرآنی که آرام با چشمانی نم دار بالا نگه داشته رد میشود و به طرفم میچرخد.

\_ امیر مهدی، مواظب خودت باش مادر. غذا درست و حسابی بخور. سردرد

گرفتی نشینی مشت مشت قرص پر کنی تو شیکمت، از همون دمنوشی که دیشب بهت نشون دادم دم کن بخور، باشه؟

پیشانی اش را می بوسم و بوسه ای روی گونه نصیبم میشود.

\_ چشم، شما نگران نباش. راحت به سفرت برس. پر چادرش را میبوسم:

یادت نره دعای ماما، بدجوری محتاجم بهش. به آقا بگو منو که نمیطلبه، کمک کنه از این درگیری خلاص شم.

نم اشک در چشمانش مینشیند.

\_ میطلبه ماما جان، ایشالله با خانومت دوتایی راهی حرمش بشین .

در سکوت نگاهش میکنم.

\_ مواظب نازگل باشی ها امیر مهدی. از امانت مارال مراقبت کن عزیزم. دعا

میکنم همه ی جوون ها عاقبت بخیر شن.

بی هیچ حرفی محکم بغلش میکنم. عاقبت بخیری پسر ت مادر... به این زودی ها امکان پذیر نیست.

به طرف پدر میروم. مردانه و محکم همدیگر را در آغوش میگیرم. صدای زمزمه مانندش بلند میشود.

بهت اعتماد دارم پسر، از چشمام بیشتر. مواظب خودت و امانتی که دستت سپردن باش.

سرم را تکان میدهم و پدرانه پیشانی ام را می‌بوسد.

در سکوت به رفتن اتوبوس نگاه میکنم. آرام بی صدا گریه میکند و محسن محمد سبحان بی قرار را در آغوش دارد. نفس عمیقی میکشم.

گریه نکن آرام، بچه رم ترسوندی.

با چشمانی لبریز از اشک نگاه میکند. اخم غلیظی میکنم، متوجه منظورم میشود و با دست اشک هایش را پاک میکند. به طرف محسن می‌رود و محمد سبحان را در آغوش میگیرد.

مامانی، عزیز و پدر جون کجا رفتن؟

رفتن مشهد عزیزم، یادته ماهم رفته بودیم، تو رفتی پیش بابایی و رفتن حرم؟ محمد سبحان متفکر سرش را تکان میدهد:

آره یادمه. پس چرا ما باهاشون نرفتیم؟

جلو میروم:

میریم دایی جون. به وقتش ما هم میریم.

خود را به سینه ی مادرش می‌فشارد. نگاهم را به مسیر اتوبوس میدوزم. معلوم نیست تا چند روز، از دیدار نگاه زیبایشان محروم.

با خدا حافظی از آن دو به طرف ماشین میروم. بغض سرکشی در گلویم جا خوش کرده که میدانم هیچ وقت نخواهد شکست.

سوار میشوم و حرکت میکنم.

بچگانه نیست اگر بگویم دلم بوی تن مادرم را میطلبد؟!...

دستم به سمت ضبط می‌رود و صدای غمگین خواننده در اتاقک ماشین میپیچد:  
چه حرفی...

چه حرفی تو نگاهت هست، که چشمت زندگی داره...  
که این دنیای تکراری، کنارت تازگی داره...

همیشه...

همیشه بین عقل و عشق، یکی همدست آدم نیست...  
از عشق همینو میدونم، که هیچ وقت دست آدم نیست...

نیشخندی میزنم، انگار تنها من نیستم که این جمله با تمام وجود درک کردم... که  
عشق هیچ وقت دست آدم نیست... نیست... نیست...  
آهی عمیقی از سینه ام خارج میشود، لعنت بر این بی ارادگی...

غرق صدای غمناک خواننده هستم که با شنیدن موزیک بی کلام، سریع ضبط را  
خاموش میکنم. با دیدن شماره، اخم غلیظی میکنم.  
\_بله ستوان؟

صدای گرفته اش بلند میشود.

\_سلام جناب سرگرد. به سلامتی پدر و مادرتون راهی شدن؟  
دلم میگیرد.

\_آره، همین نیم ساعت پیش حرکت کردن. فکر کنم زمان حرکت اتوبوس خاله و  
محمدعلی دو ساعت دیگه باشه، درسته؟

\_بله. دو ساعت و نیم دیگه حرکت. شما.. شما نمیاید ترمینال؟!  
نیشخندی میزنم.

\_نه!

صدای ناراحتش که بلند میشود، قلبم بی طاقت خودش را به قفسه ی سینه ام  
میکوبد.

\_باشه پس. ممنون.

\_نمیام چون ممکنه بزرگمهر بفهمه که خاله و محمدعلی با پدر و مادر من رفتن  
مشهد و آگه بفهمه، اون موقعس که باید توضیح بدیم این نسبت آشنایی غریبانمون  
رو!

سرفه ای میکند.

\_حق باشماست. خودم تنها میرم. ...  
پشت چراغ قرمز می ایستم. کلافه دستی به ته ریش کم رنگ روی صورتم  
میکشم. بغض صدایش...حالم را بد میکند.  
\_ستوان!

دلم میخواهد صدایش کنم نازگل...و جانم بشنوم...دلم میخواهد حتی با صدا  
کردنش هم...آرامش کنم...اما چه کنم...که حتی صدازدن نامش هم برای من  
ممنوعه است..

\_بله؟

نیشخندی میزنم...نازگل صدا کردنش برای من ممنوعه است...و جانم گفتنش  
برای او.

\_نگرانشون نباش. دو سه تا از مورد اعتمادترین افراد رو هماهنگ کردم،  
پیششون باشن. تو فقط سوار اتوبوسشون کن و بسپار به خدا. مطمئن باش این  
دوری، به نفع همه است. ما نمی‌تونیم وسط علمیات، تو خونه ی بزرگمهر، میون  
اون همه خلافکار، فکر و ذهنمون بمونه پیش خانوادمون.  
صدایش خشدار و گرفته به گوش می‌رسد.

\_بله، حق باشماست. خدانگهدار جناب سرگرد.

تا بخواهم حرفی بزنم، تماس قطع میشود. کلافه گوشی را روی داشبورد پرت  
میکنم و محکم موهایم را میکشم.

بغض و گرفتگی صدایش، زمانی که گفت تنها می‌رود دلم را لرزاند. او عادت به  
تنهایی ندارد...تا جایی که به یاد دارم همیشه مورد توجه همه ی اعضای خانواده  
اش بود...اما حالا به تنهایی...باید تنها اعضای باقیمانده ی خانواده اش را...بدرقه  
کند.

صدای بوق ماشین ها که بلند میشود، باحرص حرکت میکنم. میدانم چه  
میشود...فقط میدانم که لرزش قلبم...و ادارم میکند تا گوشی را در دست بگیرم...و  
با کاوه هماهنگ کنم...چیزی را که خودم هم از انجامش شوکه هستم.  
میگویم که با همسرش حرف بزند و به او بگوید، که او را راضی کند...میگویم  
که همه چیز را آماده کند تا مبادا به مشکل بر بخوریم...میگویم که دلم میخواهد



همین فردا را برای خودم باشم... میگویم و خود نمیدانم چه میگویم...  
میگویم و در آخر با بهت به گوشی در دستم خیره میشوم... من فردا را چگونه در  
کنار او سر خواهم کرد؟!

با اخم ریزبینی نگاهش میکنم. در سکوت به گلدان روی میز خیره است و هر از  
گاهی نفس هایش، به آهی کوتاه ختم می‌شوند.  
کلافه دستم را روی میز تکیه گاه سرم میکنم. از این زاویه ظرافت و ملاحظت  
صورتش دلنشین تر است.

\_ فکر نمی‌کردم روزی یه گلدون باعث شه، کسی ازم رو بگیره...  
بی فروغ و با بغض نگاهم میکند. یشمی نگاهش طوفانی است...  
ژستم را عوض میکنم و با ابروهای بالا رفته به صندلی تکیه میدهم... به کجای  
دنیا بر میخورد اگر... کمی شیطنت را چاشنی لحنم بکنم؟!  
\_ دروغ میگم؟! نیم ساعته نشستیم اینجا و تو داری برگای گلارو می‌شماری.  
میخوای پاشم برم راحت باشی?!

آب دهانش را با حالتی خواستنی قورت میدهد و دستپاچه به روسری قهوه ای  
رنگش، که هارمونی بی نظیری با درخشندگی ظریف چهره اش دارد، دست  
میکشد... من این چهره ی روبرویم را با هیچ زیبایی دیگری عوض نمیکنم... چرا  
که هر زیبایی در مقابل ملاحظت منحنی لبان دختر روبرویم کم می‌آورد...  
\_ خب... خب من منتظرم شما شروع کنید!

نیشخندی میزنم:

\_ من شروع کنم؟

چهره اش کمی رنگ شیطنت می‌گیرد... آخ که زندگی من، چه بخواهم چه  
نخواهم... وابسته به این دو گوی براق یشمی رنگ است...  
\_ پس چی؟ شما از من خواستید پیام اینجا...  
با دست به اطراف اشاره می‌کند:

\_ این رستوران... این شام... این دعوت... همه به خواست شما هستن جناب سرگرد!  
رویم را برمیگردانم تا لبخندم از دیدش مخفی بماند.  
عاجزم از توصیف احساسی که نسبت به او دارم... عاجزم از گفتن احساسم زمانی  
که حتی صدایش را می‌شنوم...

\_خب جناب سرگرد، نمیخواید شروع کنید؟  
نگاهش میکنم. این بار او با ابروهای بالا رفته از شیطننت به صندلی تکیه  
می‌دهد.

\_نمیخوا این بگین دلیل این دعوت چی بوده، اونم تو این وضعیت که به زور  
تونستیم از شر آدمایی که تعقیبمون میکنن راحت بشیم؟ مطمئنم حرف مهمی  
هست که شما این قرار رو ترتیب دادین!  
به سرفه می‌افتم. لعنتی!

می‌دانستم که دلیل این قرار را خواهد پرسید... در حالی که من خود هم دلیل این  
شام دونفره ی احمقانه ای که یک هو ترتیب دادم، را نمیدانم!

دستپاچه و نگران لیوان آبش را به طرفم میگیرد. نگاه پر حرفی حواله اش  
میکنم، که سریع میگوید:

\_باور کنید اصلاً لب نزدم، از وقتی گفتن بیارن دیدین که آب بخورم؟!  
بی توجه به حرفش لیوان آب را سر میکشم. با گذاشتن لیوان روی میز، نگاهم را  
به صورتش میدوزم. نگران و گیج به لیوان خالی روی میز نگاه میکند.  
\_خوبین؟!!

دستی به دور لبم میکشم و سرم را تکان میدهم. همانطور گیج نگاهم  
میکند... حرصم میگیرد از قربان صدقه ای که دلم بی اختیار برایش می‌رود...  
\_مطمئن خوبین؟ یهو چیشد؟ سوال بدی پرسیدم؟!!

لیوان روی میز را به بازی میگیرم و خیره نگاهش میکنم.  
چرا سکوت نمیکند... چرا اصرار دارد دلیل این شام دونفره را بفهمد... چرا  
نمی‌گذارد که با آرامش تماشایش کنم، هرچند که از دیدنش سیراب نمی‌شوم... چرا  
لذت نمی‌برد از این لحظات... چرا غرق نمیشود در این جدال بین عقل و  
احساسمان... چرا...!

نیشخندی به قلب بی قرارم میزنم. از چه کسی انتظار عاشقی دوباره دارم... چرا  
دوباره ادامه میدهم و متنفر نمی‌شوم از حضورش... این بی ارادگی، این بی  
عقلی... همه از عشق است؟!  
نفس عمیقی میکشم...

راست میگویند... عاشقی مانند یک دیوانگی است... اما... من نخواهم گذاشت که دوباره با تمام احساسات و غرور مردانه ام پس زده شوم...

با جدیت در حالی که سردی و بی تفاوتی را به نگاهم افزوده ام، میگویم:  
\_ از فردا که قراره کارت رو شروع کنی، وظیفت سنگین تر میشه. خواستم یه چند ساعت با آرامش درباره ی کار هامون صحبت کنیم. این به نظرت اشکالی داره؟

لبخند کجی میزند:

بله، حق با شماست.

نگاه میگیرم و دستم را برای گارسون تکان میدهم. بدون اینکه نگاهش کنم، با دست به چادرش اشاره میکنم.

\_ فکر کنم اینجا یه مکان عمومیه، چادرت رو درست کن.

با حرص چشم غره ای میروود و چادرش را که روی شانه هایش افتاده بود، را درست میکند.

\_ خب من که نشستم، چادر مم افتاده رو شونه هام. خدایی نکرده که چادرم رو در نیاردم!

لبخند محوی میزنم و به مرد جوان روبرویم که جلیقه ای سفید، به همراه پیراهن و شلواری سیاه به تن دارد، نگاه میکنم.

\_ شبتون خوش. چی میل دارید؟

نگاهم را ب او میدوزم، بی توجه به من به اطراف نگاه میکند. در دل به کارهای

کودکانه اش میخندم، این دختر هرچقدر بزرگ شود باز هم، همان دخترک تپل موبلند عمو علیرضاست که تنها صلاحش برای رسیدن به هدفش، رو گرفتن و یا به قولی قهر کردن است!

\_ دو تا استیک به همراه مخلفات.

در تبلت دستش یادداشت میکند.

\_ نوشیدنی چی میل دارین؟

\_ دو تا آب معدنی.

سرش را تکان میدهد و دور میشود. نگاه خندانم را به صورت حرصی اش میدوزم.

\_من دلم نوشابه میخواست!  
یک تای ابرویم را بالا میدم و روی میز خم میشوم.  
\_نوشابه مضرره برات، دختر خانوم!  
حرصی پوز خند میزند.  
\_خب بگید نمیخرین دیگه، بهونه چرا میارید؟!  
\_اخم غلیظی میکنم.  
\_من به خاطر خودت میگم.  
  
از جا بلند میشوم که او هم دستپاچه بلند میشود.  
\_کجا؟  
با اخم نگاهش میکنم.  
\_براتون نوشابه بخرم!  
\_خنده ای که روی لبانش میاید را به زور قورت میدهد.  
\_من شوخی کردم، بشینید لطفا!  
بی توجه راه میافتم که لبه ی کتم را چنگ میزند.  
\_واقعا که سرگرد، من فقط شوخی کردم. خودتون بهتر از هرکسی می دونید  
نوشابه برای من خوب نیست، بازم میخواید بخرید؟!  
\_چشم می بندم... لحن طناز و کودکانه اش نفسم را میبرد...  
\_خواهش میکنم بشینید، همه دارن نگامون میکنن!  
می نشینم و با اخم به صندلی تکیه میدهم. خندان روبرویم می نشیند:  
\_باورم نمیشه، میخواستید برید نوشابه بخرید!  
سکوت میکنم که با خنده ادامه میدهد.  
\_من کی نوشابه خوردم، خواستم فقط شوخی کنم باهاتون!  
سرش را کج می کند و بر دل انگیزی صدایش می افزاید:  
\_که اونم شما فوری قهر کردین!  
\_سرم را بلند میکنم و بی توجه به خنده ی قلبم، پوز خندی میزنم.  
\_به خاطر خودت بود که نوشابه نخریدم، فکر پولش نبودم که بهونه بیارم.  
\_مهربان و با خواهش نگاهم میکند.

\_خب ببخشید، گفتم که شوخی کردم!  
با همان اخم نگاهش میکنم. طناز صدایم میزند.  
\_سرگرد!

نیشخند میزنم.

\_فکر کنم مامان بابام برام اسم انتخاب کرده باشن!  
مبهوت و با تعجب نگاهم میکند.

\_یعنی چی؟

این بار نوبت من است. دوباره روی میز خم میشوم.

\_یعنی این که کم دارم حس میکنم، اسمم جناب سرگرد یا سرگرد!  
چشم گشاد میکند.

\_ادای منو در آوردین؟

دستی به ته ریش کمرنگ روی صورتم میکشم. قیافه اش زمانی که برای تقلید  
صدایش، هنگام گفتن جناب سرگرد صدایم را نازک کرده بودم، دیدنی بود!

\_مگه این طوری نمیگی؟!

چشم غره ای میرود:

واقعا که جناب سرگرد!

\_باز گفتی که؟!

معدب نگاهم میکند:

\_خب چی بگم بهتون، سرگردین دیگه!

میخندم، هرچند کوتاه...

\_نکنه میخوای جلوی بزرگمهر هم صدام کنی سرگرد!

بی اختیار میخندد. خیره نگاهش میکنم...خنده های او واقعا زیباست یا من زیبا  
میبینم؟!

\_چرا ادای من رو در میارید؟ خب چی بگم بهتون؟!

ابروهایم را بالا می اندازم:

\_امیرمهدی! اسم خاصی نیست که تلفظش سخت باشه.

\_ولی خیلی قشنگه!

مبهوت نگاهش میکنم که معذب نگاه میگیرد .  
چه چیز قشنگ است؟! نام من؟!  
خدایا این دختر با من و دلدادگی ام چه می‌کند...

\_ از این به بعد سعی میکنم صداتون کنم...  
با مکت نگاه شرمزده ش را بالا می‌آورد.

\_ آقا امیر مهدی!

کمی جابجا میشوم... تشری به خود میزنم... بی جنبگی هم حدی دارد!

\_ آقا امیر هم بگی کافیه!

لبخند طنازی میزند.

\_ نه! اسم های دوتایی رو باید کامل گفت، این طوری قشنگ ترن!

سرم را تکان میدهم و به غذاهایی که گارسون روی میز میچیند، نگاه میکنم.

\_ امر دیگه ای هم هست؟!!

\_ یه نوشابه لطفا!

\_ آقا امیر مهدی!

اخ...

آخ که فقط من بایستم و تو صدایم کنی...

\_ همین حالا میارم خدمتتون.

با اخم نگاهم میکند.

\_ چند بار بگم، فقط شوخی کردم باهاتون. لازم نبود این کارو بکنین.

خندان نگاهش میکنم.

\_ حالا درسته مضرره ولی گاهی آدم هوس می‌کنه. این جور موقع ها، باید بیخیال

ضررهاش شد!

میخندد و دیوانه ای که در دل نثارم میکند را می‌شنوم.

در سکوت غذا میخوریم... بدون اینکه نگاهم کند، آرام و با طمانینه غذا میخورد و

من لذت میبرم از بودن در کنارش... شاید مسخره باشد... من با تمام مردانگی ام

پس زده شدم، اما... باز هم چون دیوانه ای... فرد روبرویم را میپرستم...  
نفس خسته ای میکشتم. با نگاهی به صورت آرامش، یک تای ابرویم را بالا میدهم  
و با چنگال به نوشابه اش اشاره میکنم.  
\_ فقط میخواستی پول یه نوشابه رو خرج کنم؟ چرا نمیخوری؟!  
با لبخند و خنده نگاهم میکند.  
\_ عادت ندارم وسط غذا بخورم. تموم شه، میخورم. نگران نباشید شما!  
کوتاه میخندم و سرم را به غذا گرم میکنم.  
\_ با خاله و محمد علی صحبت کردی؟  
آرام سرش را تکان میدهد.  
\_ اهوم! گفت رسیدن، تو هتل بودن. مامان گفت خاله مارال رو دیده ولی، طرفش  
نرفته. خودم گفتم تا زمانی که به مشهد نرسیدن، پیش هم نرن.  
\_ مامان منو دیده؟ کجا؟  
با دستمال دور دهانش را پاک میکند.  
\_ مثل اینکه اتوبوس ها برای ناهار نگه داشته بودن، اتوبوس خاله اینا هم خراب  
شده بود. مامان می گفت همین که ما رسیدیم به غذاخوری، مسافرا داشتن سوار  
میشدن برن، که خاله رو دیدم.  
متفکر سر تکان میدهم.  
\_ با بابا حرف زدم، چیزی از خراب شدن اتوبوس نگفت بهم!  
مهربان، لبخندی میزند.  
\_ خب نخواستی نگرانتون کنه حتما.  
\_ ولی باید می گفت! من باید بدونم یا نه، همش تقصیر کاوس، خوبه گفتم همه چی  
رو به بهترین شکل روبراه کنه!  
ریز میخندد. نگاهم را به شانه هایش ظریفش میدوزم... خانوم کوچولو!  
\_ چیکار سروان دارین؟ ایشون که تقصیری ندارن، خراب شدن اتوبوس که قابل  
پیش بینی نیست!  
ابروهایم در هم میروند.  
\_ اگه یه اتوبوس جدید و انتخاب میکرد، این طوری نمیشد.  
خواستنی و با خنده دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا میبرد.

\_هرچی شما بگین اصلا، من حرفی ندارم!  
لبخندی میزنم و لیوان آب را سر میکشم.  
\_در تعجبم چطور مامان تحمل کرده و نرفته پیش خاله.  
زیر چشمی نگاهش میکنم.

\_آخه فکر میکرد قراره تو یه اتوبوس باشن، به قول خودش مثل یه دختر بچه  
ذوق و شوق داشت. اما وقتی فهمید اتوبوس هاشون جداست، خیلی ناراحت شد. با  
هزار زور و التماس تونستم راضیش کنم تا وقتی نرسیدن مشهد، آگه خاله و عمو  
رو دید پیششون نره، مگه قبول میکرد!  
میخندد.

\_همش می گفت تو اونجا که دیگه مشکلی نیست، چرا نرم پیششون!  
لبخند محوی میزنم.

\_قراره هر وقت از اوضاع هتل مطمئن شدن، بزارن همدیگرو ببینن. نگران  
شون نباش، سپردم اتاق هاشون رو کنار هم رزرو کنن.  
لبخند شاد و پر ذوقی میزند.

\_آره اتفاقا، مامان گفت بهم. داشت برنامه میچید، عصر با خاله مارال کجاها  
برن!

لبخند میزنم و با نگاهی عمیق خیره اش میشوم. باز هم مثل همیشه که خجالت  
میکشد، شروع به درست کردن روسری اش میکند!  
نگاه میگیرم و با دستمال دور دهانم را پاک میکنم.  
\_ممنونم سرگرد... یعنی آقا امیر مهدی!

میخندم... لذت شنیدن نامم از زبانش... غیر قابل توصیف است...  
\_آگه این طوری پیش بزرگمهر صدام کنی، مطمئن باش به فنا میریم!  
تعجب میکند.

\_چرا؟

با لذت به تک تک اجزای صورتش نگاه میکنم... چرا انقدر دوست داشتنی و  
خواستنی است؟!!

\_چون که بزرگمهر منو سبحان دلاوری می شناسه. حالا نمیدونم میخوای اونجا  
هم امیر مهدی صدام کنی یا سبحان!



لبخند طنازی میزند و به جلو خم میشود. مانند خودم بشقابش را کنار میدهد و دست هایش را روی میز قفل میکند.

واقعا؟ یعنی سبحان صداتون میکنه؟

نه پس! راست میره، چپ میره، میگه جناب سرگرد کی بودی تو! شانه هایش از خنده می لرزند.

خب نمی دونستم اسمتون سبحانه!

بی تفاوت یک قاشق از ژله ی آلبالوی مورد علاقه ام را میخورم. حالا که فهمیدی.

خب اونجا صداتون میکنم آقا سبحان، چطوره؟!

نگاهش میکنم. لب هایش را به هم چسبانده و با شیطنت نگاهم میکند. این طور یاس؟ آقا سبحان دیگه؟

اهوم!

یک تای ابرویم را بالا میدهم.

ولی ساناز کریمی منو سبحان جان صدا میکنه ها!

قاشق ژله را در دهانم میگذارم و به صورتش نگاه میکنم. اخم ریزی بین ابرو هایش جا خوش کرده و متعجب و کمی باحرص، نگاهم میکند.

چیزی شده؟

سرش را تکان میدهد:

نه نه. ...

اهومی میگویم و این بار ظرف ژله را مقابلم میکشم و با لذت شروع به خوردن میکنم. کمی سکوت و بعد صدای آرامش بلند میشود.

چرا ایشون این طوری صداتون میکنن؟

نیشخند ریزی میزنم.

چطوری؟

چشم هایش را با حرص، گشاد میکند.

همین که میگن... سبحان جان!

شانه بالا می اندازم و بی تفاوت نگاهش میکنم.

باید از خودش پرسسی، منم دلیشو نمیدونم.

\_اون حق نداره این طوری صداتون کنه!  
خیره نگاهش میکنم که دستپاچه دستانش را در هوا تکان میدهد.

\_نه...یعنی منظورم اینه...نباید این طوری صداتون کنه!  
\_چرا؟ خوبه که!

مبهوت نگاهم میکند و بعد پوزخندی میزند. فکر کنم اگر بتواند کل این میز را، با تمام ظرف و ظروفش به سرم میکوبد.

\_انگار خوشتون اومده جناب سرگرد!

\_نه! ولی کاری هم از دستم بر نییاد. مییاد؟ میخوای برم بهش بگم، بهم بگو آقا سبحان!؟

حرف میگوید.

\_چرا ادای منو در میارید؟ من کی این طوری حرف میزنم اخه؟  
میخندم...چقدر خوب عصبانی میشود.

\_به نظر من که همیشه این طوری میگی.

با حرص رو میگیرد و به اطراف نگاه میکند. همزمان پاشنه ی کفشش را به زمین میکوبد و گوشه لبش را میچود...لبخندی میزنم...حالاتش را میشناسم...الان بسیار عصبانی است!

به صندلی تکیه میدهم و باخیال راحت تماشایش میکنم. با دقت اطراف را ارزیابی میکند. بی تفاوت، من هم نگاهم را در اطراف میچرخانم.

دکوراسیون ال مانند رستوران و نور مخفی هایی که وجود دارند...مکانی کاملا رمانتیک نیمه تاریک را به وجود آوردند.

صندلی های مشکی چرمی که پراکنده در سالن چیده شدند و گل های رز قرمزی که در گلدان های پایه بلند، در گوشه گوشه ی سالن قرار دارند بسیار خیره کننده و زیبا هستند؛ به گونه ای که ده دقیقه ی اول، میشی نگاهش محو زیبایی اطراف بود.

\_برنامه ای داری برای خونه ی بزرگمهر؟

نگاهم میکند و چادرش را مرتب میکند.

\_برنامه ی خاص که نه! ولی خب میدونم چیکار باید بکنم. تصمیم دارم به گفته ی

شما، هیچ عجله ای نکنم و با آرامش جلو برم. این برای صمیمیت با ساناز کریمی واجب به نظر من!

نیشخندی میزنم. قیافه ی کج و کوله اش، زمانی که نام ساناز کریمی را بر زبان آورد، بسیار دیدنی و دوست داشتنی است...

خوبه، عجله نباید بکنیم. بزرگمهر چه بخواد چه نخواد، ما وسط زندگیشیم! هرکاری بکنه مجبوره مارم به کار بگیره، نمیتونه همین طوری مارو بزنه کنار. کار ما اینه که، اونقدر نقشمون رو تثبیت کنیم که نتونه مارو کنار بزاره. متوجهی؟

لبخند ریزی میزند.

میدونم ولی، برای این کار به زمان نیازه. اون طور هم که معلومه بزرگمهر داره تلاش می‌کنه که هرچه سریعتر این محموله رو خارج کنه تا زودتر تامیلا رو از ایران خارج کنه. وقت کم بیاریم، می‌خوایم چیکار کنیم؟  
اخم ریزی میکنم. گارسون با میز چرخ داری به طرفمان میاید.  
از غذا رضایت داشتید قربان؟

سرم را تکان میدهم. صدای ملیح و مهربانش بلند میشود.

بله، واقعا خوشمزه و لذیذ بود. ممنونم.

مرد جوان متواضع سرش را خم میکند.

نوش جان خانوم. چیز دیگه ای هم میل دارید؟

به حرف میایم.

یه قهوه و..

نگاهش میکنم:

چی میخوری؟

لبخند ریزی میزند.

همون قهوه لطفا!

سرم را تکان میدهم.

دو تا قهوه.

میارم خدمتتون.

در یک دقیقه میز خالی از هرگونه وسیله ی مزاحمی میشود. با گذشتن آخرین

ظرف در میز به طرفمان میچرخد.  
\_ با اجازه.

سرم را تکان میدهم و او با راندن میز از ما دور میشود. نگاه پر اخم را به نگاهش میدوزم.

\_ راجب وقت کم آوردن هیچ کاری از دستمون برنمیاد. مجبوریم همون روند خودمون رو پیش ببریم. در ثانی فکر نکنم، به همین راحتی بتونه محموله رو خارج کنه.

با اشتیاق به جلو خم میشود.

\_ از چیزی خبر دارید؟ بزرگمهر چیزی بهتون گفته؟  
دخترک کنجکاو!

\_ بزرگمهر هنوز به من اعتماد کامل نداره. هر از گاهی فقط راجب یه سری موضوع پیش پا افتاده باهام صحبت می‌کنه. از شلوغ کاری هاشون تو شرکت و خونش، فقط متوجه شدم که اوضاعشون خوب نیست. همین.  
لب برمیچیند:

\_ اگه بعد این همه سال به شما هنوز اعتماد نکرده، من که جای خود دارم.

لبخند محوی میزنم و خیره در یشمی سرگردان نگاهش، میگویم:  
تا الان موضوع خاصی نبوده که بزرگمهر بخواد از من مخفی کنه. ما خودمون از گذشته ی اون خبر داریم و نیازی به گفتن اون نیست. این چند سال رو هم برای این پیشش بودم که برای این چنین روزی، بتونه بهم اعتماد کنه.  
متفکر به عادت همیشه اش، گونه اش را میخارانند.

\_ هوم! فهمیدم. پس یعنی تو این کارشون ازتون استفاده میکنه؟

\_ صد درصد!

کمی گیج نگاهم میکند و بعد سرش را پایین می‌اندازد. با دیدن لرزش شانه هایش، تعجب میکنم.

\_ به چی داری میخندی؟

سرش را بالا میآورد و با خنده اشک گوشه ی چشمش را پاک میکند.

\_ چیزی نیست!

اخمی بین ابروانم مینشانم. حس میکنم به من میخندد!

\_واسه هیچی از حال رفتی؟ ببینم، داری به من میخندی؟!  
سرفه ای میکند تا جلوی خودش را بگیرد.

\_یه جوری میگیرد صد درصد، انگار رئیس بزرگمهر شماین!  
کمی نگاهش میکنم. تنها لقبی که میتوانم برایش به کار بگیرم، دوست داشتنی  
است.

در حرکتی غیر قابل پیش بینی دست میبرم و نوشابه اش را از مقابلش، از روی  
میز چنگ میزنم. شوکه نگاهم میکند که بی توجه دهانه ی بطری را روی لبم  
میگذارم و مایع نوشابه وارد دهانم میشد.  
\_آقا امیر مهدی!

بطری را روی میز میگذارم و دستی به دور لبم میکشم.

\_تاوان حرفت بود، خانم پلیسه!

در نگاهش خنده موج میزند ولی اخم ظریفی میکند.

\_من اونو نداشتم ببرن تا خودم بخورم!

شانه بالا می اندازم:

مهم نیست!

\_اونو برای من خریده بودین، نباید میخوردین!

\_حالا که خوردم!

\_دهنی بود!

سکوت میکنم و خیره نگاهش میکنم. کم کم نگاهم به روی لب هایش سر میخورد.

چشم می بندم. لعنتی!

با یک حرکت از جا بلند میشوم و کتم را که برای غذا خوردن در آورده بودم، از

روی صندلی کناری برمیدارم. با یک حرکت، تن میکنم.

\_بهتره بریم!

از جا بلند میشود.

\_قهوه سفارش دادین.

سرم را تکان میدهم و کیفم را برمیدارم. با برداشتن سوئیچ از داخلش، آن را به

طرفش میگیرم.

\_میدونم، برو تو ماشین تا بیام.  
سرش را تکان میدهد و کیفش را در دست میگیرد. با گرفتن سوئیچ از دستم، به سمت در خروجی به راه می افتد.  
به طرف صندوق میروم. حالم خوب نیست... حس میکنم به یک دوش آب سرد نیاز دارم...  
با پرداختن صورت حساب، قهوه ها را در سینی یک بار مصرف میگذارم و از رستوران خارج میشوم. هوای تقریباً خنک، حالم را کمی خوب میکند.  
میبینمش که در صندلی جلو، خیره به اطراف نشسته است. قدم تند میکنم و از خیابان عبور میکنم.  
با دیدن سینی در دستم خم میشود و در را باز میکند. سوار میشوم و سینی را به طرفش میگیرم. لبخند زیبایی میزند.  
\_دستتون درد نکنه.  
نگاهم میکند.  
\_حالا درسته از گرما داریم بخار میشیم ولی، نمی‌دونم چرا مایعات داغ مثل چای و قهوه به آدم می چسبن!  
سوئیچ را از روی داشبورد برمیدارم و استارت میزنم.  
\_چیه ما آدما سر جاشه، که این باشه!  
میخندد:  
\_حرفی ندارم!  
لبخند محوی میزنم و به راه میافتیم. باورم نمیشود... من شام را کنار او سپری کردم و هم اکنون مانند دو دوست در کنار هم... در ماشین... بدون دعوا... باهم صحبت می‌کنیم... این از ما دونفر بسیار عجیب است!  
لیوان یک بار مصرف را به طرفم میگیرد:  
بفرمایید سر... یعنی آقا سبحان!  
چپ چپ نگاهش میکنم که نیشش را باز میکند.  
لیوان را از دستش میگیرم و جرعه ای می‌نوشم... نفس عمیقی میکشم... طعم خوبی دارد...  
در سکوت... هر دو قهوه ی مان را که عجیب در این هوای گرم میچسبد... مینوشیم

و لذت می‌بریم... من از بودن در کنار او و او... نمی‌دانم از چه!  
جلوی خانه می‌ایستم و ترمز دستی را میکشم. به طرفم می‌چرخد.  
\_ ممنون بابت امشب، خیلی خوش گذشت. واقعا ممنون!  
سرم را تکان میدهم و سعی میکنم به صورتش نگاه نکنم.  
\_ خواهش میکنم. فردا مراقب باش که چیکار میکنی. از هیچ چیز کوچیکی، ساده  
نگذر. تو این عملیات هر چیز کوچیکی هم می‌تونه کمکمون کنه، فهمیدی؟  
ردیابت هم یادت نره.  
سرش را تکان میدهد و مهربان میخندد.  
\_ چشم، حواسم هست. ردیاب هم که به گفته شما همیشه پیشمه، نگران نباشید.  
\_ خوبه!

صدای نفس عمیقش در سکوت اتاق ماشین میپیچد و بعد صدای باز شدن در.  
\_ شما خیلی خوبین، خیلی! بیشتر از هر چیزی که فکرشو بکنید... حتی سردی‌ها  
و بداخلاقی‌ها تونم نمیتونه باطن مهربونتون رو مخفی کنه. میدونم این شام و  
دعوت برای حرف زدن راجب کار نبود... میدونم نخواستید احساس تنهایی بکنم  
از نبودن مادرم و محمدعلی... میدونم که همیشه فکر همه هستید...  
حتی... حتی... آدم بی‌لیاقتی مثل من که ارزش محبت هاتون رو نداشت!  
با اخم نگاهش میکنم... چه می‌گوید...  
با بغض بدون نگاه کردن به چشمانم لیوان‌های قهوه را از روی داشبورد  
برمیدارد.

\_ میندازمشون سطل آشغال، بازم ممنون بابت امشب. خدافظ!  
مبهوت و گیج به رفتنش نگاه میکنم. بدون نیم‌نگاهی به من، وارد خانه میشود و  
ثانیه‌ای بعد در بسته، به رویم طعنه میزند.  
نفس خسته‌ای میکشم و فرمان را زیر دستم می‌فشارم.  
با حال خرابی به راه می‌فتم... بغض در گلویم... از من چه می‌خواهد...

در آینه‌نگاهی به خود انداخت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد از میزان استرسش  
کم کند. با وسواس، رژش را پاک کرد و به جای رنگ عنابی، رنگ قهوه‌ای  
ملایم را جایگزین کرد. با لبخند‌نگاهی به خود انداخت. همه چیز درست و مرتب

بود. دوباره دستی به مقنعه ی کرم رنگش کشید و با مرتب کردن چادرش، همراه کیف مشکی رنگش از اتاق خارج شد.

خانه ی سوت و کور، دلش را لرزاند. با بغض، نگاهش را در اطراف خانه گذراند. تنها چیزی که با تمام وجود احساسش کرد، نبود دو تن از خانواده اش بود. با نفس عمیقی، با انگشت نم کنار چشمش را گرفت و به طرف آشپزخانه حرکت کرد. آنجا هم مثل قبل نبود. کتری سرد روی اجاق گاز، میز غذاخوری چهار نفره ای که لایه ی نازکی از گرد و خاک رویش را پوشانده بود، باز هم تنهایی اش را یاد آوری کردند.

لبخند لرزان و پر بغضی زد. جای خالی مادر، مقابل اجاق گاز غم را به دلش نشانده. احساس میکرد در نبودشان از همیشه تنها تر است. ترس داشت... میترسید... اما دلش به فردایی که برگشتنشان را مژده میداد، خوش بود.

با گذاشتن کیفش روی کانتور، به سمت یخچال رفت. نگاهی به مواد غذایی گوناگون درونش انداخت. میل به هیچ چیزی نداشت. ناچار برای اینکه دوباره فشارش از گرسنگی نیفتد، دستش را به سمت آب پرتقال برد و آن را بیرون آورد. لبخند محوی زد، اگر مادرش بود، الان، به جای آب پرتقال صبحانه ی مفصلی را نوش جان میکرد، صبحانه ای که طعم بی نظیری داشت، طعمی از جنس عشق...

مایع نارنجی درون لیوان را با یک نفس سر کشید و با دست دور لبش را پاک کرد. طعم خوبی داشت. هرچه بود، از ضعف کردنش جلوگیری میکرد. لیوان را درون سینک گذاشت و با جای گذاری بطری آب پرتقال در یخچال، به سمت کیفش رفت. با چک کردن وسایل داخل آن، نگاه عمیقی به اطراف انداخت و به طرف در قدم تند کرد. در آینه ی قدی کنار در دوباره خودش را برانداز کرد. عادت داشت آماده و چادر به سر، از اتاق خارج شود... کمی مسخره بود، اما این عادت از بچگی با او همراه بود.



سوئیچ ماشین را از روی میز چنگ زد و از خانه بیرون رفت .  
فکر کرد اگر تمام روز در این خانه، بدون مادر و محمدعلی بماند، حتما دیوانه  
میشود. با این فکر، بر سرعت قدم هایش اضافه کرد.

مثل همیشه که از خانه خارج میشد، در حرکت نامحسوسی اطراف را بررسی  
کرد. با دیدن همان ماشین همیشگی، لعنتی زیر لب زمزمه کرد. هنوز از این که  
کاوه صارمی، چگونه این مرد پیگیر را در مواقع لازم، از آن ها دور میکند،  
متعجب بود. فکر میکرد این مرد هر اتفاقی که بیفتد، قدم به قدم به دنبال او خواهد  
بود.

سوار ماشین میشود و کیفش را روی صندلی کناری اش می‌گذارد. مثل همیشه  
صلواتی زیر لب زمزمه کرد و به راه افتاد. مرد با فاصله ی دو دقیقه، با دقت  
پشت سرش روانه شد.

با دیدن ترافیک، مثل همیشه به تعداد چند ماشین فاصله انداخت. کلافه از گرما  
بسته ی سیگارش را از داشبورد بیرون آورد و با لبخندی محو یکی را از بسته  
خارج کرد. با فندک سیگار بین لبانش را آتش زد و کام عمیقی گرفت. نگاه خسته  
اش را به ماشین مورد نظرش دوخت. پوزخندی زد. نمی‌دانست برای چه این  
چندسال، این دختر را تعقیب کرده است. او فقط هرچه را که میدید و می‌شنید را  
به صورت کتبی، به کسی که باید گزارش میداد. برایش فرقی نداشت که به چه  
علت، این دختر را تعقیب میکند. او فقط به دلارهای تا نخورده ای فکر میکرد،  
که به حسابش واریز می‌شدند. همین برایش بس بود، به او ربطی نداشت، که چه  
کسی را به چه علت تعقیب میکند!

با باز شدن راه، ماشین ها همگی حرکت کردند. او هم با پوف کلافه ای به دنبالش  
حرکت کرد. دیگر حالش از این مسیر به هم میخورد. می‌توانست قسم بخورد که  
حتی تعداد درخت های چنار این خیابان ها را از بر است.

ماشین مثل همیشه جلوی درب مدرسه پارک کرد و ثانیه ای بعد، اندام چادر  
پوشی از ماشین پیاده شد. به صندلی تکیه زد و آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت.  
بارها فهمیده بود که او از تحت تعقیب بودنش، با خبر است. این برایش بسیار

عجیب بود. دختر روبرویش، با آگاهی به این که تحت تعقیب است، باز هم کاملاً طبیعی و خونسردانه به کارهایش می‌رسد. این تنها چیزی بود که در طی این چند سال خدمتش، او را کنجکاو کرده بود.

او که وارد مدرسه شد، با خیال راحت صورتش را خاراند و سرش را به صندلی تکیه داد. پارتی و جشنی که دیشب، دوستش برگزار کرده بود تا ساعت چهار صبح طول کشید. این موضوع باعث شد که خیلی سریع، در بی‌خبری محض فرو برود.

وارد مدرسه شد و طبق عادت این چند سالش، با تمام همکارانش احوال‌پرسی کرد. هیچ‌گاه حوصله‌ی گوش دادن به سخنان زنان میانسال نداشت. از این رو، با عذرخواهی محترمانه‌ای از دفتر مدرسه خارج شد و به طرف کلاس قدم برداشت. سروصدای بچه‌ها از کلاس‌ها در سالن هم پیچیده بود. لبخندی زد. حتی ورزش صبحگاهی هم نمی‌توانست ذره‌ای از انرژی‌اش را کم کند. پشت در مکتی کرد. با نفس عمیقی لبخند بزرگی روی لبانش کاشت. پر انرژی و با سرو صدا در را باز کرد. حتی حاضر نبود، یک خانم معلم گفتن‌های دوست داشتنی‌اش را از دست بدهد. علاقه‌اش به ایلای کلاسش که قابل توصیف نبود. با هر بار دیدنش دلش برای لپ‌های آویزانش ضعف می‌رفت.

عصبی و پر خاشاکر مقابل آینه شروع به بستن دکمه‌های پیراهنش کرد. تو کلا دیوونه شدی. این دفعه به جای دکتر ارتوپد می‌برمت پیش یه روان‌شناس. با حرص از روی تخت بلند میشود و موهای پراکنده و آشفته‌اش را با دست به بالا میکشد.

با خشم مقابلش می‌ایستد و صدای جیغش در سکوت عمارت می‌پیچد.

خودت دیوونه‌ای و هفت جد و آبادت. منو می‌خوای ببری پیش روان‌شناس؟ تو خودت و اول یه نشون بده بعد.

دست می‌اندازد و یقه‌ی تیشرت زنانه‌اش را در دست می‌گیرد و میکشد. صورت زیبای زن روبرویش، حتی در این وضعیت هم دلش را بی‌قرار میکند. با حرص چشم‌هایش را روی هم فشار میدهد. از احساسات مسخره‌ی دست و پاگیرش

متنفر است.

\_د آخه تو چته ساناز؟ چرا با اعصاب من بازی میکنی؟ کاری نکن، اختیارم از دستم در بره و بزnm بکشمت.

پرخاشگر و با حالت غیر عادی یقه اش را از چنگال مرد روبرویش بیرون میکشد. با نفرت عمیقی در نی نی چشمانش خیره میشود. نفس نفس میزند و حالش خوب نیست. احساس می کند هر آن ممکن است که زانوهایش خم شود. \_بزنی بکشیم؟ توی لعنتی خیلی وقته منو کشتی. چشمت مونده به این جسم؟ محکم روی قفسه ی سینه اش میکوبد.

\_بیا! بیا بزنی بکش. بکش و راحت کن از زندگی لجنی که برام ساختی. بکش و از این باتلاق کثافت راحت کن. بکش و کاری کن که دیگه هیچ وقت ریخت نحستو نبینم بزرگمهر!

و امیرود. تنفیری که در چشمان معشوقه اش دید، را باور نمی کند. باور نمیکند، این زن روبرویش که چون دیوانه ای بیش نیست، همان سانازی باشد که لبخند های آرام و لوندش، دل هر مردی را به بازی می گرفت. جلو میرود و بازوهای برهنه و لاغر همسرش را در دست میگیرد.

\_آروم باش ساناز، انقدر به خودت فشار نیار.

بی توجه به التماس و نگرانی که در چشمان مردش موج میزند، با فریاد تقلا میکند که دست هایش را آزاد کند. عاقبت از این ناتوانی اش، زانوهایش سست میشود و بی حال و بی رمق روی زمین می افتد.

بزرگمهر با نگرانی کنارش زانو میزند و دست زیر گردن همسرش می اندازد. \_سانازم، خوبی؟ چت شد یهو؟

قطره ی اشک از گوشه ی چشمش روی ساعد همسرش سر میخورد. چشم می بندد. از این ناتوانی اش، از این حال خرابش، از زندگی نحسی که دارد، از گذشته اش، از آینده اش...حتی از رنگ چشمان مرد نگران کنارش...حالش به هم میخورد.

کاش مرگش، زودتر فرا برسد.

\_چه خواسته ای مامان؟

اشک هایش را پاک می کند:  
آرزوش بود پلیس شی و به ماموریت های سخت بری.  
پوزخند می زند:  
به زور راضیش کرده بودم که دست از این خواسته برداره، اما اون بدون اینکه  
به من بگه تورو فرستاد تا فنون رزمی یاد بگیری و مخفیانه پلیست کنه!

لبخند کوچکی می زنم، پدرم مرد خاصی بود!  
با آرزوهای خاص، کمتر زنی می توانست با خواسته هایش کنار بیاید.

نفس عمیقی می کشد، می دانم که دلش فقط گریه می خواهد و بس!  
قرآن را روی میز می گذارم و دستش را می کشم:  
خب اینم از مجوز رفتن من! حالا بریم ناهار بخوریم. مردم تو این لباس ها!

کوتاه و با غم می خندد و با هم بیرون می رویم. محمد علی در اتاقش به سر  
می برد، برادر درس خوانم زندگی اش در درس و مشق خلاصه می شود.

لباس عوض می کنم و ناهار گرم شده توسط مادر، را با ولع می خورم. حال که از  
رضایت مادر آگاهم دلم آرام گرفته.  
قدم بعدی ام پنهان کردن مادر و محمد علی از چشم های آن شیطان است!

به ساعت نگاه می کنم، سه بعد از ظهر بود که به خانه رسیدم و اکنون ساعت  
هفت عصر است!  
این پنج ساعت را من با گریه و غم گذراندم.

با یاد آوری قراری که با سرگرد دارم بلند می شوم، یک دوش آب گرم درد گردنم  
را آرام می کند.

لباس پوشیده و حاضر مقابل آینه ی اتاقم می ایستم. شال کرمی رنگی که مدل زیبایی بسته ام، صورت سفیدم را قاب گرفته است. آرایش ملایم همیشگی ام روی صورتم نشسته؛ چشم های خمار میشی رنگم با خط چشمی زیبا و بسیار ملایم تزیین شده و لب هایم را رژ قهوه ای رنگی پوشانده.  
ملایم و زیبا!  
شیوه ای که همیشه از آن استقبال می کنم!

چادرم را به سر می کنم و بعد از برداشتن کیف دستی ام بیرون می روم.  
محمدعلی و مادر خنده کنان مشغول دیدن کارتون هستند. لبخند از ته دلی می زنم، خوب است که محمدعلی است و مادر تنها نیست!

\_ مامان من دارم میرم، کاری نداری؟

نگاهم می کند، به او گفته ام که با سرگرد و دایی قرار دارم؛ چشمانش دلتنگی اش را برای برادرش جار میزند.

\_ به سلامت مادر، به میثم سلام منو برسون!  
\_ داری میری پیش دایی؟ منم بیام؟

با لبخند موهایش را به هم می ریزم:  
نه آقا پسر، شما بمون با مامان کارتون ببین. منم زود میام.  
اخم می کند:

کارتون نیست، سطحش از بعضی فیلما بالاتره!

میخندم، همیشه سر این موضوع دعوا داریم!  
\_ خيله خب، چون وقتی واسه کلکل ندارم همونکه تو میگی درسته!

با رضایت سرش را تکان می دهد:

خیلی خوبه! دایی میثمو ببوس از طرف من!  
\_چشم!

با لبخند خداحافظی میکنم و بیرون می‌روم. نگاهی به اطراف میکنم، کاوه صارمی یک پلیس واقعی است!  
خبری از مرد نیست، با خیال راحت سوار می‌شوم و حرکت میکنم.

نفس عمیقی می‌کشد. با خستگی چشمانش را ماساژ میدهد. همان لحظه تقه‌ی کوچکی به در می‌خورد. پوفی میکشد و به صندلی تکیه می‌دهد.  
\_بفرمایید.

در باز میشود و قامت سامیار فلاحی در چارچوب در نمایان میشود. نیشخندی میزند و بدون این که حرکتی به خود بدهد، یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد.  
\_بفرمایید داخل جناب فلاحی!

سامیار در دل پوزخندی میزند. نمی‌داند چطور میزان نفرتش را از مرد جذاب روبرویش، تعیین کند. وارد میشود و مثل همیشه، لبخند گشادی میزند.  
\_چه عجب! شما مارو تحویل گرفتین مهندس!

نیشخند امیر مهدی حرصی اش میکند اما، به خود مسلط میشود و چشمک مسخره‌ای میزند.  
\_دروغ میگم بگو دروغ میگی!

امیر مهدی لبانش را با زبان تر میکند و از روی صندلی بلند میشود. سامیار از جذابیت بی نظیر این مرد، غرق در حسادت میشود.  
با ژستی مردانه دست دراز شده‌ی سامیار را می‌فشارد.  
\_خیلی خوش اومدی سامیار جان. بشین.

سامیار لبخند ریزی میزند و خود را روی مبل تک نفره پرت می‌کند. با پوزخند قامت بلند و مردانه اش را از پشت میز، تماشا می‌کند.  
\_میگم، خیلی خوش میگذره دیگه؟

نگاه گیج و اخم آلود امیر مهدی باعث می‌شود، با خنده به مبل تکیه دهد.  
\_این اتاق، این همه دم و دستگاہ، این آدمایی که جلوت خم و راست میشن.

هرکسی باشه از این وضعیت کیف می‌کنه برادر من.  
نیشخندش رنگ نفرت می‌گیرد و با حرصی عمیق چشم در چشمان خونسرد او  
می‌گوید:

به خصوص اگه کاری نکرده بشی عزیز همه کاری هم به این که جای این و  
اونو میگیری نداشته باشی!

اخم غلیظی بر پیشانی امیر مهدی نقش می‌بندد. پرونده‌ی در دستش را روی میز  
پرت می‌کند و با قدم‌های شمرده و آرام به طرف سامیار می‌آید. روی مبل مقابلش  
می‌نشیند و دست‌هایش را زیر چانه اش قفل می‌کند.

میداند، می‌فهمد، که مرد روبرویش از چه چیزی این‌گونه ناراحت و عصبی  
است. کمی هم به او حق می‌دهد ولی، این حق را ندارد که هرچه می‌خواهد بر زبان  
بیاورد!

فکر نکنم جای کسی رو گرفته باشم که حالا بخوام بابتش عذاب وجدان بگیرم.  
جدا از این، شیش هفت سال سگ دو زدن کافی نیست برای اینکه به اینجا برسم؟  
سامیار به جلو خم می‌شود.

دهان باز میکند که بگوید نه!

بگوید که من برای این جایی که الان هستم، از جانم مایه گذاشتم. بگوید که به  
خاطرش از خانواده ام گذشتم. بگوید که این جا، این سمت حق تو نیست ولی...  
ولی فقط لبخند کوتاهی میزند و می‌گوید:

حق باتو عه، شوخی کردم باهات. بالاخره مایه جور همکارییم باهم، فرقی نمی‌کنه  
چه جایگاهی داشته باشیم. من برنده شم، انگار تو برنده شدی و بر عکس!

در جایش جابجا می‌شود و عمیق نگاهش می‌کند.

همه‌ی این‌ها به خاطر ترس از بزرگمهر هست و بس! قسم می‌خورد اگر پای  
بزرگمهر در میان نبود، تا به الان صد بار مورد حمله‌ی سامیار قرار گرفته بود.  
البته الان هم در محاصره‌ی او و آدم‌هایش است. حمله‌های کنونی سامیار، نیش  
زبان و کارهایی است که برای خراب کردن وجهه‌ی او پیش بزرگمهر، انجام  
میده.

نیشخندی میزند، این عملیات پر است از چالش هایی که حتی زندگی او را هم در بر میگیرند.

\_درسته! خوبه که انقدر خودتو با حقیقت وقف میدی.  
دست هایش را روی دسته های مبل میگذارد.  
\_خب! چیکار با من داری که تا اینجا اومدی سامیار فلاحی؟!!

سامیار بی توجه به سختی چشمان و لحن او، دست دراز میکند و شکلاتی از داخل ظرف بلوری روی میز برمیدارد. در حال باز کردنش، به شوخی نگاه چپ چپی حواله ی صورت بی روح و بی تفاوتش میکند.  
\_یه چایی! قهوه ای! حداقل یه چیکه آبی! همیشه این طوری از مهمونات پذیرایی میکنی آقا سبحان؟

نیشخند تمسخر آمیز امیرمهدی، حرصش را در میآورد. اما سکوت میکند و با همان لبخند مسخره، شکلات به دهن نگاهش میکند.  
از جا بلند میشود و به طرف تلفن روی میز میرود. نگاه سامیار پاهای کشیده اش را که با شلواری سیاه رنگ پوشیده شدند، دنبال میکند. حالش از خوش تیپی این مرد به هم میخورد!

حالش به هم میخورد وقتی نگاه خیره ی محلا را، رو به او شکار میکند. حالش از توجه های ریز و درشت بزرگمهر، عزیز بودنش در شرکت، نگاه های پر از عشق دختران به او، از همه چیز... از همه ی چیز هایی که به فردی به نام سبحان دلاوری ختم شود، به هم میخورد...

نگاه پرسشی امیرمهدی باعث میشود تا خود را جمع و جور کند.  
\_یه آب پرتغال خنک!

امیرمهدی سرش را تکان میدهد و گفته اش را برای منشی تکرار میکند. گوشی را میگذارد و دوباره روی مبل مینشیند و در سکوت موجود حقیر روبرویش را تماشا میکند.

معلوم نیست که این دفعه برای چه کاری به اینجا آمده و این طور مسالمت آمیز صحبت میکند. به نظرش، این انسان جزو آدم هایی است که برای ذره ذره



محبتش باید شک کرد. چرا که این موجود، اگر چیزی به نفعش نباشد، آن را انجام نمیدهد!

آب پرتغالش که روی میز قرار میگیرد، با خنده دست دراز میکند و محتوای لیوان را یک نفس سر میکشد. کلافه نگاهش را به ساعت می‌دوزد. دیگر تحمل رفتار های مسخره اش را ندارد. \_ نمیخوای حرف بزنی؟ اگه اومدی آب پرتغال و شکلات بخوری، بردار ببر تو اتاقت. من یه عالمه کار دارم که باید انجام بدم.

لیوان را هه بلندی روی میز میگذارد و دست هایش را به هم میکوبد. \_ عصبی نشو که الان میگم.

کمی چانه ی شیش تیغه اش را میخاراند و متفکر امیر مهدی را نگاه میکند. با تردید لب به سخن می‌گشاید.

\_ سبحان، تو که در جریان کار های بزرگمهر هستی، مگه نه؟

امیر مهدی راست می‌ایستد. آب دهانش را قورت میدهد و شوکه نگاهش میکند. کار های بزرگمهر؟

به خود مسلط میشود و اخم ریزی روی پیشانی اش نقش می‌بندد. \_ متوجه نمیشم منظور تو! سامیار پوفی میکشد.

دلیل اصرار بزرگمهر، به این که باید، همه چیز را به این جوجه ی تازه به دوران رسیده بگوید را نمی‌فهمد!

\_ یعنی میخوای بگی تو این چند سال هیچی از کار های مخفی بزرگمهر نفهمیدی؟

\_دلیلی نمیبینم تو کار های ایشون دخالت کنم!  
زیر لب لعنتی زمزمه میکند .  
نفس عمیقی میکشد و سعی میکند آشکار تر توضیح بدهد.  
\_تو که فکر نمیکنی بزرگمهر با همین شرکت به اینجا رسیده؟ هوم؟

\_اخم غلیظ امیر مهدی ساکتش میکند .  
با زبان لب های خشکش را تر میکند. باورش نمیشود، بزرگمهر بعد این چند  
سال بالاخره لب به سخن گشوده!

\_یعنی میخوای بگی بزرگمهر کار دیگه ای هم داره؟ چه کاری؟

\_سامیار عمیق نگاهش میکند. این مرد باهوش تر از آن است که این گونه از همه  
چیز بی خبر باشد. حس میکند که او کمی حالت دفاعی گرفته!

\_کار که... همیشه گفت! ولی خب یه در آمدی داره دیگه!  
\_مثلا چقدر؟

\_مثلا خیلی! اونقدر که تا هفت جد آدم بخورن هم تموم نشه.  
امیر مهدی شوکه به صندلی تکیه می دهد. با تعجب ساختگی، نگاهش میکند.

\_چه کاری هست که انقدر خوبه؟ مثل اینکه طعمشو چشیدی!  
\_سامیار مردانه میخندد و دستی به رون پایش میکشد.

\_اوه! کجاشو دیدی. همچین مزش زیر زبونمه که نمیتونم یه لحظه هم ازش دست  
بکشم!

\_پوزخندی نا خودآگاه روی لب های امیر مهدی نقش می بندد که سریع جمعش  
میکند. فکرش را میکرد که بزرگمهر با این روش او را به کار بگیرد.

\_جدا؟ بیشتر بگو منم بفهمم چی به چیه.

\_خندان نگاهش میکند. حس می کند کم کم نرم میشود.

\_دنه د! شما اول بگو ببینم هستی یا نه؟

\_باید بدونم چه کاریه یا نه! بعد حالا جوابتو میدم.

در باز میشود.

\_چه کاریشو بعدا میگم. اول باید بدونم همه جور ه هستی یا نه.

هر دو از جا بلند می‌شوند. سامیار با پاچه خواری لبخندی میزند.  
\_فرما! رئیس خودش اومد. حالا از خودش پیرس.

بزرگمهر خیره سامیار را نگاه میکند. لبخند کم کم از روی لبان سامیار محو  
میشود و با نیشخندی به طرف در میرود.  
\_اوکی! من رفتم، راحت باشید!

در که بسته میشود، بزرگمهر نگاهش را به امیرمهدی میدوزد.  
از روز اولی که پا در شرکتش گذاشت، متوجه نبوغ و استعداد بی نظیرش شد.  
بار ها و بار ها، به روش های گوناگون امتحانش کرد و با تحقیق بسیار زیاد،  
بالاخره توانست ذره ای به او اعتماد کند.  
اما، حالا، بعد گذشت این چند سال، بهترین وقت است که هوش و استعداد این  
مرد را به کار بگیرد. برای خودش هم عجیب است اما، اعتمادش به او واقعی و  
کامل است.

\_بشین!

هر دو در سکوت روی مبل مینشینند. امیرمهدی متفکر صورت پریشان و  
غمگینش را نگاه میکند. برایش سوال است که چه بر سر این مرد همیشه بشاش  
و خنده رو آمده.  
کمی که در سکوت میگذرد، صدای خشدار و گرفته ی بزرگمهر در حالی که به  
میز خیره است، بلند میشود.

\_از وقتی که فهمیدم دور و برم چه خبره، پدرمو می‌دیدم که همیشه سرش تو

هزار تا برگست و داره یا چیزی مینویسه یا چیزی یادداشت می‌کنه. یه گاو صندوق داشت که مثل بچش ازش مراقبت میکرد. نمیزاشت حتی یه نفر نزدیکش بشه. حقم داشت، کل زندگیش بسته به مدارکی بود که اون تو قایم می‌کرد. نفس عمیقی میکشد و خیره به سرامیک های مشکی در خاطرات مبهم گذشته غرق میشود.

\_هر چقدر بزرگتر میشدم، بیشتر گیج میشدم از شغل بابام. جمع کردن اون همه پول، اون همه ثروت، از عهده ی یه مدیر عامل یه کارخونه ی کوچیک بعید بود. هممون اینو میدونستیم و چیزی نمیگفتیم. اخه دهن که باز میکردیم، یه مشت تراول بود که می‌ریخت جلومون!

گذشت تا اینکه یه روز پلیسار یختن خونمون و دنبال بابام! اون موقع یه ماه بود که بابام خونه نیومده بود. گشتن ولی پیدا نکردن. گفتن میرن و برمی‌گردن، اگه چیزی فهمیدیم بهشون بگیم، در حالی که ما خودمونم هیچی نمیدونستیم! گذشت تا این که چند روز بعد، برادری که دوازده سال ازم بزرگتر بود، مادرم رو از طریق وکیل پدرم فرستاد فرانسه. من موندم و اونی که داشت جون میکند تا ثروتمون رو حفظ کنه.

سکوت که میکند، امیرمهدی فرصت پیدا میکند تا نفسش را آزاد کند. حس میکند اگر حرفی بزند، بزرگمهر اینجا را ترک خواهد کرد!

\_فرستادتم ایران، نمیگم چرا، چطور، که مهم نیست. فقط اینو بدون که سیزده سالگیم تک و تنها پا گذاشتم تو کشوری که فقط ازش یه اسم میشناختم و بس. گذشت تا شدم اینی که هستم. نمیگم چطور گذشت که مهم نیست ولی، من و به اینجا رسوند.

نگاهش را به نگاه خوشحال امیرمهدی میدوزد.  
\_اینارو گفتم تا یه اطلاعاتی داشته باشی از کسی که قراره باهش پیمان ببندی و تا آخر عمر باهش کار کنی. میفهمی؟

سر تکان میدهد.

\_نه! به چی میخواین برسین بعد از گفتن این حرف ها؟ چه پیمانی؟!\_

مکت میکند. سخت است فاش کردن رازش به کسی دیگر، اما به کمکش نیاز دارد.

\_به این که به کمکت نیاز دارم سبحان. کمک میکنی؟\_

\_من؟ برای چه کاری؟\_

\_کاری که اگه پا بزاری توش، تا آخر عمرت رنگ پلیس ببینی خودتو تو هفت سوراخ قایم کنی...\_

در زندگی یاد گرفته بود که هیچ گاه، به هیچ کسی اعتماد نکند. هیچ چیز را به سادگی نپذیرد و همیشه برای هر کاری دلیل و مدرک داشته باشد. این تفکرات شاید زیادی پلیس‌انه اش، از اتفاقات تلخی سرچشمه می‌گرفت که بارها در زندگی اش تکرار شده بود. اتفاقاتی که او، هیچ گاه انتظار به وقوع پیوستنش را نداشت.

نفس عمیقی می‌کشد و با تردید، لب هایش را تر میکند.

\_من باید فکر کنم، این موضوع خیلی پیچیدس. نمیتونم به این سادگی حرفی دربارش بزنم.\_

بزرگمهر سری تکان می‌دهد و از جایش بلند میشود. دستی به پیراهن کرمی رنگش میکشد و با قدم های آرام و آهسته، به طرف در حرکت میکند.

\_میفهمم. حق داری، منم وقتی مثل تو میخواستم پا بزارم تو این لجن، خواسته بودم تا فکر کنم. فکرم کردم، خیلی! ولی آخرش، برنده اونی شد که چشمام میدیدن نه عقلی که همه جوره رد میکرد این موضوع رو!\_

به طرفش بر میگردد. تردید و دودلی را در وجود او احساس کرده بود. ته دلش، کمی به او حق میداد. پا گذاشتن در این کار، یعنی باید اضطراب و نگرانی که دائم در وجودت هست، را تحمل کنی. سست نشوی، دل نبندی و از خودت یک موجود نفرت انگیز بسازی. چرا که برای این کار، باید وجدان و مردانگی ات را

کنار بگذاری. همان کاری که بزرگمهر، چند سال قبل آن را انجام داد.  
\_سبحان. من همه چیزو بهت گفتم. یعنی چیزایی که لازم بود و گفتم! حالا ببین که چه تصمیمی می‌گیری.

سکوت مرد جذاب روبرویش باعث میشود تا، کلافه موهایش را چنگ بزند.  
میداند اگر قبول نکند، مجبور است که هرطور که شده، او را از بین ببرد. او نمی‌تواند برای این کار، به کسی اعتماد کند. او یا باید بپذیرد و یا خود را تسلیم مرگی بکند که سرمنشأ آن به بزرگمهر ختم میشود.

\_میرم تا راحت فکر کنی. دوست دارم هرچه زودتر، جوابتو بشنوم.

از اتاق خارج میشود و در را پشت سرش می‌بندد. بی توجه به منشی که به احترامش ایستاده، با قدم های سست و ذهنی درگیر به طرف اتاق مدیریت قدم برمی‌دارد. در حال حاضر، تمام خواسته اش این است، که پیشنهادش را بپذیرد. دلش نمی‌خواهد، یکی از بهترین کارکنانش را از دست بدهد. ...  
وارد میشود و مستقیم به طرف میز بزرگ ریاستش میرود. نگاهش به پوشه های پراکنده ی روی میز میافتد، کلافه چشم می‌بندد.

\_اسکندری!

طولی نمی‌کشد که منشی تازه وارد، دستپاچه و هل وارد اتاق میشود.

\_بله جناب امجد؟!!

با حرص به صورتش نگاه میکند. دخترک ترسیده، عینکش را با دست روی بینی اش جابجا میکند.

\_اتفاقی افتاده قربان؟!!

محکم دستش را روی میز میکوبد.

\_اتفاقی افتاده؟ دختر تو چرا انقدر احمقی؟ چند بار باید برات تکرار کنم که این پرونده هارو مرتب روی میزم بزار. میخوای پیام جات بشینم و تو بیا بشین اینجا!  
دخترک به تپه تپه میافتد. هنوز دو هفته نیست، که به جای ربائی به عنوان منشی استخدام شده. اما، این رئیس بداخلاق و عصبی این موضوع را متوجه نمی‌شود

که برای جا افتادنش در شرکت، به زمان احتیاج است!

\_ب..به خدا...م...من...مرت..ب..کرده...

با ایستادن بزرگمهر، هینی میکشد و به دیوار تکیه می‌دهد. ترسیده است. مرد عصبی روبرویش، هیچ شباهتی به مرد خوشتیپ و آرامی که او را استخدام کرده بود، ندارد.

\_دختره ی خنگ! مرتب کردن تو نمی‌فهمی یعنی چی؟ این پرونده ها مرتبند؟ هان؟ چرا لال شدی؟

پرونده ای را به طرفش پرت می‌کند و دخترک ترسان، جیغ خفه ای میکشد.

سامیار متعجب از سروصدا وارد میشود. بزرگمهر با ورودش، نگاه حرصی اش را از دخترک میگیرد و خود را روی صندلی پرت می‌کند. همانطور که سیگارش را ما بین لبانش میگذارد، می‌گوید:

\_پاشو گورتو از جلو چشم گم کن. برو بشین و دست مامانت، سبزی پاک کن. احمق!

دخترک با گریه به طرفش میرود که سامیار بازویش را در دست میگیرد. با نگاهی به بزرگمهر که با عصبانیت، پک های عمیقی به سیگار دستش میزند، آرام میگوید.

\_الان وقتش نیست که التماس کنی. برو، وقتی آرام شد بیا. الان وضعیت و بدتر میکنی.

دخترک با هق هق سرش را تکان میدهد و سریع از اتاق خارج میشود. سامیار کلافه، نگاهش را دور تا دور اتاق می‌چرخاند.

\_چرا این طوری میکنی با این دختر؟ دو سه تا پرونده رو نمیتونی خودت مرتب کنی؟

دود سیگار را بیرون میدهد.

\_حقشه، باید یاد بگیره وظیفشو درست انجام بده. بدهکار ننه باباش نیستم که هی پول بریزم تو حلقومش!

سامیار با چشمان ریز شده نگاهش میکند. حالاتش کاملاً عصبی و پریشان است.

کام های عمیقی که میگیرد، حرفش را اثبات میکند.  
بی سرو صدا خم میشود و پرونده ای را که تمام مدارکش روی زمین پخش شده،  
جمع میکند. با دیدن نام سبحان دلاوری، روی یکی از برگه ها پوزخند صدا  
داری میزند.

پرونده را روی میز میگذارد و به طرف در میرود. با بستنش، دوباره نگاهش را  
به بزرگمهر می‌دوزد. در حال روشن کردن سیگار دیگری است!

قدم تند میکند و سیگار را از دستش میگیرد. تا بخواهد اعتراض کند، سیگار را  
در سطل آشغال می اندازد.

هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

بدون پاسخ، لیوان کنار پارچ را، پر آب میکند و به طرفش میگیرد.

بخور اینو. بهتر از سیگاره!

چشم غره ای میرود و لیوان را از دستش میگیرد. یک نفس سرکشیدنش، باعث  
میشود تا سامیار ریز بخندد.

زهر مار، ببند نیشتو!

با خنده دستی به دور لبش میکشد.

خوبه نمیخوردی!

آب خوردن هم جواب پس دادن داره؟!!

چشمان سامیار با خنده گشاد میشود.

خیله خب، عصبانی نشو.

کمی که به سکوت میگذرد، سامیار بی طاقت مقابلش روی میز مینشیند.

بزرگمهر، نمیخوای بگی چیشده؟ چرا انقدر عصبی تو؟

نگاه عجیب بزرگمهر، متعجبش میکند.

بهش گفتم سامیار. الان از همه چیز خبر داره.

نیشخند پر حرصی، روی لبان سامیار جا خوش میکند.

مگه اصرار نداشتی که بگی؟ حالا چته؟

اگه قبول نکنه؟



صورتش در هم میرود.

\_چی؟!\_

بزرگمهر نگاه غمگینش را به او می‌دوزد.

\_اگه پیشنهادمو قبول نکنه، اون وقت مجبور...\_

\_اون وقت مجبور می‌شیم از دستش راحت شیم!\_

سکوت بزرگمهر باعث میشود نیشخند صداداری بزند.

\_برای این ناراحتی؟ قبول کنه، نکنه به درک. مگه معطل سنار کمک اونیم؟\_

آه عمیقی از سینه‌ی بزرگمهر، بیرون میدود.

\_نمیخوام از دستش بدم سامیار! اون حیفه واسه مردن! می‌خوام از هوش و

نبوغش استفاده کنم. میفهمی اینو؟\_

\_چه هوش و نبوغی؟ اصلا چرا به این پسره اعتماد میکنی؟ تا حالا چند بار آدم

ها مون رو پیچونده؟ به اینا فکر کردی اصلا؟\_

بزرگمهر لبخند از ته دلی میزند.

\_برای همین میگم که باهوشه. حیف نیست از دستش بدیم؟ تا حالا هر سری که

آدم فرستادیم، تعقیبش کنن، به ده دقیقه نرسیده فهمیده و در رفته. این از هوش و

زرنگی اونه سامیار!

حسادت عجیبی در دل سامیار ریشه میزند. چرا این مرد، همه‌ی اصولی که

بزرگمهر می‌پسندد را داراست؟!\_

نفسش را بیرون میدهد و با خودکار روی میز ور میرود.

\_هرچی که باشه. قبول نکنه محبوریم بزرگمهر. بفهمن به این یارو همه چیو

گفتی و بعد ولش کردی، می‌دونی چیکار مون میکنن؟\_

چشم غره‌ی بزرگمهر باعث میشود که حالت تدافعی بگیرد.

\_چیه؟ دروغ میگم؟ من هنوز نمی‌فهمم چرا به این پسره اعتماد کردی، همه چیو

گذاشتی کف دستش!\_

از جا بلند میشود و خیره به بیرون، از نمای شیشه‌ای اتاق شاهانه اش، آرام

میگوید.

\_خودمم نمی‌دونم. ولی سامیار، این پسره خیلی به دردمون میخوره. می‌تونه خیلی بهمون کمک کنه. البته اگه قبول کنه!  
جدی و محکم به طرفش برمیگرده.

\_به چند نفر از آدم هات بسیار تا فردا که میاد شرکت، خوب مواظبش باشن. از دستشون در نره این دفعه. بگو خیلی مراقب باشن.

سامیار از میز پایین می‌پرد. چقدر دوست دارد یکبار، بزرگمهر به جای این مراقب باش ها بگوید، که بسیار دخلش را بیاورند. لبخند محوی میزند، حتی تصور این رویا هم برایش شیرین و دلچسب است!  
دستش را روی شانه ی بزرگمهر می‌گذارد.  
\_قبل از این که تو بگی، گفتم شادمهر کارارو ردیف کنه. نگران نباش. راستی، قضیه ی این خانم معلم چیست؟  
خیره به صورت خندان سامیار، پوزخندی میزند.  
\_از امروز قراره کارشو شروع کنه.  
سامیار ریز میخندد.

\_جون تو انقدر کنجکاوم ببینمش. واقعی میخوره بهش؟  
چشمانش را ریز میکند. صورت ملیح و زیبای دختر مقابل چشمانش زنده میشود.  
آن چشمان رنگی، صورت سفید و لب های قرمز هر نگاهی را خیره ی خود می‌کنند. چه برسد به...  
\_نترس، میخوره که هیچ، بیشترم هست.

\_پس دختره یه پا هلو عه! چه شود!  
پوزخندی میزند و نگاهش را از سامیار میگیرد.  
دیگر خودش هم، حالش از این نقشه های کثیفش به هم میخورد...  
...

ماشین را پارک میکند و با تردید، پیاده میشود. نگاه متعجبش را به عمارت مقابلش می‌دوزد. کم از قصر ندارد هیچ، با شکوه تر هم هست!  
آه عمیقی می‌کشد. معلوم نیست که این انسان ها چندین خانواده، چندین دختر را مانند او داغدار پدر و برادرش کردند و این چنین ثروت عظیمی را اندوختند.

دلش از این نامردی، میگیرد.  
نفس خسته ای میکشد و کیفش را در دستش می فشارد. همان لحظه، قسم میخورد  
که تا پای جان هم که شده، برای به ثمر رسیدن این عملیات تلاش بکند. هر چند  
که تا الان هم، بیشتر از جانش مایه نگذاشته باشد، کمتر نداشته!  
چهار سال تمام، در یک دبستان پسرانه تدریس کرده و چهار سال از درس و  
دانشگاهش عقب مانده. از دیدار عزیزش، دوستانش محروم بوده و با هویتی  
دیگر در این تهران درندشت زندگی کرده. انجام این کار ها، برای او بی که داغی  
جگرسوز در سینه دارد، بسیار سخت بوده و هست. ...

بی توجه به بغض در گلویش، زنگ را می فشارد. صدای خانم میانسالی از آیفون  
به گوش می رسد.

بفرمایید؟

لبخند کوچکی برای تاثیر کلامش میزند.

رازقی هستم، نازگل رازقی. معلم پارسا جان.

بله بله. بفرمایید داخل.

ممنونی میگوید و داخل میشود. از زیبایی و بی نظیری منظره ی روبرویش،

نفسش در سینه حبس میشود. امثال بزرگمهر، در چنین جایی با این تمجلات

زندگی میکنند؟!

نفس عمیقی می کشد و با قدم های محکم از سنگفرش عبور میکند. میشی نگاهش

مدام سرکشانه، از این ور به آن طرف میچرخد و با ذوق هرچیز کوچکی را

تماشا میکند. میتواند بگوید، که تا به الان این همه زیبایی را یک جا ندیده است.

با دیدن زن میانسالی که با لبخند در چارچوب در ایستاده، دستی به چادرش

میکشد و بر قدم هایش سرعت می بخشد.

زن با دیدن چادرش، لبخند عمیقی میزند. خیلی وقت است که در این خانه، این

معصومیت سیاه را بر سر کسی ندیده است.

لبخند طنزآویز به روی چهره ی شکسته ی زن میزند.

\_سلام!

مهربان، دستش را می فشارد.

\_سلام عزیزم، خیلی خوش اومدی دخترم.

\_قربان شما، ممنون.

زن خیره نگاهش میکند. با تعجب، تک خنده ای میزند.

\_خانم؟ خوبین؟!

زن انگار که تازه به خود آمده باشد، تند تند سرش را تکان میدهد و دستش را

برای راهنمایی، به طرف در ورودی میگیرد.

\_عذر می خوام. بفرمایید داخل.

لبخند کوچکی میزند و ممنون آرامی می گوید. کنجاو همانطور که کودکانه،

اطراف را نگاه میکند، وارد میشود.

زن آه کوتاهی میکشد و همانطور که زیر لب دعایی زمزمه میکند، انگشتش را

به چارچوب چوبی در میکوبد.

\_فتبارک الله احسن الخالقین! ماشاالله به این همه خوشگلی!

روی مبل های سلطنتی می نشیند. دختر جوانی، لیوان حاوی آب آناناس را روی

میز می گذارد. لبخند کوتاهی به دختر زیبایی نشسته روی مبل میزند.

\_امر دیگه ای هم هست؟

اخم هایش از این لحن در هم می روند. هیچ گاه از این سخنان خوشش نمیامد.

\_این چه حرفیه عزیزم؟ خیلی ممنونم، زحمت کشیدی گلم.

دل دختر غرق شادی میشود. از میان مهمانانی که با فخر و هزار جور دک و پز

به این عمارت می آمدند، این اولین کسی است، که این چنین رفتار خوبی با او

دارد. از این رو، لبخند پر ذوقی میزند.

\_نوش جانتون خانم!

لبخند مهربانی میزند و دخترک با ذوق به طرف آشپزخانه میرود. با محو شدن

دختر از میان دیدگانش، لبخندش جمع میشود. اخم ظریفی میکند.

چرا دختران جوان و زیبایی مثل این دختر، باید خدمتکار این و آن باشند؟!

مگر اینها حق یک زندگی خوب و مستقل را ندارند؟ مگر اینها دلشان نمیخواهد،

خانم خانه ی خودشان باشند؟ چند نفر از این دختران، قربانی زندگی شاهانه ی

امثال بزرگمهر میشوند...

خیلی خوش او مدین.

از جا بلند میشود. نگاهش به زن زیبای مقابلش می افتد. لحظه ای، نفسش از زیبایی وحشی چشمانش بند میاید.

نگاه بی تفاوت و سرد زن، باعث میشود لبخند لرزانی بزند.

سلام، خیلی ممنون. من نازگل رازقی هستم.

سرش را تکان میدهد و به مبل اشاره میکند.

بله، باهاتون دورادور آشنا هستم. بفرمایید بشینید.

تشکری میکند و دوباره مینشیند. زن در مبل مقابلش جای میگیرد. نگاه خیره و متفکرش به چادر روی شانهِ هایش باعث میشود، خنده ی مهربانی بکند.

شما باید ساناز خانم باشید. خیلی از آشناییتون خوشوقتم!

لبخند کوچک بی روحی میزند.

همین طور عزیزم. شربتتو میل کن. چیز دیگه ای هم می..

نه ممنون! همین کافیه.

سرش را تکان میدهد و خیره تماشایش میکند.

در نگاه اول، صورت گرد و معصومش توجه را به خود جلب میکند. چهره ی جذاب و زیبایی دارد ولی، انگار جنس زیبایی او فرق دارد.

نگاهش به چادر سیاهش میفتد. پوزخندی میزند. پس دلیل این معصومیت چهره اش، لحنش و حتی لبخند هایش، همین چادر مشکی رنگی است که روی شانهِ

هایش افتاده.

نفسش را خسته بیرون میدهد. همیشه دوست داشت برای خودش، یک چادر داشته باشد. ...

زیر نگاه خیره اما عجیب ساناز، لیوان شربت را به لبانش نزدیک میکند. خنکی شربت، گرمای درونش را تسکین می دهد.

با خوردن جرعه ای دیگر، لیوان را روی میز میگذارد و پر انرژی و با خنده به

صورت بی روح، اما زیباییش نگاه میکند.  
\_پس پارسا کجاست؟ فهمیده من او مدم، در رفته؟!  
لبخند کوچکی روی لبان خشک ساناز، نقش می‌بندد. بیماری، به وضوح از  
چهره ی بی رنگ و رویش آشکار است.  
\_نه اتفاقا، خیلی منتظر بود تا بباین. اما یه نیم ساعتی هست که خوابش برده. تو  
مدرسه، زیاد خسته میشه.  
سرش را با لبخندی طنز تکان میدهد.  
\_پس چی که خسته میشه! بایدم خسته بشه. من از دست این وروجک شما انقدر  
حرص خوردم که نگو!  
با اشتیاق نگاهش میکند.  
\_چطور؟

در جایش جابجا میشود. حرف زدن با ساناز، خیلی هم سخت نیست!  
\_مگه نمی‌دونید؟ این پسر شما همه ی معلم ها و معاونان رو دیوونه کرده. لحظه  
ای نیست که آرام و قرار داشته باشه، مامانش!  
\_آره خب، پارسا یکم زیادی شلوغه. خب بچس دیگه، رفته رفته درست میشه. من  
فقط نگران درسش بودم، که خدارو شکر شما او مدید.  
دستی به شال لیمویی اش میکشد. موهای مرطوبش را از زیر شال حس میکند.  
در یک ساعتی که وقت داشت، با عجله به خانه رفت و دوش گرفت. دلیلش هم  
این بود که دوست داشت آراسته باشد نه اینکه مبادا مقابل زیبایی ساناز کریمی  
کم بیاورد!

سرش را تکان میدهد تا افکار مشوش ذهنش پراکنده شوند. نمیفهمد... آخر چه  
دلیلی وجود دارد، که او ذره ای به رقابت با ساناز کریمی فکر کند؟!  
\_خواهش میکنم. اتفاقا من خودمم نگران وضعیت درسی پارسا بودم. اگر خدا  
بخواد، از این به بعد شاهد پیشرفتش خواهیم بود!  
\_حتما!

سکوت سنگینی میانشان حکم فرما میشود. هر کدامشان، درگیر افکار مبهم  
ذهنشان هستند.  
ساناز در خاطرات گذشته و آرزوهایی که هیچ وقت به آن ها دست نیافت، غرق

است و او سرکشانه با عقلش درگیر است!  
جمله ی امیر مهدی به یادش میاید. زیرچشمی ساناز را که خیره به پارکت است، نگاه میکند. پیراهن شل و گشاد قرمز رنگ به همراه شلوار دمپا گشاد به تن دارد. این بیماری هم، ذره ای از خوش تیپی این زن کم نکرده است.

کلافه با حرکت شتاب زده ای لیوان را در دست میگیرد و کمی بیشتر، می نوشد!  
نمی فهمد!  
درک نمیکند!

این زن به چه حقی، او را سبحان جان صدا میکند؟!  
اصلا چطور به خود این اجازه را میدهد؟!  
پوفی میکشد و نیشگونی از کف دستش میگیرد. خودش هم خودش را نمیفهمد!

\_ ای وای. عزیزم. ببخشید من اصلا یه لحظه حواسم پرت شد. پاشو ببرمت به اتاق پارسا. خودت بیدارش کنی، بهتره!  
لبخندی میزند و کیفش را در دست میگیرد. به دنبال قدم های آرام و سست ساناز، راهی میشود. ...

با لبخند بلند میشود تا چادرش را که مرتب، روی تخت پارسا تا کرده، سر کند.  
\_ عزیزم، این تمرینایی که بهت دادم و حتما حل کن، باشه؟  
پارسا با ذوق، پاهایش را تکان میدهد. انگار از حضور معلم زیبا و جوانش، در اتاق خودش خیلی خوشحال است.

\_ چشم خانم معلم، قول میدم حلشون کنم!  
با مهربانی لپش را میکشد.

\_ فدای تو بشم من تپلو!

پارسا ریز میخندد. شنیدن این صفت از زبان خانم معلمش، نه تنها ناراحتش نمیکند، بلکه بسیار هم برایش لذت بخش است!  
\_ خب، پارسا جان. چیزی میخوای برات بیارم؟  
با حالتی خواستنی موهایش را میخاراند.

\_راستش خیلی گشمنه! فکر نکنم بتونم این تمرین ها رو حل کنم!  
کمی با صدا میخندد. این پسر در عین لجباز بودن، بسیار خواستنی است.  
چادرش را دوباره روی تخت میگذارد.  
\_تو بشین تا برم برات یه چیز خوشمزه بیارم. کور خوندی اگه فکر کردی،  
میتونی در بری!

با لبخند از اتاق خارج میشود. از بالای پله ها نگاهی به عمارت مسکوت میکند.  
دستی به مانتوی بلند خوش دوختش میکشد و با طمانینه از پله ها پایین میرود.  
صدای پاشنه های کفشش، در سکوت عمارت میپیچد. لبخندی میزند. از همان  
کودکی، عاشق تق تق پاشنه های کفش مادرش بود!

به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد. صدای شیر آب و حرف زدن خدمتکار ها، از  
بیرون هم قابل شنیدن است.  
با خنده، تقه ای به در باز میزند.  
\_خسته نباشین خانوما!

هر سه به طرفش برمیگردند. دخترک جوان، با لبخند پر ذوقی سلام میکند.  
\_ممنونم. چرا او مدین اینجا؟ چیزی لازم دارید؟!!

نگاه مهربانش را به چهره ی خسته ی پیرزن می دوزد. چقدر دلش، هوای لبخند  
های مهربان عزیزش را کرده است.

\_من که نه! ولی پارسا گشمنه، خواستم یه عصرانه ی مقوی بدین ببرم براش!  
پیرزن سر تکان میدهد و با اخم رو به دخترک میگوید.  
\_فریناز، از یخچال یه تیکه کیک، با یه لیوان شیرکاکائو بده خانوم ببرن.  
\_چشم.

به در تکیه می دهد و خیره تماشایشان میکند. سفره ی پلاستیکی بزرگی را روی  
زمین پهن کرده اند و مشغول تمیز کردن مرغ و ماهی هستند. نگاهش به دختر  
ظریفی که ساکت و سر به زیر، مشغول تمیز کردن ماهی است، می افتد. بینی اش  
چین کوچکی میخورد. چگونه بوی ماهی را تحمل میکند؟!!



دخترک با همان خنده ی روی لبانش، سینی را به طرف او میگیرد. مهربان  
تشکر میکند و با گرفتن سینی، از آشپزخانه خارج میشود.

نگاه پر حسرت و آکنده از بغضش را، به مسیر رفتنش می‌دوزد. همیشه دوست  
داشت مانند کسی مثل او، زیبا باشد، لباس های شیک و به روز بپوشد و همیشه  
همه، دوستش داشته باشند. اما، در طالع سرنوشت کسی مثل او، این چنین  
خوشبختی هایی نوشته نشده.

قطره ی اشک لجوجی روی گونه ی عرق کرده اش، می‌چکد. نفس پر بغضی  
میکشد و با آستین لباس رنگ و رو رفته اش، مانند کودکان، اشکش را پاک  
میکند.

و اسه چی اونجا و ایسادی؟ بیا بشین، کم کار سرمون ریخته؟ بیا بشین تند تند  
اینارو تمیز کنیم. الان آقا میرسه.

سرش را تکان میدهد و کنار پیرزن روی زمین مینشیند. نگاهش خیره ی چشمان  
باز ماهی میماند. هنوز بوی عطر ملایم او را استشمام می‌کند...

سینی را جابجا میکند و از آشپزخانه خارج میشود. کنجکاو نگاهش را به اطراف  
می‌دوزد. خبری از ساناز نیست و این یعنی در اتاقش به سر می‌برد. پوفی  
میکشد، سه ساعت است که با پارسا سروکله میزند و بس!  
حتی نتوانست کمی بیشتر با ساناز صحبت کند. باید، چاره ای برای این کناره  
گیری ساناز بیندیشد.

با صدای حرف زدن مردانه ای دستپاچه می‌ایستد و دستش را به روسری اش  
میکشد. طولی نمی‌کشد که در ورودی باز میشود و بزرگمهر و سامیار خندان، به  
همراه امیرمهدی اخم آلود وارد میشوند.

بزرگمهر اولین کسی است که نگاهش به دختر دستپاچه ی روبرویش میافتد.  
متعجب می‌ایستد و این تغییر شگفت انگیزش را تماشا میکند.

مانتوی کاربنی بلندی که به تن دارد، بسیار بر ازنده ی اندام کشیده اش است و شال لیمویی که سر کرده، هارمونی بی نظیری با رنگ تند مانتو اش دارد. کم کم لبخندی روی چهره ی بهت زده اش می‌نشیند. این نازگل را بیشتر از نازگل چادری مدرسه می‌پسندد!

\_به به! خانم رازقی! خیلی خوش اومدین، نشناختمتون بانو!

با حرص و شرم سرش را پایین می‌اندازد. چرا فکر نکرده بود که ممکن است، بزرگمهر سر برسد؟!

\_سلام آقای امجد. خیلی ممنونم.

سامیار تک خنده ی کوتاهی میزند و با چشمانی که می‌درخشند، به بزرگمهر نگاه میکند. چشمک خندان بزرگمهر و اشاره ی نامحسوسش به نازگل، باعث میشود با خنده دستانش را به هم بکوبد و دقیق تر و ریز بین تر، دختر زیبای روبرویش را ارزیابی کند.

سرش را بلند میکند. نگاهش که به اخم های غلیظ و در هم تنیده ی امیرمهدی میافتد، تپش قلبش شدت میابد. دستان عرق کرده اش، زیر نگاه خیره ی سامیار و بزرگمهر حالش را بد میکند.

قدمی به جلو می‌گذارد. لبخند یک وری روی لب هایش می‌نشانند و با چشمانی که تحسین در آن ها موج میزند، دستش را به طرف نازگل میگیرد. امیرمهدی نمی‌فهمد چگونه جلوی خودش را میگیرد. فقط میداند که با خشم و غضبی نفس گیر، صورتش را برمیگرداند. نازگل با بیچارگی به چهره ی خندان سامیار نگاه میکند.

\_سلام عرض میکنم خانم رازقی. خیلی خوش وقتم از آشناییتون!

لبخند لرزان و پر عجزی میزند. نگاهش که به او میافتد، دست و پایش سر میشود.

با بررسی وضعیت، به تنها راه ممکن چنگ میزند. سینی را با خنده ای مصنوعی بالا میآورد و مقابل چشمان هیز و کنکاش گر سامیار میگیرد.  
\_دستم پره! میبینید که! منم از آشناییتون خوش وقتم.

نفس عمیقی که امیر مهدی میکشد را حس میکند و ته دلش آرام میگیرد. فکر اینجایش را نکرده بود!

سامیار با گجی دستش را عقب میکشد و با نیشخند به بزرگمهر نگاه میکند. بزرگمهر معنی نگاهش را میفهمد. او میگوید: «این همینه که میگفتی؟!» چشم هایش را آرام به نشانه ی صبر به هم می فشارد. فکر میکرد که این دختر، به این زودی ها پا ندهد.

تک سرفه ای میکند تا سامیار نگاه حرصی و تحقیرآمیزش را از روی نازگل خجالت زده بردارد. لبخند مصنوعی میزند.

\_این سینی چیه دستت؟ نیومده ازت کار کشیدیم؟

نازگل سعی میکند که به لحن خودمانی بزرگمهر فکر نکند.

\_این چه حرفیه. داشتم می بردم برای پارسا.

بزرگمهر سری تکان میدهد و سامیار با حرکت شتاب زده ای سینی را از دست او میگیرد.

\_خودم میبرم براش.

با قدم های تند از پله ها بالا میرود. نازگل نگاهش را از پله ها میگیرد و به بزرگمهر می دوزد. کوتاه میخندد و دست هایش را به معنی: «نمیدانم» بالا میآورد.  
\_سامیار و پارسا باهم صمیمی اند. بفرمایید بشینید شما خانم، تا من یه دوش

بگیرم پیام. ساناز کجاست؟

فکر کنم تو اتاقشون!

اخم ظریفی بر چهره ی بزرگمهر نقش می‌بندد. با قدم های بلند از پله ها بالا می‌رود و در همان حال بلند می‌گوید:

بشینید تا پیام!

نگاهش را به مرد عصبی روبرویش می‌دوزد. اخم های غلیظ و ترسناکش دلش را می‌لرزاند.

سلام خانم رازقی! مشتاق دیدار!

لب می‌گزد از صدای عصبانیش... با کمی خجالت روسری اش را مرتب میکند و در چشمان عصبی اش خیره میشود.

من.. نمی‌دونستم این طوری میشه!

نیشخند پر حرصی میزند و به طرف مبل های راحتی می‌رود. روی مبل تک نفره مینشیند و خیره و با خشم نگاهش را به نازگل می‌دوزد. حس وحشتناکی دارد. حتی فکر به اینکه، دستان آلوده و هرز سامیار، پاکی و ظرافت دستانش را لمس کند، هم او را تا مرز جنون میبرد. دوباره و سه باره پوششش را ارزیابی میکند. پس آن سیاهی دلربایش، کجاست؟ چرا آن حجمه سیاه پوش، تن ظریفش را در آغوش نگرفته تا از شر این نگاه های هرز در امان باشد؟ چرا این رنگ، انقدر خواستنی اش کرده؟ چرا بزرگمهر و سامیار خیره، ظرافتش را تماشا کردند؟ چرا...

پوف کلافه ای میکشد و بیقرار در جایش جابجا میشود. دستش را زیر چانه اش می‌گذارد و متفکر میز روبرویش را تماشا میکند.

چرا به این فکر نکرده بود که ممکن است، مجبور شود چادرش را زمین بزارد؟ چگونه با این حجم از ادعا، که هر چیزی را قبل از انجام بررسی میکند، به این موضوع فکر نکرده بود؟ چطور باید این موضوع را بپذیرد؟!

با قدم های آرام، به طرفش می‌رود و در مبل کناری اش جای می‌گیرد.

عذاب وجدان گرفته. با این سهل انگاری اش، هم حال خودش را بد کرد و هم او را به این وضع انداخت!

تک سرفه ای میکند و من من کنان، راه صحبت را باز میکند.  
\_ معذرت می‌خوام. تقصیر من شد.

تند و تیز سرش را بلند می‌کند. موهای بلندش، تکان موج واری میخورند. دل نازگل، از این جذابیت ضعف میرود.

چشم هایش را با حرص به میشی نگاهش می‌دوزد و آرام می‌غرد.  
\_ الان کجاست چادرت؟ یه دفعه این مانتو و روسریتم دربیار دیگه، راحت باش!  
خنده ی محوی روی لبان نازگل جا خوش میکند. سعی میکند مسالمت آمیز، این موضوع هرچند کوچک را ختم به خیر کند.  
\_ تو اتاق پارساست. اونم که آقا سام...

\_ حرف نزن!

چشم های نازگل گرد میشود. متعجب عقب میکشد و به مبل تکیه می‌دهد. حرف زدنش هم، دست خودش نیست!

هر دو ساکت و بی هیچ حرفی، نشسته در کنار هم، منتظر می‌مانند.  
نگاه های یواشکی نازگل به نیم رخ اخم آلودش، لب های امیرمهدی را کج می‌کند. چقدر دوست دارد به طرفش برگردد و محکم تن ظریفش را...  
سرش را تکان میدهد و با غضب تشری به خود میزند. زیر لب صلواتی میفرستد. خدا خودش این عملیات را با حضور این دختر، به خیر کند!  
صدای کفش های بزرگمهر باعث میشود هر دو از جا بلند شوند.  
با نگاه تیز و دقیقی، تماشایشان میکند. صورت جدی امیرمهدی و خجالت زده ی نازگل تغییری نکرده است.

با قدم گذاشتن به سالن، لبخند بزرگی میزند... امشب واقعا خوشحال است. فکر نمی‌کرد سبحان، به این سرعت تصمیمش را بگیرد.  
\_ بشینید بچه ها. بشینید.

روبرویشان مینشیند. نازگل معذب از نگاه خندان و پرحرفش، لبه های مانتویش را روی پاهایش میکشد.

\_ خب! چه ساکتین شما دوتا. راحت باشید، چی می‌خورید بگم بیارن؟  
صدایی از نازگل که بلند نمیشود، امیرمهدی لب به سخن می‌گشاید.

\_ ممنون، من چیزی نمی‌خورم.  
\_ بزرگمهر با حالتی مسخره، دهانش را کج می‌کند.  
\_ واقعا که سبحان. خب نازگل خانم، شما چی میل دارید؟  
\_ لبخند شرمگین و کوتاهی میزند.  
\_ من راستش میل...

\_ ای بابا. یعنی چی میل ندارم خانوم؟  
\_ صدایش را بلند می‌کند.

\_ فهیمه. سه تا بستنی بیار بخوریم.  
\_ صدای فهیمه، آرام به گوش می‌رسد.  
\_ چشم، الان میارم.

\_ دوباره به مبل تکیه می‌دهد و ابروهایش را با خنده بالا می‌اندازد.  
\_ با پارسا چیکار کردی؟ فکر نکنم یه کلمه هم یاد گرفته باشه.

\_ آب دهانش را قورت می‌دهد و اخم ظریفی میکند. سعی میکند جدیت اراده اش را  
به لحن صحبتش هم بیفزاید. دوست ندارد بزرگمهر، بیش از این، خط قرمز هارا  
زیر سوال ببرد.

\_ نه اتفاقا. پارسا خیلی بچه‌ی باهوشیه، منتهی شیطننت و بازیگوشیش باعث میشه  
که از هوشش استفاده نکنه. تو این دو سه ساعت، خیلی خوب به حرفم گوش داد.  
اون فقط کمی، به توجه بیشتری نیاز داره، همین!  
\_ پسر منه دیگه. بایدم باهوش باشه! نه سبحان!!

\_ صدای قهقهه اش در عمارت میپیچد. نازگل با چندش صورتش را جمع میکند.  
\_ خنده‌های بلندش شاید از نظر کسی که او را نشناسد، جذاب باشد اما، برای کسی  
مثل او که ذات خراب و کثیف این مرد را از بر است، این خنده‌ها بیشتر شبیه  
آلودگی صوتی است!

\_ فریناز بستنی هارا روی میز میگذارد. سینی به دست عقب می‌ایستد.  
\_ امر دیگه ای هم هست؟  
\_ میتونی بری!

\_ نگاه مهربان و بغض آلود نازگل روی فریناز خیره میماند. با لبخند لرزانی،

نگاهش را از او میگیرد و به طرف آشپزخانه میرود.  
آه عمیقی که از سینه ی نازگل بیرون میدود، توجه امیرمهدی را به خود جلب  
میکند. از گوشه ی چشم، متعجب نگاهش میکند.

توجه نامحسوس امیرمهدی، کنجکاو ی بزرگمهر را بر می انگیزد. یک تایی  
ابرویش را بالا میدهد و تک سرفه ای میکند.

بفرمایید بستنی، آب میشوند!

امیرمهدی که تکان نمیخورد، نازگل برای گرم کردن فضا لبخند مهربانی میزند.  
من نمیخوردم! خودتون گفتید بیارن!  
بزرگمهر خنده ی کوتاهی میکند.  
نوش جان.

قاشقی در دهان میگذارد. خنکی اش، حالش را خوب میکند.  
آقای امجد، ساناز جان نمیان؟

بزرگمهر دستی به کنار لبش میکشد.  
جمله ی ساناز وقتی که برای بیدار کردنش از خواب، موهایش را نوازش  
میکرد، گفته بود، به یادش میاید.  
«انقدر با اون دست های کثیف منم بزرگمهر. برو بیرون، نمی خوام  
ببینمت.»

اخم ظریفی بر چهره اش نقش می بندد. نازگل سردی و خشم نهفته در صدایش را  
حس میکند و کنجکاو صورت در همش را نگاه میکند.  
ساناز یکم حالش خوب نبود، خوابید.  
آهان!

ظرف بستنی را روی میز میگذارد و دستمالی، از جعبه خارج میکند.

\_ ممنون، خیلی خوشمزه بود.  
\_ نوش جان. تو نمیخوری سبحان؟ خوشمزست پسر.  
نازگل با خنده به نیم رخ متفکر و اخم آلود امیر مهدی نگاه میکند. جا دارد که محکم لپش را بکشی!  
صدای آرام امیر مهدی بلند میشود.  
\_ نه، من از بستنی خوشم نمیاد.  
چپ چپ نگاهش میکند. او از بستنی خوشش نمیاید؟ هنوز دعواهایشان، سر بستنی هایی که پدرش برایشان می خرید در یادش است!  
\_ آقای امجد. من امروز اصلا پرنیا رو ندیدم. خونه نیست؟  
چشمان بزرگمهر ریز میشود.  
\_ شما پرنیا رو از کجا میشناسی؟  
نازگل یکه خورده، عقب میکشد. لحن کوبنده ی بزرگمهر، واقعا باعث تعجبش شده.  
\_ خب.. پارسا خیلی ازش میگه. یه چند باری هم وقتی با شما اومدید دنبال پارسا، دیدمش!  
جفت ابروهای بزرگمهر بالا میرود.  
\_ آهان. راست میگی. راستش پرنیا دو روزه که رفته پیش خاله محلاش! فکر کنم فردا پس فردا برگرده.  
امیر مهدی سر بلند می کند و موشکافانه می پرسد.  
\_ خانم توانمند؟ برای همین امروز نیومدن شرکت؟  
\_ آره. خودم گفتم نیاد. خودتون که می بینید، وضعیت ساناز واقعا سخت شده. پرنیا هم روحیه ی خیلی حساسی داره، گفتم بره یکم از این حال و هوا دور باشه.  
\_ پس پارسا چی؟  
بزرگمهر با لبخند، چهره ی مهربانش را تماشا میکند.  
\_ پارسا خیلی به مادرش وابستس. میخواستم بفرستمش ولی، نرفت. این طوری بهتره، هم ساناز تنها نمی مونه، هم پارسا بی قراری نمیکنه.  
\_ خیلی خوبه که پارسا و پرنیا مادر مهربونی مثل ساناز جون رو دارن. مادر نعمت بزرگیه.



نیشخند تلخی جای لبخندش را میگیرد. با افسوس آه نامحسوسی میکشد. ساناز راست میگوید. زندگی او مثل یک باتلاق است... خود او هم در این باتلاق، با حقارت دست و پا میزند و به هر چیزی که بتواند از غرق شدنش در این لجن زار جلوگیری کند، چنگ میزند. گاه این تکیه گاه ها برای غرق نشدن، انسان هایی هستند بی گناه، مظلوم و از همه جا بی خبر. انسان هایی که دست دراز میکنند برای کمک به او و او با ناجوانمردی آن ها را هم به باتلاق زندگی خود میکشد. چشم می بندد... ساناز حق دارد... او حتی کودکانش را هم سالها از این نعمت مادر، محروم کرد. ...

\_درسته، ساناز هم بچه ها رو خیلی دوست داره .  
پوزخند امیرمهدی، هم دلش را می سوزاند و هم حقیقت تلخ و زجر آور زندگی اش را چون پتکی بر سرش میکوبد.  
نازگل با نگاهی به آن دو، که غرق فکر خیره ی زمین هستند از جا بلند میشود.  
نگاه امیرمهدی، به دنبالش کشیده میشود.  
\_من دیگه برم آقای امجد. ممنون میشم بگید کیف و چادر منو از اتاق پارسا بیارن.  
بزرگمهر از جا بلند میشود.

\_کجا پس؟ شام رو باهم میخوریم خانم معلم.  
لبخند کوتاهی میزند. اگر کسی باطن پنهان شده، پشت این ظاهر با فرهنگ و با شخصیت را نشناسد، مطمئنا خام ادب و طرز صحبتش خواهد شد... اما او با هر کسی فرق دارد!

\_خیلی ممنونم، باید برم. ممنون میشم کیف و چ. ...  
\_الان میگم بیارن برات.

سرش را تکان میدهد و تشکر آرامی میکند .  
فریناز که انگار تمام کارها را بر دوش دارد، تند و فرز از پله ها بالا میرود.  
بزرگمهر به طرف امیرمهدی میرود.  
\_سبحان، نیازه باهم صحبت کنیم. بهتره بریم اتاق من.  
امیرمهدی سری تکان میدهد و از جایش بلند میشود. نگاه پر حرفی حواله ی

نازگل میکند و با دیدن سیاهی چادرش در دست فریناز، چشم غره‌ی نامحسوسی به نازگل می‌رود.

خیلی زحمت کشیدی نازگل خانم. فردا هم کلاس داری با پارسا؟

همانطور که چادرش را از دست فریناز می‌گیرد، پاسخ می‌دهد.

بله. بهتره هرروز باهاش کار کنم. البته اگه مزاحم نباشم.

خواهش میکنم، پس من و سبحان میریم که یه صحبت مردونه داشته باشیم!

لبخند کوچکی به چهره‌ی اخم آلود امیرمهدی می‌زند.

بفرمایید شما. من خودم میرم.

بزرگمهر بدون هیچ تعارفی، همراه امیرمهدی به طرف اتاقش می‌رود. نگاه

نازگل، تا لحظه‌ی آخر قامت بر افراشته‌ی مردانه اش را از پشت سر تماشا

میکند.

بفرمایید خانم.

با خنده چشمکی می‌زند.

دختر خوب، نگهدار، بزار چادر مو سر کنم بعد!

فریناز نخودی می‌خندد و کیف به دست، حرکات ظریف و دخترانه اش را برای

سر کردن چادر را تماشا میکند.

با اخم‌هایی در هم و فکی منقبض شده وارد اتاق میشود و بدون توجه به

بزرگمهری که پشت سرش می‌آید، به طرف مبل راحتی که مقابل نمای شیشه‌ای

قرار دارد می‌رود و روی آن مینشیند. با دست به نما و منظره‌ی باغی که به

زیبایی از آن دیده میشود، اشاره میکند و نیشخندی به بزرگمهر تازه وارد شده به

اتاق می‌زند.

انگار خیلی به این دکوراسیون علاقه داری!

بزرگمهر کمی گیج نگاهش میکنند اما، با دنبال کردن اشاره‌ی دستش لبخند

بزرگی می‌زند.

آره، حتی دکوراسیون اتاقم تو بچگی هم همین طور بود.

با همان نیشخند نگاهش را به نمای شیشه‌ای می‌دوزد. چشمش که به چراغ‌های

فانوسی درخشان، که هرکجای باغ خودنمایی می‌کنند، می‌افتد دهانش طعم گس

می‌گیرد. حتی زیبایی‌های این طبیعت هم، با وجود منحوس این انسان، برایش

ذره ای تفاوت با فضای آلوده شهر ندارد. در نظرش این انسان، هر پاکی را نجس میکند. ...  
صدای کشیده شدن صندلی چرخ دار در گوشش میپیچد و ثانیه ای بعد، بزرگمهر با لبخندی عمیق نشسته روی آن خیره تماشایش میکند.

نگاه بی تفاوت و سردش را به چهره اش می‌دوزد. برایش خیلی سخت است... بیشتر از تمام مقدار خیلی های ذهن هر انسانی... دیدن این آدم و پنهان کردن نفرت و انزجارش از او... مشکلی که در این چند سال با هر سختی که بود با آن کنار آمده اما، احساس میکند که این صبوری دیگر از حد خود لبریز گشته. ...

\_ تو هم خوشت اومده نه؟ من عاشق تماشای این منظره سبحان!  
سکوت او را که میبیند با همان لبخند مسخره ی حک شده روی لبانش، از جا بلند میشود و مقابل نمای شیشه ای می‌ایستد. دستانش را مغرورانه و شاهانه در جیب هایش فرو میکند و با لذت نفس عمیقی میکشد.  
\_ احساس قدرت بهم دست میده. شاید باورت نشه اما، من با ایستادن جلو این نما و تماشای این زیبایی که متعلق به منه، غرق غرور میشم! حتی فکر به اینکه این ثروت همش مال منه، بهم احساس قدرت و پایدگی میده.  
با خنده به طرفش بر میگردد و بدون توجه به چهره ی درهم و تمسخر آمیز مرد جذاب نشسته روی مبل، میگوید.  
\_ حالا این احساس دو برابر هم شده! تو پیشنهاد منو قبول کردی. این واقعا منو خوشحال کرده سبحان!  
یک تای ابرویش بالا می‌پرد.  
\_ واقعا؟! ...

بزرگمهر چشمک خندانی میزند.  
خوشحالی اش قابل وصف نیست. باورش نمی‌شود، این مرد باهوش و مغرور روبرویش تا چند روز دیگر به عنوان نیروی او به آن ها خواهد پیوست. این موضوع در کمال تعجب، بسیار برایش لذت بخش است. ...  
\_ چی فکر کردی سبحان؟ که من تو رو از دست میدم؟ تو این چندسال به اندازه ی

کافی با استعداد و هوش و نبوغ آشنا شدم. احمقم آگه از دستت بدم!

در جایش جابجا می‌شود و لبانش را تر می‌کند.

آگه قبول نمی‌کردم بازم این این حرف هارو میزدی؟

بزرگمهر جا میخورد. مبهوت چهره‌ی سخت و عصبی اش را نگاه میکند. انتظار نداشت سبحان همیشه حرف گوش کن و مطیع، این سوال را بپرسد. نفس عمیقی میکشد و با قدم‌های آرام به طرف قفسه‌ی بطری‌های رنگارنگ محبوبش می‌رود. در کمال آرامش و با طمانینه بطری مورد علاقه اش را بیرون میکشد و با برداشتن دو گیللاس، به طرف مرد منتظر گوشه‌ی اتاق می‌رود. سکوت سنگینی در اتاق حکم فرماست و تنها صدای برخورد کفش‌های بزرگمهر است که با هر قدم آرامش، ثانیه‌ای این سکوت را مختل میکند. نگاه خیره و منتظر پاسخ امیرمهدی بر چهره‌ی آرام بزرگمهر قفل است. انگار که هر دو پاسخ را میدانند و بچگانه منتظرند که دیگری پاسخگو باشد. گیللاس‌ها را که روی میز مقابل امیر مهدی میگذارد، در بطری را باز میکند. صدای شر شر ماندی به گوش می‌رسد و گیللاس تا نیمه با محتوای تلخ داخل بطری پر میشود.

امیرمهدی از این سکوتش حرصی میشود و با چشمانی خشمگین حرکات با طمانینه اش را تماشا میکند. انگار که بزرگمهر میخواهد با آرامش حرکاتش، قفسه‌ی سینه‌ی پر تلاطم او را آرام کند.

گیلاس را مقابل صورتش میگیرد و با ابرو به آن اشاره میکند.

بگیر! به سلامتی هر دمون و این رفاقت!

حال امیرمهدی از بوی گند محتوای لیوان به هم میخورد. با اخم غلیظی از جا بلند میشود و دست بزرگمهر را عقب میزند. رگه‌های خشم در چشمان بزرگمهر، کم کم به چشم میخورند.

حرف و عوض نکن بزرگمهر. جواب منو بده، قبول نمی‌کردم این پیشنهادتو که

الان داری گیللاس بالا میری به خاطرش، چیکار می‌کردی؟

سبحان!

بی توجه به لحن اخطار امیزش ادامه میدهد. نباید بگذارد که بزرگمهر ذره‌ای به چیزی شک کند. او یک جوان طالب قدرت است که با طمع ثروت پا در این

حرفه گذاشته و الان از اینکه جانم در خطر باشد، ناراحت و عصبی است.  
بزرگمهر نباید چیزی کم تر و یا بیشتر از این را حس بکند.  
\_ من می‌خوام بدونم که با قبول نکردنم چی میشد؟ چیکارم میکردی؟ مگه رفیقت  
نشدم تو این کار؟ پس حرف بزن و بگو!  
بزرگمهر که سکوت میکند، طبق نقشه اش پوزخندی میزند و با تن صدایی که کم  
کم بالا میرود میگوید:  
\_ نمیخواهی بگی؟ باشه، هزار خودم بگم. قبول نمی‌کردم که الان معلوم نبود کدوم  
گوری بودم.  
قبول نمی‌کردم که الان جام تو سینه ی قبرستون بود. یا شایدم جنازمو تو یکی از  
این بیابونا ول میکردی! درست میگم یا نه؟  
\_ چیکار دیگه میتونستم بکنم اگه قبول نمیکردی؟ فکر کردی برای من راحت بود  
فکر کردن به از دست دادن؟ یا کشتنت؟ تو فکر می‌کنی این کارها برای من  
راحته؟ می‌دونی با چه مصیبتی بهت گفتم و صبر کردم تا جواب بدی؟ سبحان! تو  
بیشتر از پنج ساله شریک منی، بهت اعتماد کامل دارم. به خونم رفت و آمد  
میکنی، بچه هام عمو صدات میکنند و هزار تا مسائل دیگه. بعد با همه ی اینها  
بازم فکر میکنی کشتن تو برام راحت بود؟ آره؟  
آب دهانش را قورت میده و نفس عمیقی میکشد. تک به تک کلماتی که گفت در  
ذهنش حک و ثبت شد. هیچ وقت این مقدار از عصبانیت و خشم را یک جا در  
بزرگمهر ندیده بود!

خیره در چشمان هم نگاه می‌کنند. حال، امیرمهدی آرام ایستاده و بزرگمهر در  
تلاطم برای اثبات حرفش است.  
\_ امروزم بهت گفتم سبحان. پا که میزاری تو این کار یعنی باید به هرچی که  
میبینی شک کنی! تو این کار اعتماد و این آدم خوبیه و اینا نداریم. همه چی باید با  
عقل پیش بره. عقلی که همه چیو رد می‌کنه الا...  
انگشتش را به نشانه تفهیم تکان میده:  
\_ الا چیزی که با مدرک باشه، اثبات شده باشه. حالا من خط کشیدم رو همه ی اینا  
و گفتم بهت همه چیو. فکر می‌کنی میتونم ساده از کنارت بگذرم؟  
امیرمهدی انگار که به هدفش رسیده باشد، کمی رنگ معذرت خواهی به لحنش

می افزاید.

من این هارو میفهمم. ولی..

ولی و اما نداریم سبحان. خوشحالم که قبول کردی و از این به بعد باهم کار رو پیش می‌بریم. بدون فکر کردن به گذشته و یا هر چیز دیگه ای. اما اگه قبول نمی‌کردی وضعیت این نبود. وضعیت دقیقاً اونی میشد که تو ذهنته! آب دهانش را قورت میده و آرام لب میزند.

قتل؟ انقدر سادست براتون؟

پوزخند بزرگمهر نفرتش را دو چندان میکند.

ساده نیست. ما مریض نیستیم الکی آدم بکشیم. تکلیف اونایی که دشمنمون که مشخصه، میمونه خودی ها. که اونا هم فقط یه چیز به کشتنشون میده.

چی؟

سرش را جلو می‌آورد و با لحن سرد و بی تفاوتی پیچ میزند.

چفت و بست چشم و گوششون، دلشون، دست و پاشون!

نیشخندی میزند.

اینارو تو من دیدی؟

متقابلاً پوزخندی دریافت میکند.

تو تو خیلی بیشتر از اینارو دیدم. تو خیلی به دردم میخوری سبحان. خیلی!

خوشحالم!

من بیشتر!

آرام و کوتاه می‌خندند. با خنده ی مصنوعی به چهره ی شادش چشم می‌دوزد. او

هم خیلی کار ها با او دارد!

حالا که ناراحت نیستی پسر؟

لبخند محوی میزند و دست بزرگمهر روی شانه اش قرار میگیرد.

بهبتره اصلاً به این چیزا فکر نکنی. به این فکر کن که قبول کردی و الان یکی

از ماهایی. خب؟

حتماً رئیس!

قهقهه ی بزرگمهر در سکوت اتاق میپیچد. با آسودگی خیال به این منظره ی لذت

بخش نگاه میکند. چه کار ها که برای رسیدن به اینجا کرده است و چه خط

قرمز هایی که زیر پا گذاشته... .

\_ آقا، آقا بیاید بیرون. نازگل خانم! آقا ترو خدا درو باز کنید!

با شنیدن صدای داد و فریاد، چشم هایشان گرد میشود.

نام او را که میشوند، دلش می لرزد.

بزرگمهر دستپاچه به طرف در پا تند میکند.

\_ چیشده فریناز؟

دخترک وحشت زده و گریان، خیره ی صورت اخم آلود بزرگمهر میگوید:

\_ نازگل خانم!

بزرگمهر هراسان به چهره ی وحشت زده ی فریناز خیره می شود.

\_ نازگل چی؟ چیشده؟

با من دست لرزانش را به طرف در خروجی می گیرد. زبانش مانند هر

زمانی که میترسد و یا شوکه میشود، بند آمده.

\_ م... میخواستن... ن... نازگل خ... خانو... .

جمله اش که کامل نمیشود، بزرگمهر ترسان تن ضعیفش را کنار میزند و با دو

از پله ها پایین میرود. عرق سردی از پشت کمرش جاری است.

حتی فکر به اینکه بلایی سر آن دختر بیاید و هر چه کرده بر باد رود هم، او را

تا مرز سکنه میبرد.

با اخم ظریفی از اتاق خارج می شود. نگاهش به دختر لاغر اندامی میافتد که به

دیوار تکیه داده. با تمام نگرانی و دلواپسی اش نمیتواند از لرزش غیر عادی

بدنش چشم پوشی کند.

جلو میرود و کنارش روی دوزانو مینشیند. سروصدایی که از بیرون به گوش

میرسد، مانند سوهان روی اعصابش خط میکشد. چشم میبندد و کلافه مچ دختر

را از روی آستین پیراهن بلندش تکان میدهد.  
\_هی! دختر! صدامو میشنوی؟ حالت خوبه؟  
نالای ضعیفی از گلوی دختر خارج میشود. انگار چیزی مانند خوبم را زمزمه  
میکند. از جا بلند میشود و به اطراف نگاهی میکند.  
\_فهیمه خانوم!  
صدایی به گوش نمیرسد. حرصی دستش را مشت میکند و بی قرار به صداها  
نا مفهومی که میشنود، گوش میدهد. حالش خراب است. چه بلایی سر نازگلش  
آمده. ...

به طرف دختر برمیگردد و بی تاب دوباره کنارش زانو میزند.  
\_تو چرا این طوری شدی؟ اصلا صدای منو میشنوی؟  
دوباره همان نالای نامفهوم نصیبت میشود. نگاه خسته و کلافه اش را به لرزش  
بدنش میدوزد.  
\_میتونی بلند شی؟ هی دختر!  
\_چیشده آقا؟ فریناز. ای خاک بر سرم. چی شده؟  
عقب میکشد و از جا بلند میشود. فهیمه با ترس کنارش مینشیند و بازوی ضعیفش  
را تکان میدهد.  
\_فریناز، عمه خوبی؟ فاطمه... فاطمه.  
با صدای بلندش فاطمه هر اسان وارد خانه میشود. چشمش که به فریناز میافتد،  
هین بلندی میکشد و دستش را روی دهانش میگذارد.  
\_چیشده عمه؟ فریناز؟  
فهیمه به گریه افتاده است. برادرزاده ی مظلومش، جلوی چشمانش پر پر میشود.  
\_پرو قرص هاشو از تو کشوی آشپزخونه بیار. بدو فاطمه.  
سرش را تند تند تکان میدهد و با دو به طرف آشپزخانه میرود. فهیمه با گریه  
صورت عرق کرده اش را نوازش میکند.  
\_الهی بمیرم و تو رو این طوری نبینم. چت شد تو آخه؟

امیرمهدی نگاه از آن صحنه ی غمگین میگیرد و بی قرار به طرف در خروجی



قدم تند میکند. صداها قطع شده اما، دل او هنوز در تکاپو برای دیدن چهره ی آرام و مهربان اوست تا مطمئن شود که بلایی به سرش نیامده. هنوز به در نرسیده که نازگل به همراه خدمتکاری که در راه رفتن کمکش میکند، وارد میشود. نگاه ترسیده و دلخورش در چشمان امیرمهدی خیره میماند. بغض محکمی در گلویش جا خوش کرده. دلایش را هم میداند و هم میخواهد که نداند!

بزرگمهر که وارد میشود، امیرمهدی نگاهش را به زمین میدوزد و کلافه از آزردهگی که در نگاهش موج میزند، محکم، موهایش را با دست به طرف بالا میکشد. صدای با ملایمت و مهربان بزرگمهر عصبی اش میکند.

\_ببرش اون جا روی مبل. مواظب باشید. الهام برو یه شربت شیرین براش بیار.  
انگار فشارش افتاده.  
\_چشم آقا.

روی مبل می نشیند و به آن تکیه میدهد. نفس خسته ای میکشد. هنوز هم کوبش تند و بی وقفه ی قلبش ادامه دارد و ترس عجیبی در دلش جا خوش کرده. به قامت استوار و محکمش با بغض، نگاهی میکند. عجیب است اما، انتظار داشت او اولین کسی باشد که برای کمکش بیرون بیاید... احمقانه است اما، در تمام مدتی که بزرگمهر با نگرانی سوال پیچش میکرد نگاهش خیره ی در ورودی بود تا هرچه سریعتر با آن اخم های در هم و چهره ی جدی اش بیرون بیاید... و این در حال بود که انتظارش بی ثمر مانده بود...

صدای بی تفاوت و سردش که بلند میشود، بغض محکمتر به دیواره ی گلویش چنگ میزند و دلش میخواهد که بلند خیره در چشمانش داد بزند...  
داد بزند که چه؟  
چه بگوید؟  
چه دارد که بگوید؟

مصعب تمام این بی تفاوتی ها و بی ارزش شمردن ها، توسط کسی که

برایش بیشتر از هر چیزی ارزش دارد، خود اوست!  
اویی که هنوز هم انتظار محبت از کسی را دارد که خود، روزی تمام محبت و  
عشقش را خشکاند و او را شکست.  
این بیتفاوتی ها حق اوست. حقی که دلش سرکشانه آن را پس میزند.

چه اتفاقی افتاده بود؟

بزرگمهر نگاهش را از او میگیرد و آب دهانش را قورت میدهد. خود را روی  
مبل پرت میکند و خیره به چهره ی بی رنگ و رویش میگوید.

تو کوچه کیشو زدن. ترسیده!

نگاه اخم آلود امیرمهدی، چشمان پر بغضش را نشانه میروود.

کیفتونو؟ چطوری؟

تک سرفه ای میکند تا صدایش واضح شود. دستی به چادر خاکی اش میکشد.

همین که... همین که میخواستم سوار ماشین بشم، زدن.

الهام سینی حاوی شربت را مقابل بزرگمهر میگیرد.

چهرشونو دیدید؟

نفس عمیقی میکشد.

نه. سوار موتور بودن. نشد که صورتشونو ببینم.

فک منقبض شده اش را حرکتی میدهد و صورتش را برمیگرداند. چطور با

وجود کاوه و دقتش، این چنین اتفاقی رخ داده؟!

سامیار متفکر و دست در جیب وارد میشود. بدون توجه به امیرمهدی ایستاده،  
کنار بزرگمهر مینشیند و نگاه خیره و عمیقش را به نازگل که با ضعف در حال  
خوردن شربت است، میدوزد.

این اتفاق اصلا برایش قابل هضم نیست. چرا باید درست همین امشب، وقتی که  
او از خانه ی بزرگمهر خارج میشد، کیش به سرقت میرفت؟ آن هم درحالی که  
او، نقشه اش را عملی کرده بود؟...

فهیمه با گریه از اتاق خارج میشود. فرینازش خوب نشد هیچ، بدتر هم شد. از دست دادن او، دیگر برایش قابل تحمل نیست...

نگاه متعجب بزرگمهر، به رویش خیره میماند.  
\_چیشده فهیمه؟

با گریه ی از ته دلی، پر روسری اش را مقابل دهانش میگیرد.  
\_آقا فریناز حالش خوب نیست. میشه ببریمش دکتر؟  
\_فریناز؟ چشمه؟

\_نمیدونم آقا. انگار ترسیده و حالش خراب شده. قرصشم دادم، افاقه نکرد.  
نازگل با نگرانی لیوان شربت را روی میز میگذارد.  
\_حالش خیلی بده؟ میخواین من پیام باهم ببریمش دکتر؟  
چشم غره غلیظی که امیر مهدی نصیبش میکند، دهانش را میبندد. گوشه ی لبش را گاز میگیرد و ناراحت، بالب هایی برچیده به مبل تکیه میدهد.

\_لازم نیست. تو خودت حالت خوب نیست. سامیار، پاشو باهاتشون برو.  
سامیار مطیع، از جا بلند میشود. نگاهش را به فهیمه میدوزد.  
\_تو اتاقشه؟

\_آره، بردمش که استراحت کنه ولی بدتر شد.  
با اخم غلیظی سر تکان میدهد و به دنبالش حرکت میکند.  
این کیف دزدی، این سرقت... در این زمان... عجیب ذهنش را مشغول کرده...

نازگل با ناراحتی به سمت بزرگمهر میچرخد.  
\_چرا حال فریناز بد شده؟ بیماری خاصی داره؟  
بزرگمهر بی خیال دستانش را روی لبه های مبل میگذارد.  
\_نمیدونم، خبر ندارم. انقدر سرم شلوغه که به مریضی اینا دیگه وقت نمیکنم  
برسم!

نازگل ناراحت به الهام نگاه میکند. چهره ی درهم و بغض آلودش، ناراحتی اش

را بیشتر میکند.

\_ شما می‌دونی فریناز چرا این طوری شده؟ بیماری خاصی داره؟  
\_ الهام با یاد آوری مظلومیت دوستش، دلش می‌گیرد و نم اشک روی چشمانش لانه  
میکند. صدای ضعیف و خشدارش، توجه امیر مهدی را هم جلب میکند.  
\_ تو خانوادشون ارثیه. هر موقع می‌ترسه یا شوکی بهش وارد میشه، به این حال  
میوفته. حتی وقتی زیاد کار می‌کنه هم، حالش بد میشه.  
\_ نازگل نج نراحتی می‌گوید و با دلسوزی نگاهش میکند.  
\_ عزیزم. واقعا متاسفم.

\_ الهام ممنون آرامی می‌گوید و با با اجازه ی بغض آلودی، به طرف اتاق  
مشترکشان با فریناز میرود. نگاه ناراحت و مهربان نازگل، بدرقه ی راهش  
میشود.

\_ همیشه منم باهاشون برم؟  
\_ امیر مهدی عصبی نگاهش میکند و با حرص دندان هایش را روی هم می‌فشارد.  
\_ جا دارد که یک داد حسابی نثارش کند!  
\_ بزرگمهر نیشخندی میزند.

\_ شما مگه خودت حالت خوبه که میخوای پاشی با اینا بری؟  
\_ نازگل در مانده، می‌نالد:

\_ همش تقصیر من شد. حتما با صدای من ترسیده و به این حال افتاده.

\_ شما مگه می‌دونستی که ایشون بیمارن؟ داد و فریاد هم یه ریکشن طبیعی هر  
فردیه وقتی میخوان کیفشو بززن خانم!

\_ ناراحت به چهره اخم آلود و جدی امیر مهدی نگاه میکند. تنها چیزی که میتوان از  
چشمان به رنگ شبش فهمید این است، که "یه بار دیگه مزخرف بگی، دندون  
هاتو تو دهننت خرد میکنم!  
\_ مسلما هر کسی با این دریافت، سکوت را ترجیح میدهد!

\_ سامیار وارد اتاق میشود. در آن تاریکی هم میتواند تن لرزانش را روی تخت

ببیند. نفس کلافه ای میکشد و بی توجه به پرحرفی ها و گریه های فهیمه، دست زیر زانوان و گردنش می اندازد و با یک حرکت از تخت بلندش میکند .  
\_یه شال بنداز سرش، زود باش! مگه نمیبینی حالشو؟  
فهیمه دستپاچه شال سیاه رنگ نخ کش شده را از کمد رنگ و رو رفته بیرون میاورد و موهای بلند و لخت فریناز، را می پوشاند .  
\_خوبه؟  
\_آره، راه بیفت!

از اتاق خارج میشود و فریناز به بغل، به طرف در خروجی میرود. قبل از خروج به طرف بزرگمهر که نشسته روی مبل، در سمت چپ سالن، متفکر نگاهش میکند برمیگردد و میگوید.  
\_یه سر به پارسا بزنی. فرستادمش بره پیش مامانش. ببینید چیکار میکنه.  
با سر تکان دادن بزرگمهر، از سالن بیرون میرود. تن لرزان فریناز را به سینه اش می فشارد. عجیب دلش به حال دخترک همیشه ساکت و مطیع عمارت، سوخته است. ...

\_الهام، فاطمه کجاست؟  
با دستمال در دستش، بینی اش را پاک میکند و با فین فین میگوید.  
\_با عمه فهیمه رفت. کاری دارین آقا؟  
اخم ظریفی میکند.  
\_یه سر به پارسا بزن. ساناز که با آرامبخش خوابیده، تا صبح هم بیدار نمیشه.  
ببین پارسا چیکار می کنه.  
\_چشم آقا.  
با رفتن الهام، بزرگمهر به امیرمهدی ایستاده و تکیه زده به ستون نگاه میکند.  
چهره ی اخم آلود و متفکرش، کنجکاوش میکند.  
\_بشین سبحان. به چی اونطور عمیق داری فکر می کنی؟  
امیرمهدی، انگار که تازه به خود آمده باشد، سرش را تکان میدهد و هیچی آرامی می گوید. با قدم های آرام، کنار بزرگمهر و روبروی نازگل جا میگیرد.  
نازگل زیرچشمی نگاهش میکند و با دیدن چهره ی سخت و غیرقابل نفوذش، آه

عمیقی میکشد. دلش همان امیرمهدی قبل را میخواد. ...

امیرمهدی که خوب بود...مهربان بود... لبخندهایش عمیق بود و خنده های بلند مردانه اش دل نازگل را به لرزه در میآورد... امیرمهدی که بود... بود و همیشه بودنش را گوشزد می کرد... بودنی که هیچ وقت نبودنش حس نمیشد... بودنی که نازگل را از زمین جدا میکرد و به تاراج آسمان میبرد... بدونی که غرق غرورش میکرد و خوشبختی را در تک تک سلول هایش جاری می ساخت... بودنی که شکست اما، هنوز هم نبودنش حس نمیشود. ...

\_تعریف کن ببینم. چیشد که کیفیتو زدن؟

نازگل با یادآوری آن اتفاق، سریع بغض میکند. عکس های امیرسام و پدرش... لبخند های از ته دلی که نثار فلش دوربین کرده بودند... شانه هایی که تکیه گاه شیطنت های او شده بود و دستان پر مهری که پدرا نه، روی سرش قرار داشت... همه و همه... تصویری خلق کرده بودند که حتی دل نا آرام مادرش را هم، آرام میکرد... و حالا نبود این آرامش... زیاد نیست؟

این حجم از غم و تنهایی، برای دل کوچک او؟!!

\_میخواستم قفل ماشین و باز کنم. همین که کیفمو گذاشتم رو سقف ماشین و خم شدم طرف در، یهو صدای موتور او مد. تا برگشتم کیفو از بالای سرم برداشتم. منم خواستم نزارم، دست انداختم پشت موتور و افتادم زمین.

\_چیز مهمی که نداشتی توش؟

سرش را بالا میآورد و نگاه خیره ی امیرمهدی را میبیند. قلبش رقصان، خود را به قفسه ی سینه اش می دوزد.

\_نه. گوشیم که تو جیبمه. پول زیادی هم نداشتم. فقط..

\_فقط چی؟

بغض آلود به نگرانی مردانه اش، که پشت چهره ی بی تفاوتش سرکشانه مخفی کرده نگاه میکند.

\_عکس های خانوادگیمون! همشون رفت!

بغض سنگینش، اخم های بزرگمهر را در هم فرو میکند.

\_به خاطر دوتا عکس داری گریه میکنی؟

سرش را پایین می اندازد و دستش را زیر چادر، مشت میکند. پر حرص، نفس عمیقی میکشد و با نفرت به لحن بی تفاوتش گوش میدهد.

\_مهم گوشه و مدارکته که میگی توش نبوده. دوتا عکس که چیزی نیست!

لبش را محکم گاز میگیرد تا جلوی حرف زدنش را بگیرد... تا بلند نشود و محکم

در گوشش نکوبد... تا با جیغ و گریه صورت کثیفش را چنگ نیندازد... تا محکم

بایستد... تا خراب نکند تمام این زحمات چند ساله شان را... تا فرصت انتقام را از

خودش نگیرد... تا زنده بماند... تا...

امیر مهدی که سکوتش را میبیند، در جایش جابجا میشود و سرفه ی کوتاهی میکند.

\_خب حتما بر اشون با ارزش بوده. همه چی که پول نیست.

نیشخند بزرگمهر روی اعصابش راه میرود.

\_اینا همش شعاره! زندگی همه با پول میگذره. عشق و محبت همه باد هواست!

\_جدا؟ یعنی ساناز خانم و پارسا و پرنیا برای شما ارزشی ندارن؟

امیر مهدی شوکه چهره ی سرخ نازگل را نگاه میکند و نفسش را در سینه حبس میکند. سکوت بزرگمهر، حالش را بد میکند.

لبش را گاز میگیرد و چادرش را در دستش مشت میکند. اخم های غلیظ

بزرگمهر و جو سنگین بینشان، استرس زیادی به جانش می اندازد و عرق سردی

روی پیشانی اش جاری میشود.

\_من منظورم این بود که... همه چی هم پول نیست... مطمئنا ارزش خانوادتون

خیلی براتون مهم تر از پوله!

بزرگمهر فک منقبض شده اش را حرکتی میدهد و با چشمان ریز شده، نگاهش میکند.

\_ساناز و پارسا و پرنیا ارزششون در حد پول نیست.

جفت ابروهای امیر مهدی بالا میبپرد و بزرگمهر، شمرده و تاکیدوار تکرار میکند:

چون خیلی بیشتر برام مهمتر و با ارزشترند. بیشتر از جونم! پس هر چیزی رو باهم قاطی نکن نازگل خانم!

معذرت خواهی آرام نازگل، لبخند تمسخر آمیزی روی لبش می‌نشانند.  
\_اینارو بیخیال. خودت که چیزیت نشده؟ اخه به خاطر دوتا عکس نینجا بازی در آوردی!

امیر مهدی بی توجه به طعنه های ریز و درشت بزرگمهر، با دقت به تن ضعیفش که در سیاهی خاکی چادرش پنهان شده نگاه میکند.  
حالش خوب است؟!!

\_نه. فقط یکم دستم خراش دیده. چیز مهمی نیست.  
\_میخوای بگم الهام جعبه ی کمک های اولیه رو بیاره؟

سنگینی نگاه مردانه اش، و ادارش میکند که به چهره اش نگاه کند. با ابرو به دستش اشاره میکند و سرش را به نشانه ی تایید تکان میدهد.  
یعنی بگو آره!

اخم ظریفی میکند و بی توجه به سوزش دستش، میگوید.  
\_نه لازم نیست. ممنون. خودم میرم خونه، یه کاریش میکنم.



بزرگمهر با خنده به امیر مهدی نگاه میکند .  
\_تنها که نمیتونی بری. بهتره با سبحان بری. چطوره؟

امیر مهدی بی تفاوت، شانه بالا می اندازد.  
\_نمیدونم!

بزرگمهر چشمکی میزند و نازگل را مخاطب قرار میدهد.  
\_هوم؟ اینطوری بهتره. سبحان هم ماشین نیاورده. تو رو میرسونه خونت و پیاده  
میره خونش!

شوکه سرفه ای میکند و لبخند لرزانی میزند. دلیل اصرار بزرگمهر را نمیفهمد.  
\_اخره مزاحمشون نشم یه موقع. شاید جایی کار دارن. بعدشم من ایشونو...

نیشخند بزرگمهر، می ترساندش.

\_شما که اولین بارتون نیست همو می بینید!

نازگل یکه خورده عقب میکشد. چشمان پر ترس و وحشتش را به چشمان مبهوت  
امیر مهدی میدوزد. اتفاق پارک در ذهنش تداعی میشود.

غیب شدن محمدعلی...

گریه ها و وحشت او...

زنگی که امیر مهدی زد و اوپی که با گریه درخواست کمک کرد...

آمدن امیر مهدی و همراهی او برای پیدا کردن محمدعلی...

آمدن امیر مهدی...

آمدن امیر مهدی... مردی که همیشه تعقیبش میکرد... وای... وای... ..

دستان لرزانش را زیر چادر مشت میکند و سعی میکند با نفس های عمیق،

کوبش تند و سریع قلبش را آرام کند. نگاه تیز و برنده ی بزرگمهر، دلش را

میلرزاند و حالت تهوع وحشتناکی به سراغش میاید.

چشم میبندد و سرش را پایین میاندازد... همه چیز بستگی به جوابی دارد که یکی از آن دو، باید بدهد... همه چیز... زحمات این چند سال... اهداف بزرگی که با یک دنیا پشتکار برای رسیدن به آن ها، میجنگند... زندگیشان... خوشبختی شان... حتی خروجشان از این خانه در کمال سلامت!

حالت تهوعش شدت میگیرد و فقط خود میداند که چگونه، حال بدش را کنترل میکند. ترس و وحشت که چنگ می اندازد به دلش، قلبش تیر کوتاهی میکشد. با همان سرپایین افتاده و چشمان بسته، سکوت را انتخاب میکند.

بله ما یه آشنایی باهم داریم. ایشون از دوستان دوره ی دانشگاه خواهرم هستند. زیاد باهاشون در ارتباط نبودم، فکر هم نمیکردم این موضوع مهم باشه.

سرش را بلند میکند و با چشمانی بی فروغ، چهره ی سخت و خونسردش را نگاه میکند. فکرش را کرده بود... مثل همیشه... مثل تمام موقیعت هایی که او کم میاورد و حضور محکم و مردانه اش، نجاتش میداد... باز هم مثل همیشه، بودنش را گوشزد کرد... بودنی که موقت است... بودنی که همیشگی نیست... بودنی که دلش، همیشگی بودنش را تمنا میکند. ...

بزرگمهر نگاهش را از تن ظریف نازگل میگیرد و به چشمان بی تفاوت امیرمهدی میدوزد. یک تای ابرویش، با حالتی تکراری بالا میپرد. دوست خواهرت؟ چطور بهم نگفتی؟

نیشخند واضح امیرمهدی، چانه ی نازگل را میلرزاند.

گفتم که فکر نمیکردم مهم باشه. درضمن، من ایشونو چندباری بیشتر ندیده بودم، اونم خیلی کوتاه. خودت که میدونی، من عادت ندارم هر چیزی رو یا هرکسی رو به ذهنم بسپارم.

بزرگمهر خنده ی کوتاهی میکند.

میدونم. میشناسمت. تو این مدت با غرور اعصاب خردکنت، آشنام!

با همان نیشخند سرش را تکان میدهد و با خیالی آسوده به مبل تکیه میدهد.

نگاهی به نازگل که با نگرانی، گوشه ی لبش را میچوسد، میکند و نامحسوس چشم غره ی هشدار آمیزی نثارش میکند.

پشت چشمی که نصیبتش میشود، ابروهایش را بالا میپرانند. هنوز هم دلخور است؟!

\_خب نازگل خانم، برای شما هم همین طوره؟  
نازگل گیج، نگاهش میکند.  
\_بله؟

خنده ی بزرگمهر و اشاره اش به امیرمهدی، روی اعصاب متشنجش خط میکشد.

\_شما هم ایشونو یادتون نبود؟ سبحان که عادت نداره هرکسی رو به یادش بسپاره!

پوزخندی روی لب های کوچک و صورتی اش نقش میندازد.  
طعنه ی کلامش را فهمید و دلش بیشتر سوخت... انگار که سربی داغ روی دلش باشد. ...

\_نه، من حافظه ی خوبی دارم! همه چی یادم میمونه. ایشونم یادم بود، ولی خیلی کمرنگ!

\_آفرین به تو پس! سبحان که چیزی بهمون نمیگه، چون یادش نمیمونه. ...

اخم غلیظی روی پیشانی بلندش نقش میندازد.  
\_اگه میدونستم لازمه او به او زندگیمو بهتون بگم، حتما به این مورد هم اشاره میکردم!

نیشخند مرموزی روی لب های بزرگمهر جا خوش میکند و با خنده دستش را روی شانه ی او میکوبد.

\_شوخی کردم پسر. میدونم که تو همه چیزو به من میگی! ما چیز پنهونی از هم نداریم، مگه نه؟

در چشمانش خیره میشود. نگاه نگران نازگل، بین چهره ی جدی و اخم آلود آن دو، در حرکت است.

\_شک داری به این موضوع؟

\_نه. ولی میخوام ازت بشنوم. سبحان، میخوام بهت اعتماد کنم، پس بگو!  
پوزخند جذابی میزند.

\_وقتی با کسی شریک میشم، تو همه چیز شریک میشم. حتی تو سختیاش!  
مطمئن باش هر چیزی که باید میدونستی و بهت گفتم. اگه شک داری، مجبورت  
نکردم حرفامو باور کنی. میتونی به شک داشتنت ادامه بدی!

\_آی سبحان! خوب بلدی با حرفات قانع کنی!

\_بلد نیستم، هر آدمی با شنیدن حقیقت قانع میشه. این طور نیست؟  
لبخند بزرگی روی لب های بزرگمهر، جوانه میزند.

\_چرا پسر. همین طوره.

لبخند کوتاهی تحویلش میدهد و با تکیه دادن دوباره به مبل، نفسش را عمیق  
بیرون میدهد. میداند که قانعش نکرده... میداند که هنوز این چنین بحث هایی باهم  
خواهند داشت... می داند تا به دست آوردن اعتماد کاملش، بارها این گونه و با  
روش هایی دیگر امتحان خواهد شد... میداند و پر قدرت هنوز هم، ادامه میدهد...

با تمام شدن بحث نفس گیرشان، پوف آرامی میکشد. راحتی خیالش بابت  
موضوع پارک هم، حال بدش را تسکین نداده؛ چراکه استرس و اضطرابی که  
امروز نصیبش شده، خیلی بیشتر از گنجایش اوست... انقدر زیاد که هنوز هم ریتم  
ظربان قلبش، به حالت عادی باز نگشته.

نفس عمیقی که میکشد، توجه بزرگمهر را به خود جلب میکند.

\_فکر کنم به یه استراحت خوب نیاز داری. البته گمون کنم با یه مسکن!  
می دونم که حالت خوب نیست و سردرد داری. هر کسی هم جای تو بود، به این  
حال میفتاد.

لبخند آرامی به چهره ی بزرگمهر میپاشد و همان لبخند، عجیب به دل بزرگمهر  
مینشیند. احساس میکند، یک آرامش عجیبی در لبخند ها و حتی طرز نگاه او،  
وجود دارد.

\_آره. واقعا خستم. اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم.

\_شام نمیمونی؟

\_لبخندش رنگ غم میگیرد، تا جایی که نگاه امیرمهدی را هم به خود جلب میکند.

\_نه خیلی ممنون. اگه میشه، برم دیگه!

\_بزرگمهر از جا بلند میشود. همان موقع الهام با قدم های آرامی از پله ها پایین میاید .

\_پارسا چیکار میکرده؟

\_با چشمان قرمز و باد کرده اش، به بزرگمهر نگاه میکند.

\_پیش ساناز خانم خوابیده بود. گفت شام نمیخوره.

\_پوزخند بزرگمهر و بی لیاقتی که زیر لب زمزمه کرد، کنجکاوی نازگل را برمی انگیزد. با جمع کردن چادرش، بلند میشود.

\_بزاید بخوابه. حتما تدریس خستش کرده.

\_سرش را تکان میدهد.

\_باشه. سبحان با ایشون برو. حالش خوب نیست برای رانندگی. پارسا هنوز به

خانم معلمش احتیاج داره!

\_آقای امجد!

\_تک خنده ی بزرگمهر، امیرمهدی را از جا بلند میکند.

\_برید دیگه. به سلامت. راجب کیفیتون هم، ببینم چیکار میکنم.

\_همانطور که همراه امیرمهدی به طرف در میرود، لبخند تلخی میزند.

\_لازم نیست. به قول شما چهاردونه عکس ارزش نداره خودتو به آب و آتیش

بزنی. شب بخیر!

\_با خروجش از سالن، امیرمهدی به طرف کت و کیفش که روی آویز هستند،

میرود.

\_میدونم خسته ای ولی، حالش خوب نیست. رسوندیش برو خوب استراحت کن

که خیلی باهم کار داریم!

\_لبخند محو امیرمهدی خوشحالش میکند. محکم دست همدیگر را میفشارند.

\_خدافظ!

\_خدافظ. فردا زود بیا شرکت.

در چارچوب در می ایستد و خیره قامت بلندش را از پشت، تماشا میکند.

از زاویه دیدش که محو میشود، با نفس عمیقی دوباره وارد خانه میشود.

به طرف تلفن روی میز میرود و شماره ی سامیار را می گیرد. طولی نمی کشد که صدای خشدارش، به گوش می رسد.

\_جانم؟

با انگشت، روی ابرویش را میخاراند.

\_کجایی سامی؟ چیکار کردی با اون دختره؟

\_فعلا که بیمارستانم. گفتن باید تحت نظر باشه، هزینه هاشو تسویه کنم، میام پیشت.

\_چرا؟ چیزی شده؟

مکت سامیار، دهانش را کج می کند.

\_چرا حرف نمی زنی؟ واسه چی میخوای پاشی بیای اینجا؟ برو خونت دیگه!

انتظار خنده و یا لحن شوخی را دارد اما، صدای جدی سامیار متعجبش میکند.

\_باید باهم حرف بزنیم. یه چیزی، بد ذهنمو مشغول کرده.

\_چی؟

نگاهش را به تابلوی علامت سکوت می دوزد و لبانش را با زبان تر میکند.

سروصدای بیمارستان، کلافه اش کرده.

\_راجب این دختره. همین که کیفشو زدن.

با اخم های غلیظی به طرف اتاقش میرود.

\_مگه چی شده؟

\_کیفشو زدن بزرگمهر، کیفی که من توش جاساز کرده بودم!

\_جاساز چی؟ چیکار کردی سامیار؟

چشم هایش را روی هم میفشارد و موهایش را با دست محکم میکشد. چشمش به

فهمه می افتد که با چشمانی قرمز، با قدم های آرام به سمتش میاید.  
\_ میام خونه بهت میگم. فعلا باید برم .

گوشی را قطع میکند و در جیب پشتی شلوارش میگذارد. فهمه مهربان، نگاهش میکند.

\_ ممنون پسر، تو زحمت افتادی.

لبخند کوچکی تحویلش میدهد و با سر به اتاقی که فریناز در آن بستری شده، اشاره میکند.

\_ خواهش میکنم. چی گفت دکترش؟ باید بمونه هنوز؟

فهمه آه عمیقی میکشد و با پر دستمال، بینی کیپ شده از گریه اش را پاک میکند.

\_ آره میگن باید تحت نظر باشه، تا فردا صبح جواب آزمایش هاش بیاد.

\_ این بیماریش؟ چیه؟ از اول داشتش؟

\_ ارثیه تو خانوادشون، مادرش هم همین طوری بود ولی، راحت زندگی میکرد.

این طوری هم نمیشد. نمیدونم این بچه چشه.

دستش را در جیبش فرو میکند و با بالا گرفتن سرش، چشمش به پرستاری

میافتد که تکیه زده به دیوار خیره نگاهش میکند .

\_ اگه این طوره من برم تسویه کنم هزینه های بستریشو، بعد برم خونه. شما هم که

پیشش میمونید دیگه؟

لبخند قدرانی روی لب های خشک و پوسته پوسته شده ی فهمه، نقش میبندد.

\_ آره من میمونم. خدا خیرت بده سامیار جان. تو شادیات جبران کنم پسر.

\_ خواهش میکنم، فعلا خدافظ.

\_ خدافظ عزیزم.

با قدم های بلند به طرف صندوق به راه می افتد. نگاه خیره ی پرستار، باعث

میشود که به عقب برگردد و لبخند جذابی تحویلش دهد. چشمان دختر، برق میزند

و با اشتیاق لبخند پر ذوقی به چشمان هیز و کنکاش گر سامیار میپاشد.

چشمکی میزند و با همان لبخند، مقابل صندوق می ایستد. با پایین بردن سرش، به

چشمان خسته و گیج خواب مرد خیره میشود و دفترچه ی بیمه ی فریناز را،

روی پیشخوان میگذارد.

مرد که هزینه را میگوید، دست میبرد و کیف پول قهوه ای چرمش را بیرون

میکشد. با دادن کارت، سرش را به عقب برمیگرداند و با دقت بیشتری، اندام ظریف دختر را در روپوش سفیدش برانداز میکند. دهانش را کج میکند... ای... میشود گفت خوشگل است!

نگاه خیره اش، دختر را به خنده می اندازد. با عشوه، تره ای از موهای شرابی رنگش را که از زیر مقنعه بیرون زده، داخل مقنعه فرو میکند. این کارش، نیشخند مرموزی روی لب های سامیار میکارد.

با تسویه حساب و گرفتن فاکتور، کیفش را در جیبش میگذارد و با قدم های بلند به طرف دختر حرکت میکند. او کاری با او نداشت، خودش مجبورش کرد!

دختر با دیدن قامت بلند و ورزیده ی سامیار در یک قدمی اش، با لوندی میخندد.

چه عجب! مردم از بس نگات کردم آقا پسر!

پوزخندی میزند.

آخی! عزیزم! زیاد منتظر موندی؟ مهم الانه که او مدم تو تورت!

خنده ی بلند دختر، نگین براق دندانش را به نمایش میگذارد. سامیار حرفش را پس میگیرد... خیلی خوشگل است!

کمی خیره نگاهش میکند... قیافه اش آشناست... ..

پس قبول داری که میفتی تو تور؟

بی تفاوت، لبانش را کج میکند.

که چی؟ الان بگم آره، تو خوشحال میشی؟

آره، خیلی!

ابروهای سامیار بالا میپرد. این جوریش را دیگر ندیده بود!

تو منو میشناسی دختر؟

کتی!

چی؟

اسم کتیه عزیزم!

سامیار شوکه از این برخورد، خنده ای میکند.

آهان. خب کتی، تو منو میشناسی؟ زیادی مچی!

انگشت کشیده و سفید دختر، گوشه ی لبش را میخاراند.

اهوم. نفس و یادته؟ من دوست اونم دیگه.



متفکر، ابروهایش را درهم میکشد. چهره‌ی همیشه آرایش کرده‌ی نفس، به یادش میاید.

\_ نفس... هان! نفس! یادم رفته بود. فکر کنم تو پارتی مازیار دیدمت نه؟

\_ آره. خوبه یادت اومد. نفس چطوره؟

پوزخند تحقیرآمیزی میزند. دخترک احمق!

\_ یعنی میخوای بگی نمیدونی من و نفس به هم زدیم؟!!

طناز، میخندد.

\_ نه! الان فهمیدم.

\_ نمیدونستی و بهم پیشنهاد میدادی؟

\_ من بهت پیشنهاد نمیدادم، تو بهم پیشنهاد دادی!

سامیار ابرو در هم میکشد و بی حوصله، سرش را تکان میدهد.

\_ برو گمشو بابا! فکر کردی هالو گیر آوردی؟

با قدم‌های بلند از دختر دور و با خروجش از بیمارستان، نفس عمیقی میکشد.

بوی گند بیمارستان حالش را بد کرده بود.

به طرف ماشین میرود و قفلش را باز میکند. دستش که روی دستگیره قرار

میگیرد، حس میکند بازویش کشیده میشود.

به عقب برمیگردد و همان دختر را، نفس نفس زده، میبیند. با حرص بازویش را

به عقب میکشد.

\_ برو عقب بیینم. دختره‌ی سیریش و نگا!

میخواهد در را باز کند که دوباره دستان دختر، مچش را اسیر میکند. کلافه به

طرفش برمیگردد.

\_ چته؟

دختر، با خنده دستش را روی سینه اش میگذارد. انگشتان کشیده‌ی لاک زده

اش، نگاه سامیار را معطوف خود میکنند.

\_ چقدر تند راه میری، نفسم رفت. وایسا خب!

بی حوصله نق میزند. اصلا حوصله‌ی نازکشیدن و دختربازی را ندارد!

\_ چی میگی؟ بگو تموم کن، کار دارم باید برم.

با نفس عمیقی، ریتم سریع قلبش را آرام میکند. لبخند پر نازی میزند.

\_ چرا یهو رفتی؟ داشتیم حرف میزدیم باهم.  
\_ من حرفی باتو ندارم. مگه دوست نفس نیستی، پس ولم کن برم. فعلا من مال دوستتم! وجدان نداری تو؟

پر شیطنت چشمکی میزند.  
\_ مگه نمیگی به هم زدین؟ پس مال اون نیستی دیگه!

لبخند کوتاهی میزند و قدمی به جلو برمیدارد. دختر که به بدنه ی ماشین میچسبد، دستش را کنارش، روی کاپوت میگذارد.  
\_ چی میخوای بگی؟ واسه چی اومدی دنبالم؟  
انگشتان کشیده اش را بالا میآورد و موهای کنار شقیقه اش را، آرام نوازش می کند.

\_ معلوم نیست چی میخوام؟ از همون اولم میدونستم نفس لیاقت تو رو نداره. اینجا که دیدمت، فهمیدم باید قدم به جلو بزارم!  
خندان، یک تای ابرویش را بالا می اندازد.  
\_ پس میدونستی من و نفس به هم زدیم!  
\_ آره. میدونستم.

سرش را جلو میبرد و عطر ملایم زنانه اش را با نفس عمیقی، میبلعد. چشم که باز میکند، رضایت و خوشحالی را در چشمان دختر حس میکند.  
\_ همیشه انقدر رکی؟

\_ برای چیزهایی که میخوام، هرکاری میکنم.  
\_ منم میخوای؟

جلو میرود و لب های رژ خرده اش را، اغواگرانه غنچه میکند.  
\_ نمیخواستمت، پا پیش میزاشتم؟

سامیار از خود بیخود، نگاهش را ببین چشمان وحشی و آن غنچه های دلربا میچرخاند و کلافه، آب دهانش را قورت میدهد و عقب میکشد.  
در را باز میکند و کارت شرکت را از داخل داشبورد، بیرون میکشد.  
دختر، با خوشحالی به حرکاتش خیره است.

حتی فکر به اینکه نفس، بفهمد چکار کرده هم، حالش را خوب میکند. همین که نفس حرص بخورد و تحقیر شود، برایش کافیت تا هر خفت و ذلتی را بپذیرد.

کارت را مقابلش میگیرد. با لوندی، کارت را از دستش میگیرد. چشمان خندان، سامیار را هم به خنده می اندازد.

کارت شرکتمه. پشتشم شماره ی خودم. یه تک بزن بهم!

الان داری به من شماره میدی؟

بدت میاد؟

نه اتفاقا، خیلی هم خوشم میاد! فقط چرا انقدر هولی؟ جایی کار داری؟

پوفی که سامیار در مانده میکشد، لبخندش را عریض تر میکند.

آره، باید برم جایی. تک یادت نره.

عقب میکشد و با لبخند سرش را تکان میدهد. سامیار که سوار میشود، با تک بوقی از محوطه ی بیمارستان خارج میشود.

نگاهی به کارت درون دستش میکند و با ذوق وارد بیمارستان میشود. جا دارد، اگر بشود با یک جیغ بلند خودش را تخلیه کند... غافل از اینکه، شیطنت های دخترانه اش، مثل یک باتلاق، زندگی و خوشبختی اش را به فلاکت خواهد کشید.

از آینه به عقب نگاهی میکند و سرعش را بیشتر میکند. چشمان دختر در ذهنش تداعی میشود. کمی به حافظه اش فشار میآورد. کم کم، تصویر گنگی از یک دختر بالباس شب آبی پررنگ، که همراه نفس در وسط سالن میرقصید، مقابل چشمانش ظاهر میشود.

نیشخندی میزند و از دور برگردان، دور میزند.

گستاخی ها و سرکشی های نفس به یادش میآید. دختر بدی نبود. زیبا بود، خانواده ی خوبی داشت و از لحاظ مالی، کاملاً تامین بود. در کل، مناسب ازدواج و زندگی مشترک بود اما، این سامیار بود که دل به این کارها نمیداد.

گریه ها و زجه های نفس که به یادش میآید، چشمانش برقی از خبائثت میگیرند و

زیر لب فحش رکیکی نثارش میکند. این او آخر دیگر، واقعا روی اعصابش بود. گویی که طوطی باشد، بار هاو بارها بحث ازدواج را پیش میکشید. کاری که سامیار، در تمام عمرش از آن فراری بود و همین اصرار های مسخره ی نفس، منجر به جداشدنشان شد.

جدا شدنی که برای نفس، یک عمر بدبختی، یک عمر سوختن و ساختن با عشقی که بیرحمانه از طرف معشوقش پس زده شد، یک عمر تنهایی و دوری از کشورش، به همراه داشت و برای او، فراهم کردن موقعیتی برای دوری از جنس مخالف و رسیدن به آرامش مطلق!  
نتیجه ای کاملا برابر و یکسان!

صفحه ی گوشی که خاموش و روشن میشود، لبخند بزرگی میزند. تنهایی دیگر بس است!

با پارک کردن ماشین، سر حال پیاده میشود و به طرف در عمارت قدم برمیدارد. چشمانش در کوچه ی تاریک به گردش درمیاید و انگار که تازه، اتفاق چندساعت قبل به یادش آمده باشد، اخم غلیظی میکند. حضور کتی و پراکندگی افکاری که مدام، در ذهنش جولان میدهند، باعث شدند که به کل این موضوع از یادش برود. زنگ را میفشارد و دستش را عقب میکشد.

این کیف دزدی و سرقت، ذهن درگیرش را، متشنج تر کرده. انگار که همان فراموش کردنش، به نفع اعصاب نداشته اش است!

با باز شدن در، وارد میشود و با قدم های بلند، به طرف عمارت به راه میافتد. از همان فاصله هم، الهام را که نگران دستانش را به هم میمالد، بالای پله ها میبیند و پوزخندی میزند. بیماری این دختر هم که در این وضعیت، شده قوز بالا قوز! الهام که دستپاچه سلام میکند، بدون مکث دستش را بالا میآورد. ببین، هم حال فریناز خوبه، هم عمت! قراره امروز تحت نظر باشه تا فردا جواب آزمایش هاشو بدن. الان که داشتم میومدم، حالش کاملا خوب بود و جای

هیچ نگرانی هم نیست. باشه؟  
اشک شوق از چشمان پف کرده اش، جاری میشود.  
\_باشه! خیلی ممنون، خدا خیرتون بده.  
سرش را تکان میدهد و داخل میشود.  
خدا خیرش دهد؟  
خدا خیلی وقت است که بنده ای به نام سامیارش را، دور انداخته. ...

وارد میشود.

با دیدن بزرگمهر که به تنهایی در حال خوردن شام است، لبخندی میزند.  
\_صبر میکردی لااقل منم میومدم خب!

با آرامش، دور دهانش را با دستمال سفیدی پاک میکند و مشغول تکه کردن، فیله  
ی مرغ میشود.

\_منتظر تو بمونم؟ معلوم نیست سرت به کدوم آخور گرم بوده که یه ساعته تو  
راهی!

میخندد و کنارش پشت میز مینشیند. با ولع تکه ای لازانیا، برای خود جدا میکند.  
\_از اون آخور خوبا! جات خالی بزرگمهر.

با تاسف چنگال را داخل بشقاب میگذارد. به صندلی تکیه میدهد و غذا خوردنش  
را تماشا میکند.

\_تو آدم نمیشی سامیار. معلوم نیست کی از این مسخره بازیات دست برمیداری.

این کارها در شان تو نیست. تو کارهای مهمتری از دختربازی داری پسر.

سبحانو دیدی؟ تا حالا یه بار کارایی که تو کردی و، اون انجام داده؟ مثل تو،

وقت و بی وقت از شرکت بیرون زده تا بره دنبال دوست دخترش؟!!

قاشق را با صدا داخل بشقاب پرت میکند و اخم هایش را، بدعنق در هم میکشد.

\_بس کن بزرگمهر. هزار بار گفتم خوشم نمیاد انقدر این پسررو میکوبی تو سرم.

باشه بابا. من بد، اون خوب. من بی شعور، اون همه چیز تموم. دست بردار از این

طعنه هات. گندزدی به حالم.

با تمسخر، یک تای ابرویش را بالا میاندازد.

\_دروغ میگم؟ چقدر دیگه باید گندایی که میزنی و جمع کنم؟ تورو نمیدونم  
سامیار، ولی من از اینکه انقدر چک بکشم برای این دختر و اون دختر، که دست  
از سرت برداره خسته شدم.  
چشم گشاد میکند.

\_الان دقیقا مشکل تو منم؟ همه ی این قضیه ها با دست کشیدن من از دختر بازی،  
ختم بخیر میشه؟ یا نه، کل مشکلاتت با آدم شدن من درست میشه؟  
میگرد.

\_سامیار!

دستش را در هوا تکان میدهد و دوباره چنگال را در دست میگیرد.  
\_ولم کن بابا. معلوم نیست باز از چی عصبی که داری سر من خالی میکنی. من  
نمیفهمم، چرا تایه جایی گیر میکنی، آدم کردن من به سرت میزنه. بابا ولم کنید.  
من این طوری خوشم.  
دوستم ندارم یه بار دیگه این دیلاقو بکوبی تو سرما!

رو برمیگرداند و سکوت میکند.  
بحث کردن با یک الاغ، بی فایده است!

\_پارسا کجاست؟ اون که لازانیا دوست داره.  
با دو انگشت، تکه ای گوجه فرنگی در دهانش میگذارد.  
\_خوابه. گفتم بیدارش نکنم. هر موقع پاشد میخوره.  
سامیار سرتکان میدهد و تکه ای دیگر، جدا میکند. بزرگمهر به بازویش میکوبد.  
\_هوی! خوبه میگم برا بچه هم نگه دار!  
با دهان پر، به ظرف اشاره میکند.  
\_یه عالمس بابا. نترس، تموم نمیشه. این دختره نازگل، رفت؟  
\_آره. با سبحان فرستادمش. گفتم تنها نره.  
\_چه آدم خوبی!

چشم غره ای که نصیبش میشود، به خنده می اندازتش.  
\_به جون خودم. هرکی شناسنت فکر میکنه واقعا نگرانشی! فکر کن، تو نگران

اون دختره! مسخرست. ساناز بفهمه، چی میشه!  
اخم بی حوصله ای میکند.  
\_مزخرف نگو سامیار. نگرانی چیه؟ هنوز بهش احتیاج داریم. باید سالم و سلامت باشه یانه؟  
د کوفت نکن اون زهرماری رو الاغ، واسه بچه هم نگه دار.

ظرف را که از جلویش برمیدارد، با گذاشتن دستش روی شکم ورزیده اش، تکیه میدهد.

\_چقدر خوردم خدا. رژیمم به هم ریخت.  
کلافگی به حدی میرسد که خنده روی لبان بزرگمهر، جوانه میزند.  
\_انقدر چرت و پرت نگو. مثل آدم این قضیه ای که پشت تلفن میگفتی و بگو. چی جاساز کرده بودی تو کیفش؟

متفکر چانه ی استخوانی اش را میخاراند و در چشم های جدی بزرگمهر خیره میشود.

\_ردیاب و میکروفون! اونم دزدیدن دیگه.

\_چی؟ ردیاب و میکروفون واسه چی؟ پیدا میکرد چی داشتی بگی؟ چطوری گندتو جمع میکردی؟ خوبه گفتم این دختره موقعتش حساسه، پسره ی احمق!  
\_بابا عصبانی نشو. مگه منو نمیشناسی؟ جایی جاساز کردم که عقل جنم بهش نمیرسید. ناسلامتی استاد این کارم ها.

چپ چپ نگاهش میکند.

\_خیله خب. الان دردت چیه؟ کیف دختررو که زدن. جاسازای توهم رفت دیگه. با یک خیز، راست مینشیند.

\_د حرف منم همینه دیگه! کیفشو زدن. اونم کیفی که من جاساز کرده بودم. گیج نگاهش میکند.

\_چی میخوای بگی سامیار؟

\_بزرگمهر! یکم دقیق تر نگاه کن. امروز روز اولیه که این دختره اومده اینجا، بعد ما اومدیم خونه. بعد اون کیفشو جا گذاشته تو اتاق. بعد من توش ردیاب و میکروفون جاساز کردم. بعدم درست تو همین زمان، وقتی داشته میرفته کیفشو

زدن! این عجیب نیست؟  
در سکوت فکش را تکانی میدهد و اخم غلیظی میکند.  
با دقت به اتفاقات اخیر، می‌اندیشد. یک چیزی این وسط، میلنگد...  
یعنی میخوای بگی عمدی کیفشو زدن؟  
نمیدونم بزرگمهر. منم مثل تو گیجم. صددرصد نمیگم عمدی بوده ولی، شک دارم به این قضیه.

سکوت سنگینی بین شان حکم میکند. بزرگمهر با چهره‌ای متفکر، به بشقاب روی میز خیره است و گفته‌های سامیار را کنار هم میچیند و سامیار احمقانه، هنوز چشمش روی ظرف لازانیا خیره مانده!

سامیار!  
جا خورده، بله ای میگوید.  
بزرگمهر، نگاهش میکند.  
مگه نمیگی ردیاب و میکروفون گذاشتی تو کیفش؟ پس میتونیم بفهمیم کیف الان کجاست!  
سامیار شوکه، ضربه‌ای به پیشانی اش میزند.  
چرا به فکر خودم نرسید.  
سرش را تکان میدهد.  
چون ذهنت فقط اونجاهایی که نباید کار می‌کنه! اینجا از کار میوفته!

می‌خندد و انگشتش را به نشانه‌ی لایک، نشان میدهد و با دو از عمارت خارج میشود.

نفس عمیقی میکشد و از پشت میز بلند میشود.  
به طرف اتاقش قدم برمی‌دارد.  
این موضوع، هرچند که گره کوچکی باشد، باید همین امشب، باز شود.  
او نمیتواند، حتی با ذره‌ای شک، آن هم این گونه، به اعتمادش ادامه دهد...  
...



با قدم های بلند، لبتاپ به دست وارد سالن میشود. با دیدن صندلی خالی و خدمتکارانی که در حال جمع کردن غذاهای باقیمانده ی روی میز هستند؛ ابروهایش را بالا میدهد.

بزرگمهر کجارت؟

یکی از خدمتکاران به طرفش برمیگردد و درحالی که سرش را پایین انداخته، می گوید:

رفتن تو اتاقشون.

سرش را تکان میدهد و به طرف اتاق بزرگمهر، قدم برمیدارد.

لبتاب را در دستش جابجا می کند و با زدن دو تقه به در، وارد میشود.

با دیدن بزرگمهر، که نشسته روی صندلی و خیره به بیرون، مشغول سیگار کشیدن است، تک خنده ای می زند.

جون سامی چی اعصاب تو به هم ریخته که این طور داری دود میکنی؟

آه عمیقی می کشد و سرش را به طرف صدا میچرخاند. تاریکی کلافه اش می کند.

روشن کن اون بی صاحبو دیگه. اینم من باید بگم؟

با خنده ی بی دلیلی که روی لب هایش نشسته، کلید برق را میزند و ثانیه ای بعد، اتاق مجلل بزرگمهر غرق نور میشود.

به جلو قدم برمیدارد و لبتاب را روی میز میگذارد. درحال درآوردن کتش، با خنده به چهره ی بی حوصله ی بزرگمهر نگاه می کند.

من که می دونم تو یه چیزیت هست. میخوای کارمون تموم شد، بز نیم به خیابون؟ الان، این وقت شب خوب دشت میکنیم ها.

با همان چشم های بسته و سری که به صندلی تکیه داده میگوید.

مزخرف نگو. هرکاری میخوای بکنی و زودتر انجام بده. خستم و اصلا حوصله ی تو یکی و ندارم سامیار.

باز یکی دیگه ری\*د به اعصابت، پاچه ی منو گرفتی!

سکوت میکند و به صدای خش خشی که به گوشش میرسد، گوش میدهد. طولی نمی کشد که صدای روشن شدن لبتاب، در سکوت اتاق می پیچد.

\_پاشو بیا بشین اینجا. من پیام باید سرپا و ایسم.  
لبانش را تر میکند و کلافه از روی صندلی بلند میشود. چشمان خندان سامیار  
حرصی اش میکند.  
\_زهر مار. چی خنده داره این وسط؟  
دستش را روی دهانش میگذارد تا بیشتر از این عصبانی اش نکند.  
\_خب یه جوری هستی آخه!  
خود را روی مبل دونفره، کنار سامیار پرت میکند و با چشم غره، به او میفهماند  
که خر خودتی!  
\_حرف اضافه نزن و کارتو بکن. زر زیادی بزنی پامیشم میرما!  
با شادی، لبانش را کش میدهد.  
\_جووونم! نازتم خریدارم بزرگمهرم!  
با دندان های به هم فشرده، میگرد.  
\_سامیار!  
\_باشه عشقم! عصبی نشو، الان شروع میکنم.  
تکیه میدهد و حرکات انگشتانش را که روی حسگر لبتاب میچرخاند، تماشا  
میکند.  
ده دقیقه که میگذرد، کلافگی بزرگمهر را در جایش جابجا میکند.  
\_چیشد پس؟ خوبه میگم خستم بی شعور!  
چپ چپ نگاهش میکند.  
\_حواسم هست ها! هی داری فحش میدی! نمیخوام برم گیم بازی کنم که، یکم  
طول میکشه تا باز کنه!  
لبانش را کج میکند و با تکیه دادن سرش به مبل، به لوسر مجالل سقف مینگرد.  
\_سامیار.  
\_هوم؟  
سرش را بلند میکند و به چهره ی اخم آلودش که خیره ی لبتاب است، نگاه میکند.  
\_سبحان میگفت این دختره نازگل، از دوستای دانشگاه خواهرشه! میگفت خیلی  
کم میشناستش!  
نیشخندی میزند و همانطور خیره به صفحه ی لبتاب، با انگشتانش رمز ورود را

تایپ میکند.

\_کم میشناستش و رفت بهش کمک کرد؟

\_قضیه ی پارک و میگی؟

\_آره. ازش نپرسیدی؟ میگفتی چطوری کم میشناسیش و رفتی بهش کمک کردی که برادرشو پیدا کنه؟

متفکر، گوشه ی بینی اش را میخارانند و چشم هایش را ریز میکند.

\_سبحان و که میشناسی. غد و مغرور. همینم ازش پرسیدم، عصبیش کرده بود.

با چهره ای در هم، به بزرگمهر نگاه میکند.

\_نه بابا! عصبی شده بود؟ خیلی \*\*\* خورده بود. بزرگمهر زیادی داری جلوش کوتاه میایا!

در جایش جابجا میشود و دستش را زیر چانه اش میگذارد.

\_نمیتونم زیاد بهش گیر بدم سامی. وجود اون دوتا برای ما مهمه. سر این

موضوع نمیتونم از دستشون بدم که.

\_از کجا میدونی رابطشون بیشتر نباشه؟ هوم؟ از کجا معلوم رفته رفته در دسر

درست نکنن برامون؟

پوزخندی میزند.

\_دیگه زیادی داری شلوغش میکنی. من و تو از گذشته ی اینا باخبریم. مگه

خودت نرفتی تحقیق؟

ناچار سرش را تکان میدهد و آره ی آرامی میگوید. بالود شدن برنامه، دوباره

دستانش برای تایپ پیش میروند.

\_خب مگه نمیگفتی سرو ته زندگیشونو در آوردی؟ دیگه دردت چیه؟ این

موضوع رم رفته رفته از زیر زبونش میکشم بیرون. فعلا وقتش نیست رو این

موضوع مانور بدیم. کاری هم ازشون سر بزنه، خرجش یه تیر و بس!

ابروهایش را بالا میاندازد.

\_نمیدونم. ولی من از اولشم به این پسره حس خوبی نداشتم. سر این قضیه هم

بهتره اتفاقا زیاد مانور بدی داداشم! شوخی بردار نیست این موضوع. بعدشم من

اهل آدم کشی نیستم ها.

نیشخند تمسخر آمیزی میزند.

\_جون خودت! من که میدونم چه جونوری هستی تو و منتظر یه اجازه ای تا دخل  
این پسره رو بیاری! حالا واسه من ادا میای نکبت؟  
خنده ی بلند سامیار، بزرگمهر را هم به خنده می اندازد.  
\_ببر صداتو، زن و بچم خوابن!

سرش را تکان میدهد و این بار به قول خودش، درونی میخندد!  
لرزش شانه هایش بزرگمهر را کلافه می کند.  
\_چته تو؟ امشب قاط زدی ها. چیشده اون بیرون که این طور هوا بیت کرده؟!!

برنامه که باز میشود، خنده اش را نگه میدارد و با دست به لبتاب اشاره می کند.  
\_ول کن منو. بیا جلو باز شد.

با اشتیاق جلو میرود و خیره ی صفحه ی سفید رنگ می شود.  
\_خب؟ کجا بردن کیفو؟  
با اخم، دقیق نگاه میکند.

\_دارن میبرن پایین شهر. نکنه واقعی دزدن؟  
با دست اشاره میکند.

\_صداها! مگه نگفتی میکروفونم گذاشتی؟  
سریع، انگشتانش روی حسگر لبتاب میچرخند.  
\_چرا. الان میارم.

صدای لبتاب را زیاد میکند و هر دو، با گوش هایی تیز کرده، به صفحه ی لبتاب  
خیره میشوند.

صدای خش خش که در سکوت اتاق میپیچد، چشمان بزرگمهر را ریز میکند.  
\_دهه. این که هیچی توش نیست علی!

\_یعنی چی نیست؟ خوب بگرد. دست خالی بریم، سیاوش ناکارمون می کنه.  
\_به خدا هیچی نیست توش، بیا خودت بگرد.

دوباره صدای خش خش به گوش میرسد و کاوه، کیف را به دست سمائی می  
دهد. با اشاره و لبخوانی، به جیب کوچک کیف اشاره میکند.

سمائی با تکان دادن سرش، کیف را به لبانش نزدیک میکند.  
\_تف تو این شانس. کارمون ساختس فری. چی جواب بدیم به سیا؟

کاوه با نزدیک شدنش به سمائی، به اطرافش نگاهی میکند. کوچی خلوت پایین شهر، خیالش را راحت می کند. سرش را نزدیک کیف میکند.

بنداز دور این لامصب و چیزی که عایدمون نشد، حداقل بریم ببینیم میتونیم چه چی کش بریم یا نه.

به چشمان درشت کاوه نگاهی میکند و سوالی سرش را تکان میدهد. کاوه که به نشانه ی تایید چشمانش را روی هم می فشارد، کیف به دست به طرف سطل آشغال کنار جوب می رود و با یک حرکت، کیف را به داخلش پرت می کند. دستانش را به هم میمالد و به طرف کاوه، که نشسته روی موتور منتظرش است، میرود. سوار میشود و با رضایت لبخندی میزند.

حدسمون درست بود کاوه. بی شرفا ر دیاب گذاشته بودن.

پوزخندی میزند و با روشن کردن موتور، به راه میافتد.

من این عوضیای بی ناموس رو میشناسم. ...

سرش را بلند میکند و درچشمان گیج سامیار خیره میشود. با خیال راحت، لبخند بزرگی میزند.

دل دزد بودن! خیالت راحت شد؟

لبانش را کج می کند و با خاموش کردن لبتاب، صفحه اش را میبندد.

اره. خیالم راحت شد. چه شانسی دارم من. چه شانسی دارن اون بدبخت! زدن به

کاهدون بیچاره ها، حالا جواب سیارو چی بدن؟!!

هر دو با آرامش، با خیالی راحت، بلند بلند میخندند. بزرگمهر، محکم دستش را روی پای سامیار میکوبد.

خیله خب. پاشو برو خوننت، منم خستم. فردا هم زود بیا شرکت. نمونی ساعت

دوازده بیای؟

با دست گرفتن لبتاب از جا بلند میشود.

ببینم حالا چی میشه، فکر میکنم روش! فعلا باید برم که خیلی کار دارم!

تف تو روت سامیار که آدم نمیشی!

چشمکی به بزرگمهر شاکی میزند و با خنده ای، در را میبندد.  
به طرف در خروجی به راه میفتد. حال، که خیالش راحت شده، بهتر است یک صحبت کوچکی با کتی داشته باشد!

تماس را برقرار میکند و گوشی را روی گوشی می گذارد. در همان حال، با قدم های بلند به طرف آشپزخانه ی نقلی اما مجهز مادرش، می رود.  
گوشی را بین گوش و شانه اش قرار می دهد و با دست، بطری کوچک حاوی عرق بادرنجبویه را از کنار یخچال برمیدارد. درش را باز میکند و لیوانی از روی سینک برمیدارد و کمی عرق، درون آن میریزد.  
\_جونم؟!\_

آرام می خندد و در بطری را می بندد.

\_جونت بی بلا آقای پدر!\_

کاوه سرخوش، از روی مبل بلند میشود و به طرف آشپزخانه قدم برمیدارد.  
قامت ظریف و زیبای ملیکا از پشت، که در حال ظرف شستن است، حسی فراتر از هر خوشبختی که بتوان لمسش کرد را در وجودش زنده می کند.

\_آخ بدونی با هر پدر گفتنت چقدر بیتابم میکنی، دیگه نمیگی!\_

امیرمهدی با لبخند شیرینی، کمی آب خنک روی عرق می ریزد.

\_چطوری؟ چه خبر؟ از سرهنگ خبر جدیدی هست؟\_

ملیکا به طرفش برمیگردد و با اشاره ی چشم و ابرو میپرسد: کیه؟

لب میزند: امیرمهدی و به طرف سالن میرود.

\_والا خبرا که دست شماس است. ستوان چیکار میکنه؟ چیشد تو خونه ی اون

عوضی؟\_

لبانش را جمع میکند.

\_من زنگ زدم از تو بپرسم!\_

خودش را روی کاناپه پرت میکند و با خیالی راحت، تی وی را روشن میکند.

\_بپرس عزیزم. هر سوالی داری بپرس، بنده پاسخگوام.\_

بی توجه به لودگی های کاوه، اخم ظریفی میکند و لیوان را روی میز میگذارد.

گوشی را در دست جابجا می کند و به کابینت گرمی رنگ، تکیه میدهد.

\_تو کیف نازگل و دزدیدی نه؟\_

لبخندی از این دقت، روی لب های کاوه جا خوش میکند.  
 \_آفرین به این ذکاوت. میبینم که راه افتادی پسر!  
 \_شرو ورنه نبال کاوه. چرا زدی کیفشو؟  
 صدای تی وی را کم می کند و گیلاسی را در دهان میگذارد.  
 \_اون یارو، شریک بزرگمهر... سامیار، ردياب و میکروفون گذاشته بود تو  
 کیفش.  
 پوزخند عصبی میزند و لبه ی کابینت را محکم، در دست میفشارد. طوری که  
 رگ های دستش، بیرون میزنند.  
 \_پسره ی...  
 دستی به کنار لبش میکشد تا دهان خودش را برای یک آدم مزخرف کثیف نکند.  
 پوف کلافه اش، توجه کاوه را به خود جلب میکند.  
 \_کیفشو زدم بردم تو یه محله ی پایین شهر، انداختم تو سطل آشغال. الان اونا  
 فکر میکنن کیفشو واقعا دزدیدن.  
 خشم، وجودش را فرا میگیرد. حتی اگر کیف را نمی دزدیدند، خودش آن را با  
 دست های خودش آتش میزد!  
 دلیلش هم فقط وجود ردياب در کیف است، نه حرص و خشمش از لمس کیف او  
 در دستان سامیار!  
 \_ الان کیفشو زدی. فکر میکنی این بیشراف همین طوری ول میکنه؟ الان تو کیفو  
 دزدیدی، فردا یه جور دیگه جاساز میکنه.  
 ملیکا با لبخند، درحالی که یک دستش را روی کمرش گذاشته، کنارش روی  
 کاناپه مینشیند. دستان گرم کاوه، به دور شانه های ظریفش حلقه میشود.  
 \_ نه دیگه. بعدا فرق میکنه. الان اون دختر تو خونه ی خودش، هزار جور اتفاق  
 میتونست بیفته. بعدا شاید وضعیت عوض شد اما، تا زمانی که اوضاع همینه، این  
 طوری کاراشو خنثی میکنیم.  
 ذهن امیر مهدی به تکاپو میافتد و درد خفیفی در شقیقه هایش میپیچد.  
 \_ حتی فکر به اینکه پا میزاره تو اون عمارت، تن و بدنمو میلرزونه.  
 \_ حق داری. امشب صداهاتونو داشتیم. بزرگمهر خیلی زرنگه امیر. احتیاط کن  
 داداشم.

بی حوصله به طرف لیوان برمیگردد و با یک حرکت، تمام محتوایش را در سینک خالی میکند. بوی خوش بادرنجبویه در فضای نیمه تاریک آشپزخانه میپیچد.

حتی حوصله ندارم بهش فکر کنم کاوه. بیخیالش شو.

بوسه روی موهای نرم و خوشبوی ملیکا میزند و حلقه‌ی دستانش محکم تر میشود.

باشه. از ستوان چه خبر؟ هرچقدر خواستم احتیاط کنم، آخرش افتاد زمین. چیزیش نشد که؟

با یادآوری خراشی که روی میچ ظریفش وجود داشت، اخم غلیظی میکند.

مردک بیشعور. جو دزدی گرفته بودت؟ یکم ملایمت نمیتونستی به خرج بدی؟ لااقل بهش میگفتی این طوری صدمه نمیدید.

ابروهای کاوه بالا میبرد.

مگه چش شده؟ والا فقط افتاد زمین، اونم چون مثلا خواست نزاره کیفشو ببرن. بعدشم، داشتم کیفشو میدزدیدم ها. چطوری ملایمت به خرج میدادم؟ حتما باید از

اول کوچه داد میزدم خانم کیفتو ول کن اومدم!

ملیکاریز میخندد و سرزنش وار، همسرش را نگاه میکند. چشمک جذابی نصیصش میشود.

اگه هم بهش میگفتم به نظرت ضایع نمیشد؟ کل کوچه پره از دوربین ها، بعد اونا چک میکردن که لو میرفتیم اگه بهش میگفتم.

چشمانش را فشار میدهد و بی حوصله، پله ها را بالا میرود.

حالا هرچی. دقت کن از این به بعد. مثلا داری از اون حفاظت میکنی، خودت کم مونده بود به کشتنش بدی!

بابا چه کشتنی؟ فقط افتاد زمین، همین!

در اتاقش را باز میکند و بدون روشن کردن چراغ، وارد میشود و در را میبندد. الان اگر مادرش بود، با صدای بلند از پایین پله ها داد میزد.

امیرمهدی، عزیزم. چرا تو تاریکی نشستی مامان؟ آهی میکشد.

همین که میگم! مواظب باش. خیلی زیاد! فهمیدی؟



\_چشم جناب سرگرد.  
خود را روی تخت ولو میکند.  
\_کم مونده بود با خطی که بزرگمهر داره بهت زنگ بزnm! با این سرگرد گفتن  
تو، الان همه به فنا میرفتیم!

گیلاسی در دهان ملیکا میگذارد و تک خنده ای میزند.  
\_د! این همه من خودمو میکشم، همشو دود میکنی ها.  
لبخندی میزند.  
\_حواسم هست. بروگمشو به کارت برس. معلوم نیست داری چه غلطی میکنی!  
با خنده نگاهی به ملیکا که تمام حواسش به تی وی است میکند.  
لبانش را به گوشی می چسباند و آرام چیزی میگوید. شانه های امیرمهدی از  
خنده میلرزند.

\_مرتیکه ی عوضی!  
غش غش میخندد. ملیکا یکه خورده نگاهش میکند.  
\_به جون تو! خاک تو سرت که بی نصیبی!  
\_مزخرف نگو. برو خواب زده به سرت! شب بخیر.  
\_شب تو هم خوش داداش.  
گوشی را قطع میکند.  
\_سرگرد بود؟

سرش را تکان میدهد و گوشی را روی میز میگذارد.  
\_آره. سلامم نرسوند بی ادب!  
ملیکا با خنده، چشم غره ای میرود.  
\_مسخره. پاشو برو یکم لواشک بخر بیا، تا من غذا رو میکشم.  
چشمان کاوه، متعجب گشاد میشود.  
\_سه روز پیش رفتم خریدم برات. ملیکا! همشو خوردی؟!  
دست ظریفش روی شکم کوچکش قرار میگیرد.  
\_نی نی مامان خورد. من نخوردم که!  
لبخند گشادی میزند و با عشق، الهه ی زیباییش را تماشا میکند.

\_من به فدای تو و نی نی مامان!  
با ناز روی می گیرد و بلند میشود.  
\_پاشو پاشو، بیخود هم زبون نریز. تا من میزو میچینم، خریدی اومدی ها!  
با انرژی از جا میپرد و پیراهنش را روی تیشرت خانگی اش، تن میکند.

از خانه بیرون میزند. نفس عمیقی در تاریکی شب میکشد.

در دلش یک حس عجیبی در حال بالا و پایین شدن است...  
او قرار است پدر شود، از زنی که عاشقانه میپرستدش...  
خوشبختی بالا تر از این وجود دارد؟!!

گوشی را روی کاناپه ی کنار تخت میگذارد و دستانش را زیر سرش قفل میکند.  
نگاهش به سقف سفید اتاق است که در تاریکی، به سختی دیده میشود. تاریکی که  
تنها مسکن برای سردردی است، که کم کم در حال شدت یافتن است.  
نگاهش به سقف و گچ بری های آن است اما، ذهنش سرکشانه، مثل تمام این  
سالها دوروبر موجودی ظریف با چشمانی میشی رنگ، به دنبال چیزی است که  
حتی خودش نمیداند چیست!

چهره ی دلخور اما مسکوتش، وقتی که داشت میرساندش به یادش میاید. نفس  
عمیقی میکشد و پوزخند تلخی میزند.  
امشب او صحبت کرده بود...

از درد و سوزش خراش مچ دستش پرسیده بود...  
از اتفاقی که برایش افتاد...

از خانواده هایشان...

از بزرگمهر...

از همه چیز!

امشب او از هر چیز گفته بود و تنها، سکوتی که بوی دلخوری و بغض میداد  
نصیبتش شده بود. سکوتی که مثل وزنه ای روی دلش سنگینی میکرد و عجیب  
بی قرارش کرده بود.

سکوتی که از او و مهربانی هایش بعید بود و عقل و دل امیرمهدی قفل کرده بود! تا به الان، هر چقدر هم که دلخور بود، هرچقدر هم که ناراحت بود، جواب ندادن و رو گرفتن در کارش نبود...همیشه این او بود که فراموش میکرد و بی توجه به هر اتفاقی که افتاده بود، میخندید و با خنده هایش روح میبخشید به زندگی. لبخند میزد و منحنی لبانش، دست و دل امیرمهدی را میلرزاند. او همیشه همین طور بود اما...امشب...و این سکوت سنگینش...شگفت زده اش کرده بود.

به راست میچرخد و سرش را روی بالش میگذارد. گرسنه است و کسی نیست که غذای گرم برایش بپزد. سرش درد میکند و مادرش نیست که برایش دمنوش درست کند. بی حوصله است و کسی نیست که با او حرف بزند. ذهنش پر از افکار متشنج و شلوغ است و کسی نیست که با او، باهم فکر کنند. کسی نیست... کسی نیست... نیشخند تلخی میزند. این کسی نیست را اگر معنا کند، میشود... او نیست!

اویی که تا همیشه، در رویاهایش برای او، همه کس بود...همه کس...همه کسی که رفت و فکر نکرد به این که با رفتنش، چقدر یک نفر را بی کس میکند. آهی می کشد و چشم هایش را روی هم میفشارد. بی توجه به دلی که بی تاب است و خود را به در و دیوار میکوبد... بی توجه به شلوغی افکار پراکنده اش... بی توجه به گرسنگی که دلش را مالش میدهد... حتی بی توجه به لیوان خالی روی میز، که به محتوای معطر ریخته شده در سینک، دهن کجی می کند...

با حوله موهای سرکش و بلندش را جمع می کند. حس قطراتی که روی گردنش میچکند را دوست دارد. از اتاق خارج می شود و مثل تمام این مدت در نبود مادر و برادرش، به طرف آشپزخانه می رود. دلش نمیخواهد با تماشای وجب به وجب

خانه، دل تنگش را بیشتر از این اذیت کند.  
به طرف کتری میرود و با لبخند، شعله را خاموش می کند. صدای سوت کتری قطع می شود. با همان لبخند، مقداری چای خشک در قوری کوچک می ریزد و در همان زمان، صدای تلفن خانه بلند می شود.  
با عجله ظرف را روی میز میگذارد تا به طرف تلفن برود اما، پایش به پایه ی صندلی گیر میکند و به شدت به سرامیک های سفید رنگ برخورد می کند.  
آه کوتاهی میکشد و با چهره ای درهم دستش را روی پیشانی اش میگذارد. ناله ای از درد ساق پایش میکند و با آی و او می بلند میشود. تلفن روی پیغام گیر میرود.

\_ الو نازگل مامان. کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

صدای نگران مادرش را که میشوند، قدم تند می کند. با زحمت روی صندلی کنار تلفن می نشیند و گوشی را بر میدارد.

\_ جانم مامان؟

مارال نگران گوشی را جابجا میکند و به محمدعلی که با دقت، به حرف های داریوش گوش میدهد، نگاه می کند.

\_ چرا دیر جواب دادی مامان؟ چرا نفس نفس میزنی؟

لبخند بزرگی میزند و دستش را روی زانویش میگذارد.

\_ سلام. هیچی نشد بابا. داشتم میومدم پام گیر کرد، افتادم. دست و پا چلفتی ام دیگه!

لبخند مهربانی میزند. خیالش راحت میشود.

\_ عزیز دلم. بیشتر مواظب خودت باش مادر. چیکارا میکنی؟ بیدار بودی یا بیدارت کردم؟

نگاهی به ساعت می کند. پنج و ده دقیقه ی عصر!

الحق که مادر است و دخترش را میشناسد!

\_ نه بیدار بودم. شما چه خبر؟ محمدعلی چیکار میکنه؟

\_ اونم خوبه عزیزم. همه خوبیم. داشتیم میرفتیم حرم گفتم زنگ بزنم ازت یه خبر بگیرم. دلم تنگته دخترم!

نم اشک روی چشمانش لانه می کند. به زحمت، بغض صدایش را از گوش های

تیز مادر، پنهان می کند.

\_قربونت بره نازگل. میدونم مامانی. منم دل تنگتونم. هم تو، هم محمدعلی! ولی باید صبر کنیم دیگه، ما که حرف هامونو زدیم.

آه عمیقی میکشد. انیس مهربان نگاهش می کند. عجیب درد دلش را می فهمد.

همین الان، پر پر می زند برای دیدن قامت مردانه ی امیرمهدی اش. دلش میخواهد همین الان، با آن لبخند های مهربانش مقابله بایستد و دستانش را به دور گردنش حلقه کند. سرش را در گودی گردنش فرو کند و انیس از محبت پسرش غرق لذت و خوشی شود.

دلش خیلی چیز ها میخواهد... از همان هایی که دل مارال میخواهد. ....

\_باشه عزیز دلم. خوب غذا بخوری ها. یه وقت گشنه نمونی باز فشارت بیفته؟ خودتم میدونی که بدنت ضعیفه، پس مواظب باش نازگلم.

\_به روی چشم مارال خانم. انقدر نگران من نباش نفسم. لذت ببر از سفر که امام رضا طلبیدنت!

\_چه لذتی مامان جان؟ تو نیستی انگار نصف وجودم اینجا نیست. هیچ چی برام قشنگی نداره. اگه قضیه اون خل...

\_مامان جان!

مارال حرفش را میخورد. با یادآوری حرف های نازگل، لبش را میگذرد.

\_ببخشید عزیزم. یادم نبود اصلاً.

نازگل نفس راحتی میکشد.

\_مهم نیست، بیشتر دقت کن عشقم. میری حرم هم، یه دل سیر این نازگل دل تنگت رو دعا کن. بدجوری دلم هوای ضریحشو کرده.

به نگاه خیره ی انیس، لبخند مهربانی میزند.

\_فدات بشم. ایشالله به همین زودی قسمت تو هم میشه. بیشتر مواظب خودت باش دختر دست و پا چلفتی من!

\_مامان!

مارال آرام میخندد.

\_برو عزیزم. برو به کارت برس. خدا حافظت عزیزم.

لب هایش را به دهانه ی گوشی میچسباند و بوسه ای عمیق، برای مادرش

میفرستد. درست مثل روزهای بچگی. ...

\_محمدعلی رو ببوس از طرف من. دوستون دارم، خیلی زیاد. فعلا خدافظ! گوشه‌ی را قطع میکند و با نفس عمیقی، بغض مادرانه اش را سرکوب می‌کند. دست گرم انیس، روی پایش قرار می‌گیرد.

\_مارال جان. انقدر بیتابی نکن خواهر. اون طفلی رم بی‌قرار میکنی. با چشمان اشک بار، به چهره‌ی مهربان و زیبایی انیس خیره میشود. \_میشه مگه؟ تو بیتاب پسر نیستی؟ دلت تنگش نیست؟

چانه‌ی انیس می‌لرزد.

\_داری میگی پسر. همه جونم، امیر مهدیم! مگه میشه دلم تنگش نباشه؟ دارم له له میزنم برای شنیدن صداش، تماشای چشاش. منم دلم بچمو میخواد مارال. منم مادرم.

مارال با گریه در جایش جابجا میشود.

\_میدونم انیس ولی تو پسر داری. امیر مهدی هم که فداش بشم، ماشالله از پس خودش برمیاد. من باید چیکار کنم که جگر گوشمو، دختر مثل برگ گلمو ول کردم تو اون شهر درندشت خودم پاشدم او مدم اینجا.

انیس، با بغض بی‌قراری اش را نگاه می‌کند. دستش را روی زانوش می‌گذارد و با تکان دادن بدنش، زیر لب زمزمه میکند.

\_بچم بغض داشت. میدونم همش به خاطر منه که جلو گریشو میگیره. نمیخواد من ناراحت بشم. الهی مادرت فدات شه نازگلم که خودت رو به خاطر همه به آب و آتیش میزنی. الهی من بمیرم برات. الهی بمیرم. ...

محمدعلی کنجکاو حال آشفته‌ی مادرش را نگاه می‌کند.

انیس لبخندی تحویلش میدهد و زیر بازوی مارال را می‌گیرد. با بلند کردنش، او را به طرف اتاق میبرد.

\_آروم باش ترو خدا. محمدعلی رم نگران کردی. اون بچه چه گناهی کرده آخه؟

روی تخت مینشیند و با کمک انیس، دراز می‌کشد. دستش را بالا میبرد و

رو سری اش را روی صورتش میکشد. با ناراحتی راست می‌ایستد و با چشمانی که هر آن میتوانند ببارند، نگاهش میکند.

یه هفتس ازش دورم. یه هفتس از نزدیک ندیدمش. بوش نکردم. دلم داره میترکه انیس. دارم از دلتنگی خفه میشم.  
شانه هایش می لرزند. گریه ی سنگین و بغض دارش، مقاومت انیس را هم میشکند و گونه هایش خیس میشود.  
اینجا... دو مادر میگریند از دوری کسانی که جانشان به جانشان وصل است.  
کسانی که با به دنیا آمدنشان، لذت مادر بودن را به آن ها بخشیدند.

با چهره ای گرفته چای را دم میکند و به طرف اتاقش میرود. صدای مادرش، حالش را خوب کرد اما، بغضی که در پس و سوی کلماتی که به زبان میآورد، پنهان شده بود را فهمید و دلش بیشتر سوخت.

دلش بیشتر سوخت به حالشان، به این دوری... به این که چندروز است که مادرش را ندیده... برادرش را نبوسیده... اوایی که هر روزش با بوسه ای که از گونه ی مادر میگرفت، شروع میشد... اوایی که با شیطنت های محمدعلی اش انگیزه میگرفت... و حالا... این چند روز... از همه ی این ها محروم بوده... از همه ی این هایی که برایش حکم انگیزه را دارند و اگر نباشند، گمان نمیکند که دیگر قفسه ی سینه اش بالا و پایین شود. ...

آهی میکشد و پیراهن و شلوار خانگی اش را با لباس هایی که آماده کرده عوض می کند. مقابل آینه می ایستد و با دقت، روسری اش را روی سرش مرتب میکند. سنجاقی بر میدارد و مثل همیشه، روسری اش را حالت میدهد و در آخر، تصویر یک دختر محجبه با روسری آبی که صورت گردش را در بر گرفته، در آینه لبخند میزند.

نفس عمیقی می کشد و مثل همیشه، با خط چشم نازکی پشت پلکانش را تزیین میکند. دستش که به سمت رژ میرود، لبخند تلخی میزند. تجدید خاطرات آن موجود اخم آلود هم، لذت بخش است!

کمی رژ میزند و با برداشتن کیف و چادرش، بیرون میرود. نگاهی به کیف سیاهش میکند و اتفاق چند شب قبل در ذهنش تداعی میشود.  
چقدر ترسیده بود و حالش خراب بود...

تپش تند و بی وقفه ی قلبش هنوز هم در یادش است. وقتی که با شدت زمین خورده بود و با گریه، سرش را روی زمین گذاشته بود... اتفاق سخت و ترسناکی

بود. ...

تا همین چند روز پیش فکر میکرد که کار خود بزرگمهر است اما، با پیامک کوتاهی که برایش فرستاده شده بود، فهمیده بود که کار، کار خودی ها بود. پیامکی که فرستنده اش کسی بود که او، با بغض در آن شب منتظرش مانده بود. که بیاید و کمکش کند. که سامیار را از او دور کند. اما او نیامده بود و این سامیار بود که نگران، به جای او حالش را میپرسید.

پوزخند تلخی میزند و با پایین رفتن پله ها، به طرف آشپزخانه میرود. کیف و چادرش را روی کانتر میگذارد و لیوانی چای خوشرنگ برای خودش میریزد. پشت میز می نشیند و به بخاری که از لیوان بالا میرود، نگاه می کند. سکوتش و پرحرفی او به یادش میاید.

وقتی که سوار ماشین شده بودند و تا زمانی که به خانه برسند او صحبت کرده بود و نتیجه ای جز سکوت نصیبش نشده بود. وقتی که داشت پیاده میشد و طعنه زده بود که روزه ی سکوت گرفته و او باز هم سکوت کرده بود. وقتی که با اخم غلیظی، سوییچ را به طرفش گرفته بود و بدون هیچ حرفی، تنها نگاهی دلخور حواله اش کرده بود و رفته بود... و او بی که هنوز، با همان قفلی که به زبانش زده بود، تکیه داده به در قامتش را از پشت تماشا کرده بود. ...

لیوان را به لبانش نزدیک میکند و جرعه ای مینوشد. لایه ای از غم، روی دلش مینشیند و بار غصه هایش بیشتر میشود.

دلش نمیخواست ناراحتش کند و یا حتی با سکوتش، ذره ای او را برنجاند اما، دست خودش نبود... آن اتفاق، نیامدن او و بی تفاوتی اش، دلش را سوزانده بود و دلخوری عمیقی ایجاد کرده بود... هرچند غیرمنطقی... هرچند بچگانه... اصلا هرچه که هست... او دلخور شده بود... رنجیده بود... از کسی که همیشه پشتش بود و آن شب نبود... از کسی که مرهم دردهایش بود و آن شب نبود... از کسی که چشمان منتظرش را به در خشک کرد و چهره ی بیتفاوتش دلش را شکست. او ناراحت شده بود... چه بشود پذیرفت چه نه... دل او، از سردی نگاه مردانه اش، گرفته بود.

با همه ی این ها، باز هم نمیخواست ناراحتش کند. طوری که در طول این یک هفته، او بشود جن او، بسم الله!

دلش میخواست که فقط بفهمد دلخوری اش را... ناراحتی اش... دل شکستگی اش



را. ...

با آه عمیقی بلند میشود و لیوان خالی را داخل سینک میگذارد. چادرش را سر میکند و با برداشتن کیف و سوییچش بیرون میرود.

سوار میشود و حرکت میکند. به سمت عمارت بزرگمهر! جایی که در طول این هفته، هر روز به آنجا میرفت و برای شاگردش تدریس میکرد. بدون اینکه ذره ای از عملیات را جلو ببرد و یا اینکه به ساناز نزدیک شود.

طعنه ها و متلک های او به یادش میاید که در پیامکی که دیشب برایش فرستاده بود، نثارش کرده بود.

این که عجله نکند و با آرامش پیش برود و اگر بزرگمهر بخواهد کارش را شروع کند، میگوییم که ستوان آماده نیست و عقب بیندازد!

لبخند بزرگی میزند. حتی در جواب پیامک هایش هم سکوت کرده بود!

از همین حالا هم میتواند، حرص و خشمش را حس کند... چرا که همیشه از جواب ندادن متتفر بود. از همان بچگی، که او صدایش میکرد و نازگل با شیطنت جواب نمیداد و نتیجه اش میشد یک هفته اخم و تخم او... یک هفته بی محلی و در آخر منت کشی نازگل!

مقابل عمارت پارک میکند و پیاده میشود. با دقت، اطراف را نگاه می کند و کیفش را در دست میفشارد. هیچ دوست ندارد آن اتفاق تکرار شود. حتی شده فرمالیته!

زنگ را میفشارد و عقب می ایستد. نگاهش را به در میدوزد و نفسش را عمیق بیرون میدهد.

حضور کسی را در پشتش حس میکند و تا بخواهد به عقب برگردد، صدای بم و خسته ای، آرام در گوشش میپیچد.

اون موقع ها که بهت میگفتم شیر بخور واسه همین بود. که این طور کوچولو نمونی!

یکه خورده به عقب برمی گردد. چهره ی خسته و مردانه اش، دلش را می

لرزاند. اخم ظریفی می کند و بی توجه به تالاپ تولوپ غیر معقول قلبش، آرام سلام می کند.

\_متوجه منظور تون نشدم!

لبخند کج و کوتاهی می زند. نگاه سرکش نازگل، مدام ما بین چشمان سیاهش در گردش است. خستگی عجیبی که در آن دو گوی موج می زند، رنگ مهربانی با کمی اسانس عشق را به نگاهش میپاشد.

با همان لبخند دستش را بلند می کند و درست بالای سر نازگل نگه میدارد. میشی هایش، گرد می شوند.

به دستش حرکتی می دهد و آن را در راستایی مستقیم، ادامه می دهد تا جایی که روی سینه ی مردانه اش متوقف می شود. نازگل گیج، کار هایش را نظاره می کند.

تکانی به سرش می دهد و موهای سیاه و براقش، آشفته تکان می خورند. توجه نامحسوس نازگل، به آن تارهای سیاه و پر پشت جلب می شود.

قدمی به سمتش بر میدارد و به سینه اش اشاره می کند. شیطنتی عجیب در چشمان همیشه بی تفاوتش وجود دارد که بسیار نازگل را شگفت زده کرده.

سرش را جلو میاورد و صدای آرام و بمش، چشمانش را به زمین میدوزد.

\_می بینی قدت تا کجاست؟ بیشتر از سی سانت ازت بلند ترم و این از همون

عوارض های اون موقع هاست. همون وقتا که شیر میدیدی دست میزاشتی روی بینیت. وای مامان من دوست ندارم!

مبهوت انگشتش را بالا میاورد و به طرف خودش می گیرد.

\_ادای منو در میارین؟

امیر مهدی با لذت و خوشی، چهره ی مبهوت و کمی حرصی اش را نگاه می کند.

آخ که اگر این گذشته ی نحس و بال گردنشان نبود، آن وقت شاید این موقع ها

میشد، عاشقانه خلق کرد و عشق را به پاکی، در میشی هایش به تصویر کشید. ...

ابرو هایش را با خنده ای پنهان شده، بالا می اندازد.

\_فکر کردی فقط قد و کوتوله بودنته؟!

\_آقا امیر مهدی!

صدای خیلی آرام و اما پر حرصش، به خنده می اندازتش.

خنده ای آرام و ناخودآگاه!

اسم او زیباست یا او زیبا می گوید؟

مثل بچه ها قهر می کنی و پاهاتو زمین میکوبی. جواب نمی دی و فکر می کنی این فقط تویی که قهر کردن بلدی! اینا از عوارض کوچولو موندنت نیست، پس از چیه؟!

در چشم هایش خیره می شود و بدون هیچ اراده ای، عیار غم تمام تلاش هایش لبخند بزرگی میزند و خنده ی آرامش، گوش های امیر مهدی را نوازش می کند. سلام نازگل خانم. ببخشید تر و خدا. بفرمایید تو. با همان خنده، به آیفون نگاه می کند. سلام فریناز جان. میام الان.

به امیر مهدی نگاه می کند و مثل خودش آرام، پچ میزند. نه خیر. من از همون اول با قهر کردن شما آشنا هستم. همون وقتا که با اخم و تخم، راهی انباری خونه ی عزیز میشدین و تا یکی دو ساعت اون تو میموندین. هنوزم که هنوزه نمیتونم هضم کنم کارتونو. بوی اون ترشی ها و سرکه هارو چطوری تحمل میکردین؟!

اخم تخی می کند و موهایش را عقب می دهد. چشمش به دور بین مدار بسته ی کنار در میافتد و اخم هایش غلیظ می شود. سرش را به طرف چهره ی خندانیش بر میگردداند. همیشه قهر کردنش را مسخره میکرد و این در حالی بود که خود او، عامل تمام قهر ها و دعوای او بود! انباری کوچک عزیز به یادش میاید و بوی غیر قابل تحمل ترشی های دست ساز او! بینی اش چینی میخورد از تجدید خاطرات و نازگل فهمیده، دوباره می خندد. لب میزند. برو تو، و اینستا.

سرش را تکان میدهد و وارد میشود. بدون توجه به او بی که پشت سرش میاید، با قدم های آرام سنگفرش را طی می کند. بهتره قهر و این بچه بازیاتو بزاری کنار، چون واقعا داری حوصلمو سر میبری.

به عقب بر میگردد و به چهره اش خیره میشود. آن اخم های در هم و سردی که در لحنش موج میزند، هیچ تشابهی به آدم چند دقیقه قبلی که او را دست می انداخت،

ندارد!

نفس عمیقی می کشد و او هم، گارد گرفته، اخم می کند .

\_نمیفهمم حرفتونو. من با کسی قهر نکردم.

\_نه بابا؟ پس من بودم که روزه ی سکوت گرفته بود لابد!

شانه هایش را بالا می اندازد.

\_شاید. بهتره از خودتون بپرسید.

حرف می شود. هیچ این لحن بی تفاوتش را دوست ندارد... دلش میخواهد همین

جا محکم، بلند و رسا، جوری که تا عمر دارد یادش بماند، فریاد بزند:

تو حق نداری با من حرف نزنی!

عصبی از افکارش، دستی به گوشه ی لبش میکشد.

\_هر موقع ازت سوال میپرسم مثل آدم جوابو میدی، فهمیدی؟

پوزخندی میزند. این دفعه نمیگذارد احساساتش، غرورش را زیر سوال ببرد.

\_الان این سوال بود که عین آدم جواب بدم؟

با تمسخر نگاهش می کند.

\_نه. این یه دستوره که تو مجبوری انجامش بدی.

\_دستور؟

\_بهتره یه بار دیگه اول جایگاه خودتو بعد من و، تو این کار مرور کنی. خانم

معلم!

تک سرفه ای می کند تا جلوی خنده اش را بگیرد.

گفته بود که عصبی خواهد شد و این جواب ندادنش، مثل سوهان روی اعصابش

است.

او این آدم را از بر است. خط به خط... و او به او... آنقدر که فهمیده است دلیل این

عصبانیت را!

\_بله حق باشماست. نیازی به یاد آوری نیست. من عادت دارم هر چیز و هر کسی

رو، حتی بی اهمیت هارو به ذهنم بسپارم!

طعنه ی کلامش، رنگ پشیمانی به نگاه امیر مهدی میپاشد و دلش، سرکشانه قد

علم می کند برای گفتن حقیقت اما، با فریاد غرورش

مظلومانه دوباره زبان به دهن می گیرد و تنگ تر میشود برای رنگ میشی

مورد علاقه اش... ..

نفس خسته ای که میکشد از نگاه نازگل دور نمیماند.

با این حساب هم جایگاه خودم رو یادمه هم شمارو. لازم نیست هی اینو بگید.

راجب دستورتون هم باید بگم، من عادت ندارم برای هر چیز بی اهمیتی مثل بچه

ها قهر کنم و عقب بشینم. مطعنا اینا هم از عوارض جگرهایی که خوردم!

قدم بلندی به سمتش برمیدارد و نازگل، با خنده عقب میروند. آنقدر که کمرش به

تنه ی درخت برخورد می کند. چهره ی درهمش، خنده اش را تشدید میکند.

بی حوصله از نگاه خنداناش، انگشتش را مقابل صورتش تکان میدهد.

حتی اسمشم حالمو بد میکنه!

جدا؟ جگر که خیلی خوشمزست. به خصوص اگه جگر، جگر گاو باشه بعد

جگر کبابی بخوری با نونی که با طعم جگر... ..

نازگل!

غرش اسمش ساکتش می کند و با خنده، به چشمان تهدید آمیزش نگاه می کند.

قلبش انگار که میخواهد سینه اش را شکافته، بیرون بزند.

مثل اینکه سکوتتو خوب گذاشتی کنار. این یه هفته زبونتو موش خورده بود؟

لبخند تلخی میزند.

نه، از خوشی زیاد بند او مده بود.

سکوت می کند و میشی های بغض دارش را تماشا می کند.

نگاه خیره اش، باعث میشود تکانی به خودش بدهد.

بهتره برم. الان ساناز شک میکنه.

میخواهد از کنارش رد شود که دستش پر چادرش را اسیر می کند. صدای بم و

کلافه اش، نم اشک را روی چشمانش می نشاند.

به وقتش خوشی هات اونقدر زیاد میشه که زبونت هم بند بیاد. صبر کن خانم

کوچولو. همه چی درست میشه.

سرش را تکان میدهد و بدون اینکه به عقب برگردد، با قدم های بلند دور میشود. نفس عمیقی می کشد و دستش را در جیبش فرو می کند. به همان تنه تکیه میدهد و با خستگی سرش را بلند می کند. خیره ی آن آبی بی کران، زمزمه می کند. نزار چیزیش بشه که خودت میشناسی بندت رو. خودت در داشو مرهم شو. منو که نخواست، تو تنه اش نزار. ...

زیر چشمی به ساناز نگاه می کند که نشسته روی تخت پارسا، با چهره ای یخی تحت نظرش دارد. نگاه سنگینش، نازگل را متعجب و کمی دستپاچه کرده است. چرا که این کار، از ساناز کریمی واقعا بعید است، وقتی که در طول این یک هفته حتی یکبار هم بیرون نیامده. لبخند ژکوندی می زند و با نگاه به پارسا، که با دقت در حال حل مسئله ی ریاضی است، به طرفش میچرخد. نگاه سرد و بیتفاوتش، ذره ای تغییر نمی کند. نازگل مهربان، سرش را کج می کند.

اتفاقی افتاده ساناز جان؟

تکانی به سرش می دهد و چشمانش را خمار می کند. «نه» آرامی که می گوید، نازگل را قانع نمی کند. در جایش جابجا می شود و نگاه ساناز، دستبند ظریف مچ دستش را اشاره می گیرد.

مطمعین؟ ولی من احساس می کنم یه اتفاقی افتاده. راستش حضورتون کمی متعجبم کرده.

پوزخند تلخی میزند و نگاهش را می گیرد. لب های تپل پارسا، که برای تمرکز، بیشتر بادشان کرده حس شیرینی را در دلش سرازیر می کند. حسی که باعث می شود خیره به همان بادکنکی های خوشمزه، آرام بگوید. داره یاد می گیره کم کم.

سر نازگل هم به طرف پارسا می چرخد و لبخندی به دقتش میزند. پیشرفت و یادگیری اش واقعا در این مدت چشمگیر بوده. دستی به موهای پارسا می کشد. با محبتی خیلی بیشتر از محبت یک معلم، می گوید.

\_بله. دیگه باید اسمشو بدم به عنوان شاگرد زرنگ مدرسه بزنین به پانل.  
 پارسا لبخند پر ذوقی میزند و نگاهش به چهره ی غمگین مادرش میفتد. برق  
 اشک درون چشمانش، پارسا را متعجب می کند.  
 \_مامانی. داری گریه می کنی؟  
 نازگل با تعجب نگاهش می کند و با دیدن اشک هایی که روی گونه هایش روان  
 شده، چشم هایش گرد می شود.  
 \_ساناز جان. حالت خوبه عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟  
 نفس بغض داری می کشد و از جایش بلند می شود. نگاه نگران نازگل، زانوان  
 لرزانش را تماشا می کند.  
 \_چیزی نیست. به کارتون برسید.  
 از اتاق خارج می شود. با اخم متفکری به سمت پارسا می چرخد. لبهای برچیده  
 و چانه ی لرزانش، لبخند غمگینی روی لب هایش میکارد.  
 \_مامانم چرا گریه میکنه خانم معلم؟ از دست من ناراحته؟  
 سرش را در آغوش می گیرد و با دلی ریش شده، بوسه ای روی موهای سیاهش  
 میکارد و با نفس عمیقی، بوی شامپو بچه ی موهایش را می بلعد.  
 \_نه عزیزم. مگه کاری کردی که از دستت ناراحت بشه؟ حتما حالش خوب نبوده.  
 تو بشین تمرین هاتو حل کن تا منم برم ببینم حال مامانت چطوره؟ باشه؟  
 با بغض سرش را تکان می دهد و دوباره مدادش را در دست می گیرد.  
 با آه کوتاهی، از جا بلند میشود و مانند او مرتب می کند. گوشه اش را در  
 دست می گیرد و با نفس عمیقی، از اتاق خارج می شود.  
 کنجکاو، اطراف را نگاه می کند و به طرف در مشکی رنگ قدم برمیدارد.  
 واقعیت این است که جدا از همه ی مسائل، واقعا ناراحت و متعجب شده است و  
 اشتیاق زیادی برای فهمیدن دلیل گریه ی ساناز دارد. گریه ای که مظلومیت و بی  
 گناهی، در آن موج میزد.  
 روبروی در می ایستد و دوباره نفس عمیقی می کشد. استرس زیادی دارد. میداند  
 که ساناز رفتار های طبیعی و حال خوشی ندارد و ممکن است با بدترین حالت  
 ممکن، او را از خود براند و او اصلا، این را نمیخواهد.  
 زیر لب آیه ای زمزمه می کند و با دلی آرام، تقه ی کوچکی به در میزند.  
 منتظر میماند و وقتی که جوابی نمیشنود، دوباره دستش برای زدن تقه به در پیش

میرود. مکتی می کند و دستش را عقب می کشد. صدای گرفته و خشدار ساناز بلند میشود.

نمیخوام هیچ کس و ببینم. حتی بزرگمهر. راحتم بزارید. ابروهایش متعجب بالا میپرد. همانطور خیره به در، مبهوت به گریه ی دلخراشش گوش می دهد. حتی بزرگمهر؟  
اخم ظریفی می کند و این بار، بدون اجازه دستگیره را پایین می کشد. انتظار دارد که قفل باشد اما، باز است و این از حال بد ساناز ممکن است.  
سرش را از روی میز آرایشش بلند میکند. سیاهی زیر چشمانش و دستانی که لرزششان به وضوح حس میشود، حرص و عصبانیتش را بیشتر می کند. هیچ دوست ندارد مقابل این دختر زیبای مهربان همه چیز تمام، کم بیاورد.  
برو بیرون. تو اون دهاتی که بزرگ شدی، بهت یاد ندادن بی اجازه به حریم خصوصی کسی وارد نشی خانم معلم؟  
دستانش را در هم قفل می کند و سعی میکند خونسرد باشد. او برای همین اینجاست. برای نزدیک شدن به ساناز. نباید کم بیاورد و عقب بکشد.  
لبخند مهربانی میزند.

عزیزم من در زدم ولی تو... هییی!  
کنار میکشد و مجسمه ی سفید رنگ فانتزی، درست به دیوار کنارش برخورد میکند و تکه هایش روی زمین پرت میشود.  
با چشمان گشاد شده از ترس، به مجسمه ی تکه تکه شده خیره است و ضربان قلبش، نفس هایش را مقطع کرده.  
من عزیز هیچ کس نیستم. برو گمشو بیرون. حالم ازت به هم میخوره. حالم ازت به هم میخوره که با این ادا و اطوار ای مسخرت، داری دل بچه هامو میبری.  
گمشو برو بیرون عوضی.  
دستانش را با استرس بالا میاورد.  
باشه باشه. آروم باش، آروم باش تا باهم حرف بزنیم. انقدر به خودت فشار نیار عزیزم.

خشمگین از جا بلند میشود و به طرفش، خیز بر میدارد.  
یقه ی مانتو اش که در دستان لرزان ساناز چنگ میشود، چشمانش ترسان دندان های به هم قفل شده اش را نظاره می کند.



\_انقدر به من نگو جان. انقدر حرف های اون کثافت و تکرار نکن. نمیفهمی میگم ازت خوشم نیامد، نمیفهمی میگم گمشو بیرون. هان؟ صدای فریادش، قلبش را می لرزاند و با اضطراب، دستش را روی دستان لرزان ساناز میگذارد.

\_اروم باش. این چه کاری که می کنی؟ بشین تا باهم حرف بزنیم.

\_نمیخوام باهات حرف بزنم. گمشو برو..بی. ...

حرفش را قطع می کند و چشمانش سیاهی می رود. دستانش سست شده، تن لرزانش را به زمین میزنند.

\_ساناز. ...

دست می اندازد و تن سستش را تکان می دهد. حال خرابش، چانه ی نازگل را می لرزاند.

\_اشتباه کردم او مدم پیشت. ترو خدا پاشو.

بی رمق، زیر لب چیزی زمزمه می کند. با گریه، سرش را به لب های خشک شده اش نزدیک می کند.

\_چی میگی؟ بلند تر بگو؟

چشمان نیم بازش را به چهره ی نگرانش میدوزد و با ضعف، به پر روسری اش چنگ میزند.

\_م..من...م...من. ...

با بغض، تکانش میدهد.

\_تو چی؟

دستش که از پر روسری اش جدا میشود، با وحشت سرش را به طرف در میچرخاند.

\_کمک. ترو خدا یکی بیاد کمکم کنه. فریناز، فهمیه خانم.

\_م..من...تقصی...تق...تقصیری...ن...نداشتم. ...

سرش را به طرفش برمیگرداند. چشمان بسته و سر کج شده اش، دلش را میلرزاند. با گریه تکانش می دهد و سرش را محکم به قفسه ی سینه اش میفشارد.

با اشک هایی که روی گونه هایش روان شده، مینالد:

\_بمیرم برات.

\*

کنار تخت با دستانی که دستپاچه در هم قفل کرده می ایستد و به قطره های سرم چشم میدوزد. لب هایش را تر می کند.

\_ آقای دکتر. میشه بدونم چرا این طوری شده؟

مرد جوان همیشه بی حوصله، نگاه چپ چپی حواله اش می کند و شروع به نوشتن در نسخه می کند.

\_ شما خاندان این عمارت، واقعا من و مسخره ی خودتون کردید.  
\_ بله؟

سرش را از روی نسخه بلند می کند و در میشی های گیج دختر نگاه می کند.  
چادر سیاه سرش، پوزخندی روی لب هایش میکارد.

\_ هیچ میدونین تا به الان چقدر بیماری ایشون رو تکرار کردم؟ سطح فهمتون پایینه یا من و مسخره کردید؟

نازگل لبخند محجوبی میزند و با نگاه به ساناز غرق خواب، دوباره دست لاغرش را در دست گرمش می فشارد.

\_ این چه حرفی؟ راستش من تازه به این عمارت اومدم. اطلاع چندانی از حال و احوال آدم های این خونه ندارم. قصد توهین نداشتم.

مرد با نفسی که بیرون می دهد، از جایش بلند می شود و نسخه را به دست نازگل می دهد. لحن سنگین و مهربان نازگل، درجه ی عصبانیتِ همیشگی اش را کم می کند.

\_ این و خریداری کنید. دوز داروهاشو بالا بردم. حال این خانم واقعا خوب نیست، همین طوری پیش بره شاید به جای خوبی ختم نشه.

نگران به نسخه ی در دستش نگاهی می کند.

\_ آقای دکتر. لطفا یکم واضح تر بگید. چرا به این حال افتاده؟

مرد، با تاسف به ساناز نگاه می کند.

\_ حتما از بیماری ایشون خبر دارید درسته؟

لحن طلبکار و بی ادبانه اش، کمی بهتر شده!

\_ بله. میدونم که ام اس داره. ولی این حالش رو درک نمی کنم.

نیشخندی می زند و کتش را از روی صندلی بر میدارد. با چشمانی بی تفاوت به طرف دختر ظریف داخل اتاق بر میگردد. حس خوبی از نگاه های پرتلاطم، اما

مهربانش می گیرد.

ببینید. من به آقای امجد هم عرض کردم. حال روحی و روانی این خانم اصلا خوب نیست و نه تنها با گذر زمان بهتر نمیشه، بلکه بدترم میشه. تا جایی که شاید آگه همین الان یک روانشناس معاینش کنه، به احتمال زیاد بستریش کنه. هینی می کشد و دستش را روی دهانش می گذارد.

انقدر حالش بد یعنی؟

بیشتر از اونچه که فکرشو بکنیم. من شاهد تلاش های آقای امجد، برای درمان بیماری ایشون بودم. کشور های خارجی که رفتن، هزینه های هنگفتی که خرج کرد و هزارتا کار دیگه. ولی درک نمی کنم که چرا با یک روانشناس راجب این حال روحیشون صحبت نمی کنن. انگار که می ترسن از افشا شدن یه چیزی که نمیدونم چیه!

یعنی میخواین بگین آقای امجد اصلا برای بهتر شدن حال روحیش تلاش نکرده؟

لبانش را کج می کند و بی تفاوت، به ساناز نگاه می کند.

چرا، کرده. ولی خیلی کم. می تونم بگم آگه یک چهارم اون وقتی که برای درمان بیماریشون گذاشتن رو، به این موضع اختصاص می دادن الان وضعیت این خانم جور دیگه ای بود.

آه کوتاهی می کشد و با دلسوزی، به ساناز نگاه می کند. نفس های منظمی که می کشد، نشان از خواب عمیقش دارد. شده حتی با هزار قرص و دوا!

به نظرتون من چیکار می تونم براش بکنم؟

مرد بی حوصله، ساعت مچی اش را نگاه می کند. خیلی بیشتر از آنچه که باید، حرف زده.

بهتره با یک روانشناس خیلی خوب راجب وضعیتش صحبت کنید. تنهانش نزارید و پیشش باشید. نزارید فکر و خیال اضافه بکنه و یک مسافرت هم بد نیست براش. بهتره از این آب و هوا، دور باشه یکم. سرش را مصمم تکان می دهد.

آهان. متوجه شدم. ببخشید، بیماریش که پیشرفت نکرده؟

لبخند کوچکی به قیافه ی کنجکاو دختر می زند. قیافه ی ملوس و دوست داشتنی دارد!

نه. وضعیت بیماریش خوبه. خداروشکر تونستیم از بدتر شدن حالش جلوگیری کنیم. یه جورایی پیشگیری کردیم و این خیلی خوبه. فقط بهتره زیاد از خودش کار نکشه، استرس بر اش اصلا خوب نیست و اینکه هرچقدر میتونید، از عصبانی کردنش دوری کنید. چون خودتون هم می بینید که به چه حالی میفته، که اینم از اعصاب ناراحتشه. اگه حال روحیش بهتر شه، خیلی مقاوم تر در برابر بیماری سختش، وایمیسته.

لبخند زیبا و خوشحالی می زند.

ممنونم آقای دکتر. واقعا لطف کردید. ببخشید ترو خدا، سرپا موندید.

سرش را تکان می دهد و لبخند جذابی می زند. از اهالی این عمارت، این ادب و شخصیت را ندیده بود!

خواهش می کنم. ببینم چیکار می کنید. این خانم الان خیلی به کمک اطرافیان نیاز داره. متاسفم که اینو میگم اما، به نظر من این خانم خیلی تنها تر و رنجیده تر از اونیه که نشون میده. با اجازه.

از اتاق بیرون می رود. با ذهنی درگیر و متشنج، به دنبالش از پله ها پایین میرود.

بازم ممنون آقای دکتر. لطف کردید.

به عقب برمیگردد و به نازگل ایستاده روی پله ها، نگاه می کند. دستش را تکان می دهد.

خواهش می کنم. وظیفمه.

خدانگهدار.

خداحافظ آرامی می گوید و از عمارت امجد خارج می شود. با نفس عمیقی، به طرف ماشینش می رود. صدای گوشی اش که بلند می شود، بی حوصله پوفی می کشد و از داخل کیف خارجش می کند. تماس را کلافه، برقرار می کند.

چیّه؟

کدوم گوری هستی تا الان؟ بیا این تول سگتو بردار ببر، مغزمو خورد!  
پوزخند تلخی میزند و قفل ماشین را باز می کند.

\_ مثل آدم حرف بزن جلو بچه. نیم ساعت دیگه دم درم!  
\_ خبر مرگتو برام بیارن الهی!  
\_ تماس را قطع می کند و با حالی آشفته، دنده عقب میرود. با یادآوری حرف هایی  
که به دختر گفت، نیشخند تمسخر آمیزی میزند.  
\_ تو اول زن دیوونه ی خودت آدم کن، بعد واسه حال روحی مردم نسخه بپیچ!  
\*

\_ فریناز با لبخند، به نازگل غرق فکر نزدیک می شود.  
\_ چرا اینجا نشستی نازگل جون؟  
\_ سرش را بلند می کند و گیج، لبخندی تحویلش میدهد.  
\_ هوم؟ هیچی داشتم فکر می کردم.  
\_ با شیطنت زیر پوستی، کنارش روی پله می نشیند.  
\_ به چی؟ نکنه داری به آقا سبحان فکر می کنی؟  
\_ تند و تیز نگاهش می کند. دستپاچه، لبخند ریزی می زند.  
\_ چی میگی تو؟ آقا سبحان؟  
\_ با خنده سرش را تکان می دهد.

\_ اهوم. خودم دیدمتون، جلوی در داشتید باهم حرف میزدید. چی میگفتد به هم  
کلک؟!

\_ آرام می خندد و گونه ی استخوانی اش را با دو انگشت می کشد. در این یک هفته  
حسابی با هم جور شده اند. نفس خسته ای می کشد و جوابی که از قبل، آماده  
کرده بود را تکرار می کند.

\_ از نظر تو، دو نفر باهم حرف بزنن یعنی چیزی بینشونه؟  
\_ کودکانه لب برمیچیند و شانه هایش را بالا می اندازد.

\_ نه خب. ولی آخه آقا سبحان خیلی خوبه! شما هم که خوشگل، دیگه بادابادا!  
\_ دستش را روی تیغه ی بینی اش می گذارد و هیسی می گوید. اخم ظریفی برای  
تاثیر کلامش و ساکت کردن او، می کند. بی توجه، به تپش تند و احمقانه ی  
قلبش، می گوید.

\_ آروم دختر. ببین الان میتونی حرف در بیاری واسم تا بیرونم کنن.  
\_ نه به خدا. فقط فکر کردم شاید. ...

\_ عزیزم هیچ وقت همچین فکری نکن. تو دیگه بزرگ شدی، حداقل که هیجده سال رو داری مگه نه؟

سرش را که تکان می دهد، این بار لبخند مهربانی می زند.

\_ خب پس. درست نیست انقدر بچگانه فکر کنی و هر چیزی به زبونت بیاری .

\_ من اصلا قصد نداشتم تو همین کنم نازگل جون. فقط. ...

با محبت دستش را در دست می گیرد و نگاهش جز به جز، چهره ی دخترانه و دست نخورده اش را تماشا می کند.

\_ میدونم عزیزم. میدونم که منظوری نداشتی ولی، همین حرف بی منظور تو میتونه خیلی مشکل برای من یا همون آقا... آقا سبحان درست کنه. ازت میخوام منطقی تر و با دید باز تر نگاه کنی. اگه قرار باش دو نفر که باهم حرف میزنن، حتما چیزی بینشون باشه که سنگ رو سنگ بند نمیشه. اون وقت هر مردی به هر زنی که نگاه می کنه نظر داره و برعکس. این طرز تفکر تو بزار کنار دختر جون.

لب هایش را با خجالت و شرم تر می کند و نگاهش را به زمین میدوزد. به زبانش میاید که بگوید من دیدم که حتی تو حیاط هم حرف زدید اما، سکوت می کند و لبخند ریزی میزند. حرف های نازگل، خوشحالش کرده. اینکه او هم، باید رفتار معقولی داشته باشد! جدا از شغل حقیرانه اش.

\_ چشم. ببخشید اگه ناراحتت کردم. به خدا منظوری نداشتم. لبخند طنازی میزند.

\_ اشکالی نداره عزیزم. ولی دیگه نبینم تکرار کنی ها! نیشش باز میشود.

\_ چشم.

گونه اش را نوازش می کند. لحن کودکانه اش را، دوست دارد.

\_ عزیزم. حالت خوبه؟ سرگیجه و اینا که نداری؟

سرش را تکان میدهد و با ذوق، به طرف نازگل خم میشود.

\_ نه خوب خوبم. دکتر هم گفت با این داروهایی که داده، حالم بهتر هم میشه. وای

نازگل آگه بدونی چه دکتری بود! اصلا دلم میخواست خوب نشم، همون جا بمونم!

با خنده، ضربه ای روی دستش میزند.

دختری هیز. بزنت؟

غش غش می خندد و دست بلند شده ی نازگل را، پایین میاورد.

نه ترو خدا. غلاف کن کمر بندتو .

چپ چپ نگاهش می کند.

به آقای امجد زنگ زدی؟

آره گفتم بهش. گفت امشب خیلی دیر میاد .

یک تای ابرویش بالا میبرد.

آقا سبحان چرا اومده بود اینجا؟

با شیطننت، لبخندی میزند.

اومد بود چندتا سند مند برداره ببره. اونم پیش آقاست. هردوشون کارشون طول

می کشه انگاری.

هوم می گوید و متفکر به ساعت دیواری نگاه می کند.

منم برم دیگه کم کم. داره دیر میشه.

کجا میخوای بری؟ ساعت نه شب.

متعجب نگاهش می کند.

یعنی بمونم؟ نه بابا. زشته.

چه زشت. ...

خانم معلم. میشه بمونید؟

هر دو سرشان را بلند می کنند و به پارسا و پرنیای بغض کرده ی بالای پله ها،

نگاه می کنند. نازگل، از جا بلند میشود. چادر سیاهش، چانه ی پارسا را می

لرزاند.

ترو خدا نرین خانم معلم. مامان ساناز مریض. بابا هم دیر میاد. میشه بمونین

پیشمون؟

پرنیا با گریه، سرش را تکان می دهد.

\_ راست میگه خاله. مامانی این جور موقع ها حالش خوب نیست. ما تنها بمونیم،  
میترسیم.

\_ آخه عزیزم، من نمی ...

\_ بمون دیگه نازگل جون. این بچه ها هم گناه دارن به خدا. آقا هم که دیر میاد. چی  
میشه مگه؟

ناچار نگاهش بین سه نفرشان در گردش است. فکرش به سمت اخطار های  
امیر مهدی و حال بد ساناز میرود و چشم می بندد .  
نمی داند که چه کند.

تنهایی پارسا و پرنیا...

حال بد ساناز و اخم های ترسناک امیر مهدی!

تصمیم گیری و اقعاً دشوار است!

لبخند کوچکی می زند و چادرش را با دست جمع می کند.

\_ عزیزم من نمی توئم بمونم آخه. بمونم باید. ...

\_ خاله مامان حالش خوب نیست. همیشه وقتی این طوری، بابا تا صبح کنارش  
میمونه. همیشه بمونید؟ خواهش می کنم خاله.

ناچار و درمانده نگاهشان می کند و لبش را زیر دندانش می کشد. فریناز با دیدن  
سکوتش، دستش را به طرف پارسا و پرنیا می گیرد.

\_ بیاین پایین بچه ها. بیاین بریم شام بخوریم، تا خاله نازگل هم فکر اشو بکنه.  
بیاین.

هر دو با بغض پله ها را پایین می آیند. دل نازگل برای مردمک های لرزانشان  
ضعف می رود. حق دارند. ساناز اصلاً حال روحی خوبی ندارد و این دو، فقط  
دو کودک ده ساله اند. حق دارند بترسند و به هر چیزی که از تنها شدنشان  
جلوگیری کند، چنگ بزنند.

پرنیا دست فریناز را می گیرد.



\_فریناز. میشه زنگ بزنی خاله محلا بیاد؟ اون بیاد، خاله نازگل بره!  
ابروهای نازگل به هم نزدیک می شوند و متفکر، اسم محلا را تکرار می کند.  
طولی نمی کشد که به یادش میاید. محلا توامند. یکی از مورداعتمادترین افراد  
بزرگمهر...

فریناز بینی اش را چین می دهد و با چندش، به نازگل نگاه می کند. چهره ی  
درهمش، نازگل را به خنده می اندازد.

\_نه عزیزم. خاله محلات هم حتما کار داره. نمیتونه که پاشه بیاد اینجا، حالا شما  
بیاین بریم شام بخوریم تا ببینیم چی میشه. خالتونم بره، من هستم دیگه.  
پارسا سرش را تکان می دهد و با قهر از کنار نازگل رد می شود. یک دقیقه بعد،  
هیچ اثری از سه نفرشان نیست و می توان صدایشان را از آشپزخانه شنید.  
نفس عمیقی می کشد و دوباره روی پله می نشیند. گوشی اش را در دست می  
گیرد و با نگاه به ساعتش، قابش را در میاورد.

نا محسوس، زیر چادرش سیم کارت را عوض می کند و با روشن کردن گوشی،  
به لیست مخاطب ها می رود. روی نام امیرمهدی مکتی می کند و انگشت  
لرزانش را، مماس با صفحه ی گوشی نگه می دارد.

می داند که محال است قبول کند اما، او هم نمی تواند این فرصت را از دست  
بدهد. تا آخر که نمی تواند با آمدن دو سه ساعته به این عمارت، آن هم به دلیل  
تدریس به پارسا عملیات را جلو ببرد. این فرصت خوبی است تا شده حتی کمی  
به ساناز نزدیک شود.

با یادآوری ساناز، دستش را روی یقه ی مانتو اش می گذارد و کلافه، لبش را  
گاز می گیرد. نمی تواند ترس و وحشتش را انکار کند. ساناز واقعا ترسناک شده  
بود و وحشی. هر کسی هم بود، مطمئنا از آن حالت های غیر عادی و وحشیانه  
اش می ترسید و عقب می کشید.

لبانش را تر می کند و انگشتش را عقب می کشد. نه. نمی تواند زنگ بزند. می  
داند که اگر زنگ بزند، باز هم با آن صدای بم و گیرایش، قانعش خواهد کرد که  
نماند و او هم احمقانه، باشه ای خواهد گفت و گوشی را قطع خواهد کرد!

این را نمی خواهد پس، روی گزینه ی ایجاد پیامک کلیک می کند.  
آب دهانش را قورت می دهد و انگشتش روی حروف می چرخد. عاقبت با هزار  
جور فکر کردن، متنی را برایش می فرستد.

«سلام. نازگل هستم. من الان خونه ی بزرگمهرم، به دلایلی حال ساناز بد و انگار بزرگمهر هم قرار دیر بیاد. من میخوام امشب و اینجا بمونم. فرصت خوبی تا به ساناز نزدیک بشم. خواستم بهتون اطلاع بدم. شب خوش»

با لبی که به اسارت دندان هایش در آمده، به صفحه ی گوشی خیره است و برای هزارمین بار متن را از اول میخواند. حس می کند کمی زیادی خودسرانه و یک جورایی خودمختارانه شده! لعنتی زیر لب می فرستد و گوشی را خاموش می کند. اصلاً دوست ندارد حرص و عصبانیتش را با کلماتی که خواهد فرستاد، بفهمد. همان حضوری، راحت تر اخم هایش را تحمل می کند!

از جا بلند می شود و از پله ها بالا می رود. عمارت در سکوت سنگینی فرو رفته و هر از گاهی صدای جروبحت بچه ها، با فریناز به گوش می رسد. نفس عمیقی می کشد و مقابل در م ایستد. چشمش به دوربین مدار بسته ی بالا سرش می افتد و گوشی اش را در دست می فشارد. هیچ وقت نباید، گوشی اش را از خود دور کند.

در را باز می کند و وارد اتاق می شود. صدای نفس های منظم ساناز، در سکوت بیمار گونه ی اتاق پیچیده است. انگار که حال ساناز با آجر به آجر این اتاق، عجین شده.

پشت به ساناز می ایستد و خیلی سریع، سیمکارتش را عوض می کند. با خیال راحت، به طرفش بر میگردد و چادرش را مرتب، روی صندلی می گذارد. دست ظریفش را روی پیشانی ساناز می گذارد و از دمای بالای بدنش، اخم هایش در هم میرود. کلافه به اطراف نگاه می کند و به طرف پنجره می رود. لایش را کمی باز می کند و با روشن کردن چراغ خواب، از اتاق خارج می شود.

فریناز با تعجب به نازگل دستپاچه نگاه می کند و لقمه ای که درست کرده است را، به دست پرنیا می دهد.

چیشده نازگل؟ چرا هر اسونی؟

فهمه کنجکاو به طرفش بر میگردد.

اتفاقی افتاده نازگل جان؟

سرش را تکان می دهد و نگاهش به پارسا و پرنیای نگران می افتد. آب دهانش را قورت می دهد و رو به فریناز می کند.

نه چیز مهمی نیست. فریناز جان، بچه هارو ببرو اتاقشون. فکر کنم دیگه وقت خوابشون.

پرنیا با ذوق از جا بلند می شود.

خاله موندی؟

لبخندی می زند و سعی می کند حس امنیت و آرامش را، در وجودش زنده کند.

آره عزیزم. امشب می مونم پیشتون. حالا شما برید با خاله فریناز تو اتاقتون و بخوابید، منم برم پیش مامانتون.

پارسا لبخند قشنگی می زند و باقیمانده ی لقمه اش را یک جا، در دهانش فرو می کند. با دهان پر می گوید.

چشم خانم معلم. مرسی که موندین. بریم پری.

دست دست در هم، خوشحال از آشپزخانه بیرون میروند. بوسه ی پرنیا روی گونه اش، لبخندش را عریض تر می کند.

شبتون خوش عزیزای دلم.

شب بخیر خاله.

نگاهش را به فریناز خندان نشسته روی صندلی می دوزد.

پاشو برو باهاتشون. مطمئن شو که می خوابی.

باشه ای می گوید و به طرف در می رود. قبل از خروج، با شیطنت به طرف نازگل می چرخد و صدایش را بم می کند.

مرسی که هستی نازگلم!

می خندد و به بازویش می کوبد.

مسخره. برو ببینم.

با خنده از آشپزخانه خارج می شود.

حس خوبی با نازگل دارد. حسی که از نگاه مهربانش می گیرد و خبری از فخر و غرور نیست. انگار که ساده ی ساده است و به هیچ چیز فکر نمی کند. مهربانی

هایش برای همه است و لطافت و ظرافت لحنش، آرامش هر دل متلاطمی است. گویی از همه ی آدم های سیاه و پر کینه ی این عمارت، جداست. ...

فهمیه نگران نگاهش می کند.

\_جانم عزیزم؟ چیشده؟

لبخند ژکوندی می زند.

\_ساناز تب داره. دمای بدنش داره میره بالا. بی زحمت تو یه ظرف، آب ولرم پر کنید با یه دستمال، بدید ببرم.

تند سرش را تکان می دهد و کابینت کنار ظرفشویی را باز می کند.  
\_باش، الان میدم بهت.

تند و فرزند، ظرف نسبتاً بزرگ را پر آب می کند و دستمال را به دست نازگل می دهد. لبخندی به این مهربانی می زند و دستانش را جلو میبرد.

\_بدین به من خب فهیمه خانم. خودم میبرم، لازم نیست زحمت بکشین.  
با هن هن، خنده ی کوتاهی می کند.

\_این چه حرفیه؟ تا همین الانشم که موندی پیش این زن و بچه هاش، بزرگی کردی. برو من میارم. سنگین اذیت میشی.

تشکری می کند و جلو تر از او راه می افتد. واقعا دل نگران ساناز است و دلش برایش می سوزد. حس می کند، مظلوم ترین آدم این عمارت ساناز است.

در را باز می کند و داخل می شود. فهیمه پشت سرش، ظرف را روی زمین می گذارد.

\_میخواهی من خودم پاشویش کنم؟

دستش را می فشاد.

\_نه خیلی ممنون. شما بفرمایید، خودم انجام میدم. زحمت کشیدین.

\_خواهش می کنم مادر. این ظرف بزرگ راحت میتونی پاشویش کنی.

سرش را تکان می دهد و دوباره تشکر می کند. فهیمه با نگاه تاسف باری رو به ساناز، از اتاق خارج می شود.

نفس عمیقی می کشد و کلافه از گرمای اتاق، گیره ی روسری اش را باز می کند و خودش را کمی باد می زند. اگر ترس از دوربین نبود، حتما روسری اش را

در میآورد.

به زحمت، ظرف را زیر روی تخت می گذارد و پاهای برهنه ی ساناز را داخل آن می گذارد. با مهربانی، پاهای لاغرش را در آب میشوید و ماساژ می دهد. آه و

نالای ساناز در خواب، کمی می ترساندش.

دستمال را خیس می کند و روی پیشانی اش می گذارد. با مرتب کردن دوباره ی تخت، آستین های مانتو اش را بالا می دهد و صندلی را درست کنار سر ساناز می گذارد و می نشیند. نگاه غمگینش، نیم رخ جذابش را تماشا می کند و هر از گاهی، آه کوتاهی برای این مظلومیت می کشد.

بار ها و بارها، دستمال گرم شده را خیس می کند و روی پیشانی اش می گذارد. حجم لباس هایش را کم می کند و قفسه ی سینه و دستانش را، با دستمال خیس می کند. عاقبت پس از چند ساعت، از شدت تبش کم می شود و نازگل با خیالی آسوده به صندلی تکیه می دهد.

چشمانش را با خستگی می بندد و سعی می کند به صدای شکمش بی توجه باشد. نمی خواهد ساعت دو شب، برای خوردن غذا به اشپزخانه ی عمارت بزرگمهر برود.

نالاه ی ساناز که بلند می شود، دستپاچه و سریع سرش را بلند می کند و به چهره ی بی رنگ و رویش خیره می شود. لعنتی به شانس همیشه خوبش می فرستد و دست ساناز را می فشارد.

\_ساناز، عزیزم. حالت خوبه؟ صدامو میشنوی؟

نگاه خمارش را به چهره ی خسته و خواب الود نازگل می دوزد و لبان خشکش را تکانی می دهد.

\_تو... اینجا چیکار..م..میکنی؟

لبخند پر ذوقی میزند و روی صورتش خم می شود. موهای لختش را با دست از روی پیشانی اش کنار می دهد. ساناز میخواد کنار بکشد اما، نوازش سر انگشتانش لذت بخش است.

\_حالت بد شد، منم نتونستم تنهات بزارم. تا همین نیم ساعت پیش داشتی تو تب میسوختی، الان حالت خوبه؟ درد که نداری؟

دست کرخت و سستش را تکانی می دهد و بلند می کند. نگاه نازگل به لرزش نامحسوس دستش است.

\_ببین...انتظار داری بگم خوبم؟ یا بهت لبخند بزنم و تشکر کنم بابت کارت؟ من همیشه همینم...همین قدر رقت انگیز و بیچاره، به چی من گیر دادی تو؟

نازگل غمگین، نگاهش می کند و دوباره، دست لرزانش را در دست می گیرد.

\_ اینا چیه که میگی ساناز؟ تو اصلا هم این طور نیست. هر کسی ممکنه به این بیماری دچار بشه. مهم اینه که چطوری مقاومت می کنه و کم نمیاره. خواهش می کنم انقدر با خودت بد تا نکن عزیزم.  
پوزخند تلخی می زند و صورتش را به طرف دیوار می چرخاند.  
نازگل با ناراحتی نگاهش می کند به صندلی تکیه می دهد. آنقدر خیره، تماشایش می کند که خواب چشمان خسته اش را می رباید.  
\*

\_ نازگل. نازگل جان.

هوم خواب آلودی می گوید و سرش را از روی دسته ی صندلی بلند می کند. درد بدی در گردنش می پیچد و چهره اش در هم می رود. ساناز، لبخند مهربانی میزند.

\_ گردنت درد گرفته نه؟ تا توباشی اینجا خوابی!  
نگاه گیجش را به چهره ی تقریباً سرحال ساناز می دوزد و لبخند ژکوندی می زند. سعی می کند تعجبش را از تغییر رفتارش پنهان کند. می ترسد با این کارش، دوباره عصبانی شود.

\_ صبح بخیر. نه خوبم. چیز مهمی نیست. تو حالت خوبه؟  
سرش را تکان می دهد و از روی تخت بلند می شود. در حال نشستن روی صندلی میز آرایشش، با لحنی بی تفاوت جوابش را می دهد. نگاه گیج و سوالی نازگل، حال خوبش را تماشا می کند. انگار که این ساناز روبرویش، همان ساناز تب کرده ی دیشب نیست!

\_ آره خوبم. بهتره بلند شی. بزرگمهر پایین منتظرته.  
به ساعت کوچک روی پاتختی نگاه می کند و خمیازه ی کوتاهی می کشد. با سستی از جا بلند می شود و بی حال، در و دیوار اتاق را نگاه می کند.  
ساناز، در حال بستن در لاک مشکی رنگش، از آینه نگاهش می کند و به گوشه ی اتاق اشاره می کند.

\_ اگه نیازه، سرویس اون طرف. راحت باش.  
لبخندی میزند و تشکر آرامی می کند. به طرف در گوشه ی اتاق می رود و بازش می کند. وارد سرویس می شود.

روبروی روشویی می ایستد و روسری اش را که دیگر چروک شده، روی شانه هایش می اندازد. موهایش را از شر گیره خلاص می کند و دوباره با زحمت، می بندد. صورتش را با آب خنک می شویند و دستمالی از جا دستمالی روی روشویی بر میدارد. سیاهی زیر چشمانش را با احتیاط پاک می کند. با خشک کردن صورتش، دوباره روسری اش را سر می کند و خیلی ساده می بندد. خسته است و خواب آلود. با یادآوری اینکه امروز تعطیل است و خبری از مدرسه رفتن نیست، بچگانه ذوق می کند! میتواند چند ساعت، با خیالی راحت بخوابد و خود را از شر این بی خوابی که گیج و منگش کرده، نجات دهد. دستی به مانتوی بلندش می کشد و از سرویس خارج می شود. ساناز نشسته روی تخت، بالشی را در آغوش دارد. نگاهش که به ساناز می افتد، نیشخندی می زند. \_خستگی و بی خوابی، کاملاً از چهرت معلومه.

مهربان، می خندد.

\_نه بابا. من عادت دارم. کلاً همیشه مشکل خواب دارم. هیچ وقت نشد یه دل سیر بخوابم.

ساناز با نگاهی به ساعت، آرام می خندد .  
تغییرش شگفت انگیز است!

\_ساعت هشت. نمیخواستم بیدارت کنم ولی، گفتم یه وقت ناراحت بشی. جاتم خوب نبود آخه.

به سمت کیفش می رود و زپیش را باز می کند .

\_نه خوب کاری کردی، بیدارم کردی. باید برم خونه.  
کنجکاو، حرکاتش را نگاه می کند.

\_مامان بابات ناراحت نمیشن شب موندی اینجا؟ آخه معلومه خانواده ی سخت گیری داری.

روبروی آینه ی میز آرایشش می ایستد و از آینه، ابروهایش را برایش بالا می اندازد.

\_سخت گیر؟ چرا فکر می کنی خانواده ی سخت گیری دارم؟  
با دست، به چادر تا کرده ی روی صندلی اشاره می کند.

\_از این!

لبخند تلخی میزند.

همیشه دلش می سوخت از این کویه فکری ها و این تفکرات پوسیده و احمقانه. این که چادر نشانه ی محبوس شدن، اسیر شدن و حتی دور شدن از اجتماع است! این که هر کس چادر سر می کند، به اجبار بوده و حتما، پشت این تصمیم، یک پدر سخت گیر دست به کمر بند پنهان است! یا این که با سر کردن چادر، از جامعه عقب می مانند و یک جورایی، عقب مانده محسوب می شوند!

آهی می کشد. تاسف بار است.

نه. من خودم چادر انتخاب کردم. اجباری پشتش نبوده. به مامانم هم اطلاع دادم موندم. من دختر خوبی هستم ساناز جون! لبخند کوتاهی می زند و حلقه موی فرش را دور انگشتش می پیچد. با دیدن نازگل، که در حال کشیدن خط چشم است، ناخودآگاه می خندد. چیکار می کنی؟!

او هم می خندد و از آینه، چشمکی می زند.

والا میترسم با این قیافه ی پفی برم بیرون، آبروم بره. بزار یه رنگی بمالم به چهره ی خوابالوم!

می خندد و حرکات ظریفش را، تماشا می کند. ناخودآگاه، اتفاق دیروز و دیشب در ذهنش تداعی می شود. با نفس عمیقی، دست لرزانش را مشت می کند. راجب دیروز... باید بگم، من حالم خوب نبود. م... معذرت میخوام آگه، ترسوندمت.

رژ لب کمرنگ را روی لبانش می کشد و با گذاشتن آن، در کیف آرایش کوچکش، زیپ کیف را می بندد. به سمت ساناز که سرش را پایین انداخته، بر میگردد.

من چیزی از دیروز یادم نیست. راجب چی حرف میزنی؟!

سرش را بلند می کند و مبهوت، چهره ی خندانیش را تماشا می کند.

کم کم، لبخند نرمی روی لبانش می نشیند و با خنده ی آرامی، به چهره اش اشاره می کند.

همچین گفتمی رنگ بمالم، گفتم چیکار می کنی. فقط همین؟!



با شیطننت، می خندد. خوشحال است که ساناز منظورش را فهمید. هیچ دوست ندارد با یادآوری گذشته، ناراحتش کند. بیشتر به آن اتفاق، مثل یک فرصت نگاه می کند. فرصتی که تا این حد، او و ساناز را با هم خوب کرد. که الان ساناز نشسته روی تخت، تماشایش کند و او، در حال آرایش!  
جو زیادی دخترانه است!

نگفتم که زشتم. گفتم یه طراوتی بدم. وگرنه من خودم یه پانازگلم!  
شانه های ساناز، آرام تکان میخورند.  
حس قشنگی در دل نازگل است.

حسی که حاضر است به خاطرش، اخم و تخم های هیولای مغرور آن بیرون، که حتما منتظرش است را، تحمل کند!

با سر کردن چادرش، به طرف ساناز می چرخد.  
خب. بریم دیگه؟

ساناز سری تکان می دهد و از جا بلند می شود. نگاه نازگل روی تیشرت قرمز رنگش خیره می ماند. به فکرش میاید، ساناز با این وضع می خواهد بیرون برود؟ آیا امیرمهدی هم اینجا است؟!  
نمیای پس؟

به ساناز نگاه می کند و با چرای آرامی، کیفش را در دست می گیرد. پشت ساناز از اتاق بیرون می رود. دست در کیفش می کند و گوشی اش را بیرون می کشد. نگاهش به صفحه ی سیاهش خیره می ماند و با ترس، لب می گزد. انگشتش روی دکمه ی کنار گوشی فشار میاورد و آن را روشن می کند.  
نفس عمیقی می کشد و دوباره آن را در کیفش سر می دهد.  
بهتر است، در خلوت پیام های تهدید آمیزش را بخواند!

از آخرین پله پایین می رود و نگاهش به میز غذاخوری وسط سالن می افتد.  
بزرگمهر و امیرمهدی، کنار هم، آرام پیچ پیچ می کنند و سامیار، با اخم در حال مالیدن پنیر روی نان تست است. با دیدن سامیار، می ایستد و دستی به چادرش می کشد. دلش می خواهد برگردد و همان آرایش کم صورتش را پاک کند اما، نگاه بزرگمهر که به او می افتد، این کار غیر ممکن می شود.

\_به به. خانم معلم مهر بون ما. صبح بخیر نازگل خانم. خیلی خوش اومدین.  
لبخندی به تعارفات مسخره و خنده دار بزرگمهر می زند و کنار ساناز، درست  
رو بروی سامیار می نشیند. نگاهش به چهره ی بشاش و اصلاح کرده ی  
بزرگمهر می افتد. حتی جرعت ندارد نگاهش را بچرخاند و به آن شخصِ اخم  
آلودِ نشسته کنار بزرگمهر نگاه کند!

\_صبح شما هم بخیر، آقای امجد و همین طور همگی!  
با خنده ی محجوبی به بقیه اشاره می کند. پارسا با ذوق، سؤلمه ای نثار سامیار  
می کند.

\_عمو، خانم معلم دیشب موند پیش ما. اما اصلاً نیومد اتاق من و پرنیا!  
پرنیا با خوردن جرعه ای از آب پرتقال، به دفاع از برادرش راست می ایستد و  
اخمو، چهره ی درهم نازگل را نگاه می کند.  
\_پاری راست می گه. خاله اصلاً نیومد پیش ما. همش پیش مامان ساناز بود.  
لبخند ژکوندی میزند و معذب زیر نگاه های سنگین سامیار و بزرگمهر، دستی به  
چادرش می کشد. ساناز نیم نگاهی نثارش می کند و بی تفاوت، جرعه ای از آب  
پرتقالش را می نوشد.

\_من حالم خوب نبود، موند پیش من. خوب نیست انقدر خاله رو اذیت کنید مامان.  
صبحونتونو بخورید. پرنیا، اسم داداشتو درست بگو. پاری چیه؟  
لحن جدی اش، پارسا و پرنیا را ساکت می کند. پرنیا با سری پایین افتاده، پچ می  
زند.

\_ببخشید!

پارسا با دهان پر، می خندد!

بزرگمهر جو سنگین را در دست می گیرد و از زیر میز، ضربه ای به پای  
سامیار میزند تا نگاه خیره اش را از روی نازگل بردارد و زیر لب، فحشی حواله  
اش می کند.

آخ بلندی که سامیار می گوید، همه را متعجب می کند.

\_چیشد سامیار جان؟

سامیار با چهره ای درهم، به ساناز نگاه می کند.

\_چیزی نیست. پام خورد به میز؛

امیر مهدی نیشخندی می زند و از گوشه ی چشم، چهره ی کنجکاوش را تماشا می کند. فکش منقبض می شود و دندان هایش را محکم به هم می فشارد. آخ که اگر تنها گیرش بیاورد. ...

\_ چیزی نبود عزیزم. صبحونتو بخور.

ساناز بی تفاوت به حضور بزرگمهر، لبخند مهربانی تحویل سامیار می دهد.

\_ مراقب باش عزیزم. پاهای میز ما درازه، میخوره به این ور و اون ور!

خنده که روی لبان سامیار میاید، بزرگمهر حرصی به ساناز نگاه می کند. نگاه سنگینش روی ساناز، ذره ای او را معذب و یا دستپاچه نمی کند اما، جو، سنگین تر از قبل شده و اعصاب امیر مهدی از نگاه های سامیار به هم می ریزد.

نازگل معذب از این جو، آب دهانش را قورت می دهد و دستش به سمت لیوان

شیرکاکائوی روی میز میرود. لبخند ساناز پر رنگ تر میشود. حرص دادن و

خشمگین کردن بزرگمهر، ذره ذره ی وجودش را از لذت سیراب می کند.

\_ سبحان جان. چرا نمیخوری؟ چیز دیگه ای میخوای که بگم بیارن؟

نازگل به سرفه میفتد و لیوان را روی میز می گذارد. سرفه های تند و خشکش،

چشمانش را پر اشک می کند و توجه همه، به او جلب می شود.

\_ چیشد نازگل؟

امیر مهدی با اخم نگاهش می کند و لیوانی آب برایش پر می کند. ساناز لیوان را

به دست نازگل می دهد.

\_ بخور عزیزم. چیشد یه دفعه؟

یک نفس، آب را سر میکشد و سرفه هایش آرام می گیرند. نگاه خجالت زده اش

را به چهره ی بزرگمهر می دوزد.

\_ بفرمایید. می بخشید، پرید تو گلوم.

بزرگمهر لبخند بزرگی می زند.

\_ خواهش می کنم، نوش جوننت.

لیوان را روی میز میگذارد و نفس عمیقی می کشد. با انگشت، اشک گوشه ی

چشمش را پاک می کند. نگاه سنگین امیر مهدی حرصی اش می کند و باعث می

شود، بی توجه به صحبت های ساناز و سامیار بگوید.

\_ آقای امجد. اگر امکانش هست من برم.

بزرگمهر با دستمال، دور دهانش را پاک می کند.  
\_خواهش می کنم. فقط قبل رفتن یه چند دقیقه بفرمایید اتاق من. کار خصوصی باهاتون دارم.  
\_اخم و تخم غلیظ امیرمهدی را نمیتوان نادیده گرفت. آب دهانش را قورت می دهد.  
\_خواهش می کنم. اتفاقی افتاده؟  
از جا بلند می شود و با دستش به سمت سالن اشاره می کند.

\_بفرمایید اتاق کارم تا باهم صحبت کنیم.  
جلوتر از نازگل حرکت می کند. نگاهش در نگاه سامیار می افتد. با اخم رو میگیرد و به طرف ساناز ساکت می چرخد.  
\_با اجازت ساناز جون، برم ببینم آقای امجد چیکارم دارن.  
بی تفاوت، شانه بالا می اندازد.  
\_راحت باش.

سرش را تکان می دهد و لبخندی میزند که در ماندگی در آن به وضوح حس می شود. سعی می کند به دست مشت شده ی مردی که با فاصله ی دو صندلی، نگاه سنگینش را به رویش قفل کرده بی توجه باشد و با خونسردی، رفتار کند. اما تپش قلبش نشان می دهد که اصلاً موفق نیست و استرس و اضطراب، مثل همیشه بر تصمیمش پیروز شده.  
از جا بلند می شود و صندلی را در جای خود می گذارد. با دست گرفتن کیفش، با اجازه ای می گوید و با قدم های سریع، به طرف مسیری میرد که بزرگمهر نشان داد.

پشت در، که لایش باز است، می ایستد و با نفس عمیقی، تقه ی کوچکی به در میزند. صدای بزرگمهر که اجازه ی ورود می دهد، برایش مثل ناقوس مرگ است!

داخل می شود و سلام آرامی می گوید. همان جا جلوی در، خیره به بزرگمهر نشسته پشت میز، مثل بچه ها می گوید.  
\_چه کاری با من دارید آقای امجد؟

بزرگمهر لبخندی می زند و با دست، به مبل روبروی میزش اشاره می کند.

بفرمایید بشینید ناز گل خانم. این طوری که همیشه صحبت کرد.

در دلش لعنتی می فرستد و با حرص پنهانی، به طرف مبل می رود. به زبانش میاید که بگوید: «اگه بدونی قراره تک به تک اینارو واسه اون برج زهرمار توضیح بدم، انقدر اصرار نمی کنی بشینم!» اما سکوت می کند و مثل یک دختر با وقار، روی مبل می نشیند.

نگاه عمیق بزرگمهر، به رویش خیره می ماند.

مثل اینکه دیشب اینجا مهمون بودید ناز گل خانم.

ابروهایش بالا می رود و لبخند ژکوندی میزند. سعی می کند تمرکزش را به دست آورد و درست، جوابش را بدهد.

بله. البته واقعا معذرت میخوام. حال ساناز جان خوب نبود، بچه ها هم اصرار کردند. این شد که موندم. واقعا متاسفم اگه مزاحم بو. ...

خواهش می کنم خانم. این چه حرفیه؟ خیلی خوشحال شدم فهمیدم پسر م همچین معلم خوب و دلسوزی داره. واقعا از تون ممنونم که از ساناز مراقبت کردید. اگر شما میرفتید، شاید وضعیت ساناز بدتر میشد. مثل اینکه دیشب تب کرده بود.

سرش را تکان می دهد و لبخند خیلی محوی میزند. لحن جدی و رسمی بزرگمهر، به مذاقش خوش میاید. او هم، اخم ظریفی می کند.

خواهش میکنم. این از لطف شماست. بله، ساناز جان دیشب واقعا حال خوبی نداشت و تب کرده بود. اما خب، با پاشویه و قرص هایی که بهش دادم تپش پایین اومد.

نفسش را بیرون می دهد و به صندلی تکیه می دهد. نگاه ناز گل، در اطراف می چرخد و از دکوراسیون زیبای اتاق لبخندی میزند.

فهمیم بهم گفت که چه اتفاقی افتاده. من واقعا متاسفم، میدونم که درک می کنید حال ساناز رو. اون اصلا وضعیت خوبی نداره.

به نشانه ی تایید، آرام چشمانش را روی هم می فشارد.

متوجه هستم آقای امجد. اتفاقا دیروز دکترشون برای معاینش اومد. باهاشون صحبت کردم و کم و بیش، در جریان وضعیت ساناز هستم. تنها چیزی که میتونم بگم اینه که، شما نباید نا امید بشید. ساناز، میتونه بهتر بشه.

صحبت های شعارگونه ی ناز گل، نیشخندی روی لبانش می نشاند و مرموز،

تماشایش می کند.

نازگل با اخم به چهره اش خیره است و منتظر پاسخ .  
اصلا نمیخواهد، این فرصت را از دست بدهد.

شاید. ولی ساناز اصلا خودش بهبودیش رو نمیخواد. اون که ناامید و مارو نا  
امید کرده. وگرنه من برای ساناز هرکاری می کنم.  
لبخند قشنگی میزند و با اشتیاق، یک تای ابرویش را بالا می اندازد. نگاه  
پر حرف بزرگمهر، روی اعصابش است.

خب این شما هستید که باید بهش امید بدید. هرکسی هم جای اون باشه، نا امید  
میشه. دکترشون هم گفتن که وظیفه ی اطرافیان که بهش روحیه بدن و کمکش  
کنن.

پوفی می کشد و در جایش جابجا می شود. به ذهنش میاید که برای مداوای ساناز  
از او کمک بخواد اما، سکوت می کند و اخم غلیظی بر چهره اش می نشاند.  
من همیشه ...

نگاهش را به گوشی اش میدوزد و دستش را به نشانه ی عذرخواهی بالا می  
گیرد .

متاسفم. اینو جواب بدم، صحبت می کنیم.

نازگل سرش را تکان می دهد و راحت باشید آرامی می گوید. بزرگمهر با دیدن  
نام روی صفحه ی گوشی، از جا بلند می شود و پشت به نازگل و خیره به  
بیرون، تماس را بر قرار می کند.

جانم شادمهر؟

نازگل کنجکاو سرش را در اطراف می چرخاند و کودکانه، با لب هایی که از  
زور بی حوصلگی برجسته، نگاهش را به گلدان روی میز میدوزد .  
صحبت های بزرگمهر، گوش هایش را تیز می کند.

چرا؟

....

نه. تو کاری باهاش نداشته باش. ببینم چی میشه. گفتم نه شادمهر، هرچی که من  
میگم انجام بده.

ابروهایش را بالا می اندازد و به صدای عصبانی اش گوش می دهد. ناخودآگاه،

صحبت های کاوه در ذهنش تداعی می شود.  
«ستوان. اینم شنود. نتونستی دوربین وصل کنی، این وصل کن. طریقه ی خاصی نداره، فقط یجا بزار که راحت صداها رو ضبط کنه.»

نگاهی به بزرگمهر در حال صحبت می کند و آرام زیپ کیفش را باز می کند. عرق سردی روی پیشانی اش می نشیند. نفس عمیقی میکشد و با دستی که می لرزد، جیب کوچک داخل کیفش را باز می کند. تصمیمی که گرفته، در عین شجاعت، احمقانه است! اما اگر بتواند، آن وقت می شود کمی از عصبانیت امیر مهدی را کنترل کرد!

شنود را که در دست می گیرد، خیلی آرام دستش را از کیف خارج می کند و با پنهان کردن آن زیر چادر، با استرس نفسش را فوت می کند. به دقت اطراف را نگاه می کند تا یک مکان مناسب، برای نصبش پیدا کند اما، خداحافظی بزرگمهر چهره اش را در هم می کند.

با اخم هایی غلیظ به طرف نازگل می چرخد.  
\_ نازگل خانم، من باید یه تماس دیگه بگیرم. خیلی ممنون بابت زحماتون. بهتر بعدا صحبت کنیم.

نازگل با تعجب، لبخند لرزانی می زند. عملاً بیرونش می کند!

\_ خواهش می کنم. راحت باشید، منم برم.

سرش را تکان می دهد و بی توجه، دوباره به سمت نمای شیشه ای اتاقش برمیگردد.

با اخم، مشغول شماره گیری می شود.

نگاه نا امید نازگل، به قامتش خیره می ماند. چه میشد کمی بیشتر صحبت می کرد؟!

با چهره ای درهم و پکر، از جا بلند میشود. چادرش را درست می کند و خم میشود تا کیفش را از روی میز بردارد. دستش را که روی کیف میگذارد، نگاهش به لبه ی چوبی میز بزرگمهر می افتد. چشمانش برق میزند. شنود در دستش را می فشارد و با استرس، لبش را گاز می گیرد.

نگاهش به دوربین می افتد و فحشی حواله ی خودش می کند. این زایه بازی ها

از او بعید است!

نفس عمیقی می کشد و با یک تصمیم کیفش را برمیدارد و به سمت میز ۰  
بزرگمهر می رود.

درست روبروی میز می ایستد و دستش را روی لبه ی آن می گذارد. لبخند  
ژکوندی میزند و چادرش را روی دستش می کشد.  
\_ آقای امجد با اجازه.

بزرگمهر از گوشه ی چشم نگاهش می کند و سرش را تکان می دهد. دوباره،  
مشغول صحبت با شخص مجهول پشت گوشی میشود.  
شِنود را در دست عرق کرده اش جابجا می کند و با یک حرکت، آن را درست  
زیر لبه ی چوبی میز، که حالتی برآمده دارد می چسباند. با نفسی که در سینه  
حبس شده، خاحافظ آرامی می گوید و با قدم های لرزان از استرس، به طرف در  
میرود.

با خروجش از اتاق، به در تکیه می دهد و دستش را روی قفسه ی سینه اش می  
گذارد. آب دهانش را قورت می دهد و سعی می کند با نفس های عمیق، تپش  
نامنظم قلبش را آرام کند. فکر میکند اگر در طول عملیات، این طور استرس  
بکشد حتما سگته خواهد کرد!

کمی که حالش بهتر میشود، با پوف بلندی به طرف سالن می رود. دست عرق  
کرده و لرازنش، چادرش را میفشارد.

با دیدن ساناز و سامیار، که در حال صحبت اند، نُچی می کند.  
در دل، با تمام وجود دعا می کند تا هرچه زودتر از این عمارت بیرون برود و با  
یک مشت آب سرد، این حال بدش را آرام کند.  
نگاه ساناز به رویش می افتد.

\_ نازگل، چیشده؟ چرا اونجا وایسادی؟

سامیار هم نگاهش می کند.

اصلا دوست دارد فقط نگاهش کند!

انگار که یک جذابیت منحصر به فرد خودش را دارد!

\_ هیچی. داشتم میرفتم گفتم خدافظی کنم. با اجازه.

بلند می شود و صبر کن آرامی می گوید. به طرفش می رود و روبرویش می  
ایستد. می توان گفت که کمی از نازگل، بلند قد تر است.



سامیار با اشتیاق به این منظره نگاه می کند و منتظر واکنش ساناز است. خنده اش می گیرد وقتی فکر میکند، اگر همین الان یک سیلی در گوش نازگل بخواباند!

از ساناز بعید نیست!

جانم؟

لبخندی میزند و بی توجه به نگاه های سامیار، غروری که فریاد می زند و منعش می کند از انجام این کار، دستانش را به دور بدن ظریفش حلقه می کند. سرش را روی شانه اش می گذارد و عطر دوست داشتنی اش را می بلعد. حس می کند این آدم، اصلاً مال زمین نیست!

مهربانی هایش، خنده هایش و حتی طرز نگاه هایش... یک نابی لذت بخشی دارند که مطمئناً، برای آدم محبت ندیده ای مثل ساناز، لذت بخش تر است این مهربانی های بی منت!

ممنونم بابت زحمات.

شوکه و مبهوت، دستانش را به دورش حلقه می کند و کمی به خود می فشاردش. لبخند خوشحال، اما متعجبی روی لب هایش است. ساناز دیروز را باور کند، یا اینی که الان بغلش کرده؟!!

قربونت برم. کاری نکردم عزیزم.

جدا میشود و با خنده، نگاهش می کند. نم چشمانش، غم را به چهره ی نازگل میپاشد.

حالا دیگه. گفتم نگی این زن چقدر نمک شناس. باز ممنون!  
لبخندی عریضی میزند.

خواهش می کنم. ایشالله دفعه های بعد جبران می کنی!  
ساناز آرام می خندد و عقب می کشد.

برو. دیرت نشه.

چشمکی میزند و نگاهش به سامیار می افتد. به رسم ادب هم که شده، سرش را به نشانه ی خاحافظی تکان میدهد.

خدافظ ساناز جان. پارسا و پرنیا رو ببوس. من فردا دیگه نیام. شنبه جلسه ی دیگس.

\_باشه عزیزم. به سلامت.

با حالی خوش از عمارت خارج می شود. خیره به آسمان، نفس عمیقی می کشد و با شادی می خندد. بالاخره موفق شده بود. هرچند موفقیتی کوچک در حد نصب یک شنود!

اما همین هم برایش فوقالعاده شیرین و لذت بخش است. آنقدر که همان خنده های از ته دل عریضش را، بر چهره اش نشانده.

\_یه شب اینجا موندی دیوونه شدی؟

هینی می کشد و به عقب برمیگردد. اصلاً انگار خدا در آفرینشش، به جای هر چیزی اول، ابروهای در همش را خلق کرده! به تپه ته می افتد. بالاخره گیر افتاد!

\_س... سلام آقا سبحان!

فک منقبضش را تکان می دهد و به ماشین پارک شده اش، اشاره می کند.

\_ماشین نیاوردم. تا یه جایی باهات میام!

چشمانش گشاد می شود اما، او بی توجه به طرف ماشین میرود. پوفی میکشد از این زورگویی و به دنبالش روانه می شود.

تالاپ و تولوپ قلبش شنیدنی است. زیر لب زمزمه می کند.

\_اخموی جذاب!

به طرف در راننده میرود که جلویش می ایستد. نگاهش را بالا می کشد. با اخم هایی در هم، کف دست مردانه اش را به طرفش می گیرد.

\_سوییچ!

ابروهایش بالا میبرد.

\_بله؟!!

دستش را بی حوصله تکان می دهد.

\_انتظار نداری که بشینم و تو برونی؟ سویچو بده!

از شدت تعجب، میخندد و سویچ را به دستش می دهد. نگاهش را بالا می کشد و

به چهره ی خندانیش می دوزد. دلش میخواد دو کاسه ی چشم سامیار را با همین دو دستانش در بیاورد که آن طور هیز و کنکاش گر، چهره ی دوست داشتنی موجودِ ظریفِ روبرویش را برانداز می کرد!

\_بشین!

سرش را تکان می دهد و با سوار شدنش، نفس عمیقی می کشد. ننشسته، بوی عطر تلخش کل فضای ماشین را گرفته و این نازگل را حرص می دهد. دلش میخواد برگردد به طرفش و بگوید:

\_یعنی چی؟ چه معنی میده این همه به خودت عطر بزنی؟ اونم وقتی میای اینجا!

اما سکوت می کند و زبانش را با حرص گاز می گیرد!  
دختره ی بی حیایِ پررو!

بدون هیچ حرفی استارت می زند و به راه می افتد. حتی نیم نگاهی هم نثار دخترِ نشسته در کنارش نمی کند و فقط سعی می کند، با نفس های عمیقِ عصبانیتش را کم کند.

نگاه نازگل، به دست هایش که دور فرمان حلقه شده می افتد و تپش قلبش، به طرز مسخره ای تند میشود!  
یعنی چه؟!

چرا آستین هایش را بالا می دهد؟!  
با قورت دادن آب دهانش، نگاه ترسانش را به نیم رخِ اخم آلودِ مردانه اش می دوزد.

\_یکم آرام تر خب!  
پر حرص از گوشه ی چشم، چشم غره ای تحویلش می دهد و زبان نازگل، از خشم آن نگاه مردانه بند میاید!

\_بهنتره حرف بزنی!  
چشم هایش گرد می شود.

\_یعنی چی؟ حرف نزنم؟!  
بدون دادن جوابی، با آرامشی عجیب کنار اتوبان پارک می کند. نگاه کنجکاو

نازگل اطراف را میپاید.

چرا و ایسادی؟

با حرص، خیره به جلو، فرمان را زیر دستانش می فشارد. این خود را به آن راه زدن ها، بیشتر از هر چیزی عصبانی اش می کند.

سرش را کمی بلند می کند و نفس عمیقی می کشد. نگاه نازگل، بالا و پایین شدن سیبک گلویش را تماشا می کند و ضعف رفتن دلش عجیب است!؟

با خونسردی لبانش را تر می کند و به طرفش می چرخد. نگاه بی تفاوتش را به آن دو گوی لعنتی می دوزد. مردمک های سرگردانش، تمرکز نداشته اش را به هم میریزد.

چرا گوشیتُ خاموش کرده بودی؟

آب دهانش را با صدا قورت می دهد و با تکیه به در ماشین، کیفش را محکم چنگ می زند.

می ترسد از این آرامش صدای مردانه اش .

انگار که فهمیده است، حجم عظیم آن عصبانیتی که فهمیدنش، با تماشای فک منقبض مردانه اش کار راحت است!

با استرس، گوشه ی لبش را گاز می گیرد.

شارژش تموم شد!

دروغ می گوید و نگاه چپ چپی که حوال اش می شود، به او میفهماند که عین آدم راستش بگو!

نیشخندی می زند و وقتی که جوابی نمی شنود، با تن صدایی آرامتر و بم تر، خیره به دستان به هم گره خورده اش می گوید.

تو اون خراب شده ای که به اجازه و تصمیم خودت موندی، یه شارژر پیدا نمیشد که گوشیتُ بزنی به شارژ!؟

سرش را بلند می کند و با چشمانی گرد، مظلومانه نگاهش می کند. گره کور بین ابروان سیاه مردانه اش، نا امیدش می کند از این که نمی شود با استفاده از راه های گذشته آرامش کرد!

اضطراب بیشتری به دلش چنگ میزند و احمقانه به ذهنش میاید که هنگام نصب شنود هم، این قدر استرس نکشید!

لبان به هم دوخته اش را تکانی می دهد و نگاه امیرمهدی به روی آن منحنی ها

قفل می شود. دندان هایش را بیشتر به هم می فشارد .  
\_ساناز مریض بود خب. ...

\_خانم دکتر دیشب عمل اورژانسی داشتید که وقت نشد گوشیتونو بزنیید به  
شارژ؟!!

با اعتراض نگاهش می کند.

\_خب یادم رفت! چرا این طوری می گید!

بی حوصله، نگاهش را به جلو می دوزد و شمرده شمرده تکرار می کند.

\_شارژ گوشیت تموم شد و چون نگران ساناز بودی، نتونستی بزنی به شارژر!  
خیله خب، الان یعنی گوشیت خاموش؟

بله ی آرامی می گوید و طلب مغفرت می کند از خدایی که بالای سرش ایستاده و  
او این طور، راحت دورغ تحویل بنده ی عزیزش می هد!

سرش را متفکر تکان می دهد و دست در جیبش می کند. گوشی اش را که بیرون  
می کشد، رنگ نازگل می پرد!

\_خب پس. بهتر یه زنگ بزنی ببینم خاموش یا نه!

در مانده و با بدبختی به او، که با خونسردی در حال گرفتن شماره است خیره می  
شود و در دل خود را لعنت می کند برای روشن کردن بی دلیل گوشی اش!

دکمه ی سبز را که می فشارد، به ناچار با صدایی ناله مانند می گوید.

\_خودم خاموشش کردم!

ابرو هایش را به نشانه ی تعجب بالا می دهد و با چشمانی گرد، که عجیب دوست  
داشتنی شدند نگاهش می کند.

\_واقعا؟ مگه نگفتی شارژش تموم شده؟

لعنتی!

انگار مجرم متهم به قتل گرفته!

نفسش را محکم بیرون می دهد و خیره به جایی، ما بین گردن کشیده و یقه ی  
پیراهن بژش یک نفس و بدون مکث، می گوید.

\_دیشب که اون طور شد، مجبور شدم موندم و بعد که بهتون اس ام اس دادم، از  
ترس اینکه دعوا مکنین خاموشش کردم .

هه بلندی می گوید و گوشی را روی داشبورد پرت می کند .

عصبانی است!

داشتی به من دروغ تحویل می‌داید پس؟ آفرین عزیز کرده‌ی خاله مارال! لبانش را کودکانه کج می‌کند.

یعنی می‌خواین بگین نمی‌دونستین من دروغ میگم؟!  
پر حرص، نفسی می‌کشد و اختیارش از دستش در می‌رود.  
نازگلش دیشب در عمارت بزرگمهر خوابیده بود!  
در عمارت کسی که ممکن بود هر بلایی به سرش بیاید.  
غضبی نفس گیر، راه‌گلویش را می‌بندد و صدای خشدارش، دل نازگل را می‌لرزاند.

می‌دونی از چی دارم می‌سوزم؟ از این بی‌پرواییت، سرتق بودنت، لجبازیت،  
کوته‌فکریت. این که فقط به خودت فکر می‌کنی و بس!  
چشمانش را از ترس فریاد بلندش، روی هم می‌فشارد و امیرمهدی، بی‌توجه، تمام  
دل‌نگرانی و عذاب‌های دیشبش را در غالب کلماتی که حتی ذره‌ای مناسب  
حس و حالش نیستند، اما انتخاب غرورش اند، بیان می‌کند.

واسه من پیامک می‌فرستی بعد شب خوش، گوشی خاموش می‌کنی؟ که چی؟  
می‌خوای بمونی خونه‌ی بزرگمهر و فرصت خوبی که به ساناز نزدیک شی؟ به  
چه قیمتی؟ به قیمتی که دیشب تو اون عمارت درندشت موندی و حتی یه درصد  
هم فکر نکردی به اینکه ممکن چه بلاهایی سرت بیاد. چه اتفاق‌هایی که برات  
نیفته. فکر کرده بودی اصلا به اینا تو؟ باتوام. دیشب که خوب نامه نوشته بودی،  
چرا ساکتی الان؟

چهره‌اش در هم می‌رود و از ترس، پاهایش را منقبض می‌کند.  
بالب‌هایی که محکم به زیر دندان‌هایش گرفته، خیره‌ی چهره‌ی عصبی و  
چشمان سرخ‌رنگش است. در دل خود را نفرین می‌کند که همیشه، مایه‌ی  
عذاب و حال‌بدش است.

کی بهت اجازه داد بمونی اونجا؟ کدوم یکی از ما گفته بودیم که اجازه داری  
بمونی؟ چرا به حرف من گوش نکردی؟ اصلا به چه حقی به خودت اجازه دادی  
که بدون مشورت با من همچن تصمیمی بگیری؟

من. ...

با نفس‌هایی مقطع، حرفش را با صدای بلندش قطع می‌کند. حتی فکر به اینکه

اگر بلایی به سرش آمده بود هم، روح را از تنش جدا می کند.  
\_حالا موندی، باشه. به درک. اون وامونده رو چرا خاموش کردی؟ از چی  
ترسیدی؟ از اینکه زنگ بزنگم و بگم بالای چشت ابرو عه؟ به چه حقی به خودت  
اجازه دادی که گوشت خاموش کنی و من و تا صبح، با سردرد شکنجه کنی؟  
میفهمی اینارو؟ میفهمی یا نه و فقط فکر خودتی و تصمیمات با ارادت؟  
چشم هایش را نم اشک می پوشاند. سرش را بلند می کند و با چانه ای لرزان  
چهره ی عصبی اش را نگاه می کند.  
در این موقعیت به تنها راه ممکن چنگ میزند.  
\_من شنود کار گذاشتم! تو اتاق بزرگمهر.  
امیرمهدی مات چهره ی ترسیده اش را تماشا می کند و چهره اش را در هم می  
کند.  
\_چی؟

با صدایی رسا تر، به چشمانش خیره می شود و آخ از چشم هایش!  
لعنتی ها فقط جان می دهند برای نگاه کردن!  
\_من شنودی که باید کار میزاشتم و امروز تو اتاق بزرگمهر جاساز کردم.  
نیشخندی میزند به این ساده لوحی و کمی سرش را جلو می برد.  
آرام و با نگاهی نافذ، لب هایش را تکان مختصری می دهد.  
\_به درک!

چشم هایش گرد می شود از این بی انصافی و دل شکسته اش، چشمه ی اشکش  
را می جوشاند. خیره به چهره ی عصبی و اخم آلودش، لبانش را مانند ماهی که  
از آب بیرون افتاده باز و بسته می کند برای گفتن جمله ای در دفاع از خود. اما  
زبان از بهت آن لحن سرد تمسخرآمیز بند آمده و سخن گفتن سخت است.  
لب های لرزانش را به هم می دوزد و سرش را به طرف پنجره بر می گرداند.  
ماشین ها با سرعت از کنارشان در حال عبورند و توجهی به ماشین ایستاده کنار  
اتوبان نمی کنند. با چانه ی لرزانش، به بیرون خیره می شود و با انگشت، اشکی  
را که در حال سقوط است می گیرد و آخ از گفته هایت امیرمهدی!

کاش بیشتر فکر می کردی به ظرافت و نازکی دلِ نازگلت.  
کاش این طور با سخنان بی رحمانه ات، بغض را در گلویش زنده نمی کردی و  
شادی موفقیّت هر چند کوچکش را زهر.

کاش بیشتر به میشی هایش خیره می شدی و می فهمیدی در ماندگی که در  
مردمک های لرزانش موج می زند و آن موقع، شاید این طور یک نفس موأخذ  
اش نمی کردی.

کاش... ..

کلافه دستی به ته ریشش می کشد و او هم، سرش را به طرف پنجره می  
چرخاند. تنها چیزی که سکوت سنگین مابین شان را می شکند، صدای نفس های  
بغض آلود نازگل است و بس. نفس هایی که لرزششان، سیبک گلوی امیرمهدی  
را بالا و پایین می کنند.

سرش را با ضرب به طرف امیرمهدی بر می گرداند. نیم رخ بی تفاوتش، به  
خشم و عصبانیتش دامن می زند. با حرص، انگشتش را بالا میاورد و لب هایش  
تکان می خورند برای تکرار دوباره ی حرف هایش، این بار جدی تر و محکم  
تر اما، صدای موزیک ملایم گوشی اش، حتی توجه امیرمهدی را هم جلب می  
کند و پوزخندی که روی لب هایش می نشیند، باعث می شود گوشه ی لبش را  
گاز بگیرد و با شرمندگی ناشی از دروغی که گفته، به صفحه ی گوشی نگاه می  
کند.

با دیدن نام ِحک شده روی صفحه ی گوشی، متحیر به طرف امیرمهدی ساکت  
پوزخند به لب، می چرخد.

صدایش از خجالت، لرزش نا محوسی دارد و با همین خجالت، لب می زند.  
\_سروان صار می هستش.

امیرمهدی متعجب از تماس کاوه، با سر به گوشی اشاره می کند. نگاه دزدیدن  
نازگل، لبخند محوی روی لب هایش می نشاند.

\_تا شارژ گوشیت تموم نشده، جوابشو بده. مطمئن باش هرکی بهت زنگ میزنه،  
کارت داره. زنگ نمیزنه بوق بشنوه خانم معلم!

محکم لب پایینش را گاز می گیرد و بینی اش چینی می خورد از این طعنه های  
ریز و درشت. این آدم، کوتاه بیا نیست!

تماس را بر قرار می کند و با پشت چشمی که ناخودآگاه نثار نگاه عصبی اش می



کند، گوشی را روی گوشش می گذارد. گوش های امیرمهدی تیز می شود و کنجکاو، نیم رخش را نگاه می کند.  
\_بله؟

کاوه با خنده، از روی صندلی بلند می شود.  
\_دمت گرم ستوان. حرف نداری، یه دونه ای اصلاً!  
چشمانش گرد می شود و گوشی را مقابل صورتش می گیرد. امیرمهدی، اخم ظریفی می کند.  
\_چی میگه بهت؟

چپ چپ نگاهش می کند و زبان درازش، به کار میفتد.  
\_بامن کار دارن جناب سرگرد!  
فک امیرمهدی منقبض می شود و نازگل، بی توجه به نگاه سنگینش دوباره گوشی را روی گوشش می گذارد.  
\_سلام جناب سروان. صبحتون بخیر!  
کاوه از لحن متعجب و کمی گیجش می خندد و با اشتیاق، به سمایی که هدفون به گوش، خیره ی مانیتور است نگاه می کند.

\_چه صبح بخیری خانم؟ شما که اول صبحی کولاک کردی!  
با یادآوری شنود، لبخند بزرگی می زند. بالاخره یکی پیدا شد، موفقیتش را تحسین کند.

\_پس فهمیدین. چطور بود جناب سروان؟ راضی بودید؟  
امیرمهدی بی قرار در جایش جابجا می شود. نگاه خونسرد نازگل، به چهره ی کنجکاویش می افتد و خنده اش را که تا پشت لبانش آمده، خفه می کند.  
\_عالی بود ستوان. همینم برای ما غنیمته. حتی تو این مدت کم هم تونستیم یه تماس مهم بزرگمهر که با یکی از افراد مهم طرف مقابل انجام داد رو ضبط کنیم که این خیلی برای ما مهم و ارزشمند. تلاشتون قابل ستایش ستوان. خسته نباشید.  
با ذوق کودکانه ای، انگشتانش را تکان می دهد و در جایش جابجا می شود.  
صدای خوشحالش، کنجکاو ی امیرمهدی را شدت می بخشد و لبخند مهربانی، روی لب های کاوه می نشاند.

\_خیلی ممنون. من واقعا خوشحالم که تونستم درست نصبش کنم.  
با نگاهی از گوشه ی چشم به چهره ی در هم امیرمهدی، ادامه می دهد.

\_و بیشتر خوشحالم که یه نفر ارزش کار من درک کرد!  
\_خواهش می کنم. شما کار بزرگی انجام دادید. ام... راستش میخواستم به سرگرد  
هم خبر بدم، ولی هرچی که می گیرم جواب نمیده.  
نیشخندی می زند و سرش را به طرف امیرمهدی می چرخاند. خیره در چشمان  
طلبکارش با صدایی آرام می گوید.  
\_لطف دارید شما. سرگرد هم اینجان. اگه کاری با من ندارید، گوشی رو بدم  
باهاشون صحبت کنید؟  
\_ممنون میشم. خدانگهدار شما.  
\_خدافظ.  
با چهره ای بی تفاوت، گوشی را مقابل صورت امیرمهدی می گیرد. یک تای  
ابرویش که بالا میرود، با تکان دادن دستش توضیح می دهد.  
\_با شما کار دارن.

گوشی را از دستش می گیرد و با نگاه به صفحه ی آن، آرام پیچ می زند.

\_خوبه حالا شارژ نداشتی انقدر حرف زدی!  
با حرص، دندان هایش را روی هم می سابد تا در مقابل این لجبازی، جوابی  
ندهد. با رضایت از چهره ی پکرش، گوشی را روی گوشش می گذارد.  
\_الو؟

کاوه با لبخند بزرگی، روی صندلی می نشیند.

\_سلام بر رئیس بزرگ! خسته نباشید قربان، می بینم که دیگه جواب تلفن هارم  
نمی دی!

بی حوصله، دستش را روی لبه ی پنجره می گذارد و از لودگی های کاوه،  
نیشخندی روی لبش میاید. نگاه زیرزیرکی نازگل به چهره ی مردانه اش است.  
احمقانه به ذهنش میاید، با ریش جذاب تر است!

نگاه خمارش را به چهره اش میدوزد و نازگل، با فکر اینکه اگر ذهنش را بخواند  
چه می شود، لبخند کوتاهی می زند.

\_شلوغش نکن کاوه. شارژم تموم شده بود!

نازگل با بیچارگی می خندد و سرش را پایین می اندازد. نگاه خنثی امیرمهدی به  
شانه های لرزانش می افتد و دوباره رو می گیرد.

\_ آهان. باشه. حالا اینارو ول کن، می دونی ستوان چیکار کرده؟  
از گوشه ی چشم، نیم نگاهی نثارش می کند. با انگشت، اشک گوشه ی چشمش  
را می گیرد.

\_ چیکار کرده؟

کاوه با شگفتی می خندد.

\_ چطور بهت نگفته؟ بابا این دختر نابغس. تو این یه هفته کاری که تو چند سال  
نتونستی انجام بدی انجام داد! شنود رو تو اتاق بزرگمهر جاساز کرده. کلاتو  
بنداز بالا رئیس که ازت جلو زده!

با حرص، نفسی می کشد.

\_ اتفاقا الان داشیم راجب همین حرف می زدیم.

\_ چه حرف زدنی امیر؟ می دونی با این کارش چقدر مارو جلو انداخته؟ ما  
تونستیم صدای بزرگمهر که داشت با یکی به اسم ارسلان حرف می زد رو ضبط  
کنیم. این خودش یه قدم بزرگ.

اخم ظریفی بر پیشانی بلندش نقش میبندد.

\_ بهتر یه قراری بزاریم و راجب همین مسائل صحبت کنیم. اطلاعاتی که شما  
بهش دست پیدا کردید و همین طور، کارها و تصمیمات بزرگ و ارزشمند  
ستوان!

کاوه از همه جا بی خبر، قهقهه ای از لحن حرصی اش می زند.

\_ هر چی رئیس بزرگ بگه. فقط نیاز به سرهنگ هم اطلاع بدم؟

\_ نه. فعلا لازم نیست. بهتر هر چقدر که می تونیم سرهنگ از این ماجراها دور  
کنیم. وقتش بشه، خودم بهش خبر میدم.

\_ باشه. پس فعلا کاری نداری؟

\_ نه. به کارت برس.

با شیطننت، می خندد.

\_ به روی چشم. از طرف من به ستوان دوباره تبریک بگو. معلوم نیست باز چی  
شده که زدین به تیپ و تاپ هم!

\_ کاوه!

لحن جدی و اخطار آمیزش، کاوه را ساکت می کند.

\_باشه، دخالت نمی کنم. کاری باری داری یا نه؟  
\_خدافظ!

گوشی را قطع می کند و فرصت خداحافظی را از کاوه می گیرد. با نگاه به  
گوشی در دستش، لب میزند.  
\_پسره ی سگ اعصاب!

گوشی را روی داشبورد پرت می کند و با تکیه به لبه ی پنجره، محکم موهایش  
را بادیست بالا می دهد. نگاه یواشکی نازگل، کلافگی و بی قراری مشهود در  
رفتارش را تماشا می کند.  
با انگشت چشمانش را می فشارد و این بار، نگرانی هم آمیخته به نگاه نازگل می  
شود.

\_امم... آقا امیرمهدی، اتفاقی افتاده؟

تند و تیز سرش را بلند می کند و نگاه برنده اش، نازگل را مبهوت در جایش،  
خشک می کند. آب دهانش را که قورت می دهد، صدای غضب ناک امیرمهدی  
تپش قلبش را به اوج می رساند.

\_سر صبحی مجبور بودی اون کوفتی رو بمالی به ل...دهنت؟!!

چشم های نازگل جایی برای گرد شدن ندارند. انتظار داشت دوباره، بحث دیشب  
را پیش بکشد. اما حالا با این جمله و نگاهی که به لب هایش خیره مانده، سرخی  
شرم را بر گونه های نازگل میپاشد.  
متعجب، لب می زند.

\_بله؟!!

انگار که این بله، جرقه ای در انبار باروت بود. از میان دندان های به هم فشرده  
اش، میغرد.

\_نگاه های اون عوضی رو رو خودت حس نمی کردی؟ نمی دیدی؟ کور  
بودی؟... ..

طاقتش طاق شده از حجم این عصبانیت تمام نشدنی، دستش را بالا میاورد.  
\_امیرمهدی.

لحن ناز دار و دلخورش، نفس امیرمهدی را در سینه حبس می کند. مبهوت با

چشمانی که به میشی هایش خیره مانده، سکوت می کند. مردمک های خسته اش،  
چهره ی در مانده ی نازگل را میپاید.

خواهش می کنم تمومش کن.

نفسش را با صدا بیرون می دهد و کمی از موضعش پایین میاید. تهدیدآمیز ادامه  
می دهد.

درباره ی موندنت اونجا که دیگه بحثی نمی کنم. چون دیگه هیچ حقی نداری که  
خودسرانه تصمیم بگیری. تو موظفی آب خوردنتم به مافوق گزارش بدی.

خودخواه نباش و با تصمیماتت کاری نکن، تمام زحمت های چند ساله ی یه گروه  
از بین ببری. پس دیگه راجب این حرفی باهات ندارم اما ...

انگشتش را مقابل چهره ی بغض آلود نازگل، تکان می دهد و سعی می کند، دلش  
ضعف نرود برای میشی های نمناک چشم هایش و با جدیت ادامه می دهد.

اما مسئله ای که هیچ وقت ازش چشم پوشی نمی کنم، این که بار آخرت با این  
وضع میای جلو چشم اون دوتا عوضی .

با بهت به خودش نگاه می کند و با تعجب، می گوید.

چه وضعی؟!

دست امیر مهدی که به چهره اش اشاره می کند، تعجب جایش را به عصبانیت  
می دهد.

من مسئول نگاه های کثیف و بیمار اطرافیانم نیستم. شما خودتونم میدونین که  
طرز پوشش من و این وضعی که دارید میگی هیچ مشکلی نداره. مشکل اصلی

از اون آدم هاست که حتی اختیار نگاه هاشونم ندارن و این تقصیر من نیست  
اما ....

با پوزخند و حرص، به چهره اش اشاره می کند.

اما مطمئنا یک علتی وجود داره که بعضی ها به خودشون اجازه میدن، طرف  
مقابل رو جان خطاب کنن، سبحان جان!

ابرو هایش بالا می پرد و نرم نرم، لبخند بزرگی روی لب هایش می نشیند.

!؟ واسه همین داشتی سر صبحانه، خودت خفه می کردی؟!

دلخور و تخس، دست هایش را در سینه قفل می کند و نگاه سرکش امیر مهدی، به  
زحمت از روی لب های برجیده اش کنار می رود.

\_نخیرم! من فقط خواستم بهتون بگم که ما مسئول رفتار بقیه نیستیم.  
امیر مهدی که از این لحن کودکانه و دلخور نازگل متاثر می شود و با نگاه گوشه  
چشمی به او، با کمی بدجنسی ادامه می دهد.

\_قبول. من کمی تند رفتم ولی، لازم بود!

زیر لب، غر میزند.

\_فقط کمی؟!!

با شنیدن صدای آرامش، به خنده می افتد و با همان خنده ی جذاب روی لبش،  
استارت میزند.

\_خدا عاقبت این کار، مارو، کلا همه رو بخیر کنه!

صدای تلفن که در سکوت خانه می پیچد، دسته ی جارو را رها کرده، به طرف  
تلفن می رود. همزمان با نشستنش روی مبل، گوشی را بر می دارد. لبان خشکیده  
اش را با زبان تر می کند و صدای نفس نفس زدنش، مارال را پشت خط کنجکاو  
می کند.

\_چیه مادر؟ چرا نفس نفس می زنی؟

لبخندی میزند و دستش را روی قفسه ی سینه اش می گذارد.

\_سلام مامان. هیچی داشتم خونه رو جارو می کردم. شما خوبین؟ کجایی؟ کی

میرسین ترمینال پیام دنبالتون؟

مارال چشم هایش را برای محمدعلی، که به طرز بچگانه ای در حال لیس زدن  
بستنی است، گشاد می کند و مهربان، جواب نازگل منتظر را می دهد.

\_مامان جان ما رسیدیم ترمینال، لازم نیست بیای دنبالمون تو این شلوغی تهران.  
میایم خودمون.

\_نمیشه که، خب میام دنبالتون دیگه.

دسته ی چمدان را می کشد و چمدان چرخ دار، به دنبالش کشیده می شود. با دیدن  
مرد جوانی که به سمند زرد رنگی تکیه زده، دستش را بلند می کند. مرد با دو به  
سمتش میاید.

\_نه عزیزم، واسه چی این همه راهو بکوبی بیای آخه؟ بمون خونه، یه ناهار

خوشمزه بپز، که این محمدعلی کم مونده منم بخوره از زور گرسنگی.

لبخندی می زند و پولک های روی شلوار خانگی قرمز رنگش را، به بازی می گیرد .

\_چشم. غذا آمادست، فقط زود تر بیاین که دلم لک زده براتون. مامان سوار تاکسی های خود تر مینال شین ها.

\_مادر بده من چمدونتو.

دسته ی چمدان را به دست مرد می دهد و تشکر آرامی می کند. نازگل با کنجکاوی، گوشی را در دستش جابجا می کند.  
\_کی بود مامان؟

کلافه بازوی محمدعلی را نیشگون آرامی می گیرد. با آی بلندی، سرش را بلند می کند و خیره ی چهره عصبی مادرش می شود.  
\_مامان!

با حرص، تاکسی را نشانش می دهد.

\_پامان! برو سوار شو، آبرمو بردی با این بستنی خوردنت .  
لب هایش را بر می چیند و به طرف تاکسی می رود. گ به ذهنش میاید که همه بلدند فقط به او گیر بدهند!

ابرو هایش را بالا می دهد.

\_مامان؟ چرا جواب نمیدی؟

چادرش را روی سرش مرتب می کند و کنار محمدعلی، روی صندلی عقب می نشیند.

\_عزیزم تاکسی گرفتم، داریم میایم. چقدر سوال میپرسی!  
با خنده ی ریزی، گوشه ی لبش را می خاراند.  
\_ببخشید! مواظب خودتون باشید.

\_مادر کجا میرید؟

سرش را برای راننده تکان می دهد و لبانش را روی دهانه ی گوشی می گذارد.  
\_باشه عزیزم. ترافیک نباشه زود میرسیم. فعلا خداافظ.

کودکانه خداحافظ آرامی می گوید و گوشی را در جایش می گذارد.  
با تکیه به مبل، به سرتاسر خانه نگاهی می کند و عطر دل انگیز قورمه سبزی  
را می بلعد. انقدر گرسنه است که کم مانده ضعف کند اما، سعی می کند حواسش  
را پرت کند .

هیچ دلش نمی خواهد تنهایی لب به غذا بزند وقتی که مادر و برادرش، تا ساعتی  
دیگر به خانه می رسند. حاضر است باز هم گرسنگی را تحمل کند اما، غذایی را  
که باعشق بار گذاشته است، همراه مادر و برادرش بخورد. همین لذتی دارد غیر  
قابل توصیف.

نفسش را محکم بیرون می دهد و از جا بلند می شود. تند و فرز، جارو را جمع  
می کند و در جای خودش، داخل کمد دیواری اتاق محمدعلی می گذارد. دور  
خودش می چرخد و با دست کشیدن روی موهای آشفته اش، با دو به طرف  
اتاقش می رود .

اگر محمدعلی با این سر و وضع ببیندش، تا یک ماه باید طعنه و تمسخرش را  
تحمل کند!

دوش کوتاهی می گیرد و در حالی که نم موهایش را با حوله می گیرد، روی  
صندلی میز آرایشش می نشیند. نگاهش به چهره ی رنگ و رو رفته اش می افتد  
و خنده ی آرامی می کند. امان از این بی رنگ و رویی یک هفته ای خانم ها!

دستش به سمت ریمل می رود و بر خلاف همیشه، که تنها برای حالت دادن مژه  
هایش استفاده می کرد، با چندین بار حرکت دادن، مژه هایش را آغشته به ریمل  
می کند و با عقب کشیدن سرش، لبخندی به خود می زند .

ریمل را در جای خودش می گذارد و این بار، با خط چشم کلفتی پشت چشمانش  
را تزیین می کند و از این تغییر چشم گیرش، کودکانه ذوق می کند!  
انگشتانش را روی لوازم آرایش چیده شده روی میز، تکان می دهد و متفکر هر



کدامشان را نگاه می کند. با شیطننت، رژ لب قرمز رنگش را بر می دارد.  
درش را که باز می کند، پقی زیر خنده می زند.  
\_ فکر کن اینجا باش و اینو تو دستم ببینه، همین جا با اون اخم هاش میخورتم!  
با فکرش، خنده اش رنگ بدجنسی می گیرد. با چشمان ریز شده، رنگ و سوسه  
آمیزش را تماشا می کند.  
\_ ولی حالا که اینجا نیست!  
نگاهی به آینه می کند و در تایید حرفش، سرش را تکان می دهد.  
\_ اینجا هم باشه، حق نداره تو مسائل شخصی من دخالت کنه! محکم باش نازگل!  
سرتق، با یک حرکت رژ را روی لب های غنچه ای اش می کشد. رنگ خیره  
کننده اش، نیشش را باز می کند.  
\_ امم... می خوام ببینم جناب سرگرد، اینجا بودی الان چیکار می کردی؟ من که  
فکر می کنم اول خودت و می کشتی، بعد منو!  
با صدای بلند، به طرز فکر احمقانه اش می خندد.  
میداند که او فقط پشت صحنه شیر می شود و در حضور او، خبری از این تخس  
بازی ها نیست!

چرا که اگر باشد، مطمئن نیست که سیلی نان و آب داری نوش جان نکند!  
انگشتش را زیر پلکش می کشد و اشک گوشه ی چشمش را پاک می کند.  
همیشه همین است. حتی با کوچکترین خنده اش، چشمانش پر می شود و این  
خیلی وقت ها دیگران را به اشتباه می اندازد!

تک سرفه ای می کند و کشوی میز را به طرف خودش می کشد.  
چشمش به لاک های رنگا رنگ گوشه ی کشو می افتد و نیشخندی می زند.  
انگار که لج کرده باشد، با آدمی که حضورش در زندگی و ذهنش همیشگی  
است، دستش را به سمت لاک قرمز رنگ می برد.

با باز کردن درش، نگاهی به مایع قرمز رنگ درونش می کند. در دل، از خدا  
بابت این مرخصی های دلچسب چند روزه تشکری می کند و دقایقی بعد، ناخن

هایش آغشته به لاک می شود.

خودش هم نمی داند که چه می کند.

این رفتار های عجیب و غریب.

او هیچ وقت اهل رژ قرمز یا لاک قرمز نبوده اما، امروز انگار که به یک  
لجبازی دچار شده باشد، دوست دارد همه ی کارهایی را که او منعش می کند را  
انجام دهد.

خودش هم می داند که کارش بچگانه است اما، این مگر خود آن کوه غرور نبود  
که او را بچه و کارهایش را بچه بازی خواند؟!!

با پوشیدن صندل های سفید رنگش، از اتاق بیرون میرود. به طرف آشپزخانه  
قدم بر میدارد که صدای زنگ مانعش می شود.

ذوق زده و با هیجان، به طرف در می رود اما، قبل از خروج چشمش به خود،  
در آینه ی قدی کنار در می افتد و لبانش را گاز می گیرد. مادرش را چگونه  
توجیح کند؟

می خواهد که با کف دست، قرمزی خیره کننده ی لبانش را کم کند اما، صدای  
دوباره ی زنگ دستپاچه اش می کند.

بی خیال شده، چادر گل گلی مادرش را از روی آویز چنگ می زند و از خانه  
خارج می شود. با همان صندل های خانگی اش، از حیاط تازه شسته شده عبور  
می کند و با باز کردن در، چهره ی خندان محمدعلی را می بیند. با عشق و  
هیجان، دستانش را باز می کند.  
\_ الهی من فدات بشم، بیا ببینم تو رو.

محمدعلی با خنده داخل می شود و تا به خود بیاید، محکم در آغوش خواهرش  
کشیده می شود. لبخندی زده، دستانش را به دور کمر ظریفش حلقه می کند و  
عطر دل نشین زنانه اش را می بوید. چقدر دل تنگ این آغوش بود.

مارال با حساب کردن کرایه، دسته ی چمدان را در دست می گیرد و وارد خانه می شود. با دیدن نازگل که تند تند، صورت محمدعلی را می بوسد لبخند از ته دلی میزند و در را می بندد.

\_ هزار ماشاالله به بچه هام. مامانشونو گذاشتن پشت در، اینجا همو میچلونن!

نازگل محمد علی را از خود جدا می کند و به طرف مادرش قدم بر می دارد. چشمان کنکاش گر و نم دار مارال، چهره ی زیبای آرایش کرده اش را می پاید.

محکم، دستانش را به دور کمر مادرش حلقه می کند و سرش را روی قفسه ی سینه اش می گذارد. مارال، دسته ی چمدان را رها کرده، سرش را روی سر نازگل می گذارد.

\_ قربون چشات برم نازگلم.  
بیشتر خودش را در آغوش مادرش می چپاند.

تا به الان به بوی خاص مادر ها دقت کرده اید؟ انگار که عطر مخصوص خودشان را دارند، مستت می کنند از عطرشان و تو حتی نمی توانی لحظه ای دل بکنی.

این جور موقع ها، به ذهنت میاید که اگر این اغوش را لحظه ای نداشته باشی، چه خواهی کرد؟

آن موقع است که جوشش اشک، چشمانت را تار می کند و تو با ولع، عطرش را بو می کنی.

بوسه ای روی موهای بیرون زده از چادرش می کارد و با بلند کردن سرش، اشک های حلقه زده درون چشمانش را می بیند. با محبت، لبخند کوچکی میزند.

\_ چرا گریه می کنی فدات شم؟  
با بغض، چانه ی لرزانش را تکانی می دهد.  
چقدر دوستش دارد. ...

\_دلم خیلی برات تنگ شده بود، خیلی. داشتم از دوریت دیوونه میشدم مامان!  
با عشق، لب هایش را روی پیشانی اش می گذارد. خیسی لبانش روی پیشانی  
اش، دلش را غرق خوشی می کند.

مادرش فهمیده بود، دل تنگ و بی قرار دخترش را و باز هم، با بوسه های  
سراسر عشق مادری اش، بودنش را تحمیل کرده بود به ذهن آشفته ی دخترک و  
چقدر خوب بلد بود آرام کردن را ...  
انگار که نامش، تمام حرکاتش را لبریز از آرامش مادری کرده است.

\_فدای اشک چشمت بشه مادرت. منم دلم تنگت بود، همین محمدعلی این روزای  
آخر کم مونده بود بشینه گریه کنه بگه من ابجی مو می خوام.

نازگل می خندد و به محمدعلی نگاه می کند. نیش بازش، خنده اش را بیشتر می  
کند.

\_الهی عزیزم! دلت ابجیتو می خواست کوچولو؟

محمدعلی رفع دل تنگی کرده، دوباره همان شیوه ی این چند سالش را در دست  
می گیرد .  
بی تفاوتی را ضمیمه چهره اش کرده، به طرف دسته ی چمدان می رود.

\_منو دل تنگی باهم می خونیم آخه؟ مامان این طوری می گه جلو آب بینی تو رو  
بگیره!

با حرص، خنده اش را می خورد و چشم گشاد می کند برای چهره ی نوجوانانه و  
دل نشینش.

\_آره جون خودت. خوبه حالا دم به دقیقه زنگ میزدی بهم! چقدر تو پررویی  
بشر؟

مارال راضی از وضعیتی که به وجود آورده، نازگل را از خود جدا می کند. تا

محمدعلی دهان باز کند، صدای محکمش هر دو را ساکت می کند.

\_دعواها تونو بزارید بریم تو خونه بعد.

حالا کمک کنید این چمدون هارو ببریم بالا. زود!

\*\*\*\*

\_بیا بگیر نی نیتو دختره ی گنده! خجالتم خوب چیزیه!

نازگل با جیغ خفیفی، عروسک خرسی را از دست محمدعلی چنگ می زند .  
با اشتیاق، به چهره ی صورتی رنگ عروسک خیره می شود و لبخند بزرگش،  
مارال را به خنده می اندازد.

\_چه خوشگله این مامان! واسه منه؟

محمدعلی با جابجا شدن در جایش، عروسک دیگری از چمدان بیرون می کشد.  
\_آره. بیا بگیر. اینم مال تو عه! دیدم حوصله ندارم برگشتنی بشینی هی گریه کنی،  
گفتم چندتا عروسک بگیرم برات. ببین چه نازن، خوشگل مامان!  
لبانش را به هم می فشارد و عروسک دستش را، محکم به پای محمدعلی می  
کوبد.

\_برو دوستاتو مسخره کن بچه پررو .

غش غش می خندد و عقب می کشد تا ضربه های هرچند آرام نازگل، به بدنش  
اصابت نکند.

\_مگه دروغ میگم؟ چیه این بی ریخت خوشگله این طور ذوق کردی؟

لبانش را کج می کند.

مارال با عشق و خنده، جدال کودکانه ی بینشان را نگاه می کند.

\_چشم نداری ببینی دیگه! چه می دونی تو از این عروسک ها. روحیه ی تو به  
درد همون فیلم های بکش بکشت میخوره!

می خندد و دوباره، با احتیاط کنارش می نشیند. نگاه خندانیش به چهره ی ذوق  
زده ی نازگل که در حال واری عروسک است، می افتد و باعث می شود که  
بقی زیر خنده بزند.

\_چه ذوقم کردی. میدونستم بیشتر میگرفتم برات.  
چپ چپ نگاهش می کند.  
\_مگه تو خریدی که بخوای بیشتر بخری؟  
سینه جلو داده، بادی به غبغب می اندازد.  
\_پس چی؟ مامان میاد از این خرت و پرت ها واسه تو بگیره؟ من بودم که گرفتم  
برات خواهر، من!

\_پاشو برو از جلو چشم!

دوباره می خندد و سرش را روی شانه ی نازگل می گذارد. شانه اش را که تکان  
می دهد، لبخند بزرگی میزند.  
\_دیگه حرف نمی‌زنم به خدا. بزار بمونم.

پشت چشمی نثارش می کند و به طرف مارال خندان نشسته روی مبل بر  
میگردد.

وضعیت طوری ست که محمدعلی و نازگل، نشسته در فضای خالی بین دو  
مبل، چمدان ها را باز کردند و مارال نشسته روی مبل، در حال نوشیدن شربت  
آب پرتقالش است.

\_خیلی قشنگن مامان، دستت درد نکنه.

لبخند زیبایی می زند و لیوان را روی میز می گذارد. نگاه خاصش، نازگل را  
معذب می کند.  
\_دیدم همیشه که همش لباس بخرم، این دوتارم دیدم گفتم خوست میاد گرفتم برات.  
خیلی نازن.  
خیره به عروسک دستش، بلند می گوید:  
\_خیلی!

\_ولی تو نازتری!  
با خجالت دستی به پشت گوشش می کشد و نگاه می دزد از چهره ی خندان  
مارال.

\_وای به روم نیار مامان! خجالت می کشم!  
محمدعلی، بی تفاوت بسته ی لواشک را باز می کند .  
نگاه نازگل، روی لواشک های داخل بسته خیره می ماند.

\_چه خجالتی مامان جان؟ اتفاقا خوب کردی، اصلا چهره تو که دیدم دلم وا شد.  
ولی... ناخن هات؟  
نگاه معنا دارش باعث میشود تا نازگل با خنده سر تکان دهد. مارال هم می خندد  
و از روی مبل بلند می شود.  
\_آهان! باشه. پس تا من به غذا سر بزنم، این چمدون هارو ببرین بزارین زیر  
زمین سر جاشون. پاشین مامان جان.

چشم آرامی می گوید و باقیمانده ی خرید هارا، روی میز می چیند. چمدان ها که  
خالی می شود، رو به محمدعلی می کند.  
\_کم لواشک بخور، پاشو اینارو ببریم بزاریم زیر زمین. پاشو.  
اهومی می گوید و آخرین تکه ی لواشک را در دهانش می گذارد. تند و فرز از  
جا بلند می شود.  
\_اینجا بمونن چی میشه مگه؟ این همه جا؟

می خندد و مانتو اش را از روی آویز بر می دارد و روی تیشرت دخترانه اش،  
تن می زند. با سر کردن روسری بلندش، به طرف محمد علی می چرخد.  
\_انقدر غر نزن، یکیشو بده من باهم ببریم.

حرف گوش کن، دسته ی چمدان را به دست نازگل می دهد و خود زودتر از  
خانه خارج می شود. با هن هن، چمدان را از پله ها پایین می برد و با زدن کلید  
برق، در چوبی زیر زمین را باز می کند.

فضای نیمه تاریک زیر زمین یا همان به قولی انباری، چهره اش را در هم می کند. محمدعلی به طرفش بر میگردد.

\_بزارم تو کمد؟

\_آره، بزارش سر جاش. بیا اینم بزار.

با گذاشتن آخرین چمدان، دستانش را به هم می زند.

\_گذاشتم. بریم؟

بی توجه به محمدعلی منتظر، به طرف گهواره ی خاک خورده ی گوشه ی انباری می رود. توجه محمدعلی، به طرفش جلب می شود.

کنار گهواره، روی دو زانو می نشیند و دستش را روی کناره های آبی رنگش می کشد. لبخند غمگینی روی لب هایش می نشیند. محمدعلی متعجب و کنجکاو، به طرفش می رود. نیم رخ غمگین نازگل، چهره اش را در هم می کند.

\_چیه ابجی؟ به چی این طوری نگاه می کنی؟

پلک میزند و با دست، گهواره را تکان می دهد. صدای قیژ ماندنش، نگاه محمدعلی را معطوف خود می کند.

\_وقتی به دنیا اومدی، مامان این گهواره رو برات گرفت. همیشه رو این می خوابوندیمت، من و امیرسام. اونقدر نکات می کردیم تا خوابی، بعدش مثل دیوونه ها تا وقتی بیدار بشی، نوبتی تکونت می دادیم. چه روزایی بود.

آه عمیقی می کشد و بغضش را فرو می خورد.

\_یه بار امیرسام منم گذاشت تو این. داشتیم بازی میکردیم، ولی باورت نمیشه، اونقدر تکونم داد تا خوابیدم. وسط بازی، گرفتم خوابیدم! امیرسام تا یه هفته بهم



می خندید.

نفس عمیقی می کشد و به گهواره نگاه می کند. خاک هایی که رویش نشسته هم نمی تواند، رنگ زیبای آبی اش را پنهان کند.

داداش خیلی مهربون بود.

لبانش را به هم می فشارد و با تکان دادن سرش، اهو می می گوید.

خیلی. اونقدر مهربون و خوب بود، که همه عاشقش بودن. یه روزم نبود که نخنده، همیشه یه لبخند داشت رو لباش. چه حالش خوب، چه نه. خیلی خاص بود.

تلخندی می زند و دستانش را به دور زانوانش حلقه می کند.

تنها تصویری که از برادرش در ذهن دارد، تصویر گنگی از یک چهره ی مردانه است که لبخند هایش، عجیب زیبا بود. هنوز هم بازی های شان، به یادش است.

کاش بیشتر داشتمش.

نازگل یکه خورده به طرفش بر می گردد و نیم رخش را تماشا می کند اما او بی توجه، خیره به گهواره ادامه می دهد.

کاش بیشتر داشتمشون که حداقل الان تو حسرت نسوزم. کاش بیشتر بابا داشتتم، امیرسام بیشتر بود. اون وقت شاید الان، مجبور نبودم. ...

حرفش را که قطع می کند، نازگل با ناراحتی دست دراز می کند و سرش را به قفسه ی سینه اش می چسبانند. بوسه ای روی موهای سیاهش می کارد و آرام لب میزند.

\_هیچ وقت احساس تنهایی نکن، من همیشه کنارتم.\_

بی حرف، سرش را تکان میدهد.

در سکوت، در آغوش هم، خیره به گهواره ی خاکی رنگ یادگار گذشته، در افکار متلاطم ذهنشان غرق می شوند و توجهی نمی کنند به تیک تاک ساعت قدیمی روی دیوار .

انگار که تنها جسمشان در این انباری نیمه تاریک حضور دارد و روحشان سرکشانه، در پیچ و خم کوچه های ذهنشان پرواز می کند.

نفس عمیقی می کشد و شانه ی محمد علی را می فشارد.  
\_حالا نگفتم بهت. انقدر با همین گهواره گریتو در آوردیم که نگو! اصلا تو رو تکون می دادیم، با جیغ هات انرژی می گرفتیم!  
می خندد و سرش را از روی سینه اش بلند می کند.

انگار یاد گرفته اند که چگونه پس بزنند هجوم و حشیانه ی غم را و این محکم بودن، چقدر لذت بخش است.  
این که در اوج غم، لبخند بنشانی روی لبانت... هرچند غمگین و تلخ.  
اما باز هم غصه هایت، بارشان کم می شود و شانه هایت، آسوده استوار تر می ایستند. چقدر این محکم بودن خوب است. ...

\_واقعا من گریه می کردم شما کیف می کردین؟!  
به سوال بچگانه اش می خندد و بینی اش را، محکم با دو انگشت می کشد.  
\_آره! تند تند تکونت می دادیم تو می ترسیدی. انقدر خوب بود که نگو!

حرصی می شود اما خنده، جلو می زند از عصبانیت.  
\_واقعا که! بزار بچه دار بشی، همه این کاراتو جبران می کنم.

دنیا می چرخد و می چرخد و حقیقت تلخ زندگی اش، چون پتکی به سرش فرو

میاید. بغض همانند سنگ، راه نفسش را می بندد و نیشخند تلخی روی لب های سرخ رنگش می نشیند. زیر لب تکرار می کند.  
\_بچه؟

محمدعلی بی خبر از همه جا، سرش را تکان می دهد.  
\_آره. یه دایبی بشم که نگو. الانم میرم از مامان میپرسم ما بقی شکنجه هاتون رو تا به وقتش اونارم جبران کنم با نی نیت!

بی حال و غمگین، خنده ی آرامی می کند و از جا بلند می شود. کنجکاو، به دنبالش روانه می شود.

\_چیشد؟ چرا داری میری؟ حرف انتقام اومد باز فرار کردی؟

می ایستد و پشت به او، نفس عمیقی می کشد.

این حقیقت زندگی اش است. چه بخواهد چه نه .  
نباید بگذارد که این حقیقت، کام خانواده اش را هم تلخ کند

لبخند لرزانی میزند و با دست گذاشتن روی کمرش، طرف پله ها هدایتش می کند.

\_برو بالا انقدر الکی واسه خودت حرف نزن. الان مامان میگه چیشدن اینا.  
میخندد و با دو از پله ها بالا می روند .

به حیاط که می رسند، نگاهی به چهره ی بی حوصله اش می کند. لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایش نقش می بندد.

\_بیا پله هارو مسابقه بدیم. هرکی برد، لواشک ها مال اونه!  
\_محمدعلی حوصله ندارم، اذیت نکن.  
بی توجه، انگشتانش را بالا میاورد.

یک، دو... سه!

با دو از پله ها بالا میرود .  
پوفی می کشد و دمپایی هایش را از پا در میآورد .  
با محمدعلی بلندی که می گوید، به دنبالش از پله ها بالا میرود. پسرک زرنگ!  
خوب بلد است خواهرش را از پیله ی غم بیرون بکشد.

صدای جیغ و دادشان، چشمان مارال را گشاد می کند.

دستپاچه به امیرمهدی اخم آلود نگاه می کند و دستانش را در هم گره می کند.  
باز اینا شروع کردن!

پوزخندی می زند و با تکیه به مبل، به صدای خنده های بلندش گوش می دهد.

با خنده در را باز می کند و پشت سر محمدعلی، با جیغ کوتاهی وارد خانه می شود. محمدعلی که به طرف سالن می رود، با حرص قدم تند می کند اما، نمی داند که پایش به چه گیر میکند و او سکندری خورده، وارد سالن می شود. به چارچوب در تکیه می دهد و با سری پایین افتاده، پایش را در دست می گیرد و کمی ماساژ می دهد. صدای حرصی و بلندش، محمدعلی را به خنده می اندازد و با همان خنده به چهره ی مردی خیره می شود که ابروهایش جایی برای بالا رفتن ندارند.

پسره ی دروغگو جغل باز. کورخوندی آگه فکر کردی، لواشک ها رو می...  
حرف در دهانش می ماسد با نگاه خمار کسی که امروز از لج و لجبازی با او، پا از حد قرمز هایش بیرون گذاشته و چه شانسی دارد او بی که در خانه ی خودشان هم، مچش را می گیرند.

پایش را روی زمین می گذارد و با دستش، روسری اش را جلو می کشد. انگار که حروف را از یاد برده باشد، به من من می افتد و نگاه خیره ی مرد روبرویش به روی چهره ی آرایش کرده اش، نفس هایش را مقطع می کند.  
آب دهانش را قورت می دهد و قدمی به عقب بر می دارد. او اینجا چه می کند!؟

\_ عزیزم، چرا خشکت زده؟ بیا تو. امیر مهدی خاله هم بالاخره او مد دیدن خالش. پسره ی بی معرفت.

نفس کوتاهی می کشد و استرس باعث می شود که بازدمش لرزان بیرون آید. با مشت هایی گره کرده، به اندام چهارشانه ی مردی خیره می شود که با ورودش از جا خواسته. انگار که حضور مارال و نگاه دقیقش، روی تک به تک حرکات ناشی از غرورش هم تاثیر داشته است.

دستانش را محکم تر مشت می کند تا پنهان کند قرمزی زیبایی ناخن های کشیده اش را و دقیقاً نگاه امیر مهدی، معطوف دستانش می شود و ممکن است چیزی از نگاه دقیق و پر نفوذ این مرد امیر مهدی نام، پنهان بماند؟! زبانش را از داخل دهانش گاز می گیرد و اخم ظریف مارال، به سخن گفتن و ادارش می کند.

\_ سلام جناب سرگرد. خیلی خوش اومدین.

در صدایش هر چیزی را می توان یافت الا کمی خوشحال بودن بابت حضور این مرد و مارال این موضوع را فهمیده، چشم غره ی نامحسوسی نثارش می کند. فکش را تکانی می دهد و دوباره نگاهش را بالا کشیده، به چهره ی تغییر کرده ی دختر روبرویش نگاه می کند. این حجم از تغییر و زیباتر شدن، قلب هنوز بی تاب میشی های نگاهش را، به تالاپ تولوپ انداخته و این حجم از زیبایی و ظرافت فقط در وجود یک زن؟...

نفسی کشیده، با اخم رو می گیرد و دوباره روی صندلی جا خوش می کند. نازگل آرام، بدن منقبضش را که زیر نگاه سنگین و متعجبش، خیس عرق شده تکانی می دهد و قدمی به جلو بر می دارد.

دوست دارد همین جا، زمین باز شود و او را ببلعد!

هیچ وقت با این سر و وضع مقابل هیچ مردی ظاهر نشده بود و امروز، گندی زد که می داند تا ماه ها هم از ذهن مرد جذاب روبرویش پاک نمی شود و بیچاره نازگلی که متحمل طعنه ها و کنایه هایش خواهد بود!

به عقب بر می‌گردد و نگاهش به چهره‌ی سرخ از شرم خواهرش می‌افتد. نازگل شرارت نگاهش را می‌بیند و با چشمانش می‌خواهد که الان شروع نکند! اما امان از دهان لق محمدعلی.

با ذوق جلو می‌رود و روبروی مرد اخم‌آلود و متفکر نشسته روی مبل، می‌ایستد و توجهش را هر چند کامل نه، معطوف خودش می‌کند. سلام عمو. خیلی خوش اومدی! پارسال دوست امسال آشنا! خنده‌ی غیر قابل‌کنترلی به اخم‌هایش غالب می‌شود و او با همه‌ی حس برادرانه یا شاید گفت، پدراشه نسبت به این پسرک پانزده‌ساله از جا بلند می‌شود و محکم همدیگر را در آغوش می‌کشند. با خنده سرش را روی شانه‌ی محکمش جا به جا می‌کند و آرام، دم‌گوشش حرف‌هایی می‌زند که تنها گوش شنوایشان همین مرد زیادی خوب است. حرف‌هایی که به قول امیرمهدی، مردانه‌اند و مناسب روحیه‌ی ضعیف و حساس خواهر و مادرش نیستند.

نازگل نگاهش را از صحنه‌ی احساسی بین آن دو می‌گیرد و به مارالی می‌دوزد که با لب‌هایی گزیده، به دست‌هایش اشاره می‌کند. چهره‌اش در هم می‌شود و با در ماندگی لب می‌زند.

برم اتاقم؟

مارال نیم‌نگاهی به محمدعلی خندان می‌کند و آرام سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. می‌داند که دخترش معذب شده و سر و وضعی که دارد، به این معذب بودن دامن می‌زند.

نبودنش بهتر از بودن سراسر خجالتش است و این مرد می‌داند از کاری که نگاه‌هایش با دل دختر خجالت زده‌ی کنارش می‌کند؟!!

تکانی به پاهای خشک شده‌اش می‌دهد و تک‌سرفه‌ای می‌کند تا صدایش واضح شود. محمدعلی با شیطنت نگاهش می‌کند و حتی نیم‌توجهی هم از او نصیبش نمی‌شود.

مارال با نگاه به وضعیت، به طرف آشپزخانه می‌رود تا برای پسر عزیز کرده‌ی انیس، رفیق روز‌های تنهایی‌اش وسایل پذیرایی را آماده کند و نازگلی که تنها ماند با نگاه‌های مردی که با رفتن مادرش، خیره‌شدنشان زمان بیشتری

طلبید. هر چند با حضور نصف و نیمه برادر کوچکش.  
نگاه از چهره ی تزیین شده به ته ریشش می گیرد و خیره به گردن برافراشته  
اش، آرام زمزمه می کند.

\_ با اجازه جناب سرگرد!  
پوزخندی می زند و سرش را تکان می دهد و نازگل آزاد شده از این وضعیت،  
به طرف اتاقش قدم تند می کند.

صدای بسته شدن در، نگاهش را به عقب می چرخاند. فک منقبضش را تکانی  
می دهد و به چهره ای که در ذهنش حک شده می اندیشد و عصبانی می شود از  
این بی ارادگی که تمام برنامه ریزی غرورش را به هم زده.  
صدای محبت آمیز مارال، خدشه می اندازد بین افکار پریشان بین دو نگاه میشی  
رنگ حک شده در ذهنش و نگاهش را به زنی می دوزد که با لبخند شیرینی،  
لیوان شربت را مقابلش، روی میز می گذارد.

\_ بشینین بچه ها. تو این هوا، می چسبه.  
ممنونی می گوید و کنار محمدعلی خوشحال، روی مبل دو نفره می نشیند. نفسش  
را عمیق بیرون می دهد و با صدای محمدعلی، به چهره اش نگاه می کند.  
\_ بگو چیشد مامان؟ بازم بردمش. حالا تموم این لواشک ها مال خودمه.  
ریز می خندد و بی توجه به چشم گشاد کردن مارال، به چهره ی خنثی مرد  
کناری اش نگاه می کند.

\_ مسابقه دادیم! باورتون همیشه ولی از بچگی تا به الان، فقط تونسته دوبار منو  
بیره! هر وقتم که می بازه ادعا داره که من کلک زدم. کلا خواهری دارم به شدت  
واقع بین!

\_ محمدعلی!  
پاهایش را تکان می دهد و سکوت می کند از تشر مادرش که اگر نافرمانی کند،  
مطمعنا تنبیه بدی برایش در نظر گرفته خواهد شد!

کمی جابجا می شود و آستین های بالارفته ی دستانش را، بالا تر می دهد. دوست  
دارد بلند بلند بخندد و محکم با دست، لب های آویزان دختر همیشه طلبکار چپیده  
در اتاق را بکشد و فقط کمی از اشتیاق مسخره ی دلش را که با نقابی غرور نام،

تا به الان از همه کسی پنهان شده کم کند و چه محال شیرینی!  
لبخند محبت آمیزی به چهره ی متفکرش می زند و اگر امیرسامش بود الان کنار  
این قامت مردانه نشسته بود و آخ از داغی که روی دلش نشسته با رفتن  
امیرسامش.

\_ می دو نم که سرت شلوغه پسر م، ببخش منو که تو زحمت انداختمت.  
انگار تلنگری خورده باشی، از فکر بیرون میاید و چه بد درگیرش کرده اند  
چشمان خمار میشی رنگی که امروز با آن خط چشم کلفت پشت چشمانش، جلوه  
و زیبایی شان چند برابر شده بود و چرا مال او نشد؟...  
به چهره ی مارال خیره می شود و هشدار ها و تکه پرانی های کاوه به یادش  
آمده، لبخندی محو روی لب هایش جا خوش می کند.  
\_ خواهش می کنم خاله، این چه حرفیه. از مامان بابا چه خبر؟ چیزی نگفتن؟  
محمد علی بی توجه به جو کمی سنگین، دستش را به طرف بسته ی لواشک روی  
میز می برد و منصفانه، کمی از آن را کنار گذاشته برای خواهرش،  
در حال جدا کردن تکه ای از آن، نگاهش را به امیر مهدی میدوزد.  
\_ خاله کم مونده بود به من بگه، محمد علی منو تو چمدونت جا کن! عین بچه ها  
کم مونده بود گریه کنه.

آه کوتاهی می کشد و مارال با جا بجا شدن در جایش، دست هایش را در هم گره  
می کند.

\_ آره. بمیرم بر اش، دلش واستون یه ذره شده بود. فکر می کردیم قراره همگی بر  
گردیم، ولی از وقتی که تو زنگ زدی، انیس بی قرار تر شد. وقتی هم که گفتی  
باید برن اصفهان، کارش شده بود گریه. با هزار زور راضیش کردیم بره. خیلی  
بی تابت بود. این وسط هم که بیماری عمت شده یه نگرانی بیشتر برای پدر و  
مادرت.

دندان هایش را روی هم می فشارد و از آتش انتقامی که ذره ذره ی وجودش را  
تحت شعاع قرار می دهد، چهره اش رو به سرخی می رود و چه نحس است



وجود کسی چون بزرگمهر در زندگی شان.

می دونم خاله. باهانش صحبت کردم، ولی این طوری برای هممون بهتره. وضعیت خوبی نداریم، نمی تونم وسط عملیات به خاطر خانواده و عمم همه چی و ول کنم. اونجا باشن، هم خیالم از بابت عمه راحتتره هم خودشون. هر چقدر دیر تر برگردن هم، به نفع ماست. عمه هم که با بابا حرف زدم، خداروشکر حالش خوبه و جای نگرانی نیست. حدود یک هفته ی دیگه بر میگردن و بعد امتحانات محمدعلی، باهم بر می گردید اصفهان. این طوری هم خیال من و سرهنگ راحتتره، هم این که خطری تهدیتتون نمی کنه.

نم اشک، چشمان مارال را تار می کند. لحن جدی و محکم امیرمهدی، جای هیچ اما و اگر نداشت. می داند که مرد سی و چند ساله ی روبرویش، که روزی با امیرسامش همبازی بود، به قدری جذبه دارد که با نفوذ کلامش، او را قانع کند. پس گله را کنار گذاشته، به درد و دل روی میآورد با این مردی که عجیب محکم است و لایق تکیه دادن و نگاه سرکش محمدعلی که به نوبت بین مادر و عمو امیرش در حرکت است و باز هم باید خواهرش را تنها بزارند؟...

والا پسر، من که از خدومه برگردم شهر خودم. اونجا لااقل فک و فامیلی داریم که از تنهایی دربیام. ولی درد من نازگله، دخترم. اون مثل تو نیست امیرجانم، اون ضعیفه، می ترسه. دلم آروم نمی گیره تنهانش بزارم. خدا می دونه این یه هفته رو هم چطور تحمل کردم و موندم. کلافه چشمانش را روی هم می فشارد. این بحث همیشه تکراری و فراموش نشدنی.

نفسی می گیرد و از گوشه ی چشم، به محمدعلی ساکت نگاه می کند. لبخند محوی می زند.

محمدعلی، میشه من یه صحبت کوچیک با خاله داشته باشم؟ با بیرون کشیدن لواشک از دهانش، آرام سرش را تکان می دهد و هومی می گوید. از روی مبل بلند می شود و راه اتاقش را در پیش می گیرد و نگاه غمگین مارالی که خیره راه رفته اش را تماشا میکند.

محمد علی که از سالن بیرون می رود، با اخم غلیظی به جلو خم می شود و ساعت دست هایش را روی زانو هایش می گذارد. نگاه مارال به رگ های برجسته ی ساعدش می افتد و آهی می کشد از این همه شباهتش به پسری که قامت زیبا و دلربایش، زیر خروار ها خاک آرمیده و پدر و پسری که با هم، تنهایشان گذاشتند.

\_ ببینید خاله. من و سرهنگ، کاملاً شمارو درک می کنیم. بهتون حق میدم که نگران تک دخترتون باشید، اون هم با همچین اتفاقات تلخی که افتاده... ولی خاله، نازگل خانم الان یکی از نیروهای پلیسه و سالهاست که داره برای این عملیات کار می کنه. اون اونقدری که شما می گید هم ضعیف نیست. همین دختر ضعیف شما، تونست کاری رو بکنه که من و نیروهام، تو این مدت نتونستیم انجامش بدیم و همه رو شوکه کرد. شما زیادی دارید دست کم می گیرینش.

نفسی می گیرد و خیره در چشم های پر تردید مارال، از کسی دفاع می کند که روزی خیره در چشم هایش، از بی اعتمادی اش گفت... گفت و فکر نکرد که با حرف هایش، تمام عاشقانه های یک مرد را زیر خاکستر غرور خرد شده اش، مدفون می کند.

\_ من و سرهنگ خیلی خوب می دونیم داریم چیکار می کنیم. ما برای نفس کشیدن مون هم برنامه داریم. الکی نیست که همین طوری همه چیز رو از دست بدیم. تو این کار، فقط دختر شما نیست. خیلی آدم هستن که کار می کنن و مطمئناً که اونا هم خانواده دارن و مادری که دل نگر و نشون باشه. پس بهتره احساسات رو بزاریم کنار، که هیچ رقمه با وضعیتمون نمی خونه خاله.

چانه اش می لرزد.

\_ احساسات رو بزارم کنار؟ میشه؟ می تونم امیر مهدی؟ من یه مادرم و تو انتظار

داری احساسات و بزارم کنار و دل نگرون دخترم نشم؟ می خونه با من و اسمی که روم گذاشتن؟

نیشخندی می زند و صاف می نشیند و پیراهنی که کاملاً به سینه ی عضلانی اش می چسبد و این مرد عجیب مرد بودن بلد است.

\_اگه بگم من هستم و مواظبتش، بازم دلتون آروم نمی گیره و توهین نمیشه به حس مادریتون؟

می گوید و دلش آتش می گیرد. او همیشه مراقب دختر چشم میشی قلبش بوده و هست و حال، باید برای اطمینان مادری به زبان بیاورد کاری را که در طول عمر عاشقی و احمقانه عاشق ماندنش، بی اختیار انجامش داده و چه وقت ها که پس زده شده.

مارال با بهت پلکی می زند و خیره ی آن چهره ی با صلابت می شود. حس شیرینی در دلش می پیچید. این مرد و قول هایش، لایق اعتماد کردندند.  
\_واقعا بهم قول میدی که همیشه مواظبتش باشی؟ از همه لحاظ؟

آرام سرش را تکان می دهد و مارال نمی بیند غروری را که تکه های شکسته اش، دهن کجی می کند به قلب بی قرار و هنوز... احمقانه عاشقش!

\_هستم و مواظبتش! خود خدا هم هست بالاسرمون و حواسش جمعونه. با این اوصاف، به نظرم این نگرونی ها کم کم دارن از قالب حس مادری جدا می شن. دیگه باید روش اسم لوس کردن تک دختر گذاشت تا نگرانی خاله جان.

مارال نرم می خندد و سرش را پایین می اندازد. این بار امیرمهدی، پیش قدم می شود برای صحبت با مادر کسی که میشی هایش، طعم دلچسب زندگی دارند.  
\_خب، خاله! گفتین مادرم یه بسته داده که بهم بدید.

با حرکتی سریع سرش را بلند می کند و دستش را در هوا تکان می دهد.  
\_وای مادر، خوب شد گفتی. انقدر سرمون گرم حرف زدن شد، که یادم رفت. تا تو شربتتو بخوری، میارم منم.

سرش را تکان می دهد و ممنون آرامی می گوید. همزمان با بلند شدن مارال از جایش، او هم دست می برد به سمت لیوان شربت روی میز متعلق به او. لبانش را روی لبه ی لیوان می گذارد و جرعه ای می نوشد. شیرینی اش، معده ی خالی اش را نوازش می کند و مابقی محتوایش را، با یک نفس سر می کشد. لیوان را روی میز می گذارد و ساکت به مبل تکیه می دهد. نگاه با نفوذش، خانه را متر می کند و نفس عمیقش، نا خودآگاه بوی دلچسب قورمه سبزی را می بلعد. گرسنه است و این بو، عجیب تحریک آمیز است برای معده ی خالی او و آخ از غروری که اجازه نمی دهد یک ناهار هم که شده، مهمان این خانه و آدم هایش باشد. یا شاید هم بهتر است گفت، مهمان دختر سرتقی که از خجالت، خود را در اتاقش چپانده و با دستمال مرطوب، به جان لبانش افتاده و وای از این رژ های لامصب پاک نشدنی!

لبخند کوچکی روی لب های خوش فرمش نقش می بندد و تصویر چهره ی آرایش کرده اش در ذهنش تداعی می شود و دلی که بی تاب، تشویقش می کند برای اقرار حقیقتی که محض است و عیان، اما امان از غروری که با صلابت جلوگیری می کند از جمله ای که داشت شکل می گرفت در دلش و محتوایش ربط داشت به زیبایی تحسین آمیز دختر فرار کرده به اتاقش.

مارال با بسته ی درون دستش نزدیک می شود و او پریشان از افکارش، به احترامش از جا بلند می شود. با محبت، لبخندی می زند.   
\_ بشین عزیزم .

لبخند محوی می زند و می نشیند. مارال جا گرفته روی مبل، بسته ی سفید رنگ را به طرفش می گیرد.

\_ بیا پسرم. اینو انیس خواست بدم بهت .

کنجکاو دستش را جلو می برد و بسته را از دستش می گیرد. با واریسی کاغذ کادو، ابرویش را بالا می اندازد.

\_ سوغاتیه؟!!

مارال می خندد و به مبل تکیه می دهد.

\_ نمی دونم والا. به من چیزی نگفت.

یعنی چیه توش؟!\_

شانه های مارال آرام تکان می خورند.

\_ از دست تو پسر. زیاد کنجکاوی بازش کن خب، بهتر از حدس و گمانه.

لبخندی می زند و با نگاه به ساعت، از جا بلند می شود. مارال متعب، همپایش بلند می شود.

\_ کجا پسر؟ چرا بلند شدی؟

مودب و با تواضع، سر خم می کند و مارال از این همه ادب و مردانگی در وجود پسر روبرویش، غرق لذت می شود.

\_ با اجازه دیگه رفع زحمت کنم خاله. دیرم شده، خیلی هم کار دارم.

اخم های مارال در هم می شود و محمدعلی که با صدای مادرش، از اتاق بیرون آمده، مبهوت زمزمه می کند.

\_ داری میری عمو؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و بسته درون دستش را می فشارد.

\_ آره پسر. یه عالمه کار دارم که باید بهشون برسم.

مارال لب به اعتراض می گشاید و نازگلی که با خود درگیر، دستمال مرطوب را

روی میز پرت می کند و با حرص، خیره به خود در آینه به صداها گوش می

دهد و حرف دلش کدام است؟ رفتن یا ماندن آن قامت چهارشانه ی زیادی خوب؟

\_ چه کاری داری آخه امیرجان، تو که تا اینجا اومدی. بشین ناهار رو هم باهم می خوریم.

لب و دهانش را کج می کند.

\_ ولش کن بزار بره دیگه، پسره ی مغرور و.

تشکری می کند و سمج روی حرفش می ایستد. هیچ دلش نمی خواهد که چشم

میشی سرتقش را، در خانه ی خودش هم معذب کند.

\_ نه خاله. باید برم، خیلی ممنون بابت بسته. لطف کردین.

مارال کلافه و عاجز، به این پا فشاری اش نگاه می کند.

\_ پس یه دیقه و ایسا تا پیام.

سرش را تکان می دهد و نگاه از مارال می گیرد که با قدم های بلند، به آشپزخانه

می رود.

\_می بینم که بازم خواهر تو بردی.  
محمد علی نیشخندی می زند و جلو میاید.  
\_اون دو باری هم که ازش باختم، تا نا کجا آبادمو سوزونده. اونم می دونه و هی  
دست میزاره رو اون دوبار برد شانسیش!  
آرام می خندد و با دست، به شانه اش می کوبد و محمد علی که با نگاه به سینه ی  
پهنش، آرزو می کند همانند او باشد.  
\_دختر ا همین دیگه پسر! لجباز و لوس! حتی حاضر نیستن شده انقدر، از بقیه کم  
باشن. حالا اگه اون بقیه، جنس مخالف باشه که دیگه نور علی النور.

\_اگه بشنوه، همین جا دو تامون می کشه و دفن می کنه. حالا هی بگو!  
امیر مهدی با خنده، چشم گشاد می کند.

\_می ترسی ازش!؟

به اطراف نگاهی می کند و سرش را نزدیک صورتش می برد. آرام و پیچ پیچ  
وار، زمزمه می کند.

\_ترس که نه! ولی حساب میبرم. نا سلامتی یازده سال ازم بزرگتره، پلیسه، فنون  
رزمی بلده! هر عاقلی جای من بود، عقب نشینی و انتخاب می کرد.

صدای بلند خنده اش، حرص نازگل را در میاورد. یک حسی به او می گوید، او  
از عمد این طور بلند و زیبا می خندد!

\_صبر کن سرم خلوت شه، خودم بهت آموزش میدم که دیگه از ترس، جلو یه  
دختر عقب نشینی نکنی.

ریز می خندد و نیش بازش، خنده ی امیر مهدی را تشدید می کند اما با دیدن  
قابلمه ی کوچک در دستان مارال، خنده از صورتش پر می کشد. اخم ظریفی می  
کند.

\_این چیه خاله؟

قابلمه را مقابلش می گیرد و معده ی خالی اش، ضعف می رود برای قورمه  
سبزی درون قابله.

\_بگیر مادر. ناهار امروزمون رو نازگل پخته. زیادم پخته. فکر می کردم ناهار

میمونی ولی حالا که میری، ببر نهار تو هر جا که میخوای بخور.  
سکوتش باعث می شود، محمد علی لب به سخن بگشاید.  
\_بگیر عمو. ابجیم هرچقدر لوس باشه، غذاهاش خوشمزش. به خصوص قورمه  
سبزی که میپزه.

نفس عمیقی می کشد و قابلمه را از دست مارال می گیرد. از الان هم، صدای  
شکمش در آمده. حق هم دارد. انیس اگر بفهمد پسرش، در این یک هفته فقط پیتزا  
و فست فود خورده، شده با پای پیاده برمی گردد و غذای گرم خانگی می پزد  
برای پسرش و چه شانسی دارد امیرمهدی که حتی خواهرش هم در کنارش  
نیست و انگار تنهایی، قسمت اوست.

\_ممنون خاله. از ایشونم تشکر کنید. با اجازه.

مارال با عشق نگاهش می کند.

\_خدا به همراة عزیزم. نوش جونت، آروم برون.

لبخندی به مادرانه های مارال می زند و با چشمکی رو به محمدعلی، از خانه  
خارج می شود.

قابلمه را با احتیاط روی صندلی می گذارد و برمیگردد تا سوار شود و نازگلی  
که از پشت پنجره، با احتیاط قامتش را زیر نور آفتاب تماشا می کند و نگاه  
کردنش هم لذت بخش است. ...

استارت می زند و از کوچه خارج می شود. نگاهش از آینه، به مردی می افتد که  
نشسته در پراید، با فاصله به دنبالش است و چه خوب که کامل گزارش می دهد  
این دیدار عجیب را.

نفسی می کشد و بوی قورمه سبزی در ریه هایش می پیچد.

نیشخندی میزند و زمزمه می کند.

\_بچه سرتق، تو مگه آشپزی هم بلدی؟!!

با حرص پرده را می اندازد و با قدم های بلند از اتاق خارج می شود. مارال خم  
شده روی میز، برای جمع کردن لیوان ها، خیره ی چهره ی عصبانی اش می  
شود.

\_ایشون یهویی واسه چی پاشده بود آمده بود اینجا؟ هیچ فکر کرده بود به آدم های

بزرگمهر که این طور راحت نشسته بود و داشت نیشخند تحویل من میداد؟  
صدای کمی بلندش، اخم های مارال را در هم می کند و محمدعلی متعجب، تکه  
لواشک دهانش را قورت می دهد.

\_ این چه طرز حرف زدن نازگل؟ من خودم بهش گفتم بیاد. یه بسته داشتم که باید  
بهش تحویل میدادم. این دیگه ناراحتی داره؟  
با حرص نفسی می کشد و مانتو اش را از تن می کند.

\_ اگه خودتون گفتین بیاد، چرا به من نگفتید که به سرو وضع برسم و اون طور،  
آب نشم از خجالت؟

مارال از موضعش کوتاه آمده، حق را به دخترش می دهد. صدای آرامش هم از  
عصبانیت نازگل کم نمی کند. خدا می داند که تا چه مدت قرار است، طعنه و کنایه  
بشود.

\_ حق با توعه عزیزم. باید بهت می گفتم. تقصیر من شد، معذرت می خوام.  
با بیچارگی خود را روی مبل می اندازد و دست هایش، روی سرش قرار می  
گیرد.

\_ مامان آبروم رفت. خاک بر سر من که سر ظهری، زد به سرم و خودمو نقاشی  
کردم. هرچی می کشم حقمه.

مارال لبخندی میزند و کنارش روی مبل می نشیند. حساسیت دخترش را می فهمد  
و چقدر این بکر بودن هایش، هواخواه دارد. محمدعلی با نگاه مادر، صدای  
تلویزیون را زیاد می کند و مشغول تماشای فیلم مورد علاقه اش می شود. دست  
لطیف مارال، سرش را نوازش می کند.

\_ عزیز مامان، انقدر ناراحت نباش. به خودت فشار نیار. یه اتفاق بود که پیش  
اومد، اعصاب تو به هم بریزی برمیگرده گذشته؟

سرش را بلند می کند و با چشمان سرخی که از بغض گلایش، به این روز در  
آمدند، چهره ی مارال را میپاید.

\_ مامان! نگاه کن به دست های من. لاک قرمز زدم! منی که یه بارم نماز ترک  
نمیشه! حالا سوال پیش نیاد و اسه این عزیز کردنتون که این چه مرگشه؟  
ماشالله اطلاعاتشونم که از خانوما بیشتره!

مارال ریز می خندد و دستش، کمر نازگل را نوازش میکند. دخترش حسابی  
خجالت کشیده.



\_ عزیز دل مامان. امیر مهدی همچین پسری نیست. اونقدری مأخوذ به حیا هست که حتی به این چیزا فکر هم نکنه. خودت و ناراحت نکن، اتفاقی که افتاده. الانم پاشین بیاین ناهار بخوریم، غذای اونم دادم برد.  
آرام سرش را تکان می دهد و مارال با بوسه ای روی موهای دم اسبی شده اش، از جا بلند می شود.  
\_ محمدعلی. پاشین بیاین ناهار بخوریم. بلند شین.  
دست هایش، محکم شقیقه هایش را می فشارد. حتی فکر به این که او، پی به خصوصی ترین اتفاق زندگی اش ببرد، حس مرگ را به او القا می کند.  
نالاه ای می کند.  
\_ خاک تو سرت نازگل!

بشقاب آخر را آب کشیده، روی آب چکان می گذارد و با دست گرفتن لیوان چایش از آشپزخانه بیرون می رود.  
سکوت خانه و صدای تیک تیک ساعت، چشم هایش را گیج خواب می کند. با قدم های آرام، وارد اتاقش می شود و در را می بندد.  
لیوان را روی میز می گذارد و با لبخند بزرگی، عروسک های کوچک روی تخت را جمع می کند. با ذوق، روبروی میز آرایشش می ایستد و پنگوئن های کوچولو را به ترتیب قد، روی میز می چیند.  
با اتمام کارش، لبخندش عریض تر می شود و روی تخت می نشیند. خرس صورتی را در دست می گیرد و آرام می خندد برای لودگی های محمدعلی و تیکه هایش.  
نفس عمیقی می کشد و با گذاشتن عروسک، کنار بالشتش، موهای بلندش را از سرش راحت می کند. پنجه هایش را محکم درونشان فرو می کند و پوست سرش را می خاراند.  
دستش به سمت لیوان می رود و با تکیه به تاج تخت، لیوان را به لبانش نزدیک می کند. این جور موقع ها، معتاد چای و قهوه می شود و هر چیزی که گرم باشد. حتی فکر به خوردن غذای سرد و یا هر چیز دیگر، در این مدت حالش را بد می کند.  
جرعه ای می نوشد و سرش را به تاج تخت تکیه می دهد. موهای هنوز نمناک و

فرش، روی شانهِ هایش پراکنده اند و نگاه او، خیره ی گچ بری های سقف است. امروز برایش روز خوبی بود. حتی اگر درست اعتراف کند، حضور ناگهانی او هم جزو اتفاقات خوب امروزش است. هرچند که اذیت شد و از خجالت، آب شد اما مگر می شود او را دید و خوشحال نشد؟...

آهی می کشد و جرعه ای دیگر می نوشد. لرزش گوشه اش، توجهش را جلب می کند. لیوان را روی میز می گذارد و با خم کردن بدنش، گوشه را از روی زمین برمیدارد.

نفسش را بیرون می دهد و با تکیه ی دوباره، به صفحه ی گوشه نگاه می کند. دهان در حال حرکتش مکث می کند و شیرینی حبه ی قند، دهانش را فرا می گیرد. چشمان گرد شده اش، خیره ی نامی است که هر بار با خاموش و روشن شدن گوشه، به چشم میاید.

انگشت لرزانش را تکانی می دهد اما، دیر رسیده و تماس قطع می شود. نفسش را پوف مانند بیرون می دهد و خیالش راحت شده، سرش را تکان می دهد که لرزش دوباره ی گوشه در دستش، ابروهایش را بالا می پراند.  
امیر مهدی و دوبار زنگ زدن!؟

خدا می داند که باز چه اتفاقی افتاده.  
با دلهره، تماس را برقرار می کند و با نفس عمیقی، انگار که به جنگ می رود، گوشه را روی گوشش می گذارد.  
بله؟

چه عجب منت گذاشتی و جواب دادی!  
صدای بم و سردش، باعث می شود تا لبش را زیر دندانش بکشد. دستش را مشت می کند.

سلام. سایننت بود، دفعه ی اول نشنیدم.  
چه راحت دروغ می گفت!  
اما مگر جرعت راست گفتن هم داشت!؟

\_متوجهم! خب، خواب بودی؟  
لحن طلبکارش، لبخندی روی لب های هنوز سرخش می‌کارد. زانوانش را در سینه جمع می‌کند.  
\_خیر! بیدار بودم جناب سرگرد. امری داشتید؟  
\_قرار بود دیگه این طوری صدام نکنی. فراموشی داری؟!  
لب می‌گذرد تا قهقهه نزند و با نفس عمیقی، خنده اش را کنترل می‌کند. انگار فقط زنگ زده حرصش را از چیزی که نمی‌داند خالی کند.  
\_بله درسته. ولی من بیشتر دوست دارم این طوری صداتون کنم، ناراحت میشدید این طوری می‌گم؟  
پاهایش را در غیاب مادرش، روی میز دراز می‌کند و با تکیه به کاناپه به صدای شیطنت آمیزش گوش می‌دهد. خوب است که حداقل بهانه ای دارد برای زنگ زدن بی موقعش!  
\_ناراحت نمیشم. فقط میترسم به کشتنمون بدی با این جناب سرگردات!  
ریز می‌خندد و گوشی را از صورتش دور می‌کند.  
انگار واقعا برای تفریح تماس گرفته.  
با تک سرفه ای، دوباره گوشی را روی گوشش می‌گذارد.  
\_نگران نباشید، حواس من همیشه جمعه .  
نیشخندی می‌زند.  
\_آره، دیدم امروز حواس جمعیتو!  
چشم هایش گشاد می‌شود و خجالت، دوباره گونه هایش را سرخ می‌کند. طعنه نمیزد که جناب سرگرد نبود!  
سکوتش باعث می‌شود تا کمی جدیت به لحنش بیفزاید.  
\_زنگ زدم چون کار مهمی داشتم. امروز بعد از ظهر، قراره که یه جلسه ای داشته باشیم. من و تو و کاوه. آدرسو برات می‌فرستم، پنج اونجا باش.  
کنجکاو، خجالت از یادش رفته، چشم ریز می‌کند.  
\_جلسه؟ فکر آدم های بزرگمهر و کردین؟  
پوزخندی می‌زند و سکوت می‌کند. نازگل با کنجکاو ای ادامه میدهد.  
\_راستی امروز شما چطوری اومدین اینجا؟ بزرگمهر بفهمه چی؟

بی حوصله، به سقف نگاه می کند.

\_نگران نباش و کاری که بهت گفتم و بکن. سوالاتم می تونی از کاوه بپرسی. فقط سر ساعت اونجا باش، محمدعلی رو هم با خودت بیار. خاله هم بیاد که چه بهتر.

\_مطمعنین؟ آخه چطوری محمد علی و بیارم؟

\_تو کاری که میگم و بکن! انقدرم سوال نپرس! کاوه همه چی و بهت میگه.

لب می چیند و صدایش، رنگ دلخوری می گیرد.

این مرد، هیچ جوهره انعطاف پذیر نیست!

\_باشه. آدرسو بفرستید، با محمدعلی میام. کار دیگه ای ندارید؟

مکت می کند.

چه اصراری دارد برای زودتر تمام شدن این مکالمه؟!

\_نه، فقط....

ابرو بالا می اندازد.

\_فقط؟!

آرام می خندد و با صدایی بم، آرام زمزمه می کند.

\_غذات خیلی خوشمزه بود. فکر نمی کردم دختر لوس خاله، همچین دستپختی داشته باشه.

لبخند بزرگی روی لب هایش جان می گیرند و چشم های براقش، به زمین خیره می شود. لبش را محکم گاز می گیرد تا هیجان دلش، از صدایش پنهان بماند.

\_نوش جاننون.

\_اما بزرگ شدن و خانم شدن به غذا پختن نیست، شما اول یاد بگیر مثل بچه ها قهر نکن و سر یه بسته لواشک، تأثر راه ننداز!

با حرص، لبش را کج می کند و تا بیاید جواب دهد، صدایش مانع میشود.

\_آدرسو می فرستم برات. فعلا.

مات به گوشه دستش نگاه می کند و لبانش را به هم می فشارد.

این آدم هیچ رقمه دست بردار نیست!

نفسی می کشد و با قدم های آرام، از اتاق بیرون می رود. رنگ پریدگی چهره اش را توانست با کمی آرایش، بپوشاند اما، امان از بدن دردش.

از پله ها پایین می رود و با دیدن مادرش، نشسته روی کاناپه، چهره اش در هم

می شود.

\_مامان؟ چرا حاضر نشدی پس؟

مارال یکه خورده، به طرفش بر می گردد. انگار که در دنیای دیگری سیر می کرد، نگاه گیجش چهره ی نازگل را می پاید و هومی که گفته و نازگلی که اخم هایش همدیگر را در آغوش می گیرند.

\_میگم چرا نشستی پس؟ مگه نگفتم بهتون که باید بریم بیرون؟ چرا آماده نشدی؟ مارال نفس عمیقی می کشد و بیشتر به مبل تکیه می دهد. نگاه خیره ی نازگل، لبخندی روی لبش می نشاند و محمدعلی، آماده و در حال بستن ساعت به مچش، از اتاق بیرون میاید.

\_من آمادم، بریم؟

نگاهش به لباس های خانگی مارال می افتد و ابروهایش بالا می پرد.

\_ا؟ چرا لباس نپوشیدی مامان؟ مگه نمیریم بیرون؟

نازگل بیحوصله، دست هایش را روی سینه در هم قفل می کند.

\_اتفاقا منم دارم همینو میگم ولی جوابی نمی شنوم. مامان؟ نکنه میخوای نیای؟ تو که نیم ساعت پیش گفتی میای، چیشد پس؟

لبخند ریزی می زند و لب هایش را تر می کند. بدجنسانه نیست اگر دلیلش برای رفتن، ایجاد فرصتی برای دو جوان مغرور و عاشق زندگی اش باشد؟!

\_نه عزیزم. الان که فکر می کنم، می بینم اصلا حوصله بیرون اومدن رو ندارم. شما برید باهم، خوش بگذره بهتون. منم یکم استراحت می کنم که حسابی خستم. چشمان شاکی نازگل، به خنده می اندازتش.

\_اون طوری نگام نکن میترسم!

\_مامان!

\_جان مامان؟ خستم عزیزم، واقعا حوصله ی بیرون رفتن ندارم. شما برید بگردید، منم یکم بخوابم.

پوفی می کشد و کیفش را به دست محمدعلی می دهد. به طرف مارال می رود و خم شده، بوسه ای روی گونه اش میکارد و عشق را در این لحظه می شود به چشم دید.

\_میدونم هرچقدر اصرار کنم، باز حرف خودتو میزنی و نمیای. پس بمون و خوب استراحت کن که با بستنی بر میگردیم!

می خندد و چشمکی به محمدعلی می زند که درگیر وجدانش، برای تنها گذاشتن مادرش است.

مواظب خواهرت باش، زودم برگردید.

سرش را تکان می دهد و دل مارال، ضعف رفته برای آن همه شباهت به پسری که تنهایش گذاشته، آغوشش را برایش باز می کند.

فدای پسر خوشتیپم بشم من.

نخودی و با خجالت مخصوص خودش، می خندد و کیف را سپرده به دست نازگل، در آغوش مادرش فرو می رود و چقدر گرمای بدنش، دوست داشتنی است.

بریم؟

جدا می شود و به سمت خواهرش می چرخد.

بریم.

خدافظ مامان.

مارال از جا بلند شده، از همان جا، دستش را برایشان تکان می دهد.

به سلامت. زود برگردین.

چشمی می گوید و در را بسته، از خانه خارج می شوند و مارالی که دوباره

نشسته روی کاناپه، خیره به صفحه ی سیاه تلوزیون، آه عمیقی می کشد.

نگاهش به قاب عکس روی دیوار میافتد و غم زنده شده، چشمانش را پر اشک

می کند. صدای بغض دارش، در سکوت خانه می پیچد و این زن، زیادی تنها

نیست؟

می بینی؟ رفتی واسه خودت و فکر نکردی بدون تو چطوری تنهایی هامو پر

کنم. تو که میگفتی همیشه پیشمی؟ پس چیشد؟ چرا تنهام، چرا پیشم نیستی؟

امیرسامم کو؟

نفس کم آورده، آب دهانش را قورت می دهد و دراز کش روی کاناپه، به اشکه

هایش اجازه می دهد تا ببارند و کجاست نگاه عاشق علیرضا تا دنیا را به پایش

بریزد؟

چرا رفتی علی؟ من دارم کم میارم تو روزای بدون تو. دارم کم میارم.

تیک و تاک ساعت و گریه ی دردناک زنی که سر فرو کرده در بالش، سر می

دهد و قاب عکسی که خیره ی شانہ های لرزانش است و گاهی عشق زیادی ترسناک است.

\_کجا میریم ابجی؟

\_نمی دونم. سرگرد گفت ادرسو میفرسته، الان نگاه می کنم. پیاده بریم محمد؟  
کیفش بیشتره ها.

محمدعلی حرف گوش کن، لبخندی زده، سرش را تکان می دهد و وجدانی که هنوز در عذاب است و چرا مادرش را تنها گذاشت؟...  
\_باشه، بریم.

لبخند بزرگی زده، صفحه ی گوشی را روشن می کند. متعجب، یک تای ابرویش را بالا می دهد.

\_کجا میریم؟

صفحه ی گوشی را بالا می گیرد.

\_پارک. ...

گوشی را خاموش کرده، در کیفش سر می دهد. محمدعلی به طرفش می چرخد و نیم رخ خواهرش، زیادی زیباست.

\_الان میریم پارک؟

هوم می گوید و محمدعلی درک می کند تعجب خواهرش را از این انتخاب؟

\_آره. رسیدیم من و ول نمی کنی بری بگردی ها، پیش خودم میمونی. باشه؟

نیشخندی می زند و فکرش درگیر دزدیده شدنش می شود و نازگلی که از گوشه ی چشم، حرکاتش را تحت نظر دارد و حرف مسخره ای زده.

\_فکر نکنم بعد از اون اتفاق، بتونم راحت بگردم برای خودم.

گوشه ی لبش را می جود... باحرص.

\_عزیزم، بهتره اون موضوع رو فراموش کنیم. هوم؟ این طوری زندگی قشنگ تره!

تلخ می خندد و این پسرک پانزده ساله، خیلی می فهمد و کاش کسی هم بود، که او و حرف های دلش را می فهمید.

\_با فراموش کردن این قضیه، اگه زندگی قشنگ تر میشه، چشم! فراموش می

کنم.

چپ چپ نگاهش می کند.

طعنه میزنی؟ همین تو کم بودی!

نه به خدا. طعنه نمی زنی ولی، کاش عین حرفی که گفتی با فراموش کردن بعضی چیزها زندگی قشنگ میشد.

نیست مگه؟ تو لفافه حرف میزنی آقا پسر؟

لبخند کوچکی می زند و به اطراف خیره می شود و یک روز تعطیلی، مردم را از خانه هایشان فراری داده، خیابان ها را رنگارنگ کرده از حضورشان.

لفافه نیست. دارم حقیقت و میگم. بعضی چیزها هیچ وقت از یاد نمیرن،

فراموش نمیشن. ردپاشون تا آخر رو قلبت، ذهنت، دلت هست و پاک نمیشه و ما از این بعضی چیزها، زیاد داریم تو زندگیمون.

آه عمیقی می کشد و برادرش کم کم بزرگ می شود.

نمی خوام بگم زندگیمون قشنگ نیست. می خوام بگم هر کاری اون طوری هم که میگیم، راحت نیست، ساده نیست. بعضی هاشون اونقدر سختن، دردن،

محکمن که تا آخر رو دلت سنگینی می کنن. نمیرن، پاک نمیشن و سخته تحملشون. خیلی سخت.

از سرعت قدم هایش کم کرده، با جابجا کردن عینک دودی روی چشمانش، نفس عمیقی می کشد.

حرف هایش... طعم آشنای تلخی را یادآورش هستند.

طعمی که تلخی اش، تا ابد در یادش خواهد ماند و ماندگاری تلخی زیاد است یا نحسی که به روی زندگی آرامشان سایه انداخته؟

محمدعلی. تا الان فکر می کردم درست نیست تکرار این حرف ها و اتفاقاتی که برامون افتاده اما، انگار دیگه اونقدری بزرگ شدی که بدون اینکه من چیزی

بگم، خودت به همه چیز فکر کنی.

به طرفش می چرخد و نازگل لبخند کوچکی زده، دستش را میان دستش می فشارد.

حق با توعه. فراموش کردن بعضی چیزها تو زندگی، سخته و گاهی غیر ممکن. چون نه تنها از یاد نمیرن، بلکه پررنگ نرم می شن. ولی ...

چشمکی نثار محمدعلی سکوت کرده می کند.



\_این ولی رو فکر کنم، اونقدر بهت گفتم که حفظ باشی!  
کوتاه می خندد و سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و مسیر خیلی کوتاه  
است یا صحبت خواهر برادریشان، از طولانی بودن مسیر کم کرده؟...  
\_آره. حفظ شدم دیگه .

\_بگو ببینم، ولی چی؟  
دهان باز می کند که نگاهش به مرد درشت اندامی، که تکیه به دیوار خیره  
نگاهشان می کند، می افتد و حرف در دهانش ماسیده، توجه نازگل را به خود  
جلب می کند.

\_چیه؟  
آب دهانش را قورت می دهد و خود را بیشتر چسبانده به خواهرش، چادرش را  
در دست مشت می کند و این پسر فقط پانزده سال دارد...  
\_هیچی. تند تند بریم دیگه، واسه چی ماشین نیارودی آخه؟  
بر سرعت قدم هایشان افزوده، لبخند بزرگی می زند و بی خبر از ترسی که  
دوباره در دل پسرک زنده شده با یادآوری آن شب کذایی، از گوشه ی چشم  
نگاهش می کند.

\_فکر نکن نفهمیدم در رفتی ها. زود باش، بگو ببینم بلدی یا خودم بگمت.  
پوفی کشیده، رو از مرد می گیرد و تشری که به خود می زند و او که آنقدر  
ترسو نبود.

\_ولی با همه ی اینا، من و تو و مامان، همدیگر رو داریم و به عشق هم که شده،  
باید تمام این تلخی هامونو تحمل کنیم. چون بعضی وقت ها شیرینی این عشق،  
تلخی رو از یادمون می بره.  
ابرو بالا می اندازد.

\_آفرین برادر. دیگه ببینم تیرپ غم برداشتی ها. دل من می گیره اونطور می  
بینمت آخه.

نفس عمیقی می کشد و حق دارد که بترسد.  
لبخند بزرگی روی لب های خشکش می نشاند و نیاز است که خواهرش هم این  
ترس مبهمش را درک کند؟

\_چشم، دیگه تیرپ غم برنمیدارم. حالا بیخیال، بیا یه تاکسی بگیریم، من خسته  
شدم.

اخم مصنوعی روی پیشانی اش می نشاند و ته مانده ی آرایش صبحش، هنوز روی صورتش خودنمایی می کند.

پسره ی تنبل. یکم مونده، یه تکونی به اون پاهات بدی رسیدیم. تاکسی بگیر! می خندد.

ادای منو چرا درمیاری؟ خب خسته شدم.

نوک زبانش میاید که بگوید «عمو امیر مهدی شما یادم داده» اما سکوت می کند و چرا حضور آن مرد، در همه جا همراهش است، شده با خاطراتش؟

بیخود خسته شدی. تند تند راه بیا، پنج دقیقه ای میرسیم.

جای اعتراض که باقی نمی گذارد، پوفی کشیده، تند تند راه می رود و کتمان کردن این که این ترسش، همه از آن شب کنار رودخانه سرچشمه می گیرد چه چیزی را عوض می کند؟...

ملیکا لیوان چای را از دست همسرش می گیرد و کاوه ای که نگران، بالش کوچک را پشت کمرش می گذارد.

همین طوری به دیوار تکیه میدی؟ چی بگم به تو من آخه ملی.

نخودی می خندد و دستش را کشیده، کنار خودش می نشاندش.

بشین ببینم، همش غر. یه کاری میکنی دخترم دوست نداشته باشه ها.

لبخند بزرگی می زند و حیف که مکان عمومی است و این زن، چرا انقدر ناز دارد؟ ..

دختر بابا که عشق منه، شما خودتو بگو که این روزا منو دوست نداری!

غش غش می خندد و نگاه شاکی کاوه، روی خنده هایش مکث کرده و کاش می

توانست به همان روش قدیمی این چند سال، خنده اش را در گلو خفه کند!

بس کن کاوه. حواسم هست تو این چندروز گیر دادی به منا، حسادت به یه بچه؟ خجالت داره والا!

خودش را جلو کشیده، خیره به چشم های آرایش شده اش می شود و تپل شدنش، زیباترش کرده.

چه خجالتی؟ روز و شبت شده یه نخود! بعد میگی خجالت بکش؟

سرش را کج می کند.

به دختر من نگو نخود، بچم الان بزرگ شده. دیگه قد نخود نیست که.

لبش را کج کرده، دستش را در هوا تکان می دهد.  
\_حالا هرچی. مهم اینه دیگه به من توجه نمی کنی.  
\_برو عقب ببینم، پررو.  
می خندد و ابرو بالا می اندازد.  
\_دیدی؟ همش منو پس بزن. نمیزاری دو دقیقه باهات بحر فم.  
دستش را بلند می کند و امیرمهدی که با خنده، نظاره گر این ماجراست و چرا او محروم بوده از این لحظات؟...  
\_می زنمت ها کاوه! برو عقب ببینم، الان سرگرد میاد.  
\_به هم میرسیم ملیکا خانم، ادامه بده.  
زبانش را بیرون داده، چهره ی همسرش را غرق خنده می کند.  
\_ما خیلی وقته به هم رسیدیم عشقم. بیخود شلوغش نکن.  
\_ملیکا!  
\_سلام.  
با صدای بمش، هر دو سرشان را بلند می کنند و ملیکا دست پاچه، خود را کنار می کشد و این زوج، زیادی عاشقند.  
\_سلام آقا امیر. خیلی خوش اومدین.  
دستش را بلند می کند.  
\_ممنونم. بشینید ملیکا خانم، نیازی نیست بلند شید.  
خجالت گونه هایش را سرخ کرده، به دیوار تکیه می دهد.  
\_ببخشید ترو خدا، بفرمایید بشینید.  
\_ببخشید چرا عزیزم؟ تو هم بیا بشین دیگه، ناز می کنی؟  
کفش هایش را در آورده، با چشمان ریز به کاوه نگاه می کند و کنارش، روی پتوی قهوه ای رنگ می نشیند.  
\_حرف زنی نمیشه؟!  
چانه بالا می اندازد و لیوان را از چای پر می کند و نگاه سرکش امیرمهدی میان مردم. پس او کجاست؟  
سوالش را به زبان میاورد و شیطنتی که در چشمان کاوه زنده می شود و درد ریفش را خیلی وقت است فهمیده.  
\_نازگل خانم کجاست پس؟

ملیکا لبخند کوچکی می زند.  
\_ والا شما قرار بود بهش آدرسو بگید .  
\_ من بر اش فرستادم.  
\_ میرفتی خودتم میاوردیش دیگه!  
چشم غره ای نثار کاوه می کند و دستی که در جیبش فرو رفته، گوشی اش را بیرون می کشد.  
\_ من آدرسو فرستادم بر اش، معلوم نیست کجا مونده.  
\_ سلام به همه.  
به عقب می چرخند و چهره ی خندان نازگل، اخم هایش را بیشتر در هم می کند.  
ملیکا بدون توجه به همسرش از جا بلند می شود.  
\_ سلام عزیز دلم، بیا بشین.  
\_ سلام خاله، سلام عمو.  
کاوه بوسه ی محکمی روی گونه ی محمدعلی می کارد و نازگل، به آرامی دست هایش را به دور تن ظریف دوستش حلقه می کند.  
\_ چطوری مامان خانم؟ نی نیمون خوبه؟  
لبخند بزرگی زده، کنار هم می نشینند و نگاه نازگل که تازه به آن مرد اخموی نشسته کنار محمدعلی می افتد و هیچ دروغی در کار نیست!  
\_ سلام جن... آقا امیر مهدی! خوب هستید؟  
لبان به هم چسبیده اش را باز می کند و اخم هایش، لبخندی روی لب های نازگل می کارد.  
\_ خیلی ممنونم، حال شما خوبه؟!  
لحن عجیبش، لبانش را اسیر دندان بالایی اش می کند و نگاه شیطننت بار کاوه، که میانشان در حرکت است.  
\_ شکر خدا. شما چطورید آقا کاوه؟ جای قشنگی رو انتخاب کردین .  
کاوه هومی می گوید و لیوان چای را مقابلش روی زمین می گذارد.  
\_ ما هم خوبیم. آره، هم خلوته هم یه جای عمومی. شک بر انگیز هم نیست.  
\_ محمدعلی بیا اینجا ببینمت تورو. چه بزرگ شدی عزیزم.  
با خجالت از جا بلند می شود و کنار ملیکا، روی دو زانو می نشیند و لبخند نازگل که با دیدن محبت رقیقش، عریض تر می شود.

\_خوبی عزیزم؟ چه عوض شدی، خیلی وقت بود ندیده بودمت.  
\_کاوه نگاهی نثارشان می کند و بهتر است همسرش، از این قضایا دور باشد.  
\_خانم بهتره برید با محمد یه دوری تو این نزدیکی ها بزنید. ما هم صحبت  
\_هامونو بکنیم، میایم پیشتون.  
\_لبخند بزرگی می زند و با دست گذاشتن روی شانه ی نازگل، از جا بلند می شود.  
\_چرا که نه. بیا بریم محمد، بریم بگردیم یکم.  
\_به خواهرش نگاه می کند و تاییدش را که می بیند، چشمانش برق می زند. همیشه  
\_از میان دوستان خواهرش، ملیکا را جور دیگری دوست داشت.

با دور شدنشان، کاوه اخم ظریفی می کند و بحث جدی شده، از آن جو صمیمی  
\_خارج می شود.  
\_خب، بهتره بریم سر اصل مطلب.  
\_به طرف نازگل می چرخد و نگاه امیرمهدی، ناخودآگاه ناخن هایش را میپاید و  
\_نیشخندی که روی لبش می نشیند.

\_بهتره اول از شما و کارتون شروع کنیم ستوان. من هیچ کاری به هیچی ندارم،  
\_فقط بگو چطوری؟! چطوری نصبش کردی تو اتاقی که دوربین داشت؟ اونم پیش  
\_بزرگمهر!

نخودی می خندد. حس شیرینی دارد و این که او هم، تاثیر زیادی در این عملیات  
\_داشته، خوشحالش کرده است.

\_خودمم تعجب کردم راستش. هیچی، من داشتم با بزرگمهر حرف میزدم که  
\_گوشیش زنگ خورد. منم دیدم حواسش نیست، گفتم از این فرصت استفاده کنم.  
\_مواظب دوربین ها بودی؟ اون اتاق کاملا مجهزه.  
\_سرش را تکان می دهد و بدون نگاه به چهره ی مردانه اش، لبانش را تر می کند.  
\_بله، کاملا حواسم بود. مطمئنم که متوجه هیچ چی نشدن.  
\_کاوه، قندان کوچک را میانشان، روی زمین می گذارد و نگاهی که مدام، ملیکا و  
\_محمدعلی در حال قدم زدند را میپاید.  
\_با این اوصاف باید بگم، کارتون فوق العاده بود. شنود رو جای خیلی خوبی

نصبش کردی و صدا هارو واضح ضبط می کنه. خیلی ممنونم ازت ستوان، کمک بزرگی بهمون کردی.

با وقار، لبخند ریزی می زنی.

خواهش می کنم. من لبه ی میز بزرگمهر نصبش کردم، همش می ترسیدم نتونم درست بچسبونمش که انگار اشتباه می کردم.

شنیدم شب رو هم خونه ی بزرگمهر بودید درسته؟

آب دهانش را قورت می دهد و نگاه سنگین مرد روبرویش، نیم رخش را نشانه گرفته.

بله، ساناز حالش خوب نبود و بزرگمهر هم که دیر میومد خونه. موندم تا حداقل شده یکم، بتونم به ساناز نزدیک بشم.

چانه اش را می خاراند.

صحیح! کارتون خطرناک و بدون اطلاع بود ولی، واقعا هوشمندانه بود. شما این طوری بهتر می تونید با ساناز ارتباط برقرار کنید.

کاوه!

لحن اخطار آمیزش، یک جان طلب می کند و بس!

کاوه تک سرفه ای می کند تا جلوی خنده اش را بگیرد اما، چهره ی درهم نازگل خنده اش را بیشتر می کند و امیرمهدیی که دندان هایش را روی هم می فشارد.

به چی داری می خندی؟ چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم!

لحن شاکی و عصبانی اش، خنده ی کاوه را بند میاورد. دستی به دور لبش می

کشد و نوک زبانش میاید که بگوید: «حتی عاشق بودنتم فرق داره» اما سکوت

می کند و این خودشان اند، که باید همدیگر را پیدا کنند.

نفس عمیقی می کشد.

متاسفم. خب ستوان داشتین می گفتین.

لبخند ریزی می زنی و مرد روبرویش، با آن حجمه ی سیاه روی چانه اش،

عجیب جذاب تر شده.

من چیزی نگفتم. شما پرسیدید، جواب دادم.

لبخند بزرگی می زنی.

\_حقا که حرف حق جواب نداره! مادرتون و محمدعلی کی رسیدن؟

\_امروز. حوالی ساعت دوازده. چطور؟

کاوه شانه بالا می اندازد و رگ های برجسته ی دستانِ مردِ نشسته در کنارش،

بدجوری روی مخ است و مجبور است که آستین هایش را بالا بدهد!؟

\_همین طوری. یکم تعجب کردم از این برگشت یک دفعه ایشون. من فکر می

کردم قراره تا آخر عملیات مشهد بمونن.

سرش را تکان می دهد و دست هایی که روی چادرش در هم قفل می کند و نگاه

امیرمهدی که ناخن هایش را بر انداز می کند و نیشخندِ بدجنسی که روی لب

هایش می نشیند.

\_نه خب. اگه میموندن که خیلی مشکوک می شد. من فقط خواستم یه مدت

کوتاهی رو از اینجا دور باشن، تا هم یه آب و هوایی بخورن، هم اینکه من با

خیال راحت به کارام برسم. راستش اگه مادرم این یه هفته رو خونه بود، شاید

نمی زاشت من برای تدریس برم به خونه ی بزرگمهر.

ابروهای کاوه بالا می پرند.

\_چرا؟ مگه از کاری که می کنید، خبر ندارن؟

آه کوتاهی می کشد و نگاه می دزدد از مرد مسکوت روبرویش.

\_نه، خبر داره. گفتم بهش. ولی خب، مادر من یکم زیادی نگران من. همین هم

باعث میشه یه سری کارایی بکنه که همش به خاطر نگرانی برای بچه هاشه. تو

این یه هفته، خداروشکر من خودمو جا انداختم تو خونه ی بزرگمهر. این نمیزاره

که گیر بده و مجبورش می کنه که بپذیره این موضوع رو.

نگاه خیره ی کاوه که ادامه دار می شود، نفس عمیقی کشیده، خود را جلو می

کشد و تک سرفه ای می کند و میشی های سرگردانی که خیره ی چهره اش می

شوند.

\_البته بیشتر برای امنیتشون بود این مسافرت. ما نمی توستیم ریسک کنیم و

بزاریم تو این شهر، زیر دست بزرگمهر بمونن. حتی اگه یه درصد، بزرگمهر به

ستوان شک می کرد، اولین کسایی که تو خطر قرار می گرفتن خاله و محمدعلی

بودن. به خاطر همین، با سرهنگ صلاح دونستیم یه مدت تا جا افتادن ستوان تو

خونه ی بزرگمهر، از تهران برن.

لبخند کوچکی می زند و در تایید حرفش، اهوم می گوید و دست به سمت لیوان

چای می برد و بوی دارچینش، مستش کرده و کاوه ای که متفکر، امیرمهدی را نگاه می کند.

\_فهمیدم ولی قرار نیست که تا آخر بمونن همین جا؟

سر تکان می دهد و نگاهی که مدام، چای خوردن با طمانینه اش را میپاید.

\_نه. قراره بعد امتحانات محمدعلی و برگشتن پدر و مادر من، باهم برن اصفهان یا شیراز. دقیق مشخص نکردیم ولی حتما باید از تهران برن. این به صلاح همس.

\_بچه خرخون. امتحان نمیداد دیگه، چی میشد!

نازگل آرام می خندد و جنس شوخی های کاوه را می شناسد.

\_میشه به نظرتون؟ محمدعلی همه ی دنیاش خلاصه میشه تو کتابخونه ی اتاقش. اون وقت من از امتحانات آخر ترم محرومش می کردم؟ بی انصافی نیست؟  
خنده ی کوتاه مردانه ای سر می دهد و تعارفی به امیرمهدی برای خوردن چای می کند.

\_اینم حرفیه. فعلا که خوش به حال شما شده، با برگشتن خانوادتون. این رفیق ما که هنوز تنهاس.

سر بلند می کند و خیره می شود به چشم هایش.

مردمک های لرزانشان، مدام جابجا می شوند و کاش این ارتباط چشمی هیچ وقت قطع نمیشد.

\_خاله انیس و عمو داریوش هم تا دو سه روز دیگه بر میگرددن. گویا ناخوشی عمشون باعث شده که دیر برگردن.

\_بله. درجریانم. امیر بهم گفته...هان راستی نازگل خانم، یه چیزی براتون آوردم. کنجکاو، لبخند ریزی می زند و به تکاپوی کاوه برای پیدا کردن چیزی که نمیداند چیست، درون کیفش نگاه می کند.

\_برای من؟

پاکت سفید رنگ را بیرون می کشد و با چهره ای خندان، بله ی بلندی می گوید و امیرمهدی که گردن دراز کرده، یک تای ابرویش از کنجکاوی بالا میبرد.

\_بفرمایید. امیدوارم با این هدیه که همیشه گفت، بیشتر برگردون امانتی اون اتفاق رو فراموش کنید.

گیج، دستش را بلند می کند و پاکت را از دست کاوه می گیرد.



\_ این چیه؟ کدوم اتفاق؟

مهربان و باحوصله، چشم هایش را روی هم می فشارد و امیرمهدی که ابرو هایش، بیشتر در آغوش هم فرو می روند.  
\_ بازش کنید. خودتون متوجه میشید.

با تردید به چهره ی کاوه نگاه می کند و انگستان کشیده اش، چسب روی پاکت را باز می کنند. به محتوای پاکت نگاه می کند و چرا نمی تواند جیغ بکشد؟...  
نم اشک روی چشمانش لانه می کند و دست لرزانش، عکس هارا بیرون کشیده از پاکت، بغض را در گلویش بیدار می کند.

انگشت شستش را آرام روی لبخند امیرسام می کشد و تا موهای پدر ادامه می دهد و سعیدی که با خنده، به امیرسام تکیه داده است. با بهت و بغضی نفسگیر، سرش را بلند می کند.

\_ جناب سروان... باورم نمیشه. هیچ فکر نمی کردم نگهشون دارید.  
لبخند شرمزده ای می زند.

\_ مگه میشه این عکس هارو نگه ندارم؟ همون موقع که تو کیفیتون دیدمشون، برشون داشتم. می دونستم که خیلی براتون، یعنی برای هممون با ارزشن.  
با بغض، نفس می کشد و میشی هایش، رنگ شادی گرفته، روشن تر می شوند.  
\_ ممنونم. خیلی ممنونم! واقعا خوشحالم کردین .

\_ خواهش می کنم، این چه حرفه؟ راستش من یه عذرخواهی هم به شما بدهکارم، بابت زمین خوردنتون وقتی داشتم کیفو از دستتون می کشیدم. من شرمندم واقعا، خیلی تلاش کردم مشکلی براتون پیش نیاد ولی متاسفانه...  
لبخند پرنگی می زند و نگاه سرکش امیرمهدی که روی لبانش در حرکت است و چه خوب که از آن رنگ تند خبری نیست!

\_ چه عذرخواهی؟ اتفاق دیگه، پیش میاد. شما هم مجبور بودید. می دونم حتی اگه یه درصد خبر داشتم که قراره با نقشه کیفمو بدزدین، جوری رفتار می کردم که همه بفهمن! اتفاقا خوب شد که بهم نگفتید .

خنده ی کوتاهی می کند و نگاهی که چهره ی خوشحالش را با دقت نظاره می کند.

\_خودمم به همین فکر کردم. وقتی با سامان تصمیم گرفتیم که این کار و انجام بدیم، فقط ده درصد احتمال میدادیم که حدسمون درست باشه. بیشتر برای راحت شدن خیالمون این نقشه رو کشیدیم و کیفیتون رو مثلا دزدیدیم. البته من تقریبا مطمئن بودم که بزرگمهر به این سادگی اعتماد نمی کنه و حتما یه کاری می کنه. مردمک هایش تکانی می خورند و چقدر خوشحال است. بازم ممنون جناب سروان. خیلی خوشحالم کردید. متواضع سر خم می کند.

خواهش می کنم. وظیفه بود. با گفته های کاوه، باید بیشتر مراقب باشید. سامیار عقب نمی کشه. حتما تلاش می کنه تا دوباره یه خودی نشون بده. باید محتاطانه عمل کنیم. چشم. بیشتر مراقبم جناب سرگرد! سرش را تکان می دهد و سعی می کند بی تفاوت باشد به آن جناب سرگرد کشیده ی آخر جمله اش و این دختر هم، ادیت کردن را بلد است!

\_حالا ستوان، از این سرپیچی تون چیزی هم نصیبتون شد؟ تونستید یکم رابطتتون رو با ساناز بهتر کنید؟ نفس عمیقی می کشد و با سردادن پاکت در کیفش، نگاهش را بالا می کشد. بله. ساناز هرچی باشه، یه انسانه. من تا صبح از اون نگهداری کردم، هرکسی هم بود نرم می شد.

نیشخندی روی لب هایش می نشیند. بحث اینه که ساناز با هر آدمی فرق داره. شرایط اون با آدمای دیگه از زمین تا آسمون فرقیه. برای همین اصرار دارم که با آرامش بهش نزدیک بشی. یک تای ابرویش را بالا می اندازد و خیره می شود به چشمهای خمار مرد روبرویش.

\_خب تو این یک هفته، من به جز چند بار، اونم خیلی کوتاه ساناز رو ندیدم. با این حال، اون رفتار مودبانه و خوبی با من داشت. تا پریروز که رفتاراش عوض شده بود و آخرشم شد از حال رفتنش و بدتر شدن وضعیتش. کاوه، اخم ریزی می کند.

\_بیشتر بگو برامون ستوان. چی دیدی تو وضعیت ساناز؟ چی برات غیر عادی اومد؟ می خوام کامل برامو توضیح بدی، حتی چیزهایی که به نظرت ارزشی ندارن.

نفسش را با صدا بیرون می دهد و چشمش به محمدعلی و ملیکا، که نشسته روی چمن ها در حال صحبتند، می افتد و کاش او هم می توانست پیششان برود. با تک سرفه ی امیر مهدی، نگاه می گیرد از برادرش و لب هایش را با زبان تر می کند.

\_من چیز زیادی متوجه نشدم. میگم که، حتی خدمتکارای اون خونه هم به جز چند نفر، روبروی من گارد می گیرن و نمیزارن که من خیلی کنجکاوی کنم. روز اول هم که با نهایت احترام ازم خواستن فضولی رو بزارم کنار و کار خودمو بکنم. منم چاره ای نداشتم جز اینکه به حرفشون گوش بدم و طبق دستور، با آرامش پیش برم.

فکش را روی هم فشار می دهد تا زیر خنده نزنند. این دختر خوب بلد است، کجا و چطور از حرف هایش استفاده کند.

\_اگه خدمتکارا جلوت گارد می گیرن، حتما یه دستوری پشتش بوده. من گفتم این بزرگمهر زرنگ تر از این حرف هاست. شانه بالا می اندازد.

\_شاید. حالا این موضوع به کنار، من قصد دارم از یه راه دیگه برای نزدیک شدن به ساناز استفاده کنم. می خوام هم به بهبودش کمک کنم، هم بهش نزدیک بشم.

اخم های غلیظی که بر پیشانی امیر مهدی نقش می بندد، ذره ای او را از تصمیمش سست نمی کند.

تصمیمی که به خاطرش، شب تا صبح فکر کرده بود و از همه لحاظ، بررسی اش کرده بود.

\_یعنی چی میخواین تو بهبودش کمک کنین؟  
نفس عمیقی می کشد.

\_وقتی حال ساناز بد شد، دکترش برای معاینش اومد و راجب وضعیت ساناز با من حرف زد. گفت که حال روحی ساناز اصلا خوب نیست و اگه این طوری پیش بره، شاید مجبور شن بستریش کنن. از من خواست که...

\_اون مرتیکه اونجا چه غلطی می کرد؟  
سکوت کرده، لب می گزد.

\_حال ساناز بد بود، مجبور شدن بهش زنگ بزنی.  
دهان باز میکند برای موأخذه اش که با نگاه کاوه، زبان به دهان می گیرد و حیف  
که تنها نیستند.

\_ادامه بده ستوان. داشتی میگفتی؟

نگاه از مرد عصبانی روبرویش می گیرد.

\_گفت که بهتره برای حال ساناز یک سری کارهارو برای درمانش انجام بدین.  
منم تصمیم گرفتم از این راه، بهش نزدیک شم. میدونم که این بهترین کاری که  
میتونیم بکنیم و حتما جواب میده.

\_فکر کردین به همین راحتی؟ بزرگمهر جونش به جون ساناز بستس. گمون نمی  
کنم به این راحتی، به شما اجازه بدن تو کارای ساناز دخالت کنید.  
یک تای ابرویش را بالا می اندازد

\_اتفاقا من فکر می کنم بزرگمهر حتما قبول می کنه. من گاهی احساس می کنم  
بزرگمهر واقعا به من اعتماد داره. بعضی از رفتارها و حرف هاش، واقعا این  
حسو بهم میدن. دیروز هم که داشتیم راجب ساناز باهم حرف می زدیم که گوشیش  
زنگ خورد و موند برای بعد. در کل می خوام بگم بزرگمهر حتما قبول می کنه.  
من مطمئنا.

پوزخند سردی می زند و پیراهن شکلاتی اش با رنگ سفید چهره ی مردانه اش،  
تضاد زیبایی دارد.

\_این اطمینان از کجا سرچشمه می گیره؟ بزرگمهر حرفی بهت زده؟

فعل هایش مفرد می شوند و انگار که حضور کاوه را از یاد برده. نازگل لب می  
گزد و هنوز هم خجالت دارد از این مرد.

\_نه چیز خاصی نگفته. احساسم اینو بهم میگه. حس می کنم بزرگمهر جور  
خاصی با من رفتار می کنه.

اخم هایش غلیظ تر می شود و فکش منقبض. سر چرخانده، نگاهش را به چهره  
ی متفکر کاوه می دوزد و پشت گردنش از این همه معما، تیر می کشد...

یعنی می خواهید برای درمانش اقدام کنید؟

مصمم سرش را تکان می دهد و نگاه مردانه ای که طوفانی تر می شود.

بله. تا اینجایی که من فهمیدم، یه جور دوری خاصی بین بزرگمهر و سانازه. حتی گاهی همیشه از حرف های ساناز، نفرتی رو نسبت به بزرگمهر احساس کرد که واقعا عجیبه. چون من تابه الان، جز عشق چیزی تو رفتارای بزرگمهر ندیدم. به همین دلیل، اصلا درک نمی کنم این تضاد بینشون رو. پوزخندی می زند.

مشکلات اونا چه ارتباطی به ما و کارمون داره؟ اگه قرار باشه برای تک تک آدم های اون عمارت دل بسوزونیم، باید کلامونو بندازیم پس معرکه. لحن سرد و اخطار آمیزش، نگاه نازگل را به جان می خرد و مردمک های لرزان شب رنگی که خیره ی میشی های روشن روبرویش می شوند و کاش میشد تا آخر، دل از چشم هایش نکند.

نه، مشکلات اونا به ما مربوط نیست. ولی این تنها راهیه که من میتونم ازش استفاده کنم و اونقدری با ساناز صمیمی بشم تا اطلاعاتی که می خوام و بهم بده. جدای از این مسائل، ما هنوز از گناهکار بودن ساناز مطعن نیستیم. از کجا معلوم؟ شاید بی گناه ترین آدم اون عمارت، ساناز باشه...

هه بلندی می گوید و زبانش را داخل دهانش جابجا می کند و کاوه ای که بی خیال از بحثی که به راه انداخته، در حال نوشیدن چای است و کلکل هایشان دیدنی است!

مثل اینکه یه شب اونجا موندنت، هواییت کرده.

اخم ظریفی می کند و لب هایش را به هم می فشارد و این مرد، زیادی خشک است و چرا دلش هنوز گیر چشم هایش است؟...

جناب سرگرد...

اخطار آمیز، انگشتش را روبروی صورتش تکان می دهد و چشم میشی اش، زیادی احساساتی است.

خوب گوش کن که دارم چی بهت میگم ستوان. این موضوع رو فقط یه بار میگم که میشه بار آخر! پس آویزه ی گوشت کن، که خلافتش بهم ثابت شه بی تفاوت نمی مونم.

آب دهانش را قورت می دهد و دهانش خشک شده، شرایط مسخره ای را به وجود آورده.

ابروهایش را بیشتر در هم می کشد.

کار ما تو این عملیات، فقط به آخر رسوندنش. پس این که بشینی راجب این که اون چقدر خلاف کرده، این بی گناهی، اون گناهکاره و هزار تا چیز بیهوده ی دیگه، فکر کنی و هم خودتو دچار سوئی تفاهم کنی هم مارو، بریز دور. برای ما مهم نیست میزان خلاف کسایی که دنبالشونیم، مهم دستگیر کردنشون و تحویل قانون دادنشونه. بقیش رو همون قانون تصمیم می گیره و بی گناهی و گناهکار بودنشو مشخص می کنه. متوجه شدی؟

یکه خورده، بله ی آرامی زمزمه می کند و عقب می کشد. چهره ی بی رنگ و رویش، اخم های کاوه را در هم می کند و لیوان چای را زمین گذاشته، به چهره ی مرد کنارش نگاه میکند و می داند که نگران چیست.

امیرمهدی، ستوان منظورش این نبود. فقط خواست نظرش رو بگه.

نگاه عصبی اش را به کاوه می دوزد و یک «تو دخالت نکن» آشکاری در چشم هایش موج می زند.

منظورشون هرچی که بوده، مهم نیست. حرف من اینه، نبینم که دیگه برای هیچ کدوم از اون آدمها دل بسوزونید. این کارتون، فقط موقعیت خودتون و کل گروه رو به خطر میندازه.

سکوت می کند و کاوه، خود را جلو کشیده، آرام زیر گوشش پچ میزند.

مرتیکه، پاشو یه چک هم بزن بهش. تو که نگرانشی، چرا عین ادم نمی گی؟! گردنش را عقب می کشد و به سر پایین افتاده ی دختر روبرویش خیره می شود. میدانند...

او این دختر را، با تمام احساساتش می داند...

می داند که دل کوچکش، به حال ساناز سوخته و همه چیز را فراموش کرده، با تمام وجود کمکش کرده است...

همه ی اتفاقاتی که همسر همان زن، برایش رقم زده و زندگی اش را از این رو به آن رو کرده است.

اتفاقاتی که داغدارشان کرد و جگرشان را سوزاند و یک انسان، چقدر می تواند ببخشد؟

تک سرفه ای می کند و کاوه، جواب نشینده پوفی می کشد و دوباره سر جایش می نشیند. نگاهش را به او که سکوت کرده، سرش را پایین انداخته می دوزد و شرمندگی به لحنش سرریز می شود.

\_ستوان، حق با سرگرده. بهتره احساساتی که دست و پاتون رو سست می کنه رو کنار بزارید. شغل و موقیعت ما، جایی برای احساسات نداره.

سرش را بلند می کند و به کاوه خیره می شود. نگاهی که روی نیم رخس سنگینی می کند، نیشخند پررنگی را روی لب هایش می کارد و کاوه ای که با حرص، این جدایی تلخ بینشان را مینگرد و چه بر سرشان آمد؟...  
لبخند کوچکی می زند و لب هایش را تر کرده، خونسردی خاصی رابه لحنش می افزاید.

\_درسته. من خودم کاملا به این موضوع واقفم اما، گاهی کتمان کردن و سرکوب کردن احساسات هست که خیلی از تلخی های زندگیمون رو رقم می زنه.  
نگاهش رنگ باخته، چهره ی زیبایش را تماشا می کند و این دختر، دم از چه می زند؟...

\_من می دونم که شغل و موقیعت ما، جایی برای احساسات و عواطف نداره. این شمايید که حرف من رو متوجه نشدین.

سرش را بلند می کند و این بار، میشی هایی که با جدیت خیره اش می شوند و نباید بگذارد که این مرد، انقدر راحت، انقدر ساده، او و شخصیتش را زیر بار حرف هایش بگیرد... هرچند که در نظر او، شایسته ی این تندى ها باشد.

\_ساناز شایط خاصی داره، اینو هم من می دونم هم شما. بیماری که داره و شرایط روحی بدش، باعث شده که به یه بیمار روانی تبدیل بشه.

من با دکترش صحبت کردم راجب وضعیتش و اون ازم خواست که من، به ساناز کمک کنم. بهش کمک کنم تا از این افسردگی دربیاد و بتونه محکم تر با بیماریش مقابله کنه. منم بهش فکر کردم. زیاد. اونقدر که بالاخره مصمم تصمیم گرفتم.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و عصبانیتش هم سراسر ظرافت است.  
\_چه تصمیمی؟

نیشخندی می زند و سرش را کج کرده، چشم هایش را ریز می کند.

\_من می خوام به گفته های پزشکش عمل کنم. می خوام بیشتر باهاش باشم،

باهاش حرف بزدم. نزارم که تنها بمونه و با طی کردن پله های درمانش، بهش نزدیک بشم. شما رفتار دیروز ساناز رو ندیدید. باور کردنی نبود ولی، اون من رو بغل کرد و ازم تشکر کرد. کاری که فکر می کردم اصلا بلد نیست. کاوه در جایش جابجا می شود و لبخندی به ملیکای خندان می زند. دوباره، نگاهش را به چهره ی نازگل می دوزد و متفکر، لبانش را جمع می کند. شما می خواهید از راهکارهای روانشناسی استفاده کنید و آروم آروم بهش نزدیک بشید، درسته؟

لبخندی می زند و جنس لبخند هایش، زیادی دلنشین است.

بله. من هیچ وقت نمی تونم رو رفتار دیروز ساناز حساب باز کنم، چون همون آدم روز قبل کارایی کرده بود که واقعا باعث وحشتم شده بود. به خاطر همین می خوام، با هر قدمم یه مشکل کوچیک ساناز رو هم حل کنم، جوری که حداقل بشه رو صمیمیتش حساب باز کرد و هی نترسید از این که وای، فردا هم همین طوره یا نه.

سرش را عقب می کشد و دستی به ریش بلند شده اش می کشد و چرا او را وارد این ماجراها کرد که الان، برای نزدیک کردنش به زن بزرگمهر این طور نقشه بچینند.

آفرین ستوان. واقعا فکر خوبیه، این راهکار به احتمال زیاد جواب بده. ابرو در هم می کشد. کاوه.

شاک، نگاهش را بالا می کشد و کاش می توانست بلند بگوید «تموم کن این کارها تو امیر، این دختر غلام حلقه به گوش تو نیست» اما سکوت می کند و نفسی می کشد.

امیر مهدی، قبول کن که ستوان تصمیم درستی گرفته. اگه از این طریق، بخواد به ساناز نزدیکتر بشه، هم کارش راحت تره و هم اینکه چیزی وجود نداره که باعث بشه بزرگمهر شک کنه. بهتره قبول کنی و بزاری همین کارو بکنی. نفسش را در سینه حبس می کند و نگاهش را به چهره ی نازگل می دوزد. با تمام جدیتی که در چهره ی دخترانه اش موج می زند، یک نوع التماس خاصی چشم هایش را در بر گرفته و لعنت به این میشی هایش. مخالفتی با این موضوع ندارم اما، بازم تکرار می کنم که هدف ما به ثمر



رسوندن این عملیات نه درمان ساناز. پس اولویتتون باید عملیات باشه و احساسات رو کنار بزارید. مفهومه؟  
لبخند کوچکی می زند و سرش را تکان می دهد.  
\_چشم.

رو می گیرد و نگاهش را به اطراف می دوزد. کلافگی در تک تک اجزای صورتش به راحتی قابل دیدن است و ملیکایی که کنجاو، از دور تماشایشان می کند.

\_جناب سروان، امر دیگه ای هم هست؟ می تونم برم پیش ملیکا و محمدعلی؟  
لبخند مهربان و برادرانه ای به چهره ی منتظرش می پاشد و او هم جای این دختر بود، این موقیعت را ترک می کرد.

\_عرضی نیست. بفرمایید برید یکم خوش بگذرونید که تا الان هم ملیکا حتما شاکیه.

از جا بلند می شود و با درست کردن چادرش، کفش های پاشنه پنج سانتی اش را می پوشد و توجهی نمی کند به مردی که سرش را پایین انداخته، موهای مواجش روی پیشانی اش رها شده.

\_پس من زودتر برم. با اجازه.

سرش را کج می کند و لبخندی به این همه وقار زده، دور شدنش را تماشا می کند و امیرمهدی که هنوز، بوی عطر ملایمش را استشمام می کند و کاش نمی رفت.  
لبخند بزرگی می زند و بیخیال حرف هایی که شنیده، کنار ملیکا روی نیمکت می نشیند.

\_تو فکری مامان خانم؟

ملیکا متعجب، نگاهش را بالا می کشد.

\_ا، اومدی؟ حرف هاتون تموم شد؟

با مهربانی سرش را تکان می دهد و چشمش به محمد علی می افتد. با دیدن پسرک نوجوانی تقریبا هم سن و سال محمدعلی، اخم ظریفی می کند.

\_اون کیه محمدعلی کنارش نشسته ملی؟

ملیکا، سرش را کج می کند و با دیدن آن دو، لبخند کوچکی می زند.

\_این پسره رو میگی؟ نمیشنامش، اومد پیش محمدعلی گفت بیا بازی کنیم. انگار منتظرن دوست پسره توپ بیاره براشون.

نفسی می گیرد و نگران، در جایش جابجا می شود.

یعنی چی ملی؟ یادت نیست اون اتفاق؟ خوبه برات تعریف کردم. حالا ولش کردی بره پیش یه غریبه؟

عصبی، اخم هایش را در هم می کشد و دوستش، زیادی نگران است و خواهرانه هایش کم کم، پا از حد بیرون می گذارند.

بس کن نازگل، این حرف ها چه معنی می ده؟ تو که نمی خواهی تا آخر پا به پای این پسر بری که مبادا گربه شاخش نزنه؟ اینو قبول کن نازگل. محمدعلی داره بزرگ میشه، این رفتارای تو مطمئن باش که اذیتش می کنه. بزار یکم بگرده و خوش باشه.

تو از خودت بگو، این چیزا رو ول کن. خاله مارال چرا نیومد؟  
آب دهانش را قورت می دهد و نگاه می گیرد از برادرش و کتمان حقیقت چه فایده ای دارد؟  
حق با ملیکا است...

برادرش بزرگ می شود و می داند که شاید نگرانی هایش به مذاقش خوش نیاید و غرورش خدشه بردار د... و وای از دلی که بی توجه به دلایل منطقی عقلش، نگران است و حق هم دارد.

با توام. کجا رفتی باز؟

گیج و منگ، لبخند کوچکی میزند و نگاهی که در تمام طول صحبت هایش با ملیکا، محمدعلی را میپاید و طاقت دوباره گم شدنش را ندارد.

قامت چادر پوشش که از میان دیدگانش محو می شود، حرصی و با عصبانیت به طرف امیر مهدی بر می گردد. صدای بلندش، باعث می شود تا چشم هایش را کلافه روی هم فشار دهد.

هیچ معلومه چه مرگته امیر؟ پا میشدی یه فصل کتکشم می زدی. این چه طرز رفتار بود با یه خانم؟

پوزخندی می زند و خود را عقب کشیده، به تنه ی درخت تکیه می دهد و مردمی که کم کم، با زیر انداز هایشان زمین سبز را می پوشانند.

با توام. میشنوی چی میگم؟

پوفی می کشد و سرش را چرخانده، نگاه بی تفاوتش را به چهره ی کاوه می دوزد.

\_کدوم رفتار؟ چه حرفی زدم که نباید میزد؟

هه بلندی می گوید و دستش را در هوا تکان می دهد.

\_داری میگی کدوم رفتار؟ نکنه یادت نیست دستورات جناب سرگرد؟

سرش را بلند می کند و پاهایش را با آخیش کوتاهی دراز می کند. کاوه حرصی تر می شود.

\_با توام. هوی!

پارچه ی شلوارش را که در دست می گیرد و تکان می دهد، خنده ی کم رنگی

روی لب های امیر مهدی می نشیند. نگاه خنثی اش را از پاهایش می گیرد.

\_دستور؟ تا جایی که یادمه، سرهنگ همین حرف هارو به من و تو هم گفت.

چطور اون موقع دستور نبود؟

دهانش را کج می کند.

\_چه ربطی دارن اخه؟!!

اخم هایش در هم می شود و دست هایش، روی سینه در هم قفل می شوند و نگاه

دخترانی که روی تیپ جذابش است و محل سگی که نصیبشان نمی شود!

\_ربطش اینه که من هنوز درجه ی سرگردیمو دارم و مافوق این گروهم و حرف

هایی که می زوم به نفع همس.

از این زورگویی و سمج بودن، خنده ی کوتاهی میکند و کنارش، به تنه ی

درخت تکیه می دهد.

\_من هر چی بگم، تو باز حرف خودتو میزنی.

\_چون حرفم حقه و ازش دفاع می کنم.

سکوت می کند و با نیشخندی که روی لب هایش نشسته سرش را به طرفش می

چرخاند و نیم رخش، زیادی مردانه است.

لبخند کوچک و بدجنسی می زند.

\_من که می دونم واسه چی شده بودی اسپند روی آتیش جناب سرگرد!

بی تفاوت، به طرفش بر می گردد و کاش آن موقع که با ذوق، از علاقه اش به

کاوه می گفت، لال میشد تا الان این طور تیکه نشنود.

\_انقدر باهوش بودی و من خبر نداشتم؟

لحن خونسردش، لبخند کاوه را عریض تر می کند و امان از غرور این مرد!  
\_فهمیدن این موضوع که هوش نمی خواد، یکم رفاقت مردونه می خواد داداشم،  
که من دارم!

لبخند کوچکی می زند و بی حرف، دوباره رو می گیرد و کاش ادامه ندهد.  
به چهره ی مسکوتش نگاهی میکند و با بیرون دادن نفسش، دوباره به تنه تکیه  
می دهد و عاشقانه هایش را می فهمد.

\_میدونم دل نگرونی که اتفاقی بر اش بیوفته. ولی امیرمهدی، انصافا فکر خوبی  
کرده. این طوری کمتر هم در خطر. یکم باهوش راه بیا و انقدر یک دنده نباش.  
زده شدن به همون سادگی دل دادنه.

پوزخند تلخی روی لب هایش می نشیند و کاوه کاش می دانست که او، خیلی وقت  
پیش زده شده از این عشق.

نفس عمیقی میکشد و دستی پشت گردنش کشیده، دوباره تمام خاطرات خاک  
خرده ی گوشه ی ذهنش را پس می زند و صدای محکمش اخم های کاوه را در  
هم می کند.

\_این حرف هارو بیخیال شو. خودم حواسم بهش هست. تو از بزرگمهر بگو، از  
حرف هایی که شنیدی.  
کاوه شاننه بالا می اندازد.  
\_گفتم بهت که.

راست می نشیند و پاهایش را جمع کرده، جدی به چهره اش خیره می شود.  
\_پشت تلفن خوب متوجه نشدم. الان کامل و با دقت بهم توضیح بده.  
\_کامل؟ کاملی نداره.

اخم هایش غلیظ می شود.

\_یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده.

نفس عمیقی می کشد و با یادآوری حرف هایی که شنیده، چهره اش در هم می  
شود و مقابل این چهره ی عصبانی، توضیح بهترین راه است.

\_ببین امیر، من فقط تونستم یه مکالمه ی بزرگمهر با شخصی به اسم ارسلان رو  
ظبط کنم. میشناسیش؟

متفکر، خیره به کاوه اسامی ذهنش را بالا و پایین می کند.  
\_نه. نمی شناسم.

سرش را تکان می دهد.

\_فکرشو می کردم. ببین امیر، این آقای ارسلان نمی دونم چی می گفت به  
بزرگمهر ولی آتیشش زده بود. از لا به لای حرف هاش فقط تونستم تشخیص بدم  
داشت دستور می داد که...

نگاهش را بالا می کشد و لب می زند.

\_که جنازه هارو از بین ببرن.

ابروهایش بیشتر به هم نزدیک می شوند و دستی که مشت شده، رگ های  
برجسته اش بیرون می زند.

\_جنازه ها؟ کدوم جنازه ها؟

نیشخند تلخی می زند و با انگشت، چشمانش را ماساژ می دهد و نگاه متعجب  
امیر مهدی به حال پریشانش است. روی شانهِ اش میگوید و خدایا، جنازه ها؟...  
\_کاوه. جواب منو بده .

سریع سرش را بلند می کند و تیز برنده، در چشمانش خیره می شود.

\_انتظار داشتی همه ی حرف هاشونو بفهمم؟ شنوادم که هنوز مشکل داشت و  
خوب ضبط نمی کرد. با این وضعیت، فقط تونستم همین رو بفهمم. خدا می دونه  
که از اون روزی که این کلمه رو شنیدم چه حالی دارم.

به خط های رنگارنگ و درهم زیر انداز خیره می شود و زمزمه می کند.  
\_جنازه ها...

چشم روی هم می فشارد و وای از این یک کلمه.

\_کاوه؟

هوم می گوید .

\_چیکار کنیم الان؟ اگه دیر دست به کار شیم و همه چیز و از بین ببرن، می دونی  
چی میشه؟

سرش را بلند می کند و کاش این چشم های درشت را به دخترش هم ارث بدهد.  
\_ ما که هنوز نمی‌دونیم قضیه از چه قراره امیر. من فقط همین یه جمله رو شنیدم.  
دندان روی دندان می سابد و کاوه نمی فهمد معنی این یک کلمه را؟!...  
\_ هیچ معلوم هست داری چی میگی؟ یه لحظه به جمله ای که شنیدی فکر کاوه،  
ببین چی دستت میاد.

صدای عصبانی اش، اخم های کاوه را در هم می کند.  
\_ می فهمم چی به چیه ولی فعلا هیچ کاری از دستمون بر نمیاد. ما از قضیه خبر  
نداریم که پا پیش بزاریم، این تویی که باید رفته رفته قضیه رو از زیر زبون  
بزرگمهر بکشی بیرون.

\_ من؟ اون بیشراف هنوز واسه من بپا میزاره، حساب کتاب های زیر دستمو  
دوباره چک می کنه بعد بیاد بشینه برای من تعریف کنه داشته از کدوم جنازه ها  
حرف میزده؟

انگشتش را روی تیغه ی بینی اش می گذارد و هیسی می گوید.  
\_ آروم امیر. ببین میتونی بیچارمون کنی.

پر حرص، رو می گیرد و خنده ای که روی لب های کاوه نقش می بندد.  
\_ خيله خب، عصبانی نشو انقدر. حرص و خودخوری چه فایده ای داره تو این  
وضعیت که بزرگمهر داره به بهترین شکل کارهاشو پیش می بره؟ دست بجنبون  
امیر، دست بجنبون که وقت نداریم برای تلف کردن. باید خیلی زود از قضیه ی  
این جنازه ها که بزرگمهر داشت دستور از بین بردن شون رو میداد با خبر بشیم.  
یکم این دفعه، تو جلو برو.

پلک می زند و محکم با دست، موهای سیاه براقش را بالا می دهد و یادش به  
تماس صبح کاوه می افتد و مشکل هایشان که یکی دوتا نیست.

\_ صبح داشتی راجب سامیار هم می گفتی که گوشی قطع شد، جریان این یکی  
چییه؟

آب دهانش را قورت می دهد و سکوت کرده، سرش را پایین می اندازد. چشم  
های امیر مهدی رنگ تعجب می گیرند.

\_ چرا حرف نمیزنی؟ چی بود اون جریان که صبح به خاطرش من و فرستادی  
برم خونه ی ستوان؟

نگاهش را به چشم های شب رنگش می دوزد و لب هایش را تر کرده، آرام تکانشان می دهد و صدای زمزمه مانندش، دست و پای مرد مقابلش را سست می کند.

\_ستوان تو خطر ه امیر مهدی .

مبهوت، به چهره ی غمگینش نگاهی می کند و چی آرامی که از میان لب هایش بیرون می دود، کاوه را به توضیح وا می دارد.

\_بعد از تماسش، چند ساعت بعد سامیار او مد اتاقتش. حرف های عادی می زدند، راجب شرکت و معامله هاش ولی یهو...

\_یهو چی؟

سرش را بلند می کند و در چشم های به خون نشسته اش خیره می شود.

\_ولی یهو بزرگمهر بحث و عوض کرد و موضوع بحث شد، ستوان.

نفسی گرفته، چشم هایش را درشت می کند.

\_ستوان تو خطر ه امیر مهدی. می دونی سامیار چی داشت می گفت؟ ادعا داشت که ستوان برای اونه و نمیزاره که از چنگش در بره.

دندان هایش را به هم می سابد و فکش منقبض می شود و آخ سامیار!

حتی فکر به اینکه با آن ذهن کثیف و هرزه اش، برای امانتی رفیقش چه فکر ها که نکرده هم، نفسش را بند می آورد.

کاش می شد این آدم هارا، بی خیال قانون با دستهای خالی کشت و جان دادنشان را دیده، غرق لذت شد. هر چند که این آدم ها نماها لیاقت مرگ را هم ندارند.

نفس عمیقی می کشد و سعی می کند کمی به خود مسلط شود. کاوه با اخم دقیقی، پریشانی اش را تماشا می کند.

\_ولی این اونقدری من و متعجب نکرد تا عصبانی شدن بزرگمهر.

گیج نگاهش می کند.

\_عصبانیت بزرگمهر؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و صدای خشدارش، گواه حال بد اوست.  
\_آره. برای خودمم خیلی عجیب بود. وقتی سامیار این حرف هارو زد، بزرگمهر

عصبانی شد و بهش تذکر داد که گند نزنه به همه چی و حد خودشو بدونه. سامیار هم فقط خندید و گفت که اون کوه غرور، لیاقت این دختر رو نداره. چهره اش در هم می شود.

\_کوه غرور کیه؟ نفهمیدی منظورش چیه؟

\_نه. ولی متوجه شدم که یه نقشه ای برای ستوان کشیدن. متاسفانه الان حتی نمی تونیم از عملیات بیرون بکشیمش، چون همه چیز دیگه به ستوان بستگی داره. برای همین بعد از مشورت با سرهنگ، تصمیم گرفتیم که قضیه رو بیچونیم. واضح تر حرف بزن کاوه.

لبخند کوچکی می زند و با تک سرفه ای، صدایش را واضح میکند.

\_تنها نتیجه ای که میشه از این صحبت های کاوه و بزرگمهر گرفت اینه که اونا نقشه چیندند برای ستوان تا به احتمال زیاد، به شخصی که هنوز مجهوله و نمی شناسیمش تحویلش بدن و حتی اگه اشتباه حدس زده باشیم هم، نمی تونیم ساکت بشینیم.

نفسی می کشد و کمی خود را جلو کشیده، از ولوم صدایش می کاهد.

\_من و سرهنگ تصمیم گرفتیم کم کم، تو رو وارد ماجرا بکنیم تا بشه ستوان بیرون کشید.

متفکر به چهره ی کاوه خیره می شود.

\_می خوای بگی...

\_آره. می خوام همونی رو بگم که و ذهنته. ببین امیر، تو قراره وارد این جریانات بشی و کم کم جوری وانمود کنی که داری به ستوان علاقمند میشی و برات مهمه.

این طوری شاید با نزدیک کردنش به تو، بشه امنیتش رو تامین کرد.

\_برای همین گفتم کاری به آدم هاش نداشته باشم، چون خواستی همه ی این قرار ها و دیدار ها به گوش بزرگمهر برسه نه؟

لب هایش را به هم می فشارد و نگاهش به ملیکا و نازگل خندان، که همراه محمدعلی آرام به طرفشان میاید می افتد و لب هایش را تکان مختصری می دهد.



\_درسته. این دقیقا همون چیزیه که میخوایم. این که بزرگمهر فکر کنه که تو به ستوان علاقمند شدی و شاید دست از سرش برداره.

سرش را تکان می دهد و چرا فکر کند؟  
وقتی که او هنوز هم، احمقانه در گیر و دار برق میشی های نگاهش است؟...

\_خونسرد باش امیر، بعدا بازم باهم صحبت می کنیم. فعلا نزار هیچ کدومشون چیزی بفهمه.

باشه ای لب می زند و چرا تمامی ندارند این نقشه های کثیف؟..

ملیکا از زیر چادر، دستش را پشت کمرش می گذارد و هن و هنش کاوه را از جا می پراند.

\_بیا بشین عزیزم، خسته شدی.

لبخند کوچکی می زند و آرام، روی پتوی تا شده می نشیند و کمرش بنای ناسازگاری گذاشته. کاوه کنارش روی دو زانو می نشیند و نازگلی که با لبخند تلخ، نگاه از آن صحنه گرفته و روی زمین می نشیند و محمدعلی در کنارش.

\_خسته شدی؟ حالت خوبه؟ می خوای ماشینو بیارم برگردیم خونه؟  
آب دهانش را قورت می دهد و با عشق، به تک تک اجزای صورت همسرش خیره می شود.

\_نه لازم نیست، خوبم. یه لیوان آب بده بهم.

کاوه نگران از عرق روی پیشانی اش، باشه ای می گوید و همسرش زیادی ضعیف است برای باردار شدن.

نگاهش را به زمین می دوزد و تشری به تالاپ و تولوپ قلبش می زند و حضور مرد کنارش، هر چند با فاصله، زیادی برای دلش غیر عادی است.

دست دراز می کند و شکلاتی از داخل ظرف بر می دارد و حین باز کردنش، با خنده خم می شود و چشمش به چهره ی سخت و اخم آلود عمویش می افتد و چقدر دوست دارد همانند او، جذاب باشد.

\_میگم عمو، میای بریم فوتبال؟ به خدا حال میده ها.  
نازگل، اخم ظریفی می کند و هشدار آمیز، نامش را تکرار می کند.  
\_محمدعلی!

نیشش را باز می کند و این بار، کاوه هم به طرفش بر می گردد.  
\_توپت کجا بود آقا پسر؟  
با ذوق سرش را تکان می دهد.

\_الان داشتم با اون پسره بازی میکردم، بیاین بریم باهم بازی کنیم دیگه.  
لحن التماس آمیزش، لبخند مهربان ملیکا را به جان می خرد. دست روی بازوی  
همسرش می گذارد.

\_برو یکم باهاتش بازی کن دیگه. به جایی برنمیخوره جناب سروان.  
نگاه چپ چپی حواله اش می کند و آرام پیچ می زند.  
\_هی تیکه بنداز، می رسیم خونه!  
می خندد و شانه بالا می اندازد.

\_تهدید نکن، پاشو برو یکم با بچه بازی کن، همم یکم ورزش کن. شکمت اومده  
جلو باز!  
\_ملیکا!

ریز می خندد و محمدعلی بی توجه به عاشقانه هایشان، به حرف میاید.  
\_میای عمو؟

نگاهش را به چهره ی نوجوانانه اش می دوزد و لبخندی می زند.  
\_بریم که خیلی وقته فوتبال بازی نکردم. تو نمیای امیر؟  
سرش را بلند می کند و چشم هایش، از چهره ی نازگل گذر کرده، به محمدعلی  
خیره می شود. التماس و خواهش نگاهش، لبخند کوچکی روی لب هایش میکارد  
و ساعتی برای خود بودن اشکال دارد؟

از جا بلند می شود و ایول بلندی که محمدعلی می گوید، همه را به خنده می  
اندازد و نازگلی که با حسرت، به قامت چهارشانه اش از پشت خیره است و کاش  
میشد در مقابل نگاه های دختران داد زد «نگاش نکنید، این مرد مال منه» اما  
حیف که این ها همه، کاش هایی بیش نیستند.

کاوه زیر انداز را تا کرده، داخل ماشین می گذارد و نازگلی که با محبت، به سوار

شدن ملیکا کمک می کند.  
\_بیشتر مواظب خودت باش عزیزم. وضعیت الانت خیلی حساسه.  
\_آرام می خندد و بی خبر از همه جا، دست روی شکمش می گذارد.  
\_اگه بدونی چه لذتی داره نازگل، این که یه نفر از تو تغذیه کنه و رشد بکنه. تو شکم تو دست و پا دربیاره و تبدیل به بچه ی آدم شه. اصلا با این حس انگار رو آسمونام.  
\_لبخند تلخی می زند و خم شده، بوسه ای روی گونه اش می کارد و متقابلا بوسه ای هم نصییش می شود.  
\_فدات بشم. ایشالله خدا یه دختر ناز و خوشگل بهت بده. من دیگه برم، بیشتر مراقب باش.  
\_چشم روی هم می فشارد.  
\_ممنونم عزیزم. برو، خدا حافظت.  
\_با لبخند، در ماشین را می بندد و به سمت کاوه می رود که با خنده، در حال صحبت با محمدعلی است.  
\_آقا کاوه، خیلی لطف کردید واقعا. امروزم که محمدعلی حسابی خستون کرد. متواضع سرش را خم می کند.  
\_خواهش می کنم. بالاخره ماهم بعد مدت ها یه تحرکی داشتیم. خیلی هم خوش گذشت.  
\_عمو دفعه ی بعد پیام توپم با خودم میارم!  
\_کاوه میخندد و با دست، موهای سیاهش را به هم می زند.  
\_خوب میکنی. خب نازگل خانم، با اجازه. بفرمایید برسو نمتون.  
\_دو دستش را، روی شانه های محمدعلی می گذارد.  
\_ممنون خودمون میریم، یه خرید کوچیک دارم. شما بفرمایید، خدانگهدار.  
\_لبخند بدجنسی می زند.  
\_هر طور که میلتونه. پس با اجازه.  
\_به سلامت.  
\_بوقی می زند و ماشین با تک گازی از جا کنده می شود. می خندد و ضربه ی آرامی به گونه ی محمدعلی می زند.

\_ خوب دوتا مرد و گرفتی به بازی کیف کردی ها.  
 نیشش را باز می کند.  
 \_ انقدر خوش گذشت که نگو!  
 پشت چشمی نازک کرده، نگاهش را در پارک شلوغ شده می چرخاند و خبری نیست از قامت بلندش.  
 \_ ببین انقدر گرم بازی شدی، هوا تاریک شد. تند تند بیا که حداقل نیم ساعتی برسیم خونه، مامان دو بار زنگ زده.  
 حرف گوش کن، قدم هایش را سرعت می بخشد.  
 از میان مردم عبور می کنند و کنار خیابان، می ایستند.  
 \_ وایسا حداقل یه تاکسی بگیرم.  
 \_ چقدر تنبلی تو دختر!  
 چشم غره ای حواله اش کرده، دستش را برای نگه داشتن تاکسی بلند می کند.  
 \_ حرف های خودمو تحویل خودم میدی بچه پررو؟  
 می خندد و تا بخواد جواب دهد، با ترمز ماشین شخصی روبرویشان سکوت می کنند.  
 \_ این کیه؟  
 نازگل اخم ظریفی کرده، دستش را محکم تر می فشارد.  
 \_ توجه نکن، بیا پیاده بریم.  
 \_ ولی...  
 \_ گفتم بریم محمد.  
 صدای بوق ماشین که بلند می شود، اخم هایش غلیظ می شود و همین مزاحم را کم داشت!  
 \_ مزاحم نشید لطفا...  
 شیشه دودی ک پایین کشیده می شود، با دیدن چهره ی آشنای اخم آلودش حرف در دهانش می ماسد. محمد علی با ذوق لبخندی میزند.  
 \_ عمو شمایین؟ ما فکر کردیم مزاحمه!  
 لبش را گاز می گیرد و با پشت چشمی، ساکتش می کند. پسره ی دهن لق!  
 \_ بیاید بالا میرسونمتون.  
 با صدای بم و بی هیچ انعطافش، نفس عمیقی کشیده، چادرش را در دست می

فشارد.

\_ ممنون. شما بفرمایید، خودم تاکسی..

\_ گفتم می رسونمتون!

با بیچارگی، به نیم رخش خیره می شود و زیادی زور گو نیست؟!

\_ من یک سری خرید دارم، بفرمایید شما. زحمت نمیدم.

با اخم غلیظی، نگاه از روبرو می گیرد و به طرفش بر میگردد. چقدر دوست دارد سرش هوار بکشد «انقدر با من بد تا نکن» اما با یادآوری کارهای خودش، زبان به دهن می گیرد و هردویشان حق دارند و هم ندارند!

\_ هر جا برید می برمتون. بیاید بالا، درست نیست این ساعت پیاده برید.

کم آورده، به عقب می چرخد و محمدعلی با دیدن تاییدش، خوشحال در صندلی عقب را باز می کند.

نگاهی حواله اش می کند و کیفش را در دست می فشارد و تنهایی اش با او به کنار، خریدش را چه کار کند؟!

زمزمه می کند.

\_ خاک تو سرت که با دروغات، آخر گند بالا میاری جلوش!

سوار می شود و تشکر آرامی کرده، به صندلی تکیه می دهد.

بوی عطر تلخ و مردانه اش، تمام فضای ماشین را در بر گرفته و انتخاب هایش همیشه عالی است.

\_ کجا خرید داری؟ آدرس بگو.

لبش را گزیده، نگاهش را به چهره ی منتظرش می دهد و خدا لعنتت کند نازگل!  
\_ خب؟..

لبش را می گزد و همین را کم داشت!

محمدعلی، خود را از میان دو صندلی جلو می کشد و از آینه، نگاهی به چهره ی اخم آلود عمویش می کند. لبخند ریزی می زند و لب هایش را چسبانده به گوش خواهرش، از روی چادر، پچ می زند.

\_چی می خوایم بخریم ابجی؟!\_

کلافه، مردمک هایش را در کاسه می چرخاند و هیس آرامی می گوید. با نگاهی به نیم رخ منتظرش، با دست محمدعلی را به عقب می راند. تک سرفه ای می کند.

\_خرید آنچنانی نداشتیم، یکم وسایل نیاز بود برای خونه. شما همون مارو برسونید خونه، ممنون میشم. بعدا خودم میام می خرم.  
بی توجه به حرفش، راهنما را زده از بریدگی دور می زند و نازگل به زور نگاه از ساعد دستش می گیرد.

\_وقتی الان می تونی بخری، چه نیازه بعدا بیای؟ آدرس بگو!  
پوف آرامی کشیده، سرش را به صندلی تکیه می دهد و با همان حالت، به موهای سیاهش که مرتب بالا داده خیره می شود.

\_گفتم که مهم نبود، خودم...\_

ابرو در هم گره کرده، سرش را به طرفش می چرخاند و زبان نازگل از برندگی نگاهش بند میاید و این مرد، همیشه از ساز مخالف زدن بدش میامد.

\_وقتی بهت میگم آدرس بگو، یعنی آدرس بگو! این مسخره بازی رو هم بزار کنار. وقتی الان می تونی بخری، یعنی چی بعدامیام؟\_

درمانده، لب هایش را از هم فاصله می دهد برای سخن گفتن و امیرمهدی که مجال حرف زدن نمی دهد.

\_مشکل اکه منم، میمونم تو ماشین تا برگردی. پس مثل یه دختر خوب، بگو کجا برم!\_

نفسش را خسته بیرون می دهد و مگر توان مخالفت دارد؟!  
با دست به جلو اشاره می کند.

\_همین طور مستقیم برید. میرم فروشگاه...\_

سرش را تکان می دهد و پایش را روی گاز می فشارد. با سرعت گرفتن ماشین، نازگل خود را به صندلی می چسباند و صدای بمش، ابروهایش را بالا می پراند.

\_محمدعلی کمر بندتو ببند!\_

باشه ی آرامی می گوید و برای بستن کمر بند خم می شود. نگاه سنگین نازگل روی نیم رخ امیرمهدی، نیشخندی روی لب هایش می کارد.

از گوشه ی چشم، به چشم هایش خیره می شود.

\_به شما هم باید گفت کمر بندتو ببند ستوان؟!  
دهانش را کج کرده، دستش پیش می رود برای بستن کمر بند و نخیر پرحرصی  
می گوید. با مطمئن شدن از بستن کمر بندش، رو گرفته و به جلو خیره می شود.  
نفس عمیقی می کشد و عطر تلخ و خوشبوی مرد همیشه اخموی کنارش، وارد  
سیستم تنفسی اش می شود و کاش می شد تا آخر، با همین عطر زندگی کند.  
مقابل فروشگاه که پارک می کند، لبخند کوچکی می زند و در جایش جابجا می  
شود. نگاه زیرچشمی امیرمهدی به چهره ی معذبش می افتد و کمی حرص دادن  
این دختر، اشکالی دارد؟!  
لب هایش را تر می کند.

\_ممنون. دیگه مزاحم شما نمیشیم، بفرما...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

\_واقعا فکر کردی این ساعت تنها ولتون می کنم؟  
نگاهش را بالا کشیده و چشم هایش گردش، زیادی زیباست.

\_بله؟!!

لب پایینی اش را بی تفاوت کج می کند و با سر، به فروشگاه اشاره می کند.

\_باهم میریم! بعدشم میرسونمتون خونه. متوجهی?!!

مبهوت، دهان باز می کند و صدای خنده های ریز محمدعلی روی اعصابش  
است.

\_ولی..

\_ولی?!!

سرش را عقب کشیده، پوفی می کشد و شیطنت مردمک های سیاهش را چه  
تعبیر کند؟

\_ولی من خودم...

\_تو که مشکلی با این قضیه نداری؟ مگه نه؟

دهانش باز مانده، هومی می گوید و امیرمهدی که نفسش را با صدا بیرون می  
دهد.

\_فکر کنم می خواستی با این ولیت مخالفت کنی با حرفم، هوم؟

هِه پرحرصی گفته، ابروهایش را بالا می دهد.

\_بیخشید؟ نکنه حق مخالفت هم ندارم؟

\_نه وقتی من حرفی می زنم، در این شرایط تو فقط یه راه داری.  
\_و اون راه؟!\_

لب هایش را از هم فاصله می دهد که صدای غش غش خنده ی محمدعلی، سر  
هر دو را به عقب می چرخاند. با خنده، دست روی شکمش می گذارد.  
\_وای خدا...حتی منم با دوستانم این طوری کلکل نمی کنم!  
با عصبانیت، سرش را عقب کشیده رخ به رخ مرد کنارش می شود و فاصله ی  
کم بینشان، میان دو صندلی، کمی دستپاچه اش می کند.  
\_همش تقصیر شماست ها! می بینید؟  
تخس، نجی می کند.

\_اگه از همون اول میگفتی چشم، منم ادامه نمی دادم!  
چشم هایش گرد می شود و لب هایش را محکم به هم می فشارد. تمام حرص و  
عصبانیتش را جمع می کند و وقت این نیست که به گیرایی چشم های خمار  
مردانه اش فکر کند؟!  
\_واقعا که جناب سرگرد!

بیخیال همه چیز، حتی غروری که دم از گذشته می زند، آرام و بی صدا می  
خندد و مردمک های رنگی نازگل، لرزش شانه هایش را میپاید و آه عمیقی که  
می کشد.

\_خیله خب خودتون برید، من نمیام.  
خنده از لب های محمدعلی پر می کشد و شاک، سرش را جلو می برد.  
\_یعنی چی عمو؟ خب بیاین باهم بریم.  
یک تای ابرویش را بالا می دهد و نگاه خندانیش، چهره ی نازگل را بالا و پایین  
می کند.

\_خواهرت راضی نیست محمدعلی، برید خودتون!  
تند و تیز سرش را بالا میاورد و چشم هایش را ریز می کند.  
\_من مخالفتی ندارم محمدعلی، ایشون خودشون میل ندارن که بیان!  
می گوید و حرفش، لب های خوش فرم امیرمهدی را کج می کند.

\_نه اتفاقا من خیلی مایلیم که بیام، پس اگه این طوره پیاده شو محمدعلی!  
دهان باز مانده و چشمانی که دیگر جایی برای گرد شدن ندارند، جای خالی اش



را می پاید و محمدعلی که ریز می خندد.  
\_بیا دیگه ابجی.

به چهره ی خندان برادرش نگاه می کند و سرش را تکان داده، دستش به سمت در می رود و کاش می شد با زدن مشت به سینه ی محکم و پهنش، که امشب در غالب آن پیراهن شکلاتی جذبش حسابی خودنمایی می کند، تمام حرصش را خالی کند. با تصورش، گونه هایش سرخ شده، لبش را می گزد و این روزها افکارش، زیادی بی پروا به دور مرد قد بلند رویاهایش چرخ می خورند.

در شیشه ای که باز می شود، با نگاهی به اطراف وارد می شود و در همان لحظه ی اول، شلوغی فروشگاه ابروهایش را بالا می دهد. به عقب می چرخد و به اخم های درهم نازگل خیره می شود و چقدر حضورش دوست داشتنی است... حتی با تمام سیاهی هایی که روی خوشی هایشان سایه می اندازند.

لب هایش را تر می کند و بدنش، سریع به عبور ناگهانی دختری از کنارش واکنش نشان داده، عقب می رود. دختر، مکثی می کند و با خنده ی لوندی به چشمان متعجبش، سقلمه ای به دوستش می زند و لب هایی که نازگل، از شدت حرص روی هم فشار می دهد.

اخم غلیظی می کند و به طرف نازگل قدم بر میدارد. قد بلندش، خنده روی لب های محمدعلی می کارد.

\_عمو خوب بودن که! چرا اومدی!؟!

نیشخندی می زند و نازگلی که با حرص نیشگونی از بازوی محمدعلی می گیرد.  
\_حرف اضافه نزن. برو یه سبد بردار بیا.

لب هایش آویزان می شود و دستش را روی بازویش می گذارد.

\_چرا نیشگون میگیری؟ مگه دروغ می گم؟

\_محمدعلی!

اخطار هشدار آمیزش، ساکتش می کند و با چشمکی رو به امیرمهدی دست در جیب، به طرف سبد ها می رود. نگاهش را بالا می کشد و چهره ی خونسردش، اعصابش را به هم می ریزد.

\_می تونید وقتی این طور حرف اضافه زد، بهش اخطار بدید. این بی پروا حرف

زدن اصلاً مناسب سنش نیست.

نیشخند جذابی می زند و بالا و پایین شدن سیبک گلویش، تمرکز نازگل روی چشمانش را به هم می ریزد.

قدمی به جلو می گذارد و چادرش را کشیده، از جلوی در کنارش می کشد. سرش را خم می کند و از تفاوت قدی زیادی شان، لب هایش درست کنار گوشش قرار می گیرند. پچ می زند و صدای آرامش، نازگل را به کشیدن نفس عمیق وا می دارد.

بیا این ور، سد معبر نشو. بعد برا من برو رو منبر!

بیخیال هرچه حس خوب که از صدایش گرفته، سرش را بلند می کند و نگاه های خیره ی دخترانی که روی این صحنه می چرخد و تیکه هایی که نثار بخت خودشان می کنند!

جناب سرگرد!

غرش نامش، خنده ی جذابی روی لب های امیرمهدی می کارد. سرش را کمی جلو تر میبرد و نازگلی که چشمان گردش، این حرکتش را تماشا می کند. اب دهانش را قورت داده، با حرکتی با طمانینه لب هایش را تر می کند. کافیه یه بار دیگه این اسم مزخرف و تکراری کنی، بعدش...

بعدش!؟

نگاهی به چشم های طلبکارش می کند و کاش می شد تن ظریفش را در آغوشش حل کند.

بعدش می تونی ببینی چیکار می کنم!

لب کج کرده، نگاهی به دستش می کند و با حرکتی، چادرش را از مشتش بیرون می کشد. ابروهای امیرمهدی بالا می پرد.

انقدر من رو تهدید نکن، جناب سرگرد!

می گوید و با خنده ی ریزی دور می شود. با نیشخندی، راست می ایستد و دستی به ریشش می کشد. زیر لب، با خنده زمزمه می کند:

بتازون که حسابی برات دارم!

با نفس عمیقی، سبد کوچک فلزی را از دست محمدعلی می گیرد و چشم غره ای به نیش بازش می رود.

بزار برسیم خونه، حساب تو یکی رو میرسم!

تهدید شیرینش، لبخند محمدعلی را عریض تر می کند.  
 \_ مگه چی گفتم که این طوری عصبانی میشی؟!  
 خونسرد، دستش به سمت روغن مایع های مرتب چیده شده روی قفسه می رود.  
 \_ الان حرف نزن، بعدا مفصل باهم صحبت می کنیم.  
 محمدعلی، نگاهی به نیم رخ بی تفاوتش می کند و شانه بالا میاندازد. در نظرش،  
 او حرف بدی نگفته!  
 با دقت، به تاریخ انقضای پنیر خامه ای دستش نگاهی می کند و آن را در سبد می  
 گذارد. صدای نازک دختری، به عقب می چرخاندش.  
 \_ خانم برو اون ور دیگه، راهو بند آوردی.  
 لبخند شرمزده ای زده، خود را کنار می کشد.  
 \_ متاسفم. بفرمایید.  
 دختر با اخم، لبان رژ خورده اش را کج می کند و چرخ دستی را هل می دهد.  
 نگاه نازگل روی کفش های پاشنه دارش سر می خورد و در نظرش میاید،  
 چگونه با این کفش ها راه می روند؟!  
 با عبور دختر، دوباره به سمت قفسه می چرخد و بسته ی دستمال کاغذی را در  
 دست می گیرد. محمدعلی، کلافه دست هایش را روی سینه قفل می کند.  
 \_ ابجی، تموم نشد پس؟  
 پشت چشم نازکی نثارش می کند.  
 \_ همش غر بزن ها، دو دقیقه آروم و قرار نداری.  
 حالت دفاعی می گیرد.  
 \_ خب چیکار کنم؟ حوصلم سر رفت!  
 \_ برو پیش عمو امیرمهدیت، معلوم نیست مارو ول کرده کجا رفته.  
 \_ جایی نرفتم، گفتم بزارم با آرامش خرید بکنی!  
 هینی کشیده به عقب می چرخد. چهره ی خنثی و بی تفاوتش، گونه هایش را  
 سرخ می کند.  
 \_ بله؟

نیشخندی می زند و بی خیال شده، به سبد دستش اشاره می کند و نگاه نازگل که  
 روی دو کیسه ی دستش سر می خورد.

\_تموم نشدی؟ بریم؟ دیر شد.  
نگاهی به ساعت مچی اش می کند و چند ساعت است که مادرش را تنها گذاشته.  
تند تند سرش را تکان می دهد.

\_چرا چرا. تموم شد، بریم.  
کنار هم، به طرف صندوق می روند. سبد را روی میز می گذارد و لبخندی که  
مرد صندوق دار نثارش می کند.  
\_خسته نباشید.

\_خیلی ممنونم. همیناست؟  
سرش را تکان داده، عقب می رود.  
مرد با آرامش و حوصله، دانه به دانه ی وسایل را چک می کند و محمدعلی با  
خنده ی ریزی روی لبانش، مرتب در کیسه جایشان می دهد.  
\_کارتتون؟

کارت را به سمتش می گیرد و نیشخندی که روی لب های امیر مهدی می نشیند  
و غرور این دخترا بلد است.  
\_بفرمایید، 3291.

رمز را وارد کرده، فاکتور را به دست نازگل می دهد.  
\_ممنون از خریدتون، به سلامت.

تشکر آرامی می کند و دست دراز می کند برای برداشتن کیسه ها که دستی  
مردانه از بالای سرش رد شده و هرم نفس های گرمی که روی گونه اش پخش  
می شود.

\_هر وقت یادگرفتی وقتی یه مرد پیشته دست تو جیبیت نکنی، اون موقع بزرگ  
شدی!

لبخند کوچکی زده، چادرش را مرتب می کند. به عقب می چرخد و سینه به سینه  
که نه، سر به سینه ی مرد مقابلش می شود!

\_هر موقع شما هم متوجه شدی که یه زن هم می تونه مستقل باشه و خودش خرج  
خودشو بده، افکارتونو آپدیت کردین!

می خندد و نگاه نازگل روی خنده ی جذابش خشک می شود.

\_زبون درآوردی بچه! حواست هست؟

پیروزمندانانه یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

\_زبون داشتتم، نیازی نمی دیدم ازش استفاده کنم.  
\_قدمی به جلو بر می دارد و محمدعلی که حوصله اش سر رفته، بسته ی پفکش را  
\_باز می کند و از آن ها دور می شود.  
\_که نیاز نمی دیدی!

\_اهوم.

\_چشم هایش را بدجنسانه ریز می کند.

\_پس مواظب باش. یهو دیدی یکی زبونتو از ته چید دختر خانم!  
\_مات و مبهوت به چهره ی پر شیطنتش نگاه می کند و از منظوری که داشته،  
\_گونه هایش سرخ می شود و این مرد، امروز زیادی بی پروا حرف می زند!  
\_نفس عمیقی کشیده، تکانی به پاهایش می دهد. باید مثل خودش، پررو باشد!

\_کیسه هارم که شما زحمتشونو می کشید جناب سرگرد، پس با اجازه!  
\_با چشم های خندان به مسیر رفتنش خیره می شود و کیسه های سنگین را از  
\_زمین بر می دارد. نیشخند مرموزی روی لب هایش خودنمایی می کند و شیطننت  
\_های ظریف دختر، قلبش را به بازی گرفته اند و کاش برای همیشه مال او بود.

\_از ماشین پیاده می شود و با مرتب کردن چادرش، به طرف صندوق عقب می  
\_رود. دستش را روی آن می گذارد.

\_بزنید باز شه بی زحمت.

\_امیرمهدی بی توجه به حرفش، از ماشین پیاده می شود و محمدعلی که خسته به  
\_طرف در می رود.

\_بیا این ور.

\_کنار کشیده، منتظر می شود تا صندوق را باز کند. از پشت، نگاهی به شانه های  
\_پهنش می کند و لب هایش را تر کرده، به حرف میاید.

\_ممنون بابت امروز. خیلی زحمت دادم بهتون.

\_ابروهایش را بالا داده، کیسه هار را در دست می گیرد و با قدم های بلند به طرف  
\_در می رود.

\_صندوق رو ببند!

\_پوفی می کشد و حرصی صندوق را می بندد. اصلا نباید از این آدم تشکر کرد!

کیسه ها را روی پله گذاشته، راست می ایستد و به طرف نازگل می چرخد. کیسه ی بزرگی را در دست می گیرد. نگاه کنجکاو نازگل روی کیسه سر می خورد.  
\_ این چیه؟

لب هایش را بهم فشرده، چیزی نمی گوید. نازگل حرص می خورد از این تخس بازی هایش اما، بی تفاوتی راضیمه ی چهره اش کرده خم می شود تا کیسه ها را در دست بگیرد. احساس اینکه کسی هم روی او خم شده، سر جایش خشکش می کند. صدای آرام امیر مهدی، درست بالای سرش تمام تنش را مور مور می کند.

\_ اینا رو برات خریدم تا دیگه سر یه بسته، با محمد علی مسابقه ندی!  
تنش را صاف کرده، به عقب می چرخد و اینبار نگاهش روی بسته های لواشک داخل کیسه سر می خورد و چشمانی که گرد می شوند.  
\_ اینا چیه؟

نیشخندی می زند و کیسه را بالا می گیرد.

\_ بهشون می گن لواشک!

چشم غره ای نثارش می کند.

\_ می دونم لواشکن، برای چی خریدینشون؟

\_ گفتم که، خریدم تا به خاطر یه بستش خودتو به آب و آتیش نزنی!

می خندد، از سر بیچارگی به خنده روی میاورد و نگاه امیر مهدی روی لبخند هایش خشک می شود.

\_ نمی دونم چی بگم! ممنون!

سرش را خم می کند و برق شیطنتی که مردمک هایش را به بازی گرفته.

\_ یه هدیه هم برات دارم، بهتره وقتی تنهایی بازش کنی. بگیر. من دیگه برم.

لبخند مهربانی زده، به این مقدار از مردانگی هایش خیره می شود و چقدر تاب دلبرانه ی موهایش را دوست دارد.

\_ به سلامت. بازم ممنون!

دستش را بلند می کند و ثانیه ای بعد، صدای بسته شدن در سکوت حیاط می

پیچد. محمد علی با دو از پله ها پایین میاید.

\_ رفت؟

نفسش را عمیق بیرون می دهد.

\_آره، بیا کمک کن اینارو ببریم بالا .  
سرش را تکان می دهد و هر دو با هن هن، کیسه ها را بالا می برند و نازگل به  
این فکر می کند که او چگونه، هر دویشان را با هم جابجا می کرد؟!!

\_می خواستی چیکار این همه خرید و مامان جان؟!  
لبش را کج کرده، مصنوعی می خندد و مادرش کاش می دانست که او هم قصد  
خرید نداشت، دروغی که گفته بود مجبورش کرده بود!  
\_لازم میشه دیگه مامان. زیاد نخریدم، اونایی که لازم میشن رو خریدم.  
مارال می خندد و شانه بالا می اندازد.  
لبخندی تحویل مادرش داده، ظرف بستنی را داخل فریزر می گذارد. محمدعلی  
وارد آشپزخانه می شود.  
\_چرا میز ایش تو یخچال؟ بیار بخوریم خب.  
اخم ظریفی می کند.

\_مامان شام گذاشته، بعد شام میخوریم.  
آه بلندی گفته، پایش را به زمین می کوبد و نازگل بی توجه به غرغر هایش به  
طرف اتاقش می رود .

در را باز کرده، داخل می شود و مستقیماً خود را روی تخت پرت می کند. خسته  
است و خواب آلود، اما مادرش چه گناهی کرده که دایماً باید تنها باشد؟  
نفس عمیقی می کشد و دست هایش را زیر سرش قفل می کند. چشم های  
خمارش، در تاریکی اتاق به سقف خیره می شود و باز هم همان لبخند، خدشه  
می اندازد میان افکارش...

آه عمیقی می کشد و امروز چقدر خوب بود .  
امروزی که بیشتر ساعاتش با مردی سپری شد که تمام سهمش از او، تماشا  
کردنش از دور است و آرزوی خوشبختی برایش.  
نفس لرزانش را ها می کند و قطره ی اشک گرمی روی گونه اش جاری می  
شود. با نفس خسته ای، دستش را روی گونه اش می کشد و روی تخت می نشیند.  
نگاه نم دارش، روی وسیله های اتاقش چرخ می خورد و در آخر، روی کیسه ی  
قرمز رنگی مکث می کند. اخم هایش را در هم کشیده، با دقت به کیسه نگاه می

کند و با یادآوری لواشک هایش، از جا می‌پرد.  
کلید برق را زده، به طرف کیسه می‌رود. لبخند بزرگی روی لب هایش جا خوش کرده که هیچ رقمه درکش نمی‌کند. یا شاید هم می‌فهمد و کتمان می‌کند. مثل تمام درد های زندگی اش.

با ذوق کودکانه ای، بسته های لواشک را بیرون می‌کشد و به طعم هایشان دقت می‌کند. با این اوضاع، حداقل تا یکماه کشوی لواشکش پر است و نیازی ندارد که با خواهش به محمدعلی تکه ای را، آن هم با هزار جور منت و حرف بگیرد. نخودی می‌خندد و تمام محتوای کیسه را روی میز خالی می‌کند اما لبخندش، با دیدن کیسه ی سیاه رنگی که روی میز می‌افتد از روی لبانش پر می‌کشد.

با تعجب به کیسه نگاه می‌کند و دستش برای لمسش پیش می‌رود. کیسه را که در دست می‌گیرد، چشم هایش را ریز کرده، به داخلش نگاهی می‌کند و مردمک هایش خشک شده روی آن نقطه، عرق شرم روی پیشانی اش می‌نشیند. با دست لرزان، بسته ی بهداشتی را از کیسه بیرون می‌کشد و نفس های لرزانش، پی در پی از سینه اش بیرون می‌دوند و خدایا، این چیست؟...  
پاهای خشک شده اش را تکانی می‌دهد و روی لبه ی تخت می‌نشیند. نگاهش هنوز روی بسته ی دستش خشک شده و ذهنش قفل کرده، توان فکر کردن را از او گرفته است.  
کمی در جایش جابجا می‌شود و بسته را میان دستش می‌فشارد. نفس عمیق و پر حرصی می‌کشد.  
زمزمه می‌کند.

خدایا تو هم برم داشته، این تو این کیسه چیکار می...  
حرف در دهانش ماسیده، چهره ی خندان در ذهنش تداعی می‌شود. وقتی که دست در جیب، خیره شده بود به چشم هایش و گفته بود.  
یه هدیه هم برات دارم، بهتره تنها بازش کنی!  
چشم هایش گرد می‌شود و نفسش در سینه حبس شده، حالش را بد می‌کند.  
\_وای!

نگاهش را از روی بسته، به لاک قرمز رنگ روی میزش سر می‌دهد و می‌نالد.



\_خدا لعنتت کنه ناز گل!

با خنده در را می بندد و به طرف ماشینش حرکت می کند. دستش را روی دستگیره میگذارد و قبل از باز کردنش، نگاهش را به خانه ی سنتی مقابلش می دوزد. لبخند بزرگی روی لب هایش جا خوش کرده و این حالش را دوست دارد. لب میزند.

\_حیف که نمی تونم عکس العملت رو ببینم دختره ی سرتق!

\_سلام آقای دلاوری، خوب هستید؟

سرش را خم کرده، ممنون آرامی نثار منشی جدید بزرگمهر می کند.

\_آقای امجد هستند؟

لبخند زیبایی روی لب های دختر نقش می بندد و نگاهی که مدام روی انگشت حلقه ی دست چپ امیرمهدی سُر می خورد و خبری از حلقه نیست! بله، همین الان از جلسه تشریف آوردن.

لب هایش را بهم فشرده، به صندلی اشاره می کند.

\_بفرمایید شما. با کسی که قراری ندارن؟

دختر با ذوق روی صندلی می نشیند و نگاه مشتاقش روی چهره ی امیرمهدی به گردش در میاید و چقدر حالت مذهبی صورتش را دوست دارد.

\_خیر، تا ساعت یک فعلا با کسی قراری ندارن.

چشم روی هم فشرده، رو از دختر می گیرد و به طرف در قدم بر می دارد. پشت در می ایستد و با نفس عمیقی، دستش را برای زدن تقه به در بالا میاورد. بیا تو.

در را باز کرده، قدمی به داخل می گذارد. با دیدن بزرگمهر که با لبخند از روی کاناپه ی گوشه ی اتاق بلند می شود، لبخند محوی می زند.

\_سلام، مثل اینکه وقت خوبی نیومدم.

دستی به موهای آشفته اش کشیده، به طرفش قدم بر می دارد.

\_بیا تو، چه وقت خوبی. من و تو که این حرف هارو نداریم.

از این اصرار بزرگمهر، برای وصل کردن او به خودشان، پوزخندی کنج لب هایش جا می کند. با بستن در، جلو می رود.

\_جلسه چطور بود؟

بزرگمهر دستش را رها کرده، به طرف مبل های چرم و شیک اتاقش هدایتش می کند و هنوز حرف ها دارند.

\_بد نبود، چه انتظاری داری از جلسه ای که تو توش حضور نداری سبحان؟  
نیشخندی زده، به مبل تکیه می دهد.

\_فکر نمی کنم بودنم اونقدر هم مهم باشه، منم یه آدمم مثل بقیه ی کارمندان. چه فرقی داره؟

نچی می گوید و به طرف یخچال کوچک گوشه ی اتاقش قدم بر می دارد.

\_اگه مقل بقیه بودی، امروز این طور ویلون سلولون نبودم. انگار که یه چیزی رو گم کرده بودم. آب پرتغال می خوری؟

آره ای گفته، نگاهش را دور تا دور اتاق می چرخاند و یک تای ابرویی که بالا می دهد.

\_تغییر دکوراسیون دادی..

بزرگمهر پشت به او، همانطور که گیلان را با آب پرتغال پر می کند، خنده ی کوتاهی سّر می هد.

\_زیاد راحت نبودم با دکوراسیون قبلی. خیلی رسمی بود. این دفعه یه دیزاینر دیگه آوردم، چطوره کارش؟

لب هایش را کج کرده، هومی می گوید و چه با مصیبت از نقش گرفتن پوزخند تحقیرآمیزش روی لب هایش جلوگیری می کند.

\_آره، یه جورایی اسپرته. احساس راحتی به آدم دست می ده.

گیلانس هارا در دست گرفته، به طرفش قدم بر می دارد و چقدر محکمی این مرد را می پسندد. این چهره ی خونسرد و لحن کاملاً عادی اش را، انگار که نه انگار دیروز چه اتفاقی افتاده و بزرگمهری که در جریان مو به مویشان هست و نمی داند خوشحال باشد یا عصبی رفتار کند.

روی مبل مقابلش نشسته، گیلان را به دستش می دهد.

\_خودمم این دکوراسیون بیشتر می پسندم. اینارو ولش کن، تونستی اسناد اون زمینی که نشونت دادم به دست بیاری بفهمی صاحبش کیه؟

جرعه ای نوشیده، سرش را تکان می دهد و خم می شود تا کیفش را باز کند.

\_چرا، پیدا کردم. البته کپی شونو گیر آوردم، نه اصلشون. فکر کنم همینم کارت

راه بندازه.

اسناد را به دستش داده، دوباره راست می نشیند و لبه های کت مشکی رنگش را به هم نزدیک می کند. نگاه دقیق بزرگمهر، اسناد را بالا و پایین می کند.

من نمی فهمم چه اصراری داری برای خرید این زمین.

سرش را بلند می کند و برق چشمانش، نیشخندی یک وری لب های امیرمهدی می کارد.

هیچ می دونی ارزش این زمین چقدره؟ اون شب هم که بردم نشونت دادم. مگه خودت نبودى که از موقیتش حرف می زدی و می گفتی عالیه برای یه مجتمع مسکونی؟

ابرو بالا می اندازد.

من نمی دونستم با حرف هام، تو رو وسوسه می کنم برای خرید اون زمین. درسته، موقیتش خیلی خوبه و ارزش زیادی هم داره، ولی باید به شرکت و کارمندان هم فکر بکنی. همین الان چند تا پروژه ی بزرگ و کوچیک دست ماست که تا چند سال شاید نتونیم تمومشون کنیم.

اسناد را با یک حرکت، روی میز پرت می کند و دست هایش را با خنده، روی سینه در هم قفل می کند. نگاه خندانیش، روی ریش های صورتش خشک می شود.

ریش گذاشتی؟!!

هومى گفته، دستى به صورتش مى کشد و خم مى شود.

ول کن ریش منو بزرگمهر، جواب من بده.

جواب چی و بدم؟ یعنی تو نمی دونی واسه چی دارم برای این زمین خودمو به آب و آتیش می زنم؟

لب هایش رنگ باخته، مات چهره اش می شود.

پس همش به خاطر سود خودته.

یه جورایی...

گوشه ی لبش را گاز می گیرد و با نفسی که با صدا بیرونش می دهد، دوباره تکیه اش را به مبل می دهد.

باشه، هر جور که خودت صلاح میدونی. از من گفتن بود.

گیلاس را دوباره در دست می گیرد و به لبانش نزدیک می کند. بزرگمهر پا

روی پا می اندازد.

\_دیروز چرا نیومدی بریم لواسون؟

لیوان را از لبانش دور کرده، لبخندی به چهره ی مرموز بزرگمهر می زند.

\_کار داشتیم، یه قراری هم با دوستم داشتم که نمی تونستم تمومش کنم.

\_پس حسابی بهت خوش گذشته؟

نیشخندی می زند و هنوز هم دلش مالش می رود برای دیدن چهره ی شرم زده ی نازگل...

\_آره، خوب بود.

در جایش جابجا می شود و حرصش از این همه بی تفاوتی در آمده، پوزخندی می زند.

\_از دوستان چه خبر؟

دهانش را کج می کند.

\_اونا هم بد نیستن!

دستش را مشت می کند و تا بخواد دهان باز کند، خنده ی کوتاه امیرمهدی

چشمانش را گشاد می کند. با لبخندی روی لبانش، دستی به ریشش می کشد.

\_راستی، یه تشکر هم بهت بدهکارم. دمت گرم!

چهره اش در هم می شود.

\_برای چی؟

از جایش بلند شده، روی مبل کناری بزرگمهر می نشیند و تا به الان، درست

هماهنگ با نقشه ای پیش رفته که با کاوه طراحی اش کردند. دست روی دست

بزرگمهر می گذارد و شغل دومش می توانست بازیگری باشد!

\_واسه اینکه داری کم کم قشنگی های زندگی رو نشونم میدی.

نگاهش را به دستانشان که روی هم است می دوزد. گیج، لبخندی می زند. هیچ

رقمه حرف هایش را نمی فهمد.

\_منظورت چیه سبحان؟

نگاهش را به مردمک های دریا رنگ بزرگمهر می دوزد و این مرد هم، از

جذابیت کم ندارد. لب هایش را تر می کند و نفسش را هوف مانند بیرون می دهد.

\_تا قبل از این یکی دو هفته، به قول خودت فکر می کردم همه ی حس خوب

زندگی خلاصه میشه تو شرکت و موفقیت هایی که به دست میارم. این عقیدم بود  
و محکم هم پاش و ایساده بودم... اما.  
\_اما؟

لبخند کوچکی می زند و حرف هایش که دروغ نیست، طعم عشق می دهند.  
\_اما تو این مدت، انگار خیلی چیز ها برام تغییر کردن. خیلی چیز ها عوض  
شدن، اونقدر که دیگه همچین محکم هم روی این عقیدم و اینستادم.  
ابرو هایش را بالا می اندازد و تازه موضوع را فهمیده، سرش را تکان می دهد.  
چشم ریز می کند.  
\_دلت سُریده پسر؟  
چشمکی می زند.

\_نه هنوز. فعلا که تو باعث شدی بعضی از آدم هایی که برام ارزشی نداشتن،  
حالا برام مهم باشن. با ارزش باشن. اومدم تا ازت تشکر کنم بزرگمهر، تو باعث  
شدی منم طعم بعضی چیز ها رو حس کنم.  
لبخند بزرگی می زند و دست دیگرش را، روی دستش می گذارد. انگار چشم  
های خمار و رنگی دختر، فقط سامیار را شیفته ی خود نکردند.  
\_خوشحالم که فهمیدی همه چیز تو کار خلاصه نمیشه. یه مرد باید لذت بعضی  
چیز هارم بکشه. مثل یه زندگی پر از عشق. تو هم دست گذاشتی رو خوب آدمی،  
دلت خوب جایی سُریده.

لب هایش را کج کرده، چیزی شبیه لبخند را خلق می کند .  
\_کم کم به همه ی اینا میرسم، قدم به قدم. خب، کاری نداری با من؟ اون اسنادم  
دقیق بررسی کن. بعد از ظهر قراره وکیل پسره بیاد شرکت.  
هر دو از جایشان بلند شده، دست همدیگر را می فشارند و بزرگمهری که از  
خوشی، چشم هایش برق می زند.  
\_باشه، یه نگاهی بهش می ندازم. تو برو به کارت برس.  
سرش را تکان داده، دوباره چشمکی می زند.  
\_بابت اون قضیه بازم ممنون!  
محکم روی شانه اش می کوبد.  
\_برو پسر، برو ببینم چیکار می کنی با آدم های تازه ی زندگیت.

کیفش را بر داشته، به طرف در می رود.  
\_فعلا\_

با قدم های بلند از اتاق خارج می شود. بدون توجه به منشی که به احترامش سرپا ایستاده، تند تند از پله ها بالا میرود.  
با ضرب، در اتاقش را باز می کند و داخل می شود. کیفش را روی مبل پرت کرده، گوشی اش را از داخل جیب تنگ شلوارش بیرون می کشد و شماره ی کاوه که روی صفحه ی گوشی نقش می بندد.  
\_جانم؟

نفس عمیقی می کشد و نگاهش به دوربین مداربسته ی گوشه ی اتاقش می خورد.  
صدایش را آرام می کند.

\_سلام، کجایی؟

کاوه ورقه ی امتحانی هارا در دستش جابجا می کند.

\_مدرسم، چی شده مگه؟

روی صندلی می نشیند و چشم هایش را روی هم می فشارد.

\_گفتم، تموم شد.

کاوه خشک شده، سر جایش می ایستد.

\_چی؟ به همین زودی چرا؟

\_خودش پا پیش گذاشت، من کاری نداشتم. اون من و مجبور کرد.

\_درست و حسابی گفتمی که شک نکنه؟ عین حرف هایی که به من زده بودی رو

گفتمی بهش؟

با دست، چشمانش را ماساژ می دهد.

\_نه. حرف دیگه ای که نزد، عادی هم رفتار کرد. بالاخره از همه چیز خبر

داشت.

نفس عمیقی کشیده، دستگیره ی در کلاس را در دست می گیرد.

\_خسته نباشی. فعلا امیر من کلاس دارم، زنگ میزنم مفصل باهم حرف می

زنیم.

\_باشه برو، به سلامت.

\_خدافظ.

تماس را قطع کرده، گوشی را روی میز پرت می کند. دستش را روی پیشانی اش می گذارد و شقیقه هایش باز بنای ناسازگاری گذاشتند. نفسش را لرزان بیرون می دهند و فکر نازگل در سرش چرخ می خورد. پوفی می کشد، او را چگونه قانع کند؟...

با کلافگی پرونده مقابلش را می بندد. دست هایش را روی شقیقه هایش گذاشته، به آرامی مالش می دهد. چند روزی بود که از شر این سردرد ها خلاص شده بود اما، باز هم به سراغش آمدند. نفس عمیقی کشیده، به صندلی تکیه می دهد. با صدای زنگ گوشی، نگاهش را از سقف می گیرد. دستش را دراز می کند و با دست گرفتنش، به چهره ی خندان پدر و مادرش نگاه می کند. نفسش را پوف مانند بیرون داده، تماس را برقرار می کند.

\_سلام بابا.

داریوش لبخند کوچکی می زند. چه کسی فکر می کرد، پسر بچه ی تپل شان، این گونه مرد بار بیاید و حتی شنیدن صدایش، وجودشان را غرق غرور کند... پسر بچه ای که اکنون مرز سی سالگی را رد کرده، تکیه گاه تن ضعیف و پیرشان شده است.

\_عیلکم السلام بابا جان. حالا یادت میوفته یه زنگ به من و مامان پیرت بزنی. لبخندی زده، سرش را به مبل تکیه می دهد.

\_ما که همین پریروز باهم حرف زدیم پدر من.

\_نه بابا! می خوام قطع کنم یه هفته دیگه زنگ بزنی؟ آخه پریروز حرف زدیم! لبخند کوچکی می زند و گونه اش فرو می رود.

\_خیله خب، حق با شما و مامانه. کوتاهی از من بود، شرمنده.

داریوش با صدا می خندد. پسرش یاد گرفته هر چه باشد، در هر سمتی... برای پدر و مادرش یک فرزند است. فرزند ی که وظیفه اش اطاعت از خانواده است.

انیس چشم غره ای به چهره ی خندان همسرش می رود و چشمک جذابی از سر هنگ باز نشسته ی این سالها نصیبتش می شود!

\_چه کوتاهی باباجان؟ شوخی می کردم باهات. چه خبر، چیکار می کنی؟ این

مامانت من اینجا کشت. تا می خوام یه لقمه غذا بزارم دهنم، شروع می کنه به ناله که وای، گل پسرم الان داره چی می خوره!  
کوتاه می خندد. صدایش را آرام کرده، پیچ می زند.  
\_حسادت کار خوبی نیست پدرجان. بهتره این حقیقت پذیر ی که مامان منو بیشتر دوست داره!

\_پدر صلواتی، زن من صاحب شدی؟  
دستی به دور لیش می کشد.

\_نه، زن شما، مال شماست. هیچ کس نمی تونه مثل شما عاشق مامان باشه.  
داریوش با عشق نگاهش را به چهره ی بی رنگ و روی انیس می دوزد و این حجم از عاشقی را، با گذشت این چند سال باید پرستید.  
\_کاش مامانتم به این نتیجه می رسید!

با پشت چشم ناز آلودی، نگاه از چهره ی داریوش می گیرد و امیرمهدی پشت خط، به زور خنده اش را فرو می خورد.

\_خودتم می دونی که مامان شما رو می پرسته. چرا هی اینو میگی آخه؟  
از روی مبل بلند شده، کمی از انیس دور می شود. لبانش را به دهانه ی گوشه ی نزدیک می کند.

\_اینو یاد بگیر پسر. بعضی وقت ها مرد باید بشنوه از زنش که دوشش داره. تو زندگی فقط زن نیست که باید ناز کنه، مرد هم باید یه نمه ناز داشته باشه!  
تلخندی روی لب هایش نقش می بندد.  
نگاه کلافه اش را به دیوار روبرویش می دوزد و آه عمیقی که از سینه اش بیرون می دود.

پدرش از چه برایش می گوید؟ چه چیزی را برایش می آموزد؟...  
\_یعنی شما الان داری برای مامان ناز می کنی؟  
لبخند بزرگی روی لب هایش می نشیند.

\_نه بابا. مامان تو دیگه حوصله ی منم نداره، حالا پیام برایش بکنم؟!  
\_بازم دعواتون شده؟ پاشم پیام آشتیتون بدم؟!  
هوم می گوید.

\_خودتم می دونی که رگ خواب مادرت فقط دست منه. پس چی میگی؟



نفس عمیقی کشیده، دستی به ریش بلند شده اش می کشد.  
\_هیچی. همون خودتون آشتی کنید بهتره. از عمه چه خبر؟ حالش خوبه؟  
غم عجیبی به دل داریوش چنگ می زند.  
\_بد نیست. دکتر منتقلش کردن به بخش. ایشالله همین روزاست که بهتر شه. تو  
چیکار می کنی؟ با میثم و نازگل به کجا رسیدین؟  
\_اخم ظریفی، ابروهای پُر و مردانه اش را به هم نزدیک می کند.  
\_فعلا که چیزی دستمون نیومده. ببینیم خدا چی می خواد. بابا من الان نمی تونم  
باهت حرف بزنم، شرکتم.  
\_الهی اون شرکت رو سر اون کثافت خراب شه!  
نیشخندی به نفرین پدرش می زند و بازنشسته شده، از همه چیز دست کشیده  
است. تنها راهی که می تواند با آن خودش را آرام کند، همین نفرین های از ته دل  
است.  
\_مامان کجاست؟ چیکار می کنه؟  
نگاهش را به انیس، که ساکت روی مبل نشسته است می دوزد.  
\_هیچی. با من قهر کرده چرا زودتر بر نمی گردیم تهران!  
می خندد.  
\_گوشی میدی بهش بابا؟  
سرش را تکان داده، به طرف انیس قدم بر میدارد.  
\_ببینم چیکار می کنی با مامانت که دست از این قهر و اداهش برداره و پاشه  
برای من یه لقمه غذا بار بزاره.  
\_چشم، حرف میزنم باهش. شما نگران نباش!  
لب هایش از هم فاصله می گیرند.  
\_مواظب خودت باش پسر، که همه ی امید چند تا خانواده ای.  
نفس عمیقی می کشد و کاش خدا، استقامتش را بیشتر کرده، مبادا از سنگینی  
باری که روی شان هایش است، کم بیاورد.  
\_امید منم خداست، توکل به خودش. شما هم مراقب باشید. فعلا خداافظ.  
\_خداحافظت پسرم.  
گوشی را از گوشش دور کرده، مقابل چهره ی در هم انیس می گیرد.

بیا، شازده پسر ت باهات کار داره.

سرش را بلند می کند و با لب های آویزان، به چهره ی داریوش نگاه می کند. گوشه ی را از دستش می گیرد.

بیخود فکر کردی به همین سادگی یادم میره، جناب سرهنگ! لبخند داریوش خشک می شود و انیس با خنده، گوشه ی را روی گوشش می گذارد. انگار این پدر و پسر، هیچ خوششان از این جناب سرگرد و سرهنگ ها نمیاید!

تماس را قطع کرده، دستی به پیراهنش می کشد. نگاهی به ساعت مچی اش می کند و با فکر به اینکه هنوز، نیم ساعتی برای ناهار وقت دارد، دوباره به صندلی تکیه می دهد.

گوشه ی اش را بلند کرده، روبروی صورتش نگه می دارد. با انگشت سبابه اش، رمز را وارد کرده... به صفحه ی گوشه ی اش خیره می شود. نگاهش روی لبخند آرام خشک می شود و چقدر دل تنگ حضور تنها خواهرش است. نفس عمیقی کشیده، انگشت اشاره اش گالری را لمس می کند. مردمک هایش روی عکس های خانوادگی شان چرخ می خورد و دلش، بی قرارش می کند تا باز کند آلبوم همیشه مخفی شده ی این چند سال را... آلبومی که شاید، تنها مرهم روز های تنهایی این چند سالش بود... آهی کشیده، روی فایل های مخفی شده کلیک می کند و چرا قلبش این طور محکم می کوبد؟...

با باز شدن فایل، نگاه بی پروایش روی عکس های خندان دختری چرخ می خورد که همین دیشب، ساعت هارا در کنارش سپری کرده بود و هنوز هم سیراب نشده بود از بودن در کنارش... نگاه کردن به چهره اش و چشم هایی که... آخ از چشم هایش!

نیشخند تلخی زده، روی عکس کلیک می کند و بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش از خنده...

دستی به دور لبش می کشد و با دقت، به عکس خیره می شود.

هفته سال بیشتر ندارد!

وقتی که خانوادگی برای گردش به شمال رفته بودند و امیرسام گفته بود که او و

نازگل، با امیرمهدی خواهند رفت.  
لب های آویزان شده و غر زدن هایش به امیرسام را دیده بود و تنها نیشخندی زده بود.

چراکه نازگل آن روز ها، هیچ شباهتی به دختر بیست و شش ساله ی الان نداشت...

نازگل آن روز ها، به هر چیزی که باب میلش نبود شکایت می کرد... غر میزد و کودکانه پاهایش را به زمین می کوبید و آن موقع، این امیرمهدی بود که با زور، نگاه از موهای بلند بیرون ریخته از روسری اش می گرفت و امیرسامی که دور از چشم بقیه، چشم گشاد می کرد برای خواهرش و غیرتی شدن هایش عجیب دلچسب بود و کاش فقط بود...

وقتی که غر زدن هایش راه به جایی نبرده بود، اخم غلیظی کرده، دست هایش را روی سینه اش قفل کرده بود و با پاهایی که محکم به زمین می کوبیدشان، به طرف ماشین رفته بود.

از حال خوش آن روزش که نگو، دنیا برایش بهشت شده بود...  
بالاخره توانسته بود، دختر چموش آن روز هارا گیر بیندازد و شده حتی چند ساعت، در فضایی باشد که او هم حضور دارد و نفس می کشد.  
به راه افتاده بودند و امیرمهدی که بی قرار بود برای گفتن اینکه، چادرش را سر کند... اما حضور امیرسام مانعش بود و نازگل این را فهمیده، با پیروزی لبخند های بدجنس تحویلش می داد و امیرمهدی فقط دلخوش بود به اینکه خیلی زود به دستش میاورد، غافل از اینکه همیشه پایان هر دلداگی، خوش نیست... خنده نیست... خوشبختی نیست...

حرف زده بودند، با امیرسام بدون اینکه دیگر از آینه، نگاهی به نازگل بیندازد.  
دلخور بود... نازگل حساسیت او را می فهمید و باز، بدجنسانه ادیتش می کرد... همین او را دلخور کرده بود.

راه که ترافیک شد، امیرسام خسته از شب بیداری شب قبل، سر به پنجره تکیه داده بود و خوابیده بود. این زمان بود که نازگل، با گونه هایی گلگون از خجالت نگاه می گرفت از چشم هایی که با اخم، از آینه نگاهش می کردند.  
نیم ساعتی گذشته بود و راه هنوز بسته بود. امیرمهدی در سکوت، سرش را به

صندلی تکیه داده بود و چشم بسته بود. نگاه نگران نازگل، مدام روی چهره اش چرخ می خورد و عاقبت تاب نیاورده، سرش را کمی به صندلی نزدیک کرده بود.

\_سرت درد می کنه؟

چشم هایش را باز کرده، به چشم های نگرانی خیره شده بود که بالای سرش، تماشایش می کردند. نفسش را بیرون داده، اخم غلیظی کرده بود و پچ پچ هایشان را امیرسام می شنید و به رویش نمیآورد.

\_برو عقب، حوصلتو ندارم.

بغض کرده بود از لحن سنگین و سردش و این در چشم هایش هم نفوذ کرده بود. سرش را بیشتر جلو برده، بیخیال برادری که کنارش نفس می کشید، با بغض لب زده بود.

\_امیرمهدی!

انگار زمان ایستاده بود و تمام سیاهی ها رنگی شده بودند .

توصیف حسی که با شنیدن نامش، از زبان نازگل به او دست می داد غیر قابل توصیف بود. شاید چون، هیچ کس نمی توانست امیر این نام را، انقدر زیبا و پر ناز کش بدهد و لبخند خلق کند روی لب های سروان تازه کار آن روز ها.

\_چیه؟

سرد شده بود و بی تفاوت و نازگلی که عادت داشت به مهربانی هایش. با بغض خیره تماشایش کرده بود و وقتی که توجهی نصیبش نشده بود، دل به دریا زده از ماشین پیاده شده بود.

تا به خود بجنبد و از ماشین پیاده شود، دوباره سوار شده بود... این بار با چادری که مرتب سر کرده بود!

لبخند شیرینی که روی لب های امیرمهدی نقش بسته بود، ناب بود و زیبا. همان لبخند شد جرعه ای دیگر از عشقی که امیرمهدی آرام آرام، بر دل دخترک سرریز کرده بود و کاش دنیا انقدر نامردانه با این دو در نمی افتاد.

نازگل هم خندیده بود... آرام و بی صدا... همین هم لبخند امیرمهدی را عریض تر کرده، دست به گوشی اش برده بود و عکسی که بدون اطلاع گرفت و خنده ی نازگل بیشتر شده... کاش دنیا، در همان لحظه ها می ایستاد...

با صدای تقه ای که به در می خورد، چشم هایش را کلافه روی هم فشار می دهد. گوشه را خاموش کرده، روی میز می گذارد. تک سرفه ای می کند. بله؟

در باز می شود و قامت ظریف محلا توانمند، در قاب آن مانند کوتاه قرمز رنگش، در چارچوب در، اخم هایش را غلیظ تر می کند.

سلام جناب مهندس. تشریف نمیارید برای ناهار؟

رو گرفته، سری تکان می دهد.

چرا، شما بفرمایید الان میام.

محلا، لبخند محوی زده بود و خودش هم درد خودش را نمی فهمید.

علاقه مند شدن به این مرد عجیب و بد اخلاق... آن هم با ریشی که بیشتر اوقات روی صورتش خودنمایی می کند... این تیپ از مردان، که هیچ رقمه با او و سلیقه اش همخوانی نداشتند...

یکم سریعتر لطفا. آقای امجد و جناب صمصامی منتظرتون هستند.

لب هایش را از هم فاصله می دهد.

متوجه شدم. بفرمایید شما الان میام.

با چشم آرامی از اتاق بیرون می رود. پوفی کشیده، از جایش بلند می شود. کت کاربنی رنگش را از روی مبل برداشته و تن می زند. گوشه اش را در دست می گیرد و با قدم های بلند به طرف در می رود.

احتشام صمصامی... شریک مورد اعتماد بزرگمهر...

حضورش، متعجبش کرده...

با قدم هایی که همیشه محکم بودندشان، خواری می شد در چشمان سامیار، وارد غذاخوری کوچکی که بزرگمهر در طبقه ی پایین شرکت برای راحتی کارکنانش ساخته بود، شد و از همان جا، قامت بلند و چهارشانه اش قلب محلا را مالا مال از خوشی کرد. لبخند پر شوقش فک سامیار را منقبض کرده، از گوشه ی چشم با

خشم به مردی نگاه می کند که امروز با آن ریش کوتاه روی صورتش عجیب جذاب تر شده.

\_سلام.

همین...

هیچ وقت عادت نداشت حضورش را با جملات طولانی اطلاع دهد... در نظرش همین سلام چهار حرفی کافی بود.

محلا با همان لبخند حک شده روی لب هایش، از روی صندلی بلند می شود و چشم غره ای که بزرگمهر، نامحسوس نثار سامیار کرده و بلند شدنش، با اکراه بود.

\_سلام دوباره آقای دلاوری! بفرمایید لطفا.

یک تای ابرویش را بالا داده، به پررو بازی های محلا خیره می شود و تک سرفه ی سامیار، بزرگمهر را به خنده می اندازد.

\_سلام سبحان جان، بیا بشین پسر که امروز احتشام جان هم افتخار دادن با ما نهار بخورن.

امیر مهدی نگاه از چشم های براق محلا گرفته، خیره ی لبخند محو روی لب های احتشام می شود و همیشه خونسردی بیش از حد این مرد، به مذاقش خوش نمیآید. دستش را دراز کرده، مردانه لبخندی می زند.

\_سلام عرض شد آقای صمصامی، احوال شریف؟

لحن جدی و به دور از هرگونه مزاحش، لب و دهان سامیار را کج می کند. نشسته روی صندلی، ظرف سالاد را مقابلش می کشد و با حرص، تکه خیاری را اسیر چنگال می کند.

احتشام با همان چهره ی ماتش، تکانی به پاهایش داده از روی صندلی بلند می شود. نگاه های پر نفوذ امیر مهدی، لبخندش را عریض تر می کند و برق طلای دندان جلویی اش نیشخندی روی لب هایش می کارد.

\_سلام آقای دلاوری. مشتاق دیدار بودیم جناب.

سری تکان می دهد و صندلی مقابلش را عقب کشیده و نگاه پوکر محلا که روی صندلی خالی کنارش خیره می ماند...

\_این از لطف شماست. بفرمایید، شرمنده نکنید.

با نشستن احتشام، بزرگمهر به خود آمده نگاهی به نیم رخ مرد زیادی با کلاس

کنارش می کند و توجهی نصیبش نشده، پوفی می کشد.

\_چیکار می کردی که دیر اومدی؟ مگه محارو نفرستادیم دنبالت؟

لحن طلبکار سامیار، رنگ تحقیر به پوزخندش میپاشد. سرش را تکان داده،

بدون نیم نگاهی به چهره ی منتظرش، لیوانی آب برای خودش می ریزد.

\_دیر نکردم. همین که خانم توانمند گفتن، منم پشت سرشون راهی شدم.

\_نه بابا؟ پس ما ده دقیقه منتظر مامان منیم؟!

بزرگمهر شاکی و با خم، صدایش می کند.

\_سامیار!

سکوت کرده، با حرص نگاهش را به میز می دوزد و امیرمهدی که بی تفاوت

جرعه ای آب می نوشد.

\_تو راهرو با آقای سماواتی صحبت می کردم، راجب پروژه ی جدید. همین یکم

طولش داد. شما می تونستی ناهارتو بخوری.

سردی تک تک کلماتش، چشم های احتشام را می خنداند. چهره ی کم و بیش

مذهبی اش، به دلش نشسته. روی میز خم می شود و بزرگمهری که خود را کنار

کشیده، سقلمه ای نثار محلا می کند.

\_می بینیش؟ تا اونجای سامی رو سوزوند!

با عشق می خندد و سرش را نزدیک تر می کند.

\_همینش جذابه لعنتی! عاشق این بی تفاوتیشم!

نگاهش را بالا کشیده، به لب های رنگی و کشیده ی محلا خیره می شود و

سامیار حق دارد که از وجودش متنفر باشد...

\_خب آقای دلاوری، یکم از خودتون برام بگید. چیکارا می کنید؟ با بزرگمهر و

پروژه هایی که همین طوری بی حساب کتاب قبول می کنه! فکر کنم سروکله

زدن باهش سخت باشه!

کوتاه می خندد.

\_نه اصلا این طور نیست. آقای امجد مدیر لایقی هستند. شرکت و امورش رو هم

به خوبی اداره می کنند. منم یکی از کارمندا شون، وظیفم کار کردن.

احتشام از قبل می شناختش و این بی تفاوتی طعم آشنایی می داد. نیشخندی زده،

به بزرگمهر نگاه می کند.

در لایق بودن بزرگمهر که شکی نیست و اگر نبود، هیچ وقت انقدر محبوب و موفق نمی شد. ولی نمی تونیم عجولی و گاهها تصمیم گیری بدون فکرشو نادیده بگیریم!

امیرمهدی به چهره ی خندان بزرگمهر نگاه می کند و اخم هایش غلیظ شده، چطور تا به این اندازه در مقابل شریکش عقب می کشد؟... تک سرفه ای می کند.

شاید حق با شما باشه ولی خب، این جور موقع ها هم باهم دیگه کارارو راست و ریس می کنیم.

لب های احتشام که کش میانند، محلا با خنده روی میز خم می شود و از کنار دست بزرگمهر، به امیرمهدی نگاه می کند.

آقای صمصامی، آقای دلاوری همیشه عادت دارن شکست نفسی بکنن ولی، مطمئن باشین که اگر ایشون حضور نداشتند، شاید شرکت الان تو این وضعیت نبود.

نفسی گرفته و سرش را بلند می کند. چشم در چشم هم که می شوند، تنها خیره نگاهش می کند و این دختر اگر دلداگی اش را می فهمید، باز هم این طور خود را به آب و آتش می زد؟...

احتشام با لبخندی منظور دار، به آن دو خیره می شود و بزرگمهری که سر خم کرده، آرام پچ می زند.

فکر دیگه ای نکن. خودتم میدونی که سبحان اصلا برای محلا مناسب نیست.

هوم کشداری می گوید و امیرمهدی که رو گرفته، به رومیزی سنتی خوش دوخت روی میز خیره است و نگاه های سنگین مرد مقابلش، کم کم عصبانی اش می کنند.

گارسون که به میزشان نزدیک می شود، بزرگمهر چشم غره ای به ساکت بودن سامیار رفته، با خنده غذاها را از دست گارسون می گیرد.

غذاها هم که اومد. سبحان چون همیشه جوجه می خوردی، خودم برات سفارش دادم. خوست نمیاد بگو بیره عوض کنه.

سرش را به نشانه ی نه تکان می دهد و قاشق چنگال نقره ای رنگ براق را در دست می گیرد. انگار بزرگمهر حتی برای کوچکتین کار هایش، از بهترین



تجهیزات بهره می گیرد.

\_نیازی نیست، همین خوبه.

مدتی به سکوت می گذرد و تنها صدای بهم خوردن قاشق ها در سکوتِ غذاخوری می پیچد. احتشام به حرف میاید.

\_آدم ساکتی هستی پسر، فکر کنم همین اخلاقت بزرگمهرُ عاشق خودش کرده. فک سامیار خشک شده، از گوشه ی چشم به امیرمهدی خیره می شود و نگاه نگران محلا که روی دست مشت کرده اش خشک می شود.

با پرستیژ، دور دهانش را پاک می کند و احتشام چقدر رفتار هایش را دوست دارد.

\_آقای امجد همیشه به من لطف دارن. آدم ساکتی نیستم، ولی خیلی حرف زدنِ موقع غذاخوردن رو نمی پسندم!

تیکه انداخت و انتظار عقب نشینی داشت اما، با خنده ی بلند احتشام کمی جا می خورد. نگاه گیج و کمی متعجبش روی او که با خنده، سرش را عقب برده و بی خیال هرچی کلاس، با دهان باز می خندد، خیره مانده و بزرگمهری که تنها نیشخند کوچکی می زند. دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرده، نفسی از گرمای ناگهانی بدنش می کشد و نگاه هیز محلا، که روی سینه ی مردانه اش خیره میماند.

\_من تصور می کردم بزرگمهر فقط با حرف هاش مثل همیشه داره زیادی از یه چیزی تعریف می کنه اما انگار نه... واقعا اونی که میگه هستی.

بدون هیچ حرفی، تنها با خلق لبخند کوچکی روی لبانش، سرش را پایین می اندازد اما، احتشام قصد عقب کشیدن ندارد.

\_حتما میدونی که من اینجا چیکارم، درسته؟  
شانه بالا می اندازد.

\_دقیق نه، ولی میدونم که با آقای امجد تو همه ی پروژه های بزرگ و کوچیک باهم شریکید و سهم برابری هم دارین.

بزرگمهر لبخند بزرگی می زند.

\_سبحان عادت نداره زیاد تو کاری که بهش مربوط نیست سرک بشه آقای صمصامی.

آرام می خندد و چشمکی نثار امیرمهدی می کند.

که این طور. کاش زودتر باهات آشنا می شدم، تو این چندسال دورادور می شناختم ولی فکر نمی کردم شبیه حرف هایی باشی که ازت میگوین. اما... حالا مردی رو می بینم که همه ی اون تعریفا و حرف هایی که پشتش بود هم برایش کمه.

حرف هایش هیچ حال خوبی برایش ندارند... انگار که دیگر اعتماد شریک های کله گنده ی بزرگمهر، برایش اهمیتی ندارد و دل بی قرارش، عقلش را هم اسیر خود کرده، بال بال می زند برای دیدن چهره ای که در این چندساعت عجیب دل تنگش شده.

لطف دارید آقای صمصامی، من چندان آدم خوبی هم نیستم، دوستان کمی اغراق می کنند که اینم از لطفشونه.

سری تکان داده، با دست به غذایش اشاره می کند.

بفرمایید. زیاد صحبت کردیم غذا سرد شد.

تشکری کرده، تکه جوجه ای در دهانش می گذارد و آرام می جود. بزرگمهر از گوشه ی چشم نگاهی به احتشام می کند و چشم باریک کرده، به لبخند بزرگش خیره می شود. سر که تکان می دهد و انگشتش را بالا می گیرد، لبخندی زده راست می نشیند و انگار این مرد، مهره ی مار دارد...

با اجازه آقای صمصامی. دیدارتون برام لذت بخش بود.

سری در مقابل ادب و تواضعش خم کرده، به چشم هایش خیره می شود.

- خواهش می کنم سبحان جان. خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهات.

گُتَش را در دست می گیرد و لبخندی تحویل احتشام داده، به بزرگمهر نگاه می کند.

آقای امجد با اجازتون من دو سه ساعت زودتر برم امروز، امکانش هست؟

لیوان نوشابه را سر کشیده، تند تند سرش را تکان می دهد و محالایی که با نامیدی، چهره ی مردانه اش را تماشا می کند و سنگینی نگاهش زره ای برای دل گیر امیرمهدی ارزش ندارد.

آره، میتونی بری. فقط یادت زره پرونده هایی که بهت دادم بررسی کنی و تا فردا برسونی بهم.

حتما. ناهار خوشمزه ای بود. خدانگهدار.

محلا از جا بلند شده، خداحافظ آرامی زمزمه می کند و سامیار حرصی، ابرو

در هم می کشد.

بشین محلا، رفت دیگه!

محلا انگار که طعنه اش را نشنیده، با آه عمیقی دوباره روی صندلی می نشیند.  
بزرگمهر، لیوان چای را مقابل احتشام می گذارد.

نوش جان.

احتشام سری تکان داده، ابروهایش را به هم نزدیک می کند و لحن دستوری  
اش، نیشخندی روی لب های محلا میکارد.

پسر خوبی بود، از دور کمی باهوش آشنا. ولی این دلیل نمیشه که تو ولش کنی،  
با دقت تحت نظرش داشته باش بزرگمهر. حتی با یک درصد شکی که داشتی  
هم، حق اعتماد نداری، فهمیدی؟

لیوان چای را در دست می گیرد.

مطمئن باش که همین جوری ولش نکردم، حواسم بهش هست. خیالت تخت.  
پوزخندی روی لب های سامیار نقش بسته، به صندلی تکیه می دهد.

این طوریشو نبینید، یک موزماری که همتا نداره. این روزا هم که با هرکی  
دلش خواست میگرده.

بزرگمهر کوتاه می خندد.

موضوع چیه بزرگمهر؟ سامیار چی میگه؟

سرش را برگردانده، لبخندی می زند اما اخم های غلیظ و درهم احتشام، هیچ  
تغییری نمی کنند.

چیز مهمی نیست. همون قضیسه که برات تعریف کردم. اتفاقا داره خوب راهی  
رو پیش میره، کارش به نفع ماست.

احتشام طبق عادت، هومی می گوید و دستی به ریش پورفسوری اش می کشد و  
تپش همیشه خاص است.

با این که سن زیادی دارد و دیگر یک جوان به حساب نمیاید اما، چهره ی بدون  
هیچ چروکش، با آن موهای بلندی که از پشت سر همیشه دم اسبی می بندد و

ریش پورفسوری صورتش، هیچ اثری از گذشت زمان ندیدند و هنوز هم، جزو  
لیست مردان خوشتیپ به حساب میاید.

همون قضیه ی معلم پسرت؟

\_بله، من خوب مواظبشم، می دونم داره چیکار می کنه.  
\_بیشتر بزرگمهر! بیشتر مواظبش باش که از خیلی چیز ها خبر داره.  
\_چشمی ز مزمه می کند.

\_میشه به منم بگید راجب چی دارین حرف میزنین؟  
\_سامیار با نیشخند پررنگی که روی لب هایش دارد، به چهره ی بی رنگ و  
\_رویش نگاهی می کند.

\_راجب آقای دلاوری، خانم مهندس!  
\_محلا، شاکی ابرو در هم می کشد و مردمک های لرزانش، نیم رخ خونسرد  
\_بزرگمهر را میپاید.

\_چی میگه بزرگمهر؟ دارین راجب چی حرف میزنین؟  
\_چشم می بندد از صدای لرزانش و هیچ دوست ندارد که محلا، صدمه ای ببیند.  
\_محلا جان...

\_میان حرفش پریده، نم اشک چشمان آرایش کرده اش را می پوشاند و بیخیال  
\_هرچه غرور، به بازوی محکم بزرگمهر چنگ می زند.  
\_میخوای چیکار کنی بزرگمهر؟ تو که می دونی من عاشق اونم، میخوای چیکار  
\_کنی؟

\_محلا بس کن.

\_لحن جدی و هشدارآمیز احتشام هم، او را ساکت نمی کند. روی میز خم شده، به  
\_چشمان عصبی اش خیره می شود.  
\_خواهش می کنم شما بگید قرار چیکار کنن. دارین درباره ی کدوم قضیه حرف  
\_میزنین؟

\_بزرگمهر با آرامش، دست لرزانش را در دست می گیرد و محالیش عاشق شده.  
\_آروم باش عزیزم. انقدر خودت رو اذیت نکن.  
\_به چشمان بزرگمهر خیره می شود.  
\_بزرگمهر؟

\_سوز صدایش، چهره اش را در هم می کند.  
\_جانم؟

\_چانه اش می لرزد.

\_خودت میدونی که من چقدر اون مرد دوست دارم. میدونی که حاضرم جونم

براش بدم. توکه منو تو داغ بودن باهاش نمیزاری؟ مگه نه؟  
می گوید و لحنِ کودکانه اش، حرص سامیار را دوچندان می کند.  
\_داری واسه چی این مرتیکه ی نسناس گریه می کنی؟ نمی فهمم چی این دلِ  
تورو برده.

با خشم، نگاهش می کند.  
\_نسناس تویی و اون دوستای بدتر از خودت. من با تو حرف نمیزنم سامیار،  
بکش عقب توکاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.  
\_دهنتو میبندی یا با همین پشت دست...  
\_بس کنید.

صدای بلندِ احتشام، جفتشان را ساکت می کند. سامیار با خشم، چشمانش را گشاد  
کرده به صندلی تکیه می دهد و پوفِ بلندی که می کشد.  
اما محلا هنوز بیخیال نشده، دوباره بازوی بزرگمهر را تکان می دهد.  
\_بزرگمهر...

احتشام کلافه، دستی به چشمانش می کشد.  
\_بس کن محلا، این مسخره بازیاتو بزار کنار.  
فین فین می کند.

\_نمیشه. دوشش دارم، عاشقشم. چطوری اینو بهتون بفهمونم، بابا من واقعا  
دوشش دارم.  
سرش را بلند کرده، به چشم های گریانش خیره می شود و بزرگمهری که خود  
را عقب کشیده، کاری از دستش بر نمی آید. لب هایش را تر می کند.  
\_به من اعتماد داری؟

با بغض، سرش را تکان می دهد.  
\_بیشتر از چشمام!  
لب های احتشام یک وری کج می شوند.  
\_پس اگه بهت قول بدم که سبحان مال توعه، رو حرف حساب باز می کنی؟  
دستش مشت می شود.  
\_ولی...

\_هر اتفاقی که بیفته محلا، هر اتفاقی! مطمئن باش که من آخر تورو به سبحان

می رسونم. اینو بهت قول میدم.  
چشمان جدی اش، دل محلا را قرص می کند. لب میزند.  
\_ شما قول دادین.  
\_ تایید می کند.  
\_ قول دادم!

لبخند از ته دلی زده، کاغذ را از دست مرد می گیرد. مردمک های رنگی  
خوشحالش، روی بیست های نوشته شده مقابل هر درس خشک می شود و مرد،  
با خنده تماشایش می کند.  
\_ مثل همیشه خانم رازقی! باید اقرار کنم که محمدعلی باعث افتخار ما و  
مدرّس.

سرش را بلند می کند و چهره ی مرد میانسال روبرویش، دلنشین است.  
\_ شما لطف دارید آقای احمدی. محمدعلی من پسر باهوشیه، من انتظار این نمره  
رو ازش داشتم.  
\_ قطعاً همین طور.

با تکان سر حرفش را تایید کرده، کاغذ کارنامه را تا می کند.  
\_ باجازه آقای احمدی. خیلی لطف کردید.  
\_ خواهش می کنم، به سلامت دخترم.

از مدرسه ی راهنمایی پسرانه خارج شده، با قدم های بلند و سریع به طرف  
ماشینش می رود. چهره ی خونسر محمدعلی که بی خیال در حال خوردن  
بستنی است، به خنده می اندازتش. با همان طراوت دل نشین صورتش، سوار می  
شود.

\_ با کلاس باش محمدعلی!  
بی خیال، لبس دیگری به قیفی دستش می زند و نازگل، نگاه زیرچشمی اش به  
کاغذ دستش را می بیند و تنها لبخندی می زند.  
\_ سلام، چقدر دیر کردی.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد. پسرک پررو!  
مثلاً می خواهد با این لحن بی تفاوتش به او بفهماند که معدل درج شده در  
کارنامه برایش اهمیتی ندارد... اما مگر نازگل او را بزرگ نکرده؟!

\_داشتم با مدیرتون صحبت می کردم، راجب آقا محمدعلی رازقی!  
فامیلی تحمیل شده ی پشت اسمش، نیشخندی روی لب های چسبانش می نشاند. با  
حرص، لیس دیگری به بستنی اش می زند.

\_آقا محمدعلی احتیاج به حرف زدن نداره. همین الان می تونم واو به واو حرف  
هاشو بهت بگم.

کوتاه می خندد و استارت زده، به راه می افتد. برگه ی دستش را به طرفش می  
گیرد.

\_بیا بگیر انقدر خودتُ حرص نده. من که می دونم داری جون میدی تا بفهمی چند  
گرفتی!

برگه را گرفته، نُچی می کند.

\_تو نگاه کردی؟

از گوشه ی چشم نگاهی حواله اش می کند و شیطنت لبخندش، جایش را به  
مهربانیِ خواهرانه ی دلچسبی می دهد. نفس عمیقی می کشد.

\_بله که نگاه کردم. تازه کلی هم کیف کردم با غرور سرمُ جلو معلمات و مدیریت  
بالا گرفتم.

لبخندِ پر ذوقش از نگاه نازگل مخفی نمی ماند. با دو انگشت، اُپش را می کشد.

\_فدای تو بشم که باز همشو بیست شدی، خرخونِ من.

سرش را بلند می کند و دلِ نازگل برای موهای لختِ ریخته روی پیشانی اش  
ضعف می رود.

\_میشه ازم تعریف کنی؟

با تعجب، لبانش را فاصله می دهد.

\_چرا؟

قایفه اش را به طرزِ بامزه ای در هم کرده می نالد.

\_برای این که هر وقت می خوام ازم تعریف کنی، میزنی یه جارو تخریب می

کنی! این فدات بشمُ خرخونِ باهم می خونن خدایی؟

غش غش خندیده، جای امیرمهدی خالی که چشم گشاد کند برای خنده های

زیبایش و نازگلی که هیچ خوشش نمیاید از این اداها!

\_بچه پررو، از خداتم باشه من ازت تعریف کنم.

\_خب از خدام نیست!

با خنده، پشت دستش را تکان می دهد.

\_محمدعلی میزنمنا!

نیشش را باز کرده، باقیمانده ی بستنی را یکجا در دهانش فرو می کند. چهره ی نازگل در هم می شود.

\_ایییی!

می خندد و دهانش بازتر شده، محتوای بستنی بیشتر به چشم می خورد و نازگلی که گوشه ی چشمانش چین خورده، میغرد.

\_دهنتو ببند پسره ی چندش!

به آرامی می خندد. بستنی را قورت داده، کاغذ تا شده را باز می کند. بیست های ردیف شده در کنار هم، لبخندش را عریض تر می کند.

\_خدایی باعث افتخارم!

نازگل، از گوشه ی چشم نگاهی به چهره اش کرده، چشمکی می زند.

\_هنوز اول راهی آقا پسر. باعث افتخار بودنت ایشالله چند سال بعد مشخص میشه.

تخس، شانه بالا می اندازد.

\_برای من فرقی نمی کنه، تو هر پایه ای بهترین نمره رو می گیرم.

زیر لب خداکنه ای زمزمه کرده، وارد اتوبان می شود. محمدعلی به طرفش برمیگردد.

\_راستی ابجی، این شاگردت که میرفتی براش تدریس می کردی، چند شده؟ امتحانشو خوب داده بود؟

نفس عمیقی کشیده، فرمان را زیر دستش می فشارد. لبخند کوچکی می زند. آره، خداروشکر خیلی خوب داده بود امتحانش.

\_چه فایده؟ هرچقدر هم خر بزنه، آخرش می گیره خیلی خوب! ابرو در هم می کشد.

\_درست صحبت کن محمدعلی. خر میزنه یعنی چی؟ دیگه نشنوم.

تحکم کلامش، محمدعلی را به خنده می اندازد. دست روی چشمش می گذارد. شما جون بخواه ابجی خانم!



مهربان نگاهش کرده، لبخند بزرگی می زند .  
\_جونت سلامت عزیز دلم.

لب هایش را به هم فشرد، سرش را با خجالت تکان می دهد. همیشه از قربان صدقه ها و نگاه های گرم و پر از عشق خواهرش خجالت می کشید. نازگل هم این موضوع را می دانست و سعی می کرد کمتر معذبش کند اما، گاهی اختیارش از دستش در رفته، قربان صدقه بود که می ریخت به پای برادرش و اگر امیرسام بود، شاید محمدعلی اتقدر گوشه گیر نمیشد.  
\_آه عمیقی می کشد.

\_ابجی الان کجا میری؟ میری مدرسه؟

با تکان سرش تایید کرده، وارد کوچه می شود. ترمز دستی را کشیده، توقف می کند.

\_آره، باید برم مدرسه. توهم پیاده شو برو خونه، کارنامه نشون مامان بده. تا دو سه ساعت دیگه بر میگردم، بریم بیرون.  
\_مطیع، باشه ای می گوید. در را باز می کند و سرخوش از کارنامه، نیشش را باز می کند.  
\_بابای!

می خندد و خم شده، از پنجره به قامتش از پشت خیره می شود.  
\_خداافظ عزیزم.

محمدعلی که وارد خانه می شود، نفسش را پوف مانند بیرون می دهد. عینک دودی اش را از روی چشمانش برداشته، با احتیاط چشمانش را ماساژ می دهد. این مدت، زیادی بی خواب شده. حجم کارهای مدرسه و امتحانات ترم آخر و کارهای خانه و پارسایی که هر روز باید چندساعتی برایش تدریس می کرد... همه و همه، دست به دست هم داده، حسابی خسته و بی حالش کرده بودند. انگار که دیگر انرژی ندارد، فقط دلش یک خواب طولانی می خواهد. خوابی که بشود چند ساعتی، بدون فکر به مشکلات در هم تنیده ی زندگی اش، چشم روی هم بگذارد .

نفسش را تکه تکه بیرون می دهد. چقدر دوست دارد سرش را همینجا، روی

فرمان بگذارد و بخوابد. لبخند کوچکی به طرز فکرش زده، سرش را بلند می کند. استارت می زند. فعلا وقت خوابیدن نیست!

جلوی مدرسه که پارک می کند، دستی به چادرش کشیده، پیاده می شود. کیفش را در دست می گیرد و تکانی به پاهایش داده، به طرف مدرسه قدم بر می دارد. پدر و مادرهایی که برای گرفتن کارنامه ی فرزندانشان به مدرسه آمدند، با لبخند به معلم محبوب مدرسه سلام می دهند و در مقابل، سلامی گرم تحویل می گیرند. انگار مهربانی در ذات این دختر بوده، لبخند هایش را خرج همه می کند و چقدر وجودش برای همه عزیز است. ...

وارد دفتر می شود و سلام بلندی می کند و با خنده جواب می گیرد. مدیر پرونده ی روبرویش را بسته، آن را به دست مرد مقابلش می دهد. بفرمایید. هفته ی اول شهریور ماه تشریف بیارید برای ثبت نام. مرد سرش را خم کرده، تشکر آرامی می کند. نازگل با لبخند جلو می رود. سلام، خسته نباشید. لبخند بی حالی تحویل نازگل داده، عینکش را با انگشت از روی بینی اش بالا می دهد.

سلام عزیزم. درمونده نباشی. دیر اومدی؟  
با خجالت کیفش را روی میز می گذارد.  
شرمنده، رفتن کارنامه ی محمدعلی رو بگیرم، دیر شد.  
سرش را تکان می دهد.

دشمنت شرمنده دختر. چطور بود وضعیتش؟  
خوب بود. محمدعلی بچه ی درس خونیه، نمره هاشم خوب بود.  
رحمتی، معلم پایه ششمی ها، دستش را روی شانه اش می گذارد.  
البته هرکسی خواهری مثل نازگل جون داشته باشه هم، باید زرنگ باشه دیگه  
حکیمه جون.

مدیر لبخندی به چهره ی خندان و خجالت زده ی نازگل زده، سرش را تکان می دهد.  
بر منکرش لعنت سیمین جان.

لب می گزد.

\_سلام سیمین جون. لطف دارین شما، شرمندم نکنید.

\_سلام گلم، بیا اینجا ببینم.

سیمین خندیده، روی صندلی می نشاندش. کمی که از حجم مراجعه کنندگان کم می شود، چشمکی نثار مدیر کرده، به چهره ی متعجب نازگل خیره می شود.

\_خوبی عزیزم؟ این روزا زیاد نمی بینمت.

لب هایش را به هم فشرده، تبسمی به لب می نشاند.

\_حتما کم سعادتت از من بوده سیمین جون. شما به دل نگیرید.

سیمین با ذوق نگاهش کرده، دست روی بازوی ظریفش از روی چادر می گذارد.

\_فدای تو بشم که انقدر خوبی. مامان بابا چطورن؟ اونا هم حالشون خوبه دیگه انشالله؟

تک سرفه ای می کند و گیج در جایش جابجا می شود.

\_به مرحمت شما، خوبن.

سیمین لب به هم فشرده، سکوت می کند. ابروهای نازگل از این رفتار هایش بالا می پرد.

\_سیمین جون؟ مشکلی هست؟

سرش را بلند کرده، به چشمانِ خمارِ آرایش کرده اش خیره می شود و زیبایی این دختر، از همان روزی که دیدش در ذهنش حک شده، به نظرش چقدر مناسب پسرش است!

آب دهانش را قورت می دهد.

\_مشکل که... امم... می دونم الان اصلا مناسب نیست و تو واقعا شوکه میشی. ولی... راستش...

اخم ظریفی کرده، سرش را کج می کند. این حالاتِ تکراری خانم هارا می شناسد...

\_راحت باشید، چی می خواید بگین؟

مدیر تک سرفه ای می کند.

\_عزیزم به نظرم بهتره بزاری برای یه وقت دیگه...

سیمین میان حرفش پریده، دو دستِ نازگل را در دست می گیرد.

\_ نه حکیمه جون، خودتم میدونی که تا الان صبر کردم. میترسم باز دست روی دست بزارم، تا از دستش بدم.  
عینکش را درآورده، پوفی می کشد. نگاه کنجکاو و متعجب نازگل، بین هر دویشان در حرکت است.  
\_ اتفاقی افتاده؟ دارم کم کم نگران میشم.  
لبخند بزرگی زده، چشم روی هم می گذارد.  
\_ نه عزیزم، چه اتفاقی؟... فقط من می خواستم... می خواستم ازت اجازه بگیرم تا مزاحم بشیم برای امر خیر!  
چشمانش گشاد شده، لب میزند.  
\_ بله؟!!

لبخند سیمین بزرگتر می شود و نازگل گیج، شادی اش را می نگرد. ناخودآگاه لبخند های دلنشین پسری که هر بار، سیمین را به مدرسه میرساند در ذهنش تداعی می شود و بهتی که زبانش را بند آورده، نیشخندی می زند.

\_ میدونم شوکت کردم، اینجا هم موقعتش درست نیست. ولی ترسیدم دیر بجنبم، از دست بدیمت دختر خوب!

کمی خیره تماشایش می کند. دلش می خواهد بلند بلند بخندد و حرف زنی مصمم روبرویش را شوخی تعبیر کرده، دوباره کارهایش را از سر بگیرد. اما انگار همه چیز، جز واقعیت نیست.

دم عمیقی گرفته، سعی می کند به بهترین شکل جوابش دهد.  
\_ شما همیشه به من لطف دارید سیمین جون، خودتونم میدونید که چقدر برای من عزیزید. اما این پیشنهاد، انقدر یهویی، اینجا... واقعا شوکم کرده.  
مهربان نگاهش می کند.

\_ میدونم عزیزم من که ازت معذرت خواستم. دلیلشم بهت گفتم، ایشالله هر وقت جواب دادی مفصل ناز میخریم ازت! من خیلی وقته می خوام پیام جلو، منتهی هر سری به اتفاقی میفتاد که نمیشد. امروز دیگه گفتم هر جوری شده، بهت میگویم.

لبخند کوچکی می زند .  
نگاه های سیمین، معذبش کرده. دستی به مقنعه اش می کشد.  
\_ آخه... من اصلا قصد ازدواج ندارم.  
\_ اخم مسخره ای روی پیشانی سیمین نقش می بندد.  
\_ این چه حرفیه نازگل جون؟ ازدواج جزعی از زندگی یه دختر .  
\_ ولی...  
\_ حالا من نخواستم همین حالا عقد کنمت که، فقط ازت میخوام یکم فکر کنی به  
شاهرخ من. تا اگه اجازه دادی قدم پیش بزاریم.  
\_ سرش را تکان می دهد. هیچ این شرایط را دست ندارد.  
\_ خواهش می کنم... چشم، من فکر می کنم به حرف هاتون.  
\_ بوسه ای که بی محابا روی گونه اش می نشیند، حالش را بدتر می کند .  
\_ فدات بشم، پس من بهت زنگ میزنم. ایشالله هم که خبرای خوب میدی بهم.  
\_ لبخند ژکوندی می زند و بی هیچ حرفی، سرش را پایین می اندازد.

سیمین از جا بلند می شود و کیف خوش دوخت مشکی رنگش را در دست می  
گیرد. نگاه تاسف بار حکیمه، شاکی اش می کند. به طرف میزش قدم برداشته،  
آرام پیچ می زند.

\_ چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟  
\_ سرش را به چپ و راست تکان می دهد.  
\_ یادنگرفتی سیمین! هیچ وقت هم یاد نمی گیری هر چیزی موقیعتی داری. دختر  
مردم میون این جمع خجالت زده کردی. نمیدونم چی بگم بهت.  
\_ دستش را در هوا تکان می دهد.

\_ مجبور شدم خب. بعدا حرف میزنیم، فعلا من برم.  
\_ صدایش را بلند تر می کند.

\_ خدافظ نازگل جون، من منتظر خبرت هستم.

با لبخند در مانده ای به مسیر رفتنش خیره می شود. دست های عرق کرده اش را  
مشت می کند. حتی فکر به اینکه در این شرایط، ازدواج کند هم او را به خنده می  
اندازد.

صدای آرام و دلجویانه ی مدیر، نگاهش را معطوفِ خود می کند.

\_متاسفم عزیزم. سیمین هنوز تو این مسائل زیاد سررشته نداره. ذوقش نشون میده و هرکاری که تو لحظه به ذهنش میاد و انجام میده، بدون اینکه به آخرش فکر کنه. معذرت می خوام ازت.

لبخندِ سنگینی می زند، دوست دارد از شرّ این فضا راحت شود.

\_خواهش می کنم، مشکلی نیست.

\_راجب حرف هاش... مادرونه بهت میگم که بهشون فکر کن. شاهرخ پسر خیلی خوبیه.

چشم آرامی زمزمه می کند. حس بچه یتیمی دارد که هیچ پناهگاهی نداشته، مجبور است از هر کسی حرف بشنود.

نگاه مدیر که طولانی می شود، با نفس بلندی از جا بلند می شود و به طرفِ میز معاون پرورشی مدرسه می رود.

\_خسته نباشی.

محمدی سرش را بلند کرده از روی پرونده ی مقابلش، لبخندی می زند.

\_قربونت. کاری داری؟

دستش را لبه ی میز می گذارد.

حالت تهوع بدی دارد. حس می کند همین الان است که از حال برود. چشمانش را روی هم می فشارد.

\_گفته بودی پیام تایه سری از کارنامه های بچه هارو بررسی کنیم.

محمدی به یادش آمده، آهان بلندی می گوید.

\_آره یادم اوامد، بیا بشین اینجا تا نشونت بدم.

صندلی کنارش را عقب کشیده، با کسلی روی آن می نشیند. آب دهانش را با صدا قورت می دهد و دستش را روی پیشانی اش می گذارد. باز هم صبحانه نخوردن، کار خودش را کرد.

\_بیا نازگلی، همیناست.

چشمش به کاغذ های روی میز می افتد و سرگیجه اش بیشتر می شود. دست دراز کرده، شکلاتی از کیفش بیرون می کشد.

\_خوبی نازگل؟

سرش را تکان می دهد. شیرینی شکلات، لذت بخش است.  
\_خوبم.

چهره ی محمدی، در هم می شود.

\_معلومه از رنگ و روت. میخوای برات یه چیز شیرین بیارم؟  
دستش را بالا میاورد.  
\_نه همین شکلات کافیه.

محمدی شانه بالا انداخته، دوباره سرش را با پرونده ی مقابلش گرم می کند.

نازگل سر به صندلی تکیه داده، چشم هایش را می بندد. حس می کند دو وزنه ی ده کیلویی روی پلک هایش سنگینی کرده، از باز شدن چشم هایش جلوگیری می کنند. با نفسی، دستش را روی چشمانش می گذارد و کمی ماساژ می دهد.  
حرف های سیمین به یادش آمده، نیشخندی می زند. همینش کم مانده بود که به پسر عزیز کرده ی سیمین رحمتی فکر کرده، خواستگاری بی موقعش را بپذیرد. حتی فکر به اینکه او را در کنارش تصور کند هم، حالش را بد می کند.

بازدمش را عمیق بیرون می دهد.

شیرینی شکلات کارساز بوده، حالت تهوعش را از بین برده اما هنوز هم، سرگیجه امانش نمی دهد. پاهایش را منقبض کرده، دندان هایش را به هم می فشارد. حس می کند وسط گرما، سرما خورده است!  
صدای زنگ گوشی اش، از فکر خارجش می کند. راست می نشیند. محمدی چپ چپ نگاهش می کند.

\_خوبی؟

زیب کیفیتش را باز کرده، سرش را تند تند تکان می دهد.  
\_خوبم.

گوشی را در دست می گیرد و از کیف خارجش می کند. نگاه کنجکاو محمدی روی نیم رخش خشک شده، می پرسد.  
\_کیه؟

نگاهش را بالا می کشد.

\_ آقای امجد.

یک تایی ابرویش بالا میبرد.

\_ جواب بده خب، شاید کار واجب داره.

با ترید به نام حک شده روی صفحه خیره می شود. انگشتانش را تکانی داده،  
دکمه ی سبز رنگ را می فشارد.

\_ بله؟

صدای دخترانه اش، لبخند بزرگی روی لب های بزرگمهر می کرد.

\_ سلام خانم رازقی! امجد هستم.

تک سرفه ای می کند تا صدایش واضح شود.

\_ سلام، بله شناختمون. خوب هستید آقای امجد؟

\_ ممنونم. شما خوبید؟

پوزخندی به لحن رسمی و مودبانه اش می زند.

\_ تشکر. ساناز و بچه ها حالشون چطوره؟

بزرگمهر، لبخند محوی تحویل چهره ی سرد ساناز می دهد و چه بر سر عشقش  
آمده؟...

\_ همه خوبن، پارسا هم که دل تو دلش نیست برای دیدنت.

لبخند مهربانی زده، انگار چیزی به یادش آمده باشد، با دست روی پیشانی اش  
می زند.

\_ آخ... اصلا یادم نبود. گفتید پارسا یادم اومد. چیشد؟ کارنامشو گرفتید؟

\_ بله. همین یک ساعت پیش گرفتم. شما نبودید مدرسه.

گوشه ی ابرویش را می خاراند.

\_ بله، من همین الان اومدم مدرسه. خب؟ چطوره نمرش؟ راضی هستید، خودش  
چیکار می کنه؟

بزرگمهر آرام می خندد و نگاهش روی پارسای خندان خشک می شود.

\_ راضی باشم؟ اختیار دارید. واقعا خوشحالم، خودش هم که سر از پانمیسناسه.

به لطف کمک های شما، پیشرفتش واقعا عالی بوده.



لب هایش را با زبان تر می کند.  
\_خواهش می کنم، وظیفم بود. از طرف من حسابی بهش تبریک بگید.  
لبانش کج می شود.  
\_اتفاقاً زنگ زد تا از تون دعوت کنم برای یک مهمونی که برای پارسا گرفتیم.  
ابرو هایش بالا پریده، نیشخند کجی کنج لب هایش جا خوش می کند.  
\_مهمونی؟  
\_بله. مهمونی هم که نه...یه دور همی کوچیک. خواستم حداقل پارسا بدونه که  
پیشرفتنش برای من هم مهم و با ارزش.  
سرش را تکان داده، تغییر رفتارهای ساناز به یادش میاید. ناخودآگاه لبخندی می  
زند. چقدر در این مدت، با ساناز صمیم شده.  
\_مزاحم نباشم؟  
\_خواهش می کنم، ما فردا شب منتظرتون هستیم.  
\_تشکر، حتما میام. ممنون از دعوتتون.  
\_اختیار دارید.  
\_لحن بزرگمهر، به مذاقش خوش نمیامد.  
\_امر دیگه ای هم هست؟  
\_عرضی نیست. خدا نگهدار.  
\_خدا حافظ آرامی گفته، تماس را قطع می کند.  
\_گوشی را روی میز می گذارد. با نگاهی به محمدی که با دقت در حال مطالعه  
است، به صندلی تکیه می دهد. دست هایش را روی سینه، در هم قفل می کند.  
\_مهمانی بزرگمهر و خواستگاری سیمین رحمتی!  
هیچکدام به اندازه ی این که فرداشب مجبور است با کسی که در این مدت، از  
دستش فرار کرده، ملاقات کند برایش سخت و دشوار نیست.  
\_بدنش مور مور شده، تکانی می خورد. حتی فکر به بسته ی مشمباییچ شده ی  
داخل کمد هم، از خجالت آبش می کند.  
\_لبخند شرمگینی می زند.  
\_باید این مهمانی و دعوت را به او اطلاع دهد؟...

با نفس عمیقی، عطرِ فسنجانِ محبوبش را می بلعد و ظرف خورشت را وسطِ میز می گذارد. دست هایش را به هم کوبیده، لب هایش را متفکر غنچه می کند و با دقت به وسایل چیده شده روی میز نگاه می کند. عاقبت سرش را تکان داده، روی این خم می شود.

\_مامان، محمدعلی. ناهار حاضره.

مارال کنترلِ تلوزیون را روی میز می گذارد. نگاهی به محمدعلی که خیره فیلم موردعلاقه اش را تماشا می کند، کرده و لبخندِ مهربانی می زند.

\_پاشو بریم ناهار بخوریم، خواهرت صدامون می کنه.

سرش را تند تند، تکان می دهد.

\_باشه، شما برید منم الان میام.

کمی خیره تماشایش می کند و ناامید از دست کشیدنش، از جا بلند می شود و دست بر زانوی دردناکش، به طرفِ آشپزخانه می رود. نگاهِ مهربان نازگل، روی چهره ی درهمش از درد خیره می ماند. لبخندی می زند و چشم های بی فروغش با دیدنِ میز چیده شده و رنگارنگ، برق می زنند.

\_به به، دخترِ گلم. حسابی زحمت کشیدی. دستت درد نکنه مامان جان.

با شیطننت، جواب نگاهِ پر مهر مادرش را داده، چشمکی می زند.

\_دیگه دیگه! داریم درس پس میدیم استاد.

مارال آرام می خندد و چشمانش، با دیدن محمدعلی که با خنده خود را روی این بالا می کشد، گرد می شوند.

\_هرچند که به گردِ پای استاد نمیرسی.

نازگل لبخندِ خونسردی زده، صندلی را برای مادرش عقب می کشد.

\_بشین مامان، این حالش خوب نیست. توجه نکن به حرفاش.

لب و دهانِ محمدعلی که کج می شود، صدای خنده ی بلندِ مارال در سکوتِ خانه پیچیده، چقدر با داشتنتشان خوشبخت است.

\_ببین، استادم بهت می خنده.

خنده ی مارال بند آمده، تشری به محمدعلی می زند.

\_بیا پایین از رو این. انقدرم خواهرت رو ادیت نکن.

بی تفاوت به نگاهِ پیروزِ نازگل، با یک جهش از روی این پایین میاید. همانطور

که تیشرتِ بالا رفته اش را با دست مرتب می کند، صندلیِ روبروی نازگل را

عقب کشیده، ابروهایش با دیدن غذا بالا می‌پرند.  
\_ آمبولانس خبر کردین یا خودم زنگ بزنم بهشون؟  
نازگل با حرص، گوشه‌ی لبش را گزیده، بشقاب را از دستش بیرون می‌کشد.  
نگاه خندان محمدعلی روی چهره‌ی عصبی اش خشک می‌شود.  
\_ چرا بشقاب مو گرفتی؟

ابروهایش را برایش بالا می‌اندازد.  
\_ برای اینکه شما قرار نیست ناهار بخوری.  
چشمانش گرد شده، نگاهی به مارال می‌کند.  
\_ چرا؟

\_ چون خطر مسمویت داره، ماهم متاسفانه زنگ نزدیم به آمبولانس. اینه که شما  
غذا نخوری بهتره.

خنده‌ی ریزی کرده، دستش را برای گرفتن بشقاب جلو می‌آورد.  
\_ حالا مهم نیست زیاد. فوقش میرم از این داروخونه‌ی سرکوچه یه شربت معده  
می‌گیرم. حالا بده بشقاب.

\_ نج، پاشو برو یه چیز دیگه بخور.  
با ناباوری، لب‌هایش را کش می‌دهد.  
\_ ادیت نکن دیگه، بده بشقاب.

\_ اصلا امکان نداره!  
ناامید شده از نازگل، رو به مارال می‌کند.  
\_ ببینش مامان، بشقاب نمیده.

مارال مداخله کرده، با خنده‌ی عیانی دست روی بازوی ظریف نازگل می‌گذارد.

\_ بده مامان جان. تو که میشناسیش. حرف‌الکی زیاد میزنه.  
\_ آئی بابا! آقا ما نخوایم شما از ما دفاع کنید، کیو باید ببینیم؟  
مارال با تعجب، به چهره‌ی کلافه اش نگاه می‌کند.  
\_ وای یعنی چی؟

\_ چه وایی مادر من. مثلا از من دفاع کردی؟ شما که زدی من از ریشه تخریب  
کردی عزیز من!

نازگل نخودی خندیده، بشقابش را روبرویش روی میز می گذارد.  
\_چقدر تو مظلومی آخه؟

لبانش را جلو داده، کفگیر را به دست می گیرد.  
\_خیلی! همه فقط زورشون به من میرسه.

با خنده نگاهش می کند. این روزها زیادی تغییر کرده و این تغییر، هم در رفتار و هم در حرف هایش کاملاً مشهود است. انگار که دیگر، باید با محمدعلی بچه سال خداحافظی کرده، این شخصیت جدید تخسُ بذله گویش را بپذیرند.

\_حالا چیز میز نریخته باشی توش، واقعی کارمون بکشه به بیمارستان؟!  
از سر درماندگی، لبخند ژکوندی زده و با قاشق به غذایش اشاره می کند.

\_خیر! مطمئن باش که سالم سالم. الانم بخور و انقدر حرف نزن.

\_هرکی هم از جاش بلند میشه، حق سخن گفتن مارو می گیره!

زمزمه ی آرامش، شانه های مارال را می لرزاند. دست برده، لب نداشته اش را میان دو انگشتش گرفته، محکم می کشد.

\_از کی تو انقدر خوشمزه شدی آخه؟

دستش را روی گونه اش گذاشته، لب هایش را باد می کند. بادی به غبغب انداخته، لبخند ملوسی می زند.

\_دلتون برام ضعف رفت؟! چیکار کنم دیگه؟ جذابیت، باید باهاش کنار بیاید.

\_بخور! انقدر چرت و پرت نگو!

تشر نازگل خودش را هم به خنده می اندازد. قاشق را پر برنج کرده، در دهانش فرو می کند. مارال با دیدن سکوتش، غذای دهانش را جویده، به نازگل نگاه می کند.

\_آفرین عزیزم. واقعا خوشمزه شده. خسته نباشی.

زیر لب، نوش جان آرامی زمزمه می کند. کمی به سکوت می گذرد و حتی محمدعلی هم، بدون هیچ حرفی با ولع، دستپخت خواهرش را می خورد. قاشق را روی برنج ها تکان داده، او هم، عاشق فسنجان است.

\*

لیوان آب را سر کشیده، دستش را روی شکمش می گذارد. نگاه پر خنده ی نازگل و مارال، روی رفتار های جدیدش خشک شده است.

\_ آخیش! الحمدالله. داشتم از گشنگی میمردم.  
لبانش کج شده، جرعه ای آب می نوشد.

\_ نوش جان!

لحن طلبکارِ خواهرش، خنده روی لب هایش کاشته، نگاهی به چهره ی بدون  
آرایشش می کند. تخس، ابرو بالا می اندازد.

\_ دست شما هم درد نکنه ستوان! نه، انگاری یه چیزایی یاد گرفتی.

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داده، از روی صندلی بلند می شود. مارال با  
اخم ظریفی،

به محمدعلی نگاه می کند.

\_ خوشمزه!

غش غش می خندد و خنده هایش، مارال را غرق خوشی کرده، لبخند روی لب  
هایشان می کارد.

\_ کجای این گوشت تلخ میتونه خوشمزه باشه مادر من؟

مارال از جا بلند شده، ابروهایش از تیر خفیف اما دردناک زانویش در هم می  
شوند. با این حال، لبخند روی لبانش را حفظ کرده، دست روی بازوی نازگل می  
گذارد.

\_ از دستش ناراحت نشو عزیزم، گفتم که بهت! عادت داره الکی واسه خودش  
حرف بزنه. حالا بیا من و تو بریم بیرون، ایشونم میز و جمع کنه که یادش بمونه،  
زیادی خوشمزه بازی در نیاره.

لبخند خبیثی روی لب های نازگل شکل رفته، به چشمان گرد شده ی محمدعلی  
نگاه می کند و ابروهایش را تند تند برایش بالا می اندازد.

\_ یعنی چی؟ یعنی من میز و جمع کنم؟

مارال خندیده به لحنِ مبهوتش، دست نازگل را در دست می گیرد.

\_ تازه باید ظرف هارم بشوری.

\_ مامان!

\_ پامان!

جواب پر خنده ی نازگل، حرصش را در میاورد. از جا بلند شده، پایش را بر  
زمین می کوبد.

\_ من ظرف نمی شورم، میزم جمع نمی کنم.

خنده از روی لب های مارال پر کشیده، اخم ظریفی تزیین پیشانی اش می شود.  
نگاه معناداری حوالی نگاهش می کند.

چی شنیدم؟

محمدعلی به تپه ته می افتد. نازگل با لبخند، نگاه از چهره ی درمانده ی برادرش گرفته، به نیم رخ شکسته اما زیبای مادرش خیره میشود. چقدر خوب است که هنوز، ابهت مادرانه اش را دارد.

خ...خب...من از ظرف شستن خوشم نمیاد!

لحن درمانده اش، گره از ابروهای مارال باز نکرده هیچ، تشر نگاهش را هم تشدید می کند.

وقتی بشوری، علاقمند میشی! کار جالبیه، بهتره یه بار امتحان کنی.

می گوید و تا محمدعلی دهان باز کند، دست نازگل را کشیده از آشپزخانه خارج می شوند.

مامان!

صدای بلندش، خنده ی ریز نازگل را در پی دارد. سر به عقب برگردانده، صدایش را بلند می کند.

بی زحمت چندتا چایی هم بردارد بیار!

سم میارم برات!

خندیده به لحن حرصی اش، لبانش را تر می کند.

پررنگ نباشه لطفا!

آه بلندش، خنده اش را تشدید می کند. کمک مادرش کرده، روی کاناپه ی مقابل تلوزیون می نشینند.

مارال با نفسی که خسته بیرون می دهد، دستش را بند زانویش کرده، لبانش را از درد می گزد. نازگل نگران چهره ی درهمش را نگاه می کند. روی صورتش خم می شود.

مامان، بازم درد می کنه؟

درمانده سرش را تکان می دهد. دل نازگل ریش می شود. می داند که مادرش تا کارد به استخوانش نرسد حرفی نمیزند و این اقرار به دردش، خبر از زجر دردناکش دارد. با بوسه ی آرامی روی گونه اش، از جا بلند می شود.

کجا میری؟

\_ الان میام.

مارال نفسش را تکه تکه بیرون می دهد. درد کمرش کم بود، زانو درد هم به کلکسیون درد هایش اضافه شد. پوزخند تلخی زده، دستش را ماساژ وار روی زانویش تکان می دهد و نگاهش روی نازگل ایستاده بالای سرش خشک می شود.

\_ چیه؟

لبخند مهربانی زده، مقابلش روی دو زانو می نشیند. مارال با دقت به تلاشش برای بالا کشیدن شلوارش خیره می شود.

\_ میخوای پماد بزنی؟

تبسمی کرده، سرش را تکان می دهد. با بالا دادن شلوارش، کمی پماد روی زانویش می ریزد و با دست، آرام شروع به ماساژ دادن می کند. مارال خیره تماشایش می کند. چهره اش را که بدون هیچ آرایشی، هنوز هم زیباست... موهای بلندش را که نیمی از آن اسیر گیره بوده، بیشترش روی شانه هایش رها شدند.. انگشتان کشیده و ظریفش را که آرام نقطه ی دردناک پایش را ماساژ می دهند.

لبخند پر لذتی از زیبایی تک دخترش، روی لب هایش نقش می بندد.

\_ قربونت برم که انقدر خوشگلی مامان جان.

با تعجب نگاهش را بالا کشیده، به چشمان پر مهر مادرش خیره می شود. لبخند متعجبی می زند.

\_ هوم؟

مارال دست برده به سمت صورتش، طره ای از موهای سرکشش را از روی چشمش کنار می زند. گونه های نازگل از نگاه گرم مادرش سرخ می شود.

\_ خوش به حال اون مردی که صاحب این همه زیبایی بشه..

زمزمه ی آرام مادرش، عرق شرم بر پیشانی اش می نشاند. لب به هم فشرده، سرش را پایین می اندازد. انگشتان مارال این بار، شقیقه اش را لمس می کند.

\_ همیشه به خودت برس مامان جان. هیچ وقت نزار زندگی و مشکلات باعث بشه که تو از خودت دست بکشی. یه زن هرچقدر هم مشکل داشته باشه، کار داشته باشه، پاش که به خونش باز میشه، فقط یه همسر، یه مادر. باید همه ی مشکلاتش

رو فراموش کنه، شاد باشه. بگه، بخنده.

از همه مهم تر، به خودش برسه. مبادا سرت گرم کارت بشه و از خودت و زندگیت غافل بشی دخترم.

نفس کوتاهی می کشد و از خجالت، دست هایش عرق کرده اند. بدون این که سرش را بلند کند، در سکوت به صدای زمزمه مانند مادرش که در صدای شرشر آب و ظرف هایی که به هم می خورند، گم شده گوش می دهد.

همیشه خوشگل بیوش، خوشگل راه برو، خوشگل حرف بزن... ولی فقط برای مردیت. نزار هیچ مرد دیگه ای، این قشنگی هاتو ببینه. همه ی لوندی هاتو بزار برای خونت، برای همسرت و از خودت غافل نشو.

سرش را که بلند می کند، نگاهش در نگاه مادرش گره می خورد:

نه فقط از خودت، از زندگیت، آیندت. نزار مشکلات باعث بشن که تو هیچی از زندگی نفهمی.

لبخند کوچکی زده، صدایش خش برداشته از خجالت و چقدر خوشبخت است مردی که صاحب این زیبایی های دست نخورده ی این دختر باشد.

یه جوری میگی مامان، انگار همین فرداست که قرار از دواج کنم.

مارال خندیده به نگاه دزدیدنش، دست روی گونه اش می گذارد.

فردا نه، چند ماه دیگه. من نمیزارم وجود من و محمدعلی باعث بشه که تو از زندگی خودت بزنی.

ابرو در هم می کشد.

این چه حرفیه مامان؟ باز از این حرف ها زدی؟

لبخند مهربانی روی لب های خشک مارال نقش بسته، انگار درد زانویش فراموش شده.

حقیقته عزیزم. من و محمدعلی که تا آخر نمی تونیم سربار زندگی تو باشیم.

بالاخره یه روز باید تو هم بری سر خونه زندگی خودت. تا ابد که همیشه این طوری زندگی کنیم.

چشم روی هم فشرده، تکانی به لب های لرزانش می دهد. دست مادرش را در دست گرفته، محکم می فشاردش و دل مارال گرم است به بودنش اما، تا کی باید



زندگی اش را این گونه بگذرانند؟

\_مامان. من تو به اندازه ی کافی سر این موضوع باهم بحث کردیم. پس لطفا  
انقدر این حرف تکرارش نکن. من برم دنبال زندگیم؟ چی داری میگی مامان؟  
زندگی من شما ببید، میفهمی مامان؟ شما. اون وقت ازم میخوای زندگیمو ول کنم؟  
\_نازگل...

میان حرفش پریده، تا آخر عمر کنارشان خواهد ماند. حتی اگر مجبور شود،  
عشق پنهان شده ی قلبش را مدفون کرده، بدون داشتن آن قامت چهارشانه در  
کنارش، زندگی کند.

\_ازت خواهش می کنم مامان، لطفا این بحث پیش نکش. واقعا ناراحت می کنی.  
حس می کنم آدم مزاحم این خانواده منم!

مارال اخم کرده به حرفش، دستش را در دست می گیرد.

\_مزاحم چیه نازگل؟ حرفای پدرت یادت نیست؟ تو همه ی نور این خونه ای. اون  
وقت فکر میکنی مزاحمی؟  
لبخند بزرگی می زند.

\_نه، ولی..

\_من اگه چیزی میگم به خاطر خودته مامان جان. خودتم می دونی که چقدر برای  
من عزیزی، ولی هر دختری بالاخره باید یه زندگی مشترک تشکیل بده. یه  
مردی داشته باشه که بهش تکیه کنه. می فهمی چی میگم عزیزم؟  
لب روی هم فشرده، سرش را به معنای تایید تکان می دهد. دست برده، پاچه ی  
شلوار مارال را پایین می کشد.

\_بهتری الان؟

مارال به بحث عوض کردن آشکارش لبخندی زده، دست روی زانویش می  
گذارد.

\_دستت درد نکنه، یکم آرام شد.

می خندد.

\_فردا باهم میریم دکتر، ای طوری نمیشه.

سرش را خم کرده، با نگاهش تایید می کند.

پماد را روی میز می گذارد و نفسش را عمیق بیرون می دهد.

\_برم ببینم این پسره چیکار کرد.

مارال آرام می خندد و نازگل از جا بلند شده، قدمی به سمت آشپزخانه بر می دارد. حرف های مادرش در سرش چرخ خورده، ذهنش را درگیر کردند. ناخودآگاه با یادآوری خواستگاری رحمتی، سرجایش خشک می شود. چشمانش را ریز کرده، به عقب می چرخد. نگاه متفکرش، مارال را متعجب می کند.

\_مامان، چیزی هست که من ازش خبر ندارم؟

مارال در جایش جا بجا شده، دستی به پیراهنش می کشد.

\_نه مامان جان. چی باید باشه مگه؟

لبانش را جمع کرده، دستش را روی کمرش می گذارد.

\_مامان!

مارال کم آورده از لحن کنجکاوش، خنده ی کوتاهی می کند.

\_چیز مهمی نیست.

ابروهایش بالا میپزند.

\_پس چیزی هست، ولی مهم نیست!

مارال بدجنسانه نگاهش می کند.

\_البته شاید برای تو خیلی مهم باشه!

اخم متفکری، ابروهای دخترانه اش را به هم نزدیک می کند. قدمی به جلو می

گذارد.

\_چیشده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

دستی به چشم هایش کشیده، شانه بالا می اندازد.

\_نه عزیزم، چه اتفاقی؟ فقط سر ظهری، خانم رحمتی زنگ زده بود. یکم باهم

صحبت کردیم، همین!

چشم هایش گشاد شده، به چهره ی خونسرد مادرش خیره می شود.

\_چی؟ رحمتی؟

لبخند پر معنایی روی لب های مارال می نشیند.

\_اهوم، حدود نیم ساعت هم باهم صحبت کردیم.

حرص و عصبانیت، جای حال خوب چند دقیقه قبلش را گرفته، دستش را مشت

می کند.

\_من که به این خانم جواب دادم، دیگه زنگ زدنش چی بود؟  
\_جواب دادی؟ ولی اون گفت که تو گفتی به حرف هاش فکر می کنی!  
\_انگشتش را به طرف خودش گرفته، پوفی می کشد.  
\_من؟ من کی گفتم؟ اون خانم خودش برید و دوخت. من کجا همچین حرفی رو  
زدم؟  
\_نمیدونم عزیزم، حالا که چیزی نشده. ما فقط کمی باهم صحبت کردیم، همین.  
\_چشم هایش را در کاسه می چرخاند.  
\_واقعا که!

با قدم های بلند وارد آشپزخانه می شود. حتی دیدن محمدعلی که با پیشبند مشغول  
شستن ظرف است هم، گره کور بین ابروانش را باز نمی کند.  
بی حوصله جلو رفته، شیر آب را می بندد. محمدعلی متعجب نگاهش می کند.  
\_چیشده؟

دست برده، گره پیش بند را باز می کند. محمدعلی با بهت، به رفتارهای عصبی  
اش خیره می شود.

\_هیچی نشده. بقیش خودم می شورم، تو برو فیلمت ببین.  
از جلوی سینک کنارش زده، پیش بند را دور کمر خودش می بندد. محمدعلی  
متعجب و بالب هایی که آویزان شدند، از آشپزخانه خارج می شود. نگاه خندان  
مارال روی چهره ی مبهوتش خشک می شود.  
\_چیشد یه دفعه؟ چرا انقدر عصبانیه؟

مارال چشم به هم فشرد، به معنای «چیزی نیست» نگاهش را به تلوزیون می  
دوزد.

در نظرش، نازگل باید کمی بیشتر به آینده اش فکر کرده، دست از رفتارهای  
غیر منطقی اش بردارد. او مادر است و با خبر از دل دخترش، اما دل خوش  
کردن به چیزی که حتی به بودنش هم شک داری، اشتباه محض است.  
نازگل هم باید این را فهمیده، دست از اشتباهات بزرگ و کوچک زندگی اش  
بردارد. ...

با حرص، بشقابِ کفی را زیر شیر آب می گیرد. الان فقط دوست دارد که رحمتی، با آن هیکلِ چاق و فربه اش مقابلش باشد تا همین بشقاب را بر سرش خرد کند!

دوباره با یادآوری حرف های مادرش، اخمش غلیظ تر می شود. او کجا گفته بود که به حرف هایش فکر خواهد کرد؟ او فقط حرفِ رحمتی را تایید کرده، فقط خواسته بود بی احترامی نکند. فکر می کرد که این یک مورد هم، مثل موقیعت های دیگر فقط یک پیشنهاد ساده است و بس. اما انگار سیمین رحمتی، با همه ی موقیعت های دیگر فرق دارد. چرا که این را، با زنگ زدن بی اطلاع به مادرش تایید کرد.

پوفی می کشد و شیر آب را بسته، دستش را لبه ی سینک می گذارد. چشمانش را محکم روی هم می فشارد و این ها از او چه می خواهند؟ که چشم روی خواسته ی دلش بسته، دل خوش کند به شاهرخ عزیز کرده ی رحمتی؟..

مگر می شود؟ مگر می شود چشم ببندد روی تمام خوبی های آن قامت برافراشته؟...

آن بودن های محکم؟ آن اخم های همیشه در همی که روزی با دلش بازی کردند و او را اسیر خود کردند؟

این ها، از او... از یک دختر عاشق، چه انتظاری دارند؟..

با صدای محمدعلی، نفس عمیقی کشیده، اشک جوشیده در کاسه ی چشمش را با دست پاک می کند. به طرفش می چرخد.

چیه؟

بیا گوشیت.

اخم ظریفی کرده، دستکش هارا از دستش در میاورد.

صددفعه نگفتم به گوشی من دست نزن؟ کیه زنگ زده؟

محمدعلی با شیطننت، ابروهایش را بالا می اندازد.

رئیست!

گوشی را گرفته، بدون توجه به صفحه ی روشنش و تماسی که برقرار است،

چشم غره ای نثار محمدعلی می کند.

کی گفته اون رئیس منه؟

شانه بالا انداخته برای خواهرش، سرخوش از آشپزخانه خارج می شود. با کلافگی، نگاهش را به گوشی اش می دوزد و با دیدن تماسی که وصل شده، رنگ از چهره اش پریده، چشمانش گشاد می شوند.

لبش را می گزد و زیر لب، فحشی نثار محمدعلی می کند .  
میرد بگوید که جواب داده؟...

نفسی گرفته از این همه اعصاب خوردی، گوشی را روی گوشش می گذارد.  
\_بله؟  
\_من!

چشمانش ریز شده، گوشی را کمی از گوشش فاصله می دهد .  
\_بله؟!

تکانی به لب هایش داده، صدای بمش بلند می شود.

\_گفتی کی گفته من رئیستم! منم دارم میگم، من!  
خنده ای را که هجوم میاورد به لبانش از این تخس بودن را خفه کرده، تک سرفه ای می کند.

\_بله رئیس! متوجهم!

نیشخندی زده، در اتاقش را می بندد. چقدر بعد این مدت دوری، شنیدن صدایش دلچسب است.

\_خوبه! کجایی؟

لحن طلبکارش، حرصش را در میاورد .

\_خونه!

\_چیکار میکنی؟

\_دارم ظرف میشورم!

چشمانش خندیده، خود را روی تخت پرت می کند. تضمین نمی کند که اگر مقابلش بود و این طور تخس جوابش می داد، تنش را در حصار بازوانش نمی فشرد!

کلافه از افکاری که این روز ها، با شنیدن حرف های کاوه در سرش چرخ می خوردند، دستی به ته ریشش می کشد.

\_درست و حسابی جواب منُ بده.

سرتق، شانه بالا می اندازد.

\_ سوال پرسیدید، منم جواب سواتون رو دادم!  
 نیشخندی زده، لجبازی هایش هم شیرین است.  
 \_ خودت میدونی که من خیلی خوب میتونم تا یه ماه، این سرتق بازیاتو خفه کنم!  
 پس بهتره مثل یه دختر خوب، جواب منو بدی!  
 ریز خندیده، او هرچه باشد یک مرد است، مثل تمام مردان دیگرو بی تفاوت بودن به حضورش، تنها نقطه ضعف اوست!  
 \_ بله، بفرمایید.  
 لبانش را تر کرده، به تاج تخت تکیه می دهد. دستی به موهای خیسش کشیده، به بالا هدایتشان می کند.  
 \_ امشب قراره بری خونه بزرگمهر.  
 لحنش سوالی نیست و بیشتر جنبه ی خبری دارد!  
 نازگل لب می گزد و این مرد که انتظار نداشت بعد از آن هدیه ی ارزشمندش، این نازگل باشد که پیش قدم شود برای حرف زدن؟!  
 \_ بله، خود بزرگمهر دیروز دعوتم کرد.  
 \_ من زنگ نمیزدم، لابد قرار بود آخر عملیات، تو گزارش کارت بهم اطلاع بدی!  
 سرش را پایین انداخته، با پارچه ی شلوارش ور می رود و صدای توبیخ گرش، هنوز به گوش می رسد.  
 \_ من چند دفعه باید بگم که حتی آب خوردنم باید به من گزارش بدی؟ لج کردی یا من مافوق حساب نمی کنی؟  
 \_ نه... این طور نیست.  
 صدای آرامش، ابروانش را از هم دور کرده، گره روی پیشانی مردانه اش را باز می کند.  
 \_ پس چطوری؟  
 نفس عمیقی کشیده، بینی اش را بالا می کشد.  
 \_ میخواستم بهتون بگم، ولی یه اتفاقی افتاد... خب راستش یادم رفت. معذرت میخوام.  
 هومی گفته، بیخیال این موضوع می شود. حضوری توبیخش کند بهتر است!

\_ آماده شو، خودم میام دنبالت تا باهم بریم.

یک تای ابرویش بالا میپرد.

\_ باهم؟ چرا؟

دستی به چشمانش می کشد و چرا برای هر دیدارشان دنبال یک دلیل است؟...

\_ بعدا بهت میگم. فقط آماده باش که میام دنبالت نیم ساعت معطل نشم.

لبخند کوچکی می زند و با انگشت، گوشه ی ابرویش را میخارانند.

\_ چشم. خاله و عمو خوبین؟ بهشون سلام برسونید.

بی حوصله، لب هایش را از هم فاصله می دهد.

\_ خوبین، دل تنگشونی زنگ بزن باهاشون حرف بزن. پس یادت نره که آماده

بشی.

\_ چشم.

هوم می کند.

\_ راستی... درست و حسابی لباس بپوش!

چشم هایش گرد می شود و مگر می شود دل کند از این مرد؟...

\_ متوجه نمیشم؟

نیشخندی می زند.

\_ خوبم متوجه میشی. ببین دارم از الان بهت میگم، درست و حسابی حاضر نشی

برت می گردونم خونه. فهمیدی؟

لبانش را گاز گرفته، این چه لبخندیست که احمقانه روی لبانش شکل می گیرد؟...

\_ من..

\_ او مدم معطل نشم. سر ساعت نه دم در باش.

صدای بوق که درگوشش می پیچد، گوشی را مقابل صورتش گرفته، لبخند

بزرگی می زند.

مگر می شود دل از مردانگی های این مرد کند و به شاهرخ های این زمانه فکر

کرد؟...

در نظرش، همین صدای بمش هم، تعبیر نابی از عشق است...

دستی به روسری اش کشیده، از اتاق خارج می شود. مانتوی بلند مشکی رنگش

نگاه مارال را معطوف خود می کند. لبخند کوچکی می زند.

چرا سیاه پوشیدی مامان جان؟

دستی به مانتویش کشیده، وسواس زیادی برای انتخابش به خرج داده. دلش نمی

خواست که باز هم، اعصاب نداشته ی مرد منتظر آن بیرون را، خراب کند!

روسریم رنگی دیگه مامان. بد شده مگه؟

مارال با عشق به اندام کشیده اش خیره شده، زیر لب دعایی زمزمه می کند.

خیلی هم قشنگ شدی عزیزم. کی بر میگردی؟ با امیر میری؟

جمله ی آخرش را با لحن منظور داری گفت و گونه های نازگل، رنگ خجالت

گرفت. لبخند ریزی می زند.

بله، فکر کنم الان پایین منتظر باشه. سعی می کنم زودتر برگردیم.

باش عزیزم. مواظب خودتون باشین.

خم شده، بوسه ای روی گونه ی مادرش می نشاند.

به روی چشم. خدافظ.

نفسی بیرون داده، به قامتش از پشت خیره می شود و خدا می داند چه در دل این

مادر می گذرد...

با نفس عمیقی، در را پشت سرش بسته، به طرف ماشینش قدم بر می دارد. نیم

رخ اخم آلودش لبخندی روی لبانش می نشاند. در این مدت، شرم و خجالت باعث

شده بود که کمتر نگاهش کرده، بیشتر اوقات از دستش فرار کند و حال، تماشای

نیم رخش دلچسب تر از هر زمان دیگری است.

ماشین را دور می زند. دستش روی دستگیره خشک می شود. تشری به افکار

مزاحمش زده، در جلو را باز می کند. همیش کم مانده، روی صندلی عقب بشیند

و تا رسیدن به مقصد، طعنه و کنایه بشنود.

کیفش را در دست گرفته، با جمع کردن چادرش روی صندلی می نشیند. در را

بسته، به طرفش میچرخد. لبخند نازآلودی می زند.

سلام رئیس!

نیشخندی کنج لب های مردانه اش جا خوش کرده، به چشم های برافش خیره می

شود.

ا؟ پس قبول کردی رئیستم؟!!

ریز خندیده، سکوت را انتخاب می کند که مقابل این مرد، بهترین راه است وقتی



که برای هر حرفی، یک جواب آماده در آستین دارد!  
کمی به سکوت می گذرد. نگاه های زیر زیرکی امیرمهدی، لبخند دل نشینی روی لبانش می نشانند. چقدر خوب است که حس می کند برایش مهم است... حتی با گذشت این چند سال اتفاقی که هنوز روی قلبشان سنگینی می کند و انگار هنوز هم خیال از یاد رفتن ندارد.

نفسش را عمیق بیرون می دهد و پشت چراغ قرمز ایستاده، دستش را لبه ی پنجره می گذارد. نگاه خیره ی نازگل، رقص موهایش را تماشا کرده، از همان ابتدای عاشقی هم دلش هوس دست انداختن میان این حجمه ی تار تار مشکی رنگ را داشت. آه کوتاهی کشیده، کاش دلدادگیشان، مثل تمام رمان های عاشقانه ی این روز ها، پایان خوش بود...

صدای زنگ گوشی اش که بلند می شود، نگاه از منظره ی جذاب روبرویش گرفته، زیپ جیب کوچک کیفش را باز می کند. ابروهایش با دیدن شماره ی ناشناس، بالا می پرند.

کیه؟

نگاهش را بالا کشیده، به چهره ی کنجکاوش خیره می شود و همیشه هم که نباید هر سوال این مردان را جواب داد!

ابروهایش را برایش بالا انداخته، انگشتش دکمه ی سبز رنگ را لمس می کند. هه بلند امیرمهدی، لبخندش را عریض تر می کند.

بله؟

سلام نازگل جان .

چهره اش در هم شده از این صدای آشنا، بی توجه به نگاهی که با حرص تماشايش می کند، لبانش را از هم فاصله می دهد.

شما؟

رحمتی ام عزیزم. سیمین رحمتی .

پوف آرامی کشیده، لبخند مصنوعی روی لبانش می نشانند. امیرمهدی کنجکاو، بیخیال لجبازی هایش، ابروهای در همش را تماشا می کند و چه کسی پشت خط است؟!

آهان. شرمنده خانم رحمتی، یه لحظه نشناختمتون. خوب هستید؟ خانواده خوبن؟ امیرمهدی خیالش راحت شده از مونث بودن فرد پشت خط، سرش را به طرف

پنجره بر می گرداند.

\_ فدای تو عزیزم. شکر خدا، همه خوبن. تو خودت چطوری؟ مامان حالشون خوبه؟

یک تای ابرویش را بالا داده، چقدر سخت مقابله می کند با زبانش که نگوید: تو همین امروز با مامان من حرف زدی!

\_ تشکر، بله ایشونم خوب هستند. جانم خانم رحمتی؟ امری داشتید؟

\_ عرض داشتم خدمتت دخترم. راستش غرض از مزاحمت، زنگ زدم کمی باهات حرف بزنم... راجب درخواستم و پسرم... شاهرخ!

چشمانش ریز شده، کمی صورتش را به طرف پنجره بر می گرداند. امیرمهدی متعجب، نیم رخش را نگاه کرده، بوق ماشین های پشتی که بلند می شود، بالاچار رو از نازگل می گیرد.

\_ خانم رحمتی، من که جوابم بهتون گفتم...

سیمین مهلت نداده، میان حرفش میپرد.

\_ حق با توعه عزیزم. ولی حرف من پیرزن انقدرم برات ارزش نداره که حداقل رو پیشنهادم فکر کنی؟

نگاهی به امیرمهدی مشغول رانندگی کرده، لبانش را به گوشه نزدیک می کند. صدای آرامش، گوش های مرد کنجکاو کنارش را تیز می کند.

\_ این چه حرفیه خانم رحمتی؟ من هیچ وقت همچین جسارتی نمی کنم، حرف من اینه که من اصلا قصد ازدواج ندارم.

چشم های امیرمهدی ریز شده، به طرفش بر می گردد. ازدواج؟!...

\_ آخه دخترم، چقدر میخوای این حرف تکرار کنی؟ مگه میشه یه دختر، تا آخر عمرش مجرد بمونه؟ اونم دختر خوشگلی مثل تو. عزیز دلم، بزار بیشتر باهم آشنا بشیم، باهم حرف بزنیم. شاید نظرت عوض شد.

لبش را از سر ناچاری گزیده، چرا هیچ کس حرف های او را نمی فهمد؟

\_ خانم رحمتی، من اصلا قصد بی احترامی به شما ندارم، به هیچ وجه. ولی جواب من، همونی که بهتون گفتم. واقعا متاسفم.

اخم غلیظی کرده، به طرفش بر می گردد.

\_ کیه؟

صدای عصبانی اش، دلش را می لرزاند. گوشی را بیشتر در دستش فشرده، سرش را بالا می اندازد. یکی از دوستان هستن.

پوزخندی می زند و عصبی ماشین را به کنار خیابان می کشاند. چشمان گرد شده ی نازگل، حرکات عصبی اش را میپاید. دوستان دیگه؟

تا بخواد دهان باز کند، با کشیده شدن گوشی از دستش، بهت زبانش را گرفته، فقط با دهان باز خیره ی مرد مقابلش می شود. انگشت مردانه اش، دکمه ی بلندگو را لمس کرده، صدای سیمین رحمتی در سکوت اتاقک ماشین می پیچد و نازگلی که خود را به صندلی فشرده، چقدر خوش شانس است!

عزیز دلم، تو یه لحظه به حرفای من گوش کن فقط. ببین دخترم، مطمئن باش اگه من مادر از پسرم مطمئن نبودم، هیچ وقت پا پیش نمیذاشتم برای ازدواجش. نازگل جان، شاهرخ منم دلش به ازدواج نبود. اگه بدونی چقدر دختر نشونش دادم رد کرد. اگه بدونی چقدر التماسش کردم تا یه نگاه به یه دختر بندازه، بلکه خوشش اومد. اما انگار نه انگار. حرفش یه کلام بود، نه! منم دیگه کم کم ناامید شدم ازش، تا اینکه دو ماه پیش خودش تو رو دید. نازگل جان، نمیگم شاهرخ عاشفته، ولی می دونم که ایده آلتش از همسر آیندش، یکی مثل تونه. خانم، نجیب، با حیا، مهربون. ملاحظت چهرتم که به دل همه می شینه عزیزم. پسر از ازدواج فراری من، خودش جلو اومد و ازم خواست بیام و باهات حرف بزنم. همون پسری که حتی یه نگاه هم به دخترای دوروبرش نمینداخت. ازت خواهش می کنم بیشتر فکر کن. بزار ما هم پا پیش بزاریم. مطمئن باش اگه فقط یکم باهم معاشرت داشته باشین، باهم حرف بزنین نظرت عوض میشه. ازت خواهش می کنم این فرصت هم به خودت، هم به شاهرخ من بده. روی من مادر زمین ننداز! نگاه در مانده اش، فک منقبض امیر مهدی را تماشا کرده، آب دهانش را قورت می دهد.

نازگل جان؟ صدامو میشنوی عزیزم؟

دستش را جلو برده، به چشمانش که جرعت نگاه کردن ندارد، خیره یقه ی پیراهنش می شود.

گ.گوشی...

فکش را تکانی می دهد. پوزخندی نثارش می کند. به دستش حرکتی داده، گوشی را در آغوشش پرت می کند.

چشمانش گرد می شوند و دستپاچه، گوشی را در دست می گیرد. کوبش تند قلبش، حالش را بد می کند.

خانم رحمتی، راستش من الان جاییم که نمی تونم حرف بزنم. اما باید بگم که، با تمام احترامی که بر اتون قائلم، جوابم همونی بود که بهتون گفتم.

سیمین لبخند ظریفی زده، گوشی را در دستش جابجا می کند.

باشه عزیزم، مزاحمت نمیشم. به کارت برس، بعدا سر فرصت زنگ میزنم مفصل باهم حرف بزنیم.

لبخند عاجزی زده از اصرار این زن، لبانش را تکانی می دهد.

خواهش می کنم، فعلا خدانگهدار تون خانم رحمتی.

عزیز دلمی. خداحافظت گلم.

تماس را که قطع کرده، با دست لرزان گوشی را در کیفش جا می دهد. نفس های تند مرد کنارش، ابروهایش را به هم نزدیک می کند.

سرش را چرخانده، لبان خشک شده اش را با زبان تر می کند.

من... راستش...

بهتره هرچه سریعتر جواب منفی تو بهش بدی. فهمیدی؟

زبانش بند آمده از صدای عصبی اش، لبانش را به هم می فشارد.

نیازی نیست دستور بدید. میدونم دارم چیکار می کنم.

سرش را تند و تیز بلند می کند و نازگل نگاه دزدیده از چشم هایش، دست هایش را در هم قفل می کند.

اگه میدونستی این زن به خودش اجازه نمیداد انقدر کنه بازی در بیاره.

نفسش را بیرون داده، سعی می کند مصالحت آمیز صحبت کند.

یعنی چی این حرفتون؟ این خانم فقط از من خواستگاری کردند، همین.

تو ام که از خوشحالی سر از پا نمیثناسی!

اخم هایش در هم شده، با خشم به چشمان عصبی اش خیره می شود.

مواظب حرفاتون باشید جناب سرگرد. خود شما هم میدونید که من همچین آدمی

نیستم.

بی حوصله، دستش را در هوا تکان می دهد. تقصیر خودش بوده که حالا، کسی پیدا شده که می خواهد نازگلش را مال خود کند. نفس هایش تند شده از فکرش، دستش را مشت می کند.

من میدونم دارم چطوری حرف میزنم، این تویی که باید بدونی چطوری جواب این آدم هارو بدی که این طور به خودشون اجازه ندن، وقت بی وقت زنگ بزنی بهت و بشینن از وجنات نداشته ی آقا زاده هاشون برات بگن! یک تای ابرویش بالا پریده، این مرد از چه حرص می خورد...

تک سرفه ای کرده، خونسردی حرص دراری را به لحنش می افزاید.  
\_ اتفاقا من میدونم چطوری با این افراد صحبت کنم. وقتش برسه، خودم یه جوری دست به سرشون می کنم.

\_ این زنیکه داره میگه زنگ میزنم مفصل باهم حرف بزنینم! لابد نگه داشتی سر مراسم عقد، گربه رو دم حجله بکشی!  
چشمانش گرد شده از صدای بلندش، کمی در جایش جاها می شود.  
\_ نمی فهمم حرفاتون رو.

دست روی فرمان گذاشته، محکم فرمان را زیر دستش می فشارد. نگاه متعجب نازگل، رگ های برجسته ی بیرون زده از مچ دستش را میپاید.  
\_ مهم نیست! مهم اینه که تو باید اونی که گفتم هرچه زودتر به این خانم بگی تا دفعه ی بعد حرف مفصلی باقی نمونه. شیرفهمی؟  
نازگل چشم هایش را ریز کرده، خیره چهره اش را تماشا می کند. پوزخند امیرمهدی، رنگ تمسخر می گیرد.

\_ درضمن، فکر و خیال اضافه هم نکن. اگه حرفی میزنم، فقط برای عملیات یادت رفته چقدر عزوجز زدی، چقدر واسطه آوردی تا بتونی وارد عملیات بشی؟ فکر می کنی شوهر مثلا آیندت، این جیمزباند بازی هارو قبول می کنه؟ می خوای هرچی تا حالا رشته کردیم و پنبه کنی؟  
میان حرفش پریده، دستش را به نشانه ی سکوت بالا می گیرد.  
\_ بسه بسه! نیازی نیست بازم توضیح بدید، متوجه شدم.

نگاهِ امیرمهدی چهره ی دلخورش را تماشا می کند. دهان باز می کند که با سربرگرداندنش، جای صحبت را بسته، سکوتِ قهرآلودی در اتاقک ماشین ایجاد می کند.

\*\*

ماشین را پارک کرده، فرمان را زیر دستش می فشارد. به طرفش بر میگردد. سرش را پایین انداخته، با بندِ کیفِ مشکی رنگش ور می رود. نفس عمیقی کشیده، دستی به ته ریش صورتش می کشد. حس می کند کمی تند رفته! این را می شود از سکوت و چهره ی دلخور نازگل، به خوبی فهمید.

در جایش جابجا شده، لبانش را برای سخن گفتن باز می کند که با پیاده شدنِ نازگل، حرف در دهانش ماسیده، مات جای خالی اش را تماشا می کند. با حرص، نفسش را پوف مانند بیرون می دهد. دستی به موهایش کشیده، با حرص در را باز می کند.

ماشین را قفل می کند. دستی به کتِ اندامی اسپورتش کشیده، با صاف کردن یقه اش به طرفِ نازگلِ دست به آیفون می رود. پشتِ سرش ایستاده، دستش را از بالای سرش رد می کند.

نگاهِ خندانِ نازگل، حرکتِ انگشتانش را برای فشردن زنگ را تماشا کرده، به هیچ وجه ناراحت نیست! او این مرد را شناخته.

نگرانی ها و عصبانیتش را از بر است.

مردِ عصبانیِ چند دقیقه پیش، هیچ شباهتی به جناب سرگردِ وظیفه شناسِ اداره ی آگاهی نداشت...

بیشتر شبیهِ مردی بود که دست روی ناموسش گذاشتند، از خشم و غضب نفسش رفته بود.

نازگل هم این را فهمیده، دلش زیادی خوشحال است!

\_ استخاره می کنی، یا منتظرِ من بودی؟!\_

لحنش اسانسِ کم رنگی از طنز دارد اما، نازگل بی توجه به ضعف رفتنِ دلش، اخم ظریفی می کند و سکوت را انتخاب کرده، هیچ چیز بیشتر از بی توجه

بودن، این مرد را اذیت نمی کند!  
\_بفرمایید داخل.

باصدای فریناز، دستی به چادرش کشیده، در باز شده را با دست هل می دهد.  
امیرمهدی با خنده، قامتِ ظریفش را تماشا می کند.  
\_قدشو ببین آخه! من نمی دونم چیش این همه خواهان داره!  
دندان روی دندان فشرده، بر قدم هایش سرعت می بخشد. سکوت حرصی اش،  
خنده ی امیرمهدی را بیشتر می کند.  
\_حالا زیادم عصبانی نشو! خودم یه شوهر توپ برات پیدا می کنم!

آب دهانش را قورت می دهد. چقدر دوست دارد به عقب برگشته، محکم موهایش  
را با دست بکشد!  
از همان اول هم، تفریحش مسخره کردن او بود!

با دیدن فریناز که با لبخند تماشایش می کند، حرصِ سرکش وجودش را خفه  
کرده، شادی مسخره ای را تزیینِ چهره اش می کند.  
\_سلام فریناز خانم گل. چطوری خوشگل؟  
لحنِ مهربانش، لبخندِ فریناز را عریض تر می کند. جوابِ اغوشِ مهربانش را  
داده، بوسه ای روی گونه ی برجسته اش می نشاند.  
\_سلام نازگل جونم. الان که تورو دیدم، عالیم. شما هم که...  
چشمکی می زند:

\_سوال نمی خواد حالتون!  
ابروهایش را با خنده بالا داده، به چهره اش نگاه می کند.  
\_چرا؟

سرش را کمی تکان داده، به پشتِ سرش اشاره می کند.  
\_مگه میشه با ایشون بود و بد بود؟!  
لبخندِ نازگل رنگ باخته، عقب می کشد.  
فریناز بی توجه به او بی که با نگرانی به امیرمهدی خیره است، با لبخند  
خوشامدی به او می گوید. سر تکان دادنِ امیرمهدی، لبخندِ محوی روی لبانش می

نشانند.

بفرمایید داخل آقا سبحان.

یک تای ابروی مردانه اش، نامحسوس بالا می پرد. این خدمتکار هم او را این گونه صدا می کند، هم دختر قهر کرده ی پشت سرش!

لبخند جذابی زده از تفکرش، وارد سالن می شود. فریناز با خنده به طرف نازگل می چرخد.

چرا و ایسادی؟ بیا بریم تو.

تبسمی کرده، سرش را تکان می دهد. همراه فریناز وارد عمارت می شود.

هنوز هم از این کارهای امیرمهدی در تعجب است. در این مدت، چندبار برای دیدنش و حرف زدن درباره ی کارهایی که باید انجام دهد، به خانه ایشان آمده بود و هر بار در جواب سوال نازگل، که بزرگمهر و افرادش چه می شوند، تنها سکوت کرده بود.

و حالا این آمدن دو نفره... بزرگمهر که هیچ، حتی فریناز هم در نگاه اول متوجه این موضوع شد. آن وقت امیرمهدی چه در جوابشان دارد را، خدا داند! کلافه از افکاری که نتیجه ای ندارند، بر قدم هایش سرعت بخشیده، وارد سالن می شود. دیدن ساناز با آن تاب دلکته ی آبی رنگش حرصش را دو برابر می کند. کلافه دستی به چادرش می کشد.

سلام سبحان جان. خیلی خوش اومدی عزیزم.

دندان روی دندان فشرده، قدمی به جلو می گذارد تا بلکه ساناز او را دیده، دست از سبحان جانش بر دارد!

سلام ساناز جان، خوبی عزیزم؟

نگاه زیبای ساناز از روی امیرمهدی به گردش در آمده، روی لبخند حرصی نازگل می ایستد. لبخند طنازی می زند.

سلام عزیزم. خوش اومدی.

جلو رفته، همدیگر را در آغوش می گیرند. بوسه ی کم رنگش روی گونه ی ساناز، خنده روی لب های امیرمهدی میکارد.

زحمت دادیم بهتون.



ساناز جدا شده، سرش را بالا می اندازد.  
\_ این چه حرفی؟ خیلی خوش اومدین. شمارم که پارسا دل تو دلش نبود ببینتت.  
لب روی هم فشرده، چیزی شبیه لبخند خلق می کند.  
\_ بشینید بچه ها. الان بقیه هم میان.  
امیر مهدی جا گرفته روی مبل، دستی به کتتش می کشد. نگاهش در اطراف به  
چرخش درمیاید.  
\_ بزرگمهر کجاست پس؟  
ساناز دستی به گردن بند ظریفش کشیده، حرصِ نازگل را درمیآورد. جانش  
درمیامد یک لباس پوشیده تر میپوشید؟!  
\_ تو اتاق کارشن. الان میان، گفتم فریناز بهش بگه اومدین.  
نازگل با لبخندی در جایش جابجا می شود. چشم غره ی نامحسوسش به  
امیر مهدی خنده اش را بیشتر می کند. به طرفِ ساناز می چرخد.  
\_ پارسا کجاست پس؟ راضی بودین از وضعیتش؟  
خنده ی کوتاهی می کند.  
\_ خیلی ممنونم ازت عزیزم. واقعا نمره هاش عالی بود.  
\_ خواهش می کنم. الان کجاست؟  
\_ با پرینیا تو اتاقشون فیلم می بینن. الان میگم صداشون کنن.  
امیر مهدی نگاه گرفته از دو زن روبرویش، دستی به لبانش می کشد و متفکر به  
زمین خیره می شود. صدای خندان بزرگمهر، نیشخندی روی لبانش می نشاند.  
\_ به به، ببین کیا اینجان. آقا سبحان.  
از جا بلند شده، دستش را دراز می کند. بزرگمهر محکم دستش را می فشارد.  
\_ خیلی خوش اومدی پسر.  
\_ ممنون.

بزرگمهر با خنده، به طرفِ نازگل می چرخد.  
\_ خانم معلم ما هم که اینجاست. خیلی خوش اومدین بانو.  
ساناز پوزخندی زده به لودگی های همسرش، دست روی بازوی نازگل می  
گذارد.

\_ ممنونم آقای امجد. زحمت دادیم بهتون.  
 \_ خواهش می‌کنم، قدم سر چشم ما گذاشتید.  
 نازگل تبسم زوری کرده، سرش را تکان می‌دهد.  
 \_ لطف دارید شما.  
 بزرگمهر با دست، به مبل‌ها اشاره می‌کند.  
 \_ بشینید. فریناز، پذیرایی کن.  
 فریناز حرف گوش کن، به طرف آشپزخانه می‌رود.  
 \_ خب چیکارا می‌کنید خانم معلم؟ مدرسه‌ها هم که تموم شد، خلاص شدین از دست شیطنت‌های بچه‌ها.  
 لبخند کوچکی زده، هیچ فضای ایجاد شده را دوست ندارد. انگار حتی ساناز هم، جو سنگین را حس کرده که سکوت را انتخاب کرده است.  
 \_ شاید، ولی من علاقه دارم به معلمی. شیطنت بچه‌ها هم که در جای خودش شیرینه.  
 بزرگمهر لبخندی زده، نگاهش به سامیار و تامیلا که در کنار یکدیگر، وارد سالن سالن می‌شوند، می‌افتد.  
 \_ بیاین بشینید بچه‌ها. جمع خودمونی.  
 امیرمهدی سر بلند کرده، نگاهش روی سامیار خشک می‌شود. نیشخندی تحویل نگاه همیشه طلبکارش داده، به دختر مو بلوند کنارش نگاه می‌کند و انگار نفسش در سینه حبس می‌شود.  
 \_ بچه‌ها، با سامیار که آشنا هستید. این دختر خانم خوشگل هم، برادرزاده‌ی من تامیلاست. تامیلا جان، ایشونم آقا سبحان و ایشونم نازگل خانم هستن که بهت تعریفشونو کردم.

نازگل بی‌توجه به حرف‌های بزرگمهر، مبهوت چهره‌ی آرایش کرده‌ی دختر کنار دست سامیار را تماشا می‌کند. حس می‌کند که همین الان است که از شدت خوشحالی جیغ بکشد. لب‌هایش را روی هم فشرده، جهت اطمینان از جیغ نکشیدنش، به امیرمهدی نگاه می‌کند. چهره‌ی مبهوتش نشان از این دارد که او

هم از این حضور باخبر نبوده. لبش را کش داده، بیشتر از این سکوت جایز نیست. از جا بلند می شود.  
\_سلام، خیلی خوشوقتم از آشناییتون.  
تامیلا با دقت تماشایش کرده، لبخند سردی می زند. نگاه نازگل، روی نگین براق دندانش خشک می شود.  
\_همچنین .

بزرگمهر با خنده به برادرزاده اش نگاه کرده، به طرف امیرمهدی می چرخد.  
\_زیاد ناراحت نشید از رفتارش. از بچگی همین طور بوده.  
امیرمهدی سرتکان داده برای بزرگمهر، نگاهش در نگاه تیزبین تامیلا قفل می شود.

\_خوشحالم از آشناییتون.  
ابروهای رنگ کرده ی تامیلا بالا پریده، مرد مقابلش چهره ی جذابی دارد.  
لبان رژ خورده اش را از هم فاصله می دهد.  
\_ممنونم، بفرمایید.  
\_سلام عرض شد.

لحن پوکر سامیار، خنده ی جمع را در پی دارد. ساناز با لبخند مهربانی بازویش را در دست گرفته، به طرف مبل کنارش هدایتش می کند.  
\_بیا بشین عزیزم، سرپا نمون.  
سامیار خود را روی مبل پرت کرده، بدون توجه به اخم های در هم امیرمهدی، به طرف نازگل می چرخد.

\_سلام خانم رازقی. چه عجب ما شمارو زیارت کردیم.  
نازگل معذب در جایش جابجا می شود. حس می کند این وسط، تافته ی جدا بافته است. حضور ساناز و تامیلا، با آن لباس های فاخرشان و اوایی که با چادر نشسته و تمام آرایشش یک خط چشم است، کمی خنده دار است. این را سامیار فهمیده، نیشخندی تمسخرآمیزی روی لبانش خودنمایی می کند.

\_خواهش می کنم. شما لطف دارید.  
امیرمهدی تک سرفه ای می کند. تامیلا، چشمان آرایش شده اش را باز و بسته

کرده، دستی به گونه اش می کشد.  
\_ساناز، بهتره پارسارو صداش بزنی. معلمش برای دیدن اون اومده.

لحن دستوری اش، ابروهای نازگل را بالا می پراند. نگاهی به ساناز می کند.  
انتظار دعوا یا حداقل اخم و تخمی دارد اما، چهره ی بی تفاوتش متعجبش می کند.

\_گفتم صداشون کنن، الان میان.

تامیلا اخم ظریفی کرده، دستی به موهای بلوند پراکنده روی شانه هایش می کشد.  
نگاه خیره اش روی نازگل، لبخند مرموزی روی لب های بزرگمهر می نشاند و  
برادرزاده اش، ورژن زنانه ی پدرش بوده، دقیقاً دختر یک شیخ عرب است.

\_شما اسمتون نازگل بود درسته؟

لبخند ژکوندی زده، امیرمهدی هنوز هم متفکر به زمین نگاه می کند. در نظرش  
کاوه باید از قبل، از این دیدار مطلع میشد و آن دو را هم باخبر می کرد.  
\_بله. نازگل رازقی هستم.

چشمان بی تفاوت تامیلا ذره ای گرما نیافته، چهره ی بدون آرایشش را واریسی  
می کند.

\_پارسا زیاد از شما تعریف می کنه. مثل اینکه خیلی دوستون داره .  
\_ممنونم، لطف دارید.

رو گرفته از نازگل، به بزرگمهر نگاه می کند.

\_محلا و شادمهر نمیان؟

بزرگمهر گوشه ی ابرویش را خارانده، سر تکان می دهد.  
\_نه، اونا نمیان.

\_پس بهتره ما شامونو بخوریم. من گشنمه.

ساناز خندیده، سقلمه ای به سامیار می زند.

\_گشنشه نازنازی!

سامیار خنده اش را قورت داده، از ولوم صدایش میکاهد.

\_هیكلشو دیدی؟ بد چیزیه کثافت!

\_بمیری سامی.

ریز خندیده، او هم دستش را بالا میبرد.

\_آقا راست میگه، منم گرسنمه.

بزرگمهر نگاهی به امیرمهدی غرق فکر می کند. از جا بلند می شود.

\_بفرمایید شام بچه ها. میز و فهیمه آماده کرده. فکر کنم شما هم گرسنه باشید.

نازگل دستی به چادرش کشیده از روی مبل بلند می شود. سامیار با خنده و شوخی، دست دور گردن تامیلا انداخته به طرف میز غذاخوری می رود. ساناز به طرفش می چرخد.

\_عزیزم می خوام چادرتو دربیار، راحت باش.

لبخند کوچکی زده، نگاهش در چشمان تهدید آمیز امیرمهدی قفل می شود.

\_ممنون، راحتم.

ساناز شانۀ بالا انداخته، به طرف بقیه میرود. امیرمهدی از سرعت قدم هایش کاسته، همقدم نازگل می شود.

\_ببینم درش آوردی، من میدونم و تو.

نیشخندی زده، به نیم رخش خیره می شود.

\_خسته نشدین از این همه تهدید؟

لبانش را کج می کند.

\_تهدیدنیست، دارم روشنت می کنم.

تبسمی می کند.

\_این دختره...

\_هیس. بعدا حرف می زنیم.

به میز که می رسند، نازگل نگاه دزدیده از لبخند مرموز روی لبان بزرگمهر، کنار ساناز می نشیند. پارسا با خنده از پله ها پایین میاید.

\_خانم معلم.

لبخند از ته دلی زده، از جایش بلند می شود. پارسا خود را در آغوشش پرت کرده، با ذوق می خندد.

سلام خانم معلم. کی اومدین؟

روی موهایش را بوسیده، نگاهش به پرنیای منتظر می افتد.  
همین نیم ساعت پیش. سلام پرنیا خانم خوشگل. بیا اینجا ببینم.  
در آغوشش گرفته، بوسه ی آرامی روی گونه اش می نشاند.

تک سرفه ی امیرمهدی را تشر تعبیر کرده، روی صندلی می نشیند. پارسا با لبخند کنارش جا می گیرد.

دیدین بیست شده بودم خانم معلم؟

با مهربانی دستش را نوازش کرده، سرش را تکان می دهد.

انتظار دیگه ای داشتی؟ من از همون اول هم می دونستم پارسا انقدر باهوشه که بالاخره موفق میشه.

پارسا با ذوق خندیده، نامحسوس ابروهایش را برای پرنیا بالا می اندازد. چشم های پرنیا ریز می شود.

کمی می گذرد. بزرگمهر بی توجه به سامیار و تامیلا، خیلی آرام با امیرمهدی حرف زده، کنجکاوی نازگل را بر می انگیزد. ساناز با طمانینه، غذا می خورد و تامیلابی که در گوش سامیار پچ پچ کرده، هر از گاهی صدای خنده اش را بلند می کند.

پوفی کشیده، دستی به چادرش می کشد. نگاه بی حوصله اش، روی غذاهای گوناگون چیه شده روی میز خشک شده، روبروی سامیار نشستن باعث شده که حتی نتواند کمی از غذا را با لذت بخورد.

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشیده، خدارا شکر می کند که هوس نکرد از کرم پودر استفاده کند. آن وقت الان باید، با یک دست صورتش را پاک می کرد.  
چرا نمی خوری نازگل خانم؟

سرش را بلند کرده، چشمانش در چشمان بزرگمهر قفل می شود. لبخند زوری می زند.

\_ ممنون، به اندازه ی کافی خوردم .  
بزرگمهر خندیده، تکه ای خیار در دهانش می گذارد.  
\*\*

با لبخند به شیطنت های پارسا خیره شده، سعی می کند به مردی که در کنارش نشسته بی اهمیت باشد. اما بوی عطری که در سالن پیچیده، حتی توجه تامیلا را هم به خود جمع می کند.  
\_ این عطر کیه؟ چقدر خوشبو عه.  
نازگل حرص می خورد. از گوشه ی چشم با خشم به نیم رخ امیرمهدی خیره می شود. مجبور است از این عطر ها استفاده کند؟!  
\_ مال سبحانه عزیزم.

تامیلا نگاهش را از روی بزرگمهر برداشته، خیره، امیرمهدی را بر انداز می کند. نگاه نازگل روی موهای بلند و ژل خورده اش خشک می شود.

\_ مال شماست؟ در این صورت باید خیلی خوش سلیقه باشید.

امیرمهدی در جایش جابجا شده، کمی از غلظت اخمش می کاهد. هنوز هم متعجب است، از حضور ناگهانی تامیلا و این کار بزرگمهر، حتما دلیلی دارد.  
\_ ممنونم.

نیشخندی روی لبان تامیلا، از این بی تفاوتی می نشیند. بزرگمهر خنده ی کوتاهی می کند.

\_ آخه سبحان جان، این برادرزاده ی ما از عطر های خاصی استفاده می کنه. الان که از عطر تو خوشش اومده، من واقعا تعجب کردم.  
لبان نازگل کج می شود. در نظرش میاید این دختر، حتی اگر بهترین عطر های دنیا را هم مصرف کند باز هم نمی تواند، بوی تعفن کارهایش را بپوشاند .  
نیشخندی زده، اخم هایش را از کلافگی بیشتر در هم می کند.

\_ نازگل خانم، اتفاقی افتاده؟ به نظرت کلافه میاین.

تبسمی کرده، نگاهش را به ساعت مچی ظریفش می دوزد.  
\_نه، راستش مادر و برادرم خونه تنهان، اینه که می خواستم کمی زودتر برم.

خنده ی کم رنگی روی لبان ساناز می نشیند. بزرگمهر سرش را بلند می کند.  
\_پس بهتره ما جشنمون رو شروع کنیم، چون مطمئنا پارسا جشن بدون معلمشو دوست نداره. فهیمه... بیار وسایل هارو.

نازگل معذب در جایش جابجا می شود. احساس می کند این وسط، مزاحم است.  
سامیار سر جلو برده طرف تامیلا، صدای خنده اش را بلند می کند. امیرمهدی بی توجه به لوندی های دختر روبرویش، به طرف نازگل می چرخد. پیچ می زند نفسهای گرمش روی صورت نازگل رها شده، دلش را می لرزاند. بزرگمهر با پوزخند توام با لذتی، تماشایشان می کند.

\_مگه نگفتی با منی؟

نگاهش را بالا کشیده، به یقه ی پیراهن مردانه اش خیره می شود.

\_چرا فکر می کنید بودنم با شما، خیال مادر منو راحت می کنه؟

نیشخندی می زند.

\_نمی کنه؟

رو گرفته، هیچ حوصله ی بحث با این آدم را ندارد. حس می کند کم مانده حالش بد شود. نگاه سنگین امیرمهدی روی نیم رخش، لبخند محوی روی لبانش می نشاند.

فهیمه و فریناز، وسایل را روی میز می چینند. پارسا با دیدن کیک بزرگ وسط میز، با خنده به طرف بزرگمهر میاید. روی مبل می نشیند و پرنیا با حرص خود را کنارش جا می کند.

\_چاقالو!

حتی زمزمه ی خواهرش هم توجهش را جلب نمی کند. سرش را بلند کرده، به



چهره ی آرام نازگل خیره می شود.

\_خانم معلم، شما نمایین پیشمون؟

نیشخند ساناز و ابروهای بالاپریده ی تامیلا، کمی معذبش می کند. با این حال دستی به چادرش کشیده، از جا بلند می شود. بزرگمهر خنده ای می کند.

\_بفرمایید اینجا.

کنار پارسا نشسته، دستی به موهایش می کشد.

\_آفرین بچه ها، بهتون افتخار می کنم.

لبخند پر شوق پارسا و نیش چاک خورده ی پرنیا، به خنده می اندازتش. سر پارسا را روی سینه اش فشرده، بوسه ای روی موهایش می نشاند. کاش تا ابد، همین طور خوشبخت می ماندند..

\_کیکو تقسیم کن ساناز جان.

تکه ای کیک در دهانش گذاشته، به ساناز نگاه می کند. لبخند پر محبت روی لبانش، طعم مادری می دهد و نازگل هنوز هم از این عشق بینشان، متعجب است.

بزرگمهر در جایش جابجا شده، نگاه نازگل را معطوف خودمی کند. بودن مرد کنارش، دلش را قرص کرده از حضور منحوس این آدم ها، اما چه کسی می داند که خود این بودن های محکم، او را می ترسانند از دلداگی بیشتر؟...  
\_باید از شما یه تشکر ویژه بکنم نازگل جان، من این پیشرفت پارسا رو به تو مدیونم.

فک امیرمهدی از جانی که وصل شد به نام نازگلش منقبض می شود.  
\_خواهش می کنم آقای امجد، شغل من معلمیه. کمک به درس بچه ها، وظیفه ی منه.

بزرگمهر لبخندی زده، چقدر حرف زدن های این دختر را دوست دارد. نگاه خیره ی ساناز، چهره ی معصومش را بالا و پایین می کند و خوش به حالش...  
\_کاش پارساهم، این ادب و متانت رو از معلمش یاد بگیره .

\_حتما همین طور خواهد بود.

لحنش تاکید وار است و شیرین.

سامیار با خنده، چشمتکی نثار بزرگمهر میکند.  
\_خودتونم میدونید که من این مهمونی رو برای موفقیت پارسا و پرنیا ترتیب دادم.  
امیدوارم که بودن در جمع ما ادیتتون نکرده باشه.  
تبسمی کرده، نگاهش روی تامیلا قفل می شود. حقارتی که در چشمانش موج می  
زند، اخم هایش را در هم می کند.  
\_خواهش می کنم، اتفاقا خیلی هم خوش گذشت.  
\_باعث خوشحالیه. امم.. راستش، من قصد دیگه ای هم از این مهمونی داشتم.  
امیر مهدی، اخم کرده، پا روی پا می اندازد.  
\_چه قصدی؟

بزرگمهر نیشخندی زده، دستی به صورتش میکشد. حتی پارسا و پرنیا هم سکوت  
کرده، به صحبت هایشان گوش می دهند.

\_شاید درست نباشه، اینجا و این طوری این موضوع رو مطرح کرد ولی... ماهم  
مجبوریم. این نازگل خانم، فقط دل پارسا رو نبرده.  
اخم امیر مهدی غلیظ تر شده، دستی به چشمانش می کشد. کلافگی مشهود در  
رفتارش، یک تای ابروی تامیلا را بالا می پراند .  
\_امیدوارم که نازگل جان هم ناراحت نشن.

دهانش را باز و بسته کرده، احساس می کند که اکسیژن هوا با حرف های  
بزرگمهر کم شده. دستی به یقه ی مانتو اش کشیده، نفس های عمیق می کشد.  
عرق سرد روی پیشانی اش، دلشوره اش را بیشتر می کند.  
لبانش را با زبان تر می کند.  
\_متوجه نمیشم آقای امجد.

بزرگمهر با خنده، دستی به بازوی سامیار می کوبد. نگاه نگران نازگل، حرکاتش  
را میپاید و حس می کند قلبش، هر آن ممکن است سینه اش را بشکافد .  
\_منظورم واضحه عزیزم. من می خوام در کمال احترام، شمارو برای سامیار  
خواستگاری کنم...

چشمانش گرد شده، منظره ی جالبی ساختند که نگاه سامیار را معطوف خود کرده.

این حس را دارد که همین جا از حال خواهد رفت. دست روی دهانش گذاشته، زبانش بند آمده است و بزرگمهری که بی توجه به حرف هایش ادامه می دهد. سامیار خیلی وقته که این موضوع رو به من گفته، منم دیدم امشب فرصت خوبیه تا مطرحش کنم. این طوری هم شما وقت بیشتر...

شما نمی تونید همچین درخواستی داشته باشید.

با صدای بم و محکمش، لبخند از روی لبان بزرگمهر پر کشیده، به اخم های در همش خیره میشود. نگاه نگران نازگل، نیم رخ جذابش را میپاید.  
چرا؟

لبانش را با زبان تر کرده، چشمان خمارش را به نازگل می دوزد. چشم های خمارش، چهره ی نگرانش را تماشا کرده، مگر بمیرد تا این چنین اتفاقی رخ دهد.

دستی به چانه ی ته ریش دارش کشیده، نیشخندی نثار سامیار می کند و تنها راه نجات نازگلش، همین است.

چون من و خانم رازقی، به هم علاقمندیم و قرار ازدواج گذاشتیم!

اما...

بزرگمهر سر چرخانده، حرف در دهان سامیار می ماسد. رو گرفته و با حرص، از جا بلند می شود. امیرمهدی با تحقیر نگاهش می کند و نیشخند آشکارش، نگاه نازگل را معطوف خود می کند. با خروج سامیار از سالن، بزرگمهر در جایش جابجا شده، با خنده دستی به صورتش می کشد.

چه بی خبر؟

لبانش را با طمانینه از هم فاصله داده، توجهی به نگاه سنگین نازگل روی نیم رخش نمی کند.

نمی دونستم که باید مسائل خصوصی زندگیم رو هم جار بزنم.

لحن کوبنده اش جایی برای حرف باقی نگذاشته، سکوت سنگینی بر فضا حاکم می شود. تامیلا پا روی پا می اندازد.  
منظور عمو این بود که اگر از قبل اطلاع میدادید، این بحثِ خواستگاری پیش نمی یومد.

نگاه سردی حواله اش کرده، نفس عمیقی می کشد.  
شاید حق با شما باشه، ولی من باز هم نیازی نمی بینم که مسائل خصوصیم رو همه جا جار بزنم. بهتره این موضوع همین جا تموم بشه.  
ابروهای تامیلا بالا پریده از این تعصبِ مردانه، به میل تکیه می دهد.  
ساناز تکانی به بدن خشک شده اش می دهد و با نگاهی رو به نازگلِ مبهوت، نیشخند آشکاری می زند.

ولی مثل اینکه نازگل جانم از این موضوع خبر نداشتن.  
فکِ امیر مهدی منقبض شده، دستش را مشت می کند. با چشم های نگران، چهره ی مبهوتِ نازگل را از نظر گذرانده، لب هایش را به هم می فشارد. مردمک های سرگردانِ نازگل، خیره ی اخم های در هم گره شده اش شده، لبان لرزانش را با زبان تر می کند.  
نه... این طور نیست.

ساناز ابرو بالا انداخته، با دست به سرتاپایش اشاره می کند. نگاه خندان بزرگمهر، خیره ی چهره ی سرد و خشک شده ی امیر مهدی است و فکر نمی کرد که انقدر زود، به خواسته اش برسد.  
پس چرا من حس می کنم ناراحت شدی؟

لحن کنایه دارش، ابروهای دخترانه اش را به هم نزدیک می کند. صدای نفس های کشدارِ امیر مهدی را حس کرده، دست هایش چادرش را می فشارد. نفس عمیقی می کشد. موقعیت خطرناکی است... هیچ وقت تصور نکرده بود که در وضعیتی قرار بگیرد که تمام آینده ی یک عملیات و چندین زندگی، به یک حرف و جواب او وابسته باشد. تک سرفه ای کرده، صدایش در سکوت سالن می پیچد و امیر مهدی از لرزش مشهود در صدایش، چشم روی هم می فشارد. پیشانی مردانه اش از عرق خیس شده، چشم به دهانِ نازگل دوخته است.

\_حق با شماست... من واقعا شوکه شدم، ولی نه از حرف سبحان. من فقط دارم به این فکر می‌کنم، مردی که جلوی من، با دخترِ دیگه ای انقدر صمیمانه بگو و بخند داره، چطور به خودش اجازه می‌ده که از من خواستگاری کنه؟ تفاوتِ عقاید ما دو نفر، اونقدر آشکار هست که با یک نگاه هم میشه متوجه شد.

بزرگمهر در جایش جابجا می‌شود. امیرمهدی سر چرخانده به طرفش، با لذت به چهره‌ی جدی‌اش خیره می‌شود. لبخند، نرم نرم لبانِ خشک شده از استرسش را از هم فاصله می‌دهد.

\_نازگل جان...

دستش را بلند کرده، بزرگمهر را وادار به سکوت می‌کند. انگار که حرفِ مرد کنارش را هم فراموش کرده، فقط به دفاع از خود و شخصیتش فکر می‌کند. حتی تصورِ سامیار در کنارش هم، حالش را بد می‌کند.

\_آقای امجد، شما خودتون میدونید که من احترامِ زیادی براتون قائلم. از این رو اصلا انتظار نداشتم که مردِ فهمیده‌ای مثل شما، این چنین خواسته‌ای از من داشته باشه.

دهانِ بزرگمهر نیمه باز مانده، صدای پوزخندِ تامیلا بلند می‌شود. گیلان درون دستش را یک نفس سر کشیده، چهره‌اش از تلخی محتوای گیلان در هم می‌شود.

\_عزیزم، ناراحت نشو. این یه خواستگاری ساده بود، که شما هم جوابِ رد دادید و من فکر نمی‌کنم که کش دادن این موضوع در شان خانواده‌ی معتقدی مثل شما باشه.

نیشخند حرصی زده، متعقد را بالحن خاصی گفته بود.

\_همین طوره تامیلا جان، اما متاسفانه خیلی وقت‌ها این شرایط که باعث میشه آدم‌هایی مثل من هم، صبرشون لبریز بشه و دهن باز کنن به حرف زدن. به نظر تو، چون من معتقدم حق اعتراض ندارم؟

تامیلا نگاه گرفته، لبانش را کج می‌کند. نگاه خیره‌ی بزرگمهر، به سکوت وادارش می‌کند.

امیرمهدی بازدمش را با صدا بیرون می‌دهد. از جا بلند شده و مچ دستِ نازگل

را از روی چادر چنگ می زند .  
\_ عزیزم، حق با ایشونه. بحث رو تموم کن، مامان و محمدعلی خونه منتظرن .  
بزرگمهر دستی به موهایش کشیده، انتظار این برخورد را از نازگل آرام نداشت.  
لبخند ژکوندی روی لب کاشته، از جا بلند می شود.  
\_ کجا سبحان جان؟  
نیشخندی زده، با کشیدن مچ دست نازگل او را وادار به بلند شدن می کند.  
دستپاچه چادرش را مرتب می کند.  
\_ دیر وقته بزرگمهر، ما میریم.  
بزرگمهر خنده ی کوتاهی می کند.

\_ ناراحت نشو از سامیار، این رفتار از کسی که هرچی خواسته به دست آورده،  
طبیعیه. نمی خوام دلخور از اینجا بری پسر.

یک تای ابرویش را با حالتی تاکید وار بالا می اندازد.  
\_ دلخوری وجود نداره، فکر کنم همه چی رو کاملا آشکار توضیح دادیم. پس  
جای ناراحتی نمی مونه.

لبخند بزرگمهر عریض تر می شود. در نظرش این مرد، خود اوست.

این یکدنگی ها و مستبد بودن ها، حتی تماشایش هم برایش لذت بخش است.  
انگار که نشسته و بزرگمهر چند سال پیش را تماشا می کند.  
لبانش را از هم فاصله می دهد .  
\_ حتما همین طوره. ممنون که اومدی، میدونم که سرت شلوغه. نازگل جان، شما  
هم لطف کردی. امیدوارم که ناراحت نشده باشی.

لبخند محوی زده، حالش از این متشخص بودن های این مرد به هم می خورد .  
\_ خواهش می کنم، ممنون از دعوتتون.

نگاهی به نازگل کرده، مچ دستش را می فشارد. اخم هایش که در هم می شود، لبانش کج می شود. میداند که بحث مفصلی با دختر شوکه شده ی کنارش خواهد داشت.

فعلا خدافظ. شب خوبی بود.

دست یکدیگر را با لبخند می فشارند.

سبحان جان، یادتون نره مارم دعوت کنین ها. من میشم پایه ی ثابت رقص عروسیتون.

لحن کشیده و خندان تامیلا، بزرگمهر را به خنده می اندازد.

توجه نکنین، یکم زیاده روی کرده. شبتون خوش.

نگاه تاسف بار نازگل روی خنده های بلند تامیلا خشک می شود. چقدر دلش به حالش می سوزد. این حجم از هوش و زیبایی، صرف چه کارهایی می شود؟... با کشیده شدن دستش، رو گرفته از آن دو، به پاهایش تکانی می دهد. شب بخیر آرامی زمزمه کرده، کنار امیرمهدی به طرف در خروجی قدم بر می دارد. تکانی به دستش می دهد. تقلای ضعیفش برای آزاد کردن مچ دستش، نیشخندی روی لب های امیرمهدی می کارد. دستش را بیشتر فشرده، صدای پوف کلافه اش را بلند می کند. هیچ دلش نمی خواهد ذره ای از حجم عصبانیتش، با حس گرمای دست مردانه اش از بین برود. این مرد امشب، پا از حد خود فرا گذاشته!

از عمارت خارج می شوند. چشمش به ماشین پارک شده افتاده، با خشم دندان روی دندان میسابد. تکاتی به پاهایش می دهد و مخالف مسیر ماشین قدم بر می دارد. امیرمهدی پوفی کشیده از این تخس بازی ها، با دو به سمتش می دود. چادرش را در دست می فشارد.

کجا سرتو انداختی پایین میری؟

با چشمانی خشمگین به چهره ی اخم آلودش خیره می شوند. با ضرب چادرش را از دستش کشیده، چانه اش را بالا می گیرد.

خودم میرم، نمی خوام مزاحمتون شم.

فکش منبقض می شود.

بیا برو بشین تو ماشین، بچه بازی در نیار.

نمی خوام پیام، ولم کن.

تقلا می کند. نیشخندی روی لب های امیر مهدی نشسته، سرش را جلو می برد.

هرم نفس هایش که روی گونه ی نازگل پخش می شود، دستانش از تقلا ایستاده،

مات به لب هایش که حالا با کمترین فاصله روبرویش هستند، خیره می شود.

دور بین ها دارن همه ی این تخس بازیاتو ضبط می کنن. برو سوار شو.

نفس عمیقی گرفته، بوی عطر مردانه اش وارد ریه هایش می شود. حرصی

شده، قدمی به عقب بر می دارد. حالش از این زود عقب کشیدن هایش به هم می

خورد.

گفتم که، نمیام. بفر مایید خودتون برید.

امیر مهدی کلافه، دستی به صورتش می کشد. چشم روی هم فشرده، برای آرام

بودنش، بازدمش را با صدا بیرون می دهد. چشمش به دور بین مدار بسته ی

گوشه ی دیوار افتاده، اخم غلیظی میان ابرو هایش جا خوش می کند.

یا سوار میشی، یا بیخیال همه چیز میشم، خودم سوارت می کنم!

چشم های نازگل گرد شده از این زورگویی، دستش زیر چادر مشت می شود.

لب هایش را با حرص روی هم می فشارد و به چشم های مصممش خیره می

شود.

میداند که این مرد، شوخی ندارد و او اکنون، چاره ای جز سوار شدن ندارد.

با بغض، دستی به پیشانی اش کشیده، با حالی خراب از اتفاقات این مهمانی

منحوس، به طرف ماشین می رود.

لب های امیر مهدی کج می شود و به ذهنش میاید، مثلا اگر سوار نمیشد چگونه

خودش سوارش می کرد؟!!

با حرص در ماشین را باز می کند. نگاه خندان امیر مهدی روی چهره ی

عصبانی اش خشک شده، نیشخند جذابی کنج لب هایش جا خوش کرده. با همان

چهره ی بیخیالش، سوار می شود. نیم نگاهی نثار نازگل کرده، دستی به ته

ریشش می کشد. دو دکمه ی بالایی پیراهنش را باز می کند. نازگل با غضب به

حرکات با طمانینه و خونسردش خیره شده، کاش میشد خودش آن نیشخند



اعصاب خورد کنش را محو می کرد. با این فکر، حرصی تر شده، لبانش را به هم می فشارد.

با حرکت ماشین، نگاه از امیر مهدی می گیرد. دست های لرزانش را مشت می کند. حال بدی دارد... عصبانیت و حرص، کم مانده نفسش را هم بگیرد. آب دهانش را قورت می دهد. دوباره چهره ی کریه سامیار در ذهنش تداعی می شود. لب هایش می لرزند. اشک در کاسه ی چشمانش جوشیده، چانه ی لرزانش امیر مهدی را متعجب می کند. نفس عمیقی کشیده، لبانش را از هم فاصله می دهد. دارم از حرص میمیرم...

دست هایش را روی صورتش گذاشته، حال بدش را از مرد کنارش پنهان می کند. امیر مهدی اخم غلیظی کرده، ماشین را وارد کوچه ی خلوتی می کند. دست روی فرمان می گذارد. سرش را به طرف نازگل چرخانده، صدای نفس های بغض الودش، فکش را منقبض می کند.

چرا داری گریه می کنی؟

با ضرب دستانش را از روی صورتش برداشته، نگاه دقیق امیر مهدی گونه هایش را میپاید. ردی از اشک پیدا نکرده، دوباره همان نیشخند کنج لب هایش جا خوش می کند. فکرش را می کرد که به خاطر حفظ غرورش هم که شده، جلوی او اشک نریزد.

کی گفته من گریه می کنم؟

صدای عصبانی اش، به خنده می اندازتش. دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می گیرد، چشمان گرد شده ی خندانش، خشم نازگل را بیشتر می کند.

خیله خب، آروم. فهمیدم گریه نمی کنی.

آهی گفته، رو می گیرد. نگاهش که به فضای ناآشنای اطرافش می افتد، اخم هایش غلیظ می شود.

اینجا کجاست؟ برای چی او مدین اینجا؟

هوم می کرده و به صندلی تکیه می دهد. در حال بالا دادن آستین های پیراهن جذب مردانه اش، نیم نگاهی هم نثار نازگل می کند.

آوردمت اینجا، خودتو خالی کنی. این طوری بری خونه، خاله نصف شبی راهی خونه ی ما میشه.

دست هایش مشت می شوند .

\_ آروم شم؟ میشه بگین چطوری آروم شم؟ وقتی این پسره این طور وقیح، این طور گستاخ... این قدر ک... کثیف...

واژه کم ورده برای توصیف سامیار، چشم هایش از حرص گرد می شوند. دستِ مشت شده اش را جلوی دهانش می گیرد.

\_ راست راست جلوی من دست مینداخت دورِ گردنِ اون دختره، بعد پررو پررو اومده از من خواستگاری می کنه. خدایا، ببین من به چه ذلتی افتادم که همچین آدمی، انقدر با اعتماد به نفس برای خواستگاری از من جلو میاد.

اخم هایش دوباره روی پیشانیِ مردانه اش نقش می بندند. نگاهِ اخم آلودش روی نازگل خیره شده، حرکاتِ عصبی اش را تماشا می کند .

\_ هنوز باورش برام ممکن نیست. سامیار فلاحی، آدمی که مسببِ بدبختی های هزارتا دختره، امشب از من خواستگاری کرد. از من... خدایا...  
\_ کافیه، آروم باش.

صدای بم و آرامش، ابروهای دخترانه اش را به هم نزدیک می کند. به طرفِ امیرمهدی برگشته، آب دهانش را قورت می دهد. همیشه از این حالتِ خود بیزار بود. از این که حتی با نگاه به چشم های خمارِ مردانه اش، هرچه در ذهن دارد از یادش می رود و انگار نه انگار چند دقیقه ی پیش از عصبانیت رو به انفجار بود .

نفس خسته ای کشیده، چشم هایش را یکبار باز و بسته می کند. خنده ی کم رنگی روی لب های امیرمهدی می نشیند .

نازگل بیست و شش ساله ی روبرویش هنوز هم همان نازگل هفده ساله ی قبل است. این حرص و عصبانیت ها، این حالاتِ عصبی تکراری و چشم هایی که از کم آوردن گشاد می شوند، همه و همه، تصویری میسازند از نازگل چند ساله قبل، که امیرمهدی برای یکبار دیدنش ساعت ها منتظر میماند.

آهی می کشد از تجدیدِ خاطرات و نازگلی که هنوز عصبی است و بی توجه به غمِ چشمان مردِ همیشه در کنارش.

\_ شما چرا اون حرفو زدید؟ چرا فکر کردید من هرچی که شما بگید رو قبول می کنم؟

\_ببین...\_

\_نه، این دفعه شما باید گوش کنی .

نفسی گرفته، لبانش را باز زبان تر می کند. نگاهِ خشمگینِ امیرمهدی به رویش خیره است و فکی که منبقض شده...\_

\_شما فکر کردید چون اونجا، حرفی بهتون نزدم و چیزی نگفتم، یعنی عین خیالم نیست؟ شما هیچ میدونید چیکار کردید؟ چه حرفی زدید؟ همین جوری یه حرفی میزنید و فکر بقیشم نمی کنید؟ نازگلم که این وسط آدم نیست. خودتون میبیرید و می دوزید.

\_من فکر همه جاشو کردم.

مردمک هایش کم مانده از حدقه ی چشمانش بیرون بززند. نفس پر حرصی کشیده، کمی سرش را به جلو میبرد. امیرمهدی خنثی تماشایش می کند. انگار که تک به تک این حالات را از اول، پیش بینی کرده بود.

\_فکر همه جارو کردید؟ مطمئنید؟ پس میشه به من بگید ما قراره، چطوری این حرف شمارو جمع کنیم؟

لبانش را تر کرده، بینشان فاصله می اندازد. دستی به صورت زبرش می کشد. آب دهانش را قورت داده، سیبکِ گلپوشِ جابجا می شود. دم عمیقی می گیرد. \_ازدواج می کنیم!

نفس در سینه اش محبوس می شود. نگاهِ سرگردانش، و جب به و جبِ چهره ی مردانه اش را از نظر می گذراند. انگار هنوز هم به آنچه شنیده شک دارد که، خیره شده به لبانش تا شاید، باز هم حرفش را تکرار کند.

تکانی به بدن خشک شده اش داده، یکبار چشم هایش را باز و بسته می کند. لبانش را از هم فاصله می دهد. زبانش از بهت بند آمده و امیرمهدی هم این موضوع را فهمیده، بی توجه به چشمانِ متعجبِ نازگل، خیره به فضای تاریک بیرون پنجره زمزمه می کند.

\_تنها راهی که میشه باهش این مسئله رو جمع کرد، اینه که ازدواج کنیم.

به سرفه می افتد. سرفه هایش آنقدر خشک است که اشک در چشمانش جوشیده،  
گونه هایش خیس می شود. نگاه نابورش، حرکات امیرمهدی برای بیرون  
کشیدن بطری آب معدنی از داشبورد را تماشا می کند.

بخور اینو، چرا یهو اینجوری شدی؟

خیره نگاهش می کند. امیرمهدی پوفی کشیده، بطری را به لبان خشک شده اش  
نزدیک می کند.

نازگل، اینو بخور. با توام.

تشر می زند و قطره ی اشک نازگل روی دستش می چکد. کلافه می شود. آب  
دهانش را قورت داده، سرش را بلند می کند. خیره می شود به چشم هایش.  
چشم هایی که فقط یکبار خیره تماشایشان کرده بود و ندانست چه شد، که از آن  
پس، شعر بود که برای رنگ خاص مردمک هایش می سرود و خودخواهانه  
است که این دختر را فقط برای خود بخواند؟...

شما دارین چی میگین؟ هیچ به حرفی که دارید میزنید، فکر کردید؟

اخم هایش از شنیدن صدایش که کم کم بالا می رود، درهم می شود. تکانی به  
بطری داده، جرعه ای آب گلوی خشکش را نوازش می کند. نفس خسته ای می  
کشد و با دست بطری را پس می زند.

جواب منو بدین.

چه جوابی؟

با اشک به چشمان خونسردش خیره می شود. بغض بیخ گلوش را چنگ زده،  
صدای ناله ماندش بلند می شود.

از دواج کنیم؟ به همین راحتی؟ فکر کردین اینم یه تصمیم سادس؟

نیشخندی زده، به صندلی تکیه می دهد. لبانش را روی دهانه ی بطری گذاشته،  
جرعه ای آب می نوشد. چشم های نازگل گرد می شود و این مرد، مگر از دهانی  
متنفر نبود؟!

همچین هم ساده نیست. من و کاوه، از قبل به این موضوع فکر کرده بودیم.

مادرت و سرهنگ هم، کم و بیش در جریانن.

دهانش از بهت نیمه باز می ماند. ابروهایش کم کم به هم نزدیک شده، اخم غلیظی می کند.

غم عجیبی به دل کوچکش چنگ میزند و مادرش هم می دانست؟...

او که محرم راز دل دخترش است و باخبر از همه چیز، چگونه این موضوع را پذیرفته؟...

این وسط فقط من بودم که بی اطلاع بودم پس؟ چرا فکر کردین من قبول می کنم؟ خواهش می کنم این زور و اجبار هارو بزارین کنار.

به طرفش سر چرخانده، با خشم نگاهش می کند. دست هایش مشت می شوند و ازدواج با او انقدر برایش سخت است؟...

هیچ اجباری در کار نیست سرکار الیه. شما مختاری هر تصمیمی که میخوای بگیری. البته قبلش باید خوب فکر کنی. من همین فردا میرم و به بزرگمهر میگم که قرار بین ما کنسل شد، شما هم داری رو پیشنهاد ازدواج آقا سامیار فکر می کنی!

جناب سرگرد.

دندان روی دندان میساید از غم صدایش.

بزار همه چیز رو واضح برات روشن کنم. تو الان فقط سه راه داری. یا حرف من و کاوه و سرهنگ و قبول می کنی، یا روی پیشنهاد سامیار فکر میکنی، یا هم خودتو از این عملیات می کشی بیرون. حالا خوب بشین و فکر کن. ببین چه تصمیمی می گیری. مطمئن باش، منم چندان مایل به این ازدواج مسخره نیستم! هرکاری که می کنیم، برای عملیات و بس!

ماشین که از حرکت می ایستد، نفسش را آرام و تکه تکه بیرون می دهد. سرش را به طرف نازگل چرخانده، خیره نیم رخ مسکوتش را تماشا می کند. آب دهانش را قورت می دهد و دستی به صورتش کشیده، بعد از شنیدن حرف هایش تنها نگاهش کرده بود و بعد سکوت سنگینش در تمام راه، امیرمهدی را به فکر وا داشته بود. در نظرش او اشتباه نکرده بود!

این تصمیم، فقط تصمیم خود او نبود. میثم و کاوه هم در انتخاب این راه، بی تاثیر نبودند. وقتی که به جلسه رفته بود و منتظر کاوه را تماشا کرده بود تا حرف بزند، اصلاً فکر نمی کرد که این چنین موضوعی را از زبان کاوه بشنود. تا ده دقیقه بعد از تمام شدن حرف های کاوه، خیره به دهانش چشم دوخته بود و دوباره و سه باره، حرف هایش را از اول مرور کرده بود. مات شده بود وقتی که با هربار تمرکزش روی تک به تک واژه هایی که از میان لب های کاوه بیرون آمده بودند، به این نتیجه رسیده بود... برایش سخت بود و دشوار.

از دواج... کلمه ای که چند سال پیش، درست در همان روز منحوس، برایش منفورترین واژه ها شد. وقتی که هنوز منگ بود و بی حس، با قدم های شل در خیابان راه می رفت و تنها یک جمله در سرش چرخ می خورد که:

«تاوان چه چیزی را پس می دهد؟»

بعد از آن روز، آن اتفاق و حرف هایی که بی رحمانه بر سرش کوبیده شده بودند، فکر از دواج هم برایش شد جزو ممنوعه های زندگی که دیگر برایش هیچ جذابیتی نداشت. انگار تمام رنگ های دنیا، در همان لحظه ای که دیگر عشقی را در میشی نگاهش ندیده بود جا مانده بود...

جا مانده بود و چقدر این نبودن ها او را عوض کرد و مادری ماند که چشم دوخت به چهره اش، تا بلکه شده ذره ای از شادی قبل را در وجودش پیدا کند و ولی مگر میشد بدون او، شاد بود و خندید؟

آهی می کشد. سینه ی مردانه اش که بالا و پایین می شود، نیشخندی روی لبانش نقش می بندد. گفته بود که این عملیات تمام زندگی اش را در بر گرفته؟

\_ خوب فکر اتو بکن، بدون هیچ حاشیه ای. هیچ کس تو رو مجبور به قبول این پیشنهاد نمی کنه، مختاری هر تصمیمی که بخوای بگیری اما... انگشتش را بالا آورده، مقابل چشمان نماکش تکان می دهد.

\_ اما اینو بدون که در صورت قبول نکردنت، باید خودتو از عملیات بکشی بیرون. سامیار و بزرگمهر برات نقشه دارن، نقشه هایی که تو رو حتم از شون خبر نداره. پس برای حفظ جونت هم که شده، باید از عملیات بکشی بیرون.

چانه اش می لرزد.

\_چطوری؟ وقتی با هزار جون کردن به اینجا رسیدم، چطوری بکشم بیرون؟

شانه بالا می اندازد. جلوی خودش را می گیرد تا نگوید که «با قبول کردنت، تو عملیات میمونی.» نمی خواهد حرف هایش، ذره ای او را تحت فشار قرار دهد. نازگل باید خودش، به تنهایی تصمیم بگیرد... تصمیمی که تصویر آینده یشان را مبهم تر، تیره تر و مهم آلود تر از قبل می کند.

\_من حرف هامو بهت زدم، فکر کن ببین چه تصمیمی می خوام بگیرم. شب خوش.

نگاه نمی کند. به روبرو خیره شده، حتی با نیم نگاهی هم جواب نگاه سنگین نازگل را نمی دهد. میداند که اگر اشک لرزان چشمانش را ببیند، وا می دهد... مثل همیشه، مثل تمام دل از کف دادن هایش، دلش میسرد و وای از بیدار شدن حجه ی عاشقی های سرکوب شده ی یک مرد!

\_شب بخیر.

در را باز می کند و پیاده می شود. لرزش چانه اش، بغض گلویش را تشدید می کند. دستی به لبان خشک شده اش کشیده، در را می بندد. به طرف خانه قدم بر می دارد. کوچه ی خلوت و تاریک باب دلش بوده، اشک های محبوس شده اش آرام آرام روی گونه اش می چکد. کلید انداخته، در را باز می کند. صدای ماشین پشت سرش، لبخند محوی میان گریه، روی لبان خیسش می نشاند. میداند که تا او وارد خانه نشود، از اینجا جم نمی خورد و این مردانگی های کمیاب این روز ها، خودشان دلیلی برای دلداگی نیستند؟ به خدا که هستند... به خدا که همین خوب بودن ها و مرد بودن ها، هرچند کوچک... خودشان دلیلی برای دل دادنند. آنقدر شیرینند که حتی با فکر کردن بهشان هم می شود، فراموش کرد تلخی ها و تندگی های این مرد را.

مثلا اینکه با شب خوش گفتنش، راه صحبت را بسته و خیلی محترمانه خواسته بود تا پیاده شود!

یا مثلا حرف هایی را که میزد و بعد پشیمان میشد!  
اصلا انگار این خوب بودن هایش مرهمی است روی تمام درد هایش... درد هایی  
که انگار قصد دل کردن از او و تن ظریفش را ندارند..

داخل شده، در را پشت سرش می بندد. به در تکیه داده، به صدای لاستیک های  
ماشین گوش می دهد. قطره ی اشک، لجوجانه روی گونه اش جاری می شود و  
بغض در گلویش، همچون سنگ راه نفسش را بسته.  
دستی به گونه های خیسش می کشد. تکانی به پاهای لرزانش داده، از حیاط عبور  
می کند. چراغ های خاموش، چشم هایش را ریز می کند. در را آرام پشت سرش  
می بندد. سکوت خانه چهره اش را در هم می کند. نفس عمیقی کشیده، در تاریکی  
به طرف اتاقش می رود.

در را باز می کند و چشم های سرخ از گریه اش با دیدن مادرش که قامت بسته،  
رو به قبله ایستاده است گرد می شوند. دستپاچه گونه های خیسش را با دست پاک  
می کند. صدای بلند الله اکبر مادر لبخند تلخی روی لب هایش میگذارد. وارد می  
شود و خیره به آن قامت شکسته ی نورانی اش جلو می رود. پایین پایش روی  
زمین نشسته، به سجاده ی مادرش چشم می دوزد. دیدن گل های خشک شده  
روی سجاده، چشم هایش را می باراند. صدای نفس های تند و بغض آلودش بلند  
می شود و مارالی که با نگرانی به سجده می رود تا هرچه زودتر نمازش را تمام  
کند. نازگل سر به زانوی مادرش تکیه داده، صدای گریه آرامش دل مارال را  
چنگ می زند. نمی داند که چطور سلام ها را زمزمه کرده، نماز را به اتمام می  
رساند. دستی به صورتش کشیده، با نگرانی به شانه های لرزان نازگل خیره می  
شود. دست روی شانه اش می گذارد.

نازگل مامان، چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

جواب نداده، مگر هق هق امانش می دهد؟ انگار که فقط منتظر استشمام بوی  
مادرش بود تا خود را خالی کند. هنوز هم گلویش از فشار بغض سنگینش می  
سوزد و دردش که یکی دوتا نیست، برای کدام حالش زار بزند؟..  
دستان لرزان مارال، سرش را از روی زانوی بلند می کند. چهره ی سرخ از



هق هقش، چشم هایش را گرد کرده، صدای لرزانش بلند می شود.  
\_ چرا گریه میکنی مامان فدای چشمت شه؟ چیشده مگه؟ اتفاقی افتاد تو مهمونی؟  
حرف بزن نازگل، تو که جون منو گرفتی.  
نالاه ای کرده، گریه هایش طعم تلخ غم می دهند. انگار که هنوز باور نمی کند...  
پس از چند سال تنهایی، دل تنگی و خون دل خوردن... این اتفاق را چه تعبیر  
کند؟...

\_ چیزی نشده مامان...

انگشت هایش خیسی گونه هایش را گرفته، سرش را پایین می اندازد. مارال  
خیره نگاهش می کند. دست روی دست دخترش می گذارد.

\_ نازگل... چی شده مامان جان؟ نگی پامیشم زنگ میزنم به امیر مهدی ها.  
سرش را تند تند به نشانه ی نه تکان می دهد. نفس عمیقی گرفته، به سکسه افتاده  
است و حرف زدن سخت. مارال لیوان آب را از روی پاتختی برداشته، به دست  
نازگل می دهد. چشم های نگرانش به ساعت خیره می شوند و دستی به صورتش  
می کشد. شانه ی نازگل را آرام تکان میدهد.

\_ نازگل، نمی خوای بگی چی شده؟

می نالد... با درد... باغم... با همه بغض های تلنبار شده ی این سالهای بدون او...  
\_ مامان...

چشم های مارال نم اشک گرفته، جانمی می گوید. قلبش بی تاب است و کم مانده  
از قفسه ی سینه اش بیرون بزند. دیدن نازگل همیشه خندانش در این وضعیت،  
تمام غم عالم را به دلش سرریز کرده.

نازگل دست روی گونه هایش می کشد.

\_ خبر داشتی؟

چهره ی مارال از مبهم بودن سوالش در هم می شود.

\_ از چی؟

سرش را بلند می کند. چشم هایش جایی برای ریز شدن نداشته، گریه ی زیاد  
رنگ دلبر مردمک هایش را مخفی کرده است. دست مشت می کند و لب هایش  
را به هم می فشارد. چه بگوید؟

\_ از... از قضیه ای که دایی بهت گفته.

می گوید و سرش را پایین می اندازد و مارال تازه موضوع را فهمیده، نفس آسوده ای می کشد. لبخند کوچکی روی لب هایش نقش می بندد.  
\_ آره.

بغض می کند و چانه اش لرزیده، به چشمان مادرش خیره می شود.  
\_ چرا چیزی بهم نگفتی؟

مارال آهی می کشد. چادر نماز را روی شانه هایش انداخته، نگاهی از پنجره به تاریکی شب می کند.

\_ داییت گفت چیزی بهت نگم، تا خود امیر باهات حرف بزنه.  
\_ میدونستی امشب قراره بهم بگه؟

سرش تکان داده، با غم به چهره ی دخترانه اش خیره می شود. دست برده با انگشت، شقیقه ی کوبنده از گریه ی زیادش را لمس می کند.  
\_ نه... نمیدونستم.

\_ مامان...

لحنش بغض دار است و کشدار... مارال چشم روی هم می فشارد.

\_ جان مامان؟

\_ مامان من چیکار کنم؟

مارال خیره نگاهش می کند. آنقدر عمیق که نازگل سرش را پایین می اندازد. لب هایش را تر می کند.

\_ این فقط یه پیشنهاده عزیزم، تو میتونی قبول نکنی.

\_ به قیمت چی؟ از دست دادن عملیات؟ مامان هیچ می دونی این کار چقدر برام سخته؟

مارال شانه بالا می اندازد و لبخند کوچکش، چهره اش را مهربان تر از همیشه می کند.

\_ خب باهات ازدواج کن!

چشم هایش گرد شده، به مادرش نگاه می کند. مارال خنده ی کوتاهی کرده، دست روی دستش می گذارد.

\_ راستش و بخوای من خودمم دلم راضی نمیشه تورو اینجا تک و تنها ول کنم برم، دلم طاقت نمیاره نازگل. این طوری اگه پیشنهاد امیرو قبول کنی، منم با

خیال راحت از اینجا میرم. میفهمی مامان؟  
سر تکان می دهد و اشک هایش دوباره گونه هایش را خیس کرده.  
\_نمیشه... نمیشه مامان.

\_چرا نمیشه؟  
بینی اش کیپ شده و صدایش انگار از ته چاه در میاید. تلخندی می زند.  
\_تو می دونی مامان، می دونی.  
\_اگه من میدونم، امیر مهدی هم می دونه...

نفس عمیقی می کشد و سر به زانوی مادرش تکیه می دهد. دست مارال روی سرش را نوازش می کند و میداند که هیچ کار خدا بی حکمت نیست.  
\_نازگل جان، من هیچ وقت حرفی از گذشته بهت نزدم. نخواستم ناراحتت کنم و باعث بشم اتفاقات گذشته برات تدائی بشه، اما دخترم، من هنوزم از این جدایی بین تو و امیر در تعجبم. اون یهو از هم دل کردن و دست کشیدن از هم... عجیب بود برام. دیدم درد کشیدی، شبا صدای گریه هاتو می شنیدم. انیس بهم میگفت که امیر به چه روزی افتاده. با این حال، هیچ کدوممون جرعت نداشتیم پا پیش بزاریم و بدونیم چه اتفاقی بین شما افتاده.

نفسی گرفته، لرزش شانه های نازگل دلش را می سوزاند.  
\_اما حالا، بعد این چند سال... این اتفاقات و تنها راهی که روبروته. نمیگم قبول کن، نه. ولی بدون که جز قبول این پیشنهاد، راه دیگه ای نداری تا تو عملیات بمونی. یا باید قید عملیات رو بزنی، یا پیشنهادشون رو قبول کنی.  
\_میتراسم مامان.

لبخند کوچکی می زند. قامت امیر مهدی به یادش آمده، این پسر را با عشق دوست دارد. میداند که نازگلش را مراقب خواهد بود و شاید... دوست خواهد داشت!  
\_نترس جون مامان، هر تصمیمی بگیری مامان پیشته.  
دلش گرم می شود و حتی شنیدن صدای نفس های مادرش هم دلگرم کننده است....

\_پاشو برو یه دستی به سر و صورتت بزن، خوب شد محمدعلی خواب بود.  
تورو این طوری میدید دیوونه میشد.

سرش را بلند کرده، به بلند شدن مادرش از روی سجاده خیره می شود. دم عمیقی می گیرد.

\_مامان...

مارال نگاهش می کند. با آرامش، با عشق و شاید کمی... غم!

\_جان مامان؟

با تردید نگاهش می کند.

\_اگه راهی که میرم اشتباه باشه...

لبخند دلنشین مارال، حالش را خوب می کند. خیره، مادرش را تماشا می کند.

\_راه عشق، هیچ وقت اشتباه نیست...

دستی به روسری بلندش کشیده، خیره به چهره ی آرایش کرده اش نگاه می کند. رنگ خاص مردمک هایش کاملاً با رنگ لیمویی پیراهنش ست شده، هارمونی شان با کاربنی دامنش خیره کننده شده. لبخند کوچکی می زند. سرش را جلو برده به سمت آینه، سایه ی محو پشت پلکانش را محو تر می کند. با رضایت لبانش را به هم فشرده، رژ گونه اش را با دست روی گونه های برجسته اش پخش می کند. به عقب می رود. دوباره و سه باره دستی به دامنش می کشد و وسواس گونه، صندل های مشکی رنگش را پا می کند. قدمی به عقب رفته، به اندام ظریفش در آینه خیره می شود. چشمش به بافت مویش افتاده، لبانش را با خنده می گزد و با یادآوری اینکه دیگر نامحرمی برایش نخواهد بود، گونه هایش از خجالت سرخ می شوند. بافت بلند موهایش را جمع کرده، دوباره با دقت بیشتری روسری اش را سر می کند. نفس عمیقی می کشد و با صدای مادرش، زیر لب صلواتی می فرستد. قلبش چنان محکم می کوبد که حس می کند همین الان است که از قفسه ی سینه اش بیرون دود. دست های عرق کرده از استرسش را مشت کرده، از اتاق خارج می شود. مارال با لبخند بزرگی که در این مدت بیشتر در چهره اش به چشم می خورد، دکمه های پیراهن سفید محمدعلی را می بندد. اخم های درهم محمدعلی، نازگل را به خنده می اندازد و برادرش حس می کند که با این ازدواج، او را از دست خواهد داد. چشمانش رنگ عشق گرفته، جلو می رود. مارال آخرین دکمه را می بندد و با سر چرخاندش، مبهوت نازگل را تماشا می کند. خنده ی خجالت زده ای روی لب های نازگل نقش می بندد و سرش را پایین

می اندازد. دهان محمدعلی کج می شود.

\_چقدر زشت شدی!

نازگل آرام می خندد. حرص محمدعلی بیشتر شده، چپ چپ نگاهش می کند.

\_شبیه کاهو شدی!

مارال ضربه ی آرامی پشت سرش زده، اخم هایش را در هم می کند.

\_پسره ی حسود، دخترم به این خوشگلی .

نازگل سینه سپر کرده، با ابروهای بالا رفته محمدعلی را تماشا می کند. مارال قدمی به جلو می گذارد. چهره ی شکسته اش، با آرایش کمرنگ روی صورتش

طرواط زیبایی گرفته و این زن در این سن هم، هنوز زیباست و دلربا.

\_مامان فدای این صورت ماهت بشه، دور سرت بگردم .

نخودی می خندد. بوسه ای روی گونه ی مارال میکارد.

\_فدات بشم من، هرچی هم باشم به پای شما که نمی رسم تو خوشگلی.

\_خوبه که می دونی!

مارال چشم غره ای نثار محمدعلی کرده، دست روی گونه ی نازگل می گذارد.

چشم هایش نم اشک می گیرد و نازگلش ازدواج می کند...

\_ایشالله به حق پنج تن آل عبا، خوشبخت بشی عزیز مادر. همه آرزوم اینه...

لبخند کوچکی زده، سرش را در گودی گردن مادرش فرو می کند. با ولع عطر

نابش را می بلعد. دستان چروک مارال روی سرش قرار گرفته، بوسه ی

کوچکی روی شقیقه اش می نشاند. لبانش را به گوشش چسبانده، بچ می زند.

\_عاشق باش مامان جان... عشق و محبت که همیشه یه مرد و پابند زندگی می

کنه... عاشق باش...

جدا می شود و با خجالت سر تکان می دهد. مارال خنده ی کوتاهی می کند و به

طرف آشپزخانه می رود. امشب، شب خواستگاری تنها دخترش است.

خواستگاری که بدون حضور همسر و پسر بزرگش انجام می شود. بغض کرده،

سالهاست که این غم سنگین روی شانه های افتاده اش جا گرفته و تحملش صبر

می خواهد و صبر... اینکه خواستگاری دخترت، بدون حضور همسرت برپا

شود، خودش یک درد هست، عمیق...

آهی کشیده، استکان های بلوری را داخل سینی می چیند و کاش سرنوشت دخترش، همچون او نباشد....  
نگاه از قامت مادرش گرفته، به محمد علی دست به سینه نگاه می کند. لبخند مهربانی می زند.

چیه؟

اخم هایش بیشتر در هم می شوند.

نمی دونستم عمو امیر و دوست داری!

یک تای ابرویش بالا می پرد. لبانش کج می شود.

چطور؟

محمد علی شانه بالا می اندازد. به طرف مبل رفته، خود را روی آن پرت می کند. به تی وی خیره می شود.

حتما دوستش داری که می خواهی باهاش ازدواج کنی دیگه.

نفس عمیقی کشیده، چهره ی مردانه اش در ذهنش تدائی می شود. دلش باز یگوشانه ضعف می رود برای مردی که امشب به خواستگاری اش میاید و باور کند که این یک رویا نیست؟...

با صدای آیفون، دستپاچه سر جایش خشک می شود. باور اینکه او، مردی که فکر می کرد تمام سهمش از آن خوب بودن ها، فقط تماشایش از دور است، به خواستگاری اش آمده، کمی سخت است. چهره اش در هم شده، با صدای مارال سرش را بلند می کند.

چرا اونجا و ایسادی؟ چادر تو سر کن بیا خوشامد.

سرش را تند تند تکان می دهد. چادر سفید مادرش را از روی دسته مبل چنگ زده، روی سرش می اندازد. لبخند لرزانی به چهره ی زیبایش درآینه زده، به طرف در می رود. شره ی عرق از گردنش را به وضوح حس می کند. دم عمیقی گرفته، سعی می کند کوبش تند قلبش را کمی آرام کند اما تمام تلاشش، با شنیدن صدای ظریف انیس پوچ شده، دست های لرزانش را مشت می کند. انیس با لبخند بزرگی داخل می شود. با عشق، مارال را در آغوش کشیده، تن رنج دیده اش را به خود می فشارد. مارال بوسه ای روی گونه اش میکارد. خوش اومدی عزیزم.

انیس خندیده، کیفش را در دست جابجا می کند. «فدات بشمی» زمزمه کرده، به

طرف نازگل می چرخد. با عشق، با محبت، با همه ی حس دوست داشتنی که از همان اول، از همان زمانی که برای اولین بار، دختر مو خرگوشی مارال را دید در دلش احساس کرد، نگاهش می کند. چهره ی تزیین شده به لبخند زیبایش عجیب دلرباست و انیس حق را به پسرش می دهد که دل بدهد به این حجم از ملاحظت و دل کندن سخت باشد...

\_سلام خاله، خیلی خوش اومدین.

لبخند بزرگی می زند. دست دور تن ظریفش حلقه کرده، محکم می فشاردش. مارال با لبخند غمگینی نگاهشان می کند و حق دارد که با سپردن دخترش به این خانواده، دلش آرام شود نه؟...

\_سلام عزیز دل خاله، سلام خوشگل خاله. خاله فدای این چشمت بشه عسلم.

کوتاه خندیده، گونه های تپل انیس را آرام می بوسد.

\_خدا نکنه خاله، قربونت برم. چقدر دلم تنگتون بود.

\_ترو خدا نگاه کن. بزار اول عروس بشو، بعد این طوری خودت رو لوس کن.

سر چرخانده، به چهره ی زیبای آرام خیره می شود. انیس کوتاه می خندد.

\_آرام!

جونمی تحویل مادرش داده، قدمی به جلو می گذارد. با دلتنگی و جب به جب چهره ی رفیقش که نه، بیشتر باید گفت خواهرش را میپاید و چقدر دلش خوشحال است برای این به هم رسیدن دو تن از عزیزانش. دست روی گونه ی نازگل می گذارد و نازگل فکر کرده به طرح چشمانش، آرام واقعا زیباست.

\_ببین چه خوشگل شده، نامرد بی معرفت. بز نم همینجا پخش زمینت کنم؟!!

خندیده، در آغوش می کشدش. سعی می کند به نگاه خیره ی انیس و صدا احوال پرسی مادرش با مردان این خانواده، که حتما او هم جزوی از آن هاست، بی توجه باشد. آرام را بیشتر فشرده، عطر دل انگیزش را نفس می کشد.

\_تو هنوز دست از این حرفات برنداشتی دختر خوب؟

آرام عقب رفته، چشم غره ای نثارش می کند.

\_همینه که هست!

خندیده، دست روی بازویش می گذارد.

\_خیله خب بیا این ور، الان عمو میاد تو.

چاپلوسی را که گفت، نشنیده گرفته به انیس خیره می شود.

\_خاله شما بفرمایید بشینید.

انیس مهربان نگاهش کرده، به طرف سالن میرود .

\_آرام جان، تو هم بشین عزیزم.

آرام خندیده، دستی به چادرش می‌کشد.

\_با همین حرفات دل بردی از ما!

چپ چپ نگاهش کرده، پچ میزند.

\_بزار بررسی، بعد شروع کن.

\_تازه کجاشو دیدی؟ هنو خواهرشوهر بازی درنیاوردم برات عزیزم!

کم آورده، ریز می‌خندد. نفس عمیقی می‌کشد و حتی فکر به اینکه او، قرار است

همسرش باشد هم، دلش را می‌لرزاند. داریوش با خنده داخل می‌شود.

\_به به! دختر خوشگل ما هم که اینجاست، چطوری نازدونه ی عمو؟

لبخندش عریض تر می‌شود. قدمی جلو می‌گذارد و اگر مرز ها بینشان نبود، این

مرد برایش پدر بود و کاش میتوانست در آغوشش بگیرد.

\_سلام عمو، خیلی خوش اومدین.

داریوش با محبت نگاهش میکند.

\_ممنونم دخترم. ماشاالله، بزرگ شدی!

خندیده، چادرش را محکم تر در دست می‌گیرد.

\_مگه بچه بودم که بزرگ شم عمو؟

داریوش لبخندی زده، امشب در قاب آن کت و شلوار طوسی رنگش حسابی از

انیس دل برده و سرهنگ بازنشسته ی این روز ها، هنوز هم جذابیت چند سال

پیش را دارد.

\_بچه ها همیشه واسه پدر و مادرشون بچن باباجان.

خنده اش با ورود محسن قطع شده، تبسمی می‌کند.

\_حق با شماست عمو، بفرمایید داخل. سلام آقا محسن، خوش اومدین.

محسن محمدسبحان را در آغوشش جابجا کرده، لبخند کوچکی می‌زند.

\_ممنونم نازگل خانم.

با دست به سمت سالن اشاره می‌کند.



\_بفرمایید خواهش میکنم، بفرمایید بشینید.

\_زنده باشی دخترم.

به طرف سالن می روند. نازگل نگاه از قامتشان گرفته، به در ورودی خیره می شود. ابروهایش کمی به هم نزدیک می شوند. خبری از او نیست.

مارال با لبخند داخل می شود.

\_چرا اینجا و ایسادی مامان؟

لبخند ژکوندی زده، سرش را تکان می دهد.

\_هیچی منتظر شما بودم.

نگاه خندان مادرش، گونه هایش را سرخ می کند.

\_بریم پیش مهمونا مامان جان، محمدعلی و امیرم الان میان. بیا.

چشمی گفته، بی توجه به سرکشی های دلش، به طرف سالن می رود. آرام با لبخند کنار همسرش، روی مبل دو نفره نشسته و محمدسبحانی که پایین مبل، سر در گوشی دارد و مشغول بازی. لبخندی می زند و راهش را به طرف آشپزخانه کج کرده، طبق گفته ی مادرش، باید هر موقع که صدایش کرد با سینی چای به سالن برود.

روی صندلی نشسته، لیوان آب را به لبانش نزدیک می کند. هیچ وقت فکر نمی کرد که مراسم خواستگاری انقدر سخت باشد. با دست، نم پیشانی اش را می گیرد و سر به میز تکیه می دهد و احساساتش، در تضاد عجیبی هستند و کلافه اش کرده اند.

نمی داند خوش حال باشد، یا ناراحت! به دلش اجازه ی بیشتر عاشق شدن را بدهد یا نه! دلخوش کند به این مراسم و باور کند که بالاخره به همین رسیدند؟... پوفی می کشد. جرعه ای دیگر نوشیده، قلبش با صدای بم و مردانه اش کم مانده از جا در بیاید. آب دهانش را قورت داده، با دقت به صداها گوش می دهد و لبخند، نرم نرم روی لبانش نقش می بندد. فعلا دلش می خواهد خوشحال باشد! دلش می خواهد به همین بودنش دلخوش کند و خوشحال باشد... به اینکه از فردا، حلقه ی تعهد به این مرد را در انگشت خواهد داشت و می تواند دلش را گرم شانه های محکمش بکند... به اینکه دوستش دارد... و کاش او هم دوستش داشت! دستی به گونه هایش میکشد. بغض در گلویش، لبخند غمگینی روی لبانش می نشاند. کاش پدرش هم بود... کاش بود تا او انقدر حس تنهایی نکند، که نترسد، که

دلخوش نکند به آدم هایی که بودندشان موقتی است و بالاخره یک روزی، تنهایش می گذارند .

کاش امیرسام بود تا امشب، با آن قامت دلربایش شرط و شروط تعیین می کرد برای خواهرش و تذکرات پنهانی اش، که آهای پسر مردم، مواظب خواهر من باش!

تلخندی زده، با انگشت نم چشمانش را می گیرد. نفس خسته ای می کشد و خسته است... از این فشار ها و سخت بودن ها خسته است... کم آورده و چرا نمی شود به آینده دلخوش کرد؟...  
\_نازگل جان.

با صدای مادرش از روی صندلی بلند میشود. محمدعلی در چارچوب در ایستاده، نگاهش میکند.

\_مامان صدات می کنه. عمو امیر اومد.

باشه ای زمزمه کرده، چادرش را مرتب می کند. نفس عمیقی می کشد و دست های عرق کرده اش را مشت کرده، پا از آشپزخانه بیرون می گذارد. حس می کند که همه به او و رفتارهایش خیره هستند و این کمی معذبش کرده. آب دهانش را قورت می دهد و به طرف در ورودی می رود. آرام با خنده، سقلمه ای نثار همسرش می کند.

\_یادته شب خواستگاری؟

محسن لبخندی زده، با عشق نگاهش می کند.

\_من هر چیزی که مربوط به تو باشه یادم میمونه خانمم.

لب میزند و آرام دل داده به این مرد، لبانش را غنچه می کند.

\_بمونه، بعدا باهات تسویه حساب می کنم!

محسن آرام می خندد و این شیطنت های آرام دل را از کفش ربود!

به عقب چرخیده، دسته گل را در دستش جابجا می کند. مارال جعبه ی شیرینی را از دستش می گیرد و همراه محمدعلی به طرف سالن می روند. لبخندی کنج لب های امیرمهدی جا خوش می کند و خیانت این کار مارال را می فهمد.

گردنش را تکانی داده، با دقت به دختر ایستاده در روبرویش نگاه می کند و امشب، مال او خواهد شد؟...

\_سلام، خیلی خوش اومدین جناب سرگرد!

لبانش بیشتر کج می شود و چقدر این دختر را، حتی با وجود تمام لجبازی هایش، هنوز احمقانه دوست دارد!  
\_ ممنونم ستوان!

لحن پر خنده اش، لبخندی روی لب های نازگل می نشاند. زیر چشمی نگاهش می کند. کت و شلواری مشکی رنگ به تن دارد، با پیراهنی سفید. لبخندش رنگ عشق گرفته، قدمی به جلو بر می دارد. دست جلو برده، با سر به دسته گل اشاره می کند و امیرمهدی که نگاهش روی آرایش دلربای صورتش خشک شده، سایه ی پشت چشمانش، رنگ خاص مردمک هایش را دلفریب تر کرده.  
\_ بدینش به من، زحمت کشیدید.

با همان چشمانی که خیره خیره تماشایش می کنند، دسته گل را به دستش می دهد. نگاه ذوق زده ی نازگل روی رز های قرمز چرخیده، این مرد حتی گل مورد علاقه ی او را از هم بر است!  
\_ ممنون، خیلی قشنگن.

لبخند پر شوقش، اسانس مهربانی کمیابی را به نگاه همیشه جدی امیرمهدی می پاشد. نگاهی به اطراف کرده، با مطمئن شدن از اینکه از سالن، راهی برای دید وجود ندارد، سرش را جلو می برد. آن قدر که زیر چانه اش، چادر لطیف نازگل را لمس می کند. لبخندی می زند و کاش می توانست بوسه باشد که روی موهایش بنشاند.

\_ هنوزم یادمه که بابا رو مجبور می کردی برات رز قرمز بکاره .  
سربلند کرده، بی توجه به فاصله ی کم بینشان لبخند می زند و نگاه امیرمهدی لب هایش را نشانه می رود.

\_ آخه خیلی خوشگلن، یادش بخیر. رز های عمو داریوش که یه چیز دیگه بودن .  
روی رز ها دست کشیده، نیاز است که از خوش سلیقه بودن این مرد هم بگویند؟!  
\_ ببینید، چقدر نازن. یه دونشون میرزه به هزار تا گل.

سر به عقب برده، دست در جیبش می کند. نازگل تازه به خود آمده، انگار تازه می فهمد که باز هم مثل همیشه، ذوق و شوقش عملاً باعث شده زیادی راحت رفتار کند!

تک سرفه ای می کند و در حالی که خود را کنار می کشد، به طرف سالن اشاره

می کند.

\_ معذرت می خوام، یه لحظه حواسم پرت گل ها شد. بفرمایید داخل.  
ابروهایش را بالا داده برای تغییر لحن اش، به طرف سالن قدم بر می دارد.  
چهره ی زیبایش، در قاب روسری رنگی اش، هنوز مقابل چشمانش هست و این  
حس، فراتر از عشق است و می شود این دختر چشم رنگی را نپرسید؟...  
با ورودش، محسن و محمدعلی از جا بلند می شوند. لبخندی تحویلشان داده،  
دستش را روبروی مارال میگیرد.

\_ بشین خاله، شرمندم نکن.

مارال باعشق لبخندی می زند. دوباره روی مبل نشسته، با دست به مبل دو نفره  
ی کنارش اشاره می کند.

\_ بشین فدات شم، خیلی خوش اومدی.

با ژستی مردانه، لبه های کتش را به هم نزدیک می کند. روی مبل نشسته، آرام  
با خنده روی دسته ی مبل خم می شود.

\_ احوال آقای داماد؟!

نگاهی به چهره ی زیبا و خندانش کرده، دستی به یقه اش می کشد.

\_ به نظرت حالم چطوریه؟

با شیطنت، ریز میخندد و از ولوم صدایش می کاهد.

\_ توپ! عالی! بعد سی و چند سال عزب بودن، یه خوشگلش گیرت اومده. می

خوای چطوری باشه حالت؟

لبخندی زده، سری برای حرف هایش تکان می دهد. محسن با اخم ظریفی،

بازویش را به طرف خودش می کشد. به عقب برگشته، به چهره ی همسرش نگاه  
می کند.

\_ چیه؟

زیر چشمی، نگاهی به جمع که غرق صحبت هستند کرده، لبانش را با زبان تر  
می کند.

\_ درست و حسابی نمی تونی یه جا بشینی؟ من باید هم محمدسبحان و نگه دارم،

هم تو رو؟!!

نیشش چاک خورده، کمی سرش را جلو می برد. امیرمهدی که نگاهشان می

کرد، با نیشخند سر می چرخاند. زمزمه های آرام که در گوش محسن پیچ می زند را شنیده، می شود امیدوار بود که او هم صاحب یک زندگی پر از آرامش شود؟...

بیشتر به مبل تکیه می دهد. مارال نگاهش کرده، با محبت لبخندی تحویل چهره ی جذابش می دهد. انگار باز هم سلیقه ی نازگلش را می دانست که با تمام اصرار های آرام، برای زدن ته ریشش مقاومت کرد و مطمئنا جذاب بودن در نظر نازگل، بیشتر برایش مهم است تا بقیه!

\_حالت چطوره آقا امیر؟ یه دلیلی نباشه، شما در این خونه رو نمی زنی؟ نمیگی یه خاله ی پیر دارم که دلش برام تنگ میشه.  
انیس چپ چپ به امیر مهدی نگاه می کند. لبخند حرصی زده، به بازوی مارال می کوبد.

\_چی میگی خواهر؟ این پسره اصلا دیدن من میاد؟ این دو هفته رو اصلا نیومده کرج، شبا هم می رفت خونه ی خودش.

مارال خندیده، داریوش وارد بحث می شود.

\_نمیشه که بیست و چهار ساعته بیاد خونه خانم. این پسر شما که دیگه بچه نیست، ماشاالله سی و چند سالش. واسه خودش یه پا مرده و میدونه باید چیکار کنه.

\_درسته. انیس جون شما هم سخت نگیر، همین که خوش باشن، برای ما پدر و مادرا بسه.

نگاهش را به زمین دوخته، ترجیح می دهد اصلا وارد بحث نشود. هیچ دلش نمی خواهد ندانسته، حرفی بزند و باعث ناراحتی کسی شود. او می داند که حتی اگر به قول پدرش، بیست و چهار ساعت شبانه روز را در خانه، کنار مادرش سپری کند، باز هم برای مادرش کم است و باز هم ادعا خواهد داشت که او به دیدنش نمی رود.

دمی گرفته، انگار سروصداها و هیاهوی جمع را نمی شنود.

دلش هنوز بی تاب است و بی قرار. بی تاب دختری که خود را در آشپزخانه چپانده، بیخیال هر چیزی، با عشق رز های مورد علاقه اش را در گلدان می چیند و حیف که قربان صدقه رفتن برای مرد نامحرم گناه است، وگرنه چطور می

توانست جلوی زمزمه های دوست داشتنش را بگیرد که از میان لب هایش گفته نشوند، اگر به هم محرم بودند!

دستی به رون پایش می کشد و نگاهش خیره ی ظرف شیرینی روی میز می شود.

دو روز پیش بود. وقتی که خسته از کارهای مبهم بزرگمهر، با ذهنی درگیر به خانه ی پدرش رفته بود و دلش فقط کمی خواب می خواست تا از شر افکار پیچ در پیچش راحت شود، انیس را دیده بود که با خنده روبرویش ایستاده است. از چیزی خبر نداشت، روزها بود که از نازگل خبر نداشت. فکر می کرد که باز هم از دستش داده، که باز هم باید آرزوی داشتنش را زنده به گور کند اما چشم های خندان مادرش این را نمی گفت. نیشخندی زده بود و در مقابل نگاه خیره ی مادرش، سر تکان داده بود.

«چیزی شده؟»

انیس لب به هم فشرده بود و دلش داشت برای مظلومیت های پسرش آتش می گرفت. اشک نیشتر زده به چشمانش، امیرمهدی را نگران کرده بود.

«چیشده مامان؟ چرا گریه می کنی؟»

دست روی بازوی محکمش گذاشته، لبخند بزرگی میان گریه روی لب هایش کاشته بود و آرام، زمزمه کرده بود.

«نازگل قبول کرد.»

مات شده بود. باز هم به دست دختر مورد علاقه اش مات شده بود و چقدر این مات شدن ها شیرین بود. انیس خندیده به حال و روزش، با ذوق کنار خودش نشانده بودتش و از هزاران خریدی که باید می کردند برایش گفته بود و امیرمهدی انگار حرف های مادرش را نمی شنید، تنها یک سوال در سرش چرخ می خورد که «واقعا قبول کرد؟»

باور نمی کرد و حق هم داشت. او روزی به دست همین دختر پس زده شده بود، عاشقی هایش انکار شده بود و نخواستنش را گفته بودند. حال حق داشت که به هم رسیدن و وصالشان را باور نکند. باوری که دلش می خواست قبولش کند و عقل هنوز هم زخم هایش درد داشت از یکبار به حرف دل گوش دادن و مانعش شده بود، و ادارش کرده بود تا بیشتر فکر کند.

او هم فکر کرده بود... زیاد، درست همانند نازگل. نازگلی که خواب و خوراک نداشت و تن ظریفش، شکننده تر شده بود. مارال بی قراری هایش را می دید و دم نمیزد. دلش خون بود، دلش برای دخترش خون بود و دخترش درد داشت. دردی که این طور زندگی اش را در هم تنیده بود و ساده ترین حقیقت را سالها از او محروم کرده بود. دردی که کم نمی شد و ساختن با آن، تمنای صبر می کند و صبر. چیزی که او و نازگل، با تمام وجود درکش کردند.

با صدای مادرش، از فکر در آمده، به جمع نگاه می کند. داریوش چشمکی تحویل پسرش داده، دلدادگی اش را درک می کند وقتی که هنوز، برای یک نگاه انبساط جان می دهد و چقدر مارال تنهاست که خیلی زود از این عاشقانه ها محروم شد و دلش خوش قاب عکس روی دیوار است...

\_ نازگل جان، عزیزم.

مارال لبخندی زده، از جا بلند میشود.

\_ الان می گم بیاد.

وارد آشپزخانه می شود. نازگل سینی چای را روی میز گذاشته، روسری اش را مرتب می کند.

\_ جانم مامان؟

به طرفش می رود و دست پشت کمرش می گذارد.

\_ اصلا هول نشو مامان جان. همه ی آدمهایی که اون بیرون نشستن، جزوی از خانواده ی مان. به نفس عمیق بکش، با آرامش بیا تو سالن.

سر تکان می دهد و توصیه های مادرش، برایش دلنشین تر از هر زمان دیگری است.

\_ چشم.

مارال قندان های بلوری را در دست گرفته، با چشمکی رو به دخترش از آشپزخانه خارج می شود. نفس عمیقی می کشد و دست روی پیشانی اش می گذارد.

نگاه سرگردانش روی فنجان های چای چرخ می خورد و کمی استرس دارد. روبرو شدن با او، آن هم در قاب یک عروس که برای خواستگار هایش چای میاورد، کمی سخت است. پوفی می کشد و صدای مادرش که بلند می شود،

ناچار زیر لب صلواتی فرستاده، چادرش را محکم تر نگه می دارد. سینی را در

دست می گیرد و چشم هایش را به هم فشرده، از آشپزخانه خارج می شود. سکوت ناگهانی سالن با ورودش، بیشتر معذبش می کند و آرام این را از چهره اش فهمیده، لبخند بزرگی می زند.

تبسمی کرده، سینی را مقابل داریوش می گیرد. قربان صدقه رفتن های آرام انیس، دلش را گرم می کند. داریوش فنجانی بر می دارد و پدران هایش، جان دار و است زیبا.

به به، رنگ و عطر و ببین. دستت درد نکنه دخترم، بعضی ها یاد بگیرن. آرام خندیده به ادیت کردن های شیرین پدرش، صدایش می کند.  
\_بابا!

نازگل سینی را مقابل انیس می گیرد. نگاه سنگین امیرمهدی را حس کرده، تبسمش آشکارتر می شود.  
\_بفرمایید خاله.

با محبت، فنجانی را بر می دارد.

\_قربونت خاله، زحمت کشیدی.

نوش جانی زمزمه کرده، این بار مقابل محسن و آرام می ایستد. فنجان خود را که بر می دارند، به طرف مادرش می رود.

می ماند مردی که با لبخند منتظرش نشسته! آب دهانش را قورت می دهد و قدمی بر داشته، مقابلش خم می شود.

\_بفرمایید.

دست دراز کرده، فنجانی را در دست می گیرد. نگاهش روی گردن نازگل خشک شده، اخم هایش را در هم می کشد.

\_روسریتو درست کن!

چشم های نازگل گرد می شوند و دستپاچه راست می ایستد. دستی به روسری اش می کشد و خیالش راحت شده، تنها کمی از روی گردنش کنار رفته بود.

لبخندی تحویل غیرت کمیاب این مرد داده، فنجانی چای برای برادرش روی میز می گذارد. سینی خالی را که روی این می گذارد، با قدم های آرام، به سالن بر می گردد. کنار برادرش نشسته، لبخندی به انیس می زند و کاش انیس می دانست



که با قربان صدقه هایش، بیشتر خجالت زده اش می کند. داریوش مداخله می کند.

\_خب دخترم، از خودت بگو. کارا خوب پیش میره؟  
لبخندی به لحن مهربانش زده، دست هایش را در هم قفل می کند.  
\_بله خداروشکر. همه چی روبروآهه.  
\_خب الحمدالله.

نگاهی به مارال کرده، سرش را خم می کند و احترام زیادی برای همسر بهترین رفیقش قائل است.

\_مارال خانم، اجازه هست بنده برم سر اصل مطلب؟ درست نیست که جوون هامون رو معطل بزاریم.

مارال طابع جمع، لبخندی می زند.

\_خواهش می کنم آقا داریوش، بفرمایید.

داریوش سر تکان داده، نگاهش در نگاه جدی پسرش قفل می شود.

\_خب غرض از مزاحمت، ما امشب اینجا جمع شدیم تا ایشالله، آگه خدا بخواد دوتا جوون رو به هم برسونیم.

نازگل در مبل فرو رفته، محمدعلی با دقت به حرف های همه گوش می دهد و احساس خطر کرده، خواهرش را از او دور می کنند.

\_از قدیم الایام گفتن که تو کار خیر، حاجت هیچ استخاره ای نیست. پس بهتره

هرچه زودتر، تکلیف این دو تا جوون رو مشخص کنیم. وضعیتشون رو هم که

میدونیم چطوری، پس باید اتلاف وقت رو کنار بزاریم. مهم به هم رسیدن این دوتا است.

انیس لبخندی می زند.

\_به نظرم، این دو تا به اندازه ی کافی از هم دور بودن. الان که موقیعتش

فراهمه، درستش اینه که زیاد لفتش ندیم. هم ما، هم شما میدونیم که به خاطر چی

دور هم جمع شدیم. خداروشکر غریبه هم نیستیم که تو رودروایسی بمونیم. نازگل

شما عین دختر ما، امیرمهدی ما هم پسر شما مارال خانم. درسته؟

مارال در جایش جا بجا شده، با لبخند سر تکان می دهد.

\_همین طوره آقا داریوش.

انیس دست روی دستش می گذارد و نگاهی به همسرش می کند.  
پس بهتره تا ما پدر و مادرا حرف هامون رو به هم بزنیم، این دو تا جوون هم  
برن تو اتاق، بشینن سنگ هاشون رو با هم وا بکنن. ببینن چی از هم می خوان.  
بعدش ایشالله راجب موضوع های دیگه مفصل صحبت می کنیم.  
مارال به دخترش نگاه می کند. چهره ی معذب اما خنداناش، لبخندش را عریض  
تر می کند. دست تکان می دهد.

مشکلی نیست، میتونن برن باهم حرف بزنن.

داریوش می خندد.

پاشو مامان جان. امیر جان رو ببر به اتاق، بشینید باهم حرف بزنید.  
چشمی گفته، از جا بلند می شود. از استرس پیشانی اش عرق کرده، آرام با خنده  
تماشایش می کند و این لحظات را پشت سر گذاشته.  
با اجازه.

به طرف اتاقش می رود. امیر مهدی بلند شده، لبخندی کوچک تحویل نگاه خیره  
ی مادرش می دهد. قدمی بر می دارد و به دنبال نازگل روانه می شود.  
با اجازه ی همگی!

در اتاقش را باز می کند. نفس عمیقی کشیده، داخل می شود. نگاه رنگی اش با  
دقت روی جز به جز وسایل چیده شده ی اتاقش چرخ می خورد تا مبادا، وسیله  
ی اشتباهی وجود داشته باشد. خیالش راحت شده از تمیزی و وسایل اتاق، به  
طرف در می چرخد. امیر مهدی با لبخندی که کنج لب هایش جا خوش کرده، با  
ارامش با چارچوب در تکیه داده است. معذب شده از نگاه خیره اش، به ذهنش  
میاید بعد از محرمیت چگونه تاب این نگاه هایش را خواهد داشت؟...  
بفرمایید.

یک تای ابرویش بالا می پرد. با دقت به اتاق خیره می شود. دلش کمی شیطنت  
مردانه می خواهد اما، سنگین بودن رفتار نازگل مانعش می شود. دهانش را کج  
کرده، امشب زیادی خوشحال است!

داخل می شود و بی تعارف، در را پشت سرش می بندد. نازگل لبانش را به هم

می فشارد تا چیزی نگوید اما، امیرمهدی با شیطننت به چهره ی درهمش خیره می شود.

\_چیه؟ ناراحتی در و بستم؟

سر بلند می کند. نگاهش که در مشکی شیطننت بار چشم هایش قفل می شود، لبخند محوی زده از این همه تغییر، سر تکان می دهد.

\_نه، بفرمایید بشینید.

صندلی میز تحریرش را عقب کشیده، روبرویش می گذارد. با «بفرمایید» ی که زمزمه می کند، به طرف تخت رفته و لبه ی آن می نشیند. به زمین و فرش کوچک پهن شده خیره می شود. امیرمهدی با همان خنده ی کمرنگ روی لبانش کمی نگاهش می کند. اصلاً نگاه کردن به این موجود ظریف را دوست دارد! نازگل سکوت سنگین را تاب نیاورده، سرش را بلند می کند و اندام چهارشانه ی مردانه اش امشب، در قاب آن کت و شلوار مشکی رنگ زیادی جذاب شده و حق دارد که دلش برایش ضعف برود؟

\_نمی شینید؟

تکیه اش را از چارچوب گرفته، لبانش را متفکر کج می کند. یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده، به طرف کتابخانه ی کوچک نازگل می رود. نگاه نازگل قدم های آرام و با طمانینه اش را تماشا می کند. روبروی قفسه که می ایستد، با دقت به کتاب ها نگاه می کند. نیشخندی میزند.

\_همش رمان! فکر می کردم به این فانتزی های مسخره ی این رمان ها علاقه داشته باشی!

نازگل لب به هم می فشارد. با حرص به قامتش خیره شده، همیشه عادت دارد که او را دست بیندازد! به طرفش بر می گردد و سکوت نازگل، یک تای ابرویش را بالا می پراورد.

\_دفاعیه ای نداری در مقابل سلیقت؟!

لحنش طنز و است و کمی تمسخرآمیز. نازگل دوز تمسخر لحنش را بیشتر حس کرده، اخم هایش در هم می شود.

\_نه خیر! نیازی نمی بینم راجب سلیقم به کسی توضیح بدم جناب سرگرد!

جناب سرگردش، لبخند روی لب های امیرمهدی را محو می کند. نفس عمیقی کشیده، نگاهش روی دیوار های اتاق چرخ می خورد. پیشانی مردانه اش، به اخم

ظریفی تزیین می شود.

\_چطوری باید بهت بفهمونم که انقدر این کلمه رو تکرار نکنی، هوم؟  
نازگل نقطه ضعف گیر آورده از این مرد، کمی حرص دادنش در مقابل اذیت  
کردن هایش، واقعا منصفانه است!

\_چرا؟ خب شما سرگرد هستید، الانم که بزرگمهر اینجا نیست. ایرادی داره بگم  
جناب سرگرد؟!!

با حرص نگاهش کرده، چشم هایش را ریز می کند.

\_داری یه کاری میکنی که بعداً بد عوضش روازت درمیارم، در جریانی  
دختر خانم؟

شانه بالا می اندازد و به زور جلوی لبخندش را می گیرد تا بیشتر از این عریض  
تر نشود.

\_فکر نکنم حرفی که میزنم مشکلی داشته باشه جناب سرگرد!

دندان روی دندان می فشارد و نازگل حساسیتش را می فهمد. در حقیقت، از  
همان چند سال پیش که آقای رزم جو صدایش میکرد و اخم و تخم امیرمهدی را  
نمیشد با یک من عسل خورد، فهمیده بود که این مرد، طابع شنیدن نامش از  
زباننش است و وای از شرم و حیای دخترانه که دست و بال عاشقانه های این  
دختر را بسته...

\_همین مونده بند و جلو بزرگمهر آب بدی، با این تکرار کردنت!

\_شما نگران نباشید جناب سرگرد، حواسم هست!

می گوید و خنده های ریزش، خنده ی محوی روی لب های امیرمهدی میکارد.  
لبانش را تر می کند.

\_فعلا دست و بالم بستس، بتازون!

خنده ی نازگل محو می شود. یکبار هم این کلمه "بتازون" را گفته بود و نتیجه  
اش شده بود بسته ی بهداشتی پنهان شده در گوشه ی کمد! آب دهانش را قورت  
میدهد و ترجیحا بهتر است با این مرد بحث نکند که جواب های منظور دارش  
زیادی سنگین تمام می شود! تک سرفه ای کرده، لبان امیرمهدی از دستپاچگی  
مشهود در رفتارش کج می شود. کمی خیره تماشایش می کند و محرمش شود،  
چگونه در مقابل این زیبایی دوام بیاورد؟!..

دم عمیقی می گیرد و قفسه ی سینه اش، بالا و پایین می شود.

\_ فکر نمی کردم، یه روزی به عنوان خواستگار، پامو بزارم تو این خونه.  
صدای آرامش، نگاه نازگل را بالا می کشد. به چشم هایش خیره می شود و  
پوزخند تلخش، سیبک گلویش را جابجا می کند.  
\_ یعنی... بعد اون روز دیگه فکر همچین چیزی رو نمی کردم.  
حرف هایش تلخ اند... انقدر که با شنیدن حرف هایش، دهان نازگل طعم گس می  
گیرد.

\_ حالا... اینجا و تو این وضعیت .  
نگاهش می کند و درد موج زده در صدایش، چانه اش را می لرزاند.  
\_ هیچ حس خاصی به این موقعیت ندارم...

پوفی کشیده، محکم با دست موهایش را رو به بالا می کشد. نازگل با بغض به  
کلافگی اش نگاه می کند. چشم هایش را روی هم فشرده، به طرف صندلی می  
رود. آن را برداشته، روبروی نازگل می گذارد. لبه های کتش را از کمرش دور  
می کند و روی صندلی می نشیند. به نازگل خیره می شود و حرف هایش تلخ  
بود، طعنه بود و طعم زهر داشتند اما... حقیقت بودند!  
نازگل هم باید می فهمید تا فکر نمی کرد همه چیز فراموش شده. همه چیز از  
یادش رفته و مگر می شود فراموش کرد؟  
تکانی به خود می دهد. نیشخندش، جای خود را به لبخندی محو می دهد. نازگل  
نگاهش نمی کند و این یعنی بغض دارد.

\_ خب، نمی خوای حرف بزنی؟ همه اون بیرون منتظر مان.  
سرش را بلند می کند. میشی های سرگردانش روی اجزای چهره ی مردانه اش  
چرخ خورده، این مرد فقط خواسته بود گربه را دم حجله بکشد؟ که آهای، من  
هنوز همه چیز یادمه؟ که روی من و این ازدواج حساب نکن؟  
دلش بیشتر می گیرد و امیرمهدی او که این گونه نبود.  
\_ چی بگم؟

صدایش خشار است و گرفته. امیرمهدی بی توجه به دستان مشت شده اش، به  
صندلی تکیه می دهد. با خنده به حرصی بودنش نگاه می کند و انگار گفتن حجم  
کوچکی از حرف هایش به نازگل، کمی آرامش کرده. آرامشی که در این چند  
سال، در به در به دنبالش می گردد و موضوع این است که این دختر، هم درد

است و هم درمان!

\_ از من میپرسی؟ یعنی تو هیچ حرفی نداری؟

سر تکان می دهد.

\_ نه!

پوزخند می زند.

\_ این حرف نداشتن، فقط درباره ی من صدق می کنه؟

لبخند کوچکی روی لب های نازگل می نشیند. اگر حرف های چند دقیقه قبلش را

نشنیده بود، شاید می توانست کمی به خود اجازه دهد، تا فکر کند که این مرد،

هنوز هم مثل گذشته دوستش دارد. اما حیف که حرف هایش را گفت و نازگل

طعنه ی کلامش را فهمید و گاهی می شود که زجر آور ترین حقیقت زندگیمان

را، از لابه لای حرف های روز مره ی دیگران بیرون بکشیم.

\_ نه، حرفی ندارم چون ما قبلا حرف هامون رو زدیم.

نگاهش می کند.

\_ کی؟ بگو شاید منم یادم اومد!

نازگل لب به هم می فشارد تا نگوید «حرف های چند سال پیش یادت نیست؟..» و

خودش به خودش تشر زده، چند سال پیش، در همان روز ها مدفون شد.

سکوت می کند و امیر مهدی بیخیال بحث شده، دکمه ی اول پیراهنش را باز می

کند.

\_ تورو نمی دونم، ولی من باید یه سری مسائل رو بهت بگم.

دستی به صورتش کشیده، نازگل با دقت نگاهش می کند.

\_ ما وقت نداریم، بزرگمهر و تامیلا دارن آماده میشن تا محموله رو از ایران

خارج کنن. باید هرچه زودتر عقد کنیم و برگردیم پیششون.

\_ ولی من که دیگه معلم پارسا نیستم.

نیشخند می زند.

\_ وقتب عقد کنیم میشی زن من! زن من هم با من همه جا میاد، متوجهی؟

گونه هایش سرخ می شوند و سر تکان می دهد. امیر مهدی با لذت به خجالت

کشیدنش نگاه می کند و هیچ چیز برای یک مرد، لذتبخش تر از این نیست که

برای یک دختر، اولین باشی.

\_چون وقت نداریم، باید در طول همین هفته عقد کنیم. فردا میام دنبالت تا بریم  
آزمایشگاه، بعدم هرچی که لازم داری و میخریم .  
اخم ظریفی می کند.

\_چیزی لازم نیست که بخریم.

\_واسه ادم هایی که اون بیرون نشستن لازمه. تو که نمی خوای به همه ناراحتیت  
رو از این ازدواج اجباری نشون بدی؟  
با بغض نگاهش می کند و او ناراحت نیست. مگر می شود بعد از این همه سال،  
به کسی که دوستش داری بررسی و ناراحت باشی؟  
\_باشه.

نفسش را بیرون می دهد. کاش این کلمه ی اجباری پشت این ازدواج نبود وقتی  
که هر دویشان، دل خوش کردند به این به هم رسیدن...

\_من با سر هنگ هم صحبت کردم. نمی تونه بیاد محضر چون تحت نظرم.  
بزرگمهر تا خیالش از بابت ما راحت نشه، دست بر نمی داره. مشکلی که با این  
قضیه نداری؟

دلش به حال خودش می سوزد. حتی دایی اش، تنها مرد خانواده اش هم نمی تواند  
در عقدش حضور داشته باشد. چقدر تنهاست...

\_نه، خودم باهش حرف زده بودم. میدونستم نمیتونه بیاد.

امیرمهدی سر تکان می دهد. دستی به چانه ی ته ریش دارش کشیده، با زبان لب  
هایش را تر می کند.

\_ما داریم ازدواج می کنیم. اسم من با عقدی که بینمون خونده میشه، میاد تو  
صفحه ی دوم شناسنامه و این یعنی من و تو به هم متعهد میشیم .  
لبان خشک شده اش را تر می کند.

\_کاری ندارم به خاطر عملیاته، یا حتی تو به اجبار قبول کردی. تنها چیزی که  
برای من مهمه، اینکه در هر صورتی و در هر شرایطی، تو رسماً و قانوناً زن  
من میشی. منم که، تو این چند سال همکار بودن و کنار هم بودن با اخلاقیاتم  
آشنایی. پس از همین اول دارم بهت میگم که روشن بشی .

انگشت اشاره اش را به طرف خودش گرفته، اخم غلیظی میان ابروهایش جا

خوش کرده.

من، با مردای دیگه فرق دارم. کاری ندارم که مرد های دیگه چطوری زن و زندگیشون رو حفظ می‌کنن، چطوری با زنشون رفتار می‌کنن و تا چه حدی بهشون آزادی میدن. من یه مردم، با رفتار ها و اعتقادات خودم. پس از همین حالا بهت میگم، از اینکه با دیگران مقایسه بشم متنفرم. نمی‌خوام سر هر چیز ساده‌ای، مدام این و اون رو بکوبی تو سرم. اینو یادت نگه دار که همه شبیه هم نیستن.

نازگل لبخندی می‌زند و این عقایدش را از بر است. لبان امیرمهدی کج می‌شود و چهره‌ی تبسم کرده‌ی نازگل را از نظر می‌گذرانند.  
مسئله‌ی دیگه، عقدی که بین ما خونده میشه. ببین نازگل، من بازم دارم میگم که تو مجبور به انجام هیچ کاری نیستی، اما وقتی قبول کردی باید همه چی و قبول کنی. همه چیو نازگل، می‌فهمی؟  
سر تکان می‌دهد و چه قشنگ اسمش را می‌گوید.  
بله، متوجه هستم. من به همه‌ی این‌ها فکر کردم و این تصمیم و گرفتم.  
فکش را تکانی می‌دهد.

خوبه، پس نمی‌خوام بعداز عقد خودم می‌دونم و به شما ربطی نداره ای وجود داشته باشه!

چشمانش که گرد می‌شوند، لبخند محوی روی لب‌های امیرمهدی می‌نشیند.  
نمی‌خوام تا حرفی می‌زنم، بگی به خودم ربط داره و فلان، چون این طوری نیست. بعد از عقد که من شدم شوهرت، هر چیزی که به تو ربط داره، به منم مرتبط میشه. پس خوب اینو تو مغزت فرو کن.  
آب دهانش را قورت می‌دهد.  
بله.

ابروهایش بالا می‌پیرند و سکوتش، متعجبش کرده.  
حرفی نداری؟

نگاهش می‌کند و آهی کشیده، سرش را پایین می‌اندازد و حرف که به اندازه‌ی چند سال، برای گفتن دارد ...



\_من هنوز اون مشکل و دارم. شما که به همه چیز فکر کردین، به اینم فکر کردین؟

با اخم نگاهش می کند. صدای غمگین و درد آلودش، دلش را می لرزاند. دندان روی دندان ساییده، دست هایش را مشت می کند. نفس عمیقی می کشد و میگرد. \_به همه چیز فکر کردم. لازم نیست انقدر رو این موضوع تاکید کنی. \_ولی...

دست بلند می کند و حتی دوست ندارد کلمه ای بشنود. حالش از خودش به هم می خورد...

\_ولی نداره. اگه حرف دیگه ای نداری، بریم بیرون. لب هایش را به هم می فشارد و سر تکان می دهد. امیر مهدی دستی به رون پاهایش کشیده، از روی صندلی بلند می شود. \_پس بلند شو. همه منتظرن.

به طرف در می رود. نازگل از جا بلند شده، دستی به روسری اش می کشد. صدایش می کند. \_آقا امیر مهدی.

دستش روی دستگیره خشک می شود و کاش می توانست با جان جوابش بدهد. سر به عقب می چرخاند. \_بله؟

تردید می کند. نفسی گرفته، حس بدی دارد. \_مطمعنین ما راهو اشتباه نمیریم؟ نیشخند می زند.

\_راه دیگه ای نداریم. گاهی وقت ها مجبوری بین بد و بدتر، بد و انتخاب کنی. نگران نباش، من هستم.

نفس عمیقی می کشد و بوی عطر مردانه اش، در فضای اتاق پراکنده است. تکانی به بدن خشک شده اش داده، نگاه گیجش در اتاق چرخ می خورد و قلبش انگار از این حجم خوشحالی مات شده که آرام گرفته، به جایش تکیه داده است. دستش را روی تخت تکیه گاه تنش می کند. چشم هایش را روی هم فشرده،

احتیاج به کمی فکر کردن دارد.

تا به الان، هیچ وقت، تا این اندازه در تصمیم گیری به مشکل بر نخورده بود. احساساتش انقدر گنگ و مبهم نبود و همه چیز برایش این گونه رویایی نبود. باورش سخت است. بعد از چند سال، در یک قدمی رسیدن به این مرد است. مردی که سالها پیش با داستان خودش، او را از خود راند و غم و تنهایی، شد همدم روزهای بدون او.

آب دهانش را قورت می دهد. به جمله ی آخرش فکر می کند و او گفته بود که هست. گفته بود که نگران نباشد، که نترسد و او همیشه کنارش خواهد بود. خجالت به سراغش میاید وقتی که به یاد کارهایش و حرف هایی که به او گفته بود، می افتد.

نفسش را لرزان بیرون می دهد و انکار خوب بودن او فایده ای ندارد وقتی که دلش، تک به تک رفتارهایش را حس کرده، عاشقی اش بیشتر می شود. دستش رو تختی را مشت می کند و با همه ی این ها، هنوز می ترسد. نه از اتفاقات آینده و مشکلاتی که همیشه زورشان به تن نحیف او میرسد، نه! او از نبود این مرد می ترسد. از این که تکیه گاهش شود و بد عادتش کند، بیشتر عاشقش کند و بعد نباشد... برود و او را تنها بگذارد. او از رفتن او می ترسد...

از جا بلند می شود. دستی به گونه هایش می کشد. دمای بالای بدنش، حالش را بد می کند. استرس زیادی دارد و مغزش داغ کرده. این حجم افکار در هم تنیده ی ذهنش، حالش را بد کرده. پوفی می کشد و روسری اش را کمی مرتب می کند. جلوی آینه ایستاده، به چشم هایش خیره می شود. تردیدش از مردمک های سرگردان چشم هایش کاملا آشکار است. دستش را روی گونه اش می گذارد. لب هایش خشک شدند.

دارم چیکار می کنم؟

جوابی نمی شنود. به دختر مسکوت در آینه خیره می شود. اشک جوشیده در کاسه ی چشمانش، چانه اش می لرزد.

همش تقصیر تو عه. تو!

دستانش را لبه ی میز آرایشش می گذارد و به خودش خیره می شود. ترسش بیشتر می شود وقتی که یادش به آدم هایی می افتد که بیرون از اتاق، منتظر او و جوابش هستند. دست روی گلویش می گذارد و پاهایش سست شده، کنار میز روی زمین سر می خورد. سرش را به دیوار تکیه می دهد و گره روسری اش را چنگ می زند. انگار تازه یادش افتاده که او یک دختر عادی نیست! که نمی تواند مثل دختران دیگر در روز خواستگاری اش، با خیال راحت چای بیاورد و ذوق زده، روز شماری کند برای جشن عروسی اش. با عشق داماد را نگاه کند و برنامه ها باشد که برای زندگی آینده اش بریزد.

سینه اش بالا و پایین شده، قطره ی اشک از گوشه ی چشمش روی شقیقه اش جاری می شود. گرمای قطره دلش را می سوزاند. چشم می بندد و قطره های محبوس شده در کاسه ی چشمش، روی گونه اش جاری می شوند. تقه ای به در می خورد. به گمان اینکه مادرش پشت در است، از جایش تکان نمی خورد. حالش بد است. خیلی بد!

از اینکه مشکلاتش را فراموش کرده بود و مانند احمق ها، دل داده بود به این خواستگاری اجباری، حالش بد است. دلش گرفته و تنها گریه می طلبد. گریه برای خودش، درد هایش و مردی که می خواست پا به پایش در این زندگی بسوزد!

صدای باز شدن در، باعث می شود که خود را گوشه ی میز مچاله کند. سر به زانویش تکیه داده، سکوت می کند. در آرام بسته می شود و ثانیه ای بعد، دست نوازشگر آرام، روی سرش قرار می گیرد.

نازگل.

لحنش مات است و مبهوت. نازگل بیشتر در خود جمع شده، حرفی برای گفتن ندارد. لب هایش را به هم می فشارد و این بار دست آرام، تن نحیفش را تکان می دهد.

داری گریه میکنی؟ چیشده؟

باز هم سکوت..

آرام کلافه شده، سرش را بلند می کند.

مگه باتو نیست..

چهره ی سرخ و چشمان نمدارش، زبانش را بند می‌آورد. دست هایش دو طرف صورت نازگل قرار گرفته، چهره اش از نگرانی درهم می شود.

چرا داری گریه می‌کنی فدات شم؟

قطره ی اشک را از روی گونه اش پس زده، به آرام خیره می شود.

چیزی نیست.

چیزی نیست و نشستی داری گریه می کنی؟ صبر کن ببینم، امیرمهدی حرفی بهت زده؟ آره؟

تند تند سر تکان می دهد.

نه. اون حرفی نزده.

ابروهای رنگ شده ی آرام در هم می شود.

پس چرا داری گریه می‌کنی؟

آب دهانش را قورت می دهد.

گریه نمی‌کردم!

لب های رژ خورده ی آرام کج می شود. مهربان نگاهش می کند.

جدا؟ پس این چشم ها چی میگه دختر خوب؟

تبسم کم رنگی می کند. کاش میشد تا پا از این شلوغی بیرون بگذارد.

آرام.

جانم؟

نگاهش میکند.

میتروسم، خیلی میتروسم!

لبخند کوچکی روی لب های آرام نقش می بندد.

از چی قربونت برم؟

نگاه می گیرد.

از آینده... از این کاری که دارم میکنم.

چه کاری؟ ازواج؟!

خنده ی مشهود در صدایش، لبخند تلخی روی لب هایش می نشاند. به نشانه ی

تایید سر تکان می دهد.

\_آره.

\_ازدواج مگه ترس داره؟ نازگل!

دستپاچه می شود. ضربه ی آرامی روی دستش زده، اخم هایش را درهم می کشد.

\_بیشعور! منظورم اون نبود منحرف!

آرام غش غش می خندد. دستی به زیر پلکش کشیده، نفسی می گیرد. نازگل با حرص تماشایش می کند و سرخی شرم، گونه هایش رنگی می کند. حتی فکر کردن به چیزی که آرام، از حرفش استنباط کرده بود هم از خجالت آبش می کند. سر تکان می دهد.

\_بسه دیگه، گفتم که منظورم اون نبود بی ادب!

شانه های آرام می لرزند.

\_وای خدا!

حرصی می شود.

\_زهرمار. نیش تو ببند، بی تربیت!

خنده ی آرام قطع شده، تنها لبخند زیبایش روی چهره اش به جا می ماند، اما چشم هایش هنوز هم می خندند.

\_خیله خب ببخشید! هوم، داشتی میگفتی!

پشت چشمی نازک می کند.

\_خیلی مسخره ای.

آرام به دلجویی، دستش را در دست می گیرد.

\_خب معذرت می خوام. یه لحظه ذهنم منحرف شد!

چشم غره ای نثارش می کند. آرام می خندد.

\_بیخیال شو دیگه. داشتی میگفتی!

دستی به گونه هایش می کشد.

\_هیچی نمی گفتم. پاشو بریم.

\_!! صبر کن ببینم. تا نگی چرا گریه می کردی بیخیالت نمیشم!

دستش را روی بینی اش می گذارد.

\_هیس! ببین میتونی کاری کنی همه بفهمن.

نیش آرام باز می شود.  
 \_باشه. حالا تو بگو چرا گریه می کردی!  
 در مانده نگاهش می کند.  
 \_پاشو آرام، گیر نده انقدر.  
 از جا بلند می شود. روبروی میز آرایشش ایستاده، روسری عقب رفته اش را  
 مرتب می کند. خط چشمش را تجدید کرده، لبان خشک شده اش را با برق لبی  
 رنگ می بخشد. آرام خیره کارهایش را تماشا می کند. روسری اش که مرتب می  
 شود، چادرش را روی سرش می اندازد. به طرف آرام می چرخد.  
 \_پاشو بریم.  
 در سکوت تماشایش می کند. کلافه می شود از نگاه عمیقش و آرام، از عاشق  
 بودنش خبردار است. به طرف در می رود.  
 \_میدونی بری بیرون، باید به آدم هایی که اونجا نشستن جواب بدی؟  
 دستش روی دستگیره خشک می شود. خیره به طرح چوبی در نگاه می کند و  
 صدای جدی آرام، آشفته گی اش را بیشتر می کند.  
 \_من حالت رو می بینم نازگل. ولی اونایی که اون بیرونن، از حالت خبر ندارن  
 که منو فرستادن دنبالت، تا زودتر بیای و جوابتو بگی. اینارو می دونی نه؟  
 لب هایش را تر می کند. آرام از جا بلند می شود. به طرفش می رود و دست روی  
 شانه اش گذاشته، نازگل با غم نگاهش می کند.  
 \_تصمیمتو گرفتی؟  
 \_نمیدونم باید چیکار کنم.  
 آرام لبخند مهربانی میزند.  
 \_وقتی که گفتی ما بیایم، یعنی تصمیمتو گرفتی. دیگه تردیدت چیه؟  
 لبانش می لرزند. نفسی گرفته، سر تکان می دهد.  
 \_نمیدونم.  
 میدانند... او منشأ تردیدش را می داند. میداند و کاش هیچ کس نفهمد!  
 \_به امیر شک داری؟  
 نچی می کند.  
 \_چه شکلی؟ اصلاً بی خیال شو آرام، خب؟

می خندد.

\_من میفهمت نازگل. میدونم چه حسی داری. پس انقدر ازم فرار نکن.  
چشم روی هم می فشارد.

\_آرام...

\_نازگل! من شاید نتونم زندگی آیندت رو برات تضمین کنم اما، اون مردی که  
اون بیرون نشسته رو همه جوره تضمین می کنم. اون مرد، عاشقه نازگل. عاشق  
تو، میفهمی؟  
آهی می کشد.

\_هجده سالش نیست بگم یه تب تنده و تمام. سی و چند سالشه نازگل. اون واقعا می  
خوادت، به این یه مورد خواهشاً شک نکن!  
لبخند کوچکی می زند و دلش ضعف می رود. انگار نیاز دارد که کسی، عشق او  
را برایش یادآوری کند.  
\_باشه!

خجالت می کشد و آرام این را می فهمد. بوسه ای روی گونه اش میکارد.  
\_میدونم بپرسم درست و حسابی جواب نمی دی. ولی اینو بدون که امیرمهدی  
برات زندگی می سازه. بهش شک نداشته باش که اگه یه ذره این تردیدت رو حس  
کنه، غرور مردونش خرد میشه.  
سر تکان می دهد.

\_باشه!

چشمکی میزند.

\_دیگه هم نترس!

می خندد.

\_خفه نشی آرام.

\_فدای شما. بیا اینور اول خواهرشوهرت بره، بعد تو برو چشم سفید.  
با خنده عقب می کشد. آرام در را باز کرده، به طرفش برمی گردد. با محبت  
نگاهش می کند.

\_امیرمهدی مواظبته نازگل. تو هم مواظب دل اون باش.  
لبخندی می زند و از اتاق خارج می شود. دم عمیقی می گیرد. کمی حالش بهتر

شده اما، هنوز هم دلش غم دارد.

چادرش را مرتب می کند. لبخندی روی لب نشانده، از اتاق خارج می شود. چاره ای جز این راه ندارد. به قول او، گاهی باید بین بد و بدتر، بدو انتخاب کرد! وارد سالن می شود. آرام و انیس از جا بلند شده، لبخند خجالت زده ای روی لب های نازگل می نشانند.

بشینید ترو خدا. شرمندم نکنید.

انیس می خندد و چال گونه هایش، لبخندش را زیباتر می کند. دست نازگل را گرفته، به طرف خود می کشد.

بیا بشین پیش خودم عزیزم.

آرام می خندد.

مامان همیشه نازگل و از من بیشتر دوست داشت!

لحن کودکانه اش، خنده ی داریوش را بلند می کند. تبسم کمرنگی روی لب های امیرمهدی نقش بسته، خیره اندام ظریفش را در قاب آن چادر سفید گلدارش تماشا می کند و چهره اش زیادی خواستنی است.

بشین دختر جان. فعلا وقت حسودی نیست.

آرام روی مبل جا می گیرد. چشم های خندان مارال، جمع صمیمی را میپاید و جای خالی امیرسامش، دلش را آتش می زند.

حسودی چیه پدر من؟ به من میاد اصلا اهل حسودی باشم؟

نه والا!

صدای پر غیض امیرمهدی، چهره اش را در هم می کند. چشم غره ای نثارش می کند.

خیلی هم دلت بخواد.

محسن دستش را می فشارد.

خانمم.

نازگل نگاهشان می کند. خانمم گفتن های ریز امیرمهدی چند سال پیش به یادش آمده، دلش بی قرار می شود. به امیرمهدی نگاه می کند... دوستش دارد!



داریوش در جایش جابجا می شود.

\_خب دخترم، حرفاتون رو زدید؟ مشکلی که نبود؟

مارال نگاهش می کند. آرام در سکوت، پسرش را در آغوش دارد و تکه های هندوانه را در دهانش می گذارد.

هیچ وقت به نازگل حسادت نکرده. محبت و عشق مادرش نسبت به نازگل، غیر قابل انکار است ولی، در نظرش نازگل از آن آدم هایی است که بی دلیل دلنشین اند و مگر می شود به این دختر و نگاه همیشه مهربانش، حسادت کرد؟... لبخندی روی لبانش می نشیند و در نظرش، چه جذاب می شوند این عروس و داماد خاص!

\_همه ی ما خیلی خوب میدونیم که بچه هامون، قبلاً حرف هاشون رو باهم زدن. این جلسه هم صرفاً به جا آوردن رسم و رسومات و صحبت بیشتر بوده، تا خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد. انیس لبخند بزرگی می زند.

\_بچه های این زمونن دیگه! قبل از اینکه پدر و مادر هارو بیارن، مفصل باهم صحبت می کنن. خوب کاری هم می کنن. قبل از ادواج، خوبه که هر دو طرف، همو بشناسن.

محسن نگاهی به جمع می کند. امیرمهدی برایش مثل یک برادر است و امشب شب خواستگاری اش. دستی به صورتش می کشد.

\_جناب سرگرد ما هم که بدون فکر کردن دست به هیچ کاری نمیزنه! اگه او مده جلو، یعنی خواسته و با عقل و منطق جلو او مده.

مارال لب هایش را به نشانه ی لبخند روی هم می فشارد. چهره ی سرخ از خجالت نازگل، چشم های امیرمهدی را می خندانند.

\_می بینی دخترم؟ همه ی ما دلمون رو خوش یه بله ی تو کردیم. بگو و خلاصمون کن بابا جان.

سرش را پایین می اندازد. دست گرم انیس، روی دستش قرار می گیرد.

\_میدونم که شما همدیگر و می خواید و دلتون به این وصلت هست. اما عزیز دلم، شنیدن بله از زبون تو یه لذت دیگه داره. بگو دخترم، بگو تا ما هم دهنمون رو

شیرین کنیم.

سرش را بلند می کند. چهره ی انیس و داریوش را از نظر می گذرانند. همه با لبخند خوشحالی نگاهش می کنند و این معذبش کرده. دستی به چادرش می کشد و نگاهش در چشمان مهربان مادرش قفل می شود. با تردید نگاهش می کند. مارال چشم روی هم می فشارد و لب میزند.

\_بگو!

نفسی می گیرد و دست های عرق کرده اش را مشت می کند. امیرمهدی خیره تماشایش می کند. اخم ظریفی میان ابروهای مردانه اش جا خوش کرده، با دقت عکس العمل هایش را مییاید.

\_من...

صدایش می لرزد. انیس با محبت دست روی بازویش می گذارد.

\_راحت باش عزیز دلم.

لبخندی تحویل انیس داده، چشمش به چشمان دقیق شده ی امیرمهدی می افتد. لب پایینی اش اسیر دندان های بالایی اش می شود و تک سرفه ای، صدایش را واضح میکند. آب دهانش را قورت می دهد. چهره ی پدرش به یادش آمده، بغض در گلویش زنده می شود. کاش پدرش هم راضی باشد.

\_باباجان، دهنمون رو شیرین کنیم؟

داریوش به کمکش آمده. با عشق نگاهش می کند و لب هایش کش میایند.

\_بله!

نمی داند که چه می شود. تنها وقتی به خود میاید که محکم، در آغوش انیس چلانده می شود. لبخندی می زند و سرش را روی شانه اش جابجا کرده، دست روی کمرش می گذارد. آرام با خنده کل می کشد و محمدسبحان ذوق زده از این تغییر جو، وسط سالن در حال تکان دادن دست هایش به معنی رقص است.

داریوش با عشق به جمع نگاه می کند و اشک های شادی مارال، روی گونه هایش روان هستند.

\_الهی قربونت برم عزیزم.

جداشده، بوسه ای روی گونه ی انیس می نشاند.

\_خدا نكنه خاله.  
\_انيس با خنده به طرف مارال مي چرخد.  
\_ديدی آخرش دخترت مال خودم شد؟!  
\_مارال آرام مي خندد.  
\_از دست تو انيس.  
\_آرام را كه كنارش ايستاده در اغوش مي گيرد.  
\_خوشبخت بشين عزيزم.  
\*\*\*

معذب در جايش جابجا مي شود. زير چشمي نگاهي به مرد كنارش مي كند و گوشه ي لبش را مي گزد. اميرمهدی نگاهش را حس کرده، سرش را به طرفش مي چرخاند. نازگل هول مي شود از نگاه خاصش اما، به خود مسلط شده، لبخند کوچکی ميزند. يك تاي ابروي اميرمهدی بالا مي پرد.  
\_چيه؟!

سرش را تكان مي دهد.

\_هيچي!

\_واسه چي نگاه ميكني؟!

چشم گشاد مي كند.

\_نباید نگاه كنم؟!

خنده اي روی لبان اميرمهدی مي نشيند.

\_فعلا نه!

پشت چشمي نازك مي كند.

\_وا!

\_نمیگم نگاه نکن! ولی بزار بعد عقد، هر چقدر خواستی نگاه کن. كيفش هم بيستره!

زبانش بند ميايد. دستپاچه شده، سريع سرش را بر مي گرداند. صدای خنده های ريز اميرمهدی بيستر خجالت زده اش مي كند. دستي به پيشاني اش كشيده، پوفي مي كشد.

\_خب نازگل جان، مهریه رو هم كه تعيين كرديم.

با مهربانی به چهره ی داریوش نگاه می کند.  
\_من که گفتم نیازی نیست عمو.

داریوش چشم روی هم می فشارد.

\_این حرفو نزن باباجان. البته ایشالله تا آخر عمر، خوش و خرم کنار هم زندگی کنید. ولی هرطوری هم که باشه، همیشه از رسم و رسومات گذشت. از این گذشته، مهریه حق عروسه دخترم.  
\_خجالت زده، تبسمی می کند.

\_ممنونم.

\_لطف کردید آقادریوش، خدا سایه ی شمارو از بالا سر این بچه ها کم نکنه.  
\_انیس لبخندی به دعای مارال می زند.

\_مارال جون، ما که حرف هامون رو زدیم. اگه اجازه بدی، فردا برن برای کارهای آزمایش و بعدشم خرید. این دو سه روزه، عقد بینشون خونده بشه تا خیال ما هم راحت بشه.

\_فردا برن آزمایشگاهی که منو محسن رفتیم. هم کارشون خوبه، هم زود جواب و میدن.

مارال نگاهشان می کند.

\_حرفی ندارم من.

داریوش سر تکان داده، به امیرمهدی نگاه می کند.

\_فردا صبح زود برید آزمایشگاه، از اونجا هم برید خرید های لازم و بکنید.  
\_مردانه لبخندی می زند.

\_چشم.

\_خرید چندانی نیاز نیست آقادریوش.

\_این چه حرفیه مارال خانم؟ دختر علیرضا، دختر منم هست. می خوام یه عقدی براش بگیرم، که دهن همه باز بمونه.

لبخند تلخ مارال، آه نازگل را در پی دارد.

\_ممنونم. نمی دونم دیگه چی بگم.

انیس می خندد.

\_چیزی لازم نیست بگی مارال جان. ما که غریبه نیستیم، یه خانواده ایم.

\_ فقط به موضوعی.  
جمع ساکت شده، همگی به آرام خیره می شوند. چشم های شیطنت بارش، نازگل را متعجب می کند.

\_ این دو تا فردا قراره با کی برن آزمایشگاه و خرید؟!  
چهره ی نازگل در هم می شود. مارال نگاهی به جمع می کند.  
\_ والا...

\_ خاله جون، رو من حساب نکنید بی زحمت. فردا باید برم جایی، نمی رسم باهاشون برم.

داریوش با خنده دستی به ریشش می کشد. امان از دست دخترش!

\_ چگونه به محرمیت کوتاه بینشون باشه، تا راحت به کارهاشون برسین؟

سکوت سنگینی حکم فرما می شود. نگاه مبهوت نازگل روی داریوش خشک شده، چهره ی امیرمهدی تغییری نکرده است. انگار از قبل، از این موضوع با خبر بوده که این طور راحت به مبل تکیه داده است. مارال متعجب لب باز می کند.

\_ صیغه؟

داریوش در جایش جا بجا می شود. آرام با خنده به مبل تکیه داده، راضی از وضعیت، خیره نازگل را تماشا می کند. میدانند که اگر تنها بودند، آشکارا عصبانیتش را نشان می داد!

\_ به محرمیت دو روزه، تا وقتی که عقد کنن راحت باشن. بچه های ما وقت اضافه ندارن. ما همه در جریان وضعیتشون هستیم، بهتره هرچه زودتر عقد کنن. برای عقد هم، باید تند تند کاراشونو انجام بدن. ما پدر و مادر ها که دم دستشون باشیم، بیشتر مزاحمیم تا کمک حال. خوبه که به محرمیتی بینشون باشه، تا هم خیال ما راحت باشه، هم خودشون دوتایی کارهاشون رو راست و ریس کنن. دو سه روز دیگه هم که عقد می کنن و تمام!

نگاه گیج نازگل روی داریوش خشک می شود. انگار که یکهو دهانش خشک شده باشد، حرف زدن سخت می شود. امیرمهدی سری تکان داده، با اخم به چهره ی مبهوتش نگاه می کند. دلش می خواهد نیشخندی بنشانند کنج لبانش و طعنه بزن "مثلا که چی؟! صیغه نباشه که دو سه روز بعد میشی زخم فاسقل!" اما سکوت می کند و تغییری در چهره اش ایجاد نشده، لبانش را با زبان تر می کند. مارال به حرف میاید.

\_والا... خب اینا که دو سه روز دیگه رسما عقد می کنن، دیگه چرا صیغه باشه؟ انیس با محبت، تبسمی می کند.

\_حق با توعه مارال جان. ما به خاطر راحتی خودشون میگیم. نگاه اخم کرده ی مارال، روی نازگل مکث می کند. لبخند مصلحتی روی لب می نشاند.

\_اخه بچه های ما که غریبه نیستن. باهم همکارن، بیشتر روز رو کنار همن. حالا چه فرقی می کنه بر اشون؟

داریوش دستی به ریشش می کشد. آرام زیر زیرکی نگاهش کرده، پچ میزند.   
\_یه چیزی بگو بابا!

چشم غره ی پدرانہ ای نثارش می کند .

\_مارال خانم، شما این وضعیت الانشون و قبل و باهم یکی می بینید؟ محمدعلی به چهره ی ناراضی مادرش خیره شده ، گوشه ی لبش را می جود.   
\_نه، ولی...

\_نازگل دختر شماست مارال خانم. شما مادرشید و خیر و صلاحشو بهتر از هر کسی می دونید. حق با شماست، این دوتا غریبه نیستن، هم خیلی خوب میشناسن. اما وضعیتشون الان مثل قبل نیست .

مکثی کرده، نفسی بیرون می دهد. نگاه خیره ی نازگل روی امیرمهدی است و سری که به طرفش میچرخد.

\_چیہ؟

اخمی می کند. رو گرفته، چهره ی حرصی اش، امیرمهدی را به خنده می اندازد. داریوش ادامه می دهد.

\_قبلا که باهم این ور و اون ور میرفتن، فقط به خاطر شغل و همکار بودنشون

بود. حسی وسط نبود. اما الان، این دوتا شیرینی خورده ی همدیگه اند. معلومه که دیگه نمی تونن باهم مثل قبل باشند. این صیغه هم برای راحتشیونه . انیس روی پای مارال می کوبد.

\_حالا یه دوره ی نامزدی کوچولو هم هست! این طور که امیرمهدی میگه، بعد از عقد دوباره بر می گردن سر کارشون. چه بهتر که این دو سه روز محرمیت، بشه یه وقتی برای بیشتر آشنا شدن. من که میدونم، تا پاشون باز شه به کارای پلیس بازیشون، این چیز هارو میزارن کنار. چهره ی مارال، کمی ناراضی است. آرام به دفاع از پیشنهاد پدرش به حرف میاید.

\_خاله جون! الان همه ی دختر پسرا برای خرید و کارای ازدواجشون، یه صیغه ی محرمیت می خونن. خیلی هم غیر عادی نیست. لبان مارال از هم فاصله می گیرد. \_درسته عزیزم، ولی شرط نازگله. اونه که باید قبول کنه. هر سه به طرف نازگل می چرخند. محسن خنده ی آرامی به کارهای همسرش کرده، امیرمهدی خواهر خوبی دارد!

\_نازگل جونم، تو مخالفتی با این تصمیم داری!؟

لحن طنز آرام، همه حتی محمدعلی عنق را به خنده وا می دارد. نازگل نفسی کشیده، چهره اش کمی سرخ شده است. تا به همین چند دقیقه پیش، قبل از اینکه آرام این ماجرا را راه بیندازد، فکر می کرد که هنوز کمی فرصت دارد تا با خود و این محرم شدن، با مردی که وجودش در تمام زندگی اش حک شده، کنار بیاید. اما این تصمیم و ماجرا، همین فرصت کوتاه را هم از او می گیرد. دلش می لرزد. بشود محرم مرد اخموی کنارش، با این قلبی که هر تپشش دم از عطر و عاشقی برای چشم هایش میزند و چگونه سر کند؟...

\_من... راستش نمیدونم چی بگم!

مارال لبخندی می زند. پچ پچ آرام انیس در گوشش، نارضایتی را از چهره اش محو کرده، لبخند روی لبانش نشانده است.

"مارال، بیا و رضایت بده. این دوتا به قدر کافی از هم دور هستند. بزار یکم باهم انس بگیرن. قبل از اینکه عقد بینشون خونده شه، بزار این محرمیت، این خشکی

و سردی بینشون رو آب کنه. رضایت بده مارال. امیرم دلش پیش دخترته. جونش به جونش بنده، اعتماد کن بهش "

\_مامان جان، مخالف این کاری؟ ما که رودروایسی نداریم، بگو حرفتو عزیزم. آب دهانش را قورت می دهد. چهره اش در هم شده از رضایت ناگهانی مادرش، انیسی که با خنده چشمک تحویل آرام می دهد!  
\_هرچی شما بگین...

داریوش می خندد. انیس خم شده، ظرف شیرینی را در دست می گیرد.  
\_پس دهنمون رو شیرین کنیم، که عروس خانم هم رضایت دادن!  
دم عمیقی که گرفت، نگاهی که حواله ی امیرمهدی کرد و حرصی که در چشم هایش موج میزد... همه و همه دست به دست هم دادند و لب های امیرمهدی را به خنده ای از ته دل باز کردند. کاش همیشه، اتفاقات یکهوایی زندگیشان، انقدر شیرین بود...  
\*\*\*

صدای دست زدن های آرام و انیس که بلند می شود، لبخندی زده، خود را در آغوش مادرش پرت می کند. مارال محکم و مادرانه می فشاردش.  
\_خوشبخت بشی عزیز دلم.

بغض می کند. بوسه ای روی گونه ی مارال کاشته، جدا می شود. نگاهش روی مردی چرخ می خورد که همین چند دقیقه ی پیش، با صیغه ای که داریوش خواند و محرمش شد... همسرش شد و او به این مرد، تعهد پیدا کرد. لبخندش عریض تر می شود وقتی که آرام با چشمانی نمناک روبرویش می ایستد و نگاهش می کند.  
\_گریه آرام؟

لحن مهربانش تاثیری ندارد و اشک های آرام، گونه هایش را خیس می کند.

\_چقدر منتظر این روز بودم نازگل!

در آغوشش که می گیرد، اشک هایش پلک هایش را خیس می کند. تن آرام را می فشارد و زمزمه هایش را انگار نمی شنود. چشمش فقط روی لبخند جذاب مرد مقابلش خشک شده و از این به هم رسیدن خوشحال است یا نه؟...



آرام جدا میشود. انیس را بغل می کند. با داریوش حرف می زند. جواب تبریک محسن را میدهد و بوسه ای که روی گونه ی محمدعلی می نشاند. پذیرایی می کند و حلقه ی ظریفی که روی انگشت دست چپش سنگینی میکند و او، با احتیاط انگشتش کرده بود. نگاهش نکرده بود و حتی لبخند هم تحویلش نداده بود، فقط انگشتر را به آرامی در انگشت ظریف و کشیده اش جا داده و بعد راست نشسته بود. نازگل دلش کمی ناراحت شده بود اما، حق را به دلش نداده، باز هم خود را مقصر دانسته بود.

پیش دستی های میوه را که روی هم می چیند، کمرش را صاف کرده، به طرف آشپزخانه می رود. خانه ی مسکوت نشان از رفتن مهمان ها دارد. روی صندلی نشسته، به برق خیره کننده ی حلقه اش خیره می شود و لبخندی که سرکش، لبانش را تزیین می کند. نفس عمیقی می کشد و استشمام بوی عطر مردانه ای، باعث می شود که با تعجب به طرف در برگردد. نگاهش رنگ بهت می گیرد وقتی اندام چهارشانه اش را تکیه زده به این می بیند و دستپاچه شدنش، مسخره ترین اتفاق بود!

از جا بلند می شود.  
\_ شما؟ مگه نرفتید؟!

سوالش بچگانه است و امیرمهدی می خندد. قدمی جلو گذاشته، دستش را درون جیب شلوارش فرو می کند.

\_ نه نرفتم! و اینستادی ببینی میرم یا نه، فرار کردی تو خونه.  
لبش را می گزد.

\_ خاله اینا..

\_ تو کوچن منتظر من!  
\_ مامان؟

نیشخندی می زند.

\_ اونم تو کوچه، پیششونه!

لبانش می لرزد.

\_ محمدعلی!

ابروهایش را بالا می اندازد.

\_ هردوشون بیرونن، برای بدرقه ی ما!

آب دهانش را قورت می دهد. کمی فکر می کند و به ذهنش میاید که تنها هستند!  
نفسش رفته، لبخند مصلحتی روی لبانش می نشاند.

\_ آهان! شما کاری داشتید که برگشتید؟!

قدم دیگری بر می دارد. نگاه نازگل روی فاصله ی کم بینشان خشک می شود.  
تنها یک قدم دیگر کافیه!

\_ هوم! می دونی چیه دختر خانم؟

با تعجب نگاهش می کند. چهره ی خندانیش، بیشتر متعجبش می کند.

\_ چیه؟

نگاه امیر مهدی گرما می گیرد. به زحمت جلوی خودش را می گیرد که محکم در  
آغوشش نگیرد. پوفی کرده، دستی به موهایش می کشد. لبخند شیطننت آمیزی می  
زند.

\_ امشب من زن گرفتم! ولی زنم اصلا آداب بلد نیست، همین طوری یه خداحافظ  
میگه و بر می گرده تو خونه. به اینم فکر نمی کنه که شوهرش شاید کارش داشته  
باشه!

تبسم کمرنگی می زند. لحنش دل نشین است و نازکش وار و کاش می توانست  
ناز کند برایش!

\_ برگشتم... چون... حالا شما کارتون رو بفرمایید.

دستپاچه شده است.

نیم قدم دیگر. نازگل کمی خود را به صندلی می فشارد. چشم های امیر مهدی می  
خندند.

\_ او مدم چون می خوام شب و بمونم پیش زنم!

انگار که زمان می ایستد و فقط نازگل می ماند با مردی که کلمه های عربی،  
زیادی برایش تاثیر گذار بوده اند. تک سرفه ای می کند و گشاد شدن چشم هایش  
دست خودش نیست.

\_ بله؟!

می خندد. مردانه و آرام. قدم دیگری بر داشته، در فاصله ی کمی از دختری که  
همسرش محسوب می شود می ایستد.

\_ گفتم می خوام امشب بمونم اینجا، تو مشکلی داری؟

مردمک های سرگردانش روی تک به تک اجزای خونسرد چهره ی امیرمهدی چرخ می خورد و در آخر، نتیجه ای نگرفته، به تته پته می افتد.  
\_ش..شب؟ چرا؟!\_

دستش را از کنار کمرش رد کرده، روی میز قرار می دهد. لبخند مهربانی روی لب هایش حک شده و هرم نفس های گرم نازگل، حال دل بیتابش را بی قرار تر می کند.

\_چرا داره؟ نیازه صیغه ی دو ساعت پیش و برات یادآوری کنم؟!\_

خود را به میز می فشارد. صدلی کنارش قرار دارد و پشتش به میز تکیه داده شده، ایستادن امیرمهدی در روبرویش و حصارى که با دستان مردانه اش به دورش پیچیده، دستپاچه و معذبش کرده و حق دارد. این حجم از تغییر و تحول، تنها با چند کلمه ی عربی و محرم شدن دو ساعته؟!\_

چهره اش به قدری گیج و مبهوت است که امیرمهدی به خنده می افتد. چشمش روی خنده های جذابش خشک می شود و نفس های عمیقی که می کشد. حس می کند همین الان است که سرش درست به گردن مرد روبرویش تکیه داده شود. چشمانش را یکبار باز و بسته می کند و امیرمهدی که با انگشت شصت، پشت دستش را که روی میز قرار دارد نوازش می کند. بدنش سر شده، نفس هایش مقطع می شود.

\_چرا هل کردی؟\_

خنده ی مشهود در صدایش، اخم تخریبی بر چهره ی نازگل می نشاند. سعی می کند با فشردن بیشتر خود به میز از تماس تنش با سینه ی پهن امیرمهدی جلوگیری کند. از خود متعجب است که تا به الان، چطور این همه نزدیکی را تحمل کرده و از حال نرفته!

\_ه..هول نشدم... ولی آخه چرا می خواین بمونین؟\_

\_تو فکر کن دلم واسه زخم تنگ میشه!\_

لب هایش مات می شوند. امیرمهدی بی توجه به حالش، با عشق پنهانی که در مردمک های شب رنگش نهفته، نگاهش می کند.

\_از قدیم گفتن، جای زن پیش شوهرشه! الانم درست نیست زیاد ازم دور بمونی! ناخودآگاه دم عمیقی می گیرد. دستش را بالا آورده، چهره اش در هم می شود.

چشم های خندان امیرمهدی لب های آویزان و حرکات دستپاچه اش را میپاید و حتی دوست ندارد به حرف هایی که زده و کارهایش، فکر کند... دلش فقط اذیت کردن دختر روبرویش را طلب می کند، بیخیال هرچی گذشته و خطوط سیاه حک شده در ذهنش...

\_ چیه؟

می نالد.

\_ هیچی!

می خندد. بلند و با صدا. این دومین باری است که این گونه خنده های زیبایش را سر می دهد. دست های نازگل مشت می شوند و سر امیرمهدی جلو می رود. از حال نرو، شوخی کردم باهات.

نفس آسوده اش، ناخودآگاه است. چشمک جذابی از امیرمهدی نصیبتش می شود و لحنی که پچ پچ وار، دم گوشش حرف می زند و مور مور شدن تمام اجزای بدنش، با شنیدن صدای بم و گیرایش...

\_ ولی فکر نکن همیشه همین طوره. من رو حرفی که زدم، اعتقاد محکمی دارم خانم!

کاش میم مالکیت وصل میکرد به خانمی که گفت و نازگل را بیشتر عاشق می کرد... اما حیف که انگار، عاشقانه هایش هم اسانس غرور دارند.

عقب می کشد. اکسیژن بیشتر می شود یا چه، نمیداند، اما سرگیجه ای که در حصار اندام مردانه اش درگیرش کرده بود، از بین می رود. دستی به پیشانی عرق کرده اش میکشد. امیرمهدی نگاهش می کند و دستی به ته ریش صورتش می کشد.

\_ فردا یادت باشه صبح زود آماده باشی، میام دنبالت. صبحونه هم نخور، برای آزمایش باید ناشتا باشی. الانم برو شناسنامه و بیار باید برم. لبانش را تر می کند. کاش هیچ وقت اخم هایش را روی پیشانی نداشت و انقدر خوب بود.

\_ شناسنامه؟

خسته نگاهش می کند.

\_ برای آزمایشگاه.

سری تکان میدهد.

آهان، الان میارم.

از کنارش رد می شود و امیرمهدی نمی داند با چه زوری جلوی خود را می گیرد که تن ظریفش را در آغوش نکشد. تک سرفه ای می کند و دست در جیب شلوار فرو کرده، راست می ایستد. به کف سر امیک آشپزخانه خیره می شود و چند لحظه ی پیش را مرور می کند. خنده ای روی لبانش می نشیند و انگشتانی که موهایش را به سمت بالا می کشد. حال خوبی دارد و همین خوب بودنش، کلافه اش کرده. انگار که به یک درگیری تن به تن، با افکار موریانه وار مغزش دچار شده. افکاری که هر از گاهی عشق و عاشقی اش را منکر می شوند و گاه، دل را از کفش می ربایند و نتیجه اش می شود رفتار چند دقیقه پیشش. پوفی می کشد و با ورود نازگل به آشپزخانه، چهره ی سرخ شده اش لبانش را کج می کند.

بفرمایید.

شناسنامه را از دستش می گیرد. کمی واریسی اش می کند و ظاهراً بهانه ی

دیگری برای کش دادن این موقعیت ندارد!

عقلش پوزخندی تحویلش میدهد و دلی که امشب، زیادی قدرتمند شده و عاشقانه هایش را خرج عشق می کند .

عاشقانه های که در این چند سال، بی رحمانه محبوس شدند و خاک خورند. آنقدر خاک خوردند و بوی کهنگی گرفتند که دیگر امیدی به دوباره بیدار شدنشان نبود. امیدی که کورسوی کوچکی از نور داشت و او هم کم کم رو به خاموشی می رفت که دوباره سروکله ی صاحب عاشقانه های مدفون شده ی این چند سال این مرد پیدا شد و عاشق اگر عاشق باشد، دل نمی کند از معشوقی که دل به دل که نه، جان به نفس هایش داده...

خیله خب، فردا صبح یادت نره. پا نشی صبحونه بخوری!

تبسم محوی می کند.

حواسم هست. شما نمیرید؟ منتظر تونن.

سرش را تکان می دهد.

دوست داری برم؟

نه...

یک تای ابرویش را با خنده بالا می اندازد و نازگلی که دستپاچه دست روی دهانش گذاشته و با چشمانی گرد شده تماشایش می کند. خودش هم از «نه» ای که گفت شوکه شده و حرف دلش را گفته... بیشتر ماندنش را دل که سهل است، عقل و منطق هم طلب می کند و همه ی این ها، از آن چند کلمه ی عربی که میانشان خوانده شد سرچشمه می گیرد؟...

پس چی؟ میخوای بمونم!

از سر درماندگی می خندد. شانه هایش که می لرزند، امیرمهدی هم به خنده می افتد. خیره می شوند به چشم های هم و لب هایشان کش میاید. مردمک هایشان برق می زنند و کاش تا ابد میشد خندید!

شب بخیر.

کنار میکشد تا امیرمهدی رد شود اما نگاه سنگینش متعجبش می کند.

چیزی شده؟

بازدمش را با صدا بیرون می دهد و دلش زیادی وسوسه اش می کند و قدم بر داشتتش به جلو، دست گذاشتن پشت گردنش و... چسباندن لبهایش روی پیشانی نازگل... گه گاه بهتر است تسلیم این وسوسه ها شد.

سر به عقب نبرده، چهره اش را تماشا نمی کند. چانه تکیه داده بر روی سرش، پیچ میزند.

شبت بخیر.

و جدا می شود. قدم بر می دارد و از آشپزخانه و بعد از خانه بیرون می زند. حتی به عقب هم بر نمی گردد و لبخند کوچکی که روی لب هایش نشسته. همان لب هایی که پیشانی نازگل را مهر کردند و... او چگونه گرمای بوسه ی نشسته روی پیشانی اش را فراموش کند؟...

صدای پیامک گوشی اش که بلند می شود، با دستپاچگی از اتاق خارج می شود. نگاهی به مادرش که در حال ظرف شستن است کرده، چادرش را مرتب می کند.

مامان من رفتم.

مارال به سمتش بر می گردد. دست های خیسش را با پیشبند دور کمرش خشک

می کند.

\_میری؟ امیرمهدی مگه اومد؟

سرش را تکان می دهد و کودکانه نگاه می دزدد. خجالت می کشد... حالا هرچقدر که می خواهد، این خجالت کشیدنش بی منطق باشد.

\_آره، پایین منتظره.

مارال لبخندی می زند. جلو رفته، دست روی بازویش می گذارد. چشم های آرایش کرده اما خسته اش را از نظر گذرانده، به بازویش فشار می آورد.

\_مواظب باش حرفی نرنی که ناراحتی پیش بیاد. امیرمهدی الان شوهرته، محرمته... مردته. حواست باشه بهش چی میگی و چطوری باهانش رفتار می کنی.

نذار این روز های قشنگتون به خاطر هیچ و پوچ خراب شه.

پلک های افتاده اش را بالا می کشد و چهره ی مادرش را تماشا می کند. لبانش را روی هم می فشارد.

\_چشم، حواسم هست. برم؟

مارال می خندد و بوسه ای روی گونه اش میکارد.

\_برو عزیزم، به سلامت.

لبخندی تحویل مارال می دهد و کفش های پاشنه پنج سانتی اش را پا می کند. به عقب می چرخد و با خداحافظی جواب نگاه خیره ی مادرش را می دهد.

نفس عمیقی می کشد و از پله ها پایین رفته، وارد حیاط می شود. می ایستد. نگاه سرگردانش در حیاط چرخ می خورد و دستش بند پیشانی اش می شود. چشم

روی هم می فشارد و لبانش حتی با رژی که رویشان نشسته، خشک شده اند.

تکانی به پاهایش می دهد و عرض حیاط کوچکش را طی کرده، در بزرگ

سرمه ای رنگ را باز می کند. از همان لای در، چشمش به ماشین پارک شده

اش، گوشه ی دیوار می افتد و دلهره امانش نمی دهد. پیشانی اش نبض می زند و

گلویی که چون بیابان، تشنه ی قطره ای آبی است. دم عمیقی گرفته، با تک سرفه

ای قدم به بیرون بر می دارد. کاش میشد نرود و فقط بخوابد...

صدای بسته شدن در فلزی در سکوت کوچه پیچیده و توجه امیرمهدی را به خود

جلب می کند. قدم های آرام نازگل و تردید مشهود در چهره اش، اخم ظریفی

میان ابروهایش می نشاند. یک دستش را روی فرمان گذاشته، به سوار شدنش

خیره می شود و تکرار دیشب با تماشای ملاحظت چهره اش ناخودآگاه بود. دیشبی که خاص بود... ناب بود و گمان نکند همتای دیشب را، بتواند تا آخر عمر در میان روز های گذشته ی عمرش پیدا کند .  
\_سلام.

گونه هایش فرو می روند. نازگل نگاهش نمی کند و حق دارد!  
\_علیک سلام. صبح بخیر خانم.

دل نازگل هری می ریزد. چقدر زیبا خانم صدایش می کند و چقدر گرمای نگاه خیره اش دلچسب است. تبسمی می کند و پیشانی اش، هنوز هم نبض می زند...  
\_صبح شما هم بخیر.

امیر مهدی خیره نگاهش می کند و آرایش صورتش، زیادی زیبایش کرده .  
\_اول صبحی چه خبر بوده؟!

نگاه گیج نازگل به رویش خیره می ماند .  
\_بله؟

با دست به صورتش اشاره کرده، اخم ظریفی می کند.  
\_زیادی دست و دل بازی به خرج دادی!

تازه متوجه منظورش می شود. در جایش جابجا شده، مجبور شده بود چشمان پف کرده و چهره ی بی روح حاصل از بی خوابی دیشبش را با آرایش پنهان کند. وگرنه، هیچ حال و حوصله نداشت تا نیم ساعت جلوی آینه بایستد!  
\_مشکلی وجود نداره.

اخم های امیر مهدی در هم می شود از لحن بی تفاوتش .  
\_این که مشکلی وجود داره یا نداره رو من تعیین می کنم.

حرف های مادرش به یادش آمده، کلافه می شود. سرگیجه و دل ضعفه ی نشأت گرفته از صبحانه نخوردنش، بی خوابی دیشب و ذهن خسته از فکر کردن زیادش کلافه اش می کند و نتیجه اش می شود دست دراز کردن به جعبه ی دستمال کاغذی روی داشبورد و پاک کردن رژ لبش و نگاه طعنه دارش رو به امیر مهدی .

\_خوبه؟!

چشمان امیر مهدی ریز می شود. چهره ی بی حوصله اش به مذاقش خوش نمیاید و اگر می دانست نتیجه ی یک بوسه ی روی پیشانی این خواهد شد، عمرا اگر



اجازه می داد دل بر عقلش پیشی بگیرد.  
\_ این طوری همیشه، پیاده شو باهم دعوا کنیم!

پشت چشمی نصیبش می شود.

\_ نیازی به دعوا نیست وقتی آخرش شما حرفتونو به کرسی میشونی!  
با خنده سر پایین می اندازد. نازگل خیره به روبه رو، کمر بندش را می بندد.  
\_ خوبه که می دونی رئیس کیه...  
\_ هه با صدای نازگل، خنده اش را بیشتر می کند.

\_ لابد شما.

\_ نه پس تو، بچه پررو.

با حرص به طرفش بر می گردد. خنده هایش روی اعصابش است. ابرو در هم می کشد.

\_ به چی می خندین؟

امیر مهدی دست برده، بینی اش را با دو انگشت می کشد. دندان هایش با لذت روی هم قرار می گیرند و با حرص خاصی، مثل حرص یک مادر برای بوسیدن کودکش، بینی کوچکش را میان انگشتانش می فشارد. همه چیز این دختر دوست داشتنی است!

\_ به تو!

دست روی بینی اش می گذارد. با چشمان گرد نگاهش کرده، مردمک های خندان امیر مهدی روی چهره ی بهت زده اش می چرخد. لبانش از هم فاصله می گیرند. چرخیده و بی توجه می شود به نگاه سنگینش و استارت زده، با تک گازی از کوچه خارج می شود و سکوتی که در ماشین حکم فرما شد، بوی نابی از خجالت های بکر دخترانه ای میداد...

وارد آزمایشگاه که می شوند، نگاه اخم کرده ی امیر مهدی روی شلوغی سالن می گردد و به عقب چرخیده دست پشت کمر نازگل می گذارد. جمع شدن ناگهانی بدنش از دیدش پنهان نمی ماند و لبخندی که کنج لبانش جا خوش می کند. به چهره ی بی حالش خیره می شود و سکوتی که پیشه کرده، زیادی رو مخ است. فشاری به کمرش می آورد و به سمت تنها صندلی خالی گوشه ی سالن هدایتش می کند.

\_رنگ و روش رو ببین. این چه وضعیه؟  
روی صندلی نشسته، نفسش را با صدا بیرون می دهد. امیرمهدی دست در جیبش  
فرو کرده، روبرویش می ایستد.

\_میتراسم از حال بری.

بی حوصله نگاهش را بالا می کشد. چهره اش را از نظر می گذراند و این بار،  
لبان او به نشانه ی نیشخند کج می شود!

\_نگران نباشید، خوبم.

اهومی می کند. این جواب های تندش را درک نمی کند. هر جور که فکر می کند،  
به این نتیجه می رسد که یک بوسه، انقدر هم عجیب نیست وقتی که به هم محرم  
شدند!

انگشتش را گوشه ی لبش کشیده، خنده ای از طرز تفکرش روی چهره اش می  
نشیند. خودش هم می داند که کمی تند رفته ...

لبانش را تر می کند و بیخیال شده، او زنش را بوسیده! در نظرش هیچ اشتباهی  
در کار نیست!

به طراف نگاهی می کند .

\_تو بشین اینجا تا برگردم.

منتظر جواب نمی ماند و به سمت باجه ی پذیرش می رود. نازگل نگاه از پاهای  
کشیده اش گرفته، دست روی معده اش می گذارد. حالت تهوع امانش را بریده،  
همه از استرس کودکانه و شاید احمقانه اش سرچشمه می گیرد. آهی می کشد و  
به دیوار سرد پشت سرش تکیه می دهد. چشم هایش در اطراف می چرخند و  
شلوغی، ابرو هایش را به هم نزدیک میکند. لبخند تلخی روی لبانش شکل می  
گیرد وقتی نگاهش به زوجی می افتد، که دختر چشم بسته سر به شانه ی مرد  
کناری اش تکیه داده و دستی که سرش را نوازش می کند. لبخند تلخی که شاید  
بی معنی باشد اما، هست و او دلش ناز کردن می خواهد... خواسته ی بزرگی  
است؟! ...

دختر انگار نگاه خیره اش را حس می کند که چشم باز کرده، به رویش لبخند می  
زند. در جایش جابجا می شود و جواب لبخندش را با تبسمی کمرنگ داده، سرش  
را به سمت چپ می چرخاند. اخم ظریفی روی پیشانی اش می نشیند و خود را به

خاطر کار مسخره اش سرزنش می کند. خیره شدن به یک زوج و حسادت بچگانه اش، در نظرش احمقانه ترین کار است و باید دلش را کمی تنبیه کند... آه دیگری از سینه اش بیرون می رود و دل که گناهی ندارد، مشکل از حضور پررنگ کسی است که وجودش را شیفته ی خود کرده.

گوشه ی لبش را میخاراند و یاد بوسه ی نشسته روی پیشانی اش افتاده، حس قشنگی تک به تک سلول هایش را در بر می گیرد. لبخندش این بار رنگ عشق می گیرد و دست برده، پیشانی اش را لمس می کند. درست همانجایی که لبان امیرمهدی رویش چفت شدند و بوسه ی عمیقی که نثارش کردند. دلش می لرزد و آب دهانش را به زحمت قورت می دهد.

شاید متعجب باشد از این تغییر رفتار ناگهانی و کار هایش، ولی می شود کتمان کند حس ناب و لذت بخشی که پس از هر بار توجهش به دلش سرریز می شود؟ می شود کتمان کند حس دلنشین خوشبختی را که زیر پوستش می دود؟... اصلا مگر می شود این مرد را کتمان کرد؟ وجودش را نادیده گرفت و بیشتر دلداده اش نشد؟ کدام جنس لطیفی که تار و پودش با عشق عجین شده، این عاشقانه های دوباره بیدار شده، اما ناب را نمی پرستند؟ بیشتر عاشق نمی شود و دلش بیشتر تمنای توجه نمی کند؟ توجه عاشقانه های مردی که حتی طرز نگاه هایش هم دلت را گرم می کند... حس خجالت را در وجودت زنده می کند و کاش میشد مثل تمام زنان دیگر، طرز نگاه های همسرش را عشق آتشین هنوز زنده اش تعبیر کند... و کاش...

با حس اینکه کسی بالای سرش ایستاده، از فکر بیرون میاید. به چهره ی خونسرد امیرمهدی زل می زند و خیرگی نگاهش، ابروهایش را بالا می پراند. چیزی شده؟

دستی به صورتش می کشد. چشم هایش ریز می شود.

دیشب نخوابیدی؟!!

شوکه می شود.

چرا؟!!

با سر به وضعیتش اشاره می کند.

خودتو دیدی؟ بیخوابی از سر و روت می باره دختر خانم.

لبانش را به هم می فشارد. دستی به چادرش کشیده، سرش را پایین می اندازد.  
\_یکم بد خواب شده بودم.

\_چرا؟

لحن شیطننت بارش، به خنده می اندازتش. با همان سر پایین افتاده، جوابش را می دهد.

\_دلیل خاصی نداره. هراز گاهی اینطوری میشم.

\_پس خدا به داد من برسه!

چشم هایش گرد می شود. این دومین شوکی است که از صبح نصیبتش می شود. کمی به منظور پنهان شده میان کلمات جمله اش فکر کرده، شرم سر تا پایش را غرق می کند. گونه هایش سرخ می شود و او خجالت کشیدنش را فهمیده، خوب یاد گرفته است که از این موضوع استفاده کند!

حرفی نمی زند و مانند سکوتی که در جواب حرکت ناگهانی چند دقیقه قبلش در ماشین و کشیدن بینی اش پیشه کرد، سکوت می کند و این عکس العملش، کاملاً برای امیر مهدی قابل پیش بینی بود. با خنده، کنارش به دیوار تکیه می دهد و دستی به موهای حالت دارش می کشد... چقدر اذیت کردنش را دوست دارد!

کمی می گذرد و هر دو سکوت کرده، به زوج های نشسته در سالن خیره می شوند. انگار خودشان هم میدانند که با دیگران فرق دارند...

عاقبت شماره ایشان که خوانده می شود، امیر مهدی نگاه از صفحه ی گوشی اش می گیرد. دستی به یقه ی پیراهنش می کشد و گوشی اش را در جیب شلوارش جا داده، به سمت نازگل می چرخد.

\_نوبت ماست، بلند شو.

با سستی از جا بلند می شود. مرتب کردن چادرش دقیقه ای وقت برده، کیفش را در دست می گیرد. کنارش می ایستد و چشم های خمارش، نگاه کردنی اند...  
\_بریم.

به سمت اتاق ها هدایتش کرده، با دست به تابلوی بالای در اشاره می کند.

\_تو برو اونجا، کارت تموم شد همینجا و ایسا.

کمی نگاهش می کند. لبانش را کج کرده، سری تکان می دهد.

\_باشه.

قدم بر می دارد که بازویش را در دست می گیرد. نازگل کلافه می شود از این تماس ها و کاش امیرمهدی می دانست با کارهایش چه بلایی سر قلب بی تاب این دختر میاورد.

\_نمیترسی که؟

چشمهایش را با حرص ریز می کند. تکانی به بازویش داده، آن را از حصار انگشتانش بیرون می کشد. اخم غلیظی می کند.

\_از چی باید بترسم مثلاً؟ نه خیر، نمی ترسم.

گوشه ی چشم های امیرمهدی چین می خورد و فرو رفتگی گونه هایش، تمرکز نازگل را به هم می ریزد. از همان بچگی هم دوست داشت انگشتش را در چال گونه هایش فرو کند!

\_مطمئن باشم؟ می ترسی بگو بیام باهات.

با یک تای ابروی بالا رفته، خیره بر اندازش می کند.

\_گیرم که میترسی، چرا فکر کردین شما باشید نمیترسی؟!

لحن مچ گیرانه اش به مذاق امیرمهدی خوش میاید. سر جلو برده، پچ می زند.

\_چون من یه مردم، باشم دلت گرم میشه...

مات می شود. خیره به چشم هایش، مرد ایستاده در روبرویش را مرور می کند و

تنها همان یادآوری بودن هایش، مرد بودنش را برایش ثابت می کند! مردی که

فقط اسم یدک نمی کشد، مردانگی را در زور بازو و زور گفتن نمی بیند، خود را

از هفت دولت آزاد نمی شناسد و مردانگی بلد است. مردانگی هایی که جلو بسته

از تمام جذابیت های مد شده ی الان، دل از خیلی ها برده است.

\_نمیترسی، نگران نباشید.

سرش را به معنای فهمیدن تکان داده، راست می ایستد.

\_هوم... خوبه که نمیترسی خانم!

تبسمی میکند و چقدر بودن در کنارش، با آن پاهایی که محکم روی زمین قرار

گرفتند برایش دلچسب است.

\_من برم.

چشم روی هم می فشارد. قدم بر داشته، دور می شود و امیرمهدی که پوف می

کشد و راهش را به سمت اتاق دیگری کج می کند. برایش خنده دار است... آمده تا

آزمایش از دواج بدهد!  
\*

چسب زخم را محکم کرده روی ساعدش، آستین پیراهنش را پایین می کشد.  
تشکری از پرستار کرده، از اتاق خارج می شود و چشم های دقیقش روی اندام  
چادر پوش نازگل مکت می کند. ابرو در هم کشیده از سوزش دستش، با گام های  
بلند به طرفش می رود.

\_ خیلی وقته منتظری؟

به عقب می چرخد. چهره ی بی حالش، بی رنگ و رو تر از قبل شده و از همان  
بچگی کم خون بود و ضعیف ...

\_ نه، همین الان تموم شدم، منتظر شما بودم.

با تکان سر تایید می کند .

\_ خوبی؟ زیاد که اذیت نشدی؟

چهره اش به لبخند محوی تزیین می شود. در نظرش میاید کاش این صیغه ی  
لعنتی زودتر میانشان جاری میشد، آن وقت شاید کمی زودتر می توانست  
امیر مهدی گم شده ی چند سال پیشش را دوباره پیدا کند.

\_ خوبم، بهتره بریم. یکم سرم گیج می ره.

با نگرانی مخفی شده ای دستش را در دست می گیرد. اخم هایش با حس سردی  
بیش از حد دستش غلیظ تر می شود.

\_ سردی، فشارت افتاده.

با چشمان بی حالش تایید می کند. امیر مهدی نچی کرده، دوباره دست پشت کمرش  
می گذارد. گرمای دستش حتی از روی چادر هم برای نازگل قابل حس کردن  
است. بی اراده، بیشتر به دستش تکیه می دهد و چشم هایی که از سرگیجه ی  
زیاد، نیمه باز شدند.

با مراجعه به پذیرش و فهمیدن اینکه فردا جواب داده میشود، به سمت در  
خروجی قدم بر می دارند. قدم های سست نازگل ناتوان تر شده، بی حال به سینه  
ی پهنش تکیه می دهد. چهره ی امیر مهدی در هم می شود.

\_ نازگل ...

چشم هایش بی فروغ هستند، دلش می خواهد از تکیه بر سینه اش خودداری کند

تا از این بیشتر، خود را خجالت زده نکند... اما حال بد و پاهای لرزان این امکان را از او سلب کرده، تکیه دادنش محسوس تر میشود. امیر مهدی بازویش را در دست می گیرد.

-باتوام، چت شد؟

آب دهانش را به زحمت قورت داده، تنش، همراه دستان امیر مهدی شده، پاهایش قدم بر می دارند و از آزمایشگاه بیرون می زنند. چقدر حس انگشتانش را روی بازویش دوست دارد...

امیر مهدی در ماشین را باز می کند. با ملایمتی توام با حرص پنهانی سوارش کرده، این حالاتش را از بر است و از همان اول، ضعیف بودن این دختر مشکل ساز بود.

روی صندلی که قرار می گیرد، نگاهش به چشمان آشفته امیر مهدی افتاده، دلش برای نگرانی نگاه هایش ضعف می رود. بازدمش را کوتاه بیرون می دهد.

-بهتری؟

سر تکان می دهد.

-خوبم، یکم سرم گیج رفت.

گوشه ی لبانش کج می شود. مهربان و به گرمی نگاهش می کند.

-چیزی همراهت داری بخوری؟ شکلاتی، چیزی؟

لبان خشکش کش می آیند. دلش وسوسه می کند که کمی از ترس هایش بگوید... از همان افکار موریانه وارش که به این روز انداختنش و دست بردار نیستند؛ ولی مثل همیشه قفل سکوت زده به لب هایش، شاید اگر به جای این مسکوت بودن حرف زدن را پیشه می کردند، میشد شادتر زندگی کرد و انقدر از این حجم ی حرف های ناگفته ی تا گلو بالا آمده و گفته نشده، رنج نکشید...

-نه، چیزی همراه نیست.

لبخند کوچکی می زند و اگر یک بار دیگر بینی اش را میان انگشتانش می فشرد، اتفاقی می افتاد؟! خدا می داند که چگونه انگشتانش را مهار کرد و دل به دلش نداد...

-خیله خب، بشین تا یه چیزی بگیرم برات.

گفته، در را می بندد و می رود. نازگل اعتراضی به کارش نمی کند و تعارف را کنار می گذارد، وقتی که حال بدش را می تواند با کمی شیرینی بهبود ببخشد... حتی پنج دقیقه هم نمی گذرد که بر می گردد و سوار می شود و نازگل تازه در آن زمان توجهش به لباس های این مرد جلب شده، احساس غرورش برای بودن در کنار امیرمهدی، همه سرچشمه از احساساتی دارند که انگار این روزگار، زیادی چشم دیدنشان را نداشت و آخر، زهرش را ریخت و کاش میشد این بیدار شدن عاشقانه ها، ابدی باشد و پایان نیافته، بشود کمی لحظه های رنگی ساخت...

-بیا بخور. حالت و بهتر می کنه.

لبخندش واقعی بود و گرم. دست برده، پاکت آبمیوه را از دستش می گیرد.  
-ممنون.

-تشکر لازم نیست، بخور تا غش نکردي.

پشت چشمی نازک می کند و رفتارهای نازآلودش، همه تاثیر محرمیت خوانده شده ی میانشان است؟...

-یه سرگیجه است همین. غش چیه؟

تخس، سر بالا می اندازد.

-نه، این طور که دارم می بینم سرم کلاه رفته!

چشم هایش درشت شده، با حرص، نی را وارد پاکت می کند.  
-همینه که هست.

تخس و سرتق... درست مثل خود او!

یک تای ابروی امیرمهدی بالا می پرد. دست روی فرمان گذاشته، چپ چپ نگاهش می کند.

-زبون در آوردی کوچولو. تا چند دقیقه ی پیش که عین جوجه ولو بودی تو بغلم، حالا به حرف اومدی!

به سرفه می افتد. دست گذاشته روی سینه اش، با چشمان گرد شده سرفه می کند و این مرد پررو نیست؟ حرصش می گیرد و حیف که شرم امانش نمی دهد، وگرنه خوب بلد است جواب این پررو بازی های بیشتر شده ی این روز هایش را



بدهد. سرفه هایش که ادامه می‌بندد، امیرمهدی خود را جلوتر کشیده، به آرامی پشت کمرش می‌زند. خنده‌ی کم‌رنگی چهره‌اش را تزیین کرده، نازگل حس می‌کند هوای اتاقک ماشین زیادی خفه است!

-حالا نکش خودتو. بغل که چیزی نیست، هر موقع دلت خواست بگو بهم. من با کمال میل در خدمتم!

سر بلند کرده، سرفه هایش قطع می‌شود. مات نگاهش کرده، لبانش را با زبان تر می‌کند و دستی که از زیر چادر مشت شده، گونه هایش اناری می‌شود وقتی دست مردانه‌اش چانه‌اش را اسیر می‌کند... حالا چشم‌های شبرنگ مرد همسر یک روزه‌اش روبروی صورتش قرار می‌گیرند.

-میدونی چرا؟

گلویش خشک می‌شود و امیرمهدی نگاهی حوالی لب هایش کرده، بی‌توجه به تالاپ و تولوپ دل دختر، آرام پیچ می‌زند.  
-چون تا ابد جات اینجاست خانم!

زمان می‌ایستد. به مردمک هایش خیره می‌شود و نفس کشیدن سخت شده، لبانش مثل ماهی باز و بسته می‌شوند. عرق از پشت گردنش شره کرده، جای او تا ابد در کجاست؟ کنار او و آغوشش؟ این حجم از هیجان را دلش چگونه تاب بیاورد؟...

امیرمهدی چهره‌ی مات و مبهوتش را از نظر می‌گذراند و عقب می‌کشد. دستی به چهره‌اش می‌کشد و پیشانی‌اش داغ کرده از این زیاد نزدیک شدن‌ها به این دختر... وای از این دختر!

هوفی می‌کند و نگاهی به ساعت مچی‌اش کرده، با سر به پاکت آبمیوه‌ی فشرده شده میان دستان نازگل اشاره می‌کند و صدای بی‌تفاوتش، هیچ شباهتی به صدای گرم و تبار مرد چند دقیقه پیش ندارد... انگار که آن مرد بی‌تاب در همان چند لحظه پیش جا مانده و چهره‌ای که باز محکم شده... این دختر مال او است... چه بخواهد، چه نه... حال اگر مجبور شود، به هر شیوه‌ای که شده این را به او می‌قبولاند...

-بخور آبمیوه تو که هزارتا کار داریم.

تکانی می خورد. لبانش خشک خشکند و نفس هایش مقطع شده است. چشم های کشیده اش، خونسردی حرص درار چهره ی امیرمهدی را کاویده، نمی فهمد که حرف هایش با او چه می کنند؟ که تک به تک کلماتش در قلب و روحش حک شده، عاشق ترش می کنند؟ این مرد می داند و باز می گوید؟ چرا؟ حرف هایش را چه تعبیر کند؟ تلاطم قلبش را چگونه آرام کند؟ به چه کسی بگوید که حرف های این مرد دلش را سوزانده و شرم و حیا اگر نبود، پا پیش می گذاشت تا باز تکرار کند حرف هایی را که دم گوشش پچ زد و خواست چه چیزی را ثابت کند؟ پیشانی اش نبض می زند و آن بوسه... هرطور که تعبیر کند این امیرمهدی جدید را، نتیجه اش ختم می شود به همان کوچه ی بن بست عاشقی او و مگر آن کوچه، چند سال پیش ممنوعه نشد؟...  
-ب..باشه.

می گوید و صدای آرام و لرزانش دل نشین ترین موسیقی برای امیرمهدی ایست. آنقدر که دلش می خواهد بشیند و به چهره ی ملیحش خیره شده، او برایش حرف بزند...

از محیط آزمایشگاه خارج می شود و نازگل سکوت کرده. انگار که زبانش بند آمده باشد...

-خب، کجا بریم؟

نظری نمی شنود و نگاهی که حوالی نازگل می کند و طرز نگاه کردنش آمرانه بود، که یعنی جواب بده ...

-نازگل خانم...

آب دهانش را قورت داده، نگاهش نمی کند. او خجالت نمی کشد، این بر این دلیل نیست که این حس دو طرفه باشد!

-بله؟

دور زده از بریدگی، دست های قدرتمندش دور فرمان حلقه می شوند.

-دارم میگم کجا برم!؟

لبخند محوش آرام است. تقصیری ندارد، دلش ضعف می رود و برای چند دقیقه

هم که شده، شبیه زن و شوهر را شدند و این کجا برم های امیرمهدی، زیادی دلنشین است. حسش بچگانه است و کودکانه، اما از همان ابتدای عاشقی هم دلش می خواست با هم که بودند، این نازگل باشد که تصمیم بگیرد و زیاد این شرایط به وجود نیامد... اما حالا و کجا برم های جناب سرگرد... کم کم حسرت های مدفون شده اش رنگ و اقیعت می بینند... حالا هرچقدر کوچک و احمقانه...  
-نمیدونم...

چپ چپ نگاهش می کند و چراغ قرمز شده، ماشین ها می ایستند. امیرمهدی دست برده، عینک دودی اش را از روی داشبورد چنگ می زند و چهره ی آفتاب سوخته اش با عینک جذاب تر می شود...

-نمیدونم شد حرف؟ بگو کجا برم!

لبش را می گزد. خنده اش را خفه کرده، تشری به خود می زند.

-من باید بگم؟

خنثی نگاهش کرده، سر تکان می دهد.

-میپرسم یعنی اره.

لبش را داخل دهانش می کشد و شیطننت، رنگ غم چهره اش را می زداید. پاکت خالی را در دست می فشارد.

-بگم؟

از پشت عینک چشم ریز می کند. چقدر طرح لطیف لبخندش را دوست دارد...

-اره.

-میگم ها!

دستی به چانه ی زبرش کشیده، گوشه ی لبانش کج می شود.

-دست انداختی منو بچه؟!!

شانه بالا می اندازد و چهره اش با لب هایی که داخل دهانش کشیده، دوست داشتنی تر شده است.

-نه، این چه حرفیه؟

-پس حرفت چیه؟ بگو کجا برم؟

مکث می کند. هومی کرده، نگاهش را شیطننت بار در اطراف می چرخاند و همین درست است... بیخیال شدن... درست مثل امیرمهدی و بی تفاوت بودن حتی به چند دقیقه ی قبل.

حتی اگر هنوز دلش در تلاطم باشد و نبض بزند برای آن لحظه... به فکرش  
میاید این تنها شیوه ی این مرد برای خونسرد ماندن و حفظ پرستیژ خاصش  
است...

-من هوس جیگر کردم!

سر برگرداندن امیرمهدی و نگاه مبهوتش رو به چهره ی نازگل، بینی اش که  
چین خورد و چی حرصی که لب زد و خنده های ریز نازگل و باز تکرار که:  
-من گشمنه، جیگر می خوام!

لبخند عریضش هیچ به مذاق امیرمهدی خوش نمیاید. با سبز شدن چراغ، نگاه  
حرصی اش را از روی نازگل بر داشته، پایش را روی گاز می فشارد.

\_این وقت روز جیگر هوس کردی؟

لب هایش را غنچه می کند و متفکر چهره ی جمع شده اش را از نظر می گذراند.  
از همان چند سال پیش، وقتی که نوجوانی بیش نبود هم حاضر بود سنگ بخورد،  
ولی لب به جگر نزند. حس شیرینی به دلش سرریز می شود و آن وقت ها هم،  
تنها نقطه ضعفش همین بود.

\_مشکلی داره؟

دندان روی دندان سابیده، از آینه نگاهی به عقب می کند و بزرگمهر دقیق تر  
شده، نوچه هایش قدم به قدم به دنبالشان اند.

\_مشکلی نداره، ولی بعداً هم میتونی جیگر بخوری! فعلاً کار های مهم تری  
داریم.

ابرو هایش بالا می پرند.

\_من صبحونه نخوردم، گشمنه! دلم جیگر می خواد.

\_میشه انقدر این کلمه رو تکرار نکنی؟!

نیشش چاک می خورد.

\_چی رو؟ جیگر؟!

\_نازگل!

غرش نامش، خنده ی با صدایش را بلند می کند. امیرمهدی چپ چپ نگاهش می  
کند و نازگل با خنده دستی به لبانش می کشد... مثل همیشه نتوانست جلوی خنده  
اش را بگیرد!

\_بازی جالبیه!

تک سرفه ای کرده از صدای جدی اش، به صندلی تکیه می دهد. از گوشه ی چشم جواب نگاهش را داده، خنده ی چشم هایش زیباست...

\_کدوم بازی؟! حرفتون رو نمی فهمم!

امیرمهدی به چانه اش دست می کشد و هومی کرده، ابرو هایش به هم نزدیک می شوند.

\_که نمی فهمی!

کلکل دلنشینی است و دل نازگل بی تاب شده از لطافت عاشقانه های این مرد ...  
\_اهوم...

فرمان را زیر دستانش فشرده، گوشه ی لبانش کج می شود. نیم رخش، در محاصره ی مردمک های رنگی نازگل بوده، انگار دارد و جب به جب چهره اش را حفظ می کند...

\_بازی که یه دختر خانم داره راه میدازه و از همین شروعش، دست گذاشته روی بد چیزی!

می خندد و باخنده، به حرف هایش گوش می دهد.

\_دختری که به قول خودش هوس جیگر کرده و میدونم که می دونه من خوب جوابش میدم!

\_من فقط دلم جیگر می خواد همین، این تهدید داره؟

لحن کودکانه اش ناز خریدن می طلبد و حیف که دست و بال بسته است!  
\_تهدید نیست. خواستم روشنت کنم خانم کوچولو، من میفهمم. میفهمم و به روم نمیارم!

چشم گشاد می کند و خود را جلو تر کشیده، دست هایش را تکان می دهد.

\_چیو می فهمین؟ اصلا نمی خوام، همون برید به کارهای مهمتون برسیم.

لب و دهانش کج شده و این چشم های امیرمهدی را می خندانند. نچی کرده، به طرف جگرکی معروف در سطح شهر می راند و شیطنت های دختر نشسته در کنارش را دوست دارد... حال هرچقدر که می خواهد، بدجنسانه باشند!

\_نه اتفاقا. حالا ک دارم میبینم جیگر برات خوبه.

لبخند زده و با خیال راحت از پنجره به بیرون خیره می شود. نفس عمیقی می کشد و ریه هایش مملو از عطر تلخ مردی میشود که امروز ابرو هایش صاف

هستند و در هم گره نخوردند.

\_تهدیدم کردین.

\_عمل هم می کنم. یادت باشه من مرد عمل نازگل خانم!

\*

صندلی را عقب کشیده، با لبخند شیرینی می نشیند. نگاه با انزار امیر مهدی روی سیخ های جگر قرار گرفته روی میز خشک شده و بینی اش که چین افتاده است. نازگل با خنده روی میز خم می شود و سیخی در دست گرفته، تکه ای را از سیخ بیرون میکشد. آب دهانش را قورت می دهد و امیر مهدی دقیق حرکاتش را مپیاید. طوریکه وقتی تکه جگر را در دهانش می گذارد، حس می کند که حالش بد می شود. چشم باز و بسته می کند و پیشانی اش با گره بین ابروهای پرش تزیین شده است.

\_زودتر بخور بریم.

لحن جدی اش، گوشه ی لب های نازگل را کش میاورد. بالذت تکه ای دیگر در دهان گذاشته، دهانش که جابجا می شود، امیر مهدی با حرص رو می گیرد. تکه را جویده، قورت می دهد.

\_شما نمی خورین؟

تند و سریع نگاهش کرده، طرز نگاهش مچ گیرانه است و لحنش هم، از این مچ گیرانه بودن عقب نمانده.

\_من از اینا بخورم؟

نازگل سر تکان داده، تکه ای دیگر در دهان می گذارد. واقیعت این است که او، واقعا عاشق این تکه های آبدار و خوشمزه است. حالا به دور از قصدی که برای اذیت کردن امیر مهدی دارد!

\_آره، خیلی خوشمزه است. خب امتحان کنید.

نفسش را با صدا بیرون می دهد و به صندلی تکیه داده، با سوئیچ ماشین روی میز اشکال نامفهوم رسم می کند و نازگل به زور نگاه از موج موهایش گرفته، چهره اش با پیراهن گرمی رنگی که به تن کرده، دلنشین تر شده است. حالا از رنگ قهوه ای سوخته ی شلوارش بشود گذر کرد، مطمئنا باید نام او را در لیست مردان خوش لباس ذکر کرد و واقیعت جز این نیست...

\_نوش جوننت، تو بخور.

می گوید و واقعا نوش جانش می شود. بیخیالش شده، اذیت کردنش دیگر کافی است. به دو سیخ دستش چشم می دوزد و تکه ای دیگر جدا می کند. نگاهش که به جگر های خوش رنگ و رو می افتد، چند سال پیش به یادش آمده، حیاط پر از دار و درخت عزیزش جلوی چشمانش ظاهر می شود.

"همگی در حیاط جمع شدند و علیرضا، منقل را گوشه ای از حیاط، زیر سایه ی درخت بزرگ توت گذاشته و با حوصله، بادبزن را روی سیخ های جگر تکان می دهد.

و نازگلی که آب دهانش را قورت داده، به این منظره چشم دوخته است. عاقبت دلش تاب نمی آورد. قدمی به جلو می گذارد و پیراهن صورتی رنگ کودکانه اش را در دست جمع کرده، روی دو زانو کنار پدرش می نشیند.

\_باباجونم.

علیرضا نگاهش نمی کند، اما با محبت جوابش می دهد.

\_جانم بابا؟

لب هایش را داخل دهان کشیده، کمی سرش را جلو می برد. امیرمهدی هفده ساله هم به ستون تکیه داده و خیره تماشای می کند دختر دوست داشتنی عمو علیرضایش را...

\_به منم جیگر میدی؟

علیرضا می خندد. چهره ی مهربانش، در نظر نازگل دوست داشتنی تر چهره است و مادرش حق دارد که عاشق که نه، دیوانه وار پدرش را بپرستد و نفسش به نفس هایش بسته باشد.

\_بزار همشون بیزن، میارم سر سفره دخترم.

اخم تخیسی کرده، در جایش جابجا می شود.

\_حالا یه دونه به من بده...

نگاه خندان علیرضا به رویش خیره شده، بوسه ای که روی موهای بافته شده اش می نشاند و سیخی از داخل نان های داخل بشقاب کنار دستش بیرون کشیده، تکه ای را جدا می کند. چشم های نازگل برق می زنند و تکه را در دست گرفته، در دهانش می گذارد و صدای ملچ مولوچ جویدنش علیرضا را به خنده می اندازد. امیرمهدی رو می گیرد و توجه علیرضا، تازه به پسر مصمم داریوش جلب می

شود و پدرانه لبخند می زند.

\_امیرجان، بیا بابا. بیا به تکه هم تو بردار.

مصلحتی خندیده، به که بگوید که حالش از این بو به هم می خورد؟ ابرو در هم می کشد و نازگلی که با دقت، به حرف هایشان گوش می دهد و دهانش می جنبد.

\_ممنون عمو، نمی خورم.

علیرضا ابرو بالا انداخته، نازگلی که با شیطنت سر به عقب می چرخاند.

\_بابا امیر از جگر خوشش نمیاد، واسه همین نمیخوره..

چهره ی امیرمهدی در هم می شود و علیرضا، متعجب نگاهش می کند.

\_چرا خوشش نمیاد؟

شانه بالا می اندازد و از جا بلند شده، دستی به پیراهنش می کشد.

\_نمیدونم. لوسه دیگه بابا! بزار نخوره، خودم همشو میخورم!

\_نازگل...

می خندد و از آن دو دور می شود و این دختر خوب اذیت کردن بلد است که آخر

سر، او را مجبور به خوردن کرد و امیرمهدی که حالش به هم خورد و دست

روی دهان، راهش را به سمت سرویس کج کرد... آن موقع تازه، حس پشیمانی

به نازگل دست داد، امیرمهدی خیلی خوب بود و جان من گفتن های نازگل، او را

به خوردن تکه جگری مجبور کرده بود" ..

\_چرا نمی خوری؟

گیج نگاهش می کند و ابروهایش به هم نزدیک می شوند و کاش میشد در همان

خاطره ها ماند و زندگی کرد...

\_میخورم.

تکه ای در دهان می گذارد و امیرمهدی روی میز خم می شود.

\_خوبی؟

لبانش را به هم می فشارد و چهره اش، زیادی در هم شده. نفسی بیرون می دهد و

سیخ را روی ظرف گذاشته، دستش را با دستمال کاغذی خشک می کند.

\_خوبم...

نگاه امیرمهدی سخت می شود و حال این دختر برایش مهم است...

\_حتی اگه یه دروغگوی ماهر باشی، هیچ وقت نمیتونی به یه پلیس دروغ بگی



دختر خانم. در جریانی؟  
تبسمی می کند و آب دهانش را قورت می دهد. تسلیم لحن جدی اش می شود،  
کمی حرف بزند چه می شود؟...

\_یه لحظه یاد بابا افتادم...  
به سیخ ها چشم دوخته، نفسش را آه مانند بیرون می دهد.  
\_همیشه اون بود که برام جیگر کباب می کرد.  
صدای غمگینش، حال امیر مهدی را غمگین می کند. دوباره به صندلی تکیه داده،  
موهایش را با دست بالا می کشد.  
\_عمو هنوز هم هست، تو یاد همه ی ماها ز ندس.  
حرفش، اشک را جوشانده در چشمانش، بغض حال خوبش را می دزد.

\_فقط یادشونه که نمیزاره امیدم از زندگی قطع بشه. اگه نبود، اگه خاطره هاشون  
نبود، تا الان خیلی وقت بود که نازگل و خاک کرده بودین.  
پلک می زند و قطره ی اشک، روی گونه اش روان می شود.  
\_من هیچ وقت حرفی نزدم، چون نخواستم مامانم اذیت شه. محمدعلی ناراحت  
شه. اما این درد، این غصه، این غم... تو این چند سال روی دلم سنگینی کرده و  
وجودم و سوزونده. وجودم و سوزونده و حتی فکر به اینکه من، دارم با قاتل پدرم  
مثل یه دوست رفتار می کنم، آتیشم زده .

امیر مهدی نفس عمیقی می کشد و با خیرگی تماشایش می کند و نازگل انگار  
دهان باز کرده... بگذارید بگویند... بگویند و شاید کمی از درد هایش کم شود ...  
\_چند ساله که کل زندگیم نفرین شده و روز هام دارن مثل یه شکنجه گر، زخمیم  
می کنن. چند ساله که با خیال راحت نخوابیدم، که سفر نرفتم، که خوش  
نگذروندم. فقط بیشتر چپیدم تو اون خونه ای که میگن امنه و مادر و برادرم رو  
کنارم کشیدم... من چندساله دارم با این درد زندگی می کنم.

می گوید و دلش گرفته، اشک هایش گونه هایش را خیس می کند. امیر مهدی تاب

نیاورده قطره‌های اشکش را، نامش را صدا می زند.  
\_نازگل...

جوابی نمی دهد و سر پایین انداخته، با دست گونه هایش را پاک می کند. به میز چشم می دوزد و به خدا که او هم آدم است و این حجم از حسرت ها و درد ها، هرکسی را به این روز می اندازد که وسط حال خوبش، خاطرات پیش چشمانش زنده شود و نبود پدر، بشود خاری درون چشم...  
امیرمهدی لیوان آب را روبرویش می گذارد و با مهربانی نگاهش می کند. این که با او حرف زده، خوب است و کاش بیشتر فکر کند و به این نتیجه برسد، که از این به بعد این امیرمهدی است که باید مرهم درد هایش باشد...  
\_یکم آب بخور.

حرف گوش کن، تا نیمه ی لیوان را سر می کشد. دستی روی دهانش کشیده، سکوت می کند و تنش انگار یکهو گرم می شود... با حس دستی که روی دستش قرار می گیرد و صاحب دست، چه کسی می تواند باشد جز مردی که روبرویش نشسته؟ دم عمیقی می گیرد.  
\_بهم نگاه کن.

چشم روی هم می فشارد و امیرمهدی باز تکرار می کند.  
\_به من نگاه کن نازگل.

با خجالت سر بلند می کند و چشم های نمناکش را اگر امیرسام میدید، دنیا را به هم می ریخت و کجاست آن برادر زیادی خوب، که خواهرش اینگونه درد می کشد؟...

\_تو فکر می کنی فقط تویی که این حس رو داری؟

لب روی هم می فشارد و به چشم هایش خیره شده، پشیمان نیست از این حرف زدن ناگهانی و این مرد، همسرش محسوب می شود، نه؟...

\_فکر می کنی فقط خودتی که داری تو این باتلاق دست و پا میزنی و به جایی نمیرسی؟

با انگشت شست، پشت دست پنبه گونش را نوازش کرده، به چشم هایش زل می زند و قلب نازگل، محکم می کوبد.

\_فکر می کنی من، سرهنگ و کاوه، این حس رو نداریم؟ به این درد دچار

نیستیم؟ حال دلمون خوبه؟

ابرو در هم کشیده، سرش را تکان می دهد.

نه... من، کاوه و سرهنگ هم مثل تویم. دردمون درد توعه، درد خالس، درد تنهایی محمدعلیه... تو هیچ می دونی تو این مدت، سرهنگ از دوری شما چی کشید؟ به چه وضعی افتاد و منو و کاوه، با چه مصیبتی به اینجا رسیدیم؟ هیچ حرفی ندارد و همیشه که نباید حرف زد... گاهی بهتر است گوش کرد و آرام شد...

رفتن عمو و سعید، دل همه رو خون کرد. رفتن امیرسامم شد آتیش رو این دل زخمی و سوزوند وجود همه رو. از بی طرف ترینش که باشه خواهر من، تا کسی که وسط این ماجراها بزرگ شد و قد کشید که تو باشی... مکث کرده، چانه ی نازگل می لرزد و تاکنون که کسی نبوده نازش را بکشد، بگذار حداقل کمی برای همسر یک روزه اش ناز کند... امیرمهدی بیشتر روی میز خم شده، چهره اش را از نظر می گذراند و لبخندی که روی لب هایش مینشیند.

تو بزرگ شدی، وسط این ماجراها، دختر لوس خاله بزرگ شد... فهمیده شد و عادت کرد به این زندگی... یاد گرفت چیکار کنه و کدوم راه درسته... همون دختری که یه روز تمام، به خاطر نخریدن یه بسته مداد رنگی قهر می کرد! میان غم، می خندد و خنده اش شیرین است برای امیرمهدی... حالا ببین من چه خوش به حال شده با زنی که گرفتم! ابرو بالا می اندازد و غم یادش رفته، این مرد عجیب راه آرام کردن را بلد است. تا نیم ساعت پیش که ادعا داشتین سرتون کلاه رفته... سر تکان می دهد و می شود دستش را رها نکند؟

اون مال نیم ساعت پیش بود، همیشه باید الان رو دید! می خندد و تکانی به دستش داده، دلش کمی آرام گرفته. دستم درد گرفت...

تازه متوجه فشاری که به دست ظریفش میاورد شده، دستش را رها می کند. چیشد؟

جوابی نداده، پشت چشمی نثارش می کند. امیرمهدی می خندد و چشمکش، دل

نازگل را می لرزاند.

زیاد درد گرفت؟

آره!

تخس می گوید و امیر مهدی لب باز می کند.

بیار بوسش کنم خوب شه!

چشمانش گشاد می شود و مشت شدن دستش، از دید امیر مهدی پنهان نمی ماند.

خندیده به حال مبهوتش، تکه ای نان را در دست می گیرد و عاقبت، لقمه ای

گرفته برای نازگل، با بینی چین افتاده مقابلش می گیرد.

بیا بخور، همین من جیگر می خوام، منظورت این دوتا تیکه بود؟

شرم گونه هایش را سرخ کرده، با تردید لقمه را از دستش می گیرد. گاز کوچکی

می زند و طعم محشری دارد...

خوشمزست؟

لبخند زده به لحنش، سر تکان می دهد.

خیلی...

آه!

این بار می خندد و امیر مهدی که با عشق تماشایش کرده، در دل نجوا می کند.

تو فقط بخند... غم و غصه هات مال من...

لبخندی زده، بادیست گرفتن پاکت های خرید از ماشین پیاده می شود. امیر مهدی

عینکش را روی صورتش جابجا کرده، به طرف در خم میشود.

به خاله سلام برسون.

سر تکان می دهد و در را بسته، از پنجره نگاهش می کند.

چشم، نماین تو؟

نه ای می گوید و رو گرفته، نفس عمیقی می کشد.

کار دارم باید برم. تو برو، قرار محضر هم پس فرداست. می دونی که؟

گونه هایش رنگی می شوند.

بله، ممنون بابت خرید ها.

گونه های امیر مهدی فرو می روند و نازگل به زور نگاه از منظره ی جذاب

روبرویش می گیرد.

خواهش می کنم. برو تو، باید برم.

حرف گوش کن، قدم بر می دارد و دستش را به نشانه ی خداحافظی بلند می کند و در جواب، تک بوقی نصیبتش شده و باز اشاره ای که یعنی «برو تو دیگه.»!

باحال خوب و لب هایی که کش آمدند، کلید می اندازد و در را باز می کند. دلش می خواهد باز به عقب برگردد و برایش دست تکان دهد، اما عقل و منطقش این تصمیم را رد کرده، همین بچه بازی ها را کم دارد!

در را که می بندد، با قدم های آرام از حیاط عبور می کند. پله ها را بالا می رود و چشم هایش برق می زنند و چه چیزی جز خوشحال بودنش، دل مارال منتظر تکیه زده به چارچوب در را شاد می کند؟ ...

سلام مامان.

عطر زندگی و خنده ی کلامش، مارال را هم به وجد میآورد. جلو رفته، با شوق نگاهش می کند.

سلام عزیزم، دیر کردی.

درحالی که کفش هایش را در میآورد، گونه ی مادرش را به بوسه ای مهمان می کند.

ترافیک بود... کارها هم زیاد... واسه همین دیر شد.

مارال قانع می شود و دست پشت کمرش گذاشته، به داخل هدایتش می کند.  
خوش گذشت؟

درستش این است که خجالت بکشد و با هزار جور سرخ شدن، آرام بله ای زمزمه کند. اما شوق و اشتیاقش کار دستش داده، چند ساعت گذشته جزو بهترین های زندگی اش بود. چه حالا و چه چند سال بعد، امروزش طعم ناب دیگری داشت.

خیلی! واقعا خوب بود.

مارال می خندد و پاکت هایش را از دستش گرفته، نازگل چادرش را از سر می کشد.

خب خداروشکر. نگران بودم باز برام ناله سر بدی!

نیشش باز می شود و مقنعه اش را با یک حرکت از سرش خارج می کند. هوفی

از گرما می کشد و موهای بیرون زده از گیره اش را دوباره جمع کرده، پشت گردنش از حجم سنگین موهایش عرق سوز شده است.  
\_مامان! من اگه حرفی زدم، حتما مشکلی بوده. بچه نیستم که الکی به همه چیز گیر بدم.

مارال بی توجه به نق نق هایش، با خنده روی مبل می نشیند. پاکت هارا روی زمین می گذارد و این بار، انگشتان نازگل، دکمه های مشکی رنگ مانتوی صدفی رنگش را باز می کنند.

\_حالا چی خریدین!؟

کنار مادرش جا گرفته، پاکت کوچکی را در دست می گیرد. تصویر قلب های کوچک قرمز رنگ روی پاکت، لبخندش را عریض تر می کند و حال دل خوبش را با هیچ چیزی عوض نمی کند.

\_خیلی چیز ها ...

مارال با کنجکاوی پاکت را از دستش می گیرد و در حال واریسی محتوایش، می پرسد:

\_جواب آزمایش رو کی میدن؟

پشت گردنش را خارانده، شانه بالا می اندازد .

\_نمیدونم، فکر کنم فردا.

\_ایشالله که هرچی خودش مصلحت میدونه اتفاق بیوفته.

انشاللهی زمزمه کرده در جواب دعای مادرش، به اطراف نگاه می کند.

\_پس محمدعلی کوش؟

مارال در حالی که با ذوق، دستبند طلای ظریف را از داخل جعبه بیرون می کشد، جوابش را می دهد.

\_تو حمومه.

آهانی گفته، مارال دستبند را در دستش جابجا می کند.

\_چقدر خوشگله... سلیقه ی کدومتونه؟

لب هایش را داخل دهانش می کشد و با شیطننت، چشم گشاد می کند.

\_هردمون خب!

اهومی کرده، به ظرافت خاص دستبند چشم می دوزد و چقدر در نظرش، دور مچ سفید نازگل زیبا خواهد شد.

\_قشنگه... مبارکت باشه عزیزم. ولی کاش زیاد خرید نمی کردی، الا  
ن نیازی به دستبند نیست که مامان جان... سعی کن با کوچکتین بریز و بپاش  
بری خونه ی بخت...\_

تبسمی کرده از حرف مادرش، او هم این طور فکر کرده بود و این گونه هم  
جوابش داده بود، مردی را که بی خیال همه چی، کم مانده بود برایش سرویس  
طلا بگیرد... او هم پاسخ داده بود و دل نازگل برای ابهتش بیشتر لرزیده، تنها  
توانسته بود به خرید این دستبند قانعش کند...\_

\_منم گفتم بهش. اونم گفت...  
مکت می کند و گوشه ی لبش را گزیده، مارال کنجاو تماشایش می کند.  
\_چی گفت؟\_

لبانش را باز زبان تر کرده، گوشه ی ابرویش را با انگشت می خاراند.  
\_گفت به من ربطی نداره... من فقط انتخاب کنم!

خنده ی بلند مارال، او را هم به خنده می اندازد. واقیعت این است که وقتی آن  
طور جدی و بدون ملایمت، به چشم هایش خیره شده بود و این را گفته بود، کمی  
جا خورد. فکر نمی کرد این طور تند جوابش را بدهد. اما بعد که کمی فکر کرده  
بود و موقعتشان بررسی کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که واقعا نیازی به  
سرویس طلا نیست!

گوشه ی لبانش کج می شود، وقتی یادش میاید که چقدر در گوشش پچ پچ کرد و  
از زمین و زمان گفت، تا بالاخره توانست راضی اش کند.  
\_هی... از دست شما جوونا... قرار محضر برای کیه؟  
\_پس فردا، صبح.

دل مارال بی تاب می شود.

دخترکش دارد ازدواج می کند و او را ترک خواهد کرد. بغضش می گیرد وقتی  
فکر می کند، ازدواج که کند، باید از این خانه برود و مارال چگونه رفتنش را،  
نبودنش را تحمل کند؟ دست خودش که نیست، نازگل برایش تنها یک دختر نبوده  
و نیست... گاهی اوقات مادری کرده برای مارال و بد عادتشان کرده با همیشه  
بودنش...\_

لبخندی غمگین روی لبانش شکل می گیرد.

\_باورم همیشه، انگار همین دیروز بود که جواب آزمایش رو گرفتم دستم و بدو بدو رفتم خونه. فهمیده بودم حاملم و چقدر حالم خوب بود. انگار دنیا رو دو دستی تقدیم کرده بودن.

لب هایش را روی هم می فشارد. نگاه رنگی اش، چهره ی مادرش را می کاود و بغض درون چشمانش را فهمیده... بغضی که نازگل، با تمام وجود درکش می کند.

\_خوشحال بودی دوباره داری بچه دار میشی؟

مارال می خندد و سر تکان می دهد. دست گذاشته روی زانوی در دناکش، نفسش را با صدا بیرون می دهد.

\_میشد خوشحال نباشم؟ بابات از اول هم دختر می خواست، جونش بود و دختر... تو رو که حامله شدم، وقتی بهش جواب سونوگرافی رو گفتم انگار رو ابرا بود... فقط نگام کرد و اشک هاش، چکیدن روی گونه هاش. اون روز نفهمیدم چرا انقدر از این که داره دختر دار میشه خوشحاله، اما الان می فهمم.

دست کشیده روی بازوی نازگل، با عشق و جب به جب چهره اش را تماشا می کند و کاش میشد که هیچ وقت، او را از خود دور نکند. کاش میشد دورش حصار بکشد و بگوید «من دخترم رو به کسی نمیدم» اما انگار نمی شود و سخت است فرزندی را که با جان و دل بزرگ کردی، از تو دور کنند...

\_الان میفهمم چرا بابات اون موقع که بهش گفتم تورو حاملم، اشک شوق ریخت. دختر رحمته مامان جان، همدم تنهایی پدر و مادر... چقدر خوشحالم بابت داشتنت و چقدر خوشحالم که نصیب یه آدم خوب شدی، تا منم بتونم با دل اروم بسپارمت دستش.

دستش را روی دست مارال می گذارد و لبانش را از هم فاصله می دهد. چشمانش رنگ مهربانی دارند.

\_این حرفو نزن مامان... من خیلی وقت ها هم اذیتت کردم، دختر خوبی برات نبودم. این تو و بابا بودید که از اشتباه هام چشم پوشی می کردین... من همیشه بابت داشتن تو و بابا، خوشبخت ترین آدم روی زمین بودم و هستم.

مارال «قربونت برمی» گفته، می خندد تا این جو سنگین از بین برود. از این به بعد هم باید با داشتن امیرمهدی خوشبخت ترین آدم روی زمین باشی!



لبانش را می‌گزد و پشت چشمی نازک می‌کند.

چرا من؟ اون باید این احساس رو داشته باشه!

خنده‌ی مارال، لب‌هایش را آویزان می‌کند. از جا بلند شده، با دو انگشت گونه‌ی نازگل را می‌کشد.

هی لجبازی کنین ببینم قراره به کجا برسید. خرید هاتو بزار باشن، یه سر به غذا بزنم پیام نگاهشون کنم. حرف زدیم، حواسم پرت شد.

باشه ای می‌گوید و بلند شده، پاکت‌ها را همانطور به دستور مادرش روی زمین رها می‌کند. به سمت اتاقش می‌رود و در همان حال، مانتو اش را از تن می‌کند. حالش از هرچی گرما است به هم می‌خورد.

وارد اتاق که می‌شود، یک راست به طرف حمام قدم تند می‌کند تا هر چه زودتر از شر تن عرق کرده اش راحت شود. با همه‌ی زیبایی‌های این فصل، این گرمای بیش از حدش و گاه طاقت فرسایش، زیادی برایش دلنشین نیست. همیشه می‌خواهد که این فصل زودتر تمام شده، پا در پاییز بگذراند و هوای روزهای پاییز را با عشق دوست دارد.

دوش که می‌گیرد، حوله به تن از حمام خارج می‌شود. موهای سرکش و خیشش آزادانه روی شانه‌هایش پراکنده هستند و قطرات آب روی بدنش، حس خوبی را برایش القا می‌کند.

همانطور که حوله را روی موهایش جابجا می‌کند، تا نم موهایش را بگیرد، به طرف کمد می‌رود و یک دست لباس بیرون می‌کشد. لباس‌ها را که می‌پوشد، تازه انگار نفسش جا می‌آید و گرما زدگی از سرش می‌پرد. به سمت تخت می‌رود و دراز می‌کشد... چشم‌هایش گیج خوابند و پلک‌هایش که روی هم می‌افتد، دلش یک خواب عمیق طلب می‌کند، اما حضور مردی میان افکار آرام شده اش، خواب را از چشمانش می‌رباید.

آنقدر در ذهنش وول می‌خورد که عاقبت روی شانه به سمت چپ می‌چرخد و دستش را زیر سرش گذاشته، به امروز فکر می‌کند. دلش انگار که هری می‌ریزد و چقدر امروز و امیرمهدی جدید را دوست داشت.

فکر می‌کند و رد لبخند روی لبانش، بعد از این که جگر خورده بودند و نازگل

باز، امیرمهدی را اذیت کرده بود، به طلافروشی رفته بودند تا حلقه بخرند. خنده اش می گیرد وقتی یادش می افتد که چقدر برای انتخاب حلقه زمان تلف کرد و امیرمهدی که پشت سرش ایستاده، دم گوشش میخورد که سریع باشد! دست او که نبود، تصمیم گیری میان آن همه طلای خوش زرق و برق سخت بود و عاقبت، یکی را پسندیده بود... رینگی طلایی و ظریف، که در انگشتش جلوه ی زیباتری پیدا می کرد. امیرمهدی هم حلقه خریده بود... البته به انتخاب او و نازگل چقدر کیف کرده بود که حرفی نزده، اجازه داده بود تا او برایش انتخاب کند! حلقه ها را که خریده بودند...

نگاه امیرمهدی روی سرویس طلا مکت کرده بود و نازگل به خوبی از حالات چهره اش فهمیده بود که قصد خرید دارد. دست جنبانده، از خرید منصرفش کرده بود و امیرمهدی که مرد عقب کشیدن نبود، به زور برایش یک دستبند گرفته بود و گرمای سر انگشتان کشیده و مردانه اش را، وقتی که داشت دستبند را به دور مچ نازگل می بست سحر امیز بود و نازگل را مست کرده بود...

وقتی که دستبند را خریده بودند، از طلافروشی بیرون زده، این بار به سمت بازار رفته بودند. چقدر خندیده بودند و چقدر قامتشان، نگاه به خود جلب کرده بود. قلبش محکم می کوبد و بازار که شلوغ بود، امیرمهدی کم مانده بود در آغوشش بگیرد و از میان مردم جدایش کند! چقدر حرص خورده بود وقتی پسرکی تنه به نازگل زده، از کنارش رد شده بود و مطمئناً رعایت نازگل را کرده بود که احساساتش را بر زبان نیاورده بود!

می خندد و قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شود. به سقف خیره شده، چند دست کت و شلوار پوشیده بود و آخر سر، همان اولی را برداشته بود. انگار که داشت لج می کرد و تلافی آن معطل کردن های نازگل در طلافروشی را درمی آورد. اما نمی دانست که نازگل ذره ای حرص نخورده، تماشای او برایش دلنشین ترین کار است. آنقدر دلنشین که اگر صبح تا شب، تماشایش کند، سیر نشود و دل عاشق همیشه برای معشوق بی تاب است.

نفس عمیقی می کشد و تنها یک روز فرصت دارد تا با دوران مجردی اش خداحافظی کرده، پس فردا رسماً و شرعاً همسر او خواهد شد. نامش در صفحه ی دوم شناسنامه اش حک خواهد شد و کاش عمر این وصال ابدی باشد...

با این فکر، قلبش محکم تر می‌کوبد و بیخیال هر چه غم، او دارد با مردی که در تمام این سالها، با یادش زندگی کرده، ازدواج می‌کند. اتفاقی که او را از زمین بلند کرده، به تاراج آسمان میبرد و عاشق که باشی، وصال با معشوق برایت زیباترین اتفاق است...

دم عمیقی می‌گیرد و چشمانش را می‌بندد و کمی بخوابد این کسل بودنش خوب می‌شود. با این فکر، دل‌کنده از افکارش پلک‌هایش را به هم می‌فشارد و خوابی عمیق، او را به یغما میبرد...

نفس عمیقی کشیده، دل از عکس‌پدرش می‌کند و با دلی گرفته، راهی سالن می‌شود. مانند عروسی و صورتی رنگش اندام ظریف و کوتاهش را در بر گرفته و زیباترش کرده است. شال سفیدش که با مدلی زیبا روی سرش نشسته و با چهره‌ی سفیدش هارمونی دلنشینی دارد... همه و همه، از او عروسی ساختند که چشم‌هایش، برای یک عمر دلبری کردن کافیهست... عروسی که ملاحظت چهره‌اش، با اصلاحی که کرده بیشتر شده و آرایش کم‌رنگش، بی‌نهایت زیبایش کرده... با این تفاوت که غم عجیبی در عمق نگاه رنگی‌اش لانه ساخته و برق چشمانش را ربوده است. آهی می‌کشد. اگر قرار محضر یک ساعت بعد و آرایش نشسته روی صورتش نبود، می‌توانست آن‌طور که آرام می‌شود، خود را از این غم خالی کند. غمی از جنس تنها بودن... نبودن پدر و در محضر، نگاه به چشم‌های که کرده، اجازه بگیرد؟ چه کسی مرد و مردانه پشتش خواهد ایستاد و عقد که خوانده شد، با بوسیدن پیشانی‌اش بودنش را گوشزد خواهد کرد؟ چه کسی داماد را کنار خواهد کشید و از حق و حقوق او حرف زده، خط و نشان خواهد کشید تا حتی نگذارد یک قطره اشک از چشمانش بریزد؟ مادرش؟ تک و تنها؟ زیادی غریبانه نیست؟ وقتی که حتی مردی همراهشان نیست و مجبورند همراه خانواده‌ی داماد به محضر بروند، زیادی ناراحت‌کننده نیست؟ با جای خالی دایی‌اش چه کند؟ یا عمویی که همراه عزیزان رفته‌اش، زیر خروارها خاک آریده؟ جواب این سوال‌ها را چه کسی خواهد داد؟ چه کسی جواب دل‌شکسته‌ی این دختر را خواهد داد که حتی روز عقدش هم، دلش شاد نیست؟ لبانش می‌لرزد و دست‌هایش مشت می‌شوند. مگر او چه فرقی با دختران دیگر دارد؟ این همه مشکل، فقط برای او؟ چرا باید اکنون مثل تمام دختران دیگر، تمام

استرسش از زیبا نشدنش و خراب شدن آرایشش سرچشمه نگیرد؟ چرا نباید دلش گرم باشد و با ذوق ثانیه شماری کند برای زودتر رسیدن به مرد مورد علاقه اش؟ این ها درد نیستند؟ زجر نیستند؟ او چگونه خودش را از شر این افکار راحت کند؟

وارد سالن که می شود، دستی به صورتش کشیده، لبخندی روی لب هایش می نشاند. حتی نمی داند که بخندد برای این اتفاق و شادی کند یا نه... یادش به پدرش افتاده، میدانند اگر لب هایش به خنده باز نشود، پدر همیشه خندانش ناراحت می شود و تا زمانی که بود، از او می خواست که فقط بخندد... ادعا داشت خنده هایش، آرامش میکند و نازگل چقدر ذوق داشت که پدرش، با صدای خنده هایش آرام می شود...

قدم بر می دارد و بعضی چیز ها را نمیشود با یادش بخیر، خلاصه کرد. چون از یاد نمی روند، محو نمی شوند و همیشه میان افکار آدم برای خودشان جولان می دهند. بعضی چیز هایی که گاه، سرچشمه از عشقی داشته، گاه انتهایشان به غمی عظیم می رسد... این نبودن ها برای نازگل، از همان بعضی چیز هاست که انتهایش، به همان کلمه ی دو حرفی ختم می شود... همان کلمه ای که با تار به تار وجودش همراه شده، دیگر باید به بودنش عادت کرد...

مارال بادیدنش، لبخند زده و به طرفش میاید. روسری طلایی رنگ بر اقلش و آرایش محو و کم رنگ صورتش، انگار ده ها سال جوانترش کرده و نازگل هیچ دوست ندارد به این فکر کند که مادرش حتی در این چند سال، دل و دماغ به خود رسیدن را هم نداشته است... همیشه که نباید با مرور بعضی چیز ها، درد های مان را بیشتر کنیم.

\_ الهی مادر فدای این همه خوشگلیت بشه... ماشاالله... هزار الله و اکبر... مکث کرده، چشم هایش نم اشک می گیرد و نازگل با همان لبخند گوشه ی لبانش، خیره تماشایش می کند.

\_ کاش علیرضا هم بود و تو رو این طور میدید... یادته؟ همیشه می گفت تورو شوهر نمیده!

می خندد و دست انداخته دور گردن مادرش، گونه اش را می بوسد و دل خودش که طوفانی است، بگذار حداقل دل مادرش کمی آرام باشد.

\_ قربونت برم، یه وقت گریه نکنی ها!

مارال لبخند زده، دست روی گونه اش می کشد.  
\_ اشک شوقه مامان جان... بالاخره توهم داری میری خونه ی بخت... نمیدونی  
چقدر خوشحالم برات، کاش بابات هم بود و با دیدنت، عین من ذوق میکرد..  
تبسمی می کند و سر گذاشته روی شانه ی مادرش، مست بوی عطر تنش نجوا  
می کند.

\_ بابا الان هم پیش ماست. من میدونم که مر اقبمونه، بابا هیچ وقت مارو تنها  
نمیزاره مامان... من مطمعمم.  
راه که نداشته باشی، مجبوری که بچه شوی و حرف های بچگی را مرور کنی...  
بعضی اوقات، با حرف های کودکانه، دلت را آرام کنی...  
مارال به حرفش لبخند می زند و چهره اش را نبین، در دلش غوغاست... حتی  
روزی هم فکر نمی کرد که خودش تک و تنها، دختر ناز دانه یشان را عروس  
کند... بدون علیرضا... بدون امیرسام و سعیدی که چهره ی خنداناش، هنوز  
دریادش زنده است.

\_ تازشم، هر موقع به آسمون نگاه کنیم، میتونیم با بابا حرف بزنینم!  
صدای کودکانه اش، این بار مارال را به خنده می اندازد. سرش را بلند کرده،  
بوسه ای روی پیشانی اش می نشاند.

\_ قربونت برم که انقدر با درک و شعوری...  
چشم روی هم می فشارد و بوسه دیگری از گونه ی مادرش می گیرد. سیر نمی  
شود و پدر که رفت، بگذار با بوسیدن مادرش دل تنگش را آرام کند. محمدعلی  
کت و شلوار به تن، از اتاقش بیرون میاید و خنده ی روی لبانش، از شادی بدون  
اغراقش سرچشمه می گیرد. ازدواج نازگل با امیرمهدی... اتفاقی که از خیلی  
وقت پیش آرزو می کرد تا به وقوع بپیوندد...

\_ شرمنده خانما... دارم میام بیپریم وسط دل و قلوه دادنتون.  
نازگل می خندد و سر به عقب بر گردانده، موهای ژل خورده ی محمدعلی را از  
نظر می گذراند و نگاهش رنگ مهر میگیرد.

\_ کی بهت گفته بامزه ای پسرم!؟!

محمدعلی بادی به غبغب داده، جلو میاید.

\_ نیاز نیست کسی بگه عروس خانم!

با تاسف سر تکان می دهد و دستی به موهای ژل خورده اش کشیده، محمدعلی با تشر خود را عقب می کشد.

\_چیکار می کنی؟ موهامو خراب می کنی!

دهانش را کج می کند. حتی استرس هم ندارد و او همین الان هم، رسماً و شرعاً زن اوست... حال با کمی تفاوت!  
صدای زنگ تلفن که بلند می شود، مارال از فرزندانش نگاه گرفته، به سمت تلفن می رود.

\_چرا انقدر ژل زدی به موهاات؟ کچل میشی!

ابرو بالا می اندازد.

\_نچ... نمیشم. راستی...

از گوشه ی چشم نگاهش کرده، به طرف کیف و چادش می رود. مادرش با تلفن حرف میزند و بی شک، فرد پشت خط انیس یا آرام است. کیفش را در دست می گیرد.

\_ابروهاات چه خوشگل شده، تا حالا از این زاویه نگاه نکرده بودم!

ناخودآگاه می خندد. دست می اندازد تا نیشگونی از بازویش بگیرد، که مثل همیشه در می رود. با خنده، تهدیدی حواله اش می کند و دوباره سر درون کیفش می کند و تعریف محمدعلی به دلش نشست، ولی تعریف اصلی به عهده ی کسی دیگر است...

با چک کردن وسایل درون کیفش، چادش را در دست می گیرد. نگاهش رنگ سفید و گل های صورتی رنگ چادر را از نظر می گذراند و او عروس می شود... چقدر حالش خوب می شود، وقتی یادش میاید که در بچگی آرزو داشت عروس شود!

چادر را سر می کند و جلوی آینه می ایستد. آنقدر با لبه های شالش ور می رود که بالاخره صاف می شوند و با خیال راحت، به چهره اش نگاه می کند.  
هارمونی رنگ چادر با لباسش به دلش می نشیند و سر نزدیک کرده به آینه، دست روی ابروهای اصلاح شده اش می کشد و حالت کمانی شأن را دوست دارد. به صورتش نشسته و زیبایش کرده است.

\_باشه عزیزم، الان میایم. فعلاً..

به عقب چرخیده، به مارال نگاه می کند که گوشی را سر جایش می گذارد.

\_چیشد مامان؟

این را محمدعلی می پرسد و مارال درحالی که از جا بلند میشود، جوابش را می دهد.

\_آرام میگه پایین منتظرند. بهتره بریم.

نفسش را با صدا بیرون می دهد و حرفش را پس می گیرد. استرس دارد!  
حضور او، باز هم در نهایت تهی بودن از هر حسی، او را لبالب از عاشقانه کرده است...

مارال که چادر سیاهش را سر می کند، او هم پشت سر محمدعلی از خانه خارج می شود. در حیاط کمی راه رفته، مرتب آب دهانش را قورت می دهد. مارال با قفل کردن در، به سمتش می چرخد.

\_نازگل، چرا وایسادی پس؟

محمدعلی نگاهی به خواهرش کرده، لب باز می کند.

\_لابد استرس داره!

چشم غره ای به محمدعلی رفته، به طرف مادرش می رود.

\_چیزی نیست، بریم.

قدم بر می دارد که مارال با دست گذاشتن روی بازویش، وادارش می کند که بایستد. لبخند مهربانی میزند و محمدعلی درک کرده، از حیاط خارج می شود و مارال به چشمان دخترش خیره شده، نجوا می کند.

\_با خودت کنار بیا مامان، نزار هیچ تردیدی باهات بمونه. بدون تردید و محکم، جواب بده. استرستو درک می کنم، اما این تردید تو نه. بهتره نزاری امیرمهدی متوجه بشه، که میدونم اگه بفهمه، غرورش خرد میشه.

بازویش را فشرده، کدام عاشقی دلش نمی خواهد به معشوق برسد؟ او اگر تردید دارد، به خاطر مشکلی ایست که او، همان مردی که مارال دم از غرورش می زند، با لجبازی نمی گذارد که حتی درباره اش حرف بزند.

\_هیچی برای یه مرد، دردناک تر از این نیست که بفهمه زنش با بودن اون، بازم می ترسه... بازم شک و تردید داره... دلش آروم نیست. اینو هزار بار بهت گفتم نازگل، ولی تو باز همونی..

سکوت می کند و محمد علی دوباره داخل حیاط می شود.  
چرا نمیاین پس؟ همه منتظر شمان.

مارال سر تکان داده، بازویش را تکان می دهد.  
الان میایم... بریم نازگلم.

لبخندی به مادرش می زند و با قدم های آرام، پشت سر مادرش از خانه خارج می شود. حرف های مارال ذهنش را درگیر کردند و تنها دیدن آرام، می تواند ذهن آشفته اش را کمی تسکین دهد. آرام محکم در آغوشش می گیرد.  
بیا اینجا ببینم...

سلام...

آرام سر برده کنار گوشش، پچ میزند.

چه سلامی! چه خوشگل شدی تو عروسک... چیکار می خوای بکنی با داداشم!؟

جدا می شود و گونه هایش باز سرخ می شوند. چپ چپ به آرام نگاه کرده، ابرو در هم می کشد.

من با داداش تو چیکار دارم!؟

آرام تنها می خندد و انیس که از ماشین پیاده می شود، نازگل به طرفش قدم تند می کند.

سلام خاله جون.

انیس در آغوشش گرفته، گونه اش را می بوسد.

سلام عزیز دل خاله، چه خوشگل شدی ماشاالله. بزنم به تخته...

داریوش پیاده شده، یک دستش را روی کاپوت ماشین می گذارد و نازگل حین صحبت با داریوش هم، نگاهش را در اطراف می چرخاند تا بلکه او را ببیند.  
عاشق است دیگر!

سلام...

مارال به چهره ی مردانه ی امیر مهدی نگاه کرده، لب هایش با ذوق کش می آیند.

سلام خاله... خوبی عزیزم؟

مودب سر خم می کند و پشت نازگل به اوست، خنده های ریز آرام کنجکاویش می کند.



\_ ممنونم، تو چطوری پسر؟

محمدعلی محکم کف دستش را به کف دست او کوبیده، لبخند می زند.

\_ عالیم!

انیس می خندد و نازگل تازه به عقب چرخیده، تنها با سلام آرامی رو به او، عقب می کشد. حس قشنگی دارد... هر چند که حسی که دارد، زلال نبوده، کمی کدر است، اما هر چه که هست... برای دل زخم دیده ی او قشنگ است..

\_ مارال جان، سوار شید بریم دیگه عزیزم. دیرمون همیشه.

آرام مثل همیشه، خود را وسط می اندازد و پیشنهاد هایش، همیشه به مذاق امیرمهدی خوش میاید!

\_ چطوره خاله، شما و محمدعلی با مامان اینا بیان. نازگل و امیرمهدی هم باهم. هان؟

محسن که سر پایین می اندازد و فقط به کارهای همسرش می خندد. داریوش هم با خنده ی زیبایی، دستی به ریشش می کشد. مارال لب هایش تر کرده، نگاهی به نازگل می کند.

\_ من مشکلی ندارم... باهم بیان.

نازگل دهان باز می کند که آرام به خود جنبیده، دست محمدسبحانش را در دست می گیرد.

\_ پس سوار شید بریم دیگه، دیرمون همیشه. بدو مامان، بدو سوار شو.

از کنار نازگل که رد می شود، چشمکی تحویلش داده، سوار ماشین می شود. محسن با خنده نگاهش می کند.

\_ از دست تو آرام!

لب غنچه می کند.

\_ میدونم... زیادی خواهر خوبیم!

\*

نازگل تکانی به پاهایش داده، به کوچی خالی چشم می دوزد و باورش نمی شود. مادرش واقعا رفت! رفت و او را با مرد پشت سرش تنها گذاشت!

\_ نمی خوامی سوار شی؟

به عقب چرخیده، به چهره اش خیره می شود و کت شلوار تنش، همان کت و شلوازی ایست که باهم خریدند. چقدر مدل رسمی لباس، برازنده ی اندام

چهارشانه اش است.

چرا...

امیرمهدی سر تکان می دهد و ماشین را دور می زند. در را باز می کند و پشت رول نشسته، با تک بوقی نازگل را به خود میاورد.

سوار که می شود، با خنده نگاهش می کند و استارت می زند.  
خوبی!؟

بله ای می گوید و امیرمهدی حس می کند که معذب است. لب هایش کج شده، فرمان را زیر دستش می فشارد.

منم خوبم!

نازگل لبخند می زند و سر تکان می دهد.

خداروشکر!

ولی خستم...

با تعجب به طرفش بر می گردد.

چرا؟

آب دهانش را قورت داده، دستی به ته ریش صورتش می کشد. ناز کردن برای این دختر، عجیب می چسبد!

دیشب دیر خوابیدم، سرم درد می کنه... دارم از حال میرم.

نازگل بی تاب نگاهش می کند. چشمان خمارش، که خستگی در آن ها موج می زند، کاملاً می توانند این گفته اش را اثبات کند. دلش می لرزد و در جایش جابجا شده، این بار چهره ی تغییر کرده اش، در تیررس نگاه عمیق امیرمهدی است و ابروهایی که با خنده ای مردانه بالا میپزند.

سرتونم درد می کنه؟ خب یه قرصی چیزی می خوردین.

گوشه ی لب امیرمهدی کش میاید و سر تکان می دهد.

نه... عادت به قرص خوردن ندارم... بیشتر دوست دارم با ماساژ سرم خوب شه!

چشمکی ضمیمه ی حرفش کرده، لب های نازگل از هم فاصله می گیرند و خنده ی شیرینی بر چهره اش نقش می بندد. تک سرفه ای می کند و شیطننت مرد

کنارش، روی او هم تاثیر می گذارد.

\_چه توقع بالایی!

خنده ی آرام امیرمهدی، به مذاقش خوش میاید. نفس عمیقی می کشد.

\_ولی حالا که خبری از ماساژ نیست... بهتر بود یه قرصی میخوردین، تا زیاد اذیت نشید.

\_مگه مهمه؟

به طرفش بر می گردد و نیم رخش را از نظر می گذراند.

\_چی مهمه؟

\_اذیت شدن یا نشدن من!

لب هایش که از هم دور بودند، دوباره به هم می چسبند. احساسات با تمام قوا هجوم میاورد و پشت لب هایش مکث کرده، از شرم است یا خجالت، غرور یا ترس... نمی داند... فقط هرچه که هست، نمی گذارد تا لب باز کند و به حقیقت محض اعتراف کند.

سکوت آنقدر طولانی می شود، که امیرمهدی لب به سخن می گشاید.

\_هوم... راستی، نگفتم بهت.

آب دهانش را قورت می دهد و معذب از این جو سنگین بینشان، دستی به گوشه ی ابرویش می کشد.

\_چیو؟

جوابش را نمی دهد. با آرامش، ماشین را به کنار خیابان کشانده، مقابل محضر پارک می کند. ترمز دستی را میکشد و سرش را چرخانده، نگاه کنجکاو و مشتاق نازگل را تماشا می کند. تلخندی روی لب هایش می نشیند و دهانش طعم گس گرفته از بله ای که پشت حرفش گفته نشد، دم عمیقی می گیرد.

\_تغییر کردی!

لحن پیچ پیچ وار و آرامش، گونه های نازگل را سرخ می کند. دستی به چادرش می کشد و با شرم پلکانش را پایین می اندازد.

\_هیچ وقت از تغییر کردن خوشم نمیومد، ولی حالا نظرم عوض شد!

سرش را بلند می کند و امیرمهدی شیفته نگاهش می کند. آنقدر عاشق... دیوانه وار و تبادار، که عرق شرم بر پیشانی نازگل می نشیند و پشت گردنش تیر می

کشد.

\_خوشگل شدی ستوان!

می خندد و خنده اش را نگاه امیرمهدی شکار می کند. چقدر منحنی لب هایش را زیبا می بیند.

\_ممنون!

ناز مشهود در صدایش، امیرمهدی را کلافه می کند. دستی به پشت گردنش می کشد و هوفی کرده از حال دگرگونش، نازگل متعجب حالاتش را میپاید.

\_چیشد؟

چشم روی هم می فشارد و دستی به موهایش می کشد. چهره ی نازگل در هم می شود.

\_چیزی نیست، بهتره بریم. منتظر مونن.

نازگل به بیرون نگاه کرده، با دیدن محسن که دم محضر ایستاده است، سر تکان می دهد. استرس و اضطراب بیشتر می شود و حتم دارد که رنگش هم پریده است.

\_پیاده شو.

نفسی می گیرد. صدای باز شدن در که بلند می شود، انگار دلخوری پنهان شده ی میان کلماتش را می فهمد. مردی را که تا چند دقیقه ی دیگر، همسرش خواهد شد و نامش، در زندگی اش حک خواهد شد. می فهمد و لب باز کردنش و حرف زدنش که گناه نبود وقتی که شرعا محرم این مرد بود و همسرش... پنهان کردن و کتمان، تا کی؟

\_آقا امیرمهدی...

به طرفش می چرخد. بله اش را نشنیده، خیره می شود به دو گوی براق چشم هایش... او این مرد را مجنون وار می پرستد...

\_مهمه... هر چیزی که به شما ختم بشه، برام مهمه.

\*\*\*

روی صندلی می نشیند و با احتیاط، چادرش را مرتب می کند. به سفره ی چیده شده ی مقابلش چشم می دوزد و رد لبخندش انگار قصد محو شدن ندارد. آرام با خنده به طرفش میاید.

\_چه عروس خوشگلی! احوال شما خانم؟  
پشت چشمی نثارش می کند و آرام با همان چهره ی خندان، کنارش جا می  
گیرد.

\_وا! چته؟ عروس نشده قر و قمیش میای!

\_صدات نیادا!

خنده های ریز آرام، حرصی اش می کنند.

\_چرا؟ نمی فهمم واقعا. چه مشکلی دارین شما با من؟!!

چشم گشاد می کند.

\_من چه مشکلی دارم؟ دختره ی...

\_هی! فحش بدی داداشمو صدا می کنما!

با آرنج به پهلویش کوبیده، لب و دهانش کج می شود.

\_داداشم داداشم نکن واسه منا! فعلا که داره میشه شوهر من!

ابروهای آرام بالا میپرنند و دل نازگل، کودکانه ضعف می رود.

\_یه وقت حس خجالت بهت دست نده عزیزم؟!!

تخس شانه بالا می اندازد و دلیلی برای خجالت کشیدن وجود ندارد!

\_چرا باید خجالت بکشم؟ تو یکی باید خجالت بکشی که عین این زنای فضول،

هی خودتو میچپونی تو بحث و هی من و داداشتو میندازی پیش هم!

آرام می خندد و تذکری به محمدسبحان، که از روی صندلی بالا می رود داده، با

شیطنت چشم ریز می کند.

\_همین چند دقیقه پیش شوهرم شوهرم می کردی، الان شد داداش من؟

\_آرام اذیت نکنا...

\_انقدر حال میده!

دندان روی دندان می فشارد و درست است که بودن در کنار او را دوست دارد،  
اما این دلیل نمی شود که جواب خواهر شوهر بازی های دوست داشتنی این دختر  
را ندهد!

\_اذیت کردن من حال میده؟ بیشعور تو نمیدونی من خجالت میکشم از این

داداشت؟ واسه چی هی مارو میچپونی تو حلق هم؟ انقدر از دستت کفری ام که

نگو.

پیچ می زند و شانه های لرزان آرام، جوابش می شود. حرصی رو می گیرد.  
\_بیشعور!

خود را کنارش کشیده، دست روی بازویش می گذارد.

\_چیشده مگه تو باز هاپو شدی؟

جوابی نداده، این بار لب های آرام، جایی نزدیک گوشش نجوا می کنند.

\_د آخه یخمک! من اگه شمارو نجسبونم به هم، که عین دو تا قطب همنام همدیگر

و دفع می کنین! باید یه جوری بیارمتون کنار هم، بلکه یه فرجی شد شما دوتا

زهرمار یختون اب شد.

چپ چپ نگاهش می کند.

\_آرام یه چیزی بهت میگما.

\_غلط کردی! من که میدونم تو همه ی زحمت های منو با این بی عقلیت به هدر

دادی. دریغ از یکم ناز برای این برادر من، حرص منو درمیاری!

\_پاشو برو تا نزدمت آرام، پاشو!

می خندد و روی بازویش کوبیده، می گوید.

\_حالا ایشالله میام مفصل راجب این موضوعات صحبت می کنیم. فعلا اومدم بگم

آماده شو، که دارن میان رسما داداش هلوی منو تقدیمت کنن!

بلند که می شود، با چشمکی به طرف در قدم بر می دارد و فرصت حرف زدن

را از نازگل می گیرد و در نظرش میاید، کاش می توانست این خواهرشوهرش

را تنها گیر بیاورد!

با این فکر، خنده ای کرده و سر تکان می دهد. نگاهش به محمدسبحان می افتد

که بی توجه، غرق بازی است و چقدر به حال آرام کودکی اش، حسادت می کند.

آهی می کشد و از جا بلند می شود. چادر سفیدش را روی سرش مرتب کرده،

دوباره روی صندلی می نشیند. دستی به مانتو اش می کشد و کمی با لبه های

شالش ور می رود. واقیعت این است که استرس، از تک به تک حرکاتش کاملاً

آشکار است و او این را نمی خواهد و کاش می توانست درست مثل او، همان قدر

خونسرد و راحت باشد.

به اطراف نگاه می کند و سفره ی نقره ای رنگ براق را دوست دارد. ساده است

و در عین حال زیبا و همین سادگی هاست که طرح لبخند واقعی را، بر زندگی

ها جاری می کند. سادگی که با تمام این ازدواج عجین شده، خبری از بریز و

بپاش های جشن های دیگر نیست. انگار که لحظه به لحظه ی این پیوند، با این سادگی آمیخته و مهم وصال با معشوق است و دیگر این چیز ها که اهمیتی ندارند. لبخندی می زند و صدای پا هر لحظه نزدیک می شود و نمایان شدن اندام چهارشانه اش در چارچوب در، همان لحظه های نفس گیر چند دقیقه پیشش را به یادش آورده، گفته بود برایش مهم است... درست گفته بود، نه؟

\_سلام!

می گوید و در دل لعنتی به خود می فرستد. این وسط سلام کردن دیگر چه بود؟  
\_سلام.

صدای پر خنده اش، اخم های نازگل را در هم می کند. دستی به صورتش می کشد و امیرمهدی که قدم به جلو می گذارد، حرف در دهانش بند میاید.  
\_خوبی؟!!

چهره اش در هم می شود و شاکی، به چهره ی خندان نگاه می کند.  
\_مسخره کردن اصلا کار خوبی نیست ها جناب سرگرد، در اطلاعید که؟  
\_مسخره چیه؟

چشم هایش را گشاد می کند.

\_همین کار شما.

\_ولی من مسخره نکردم، سلام کردی جواب دادم!

پوفی می کشد. رو می گیرد و بحث مگر فایده ای دارد؟ وقتی که ذره ای از جبهه ی خود پایین نمیاید و جواب هایش، همیشه پشت سر هم ردیف می شوند؟!!

می نشیند و امیرمهدی فرصت را غنیمت شمرده، به طرفش می رود. روبرویش می ایستد و دست زیر چانه اش می برد و صورتش را بالا می کشد. چهره ی مبهوتش را از نظر می گذراند و لبخندی می زند، همان لبخند، نگاه نازگل را درگیر خود می کند.

\_چیشده که این طور بی اعصابی خانم کوچولو؟

مات نگاهش می کند و مهربانی چشم های امیرمهدی، دلش را قرص می کند.

\_شک داری به کاری که داریم میکنیم؟

نا خودآگاه سرش را به نشانه ی منفی تکان می دهد و امیرمهدی خم شده، با

انگشت ضربه ای روی بینی اش می زند.  
پس این اخم و تخم و رفتارات چی میگن؟  
لب هایش می لرزند. نجوا می کند.

هیچی...

ابرو بالا می اندازد و نازگل نمی داند که چطور دستش را کنترل کرده، با وسوسه  
ی دل، برای لمس ته ریش صورتش چگونه مقاومت می کند.

به خاطر هیچی اینقدر خوش اخلاقی؟

می خندد و نگاه دزدیده، بوسه ی آرام امیرمهدی روی سرش، درست روی  
چادرش را مهر می کند و زمزمه ی آرامش، تمام تا رو و پودش را به لرزه در  
میاورد.

بهت حق میدم اگه تردید داشته باشی، ولی ازت می خوام بله ای رو که می  
خوای بگی، با اعتماد کامل بگی. با اطمینان بگی. نمی خوام حتی اگه ذره ای  
شک و تردید داری، به من، به خودت، به این کار... جواب بدی. پس خوب با  
خودت کنار بیا... من از زخم، یه بله ی محکم می خوام عزیزم!

گفته بود و زمان طی میشد و نازگل، خیره به آینه ی روی سفره، چهره ی مرد  
کناری اش را حفظ می کرد. زمان طی میشد و همه در اتاق جمع شده، خندیده و  
دست زده بودند. شادی کرده بودند و نازگل چیزی نفهمیده بود.

صیغه فسخ شده بود و عاقد چندین صلوات برای خوشبخت شدنشان گفته، نازگل  
متوجه نشده بود. امیرمهدی خندیده بود و با محمدعلی گپ زده، نازگل چیزی  
نشنیده بود. حتی بوسه های مادرش را هم نفهمیده، وجودش داغ کرده بود، با  
حس لب هایی که روی سرش جا گرفته بودند و بوسیده بودند...

راستش اصلا انگار در میان آن جمع حضور نداشت. در خلسه بود و دلش هنوز  
دور عزیزمی که شنیده بود می چرخید. عزیزمی که از میان لب های مردی گفته  
شده بود، که روزی تنها سهمش از او، تماشای چهره ی اخم آلودش بود و حالا...  
عجیب بود... خیلی. ولی دیگر استرس نداشت. حالش خوب خوب بود و تنها  
دردش، عزیزمی که شنیده بود و بوسه ی نشسته روی سرش بود.

حق هم داشت... این روزها زیادی عاشقانه خرجش می شد. حق داشت که باور  
نکند و این گونه دل از کف ببرد و تنها وقتی به خود بیاید که آرام با خنده، کنار



امیر مهدی خم شود.

\_داداشم زیر لفظی عروس خانم رو لطف کن، که این روزا بله گرفتن سخته!

تبسم کرده بود و زیر لفظی اش، گردنبندی ظریف بود و بله ای که گفت، محکم بود... تردید نداشت و قرص بود. آنقدر که تا عمق نگاه امیر مهدی هم خندید و چه لحظه ی زیبایی بود، پیوندشان...

لبخندی زده، دست روی بازوی انیس می گذارد و بوسه ی آخر را روی گونه اش می نشاند. انیس با محبت، دستش را می فشارد.

\_خوشبخت بشید عزیزم. بالخره شما دو تا به هم رسیدین، خیال ما راحت شد. با خجالت تبسمی می کند و داریوش جلو آمده، پدرا نه پیشانی اش را می بوسد و نازگل، پر می شود از حس خوب.

\_خدا واسه همدیگه حفظتون کنه. احترام همدیگه رو حفظ کنید بابا جان، حرمت و احترام که باقی بمونه، خوشبختی تو زندگی ها دائم می شه. چشم عمو، توصیتون یادم میمونه.

داریوش لبخندی زده، به سمت پسرش می روند و نازگل می ماند، با چشم های نمناک مادری که روبرویش ایستاده، خیره تماشایش می کند. سرش را کودکانه کج می کند.

\_مامانی...

لب های مارال، تبسمی می کنند. دست انداخته، تن دخترش را در آغوش می گیرد. نفسی می گیرد و محکم تر.. آنقدر که چهره ی نازگل در هم می شود. جان مامان... وقتی به دنیا اومدی، حتی فکرشم نمی کردم که این روز برسه. چقدر زود گذشت، چقدر زود بزرگ شدی.

چشم روی هم می فشارد و لبخندی پر لذت بر لب هایش می نشیند. مارال سر به عقب برده، با انگشت شصت، گونه ی پنبه گونش را نوازش می کند.

\_باورش برام سخته، جدی جدی از دواج کردی...

می خندد.

\_از دستم خلاص شدی...

اخم شیرین مارال، محمدعلی را به کنارشان می کشاند. همانطور که کنار مارال

می ایستد، نیشخندی هم تحویل نازگل می دهد.

پس چی؟ راحت شدیم از دستت...

ابروهایش بالا می پرند. چشم ریز کرده، به چهره ی حرصی محمدعلی نگاه می کند. مادرش را می بوسد و نجوا می کند.

این طور یاست؟ پس فردا کی می خواد ببرتت مدرسه، باشگاه، کلاس. من نباشم که اتاقتو تمیز می کنه، به غرغرات گوش میده؟ هر جور حساب کنیم، به این نتیجه می رسیم که من از دستت خلاص شدم، نه تو از دست من!

خنده ی روی لبانش را مخفی کرده، مارال بی خیالشان می شود. به طرف امیر مهدی قدم بر داشته، لبخندی به چهره ی مردانه اش می زند. به خدا که اگر امیرسامش بود، اکنون هم قامت مرد روبرویش میشد... دلش می سوزد...

امیر مهدی جان، خاله تبریک می گم. به پای هم پیر بشید.

متواضعانه سر خم کرده، مارال را در آغوش می گیرد. انیس دست در دست همسرش، عقب گرد کرده و از اتاق خارج می شوند. در نظرش، بهتر است کمی پسرش، با مادرزنش تنها باشد.

ممنون خاله.

مواظب نازگل منم باش پسر، دختر من ضعیفه، شکنندس. یه موقع تنهاتش نزاری. حواست بهش باشه.

پر می شود از حس غرور... از حس مرد بودن... از حس تکیه گاه بودن و هیچ حسی برای یک مرد، لذت بخش تر از این نیست که بداند وجودش مهم است و زنی با ظرافتش، دل به او خوش کرده و او، تکیه گاهش است...

چشم، حواسم هست. مراقبش هستم. نگران نباش خاله.

بوسه ای روی گونه اش کاشته، عقب می کشد.

زنده باشی عزیزم. خدا تورو برای همه ی ما حفظ کنه.

لبخند محجوبش، با دیدن محمدعلی عریض تر می شود. مشتتش را بلند کرده، چشمکی می زند.

بزن قدش!

محمدعلی چشم ریز می کند.

واسه چی؟ ازدواج؟

خندیده، دست روی بینی اش می گذارد.  
 \_ ساکت، ببین میتونی یه کاری کنی بشنوه.  
 محمدعلی از گوشه ی چشم نگاهی به نازگل، که با خنده با آرام و همسرش حرف  
 می زند کرده، یک تای ابرویش را بالا می اندازد. پچ می زند.  
 \_ خيله خب، آروم میگم.  
 \_ خوبه، حالا بزن قدش.  
 \_ باید بدونم چرا یا نه!  
 چشم هایش خندیده، به نیم رخ دختری نگاه می کند که همین چند دقیقه ی پیش،  
 شرعا و رسما همسرش شد. ...  
 \_ تو فرض کن به خاطر اینکه بعد چند سال، به اونی که می خواستم رسیدم.  
 \_ ابجی؟  
 سر تکان می دهد.  
 \_ هوم... بزن.  
 باشه ای زمزمه کرده، مشتش را به مشت امیرمهدی می کوبد. لب هایش می  
 خندند.  
 \_ تبریک میگم، ماشالله چه خوشحالیید!  
 مردانه می خندد و بوسه ای روی موهای سیاهش کاشته، او که نمی فهمد رسیدن  
 به کسی که عاشقانه دوستش داری، چه حسی دارد...  
 \_ ممنون پسر، ایشالله نوبت تو.  
 \_ من مامانمو تنها نمیزارم.  
 آرام که به طرفشان میامد، با شنیدن صدای محمدعلی، ریز می خندد.  
 \_ قراره محمدعلی رو ترشی بندازیم، بمونه پیش خاله.  
 تخس به آرام نگاه کرده، سر بالا می اندازد.  
 \_ پسرا نمی ترشن آرام خانم، دخترا می ترشند!  
 با خنده موهایش را به هم می ریزد.  
 \_ بچه پررو رو ببین ها.  
 نخودی می خندد و امیرمهدی دست محسن را فشرده، تبریکش را جواب می  
 دهد. مارال جلو میاید و به شانهِ ی محمدعلی می کوبد.  
 \_ انقدر جر و بحث نکن. برو کتتو بردار بریم.

چشمی گفته، به طرف کتش که روی صندلی قرار دارد می رود. آرام برادرش را می بوسد و نگاه نازگل، روی گونه ی امیرمهدی خشک می شود.  
\_خب عشقم، تبریک میگم. خداروشکر شما هم مزدوج شدید.  
\_لبخند مهربانی می زند و جواب بوسه ی خواهرش را می دهد.  
\_ایشالله عروسی پسرت.  
\_چشم های آرام برق می زنند.  
\_ایشالله.

\_بریم آرام خانم؟  
\_بریم عزیزم، یه لحظه صبر کن.  
\_جدا شده، چادرش را روی سرش مرتب می کند.  
\_ما میریم خونه ی ما امیرجان، چند ساعت دیگه هم که میریم رستوران. شما هم که... ببینید برنامتون چطور میشه.

\_چشم خاله، خداحافظ.  
\_نازگل قدمی به امیرمهدی نزدیک شده، جواب خداحافظی مادرش را می دهد.  
\_محمدعلی با چشمکی رو به خواهرش، پشت مادرش روانه می شود. دل نازگل، کودکانه می گیرد.  
\_نازگل خانم، اقا امیر با اجازه.  
\_امیرمهدی دست محسن را فشرده، گونه ی محمدسبحان پنج ساله را با دو انگشت می کشد.

\_به سلامت، ممنون که اومدین.  
\_وظیفس، بازم تبریک میگم. آرام خانم، من تو ماشین منتظرم.  
\_آرام سر تکان می دهد.  
\_باشه، منم الان میام.  
\_محسن که از اتاق بیرون می رود، لبخند شیطننت باری روی لب های آرام زنده می شود. چشم ریز کرده، به نازگل خیره می شود.  
\_ما رفتیم، شما هم فوری نیاید پشت سر ما بچپید توخونه. شب که برای شام میریم رستوران، یه مهمونی کوچیک دورهمی. تو این مدت شما هم یکم برید بگردید.

بیاید خونه، خودم با انگ دمپایی بیرونتون می کنم.

صدای خنده های ریز نازگل، به مذاق امیرمهدی خوش میاید. بازوی آرام را در دست می گیرد.

\_بیا برو، کم حرف بزن.

نیشش چاک می خورد.

\_خلاصه اینکه کیف کنین، من رفتم. بابای!

دست تکان داده، از اتاق بیرون می رود. امیرمهدی با نفس عمیقی، دست هایش

را در جیبش فرو می کند. به عقب می چرخد و دیدن نازگل، که نشسته روی

صندلی، با دست خودش را باد می زند، ابروهایش را بالا میپیراند.

\_گرمته؟

\_خیلی.

گوشه ی لب هایش کج می شود. به طرف پنجره رفته و آن را باز می کند. نازگل

هوفی می کشد.

\_از اول هم طاقت یه ذره گرما رو نداشتی.

حرکات دستش متوقف می شود. به قامت برافراشته اش خیره شده، وقتی که

روی دو زانو، مقابلش می نشیند، نگاهش رنگ بهت می گیرد و امیرمهدی

چقدر، حالت دلربای چشمانش را دوست دارد.

\_هوم؟ مگه این طوری نیست؟

تبسمی کرده از تجدید خاطرات، آب دهانش را قورت می دهد و فاصله ی کم

بینشان، گونه هایش را رنگی می کند.

\_درسته.

\_خوب شدی؟ میخوای برات آب بیارم؟

سر بالا می اندازد و چه شیرین ناز می خرد.

\_نه خوبه، پنجره باز شد یکم هوا اومد.

امیرمهدی با خنده سر تکان داده، دستش به سمت گره روسری اش می رود.

\_اینو باز کن، همین گرمت کرده.

چشم هایش گرد می شود. سر به عقب کشیده، نه ای می گوید.

\_ لازم نیست، گفتم که خوب شد هوا.

سکوت می کند و دستش را عقب می کشد. به چهره اش خیره شده، چرا نمی گذارد که بعد از چند سال، آن خرمن براق موهایش را ببیند؟ چرا نمی گذارد تا دست داخلشان کشیده، عطرشان را استشمام کند؟ این دختر، چرا انقدر عقب می کشد؟

\_ زیر لفظیت چطور بود؟

لبخند شیرینش، نگاه امیرمهدی را متمرکز لبانش می کند. سبیک گلویش جابجا می شود و دیگر نمی تواند نگاه از آن منحنی های صورتی رنگ بگیرد.

\_ خیلی قشنگ بود، ممنون.

\_ همین؟

متعجب نگاهش می کند.

\_ پس چی؟

\_ تو نمی خوای به من هدیه بدی؟!!

شانه هایش از خنده می لرزد. دست در هوا تکان داده، این بار امیرمهدی کمی نزدیک تر می شود.

\_ منم باید هدیه بدم؟

حق به جانب، یک تای ابرویش را بالا می دهد.

\_ اهوم، مگه فقط مردا باید کادو بدن؟

\_ نه... ولی...

\_ ولی چی؟

با خجالت و خنده، نگاه می دزدد.

\_ خب من کادو نخریدم، بمونه بعدا جبران می کنم.

\_ بعدا وجود نداره، من الان بهت هدیه دادم، تو هم الان میدی.

چشم هایش را گشاد می کند.

\_ خب نخریدم.

\_ لازم نیست بخری، خودم ازت می گیرم.

می گوید و فرصت نداده، دست پشت گردنش می اندازد. پیشانی به پیشانی اش می چسباند و چشم می بندد. نگاه ناباور و مات نازگل، روی چشم های بسته اش

قفل می شود.

\_ آقا امیر مهدی ...

\_ هیس ...

چشم باز می کند و مردک های شب رنگش که در میشی نگاهش گره می خورد، دل بی تابش بی قرار تر می شود. نفسش را پوف مانند بیرون می دهد و هرم نفس هایش، روی گونه ی نازگل، حالش را سست می کند.

\_ ادیتت می کنم؟

وسط آن حس خوب، سوالش بی جواب می ماند. لب هایش، چانه اش را می بوسد و زمزمه می کند.

\_ نازگل ...

آب دهانش را قورت داده، امیر مهدی عاجز نگاهش می کند.

\_ اگه ادیتت می کنم ...

\_ نه ... ادیت نمیشم.

اجازه داده بود نه؟ شاید هم فقط خواسته بود سوالش را جواب دهد. هر چه که بود، به امیر مهدی اجازه ی پیشروی داده بود. پیشروی که از حد نگذشت و تنها به چند بوسه، روی شقیقه اش ختم شد.

\_ اینم هدیه من ... من چندان آدم پر توقعی نیستم، به همین هدیه های کوچیک هم راضی میشم.

می خندد و لب هایش، هوش از سر امیر مهدی می پراند. همسرش است، هر چند که هنوز نیم ساعت از عقدشان نگذشته باشد ... حق اوست، چه بخواهد چه نه. چانه اش را در دست گرفته، سرش را جلو میبرد. نازگل چشم می بندد. از مسیر نگاهش فهمیده که چه می خواهد، لب روی هم می فشارد و بی حرف، منتظر میماند. حرف های آرام به یادش میاید و کمی ناز کند برای این مرد، چه می شود؟

ولی پیشانی اش که مهر می شود، مبهوت چشم باز می کند. به چهره ی خندان امیر مهدی خیره می شود و لب هایش را به هم می فشارد. دم عمیقی می گیرد و کوبش تند قلبش، نفس هایش را مقطع کرده، هیجان زیاد چهره اش را سرخ کرده است.

\_حالا برات یه هدیه ی ویژه تر هم دارم... ولی اینجا جاش نیست، بلند شو بریم بعدا بهت میدم.

کنجکاو نگاهش می کند و از جا بلند می شود. دستی به صورتش کشیده، جای بوسه هایش می سوزد. بازدمش را بیرون می دهد و شقیقه اش محکم می کوبد... از اتاق خارج می شوند. همراه امیر مهدی قدم بر داشته، به طرف روحانی نشسته پشت میز می روند. لبخند محجوبی می زند.

\_به به، عروس داماد گلگون ...

امیر مهدی مودبانه، دست مرد را می فشارد.

\_ممنون حاج ابراهیم، زحمت دادیم بهتون.

مهربان و با صدا می خندد. چهره اش، حالتی روحانی و زیبا دارد.

\_چه زحمتی بابا جان؟ ایشالله در کنار هم، خوشبخت بشید. دخترم، به شما هم تبریک میگم.

\_ممنونم حاج آقا، لطف دارید.

امیر مهدی دست برده، شناسنامه هایشان را از روی میز بر می دارد.

\_حاج ابراهیم، با اجازتون ما دیگه بریم.

\_به سلامت پسرم، در امان خدا.

از محضر که خارج می شوند، امیر مهدی به آرامی، دست نازگل را در دست میگیرد. حلقه شدن انگشتانش به دور دستش، دل نازگل را می لرزاند.

\_بریم، ماشین اون وره.

کودکانه به نیم رخش نگاه می کند. از عرض خیابان که رد می شوند، دیگر کنجکاو ایامش نمی دهد.

\_گفتید هدیه خریدید!

لبخند کوچک امیر مهدی، کنجکاو ایامش را بیشتر می کند.

\_نمیگید؟!!

در سکوت در را باز کرده، به طرفش می چرخد.

\_سوار شو.

چپ چپ نگاهش کرده، با غرغری زیر لب سوار می شود. در را می بندد و ماشین را دور زده، کنارش جای می گیرد. چهره ی در هم نازگل، به خنده می



اندازتش. دست برده در جیبش، گوشی را بیرون می کشد. نازگل متعجب نگاهش می کند.

\_این چیه؟

گوشه ی لبانش کج می شود. گوشی که درون دستش می لرزد، آن را به طرف نازگل می گیرد. نگاه رنگی اش، روی نام حک شده در صفحه ی گوشی حک می شود.

\_د...دایی...

گوشی را تکان می دهد.

\_بگیرش، باهاش حرف بزن... منتظرته.

چشمانش پر می شود. گوشی را از دستش گرفته، برقراری تماس با چکیدن قطره ی اشک بر گونه اش همراه می شود. قدردان به مرد روبرویش چشم می دوزد.

\_الو دایی...

صدای مهربان میثم، بغضش را سنگین می کند.

\_جان دایی... خوبی نازگلم؟

\_خوبم دایی... شما خوبین؟

\_خوبم عزیزم، حالا که صدای تورو می شنوم خوبم.

لبخند ریزی می زند و امیر مهدی استارت زده، ماشین را به حرکت در می آورد.

\_کجایی دایی؟ دلم برات تنگ شده.

\_پیش کاوه و سمائی ام، تو و امیر هم دارید میاید اینجا.

\_واقعا؟

میثم می خندد... پدرا نه... مهربان... ..

\_اره عزیزم، دارید میاید اینجا. زود بیاید که از صبح چشم انتظار توئم.

لبخند پر شوقی می زند.

\_چشم دایی.

\_چشمت بی بلا، بیاید که منتظر توئم.

\_قربون شما، خدافظ.

تماس را که قطع می کند، با لبخند به سمت امیر مهدی می چرخد. نیم رخش را

تماشا کرده، نگاهش رنگ عشق می گیرد.  
\_ ممنونم... \_

سر تکان می دهد.  
\_ خواهش می کنم.  
لب هایش را به هم می فشارد. نگاهی به روبرو کرده، با تردید می گوید.  
\_ میریم پیش دایی؟  
\_ چرا همچین فکری کردی؟  
\_ کودکانه، شانه بالا می اندازد.  
\_ فکر نکردم، دایی گفت بهم.  
\_ اخم هایش را درهم می کشد. راهنما می زند و از بریدگی دور زده، نازگل خیره  
نگاهش می کند. دلش می ریزد و یادآوری بوسه هایش، گرمای لب هایش که  
شقیقه اش را مهر می کردند و می بوسیدند، پشت گوش هایش را گرم می کند.  
دست عرق کرده اش را ممت می کند و پلک هایش را پایین می اندازد. نفس  
عمیقی می کشد و بوی عطر تلخش را میبوید و دستی به گونه اش کشیده، هنوز  
داغ است از هرم نفس های گرمی که، امروز زیادی تبار بودند...  
\_ میریم پیش دایی، ولی فعلا باید از شر این عوضی راحت شم.  
متعجب رد نگاهش را گرفته، سرش را به عقب می چرخاند .  
\_ سرتو برنگردون عقب خنگ!  
دستپاچه راست می نشیند. لب هایش را داخل دهانش کشیده، با چشمانی گرد شده  
و مظلوم، جواب نگاه برنده ی امیرمهدی را می دهد.  
\_ ببخشید...  
\_ باورم نمیشه!  
\_ اخم هایش درهم می شوند.  
\_ من خنگ نیستم.  
\_ نیشخند پر خنده ای، لب های امیرمهدی را از هم فاصله می دهد.  
\_ دیدم خنگ نبودنت رو.  
\_ خب یهو گفتید، فکر کردم چیشده.

چپ چپ تماشایش کرده، نازگل سعی می کند کارش را به رویش نیاورد. دستی به شالش می کشد و سرعت گرفتن ماشین، چهره اش را در هم می کند. دستش، بند داشبورد می شود.

یکم آروم...

حرف نزن، تکیه بده و کمر بندتو ببند.

پوفی کرده، کمر بندش را به گفته ی او می بندد. نفس عمیقی می کشد و سرش را تکیه داده به بالشتک کوچک صندلی، به مرد کنارش چشم می دوزد. دیدن فک منقبض شده و ابروهای در همش، لبخندی پر لذت روی لبانش می نشاند. نگاهش را امتداد داده، به موهای شانه خورده اش می رسد و انگشتانش در هوس می افتند برای چنگ زدن میان تار به تار براق موهایش و می رسد آن روز؟ دم عمیقی می گیرد. به دست هایش که دور فرمان حلقه شده، به ساعت اسپرت مشکی رنگش، به پیراهن سفید رنگ مردانه اش... او تمام این مرد را بر انداز می کند و شباهتش با امیرمهدی چند سال قبل، چشم هایش را می خنداند. هنوز هم مثل چند سال پیش، عادت دارد که آستین های پیراهنش را تا آرنج بالا دهد. شاید آن زمان، که نوجوانی لاغر اندام بود، این کارش منظره ی جالبی به وجود نمی آورد... اما مطمئناً، اکنون که یک مرد سی و چند ساله است، این کارش بر جذابیت تپیش افزوده، هر دختری را بی تاب دست انداختن دور بازوهایش می کند.

نفسش را تکه تکه بیرون می دهد.

به جای اینکه آه بکشی، یه دستمال دربیار اون آرایش تو پاک کن. اونجایی که داریم میریم، فقط سرهنگ نیست. کاوه و بچه ها هم هستن.

لبانش را تر کرده، در آینه ی بالای سرش به خود خیره می شود. در نظرش، آرایشی که دارد، چندان هم خودنما نیست. به سمتش بر می گردد.

صورت من که مشکلی نداره.

اخم ظریفی میان ابروهایش جا خوش می کند. وارد اتوبان شده، از آینه نگاهی به عقب می کند و ندیدن پراید مشکی رنگ، خیالش را آسوده می کند.

ما همیشه باید سر این موضوع بحث داشته باشیم؟

لبخند ریزی می زند و در جایش جابجا شده، به در تکیه می دهد. اخم های امیرمهدی غلیظ تر شده، از سر احتیاط، دکمه ی قفل کودک را می فشارد.

\_به در تکیه نده، خطرناکه.  
بی توجه به حرفش، دست هایش را روی سینه قفل می کند. تخس و با شیطنت،  
چشم هایش را ریز می کند.  
\_چرا باید بحث داشته باشیم؟ خب من دارم میگم مشکلی نیست، حرفی نمی مونه  
دیگه.  
\_نازگل...

به غرش نامش توجه نکرده، مصمم نگاهش می کند. مهم است بگوید که نا  
محسوس، به توصیه های آرام عمل می کند؟!  
\_خب شما بگید چه مشکلی هست. دعوا که نداریم.  
یک تای ابرویش بالا می پرد. کمی خیره تماشایش کرده، تازه موضوع برایش  
جا می افتد. شیطنت! چیزی که انگار بالاخره، در وجود این دختر بیدار شده.  
\_من بگم؟  
\_اهوم.

باشه ای می گوید. از سرعت ماشین کم کرده، سرش را به طرفش می چرخاند. با  
یک نگاه، چهره ی آرایش کرده اش را از نظر می گذراند و ابروهای تغییر کرده  
اش، گوشه ی چشمانش را چین می اندازد.

\_این خط های سیاه که کشیدی دور چشمت، زیادی خیره کنندن.  
به زور خنده اش را فرو می خورد. تماشای لب و دهان کج شده اش، ناشی از  
اینکه نمی داند نام این خط های سیاه دور چشم چیست، برای نازگل دلنشین ترین  
است. لبخند پر عشقی می زند.  
\_بهشون میگن خط چشم.  
دستش را در هوا تکان می دهد.  
\_هرچی که میگن... اون قرمزی گونه هاتم پاک کن.  
\_رژ گونه!  
می خندد. مردانه و جذاب.  
\_باید خوشحال باشی شوهرت از این چیزای زنونه سر در نمیاره و ناشیه!

به نشانه ی فهمیدن ابرو بالا انداخته، با تکان چانه اش تایید می کند.  
\_درسته، خب حالا مشکل فقط همین خط مشکی ها و قرمزی گونه هامه؟!  
\_لباتم پاک کن.  
خشک می شود. تک سرفه ای کرده، گیج نگاهش می کند.  
\_بله؟  
شیطنت بار خیره اش می شود.

\_رژتو پاک کن، میخوای باز تکرار کنم؟  
هوم می کرده، لب بر می چیند. پشت گردنش داغ شده، حتی در بازی که خودش شروع می کند هم، برنده، مرد رو برویش می شود!  
\_چطور اسم اینو میدونین؟! پس زیادم ناشی نیستین جناب سرگرد.  
با صدا خندیده، میان خنده اش، نفسش را تکه تکه بیرون می دهد. نازگل مست خنده اش می شود و چشمکش، وجودش را می لرزاند.  
\_آره، اسم این یکی رو میدونم... خوبم بلدم چطور پاکش کنم!  
آب دهانش را قورت داده، با نگاه چپ چپی رو می گیرد. زیپ کیفش را باز می کند و این بار، صدای جدی امیرمهدی، به دور از هر گونه شوخیست.  
\_کلا آرایش رو پاک کنی بهتره، دوست ندارم تغییر چهرت، نگاه به خودش جلب کنه.  
گوشه ی لبش را می جود و با غر غر، کیف کوچک آرایشش را بیرون می کشد.  
دستمال مرطوبی بیرون کشیده، آینه ی کوچکش را در دست می گیرد.  
\_بزرگمهر قراره بره شمال ...  
برای آخرین بار، دستمال را روی لبانش کشیده، هیچ ردی از رژش باقی نمی ماند. به سمت امیرمهدی می چرخد.  
\_شمال؟  
\_آره، فردا می خواد بره.  
چهره اش درهم می شود. متفکر به نیم رخش خیره شده، نجوا می کند.  
\_تنهایی میره؟  
نه آرام امیرمهدی، کنجکاو می کند.

\_پس چی؟

\_همشون باهم میرن، با خانوادش.

\_یعنی برای چی میخواد بره؟

نفس عمیقی کشیده، جوابش را نمی دهد. وارد کوچه ی بزرگی شده، ماشین را زیر درخت چناری پارک می کند. نازگل متعجب به اطراف خیره می شود.

\_اینجا کجاست؟

همانطور که کمر بندش را باز می کند، دست پشت صندلی نازگل می گذارد و خم شده، کیفش را از روی صندلی عقب چنگ می زند.

\_آقا امیر؟

در را باز می کند.

\_پیاده شو.

رو بروی در مشکی رنگ که می ایستند، با نگاه زیر زیرکی رو به امیرمهدی، دستی به چادرش می کشد.

\_خوبه؟

نگاهش می کند. لبه های کج شده ی شالش، لبخند محوی بر چهره اش می نشاند. دست برده به طرف سرش، لبه های شالش را صاف می کند و دل نازگل، از

برخورد سر انگشتانش به شقیقه اش می لرزد.

\_مگه نباید می رفتیم همون خونه ی قبلی؟

دست کشیده، چانه بالا می اندازد.

\_نه، اونجا لو رفته بود.

مبهوت قامتش را تماشا می کند. باز شدن در، ساکتش کرده، با قدم های آرام پشت سر امیرمهدی روانه می شود. با دقت به اطراف نگاه می کند. حیاط بزرگ

و طویل خانه، کمی خوفناک است. قدمی به امیرمهدی نزدیک شده، پشتش سنگر می گیرد. دست خودش نیست، همیشه از حیاط های تاریک و بزرگ، با درختانی

که سر به فلک کشیدند می ترسید. برایش مثل کابوس بود و این ترس، همه

سرچشمه گرفته از گم شدن یک روزه اش در جنگل دارند...

نفس عمیقی می کشد و با دلهره، پله های خاکی را بالا می روند. نفس های تندش،

توجه امیرمهدی را جلب می کند.

چیشده؟

گوشه ی چشم هایش نمناک می شوند. ترس و وحشت مثل لشکری از موریانه، سرتاپایش را غرق کرده است.

هیچی... میشه بریم تو؟

اخم غلیظی بر پیشانی امیرمهدی می نشیند. نگاه هراسانش به دور حیاط، متعجبش می کند. به اطرافش نگاه می کند. حیاط نیمه تاریک، به خاطر سایه ی درخت های بلندش، می تواند دلیلی برای این حالش باشد. لبخندی زده از حدش، دست پشت کمرش می گذارد.

بریم...

آخرین پله را هم بالا می روند. نازگل ایستاده در کنارش، به در شیشه ای مشکی رنگ روبرویش چشم می دوزد. زمزمه ی آرامش، لب های امیرمهدی را می خندانند.

چرا دایی نمیاد بیرون پس؟

تا جواب دهد، در باز می شود و قامت میثم، خود جوابی می شود برای سوال نازگل. راست ایستاده، دستش را آرام از روی کمر نازگل بر می دارد. لبخندی مردانه تحویل میثم می دهد و قدمی به جلو می گذارد. احترام نظامی اش، چهره ی میثم را متبسم می کند.

سلام سرهنگ.

دست روی شانۀ اش می گذارد.

سلام پسر، خوش اومدی.

ممنون قربان.

دستش را کشیده، مردانه همدیگر را در آغوش می گیرند. نازگل با دلتنگی تماشایشان کرده، پلک هایش خیس شده اند.

خیلی وقته منتظرتونم.

جدا می شود.

راه ترافیک بود.

سلام دایی.

صدای بغض آلود نازگل، اخم هایش را درهم می کند و با همان چهره ی اخم آلود عقب کشیده، به دیوار تکیه می دهد.  
\_دایی...\_

میثم با غم، به خواهرزاده اش نگاه می کند. دست هایش را باز کرده، سینه اش پناهگاه امنی برای درد های تلنبار شده ی نازگل است. سر که روی سینه اش می گذارد، دست به دور شانه های ظریفش حلقه کرده، لب هایش را به پیشانی اش می چسباند.

\_جان دایی...\_

لبخند لرزانی می زند.

\_دلم برات تنگ شده بود دایی.\_

\_من داشتم از دوریت دق می کردم.\_

سر به عقب می کشد و با انگشت، گونه ی میثم را نوازش می کند. چشم هایش پر می شود و پدرش کاش بود...  
\_خدانکنه... الهی نازگل فدای چشمای خستت بشه.\_

دستش را می بوسد.

\_زنده باشی دخترم، از مادرت چه خبر؟ محمدعلی؟ دیروز باهاشون صحبت کردم، ولی دلم هنوز بی تابه.\_

با عشق، تبسمی می کند.

\_همه خوبیم دایی، مامانم خوبه. تو خوبی؟ حالت خوبه؟ چرا حس می کنم لاغر شدی دایی؟\_

کاوه از خانه خارج شده، باخنده سلام می دهد.

\_چون واقعا لاغر شدن ستوان...\_

میثم جواب بوسه ی نازگل را داده، به عقب می چرخد.

\_آی امان از دست تو کاوه\_

از امیر مهدی جدا شده، کنارش می ایستد. لبخند مهربانی تحویل میثم می دهد.

\_دروغ میگم جناب سر هنگ؟\_

میثم با خنده سر تکان می دهد و این بار، نگاه کاوه روی نازگل مکث می کند.



\_سلام نازگل خانم، تبریک میگم بهتون. شرمنده نشد که بیایم محضر.  
تبسمی می کند.

\_خواهش می کنم، خیلی ممنون.  
امیر مهدی به حرف میاید.

\_امشب شام رستوران یه مهمونی کوچیک داریم، با خانومت تشریف بیارین.  
حتما، چی از این بهتر... فعلا بفرمایید بریم تو .

امیر مهدی عقب می کشد. نازگل همراه میثم داخل شده، کاوه آرام می خندد.  
\_به وصال یار رسیدی جناب سرگرد... خوش خوشانت باشه!  
می خندد و جلو تر از کاوه داخل می شود.

\_مزخرف نگو کاوه، چرا نیومدین؟ نازگل تا آخر منتظر شما بود.

کاوه دستی به موهایش کشیده، در کنار هم از سالن ال مانند عبور می کنند. وارد  
اتاق اصلی که می شوند، نجوا می کند.  
\_ملیکا حالش خوب نبود، نشد بیایم.

با ورودشان، سمائی، به همراه چند نفر از نیروهای دیگر از جا بلند می شوند.  
امیر مهدی با تواضع لبخندی تحویل نگاهشان داده، به طرفشان می رود. با تک  
به تکشان دست داده، خوش رو و با خنده سلام و احوالپرسی پرس می کند.  
همیشه اخلاق خوبش، در نهایت جدی بودنش، زبان زد تمام کسانی است که او  
را می شناسند.

\_سلام جناب سرگرد، تبریک میگم قربان.  
مردانه سمائی را در آغوش می کشد.  
\_ممنونم.

\_بفرمایید بشینید تا براتون یه چیز خنک بیارم.

تشکر آرامی کرده از محمد نوری، جوانترین عضو عملیات، روی صندلی می  
نشیند. به اطراف نگاه می کند و نبود نازگل، اخم هایش را در هم می کند.  
\_پس سر هنگ کجاست؟

کاوه کنارش جا گرفته، با خنده می گوید.

\_منظورت اینه ستوان کجاست!؟

همگی می خندند. امیر مهدی خنده اش را فرو خورده، شاکی کاوه را نگاه می کند.

\_کبکت خروس میخونه، خیر باشه؟

چشم های کاوه برق می زنند. سرش را نزدیک تر آورده، با ذوق لبخندی می زند. یاد ملیکا و شکم بر آمده اش، حس خوشبختی را در وجودش زنده کرده، زمزمه می کند.

\_دارم دختر دار میشم امیر، دختر...

مات به خوشحالی کاوه چشم می دوزد. حسرت... افسوس... آه... پیشروی کرده در وجودش، لایه ای از غمی سنگین را روی دلش می نشانند.

\_مبارکه، ایشالله صاحب یه دختر سالم و خوشگل بشی.

می گوید و به زمین خیره شده، از همان اول هم دوست داشت، از جانب دختری پدر خطاب شود...

\_دارم از خوشحالی دیوونه میشم... دختر... باباش فداش شه.

نگاهش را بالا می کشد. برق اشک شوق، درون چشمان کاوه، لبخند تلخی روی لب هایش می نشانند.

\_خوش به حال دختری که تو باباش باشی.

کاوه می خندد. با صدا.

\_رو چشمام بزرگش می کنم، رو چشمام امیر!

گوشه ی چشم هایش از خنده چین می خورند. دست گذاشته روی شانه ی کاوه، شانه اش را می فشارد.

\_حس خوبیه، نه؟

چشم های درشت کاوه، غرق خوشی هستند.

\_خیلی... مثل حس داغی اول ازدواج! با این تفاوت که همیشه همین طور میمونه!

گوشه ی لب هایش بالا می رود. اول ازدواج؟ برای مردی چون او، اول و آخر

تفاوت دارد وقتی که میشی نگاه دختر مورد علاقه اش، هر روز بیشتر از روز

قبل، برایش زیبا تر... دلنشین تر و ناب تر است؟

صدای خندان سمائی بلند می شود.

\_زدی وسط خال... داغی اول ازدواج! شما بگین جناب سرگرد، ازدواج چه حالی

داره؟ این کاوه که پس فردا باید هرچی در آورد، بده پوشک بخره... از این نمیشه

پرسید. گند میزنه به باور های یه جوون از ازدواج!

کوتاه و مردانه می خندد. کاوه زیر لب، فحشی حواله ی سمائی می کند. علی حامی، صندلی چرخ دارش را چرخانده، به طرفشان بر می گردد .  
\_الانشو نبینین، دو صباح دیگه که هرچی در آورد میده خرج نی نی، حالش جا میاد! حالا اینو بیخیال، شما بگید قربان... از ازدواج. بالاخره ما مجرد ها هم باید یه پیش زمینه ای از ازدواج داشته باشیم.  
\_سمائی، ضربه ای روی شانه اش می کوبد.  
\_آره، یکم بهش بگید. آخه انگار این روزا، حاج خانوم کمر به زن گرفتن ایشون بستن!

چهره ی حامی که در هم می شود، امیرمهدی کوتاه می خندد.  
\_اگه این طوره که همین روزا شیرینی شمارم میخوریم ستوان.  
\_نه بابا چه شیرینی سرگرد؟ حاج خانم حالا یه تصمیمی گرفتن.  
\_چشمکی حواله اش می کند.  
\_همین تصمیم ها یه کاری باهات بکنن، که فردا یه نگاه به خودت بکنی ببینی دیگه تنهایی بس و... یار در کنار!  
\_حتما این تصمیم ها شامل حال شما هم شدن!  
\_سر تکان می دهد و گفته ی نظری، یکی دیگر از افراد گروه، باز هم صدای خنده هایشان را بلند می کند.  
\_خدا از این تصمیمای مادرونه رو به ذهن مادر ما هم برسونه.  
\_گفته ی آرام نظری، چهره ی کاوه را آکنده از شیطنت می کند.  
\_ا؟ نکنه خبراییه؟ بگم به سر هنگ؟  
\_با خنده سری بالا می اندازد.  
\_چه خبرایی بابا؟ شوخی کردم.  
\_من تو رو بزرگت کردم بچه، به من یکی دروغ نگو.  
\_امیرمهدی با چهره ای جدی، مداخله می کند.  
\_بیخیال شو کاوه، فردا من خودم با سر هنگ نظری صحبت می کنم! انگار یه خبرایی هست که باید بهش رسیدگی کنه.  
\_نظری با خنده ای درمانده، به چشم های خندان امیرمهدی خیره می شود .

\_ آقا ما غلط کردیم! ما رو چه به ازدواج! تو دردسر نندازینم ترو خدا!  
کاوه قهقهه می زند. امیرمهدی دستی به رون پایش کشیده، مانند پدری که به  
خطاهای فرزندش تاسف میخورد، سرش را تکان می دهد.  
\_ کی گفته ازدواج دردسره پسر خوب؟  
شانه بالا انداختن نظری و سکوتش، گوشه ی لب هایش را کج می کند. مبتلاست!  
او هم انگار، به دردی عشق نام مبتلاست!  
\_ به چی این طور قهقاسر میدین؟  
با ورود میثم، همگی از جا بلند می شوند. امیرمهدی گردن دراز کرده، دیدن  
قامت کوتاه و ظریفش که پشت سر میثم وارد می شود، خیالش را راحت می کند.  
\_ هیچی قربان... یه گپ کوتاه مردونه بود!  
میثم سر تکان می دهد و جلو میرود.  
\_ از خنده هاتون متوجه شدم.  
کاوه کنار می کشد تا میثم بنشیند. چشم و ابرو آمدن امیرمهدی، نازگل را متعجب  
می کند. قدم بر داشته، اشاره ی سرش به فضای خالی مبل دو نفره، ابروهایش را  
بالا می پراند.  
\_ تبریک میگم ستوان، ایشالله همیشه در کنار هم خوشبخت باشید.  
با وقار و متانت، پاسخ سمائی را می دهد. کنار امیرمهدی که می ایستد، صدای  
آرامش، لبخندی شیرین روی لب های نازگل می نشاند.  
\_ بشین اینجا، روسریتم بده جلو.  
به گفته اش عمل می کند. جا گرفته روی مبل، نشستن امیرمهدی در کنارش،  
قلبش را به بازی می گیرد.  
\_ حالا راجب چی بود این گپ کوتاه مردونه؟ انگار به مذاق همتون شیرین اومده!  
کاوه مردانه می خندد.  
\_ راجب موضوع خاصی نبود. داشتیم به امیر تبریک میگفتیم، بالاخره ازدواج  
کرده... تبریک ویژه لازم داشت!  
نازگل نگاهش را روی چهره ی امیرمهدی می چرخاند. چشم های خندانیش،  
حالش را خوب می کند.  
\_ خب کاری کردین... معلومه که تبریک ویژه لازم دارن.

کاوه نشسته رو به رویشان، سمائی و نظری کارشان را از سر می گیرند. چشم دوخته به مانیتور های بزرگ و کوچک روبرویشان، هدفون روی گوش هایشان می گذارند.

\_از دواج نصف دینه... بایدم تبریک اصلی مال این دو تا باشه... دستور رسول خدا رو به جا آوردن، ولی شما هم آقا کاوه، چندان از این قاعده مستثنی نیستی. چشم روی هم می فشارد و چهره ی روحانی و پدرانه اش، برای تک به تکشان دلنشین است. نازگل با عشق، در سکوت میثم را نگاه می کند و مرد شکسته ی روبرویش را، با تمام وجود می پرستد.

\_ممنونم قربان.

میثم آرام می خندد.

\_شنیدم داری پدر میشی... ..

کاوه با توأضعی مردانه سر خم می کند.

\_بله، اگر خدا بخواد. مطمئنا این لطفش بوده که شامل حالمون شده و صلاح دیده خانواده ی دو نفره ی مارو بایه فرشته رونق ببخشه.

میثم با تحسین نگاهش می کند. همیشه با پدران هایش دلش را گرم کرده، حتی فکر به کودکی که قرار است داشته باشند، حس بی نظیری را در تک به تک سلول هایش جاری می کند.

\_زننده باشی، خوبه که انقدر قدر شناسی... خب، تو بگو جناب سرگرد. حال و احوال؟ چه خبر؟

چشم های امیر مهدی رنگ سردی می گیرند. جدی می شود و همیشه حضور در کنار این مرد، از او پلیسی می سازد که حتی نگاه به چشم هایش هم، دل و جرات می طلبد.

\_همه چی روبه راهه قربان... خبر خاصی نیست.

\_از داریوش چه خبر؟ حتما خیلی خوشحاله که تک پسرشو داماد کرده.

لبخند ریزی بر چهره ی نازگل می نشیند.

\_نمیدونم... این چیز هارو شما بهتر میدونین.

پاسخش میثم را می خندانند .  
\_اگه به من باشه که باید خوشحال باشه!  
\_آقا داریوش شاید، ولی انیس خانم رو فکر نکنم.  
\_گفته ی کاوه، چهره اش را در هم می کند. نفسی می گیرد و مادرش تا لحظه ی  
\_آخر، سفارش دختر نشسته در کنارش را کرده بود.

نوری داخل می شود. دستی به رون پایش کشیده، سنگینی نگاهی روی نیم  
\_رخش، از چشم های خمار دلربایی سرچشمه می گیرند.

\_به به، آقا محمد... دست شما درد نکنه.  
\_نوری لبخند خجولی می زند و روبروی میثم خم می شود.  
\_نوش جان قربان.

\_محمد برای ماهم آوردی؟

\_نه دیگه، واسه شما نیم ساعت پیش آوردم.  
\_حرفش، غر غر سمائی را بلند می کند. نازگل با لبخند کوچکی به چهره ی نوری  
\_خیره شده، در نظرش میاید که چقدر جوان است. این را وقتی که روبرویش خم  
\_شده و شربت را تعارف می کند، به خوبی از چهره اش که به دور از هر از گونه  
\_زمختی مردانه است، نتیجه می گیرد .

\_به چی زل زدی؟ شربتتو بخور!

\_لحن تشرگونه ی امیرمهدی، چشم هایش را می خندانند. به سمتش می چرخد و  
\_فاصله ی کم بینشان را نمی بیند. از ولوم صدایش کاشته، مثل خود او پیچ می زند  
\_و چقدر این لحظات، دوست داشتنی اند.

\_زیادی جوونه...  
\_خب؟!  
\_شانه بالا می اندازد.

\_خب... همین! حس کردم از همتون جوون تره.

\_مگه من پیرم؟

\_چشم هایش گرد می شود.

\_من همچین حرفی زدم؟

با ابروهای بالا رفته، تکانی به فکش می دهد.

\_حرفت همینو می رسونه. منم جوونم، سنی هم ندارم!

خنده ی ظریفی می کند. با عشق لب هایش را داخل دهانش کشیده، نگاهش را دور تا دور چهره اش می گرداند. حرف زدن با میثم، دلش را آرام کرده و حالا، خیلی بهتر می تواند مرد کنارش را ببیند. به بودنش فکر کند و دلش ضعف برود... حالا انگار در سرش، هیچ فکری، جز نام این مرد چرخ نمی خورد.

\_شما فرق میکنین، واسه خودتون یه پا مردین. این فکر کنم بیست و دو رو به زور باشه.

\_لیاقت آدم ها به سن نیست.

\_میدونم، ولی این... یه معصومیت خاصی داره... این عملیاتم که آخر و عاقبتش معلوم نیست..

ابرو در هم می کشد.

\_همه ی کسایی که تو این عملیات هستند وضعیتشون مثل نوریه. شاید سنش کم باشه، ولی یکیه مثل بقیه. هیچ فرقی نداره.

لب هایش که از هم فاصله می گیرند برای حرف زدن، امیرمهدی پیش قدم می شود.

\_حالا هم انقدر زل نزن بهش... شربتتو بخور.

با حرص چشمانش را گشاد می کند.

\_وا! یعنی چی؟

\_یعنی همین، شربتت رو بخور!

پاسخ تندش، حرصش را بیشتر می کند. رو گرفته، لیوان را به لبانش نزدیک می کند. جرعه ای می نوشد و از همان اول هم، از این یکدنگی اش بدش میامد.

\_از بزرگمهر چه خبر؟ یه مدت زیادی ساکته.

از فکر نوری بیرون آمده، پا روی پا می اندازد. چهره اش سخت می شود و یاد بزرگمهر، گره کوری میان ابروهایش می نشاند.

\_فعلا که خبری نیست. بعد از اون جریان، زیاد باهش حرف نزدم. این دو سه روز هم مدام دنبالم بود. دیگه مجبور شدم برای او مدن به اینجا، بیچونمش.

\_من این مرد و نمی فهمم. می دونه که می دونی تحت تعقیبی. باز آدم می فرسته. هیچ جوهره سر از کاراش در نمیارم.

میثم لیوان را روی میز می گذارد و با اخم به مبل تکیه می دهد. سرش را تکان می دهد و حرف کاوه را تایید می کند.

\_درسته... این کارش یکم زیادی عجیبه. وقتی یه نفر، خیلی آشکار آدم تورو بیچوند، چرا باید باز آدم بفرستی دنبالش؟ لبانش را با زبان تر می کند.

\_عجیب نیست قربان. بزرگمهر من و سبحان دلاوری می شناسه. کسی که با پدر و مادر پیرش زندگی می کنه و بیشتر اوقات تو خونه ی مجردیش میمونه. یه مرد سی و چند ساله، که به جز پول به هیچی فکر نمی کنه. مطمئنا همین هم باعث شده که به کارش ادامه بده.

چهره ی کاوه در هم می شود. دستی به ته ریشش کشیده، ابروهایش بالا میبرند. واضح تر توضیح بده امیر. چشم هایش ریز می شوند.

\_ببینید، بزرگمهر هیچی از من امیرمهدی رزم جو نمیدونه. گذشته ی من، پاکه پاکه. اونقدر که حتی کوچکترین چیزی هم نمیتونه به شک بندازتش. این کار بزرگمهر یعنی من هستم، ولت نکردم، حواسم هست!

مکت کرده، صدای زنگ گوشی بلند می شود و نازگل در جا جابجا شده، دست درون کیفش می کند.

گوشی اش را که بیرون می کشد، با دیدن نام آرام بر روی صفحه، لبخند کوچکی می زند.



\_جانم؟

صدایش آرام است. در مبل فرو رفته، لبانش را به دهانه ی گوشی می چسباند. امیرمهدی و کاوه، سخت مشغول حرف زدن هستند و در این میان، میثم با نگاه دقیقی، تک به تک حرف هایشان را در ذهن ثبت می کند.

\_کجا موندین پس شما؟

لبانش از خنده کج می شود.

\_تازه یه ساعت نیست اومدیم بیرون آرام.

\_بیخود کردی... من گفتم خلوت کنید، نگفتم که دادشمو بردار ببر با خودت!

می خندد. بی صدا و ظریف و نگاه گوشه چشمی امیرمهدی را متوجه نمی شود.

\_مسخره... چیکار داری زنگ زدی؟

\_جدی کجایی؟ خونه که نرفتین؟

ابرو هایش به هم نزدیک می شوند.

\_خونه؟

\_آره دیگه... گفتم شاید این داداشتم ببرتت خونه، یکم...

\_بیشعور!

فحش حرصی و آرامش، غش غش خنده ی آرام را بلند می کند.

\_مگه دروغ میگم؟

چهره اش سرخ شده. در جایش جابجا می شود و تک سرفه ای کرده، لبانش را با

زبان تر می کند. همیشه این شوخی های خرکی آرام، حالش را می گرفت.

\_اومدیم پیش دایی... یکم طول میکشه تا بیایم.

\_ا؟ سلام برسون به عمو میثم...

\_باشه.

\_اهوم... راستی رستوران چی؟ ساعتو دیدی؟ پنج عصره ها.

سرش را تکان می دهد و چشم هایش، روی ساعت مچی همسرش قفل می شود.

همسرش! حتی نجوای این واژه هم، دلش را غرق لذتی شیرین می کند.

\_بله، یادمه. فکر کنم از اینجا بیایم رستوران.

\_آهان، باشه. زنگ زدم همینو بگم.

\_لطف کردی، کار دیگه ای نداری؟

صدای آرام رنگ شیطننت می گیرند. خون خون نازگل را می خورد. حیف که در جمع است و نمی تواند جواب این تیکه هایش را بدهد.  
\_ نه دیگه... به داداشم سلام برسون، یه ماچم از اون ل... نه ببخشید، لپاش بکن! فدات، خدافظ.

تماس که قطع می شود، با لبی که با شرم زیر دندانش کشیده، گوشی را درون کیف سر می دهد. نفس عمیقی می کشد و چهره ی آرام را در ذهن تصور کرده، اگر مقابلش بود... می توانست تنها با چند نیشگون نفسگیر، از خجالتش دربیاید. دوباره یاد حرف هایش، پشت گردنش را داغ می کند و بوسیدن او؟ سخت ترین کار است...

\_ چی میگفت بهت؟

سرش را بلند می کند و مردمک هایش، در چشمان تیزبین امیرمهدی قفل می شود. لبانش می لرزند و رد چشم هایش را به زور ثابت کرده، نمی گذارد که دور گونه هایش بچرخند و همه تقصیر آرام است... هوس بوسیدن انداخته به دلش، تقصیر او که نیست!

\_ میگفت رستوران یادمون نره، زنگ زده بود سفارش کنه.

هوم می کند و با تکان دادن فکش، تایید می کند. گفته اش، آه افسوس بار میثم را بلند کرده، حال خوششان را پوچ می کند.

\_ حیف که نمی تونم باشم...

سرش را بالا می گیرد و لبخند تلخی روی لب هایش می نشاند. چشم هایش براق اند. در دلش آتش به پاست و بی قرار است.

لعنت به این عملیات، که حتی او را از شرکت در عقد خواهرزاده اش محروم کرده است.

\_ ولی دلم باهاتونه، ایشالله این عملیات به خیر و خوشی تموم بشه یه عروسی

مفصل می گیریم. اون موقع منم، این نبودن هام رو حسابی جبران می کنم.

چشمکی می زند و تایید نازگل، حالش را خوب کرده، کوتاه می خندند. سر

نازگل پایین است و میثم می فهمد که باز ناراحت شده و اخم هایش در هم می

شود. کاش می توانست دل گرفته ی نازگلش را، عاری از هرگونه غم کند.

\_ ایشالله... عوضش به جای شما، ما و بچه ها میریم. سامان زنگ بزن به خانمت هم بگو!

نازگل لبخند ریزی می زند. یاد ملیکا به ذهنش آمده، به چهره ی کاوه خیره می شود.

\_راستی سروان، چرا نیومدین؟ من که به ملیکا و الهه گفته بودم.  
کاوه با مهربانی نگاهش می کند. تبسمی کرده، دستی به شقیقه اش می کشد.  
\_والا ملیکا یکم ناخوش احوال بود، مادرش هم که ایران نیست... الهه خانم هم زحمت کشیدن، موندن پیشش. من و سمایی هم که گیر اینجا... نشد بیایم، شرمنده واقعا. به قول سرهنگ عروسی جبران میکنیم.  
با وقار خندیده، سرش را تکان می دهد.

\_نه بابا این چه حرفیه؟ حال ملیکا خوبه؟ مشکل جدی که نبوده خدایی نکرده؟  
\_نه خداروشکر. حالش الان خوبه.

خیالش راحت می شود. ملیکا برایش خیلی عزیز است. آنقدر که خوب بودن حالش، برایش مهم تر از هر چیزی است. نفسی می گیرد و بلند شدن ناگهانی میثم، پلک هایش را بالا می کشد.  
\_کجا قربان؟

امیر مهدی می پرسد و میثم با اخم، قدم کوتاهی به سمت در بر می دارد. نازگل عمیق تماشایش می کند. شانه های افتاده اش را که همه آثار پیری بوده، این مرد سختی زیاد کشیده است.

\_بهتره بریم اون اتاق. نیازه که جدی تر صحبت کنیم. بچه ها هم به کارشون برسند.

امیر مهدی لب روی هم می فشارد. کاوه لبخندی می زند و از جا برخاسته، دستی پشت گردنش می کشد.  
\_مثل اینکه کار مهمی دارن.

بلند شدن امیر مهدی، نازگل را هم به برخاستن وا می دارد. درحالی که چادرش را مرتب می کند، کیفش را در دست می فشارد و قدمی به امیر مهدی نزدیک می شود.

\_خونه ی قبلی رو پاک کردین؟ چیزی رو از قلم ننداخته باشین؟  
کاوه سر بالا می اندازد. چشم ریز می کند و اخم هایش، توجه نازگل را جلب می کند. صدایشان آرام است. انگار که دارند درباره ی موضوعی مهم حرف می

زنند.

نه... با بچه ها همه چی رو با دقت جمع کردیم. چیزی باقی نموند.  
کنجکاوی امانش نمی دهد. وارد بحث شده، صدایش گوشه ی لب های امیرمهدی  
را کج می کند.

می بخشید، میشه بدونم چیشده؟ خونه ی قبلی، چه اتفاقی بر اش افتاده؟  
کاوه لبخند محوی می زند و نگاه مشتاق نازگل، لحنش را جدی تر می کند.  
چیز زیاد مهمی نیست. خونه ی قبلی لو رفته بود. انگار تو رفت و آمد های  
امیر، از دستش در رفته بود و آدم های بزرگمهر دنبالش کردن. خونه رو دیده  
بودن و آدم فرستاده بودن تا بفهمن چی توش هست .  
چشمانش گرد می شود .  
چیزی نفهمیدن که؟

نه... خوشبختانه خیلی زود متوجه شدیم. وقتی که اومده بودن و از همسایه ها  
سوال می پرسیدن، سامان دیده بودتشون و خیلی زود بند و بساطمون رو جمع  
کردیم. شانس آوردیم که هنوز به امن بودن اونجا مطمئن نبودیم و سر هنگ رفت  
و آمد نداشت. وگرنه شاید الان، خیلی وقت بود که همه چی نقش بر آب شده بود.  
گوش هایش سوت می کشد. واقعیت این است. بزرگمهر... حواس جمع تر از آن  
است. حتی فکر به اینکه روزی حقیقت زندگیشان را بفهمد و تمام زحمت های  
این چندسالشان به باد برود هم، اشک را در کاسه ی چشمانش می جوشاند.

از اتاق خارج می شوند. همانطور که کنار امیرمهدی قدم بر میدارد، با کاوه  
حرف می زند و امیرمهدی سکوت کرده، انگار ترس نازگل را فهمیده است که  
اجازه داده، کاوه با جواب هایش، کمی آرامش کند.  
الان از اینجا مطمئین که دایی اومده؟ نکنه ما اومدنی اون یارو هنوز دنبالمون  
بوده باشه؟

کاوه با حوصله لبخندی می زند.

نگران نباشید ستوان. بعد از اون اتفاق فهمیدیم که اینا چه جونورین. خیلی گشتیم  
تا اینجا رو پیدا کردیم. امنه امنه. خیالتون راحت باشه. از همه نظر مطمئن.  
راجب اون یارو هم، نیروهامون شما رو اسکورت می کردن. اگه دنبالتون بوده

باشه حتما یه جوری سرش رو گرم کردن.

لب هایش آویزان می شوند. آب دهانش را قورت می دهد و نفسش را آسوده بیرون می دهد.

خداروشکر... باید بیشتر مراقب باشیم. بزرگمهر خیلی زرنگ تر از ایناست. وار اتاقی که کاوه نشانشان داده می شوند و در را پشت سرشان بسته، میثم روی صندلی پشت میز نشسته است.

درسته... برای همین بیشتر دقیق تر شدیم. انگار اون عوضی هم اینو میدونه که انقدر با حوصله کاراشو میکنه.

حرفی نمی زند. میثم با چهره ای جدی، به صندلی تکیه می دهد.

بشینید، راجب چی دارین حرف میزنین؟

راجب خونه ی قبلی قربان. ستوان یکم ترسیده بودن، داشتن براشون توضیح میدادم.

میثم با علاقه به نازگل نگاه می کند و چهره ی متبسمش، دلش را آرامش می بخشد.

ترس چی دخترم؟ از این اتفاق ها پیش میاد، فقط باید یکم بیشتر دقت کنیم.

می نشیند و چادرش را جمع کرده، نگاهش را به چشم های میثم می دوزد.

حق با شماست دایی... ولی من میترسم نکنه یه وقت، خونه ی عمو سعید و پیدا کنن؟ بالاخره ما خیلی به اونجا رفت و آمد داشتیم. قرار هامون رو هم که اونجا راست و ریس می کردیم.

می گوید و دست هایش در هم می پیچند. از همان چند سال پیش، که در آن خانه

عهد بست که تا پای جانش هم که شده، در این عملیات بماند، تا همین چند ماه

پیش، پا در آن خانه نگذاشته بود. خانه ای که کاوه، اسمش را «خونه ی سعید»

گذاشته بود. خانه ی سعید هم بود. تا قبل از اینکه برود و دیگر برنگردد، آن خانه

را خریده بود و می گفت که در آنجا خواهد ماند. دلش غصه می گیرد. چقدر

عمویش خوب بود.

ستوان! فکر نمی کردم انقدر ترسو باشید. اون خونه فرق میکنه با خونه ی سعید. اگه اونجا هم لو رفته بود، الان که ما اینجا نبودیم. لو رفتن خونه ی قبلی هم از بی دقتی امیر بوده، وگرنه که، اونجا هم امن بود!

امیر مهدی چپ چپ نگاهش می کند و کاوه نیشش را باز کرده، «باور کنی» می گوید.

تقصیر کسی نبوده، از این اتفاق ها پیش میاد. فقط نیازه که کمی بیشتر دقت کنید.

کاوه لبخند بزرگی می زند. کنار امیر مهدی جا گرفته، دستی به پیشانی اش می کشد.

حرفمو پس میگیرم، تقصیر سرگرد نبوده.

لب های نازگل کش میایند. به چهره ی مرد کنارش چشم می دوزد و سکوتی که اختیار کرده عجیب نیست. این مرد عادت دارد که گه گاه لب ببندد و هیچ نگوید. انگار که اصلا نیست و وجود ندارد و نازگل چقدر از این عادت بدش میاید. دست او هم نیست، وابسته شده به بودن های همیشگی اش...

معلومه که نبوده، پدر صلواتی از نیروی من ایراد می گیری؟

لحن طنز میثم، لبخند کجی روی لب های امیر مهدی میکاره. کاوه خود را جلو می کشد.

ما غلط بکنیم قربان، فقط داشتم برای ستوان توضیح میدادم.

میثم شیرین می خندد. دستی به ریشش می کشد. به چشم های کنجکاو نازگل خیره می شود.

حق با کاوس دخترم... بهتره زیاد نگران نباشی. اون خونه هنوز امنه و من نمیزارم، یادگار سعید به همین راحتی لو بره.

لبخند کوچکی می زند و سوال هایش که تمامی ندارد، اولین بار همین سوال پرسیدنش، توجه پسر سر به زیر داریوش را به خود جلب کرده بود.

اصلا چرا همونجا قرار نداشتین؟ چه نیاز بود این خونه ی جدید و این همه در دسر؟ امن تر هم بود.

سکوت میثم، لب هایش را آویزان می کند. با انگشت پشت سرش را می خاراند و سعی می کند به نگاه گوشه چشمی امیر مهدی بی تفاوت باشد.

درسته، به قول شما اونجا امن تر هم هست و این همه دردسر هم درست نمیشد. ولی خب، ما فکر جلو جلوهارو کردیم. بالاخره قراره هی به این خونه رفت و آمد شه، خود همین امیر... چقدر او مده رفته؟ به خاطر همینم تصمیم گرفتیم خونه ی جدید پیدا کنیم. اینکه این رفت و آمد ها، شک بر انگیز نباشه. ابرو هایش بالا میپرنند. چشم هایش ریز می شوند و نگاهش، روی چهره ی کاوه قفل می شود.

یعنی خواستید این رفت و آمد، باعث نشه که بزرگمهر بخواد شک کنه.

درسته. شاید از نظر دیگران ما زیادی محتاطانه عمل کرده باشیم، ولی لازم بود. این طوری حتی اگه امیر تعقیب هم بشه، چون هر سری وارد یه خونه نمیشه و متفاوته، میشه از دوز مشکوک بودن کارش کم کرد. منظورمو متوجه اید؟

با لب هایی که متبسم شدند، سری تکان می دهد.

بله، فهمیدم.

کاوه به لبخندی بسنه کرده، به میل تکیه می دهد. نفس آسوده ای می کشد و با ذهنی که درگیر حرف های کاوه شده، به میثم خیره می شود. لب هایش، مثل همیشه که غرق فکر است، ناخودآگاه غنچه می شوند و گوشه ی چشم هایش چین می خورد. در نظرش، چقدر پلیس بودن سخت است. روزگاری حتی فکر به اینکه بخواد پلیس شود هم او را به خنده می انداخت و بعد ها، همین روزگار دست به دست هم داد و به بدترین شیوه ی ممکن، او را در اجباری قرار داد که چه بخواد چه نه، پا در این راه بگذارد و دل بدهد به شغلی که از همان بچگی از آن نفرت داشت. شغلی که پدرش را از او دریغ می کرد و اشک های مادرش وقتی که هر بار پدر به ماموریت میرفت، هنوز در یادش است.

کاوه، کاری که گفتم بودمو انجام دادی؟

کاوه بله ای می گوید و در جایش جابجا شده، با دست به میز میثم اشاره می کند. تو همون کشوی اول میزتون هستن قربان. صبح گذاشتمشون اونجا. میثم سری تکان می دهد. به سمت کتو خم می شود و نازگل به طرف امیرمهدی چرخیده، از مزایای مبل دونفره است یا درشت بودن هیکل امیرمهدی، نمیداند... تنها همین که فاصله ی میانشان کم بوده، میتواند بودنش را در کنارش حس کند کافیهست. حالا هرچه که میخواد برایش خجالت را به همراه آورد.

\_ هووم... عالیه، درست همونجور که باید میبودن.  
پلک هایش را بالا می کشد. به میثم چشم میدوزد که عینک به چشم، به دفترچه ای که روی میز قرار دارد خیره شده است.  
\_ بهتون گفتم که مرتضی تو این کارا وارده.  
لب های میثم از هم فاصله می گیرند.  
\_ خیلی خوبه، ازش یه تشکر ویژه بکن...  
به کاوه چشم می دوزد و چشمک پدرا نه ای می زند.  
\_ از تو هم ممنون.

«خواهش می کنم» کاوه، با خنده است. امیرمهدی درجایش جابجا شده، اخم ظریفی می کند.

\_ شناسنامس؟

دست کاوه، روی پایش ضربه ای می زند.

\_ بله جناب سرگرد، شناسنامس.

چهره اش درهم می شود و با پیشانی چین خورده، به کاوه چشم می دوزد.

\_ شناسنامه ی چی؟

کاوه از جایش بلند می شود. شناسنامه هارا از میثم گرفته، به دستش می دهد. نازگل به طرفش خم می شود و با دقت به شناسنامه ها نگاه می کند. انگشتان کشیده ی امیرمهدی، یکی از دو شناسنامه هارا باز می کند و نام «سبحان دلاوری» نیشخندی روی لب هایش میکارد. اصلا یادش نبود که سبحانی هست... حق هم دارد که فراموشش کند. نقش بازی کردن به نام سبحان، فقط در مقابل



بزرگمهر است و بس...  
\_ چگونه؟

این را کاوه می پرسد و امیر مهدی در حال بررسی شناسنامه ی دوم که متعلق به «نازگل راقی» است، جوابش را می دهد.  
\_ خیلی خوبه، تمیز و حرفه ای کار شدن.  
\_ میشه منم ببینم؟

لحن کودکانه ی نازگل، گوشه ی لب های امیر مهدی را کج می کند. شناسنامه را به دستش می دهد و با دقت به میثم چشم می دوزد و اخم هایش کم کم، غلیظ تر می شوند.

\_ اینارو همیشه پیش خودتون داشته باشید. فکر نکنم بزرگمهر انقدر ساده باشه که مستقیم ازتون شناسنامه بخواد، دلیلی هم نداره. اما خب، بعیدم نیست که بخواد یواشکی ازتون کش بره. پس پیش خودتون باشن به نفعتونه. خوب مراقب باشید.

نازگل با لبخندی که ناشی از خواندن نام «سبحان دلاوری» است، سرش را بلند می کند.

\_ مگه قراره باز برم خونش؟

سوالش، یک تای ابروی میثم بالا میپرانند و راست نشسته، نگاه معناداری حواله ی امیر مهدی می کند.

\_ مگه امیر بهت نگفته؟

گیج نگاهش را می چرخاند. چهره ی اخم آلود امیر مهدی را از نظر می گذراند و دوباره به میثم خیره شده، لبان لرزانش را از هم فاصله می دهد.

\_ چی رو باید میگفت؟

\_ امیر مهدی؟

لحن میثم، صدای نفس عمیق امیر مهدی را بلند می کند. دستی به چشمانش می کشد.

\_ می خواستم بعد اینجا بهش بگم قربان.

ابروهای میثم از صدای آرامش، به یکدیگر نزدیک می شوند.

\_ولی قرار بود دیروز بهش بگی و بعد بیاریش اینجا.  
\_کلافگی از چهره ی امیرمهدی به خوبی آشکار است. نازگل با گجی و کمی  
تعجب، حالاتش را تماشا می کند و تپش قلبش اوج گرفته، امیرمهدی باید چه  
چیزی را به او میگفت؟

\_فرصت نشد... گفتم بعد اینجا بهش میگم.

\_یعنی هیچی بهش نگفتی؟

به کاوه نگاه می کند و رگه های سرخ درون چشمانش، از خستگی است یا  
سردردی که باز بی مهابا به سراغش آمده و شقیقه هایش را درگیر خود کرده  
است؟..

\_نه... دارم میگم فرصت نشد.

پوف بلند کاوه، نگاه نازگل را نگران می کند.

\_میشه به منم بگید موضوع چیه؟ چی باید به من گفته میشد؟

جوابی نمی شنود. از کاوه که نا امید می شود، به سمت میثم می چرخد. مسلما  
مرد بی حوصله ی کنارش، هیچ جوابی در برابر سوالش ندارد. چرا که اگر  
میخواست بگوید، فرصت زیاد بود. حتما نخواسته که نگفته است.

\_دایی... شما چرا چیزی نمیگید؟ ایشون باید چی رو به من میگفت؟

میثم با مکث، لب هایش را تر می کند. دست هایش روی میز قرار گرفته، درهم  
می پیچند و صدای آرامش را نازگل، با ولع گوش می دهد.

\_یه موضوعی هست در رابطه با هر دوی شما... قرار بود قبل از اینکه بیاید اینجا  
بهت بگه. من فکر می کردم تو میدونی و مشکلی نداری که هیچی نمیگی.  
\_ابروهای اصلاح کرده اش درهم می پیچند. آب دهانش را قورت می دهد.  
\_به من چیزی نگفتن دایی.

\_حتما دلیلی داشته که نگفتم.

غرش امیرمهدی، لب هایش را به هم قفل می کند. میثم با نگاهش، مرد خسته ی

روبرویش را از نظر می گذرانند.

\_امیر مهدی... ما قبلا حرف هامون رو زدیم... این رفتار الان چه معنی می ده؟

سرش را با ضرب بلند می کند و شقیقه هایش تیر می کشند... آخ...

\_قربان، یکم بیشتر رو این موضوع فکر کنید. در اون صورت مطمئنا حق رو به من میدید.

\_من چه فکر کنم چه نه، حق رو به تو میدم.. ولی وقتی چاره ای نیست و تنها راه همینه، مجبوری که با همه ی مشکلات بهش تن بدی.

فکش منقبض می شود و چشم هایش، سرخ می شوند. درست مثل مردی که جلوی چشمانش، دست روی ناموشش گذاشتند.

\_به چه قیمتی؟ این که دست ز نمو بگیرم و ببرم به نا کجا آباد؟ قربان، من حاضرم روزی صد بار این کار رو انجام بدم. برم، پیام... ولی این پیشنهاد نه.  
\_بس کن امیر. نازگل باید تو این عملیات باشه. تو دست تنها میخوای چیکار کنی؟ باید باشه و بهت کمک بکنه. یادت نیست؟ به خاطر همین به جایی نرسیدن هات، نازگل رو وارد ماجرا کردیم. امیر... چه بخوای چه نخوای، پای نازگل وسط هست. این کار تو هم جز اینکه همه چی رو خراب کنه، دردی رو دوا نمی کنه. نه بزرگمهر نازگل رو فراموش میکنه، نه امنیتش تامین میشه.

با خشم نگاهش را می گیرد. نازگل با لب هایی که زیر دندانش کشیده، به نیم رخ خمشگینش چشم دوخته است و چهره اش، از بحث میان او و میثم، حالتی شبیه به زاری را به خود گرفته است. میثم با اخم هایی درهم، نگاه از امیر مهدی گرفته، این بار بر ندگی نگاهش، نازگل را هدف می گیرد و امیر مهدی را می فهمد و از همان ابتدا میترسید که غیرتش، بشود مانع برای این عملیات و انگار که می شود...

\_نازگل... خوب گوش کن دخترم. میخوام خودت تصمیم بگیری. بزرگمهر قراره فردا یا پس فردا بره شمال. کاوه اینو از تو اتاق کارش ضبط کرده. برای کار مهمی هم داره میره... ولی بحث ما الان این نیست. بحث سر اینه که بزرگمهر، از امیر خواسته که شما هم باهاش برید. به عنوان مهمان و جای سفر بعد عقدتون، خواسته که باهاش برید و کنارش باشید. امیر قرار بود دیروز این موضوع رو بهت بگه و نظرت رو بپرسه. ولی انگار این پسر هنوز نتونسته با خودش و غیرتش کنار بیاد.

لب هایش خشکند. زبان کشیده رویشان، تند تند پلک می زند. صدای کاوه از کنار گوشش بلند می شود و نگاه او، هنوز در گرو نیم رخ امیر مهدی است.

\_من و سامان از طریق شنود متوجه شدیم که بزرگمهر برای یه قرار کاری مهم، که ما حدس زدیم مبادله ی همون محموله ای باشه که تامیلا به خاطرش اومده ایران، داره میره شمال... اینکه ساناز مریض رو هم با خودش میبره و برای بچه هاش پرستار گرفته تا در نبودش از شون نگه داری کنه، کمی عجیبه. چون بزرگمهر مردی نیست که بدون بچه هاش جایی بره. اونم شمال، که ما از حرف سامیار متوجه شدیم که بیشتر جنبه ی تفریحی داره. حالا همه ی این ها به کنار، این که از امیر خواسته تا شما هم باهاش برید... راستش خیلی باعث تعجبمون شد، ولی وقتی کمی فکر کردیم، دیدیم که این انتظار از بزرگمهر میرفت. اون تو این مدت خیلی خوب نشون داده که به هر نحوی میخواد امیر رو قاطی خودش کنه، برای همین سعی کردیم به شما هم بگیم تا اگه مشکلی نبود، آماده بشید.

\_آماده بشه برای چی؟ من خودم یه راهی پیدا می کنم که نیاد.

کاوه کلافه سرش را می چرخاند. میثم با چشم روی هم فشردن، به آرام بودن دعوتش کرده، سعی می کند نرم تر صحبت کند.

\_امیر مهدی، این قضیه به همین سادگی نیست. وقتی بزرگمهر مستقیماً بهت گفته دوتاتون، یعنی دوتاتون .

صدایش خشدار بلند می شود و نازگل سکوت کرده... وقتی که مدافعی مثل این مرد دارد، دیگر حرف زدن برای چه؟ بگذار با خیال راحت به او تکیه کند و او کمی برایش مرد باشد...

\_همین منو اذیت می کنه. چرا انقدر روی او مدن نازگل تاکید داشت؟ بود و نبود نازگل چه اهمیتی داره تو سفری که هیچ ربطی بهش نداره؟ ماجرای درس پارسا هم که تموم شده و من این حرفشو نمی فهمم.  
\_کاوه دستی به موهایش کشیده، میان بحث مداخله می کند.  
\_یعنی می خوای بگی نقشه ای داره براتون؟  
\_سر بالا می اندازد و نازگل تنها یک امانت نیست، امروز شرعا و رسما همسرش شد. حالا جدا از عشق و عاشقیشان، که همان دلدادگی هم کافیهست برای این رفتار ها.

\_نمیدونم... ولی وقتی حضورش اصلا مهم نیست، چرا خواسته که باشه؟  
\_شاید خواسته مثلا صمیمیت رو بیشتر کنه، یا هرچیز دیگه. چرا انقدر منفی فکر می کنی امیرمهدی؟ مگه تو اونجا نیستی؟ نیروهامون نیستن؟ دیگه از چی انقدر میترسی؟

دندان روی دندان می فشارد تا نگوید که غیرتم سر برافراشته، نمی خواهم زیبایی زخم بشود منظره ای جذاب برای نگاه های همیشه هرز سامیار و تا به الان که تحمل کرده، بعد از این ممکن نیست. اگر تا قبل از امروز تنها عشقی کهنه بود که در گوشه ی قلبش جا گرفته بود، از امروز همسرش شده. ناموسش...  
زنش!

\_با دید مثبت نگاه کنم؟ خود شما بگید قربان، امروز تو محضر چند تا از نیروهامون مستقر بودن؟ این یعنی چی؟ یعنی اینکه شما ترسیدید از اینکه اون عوضی، تو محضر بلایی سر یکی بیاره. همین نهایت بی شرف بودن اون بی همه چیز رو نشون میده. حالا با همه ی این ها، چطور میخواین که من با دید مثبت به کارهاش نگاه کنم؟

خشمگین می گوید و اقتدار کلامش، کاوه را به سکوت وامی دارد. مهربانی و تحسینی شیرین بر چهره ی میثم نشسته، چشم هایش چهره ی امیرمهدی را می کاوند.

\_اومدن تامیلا و محموله ای که یه دفعه معلوم نیست از کجا پیداش شده... غیبت یک هفته ای محلا تو انمند و حالا شمالی که معلوم نیست از کی بر اش برنامه ریزی کرده بودند. قربان من نگرانم، خیلی زیاد. یه چیزی این وسط درست

نیست. بزرگمهری که تمام تلاشش اینه که برادرزادش رو هرچه سریعتر از ایران خارج کنه، چرا داره انقدر کند پیش میره؟ چرا انقدر داره شرایط و سخت می کنه؟ یه چیزی این وسط هست، یه چیزی که برنامه های بزرگمهر رو ریخته به هم و اونو به تکاپو انداخته. یه چیزی که بزرگمهر نتونست اینجا حلش کنه و داره به خاطرش میره شمال...

نازگل در جایش جابجا می شود و چشم های امیرمهدی، به رویش قفل می شوند. از خشم درون چشم هایش راست می نشیند و لب پایینی اش، به اسارت دندان هایش درمیاید.

بزرگمهر چیزی بهت گفته؟

سری بالا می اندازد. فکش منقبض می شود و درد شقیقه هایش هر لحظه بیشتر می شود.

نه... چیزی به من نگفته. هنوز انقدر بر اش قابل اعتماد نیستم که باهام حرف بزنه. اما تو این مدت، کاملاً متوجه شدم که عصبیه. انگار که برنامه هاش به هم ریخته باشه، مدام کلافست. ظاهر شدن تامیلا هم، اون طور ناگهانی و یکهوپی، درست تو مهمونی که ما توش دعوت بودیم، شک بر انگیز نیست؟ حالا از دعوت توام با دستورش بشه گذر کرد، همینا خودشون یه دلیلند تا من انقدر نگران باشم و اعتماد نکنم به کارای این آدم.

میثم با اخم هایی در هم، از جا بلند می شود. روبروی وایت بزرگ نصب شده روی دیوار ایستاده، دست هایش را پشت کمرش، در هم قفل می کند.

در این صورت... یه چیزی، یه مشکلی هست که ما ازش بی خبریم.

درسته، یه مشکلی که خیلی بزرگمهر رو به هم ریخته و مدام به همه جا چنگ میزنه تا تسلطش رو حفظ کنه، ولی هرکسی هم باشه، تغییر رفتار بزرگمهر همیشه خونسرد و شوخ رو متوجه میشه.

میثم به طرفش بر می گردد. نازگل در سکوت، فقط گوش می دهد. پیشانی اش از حجم این معادلات تو در تو داغ شده، پشت گردنش تیر می کشد.

چرا زودتر بهم نگفتی؟

دستی به موهایش می کشد و تاربه تارشان را محکم به بالا می کشد. چهره ی نازگل در هم می شود.

می خواستم مطمئن بشم و حداقل بفهمم موضوع چیه... ولی نشد. بزرگمهر بند و

آب نمیده. خیلی زرنگ تر از این حرف هاست. غیبت چند روزه ی محلا توانمند هم ذهنمو به هم ریخته بود، بعدش هم که این سفر ...  
\_یعنی بزرگمهر برای حل مشکلش داره میره شمال؟  
\_شایدیم داره میره از شر مشکلش راحت بشه.  
\_گفته ی کاوه، سکوت سنگینی را در اتاق ایجاد می کند. نگاه امیرمهدی می چرخد و روی قامت کاوه، که حالا ایستاده است، قفل می شود.  
\_یعنی چی کاوه؟ واضح حرف بزن.  
\_لبخند کجی روی لب های کاوه است و ذهن باهوشش، مدام تیکه های این پازل را کنار هم می چیند.  
\_یادتونه بهتون گفتم که بزرگمهر تماسی داشته در رابطه با جنازه هایی که رو دستش موندن... چرا به این فکر نمی کنید که مشکل بزرگمهر، همین باشه؟  
\_گره کور میان ابروهای میثم باز شدنی نیست. امیرمهدی با چشم هایی براق سرش را بلند می کند. چرا به فکر خودش نرسیده بود؟...  
\_داری میگی جنازه ها به این سفر شمال مربوطند؟  
\_مصمم سرش را تکان می دهد. نازگل مات نگاهشان کرده، دهانش نیمه باز مانده است.  
\_خدای من...

\_ارتباطش با این سفر کاوه؟ این چیزیه که باید بفهمی، وگرنه حدس زدن کار آسونیه.

چهره ی کاوه سخت می شود.  
\_قربان همین تماس های بزرگمهر. چرا باید ساده از کنارشون رد شیم؟ چرا مکث نکنیم؟ کالبد شکافیشون نکنیم؟ وقتی که بزرگمهر چندین تماس داشته در رابطه با این موضوع، چرا ذره ای فکر نمی کنیم که مشکلش شاید همین باشه؟  
\_من اگه از اول حرفی نزدم، به خاطر حضور ستوان بود. ولی حالا که دنبال دلیل هستید برای این سفر، بهتره بیشتر راجب این قضیه فکر کنید.  
\_میثم سکوت کرده، این بار امیرمهدی سر بلند می کند.  
\_مگه بزرگمهر جدیداً مکالمه ای داشته در رابطه با این موضوع؟

\_جدیدا... او ممم... خب حدود چند روز پیش، که من همون موقع به سرهنگ اطلاع دادم.

این بار، نگاه امیر مهدی، چهره ی متفکر میثم را از نظر می گذراند.  
\_پس چرا به من چیزی نگفتید؟

اخم های میثم، غلیظ تر می شوند و نازگل فقط گوش می کند... سر از هیچ چیزی در نمیآورد.

\_نخواستم تو این شرایطی که قرار داری، ذهنت رو بیشتر این درگیر کنم.

فکش منقبض می شود و چشم ریز کرده، صدای محکمش را کاوه با دقت گوش می دهد.

\_چطور درگیر نشم؟ قربان من اگه حرفی راجب این قضیه نزدم فقط برای این بود که فکر می کردم دیگه بزرگمهر چیزی ازش نگفته. اما انگار هنوز براش مهمه و فقط من خبر نداشتم.

میثم کلافه دستی به چشمانش می کشد.

\_امیر مهدی تو مشغول بودی، اگه نگفتم بهت فقط برای این بود که بیشتر از این اذیت نشی.

سر تکان می دهد و منظور میثم را می فهمد، ولی کاش فکر نمی کرد که با نگفتن ها و پنهان کردن ها، به او کمک می کند وقتی که تمام زندگی اش، شده این عملیات و پنهان کردن چه فایده ای دارد؟ جز آنکه راه به پایان رساندن این عملیات را دشوار تر می کند.

\_ولی این مسئله ای نیست که بشه ساده از کنارش گذشت. حق با کاوس، باید بیشتر روی این مسئله فکر کرد.

میثم خیره نگاهش می کند و لبانش باز و بسته شده برای حرف زدن، در آخر سکوت می کند. دستی به ریشش می کشد و قدم برداشته، به سمت میز می رود و حرفی برای گفتن ندارد. خودش هم میداند که باید هرچیز کوچکی را به این مرد بگوید، وقتی که ستون این عملیات اوست و همه کاره است.



روی صندلی جا می گیرد و تازه، چشمش به چهره ی رنگ پریده ی نازگل می افتد و لبخند محوش، پر از خستگی است. میدانند که از چیزی اطلاع ندارد.  
\_نازگل...

سر امیرمهدی می چرخد. نازگل معذب از نگاه های سنگینشان، در جایش جابجا شده، بله ی آرامی زمزمه می کند. کاوه کوتاه می خندد.

\_انگار حسابی ستوان گنج کردیم!

لبخند ژکوندی می زند و نیم رخش انگار آتش می گیرد، زیر نگاه خماری که پریشان است و بی تاب.

\_راستش... بله. من اصلاً هیچی از حرف هاتون رو متوجه نشدم.

\_عیب نداره، فعلاً من خودمم وسط این ماجراها گنج شدم.

بی حال می خندد و کاوه نشسته روی مبل تک نفره، با خستگی پوفی می کشد.

میثم با چهره ای متفکر رو می گیرد و سکوت اتاق را با صدای باز شدن کتو می شکند. ثانیه ای بعد، پرونده ای صورتی رنگ روی میز قرار می گیرد.

\_خب...

کاوه راست می نشیند. این خب گفتن ها، آغاز صحبت های میثم، در رابطه با نتیجه ی بحث هایی است که همیشه می شود و کاوه چقدر، مرد ریش سفید مقابلش را تحسین می کند. مردی که مرد است و پدران هایش را، همیشه شامل حال همه ی آن ها کرده است.

\_جناب سرگرد، اول شما بگو چیکار میکنی تا من بعدش به مسائل دیگه رسیدگی کنم.

سوالش گنگ است و چشم های امیرمهدی ریز می شود، اما اشاره ی میثم به دختر نشسته در کنارش، دوباره اخم هایش را در هم می کند.

\_راجب باهم رفتنتون، می خوام چیکار کنی؟

لبانش را با مکث تر می کند. میثم خیره نگاهش می کند و منتظر بر ای شنیدن

پاسخ سوالش، ولی او هنوز درگیر است و می ترسد... انکار ترس هم فایده ای

ندارد. وقتی که حتی از زنده ماندن خودش هم مطمئن نیست، چگونه کسی را که

عاشقانه دوست دارد و به سختی به دست آورده، با خود همراه کند؟ این تقاضا، زیادی دردناک نیست برای یک عاشق و کاش میشد از این روز های سخت، تند گذشت و نایستاد.

\_تصمیم نگر فتم قربان.

میثم ابرو بالا می اندازد.

\_و اگه من بهت بگم باهم برید، چه تصمیمی می گیری؟

میثم، دیگر دایی نیست، یا یک عمو برای امیر مهدی! یک سرهنگ است...

سرهنگی که اقتدار و نفوذ کلامش، همیشه ترسی بوده بر دل هر کسی که ابهت او را دیده است و امیر مهدی هم که میشناسد، مرد جدی روبرویش را، تصمیم گرفتن گاهی زیادی سخت است.

به نازگل نگاه می کند و تردیدش آنقدر آشکار است که میثم تکرار می کند.

\_جواب بده سرگرد، اگه من بهت بگم باهم برید، چه تصمیمی می گیری؟

کلافگی زیاد می شود و پشت گردنش عرق می کند. دستی کشیده به موهایش، تیر کشیدن شقیقه هایش، چهره اش را در هم می کند و چه بکند؟ سرپیچی از دستور میثم؟ مردی که همیشه ثابت کرده، اگر مطمئن نباشد، حرفی نمی زند.

\_سرگرد.

چشم روی هم می فشارد و با صدای میثم، دستش را مشت می کند. نازگل خیره تماشایش می کند و لب پایینی اش را به دندان می کشد، استرس دارد. حتی کاوه هم سکوت کرده و فقط تماشا می کند.

\_باید بیشتر...

\_جواب قاطع می خوام سرگرد.

نگاهش را می گیرد و بازدمش را عمیق بیرون می دهد؛ میثم کوتاه بیا نیست.

خودش هم می داند که هیچ راهی برای بیرون کردن نازگل از این ماجراها نیست و عقب نشینی اش، حالش را بد می کند. کاش می توانست امنیتش را کسی برایش تضمین کند.

نفسی می کشد و به یاد می آورد خدایی را که همیشه هست و نجوای مادرش

که: «تو کلت علی الله و کفی بالله وکیلا» «سوره ی احزاب، آیه ی «۳۳»

\_شما دارید به من دستور می دید قربان، چه جوابی می تونم داشته باشم؟

میثم لبخند کوچکی می زند. دست گذاشته زیر چانه اش، عمیق نگاهش می کند.

\_تا اونجایی که من اطلاع دارم، باید اطاعت کنی... همین!  
امیر مهدی نیشخندی می زند و رو بر گردانده، کاوه ریز می خندد. میثم نفسی بیرون داده، از جایش بلند می شود. چهره اش متبسم است و می داند که امیر مهدی، هیچ وقت از گفته ی او سرپیچی نخواهد کرد و از این بابت مطمئن است. روبروی وایت برد می ایستد.

\_خیله خب، تا سرگرد تصمیم بگیرند، ما یکم حرف میزنیم چطوره ستوان؟

لب های نازگل کش میایند و چشم هایش، رنگ کنجکاوی می گیرند.  
\_حتما.

\_راجب چی قربان؟

میثم به کاوه نگاه کرده، بسم الله بزرگی روی صفحه می نویسد.

\_راجب همین موضوع شمال یهویی که این طور، همه چیز رو به هم ریخته .

یه جور مرور اطلاعات، درسته؟

سری برای نازگل تکان می دهد و اشاره ای به کاوه کرده، خود را عقب می کشد .

\_کاوه به بچه ها بگو بیان داخل.

کاوه حرف گوش کن، از جا بلند می شود. از اتاق بیرون می رود و سکوتی در اتاق حکم می کند. میثم قدمی برداشته، دیدن چهره ی درهم امیر مهدی لبخندی روی لبانش می نشاند. به طرفش می رود و دست گذاشته روی شانه اش، فشاری می آورد.

\_من میفهممت پسرم، ولی تو هم باید درک کنی. اولویت ما، شغل و کشور مونه. احساسات هیچ دخلی تو این کار ندارن. به خدا توکل کن و همه چیز رو به اون بسپار.

سرش را آرام تکان می دهد و نفس عمیقی می کشد. نازگل با غم نگاهشان می کند.

\_میدونم که موفق میشید.

گفته ی میثم، با ورود کاوه و نیروهای دیگر همراه می شود. نازگل از جا بلند

شده، لبخند کوچکی می زند.

\_ آقا دستتون درد نکنه، خوب مارو تنهایی ول کردین اونجا.

میثم می خندد. امیر مهدی می ایستد و چهره ی آشفته اش، توجه سمایی را به خود جلب می کند.

\_ بشینید بچه ها.

جا گرفته روی مبل های خالی، نگاه نازگل به رویشان می چرخد و نشستن امیر مهدی، او را هم وادار به نشستن می کند.

\_ کاری داشتید با ما قربان؟

کاوه ضربه ای به پای سمایی می زند و میثم با خنده، کنارشان جا می گیرد.

\_ عجله نکن مرد حسابی، کار نداشت پس واسه چی گفت بیاید؟!

سمایی ژکوند می خندد .

\_ عجله ندارم، باید برم پای دوربین ها. بزرگمهر نیم ساعت دیگه یه قراری داره با طرف مقابل قرارداد شرکتش.

\_ ما که چیزی نمی فهمیم سامان... بیخیال.

\_ علی!

آرام می خندند.

\_ شوخی کردم بابا، نزن منو.

میثم لبخند بزرگی می زند. نگاه چپ چپ سمایی رو به نظری، نازگل را می خندانند و مسئولیت پذیر بودن سمایی برای میثم، همیشه قابل تحسین بوده است.

\_ خيله خب، پس زود میریم سر اصل مطلب که شما هم معطل نشید .

مکثی کرده، نگاهش گذرا از امیر مهدی عبور می کند.

\_ همونطور که همه ی شما میدونید، بزرگمهر داره میره شمال و سرگرد و ستوان هم باهاشون میرن... برای همین، می خوام که یه مرور اطلاعاتی داشته باشیم تا مشکلی پیش نیاد .

\_ در رابطه با کارهای بزرگمهر قربان؟

سری برای نظری تکان می دهد.

\_ درسته...

رو به کاوه می کند.

\_کاوہ بلند شو و کامل و با جزئیات، ہرچی کہ می‌دونی و هست رو برامون بگو.

کاوہ لبخند کوچکی زدہ، با اعتماد بہ نفس از جا بلند می‌شوند.  
\_چشم قربان.

بہ طرف وایت برد می‌رود و امیرمہدی با دستی کہ بند پیشانی اش شدہ، فکر می‌کند و این تفکر، در چہرہ اش بہ خوبی آشکار است .  
رو بروی وایت برد می‌ایستد و زیر نگاہ خیرہ ی کسانی کہ در اتاق هستند، ماژیک را از روی میز بر می‌دارد. نازگل با دقت چشم بہ او دوختہ و مرد کنارش، ہنوز کلافہ است. نگاہی گذرا بہ امیرمہدی کردہ، گوشہ ی لب ہایش کج می‌شود. بہ صفحہ ی سفید مقابلش خیرہ می‌شود و یکبار افکارش را مرور کردہ، بہ دستش حرکتی می‌دہد.

\_با اجازہ ی ہمگی .

گفتہ اش، سر امیرمہدی را بالا می‌آورد و عمیق و متفکر، خیرہ ی کاوہ می‌شود. حالا کہ ہیچ چیز آنطور کہ او می‌خواست نشد، بہترین راہ این است کہ شرایط را بپذیرد؛ او اہل شکست نیست.

\_خب، تمام اطلاعاتی کہ ما داریم، بہ دو دستہ تقسیم می‌شن. یکی موضوع محمولہ و یکی ہم، قضیہ ی جنازہ ہا. محمولہ رو کہ، ما از طریق شنودی کہ تو اتاق بزرگمہر هست، از بین تماس ہاش متوجہ شدیم قرارہ مبادلہ ای انجام بشہ. شاید ہمون محمولہ ای کہ تاملیلا بہ خاطرش اومدہ ایران و بہ احتمال زیاد، این محمولہ بہ این سفر بی ربط نیست.

خطی کشیدہ زیر کلمہ ی محمولہ، بہ عقب می‌چرخد.

\_موضوع دوم ہم کہ ہمین جنازہ ہاست و ما ہیچ اطلاع دقیقی ازش نداریم. این کہ تعدادشون چقدرہ، زن هستند یا مرد، چرا کشتہ شدند و کجان... ہمہ ی اینہا، سوالاتی هستند کہ جوابی ندارند و این وظیفہ ی سرگرد و ستوان هستش کہ برایشون جواب پیدا کنند و یہ موضوع مہم دیگہ اینکہ، این طور کہ ما یعنی من و سامان از گفتہ ہای بزرگمہر و سامیار متوجہ شدیم، اینہ کہ این محمولہ، یجور ریسک بزرگ برای ہر دو طرف این معاملہ. معاملہ ای کہ ما ہیچ

اطلاع دقیقی ازش نداریم اما، نتیجه ای که از همین اطلاعات دست و پا شکسته به دست آوردیم، اینه که این محموله خیلی بزرگتر و با ارزش تر از اون چیزی که ما فکرش رو کردیم... یه چیز عظیم، انگار که بزرگمهر تمام دارابیش رو به پای این محموله گذاشته باشه.

ابروهای امیرمهدی به هم نزدیک می شوند و نازگل راست نشست، با چشم هایی ریز شده به کاوه می نگرده.

جواب همه ی اینا رو میشه با رفتن به شمال پیدا کرد؟

به جای کاوه، میثم سر تکان می دهد.

شاید. شما با رفتن به این سفر، باید علاوه بر جلب توجه بیشتر بزرگمهر، جواب همه ی سوال های بی جواب ما رو پیدا کنید. همون طور که امیرمهدی گفت،

اینکه بزرگمهر انقدر کند عمل می کنه، حتما دایلی داره. در حال حاضر هم ما سه گزینه داریم برای حدس این دلیل...

نظری با نیشخند، ادامه ی صحبت میثم را در دست می گیرد.

و این سه گزینه، شامل محموله، جنازه ها و یا هر دو تای ایناس!

امیرمهدی در جایش جابجا می شود و اخم هایش، غلیظ تر می شوند.

و اگر این طور باشه، ما باید با آمادگی کامل، برای هر سه گزینه به این سفر بریم.

سمایی تایید می کند.

همین طوره. نیروهای ما از همون وقتی که محلا توانمند رفته شمال، اونجا

مستقر شدند و تا الان که چیز غیر عادی یا مشکوکی رو ندیدن.

چشمان ناباور امیرمهدی، در چشمان سمایی قفل می شود.

مگه محلا توانمند رفته شمال؟

بله قربان، انگار رفته تا شرایط رو برای رفتن بزرگمهر محیا کنه. اون پسره، شادمهر هم باهاش رفته.

پس چرا به من چیزی نگفتید؟

سکوت سمایی، کاوه را می خندانده. مداخله می کند.

می خواستم امروز بهت بگم.

دندان روی دندان فشرده، نگاه پر خشمی حواله ی کاوه می کنده. کاوه نگاه می

دزد و اگر حرفی نزده، فقط خواسته بود تا راحت به کارهایش برسد. همین قضیه ی ازدواج و این سفر، به تنهایی برای به ریختن این مرد کافی هستند. نگفتنش، فقط برای این بود که بیشتر از این ذهنش درگیر نشود.

\_ همه ی اینا، دست به دست هم میدن تا ما بیشتر شک کنیم که بزرگمهر، هدف بزرگی از این سفر داره. تک سرفه ای می کند.

\_ در این صورت، به نیروهامون بسیار بیشتر حواسشون باشه. بسیار چشم از محلا و شادمهر بردارن.

\_ لحن عصبی امیرمهدی، چهره ی میثم را آکنده از رضایت می کند. همین است... امیرمهدی نباید سکوت کند. حضور این مرد، همیشه با صحبت کردن های محکمش به هرکسی گوشزد می شود و سکوت که می کند، انگار که چیزی کم باشد... همه چیز به هم می خورد.

\_ بزرگمهر کی حرکت می کنه امیر؟  
به میثم نگاه می کند.

\_ نمی دونم، به احتمال زیاد فردا عصر.

میثم دستی به ریشش کشیده، سرش را تکان می دهد.

\_ هوم... این طوری شما باید عصر حرکت کنید.

\_ ولی خانواده هامون چی میشند؟

چشم های مهربان میثم، روی نازگل قفل می شود.

\_ نگران نباش، طبق قرار فرستاده میشند به اصفهان یا شیراز... خیالت از بابت اونها راحت باشه.

نفس آسوده ای می کشد و تکیه داده به مبل، لب هایش را با زبان تر می کند.  
\_ ممنون دایی.

سمائی به طرفش می چرخد.

\_ شما خودتون باید خیلی بیشتر از دیگران مواظب باشید ستوان.

نازگل نگاهی به سمائی کرده، چشم و ابرو آمدن های کاوه هم ساکتش نمی کند.  
\_ بله؟

\_ فکر کنم کاملاً در جریان باشید که موقیعتتون در خطرِه... درسته؟  
ابرو هایش در هم می شود. مردمک هایش رنگ گیجی گرفته، کاوه به حرف  
میاید.

\_ سامان.

نگاه جدی سمائی رو به کاوه، نازگل را گیج تر می کند.

\_ چرا باید از شون پنهان کنیم کاوه؟ ستوان هم جزوی از این گروه هستند و باید از  
همه چیز اطلاع داشته باشند، به خصوص از موضوعی که به ایشون مرتبط  
هست.

کاوه اخم می کند و سمائی سر چرخانده، امیر مهدی منتظر نگاهش می کند و  
چشم هایش، تیز بین و برنده، چهره ی سمائی را می کاوند.

\_ ستوان، بزرگمهر نقشه ای برای شما داره... نمی خوام نگرانتون کنم، ولی  
واقیعت هستش و شما باید مطلع باشید. این خیلی بهتر از این که از چیزی خبر  
نداشته باشید و بیشتر به خطر بیوفتید.

\_ چی می خوای بگی؟

به امیر مهدی چشم می دوزد.

\_ قربان، درسته که شما و ستوان باهم از دواج کردید ولی این نمیتونه امنیت  
ایشون رو تضمین کنه. ایشون باید خودشون از این که در خطر هستند مطلع  
باشند و تمام جوانب رو رعایت کنند. در این صورت، بهتر میشه از شون  
محافظت کرد.

\_ حق با سامان نازگل، تو باید بیشتر مراقب باشی دخترم.

لب هایش می لرزند. سر انگشتانش یخ زده و حس می کند که سرش گیج می  
رود.

\_ ولی چطوری؟

لبخند کوچکی بر چهره ی سمائی می نشیند.

\_ از سرگرد جدا نشید. درستش اینه که همیشه کنار سرگرد باشید و از شون جدا  
نشید. شمال جای خوبی هستش تا بزرگمهر، اگه نقشه ای داشته باشه، عملیش  
بکنه.



سرش را تند تند به نشانه ی تایید تکان میدهد و نگاه گرفته، به فرش زیر پایش چشم می دوزد. چهره ی بزرگمهر به یادش میاید و برایش نقشه دارد؟ ترس در دلش بیشتر میشود. کاش میشد پلک می زد و مثل قصه ها، از این برهه ی سخت زندگی اش رد می شد. کاش...

\_دخترم، سمائی نگفت که تو بترسی... اگه بهت گفت، خواست که اطلاع داشته باشی. آدم اگه از چیزی مطلع باشه با احتیاط عمل می کنه. متوجهی؟  
بله ی آرامی می گوید و دلش می لرزد، با حس گرمای دستی که انگشتان یخ زده اش را می فشارد. نگاهش را بالا می کشد و نیم رخ اخم آلود امیرمهدی، لایه ای از اشک را روی چشمانش می نشاند.  
\_نترس... من هستم.

تمام شدند. دیگر ترسی باقی نماند با هستمی که این مرد گفت و گرمای انگشتانش، شد مدرکی برای حرفش... برای یک عاشق، معشوق می شود امن ترین و تنها پناهگاه ترس ها، شانه های پهنی می ش که محکم ایستاده اند و ثانیه ای رهایت نخواهند کرد.

\_خیله خب، ممنون کاوه. بشین تا من یه توضیح کوچیک راجب این پرونده بدم و بعد بریم که این دو تا هم باید به کارهای شام عروسیشون برسند.

صدای میثم، کاوه را به نشستن و او می دارد. نازگل، با دستی که زیر گرمای انگشتان مردانه اش می سوزد، به میثم چشم می دوزد و امیرمهدی، حال خوبی دارد.

\_ببینید بچه ها، به صورت خلاصه میگم، چون وقت نداریم. تو این چند ماه اخیر پرونده ای تو اداره تشکیل شده مبنی بر گم شدن دختران بالای هجده سال تو مهمونی های مختلف... حدود ده یازده تا هم شاکی خصوصی داره و هیچ کدوم از نیروهای اداره، فعلا به نتیجه ای در رابطه با این موضوع نرسیدند. من فکر می کنم که میشه بین این پرونده و این محموله، نقطه ی اشتراکی پیدا کرد ...  
\_نقطه ی اشتراک؟

به نظری نگاه می کند و دست هایش را روی میز گذاشته، به نگاهی به تک

تکشان، لب هایش را از هم فاصله می دهد.

همه ی ما میدونیم که بزرگمهر علاوه بر اینکه تو کار قاچاق مواد مخدر هست، چند وقتی هم هستش که زده تو کار خرید و فروش دختران و پسرای نوجوون که از قضا، وضعیت مالی مناسبی ندارند. البته من فکر نمی کنم که این قضیه، به همین خرید و فروش ختم بشه و برای اینکه از این موضوع اطلاعات بیشتری کسب کنیم، ستوان رو وارد خونه ی بزرگمهر کردیم. ولی متأسفانه تا به الان، ایشون هیچ اطلاعاتی مبنی بر این موضوع پیدا نکردن.  
لب های نازگل آویزان می شود.

اما به احتمال زیاد، شاید بتونه تو شمال به اطلاعات خوبی دست پیدا کنه. پس این موضوع رو از یاد نبر ستوان، وظیفه ی تو هنوز هم نزدیک شدن به ساناز کریمی هستش و تمام تمرکزت، باید روی ساناز باشه...  
چشمی میگوید و صدای بم امیرمهدی بلند می شود و قصد ندارد که دستش را رها کند؟...

محموله ای که بزرگمهر ازش دم میزنه، به این پرونده ربط داره؟ یعنی ممکنه این افراد گم شده، همون جنازه هایی باشند که...

تایید میثم، اخم هایش را غلیظ تر می کند.

همه چیز داره پیچیده تر میشه و به طرز مسخره ای، به این سفر شمال ختم میشه.

کاوه نگاهش می کند.

حالا تو می خواستی نری.

تلخندی می زند و میثم نفس عمیقی کشیده، با خستگی به مردمک های شب رنگش خیره می شود.

بیشتر دقت کن... همه ی این مسائل باید حل بشن امیر... میفهمی؟ همشون...

\*\*\*

با لبخند قشنگی روی صندلی جا می گیرد. تکیه داده به پشتی صندلی، نگاه رنگی و زیبایش را دور تا دور فضای شلوغ رستوران می چرخاند و دیدن قامت بلند و محکم امیرمهدی، در قاب کت و شلوار مردانه اش، دلش را غنج می آورد و لبخندش عریض تر می شود. در نظرش، در بین آن جمع مردانه که با خنده های

بلندشان، جلوی در رستوران تجمع کردند، بی شک بهترین اوست و بس!  
ضربه ای به بازویش می خورد و او را از افکارش بیرون می کشد. سرش را  
می چرخاند و چهره ی خندان الهه، اخم ظریفی ما بین ابروهایش می نشاند.  
\_چطوری خوشگل؟  
چشم غره ای نثارش می کند.  
\_صدات نیادا!

نیش الهه بیشتر چاک می خورد و خود را روی صندلی کنار نازگل پرت می کند.  
دستی به چادرش می کشد و روسری قهوه ای رنگش را، که با هزار بار اذیت  
کردن همسرش دیروز خریده بود را مرتب می کند. لب هایش مثل همیشه منحنی  
اند و انگار که این زن، چیزی به اسم غم را نمیشناسد و نازگل چقدر حسرت یک  
لحظه حال او را دارد.

\_واسه چی عشقم؟ عوض خوش و بشته؟ پاشدم با هزار زحمت او مدم شام عقدت،  
اینه جوابم؟  
با حرص و خنده، نیشخندی می زند.

\_زحمت کشیدی، من اصلا تا آخر عمر نمی تونم این لطف تو فراموش کنم!  
الهه ریز می خندد.

\_خواهش می کنم بابا، این چه حرفیه؟

چشمانش را گشاد می کند. کمی این چهره ی لبخند زده ی روبرویش را اذیت  
کند، به جایی بر نمی خورد! حداقل کمی می شود... خوش بود!  
اخم ظریفی می کند.

\_خیلی پررویی!

الهه مات نگاهش میکند. آرام با ظرفی که در دست دارد به طرفشان میاید. اندام  
ظریفش، در قاب مانتوی بلند کرمی رنگش، در عین با حجاب بودن بسیار شیک  
است. نزدیکشان رسیده، با لبخند بزرگی ظرف دسر را که از دیشب برای درست  
کردنش زحمت کشیده و با هزار سلیقه تزئین کرده است را روی میز می گذارد؛  
دلش می خواست برای پیوند دو تن از عزیز ترین های زندگی اش، هیچ جوره  
کم نگذارد.

\_چی میگیڈ شما به هم؟  
الهه، نگاه شکست خورده ای به آرام می کند و با لب هایی که آویزان شدند، به نازگل اشاره می کند.  
\_والا منم نمیدونم.  
چشم های آرایش کرده ی آرام، ریز می شوند.  
\_وا! یعنی چی؟  
-یعنی اینکه این عروستون معلوم نیست چشمه.  
پشت چشمی نازک کرده برای نازگل، ادامه می دهد.  
\_انداختن بهتون آرام، دختره با همه دعوا داره.  
نیشگون حرصی نازگل، چهره اش را قرمز می کند. آرام لب به هم می فشارد تا قهقهه نزند و الهه لب گزیده، گوشه ی چشم هایش از فرط جیغ نزدن چین می خورند. دست روی بازویش می گذارد و نگاه خشمگینی به نازگل می کند.  
\_چته بیشعور؟ کبود کردی بازو مو.  
چشم های نازگل، خبیثانه می خندند.  
\_حقته... منو انداختن دختره ی آدم فروش؟  
\_پس چی؟ از وقتی او مدم عین هاپو پریدی بهم.  
\_خوب کردم.  
\_خوب کردی؟ خوبی تو نازی؟  
نازگل خندیده، لبانش را تر می کند.  
\_یکم آروم بچه ها، الان امیر میاد میگه چه خبرتونه.  
مردمک های براق نازگل روی آرام مکث کرده، لبخند شیطننت باری می زند.  
حالش خوب است! زیادی خوب! از همان خوب بودن هایی که گاه به گاه به سراغ آدم میانند و مزه یشان، همیشه زیر زبانت می ماند. از همان خوب بودن هایی که سر منشا شان، ختم می شود به یک اتفاق کوچک... به یک هدیه و شاید... یک مرد! حال خوب الان او، ختم می شود به یک مرد که امروزش را برایش ساخت و لحظه های بودن در کنارش، شیرین ترین ثانیه های عمرش بود.

\_بیاد خب. مگه چیکار می کنیم؟

آرام با نگاهی به میز مرتب شده، روی صندلی روبرویشان می نشیند. سرش را تکان می دهد و اشاره ای به اطراف می کند.  
\_ صداتون کل اینجارو برداشته، یکم آروم تر.  
\_ حالا مگه تو این شلوغی صدای ما بلنده؟  
\_ چی بگم والا، شما داداش منو نمیشناسین؟  
نازگل آرام می خندد.

\_ من که نه، ایشونم که تازه مزدوج داداشتون شدن، پس هنوز با اخلاق گند داداشتون آشنا نیستن.

آرام با خنده، چشم گشاد می کند.

\_ از کجا میدونی اخلاقش گنده؟ تو که نمیشناسیش.

چشم های گرد الهه، کودکانه می خندند.

\_ نه دیگه... این اطلاعات جزو همون درد و دل زن و شوهری هستش که ما و آقامون داریم!

شانه های نازگل می لرزند.

\_ نه بابا؟ پس زن و شوهری می شنین غیبت داداش منو می کنین.

الهه نیشش را باز کرده، آرام، نگاهی به چهره ی غرق خنده ی نازگل می کند.

\_ نخند که، پاشو از شوهرت دفاع کن. واسه من غش کرده اونجا.

\_ حالا شما حرص نخور، ما که علنیش نمی کنیم. والا به همون درد و دل زن و شوهری ختم میشه.

\_ خداکنه.

نازگل با تک سرفه ای، خنده اش را بند آورده، راست می نشیند. به الهه خیره

می شود و لبخندش، از خبائث برق می زند.

\_ حالا تو فکر کن یکی بره به سرگرد بگه!

الهه قاشق ژله را از دهانش بیرون کشیده، این بار آرام خبیثانه می خندد.

\_ چی؟

چهره ی صامت نازگل، لبان الهه را کج می کند.

\_ میتونم الان برم بهش بگم و همینجا آقاتون رو بفرسته باز داشگاه. مگه نمیگی

آقاتون درد و دل می کنه برات، لابد می دونی چیکار میکنه این جور مواقع.

\_مسخره.

نازگل نگاهی به الهه ی بیخیال می کند و نمایشی نیم خیز می شود.

\_فکر کردی با تو شوخی دارم؟

خیره اش شده، ناباور دست روی بازویش می گذارد.

\_کجا؟ شوخی کردم من بابا.

نازگل بی تفاوت شانه بالا می اندازد.

\_هرچی که بوده!

الهه به زور جلوی خنده اش را می گیرد و نگاهی به انتهای سالن که به در ورودی ختم می شود کرده، دیدن سمایی و امیرمهدی در کنار هم، گوشه ی چشم هایش را چین می اندازد.

\_از کی انقدر دهن لق شدی؟

\_از همون وقتی که تو حتی عقد دوستت هم نیومدی.

گفته اش، ابروهای الهه را بالا میپیراند. لبخند محوی، نرم نرم روی لبانش می نشیند. به نیم رخ نازگل خیره می شود و دستش را بالا میاورد.

\_ا؟ پس واسه این با من جنگ داری.

جوابش جز یک چشم غره چیزی نیست و این به خنده می اندازتش. میدانند که نازگل واقعا ناراحت شده است. او از همان نوجوانی که در دبیرستان باهم بودند هم، حساس و زودرنج بود و میدانند که این خصلت هنوز در او هست.

\_خب از اول عین آدم بگو تا جوابتو بدم.

\_الان بگو خب. حق داره، منم بودم ناراحت میشدم.

چشم هایش را برای آرام، که با خنده، به قولی جو را به هم می زند گشاد کرده، دوباره به سمت نازگل می چرخد. لبهای خندانش، حداقل خیالش را راحت می کند که عمق ناراحتی اش، به قهر کردن ختم نخواهد شد!

\_باور کن حال ملیکا خوب نبود، از اون طرف مامان سامان زنگ زد پاشو بیا

کارت دارم. میشناسیش که؟ منم مجبور شدم برم. بعدش هم که رفتم پیش ملی،

مامانش نبود و دست تنها مونده بود. تا همین دو ساعت پیش هم حالش بد بود، حتی

نمیدونم الان چطوریه.

چشم های نازگل، به روی صورتش قفل می شوند.

چش بود ملیکا؟

از همین عوارض بارداری دیگه... حالت تهوع، سرگیجه... خودشم که ضعیفه و دیگه بدتر.

الان میان شام؟

به آرام نگاه می کند.

آره، وقتی از پیشش داشتم میومدم گفت هر جوری بشه میان.

الهی بمیرم، حتما خیلی اذیت میشه.

لبخندی به نازگل می زند.

آره حیوونکی. بارداری خیلی سختی داره و باید کمکش باشیم. واسه همین

نتونستم تنهاس بزارم و بیام. ولی خودتم میدونی که من چقدر دوست دارم و

خوشبختیت آرزومه. حتی اگه نبودم، دلم پیشت بود. منو ببخش خواهری.

پلک هایش را بالا می کشد و لب هایش، مهر تاییدی می شوند بر اینکه هیچ

ناراحتی بینشان نیست و الهه با خیال آسوده، بوسه ای روی گونه اش میکارد.

ایشالله خوشبخت بشی... این عملیات هم تموم شه، یه عروسی برات بگیریم که

جبران بشه نبودن هامون. قول میدم انقدر برات برقصم که حض کنی.

کوتاه می خندد.

قربونت برم، داشتم شوخی می کردم. فقط کاش ملیکا هم بیاد ببینمش، نگرانش

شدم.

آرام درحالی که از جا بلند می شود، سری برایشان تکان می دهد.

هنوز وقت است، یکم صبر کنیم میان. میرم به امیر بگم بهشون زنگ بزنه.

می گوید و قدم برداشته، از آن ها دور می شود. نازگل با نفسی که بیرون می

دهد، سرش را به طرف الهه می چرخاند.

این بی شعور چقدر خوشگلتر شده.

رد نگاه الهه را گرفته، لب باز می کند.

\_ آرام؟

سر تکان می دهد.

\_ اهوم، خیلی وقت بود ندیده بودمش .

\_ تو دبیرستان که خیلی باهم صمیمی بودین، یعنی تو این مدت اصلا ندیدیش؟  
نگاهش می کند.

\_ چرا... دو سه بار بیرون قرار گذاشتیم همو دیدم، تلفنی هم که در ارتباط بودیم.  
ولی خب، بازم زود به زود نمی بینمش که. تو از خودت بگو. چه خبر؟ چیکارا  
می کنی؟ سامان بهم گفت که چقدر تو عملیات پیشرفت کردین.  
تبسمی می کند.

\_ ای، خداروشکر بد نبوده. شنیدم که تو و ملیکا کشیدید کنار.  
الهه قاشق دیگری ژله در دهان می گذارد و با تکان سر، حرفش را تایید می کند.  
\_ آره دیگه، ما که نقش خاصی نداشتیم. بیشتر برای عادی جلوه دادن نقش سامان  
و سروان صارمی وارد ماجرا شده بودیم. بعد حاملگی ملیکا هم که سرهنگ گفت  
دیگه نیایم و بکشیم عقب.

\_ اهوم... راحت شدین.

لبخند الهه، زبباست.

\_ آره خب... من واقعا شرایط برام سخت بود. من و چه به پلیس بازی؟ از همون  
چند سال پیش که سامان آوردتم تو این کار، دلم یه جوری بود. این تموم شدن هم  
حسابی مزه داد. الان هم که دو هفته ای مرخصی دارم، فقط می خوابم.  
نازگل ریز می خندد.

\_ خسته نباشی واقعا.

\_ چیکار کنم خب؟ کاری ندارم که، سامان صبح میره شب میاد. مجبورم بخوابم  
وقتم بگذره دیگه.

\_ خوب میکنی خواهر، من که چیزی نگفتم.

الهه قاشق را داخل ظرف رها کرده، با نفس بلندی به صندلی تکیه می دهد.  
نگاهش را در اطراف می چرخاند.

\_ چقدر خوشگله اینجا، از سرگرد بعیده این سلیقه ها.

نازگل با انگشت، شقیقه اش را میخارانند. درست همانجایی را که لب های مردانه



و گرمش، بوسیده بودند.  
\_ اتفاقاً شوهر من خیلی هم با سلیقس، بیخود حرف نزن .  
با لبخند طنازی ادامه می دهد.  
\_ یه نمونش خود من!

الهه تو گلو می خندد.  
\_ آره واقعا، از اون اخم های همیشه در همش بایدم انتظار یه سلیقه ی لطیف و  
ظریف مثل تو رو داشت!  
به بازویش می کوبد.  
\_ برو شوهر خودتو مسخره کن.  
در جایش جابجا می شود.  
\_ چی شوهر مو مسخره کنم؟ قربونش برم، همه چی تمومه.  
\_ ای شوهر پرست.  
لبانش را کج می کند.  
\_ دیگ به دیگ میگه روت سیاه... اونجا رو نازگل، مادر شوهر و مامانت چه  
گپی می زنی باهم.  
نازگل رد نگاهش را گرفته، به مارال و انیس که نشسته در گوشه ای آرام باهم  
صحبت می کنند خیره می شود. لبخند کوچکی می زند.  
\_ قربونشون برم.  
الهه از گوشه ی چشم نگاهش می کند.  
\_ اوووه... کی میره این همه راهو! بزار دو مدت بگذره ببینم باز این طور قربون  
صدقه ی مادر شوهر میری.  
لبخند بزرگی می زند و کمی سرش را خم می کند. چه کسی باور می کند؟ او  
عروس انیس شده! زنی که از همان ابتدایی که همسایه یشان بودند، مهربانی  
هایش شامل حال نازگل بود و نوازش هایش، بوی مادرانگی می داد.  
\_ مادر شوهر من ماهه، ده سالم بگذره همینم!  
الهه متحیر به طرفش می چرخد.  
\_ نازگل؟

\_چیه؟

الهه تند تند پلک می زند.

\_من هنوز باورم نشده شما و سرگرد باهم ازدواج کردین، حالا تو از ده سال بعد مادر شوهرت میگی؟

با مهربانی نگاهش می کند.

\_چرا باور نکردی؟

الهه شانه بالا می اندازد و در نظرش، امیرمهدی نمونه ی یک مرد ایده آل برای هر دختری است. اما هیچ وقت فکر نمی کرد که او و نازگل، دوست محجوبش با

هم ازدواج کنند... کمی برایش عجیب است و شاید اگر کمی دقیق تر بود، می

توانست عاشقی نرم این دو را ببیند و این اتفاق برایش انقدر عجیب نباشد.

\_نمیدونم... آخه یهویی شد. فکر نمی کردم سرگرد ترسناک اداره، بیاد دوست ناز منو بگیره.

چشم های نازگل می خندند اما، غمناک! انگار که با غم می خندد و او هم باور

نکرده... هضم این به هم رسیدن، هنوز برایش سخت است و این به کنار... بوسه

هایش!

\_همیشه اونطوری همیشه که ما فکر شو می کنیم. گاهی وقت ها یهویی های

زندگی، میان و برنامه های ما آدم هارو به هم میزنن و درستش اینه که باورشون

کنیم، چون چاره ای نیست وقتی این یهویی ها، میشن کل زندگیمون.

چشم های الهه، تیز بین و کنجکاو ریز می شوند.

\_ببینم... تو دوستش داری نازی؟

\_میمیرم براش!

می گوید... با بغض... با چانه ای لرزان و کاش او هم همین حس را داشت... کاش

او هم، هنوز دوستش داشت... تا وقتی که اقرار می کرد عشق چندین ساله اش

را، دلش نمی لرزید که وای... آن چشم ها هم مرا می خواهند؟...

\_الهی قربونت برم، نمیدونستم دوستم عاشقه.

در آغوش الهه کشیده می شود و زمزمه اش را کنار گوشش هم می شنود و هم

نه... عمر عاشقی او که به این روز ها ختم نمی شود.

\_ای جون دلم، فکر کن... چه زوجی بشین شما، یکی از یکی خوشگلتر.

عقب می کشد و با خنده ای لطیف، دست روی بازویش می گذارد.

\_این بار از ته ته دلم تبریک میگم نازی، با همه ی وجودم... حالا که فهمیدم عاشقی، یا نه... عاشقید. دلم بیشتر خوش شد و امیدوارم تا آخر عمرم، هر دو تاتون رو کنار هم ببینم. خوشبخت و پر از عشق.

لبخند خجولی زده و بوسه ی الهه را جواب می دهد.

دم عمیقی می گیرد و عشقش به برادر دوستش را اعتراف نکرده... این بار، اقرار به عاشقی اش، برای مردی بود که نامش در صفحه ی شناسنامه اش حک شده و همسرش است، حتی اگر او نخواهدش... این اجبار ها هم به یکدیگر پیوندشان می دهد و این خود زندگی است.

\_ا... ملیکا هم او مد... ترو خدا ببینش چه تپل شده.

با صدای الهه از جا بلند شده، لبخند را روی صورتش می نشاند. به طرف در می رود و خوش و بش با دوستش، در اولویت بوده، وقت برای مرور عاشقی ها، بسیار است.

\*\*\*\*

\_یکم غذا بخوری به جایی بر نمی خوره!

سرش را چرخانده، دیدن چشم های امیرمهدی که در فاصله ای اندک مقابل صورتش قرار دارند، دستپاچه اش می کند.

\_بله؟

گوشه ی لب های امیرمهدی کج می شود و سرش را پایین تر برده، پچ می زند.  
\_انقدر با غذات ور نرو، می خوای مثل محمدسبحان بهت غذا بدم؟!!

مات نگاهش کرده، تازه دو هزاری اش جا می افتد. تند تند سرش را تکان می

دهد و قاشقش را در دست می گیرد. امیرمهدی با خنده ای پیروز، سرش را عقب می کشد.

آقا کاوه، بفرمایید دسر.

به آرام که ظرف دسر را مقابل کاوه گرفته خیره می شود و قاشقش را پر کرده، در دهانش می گذارد.

ممنون آرام خانم، زحمت کشیدید.

ملیکا با چهره ای رنگ پریده، تعارف آرام را رد می کند؛ حالش کم کم به هم می خورد.

نه عزیزم، ممنون من نمی خورم. دستت درد نکنه.

آرام با خواهش می کنمی، ظرف را دوباره روی میز می گذارد. به پسرش نگاه می کند و با «مامان آب می خوامی» که گفت، لیوان پر آب را مقابلش می گذارد.

ممنون حاج آقا، خیلی خوش مزه بود.

داریوش به الهه نگاه می کند و لبخندش، پدران و زیباست.

نوش جانتون، کم و کسری بود به بزرگی خودتون ندید بگیرید.

گفته ی داریوش، صدای تعارفات را بلند می کند. نازگل معذب لقمه ی دهانش را

قورت داده، به بشقاب خالی دیگران خیره می شود و دستش، آرام آرام بشقاب را به جلو هدایت می کند. از همان بچگی هم، از این آرام غذا خوردنش متنفر بود.

داداش ایشالله خوشبخت بشید. بازم تبریک میگم نازگل خانم، شام عروسیتون

رو بخوریم.

مگه شام عروسی هم میای؟

کاوه خندیده به امیرمهدی، چشمکی می زند.

پس چی فکر کردی؟ اصلش همونه.

حق با کاو اس، ایشالله مشکلات حل بشند عروسی هم می گیریم. شام میدیم.

ایشالله حاج آقا.

نازگل لبخندی می زند. نگاهش را روی چهره ی تک به تکشان چرخانده، دیدن

شادی موج زده در چشم هایشان را دوست دارد. حتی این جمع کوچکیشان را هم

دوست دارد. جمعی که به سیزده نفر ختم شده، همین صمیمت است که مهم است و دلنشین.

\_ آقا داریوش، اگه اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم. ممنون از دعوتتون.

با حرف کاوه، همگی از جا بلند می شوند. مارال نزدیکتر می آید.

\_ کجا پسرم؟ هنوز که زوده.

کاوه با لبخند، کمک ملیکا می کند.

\_ ممنونم، وضعیت مارو که می بینید. باید بریم ملیکا احتیاج به استراحت داره.

مارال دیگر اعتراض نمی کند، تنها جلو رفته و ملیکا را در آغوش می گیرد و

نجوایش، ملیکا را می خنداند.

\_ ایشالله به سلامتی فارغ بشی و بارتو سلامت زمین بزاری.

بلند شدن امیر مهدی، نازگل را هم وادار به بلند شدن می کند. بی خیال بشقابی که

پر غذاست و نشستنش کنار امیر مهدی، نگذاشت که چیزی بخورد. احمقانه است

اما، در تمام این مدت امیر مهدی بی تفاوت به او و احساساتی که سر بلند کردند،

گفت و خندید و او فقط، بوی عطرش را نفس کشید... هیچ چیز دیگری برایش

مهم نبود...

\_ داداشم، بازم تبریک. خوشبخت بشید.

مردانه و برادرانه، همدیگر را در آغوش می گیرند. نازگل نگاه گرفته از کاوه و

امیر مهدی، جلو می رود.

\_ خوبی ملیکا؟

ملیکا به طرفش بر می گردد و سر خم کرده، همدیگر را می بوسند.

\_ خوبم عزیزم، فقط نمی تونم بشینم... احساس گرما می کنم. برم خونه بهتر میشم.

با نگرانی نگاهش کرده، سری تکان می دهد.

\_ خيله خوب، منو بی خبر نزار. يه وقت خوب نشدی برو دکتر. برای بچه هم خوب

نیست.

\_ لازم نیست نگران باشی عروس خانم، دارم میرم پیشش.

انیس با خنده، دست روی بازوی الهه می گذارد.

\_آفرین دختر خوب، چقدر تو مهربونی.  
با خنده چشمکی می زند.  
\_فدای شما، وظیفس.  
\_ممنون الهه جان، جبران کنم برات عزیزم.  
لبخند الهه رو به ملیکا پر از مهربانی است و خیال نازگل راحت می شود. میداند  
که او، به خوبی از ملیکا مراقبت می کند.  
\_حرف نزن، راه بیوفت بریم تا از حال نرفتی.  
ملیکا بی حال می خندد.  
\_خداافظ انیس خانم، مارال خانم شبتون خوش.  
مارال با عشق به طرف کاوه می رود و نازگل تنها با لبخند محجوبی، جوابش را  
می دهد.  
\_به سلامت، زحمت کشیدید.  
کاوه با مهربانی همراه ملیکا، که قدم هایش آرام و آهسته است به طرف در  
خروجی می روند. محسن چشم و ابرویی آمده برای آرام، همانطور که  
محمدسبحان را در آغوش دارد به طرف امیرمهدی قدم بر می دارد.  
\_خداافظ عشقم.  
به عقب می چرخد و با خنده دست پشت کمر الهه می گذارد.  
\_خداافظ، مواظب ملیکا باشی ها.  
سری تکان می دهد.  
\_هستم، شبت عاشقونه...  
گونه اش را می بوسد و قدم بر می دارد؛ نازگل خیره به قامت چادر پوشش  
زمزمه می کند.  
\_به سلامت...  
\*\*  
\_بفرمایید خاله.  
به طرف امیرمهدی می چرخد و نگاهی به صندلی عقب کرده، لبخندی به  
محمدعلی ساکت می زند. مارال سرش را خم می کند تا از آینه، بتواند در چشم  
های امیرمهدی خیره شود.  
\_ممنون پسرم، زنده باشی.

امیر مهدی متواضعانه خواهش می کنمی می گوید و از ماشین پیاده می شود. باز کردن در برای مارال، حس فوق العاده ای را در دل نازگل جاری می کند. این مردانگی اش را عاشقانه دوست دارد...

\_ نمی خوام پیاده شی؟ نکنه می خوام با عمو بری؟  
چهره ی در هم محمدعلی به خنده می اندازتش. در را باز کرده، پیاده می شود و بی توجه به صدای تعارفات مارال، به طرفش می چرخد. [LRI]  
\_ چه خوش اخلاق شدی تو... چیشده؟  
لب گزیدن محمدعلی چشم هایش را گرد می کند. در ماشین را بسته، در حالی که کیفش را در دست می فشارد قدمی به طرفش بر می دارد.  
\_ چیشد؟ خوبی؟  
نالای آرامی سر می دهد.  
\_ دلم! فکر کنم زیاد خوردم!  
نازگل با صدا می خندد و دست پشت کمرش می گذارد.  
\_ باز پر خوری کردی؟ چی بگم به تو من؟  
محمدعلی کمی خم می شود و ناله ی دیگری سر داده، خنده ی نازگل بیشتر می شود.

\_ برو خونه، الان مامان میاد بهت دارو میده... برو.  
کلید می اندازد و در را برایش باز می کند. عقب می کشد.  
\_ برو تو.  
نگاه درد آلودش را بالا می کشد... دل پیچه امانش نمی دهد.  
\_ تو نمیای؟

با خنده به داخل هلس می دهد.  
\_ بیا برو تو، با این حالش هم از فضولی دست بر نمیداره.  
محمدعلی بی خیالش شده، با قدم های آرام وارد حیاط می شود. دوست دارد هرچه زودتر از شر این درد خلاص شود. صدای آرام و ناله وارش بلند می شود.

\_ به مامان بگو زودتر بیاد دیگه، من دارم میمیرم.

باشه ای می گوید و می چرخد تا به مادرش اطلاع دهد، اما دیدنش که در آغوش  
امیر مهدی، سر جایش خشکش می کند. نفسی می گیرد و لبخندی که روی لبش  
می نشیند، آکنده از طعم خوشبختی است.

\_دیگه سفارش نکنم امیر جان، تموم نگرانی های مادرانمو بهت گفتم.  
لبخند محو امیر مهدی، دلگرم کننده است و مارال خیالش راحت می شود.  
\_چشم خاله، حواسم هست.

\_قربونت، دلم بعد خدا به تو گرمه.  
سر خم می کند.

\_هستم خاله، نگران نباش.

مارال اخم مصنوعی می کند.

\_اونقدرم نگو خاله، بگو مامان... تو پسر خود منی.

خنده ی امیر مهدی کمی بلند است. دستی به ریشش می کشد.

\_چشم مامان!

مارال می خندد و دیدن نازگل که چشم به آن ها دوخته است، لبخندش را عریض  
تر می کند.

\_چپشده مامان جان؟

نازگل یکه خورده، هانی می گوید. نگاه نافذ امیر مهدی، چهره اش را می کاود و  
تماشایش هم لذت بخش است.

\_او مدم بگم محمد علی دلش درد میکنه، داشت صدات می کرد.  
لبخند مارال محو می شود.

\_دلش؟ چرا؟

با ظرافت شانه اش را بالا می اندازد.

\_نمیدونم، فکر کنم پر خوری کرده.

مارال گامی به عقب می رود و ابروهایش در هم می شوند.

\_از دست این پسر، چقدر گفتم کم بخور.



امیر مهدی لبخندی می زند.  
\_ داشت صدات میکرد ها مامان، حالش خیلی بده.  
\_ مارال دلوایس می شود.  
\_ برم ببینم چشمه، یکم عرق نعنا بدم بخوره... امیر جان، بیا بریم بالا توهم پسر م،  
\_ یه شب بد بگذرون.  
\_ دست هایش را در جیب هایش فرو می کند.  
\_ ممنون، باید برم... یکم کار دارم که باید انجامشون بدم.  
\_ باشه عزیزم، پس اصرار نمی کنم. فعلا من برم ببینم این بچه چشمه، شبت خوش.  
\_ شب شما هم بخیر.  
\_ رفتن مارال و دور شدنش را خیره تماشا می کند و نازگل معذب لبانش را تر  
\_ کرده، به حرف میاید.  
\_ میگم... نمی خواین بیاین تو؟  
\_ با لبخند شیرینی سر بالا می اندازد و نچی می کند. نازگل ادامه می دهد.  
\_ اممم... راستی فردا حرکت می کنیم که من حاضر شم؟  
\_ گوشه ی لبانش کج می شود و قدمی به طرفش بر می دارد.  
\_ راجب فردا، فردا حرف میزنیم... فعلا خستم و می خوام برم بخوابم.  
\_ نازگل سر بلند کرده، آهانی می گوید.  
\_ پس اگه یه وقت خبری شد به منم بگید.  
\_ باشه.  
\_ سکوت می کند و نازگل معذب گوشه ی لبانش را میگذرد.  
\_ پس من برم، شبتون بخیر.  
\_ صدای بم امیر مهدی، دلش را زیر و رو می کند.  
\_ شب بخیر؟  
\_ سگته ای سرش را بلند کرده، به چشم های براقش خیره می شود. لب می زند.  
\_ پس چی؟  
\_ تو بلد نیستی چطوری باید خدا حافظی کنی؟  
\_ چشم هایش گرد می شود.  
\_ چرا؟ من با همه همین طوری ام.

نگاه امیر مهدی، رنگ عشق می گیرد.

\_ شوهرت برات مثل همس؟!\_

مات می شود. جلو آمدن امیر مهدی، نفسش را در سینه حبس می کند.

\_ باید به مامانت بگم یکم بهت یاد بده که چطور با شوهرت رفتار کنی.

\_ ولی من که...\_

امیر مهدی لب باز کرده، با خنده ی پنهانی پچ می زند.

\_ من همیشه انقدر صبور نیستم، رو رفتار طرف مقابلم حساسم... حالا آگه اون

طرف مقابل که زنم باشه، دیگه بحثش جداس!

با کلافگی، به عمق چشم هایش خیره می شود و شیطنت میکند؟ این وقت شب؟

این مرد زیادی تغییر نکرده؟

\_ میشه بگید چیکار کنم که شما ناراحت نشین؟

\_ قشنگ خداحافظی کن.

چشمکی زده در ادامه ی حرفش، نازگل ناباور تماشایش می کند؛ مرد روبرویش

همان امیر مهدی قبل است؟

\_ البته الان تو کوچه، هم دست و بال من بستس هم تو! پس یکم توقعمو میارم

پایین!

دلش می لرزد از لحن منظور دارش، بدون تفکر دستش را جلو می برد.

\_ خيله خب، این طوری خوبه؟!... شبتون بخیر!

شانه های امیر مهدی می لرزد و نازگل، با لب و دهانی کج شده نگاهش می کند.

\_ چرا می خندید؟

سرش را بلند کرده، سیبک گلوش جابجا می شود و تمرکز نازگل به هم میریزد.

\_ میدونستی چقدر اذیت کردنت رو دوست دارم؟!\_

«چی» ظریفی از میان لب هایش بیرون پریده، امیر مهدی شیفته خیره اش می

شود.

\_ بعضی چیز هارو خود آدم ها نمی فهمن، مثلا اینکه چقدر خواستنی اند برای

طرف مقابلشون و چقدر مهمند.

مردمک هایش لرزیده روی چهره اش، دستش باز گرمای سحرآمیز انگشتانش

را حس می کند. انگشتانی که دستش را کشیده، سرش را بالا میاورند و لب های

گرمی که نشسته روی چانه اش، در تاریکی و خلوت کوچه... بر پوست لطیفش

بوسه می زنند و نفس کشیدن سخت است و سخت تر هم می شود... وقتی که عقب کشیده، نجوا می کند برایش و هر م نفس هایش... وای از نفس هایش!

\_دم چشم هایت گرم با آن دوستت دارم هایش... از زیر زبان تو که نمی توان حرفی کشید!

مکت کرده، به چشمان ماتش خیره می شود و لبخند تلخی، چهره ی مردانه اش را می پوشاند...  
\_شبت بخیر.

می گوید و جدا می شود... نازگل نمی فهمد... تنها وقتی به خود میاید که تکیه زده به در حیاط، سر می خورد و دستی که روی قلبش مشت می شود؛ چه گفت؟ او چه گفت؟...  
\*\*\*

بی قرار در جایش جابجا می شود و صدای فنر های تخت، برای بار هزارم در سکوت و تاریکی اتاق می پیچد. یک دستش را زیر سرش گذاشته، با کلافگی موهای بلندش را از زیر کمرش بیرون می کشد و پوف با صدایش بلند می شود. نگاهش در سیاهی اتاق، به سقف خیره می شود و صدای بمی که هنوز در گوشش نجوا می کند... لب هایش می شکوفند، می خندند و او هم جواب داد، شعری را که برایش خوانده شد و چقدر این عاشقی کردن ها، دوست داشتنی اند...

از شوق، لب پایینی اش به اسارت در آمده، دوباره پیامی را که برایش فرستاد را زیر لب نجوا می کند و دست او نبود، دل برایش نوشت!

\_اگر دوست داشتن تو را فریاد بزنم، تاب نمیآورد این کوه مقابل!

گاهی بی خیالی پیشه باید کرد... مثل اوایی که بی خیال فردا ها، برای آن مرد،

دوست داشتنش را نوشت.

پایش را روی گاز می فشارد و ماشین، با سرعت بیشتری در تاریکی و خلوت جاده میتازد و دست هایش به دور فرمان حلقه می شوند. نیم نگاهی به کنارش می کند و دیدن نازگل، که با چشمان بسته سرش را به بالشتک کوچک صندلی تکیه داده است، چشم هایش را می خندانند. به صدای خرپوف ضعیفش گوش می دهد و این بار، سینه اش به آرامی از خنده بالا و پایین می شود. اما زمزمه ی نازگل، لبخندش را محو کرده، استرس تا کجا به این دختر غلبه کرده که در خواب هم حرف می زند؟

\_مامان.. ترو خدا مواظ خودتون باشید.

پایش را از روی پدال بر می دارد. سرش دوباره با ضرب می چرخد و نگاهش، میخ لبهای خشک نازگل می شود.  
\_من دلم براتون تنگ میشه... مامان کاش میشد نری.

ناباور و با کلافگی گوشه ی لبش را به دندان می گزد و با نگاهی آشفته، به روبرو خیره می شود. صدای آرام نازگل، چیزی را در دلش زیر و رو می کند و دلش... عجیب برای همسر دو روزه ی ضعیفش بی قرار است... بی قراری از جنس عاشق بودن!

پوفی می کشد. آرنجش را لبه ی پنجره می گذارد و با انگشت شست لبهایش را به بازی می گیرد. نگاهش گذرا از ساعت عبور می کند و از یک شب هم گذشته، آن ها هنوز آواره ی جاده ها برای رسیدن به شمال هستند.  
ابروهایش در هم گره می خورند. همین امروز صبح که پیش بزرگمهر رفته و خواسته بود تا کمی حرف بزنند، او همان ابتدا بحث مسافرت را پیش کشیده و خواسته بود تا بگوید، می روند یا نه... آن موقع بود که شکش بیشتر شده، چشم های براق بزرگمهر چیزی را از او مخفی می کردند. یک چیزی که نه تنها او، بلکه انگار قرار است، همه ی آن ها را درگیر خود کند...  
...

با این فکر، با کلافگی زبانش را به روی لبانش می کشد و با انگشت، چشمان خسته اش را ماساژ می دهد. از همان چند ساعت پیش که راه افتادند، نازگل خوابید و تا به الان، در سکوت رانندگی کرده است ...

اما منکر که نمی تواند بشود، دوست داشت او هم بیدار باشد و این چند ساعت راه، با او و حرف زدن هایش... نگاه هایش... لبخند هایش و حداقل کمی تماشای رنگی چشم هایش سپری شود و تنهایی تا کی؟ بس نیست این سی و چند سال؟

انگشتانش این بار لای موهایش میلغزند و تار به تارشان را محکم کشیده، گوشه ی لبهایش کج می شود و هرکس دیگری هم جای او بود، بعد آن همه گریه و بیخوابی این طور به خواب میرفت و تنهایی این مرد برایش مهم نبود... بیایید کمی هم به این دختر حق بدهیم... دختری که شوق و ذوق عشق و عاشقی، نگذاشت که دیشب حتی لحظه ای پلک ببندد و امروزی را که با خبر رفتن مادر و برادرش آغاز کرد... هنوز هم امیرمهدی به یاد دارد. گریه های آرام و شانه های لرزانش را، وقتی که خود را در آغوش مادرش چپانده بود و قصد دل کندن هم نداشت، عاقبت مارال را هم به گریه انداخت و آن موقع بود که گونه های هرکس، با دیدن این مادر و دختر خیس شد و دست خودشان نیست... فقط همدیگر را دارند و این طبیعت انسان است...

وقتی که تنه است، دلش می لرزد، می ترسد و حس بی کسی، سر تا پایش را فرا می گیرد... به هر منبع آرامشی که روبرویش باشد چنگ می زند. چنگ می زند تا حداقل او برایش پناه شود، بتواند با او از درد هایش خالی شود و این گس برای نازگل، چه کسی می تواند باشد جز مادری که گام به گام کنارش بوده، لحظه ای حمایت هایش رنگ نباخته است؟...

نفسی می گیرد و گوشه ی چشم هایش از خمیازه ای که می کشد چین می خورد و جابجا شدن نازگل، نگاش را منحرف می کند. چشم هایش امیدوار شده، به نیم رخ خیره می شود و لب هایش، به نشانه ی لبخند از هم فاصله می گیرند... اما، دوباره آرام گرفتن نازگل و ریتم منظم نفس هایش، امیدش را نا امید کرده و چهره اش باز در هم می شود. رو بر می گرداند و دهانش را با حرص کج می کند.

پوف!...

می گوید و سری تکان داده به نشانه ی بی حوصلگی، نگاهی به تابلوی مقابله می کند و بر سر عتش می افزاید.

تا نیم ساعت دیگر خواهند رسید، به جایی که حتی مطمئن نیست بتوانند سالم از آنجا برگردند و این آینده نگری، زیادی تلخ است... آنقدر که دلش می خواهد بیخیال طی کرده، حتی به ساعت بعدش هم نیندیشد.

می گذرد... آنقدر که بالاخره کیلومتر ها به پایان می رسند و ماشین را گوشه ای متوقف کرده، گوشی اش را از روی داشبور چنگ می زند. صفحه اش را روشن می کند و وزیدن باد خنک از پنجره، موهایش را به بازی می گیرد. بی حوصله، بی تفاوت به بوی متفاوت دریا، روی شماره ی سامیار مکث می کند و گوشی را روی گوشش گذاشته، خود بزرگمهر گفته است هر وقت که رسیدند، زنگ بزند تا بگوید کجا بروند و او فقط به این فکر می کند که در یک جا خواهند ماند؟ حتی فکر اینکه درجایی بمانند که سامیار، با آن نگاه های چندش وارش در آنجا بگردد و هر زمان که بخواهد، دختری را که متعلق به اوست را از نظر بگذراند هم رگ گردنش را برجسته می کند و این دختر برای اوست. این را باید همه بفهمند!

حتی خود او و رفتارهای جدیدش، شاید بتواند این حقیقت را یادآوری که نه، به دختر خوابیده در صندلی کنارش تحمیل کند!  
\_چیه؟

با حرص نفسش را بیرون می دهد.

\_ما رسیدیم، کجا بیایم؟

\_رسیدین؟ کجا رسیدین؟

مردمک هایش را در کاسه ی چشمانش می چرخاند و لحن کشدار سامیار، به خوبی گواه حالش است!

\_سر قبر... شمال! آدرس بگو.

سامیار تازه دوهزاری اش افتاده، آهان بلندی می گوید.  
\_هان... باشه، وایسا دو دقیقه ای برات اس می کنم. الان رسیدی؟  
گوشی را که از گوشش فاصله داده بود، دوباره نزدیک تر میبرد.  
\_اره.

\_نازگلم او مده دیگه؟!!

دندان روی دندان میساید و خشم فوران کرده، سامیار با خنده ادامه می دهد.

\_یادم نبود، نازگل خانم... همسر جنابعالی! او مده؟

\_اومدنش چه دخلی به تو داره؟

خنده ی بلند و کشدار سامیار، حالش را بد می کند.

\_نه دیگه... ناسلامتی زنِ دوستمه! باس اومدن یا نیومدنش واسم مهم باشه یا نه!  
نیشخندی می زند و بحث فایده ای ندارد، از خدا فقط کمی صبر و آرامش طلب  
می کند.

\_دو دقیقه ی دیگه چک می کنم، خبری از آدرس نبود زنگ میزنم بزرگمهر!

با لحن خونسرد می گوید و تماس را قطع کرده، با خشونت گوشی را به روی

داشبورد پرت می کند. صدای برخوردش با داشبورد، نازگل را از خواب میپرانند

و نگاه گیج و سرخ رنگش، به روی امیرمهدی آشفته و بی قرار قفل می شود.

\_چیشد؟!!

دهانش خشک است و حرف زدن سخت، امیرمهدی با همان کجی نشسته گوشه

ی لبش، سرش را بالا می کشد. به زور نگاه گرفته از چانه اش، دیشب آنجا را

بوسیده بود و دلش هنوز بی تاب است... شاید بیتاب یکبار دیگر بوسیدن او!

\_ساعت خواب! آدم با تو باید بره دور دنیارو بگرده، بس که خوش سفری!

کنایه اش را نازگل، در عین گیجی هم می فهمد. همانطور که خود را روی

صندلی بالا می کشد، دستش را روی گونه ی سرش گذاشته و با نگاهی پریشان

به اطراف خیره می شود. اما به جز تاریکی و سایه ی درختان، چیزی نصیبش

نمی شنود.

\_اینجا کجاست؟ ساعت چنده؟

یک تای ابروی امیر مهدی با خنده بالا میپرد. بیخیال سامیار و مزخرفاتش!  
حرف زدن و سربه سر این موجود ناز و خوابآلود روبرویش گذاشتن، بر هر  
کاری اولویت دارد.

\_ اینجا شماله، ساعت هم دو بامداد خانم!

چهره ی نازگل در هم می شود و بالاخره انگار افکارش منظم سر جای خود  
ایستاده، کمی از حالت منگی درمیاید.

\_ شمال؟ کی رسیدیم؟ من کل راه و خوابیدم؟

سوالش ناله وار است و امیر مهدی کوتاه سرش را تکان می دهد.

\_ انگار آره!

نازگل خجل لب می گزد و روسری پایین رفته اش را مرتب می کند. نگاه  
امیر مهدی، سرشار از تفریح است.

\_ کاش بیدارم می کردین، بد شد که این طور.

\_ چرا بد شد؟

نگاهش را بالا می کشد و خیره شدن در تاریکی به چشم هایش، در میان سکوتی  
که حکم فرماست و بوی دریا و صدای امواجی که انگار مثل آنها بی تابند... لذت

بخش ترین برای امیر مهدی است و این مرد، زیادی عاشق است!

\_ آخه تنها موندین، مثلا مامان گفته بود باهاتون حرف بزنی یه موقع شما هم  
خوابتون نبره!

نمی تواند نخند! اصلا نمیشود نخندید! لب هایش ناخودآگاه، با دیدن لب های  
آویزان و چشم های خمارش از هم فاصله می گیرند و صدای خنده اش، شانه  
های ظریف نازگل را بالا میپیراند. با تعجب نگاهش می کند و امیر مهدی سر بلند  
کرده، نازگل عمیق تماشایش می کند... در نظرش چقدر فرورفتگی گونه هایش  
را هنگام خندیدن دوست دارد!

\_ گفتم بهت که! با تو باید سفر دور دنیا رفت!



نازگل بیشتر خجالت زده می شود و امیرمهدی دست دراز کرده، گوشی را در دست می گیرد.

نمیدونستم خروپف هم میکنی!

این را همانطور خیره به صفحه ی گوشی، بدون نگاه به نازگل گفت و همین هم، گونه های نازگل را از حرارت سرخ کرد.  
بله؟

امیرمهدی سرش را بالا گرفته، آدرسی را که برایش پیامک شده را به حافظه اش می سپارد.

خروپف کردن! نمیدونستم تو هم خروپوف میکنی.

لبخند ژکوند نازگل دیدنی است!

نه... جام عوض شده بود، واسه همین...

خیله خب، من که حرفی نزدم! خروپف کردن عیب نیست!

می خندد و ادامه می دهد.

فعلا هم سرو وضعتو درست کن، کم کم داریم میرسیم.

سرش را تکان داده، سر و وضعش را درست کند؟ نکند منظورش به چادری است که روی شانهِ هایش افتاده؟!

الان کجا میریم؟

امیرمهدی نگاهش را از روبرو گرفته، در رنگی مردمک هایش قفل می شود.  
نمیدونم.

نگاه کنجکاوش در اطراف چرخ می خورد و در تاریکی شب، چیزی معلوم نیست. به صندلی تکیه می دهد و جاده ی خاکی روبرویش کمی ترسناک است.  
نمی دونین؟ همین طوری زدین به این جاده خاکی که معلوم نیست کجاست؟  
نیشخند جذابی کنج لب های امیرمهدی می نشیند و از گوشه ی چشم، با خنده نگاهش می کند.

آدرسی که بزرگمهر فرستاده. می خوای نرم؟!

نازگل با کلافگی رو می گیرد و دست به سینه به صندلی تکیه می دهد.

نه خیر، بفرمایید به راهتون ادامه بدید ببینیم از کجا سر در میاریم!

روبروی یه عمارته دیگه.

\_ عمارت؟

سر چرخانده، امیر مهدی با بی تفاوتی، خیره به روبرو ادامه می دهد.

\_ هوم... بزرگمهر انقدر داره که صدتا کاخ هم این ور و اون ور دنیا بسازه، باز

براش بمونه و تو که انتظار نداری آخر این راه، به یه ویلای نقلی ختم بشه؟

گوشه ی لبش را به زیر دندان کشیده، چشم هایش را بهم می فشارد تا تاری دیدی

که همیشه بعد از بیدار شدن از خواب، دچارش می شود از بین برود.

\_ منظورم این نبود. من راهش رو میگم، آدم خوف برش میداره! کم کم داریم از

شهرم دور میشیم.

نفس عمیق امیر مهدی، سکوت را می شکند و بینی نازگل از بوی دریا چین می

خورد.

\_ تو فکر می کنی بزرگمهر باید وسط شهر به کارهای قانونیش برسه خانم

پلیس؟!

ابرو هایش درهم شده، سرعت ماشین بیشتر می شود.

\_ مسخره می کنین؟

چشم های خسته ی امیر مهدی می خندند و نجی می کند.

\_ خوبه کل راهو خواب بودی، وگرنه باید این چند ساعت با سوالای تو سر می

کردم.

نگاه شاکی نازگل به رویش قفل می شود و امیر مهدی سر چرخانده، چهره ی به

دور از هر آرایشش را می کاود.

\_ راه رو ول کن. در داشبورد رو باز کن یه آب معدنی هست. بده یه قلوپ بخورم

گلووم خشک شده.

خجالت به سراغش میاید و مثلاً فلاسک را پر چای کرده بود تا در راه، از این

مرد پذیرایی کند! لب و دهانش کج می شود و با غرغر، داشبورد را باز می کند.

\_ نیم ساعت پیش بابا زنگ زد گفت رسیدن اصفهان و تا چند روز دیگه که بچه ها

کارارو ردیف کنن، مادرت و محمدعلی میتونن برن خونه ی پدر بزرگت.

نازگل بطری را به دستش می دهد و مشتاق، خونسردی اش را تماشا می کند.

\_ پدر بزرگم؟ حاج بابا؟

امیر مهدی فرمان را با پاهایش راست نگه داشته، در بطری را باز می کند. سری

تکان می دهد.

\_ آره، فکر کنم تا یک هفته ی دیگه سرهنگ کارارو راست و ریس کنه، تا مادرت و محمدعلی بتونن برن پیششون.  
 مردمک های رنگی اش می گردند و لب هایش با غم می خندند.  
 \_ کاش میشد منم باز ببینمشون.  
 با پشت دست دهانش را پاک می کند و بطری را دوباره به دست نازگل می دهد.  
 سعی می کند به سوز صدایش بی تفاوت باشد.  
 پایش را بیشتر روی گاز فشرده، ماشین از جا کنده می شود و حق با نازگل است. کم کم حتی دیگر خبری از ویلا یا ماشینی هم در کنارشان نیست و این راه، به کجا ختم می شود؟  
 \_ چرا نتونی؟ عملیات تموم شه، هرکس میره سوی زندگی خودش...  
 لبخندی که داشت میامد روی لبانش شکل بگیرد، با جمله ی آخرش محو می شود و مات نگاهش می کند...  
 \_ فکر کنم همینجاست.  
 به امیر مهدی که با اخم به روبرویش نگاه می کند، خیره شده... زندگی خودش؟  
 \_ انگار خودش، رسیدیم. حواست باشه از کنار من جم نخوری.  
 سری در سکوت برایش تکان می دهد و فکری موریانه وار در سرش چرخ می خورد... آنقدر که حتی عمارت مجلل روبرویش هم، توجهش را جلب نمی کند و سوی زندگی خود رفتن چگونه خواهد بود؟ وقتی که هر دوی آنها، باهم یک زندگی میسازند!  
 ماشین می ایستد و چراغ هایش خاموش شده، امیرمهدی در سکوت گوشی اش را در دست می گیرد. نازگل نگاهش می کند و در خود جمع می شود. حس می کند هوا سرد است... یا شاید هم او از این مرد یخ زده!  
 \_ الو... ما جلوی دریم.  
 باشه گفتن کشدار سامیار، باعث می شود که با حرص تماس را قطع کند. به طرف نازگل می چرخد و اخم هایش در هم است... نمیداند!  
 از هیاهویی که در دل این دختر به وجود آورده بی خبر است! بی خبر است و نازگل هم سکوت کرده، گاه همین سکوت هاست که چون شمشیری برنده، یک رابطه را از هم می پاشد.

\_بازم میگم، از کنار من جم نمی خوری. مفهوماه؟  
لحن تاکیدوارش، ابروهای نازگل را به هم نزدیک می کند. بدون نگاه به چهره اش، با لحنی رنجیده می گوید.

\_من انقدرم خنگ نیستم که لازم باشه هر چیزی رو برام صد دفعه تکرار کنید. گفتید، منم شنیدم و گفتم چشم دیگه.

امیرمهدی کنجکاو به نیم رخش زل می زند و نازگل خیره به روبروست... او سوی زندگی خود نخواهد رفت، وقتی تمام زندگی اش به این مرد ختم می شود! گفته اش، یک تای ابروی امیرمهدی را بالا می دهد.

\_خوبه، پس حواست باشه!

با کلافگی می خندد.

\_با حرف هاتون حس خنگ بودن بهم دست میده!

امیرمهدی هم می خندد. دستی کشیده به چانه ی زبرش، آرام زمزمه می کند.

\_توصیه ی من دلیل بر خنگ بودن تو نیست، می خوام که حواست بیشتر جمع باشه و دقت کنی. الان شرایط برای ما سخت تر شده.

لبخند مهربانی، لب های نازگل را درگیر می کند.

\_هست... حواسم هست! نگران نباشید.

خیره اش می شود. در تاریکی، تماشای چشم هایش حس خوبی دارد و ای از آن

وقتی که لبخند هم بزند!

رو می گیرد و نفس عمیقی می کشد. این محرمیت و عاشق بودنش... میترسد! این

مرد، از خودش و احساساتش میترسد!

در سکوت منتظر می مانند و عاقبت، در مشکی رنگ روبرویشان به دست

پیرمردی لاغر اندام باز می شود. امیرمهدی بوق کوتاهی می زند و پیرمرد با

لبخند مهربانی، دست بلند می کند.

\_الان باز می کنم پسرم.

گفته و عملش یکی شده، چند ثانیه بعد، راه برایشان باز می شود. امیرمهدی با

بوق کوتاه دیگری، پایش را روی گاز می فشارد و ماشین با تیکافی، وارد باغ

بزرگمهر می شود. نگاه نازگل در اطراف می چرخد و لب هایش کم کم از هم

فاصله می گیرند.

\_خدای من، چقدر اینجا بزرگه...\_

نیشخندی به حرفش می زند و همانطور که کمر بندش را باز می کند، در آینه دستی به موهای به هم ریخته اش می کشد. نازگل هنوز محو اطراف است و حق هم دارد.

عمارت روبرویش چون الماسی، غرق نور است و درختان کوچک و بزرگ اطرافش، با نورهای رنگی که دارند جلوه ی بی نظیری به این منظره داده اند. پیاده شو.

به حرفش عمل می کند. با لبخندی پیاده می شود و به عقب چرخیده، در آینه ی ماشین چادرش را مرتب می کند. دستی به گونه های رنگ پریده اش می کشد و ایستادن امیر مهدی در کنارش، نگاهش را بالا می کشد.

\_اگه تموم شدی بریم!

بی حوصله است و کمی عصبی... نازگل اینبار حق را به او نمی دهد! اخم هایش را در هم می کشد و کمی فاصله اش را بیشتر می کند، سعی می کند به آن شب و اینکه آن موقع هم همین طور مقابلش ایستاد و بوسیدتش فکر نکند...

\_میشه بگید چی شده که این طور کلافه اید؟

امیر مهدی چمدان بزرگ را در دستش جابجا کرده، چشمان خسته و بی حالش، چیزی را در دلش زیر و رو می کند.

\_خستم، میفهمی؟ خسته... راه بیفت ببینم یه جایی پیدا میشه من دو دقیقه چشمام رو روهم بزارم یا نه!

می غرد و نازگل کم آورده، نفس عمیقی می کشد.

\_خیله خب، بریم.

راه می افتد و امیر مهدی به دنبالش... دستش را که در دست می گیرد، حسی در دل نازگل بالا و پایین می شود.

\_خوبه بهت گفتم از کنار من جم نخور و این طور تخته گاز داری میری! می خندد.

\_خب چیکار کنم؟

امیر مهدی دستش را فشرده، قدم های بلندی بر می دارد... آنقدر که نازگل تقریباً در حال دویدن است.

\_یکم آروم تر!

توجه نمی کند. نازگل با چهره ای درهم، بدون آنکه فرصتی برای تماشای اطرافش داشته باشد در کنارش از سنگرفش طولانی عبور می کند. دیدن چراغ دان های کوچک مربعی شکل لب هایش را می خنداند و در نظرش، در شب این قدر زیباست... در روشنایی روز چگونه است؟! ..  
\_یه تیکه از بهشته اینجا.

می گوید و نگاه تیز بین امیرمهدی در اطراف می چرخد... دیدن ون های مشکی رنگ که گوشه ای از باغ پارک شدند، اخمش را غلیظ تر می کند و این باغ، بوی مرگ می دهد!

\_به به، مهمون های عزیز من.

دیدن بزرگمهر در فاصله ی دوپست متریشان، پیشانی نازگل را چین می اندازد. امیرمهدی با چهره ای جدی تر و مصمم، بدون نگاهی به اطراف قدم بر می دارد و بزرگمهر به رویش دقیق تر شده... خیلی دقیق تر!  
\_سلام... ..

خنده ی عجیبی بر چهره ی بزرگمهر نشسته... نازگل به اکراه سلام می دهد.  
\_چه عجب شما رسیدید، از سر شب منتظر شمام.  
امیرمهدی با لبخندی مردانه، دستش را می فشارد.  
\_یکم کار داشتیم، دیر راه افتادیم .

\_اشکالی نداره، مهم اینه که حالا اینجا بید شما چطوری نازگل خانم؟ تبریک میگم بهتون ...

نازگل لب هایش را کش می دهد تا بتواند چیزی شبیه لبخند خلق کند، اما دیدن سامیار که روی پله های مرمر عمارت ایستاده است، این امر را ناممکن می کند.  
\_خیلی ممنونم، لطف دارید.

چشم های براق و خندان بزرگمهر، به رویشان قفل می شود... یک جور خاصی نگاهشان می کند، انگار با لذت!

\_خانم ما خیلی خوشحالیم از حضور شما! فقط حیف که پارسا نیست ببینتون. محجوبانه، در جوابش لبخندی می زند و بزرگمهر خندیده، دست پشت کمر

امیر مهدی میگذارد.

بیاید بریم داخل که من حسابی باید از مهمونای ویژم پذیرایی کنم.

همراه بزرگمهر می شوند. نازگل با دیدن سامیار، ترس مبهمی به دلش چنگ می زند و بیشتر به امیر مهدی نزدیک تر شده، فشرده شدن دست ظریفش را میان انگشتان مردانه اش دوست دارد.

مشکلی که نداشتید سبحان؟ راحت اومدید؟

امیر مهدی سری بالا می اندازد.

نه مشکلی نبود. فقط اینجا یه مقدار زیادی پرت بود.

طعنه می اندازد و بزرگمهر می فهمد... به روی خودش نمیآورد!

من همینم دیگه سبحان! دلم می خواد تو هر چیزی متفاوت باشم... هر چیزی، حتی کوچکترینش.

برای این، اینجا رو انتخاب کردید؟

سوال آرام نازگل، بزرگمهر را می خندانند. سامیار جلو نمیاید و همانجا مقابل عمارت، روی پله های مرمری می نشیند و سیگاری را روی لب هایش می گذارد.

نه فقط همین، ولی یه دلیلش این بوده. چطور؟ خوشتون نیومد؟ ساناز که عاشق اینجاس.

لب به هم می فشارد تا سوالی دیگر نپرسد. امیر مهدی به حرف میاید.

جای قشنگیه، بزرگ و... پرت!

بزرگمهر لبخند بزرگی می زند. نازگل زیر لب لعنتی زمزمه می کند و تنفر... تنها حسی که با تک به تک سلول هایش، نسبت به بزرگمهر دارد.

هوم... خوشم میاد سبحان که به اصل ماجرا توجه میکنی! حالا اینارو بیخیال، شام خوردید؟ ما به خاطر ساناز شاممون رو خوردیم، بیاید بریم بالا تا به طلعت بگم میز و براتون بچینه.

امیر مهدی سری بالا می اندازد و روبروی پله ها ایستاده، نگاه پر انجزاری حواله ی سامیار می کند.

\_به به، آقای دلاوری.

بزرگمهر چشم و ابرویی می آید. امیرمهدی رو می گیرد و خیره ی بزرگمهر شده، مردمک های نازگل به روی عمارت روبرویش قفل است. تاوان این شکوه را، چند خانواده داده است؟

\_نه، ما شام نمی خوریم، ممنون. فقط یه جایی می خواستم برای استراحت چون من واقعا خستم.

\_سلام جناب، خوش اومدین!

لحن پر خنده ی سامیار، فک امیرمهدی را منقبض می کند. نگاه خیره اش را به حلقه ی دستانشان می بیند و بیشتر، دست نازگل را می فشارد ...

\_سلام، ممنون.

\_تبریک میگم، به جمع متاهل ها پیوستی که. من تنها موندم. لحنش کشار بوده، به خوبی معلوم است که چه مرگش است! امیرمهدی نیشخندی می زند.

\_سامیار، بهتره یه آب به سر و صورتت بزنی.

نگاه سامیار به روی نازگل قفل می شود و آب دهانش را به زور قورت می دهد... حالش خوب نیست.

\_من خو... بم... بزرگمهر...

با تاسف سر تکان می دهد. نازگل بیشتر خود را به امیرمهدی می چسباند، هنوز یک ساعت هم از ورودشان نگذشته و سامیار مست روبرویشان نشسته است... زیر لب صلواتی می فرستاد.

\_بریم بالا، یکم هوا بخوره به سرش بهتر میشه.

امیرمهدی سری تکان می دهد. پشت سرش از پله ها بالا می روند و حداقل امشب را مجبور هستند که در اینجا سر کنند ...

بزرگمهر در را باز کرده، بدون تعارف داخل می شود. نازگل با کنجکاو کنار امیرمهدی قدم بر می دارد. هر وزش باد، بوی دریا را به صورتش می کوبد و این برایش، حس خوشایندی است.

با تعارف بزرگمهر، وارد عمارت می شوند. برخلاف تصور نازگل، فضای داخل نیمه تاریک است و نور های رنگی، روشنایی کوچکی را به سالن هدیه



داده اند. امیر مهدی خسته چشمانش را ماساژ می دهد.  
\_خب، آگه واقعا شام نمی خورید... میتونید برید طبقه ی بالا برای استراحت.  
\_ممنون.

بزرگمهر چشمکی می زند.  
\_خواهش می کنم. طبقه ی بالا چند تا اتاق داره، همش خالیه. ببینید، هر کدوم رو  
که دوست داشتید انتخاب کنید. اونجا به دور از هر سرو صدایی و میتونید راحت  
استراحت کنید.

چشم های نازگل، همانطور خیره به پارکت زیر پایش گرد شود. اتاق؟  
\_باشه، ممنون که بیدار موندی تا برسیم. شب بخیر.  
لب های بزرگمهر کج می شود.

\_شب شما هم بخیر، خوب بخوابید که فردا حسابی باهم گپ می زنیم.  
امیر مهدی سری تکان می دهد. دست نازگل را کشیده، به طرف پله هایی که  
بزرگمهر نشانشان داد می روند. شب بخیر آرام نازگل را بزرگمهر جواب میدهد  
و با رفتنشان، با نیشخندی تکیه داده به کانتر، دستی به پیشانی اش می کشد.

خیره به خود در آینه، دست هایش را به هم می مالد تا به خوبی، کرم را به پوست  
خشک شده اش برساند. نفس عمیقی می کشد و به گردنش تابی داده، حجه ی پر  
پشت مو هایش را به عقب میراند. همیشه همین است... وقتی که مو هایش را می  
بافد و بعد چند ساعت، آنها را از شر کش راحت می کند... مو هایش همین طور  
فر و پر حجم می شوند و صورت گرد و سفیدش را در بر می گیرند. لبخندی به  
خودش در آینه می زند و دلش باز به هم می پیچد. حتی لازم نیست که به دنبال  
ردی از حضور آن مرد باشد، چراکه صدای شرشر آب در حمام مجهز گوشه ی  
اتاق به خوبی گواه این موضوع است.

دم عمیقی می گیرد و کرم را روی میز آرایش قرار می دهد. بزرگمهر حسابی  
در چیدمان این ویلا دست و دل بازی به خرج داده و از هر وسیله ای که بشود  
تصورش کرد، بهترین را جا داده است. لب هایش کش می آیند و به دکوراسیون  
شیک اتاق خیره شده، ترکیب رنگ فیروزه ای و سفید، جلوه ی زیبایی دارد و به  
دلش نشسته است...

گونه هایش داغ می شوند و با آرامشی ظاهری، آستین های بلند پیراهن راحتی

اش را پایین می دهد. وقتی که وارد اتاق شده بودند و او با خستگی به حمام رفته بود، فرصت را غنیمت شمرده و از شر لباس های رسمی اش راحت شده بود. برای او که طاقت ذره ای گرما را ندارد، سر کردن با آن لباس ها سخت ترین کار بود.

روی صندلی جابجا می شود. اتاقی که انتخابش کردند، کاملاً مربع شکل بوده و در چهار گوشه ی آن گلدان های سنتی بزرگی جا گرفته است و بوی گل های طبیعی آن، سراسر اتاق را فرا گرفته... فقط جان می دهد برای نفس عمیق کشیدن... سرویس خواب دو نفره ای هم به شکل ماهرانه ای، چیده شده و این اتاق، زیادی شیک است!

صدای باز شدن در، سکوت اتاق را می شکند. راست می نشیند. حس می کند تمام سلول هایش، با حس حضور او به تکاپو افتاده اند. با استرس می خواهد از جا بلند شود، اما با دیدن در خود در آینه و موهای پریشانش... چشم هایش گرد می شود. نمی فهمد که چطور و چگونه شال روی ساکش را چنگ می زند و موهایش را با آن می پوشاند... تنها وقتی به خود میاید که با صورتی سرخ از هیجان، مقابل امیرمهدی حوله به دست ایستاده است.

\_ چیزی شده؟

این را امیرمهدی با لحنی متعجب می پرسد. نازگل لبخند ژکوندی می زند.

\_ نه!

\_ مطمئنی؟!

خنده اش می گیرد.

\_ بله.

امیرمهدی سر تکان داده، با قدم هایی آرام، به طرف تخت می رود. لبه ی آن می نشیند و حوله را روی موهایش تکان می کند. نازگل دست های عرق کرده اش را مشت کرده، روبرویش روی صندلی میز آرایش جا می گیرد.

\_ عافیت باشه.

لب های امیرمهدی کش می آیند. ممنون آرامی می گوید.

\_ چیزی لازم نداری؟

لبخند دلنشینی به روی چهره ی مردانه اش می پاشد. آخ اگر میشد تا بتواند ته

ریش خیس صورتش را لمس کند...

نه، چیزی نیاز ندارم.

امیرمهدی حوله را روی شانه اش می اندازد و با نگاهی خاص، دختر ظریف روبرویش را می نگرد. دیدن لباس های تغییر کرده ی تنش، گوشه ی چشم هایش را چین می اندازد.

کجا لباس هاتو عوض کردی؟

نازگل نگاهش را بالا کشیده، با تعجب به گوشه ی اتاق اشاره می کند.

اونجا، چطور؟

امیرمهدی لب باز کرده، تیر کشیدن شقیقه اش نفسش را بند می آورد و چهره اش درهم می شود. به سختی پیچ می زند.

درسته مطمئن شدم دوربینی درکار نیست، ولی حداقل امکان سعی کن تو اتاق لباس عوض نکنی.

نازگل نگران سرش را تکان می دهد.

باشه... شما خوبید؟

نه ای زمزمه می کند. دلنگرانی بیشتر موج زده در چشم های نازگل، کمی به جلو خم می شود.

سرتون درد می کنه؟

آره، قرصی داری پیشت؟

صدایش خشدار است و سر پایین انداخته، دستش بند پیشانی اش شده. نازگل عقب می کشد.

نه، قرصی ندارم که برای سردرد باشه.

امیرمهدی کلافه از درد پوفی می کشد.

خیله خب، بلند شو اون چراغو خاموش کن.

ولی سرت..

مهم نیست، بالاخره آروم می گیره.

کمی خیره تماشایش می کند. امیرمهدی بی توجه به او و پریشانی چشم هایش،

خود را روی تخت عقب می کشد و سرش را روی بالش گذاشته، آرنجش را

روی چشم هایش را می گذارد. نازگل با آشفتگی از حال این مرد، لب هایش را

تر می کند. طبق قرارشان، او دیگر امیرمهدی نیست...  
\_ آقا سبحان...

\_ الان وقت حرف زدن نیست نازگل، لطفا چراغو خاموش کن.  
این یعنی اوج درد برای این مرد!

یعنی این که دیگر کارد به استخوانش رسیده از این درد مضمن شقیقه هایش، فقط به دنبال ذره ای سکوت برای آرام شدن است... لب های نازگل می لرزند.  
\_ خیلی درد می کنه؟ برم پایین قرص...

\_ نیازی نیست، بیا بخواب.

نفسش را خسته از یکدندگی بیرون می دهد. از جا بلند می شود و به طرف کلید برق رفته، با انگشت کلید را پایین می کشد. ثانیه ای بعد، اتاق غرق تاریکی شده و سکوت سنگینی در اتاق حکم می کند.

کمی می گذرد. نازگل هنوز همانجا ایستاده است و خیره ی سایه ی مردی شده که با پریشانی روی تخت دراز کشیده است. دلش نگران است...  
\_ بیا بخواب، یکم بگذره خوب میشه.

پریشانی اش چین می خورد و صدای خشارش، چیزی را در دلش بالا و پایین می کند. حس می کند قلبش هر آن ممکن است سینه اش را شکافته، مقابل این مرد سواپش کند. چشم می بندد.  
\_ نازگل..

تشرش را جواب نمی دهد، تنها قدم برداشته، به تخت نزدیک می شود و کمی جلو رفتن از سمت او، اشکالی دارد؟  
با خجالت لبه ی تخت می نشیند و دستش بند بازوی مردش می شود.  
\_ سرتونو بزارید رو پام.

چشمان حیرت بار امیرمهدی به رویش قفل می شود... چهره ی نازگل سرخ تر شده، خوب است که چراغی روشن نیست...  
\_ چی؟

لب هایش خشک خشک اند. نجوا می کند.

\_ سرتونو میزارین روی پام؟

مات نگاهش می کند. نفس کشیدن، سخت ترین کار برای نازگل است... وقتی در

محاصره ی چشمان این مرد بوده، حس می کند حتی هوای اتاق هم، تبار است...  
\_ برای چی؟

لب هایش را با شرم داخل دهانش می کشد و می داند که روزی این مرد را پس زده، او را شکسته و شاید هیچ وقت از سمت او دوست داشته نشود.  
همه ی این ها را می داند... می داند و کمی خود را به آن راه زدن، مشکلی دارد وقتی که دلش تمنای این عشق را دارد؟ اشتباه است اگر به هر چیزی چنگ بزند برای حفظ این رابطه؟ جلو برود و نترسد؟ تا کی باید در حسرت این مرد باشد و گذشته ها بروند به جهنم، وقتی که حال روبروی کسی که دوستش دارد نشسته، عقب بکشد که چه؟ بگذار حداقل قدمی برای گره زدن این رابطه بردارد...

\_ می خوام سرتون رو ماساژ بدم، همیشه سردرد های مامان و محمد علی با ماساژ خوب میشه.

چهره ی امیر مهدی سرشار از شگفتی است، اما زبان به دهن می گیرد تا مبادا حرفی زده، موجود ظریف روبرویش را بیازارد. در سکوت، سر سنگین و درد آلودش را بلند کرده... آخ از وقتی که سرش را روی پای نازگل می گذارد...  
\_ چشمتون رو ببندید، سعی کنید به هیچ چیز فکر نکنید.

به گفته اش عمل می کند. چشم می بندد و انگشتان لطیف و پنبه گون نازگل، روی شقیقه اش می نشینند. آرام و آهسته می چرخند و درد دیگر چیست؟ وقتی که تمام این مرد، پر شده از آرامش و قلبش، زیادی بی تاب است برای این ظرافت زنانه... آنقدر که دلش، هوس به آغوش کشیدنش را داشته، کاش می توانست در خود حلش کند و بیخیال همه چیز، او را ببرد به جایی که هیچ کس نیست و فقط او باشد و آرامش وجودش...

\_ بهتر شد یکم؟

حتی صدایش هم نوازش می دهد وجود پرتلاطم این مرد را... کاش میشد لمس منحصر به فرد انگشتانش ابدی باشد.

\_ آقا سبحان؟

هومى مى كند. صدای خنده ی لطیف نازگل، باعث مى شود كه لای پلك های به هم چسبیده اش را بگشاید.

میگم بهتر شدین؟

چون پسر بچه های تخس، سرش را تکان مى دهد.

می خواى چیکار؟ دیگه ماساژ نمیدی؟!

نازگل با صدا مى خندد. شرم و خجالت رد گم کرده، انگار دلبری مى کند برای او...

منظورم این نبود، خواستم پیرسم بهتر شدین یا نه...

لب هایش كج مى شوند و شیفته وار، به چشم هایش خیره مى شود. آنقدر عاشق،

كه لبخند محو شده از لب های نازگل، گونه هایش تبار مى شوند.

وقتی یه فرشته، سر یه مرد و ماساژ بده، انتظار داری خوب نشه؟

بچ مى زند و چشم های نازگل، رنگ شرم مى گیرند. امیرمهدى لبخند مى زند و

دست ظریفش را اسیر انگشتانش کرده، به لب هایش نزدیک مى کند و مى بوسد.

مى بوسد و روح از تن نازگل پرواز کرده، به چهره ی مردانه اش خیره مى

شود. امیرمهدى سر بلند مى کند.

ممنون خانم دكتر!

لبخند خجالت زده ای مى زند. تشكر كردن از این دلچسب تر؟..

خواهش مى كنم.

امیرمهدى كمى دیگر تماشایش کرده، با حرکتی سریع سرش را بلند مى کند.

تضمین نمى کند اگر فقط چند لحظه ی دیگر در این حال بماند، كار دست خودش

و دلش ندهد!

خیله خب، حالا بیا بخواب.

هنوز منگ است. منگ بوسه ای كه با گرمایی ناب، روی دستش نشسته.

خسته نیستم، شما بخوابید.

بیا بخواب بهت میگم.

پلك هایش را شرمزده بالا مى كشد.

باور كنید خوابم نمياد.

چشم های امیر مهدی، رنگ شیطنت می گیرد.  
\_ بیا بخواب، آگه بخوام اونقدر خسته هستم که کاری باهات نداشته باشم!  
نازگل دستپاچه، چشم هایش را گرد می کند.  
\_ نه به خدا، واقعا خوابم نم... هییی..

دستش کشیده شده، محکم روی تخت پرت می شود. امیر مهدی مردانه می خندد.  
\_ تا زور بالا سرت نباشه، حرف گوش نمیدی؟  
با اخم و خجالت، سرش را روی بالش جابجا کرده، دستی به موهای بیرون رفته  
از شالش می کشد.  
\_ این چه کاری بود کردین؟

جذاب می خندد. کمی خود را کنار کشیده به آن سوی تخت، فاصله ی میانشان را  
بیشتر می کند. دلش نمی خواهد هیچ جوره، عاشقانه هایش هوس تعبیر شود. به  
طرفش می چرخد.

\_ اول اینکه، شما نه و تو! دوم اینکه، وقتی میگم بیا بخواب یعنی بیا! سوم اینکه،  
هوا واقعا گرمه!  
نازگل با گیجی ابرو هایش را در هم می کشد.  
\_ چی؟

چشم های پر خنده ی امیر مهدی، به شال روی سرش اشاره می کند.  
\_ دربیار اینو، قول میدم نگات نکنم!

چشم هایش جایی برای گرد شدن ندارند. امیر مهدی چشمکی تحویلش می دهد.  
این شیطنت مردانه از کجا پیدا شد؟...

\_ حالا هم شبت بخیر!

می گوید و پشت کرده، بدون توجه به نازگلی که ناباور خیره اش شده است چشم  
می بندد... چشم می بندد و دقایقی بعد، صدای نفس های عمیقش در سکوت اتاق  
می پیچد... نازگل هنوز بیدار است...

\*

با احساس گرما، لای پلکهای به هم چسبیده اش را باز می کند. تاری دید، باعث  
می شود که دوباره پلک هایش را روی هم بگذارد. هنوز خوابش میاید، ولی حس  
گرمایی که تنش را گرفته کلافه اش می کند. با همان چشم های بسته در جایش

جابجا می شود ولی، نتیجه برعکس شده، حصار ی که به دور تنش حلقه شده تنگ تر می شود. متعجب آرام می گیرد.

چشمانش را باز می کند. نور خورشیدی که در اتاق پیچیده، پلک هایش را به هم نزدیک می کند اما لجبازی به خرج می دهد و کمی سرش را خم می کند. نگاه گیج و منگش، رو به دستانی قفل می شود که محکم به دور کمرش تنیدند و حتی نفس کشیدن را هم برایش سخت کردند. گوشه ی چشمانش چین بر می دارد.   
\_انقدر وول نخور.

سرش سیخ می شود. هرم نفس های گرمی که پشت گردنش پخش می شوند، دلش را بی تاب تر کرده، با گونه هایی تبار دستش را مشت می کند.   
\_وای...

زمزمه می کند اما، امیرمهدی می شنود و بالب هایی کج شده، بیشتر در آغوشش می گیرد. آنقدر که سرش درست زیر گردنش بوده، چطور یک آدم انقدر می تواند بغلی باشد؟!   
\_بگیر بخواب. هنوز زوده برای بیدار شدن.

صدایش مثل همیشه که از خواب بیدار می شود، خشدار و بم است و نازگل طاقت نمیآورد. به عقب می چرخد و این بار، پیشانی اش درست روی سینه ی امیرمهدی قرار می گیرد. شرایط سخت تر شد!   
\_آقا امیر.

صدایش می لرزد. حق دارد. کم مانده در آغوش این مرد چلانده شود! پشت گوش هایش داغ می شود وقتی امیرمهدی لای پلک هایش را باز کرده، با نگاهی مخمور تماشایش می کند.   
\_هوم؟

با تقلا ی ضعیفی، دستش را از حصار انگشتان داغ امیرمهدی بیرون می کشد. سعی می کند به خود مسلط بوده، وقتی می خوابیدند که وضعیتشان این طور نبود... این طور در آغوش هم و اوپی که معلوم نیست، شال و امانده اش کجا غیب شده که مو هایش، پراکنده روی شانه هایش پخشند.

\_صبح بخیر. نمی خواین بیدار شوید؟

این را با چهره ای در هم، همانگونه که سعی می کند حصار دستان امیرمهدی را از دور کمرش باز کند می گوید... سینه ی امیرمهدی با خنده ی ضعیفی بالا و



پایین می شود.

نه، هنوز خوابم میاد.

خب پس منو ول کنین، من بلند شم.

نگاه مردانه اش خیره ی چشم های خواب آلود رنگی اش شده، بی میل حلقه ی دستانش را شل تر می کند... البته فقط کمی!

ولت کنم که کجا بری؟

با شرم لبش را می گزد و خدا می داند چقدر ناسزا حواله ی خودش کرده،

می مرد بعد نماز صبح، روی تخت نخوابد؟!!

پایین دیگه، ساعت فکر کنم از هشت گذشته باشه.

امیرمهدی تو گلو می خندد.

مگه میتونی بدون من بری پایین؟

حرف زدن برایش سخت است، وقتی آن طور به سینه ی پهن و گرمش فشرده شده... امیرمهدی می فهمد و کمی فاصله اش را بیشتر کرده، این بار سرش روی بازوی پُر و مردانه اش قرار می گیرد.

هوم؟

نازگل زیر نگاه سنگینش چشم می بندد.

نه، من بدون شما هیچ جا نمیرم.

لب های امیرمهدی می خندند. با علاقه، با اشتیاق... یا شاید هم با شیفتگی... دست دراز کرده، پوست پنبه گون و لطیف گونه اش را نوازش می کند. نفس عمیقی می کشد و وای از عطر موهایش... ناب ترین است... آنقدر که اگر فاصله ها می گذاشتند، لب می نهاند روی تار به تارشان و می بوسید.

خوب خوابیدی؟

نازگل مست انگستانی که روی گونه اش می گردند، تنها سر تکان می دهد.

امیرمهدی می خندد و سر جلو برده، نوری که از لابه لای پرده های حریر سر درون اتاق فرو برده، عاشقانه هایشان را دل انگیز تر کرده است.

منم خوب خوابیدم. میدونی چرا؟

سوالش باعث می شود علی رغم میلش، چشم باز کند. بیخیال فاصله ی کم بینشان و موهای پریشانی که روی شان هایش پراکندند... «چرا» بی می گوید و خجالت تا کی؟

\_چون دیگه خبری از درد همیشگی نبود. دردی که تو این چند سال حتی یه فرصت خواب راحت رو هم از من می گرفت.  
نازگل می فهمد و لب هایش تبسم می کنند...  
\_سرتون همیشه درد می کنه؟  
امیرمهدی میخ دلبری مردمک های رنگی اش می شود.  
\_نه همیشه، ولی خیلی وقت ها!  
\_باید برید دکتر، نمیشه که همیشه اذیت بشید.  
\_لازم نیست.  
نازگل نگاهش کرده، امیرمهدی مخمور زمزمه می کند.  
\_دیگه از این به بعد کسی رو دارم که وقتی درد داشته باشم، برام پرستاری کنه.  
دکتر چه نیازه وقتی خودم یکیشو دارم؟!  
با خجالت... شرم... عشق و با یک حس ناب... می خندد و وای از دل امیرمهدی،  
که افسار پاره کرده برای منحنی لبانش قربان صدقه می رود.  
\_به من میخندی؟  
خنده اش را خورده، به او می خندد! به او بی که چون پسر بچه ای، چشم هایش  
آکنده از شیطنتی عجیب است!  
\_نه، به شما چرا؟  
امیرمهدی خیره اش می شود. نازگل معذب شده از هرم نفس هایش، دیگر توان  
تحمل این نزدیکی را ندارد. حس می کند حتی لباس هایش هم، بوی عطر تن مرد  
کنارش را گرفته است.

\_میشه بلند شم؟ باید حاضر شم تا بریم پایین.  
گوشه ی لب های امیرمهدی بالا می پرد. بر خلاف فریاد دلش، که حداقل یکبار  
دیگر هم بغلش کن... عقب می کشد و نازگل فرصت را غنیمت شمرده، با نفسی  
که در سینه حبس کرده بلند می شود.  
\_موهات...

زمزمه اش، باعث می شود که با خجالت، دستی به موهایش بکشد. امیرمهدی اما  
می خندد و کم کم باید، شیفتگی اش را برای این جمله ی فر و خوش بو اقرار

کند.

خیلی بلندن!

نازگل لب می گزد. حق با اوست. موهایش خیلی بلندند. آنقدر که گاهی اوقات حتی حوصله ی خودش را هم سر می برند.

ممنون.

تشکرش انگار برای جمع کردن بحث موهایش بود و امیرمهدی هم خجالتش را فهمیده، در سکوت به بلند شدنش خیره می شود.

قراره برای صبحانه بریم پایین؟

کوتاه در جوابش سر تکان می دهد. نازگل نگاه دزدیده از اوپی که با چشم هایی تیز بین، طاق باز روی تخت دراز کشیده و او را تحت نظر دارد، به سمت ساکش می رود. کیف آرایشش را بیرون کشیده، با قدم های تند راهش را به سمت سرویس گوشه ی اتاق کج می کند.

فقط می خواهد برای ثانیه ای، این نگاه سنگین از رویش برداشته شود و در را باز کرده... وارد سرویس مجهز اتاق می شود.

دم عمیقی می گیرد و با دستی که روی سینه اش می گذارد، به سمت روشویی مربع شکل کنار در قدم بر می دارد. به خودش و موهای پریشانش در آینه خیره می شود و دست گذاشته روی پیشانی اش، نفسش را پوف مانند بیرون می دهد. شاید مسخره باشد، ولی هنوز قلبش تند می زند... کاش میشد کمی بیشتر در آغوشش میماند!

با این فکر، گونه هایش سرخ تر شده، رد محوی از خنده روی لبانش می نشیند. خنده ای توام با خجالت، شیرین و دلنواز!

سر تکان می دهد و شیر را باز کرده، تشری به خود می زند. چه بخواهد چه نه... خیلی وقت است که دل را تمام و کمال، به مرد تغییر کرده ی جذاب آن بیرون تقدیم کرده است.

\*

با بستن دکمه ی سر آستین پیراهن کاربنی رنگ مردانه اش، دستی به لابه لای موهای سیاهش می کشد. مثل همیشه، سر انگشتانش تار به تارشان را به بالا هدایت کرده، صدای آرام نازگل نگاهش را از خودش، در آینه ی قدی روبرویش می گیرد.

\_میگم...

خیره اش می شود. به دختری که هیچ شباهتی به کسی که تا چند دقیقه قبل در آغوشش بود ندارد و مطمئناً روسری یشمی رنگی که به سر کرده و موهای دلربایی که پیدا نیستند، باعث این تفاوت است. گوشه ی لبش کج می شود.

\_من باید چادر سر کنم؟

سوالش، گنگ است و امیرمهدی بیخیال هرچه حس خوب، ابرو درهم می کشد.

\_چی؟

نازگل آب دهانش را قورت می دهد. مردمک های سرگردانش را به روی چهره ی اخم کرده اش قفل کرده، لبانش را با زبان تر می کند.

\_چادرم... میگم باید سر کنم؟

\_نباید سر کنی؟

کلافه می شود. با دستی که در هوا تکان می دهد، زیر نگاه برنده ی امیرمهدی توضیح می دهد.

\_منظورم برای همیشه... ما که قراره برای یه مدت شاید طولانی اینجا باشیم...

من قراره همیشه چادر سرم باشه؟

مکت کرده، با تن صدایی آرام تر ادامه می دهد.

\_این نمی تونه عجیب باشه؟ شما الان سبحان دلاوری، شریک بزرگمهر هستید.

بعد همسر شمایی که تو همه ی کارهای آدمی مثل بزرگمهر نقش داری، چادریه؟

این عجیب و خنده دار نیست؟

\_چاره چیه؟ همینم مونده چادر تو زمین بزاری.

لبخند مهربانی می زند. غیرتش را دوست دارد... جنس مردانگی هایش فرق می کند.

\_من که نمیگم زمین بزارم، دارم از شما سوال میپرسم. وگرنه من خودم با چادر،

بین این آدم ها و نگاه هاشون خیلی راحت ترم.

فک امیرمهدی منبقض شده، چرا فکر اینجا را نکرده بود؟

\_خب بیاین یکم منطقی تر فکر کنیم. زن سبحان دلاوری، مردی که حرص و

طمع توش خلاصه میشه، خنده دار نیست اگه چادری باشه؟

متفکر انگشت شستش را روی لبانش می کشد. نازگل با چهره ای درهم، سکوت

می کند و امیرمهدی درگیر است... فکر سامیار و وجود نحشش... حال خوب

امروزش را به هم که نه... سیاه می کند.  
\_ آقا امیر؟

طبق قرارشان، برای احتیاط از شنودی که شاید جاساز شده باشد، باید رعایت کنند و این آقا امیر گفتن های آرام نازگل هم، به گفته ی خود این مرد است.  
امیر مهدی نگاه کلافه اش را بالا می کشد.  
\_ بله؟

چشمانش را کودکانه ریز می کند. آرایش محو نشسته روی صورتش، ملاحظت چهره اش را بیشتر کرده... همین سادگی اش، قلب مرد روبرویش را این گونه عاشق کرده...

\_ نمی خواین چیزی بگین؟

اخم هایش غلیظ تر می شود.

\_ چی بگم؟ فعلا بلند شو بریم پایین، بعدا سر فرصت یه فکری می کنم.

مطیع، لب به هم می فشارد و به آرامی از جا بلند شده، چادر تاکرده اش را در دست می گیرد. برای خودش هم سخت است، مقابل این آدم هایی که نگاهشان بی پرده و وقیح است، چادرش را زمین بگذارد... ولی حرف کاوه به یادش آمده،  
«کسی که وارد این عملیات می شود باید پی همه چیز را به تنتش بمالد».

\_ بریم؟

چادرش را در آیینه مرتب می کند. سری در جواب امیر مهدی منتظر تکان داده، با دست گرفتن گوشی به طرفش می چرخد. چشم های امیر مهدی، رنگ محوی از عشق دارند.

\_ بریم.

خیره ی اندام چادر پوشش شده، دستش را درون جیبش فرو می کند. رنگ تیره ی پیراهنش، حسابی برازنده ی چهره ی مردانه اش بوده... دل نازگل ضعف می رود و این بی تابی، با فکر به چند دقیقه ی قبل بیشتر شده، می شود دیگر این مرد را برای خودش بداند؟...

\_ میریم ولی خوب حواست جمع کن. فقط پیش من! با من! همراه من! باشه؟

طناز می خندد. بودنش، زیادی خوب است.  
\_باشه.

خنده اش، لب های امیرمهدی را هم کش می دهد. دست دراز کرده، باز حلقه ی انگشتان مردانه اش... به دور مچ ظریفش و حالشان... خوب است. خوب خوب... از جنس خوب بودن های عشق!

با قفل کردن در، از اتاق خارج می شوند. امیرمهدی قدم بر می دارد و نازگل به دنبالش، بی توجه به زیبایی اطرافش سرش را بالا می کشد. سوالی در ذهنش مدام وول می خورد.

\_راستی، نگفتین که قراره تا آخرش اینجا بمونیم یا نه؟

امیرمهدی نفس عمیقی می کشد و صبح که بعد نماز، نازگل با خیال راحت به خواب رفته بود... او بیدار مانده بود و خیره به ظرافت دوست داشتنی پلک های بسته اش، فکر کرده بود. فکر کرده بود و نتیجه شده بود اینکه، باز هم عملیات در اولویت است.

\_آره. نمی توئم به خاطر خودمون کارارو عقب بندازم. مجبوریم که بمونیم. تو مشکلی داری با این قضیه؟

نازگل جمله ی کوتاهش را معنا کرده، میفهمد که اگر پای عملیات وسط نباشد... محال ممکن است که او این چنین تصمیمی بگیرد.

نفسش را بیرون می دهد و قدم برداشتن همراه قامت بلند و چهارشانه اش حس قشنگی دارد.

\_نه، فقط خواستم بدونم.

دستش میان انگشتان این مرد فشرده می شود و وای از قلبی که تپیدنش اوج می گیرد.

\_نگران هیچی نباش، من هستم.

لبخند پر لذتی روی لبانش می نشیند. این «هستم» هایش را با تمام وجود می پرستد.

\*\*\*

\_نازگل جان، عزیزم بخور دیگه... تو که هیچی نخوردی.

لب هایش را مصلحتی برای ساناز کش می دهد. هیچ اشتهایی برای خوردن

ندارد و عقب کشیدنش، صدای ساناز را بلند کرده. سانازی که امروز حالش، به مراتب خوب تر از روز های قبل است که با لبخند نشسته روبرویش و زنانگی به خرج می دهد.

\_ ممنون عزیزم، به اندازه ی کافی خوردم.

\_ نوش جونتون. چیده شده تا خورده بشن.

برای احترام هم که شده، با «شما لطف دارید» ی جواب بزرگمهر را می دهد. به میز رنگی روبرویش چشم می دوزد و بزرگمهر، به خوبی از مهمانان به قول خودش، ویژه اش پذیرایی می کند!

\_ سبحان، بعد صبحونه قراره جایی بری؟

امیرمهدی جرعه ای از آب پر تقال روبرویش را می نوشد و سرش را بلند می کند. به بزرگمهر چشم می دوزد که با تیپ اسپورتی، روبرویش روی صندلی نشسته و سیگاری که گوشه ی لبانش جا دارد... نیشخندی زده، دستی به گوشه ی لبانش می کشد.

\_ چطور؟

کام عمیق بزرگمهر، حرص ساناز را در میاورد. دست دراز کرده، سیگار را از میان انگشتانش می گیرد. ابروهای نازگل بالا میپزند.

\_ بزرگمهر، فکر خودت نیستی فکر بقیه باش لطفا.

بزرگمهر بی خیال می خندد. ساناز اما با اخم، سیگار را پرت کرده روی میز...

لیوان قهوه اش را در دست می گیرد.

\_ می بینین؟ کجا رفت اون شکوه و عظمت مردا؟

لحن طنز آلود بزرگمهر، لبخند کوچکی روی لب های نازگل می نشاند. هر چند به اجبار!

\_ چه ربطی داره؟ تو نمیدونی من به بوی این زهرماری الرژی دارم؟

امیرمهدی نیشخندی می زند. بزرگمهر تکه ای خیار در دهان گذاشته، سرش را برای ساناز که عجیب با پیراهن سرخ رنگ تنش زیباتر شده، تکان می دهد.

\_ خيله خب، دعوا که نداریم. داریم؟

ساناز چشم غره ای می رود. بزرگمهر با لب هایی پر خنده، رو به امیرمهدی می کند.

\_تحویل بگیر. چقدر گفتم زن بگیر، خودت رو تو در دسر ننداز!  
نازگل مات شده، اخم هایش را در هم می کشد.

\_آقای امجد!

قهقهه ی بزرگمهر فقط یک زهرمار غلیظ طلب می کند و بس!  
\_بزرگمهر!

تشر ساناز، خنده ی بزرگمهر را بند میاورد. امیرمهدی عمیق خیره اش شده، این  
خنده ها و خوشحالی اش از چیست؟

\_چیه عزیزم؟ داشتیم شوخی می کردم. شما هم نازگل خانم، مزاح بود ها، یه وقت  
ناراحت نشید.

با چهره ای در هم، خواهش می کنمی می گوید. به سمت امیرمهدی، که کنارش  
نشسته می چرخد و چهره ی اخم آلود و متفکرش، ابروهایش را به هم نزدیک  
می کند. چرا در جواب بزرگمهر، حرفی نزد؟

\_حالا داشتیم میگفتم سبحان. قراره جایی بری؟  
از فکر بیرون میاید. به چشم های رنگی بزرگمهر خیره می شود و لب های به  
هم چسبیده اش را تکانی می دهد.

\_نمیدونم، برای چی میپرسی؟

بزرگمهر چشمکی می زند.

\_همین طوری. خواستم بدونم تازه عروس و داماد، قصد دارن برای تفریح برن  
بیرون یا نه.

امیرمهدی سر برگردانده، گوشه ی لب هایش کج می شود. طعنه ی بزرگمهر را  
می فهمد.

\_شاید رفتیم، معلوم نیست.

نگاه نازگل چرخیده، به روی چهره ی جدی اش مکت می کند. بزرگمهر با  
اشتیاق روی میز خم می شود.

\_هوم... خوب کاری میکنی. بهتره به اندازه ی کافی این چند روز برید بگردید تا  
نازگل خانم فکر نکنن با اسم ماه عسل سرش کلاه گذاشتی!



نیمچه لبخندی می زند. ساناز با نگاهی به جمع، به آهستگی از پشت میز بلند می شود. بزرگمهر به سمتش بر می گردد.

کجا عزیزم؟

دست هایش را مشت می کند تا لرزششان مشخص نشود. حالش از خودش و این وضعیت رقت انگیزش به هم می خورد.

یه سری کار دارم، میام.

لب به هم می فشارد و ساناز با لبخند کوچکی رو به نازگل، دور می شود. دور می شود. دور می شود و چشم های حسرت بار بزرگمهر خیره، قدم های آهسته اش را تماشا می کند و چرا ساناز؟ چرا او؟ ذره ای خوشبختی هم حق آن ها نیست؟ نازگل به حرف میاید.

فکر کنم باید از نبود بچه ها ناراحت باشه.

تایید میکند. دست برده، سیگار دیگری از جیبش بیرون می کشد. می داند که بی قراری ساناز، برای کودکانش است.

همین طوره. دلتنگ بچه هاس.

خب چرا نیاور دینشون؟

با فندکی طلایی رنگ، سیگار را روشن می کند. دود ملایمی اطراف چهره اش را در بر می گردد و بینی نازگل چین بر می دارد.

نمیشد که بیان، اینجا شرایط برای بودنشون مهیا نیست. همونجا بمونن خیالم راحت تره.

گفته اش، چهره ی نازگل را پوکر می کند. راستش، دلش برای آن دوقلو های خوشمزه تنگ شده!

خانم توانمند کجان؟

بزرگمهر کام عمیقی می گیرد. یاد گریه های مهلا، وقتی که فهمیده بود دیگر سبحانی که عاشقانه دوستش دارد، مال او نیست و ازدواج کرده... اخم ظریفی بر پیشانی اش می اندازد.

حالش چندان خوب نبود. بهتر دید استراحت کنه.

امیر مهدی هومی کرده، جرعه ی دیگری می نوشد. کاش بود تا دختر کنارش را ببیند و دست از علاقه ی مسخره اش بردارد.

\_ممنون آقای امجد. واقعا همه چی عالی بود.  
 لبخندی به نازگل می زند. جنس لبخندش، دلهره ای عجیب را در دل نازگل  
 سرریز می کند.  
 \_خواهش می کنم، نوش جان.  
 چشمکی می زند.  
 \_بالخره مهمون اوردم، باید پذیراییم کامل باشه.  
 امیرمهدی تبسمی کرده، به آرامی از روی صندلی بلند می شود. نازگل سرش را  
 بالا می کند.  
 \_کجا؟  
 بدون حرفی، دست در جیبش فرو کرده و کلید اتاق را به سمتش می گیرد.  
 بزرگمهر با نگاهی نافذ، زوج روبرویش را تماشا می کند.  
 \_برو هرچی که لازمه بردار، نیازه یه سر بریم بیرون.  
 دلش می خواهد پرسد کجا؟ ولی زبان به دهن می گیرد و از جا بلند شده، کلید را  
 از میان انگشتانش بیرون می کشد.  
 \_باشه... با اجازه.  
 می گوید و قدم برداشته، از دو مردی که خیره ی همدیگر هستند دور می شود.  
 بزرگمهر سری برایش تکان می دهد و دیدن امیرمهدی که همانطور ایستاده  
 خیره اش شده، لبخند کجی روی لب هایش می نشاند.  
 \_چیه؟  
 \_خوشحالی.  
 لحنش سوالی نبوده، انگار دارد حال زیادی خوب بزرگمهر را برایش تکرار می  
 کند. سینه ی بزرگمهر از خنده بالا و پایین می شود.  
 \_نباشم؟  
 مردانه لبخندی می زند و دو دستش را روی میز می گذارد... خیره شدن به چشم  
 های رنگی بزرگمهر، برایش آکنده از سیاهی است.  
 \_چرا، باش. ولی دلیلش؟  
 کام عمیقی گرفته، با لذت دود سیگار را از میان لب هایش فوت می کند. چهره ی  
 امیرمهدی جمع می شود.

\_ کارام راست و ریس شده سبحان، الان خیالم از همه چی راحت.  
\_ کارات؟ کدوم کارات؟  
سکوت می کند. سیگار را داخل ظرف روبرویش سرد کرده، با چشمانی مخمور سرش را بالا می کشد.  
\_ حالا... میگم بهت.  
\_ کی؟ نکنه قراره تا آخرش، همین طور بدون اینکه چیزی بهم بگی شریکت باشم؟  
\_ الان عصبانی شدی؟  
دندان روی دندان فشرده از لحن خونسردش، نیشخند آشکاری می زند. عصبانی نشده، فقط دیگر حوصله ی این بازی هارا ندارد!  
\_ از اینکه احمق فرض بشم متفرم بزرگمهر... کاری نکن این حس بهم دست بده، که اون وقت بعدشو تضمین نمی کنم.  
خنده از چشم های بزرگمهر پر می کشد و ابروهایش، نرم نرم به هم نزدیک می شوند.  
\_ تو حق نداری منو تهدید کنی سبحان، می دونی که؟  
پوزخندش رنگ تمسخر می گیرد.  
\_ تهدید نبود، صرفا یه هشدار بود برای اینکه بدونی من اونقدر هم صبور نیستم بزرگمهر، میفهمی؟ نیستم!  
شمرده شمرده می گوید تا بلکه تاثیری داشته روی این مرد، دیگر حالش از این کارهایش به هم می خورد. حس یک کودک را دارد که مدام روی دست ها جابجا می شود، الا مادرش!  
\_ خپله خب، بعدا مفصل حرف می زنیم.  
چانه تکان داده، دستی به ته ریش بلند شده ی صورتش می کشد.  
\_ باشه، منتظر این بعدا که وعده میدی هستم.  
لب های بزرگمهر، سرکشانه می خندند. دست خودش نیست، مرد مقابلش را دوست دارد! این جدیت و محکم بودنش... او را به چند سال قبل برده، سبحان خود اوست!  
\_ انقدر هشدار نده، به موقعش همه چی رو بهت میگم.

دهان باز می کند که با صدای کفش های نازگل، حرف در دهانش می ماسد.  
سکوت می کند و نمی خواهد، موجود ظریف پشت سرش را زیادی درگیر کند.  
\_من حاضرم عزیزم.  
دل امیرمهدی، از عزیزمی که تنگ جمله اش است می لرزد.

نازگل هم در دلش غوغاست و این روزها، روزگار زیادی سازش نمی کند؟  
ترس در دلش نشسته، نکند ختم این عاشقی ها تلخ باشد؟  
\_باش، بیا اینو. برو تو ماشین تا منم بیام.  
لبخند محجوبی می زند و سوئیچ را از دستش می گیرد. بزرگمهر تکیه داده به  
صندلی، تماشایشان می کند و در نظرش شاید نازگل، جای مهلا را گرفته باشد!  
با این فکر، گوشه ی لبش بالا می پرد.  
\_خدانگهدار آقای امجد.  
به اجبار از روی صندلی بلند می شود. فعلا که باید این موجود اضافی را تحمل  
کند.

\_به سلامت، خوش بگذره.  
نازگل لطیف خندیده، با قدم های آرام دور می شود. نفس عمیقی که امیرمهدی  
می کشد، توجه بزرگمهر را جلب می کند.  
\_چیه؟  
با آشفستگی دست درون موهایش فرو می کند. بزرگمهر به حالش لبخندی زده،  
شانه اش را می فشارد.

\_انقدر کلافه نباش سبحان. مطمئن باش که قراره همه چی رو بهت بگم. تو دیگه  
الان از مایی، دیگه کلافگیت چیه؟  
می چرخد و سرد و بی روح، خیره اش می شود. میداند که بزرگمهر به او  
احتیاج دارد، اما این نگفتن ها و پنهان کردن ها دیگر برای چیست؟  
او دیگر وقتی ندارد. طبق گزارشی که کاوه صبح برایش فرستاد، بزرگمهر تا  
چند روز آتی، قرار است با فردی ملاقات کند. این قرار، به احتمال زیاد در  
رابطه با مبادله ی محموله ایست که او هیچ چیز از آن نمی داند و این مسخره  
نیست؟  
\_باشه. امیدوارم به حرفی که میزنی عمل هم بکنی.

\_من مرد علم پسر، اینو بهت ثابت نکردم؟  
پوزخندی زده، سرش را به معنای مثبت تکان می دهد.  
\_چرا، ثابت کردی.

\_پس حرفی نمی مونه، بهم اطمینان کن.  
لب هایش را تر می کند. اطمینان کند؟ به او؟!  
\_باش. فعلا که دارم میرم بیرون و ممنون میشم به آدم هات بسپاری نیوفتن دنبال  
من!

لبخند از روی لب های بزرگمهر می خشکد، امیرمهدی اما بی توجه با لحنی  
تاکید وار ادامه می دهد.

\_اگه تا قبل از این حرفی نمی زدم فقط برای این بود که بهت حق میدادم. اما الان  
دیگه نه بزرگمهر! نمی خوام هر جا میرم، یکی دنبالم باشه. به خصوص وقتی که  
با خانوم میرم بیرون. اگه بحث اعتماد، باید بگم متاسفم اگه هنوز بهم شک  
داشته باشی!

بزرگمهر می خندد. خنده ای آکنده از خشم!

\_خیله خب، لازم نیست بحث اعتماد رو دوباره پیش بکشی. خودم حلش می کنم.  
ولی سبحان...

سکوت کرده، انگشت اشاره اش را تاکید وار مقابل چشم های برنده ی امیرمهدی  
تکان می دهد و به این مرد، هم اعتماد دارد و هم... نه!

\_باید خواب حواست رو جمع کنی. کاری نکن که رگ دیوونه بازیم بزنه بیرون  
و بیخیال هرچی دوستی بینمونه، بخوام اقدامی بکنم. پس مواظب باش و با دقت  
عمل کن.

عقب کشیده، اخم های امیرمهدی غلیظ تر می شود.

\_اگه به بچه ها میسپارم که دست از تعقیبت بردارن، برای حرف تو نیست! به  
خاطر امتحانی هستش که ازش سر بلند بیرون اومدی! پس سعی کن، چیزی و به  
هم نریزی که اون موقع، بزرگمهری رو می بینی که تا الان خیلی ها ندیدنش!  
حالش از این همه تهدید به هم می خورد. تک سرفه ای کرده، با سینه ای که جلو  
می دهد... محکم و استوار نگاهش میکند و کاش میشد همینجا، دست انداخته دور

گلویش، نفسش را قطع کند!

\_ همه ی حرفات، باز ختم میشه به نداشتن اعتماد به من! با خودت کنار بیا  
بزرگمهر، اون موقع خیلی راحت تر میتونیم باهم همکاری کنیم!  
خنده ی بی موقع بزرگمهر، متعجبش نمی کند. همانطور جدی و سرد، دست در  
جیب نگاهش کرده، دوست دارد تمام حرص محبوس شده اش را با مشتی بر  
گونه اش خالی کند!

\_ الان به جایی نمی رسیم. بهتره بری به کارت برسی، بعدا می شینیم خوب این  
جریانات رو بین خودمون حل می کنیم. چطوره؟  
به اکره تایید می کند. بزرگمهر لبخند زده، با ابرو به در خروجی اشاره می کند.  
\_ برو، زنت منتظرته. برو و خوش باش.  
دستش را می فشارد و با خداحافظ آرامی، به سمت در قدم بر می دارد. شقیقه اش  
نبض زده، حرف های بزرگمهر در سرش چرخ می خورند... چه در ذهن این آدم  
است؟

با کلافگی بر سرعت قدم هایش افزوده، از عمارت خارج می شود. عمارتی که  
تک به تک آجر هایش، بوی نحسی از مرگ می دهند!

\_ آقا امیر مهدی این چطوره؟

نگاه کنجکاو امیر مهدی رد انگشتش را گرفته، به روسری بلند قهوه ای رنگی  
خیره می شود که طرح و نگار دلفریبش، از همان پشت ویتترین هم خیره کننده  
است. لبخند کوچکی می زند.

\_ خوبه نازگل خانم!

خانم را چنان غلیظ می گوید که نازگل به خنده می افتد. چقدر این امیر مهدی  
تغییر کرده ی روبرویش را دوست دارد.

\_ فقط رنگش یکم زیادی تیره است. برای نوع روسی مثل شما، رنگ های تیره  
مناسب نیست!

نازگل متعجب از این لحن رسمی، یک تای ابرویش را بالا می دهد و با اهو می  
کوتاه، گفته اش را تایید می کند. امیر مهدی اما بی توجه به او، دست در جیب به  
ویتترین مغازه نزدیک می شود. چشم های تیزبینش، روی روسری های رنگی  
چرخیده، گوشه ی لب هایش بالا می پرد.

\_نازگل خانم این چطوره؟

کم کم از این تغییر لحنش حرصی می شود. قدمی به جلو برداشته، پشت چشمی نثار چشم های خندان امیرمهدی می کند.  
\_خیلی هم قشنگه.

\_پس نازگل خانم تشریف بیاورید داخل تا بخریم!

نازگل عصبی می شود. از نازگل خانم هایی که می گوید... چرا این مرد نمی فهمد شرم و حیاست که مانع شده، نمی گذارد آنگونه که دل می خواهد عاشقی کند؟...

چرا نمی فهمد و این طور تلافی کرده، نمی فهمد که دل او، به شنیدن نامش از زبان او خوش است؟

با چهره ای حرصی، جلو تر از مرد خندان کنارش وارد مغازه می شود.

\_جلوی پاتم پله است، حواست رو جمع کن!

طاقتش طاق می شود. به عقب چرخیده، مردمک های شب رنگ امیرمهدی آکنده از تفریح است. انگار از ادیت کردن او لذت می برد.

\_اصلا بازی قشنگی نیست. نمی خواید تمومش کنید؟

لب هایش کج می شود.

\_این دقیقا همون چیزیه که من دارم سعی می کنم تو بفهمی .

\_چی رو بفهمم؟

امیرمهدی می خندد. چقدر دیگر باید رک و راست بگوید از این که جمع خطاب شوم، خوشم نمیاید؟!

\_مثل اینکه زبان فارسیتم ضعیفه نازگل خانم. من، یک نفرم! تو، یک نفری!

اینارو میدونی؟

چشم های حرصی نازگل، باعث می شود که با خنده ادامه دهد.

\_ولی شما میشه چند نفر! منم که همیشه ی خدا تنهام. پس منو با کی جمع

میبیندی؟!

کلافه دستش را بلند می کند تا بیش از این ادامه ندهد. منظورش را فهمیده، این مرد از او صمیمیت طلب می کند! از او بی که شرم و خجالت، نمی گذارد حتی به عاشقانه هایش دل خوش کند.

\_خیله خب، بهتره ادامه ندی....

مکت می کند و امیر مهدی با خنده ای تو گلو، ادامه می دهد.  
\_ن!

هم خنده اش می گیرد، هم حرصش! پا بر زمین می کوبد.  
\_آق... امیر مهدی!

\_ببین! انگار داری یکی رو صدا میزنی که هفت پشت باهات غریبس!  
عاجز می شود. هیچ این بحث را دوست ندارد. بحثی که در آخر، به او و  
خجالتش ختم می شود و فکر نکند بشود راه حلی برایش پیدا کرد!  
لب هایش آویزان شده، با چشم هایی در مانده به چهره ی خندان امیر مهدی خیره  
می شود و لحن مظلومش، زیادی ظریف است.  
\_بسه دیگه، خب؟

سیبک گلوی امیر مهدی از خنده بالا و پایین می شود. سری تکان داده برایش،  
دست پشت کمرش می گذارد. به جلو هدایتش می کند و بسش است!  
\_حالا گریه نکن. بیا بریم برات روسری رنگی رنگی بخرم!  
کلافه نجوا می کند.

\_امیر مهدی...

\_جان...

تمام! دیگر حرفی نمی زند... یعنی در واقع توان ادامه دادن ندارد! مقابل مردی که  
برای هر حرفی، جوابی در آستین دارد... چه بگوید؟!

فقط سکوت می کند. در تمام مدتی که امیر مهدی، روسری های مختلف را به  
دستش می دهد و نظرش را می پرسد، با دلی سرشار از حس خوشبختی گفته  
هایش را تایید می کند و همین برایش یک دنیا است.

راستش، بودن در کنار امیر مهدی که بی خیال تمام دلمشغولی ها، برایش  
عاشقانه خرج می کند مثل راه رفتن روی ابرها است. لمس گرمای دستانش هم  
که ماورای هر چه حس خوب بوده... تنها خواسته اش، ابدی ماندن این روز  
هاست.

\*\*

\_خب، چیز دیگه ای هم نیاز داری؟

با خنده به کیسه های خرید که در دست های امیر مهدی است خیره می شود و  
حس خوبی است!



مثل زن و شوهر های دیگر بودن!  
\_ نه چیزی نیاز ندارم، ممنون. فقط...  
مکت می کند و لبخندش، با فکری که به ذهنش میاید عریض تر می شود. کمی  
تلافی هم بد نیست!  
\_ فقط من خیلی گشمنه.  
امیر مهدی پیشانی عرق کرده اش را پاک کرده، سوالی به نازگل خیره می شود.  
\_ گرسنه ای؟

چشم هایش برق می زنند.  
\_ بله، راستش هوس جیگرم کردم.  
لبخند امیر مهدی مات می شود. ناله ای سر داده، سرش را بالا می گیرد.  
\_ ببین خدایی منم گشمنه، یه این بارو کوتاه بیا بیخیال جیگر شو.  
مکت کرده، بینی اش را چین می اندازد. تا او باشد و آتو، دست این دختر ندهد!  
\_ بیا بریم یه دیزی مشمت بزنییم. تو هم یه بار به دل آقاتون راه بیا!  
حالش زیادی خوب است. دل نازگل از «آقاتون» ی که برایش می گوید، ضعف  
می رود. به زور جلوی خنده اش را گرفته، حالت سوالی به چهره اش می دهد.

\_ چرا خب؟ الان من هوس کردم.  
لب های امیر مهدی می خندند. چهره ی تخس و ظریفش، دلش را به بازی می  
گیرد. کمی فکر کرده، خودش خواست ادامه دهد!  
با شیطنت خم می شود و مقابل چشم های گرد شده ی نازگل، لب هایش را دم  
گوشش می چسباند. دل نازگل، هری می ریزد.  
\_ لجبازی رو بزار کنار، به حرفم گوش کن. بیا بریم یه جای دیگه، جیگر بمونه  
واسه وقتی که بهش احتیاج داری.  
سرش را عقب کشیده و با چشمک جذابی ادامه می دهد.  
\_ که برات هدیه هم میخرم.  
گونه های نازگل سرخ می شود. وای!  
هیچ دوست ندارد بیش از این به مظورش فکر کند، وقتی قرار است کیش و مات  
شود چرا بحث می کند؟ زیر لب، فحشی نثار خودش می کند.

\_خب؟ قبول؟

این را با سری خم شده و چشم هایی مهربان می گوید. نازگل لبخند محجوبی می زند و کوتاه، سرش را تکان می دهد. امیر مهدی می خندد و نزدیک شده، انگشتان ظریفش را در حصار انگشتانش حبس می کند.  
کمی زیادی عاشق شده!  
\_پس بریم تا زیر این آفتاب تبخیر نشدیم.  
می خندد. از ته دل، عمیق و سرزنده... این مرد مال اوست!

عاشق که باشی  
دیگر خودت نیستی  
چشم هایت...  
دست هایت...  
بوسه هایت...  
همه و همه غرق در معشوق می شوند.  
عاشق که باشی  
هیچ فرمولی تو را حل نمی کند.  
با هیچ منطقی درک نمی شوی.  
عاشق که باشی  
کار تمام است!  
\*\*

با تک بوقی رو به سرایدار پیر، ماشین را وارد باغ می کند. نازگل همانطور که کمر بندش را باز می کند، لبخندی روی لب نشانده و با قدردانی به نیم رخ دوست داشتنی و مردانه اش خیره می شود.  
\_خیلی ممنون، واقعا خوش گذشت.

گوشه ی لب هایش به حالتی جذاب کج می شود. ماشین را زیر سایه ی درخت گردوی بزرگی پارک کرده، با کشیدن ترمز دستی به سمتش می چرخد. چشمان نافذش را روی چهره ی شادابش می گرداند و امروزشان خوب که نه... ناب بود!  
بی نظیر بود و گمان کند طعم این باهم بودنشان، هیچ وقت از یاد نرود.  
\_خواهش می کنم... فقط ما یه جیگر به شما بدهکار شدیم!

نازگل می خندد. طنز و دلربا... لقمه ی هایی که این مرد برایش می گرفت، جدا  
 از همه ی هوس کردن هایش بوده... جگر دیگر چیست؟!  
 \_ نه دیگه، همین ناهار امروز به اندازه ی کافی خوشمزه بود. دستتون درد...  
 \_ دستم درد نکنه! تمرین کن، بالاخره باید یاد بگیری.  
 چشم هایش را ریز می کند.  
 \_ بله! دستت درد نکنه!  
 خنده ی امیر مهدی دلنواز ترین موسیقی بود که شنید.  
 \_ آفرین دختر خوب!  
 پشت چشم پر نازی نثارش می کند و وای از دلبری هایش!  
 \_ شما نمایین بالا؟  
 دستی به چانه ی ته ریش دارش می کشد و متفکر سری تکان می دهد.  
 \_ نه، تو برو. بهتره یه دستی به اتاق بکشی. وسایل ها رو هم جابجا کنی که دیگه  
 چه بهتر!  
 لب هایش را به هم می فشارد و باشه ای گفته، سر امیر مهدی به سمتش می  
 چرخد.  
 \_ اون مانتو و روسری هایی هم که برات خریدم و از این به بعد بپوش. مناسب تر  
 از بقیه ی لباس هاتن. این طوری حداقل میتونم چادر سر نکردنت رو تحمل کنم.  
 تبسم مهربانی روی لب های نازگل می نشیند. می شود دوستش نداشت؟ مردی را  
 که چشم بست روی غیرت و تعصبش، سعی کرد عاقلانه فکر کند. منطقی باشد و  
 راه حل مناسبی، برای این مشکلشان پیدا کند. عاقبت فکر کردنش هم شد دست او  
 را گرفتن و به بازار بردن، خرید لباس هایی که بدون چادر برای زنش حجاب  
 کامل باشند... که بتوانند زیبایی اندامش را پنهان کرده، نگاه هیز آدم های این  
 عمارت به رویش نچرخد... مگر می شود این حجم از مردانگی را عاشقانه  
 نپرسند؟  
 \_ چشم، هرچی شما بگید.  
 نفس عمیقی می کشد و دست برده لای موهایش، دل نازگل برای به هم ریختن  
 موهایش ضعف می رود.  
 \_ باید تحمل کنیم نازگل. چاره ی دیگه ای نداریم. این که تو چادر تو به خاطر این  
 کار بزاری زمین، پیش پا افتاده ترین پیامدی هستش که میشه پیش بینیش کرد...

این آدم‌ها میتونن من و تو رو به خیلی از کارها مجبور کنن. میفهمی؟  
نجوا می‌کند و نازگل گوش که نه... صدای آرامش را به جان می‌خرد. نوک  
زبانش می‌چرخد بگوید «من با تو باشم، هرچی که می‌خواد بشه، بشه!» ولی  
سکوت کرده، باز عاشقانه هایش را حبس می‌کند.

من درک می‌کنم. برای منم راحت نیست این تصمیم، ولی به قول شما مجبوریم.  
حداقل با خریدهای ش... تو! میتونم راحت باشم.  
گونه‌ی سمت چپش فرو می‌رود و نگاه نازگل، همانجا روی چال دلبر گونه‌اش  
میخ می‌شود.

مبارکت باشه. پس دیگه حرفی نیست. میتونی بری داخل. منم یه صحبتی با کاوه  
داشته باشم، میام. یادت نره رفتی تو، در اتاق و قفل کنی. نمی‌خوام وقتی نیستم  
کسی مزاحمت بشه. باشه؟  
با عشق سرش را تکان می‌دهد و امیرمهدی آخرین نگاه را حواله‌اش کرده، با  
ابرو به در اشاره می‌کند.  
برو.

می‌خندد و دست گذاشته روی دستگیره‌ی در، امیرمهدی به حرف می‌آید.  
راستی...

نازگل به سمتش می‌چرخد.

بله؟

اخم ظریفی می‌کند.

رفتگی تو، دقت کن چیزی جابجا نشده باشه. از اینا بعید نیست که وقتی نیستیم،  
برن اتاق و دوربینی چیزی بزارن. با همه‌ی این‌ها هم، بازم احتیاط کن. بهتره  
لباس‌هات پوشیده باشه و جایی مثل حمام تعویض لباس کنی. ما هیچ جوره نمی  
تونیم به اینا اعتماد کنیم.

لبش را به زیر دندان کشیده، با چهره‌ای متفکر سرش را تکان می‌دهد.  
امیرمهدی نفس عمیقی می‌کشد.

خیله خب، حالا برو.

لبخند دلنشینی می‌زند.

فعلا.

آرام جوابش را می دهد. نازگل پیاده شده، کیسه های خرید را در دستش جابجا می کند. نگا پرطراوتش دور باغ می گردد و دیدن گل های نرگس که دور تا دور عمارت کاشته شدند، لب هایش را می خنداند. قدمی برداشته، چقدر دوست دارد به سمتشان برود و بوی نابشان را با ولع ببلعد...

نفس عمیقی می کشد و سرش را پایین می اندازد. حرف های امیرمهدی به یادش می آید و او گفته بود که بدون او، جایی نرود. سخت است، اما شدنی! وقتی او گفت همه جا با من! یعنی تمام... او که عادت به نافرمانی ندارد ...

\*\*

آخرین پیامک را سند کرده برای کاوه، گوشی را خاموش می کند. با انگشت، چشم های خسته اش را ماساژ می دهد و کاوه گفته بود که وقت ندارند! که دست بجنبانند و بفهمند در این عمارت چه می گذرد. عمارتی که آدم هایش را چون مادری با اغوش کشیده، نمی گذارد سیاهی هایشان نمایان شود. پوفی می کشد. کلافه از گرمای اتاقک، دست روی دستگیره می گذارد و با اخم غلیظی پیاده می شود.

همانطور که با دقت، به اطرافش خیره است، آستین های بالا رفته ی پیراهنش را پایین می دهد.

پیشانی بلندش زیر نور آفتاب عرق کرده و این اصلا مهم نیست! وقتی که چشمانش روی سامیار، که خندان به طرفش میاید مکث می کند و کلمات، برای توصیف نفرتش از آدم روبرویش عاجزند!  
\_ به به، جناب مهندس! سلام عرض شد قربان.

دندان قروچه ای می کند. به سردی دست دراز شده اش را فشرده، سرش را بالا نگه می دارد. چشم های سامیار می خندند و امیرمهدی تاسف می خورد.

سامیار مرد خوش چهره ای است... باهوش است و زیرک! ولی به چه درد می خورند وقتی که تا گلو در این لجن زار فرو رفته و راه بیرون آمدن هم ندارد؟  
\_ خوب کیف می کنی ها! آب و هوای شمالم ساخته بهت، جذاب تر شدی!

نیشخندی می زند. مردک بذلگو!

\_ تو که بیشتر کیف می کنی!

سامیار طعنه اش را می فهمد. منظورش به دیشب است و زیاده روی که کرده بود... به جهنم! همینش مانده این مزاحم تازه از راه رسیده هم برایش درس بدهد! من کلا عادت دارم از زندگیم لذت ببرم، یه چیز عادیه برام! ولی برای تو عجیبه. تو که عادت داشتی خودتو لای حساب کتاب هات خفه کنی مرد! مرد را چنان غلیظ می گوید که خشم جاری شده در چشم های امیرمهدی، کاش میشد روزی تمام این حرص های محبوس شده اش را بر سرش خالی کند. حرفی ندارم بهت بگم... درک و شعورت در حد همون کیف کردن نصف شب هاته!

لبخند سامیار عریض تر می شود! انگار چیزی به اسم «عزت نفس» را نمی شناسد.

خیله خب، دعوا ندارم که من! یکم آروم تر! بیشتر خندیده، امیرمهدی جدی و باصلابت نگاهش می کند. عروسیتم نشد دیشب درست و حسابی تبریک بگم... بیا جلو ببینم. بیا یه بغل کنمت!

بی خیال قدمی که امیرمهدی به عقب بر می دارد، جلو رفته و بغلش می کند. سرش را که روی شانهِ اش می گذارد، با لودگی می خندد.

جنس لطیف نیستم، افتخار بغل کردن نمیدی؟!!

بی حوصله و خندان به عقب میراندش.

از این کارت خوشم نمیاد سامیار، گمشو عقب.

خنده اش کمرنگ می شود، امیرمهدی دیگر نیازی به او ندارد. اگر تا قبل از این طعنه هایش را تحمل کرده و دم نمیزد، فقط برای این بود که بحث کردن هایش با او، روی رابطه اش با بزرگمهر اثر نگذارد.

ولی حالا که اعتماد بزرگمهر را جلب کرده، چه نیازی است که موجود حال به هم زن روبرویش را تحمل کند؟

چه گند اخلاق تر شدی! اثرات ازدواج؟!... هان راستی، نازگل کوش؟ باید به اونم تبریک بگم دیگه.

می غرد... باخشم!

نازگل خانم. البته تو بهتره خانم دلآوری صدا کنی!

کج شدن لب های سامیار، به نشانه ی پوزخند بود! همان پوزخند خاری شد در

چشم امیرمهدی، دلش از نگرانی می تپد... نگرانی برای دختری که بی خبر از همه چیز... نشسته روی تخت و خرید هایش را با ذوق از کیسه بیرون می کشد.  
\_خب، همون!

\_تو تبریکتو به من گفتی کافیه.

سامیار چشمکی می زند.

\_نه دیگه. باید به خودش بگم. تو اتاقشه؟ آگه تو اتاقشه بگو برم...

\_تو غلط می کنی پاتو بزاری تو اتاق مرتیکه!

صدایش کمی بلند است. سامیار ماتش شده، چي آرامی می گوید. چشم های امیرمهدی می غرند.

\_هر حرفی داری، به من میگی. فهمدی؟ به من! به تو هیچ ربطی نداره نازگل کجاست و چیکار میکنه.

\_چی میگی تو؟ اون مگه آدم نیست، حق صحبت نداره؟

قدمی جلو تر گذاشته، دست روی سینه ی سامیار می گذارد.

\_نه تا وقتی من هستم! سامیار... بفهمم کار دیگه ای کردی، فکر دیگه ای کردی...

روزگار تو آتیش میزنم. نازگل هیچ ربطی به این ماجراها نداره، از چیزی هم

خبر نداره. تو و بزرگمهر فقط با من طرف حسابید و بس! هر حرفی داشتی میای به من میگی و تمام!

سکوت می کند و با نگاهی آخر، عقب می کشد... باید می گفت! باید اتمام حجت می کرد... نگران است.

\_تو چی فکر کردی راجب من؟ صبر کن ببینم، اصلا تو چرا انقدر با من بدی؟

مگه من چیکارت کردم؟ هر موقع او مدم باهات حرف بزنم این طور پریدی بهم. مشکل داری با من؟

نیشخندی می زند و دست در جیب فرو برده، جواب چشم های حرصی سامیار را می دهد.

\_حرفی که مفت باشه، به گفتنش نمیرزه! وگرنه نتیجش میشه اینی که دیدی! پس قبل از اینکه حرفی بزنی، مزه مزش کن... بعد بگو.

\_چشم، همینم مونده بود تو درس یادم بدی!

جوابش را نمی دهد. تنها سری برایش تکان داده، قدمی برمی دارد و از کنارش

عبور می کند. حس می کند کمی خیالش راحت تر شده... در نظرش، برخوردش موثر بود.

با این فکر، بر سرعت قدم هایش می افزاید و می خواهد که برود پیش او... او می که چند دقیقه ندیدنش، این گونه بیتابش کرده. اما صدایی نامش را صدا زده، سر جایش می ایستد.  
\_ آقا سبحان.

به عقب می چرخد. سر ایدار پیر با نفس نفس مقابله می ایستد. اخم ظریفی می کند.  
\_ چیشده؟

مرد سر بلند می کند.

\_ آقا کارت داره پسر. گفتن بهت بگم بری پیشش.  
نفسی گرفته، ادامه می دهد.

\_ تو آلاچیق، پشت عمارت منتظرتون.

می گوید و می رود... امیر مهدی سر بر می گرداند. فعلا باید بیخیال خواسته ی دلش شده، از همان اول هم می خواست به بهانه ای پیش بزرگمهر برود.

حال که خود او این فرصت را ایجاد کرده، بهترین وقت برای پیش بردن کارش است... جلب اعتماد بیشتر بزرگمهر!  
\*\*

در دو قدمی الاچیق مکث می کند. چشم های تیز بینش، روی آلاچیق زیبایی روبرویش قفل می شوند و دیدن بزرگمهر، که نشسته روی صندلی، چشم بسته... پوزخندی روی لب هایش می نشاند. جلو می رود.  
\_ سلام.

چشم باز می کند. لبخند بزرگی روی لب هایش نشسته، تکیه اش را از صندلی می گیرد.

\_ سلام، چه عجب اومدی. برای ناهار منتظرتون بودم.

لب هایش را تر می کند. با نگاهی به دور تا دور آلاچیق، از پله های چوبی بالا می رود. باد خنکی صورت گرما دیده اش را نوازش کرده، دریا درست



روبروی آلاچیق است! تلخندی می زند... دارندگی و برزندگی!  
\_ناهار بیرون بودیم. بهت که خبر دادم.  
بزرگمهر هومی می کند.

\_آره، دیدم پیامکتو. بیا بشین، حتما از این گرما کلافه شدی.  
تایید کرده، روی صندلی حصیری روبروی بزرگمهر می نشیند. از فرط گرما،  
دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرده، بزرگمهر با طمانینه برایش لیوانی آب می  
ریزد. یخ و سرد! در این هوا می چسبد!  
\_خب، خوش گذشت؟ گردش با یار و آب و هوای شمال، چطور بود؟!  
سرش را کج می کند. لیوان را از دستش گرفته، با نفس بلندی محتوای خنک را  
سر می کشد. حس می کند وجودش سر حال شده، بزرگمهر با خنده نگاهش می  
کند و در نظرش، همه ی حالات این مرد خاص است!

از کوچکترین حرکتش گرفته، تا طرز نگاه هایش و این برای بزرگمهر، خیلی  
بیشتر از هر چیزی مهم است. خاص بودن و این کار، به آدم هایی نیاز دارد که  
ماورای دیگران بوده... این مرد جزو آن دسته است... فقط حیف که گاهی اوقات  
مجبور می شود برخلاف میلش پیش برود. اجباری که گه گاه، او را به از دست  
دادن محکوم می کند و همین... منظره ی ترسناک این قصه است!  
\_تشنه بودی!

با پشت دست لب های خیشش را پاک می کند و با ممنون آرامی، لیوان را روی  
میز دایره ای شکل چوبی می گذارد... دلش به هم می پیچد و حتی این آلاچیق هم  
شیک ترین است!

\_آره... هیچ وقت از گرما خوشم نیومده. این جا هم که آب و هواش نفس آدم و  
میبره.

\_می خوای یه لیوان دیگه بریزم؟  
چشم می گرداند و تعلل، به خوبی در حرکات بزرگمهر آشکار است.  
\_نه ممنون. کاری داشتی گفتی پیام؟  
چشمکی نصیبش می شود.  
\_عجله نکن! با یه بستنی چطوری؟

خیره اش می شود... حس خوبی ندارد.

\_من از بستنی خوشم نمیاد.

\_چرا؟ اتفاقاً من عاشق بستنی ام.

کلافه می شود. بزرگمهر با کلمه های بازی می کند!

\_تو میتونی هرچقدر دلت می خواد بخوری، من خوشم نمیاد.

\_اوه پسر، چرا انقدر بی حوصله؟ سامیار حق داره بهت بگه گنداخلاق.

اخم ریزی می کند و دندان قروچه ای کرده، سرش را بالا می کشد.

\_سامیار حرف مفت زیاد میزنه!

لحن بی تفاوتش، قهقهه ی بزرگمهر را به دنبال دارد. بی توجه به خنده اش،

بدون تغییری در چهره ی جدی اش خیره اش می شود.

\_به چی می خندی این طوری؟

سرش را به عقب می چرخاند و دیدن سامیار، ابروهایش را بیشتر درهم می کند.

سامیار از پله ها بالا آمده، ادامه می دهد.

\_تو که داشتی میومدی اینجا، چرا صبر نکردی باهم بیایم؟

جوابش را نمی دهد، در واقع سامیار هم منتظر جواب نیست! با همان بی خیالی

ذاتی اش، میز را دور زده... خود را روی صندلی پرت می کند. به بزرگمهر

خیره می شود و آثار خنده، به خوبی از چهره اش آشکار است. چشم ریز می کند.

\_نگفتی؟ به چی داشتی قهقهه میزدی؟!!

\_هیچی.

لب های امیرمهدی هم به نشانه ی خنده کج می شوند. سامیار بیشتر لم داده، گونه

اش را با دو انگشت می خاراند.

\_حالا قرار میزارین به من نمیگید؟

بزرگمهر دستی به گوشه ی لبش کشیده، ابروهایش را بالا دهد.

\_بگیم نگیم که تو بالاخره میای!

می خندد. آکنده از حرصی پنهان، نخواهد گذاشت این مرد جای او را بگیرد!

\_همینه که هست. شما باید به من بگید، حالا من لطف کردم خودم او مدم.

نیشخند پر صدای امیرمهدی، توجه سامیار را جلب می کند.

\_ایشونم که کلا با ما دور میگردن! اومدنی چی میشد به منم بگی باهم بیایم؟  
\_سامیار، کافیه.

سکوت می کند و با حرص، نگاه از امیرمهدی می گیرد.

\_اگه نمیومدی هم میفرستادم بیان دنبالت، پس الکی حرص و جوش نخور.  
نفسش را عمیق بیرون می دهد. خوب است! خوب است که بزرگمهر، هنوز او را به کار می گیرد!

\_بزرگمهر، نمی خوای بگی چه کاری با من داری؟ من خستم... می خوام برم استراحت کنم.

\_آره خب. رفتی گشتی، کیف کردی... بایدم خسته بشی!

زمزمه اش نگاه برنده ی امیرمهدی را به جان می خرد. بزرگمهر چشم غره ای نثار سامیار کرده، هیچ این درگیری بینشان را دوست ندارد. مدتی سکوت حکم کرده و بعد، صدای بزرگمهر بلند می شود.

\_سبحان.

یک جور خاصی صدایش می کند و امیرمهدی متعجب، بله ی آرامی می گوید.  
\_اگه گفتم بیای اینجا، برای این بود که بپرسم چقدر به این کار علاقه داری؟  
این را با چهره ای متفکر می پرسد و امیرمهدی گیج شده، گوشه ی چشم هایش چین بر می دارند.

\_کدوم کار؟

\_همین کاری که به خاطرش دست خانم دلاوری رو گرفتی پاشدی اومدی اینجا!  
باگفته ی سامیار، ذهنش پردازش کرده، چانه اش قفل می شود...  
\_نمی فهمم منظورت رو بزرگمهر.

بزرگمهر با حوصله سرش را تکان می دهد. روی میز خم شده، با اشتیاق دست هایش را در هم قفل می کند. سامیار با نیشخند، به این منظره خیره است و هیچ وقت دلیل این اعتماد را نفهمید!

\_بزار جور دیگه بگم. تو کم و بیش در جریان کار ما هستی، درسته؟  
چشم هایش را ریز می کند. چند ماه قبل به یادش آمده، وقتی که بزرگمهر برایش حرف زده بود و خواسته بود تا فکر کند... فقط از قاچاق موادی گفته بود که به

صورت محموله های بزرگ، از کشور خارج می شوند... همین! و این قطعا، بخش کوچکی از حجمه ی این کار است که خود بزرگمهر هم، اشاره به کم و بیش دارد!

\_درسته... به اون اندازه ای که تو خواستی، مطلعم!  
\_کنایه می زند و بزرگمهر می فهمد. خنده ی کوتاهی می کند.  
\_خیله خب، به همین اندازه که می دونی... چقدر به این کار علاقه داری؟  
\_هیچی!

بزرگمهر مات نگاهش کرده، سامیار هه بلندی می گوید. اما او بی توجه، با نیشخندی که روی اعصاب سامیار است ادامه میدهد.  
\_کدوم آدم عاقلی از کاری که به خاطرش باید تا آخر عمر با ترس و لرز زندگی کنه، خوشش میاد؟  
\_پس چرا قبول کردی؟  
\_نفسی می گیرد. حال زمان آن است که سبحان دلاوری، خیلی بیشتر در دل بزرگمهر جا باز کند!

\_معلومه، به خاطر منفعتش! من آدمی نیستم که بخوام پله های ترقی رو یکی یکی بالا برم بزرگمهر... من می خوام یه شبه به همه ی خواسته هایی که دارم برسم! میفهمی؟ برای همینم دارم خودم و زندگیم تو این باتلاق غرق می کنم! جوابش کوبنده است و چشم های خشمگین بزرگمهر، کم کم سرد می شوند و بعد... صدای خنده ی بلندش سکوت آلاچیق را می شکند! همین جواب را میخواست!

\_فکر نمی کردم همچین آدمی باشی جناب مهندس.  
\_سرد و یخ زده نگاهش می کند...  
\_درست فکر کردی، همچین آدمی نبودم! ولی شدم!  
\_و ناراحتی از این عوض شدن؟  
\_سرش را به سمت بزرگمهر بر می گرداند. لبخندی نرم زده، مردمک های بزرگمهر آکنده از شعف است!  
\_فعلا که نه... فکر هم نکنم که آخرش پشیمون یا ناراحت بشم.  
\_واضح بگو.

بی توجه به سامیار، خیره ی بزرگمهر می شود. باید بگوید!  
\_ البته نمی تونم منکر حس بدی که این روز ها دارم بشم! من آلوده شدم  
بزرگمهر، آلوده ی این ثروت... این بزرگی... این مقامی که تو داری! منم همینا  
رو می خوام، خیلی بیشترش رو! مطمئنا اگه به این خواسته هام برسم، اگه ده بار  
هم به عقب برگردم پیشنهادی که بهم دادی رو هر سری با سر قبول می کنم! اینو  
مطمئن باش!

بزرگمهر دم عمیقی می گیرد... تکیه داده به صندلی، دست هایش را روی سینه  
قفل می کند.  
\_ و اگه نرسی؟

\_ نمی خوام به این قسمتش فکر کنم... دلم می خواد به رسیدنش فکر کنم!  
لب های بزرگمهر می خندند.

\_ ازت خوشم میاد سبحان، خیلی خوشم میاد.

\_ ولی رفتارت اینو نشون نمی ده بزرگمهر!

باز هم می خندد و امیرمهدی باید از این فرصت استفاده کند... آن ها وقتی برای  
هدر دادن ندارند.

\_ چطوری میتونم از این پنهون کاریات، اعتماد نکردن هات، نگفتن هات، آدم  
حساب نکردن هات، این حس رو به خودم تلقین کنم؟ تموم حسی که از رفتارت  
می گیرم، بی اعتمادی و شک و تردیده بزرگمهر.

سامیار در جایش جابجا می شود و فقط کمی، از ابهت این مرد ترسیده است!  
\_ داری اشتباه می کنی سبحان، من به تو شک ندارم.

\_ نیت تو مهم نیست، حسی که من دارم مهمه!

بزرگمهر از لحن کوبنده اش سکوت کرده، با زبان لب هایش را تر می کند.

نگاهی حواله ی سامیار می کند و فکری مدام در سرش چرخ می خورد...

بالاخره تا کی؟ عاقبت که باید او را به کار بگیرد!

\_ میخوای بهت ثابت کنم که حس استباهه و من بهت شک ندارم؟

در سکوت، با چشمانی نافذ خیره اش می شود و حواسش مدام پرت شده، چگونه  
می خواهد ثابت کند؟

\_ سوالم جوابی نداشت؟

چانه اش را تکانی می دهد. صدایش خشدار است.  
\_می شنوم.

دست خودش نیست، غرورش را دوست دارد! لبخند بزرگی روی لب های  
بزرگمهر می نشیند.

\_خیله خب. پس خوب گوش کن.

مکت کرده، کنجکاوی موج زده در چشم های امیرمهدی را دوست دارد و  
لبخندش رنگ شیطننت می گیرد .

\_من تصمیم گرفتم که کاری رو بهت بسپارم، البته به تو و سامیار. اگه درست و  
تمیز انجامش بدی مطمئن باش که دیگه نمیزارم چیزی ازت پنهون بمونه و باهم  
به خواسته هایی که از شون دم میزنی می رسیم! البته اگه درست انجام بدی.  
حس بدی دارد، روی میز خم شده... چهره اش درهم می شود.  
\_چه کاری؟

بزرگمهر گفت و او احساس کرد سرتاپایش یخ بست!

\_یه سری جنازه هست... می خوام ببری و به تمیز ترین نحو ممکن از بین ببری.  
نمی خوام هیچ ردی از شون بمونه، میتونی؟

گیج و منگ از آلاچیق بیرون می زند. چشمانش در اطراف می چرخد و انگار  
چیزی نمی بیند! انگار که ذهنش... مغزش و وجودش در رنگی وحشتناک چشم  
های بزرگمهر محبوس شدند و وای از حالش... نفس هایش هنوز مقطع اند! از  
سنگینی حرفی که شنید و صدای کریه بزرگمهر هنوز در گوشش زنگ می  
زند...

«ببین سبحان، رک میگم بهت! به تو هیچ ربطی نداره که این جنازه ها چین و  
کین و چطوری مردن! تو فقط باید از ببین ببری شون... به تمیزترین نحو ممکن!  
میفهمی؟»

این را گفته بود و خواسته بود که او تایید کند و حرف هایش را بفهمد! می گفت و  
در عین پستی، می خواست بفهمد!

مگر میشد؟ دم از جنازه ها می زد! از کشته شدن چند انسان، این گونه راحت  
حرف میزد و نامردی تا کی؟

رگ گردنش برجسته می شود و فک مردانه اش منقبض شده... گوشه ی چشم

هایش خیس می شود! از خشمی که در درونش فرو می خورد و بغضی که سرکش، راه نفسش را بسته... این مرد با تمام مردانگی اش یکه خورده! از این رذل بودن... کثیف بودن و کشته شدن چند انسان به همین راحتی؟  
«نمیدونم می خوای چیکار کنی، به عهده ی خودت هم میزارم که هر کاری خواستی بکنی. اما بهت توصیه می کنم که آتیششون بزنی. این بهترین و راحت ترین راه برای خلاص شدن از شرشونه... جدای از این، من حوصله ی در دسر ندارم سبحان، پس خوب انجامش بده!»  
پشت گردنش به طرز فجیهی تیر می کشد... آتیشان بزند... او باید جنازه های چند انسان را آتش بزند! خدا!

\_سبحان جان؟

با صدای ظریف ساناز، سر سنگین از دردش را بالا می کشد... به چهره ی آرایش کرده اش خیره می شود و مشت شدن دستش و دندان روی دندان سابییدنش... همه ناخودآگاه بود و این زن، میداند که نامش در شناسنامه ی چه آدمی ثبت شده؟

\_بله؟

صدایش خشدار و گرفته است و ساناز سرش را چرخانده، متعجب به چهره ی سرخش خیره می شود.

\_خوبی؟

نفس عمیقی می کشد و خوب نیست! می فهمی؟ او حالش خوب نیست!  
زبان روی لب های خشکش می کشد.

\_خوبم... چیزی شده؟

ساناز دستپاچه عقب می کشد. بی حوصلگی، از تک به تک حرکاتش آشکار است.

\_نه... فقط این طوری دیدمت تعجب کردم.

سرش را بالا می اندازد و تک سرفه ای کرده، خدا می داند که با چه مصیبتی...  
خشمش را فرو می خورد.

\_نه، مشکلی نیست.

می گوید و قدم بر می دارد... به سمت عمارتی که حال، برایش منفور تر است!  
عمارتی که بعید می داند آلوده ی این پستی ساکنانش نشده باشد و او چگونه، آن  
موجود پاک و دوست داشتنی را، در این عمارت سکونت داده؟  
\_داری میری پیش نازگل؟

می ایستد. ساناز لطیف خندیده، ادامه می دهد.

\_تو عمارت نیست.

ابروهایش بیشتر در هم گره می خورند و به عقب می چرخد... در عمارت نیست؟  
\_پس کجاست؟

چشم های درشت ساناز، به رویش مکث می کنند و دلش... خروار ها حسرت را  
در خود جای داده... چه میشد او هم ذره ای از این مردانگی ها را در زندگی اش  
داشته باشد؟

\_لب دریاس... باهم بودیم ولی من او مدم. گفت یه چند دقیقه بیشتر میمونه.  
چشم هایش را ریز می کند. چشم گفتنش را به یاد آورده، مگر نگفته بود که بدون  
او جایی نرود؟

\_تو هم برو پیشش خب.

بی فروغ به ساناز خیره می شد و چانه اش را تکانی می دهد. نازگل!  
\_باش.

ساناز عقب کشیده و لبخند محوی می زند. کاش میشد مردرویش را، تکیه  
گاه بدانند... تکیه گاهی از جنس برادر!

\_خب پس من دیگه برم، خوش بگذره بهتون.

دست تکان داده برایش، قدم بر می دارد و دور میشود و امیرمهدی می ماند، با  
صدای موج های دریایی که انگار مثل او آشفته اند... بی تاب اند و دلشان بی  
قرار!

سری تکان داده برای افکار تو در تویش، دم عمیقی می گیرد. تکانی به پاهای  
خشک شده اش می دهد و دلش ذره ای آرامش از جنس لطافت زنانه می خواهد!  
از همان آرامش ها که با بوییدن موهای بلند و معطر او در دلش سرریز می  
شود!



\*\*\*

قدم بر می دارد و باد میان موهایش می پیچد و تار به تارشان را با مهارت به بازی می گیرد... اما او بی توجه، قدم بر می دارد و نگاهش... قفل دختری می شود که انگار در این دنیا نیست و غرق شده در همان موج هایی که با نگاه رنگی اش، خیره ایشان شده...

نفسش را از این حجم از کلافگی، تکه تکه بیرون می دهد... به دریای مقابلش چشم می دوزد و در تلاطم است... دریا هم آرام نیست!  
نزدیک می شود... آنقدر که در یک قدمی او می ایستد و باد چه ناجوانمردانه، بی توجه به او و دل بی تابش، عطر دل انگیز زنانه اش را به صورتش می کوبد و عجیب نیست که گاهی با تمام مردانگی ات، برای یک جنس لطیف بی قرار شوی؟ آنقدر که مثل این مرد، پناه ببری به بودن ظریف یک زن و در آغوشش بکشی... دست دورش حلقه کنی و وجودت، از وجودش آرام شود!  
\_هیی...\_

ترسیده است و حق دارد، وقتی بدون حرف در آغوش کشیده شده و دستان مردی به دورش حلقه شده... تقلا می کند که به عقب برگردد.  
\_نترس، منم!

با نجوایش، بی حرکت می ایستد... از همان اول که دستانش را به دورش حصار کرد فهمید که اوست... این مرد، عطر خاص خودش را دارد.  
\_چرا این طوری کردین؟ ترسیدم!

بی توجه به گفته اش، چانه اش را روی شانه ی ظریفش می گذارد. دل نازگل هری می ریزد و این یهویی های عشق را دوست دارد!  
\_منم دارم میگم نترس، بس نیست؟  
نازگل لبخندی زده به یکدندگی دوست داشتنی اش، سرش را بالا می اندازد.  
دهان باز می کند و می خواهد بگوید «بسه»، ولی تنگ تر شدن حصار تنش، زبانش را قفل می کند و سرتاپایش از شرمی شیرین گر می گیرد. این امیر مهدی تغییر کرده را بیشتر دوست دارد.  
\_لباس هات بهت میاد... خوشگل تر شدی!

آرام زمزمه می کند و نازگل مدهوش گرمای نفس هایش شده، منظورش به  
مانتوی بلندی است که تن کرده. خود او برایش انتخاب کرده است!  
\_ممنون...

امیر مهدی نگفت که ممنون بشنود! ولی بیخیال شده، چانه اش را روی شانه اش  
جابجا می کند و تپش تند قلب نازگل زیر دستش، لب هایش را کج می کند. دوست  
داشتنی ترین است!

\_مگه نگفتم بدون من جایی نرو؟ این طوری حرف گوش میدی؟  
لب های نازگل می خندند. نیم ساعت قبل به یادش آمده، وقتی که داشت همراه  
ساناز از عمارت خارج میشد... همین به ذهنش آمد. این که اگر او این سوال را  
بپرسد، چه جوابی بدهد!

تک سرفه ای می کند و سعی می کند به گرمای سینه ی مردانه اش بی تفاوت  
باشد... قلبش محکم می کوبد.

\_خب ساناز اصرار کرد، منم اومدم.  
چشم های امیر مهدی رنگ مهربانی می گیرند و عطر روسری اش را با نفس  
عمیقی بلیعه، می گوید:

\_حرف ساناز مهم تر از حرف منه؟

چشم های نازگل همانطور خیره به دریا گرد می شوند... کاش می توانست به  
عقب برگردد و خیره در چشم هایش حرف بزند. ولی کمی فکر کرده، گونه  
هایش سرخ می شوند و با دستانی که به دورش حصار چیدند... این امر ممکن  
نیست... همان بهتر که از نگاه به چشمهای نافذش دور باشد و کمتر خجالت  
بکشد!

\_نه منظورم این نبود. ولی خب ما به خاطر عملیات اینجاییم دیگه. منم گفتم پیام  
بهتر میتونم با ساناز حرف بزنم.

تلخندی نشسته روی لب های امیر مهدی، با غم، بیشتر به خود می فشاردش، این  
مرد خاطره ها را مرور می کند و این همیشگی است! وقتی که سرشار از  
غمی... کلافه ای و دلت آرامش می خواهد، مشکلات بزرگتر شده در مقابله،  
دست خاطره های نحست را هم می گیرند و میاورند مقابل چشم هایت که ببین!  
ببین و تو چقدر تنهایی!

\_ آره راست میگی. یادم رفته بود برای تو، عملیات مهم تر از همه چیزه.

صدای بمش، آکنده از درد است و نازگل مبهوت سکوت می کند. امیر مهدی اما انگار دل به دریای روبرویش زده که سر تکیه داده به سرش، نجوا می کند:  
\_ چرا من و ندیدی نازگل؟

تنش به یکباره سست می شود. گوش هایش زجر آور سوت می کشند و حس می کند دنیا پیش چشمانش سیاه می شود. لب هایش می لرزند و مات و ناباور، دست لرزانش را بالا می رود. دستش هم می لرزد! درست مثل دلش!  
\_ نازگل؟

گوشه ی پلکش خیس می شود... گلویش از بغضی سنگین می گیرد و نفس هایش به خس خس افتاده، دلش می خواهد برای نازگل گفتن هایش زار بزند... هق بزند و لعنت بر او که همیشه، مرد پشت سرش را شکسته است!  
\_ نمی گی؟

چانه اش می لرزد و انگار آسمان هم دلش می گیرد و ابری می شود... چه بگوید وقتی عاقبت تلاشش شد نامش را صدا زدن و این درد را نمی شود گفت!  
\_ امیر...

می نالد... عاجز و ناتوان... که بس کن، که ادامه نده، که نمیتوانم، که نمی شم!  
امیر مهدی هم می فهمد و چه بازی تلخیست ...

\_ باشه... دیگه حرفی نمی زنم. ولی حداقل بمون تا آروم شم.  
با زجر چشم می بندد و گونه هایش خیس می شود... این مرد به او پناه آورده که آرام شود... دستش مشت می شود و چه کرده با او؟ چشم هایش می جوشند.  
امیر مهدی دم عمیقی میگیرد. چهره اش پریشان است و با همین حال، سر به سرش تکیه داده، لب می زند:

\_ من خستم نازگل، به اندازه ی تمام تنهایی هام خستم. حداقل تو باش تا یکم آروم شم.

می گوید و حصار دست هایش را تنگ تر کرده، حقیقت را گفته است. حقیقتی که آشکار است و او این دختر را می خواهد. دوستش دارد و این از صدایش عیان

بوده، نازگل تاب نمیآورد... این حجم از عاشقی را تاب نمیآورد و بیخیال همه چیز به عقب می‌چرخد... حال روبروی مردیست که چشمان بی‌فروغش، برای ثابت کردن آشفتگی اش کافیست و مسبب این حالش، اوست؟! ...  
\_ولی من آروم امیرمهدی.

نجوا می‌کند و نگاه امیرمهدی تغییر نمی‌کند. نازگل این را نمی‌خواهد... مگر یک عاشق، درد کشیدن معشوق را تحمل می‌کند؟

کاسه‌ی چشم‌هایش پر می‌شود و تا به حال او برایش تکیه گاه بوده... بگذار حال، او برای این مرد آرامش شود. با این فکر، دست‌هایش مشت شده... چشم می‌بندد. روی نوک پاهایش بلند می‌شود و در خلوت ساحل، زیر آسمانی که ابرها دلگیرش کردند... بوسه‌ی سریعی روی چانه‌ی ته ریش‌دارش می‌نشانند و همان، تمام غم‌ها را کنار انداخته... حس لطیفی از عشق می‌شود و روح خسته‌ی امیرمهدی را نوازش می‌دهد... گاه باید عشق را ابراز کرد!

ثانیه‌ای گذشته، نفسی می‌گیرد و عقب می‌کشد. با شرم پلک‌باز می‌کند و بدون نگاه به مردمک‌های ناباور امیرمهدی سر روی سینه اش می‌گذارد. به کوبش تند قلبش گوش می‌دهد و لبخند محجوبی زده، دست دور کمرش حلقه می‌کند...  
امیرمهدی هنوز متعجب است!

\_من آروم. به اندازه‌ی تمام سالهایی که حسرت امروز و داشتم و اشک می‌ریختم... حالا آروم، آروم آروم.

جواب گفته اش شد حلقه شدن دستانی به دورش که ناباور از او، بی حرکت مانده بودند و نازگل در این لحظه خوشبخت‌ترین است... کاش میشد خوشبخت‌ترین هم بماند!

لبخندی زده در این حال، آرام نجوا می‌کند.

\_من از دستت نمیدم امیرمهدی... برای حفظ کردنت، زنانه می‌جنگم.

کلافه و آشفته طول سالن را قدم می‌زند. نگاه خسته اش، مدام چرخیده روی پله‌های عمارت... سینه‌ی مردانه اش تندتر بالا و پایین می‌شود.  
از همان نیم ساعت پیش که با هماهنگی با سامیار، به پایین آمده است، همینطور بی قرار با گام‌های بلند سالن را متر کرده و نازگلی که نگران حال این مرد، یواشکی از بالای پله‌ها نگاهش می‌کند... کم و بیش در جریان است.

در جریان است و حال او هم بد است! این ماجرا و خونسردی نفرت انگیز بزرگمهر، چون تیغی زهرآگین وجودشان را از هم پاشیده... مرد او، مردی که حال برایش دوست داشتنی تر، کوه تر و مرد تر است... باید جنازه ی چند انسان را آتش بزند. مردی که مردانگی اش زبان زد است و این عملیات... گاه اجبارهایی نفس گیر تر از هر سختی دارد!

این نفسگیر بودن را همان موقعی فهمید که امیر مهدی سر تکیه داده به شانه اش، از حرف های بزرگمهر گفت و نازگل فهمید... وجود یکه خورده اش را و راه آرام کردنش را بلد نبود! اصلاً انگار آرام نمیشد، تلاطم وجودش تسکین نمی یافت.

آنقدر که نصف شب از خواب می پرید و نازگل دید پناه بردنش به نماز را و لرزیدن شانه هایش... درد بود و درد بود و درد!

سبحان؟

امیر مهدی به عقب می چرخد. چشمان تیزبین بزرگمهر موهای آشفته و چشم های سرخش را از نظر می گذرانند و نیشخندی کنج لب هایش جا خوش می کند... تنها راه همین است! برای اینکه روزی بتواند بدون ترس، این مرد را به کار بگیرد... حال برای هر کاری! این است که غرقش کند... در این کار، در خود و شاید لجن زار زندگی اش!

چیشد پس؟ سامیار کجاست؟

بزرگمهر جلو میاید. آنقدر که در یک قدمی امیر مهدی می ایستد و حال، تماشای چشم هایش با زاویه ای بهتری است! لبخند گشادی می زند.

یکم آرام تر حرف بزن، همه خوابن ها.

حق با اوست. امیر مهدی عقب می کشد. چشم هایش می سوزند. شاید از بیخوابی دیشبش!

من کلافه شدم بزرگمهر، ساعت دو شبه و منو نیم ساعته اینجا معطل کردین، آخرش هم معلوم نیست این پسره کجاست.

بزرگمهر چشمکی می زند.

\_ خپله خب، چیزی نشده که! داشتم با سامیار کارهارو ردیف می کردم که مشکلی پیش نیاد.

امیرمهدی حالش به هم می خورد... از این پستی محض موج زده در چشم های بزرگمهر!

\_ نترس، نصف شب کسی نمیوفته دنبال ما تا بفهمه داریم میریم جنازه آتیش بزنی!

طعنه می زند و خنده ی بزرگمهر... خشمش را بیشتر می کند. اخم در هم کشیده، برنده نگاهش می کند.

\_ بزرگمهر.

لحنش کوبنده است و سرد... درست مثل دست هایش که یخ زده، دلش فقط خوش پیامی است که قرار است کاوه برایش بفرستد. وگرنه شاید مجبور به پذیرفتن این اجبار شود.

با این فکر، تک سرفه ای کرده... خدا می داند که تمام تلاشش برای این بوده که بزرگمهر نفهمد. بهت و حال بدش را و مطمئناً حرف زدن برای آن موجود ظریف که این روزها زیادی دل می برد، توانست کمی خوبش که نه... آرامش کند!

\_ میتونم قسم بخورم داری از اینکه نمیدونی این جنازه ها چین، خودت و میخوری! نه؟

فکش منقبض می شود در فضای نیمه تاریک سالن، خیره ی بزرگمهر می شود. پس می داند! کنجکاو ی او را می داند و اذیت می کند...

سکوت را پیشه کرده، دست بزرگمهر روی شانه اش قرار می گیرد و لبخندش منفور است!

\_ انقدر اعصاب خودتو به هم نریز پسر. اگه چیز مهمی باشه مطمئن باش من بهت میگم. ولی اگه نگفتم، یعنی نیازی نیست بدونی. پس بدون فکر به هیچ چیزی کاری بهت گفتم و انجام بده، خب؟

سرش را کوتاه تکان می دهد و بزرگمهر ضربه ی دیگری به شانه اش زده، با لبخند کوتاهی عقب می کشد و نفس عمیق امیرمهدی، ناخودآگاه بود!

\_ با سامیار هم حرف زدم. قرار شد برید یکی از جنگل های دور افتاده ی این اطراف. می خوام صبح که بر می گردید، خبری از هیچ جنازه ای نباشه. حواست هست سبحان که دارم چه کاری بهت میسپارم دیگه، نه؟ چانه ی قفل شده اش را تکانی می دهد و حرف زدن، سخت است! \_ حواسم هست، نگران چیزی نباش.

مکت کرده، با نگاهی به پشت سر بزرگمهر ادامه می دهد.

\_ این پسره قرار نیست بیاد بگو من خودم برم.

بزرگمهر لبخندی می زند. چشم هایش درخشیده، حال خوبی دارد.

صدای سامیار به گوش می رسد:

\_ لازم نیست خودت بری، اومدم.

هر دو سرشان را به سمت سامیار که در کمال آرامش، به سمتشان میاید چرخانده، لبخند بزرگمهر عریض تر می شود. سامیار از پله های کوچک سالن بالا آمده، نگاه چپی حواله ی امیرمهدی دست در جیب می کند.

بزرگمهر تیپ اسپرتش را از نظر گذرانده، می گوید:

\_ چه عجب... بیا که حسابی سبحان رو عصبی کردی.

لحن سامیار آکنده از بی خیالی است!

\_ عصبی؟ چرا؟

رو کرده سمت امیرمهدی، زیر نگاه پر خنده ی بزرگمهر، با ابرو هایی بالا رفته می گوید.

\_ مگه عصبی شدی مهندس!؟

لب های امیرمهدی از لودگی هایش کج می شود و بزرگمهر، محکم پشت کمر سامیار می کوبد.

\_ بیا برو سامیار، نصف شب مسخره بازی در نیار.

سامیار دستی به مو هایش که با مدل جدید روی پیشانی اش ریخته کشیده و سری بالا می اندازد.

\_ خيله خب آقا، من حاضر، بریم.

گفته و حق به جانب خیره ی امیرمهدی می شود.

\_بریم مهندس؟

امیرمهدی با پوزخندی، از چشم های سامیار نگاه می گیرد و خیره ی بزرگمهر که با شور و شغف تماشایشان می کند می شود... کاش میشد هرچه زودتر این شب نحس به پایان برسد.

\_کاری نداری بزرگمهر؟

مردانه می گوید و محکم... بزرگمهر نباید ذره ای تردید او را بفهمد.

\_نه، موفق باشید. خوب حواستون رو جمع کنید تا مشکلی پیش نیاد. این کار خیلی مهمه سبحان، خیلی. آینده ی من و زندگیم بستگی به کار شما داره و کوچکتین اشتباهتون می تونه من و از پا بندازه. متوجه که هستی؟

در لفافه می گوید و امیرمهدی می فهمد. در نظرش، کسی که کارش تولید مواد مخدر و توزیع گسترده ی آن در شهرها و کشور های مختلف است؛ کسی که مبادله ی اجناس قاچاق، تنها راه ابراز معاشش است... یا کسی که دختران و پسران کشورش را برای فروش به کشور های دیگر، می دزدد... مطمئنا هم کوچکتین اشتباه می تواند او را از پا بیندازد و امیرمهدی هم، به امید همان روز است که هنوز ادامه می دهد و وجود نحس این آدم ها را تحمل می کند... کار سختی است!

\_گفتم نگران نباش، حواسم هست.

بزرگمهر لبخند می زند.

\_خیله خب برید... مراقب خودتون هم باشید. حواستون هم باشه که می خوام دست پر برگردین!

یک جور هشدار، شاید فقط برای امیرمهدی!

سری تکان داده، باحافظ آرامی رو به بزرگمهر، از عمارت خارج می شود. پا که روی پله های سنگی می گذارد، باد به نرمی لای موهایش می پیچد و گر گرفتگی درونش را کمی سرد می کند... نفس عمیقی می کشد و غافل است از دختری که با چشم های نمناک، از کنار پرده ی توری به قامتش خیره است و امشب اگر تمام میشد... میشد کمی آرام بود.

سامیار جلو تر از او، با گام هایی بلند به طرف ماشین سیاه رنگ پارک شده در گوشه ی پارک قدم بر می دارد و همزمان، تکانی به موهای ژل خورده اش می دهد. تاریکی شب، کمی خوفناک است.



\_نگاه کن ترو خدا، به خاطر چی از عشق و حالمون عقب موندیم.  
باز مزمه اش، لب های امیرمهدی کج می شوند و سامیار نیم نگاهی حواله اش  
کرده، کمی... فقط کمی از جذابیت مردانه ی او را می خواهد!

\_راستی، خانم دلاوری مطلع هستند داری کجا میری مهندس؟  
اخم بی حوصله ای روی پیشانی اش می نشیند. سنگ فرش هنوز ادامه دارد و  
این یعنی باید جواب مرد اعصاب خورد کن روبرویش را بدهد.  
\_به همه چی باید رسیدگی کنی؟  
\_دهه... همیشه با تو حرف زد؟  
\_نیشخندی زده، به ون می رسند.

امیرمهدی دست درون موهایش فرو می کند و با دقت به ماشین خیره می شود.  
سامیار هنوز ناامید نشده و قصد دارد هر طور شده، یک همصحبتی با او بی که  
بی توجه است ایجاد کند.

\_البته حق داری. این ساعت آدم و بیدار کنن بگن پاشو برو جنازه آتیش بزن،  
هرکسی هم باشه اعصاب معصائبش پر می کشه.  
بی توجه به حرف هایش، تیز بین نگاهش می کند. شقیقه هایش نبض می زنند.  
\_جنازه ها این تو اند؟!

سامیار سر تکان می دهد و روی بدنه ی ماشین کوبیده، با چشم هایی که به عمد  
خمار کرده، پیچ می زند.

\_بله... الان ما این تو شیش تا جنازه داریم. ای وای من!  
گوش هایش سوت می کشند... شش تا!  
یعنی شش نفر آدمی که مثل هر کس دیگری، حق زندگی کردن و زیستن  
داشتند... می توانستند خوشبخت شوند و به ارزوهایشان برسند...  
پشت گردنش داغ میشود و خنده ی روی لب سامیار، دست هایش را مشت می  
کند.

\_تو می دونی این جنازه ها کین سامیار؟  
\_نه دیگه، نشد!

گوشه ی چشم های امیرمهدی چین بر می دارد. سامیار چشمکی زده، در تاریکی  
شب زمزمه می کند.

\_ فکر نکن با بچه طرفی مهندس، اوکی؟  
لعنتی... زرنگ تر از چیزی است که فکر می کرد. نفسی گرفته، سعی می کند  
تغییری در چهره اش به وجود نیاورد. سامیار مرموز خندیده، در کشویی ون را  
باز می کند.

\_ بفرما سوار شو تا بریم.  
دم عمیقی می گیرد و دستی به پیشانی اش می کشد. حتی سامیار هم چیزی را لو  
نمی دهد و این اعصاب خورد کن تر است! با این فکر، اخم هایش بیشتر در هم  
شده... قدمی به سمت ون بر می دارد و با گام بلندی سوار می شود.  
دیدن مردی پشت رول و مردی که کنارش جا گرفته، اخم هایش را غلیظ تر می  
کند و روی صندلی که جا می گیرد، خیره ی سامیار می شود که پشت سرش  
داخل ون شده... مگر قرار نبود او و سامیار باهم بروند؟

\_ چطوری پسر؟  
به صندلی تکیه می دهد و نگاه کنجکاو و عصبی اش روی خوش و بش سامیار  
با آن دو مرد قفل می شود و دندان روی دندان ساییده، مردی که پشت رول  
نشسته به طرفش بر می گردد.

\_ سلام.  
ابرو هایش بالا میپزند. سری تکان داده برایش، مرد دیگری که سامیار فرهاد  
صدایش می کند هم، سرش را بالا می گیرد.  
\_ سلام، شما آقا سبحان هستید درسته؟  
\_ بله.

مرد لبخند کوچکی می زند. چهره اش بار زخم هایی که دارد زیادی زمخت  
است و ترسناک... بزرگمهر زیادی دقیق است!  
\_ رئیس خیلی تعریف شمارو کردن آقا سبحان.

لبانش را با زبان تر می کند. سامیار بی توجه به آن ها، خود را روی صندلی ولو  
کرده و سر درون گوشی برده، مطمئناً چت با منشی لوندش در اولویت است!  
\_ بزرگمهر همیشه حقیقت رو میگه.

مرد یکه خورده از این محکم بودن و سردی، مات نگاهش می کند. حتی سامیار  
هم از این جواب رک، سر بلند کرده و خیره اش شده است. اما امیرمهدی بی

توجه نیشخندی زده، با سر به جلو اشاره می کند و همه باید بدانند... او نیازی به کسی ندارد!

بهتره راه بیفتین، باید تا قبل از روشن شدن هوا کار رو انجام بدیم و برگردیم. در جریان که هستید؟

لحنش سرزنش وار است و مرد دستی به سر کچلش کشیده، با چشم کوتاهی استارت می زند. استارت می زند و صدای روشن شدن ماشین، در سکوت باغ می پیچد و هیچ کس از دختری که به قرآن کوچکش پناه برده خبر ندارد... جز همان خدایی که از این کثیفی ها، به او و قرانش دل بسته...

\*\*\*

ون به آرامی از باغ خارج می شود.

هوای تاریک، باعث شده که امیرمهدی هیچ دیدی به اطراف نداشته باشد و همین کلافه اش کرده، مدام چشم در اطراف می چرخاند و فکر جنازه هایی که در این ماشین جا گرفتند، بیشتر از پیش به هم میریزدش... حتی خبری هم از کاوه نیست.

چشم روی هم می فشارد و سعی می کند عادی باشد. می داند که کاوه خواهد آمد... حداقل جی پی اسی که به همراه دارد، کمی خیالش را راحت کرده... کاوه باید بیاید... باید بیاید و نزارد که او، این اجساد را آتش بزند. با این فکر نفس عمیقی می کشد. سر تکیه داده به صندلی، دیروز به یادش میاید. وقتی کنار نازگل، در اتاق مشترکشان که این روزها، دلپذیرتر به هم ربطشان می دهد نشسته بودند و او از بزرگمهر و این جریان گفته بود... نازگل تا چند دقیقه مبهوت نگاهش کرده و فقط فکر کرده بود. آن هم درست به همان چیزی که در این دو روز، ذهن این مرد را بیشتر درگیر خود کرده و عاقبت با چشم هایی گرد شده از تعجب خیره اش شده، حق داشت تعجب کند و کدامشان فکر می کرد پرونده ای که میثم از آن و گمشده هایی که داشت دم میزد، به بزرگمهر و این جنازه ها ختم شود؟ همین جنازه هایی که او برای آتش زدندشان، در این ساعت بیرون زده و این ارتباط... بین پرنده ای که جدای تمام کارهای بزرگمهر است و جنازه هایی که روی دست بزرگمهر مانند... زیادی ترسناک نیست؟

ماشین تکان شدیدی می خورد. امیرمهدی دستی کشیده پشت سرش، حتی تکان های ماشین و پیچ پیچ های سامیار هم نمی تواند تمرکزش را به هم بریزد و دست

خودش نبوده، حس می کند یک چیزی این وسط درست نیست.  
حرف های کاوه به یادش میاید. اگر بزرگمهر برای فروش دختران به شیخ های عرب آن ها را می دزدد، مطمئنا باید تمام تلاشش را برای مراقبت از آن ها به کار بگیرد، وقتی که هرکسی از حسایت شیخ های عرب نسبت به ظاهر دخترانی که میخرند آگاه است. دخترانی که انگار آخرشان، به همان پرونده ی روی میز میثم ختم می شود و همین ختم شدن، این گونه او را آشفته...  
نفسش را تکه تکه بیرون میدهد و حال اگر فرض بر این باشد که این جنازه ها، همان دختران و پسرانی هستند که دزدیده شدند... پس چرا مردند؟ چرا بزرگمهر اینگونه ساده عمل کرده و شش کشته داده است، در حالی که باید از آن ها چون نگینی با ارزش نگهداری می کرد تا مبادا، آسیبی به هریک از آن ها وارد شود؟ دستی به گوشه ی لبش می کشد. هریک از این اجساد، یک امتیاز برای شخصی چون بزرگمهر هستند... حال چرا وقتی که مردند، او اینگونه خونسرد است و در کمال آرامش، خواستار از بین رفتنشان است و این ها خود، دلیلی برای کلافگی نیستند؟

سرش داغ می کند. دست کشیده داخل موهایش، با فکر کردن راه به جایی نمی برد... این اجساد، باید کالبد شکافی شوند. اکنون هر طور که می خواهد...  
کاوه باید بیاید و کمک کند!  
سرعت ون که کم می شود، سامیار بلند شده و از پنجره به بیرون و درختان بلند قامت خیره می شود و لبخندی گوشه ی لبش جا خوش می کند...  
\_به به... عجب جایی.

می خندند، همگی به جز امیرمهدی...  
\_فقط فرهاد... آدم مادم که نیست اینجا؟  
ماشین می ایستد. امیرمهدی سر بلند کرده، از پنجره ی پشت سرش به اطراف خیره می شود و دیدن درختانی که سر به فلک کشیدند، پیشانی اش را چین می اندازد... جنگلی دور افتاده!

\_کدوم احمقی اینجا میمونه؟ سال تا سال کسی از اینجا رد نمیشه. خیالت تخت.  
امیرمهدی اخم غلیظی کرده، دستی به دکمه ی سر آستین پیراهنش می کشد.  
انگشتش جی پی اسی که درون این دکمه ی کوچک گنجانده شده را لمس می کند

و همه کار کاوه است و بودنش الان، مهم تر از هر زمان دیگری است... خیلی مهم تر.

پیاده نمیشی؟

با صدای مرد که فرهاد نام دارد، نفس عمیقی می کشد و از جایش بلند می شود. مسخره است اما انگار، هر چقدر می خواهد دوری کند از انجام این کار، اجبار بیشتر فشار آورده... نزدیک تر می شود و آخر چه خواهد شد؟

از ماشین پیاده می شود. تاریکی بیشتر شده، سایه ی درختان منظره ای خوفناک را به وجود آوردند. اخم غلیظی می کند و همانطور که از ماشین فاصله می گیرد، آستین های پیراهنش را بالا می دهد. سامیار بی حوصله، جلو می رود. بدو فرهاد، زود تمومش کنیم من برم.

فرهاد از گفته ی سامیار می خندد و نگاه امیرمهدی، تیز و برنده در اطراف می چرخد و خبری از هیچ کس نیست!

کجا بری نصف شب مرتیکه؟ کدوم خری الان مثل تو بیداره آخه؟

سامیار بلند می خندد و حرف زدانشان، با باز کردن در عقب ماشین همراه می شود.

بیدار داریم تا بیدار آق فرهاد، شما به اونش کار نداشته باشه.

تف به روت بیاد سامیار!

هر دو قهقهه می زنند و صدایشان منعکس شده در سکوت جنگل... امیرمهدی کلافه سر می چرخاند.

کجا می سوزونیمشون؟

فرهاد به فاصله ای کمی دور تر اشاره کرده، گالن های بنزین را از ماشین بیرون می کشد.

اونجارو میبینی؟ یه گودال کم عمق هست، اونجا راحت میشه آتیششون زد.

سامیار گوشی اش را در جیب چپانده، سرش را بالا می گیرد و در تاریکی شب خیره ی امیرمهدی می شود. اخم های در همش، نیشخندی کنج لب هایش می نشاند.

پس چرا و ایسادی اونجا مهندس؟ بیا کمک کن تا اینارو از ماشین بیاریم پایین. منظورش به جنازه هایی است که پتوپیچ، پشت ماشین قرار دارند و باید به آن

گودال کم عمق انتقال داده شوند... امیرمهدی نفس عمیقی می کشد و تکانی به پاهای خشک شده اش داده، به سمت شان قدم بر می دارد و این اجبار... هر لحظه بیشتر گلویش را می فشارد.

گفتی شیش تان؟

سامیار هم کنارش جا می گیرد و بدون هیچ حسی، دست انداخته زیر پتوی یکی از جنازه ها را روی شان اش می اندازد... امیرمهدی می خواهد عق بزند. آره. دست بجنبون تا زود تر تموم کنیم.

به فرهاد خیره شده، فک منقبضش را تکانی می دهد. «باشه» آرامی می گوید و به سمت جنازه ها می چرخد. گوشه ی چشم هایش چین بر می دارند و بوی نفرت انگیزی را تحمل می کند.

سامیار، به شدت جنازه را درون گودال پرت کرده، با چهره ای در هم دوباره بر می گردد. فرهاد به حالش می خندد.

چیه داداش؟ خوشت نیومد؟

با چندش دستی به شان اش می کشد و بینی اش را چین می اندازد.

بی صاحب چه سنگین هم بود، کل لباس هامو به گند کشید.

فرهاد باز می خندد و سامیار کمی صدایش را بلند کرده، تشر می زند.

زهرمار، وایسادی به چی می خندی؟ اون جعفر مادر مرده ام صدا کن بیاین کمک تموم شه دیگه.

فرهاد سر تکان می دهد و به سمت ماشین می چرخد. سامیار جلو میاید و امیرمهدی مات حجه ای است که روی دست هایش قرار دارد... کم وزن است و ظریف... انگار یک دختر است!

آب دهانش را قورت می دهد. سامیار که جنازه ای دیگر به دوش می کشد، بالاجبار تکانی به خود داده و قدمی بر می دارد. قدمی که آکنده از غم است... شاید هم عزاداری برای این جنازه هایی که بی رحمانه توسط سامیار به زمین کوبیده می شوند.

بندازش اون وسط که آتیش زدنشون راحت باشه.

می گوید و می رود... لابد برای آوردن جنازه ای دیگر!

امیرمهدی اما بی توجه به هر چیزی، با فکی قفل شده... به آرامی جنازه را روی

زمین می گذارد و حالش بد است... خیلی بد!  
جنازه که روی زمین گذاشته می شود، کمی خم شده... به آرامی پتو را کنار می زند و چشم هایش، در چشم های باز دختری خیره می ماند که با دهان باز، انگار یخ زده است!

دستش همانجا بند پتو خشک می شود و قلبش... چنان خود را محکم به قفسه ی سینه اش می کوبد که نفس هایش هم مقطع می شوند... موهای بلند دختر، هنوز به دورش پراکنده است و چهره ی خشک شده اش ردی محو از ظرافت دخترانه دارد.

امیر مهدی چشم می بندد... فقط خدا می داند که چطور جلوی خودش را می گیرد تا دهان باز نکرده، سر سامیاری که جنازه روی جنازه پرت می کند داد نکشد... فریاد نزند که «بی وجدان، اینا آدمن»

سامیار با پرت کردن آخرین جنازه، عقب می کشد و بی خبر از حال او، دست هایش را به هم می کوبد.  
\_ هوف... تموم شد.

نگاهی به امیر مهدی که روی دو زانو نشسته است کرده و می گوید:  
\_ چرا خشکت زده؟ پاشو اینارو بنداز پیش هم، برم بنزین بیارم زودتر تموم شه بره پی کارش.

کوتاه سر تکان می دهد و با دندان هایی که همدیگر را می خراشند، پتو را روی صورت دختر می کشد و به آرامی، آن را به جلو و روی جنازه های دیگر هل می دهد. سرش را بالا می گیرد و نگاهش روی تپه ای که سامیار ساخته خیره می ماند... تپه ای از جنس مرگ!

پریشان، دم عمیقی می گیرد. با سستی از جا بلند می شود و نگاه عاجزش، روی جنازه ها و سامیاری که با خنده رویشان بنزین می ریزد خیره می ماند و امید نا امیدش، با لرزیدن گوشی در جیب شلوارش زنده می شود.

به خود تکانی داده، دور از چشم سامیار برای بیرون کشیدن گوشی، دست درون جیبش می کند و انگار حجم عظیمی از انرژی را دریافت کرده که دیگر دستش نمی لرزد و یاس و ناامیدی، از قلبش پر کشیده... حال، کورسوی کمرنگی

مردمک های شب رنگش را در بر گرفته...

\_میگم سبحان...

نگاهش می کند. دستش همانجا درون جیبش خشک می شود و سامیار خیره به گالون خالی دستش ادامه می دهد.

\_برم یکی دیگه بیارم؟ به نظرم کم شد.

نفس آسوده ای می کشد... سامیار ذره ای نباید شک کند. با این فکر تک سرفه ای کرده، جواب نگاه منتظر سامیار را می دهد.

\_آره برو یه گالن دیگه بیار. این جنازه ها باید جوری بسوزن که هیچ اثری از شون نمونه... فکر نکنم یه گالن کافی باشه.

سامیار که انگار می خواست همین را بشنود، باشه ای گفته و به سمت ماشین بر می گردد. با رفتنش، امیر مهدی نفسش را با صدا بیرون می دهد... کاش روزی می رسید که نتیجه ی این استرس ها و سختی ها را ببیند.

چهره اش در هم می شود و گوشی را بیرون کشیده، در تاریکی شب خیره ی پیامکی می شود که روی صفحه ی روشن گوشی خودنمایی می کند.

لبانش را تر می کند و نمی داند که چطور پسورد را می نویسد... تنها وقتی به خود میاید که لبخندی، نرم نرم گوشه ی لبش می نشیند و چشم هایش... مدام کلمه ها را از اول می خوانند.

«من هستم... خوب گوش کن. درخت هارو قطع می کنن»

چند بار می خواند و کاوه در لفافه حرف زده، خواسته تا او گفته اش را خود معنا کند!

متفکر گوشه ی لبش را به دندان می گیرد. گوشی را خاموش می کند و سرش را بالا کشیده، نگاهش روی درخت های تنومند اطرافش چرخ می خورد و یعنی چه؟

به عادت همیشه که ذهنش درگیر است، دستی به گوشه ی لبش می کشد و لب می زند:

\_خوب گوش کن، درخت هارو قطع میکنن!

چشم هایش ریز می شوند... نمی فهمد... او منظور کاوه را نمی فهمد!



\_بیا سبحان.

به عقب می چرخد. دیدن سامیار با گالنی که در دست دارد، ابروهایش را به هم نزدیک می کند و شقیقه هایش کم ماندند از هم بپاشند... کاوه خواسته بود تا چه بگوید؟

\_تو میریزی یا خودم بریزم؟

سیبک گلویش جابجا می شود و سامیار نمی گذارد که تمرکز کند برای معنای پیامک کاوه... لعنتی تر از این لحظه هم وجود دارد؟  
اخم می کند و گالن را از دستش گرفته، باید وقت تلف کند... کاوه خواهد آمد. این را مطمئن است!

\_بده من.

سامیار گالن را به دستش داده، با چانه ای قفل شده محتوای گالن را روی جنازه ها خالی می کند و بینی اش، از بوی بنزین چین بر می دارد... سامیار کنارش می ایستد.

\_عذاب وجدان نداری؟

مات به سمتش بر می گردد. سامیار بی نگاه به او، با فندک سیگار ما بین لبانش را روشن می کند.

\_چی؟

سامیار پر تفریح نگاهش می کند. کام عمیقی گرفته، با چشم به جنازه ها اشاره می کند.

\_برا اینا... عذاب وجدان نداری؟

لبانش را به هم می فشارد و کلافه دستی به ته ریش صورتش کشیده، صدای خشارش نیشخندی روی لب های سامیار می نشاند.

\_من کاری نکردم که به خاطرش عذاب وجدان بگیرم.

\_کاری نکردی؟ پس این آتیش زدن چیه؟

سکوت می کند. کلافگی وقتی به اوج می رسد که نه منظور سامیار را می فهمد و نه پیامک کاوه!

\_این مردن، خطای اصلی مال کسیه که کشتنشون.

\_ولی اینارو کسی نکشته.

تیز به طرفش بر می گردد. سامیار با بی خیالی، کام های عمیق می گیرد و  
بزرگمهر گفته کمی با این مرد حرف بزند!  
\_ پس چطوری مردن؟ آگه کسی نکشتتتون؟  
چشم های سامیار می خندند و خنده، لب هایش را هم کش می دهد. کنجکاو کردن  
مرد کنارش لذت بخش است!  
\_ مثل همه! بقیه چطوری میمیرن؟  
ابرو در هم می کشد و گالن خالی را به گوشه ای پرت کرده، با نگاهی برنده به  
سامیار خیره می شود.  
\_ واضح حرف بزن... یه جا باهم مردن، بدون اینکه کسی تو مردنشون دست  
داشته باشه؟ من و مسخره کردی؟  
سامیار می خندد... کمی بلند و خشم در چشم های امیرمهدی جرقه می زند.  
\_ سامیار.  
صدایش محکم است و سامیار سکوت کرده، کام عمیق دیگری از سیگار درون  
دستش می گیرد.  
\_ من اینو نپرسیدم که تو سوال پیچم کنی، سوال پرسیدم... ازت هم جواب می  
خوام.  
مکت کرده، سرش را به طرف امیرمهدی می چرخاند و با پوزخندی تمسخر  
امیز ادامه می دهد.  
\_ بهت حق میدم آگه عذاب وجدان داشته باشی، بر خلاف حرفت که میگی نداری!  
ولی سبحان... این تازه اول راه برای توعه!  
پیشانی امیرمهدی چین بر می دارد و سکوت محضی، جنگل را فرا گرفته و  
کاوه گفته بود تا خوب گوش کند!  
\_ آگه این بار بزرگمهر ازت خواسته چند تا جنازه رو از بین ببری، شاید دفعه ی  
بعد ازت بخواد خودت چند نفر آدم و بکشی! پس بهتره محکم تر باشی و تمام  
حس های بدت، به همین بار اولت ختم بشه. میفهمی؟  
\_ چرا باید آدم بکشم؟ مگه بزرگمهر چیکار می کنه که نیازه من بر اش آدم بکشم؟  
سکوت سامیار، دستش را مشت می کند. آنقدر که پشت گردنش هم تیر می کشد.  
\_ حتما باز نباید سوال پیچت کنم؟

لبخند گشاد سامیار، فکش را قفل می کند و دهان باز کرده برای حرف زدن...  
صدای بلندی که در گوشش می پیچد، زبانش را قفل می کند و مبهوت به چشم  
های هر اسان سامیار خیره می شود. چیزی ته دلش فرو می ریزد و سامیار  
دستپاچه سیگار درون دستش را زمین می اندازد.  
\_ این صدای چیه؟

امیر مهدی خیره به صورت ترسان سامیار، با دقت گوش می دهد. همانطور که  
کاوه گفت و این صدا، صدای اره برقی است! چشمانش گشاد می شود.  
«خوب گوش کن، درخت هارو قطع می کنن»  
همین است!

\_ صدای اره برقیه سامیار، چیکار کنیم؟  
به عقب می چرخند و چشم های فرهاد هم ترسیده است... نیشخندی نرم نرم لب  
های امیر مهدی را کج می کند و کاوه... خیلی باهوش است!  
سامیار بی قرار در جایش جابجا می شود.  
\_ نمیدونم فرهاد، اره برقی یهو از کجا اومد؟  
امیر مهدی سعی می کند مداخله کند... کاوه شرایط را فراهم کرده، او باید ضربه  
ی آخر را بزند!

\_ حتما همین کسایی اند که شبانه درخت هارو قطع می کنن.  
چهره ی سامیار از حرص سرخ می شود.  
\_ لعنتی، باید همین امشب میومدن؟

در سکوت شانه بالا می اندازد و به سامیار که چون اسپندی روی آتیش، بالا و  
پایین می پرد خیره می شود. چشم هایش، مرموزانه می خندند و می داند که  
صاحب این اره برقی ها، نیروهای خودشان است!

\_ چیکار کنیم سامیار؟ آتیش روشن کنیم که عالم و آدم میفهمن.  
\_ نمیدونم فرهاد، نمی دونم.

سامیار پریشان و است و کلافه... حق دارد! اگر کسی این جنازه ها را ببیند،  
بزرگمهر باید قید همه چیزش را بزند... امیر مهدی هم این را نمی خواهد!

قدمی جلو می گذارد.  
\_ نمی تونیم آتیششون بزنی، صدا ها نزدیکه. متوجهمون میشن.  
چشم های سامیار سرخ می شوند.  
\_ پس چه خاکی بریزم سرم؟ بزرگمهر بفهمه، دودمانمونو به باد میده.

نیشخندش عمق می گیرد... فکر نمی کرد سامیار این گونه از بزرگمهر بترسد!  
\_ راه دیگه ای نیست، باید چالشون کنیم.  
\_ احم های سامیار در هم شده، خیره ی امیرمهدی می شود. فرهاد به بازویش می کوبد.

\_ راست میگه سامیار، باید چالشون کنیم.  
سامیار مردد است ولی چاره ای هم ندارد... امیرمهدی دست درون جیب شلوارش برده، با سینه ای که جلو داده است نگاهش می کند و سامیار ترسیده...  
هنوز هم سفارش های بزرگمهر در یادش است.  
چشم بسته، لعنتی زمزمه می کند و صدا کردن دوباره ی فرهاد، باعث می شود که به ناچار زبان باز کند. شرایط برایش سخت است و این را امیرمهدی از پیشانی عرق کرده اش می فهمد.

\_ خيله خب، برو ببین میتونی تو ماشین یه بیلی چیزی پیدا کنی، بلکه بتونم یه خاکی بریزم سرم.

فرهاد با دو سمت ماشین می رود و سامیار چرخیده سمت امیرمهدی، حرصی از خونسردی اش لب باز می کند.  
\_ کمک کن جابجاشون کنیم... زود باش سبحان.

\*\*\*

با نفسی آسوده به صندلی تکیه می دهد و چشم هایش از پنجره، به خورشید که کم کم در حال طلوع است خیره می مانند. قفسه ی سینه اش، به آرامی بالا و پایین می شود و خبری از استرس نیست... ته دلش، عزادار است برای جنازه هایی که چالشان کرد... اما خوشحال هم هست که مجبور به آتش زدنشان نشد!  
لبخندی محو می زند و سرش را به صندلی تکیه می دهد. آرام است و همین برایش کافیست...

پلک هایش را روی هم می گذارد و کاوه، امشب هم نشان داد که همه جوره

هست... محکم و برادرانه و او هم، خوشحالی اش را با پیامکی کوتاه برای امیرمهدی نوشت:

«درخت قطع کردند عالمی داره!»

می خندد... آرام و کوتاه... می داند که آن جنازه ها حتما به دست خانواده هایشان خواهد رسید و همین، می شود حسی خوب بعد از گذشت این چند ساعت منفور! دم عمیقی می گیرد و خدا هست... به بودنش دلخوش کنیم.

با بی حوصلگی از روی تخت بلند می شود. موهای بلندش را از روی شانه اش کنار زده، قدم های کسلش را به سمت سرویس گوشه ی اتاق کج می کند. در همان حال، نگاه بی فروغی هم حواله ی ساعت دیواری مشکی رنگ می کند و ابروهایش در هم می پیچند. نزدیک پنج ساعت است که خوابیده و بدتر از این هم وجود دارد؟

با بی حالی وارد سرویس می شود. روبروی روشویی ایستاده، به چهره ی رنگ پریده اش خیره می شود. چشم هایش از حجم خواب پف کرده و خمار شدند. لبی کج کرده برای خودش، دستش را پر آب می کند. آبی خنک و شاید این بتواند از خواب آلودی و کسل بودنش کم کند.

آب درون دستش را با شدت به صورتش می کوبد و چشم هایش را با لذت می بندد... لب های باد کرده اش، به خاطر تبخالی که روی لب پایینش زده را روی هم می فشارد و با دست، تار موهایش را که خیس روی پیشانی اش چسبیدند عقب می زند. نفس عمیقی می کشد و دلش تیر خفیفی کشیده، چهره اش را در هم می کند و ضعف بیشتر می شود.

چشم روی هم می فشارد. روی دو زانو نشسته، حالش هیچ خوب نیست و لازم است بگوید که از این روزها متنفر است؟

از شدت درد لب می گزد. دلش می خواهد های های گریه کند. این یک هفته ای که در این ویلا هستند و امیرمهدی که اغلب اوقات پیش بزرگمهر و دور از او است، حسابی کلافه و بی حوصله اش کرده. از سوی دیگر، حتی نمی تواند با مادرش تماسی داشته باشد و همین دلش را بیشتر تنگ تر کرده، کاش میشد

زودتر از این ویلا می‌رفتند.

چانه اش می‌لرزد و بی‌تاب روی شکم خم می‌شود. مطمئناً اگر صدای امیرمهدی را نمی‌شنید، همانجا درون سرویس می‌نشست و شاید کمی به دور از چشم او گریه هم می‌کرد!

اما حضورش باعث می‌شود که به زحمت روی پاهایش ایستاده و بله‌ی سستی را در جواب نازگل گفتن‌های امیرمهدی زمزمه کند.

تکانی به خودش می‌دهد و سمت در می‌رود؛ امیرمهدی با چهره‌ای نگران جلوی در ایستاده است. لب می‌گزد و دستی به پیشانی اش می‌کشد.

خجالت می‌کشد! از او که برایش از عشقش گفت و هنوز بوسه‌ای که در کنار دریا روی چانه اش نشانند در یادش است و ضعف رفتن دلش در هربار دور کردن آن لحظه، شاید کمی احمقانه و شاید زیادی عاشقانه باشد!

لبخند کوچکی می‌زند.

\_سلام.

\_سلام، چرا جواب نمیدی؟

به چارچوب در تکیه می‌دهد و سعی می‌کند موهای پریشان‌ش را روی شانه اش بریزد... منحرف شدن نگاه جذاب امیرمهدی کمی دستپاچه اش می‌کند.

\_جواب دادم، ولی شما صبر نمی‌کنین که پیام بیرون.

امیرمهدی کمی مات نگاهش کرده، نرم نرم لبخند کوچکی می‌زند. با خیالی راحت دست درون جیب شلوارش فرو می‌کند و موهای به بالا شانه شده اش، چهره اش را مردانه‌تر کرده است.

\_ترسیدم. فکر کردم باز دلت هوای بیرون کرده و بیخیال من زدی به دریا!

آرام می‌خندد. اما گرمای نگاه امیرمهدی باعث می‌شود که از چارچوب در جدا شده، با قدم‌های کوتاه از کنارش رد شود. خنده اش شدت می‌گیرد وقتی یادش می‌آید که امیرمهدی در تمام طول این یک هفته، چون کودکی هربار آن روز را برایش یادآوری کرده و شیطنتی که در چشم هایش می‌نشیند، به تمام خجالت‌ها میرزد!

\_من مثل شما نیستم که صبح خروس خون بزخم بیرون، نصف شب برگردم

آقاسبحان! من که تمام طول روز رو چپیدم تو این اتاق.

روبروی میز آرایش ایستاده، بی توجه به اوایی که با خنده همانجا به دیوار تکیه داده است، شانه را در دست می گیرد.

شاید عجیب باشد ولی دیگر کمتر خجالت می کشد! کمتر خود را می پوشاند و این روزها هم که موهایش را از حصار روسری هایش آزاد کرده، نامحسوس دلبری می کند برای چشم های بی تاب مرد پشت سرش!

طعنه زدن بلد نبودی خانم معلم.

شانه را روی موهایش میکشد و کمی حاضر جوابی که بد نیست، هست؟  
فرض کن یاد گرفتم.

ابروهای امیرمهدی بالا می پرد و لبانش با لذت کج می شوند. این روزها، لحظه ها برایش رنگی ترند... حضور این دختر و موهایش... راه رفتن هایش، حرف زدنش و حتی خندیدنش!

این لحظه ها را رنگی کردند... انگار که فقط آمده تا روزهای تکراری زندگی این مرد را رنگ و رو ببخشد. شاید با شیطنت هایش و شاید با مفرد صدا زدنش... امیرمهدی قانع است!  
کجا بودی؟ از صبح نیستین.

چشم های امیرمهدی می خندد. به یک جور درگیری در استفاده از فعل هایش دچار است! قدمی برداشته به جلو، موهای شانه شده اش را عقب می دهد.  
کجا باید باشم؟ پیش بزرگمهر.

نازگل آهی می کشد از این تلاش ها و به جایی نرسیدن ها، شانه را روی موهایش حرکت می دهد. چند لحظه ای می گذرد و بعد انگار که چیزی به یادش آمده باشد، تیز به عقب می چرخد و به امیرمهدی که حال، کمتر از سه قدم با او فاصله دارد خیره می شود.

چشم هایش گرد شدند و امیرمهدی متعجب نگاهش می کند.  
چی؟

یادم رفته بود. نیم ساعت پیش ساناز داشت جیغ میزد، شما فهمیدی چرا؟  
قدم دیگری که امیرمهدی برداشت، باعث شد که خود را به میز بچسباند و دستش

مشت شده، امیرمهدی با طمانینه شانه را از دستش می گیرد.

نه، چرا خودت نرفتی بیرون بفهمی چیشده؟

گوشه ی چشم هایش چین بر می دارد و لب گزیده، امیرمهدی شانه را روی تخت پرت می کند و سر جلو آورده، پچ می زند.

هوم؟ چرا نرفتی؟

خ.. خواب بودم، نشد برم!

این را با نگاهی که به زمین دوخته و لبی که به زیر دندان کشیده می گوید و امیرمهدی متعجب ابرو بالا می اندازد.

حواست هست این دو سه روز فقط خوابی؟

لعنتی! همین را کم داشت!

نگاهش را با خجالت بالا می کشد و باید توضیح بدهد که در این روز ها، خوابیدن تنها راه برای خلاص شدن از دردیست که به سراغش میاید؟!

خ.. خب...

امیرمهدی عقب می کشد. سرتاپایش را که شامل بلوز و شلوار راحتی صورتی رنگ است از نظر گذرانده، اخم ظریفی می کند. دستی به چانه اش می کشد و

چشم ریز کرده، نازگل در حال آب شدن است!

صبر کن ببینم، رنگت هم پریده! تو حالت خوبه؟

خوبم!

مطمعنی؟ ولی به نظر من این روز ها حالت اصلا خوب نیست!

نفسش را با صدا بیرون می دهد و تکانی به پاهایش داده، برای خلاص شدن از حصار این مرد به خود می جنبد... اما دستی که از کنارش رد می شود و روی

میز قرار می گیرد، این امر را ناممکن کرده... لعنت بر او که خوش شانس عالم است!

کجا؟ فکر کردی میزارم در بری؟

چشم روی هم می فشارد تا با آرامش رفتار کند. امیرمهدی نیشخندی زده، با انگشت طره ی موی سرکشش را از جلوی پیشانی اش کنار می زند و این کارش

را آنقدر لطیف انجام می دهد که نازگل سست شده، دستش را روی سینه اش می گذارد.

این روز ها حواسم بهت هست. گوشه گیر شدی، فقط می خوابی... بیرون نمیای.



چیزی شده نازگل که من نمیدونم؟

بغض می کند. دلش ناز کردن میخواد و حال که این مرد روبرویش ایستاده و این طور با لحنی لطیف نازش را می کشد، چرا او ناز نکند؟  
\_نازگل... نازی خانم!\_

لبخند پر بغضی روی لبش می نشیند و چقدر شیرین صدایش می کند. سرش را بالا می گیرد و در چشم های شب رنگش که اسانس نابی از مهربانی دارند خیره می شود.

\_نمی خوای بگی چیشده؟\_

\_چیزی نشده.\_

این را با چانه ای لرزان و چشمان لبالب اشک گفته، امیرمهدی با خنده ای شیرین دست زیر پلکش می کشد و انگشت خیس از اشک او را بالا آورده، چشمک جذابی می زند.

\_پس این چیه؟ نکنه من دارم گریه می کنم، هوم؟\_

صبرش لبریز می شود... او حال روحی خوبی ندارد. وضعیت جسمانی و استرسی که هر بار با پا بیرون گذاشتن این مرد به جانش می نشیند او را ضعیف تر از پیش کرده... ترس از آینده هم به کنار، اشک هایش روی گونه هایش روان می شوند.

\_نازگل...\_

آرام صدایش می کند و نازگل از شدت گریه به هق هق می افتد. دستش را روی دهانش گذاشته و سعی می کند آرام باشد، ولی انگار تمام دلتنگی ها و تنهایی های این یک هفته همگی باهم هجوم آورند و دل کوچک او را به گریه انداختند. امیرمهدی نفس عمیقی می کشد.

\_چرا گریه می کنی دختر خوب؟\_

جوابش همان هق هقیست که کودکانه سر می دهد. لب های امیرمهدی می خندند و دست انداخته، تن ظریف و لرزان از گریه اش را به آغوش می کشد. به خود می فشاردش و موهایش را نوازش کرده، نازگل سر به سینه اش تکیه داده است. \_آروم باش، آروم... هیس... من اینجام.\_

چقدر خوب راه آرام کردنش را بلد است... نازگل بی تاب سرش را روی سینه اش جابجا میکند و امیرمهدی سر تکیه داده به سرش، بوسه ی آرامی روی شقیقه

ی داغش می نشانند.

بسه دیگه خب؟ گریه نکن... الان آب بینیت پیرهنمو کثیف می کنه.

گفته و مشت بی جان نازگل که روی سینه اش می نشیند، به خنده می اندازتش. با همان خنده، حصار دستانش را به دور کمرش حلقه می کند و محکم تر... آنقدر که نازگل هم باخجالت، دست هایش را به دور گردنش حلقه می کند.

به نظرت خاله بدونه عین بچه ها داری از دوریش گریه می کنی، چیکار میکنه؟ نازگل بینی اش را با صدا بالا می کشد و امیرمهدی خندیده، کمی... فقط کمی سرش را به سمت گردن پنبه گونش کج می کند.

دستمال بدم بهت؟ با پیراهنم پاک نکنی ها.

امیرمهدی.

با حرص و بغض صدایش می کند و امیرمهدی از خود بی خود، بوسه ای نشاننده روی گردنش... نازگل را سست می کند.

پس واسه چی گریه می کنی؟ دلایلش جز دوری از خاله و محمدعلی چیه؟ خندیده، کمی تنش را عقب می کشد. وقتی که چشم در چشم های سرخ از گریه اش می شود، لبخند مهربانی زده و ضربه ی آرامی روی بینی اش می زند.

نکنه به خاطر منه؟

لب هایش می لرزند و خنده ی امیرمهدی پر کشیده، با اخم ظریفی دست روی گونه اش می گذارد. موضوع جدی تر از آنیست که فکر می کرد و نمی شود با شوخی و ناز کشیدن، حل و فصلش کرد!

خیله خب، خودت بگو ببینم داری برای چی گریه می کنی؟ الان واسه چی بغض کردی؟

دست به چشم های خیسش می کشد و زیر نگاه خیره ی امیرمهدی، به زحمت لب باز می کند.

نمیدونم، دلم گرفته.

کمی سکوت و صدای خنده بلند امیرمهدی چشمانش را گشاد می کند. متعجب تماشایش کرده، اخم هایش را درهم می کشد. امیرمهدی هنوز می خندد.

به چی می خندی؟

به تو!

مات نگاهش کرده، انگشتش را به طرف خودش می گیرد.  
\_من؟!\_

امیرمهدی سر جلو میاورد، با همان خنده ای که چهره اش را دلنشین تر کرده... با پیشانی اش ضربه ای به پیشانی نازگل می زند و دل نازگل، هری می ریزد.  
\_دلت گرفته پس؟ خب چرا تعارف می کنی؟ رک و راست بگو دلم بغل می خواد!\_

چشمانش جایی برای گرد شدن ندارند وقتی امیرمهدی با خنده عقب می کشد و دست هایش را باز کرده، می گوید:  
\_بیا... بیا بزار دلت باز شه!  
\_واقعا که!\_

هش داده به عقب، با بالا کشیدن بینی اش از او فاصله می گیرد. هم حرصی است و هم خنده اش گرفته، شیطنت های مردانه اش را دوست دارد. هر چند که گاه، زیادی خجالت زده اش می کنند!

دستش کشیده می شود. به تندی به عقب می چرخد و چشم های خندان امیرمهدی را می بیند. اخم هایش را با خنده در هم می کشد و دهان باز کرده برای غر زدن، صدای فریاد زنانه ای در عمارت می پیچد. نازگل متعجب ایستاده، گوش هایش تیز و کنگاش گر، صدای گریه ی بلند ساناز را می شنوند.

\_برو گمشو عوضی... حالم ازت به هم می خوره. برو عقب... بهت میگم برو عقب.\_

گریه می کند و صدای داد بزرگمهر، شانه های نازگل را می لرزاند.  
\_خفه شو. انقدر کولی بازی در نیار، بهت میگم خفه شو.\_

ساناز هق می زند. بلند و پر درد... گونه های نازگل خیس می شود و تقلا کرده برای رفتن، دستان امیرمهدی به دورش حصار می کشد و نمی گذارد برود...  
ساناز درد دارد!

\_خدا لعنتت کنه بزرگمهر... دعا می کنم بمیری. دعا می کنم همون جور که منو کشتی، بمیری. می فهمی؟ بمیری بزرگمهر.\_  
داد می کشد و صدای فریاد بزرگمهر، پاهای نازگل را سست می کند.  
\_ساناز...\_

در حصار دستان امیرمهدی به عقب می چرخد و هراسان نگاهش می کند.  
\_صدای ساناز؟

چشم های امیرمهدی در سکوت تایید می کنند و نازگل کمی دیگر گوش داده، لب های خشکش را از هم فاصله می دهد.

\_چرا داره جیغ میزنه؟

مردمک های چشمان خمار مردانه اش سرگردان چرخیده، چهره اش آکنده از کلافگی می شود. می دانست که بالاخره این اتفاق خواهد افتاد!  
\_احتمالاً دعواشون شده.

چشم های نازگل گرد میشوند و امیرمهدی با پوف بلندی عقب کشیده، دست درون موهای آشفته اش فرو می برد.

\_دعواشون شده؟ چرا؟

شانه بالا می اندازد به معنای «نمی دانم» و این چند روز را مرور کرده، بی محلی و بی تفاوتی های ساناز به یادش میاید. وقتی که در جواب ساناز جان گفتن های بزرگمهر، در سکوت سر می چرخاند و بزرگمهر را سرتاپا غرق خشم می کرد... وقتی که از هر فرصتی برای دور شدن از بزرگمهر استفاده می کرد... طعنه هایی که می زد و کنایه هایی که در لفافه بار بزرگمهر می کرد... ساناز و بزرگمهر در نظرش، زیادی عجیب اند!  
نازگل به حرف میاید.

\_بریم پایین ببینیم چی شده.

نگاهش را پایین می کشد و به نازگل که ترسیده و مضطرب در جایش جابجا می شود، خیره شده و ابروهایش... نرم نرم به هم نزدیک می شوند.

\_بریم پایین چی بگیم؟

لحنش سرزنش وار است و نازگل لب می گزد... حق با اوست. اما چه کند، وقتی نمی تواند نسبت به جیغ و داد های سانازی که این روزها برایش تبدیل به دوستی شده بی تفاوت بماند.

\_می دونم... ولی میگی همین جا بمونیم؟ لااقل بریم ببینیم قضیه چیه. من نگران سانازم، ببین داره چطور جیغ می کشه.

التماس لحن و چشم هایش، امیرمهدی را کلافه می کند. دستی به ته ریشش می

کشد و نازگل هنوز با رنگی چشم هایش، التماس می کند.  
\_ خواهش می کنم، فقط بریم ببینیم چی شده.  
امیرمهدی حجم کلافگی اش را با نفس عمیقی که بیرون می دهد، خالی می کند.  
دستی پشت گردنش می کشد و متفکر به زمین خیره شده، چشم های امیدوار  
نازگل به رویش قفل شده است و منتظر که بگوید باشه!  
ولی انتظارش، آنقدر طولانی می شود که دستپاچه از صداهاى بلند شده،  
صدایش می کند:

\_ امیر؟

با ناز صدایش کرد یا کشیدگی «امیری» که گفت عمدی نبود؟! هر چه که بود،  
حس نابی شد از جنس مردی که زنی طنز صدایش می کند و وسط این همه  
آشفته‌گی، در دل امیرمهدی جاری شد... قبول گردنش، چشم های نازگل را  
خندان!

\_ خيله خب. لباس بپوش بریم پایین.

دلش می خواهد با خوشحالی بوسه ای روی گونه ی ته ریش دارش بنشانند، اما  
نمی شود! جدای از شرم و خجالت، وضعیتی که دارند هم این یک مورد را رد  
می کند! با این فکر، لبخند بی جانی زده و شیطنت دلنشینش را به بعد موکول می  
کند. قدم بر می دارد و به سمت جالباسی گوشه ی اتاق رفته، زیر نگاه خیره ی  
امیرمهدی، مانند ی بلند طرح محلی اش را تن می زند و با انداختن روسری  
بلندی روی موهای پریشانش، دستپاچه به سمتش می چرخد... لب های امیرمهدی  
کج می شوند.

\_ حاضریم بریم.

امیرمهدی سری تکان می دهد و در را باز کرده، منتظر می ماند تا اول نازگل  
بیرون برود. با خارج شدنشان از اتاق، آستین های پیراهن کرمی رنگش را بالا  
می دهد و پشت سر قامت کوتاه نازگل، قدم برمی دارد... قدم هایی که بی میلی را  
فریاد می زنند و اگر حس مردانگی و خواهش این دختر نبود، او قطعاً همان  
موقعیت چند دقیقه ی پیشش را به این لحظه ترجیح می داد!

از پله ها پایین می روند و با هر قدمی که به سمت پایین بر می دارند، صداها  
واضح تر و بلند تر می شوند... نازگل مکث می کند و نگاه ترسیده اش دور تا

دور سالن چرخیده، امیرمهدی با اخم غلیظی دست پشت کمرش می گذارد...  
اخمی که از شنیدن صدای داد و فریاد بزرگمهر و حرف هایی که بلند فریاد می  
زند، روی پیشانی اش نقش بسته است.  
\_برو اتاقشون.

نازگل مطیع حرکت می کند. به سمتی که امیرمهدی نشانش داده و با واضح تر  
شدن صداها، استرسش بیشتر می شود. بزرگمهر با ساناز چه می کند؟  
\_بزرگمهر، بزرگمهر باز کن درو.

از سالن ال مانند عبور می کنند و به راهروی اتاق ها رسیده، دیدن مهلایی که با  
گریه به در اتاق مشترک ساناز و بزرگمهر می کوبد، گره اخم های امیرمهدی را  
کورت تر و نازگل را دلواپس تر می کند... با گام های سریع جلو می روند. مهلا بی  
خبر از حضور آن دو، محکم روی در می کوبد. روی دری که در آن سوییچ،  
زنی بی رحمانه زجر می کشد.

\_باز کن در و بزرگمهر، تو رو جون پارسا.

\_چیشده خانم توانمند؟

مهلا تیز به عقب می چرخد و صورت خیس از اشکش، چهره ی نازگل را در هم  
می کند. بینی اش را بالا می کشد و دستش را به سمت در بسته گرفته، با بغض،  
خیره به قامت مردی که مال او نشد، می گوید:

\_بزرگمهر و ساناز دعواشون شده... داره ساناز رو کتک می زنه.

نازگل با هین بلندی دست روی دهانش می گذارد و قدمی به عقب بر می دارد...  
امیرمهدی اما نفسی گرفته، تمام حرص و خشمش را با مشت کردن دستش خالی  
می کند.

\_در و باز نمی کنه؟

مهلا «نه» خفه ای می گوید و مشت بی جانش روی در مینشیند. نگاهش می  
چرخد و روی نازگل مکث کرده، ابروهای اصلاح کرده و قهوه ای رنگش به هم  
نزدیک می شوند و فقط مرگش... فقط مرگ دختر روبرویش را آرزو می کند!  
\_خیله خب، بیاین کنار.

مهلا سری تکان داده و عقب می رود، امیرمهدی با گام بلندی جایش را می گیرد.

روبروی در می ایستد و مهلا بی جان، به دیوار پشت سرش تکیه می دهد. نازگل با تردیدی مشهود جلو رفته و لبخند تلخی تحویل مهلا می دهد.

\_ آروم باش عزیزم، الان میاریمش بیرون.

با بعضی سنگین سرش را می چرخاند و نگاه اشکی اش، در چشم های رنگی نازگل قفل می شود. بغض، آنقدر سنگین است که گلویش را به درد آورده... فکر می کند نازگل هم زیباست... شاید زیباتر از او، این حجم از بدبختی و تنهایی بس نیست؟ قطره ی گرم اشک، روی گونه اش جاری می شود و نازگل با دلسوزی، دست روی دستش می گذارد... مهلا جان ندارد! جانی برای پس کشیدن دستش ندارد! جانی برای بلند شدن و داد زدن سر دختر روبرویش ندارد! جان ندارد بگوید چرا! جان ندارد بگوید چرا من! جان ندارد و عقب کشیده، می گذارد سلول به سلول تنش... با حس نرمی دست نازگل، خون گریه کنند... این دختر، مرد رویاهای او را مال خودش کرد! بغض، هر لحظه نفس گیر تر می شود... امیر مهدی محکم و با اخم بی توجه به دو دختر پشت سرش، مشتش را روی در می کوبد. آنقدر که درد، چهره اش را در هم می کند و ضربه اش زیادی سنگین است که برای لحظه ای، حتی صدای گریه ی ساناز هم قطع می شود.

\_ باز کن درو بزرگمهر، هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

جوابش می شود صدای جیغ بلند ساناز و فریاد بزرگمهر، کلافه سرش را تکان می دهد.

\_ بزرگمهر، باز کن درو. کشتیش... اون زننه، مریضه.

مهلا بلند هق می زند. آنقدر بلند که برای ثانیه ای نگاه گوشه ی چشمی امیر مهدی نصیبش می شود و همین هم، برای دل شکسته ی او کافیست!

نازگل، بی تاب نچی می کند و از کنار مهلا که پشت به او زار می زند، بلند شده و به سمت امیر مهدی میاید. امیر مهدی که فک مردانه اش، با هر «نزن بزرگمهر» ی که ساناز می گوید، منقبض تر می شود. کنارش می ایستد.

\_ سبحان؟

سوالی نگاهش می کند و نازگل لب گزیده، با چشمانی لباب اشک می گوید:

\_ ترو خدا یه کاری کن، داره ساناز رو می کشه.

درمانده و عاجز موهایش را چنگ می زند و نازگل هم نمی تواند تحمل کند... به گریه می افتد! گریه ای سنگین و صدای زجه های ساناز، زیادی تلخ اند!

\_نزن بزرگمهر، نزن عوضی.

این را ساناز با جیغ می گوید و چشم های سرخ از گریه ی مهلا گرد می شود.  
سر سنگینش را بلند می کند و خیره به در، لب می زند:

\_می خواد بکشتش... من می دونم.

نگاهش را بالا می کشد و دل امیرمهدی، ثانیه ای به حال این دختر می سوزد!  
\_سبحان، تو رو خدا... تو رو جون هرکی که دوست داری یه کاری کن. نزار  
ساناز زیر دست و پاهاش جون بده.

امیرمهدی دندان روی دندان می فشارد و وقتی برای تلف کردن نیست، وقتی  
دیگر صدای ساناز هم نمیاید و بزرگمهر، چه بلایی بر سرش آورد؟  
محکم به در می کوبد.

\_بزرگمهر برای آخرین بار میگم... باز نکنی میشکنم این لامصب و... د باز کن  
دیگه.

گفته و با نفس نفس عقب می کشد، نازگل تکیه داده به دیوار گریه می کند! آرام و  
بی صدا... برخلاف مهلا که آشکارا و بلند زار می زند!  
\_بزرگمهر.

صدای امیرمهدی ترسناک است... حالش از نشان دادن زور بازو به یک زن... به  
یک جنس لطیف به هم می خورد! دلش می خواهد عق بزند و نامردی از این  
بیشتر؟

در به شدت باز می شود. نازگل هینی کشیده و دست روی سینه، گامی به عقب بر  
می دارد. امیرمهدی اما، صامت و محکم روبروی بزرگمهری می ایستد که کمر  
بند به دست، با صورتی عرق کرده به چارچوب در تکیه داده است... نگاه  
امیرمهدی، روی دکمه های باز پیراهنش سر می خورد و عرق از پیشانی اش  
سره کرده، بزرگمهر مست است! این را به خوبی می شود از حال زیادی خوبش  
فهمید!

\_چییه؟ چه مرگتونه داد و قال راه انداختین؟

امیرمهدی اخم هایش را در هم می کشد و نگاهی به چشم های سرخ بزرگمهر  
کرده، دستش را تاکید وار بالا می آورد.

\_معلومه داری چیکار می کنی بزرگمهر؟  
بزرگمهر، حالش بد است!



\_تو رو سننه؟ زن خودمه، مال منه... اختیارش رو دارم. حرفی داری؟  
امیر مهدی یکه خورده تماشایش می کند. حتی نازگل هم متعجب است و حق  
دارند! از بزرگمهری که شعور و فرهنگ در او و شخصیت اجتماعی اش  
خلاصه می شد و ادعا داشت، زن والاترین است... این طرز صحبت و مالکیت  
داشتن روی ساناز، عجیب است... خیلی عجیب!  
امیر مهدی تک سرفه ای می کند و با چشمانی بی تفاوت و یخ، ضربه ی آرامی  
روی سینه ی بزرگمهر می زند و لب هایش، تمسخرآمیز کج می شوند... نگاه  
بزرگمهر برنده است!  
\_نه حرفی ندارم! ولی بیا این طرف تا ببینیم با حق مالکیتت چه گندی زدی به  
زندگیت!

گفته اش، حرص بزرگمهر را در حالت مستی هم در میاورد... اما تاری دیدی که  
گریانش را گرفته، نمی گذارد تا جواب بدهد و بی حال به چارچوب در تکیه می  
دهد.

امیر مهدی از سستی اش استفاده کرده و او را به شدت به طرف خودش می کشد  
و بی توجه به نازگل و مهلایی که با ترس و گریه داخل اتاق می شوند، او را از  
در فاصله می دهد... امیدوار است بلایی سر ساناز نیامده باشد... منکر که نیست،  
ساناز زیادی تنهاست!  
بزرگمهر بی حال به دیوار تکیه می دهد.

\_به چه حقی با من این طوری حرف میزنی و رفتار می کنی؟  
پوزخند آشکاری در جواب زمزمه اش زده و دست درون جیبش فرو می برد...  
چشم های بزرگمهر خمار شدند.

\_اینارو بیخیال شو، تو حالت خوبه بزرگمهر؟  
تمسخرآمیز می گوید و بزرگمهر نگاهش را بالا کشیده، در چشم های خشمگین  
امیر مهدی خیره می شود... حس می کند همین الان از حال خواهد رفت!  
\_م... مننن... خوو... خوبم!

پوزخند امیر مهدی، تلخ تر می شود.  
\_حالا بهترم شدی می فهمی چه گندی زدی.  
نگاه بزرگمهر گیج است... دیگر انرژی برای خط و نشان کشیدن ندارد... تاری

دید، حالش را بد کرده.

\_چی میگی سبحان؟

«هه» ای می گوید و خشم اجازه نمی دهد آرام باشد... صدای گریه ی مهلا روی اعصابش است!

گام برداشته، ضربه ی محکمی تخت سینه ی بزرگمهر می کوبد و صدایش بلند است.

\_وقتی حالت جا او مد میفهمی چی می گم بزرگمهر... می فهمی!

مکت کرده، از تن صدایش می کاهد.

\_فقط امیدوارم اون موقع فرصتی داشته باشی برای جبران کاری که کردی!  
گفته ، قدم بر می دارد و دور می شود... بزرگمهر گیج نگاهش می کند. حرف هایش را نمی فهمد و سرگیجه امان بریده، روی دو زانو سر می خورد. چشم های حیرت بارش، تازه روی کمر بند سیاه درون دستش قفل می شوند و گوش هایش سوت می کشند...

ساناز جیغ می کشید...

کمک می خواست...

به لبه ی تخت چنگ می زد...

موهایش را می کشید...

جنین وار در خود جمع می شد...

گریه می کرد...

داد می زد....

ساکت شد....

بزرگمهر مات می شود...

\*\*\*

\_دیگه سفارش نکنم... مواظبش باش.

لبخندی می زند و سری تکان داده برای مهلا، دستش را می فشارد.

\_خیالت راحت عزیزم، حواسم بهش هست.

مهلا ممنون آرامی می گوید. نگاهش را چرخانده روی چهره ی نازگل، حسی که در دلش می نشیند، برایش عجیب است... از او خوشش نمیاید، از او متنفر است،

ولی... این حس خوبی که با هر بار مهربانی های این دختر وجودش را نوازش می دهد، چه؟ در نظرش، شاید سبحان حق داشته که این دختر را انتخاب کرده... او هیچگاه نمی تواند مثل او باشد و باید اعتراف کند... دختر چشم رنگی مقابلش از هر نظری، سر تر از اوست!

پس من میرم، فردا صبح زود برمی گردم.

نازگل با همان لبخند نشست روی لب هایش عقب می کشد تا مهلا به راحتی با ساناز خوابیده روی تخت خداحافظی کند... دیدن بوسه ای که مهلا روی گونه ی کبود ساناز کاشت... رنگ غم را به چشمهایش می پاشد... دلش می سوزد... شاید برای وضع آشفته ی مهلا و شاید، برای وضعیت سانازی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده...

خوب استراحت کن، چیزی احتیاج داشتی به نازگل بگو. باشه؟ من صبح برمی گردم.

صدای ساناز خشدار و گرفته است... نازگل قدمی جلو میاید.

باش، تو برو یکم به خودت برس نگران من نباش. یه چیزی هم بخور، رنگ و روت پریده.

مهلا با خنده ای پر بغض، سرش را تکان می دهد. جنس محبت های ساناز را دوست دارد و فقط اوست که از حجم عاشقی اش برای آن قامت چهارشانه با خبر است و مهلا، حالش خوب نیست.

قربونت برم، تو حواست به خودت باشه تا زودتر خوب شی. نگران منم نباش، فردا برمی گردم.

ساناز چشم روی هم فشرد، مهلا بوسه ی دیگری روی گونه اش می نشاند. پس من رفتم، سامی پایین منتظرمه. فعلا خدافظ.

نازگل نگاهش می کند:

خداحافظ عزیزم.

مهلا می رود و با بسته شدن در، اتاق غرق سکوتی سنگین می شود. نازگل دستی به گونه هایش کشیده، این بار نگاه ساناز... متمرکز قامت ظریف او می شود و صدایش، لبخند دستپاچه ای روی لب های نازگل می نشاند.

یکم آبمیوه بهم میدی؟

تند تند سرش را تکان می دهد:

\_ آره عزیزم، الان میدم بهت.

با گام های بلند به سمت یخچال کوچک گوشه ی اتاق قدم بر می دارد و درش را باز می کند. چشمش، روی کمپوت های رنگارنگ چیده شده روی قفسه ها خشک شده، کمی صدایش را بلند می کند.

\_ آرمیوه نمونده ساناز، بزار زنگ بزخم سبحان بخره بیاره؟

ساناز نه آرامی می گوید:

\_ نه، نمی خواد. یکم آب بیار.

نازگل چرخیده به سمت یخچال باشه ی بلندی می گوید.

\_ کمپوت هم می خوری برات بیارم؟

صدای بی حال ساناز، لب هایش را کش می دهد.

\_ نه ترو خدا، مهلا به اندازه ی کافی کمپوت به خوردم داده.

می خندد. در یخچال را بسته، با دست گرفتن لیوان کوچک یکبار مصرف به طرفش می رود و از فرط گرما، کمی مقنعه اش را عقب می دهد.

\_ به خاطر خودته دیگه عزیزم، می خواد تقویت شی.

لب های ساناز درد آلود کج می شوند، نازگل سعی می کند بی تفاوت باشد... ولی نمی شود! هنوز هم صدای جیغ هایش و تن خون آلودش که کنار تخت روی زمین افتاده بود در یادش است و بزرگمهر، در حق ساناز بد کرد... خیلی بد!

\_ بیا گلم، بزار کمکت کنم بلند شی.

طبق گفته اش، دستش را با احتیاط پشت کمر استخوانی اش می گذارد... چهره ی ساناز از سوزش زخم هایی که زیر دست نازگل محبوس شدند در هم می شود، اما سکوت کرده... تاب و تحمل این زن زیاد است که این درد طاقت فرسا را بدون هیچ ناله ای تحمل می کند... یا شاید هم باید گفت غرورش اجازه ی ناله کردن و به قولی، خود را بیشتر از این کوچک کردن را به او نمی دهد!

نازگل به آرامی لیوان را به لبانش نزدیک می کند.

\_ بخور عزیزم.

جرعه ای کوچک وارد دهان خشک ساناز می شود و تشنگی و عطش بیشتر شده، جرعه ی بعدی را با ولع می بلعد... لبخند نازگل غمناک است. ساناز به

آرامی عقب می کشد.

\_ ممنون.

خواهش می کنمی که نازگل می گوید، لبخند محوی روی لب های ساناز نشانند... خوب است که کوچکترین ردی از منت گذاشتن در کار هایش نیست... مهربانی اش، عجیب به مذاق تلخ ساناز خوش میاید.

\_ تشنه بودی؟ قلبونت بلم!

لحن کودکانه و طننازش، ساناز را به خنده می اندازد. نازگل نفسی گرفته، لیوان را روی میز می گذارد و خودش را با شدت روی صندلی کنار تخت پرت می کند.

\_ آهان همینه، دلم گرفت... بخند یکم!

لبخند ساناز کم جان شده، چشم هایش رنگ مهربانی می گیرند. نازگل روی تخت خم می شود و با انگشت، ضربه ی آرامی روی بینی ساناز می زند.

\_ چشماشو ببین... با همینا دل می بری دیگه خوشگل!

تلخند ساناز، نازگل را ناامید نمی کند. دقیق تر خیره اش شده و ادامه می دهد:

\_ باید بگم چشمای پارسا هم خیلی شبیه چشم های تو عه، گرد و خوشگل!

این بار، حتی مردمک های چشم های ساناز رنگ غم می گیرند... چهره ی پارسا به یادش میاید... وقتی که به آغوشش می پرید و مامان مامان گویان، گونه اش را می بوسید... در آن لحظه، ساناز روی زمین نبود و غرق عطر معصومانه ی کودکش می شد... بغض به گلویش فشار میاورد.

\_ تو خودت رو دیدی تو آینه که به من میگی خوشگل؟

\_ ای وای، خجالت کشیدم که! یعنی منم مثل تو خوشگلم؟

ساناز به زحمت دست باندپیچی شده اش را بلند می کند... نازگل منظور نگاهش را فهمیده، خودش پیش دستی کرده و دستش را در دست می گیرد... پوست لطیف دستش، کبود است...

\_ تو فقط خوشگل نیستی، نازی... مهربونی، خانومی! هر مردی آرزو شه زنش مثل تو باشه.

\_ وای ساناز، آب شدم من!

قفسه ی سینه ی ساناز بالا و پایین می شود، اما زور درد بیشتر بوده... خنده اش را محو می کند و نازگل تازه متوجه حالش شده، قفسه ی سینه ی ساناز در اثر ضربه های بزرگمهر ترک برداشته است... نازگل دستش را می فشارد.  
\_ای وای عزیزم اصلا یادم نبود نباید به سینت فشار بیاد، ترو خدا نخند!  
سرفه های خشک ساناز بند می آیند و نازگل لبخند لرزانی زده، به روی صورتش خم می شود.

\_می خوای دکتر رو خبر کنم؟

ساناز با چشمانی که روی هم می فشارد، دستش را به نشانه ی نه بلند می کند.  
\_لازم نیست به دکتر بگی، حالم خوبه.

نازگل با تردید، دوباره روی صندلی جا می گیرد.

\_مطمعنی؟ ترسیدم فکر کردم باز حالت به هم خورده.

ساناز نه ای می گوید. سرش را با درد چرخانده، در چشم های براق نازگل خیره می شود.

\_گفتی سبحان، مگه اینجاست؟

لبخند بزرگی که روی لب های نازگل نشست ناخودآگاه بود... امیرمهدی برایش مردتر از هر مردیست... آنقدر که به خاطرش گفت که در ماشین می ماند و اگر اتفاقی افتاد فقط کافیسیت به او زنگ بزند... عاشقانه هایی که بی منت برایش خرج می کند، نازگل را به اوج آسمان می برد.

\_آره، گفت تا صبح میمونه اینجا چیزی نیاز داشتیم دست تنها نمونیم. گفت یه موقع نیاز میشه که دکتر بیاد بالا سرت، بمونه بهتره.

آه عمیقی که ساناز میکشد، لبخند نازگل را محو می کند. سکوت کرده، ساناز خیره در رنگی مردمک هایش زمزمه می کند:

\_خوش به حالت... سبحان یه مرد واقعیه! دوست داره، کنارته! به خاطرت از خوابش زده و مونده اینجا، تو چقدر خوشبختی نازگل!

مات و ناباور نگاهش می کند و ساناز حالش خوب نیست... قطره ی اشک سرکشی روی گونه اش جاری می شود.

\_دست روت بلند نمی کنه، بهت فحش نمیده، بهت بی احترامی نمی کن، قدرت رو می دونه... نازگل تو از زندگی دیگه چی می خوای وقتی همچین مردی رو

کنارت داری؟

لب های نازگل می لرزند و ساناز پیچ می زند:

میشه چراغ رو خاموش کنی؟ نورش اذیت می کنه.

چراغ را خاموش می کند و همانجا تکیه داده به دیوار، در تاریکی مطلق اتاق به سایه ی زنی خیره می شود که صدای نفس های تندش، نشان از گریه دارند و نازگل فکر می کند که نباید حرفی از سبحان میزد! نه؟

بیا بشین، چرا سرپا و ایمیستی فقط؟

صدایش گرفته و دلش هم گرفته است... جانش میسوزد! وجودش گر می گیرد و انگار قلبش در کوره ی آهن، ذوب می شود... نازگل آتش به جانس انداخت... شاید هم حسادت! بزرگمهری که همسر اوست کجا سبحانی که مرد نازگل است کجا؟...

نازگل با قدم های کوتاه جلو آمده و روی صندلی می نشیند... چهره اش عاری از هرگونه از طراوت و خنده ی چند دقیقه پیش است... غم ساناز، او را هم در بر گرفته...

دلَم برای پارسا و پرنیام تنگ شده.

گفته ی آرامش، دل نازگل را می لرزاند. نگاهش را بالا کشیده، خیره ی نیم رخ غمگینش می شود و ساناز ادامه می دهد:

دلَم می خواد الان پیشم بودن تا محکم بغلشون کنم، بچلونشمون، بوسشون کنم... ولی نیستن و مامانشون خیلی تنهاس نازگل!

صدایش بغض دارد... از جنس همان بغض هایی که راه نفس کشیدن را هم می بندند و اشک را در کاسه ی چشم هایت می جوشانند. نازگل با مکث لب باز می کند:

خودت رو اذیت نکن، چند روز دیگه بر می گردیم تهران و می بینشون. فقط باید یکم صبر کنی.

شاید هم دیگه هیچ وقت نبینشون.

نازگل یکه خورده سکوت می کند، اما ساناز حرف می زند... حرف نزنند می ترکد! می میرد... جان می دهد! از این حجم ناگفته ها، ساناز خسته است... خیلی خسته...

\_به نظر خیلی ترحم انگیز میام نه؟

\_سا...

\_هیچی نگو، هیچی... حالم از همه ی حرف هایی که می خوای بگی به هم می

خوره، چون روزی ده بار اینارو می شنوم.

نازگل لب به هم می فشارد و مکث کرده، آرام زمزمه می کند:

\_ولی این حرفت درست نیست ساناز.

صدای پوزخند ساناز، سکوت تلخ اتاق را می شکند. دستش را با درد بالا میاورد

و نگاه نازگل، متمرکز دست کبود شده اش می شود.

\_میدونستی بزرگمهر وقتی سیزده، چهارده سالش بود اومده بود به خونه ی ما و

پدر و مادرم، اونو مثل بچه ی خودشون بزرگ کردن؟

نازگل دیگر حرفی نمی زند.. در سکوت، به صدای نفس های بریده ی ساناز

گوش می دهد و ته دلش، حق را به این زن می دهد... ساناز هرچقدر که می

خواهد قوی باشد، سنگ باشد، محکم باشد... یک زن هیچ گاه با دل شکسته تاب

نمیاورد!

ساناز مکث می کند... نفسی گرفته، زیر نگاه مبهوت نازگل... با درد نجوا می

کند:

\_هفده سالم بیشتر نبود، داشتم با دوستانم از مدرسه بر می گشتم.

چشم بسته، سیزده سال پیش مقابل چشم هایش نقش می بندد... تصویر سانازی که

مقنه ی سرمه ای رنگش روی موهایش عقب رفته و با لباس فرم مدرسه، همراه

دوستانش از عرض خیابان رد می شود... ساناز با صدای بلند می خندد...

\_عادت داشتم با دوستانم بیام، ولی همیشه دو کوچه پایین تر از خونمون از هرسه

تاشون جدا میشدم و بقیه راهو تنهایی میرفتم. اون روز هم مثل همیشه ازشون

جدا شدم، اونا رفتن و من تنهایی راهی خیابونا شدم.

می ایستد... این بار ساناز در تاریکی شب، وارد کوچه یشان می شود... ترسیده

است... صدای پایی را پشت سرش حس کرده و قلبش تند تند می کوبد.



\_رسیدم به کوچمون، تند تند راه می رفتم که زودتر برسیم. ترسیده بودم. پاییز بود و من سری بعد از ظهر، تا برسم خونه هوا تاریک میشد. رسیدم خونه و سریع کلید انداختم. خونمون حیاط بزرگی داشت و تاریکی باعث شد که با ترس بدوام تو خونه. همین که رفتم تو، صدامو بلند کردم و مامانم و صدا زدم. ولی کسی جواب نداد. یعنی کسی خونه نبود که جواب بده. بیشتر ترسیدم، ولی سعی کردم آروم باشم. حس می کردم قراره یه اتفاقی بیفته ولی نمیدونستم چی! درو بستم و رفتم سمت اتاقم. با هر قدم حس می کردم کسی از پشت بهم نزدیک میشه. حالم بد بود، حتی جرعت به عقب برگشتن رو هم نداشتم. در اتاقم و باز کردم و رفتم تو، ولی قبل از اینکه درو ببندم... یکی پاشو گذاشت لای در و من جیغ زدم! من داد زدم! من ترسیدم... من ترسیدم نازگل!

مکت می کند... قلبش تند تند می کوبد. درد دارد. ساناز به اندازه ی این چندسال درد دارد!

\_نگاش کردم، به کسی که داشت با چشم های سرخش من هفده ساله رو بیشتر می ترسوند. به کسی که دیگه مثل همیشه نمی خندید. به بزرگمهری که ترسناک شده بود! اومد تو. نگام کرد، همونجا کنار در و ایساد و نگام کرد. من بیشتر ترسیدم، دست هام می لرزید. چنگ زدم به در و صداش زدم، ولی جواب نداد. بازم صداش زدم، خواهش کردم، التماس کردم که بره بیرون... ترسیده بودم. هفده سالم بود و معنی نگاهش رو می فهمیدم، تنم داشت با چشماش رصد میشد. فقط نگام کرد. نگام کرد و چشم هاش، ترسناک بود. نمی خندید، لبخند نداشت. اون روز بزرگمهر، مثل همیشه نبود... اون روز، من از بزرگمهر ترسیدم!

تصویر محوی از دختری مقابل چشم هایش نقش می بندد که با وحشت، خیره ی مرد مقابلش شده... دختری که صورتش خیس است. خیس از اشک هایی که از ترس روی گونه هایش روانند... ساناز دست و پا می زند.

\_اومد جلو، یه قدم کوچیک و قلب من ریخت... میدونستم بزرگمهر دوسم داره. اینو چند بار بهم گفته بود و من پشش زده بودم. دست خودم نبود، نمی خواستمش وقتی دلم باپسر همسایه مون بود! جلو تر اومد و من عقب تر رفتم، گریه می کردم... قلبم تند میزد و به نفس نفس افتاده بودم. دستمو بالا گرفتم که نیا جلو... ولی اومد و کاری که نباید، اتفاق افتاد!

مکت می کند، به خس خس افتاده... نازگل مبهوت تماشایش می کند:  
از اون به بعد من دیگه دختر نبودم، من دیگه ساناز عزیز کرده ی مامانم نبودم.  
من دیگه چراغ خونه ی بابام نبودم. بزرگمهر منو کشته بود، من و از زندگی  
ساقط کرده بود... من دیگه ساناز نبودم نازگل!

هوای اتاق خفه کننده است و نازگل با هین بلندی دست روی دهانش می گذارد،  
ساناز به نفس نفس افتاده... حرف زدن برایش سخت است ولی می گوید... گرچه  
تکرار آن روز، درد است و درد است و درد!  
\_اون روز گذشت، چند ماه از اون روز گذشت. من به هیچ کس حرفی نمی زدم.  
بزرگمهر عزیز کرده ی بابام بود و من مطمئن بودم که اونو خیلی بیشتر از من  
دوست داره. این وسط، فقط من بودم که بیچاره شده بودم. بزرگمهر از اون روز  
خیلی تغییر کرده بود. بعد از اون اتفاق، برام قرص و دارو خرید و تو هر جملش،  
ده بار منو خانم صدا می کرد. حال بد بود، دلم می خواست بمیرم. بزرگمهر به  
هر بهانه ای یه گوشه خفتم می کرد و اون موقع بود که من با هر بوسش، میمردم  
و زنده میشدم!  
آه عمیقی می کشد:

\_یکسال گذشت. همه فهمیده بودن یه مرگ هست، حق داشتن. من دیگه ساناز  
قبل نبودم، یه دختر لاغر استخوانی بودم که فقط یه گوشه از اتاقش می شست و  
خیره میشد به دیوار روبروش... من هیچ شباهتی به ساناز نداشتم. گذشت و  
کنکور دادم، من شاگرد زرنگ مدرسه بودم، ولی گند زدم! میدونستم اگه بابام  
بفهمه، بیچاره شدم. تو این مدت هم ادیت های بزرگمهر هی بیشتر میشد. من  
نمیزاشتم به خیلی از چیز هایی که می خواد برسه، اونم عصبی شد. دوباره گیرم  
انداخت و اون شب، ساناز یه بار دیگه مرد!

\_جالب این بود که می گفت دوسم داره... چون من پیش زدم، مجبورش کردم این  
طوری به دستم بیاره. حرف هاش حالمو به هم میزد و اون روز ها، فقط مرگ  
این آدم و می خواستم.  
ساناز حالش خوب نیست، تنش عرق عرق شده و می لرزد... آن روز ها به  
یادش آمده، وقتی که گریه می کرد و بزرگمهر می خندید و حرف هایش...

خوشحال بود که ساناز را به دست آورده، ساناز حالش از هر چه عشق و عاشقی است به هم می خورد!

یکماه گذشت، حالم بد بود. مدام حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت. بزرگمهر اون روز ها همراه بابام به یه سفر کاری رفته بودن، خنده دار بود ولی... من زن بزرگمهر بودم و کسی خبر نداشت. مادر بچش بودم و هیچ کس خبر نداشت!

صبر می کند، نفس می خواهد برای حرف زدن... نازگل مات و ناباور نگاهش می کند و گوش هایش به چیز هایی که شنیدند شک دارند...

برگشتن، درست اون روزی که مامانم بی بی چک رو از دستم گرفته بود و داشت منو با کتک هاش می کشت. درست همون روز برگشتن و بابام دید... مامانم و اون تکیه پلاستیک لعنتی توی دستش رو دید و بعدش... کتک هایی که خوردم همون کوچولوی تو شکمم و هم کشت! اون روز، ساناز یه بار دیگه به خاطر بزرگمهر مرد!

بینی اش را بالا کشیده، دلش به حال کودکی که از دست داده می سوزد و ساناز مادر است... مادر!

فکر نمی کردم برگرده، ولی اومد. اومد و جلوی مامان بابام و ایساد، بهشون گفت که با ساناز چیکار کرده... که پدر همون بچه ای هستش که مرده... گفت و اون روز، بابام هم کارش کشید به بیمارستان و آی سیو!

مکت می کند. لب هایش را تر کرده، با صدای گرفته از بغض ادامه می دهد: به زور پدرم ازدواج کردیم و اونا گفتن که دیگه دختری به اسم ساناز ندارن. یه دختر نوزده ساله بودم که یه بار هم بچه سقط کرده بود! حال روحیم خوب نبود و هیچ کس اینو درک نمی کرد. در واقع این من بودم که باید درکشون می کردم! دو ماه گذشت و من دوباره باردار شدم. درست همون موقعی که فهمیده بودم بزرگمهری که دارم بهش عادت می کنم، چه آدم عوضیه! باز هم حرف نزد، ریختم تو خودمو و نذاشتم کسی از دردی که داشت میکشتم چیزی بدونه. من چیزی برای از دست دادن نداشتم و تنها چیزی که نمیزاشت خودمو از زندگی خلاص کنم، دوقلو هایی بود که داشتم! فقط وجود اون ها بود که باعث میشد من به زندگی با کسی مثل بزرگمهر ادامه بدم. ولی نشد، بزرگمهر خودش نداشت که

من بهش عادت کنم! بهم خیانت کرد... بیچاره بودم، بیچاره تر شدم. برام قابل تحمل نبود. زایمان کردم، دو ماه زودتر از موعدی که باید. به خاطر شوکی که بهم وارد شده بود، در خطر بودم. وضعیت سخت بود و دکتر را مجبور شدن بچه هارو به دنیا بیارن. ولی من دیگه از بزرگمهر بریده بودم، اینو بارها به خودش هم گفته بودمو خدا می دونست که چطوری خودمو بچه هامو از زیر کتک هاش، وقتی که دیوونه میشد نجات میدادم... من دیگه تحمل نداشتم. اگه داشتم هم، تحمل خیانت رو نداشتم. چشم که باز کردم، رو تخت بیمارستان بودم و خبری از هیچ کس نبود. درد داشت جونمو می گرفت، صدامو به زور بلند کردم و کمک خواستم. خودم مهم نبودم، می خواستم از دوقلو هام خبر بگیرم. دو قلوهایی که تمام انگیزه ی مادرشون برای زندگی بودن. داد زدم، انقدر داد زدم که بالاخره بزرگمهر اومد. با بی حیایی، اومد داخل و خیره شد تو چشم که: «چی شده؟»

داشتم از حرص میمردم، صدامو بلند کردم... جیغ زدم و جوابی که شنیدم، جون رو از تنم بیرون کشید.

«بچه هام کجان؟»

«کدوم بچه ها؟ بچه ای در کار نیست عزیزم»

نمیدونستم چی میگه. گیج و منگ نگاهش می کردم. دنیا داشت به دورم می چرخید. بچه ای نبود؟ چطور ممکن بود؟

«ی... یعنی چی؟»

حرف های بزرگمهر، سوزوندتم...

«ساناز متاسفم... ولی از دستشون دادیم!»

بریدم... از زندگی بریدم. من نمی فهمیدم. من دیگه هیچی نمی فهمیدم. دراز کشیدم، سرم روی بالش گذاشتم، چشمامو بستم، ملافه روی سرم کشیدم و گریه کردم... آروم و بی صدا، نخواستم مرد منفور زندگیم از صدای گریه لذت ببره! دلم داشت از غم می ترکید...

آب دهانش را قورت می دهد و نیم نگاهی به نازگل ناباور کرده، لب هایش به نشانه ی نیشخند کج می شوند. آری، بزرگمهر با او و زندگی اش این گونه تا

کرده!

شب شد. کسی پیشم نبود. بزرگمهر هم بعد از گفتن حرف هایی که مثل خنجر روحم رو زخمی کرده بودن، رفته بود. رفته بود و من داشتم تو جنون دست و پا میزدم. همش گذشته رو مرور می کردم. من به خودم قول داده بودم بعد از به دنیا اومدن بچه هام، طلاقم و ازش بگیرم. بعدم با بچه هام برم یه گوشه از این دنیا باهاشون زندگی کنم. ولی نشد، من بچه هامو از دست داده بودم. دیگه انگیزه ای برای دعوا با بزرگمهر نداشتم... برام سودی نداشت وقتی دوقلو هامو نداشتم. بلند شدم، من زود زایمان کرده بودم. ضعیف بودم و درد و هر لحظه داشت بیشتر منو زجر میداد. ولی بلند شدم، دیگه نمی تونستم. دیگه نمی تونستم بدون دوقلو هام پیش آدمی مثل بزرگمهر بمونم.

وسایل هامو جمع کردم، همشون شد یه کیف کوچیک. چادر سیاه زن تخت بغلیمو یواشکی برداشتم و از بیمارستان زدم بیرون... از این که چطوری خودمو رسوندم به خونه ی خاله ی مادرم بماند... فقط اینو بدون که من داشتم زیر بار این درد جون می دادم!

نفسش را با صدا و تکه تکه بیرون می دهد... لب های نازگل خشک شده است. ساناز با غم خندیده، سرش را به سمت نازگل می چرخاند و چشم هایش، برای تماشای دردی که می کشد کافیست...

نه سال گذشت... تو این نه سال، تو شمال پیش خاله ی پیر مادرم زندگی می کردم. بهش همه چیزو گفته بودم و اونم عین شیر پشتم بود. اگه بگم تو این نه سال عذاب نکشیدم دروغ گفتم، ترس و وحشت اینکه هر آن بزرگمهر پیدام کنه افسردم کرده بود... ولی انگار زندگی کم کم داشت با من بیچاره راه میومد. تا اینکه... نازگل غرق حرف هایش، کمی به جلو خم می شود. چشم های ساناز اشک آلود است و دل نازگل هری می ریزد.

تا اینکه چی؟

چانه ی ساناز می لرزد.

ولی بزرگمهر اومد و پیدام کرد... وای از اون روز نازگل، وای!

چشم های نازگل خیس می شوند... ساناز با درد ادامه می دهد:  
\_پیدام کرد... من ترسیدم، از بزرگمهری که پیدام کرده بود ترسیدم. هر آن منتظر  
بودم بزنه تو گوشم، ولی نزد! او مد جلو و بعد محکم بغلم کرد! ازم خواست  
پیشش بمونم! گفت دل تنگم بوده! بهم گفت نامرد! گفت چطور تونستم نه سال  
تنهات بزارم! تعجب کرده بودم، از این بزرگمهر تغییر کرده... ولی خودمو  
نباختم. این بزرگمهر تغییر کرده، همون بزرگمهری بود که من و بیچاره کرده  
بود... سیاه بختم کرده بود... زندگیمو به آتیش کشیده بود. هنوزم کتک هایی که  
ازش خوردم یادمه، اونم فقط برای اینکه چرا بهش اجازه نمیدم تا هرکاری که  
میخواد با من، با ساناز بدبخت بکنه! پیش زدم، باز هم پیش زدم و تهدید کردم  
اگه نره، خودمو می کشم. اولش ترسید، دستاش سست شد... ولی بعد دوباره سفت  
چسبیدتم... محکم نگه داشتم و خیره تو چشم داد زد:  
«لعنتی من به درک، اون دو تا بچه چه گناهی کردن که باید بدون مادر بزرگ  
شن؟»

تو خلا بودم... بچه هام نمرده بودن، زنده بودن و تو این نه سال و شش ماهی که  
من، مادرشون برایشون عذا می گرفتم بزرگ می شدن، قد می کشیدند و فقط من،  
به خاطر آدمی مثل بزرگمهر از داشتنشون محروم بودم.

\_چرا بهت گفت بچه هات مردن وقتی زنده بودن؟  
تلخندی، لب های ساناز را از هم فاصله میدهد.

\_می ترسید بچه هارو ازش بگیرم و برم... من خیلی چیزها از بزرگمهر می  
دونم که خیلی راحت میتونستم طلاق و حضانت بچه هامو ازش بگیرم. برای  
همین، بهم گفت بچه هام مردن... من هیچ وقت نمی تونم بزرگمهر و ببخشم  
نازگل.

نازگل با غم عقب می کشد. ساناز چشم هایش را روی هم فشرد، ادامه می دهد:  
\_برگشتم... به خاطر دیدن بچه هایی که نه سال بود ندیده بودمشون. برگشتم و  
شرطم این شد که باهام کاری نداشته باشه، بهم نزدیک نشه و بزاره با بچه هام  
زندگی آرومی داشته باشم. قبول کرد، بعدشم این بیماری ناعلاج و بدبختی بیشتر  
شد... بزرگمهر برام همه کار کرد. می دیدم دوسم داره، به خاطر هرکاری می

کنه... ولی گذشته حتی نمیزاره ثانیه ای بهش دل ببندم... بزرگمهر با من بد کرد...  
خیلی بد!

بغضش را قورت می دهد و امروز صبح به یادش آمده، نجوا می کند:  
امروز می خواست بزنه زیر حرفی که زده... مست بود. نمی فهمید، دعوا کردیم.  
نذاشتم بیاد جلو و آخرش هم شد این وضعیتی که الان دارم!  
سرش را می چرخاند و لبخندش رو به نازگل، آکنده از غم است!  
\_ بچه که بودم عاشق بازیگری بودم، فکر می کردم کار آسونیه. واقعا هم دلم می  
خواست بازیگر بشم، ولی اون موقع ها نشد... نذاشتن. منم دور انداختمش، ولی  
هنوز فکرشم تو سرم بود. تا این که این زمونه، جوری باهام بازی کرد، که دور  
هرچی بازیگری هست رو خط کشیدم. بازیگری آسون نیست نازگل، سخته...  
اوج بدبختی هم اونجایی که مجبوری نقش یه آدم خوشبخت رو بازی کنی که هیچ  
دردی نداره، درحالی که داغونی... خیلی داغون!  
شانه های نازگل می لرزند... از جا بلند شده، تن درد آلود ساناز را به آغوش می  
کشد و گریه اش، ساناز را هم به گریه می اندازد...

زنانی هستند که درد دارند...  
که حرف نمی زنند... که همیشه می خندند...  
که لب هایشان همیشه رنگی است... چشم هایشان آرایش کرده است.  
زنانی هستند که لباس هایشان خرید فرانسه است...  
زنانی هستند که بوی عطرشان مست کننده است.  
زنانی هستند که لوندند، که دل می برند و تمام فکر و ذکرشان، رنگ محو سایه  
ی پشت پلک هایشان است!  
این زنان، گاه تنها تر از زنان دیگرند... زنان برای آرام شدن، به زنانگی پناه می  
برند.

\*\*\*

\_ الو کاوه؟

صدای خش خشی در گوشی می پیچد و امیرمهدی با چهره ای درهم شده، گوشی را کمی از گوشش فاصله می دهد.

\_جانم امیرمهدی، صدامو داری؟

اخم ظریفی ما بین ابروهای مردانه اش می نشیند. قدمی به جلو برداشته، از گوشه ی چشم نگاهی به سگ های بزرگ سیاه رنگ بزرگمهر که گوشه ای از باغ، زنجیر شدند می اندازد و لب هایش، به نشانه ی نیشخند از هم فاصله می گیرد:

\_آره، دارم صداتو. کجایی که این طور قطع و وصل میشه؟

دوباره صدای خش خش... لب های امیرمهدی می خندند. با گام های آهسته از باغ خارج می شود و راهش را به سمت دریا کج می کند. حال و حوصله اش، حال و هوای دریا طلب می کند!

\_همین اطراف شما... یه ویلا گرفتیم با بچه ها. بزار پیام اینجا... آهااان، خوب شد الان؟

با دقت به صدای مردانه و بم کاوه که حال واضح تر است گوش داده و با نوک کفشش، سنگ ریزه ی کوچک مقابل پایش را به جلو پرت می کند:

\_آره، بهتره الان.

\_خب خداروشکر. تو کجایی؟ این صدای چیه؟

سرش را بالا می گیرد و به دریای مقابلش چشم می دوزد. طوفانی است و موج هایش، پر تلاطم خود را به این ور و آن ور می کوبند... این صدا، آرامش بخش است...

\_لب دریام، صدای دریاس!

صدای کاوه با خنده، اما بی حال است... مشکلات این عملیات، حتی روحیه ی سخت او را هم شکست دادند!

\_ا؟ لب دریایی! تنهایی یا با یار؟!

لب های امیرمهدی کج می شوند و گونه اش فرو رفته، دستی به موهای پریشان مشکی رنگش می کشد... باد هم آرام نیست... درست مثل او!

\_تنهام!

\_میدونم، تو عادت داری به تنهایی مرتیکه!

گوشه ی چشم هایش چین بر می دارند... عادت به تنهایی داشت! اما الان... نه!



وقتی که او را در کنار خود دارد، تنهایی به چه معناست!

\_درست حرف بزن، یه مدت دور بودم ازت!

کاوه تو گلو می خندد.

\_آره... یه مدت نبودی گند زده شده به تربیتم بابایی... به حال و روزم گند زده شده!

اخم هایش در هم گره می خورند. سکوت مطلق، دریا را فرا گرفته... کاوه حالش خوب نیست. طعنه زد! خواست امیر مهدی پریشانی اش را بفهمد.

\_اتفاقی افتاده؟

کاوه سکوت می کند. امیر مهدی کنجکاو و کمی عصبی، دستی به پریشانی اش می کشد. حس می کند کاوه چیزی فهمیده... هیچ چیز ساده نمی تواند این مرد شوخ را

به هم بریزد. پس حال که این گونه آشفته است و بی حوصلگی اش حتی با

صدایش هم قابل فهم، حتما اتفاق مهمی افتاده! خیلی مهم... کاوه از بی اهمیت ها

می گذرد... تنها مهم ترین ها، کاوه ی خنده رو را به هم می ریزد!

\_چی بگم... آره!

امیر مهدی مکث می کند. از سه روز پیش که ساناز را از بیمارستان به خانه

آوردند، بزرگمهر را ندیده است! حق سوالی هم مبنی بر کجا بودن او را ندارد و

مسخره تر که فقط از گفته های سامیار فهمیده، بزرگمهر به سفر رفته است...

سفری که جا و مکانش را نمی داند و زنگ زدنش بعد این مدت به کاوه، از همین

موضوع سرچشمه دارد!

\_چیشده؟ من چند روزه نمی تونستم باهات تماس بگیرم. به شدت تحت نظر بودم.

گفتم یه مدت باهات در ارتباط نباشم بهتره.

\_خوب کردی، سعی کن زیاد از این خطت استفاده نکنی. بزرگمهر تیزه امیر،

یهو دیدی به فنا رفتیم.

دست درون جیب شلوارش فرو می کند و رو به دریا، استوار می ایستد. چشم

هایش چرخیده و چرخیده... متفکر لب می زند:

\_وضعیت جنازه ها، غیب شدن سه روزه ی بزرگمهر، این آدم هایی که ریختن

اینجا، این شرایط... نداشتن که بیشتر از این بتونم صبر کنم. پس حرف بزن

کاوه!

\_چی بگم؟!\_

لبش را به زیر دندان می کشد. کمی مکث کرده، پچ می زند:

\_اول جنازه ها. چیکارشون کردین؟\_

صدای نفس عمیق کاوه، ابروهایش را بالا می پراند.

\_بعد سه روز کشیدیمشون بیرون .\_

\_جای شک که باقی نداشتین برای بزرگمهر و آدم هاش؟\_

\_نه، خیالت راحت باشه. چندتا از این عروسک های بچه های کالبد شکافی رو

جاشون چال کردیم.

امیر مهدی هومی می کند:

\_آفرین، کارت هوشمندانه بوده. خب از گزارش پزشک قانونی بگو. خبری نشد؟\_

کاوه پوفی می کند. امیر مهدی اخم غلیظی کرده و صدایش می کند:

\_کاوه؟\_

صدای کاوه، آکنده از غم بود!

\_گزارش پزشک قانونی هم اومد... ما فهمیدیم...\_

می ایستد. امیر مهدی نفسش را حبس کرده، لبانش را از هم فاصله می دهد:

\_فهمیدی چی؟ چی بود گزارش؟\_

کاوه نالید... با بغضی مردانه!

\_امیر اینا بادی پکرن! بادی پکر! می فهمی یعنی چی؟...\_

دست های امیر مهدی یخ می بندد.

مات پلک می زند و لب هایش نجوا می کنند:

\_چی؟\_

صدای کاوه اوج درد است!

\_منم همین امروز صبح فهمیدم .\_

\_واضح تر حرف بزن کاوه.\_

صدایش خشار است و دست هایش یخ بستند... آن جنازه هایی که چال کردند...

آن چهره ی دخترانه ی یخ زده! آن چشم های باز... موهای بلند... سیبک گلویش

سنگین، بالا و پایین می شود.

\_چی بگم؟ امروز صبح سامان گزارش پزشک قانونی و نشونم داد. خانم دکتر رافع مسئول این گزارش بود. خودت که می‌دونی چقدر دقیقه؟ چند بار تاکید کرده بود اینا بادی پکرن. گفته بود بر اثر باز شدن بسته ی مواد تو معده اور دوز کردن و به این حال افتادن.

دهانش خشک می شود... طعم گس نامردی، شیرینی کم و بیش اوقاتش را تلخ کرده...

\_دیگه چی گفته بود؟ تو مطمئنی کاوه؟

\_آره امیر، میگم دکتر رافع چندبار تاکید کرده بود که حتما بهش رسیدگی بشه. منم زنگ زدم بهش تا برام توضیح بده.

کاوه که مکث می کند، امیر مهدی کم کم به خود میاید. سعی می کند تصویر محو چهره ی آن دختر را از مقابل چشم هایش کنار بزند و مسخره است... حس میکند دریا هم سیاه است!  
کاوه ادامه می دهد:

\_وقتی باهش حرف زدم اولین چیزی که بهش اشاره کرد همین بود. گفت آثار مواد تو معدشون کاملا مشهود بود و در اثر باز شدن بسته این اتفاق افتاده.  
\_ای خدا.

دستش که بند پیشانی اش می شود، کاوه با لحنی سنگین می گوید:

\_امیر... من و تو کل گروه فکر می کردیم کار بزرگمهر فروش اعضای بدن دختر پسرای هشتش که جمع می کنه، در حالی که این طور نیست! این کثافت از هر چیزی برای سود خودش استفاده می کنه. می فهمی؟  
چشم های امیر مهدی، جایی حوالی انتهای دریا را میپایند... کاش میشد به آنجا رسید!

کاوه تلخندی می زند:

\_ماها خیلی خوش خیال بودیم. این بی همه چیز، پست تر از اونی هشتش که فکر می کنیم امیر.

مکث کرده، با تک سرفه ی خشدار ی ادامه می دهد:

\_انقدر پست که حاضر نیست از کوچکترین چیزی که بر اش سودمند بگذره. از کوچکترین چیز امیر!

نفسش را با صدا بیرون داده، نجوا می کند:

\_ آخرش این عملیات هممونو پیر می کنه.

امیر مهدی لب می گزد. دریا انگار دلش به حال آشفتگی چشم های این مرد

میسوزد، که موجی حواله اش کرده... امیر مهدی چشم روی هم می فشارد.

\_ کاوه، هیچ می دونی با این اوصاف، چقدر کار سخت تر میشه؟ دیگه این عملیات

فقط به بزرگمهر و برادرش و تامیلا ختم نمیشه... الان اصلا معلوم نیست چند نفر

آدم تو این کار دست دارن و ما اگه بخوایم پیش بریم، قراره به کجا برسیم.

\_ می فهمم چی میگی. همین اول کاری یه پرونده ی دیگه به این پرونده اضافه

شده.

اخم های امیر مهدی در هم می شوند:

\_ چه پرونده ای؟

کاوه نیشخندی می زند:

\_ پرونده ی دختر پسر ای نوجوانی که تو چند ماه اخیر ناپدید شدن و سر هنگ

مسئول رسیدگی بهشونه.

لب های امیر مهدی خشک خشک است... کاوه هنوز حرف میزند:

\_ آدم هایی که بزرگمهر برای قاچاق مواد از شون استفاده می کنه، همین دختر

پسر ای نوجوون اند که گم شدن..

\_ متن پرونده رو داری پیشت؟

\_ آره، سر هنگ برام ایمیل کرده.

امیر مهدی دست درون جیب شلوارش فرو می برد و نفسش را سنگین بیرون می

دهد:

\_ خيله خب، با دقت يه خلاصه از پرونده رو برام بخون کاوه.

\_ باش، چند لحظه صبر کن.

دقیقه ای سکوت و همین دقیقه، فرصتی است که تمام افکار موریانه واری که به

زور ساکت ماندند، بیایند و درد خفیفی در شقیقه های این مرد جاری کنند... کلافه

چشمانش را ماساژ می دهد.

\_ هستی امیر، بخونم؟

فک مردانه اش جابجا می شود:

\_ آره بخون.

کاوه می خواند و دست های امیر هر لحظه بیشتر و محکم تر مشت می شوند: «پنج ماه پیش، حدود سه دختر که رده ی سنی بین هفده تا هجده سال رو داشتن، وقتی که از دبیرستان بر می گشتند توی راه سوار ماشین مدل بالایی میشن و دیگه بر نمی گردن! دو ماه بعدش، یه دختر بیست ساله و دوست پسر بیست و دو سالش برای جشن به یه مهمونی میرن و دیگه خبری ازشون نمیشه! سه هفته بعد از این اتفاق هم، دختر نوزده ساله ی مریضی که تو بیمارستان بستری بوده دزدیده میشه و خیلی ها میگن که با پسری فرار کرده. البته اطلاعات دقیقی از این یه مورد وجود نداره، ولی به نظر من دزدیده نشده. یه ماه پیش هم که ده تا پسر که همشون رده ی سنی بین ۱۶ تا ۱۸ رو داشتن از طرف مدرسه به اردو رفتن و متأسفانه دیگه ردی ازشون دیده نشده!» همین.

\_ پرونده شاکی خصوصی داره درسته؟

\_ آره، خانواده هاشون پی کار رو گرفتند که پرونده افتاده رو غلتک. راستی، سه تا از اون جنازه ها به دست خانواده هاشون رسید. گره میان ابروهای امیر مهدی کورت تر می شود:

\_ چرا سه تا؟

\_ چون فقط خانواده ی سه تاشون شاکی این پرونده بودن. سه تای دیگه هم ظاهراً خانواده ای نداشتن که کسی پیگیرشون نبود. اونا هم با حکم دادگاه دفن شدن. با دست چانه اش را می خاراند و صدای خش خش کاغذ هایی در گوشی میپیچد: \_ این نشون میده که تعداد این قربانی ها خیلی بیشتر از اطلاعاتی هستش که ما داریم. فکر کنم قضیه ی چند ماه پیش که بزرگمهر با سامیار سر یه سری جنازه حرف میزد، به این جریان ختم میشه.

\_ یعنی میخوای بگی تعداد کشته های این کار خیلی بیشتره و ما خبر نداریم؟  
کاوه اهو می می کند:

\_ آره .

چشم های امیر مهدی متفکر ریز می شوند:

\_ خيله خب. يه تماس با سر هنگ بگير و بهش بگو که با خانواده ی این قربانی ها یه صحبتی داشته باشه. نیازه که اطلاعات بیشتری داشته باشیم.

\_باش، بهش میگم. تو هم یکم دست بجنبون، داریم فرصت رو از دست میدیم.  
حواست هست؟

با نوک کفش، سنگ ریزه ی مقابل پایش را به بازی می گیرد.

\_حواسم هست. ولی وقتی نمیتونم کاری انجام بدم، چطوری دست بجنبونم؟ فعلا  
هم که بزرگمهر نیست و معلوم نیست کجا گم و گور شده.  
رفته جنوب!

حرکت پایش متوقف میشود و کاوه بی حال خندیده، گوش های امیرمهدی تیز می  
شوند:

\_سه روز پیش رفته جنوب. شبونه راهی شد. چندتا از بچه ها و نیروهارو  
فرستادیم دنبالشون. از اونجایی هم که احتمال دادیم مرکز عملیات همون جنوب  
باشه، به پلیس اون منطقه هم اطلاع دادیم. درکل نگران هیچی نباش.

\_رفته جنوب برای چی؟

خنده ی کاوه، لب هایش را کج می کند. خنده ای تلخ، بی حوصله... از همان خنده  
های اجباری!

\_چه میدونم، زده به سرش حتما!

\_کاوه..

\_چی بگم امیر؟ وقتی هنوز نمی دونیم واسه چی اومده بود شمال، از کجا باید  
بدونیم واسه چی رفته جنوب! کدوم عقل سالمی اینارو میفهمه؟

نیشخندی کنج لب های امیرمهدی می نشیند و کاوه کلافه شده... از ملیکایش دور  
است! زنی که باردار است و کاوه از او دور... این، هر مردی را کلافه می کند!

\_خیله خب، چرت و پرت به هم نباف. به کارت برس. منم هر موقع که تونستم  
بهت زنگ می زنم، ولی الان باید برم چون سامیار داره میاد.

\_اوه! خب پس، مزاحم خلوت تو و عشقت نمیشم!

می غرد:

\_کاوه!

کاوه می خندد و ثانیه ای بعد، بوق اشغال در گوش امیرمهدی می پیچد... برایش  
برادر است!

\_با کی حرف میزدی؟

به عقب می چرخد. همانطور که گوشی اش را در جیب پشتی شلوارش جا می دهد، سری برای سامیار تازه آمده تکان داده و مستقیم در چشم هایش خیره می شود:

\_باید بگم؟

سامیار بی خیال می خندد و جلو آمده، کنارش می ایستد.

\_نه. آخه دیدم زیاد درگیر حرف زدنی، گفتم شاید اتفاقی افتاده.

راست می ایستد. دستی به موهایش کشیده و بیشتر به همشان می ریزد.

\_نه، اتفاقی نیفتاده.

\_خب پس، خوبه که اتفاقی نیفتاده.

بی حوصله است و باید فکر کند! به حرف های کاوه، به جنوب رفتن بزرگمهر،

به این جو خشک عمارت... به همه چیز! او باید فکر کند!

\_کاری داری که اومدی؟

نگاه سامیار می چرخد و رنگی مردمک هایش، امیرمهدی را به یاد دختر

پررنگ شده ی این روزها می اندازد... دلش عجیب تنگ می شود!

\_کار که... نه خب! حوصلم سر رفت، گفتم پیام پیشت.

\_حوصلت سر رفت؟!

سامیار شاننه بالا می اندازد.

\_آره، کاری نداشتم تو عمارت. بزرگمهر هم که نیست.

\_کجاس؟

نباید می پرسید، ولی پرسید!

سامیار می خندد و سنگ ریزه ای از زمین برداشته، رو به دریا پرت می کند:

\_ددر!

نیشخندی می زند. خیال داشت که سامیار حقیقت را بگوید؟

\_خوشم نمیاد وقتی منو بچه فرض می کنی، می دونستی؟

سامیار نگاهش می کند.. با خنده! این بشر انگار، با خنده آفریده شده است!

\_ای بابا. بزار دو دقیقه بگذره بعد دعوا کن با من. بزرگمهر هم احتمالاً خواسته یه

مدت از ساناز دور باشه که رفته.

لب که باز می کند، سامیار قدمی جلو میاید و نمی گذارد حرف بزند... آرام روی سینه اش می کوبد:

\_انقدرم الکی حرص نخور وقتی کسی نیست بهت جواب بده، خب؟!  
حرصی نگاهش می کند و سامیار بی پروا می خندد... امیر مهدی قدمی به عقب بر می دارد:

\_حالت خوب نیست، خودتو یه دکتر نشون بده.  
سامیار باز هم می خندد و امیر مهدی قدم بر می دارد... دیگر صدا و دیدن دریا هم آرامش نمیکند... انگار باید باز هم به او پناه ببرد!  
\*\*

با تقه ی آرامی به در، دستگیره را پایین می کشد. دلش لرزیده برای عطری که در اتاق پیچیده، قدمی به جلو بر می دارد و همین است... این که چشم های رنگی زیبایی خیره ات شوند و تو دلت، برای آن موهای پراکنده ی دورش ضعف برود! این، آرامش نیست؟  
\_سلام. چه عجب او مدی.

لبخند محوی می زند. در را پشت سرش می بندد و با قدم های کوتاه، به سمت نازگلی می رود که شانه به دست... مقابل میز آرایش روی صندلی نشسته است. داشتنش، برای امیر مهدی زندگی است!  
\_داشتم با کاوه حرف میزد، طول کشید.  
رنگی چشم های نازگل نگران می شوند. کمی خیره اش شده، زمزمه می کند:  
\_امیر مهدی؟

وای از وقتی که نامش را از زبان او می شنود... اوپی که انگار به عمد، ناز صدایش را هنگام صدا کردن این مرد بیشتر می کند و نمی داند از دلی که چقدر بی تاب است!

\_جان؟

\_اتفاقی که نیفتاده؟

لب هایش کج می شوند... کاش میشد بگوید: «آره» ولی نمی شود... نازگل، نباید ذره ای درگیر این کثیفی ها شود. همین که تا اینجا آمده و جانش در خطر است، کافیه!



\_نه، نگران نباش. چیزی نشده.  
\_پس چرا حس می کنم کلافه ای؟  
کنارش می ایستد. چهره ی نازگل کنجکاو و نگران است...

چشم های امیر مهدی می خندند. خم می شود و شانه ی کوچک را از دستش می گیرد:

\_من کجام کلافه؟ الکی رو پسر مردم عیب نزار!  
خنده ی محوی روی لب های نازگل می نشیند. کمی شیطننت فقط... کمی!  
\_این پسر مردم شوهر منه!

امیر مهدی متعجب نگاهش می کند و بعد... با صدای بلند می خندد! نازگل دست به سینه می شود:  
\_چرا می خندی؟

جوابش کشیده شدن گونه اش توسط امیر مهدی است و این، چشمانش را گرد می کند.

\_از کی تا حالا؟

سوالش گنگ است و نازگل گیج نگاهش می کند.

لبخندی نشسته روی لب های امیر مهدی، چشم هایش... رنگ نابی از خوشبختی را دارند. خوب است که نازگل او را همسر خود می داند، برایش احترام قائل است، دیگر او را با پسوند آقا صدا نمی زند و کمی... حس دوست داشتن را، در حرکاتش به این مرد نشان می دهد... این مرد، بی تاب دوست داشته شدن است!

\_از کی تا حالا این پسر مردم شوهر شماست؟

نازگل لبخند ریزی می زند... می خواست خجالت نکشد، گونه هایش سرخ نشود و پشت گردنش گر نگیرد... ولی نشد! بر خلاف تمام تلاش هایش برای کمی صمیمیت بیش از حد با این مرد، این که حضورش را برایش تحمیل کند... حال با هر روشی که می خواهد... دیدن چشم های آکنده از گرمایش، نگذاشت که خجالت نکشد و گونه هایش... رنگ بگری از دخترانگی را نگیرند... اما این دلیل نشد که زبانش، از کلکل با مرد جذاب روبرویش کم بیاورد و نازگل می خواهد که

باشد... که بماند و او را برای خودش نگه دارد!  
\_ از همون وقتی که این پسر مردم اسمش نشست رو صفحه ی دوم شناسنامه!  
لبخند امیر مهدی عریض تر می شود. اینکه محکم در آغوشش بگیرد، به خود  
بفشاردش، موهای نمدارش را ببوسد و ببوید... امکان پذیر است؟ دستش را برای  
خودداری بیشتر مشت می کند:  
\_!؟ چه شما بلبل زبون شدی!  
\_ بده؟

در چشم های براق رنگی اش خیره می شود... شیطنتش را باید جواب دهد!  
\_ بد نیست، ولی یهو دیدی این بلبل زبون شدن کار دستت داد!  
\_ کی می خواد کار دستم بده؟ شما آقا سبحان؟!  
نازگل لبخند دارد... امیر مهدی با خبانت سرش خم می کند... لب هایش را درست  
مقابل پیشانی اش نگه می دارد و لب می زند:  
\_ اهوم. خودت که می دونی چقدر عادت دارم زبون بلبل زبون هارو کوتاه کنم،  
نه؟

\_ نه!  
می گوید و می خندد... با صورتی که از شرم منظور پنهان امیر مهدی سرخ است  
و دلش ضعف رفته... حال خوب بودن هایشان را کاش میشد برای همیشه داشت!  
امیر مهدی عقب می کشد:

\_ که این طور. خپله خب، بمونه بعدا خودت متوجه میشی!  
دسته ای از موهایش را در دست گرفته، به بینی اش نزدیک می کند:  
\_ حموم بودی؟

\_ اهوم.  
موهایش را می بوید... بوی شامپو بچه می دهند... لب هایش کش می آیند.  
کوچولوی دوست داشتنی!  
نازگل به حرف می آید:  
\_ گفتی با آقا کاوه حرف میزدی.

امیر مهدی با نفس عمیقی، موهایش را رها کرده... به نرمی، شانه را روی تار به  
تارشان جابجا می کند:

\_آره.

مست حضورش، لبخندی می زند:

\_چی می گفت؟ از دایی؟ حالشون خوب بود؟

سوال می پرسد، ولی امیر مهدی محو نرمی و لطافت موهایش است...

تشر می زند:

\_با شمام!

امیر مهدی نگاهش را بالا میکشد و خندیده به چپ چپ نگاه کردن نازگل، سری

تکان می دهد:

\_آره، همه خوب بودن.

\_خداروشکر، راجب چی حرف می زدین؟

شانه را روی میز می گذارد و موهایش را با یک دست جمع کرده، سوال هایش

قصد تمام شدن ندارند! جوابش را با نیشخند کوچکی می دهد:

\_علاوه بر بلبل زبون شدن فضول هم شدی که!

نازگل چشم گشاد می کند:

\_من؟

\_بله شما!

نازگل سعی می کند نخندد، ولی نمی شود:

\_واقعا که!

امیر مهدی هم می خندد. سرش را پایین انداخته، لبخند به لب دارد. این دختر

یادگرفته چطور آرامش کند... همین خوب است!

دست میان موهایش فرو می برد و نازگل با حس تقسیم شدن موهایش، حیرت

زده سر می چرخاند:

\_چیکار می کنی؟

امیر مهدی آرام به شانه اش می کوبد:

\_آروم بگیر، دارم موهاتو میبافم!

سرش را می چرخاند. راست می نشیند و از آینه ی روبرویش به چهره مردی

خیره می شود که در آرامش، مشغول بافتن موهایش است و نازگل خوشبخت

است... با حس انگشتانش خوشبخت است... با استشمام عطرش خوشبخت است...

با نگاه کردن به چشم هایش خوشبخت است...

این مرد، به تنهایی برای او خوشبختی است و چه خوب که می شود در روز به دنیا آمدنش، کمی خوشحالش کند!  
\*\*\*

با نفس عمیقی، شیشه ی عطر را روی میز می گذارد. سرش را می چرخاند و نگاهی به امیرمهدی که طاق باز روی تخت دراز کشیده است کرده، دستی به موهای بافته شده اش می کشد. لبخند عجیبی روی لب هایش نشسته... طعمش... شیرین شیرین است!  
قدمی به سمت تخت بر می دارد:  
\_امیر؟

امیرمهدی جواب نمی دهد. لبخندش عریض تر شده، جلو تر می رود و با بسته ی لواشکی که در دست دارد، لبه ی تخت می نشیند و دل سرکشش، برای موهای ریخته شده روی پیشانی بلند مردانه اش ضعف می رود.  
لبش را می گزد... نفس های امیرمهدی آرام و منظم است و خوابیده! نگاه نازگل روی ساعت مکت می کند و خواب هم می خواهد باشد، بس است! نازگل حوصله اش سر رفته و او باید بیدار شود!  
با هیجان، لبش را از اسارت دندان هایش آزاد می کند:  
\_امیرمهدی...

آرام و پیچ پیچ وار صدایش می زند. دستش را جلو برده، روی ساعد دستش می گذارد:

\_امیر بلند شو، چقدر می خوابی! ساعت هفت عصره!  
پلک های امیرمهدی می لرزد... لبخند هیجانی روی لب های نازگل می نشیند:  
\_بلند شو دیگه.

گفته و منتظر به چهره ی مسکوتش خیره می شود... ولی نه! این مرد قصد بیدار شدن ندارد و نازگل مایوس پوفی می کند... امیرمهدی خوابش سبک بود! هیچ وقت ندیده که با چندبار صدازدن هم بیدار نشود... لب هایش آویزان می شوند و کمی، بلند تر صدایش می زند... باید بلند شود:

\_امیر.  
\_هوم؟

لب هایش می خندند. با چشم های براق، خیره ی نیم رخ جذابش می شود و کمی به جلو خم شده، بوی عطر مردانه اش زیادی دلنشین است:  
\_میگم بلند شو، بسه دیگه. دو ساعته خوابی.  
صدای امیرمهدی، خشدار است:

\_سرو صدا نکن بچه!

چشم های نازگل گرد می شوند. بچه!

با حرص تکانی به بازوی سفت و عضله ای اش می دهد:

\_بچه خواهرته، نه من! بلند شو.

با صدای ظریفش، چشم های امیرمهدی خسته و خواب آلود باز می شوند و نگاه خمارش، میخ نازگل آرایش کرده ی کنارش می شود... در نظرش میاید، کاش میشد همیشه با دیدن این صحنه از خواب بیدار شد!

دم عمیقی می گیرد... لب هایش را تکان مختصری می دهد:  
\_چیشده؟

نازگل با خنده ای کم رنگ لب می گزد:

\_چیزی نشده. فقط وقتشه بیدار شی!

گوشه ی چشم های امیرمهدی چین بر می دارد. سرسنگینش را کمی از بالش بلند کرده و با چشم هایی ریز شده، لب می زند:  
\_چی؟

چشم های پر شیطنت نازگل دوست داشتنی و کمی، حرص درار است...

کودکانه، با انگشت به ساعت اشاره می کند:

\_ببین. دو و نیم ساعته خوابی، باید بلند شی دیگه!

\_نازگل؟

\_جان؟

امیرمهدی مبهوت است... او هنوز خوابش میاید!

در این چند روز آنقدر به خودش سخت گرفته که دچار کمبود خواب شده است و این چند ساعت، بهترین فرصت بود تا کمی جسم خسته اش آرام شود... اما حال، توسط این دختر بیدار شده که بس است... دیگر نباید بخوابد، چون او می گوید!

دم عمیقی می گیرد و خیره ی رنگی زیبای چشم هایش می شود:  
\_من خستم، برو اون ور بزار بخوابم.

نازگل خیره به چشم هایش لب بر میچیند، امیر مهدی اما بیخیال دوباره سرش را روی بالش می گذارد و چشم هایش را بسته... سنگینی نگاه نازگل را حس می کند!

لب هایش نامحسوس کج می شوند و نازگل به حرف میاید:

\_خب تا کی می خوای خوابی؟ از ظهر خوابیدی که!

اهومی می کند... صدایش، مثل همیشه که از خواب بیدار شده زیادی بم است و دل نازگل، با هر حرف زدنش... زیر و رو می شود:

\_ولی هنوز خستم مهم نیست از کی خوابیدم. پس سروصدا نکن.

\_یعنی چی؟ خب من حوصلم سر می ره.

باز مزه اش، امیر مهدی لای پلکش را باز می کند و نازگل نگاه دزدیده از چشم های خمارش، پچ می زند:

\_خودت که همش می خوابی، منم که نمیزاری برم بیرون. مثلاً او مدیم اینجا عملیات...

سکوت که می کند، امیر مهدی لبخند می زند، خواب فراموش می شود... حوصله اش سر رفته که این طور غر می زند... او، دوست داشتنی ترین است!

سرش را روی بالش جابجا می کند:

\_یعنی من بلند شم حوصلت دیگه سر نمیره؟

گونه های نازگل رنگی می شوند... امیر مهدی خوابش پریده است، دست زیر سرش گذاشته و پر تفریح، خیره ی نازگل شده است...

نازگل تک سرفه ای می کند:

\_خب... آدم تنها میمونه حوصلش سر می ره دیگه.

کلمه ها را گم کرده، تاب گرمای نگاه این مرد را ندارد... مردی که دیگر خواب آلود نیست و با چشمانی براق، او را تحت نظر دارد... نازگل فکر می کند کاش

می گذاشت تا بخوابد!

امیر مهدی به حرف میاید:

\_الان مثلاً بیدار شدم حوصلت دیگه سر نمیره؟

نازگل نچی می کند. امیرمهدی می خندد... کاش می شد تا وقتی که سیراب شود،  
موجود ظریف روبرویش را ببوسد:

پس دیدن من حوصلتو میاره سرجاش؟

چشم هایش گرد می شوند، امیرمهدی با خنده سر تکان می دهد:

چیّه؟ دروغ میگویم؟

نه... مسلماً دروغ نمی گوید! اما وقتی پای رو کم کنی و شیطننت این مرد در میان  
باشد، نازگل عقب نمی کشد... نباید که ذره ای، دست کم گرفته شود:

بله!

مردمک های چشم های امیرمهدی می خندند:

بچه پررو!

نازگل طلبکار نگاهش می کند. امیرمهدی می خندد:

اصلاً می خوام بیبا باهم بخوابیم، حوصلت سر نره.

سرخ می شود... لب هایش، برای جواب دادن از هم فاصله می گیرند... اما تقه ای  
که به در می خورد، به سکوت و ادارش کرده... نگاه هر دو به طرف در می

چرخد:

بله؟

امیرمهدی است که می گوید و صدای خندان سامیار، جوابش را می دهد:

منم سبحان، یه لحظه بیبا کارت دارم.

نازگل سرش را می چرخاند و امیرمهدی به اکراه، از روی تخت بلند می شود...

تازه داشت کلکل با این دختر، به جای خوب می رسید... سامیار، همیشه مزاحم

است!

لب هایش را کج کرده، زیر نگاه نازگل از تخت پایین می رود... سرش کمی گیج

می رود و هنوز خواب آلود است. دستی میان موهایش می کشد:

اوادم.

گفته و عملش یکی شد، دستگیره ی در را پایین می کشد. در را باز می کند و

چشم هایش، بی حوصله روی سامیاری که با خنده نگاهش می کند، مکث می

کنند:

\_سلام.

\_سلام، چیشده؟

\_ساعت خواب!

مات، نیشخندی می زند. دستش، دوباره میان موهایش فرو می رود و سامیار، سوت کوتاهی می کشد:

\_خواب بودی تا الان؟ بابا ایول داری.

دستش بند پیشانی اش می شود و صدایش را هم دوست ندارد بشنود ...

دلش می خواهد به عقب برگردد و دوباره همان شرایط باشد... او بخوابد و

نازگل، آرام صدایش کند و با «امیر» گفتن هایش دل ببرد... او، بخوابد و نازگل

کنارش بنشیند و استشمام عطرش، راحت تر باشد... سامیار، بین حال خوبش خط کشید:

\_کارت و بگو سامیار. چی شده اومدی بالا؟

لبخند سامیار رنگ می بازد، ولی محو نمی شود:

\_چه عجله داری تو... بابا اومدم بگم نیم ساعت دیگه حاضر شو و بیا پایین،

قراره بریم بیرون.

نگاهش را بالا می کشد... تیز و برنده، سامیار با خنده ادامه می دهد:

\_معلوم نیست کی بر گردیم. پس به نازگل خانم بسپار حواسش به ساناز هم باشه.

لب هایش را تر می کند:

\_کجا میریم؟

سامیار روی شانۀ اش می کوبد و این مرد، جذاب است... این را، اقرار می کند!

\_میگم بهت تو راه. فقط نیم ساعت دیگه پایین باش. باش؟ من رفتم.

میرود... امیر مهدی تکیه داده به چارچوب در، خیره ی راه رفته اش می شود...

از کجا می گفت؟ قرار است کجا بروند؟ بدون بزرگمهری که همه کاره است و

سامیار... آخ سامیار!

\*\*\*

یقه ی کتش را بالا می دهد. تکیه داده به صندلی نرم ماشین مدل بالای سامیار،

نفس عمیقی می کشد و حجم انبوهی از عطر تلخ سامیار وارد ریه هایش می



شود... کلافه سر می چرخاند. به اطراف نگاه می کند و خورشیدی که کم کم می رود تا غروب کند... غروبی از جنس تنهایی، امیرمهدی حس خوبی نسبت به این رفتن یکهوپی ندارد... اخم هایش درهم می شوند.  
\_تو فکری.

به سامیار که این را گفته خیره می شود و نیشخندی زده، موهای شانه شده اش را بالا می دهد... موهایی را که نازگل، با بلند شدن روی پنجه ی پاهایش برایش شانه کرد و این نازگل جدید را، بیشتر می خواهد... خیلی بیشتر!  
لب هایش را تر می کند:  
\_نیستم.

سامیار می خندد و صدای موزیک خارجی که پخش می شود را کم می کند:

\_نیستی؟ یعنی باور کنم به این فکر نمی کنی که داریم کجا میریم؟  
مردک احمق! امیرمهدی دندان روی دندان می فشارد و سعی می کند خونسرد باشد.

عاقبت، سکوت را انتخاب کرده، سامیار بی توجه به خشم چشم هایش ادامه می دهد:

\_ولی خب زیاد خودتو درگیر نکن، چون من بهت میگم کجا میریم.  
سرش را می چرخاند. سامیار لبخند زده به نگاه سردش، کمی سرش را بالا می گیرد و دل امیرمهدی، هری می ریزد... به چیزی که شنیده شک دارد!  
\_داریم میریم پیش تامیلا. بزرگمهر ازم خواست باهم بریم پیشش...

چشم های امیرمهدی مات، خیره اش می شود. سامیار بی تفاوت می خندد:  
\_تعجب کردی؟

راست می نشیند و به صندلی تکیه می دهد. لبخند، نرم نرم لبانش را کج می کند و این بار، استشمام عطر پیچیده در اتاقک ماشین برایش نا خوشایند نیست... دستش، بند پنجره ی باز می شود و صدایش، بی تفاوت، سرد و عاری از هرگونه کنجکاوی است:

\_نه، چرا باید تعجب کنم؟

سامیار شانه بالا می اندازد و از بریدگی دور زده، وارد جاده ی خاکی می شود و نگاه امیرمهدی، روی خلوتی بیش از حد اطرافش مکت می کند:

\_نمیدونم، من که جات بودم تعجب می کردم.  
مسکوت نگاهش می کند... سامیار با خنده ای محو ادامه می دهد:  
\_تعجب می کردم چون اینجا همه چی عجیبه، ترسناکه، سیاهه!  
\_خودتم می دونی؟

سر سامیار می چرخد و در سکوت ماشین، نیم نگاهی حواله ی چهره ی  
امیر مهدی می کند... نیشخندی که گوشه ی لبش نشست، تلخ بود... در بود، زجر  
بود!

دردی از جنس پسری که اجبار بیخ گلوش را گرفت و او را از زندگی اش جدا  
کرد... زندگی رنگی که مادر داشت، پدر داشت و عشقی که در دل بود... سامیار،  
شکست خورده است و صدایش، گوشه ی چشمان امیر مهدی را چین می اندازد:  
\_من خیلی چیز ها میدونم. همین زیاد دونستم منو به اینجا رسوند، من یاد گرفتم  
بیخیال باشم! بیخیال هر چیزی که می دونم و هست... تو هم باید بیخیال طی کنی  
سبحان، اولش شاید نشه، ولی بعداً میشه. باید یاد بگیری بیخیال هرچی که اتفاق  
میفته بشی. تعجب نکنی، نترسی، عقب نکشی... باشی و زندگی بسازی، یه  
زندگی خوب!

سکوت می کند. حرف هایش، نامفهوم، گیج کننده و مبهم است و امیر مهدی، با  
ذهنی درگیر از پنجره به بیرون خیره می شود. سامیار، عجیب است... در  
نظرش، همه ی آدم های این عمارت عجیبند. از ساناز گرفته تا مهلایی که در  
میان این اوضاع، عشق و عاشقی جانش را گرفته و سامیاری که همیشه می  
خندید، ولی این بار نخندید... حرف زد. عجیب... جدی، به دور از هر لودگی و  
امیر مهدی گیج شده... گیج معماهایی که گاه، سخت ترین اند!  
\*\*\*

ماشین را کنار خانه ای با نمای سنگی پارک می کند و با خنده ای مرموز، به  
طرف مرد جذاب کنارش می چرخد... به نیم رخش نگاه می کند و لب هایش،  
بیشتر کش می آیند:

\_رسیدیم، پیاده شو.

امیر مهدی سرش را خم کرده، از پنجره به خانه ی مقابلش خیره می شود و اخم  
هایش، با دیدن سادگی نمای خانه در هم می شوند:  
\_اینجاس؟

سامیار با اهو می کمر بندش را باز می کند:

\_ آره اینجاس، چرا؟

نیشخندی می زند... تلخ، بی حوصله!

\_ زیادی درویشیه! به بزرگمهر نمیداد برادرزادش رو اینجا نگه داره.

سامیار با جوابش می خندد و چشمکی نثارش می کند:

\_ بستگی داره برادرزادش رو واسه چی اینجا نگه می داره برادر!

اخم های امیرمهدی که غلیظ می شوند، چشم های سامیار می خندند و با طمانینه

در ماشین را باز می کند:

\_ حالا تو پیاده شو، چیکار خونه داری؟

گفته و خودش پیاده میشود. امیرمهدی نفسش را با صدا بیرون می دهد. وسط

شهرند، درست برخلاف تصور امیرمهدی که باید به یک جای خلوت می رفتند...

شاید به ویلای مجلل دیگری و یک فرد چقدر می تواند هوشیار باشد که این

ریسک را پذیرفته، دختر یکی از بزرگترین خلافکاران این کشور را در وسط

شهر، در خانه ای کوچک جا بدهد و نگران چه باید باشد؟ وقتی که پلیس، بی

خبر از این زرنگی، به دور از شهر است و نمی داند که طعمه، درست کنار

دستش وول می خورد و این، نباید این مرد را عصبانی کند؟

با فکی قفل شده پیاده می شود.

\_ کیه؟

\_ باز کن شادمهر، منم.

نگاهش را بالا می کشد و به سامیار که مقابل آیفون خانه ایستاده است خیره می

شود... شادمهر! شادمهر!

صدای مردانه ای، ضعیف از آیفون بلند می شود:

\_ به، آقا سامی. بابا منت گذاشتین.

خنده ی سامیار، امیرمهدی را به قدم برداشتن و او می دارد و حق دارد که اکراه،

بی میلی و حال بدش از چهره اش معلوم باشد و دلش خوش جی پی اسی باشد که

داخل دکمه ی پیراهنش جا ساز شده...

سامیار به حرف میاید.. مخاطب به فرد شادمهر نام پشت آیفون و امیرمهدی فکر

می کند که بالاخره، فرصت دیدار با شادمهر ساکت را پیدا کرد... بعد این مدت!

\_ زر نزن، درو باز کن.

مرد پشت آیفون می خندد:

\_بیا تو عوضی.

گفته و ثانیه ای بعد، در باز می شود و سامیار با چشم های براق، به امیر مهدی دست در جیب نگاه می کند:

\_بیا سبحان.

سرش را تکان می دهد و با قدم های آرام وارد می شود. سامیار پشت سرش، داخل شده و در آبی رنگ را با صدا می بندد:

\_وضع اینجا رو ببین.

امیر مهدی به اطراف نگاه می کند و کثیف! تنها واژه ای که مناسب این حیاط پر از آشغال است. لبانش را تر می کند:

\_یکم زیادی بهش میرسن.

سامیار می خندد و دست پشت کمرش میگذارد:

\_بیخیال بابا، تا وقتی کارهای مهم ترس هست دیگه فرصتی برای رسیدن به حیاط و دار و درخت پیدا نمیشه که. شما به بزرگیت ببخش.

نیشخندی می زند و در سکوت همواره سامیار، از پله های کم ارتفاع و خاکی بالا می روند... آخرین پله را بالا رفته، در مقابلشان باز می شود و تامیلا بیرون میاید... با موهای طلایی رنگ شده ای که دورش پراکنده است و تاب قرمز رنگی که به تن دارد... امیر مهدی چشم می گیرد:

\_سلام، خوش اومدین.

سامیار امیر مهدی را رها کرده، گامی سمت تامیلا بر می دارد... اما چشمان آرایش کرده ی او، خیره ی مرد جذاب روبرویش است که سر پایین انداخته و اخم هایش، ترسناکند. سامیار در آغوشش می گیرد:

\_سلام تامی خوشگله .

تامیلا با خنده خود را از آغوشش بیرون می کشد:

\_برو عقب خفم کردی .

سامیار با لودگی می خندد:

\_خوشگلتر شدی جوجه! اختیار از کفم رفت!  
فک امیرمهدی بیشتر منقبض می شود و خنده ی بلند و طنز تامیلا، میان  
افکارش خط می کشد ...

\_بیشعور عوضی، جون به جونت کنن هیزی سامی. گمشو اونور.  
سامیار قهقهه می زند و تامیلا یا خنده ی نشستته روی لب هایش، سرش را خم  
کرده و نگاهش قفل قامت بلند روبرویش می شود... لبخندش، رنگ خبانت می  
گیرد:

\_شما خوبید آقا سبحان؟ خیلی وقته ندیدمتون.  
امیرمهدی نفسی می گیرد و گره میان ابروهایش کورتر شده، سرش را بالا  
میاورد و چشم در چشم دختری می شود که با خنده، خیره اش شده... لب هایش  
را، با طمانینه از هم فاصله می دهد:  
\_ممنون .

همین! تایملا با پوزخند حرصی عقب می کشد. خوشش نمیاید! از این مرد و این  
یخ بودنش، متنفر است! سامیار به حرف میاید:  
\_شادی کو؟ دو سال...

حرفش تمام نشده که قامت کوتاه و لاغر شادمهر، در چارچوب در ظاهر می  
شود... امیرمهدی دقیق نگاهش می کند... برنده و تیز و این شادمهر، همان  
شادمهری است که هر از گاهی به شرکت میامد و هوش بالایش، غروری بود  
برای بزرگمهر... هیچ تغییری، در چهره اش به وجود نیامده. با همان خنده ی  
دلنشینش، جلو میاید و دستی روی شانه ی سامیار می کوبد:  
\_صددفعه گفتم اسم منو درست بگو، نمیفهمی؟

سامیار می خندد:

\_ببند... شادی، اسم به این خوشگلی.

مشت شادمهر، روی سینه اش فرود میاید:

\_مرتیکه میزنم بمیری ها. این طوری صدام می کنی حس می کنم تو تمام عمرم  
گول خوردم که پسر!

این بار، حتی تامیلا هم می خندد و نگاه مشکی شادمهر، روی امیرمهدی  
مسکوت قفل می شود... لبخندش، عریض تر و چشم هایش، براق تر می شوند:  
\_به، سبحان! پسر از کی ندیدمت؟

منتظر جواب نمی ماند و با حالتی برادرانه، امیرمهدی را به اغوش می کشد. امیرمهدی هم بی حرکت نمانده، دست پشت کمرش می گذارد و برایش شادمهر فرد سیاهی نیست... رنگش، ما بین سیاه و سفید است. نه آنقدر غرق این کثافت است که سیاه باشد و نه آنقدر پاک و به دور از این کار، که سفید باشد... طیف رنگی است ما بین این دو. لبخند محوی می زند:

\_ از همون وقتی که بار و بندیل تو جمع کردی و د برو که رفتی! عقب می کشد و با خنده، به چهره ی متبسمش خیره می شود و امیرمهدی فکر می کند اگر این کار، این گذشته... این سیاهی و این هوای گناه آلود نبود، شاید می توانست این آدم های جدید اطرافش را دوست خطاب کند... اما حیف که پلیدی خط کشیده روی خوبی هایشان و کمرنگشان کرده، نفرت، این بار بیشتر خود را نشان می دهد... تاسف بار تر، غمگین تر و پر درد تر!

\_ خدایی راست میگی. نامرد بازی در آوردم. بیا یه ماچت کنم از دلت در بیارم. گونه ی ته ریش دار امیرمهدی را می بوسد:

\_ آ... آهان! بیا حالا دوست باشیم!  
خندیده، به عقب هلش می دهد:

\_ بکش عقب، هنوز مسخره بازی هاتو داری؟

\_ بله. داره و منو با همین مسخره بازی هاش دیوونه کرده.

شادمهر می خندد. سامیار لبخند می زند، اما امیرمهدی نه! تنها نگاهش را چرخانده، به تاملایی خیره می شود که میان بحثشان پریده و نگاه این دختر، طعم گس دارد... امیرمهدی حس می کند خباتتی که در پس و سوی چشم های کشیده ی تاملی پنهان است...

\_ خپله خب حالا، بیاین بریم تو. بعد به من گیر بدین.

با گفته ی شادمهر، تاملی زودتر از همه وارد خانه می شود. بعد سامیار و بعد، امیرمهدی که همراه شادمهر داخل می شود.

\_ بیا تو سبحان جان، به کلبه ی فقیرانه ی ما خوش آمدی.

سامیار با پرت کردن خود روی کاناپه، بلند می خندد:

\_ زر نزن بابا. الان مردم به این جای از نظر شما کلیه ی فقیرانه میگن قصر. از جامعه موندی عقب، قیمت دلاور و زمین رو هم یادت رفته، داری چرت میگی.

شادمهر با خنده، فحش آبداری نثارش می کند. اخم های امیرمهدی در هم می شوند:

\_ خبه تو هم. جمع کن خودتو، سبحانم بشینه کنارت.  
سامیار راست می نشیند و امیرمهدی به اکراه، روی کاناپه جا می گیرد:  
\_ این چه وضعشه شادمهر؟ تو که انقدر شلخته نبودی؟  
شادمهر با خنده دستی به صورتش می کشد و خم شده، تیشرت بژ رنگش را که روی زمین است بر می دارد:

\_ جون سبحان وقت نمی کنیم برسیم به اینجا، انقدر کار سرمون ریخته که صبح تا شب مشغولیم.

امیرمهدی نیشخندی می زند و به کاناپه تکیه می دهد. سامیار آرام با شادمهر که مشغول جمع کردن وسایل های ریخته روی زمین است حرف می زند و نگاه امیرمهدی، مدام دور تا دور این خانه و از نظر شادمهر «کلبه ی فقیرانه» می گذرد... چیز خاصی ندارد! نه از دور بین خبری هست و نه از سیستم امنیتی خاصی! ساده ی ساده... انگار بزرگمهر از هیچ چیزی ترسی نداشته که این گونه، این خانه را ساده در اختیار برادرزاده اش، سومین فرد مهم این عملیات قرار داده و حال این موضوع باقی می ماند... برای چه! بزرگمهر، برای چه این خانه را... با این سر و شکل و موقیعت ساده، این طور مبهم و عجیب... در اختیار تامیلا قرار داده است! این، همان دلیلی است که عامل گره ایجاد شده میان ابروهای این مرد است و باید بفهمد... آمده تا بفهمد!  
تامیلا وارد سالن می شود:

\_ چه خبر تونه هی قهقهه میزنید؟ صداتون کل خونه رو برداشته.  
لباسش تغییر کرده... نخواست که در نظر او، جلف باشد... این مرد، برایش جذاب است!

برای او بی که تا به امروز، تمام کیس های ازدواجی که برایش در نظر گرفته میشد، شیخ های عرب بودند... این مرد، فرق می کند... شاید هم باید اقرار کند که همان وقتی که عکسش را دید، دلش با دیدن اخم نشسته میان ابروهایش و جذبه ای که در چهره اش عیان بود لرزید و او عادت کرده هرچه که بخواهد را داشته باشد... حتی این مرد را، شده برای مدت کوتاهی... باید، برای او باشد!

سامیار نگاهش می کند:

\_چیه؟ چشم نداری دو تا خنده ی مارو ببینی؟

چشم غره ای نثارش می کند و روی مبل یک نفره می نشیند. به شادمهر که مشغول جمع کردن لباس هایش از روی دسته ی مبل است می خندد و لعنتی! چرا خنده هایش، توجه آن مرد اخمو را جلب نمی کند؟!

\_آفرین، خوب جمع کن. یه جارو هم بیار بکش.

شادمهر با پوف بلندی، خود را روی زمین پرت می کند:

\_ای بابا، یه خدمتکاری چیزی میاورد این بزرگمهر دیگه.

\_شما ببخش!

شادمهر بی حال می خندد و دست انداخته، بسته ی بیسکوییت را از کنار مبل بر می دارد. به سمت امیرمهدی که با تیزبینی اطرافش را بررسی می کند گرفته و ابرویی بالا می اندازد:

\_بخور سبحان. این تنها وسیله ی پذیرایی ماست. فعلا ستاره نیستش و ما توان پذیرایی نداریم.

امیرمهدی نیشخندی می زند و سرش را آرام رو به بالا می اندازد:

\_نه، نمی خورم.

شادمهر بی تعارف، تکه ای از بیسکوییت موزی را در دهانش می گذارد:

\_نخور، خودم می خورم.

کمی بیسکوییت را جویده، سرش را بالا می گیرد:

\_حالا شما از خودتون بگید، چه خبرا؟

سامیار تک خنده ای می زند:

\_هیچی. چه خبری باید باشه؟ علاف و بیکار تو ویلا می چرخیم، چیکار باید بکنیم؟

\_چرا علاف؟

امیرمهدی به تامیلا نگاه کرده، نفسش را عمیق بیرون می دهد... سامیار می گوید:

\_علافیم دیگه. بزرگمهر که رفته، ساناز هم که حالش خوب نیست. مهلا هم معلوم نیست چه مرگشه، صبح تا شب چپیده تو اتاقش. ایشون و زنش هم که جدا،



میمونه من. منم که میشناسید، اصلا آدمی نیستم که بتونم بیکاری رو تحمل کنم!  
در کل سخت می گذره!  
شادمهر بلند می خندد:

\_ تو روحت سامی، من یکی تو رو خوب میشناسم.  
سامیار لبخند می زند:

\_ آفرین، زرنگ شدی!

تامیلا با اخم ظریفی، میان بحثشان می پرد:

\_ پس بیکار موندین پاشدین او مدین اینجا؟

سامیار نگاهش می کند. راست نشسته و نگاه تامیلا جدی است. امیر مهدی، تیز  
بین تماشایشان می کند:

\_ نه بابا، بزرگمهر زنگ زد گفت با سبحان و مهلا بیایم. مهلا رو که هرکار کردم  
نیومد، این شد که با سبحان او مدیم.

تامیلا با تر کردن لب هایش، پا روی پا می اندازد:

\_ بزرگمهر گفت؟ برای چی؟

اشاره ی نامحسوس سامیار به امیر مهدی، نیشخندی روی لب های تامیلا می  
نشانند:

\_ گفت بیایم باهم کارارو ردیف کنیم. می ترسید تنهایی گند بزنی.

لگد شادمهر به پایش می کوبد:

\_ مزخرف نگو، ما گند بزنی!

سامیار بی خیال می خندد و تک سرفه ی امیر مهدی، توجه تامیلا را جلب می

کند. خیره اش می شود و تماس چند ساعت قبلش با بزرگمهر یادش آمده، گفته

بود سبحان را به کار بگیرند... برایش همه چیز را بگویند و او، یک روز مهم

ترین مهره ی این صفحه خواهد بود... باید از همه چیز خبر داشته باشد.

نفسی می گیرد او گفته بود ولی تامیلا تردید دارد... گفتن حقیقت و اعتماد سخت

است. خیلی سخت!

\_ تو از خودت بگو، این مدت کجا بودی؟

شادمهر با لبخند، به امیر مهدی که این سوال را پرسیده خیره می شود:

یه مدت رفتم دویی. اونجا یه سری کار داشتم. اینجا رو چند هفتس که اومدم.  
قراره یه محموله هست، ردیفش کنیم بعد از این...  
شادمهر!

صدای بلند تامیلا، شادمهر را متعجب می کند. سرش را می چرخاند و مقابل نگاه  
برنده ی تامیلا زمزمه می کند:  
\_چیه؟ چرا داد میزنی؟  
لب های امیرمهدی، لبخند می زنند!

سامیار دستی به چانه اش می کشد و بهتر است سکوت کند... تامیلا بیشتر ابرو  
در هم می کشد:

\_حواست هست داری چی میگی؟

شادمهر تازه دوهزاری اش جا میوفتد و حال امیرمهدی تازه خوب می شود!  
شادمهر گفت محموله... همان چیزی که او به دنبالش است.  
شادمهر به حرف میاید:

\_یعنی چی؟ مگه دارم چی میگم؟ خود بزرگمهر گفت سبحان همه چی رو  
می دونه دیگه.

تامیلا با حرص، لب می گزد و امیرمهدی در جایش جابجا می شود... با نیشخند و  
لحنی سرد، رو به تامیلا می کند:

\_شما چرا عصبانی میشید خانم امجد؟ حق با شادمهر، من از خیلی چیز ها خبر  
دارم.

تامیلا اخم می کند... با حرص، دستش را بالا می گیرد و موهایش را از روی  
شانه هایش عقب می راند:

\_از همه چی؟ مطمئنی؟

ابروهای امیرمهدی بالا می پرند... سرش را تکان داده، سعی می کند صدایش  
محکم باشد... محکم تر از هر زمان دیگری:

\_نه! من تا اونجایی که بزرگمهر خواسته از بعضی چیز ها مطلع هستم. بقیش رو  
فکر کنم قراره امروز بفهمم.

نگاه تامیلا که طولانی می شوند، امیرمهدی مقتدر تر ادامه می دهد:

فکر نکنم او مدن به اینجا و مزاحم شما شدن همین طوری بی ربط باشه. من بزرگمهر رو میشناسم و میدونم برای هر کارش دلیلی داره. او مدن به اینجا هم، مطمئنا برای همون دلیلی هستش که هم من و هم شما ازش مطلعیم! تامیلا نفس عمیقی می کشد و دستش بند پیشانی اش شده... با حرص نفسی می گیرد. امیر مهدی نگاهش کرده، متفکر چشم هایش را ریز می کند و نباید جای شکی باقی بماند... هیچ شکی!

با یک تصمیم، به تندی از روی کاناپه بلند می شود. شادمهر و سامیار خیره اش می شوند و او ابرو در هم کشیده، نگاه پراخمی حواله ی تامیلا می کند: ببینید من به خواست بزرگمهر انجام و از بعضی چیزها مطلع. اما حالا که شما تمایلی ندارید برای همکاری با من، هیچ مشکلی نیست. برای من اصلا مهم نیست چون طرف حسابم بزرگمهر خانم امجد! الانم میرم تا مزاحم حرف زدنتون نباشم.

قدم بر می دارد که سامیار از جا پریده، بازویش را در دست می گیرد... اما امیر مهدی اخمش را غلیظ تر کرده، دستش را میکشد و در جواب کجا گفت های سامیار، سکوت می کند... وضعیت بدی برای تامیلاست... گفته ی بزرگمهر از یک سو و سختی اعتماد کردن از سوی دیگر و مردی که به غرورش برخورد کرده... کلافه چشم می بندد. لعنتی... لعنتی... لعنتی! به تندی از جایش بلند می شود و رو به امیر مهدی که در چارچوب در با شادمهر بحث می کند، با صدای بلند می گوید:

خیله خب. حق با شماست. لطفا بیاید بشینید.

امیر مهدی به عقب می چرخد و نگاهش کرده، نیشخند محوی می زند: هیچ اجباری نیست اگر بخواید من می...

تامیلا لب می گزد... برایش سخت است به این مرد اعتماد کند... ولی چاره ای ندارد.. باید به گفته ی عمویش، بزرگمهر! مردی که باهوش تر از هرکسی است و گفته اش، بی یقین دلیلی دارد، اعتماد کند. نفس گرفته و سرش را بالا میاورد: خواهش می کنم، بشینید. حق با شماست، از اینکه رفتار تندی نشون دادم متاسفم. کنترلم از دستم در رفت و امیدوارم درک کنید.

با لبخند نرمی سرش را خم می کند... همین است! کاش می توانست، بلند بلند

بخندد!

قدم بر می دارد و به زور شادمهر روی کاناپه می نشیند، لوسی که سامیار  
نثارش می کند را نشنیده می گیرد و او خواست که شک برانگیز نباشد.. سبحان  
دلاوری مغرور است... همین، بزرگمهر را شیفته ی او کرده...

شادمهر روی صندلی جا گرفته و تکه بیسکوییت دهانش را قورت می دهد:

\_خب حالا مشکل حل شد؟ من ادامه بدم حرفمو؟

تامیلا چشم غره ای حواله اش می کند و سامیار ریز می خندد:

\_بنال.

پشت چشمی که شادمهر نازک کرد، خنده ای محور روی لب های تامیلا نشانده:

\_خب داشتم میگفتم. من چند هفتس او مدم اینجا. داریم کارهای پایانی یه محموله  
رو انجام بدیم و بعد که فرستادیمش اونور، خودمون هم گورمونو از این ممکلت  
گم کنیم. همین.

متفکر سر تکان می دهد و سامیار کوسن کنار دستش را برداشته، به طرف

شادمهر پرت می کند:

\_حرف میزنی واضح تر حرف بزن حداقل بفهمه چی میگی.

لبخند گشادی روی لب های شادمهر می نشیند:

\_راست میگی. فکر کردم همه چی رو می دونه .

بیسکوییت دستش را روی زمین پرت کرده، از جایش بلند می شود:

\_آقا اصلا پاشو بیا بریم تئوری بهت توضیح بدم، بعد بیایم حرف بزنیم.

امیرمهدی مردد نگاهش کرده، شادمهر دستش را به طرفش دراز می کند:

\_پاشو دیگه.

امیرمهدی بلند می شود و شادمهر لبخند میزند... این مرد را همیشه تحسین کرده

است!

\*\*\*

از ماشین پیاده می شود... سرش را خم کرده، رو به سامیاری که با تفریح

نگاهش می کند می گوید:

\_تو برو به کارت برس، بقیه راهو خودم میرم.

سامیار سر تکان می دهد و لبخند عریضی می زند:

\_باش پس. من یه سری کار دارم شهر، میرم چند ساعت دیگه بر می گردم.  
با اخم ظریفی، چانه اش را تکان می دهد:  
\_فعلا.

عقب می کشد. سامیار با تک بوقی، رو به اوایی که کنار خیابان و دست در جیب ایستاده، می رود... می رود و مردی را با خشمی که در سینه اش در تلاطم است تنها می گذارد... می رود و مردی اینجا مبهوت است ...  
قدم بر می دارد... ماشین مشکی رنگ و براق سامیار، هر لحظه دورتر و دورتر می شود... امیر مهدی قدم بر می دارد. با چشم هایی سرخ، شقیقه هایی دردناک، قلبی مچاله شده... این مرد، حالش خوب نیست... از همان خوب نبودن هایی که یک دنیا درد پشتش است!

نفس عمیقی می کشد و لرزش گوشی درون جیبش، حواسش را پرت همان نقطه می کند. دست انداخته، گوشی را از درون جیبش بیرون می کشد. چشمش روی نام کاوه مکث می کند و لب هایش خشک خشک اند ...  
تکانی به پاهایش می دهد و همزمان انگشتش صفحه ی روشن گوشی را لمس می کند:

\_بله کاوه؟

صدای کاوه آرام است:

\_سلام امیر... کجایی؟

چشم روی هم می فشارد... فاصله ی کمی با ویلا دارد، ولی هرچه قدم بر می دارد انگار نمی رسد... انگار راه هم با او سازش ندارد...  
نفسش را تکه تکه بیرون می دهد:

\_تو راه، دارم بر می گردم ویلا.

کاوه مکث می کند. این امیر مهدی، امیر مهدی نیست که صبح با او حرف زده! صدایش، زمین تا آسمان با امیر مهدی صبح فرق دارد... انگار که کلافگی عظیمی، پشت هر کلمه ای که به زبان میاورد پنهان است. می پرسد:  
\_خودت خوبی؟ چه خبر از قرار سامیار؟

می ایستد... خورشید در آستانه ی محو شدن است و این نشان می دهد که او چندین ساعت در آن خانه منحوس مانده است... در آن هوا نفس کشیده است و

حال عجیب نیست که حس کند سرتاسر وجودش بوی نحسی از لجن را گرفته است؟

\_خوبم .

کاوه ابرو درهم کشیده از جوابش، تک سرفه ای می کند:

\_نگفتی از قرار؟ چیشد؟ کجا رفتین؟

آب دهانش را قورت میدهد... صدای کاوه، در میان صدای ظریف یک دختر که در گوشش سوت می کشد، گم می شود. دختری که آرایشی سنگین روی صورتش نشسته و خیره به چشم های تاسف بار امیرمهدی حرف می زد... هنوز هم، چشم های برافش در یاد امیرمهدی هست و شاید مرور آن چهره... آن زیبایی یک دختر هفده ساله... آن شور و شوق چشم ها... شاید همان ها این گونه او را به مرز فوران رساندند...

\_رفتیم پیش تامیلا و شادمهر.

کاوه سکوت می کند... امیرمهدی را می شناسد... صدایش عصبانی است... کلافه است و حجم انبوهی از آشفتگی در لابه لای کلماتش پر می زند:

\_رفتم به خونه ی امن بزرگمهری که این مدت انقدر ساده سرمون و شیریه مالیده. پیش تامیلائی که ما فکر می کردیم از ایران رفته، در حالی که نرفته بوده! همین جا بوده، بیخ گوش ما! مایی که کل شهر و واسه پیدا کردن جاش گشتیم و نمی دونستیم قراره رو دست بخوریم.

\_چی میگی امیر؟ واضح حرف بزن منم بفهمم.

امیرمهدی به اوج می رسد... به اوج درد مردی که غیرتش خش برداشته با دیدن دختری که داشت با اراده ی خودش بسته ی مواد قورت می داد! مردی که غیرتش از دیدن پسری که با شوق درحال تمرین رقص های مختلف بود شکسته... مردی که مردانگی اش، با دیدن کتک خوردن دختر پانزده ساله ای بغض کرده!

به پاهایش تکانی می دهد و باید حرف بزند... باید بگوید از نامردی که امروز دیده، لمس کرده... در هوای آن نامردی نفس کشیده!

باید حرف بزند و این حرف زدن، کمی با صدای بلند است:

\_من امروز رفتم همون جایی که این همه مدت دنبالش بودیم. خونه ی امن

بزرگمهر و آدماش. می دونی چی دیدم؟ زنده ی همون جنازه ی دختر پسرارو دیدم! همون جنازه هایی که خودم چالشون کردم! گمشده های پرونده ی سرهنگ و دیدم! همون گزارشی که خلاصشو برام خوندی! آدمای بزرگمهر و دیدم. دم و دستگاه هاشو دیدم و محموله ای که داشت جفت و جور میشد تا از ایران خارج شه. من امروز خیلی چیز ها دیدم کاوه، خیلی!

جمله ی آخرش را می نالد و سیبک گلپوش سنگین بالا و پایین می شود. کاوه با تردید لب می گشاید:

\_ یعنی همه چیو فهمیدی؟ همه ی چیزی که لازم داشتیم؟  
\_ آره.

می گوید و سنگ ریزه ی مقابل پایش را به شدت به جلو پرت می کند. می گوید و حرف مادرش به یادش آمده، ما آدم ها گاهی به اجبار بعضی چیز ها را قبول می کنیم... گوششان می دهیم... به آن ها فکر می کنیم و این بعضی چیز ها، گاه نفس برند... بغضند... گاه هم، حجه ای از خشمی سرکوب شدند!

کاوه می پرسد:

\_ خب پس چرا انقدر عصبیی؟

لبش را به زیر دندان می کشد:

\_ عصبی نیستم، دارم دیوونه میشم.

کاوه با شک، صدایش را آرام می کند:

\_ چرا؟ مگه چی شده تو اون خونه که این طور به هم ریختی؟

نفسش را با مکث بیرون می دهد و اخم هایش، جایی برای غلیظ شدن ندارند:

\_ یادته چند سال پیش پرونده ای داشتیم مبنی بر گروهی که کارش جذب افراد بی خانمان بود؟

کاوه با مکث، لب می زند:

\_ آره. اون پرونده که همون دو سال پیش بسته شد. سرهنگ میرصادقی گفت دیگه لازم نیست پی اش رو بگیریم.

نیشخند عصبی لب های امیرمهدی را کج می کند:

\_ آره، گفت دیگه دنبالش نباشیم و اون پرونده رو ول کنیم، یادته کاوه؟

کاوه که تایید می کند، امیر مهدی ادامه می دهد:

\_اون موقع هرچقدر اصرار کردیم گفت نه که نه. به کارتون برسید و به این پرونده کار نداشته باشین. بعدش سپرد دست رحتمی، اونم بعد دو سه بار تحقیق و بازجویی پرونده رو بست و اون پرونده جلوی چشمای من، بایگانی شد!

\_خب اینارو که میدونم، چی می خوای بگی؟

می ایستد... نفسش را حبس کرده، زمزمه می کند:

\_می خوام بگم اون پرونده ای که الان داره تو بخش بایگانی خاک می خوره و مختومه اعلام شده هنوز هست... هنوز حل نشده و تو تمام این مدتی که ما بیخیالش شدیم، بزرگتر شده... رشد کرده و الان هیچ کدوممون هیچ غلطی نمی تونیم بکنیم!

خشمگین می گوید و کاوه گیج شده... حرف هایش را یکی در میان می فهمد:

\_ببین امیر من هیچی متوجه نمیشم. اون پرونده چه ربطی به الان داره؟

مو هایش را کلافه چنگ می زند:

\_ربط داره کاوه، ربط داره. وقتی اون گروهی که چند سال پیش ازش می

خوندیم، بزرگمهر و آدم هاش بودن، ربط داره! زیادم ربط داره!

کاوه مبهوت سکوت می کند... ذهنش شروع به پردازش کرده، آن پرونده ی

در دسر ساز چند سال قبل را مرور می کند... همان پرونده ای که مضمونش، به

دزدیده شدن عده ای از معتادین پارک های حوالی شهر و جذب کودکان کار به

جایی که نا معلوم بود ختم می شد و ربطش به بزرگمهر... چشمانش حیرت وار

گشاد می شوند... لب می زند:

\_یعنی اون گروه، از آدم های بزرگمهر بود؟

\_آره کاوه، آره.

زبان روی لب های خشکش می کشد:

\_چی میگی امیر مهدی؟ چرا بزرگمهر باید همچین کاری می کرد؟

کج شدن لب های امیر مهدی، تلخ بود... زهر بود... طعم سیاهی می داد!

\_می کرد نه کاوه، می کند! فعلاتو درست به کار ببر.

\_یعنی الانم این گروهی هست؟ آره؟

دستش بند پیشانی اش می شود و هوا، کم کم تاریک می شود... درست مثل او...



\_آره. من و تو و خیلی های دیگه ساده از اون پرونده ی پیش پا افتاده گذشتیم به بهانه ی اینکه کارهای مهمتری هست. چشم بستیم و حتی فکر نکردیم که شاید این پرونده، راه نجات این چند سال آوارگی ما باشه. حماقت کردیم و الانم داریم تاوان حماقتمون رو پس میدیم.

کاوه نفس عمیقی می کشد و امیرمهدی با چشم هایی آشفته ادامه می دهد:  
\_گفتی جنازه هایی که پیدا شدن بادی پکرن، نه؟ حالا من اگه بگم همون چند سال پیش، همون پرونده... استارت این کار بزرگمهر بوده، چی میگی؟  
مکت می کند و سکوت کاوه، نیشخندش را عریض تر می کند:

\_ببین، بزرگمهر تازه چند ساله که به این کار رو آورده. یعنی جمع کردن دختر پسرای فراری و گاها دزدیدنشون برای استفاده از اونها و خارج کردن مواد مخدری که این روزا قاچاقش سخت شده. بعدشم اون ور آب و فروش دخترا به شیخ های عرب و فروش اعضای بدنشون. اما این الان مهم نیست، مهم اینه که این کار با همون پرونده ای که ما ازش گذشتیم استارت خورده. میفهمی یعنی چی؟ یعنی اینکه اون گروه از طرف بزرگمهر بوده و یه نقشه ی جدید برای این کشور و این و مردم. گروه تازه تاسیس چند سال قبل، کارش جذب معتادهای مناطق پرت اطراف شهر بود. با وعده ی پول، شغل و هزار چرت و پرت دیگه... بعدشم که شستشوی ذهنی و کلا عوض کردنشون و تازه می رسید به امتحان کردن این روش، یعنی بلع مواد مخدر! یه مدت که می گذره، می بینن این کار هم کم استرس تر، هم کم هزینه تره. پس بیشتر گرایش پیدا می کنن به این کار و اون گروه، هرروز بزرگ تر و گسترده تر میشه. تا جایی که دختر پسرای فراری و بی خانمان رو هم جذب این کار می کنن. اونم با چی؟ با وعده ی اینکه اگه این مواد رو سالم برسونن اون ور آب، یه پول مفتی میوفته دستشون و این موضوع به نظرت، چقدر می تونه برای یه نوجوون بی انگیزه جذاب باشه؟ مسلما خیلی! اونقدر که از همه چیزش می گذره و با پذیرفتن این ریسک، به گروه مجهز بزرگمهر ملحق میشه.

سکوت که می کند... صدای مبهوت کاوه بلند می شود:

\_خدای من... یعنی اگه ما اون پرونده رو...

\_آره، اگه ما اون پرونده رو دنبال می کردیم و ادامه می دادیم، شاید هیچ وقت این اتفاقات پیش نمیومد. این همه آدم قربانی نمی شد و این چند سال از زندگی ما به

هدر نمی رفت. می بینی کاوه؟ می بینی چطوری یه سهل انگاری، یه حماقت...  
چطوری آدم و میسوزنه؟

کاوه حالش بد می شود... حق با امیر مهدی است... حق با اوست که عصبی باشد،  
که کلافه باشد... حتی فکر به اینکه اگر آن پرونده را دنبال می کردند و ادامه می  
دادند هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد... وجودش را می سوزاند...  
\_ الان چیکار میشه کرد؟

امیر مهدی با آه بلندی، کمی از حرص محبوس شده اش را آزاد می کند:  
\_ هیچی! چیکار از دستمون برمیاد؟

کاوه با اخم غلیظی، صدایش را صاف می کند:

\_ اینارو کی به تو گفت؟ سامیار؟

موهایش را با دست بالا می دهد:

\_ نه، شادمهر. شادمهر ساکت.

کاوه سکوت می کند. امیر مهدی نگاهی به منظره ی جذاب ویلا که کم کم به آن  
نزدیک می شود، کرده و از سرعت قدم هایش می کاهد:  
\_ کاوه.

کاوه لب تر می کند و امیر مهدی با درد، لبخند تلخی می زند:

\_ میدونی چی دیدم؟

صدای کاوه، انگار از قعر چاه بود... این موضوع، وجودش را شوکه کرده:

\_ چی؟

بغضی مردانه، همراه با خشم... نفس های امیر مهدی را مقطع می کند:

\_ یه دختر هفده ساله رو دیدم که جای دخترم بود کاوه. دختری که غرق آرایش،

داشت با چندتا مربی تمرین رقص می کرد. شادمهر می گفت بهترین کیسشونه و

حتی حاضر نیستن به عنوان بادی پکر ازش استفاده کنن. می گفت همونجوری

کلی پول بابتش میدن. باورت نمیشه اگه بگم اون دختر فروخته شده بود! به یکی

از کله گنده های دویی و تامیلا داشت آمادش می کرد. آخ کاوه، آخ اگه بدونی

چطوری دووم آوردم. چطوری جلوی خودمو گرفتم تا نرم جلو و گند نزنم به همه

چی .

کاوه پوفی می کند:

\_ آروم باش امیر... نجاتشون میدیم، نمی زاریم اونا هم قربانی شن.

نیشخند امیر مهدی... تلخ تر می شود و بی توجه به حرف کاوه، ادامه می دهد:

\_ بهش گفتم چرا اینجا ای؟ گفت او مدم واسه کاسبی! گفتم نمیترسی؟ مامان بابات

کجان؟ گفت گور بابای خانواده، برم خارج واسه خودم زندگی می سازم! می

فهمی کاوه؟ یه دختر هفده ساله همچین فکری داشت. دلم می خواست محکم بزخم

تو گوشش، بگم از آیندش. بگم فروختنش، بگم شده مال یه شیخ شکم گنده ی

عرب... ولی دم نزدم و حقمو نه بمیرم کاوه! حقمو نه بمیریم که ناموسمون این

طوری داره جلوی چشمون حتک حرمت میشه و دم نمی زنیم.

کاوه حرفی برای گفتن ندارد... مقابل مردی که چیز هایی که کاوه فقط شنیدنتشان

و این طور به هم ریخته را دیده و لمس کرده... این، برای یک مردی که غیرت و

ناموس تمام مردانگی است... زجر است که نمی تواند کاری از پیش ببرد.

امیر مهدی با نفس عمیقی، سعی می کند آن چهره ی دخترانه را از مقابل

چشمانش کنار بزند:

\_ هیچ وقت فکر نمی کردم با همچین چیزی روبرو شم. این عملیات، داره وجود

منو از هم می پاشه کاوه. می فهمی؟

کاوه با مکث، لب تر می کند:

\_ می فهمم. هممون همین حال و داریم. من خودم دارم دیوونه میشم، کم مونده بزخم

زیر همه چی و برگردم تهران.

امیر مهدی می ایستد. روبروی در ویلا قرار دارد. نفسی گرفته، گوشی را درون

دستش جابجا می کند:

\_ چرا؟ مگه پیشده؟

نیشخند کاوه، لب هایش را کج می کند:

\_ ملیکا باز حالش به هم خورده، الان بیمارستان بستریه. دوساعت پیش داداشش

زنگ زد هرچی از دهنش بیرون اومد و بارم کرد. مرتیکه میگه طلاق خواهرم

و ازت می گیرم. می بینی؟ همه واسه من آدم شدن.

لب می گزد. عشق و عاشقی کاوه و ملیکا در دسر ساز بود. تا آنجا که ملیکا تقریباً

از خانه و خانواده اش رانده شد و حال نمی‌داند که چرا دوباره، سروکله ایشان در زندگی این دو عاشق پیدا شده... امیر مهدی کلاه را درک می‌کند. حس اینکه کسی بخواهد، عشقت را... تمام بهانه ات برای زندگی کردن را از تو بگیرد، جنون آمیز است.

\_اگه فکر می‌کنی موضوع خیلی جدیه، یه چندروز برو تهران کار اتو راست و ریس کن. این عملیات هرچقدر هم مهم باشه، از زندگی که مهم تر نیست.  
\_نه، همیشه برگردم. برای من مهم ملیکاس که می‌دونه همه ی زندگی‌مه. بقیه بزار هر زری میزنن بززن!

نیشخندی زده و تک سرفه ای می‌کند:

\_خیله خب پس، فعلا باید برم. شب تونستم بهت زنگ میزنم مفصل حرف بزیم.  
کلاه آه عمیقی می‌کشد:

\_باش. مواظب خودتون باشید، فعلا.

خداحافظی می‌کند و گوشی را درون جیبش سر می‌دهد... سرش را بالا می‌گیرد و قدم بر می‌دارد. قدم بر می‌دارد و حالش از این حجم مشکلات بد می‌شود... قدم بر می‌دارد و فکر رسیدن به او! دلش را نوازش می‌دهد...

با لبخندی که روی لبانش نشست، پایش را روی گاز می‌فشارد... ماشین با سرعت بیشتری شتاب می‌گیرد و صدای لاستیک‌ها در سکوت خیابان می‌پیچد. این بار، نگاه هیجان زده ی سامیار از آینه خیره ی ماشین شاسی بلند پشت سرش می‌شود و دیدن تصویر دختر پشت فرمان، لبخندش را عریض تر می‌کند. دست هایش به دور فرمان محکم‌تر حلقه می‌شوند و زمزمه اش، در میان صدای بلند موزیک خارجی که با ریتمی تند در حال پخش است، گم می‌شود:  
\_سامیار نیستم تو عه پلنگ و نشونم سرجات!

گفته و عملش یکی شده، برنده او می‌شود! برنده ی کورسی که رقیبش ماشین شاسی بلند سفیدی بوده، اگر پای رو کم کنی در میان نبود... عمرا به این مسابقه تن می‌داد!

لبخندش عمق می‌گیرد و با نفس نفس، ماشین را به کنار خیابان می‌کشاند. دیدن

چهره ی پکر و آرایش کرده ی دختر، خنده ی بلندش را در پی دارد:  
\_ می بینم که باختی عمو!

جوابش یک بیشعور کشیده از سمت دختر است و بعد صدای جیغ لاستیک ها و ماشینی که به سرعت دور می شود... سامیار بلند می خندد... بلند بلند و فکر می کند اگر این تفریح های کوچک نباشند، روحش می میرد... سامیار وابسته ی این فرصت ها برای کمی خود بودن است!

نفس عمیقی می کشد و با حالی خوب، سرش را از پنجره داخل می آورد. این چند روز بودن در آن عمارت مسکوت بدون بزرگمهر برایش زیادی کسل کننده بوده و حال کمی کمی بهتر است... لااقل، بردن آن دختر که به فکر بردن او بود، کمی از حس بی انگیزه ای اش را کاسته... همین کافی است... آخیش بلندی می گوید. به صندلی تکیه می دهد و چشمان شیطنت بارش روی صندلی خالی کنارش می چرخد و بعد نگاهی به ساعت... هنوز وقت دارد! شاید بشود ساعتی را با یک جنس لطیف گذرانند!

با این فکر، خنده ی چشم هایش شدت میابد و دستش برای چرخاندن سویچ پیش رفته، این چند روز بی محلی بیشتر شده ی مهلا، زیادی برایش گران تمام شده... بگذار حداقل کمی برای خودش خوش باشد! همین!

نیشخندی می زند. سویچ را می چرخاند اما، پیچیدن صدای موزیک بی کلام در اتاقک ماشین، نگاهش را معطوف خود می کند. لبخندش کمرنگ شده، دست به طرف سینه ی ماشین دراز می کند. گوشی را در دست می گیرد و نگاه دقیقش به نام «بزرگمهر» حک شده روی صفحه ی گوشی خیره می شود. دستش ناخودآگاه صدای ضبط و موزیک تند خارجی را کم می کند. بعد دمی گرفته، دکمه ی سبز رنگ را می فشارد و گفته اش... در آن سوی خط، خنده ی محوی روی لبان بزرگمهر می نشاند:

\_ جون دلم؟!!

بزرگمهر با صدا می خندد:

\_ اهوع! تاثیر دوریمه یا تو خودت آدم شدی بچه؟

لبخند می زند... بزرگمهر را دوست دارد:

\_ من که... به قول خودت آدم نمیشم، پس میمونه گزینه ی اول.. همون تاثیر

دوریت!

قهقهه ی بزرگمهر، او را هم می خندانند:

جون به جونت ککن دلقک بازی هاتو همیشه داری سامیار.

گفته ی بزرگمهر، لب هایش را کج می کند. با آسودگی، بیشتر به صندلی تکیه می دهد و انگشتش... دکمه ی اسپیکر روی صفحه ی گوشی را لمس می کند:

من همیشه گفتم که چقدر بهم لطف داری، نه؟

بزرگمهر که می خندد، ادامه می دهد:

چه عجب هم که زنگ زدی! نکنه اتفاقی افتاده اونجا؟

بزرگمهر روی صندلی می نشیند و صدای نفس عمیقش، گوشه ی چشم های

سامیار را چین می اندازد:

نه، چیزی نشده.

سامیار آهانی می گوید:

از اونجا چه خبر؟ خوش می گذره؟

بزرگمهر هه بلندی می گوید:

چی میگی! مزخرفه! حالم داره تو این گرما به هم می خوره. لعنتی دیگه کولر

هم جواب نمی ده.

سامیار نیشخندی می زند:

حرص نخور رئیس. این روز ها هم می گذره، صبر داشته باش.

با خنده می گوید و بزرگمهر کلافه، پوف بلندی می کشد:

خیله خب، درس زندگی یاد من نده بچه پررو. تو کجایی؟ زنگ زدم ویلا کسی

گوشیو برنداشت.

سامیار با یادآوری مسکوتی خوفناک آن عمارت مجلل، در این چند روز

پوزخندی می زند و در نظرش... آن عمارت دیگر نخواهد خندید!

کجا باید باشم؟ خیابون، پی کارام!

زر نزن، دوست دختر جدید پیدا کردن و دل دادن قلوه گرفتن کاره؟!!

قفسه ی سینه ی سامیار از خنده بالا و پایین می شود:

نه خدایی! ولی مشکل اینه تو این چند روز حوصله ی دل دادن قلوه گرفتن هم

نداشتم. تازه امروز زدم بیرون، اونم یه قشنگش خورد به تورم. اما کثافت از اونا

بود که پا نمیدن. کورس گذاشتیم و مادمازل و بردم. بعدم که گویا بر خورد بهشون... گاز داد و گورشو گم کرد!

\_ تو روحت سامیار، تو هیچ وقت آدم نمیشی. ولی خودت به درک، حداقل مواظب باش با کارات بیشتر از این گند نرنی به همه چی.  
سامیار ابرو هم در هم کشیده، خم می شود و از داخل داشبورد، بطری آب معدنی را بیرون می کشد:

\_ چپشده؟ مگه من چیکار کردم؟

نیشخندی روی لب های بزرگمهر می نشیند. سامیار، دهانه ی بطری را روی لبانش گذاشته، آب خنک درونش را سر می کشد.  
\_ منظورم به تو نبود.

پیشانی سامیار چین بر می دارد و بزرگمهر ادامه می دهد:

\_ مردن همین چند نفر می دونی چقدر مشکل درست کرده؟ کل برنامه هامون به هم ریخته... پس باید حواست بیشتر جمع باشه.

سامیار هومی می کند و با پشت دست، خیزی روی لب هایش را پاک می کند:  
\_ باش، حواسم هست. نگران نباش.

بزرگمهر نفسش را با صدا بیرون می دهد:

\_ خوبه. از قرار بگو. چه خبر؟ مشکلی که پیش نیومد؟

نگاه سامیار در اطراف می چرخد:

\_ نه... مگه باید مشکلی پیش میومد؟

\_ خنگ بازی در نیار، منظورم به سبحانه.

سامیار تازه، دوهزاری اش جا می افتد:

\_ آهااان.

مکثی کرده، یادآوری چهره ی مغرور امیرمهدی در ذهنش... لب هایش را کج می کند:

\_ نه بابا، اگه نگران سبحانی که باید بگم نگران نباش!

اخم های بزرگمهر، غلیظ می شوند:

\_ همه چی رو بهش گفتید؟

با «آره» کوتاه سامیار ادامه می دهد:

\_خب... واکنشش چی بود؟ حرفی نزد؟

دست سامیار میان موهایش فرو می رود:

\_راستش تامیلا اولش یکم بچه بازی در آورد، سبحان و یکم عصبی کرد. بعدش ولی با شادمهر رفتند به اتاق های کار و شادمهر همه چیرو بهش گفت و نشونش داد.

\_یعنی چی تامیلا بچه بازی در آورد؟ چیکار کرد مگه؟

سامیار نفسی می گیرد:

\_هیچی... میشناسیش که؟ یکم زیادی غده. شک داشت به سبحان و می خواست نزاره شادمهر حرفی بزنه. ولی خب، بعدش که سبحان عصبانی شد مجبور شد عقب بکشه و ساکت بشه.

بزرگمهر متفکر دستی به چانه اش می کشد:

\_خوبه اونهمه باهش حرف زد. دختره ی کله شق.

سکوت می کند و سامیار آرام می خندد:

\_تامیلا هم حق داشت خب. این کار ریسک بزرگیه که تو داری انجامش میدی. هرکسی هم باشه تردید می کنه.

گره میان ابروهای بزرگمهر کورتر می شود... در نظرش، به کار گرفتن سبحان ریسک نیست... برنامه ریزی، برای آینده است!

این مرد، خیلی بیشتر از تصورات دیگران می فهمد!

\_شما بهتره با این کارا کار نداشته باشید و وظیفتون رو انجام بدین. من خودم

حواسم هست دارم چیکار می کنم، می فهمی؟

سامیار بی حوصله لب هایش را کج می کند:

\_چشم رئیس!

حتی لحن طنز آلودش هم، از جدیت صدای بزرگمهر نمی کاهد:

\_دیگه چی؟ بعد از اینکه همه چی رو فهمید... حرف خاصی نزد یا واکنش

خاصی نشون نداد؟

سامیار چشم ریز می کند... نه! هرچقدر فکر می کند، تغییری در چهره ی آن مرد به یادش نمیاید... حتی وقتی که شادمهر او را به بخش جاسازی مواد مخدر



برده بود هم همین طور... ساکت صامت... بدون هیچ تغییری!  
در جایش جابجا می شود:

\_ واکنش خاص که اصلاً نداشت... خیلی عادی رد می شد و حرفی هم نمی زد. فقط  
آخرش خیلی آروم به شادمهر گفت کار خطرناکیه، همین. دیگه چیزی نگفت.  
لبخند، نرم نرم روی لبان بزرگمهر می نشیند:  
\_ خودشه! همین انتظار رو ازش داشتیم. سبحان مرد قوی و باهوشیه. پیش بینی می  
کردم زیاد شوکه نشه.

مکثی می کند و زیر گوش سامیاری که با چهره ی در هم به صدایش گوش  
می دهد، با لحنی خندان می گوید:

\_ می بینی سامیار؟ می بینی چه آدم شناس خوبی هستم؟ سبحان درست مثل منه،  
اصلاً خود خود من!

سامیار ابرو در هم می کشد... بالاخره شد! آنچه که نباید اتفاق می افتاد، افتاد و  
بزرگمهر سبحان را مانند خود دانست... این یعنی، حضور او در این کار...  
همیشگی است!

با این فکر، نیشخند کلافه ای می زند:

\_ ولی همین آقا سبحان تو این چند روز هی سراغت رو می گیره، خبر داری؟  
لبخند بزرگمهر در عین جدیت، عریض تر می شود:

\_ اشکالی نداره. الان مهم اینه که از همه چی خبر داره و بهتر می تونه کمک  
حالمون باشه. براش برنامه های زیادی دارم.  
شقیقه های سامیار، محکم نبض می زنند:

\_ چه برنامه هایی؟

صدای بزرگمهر، با حوصله است:

\_ چیز خاصی نیست، بعدا بهت میگم. تو هم تو این مدت حواست بهش باشه تا یه  
موقع مشکلی پیش نیاد. گرچه بعید می دونم از سبحان اشتباهی سر بزنه، ولی تو  
باز حواست جمع باش.

گرما که در اتاقک ماشین زیاد می شود، دست سامیار پیش رفته و کولر ماشین  
را روشن می کند:

\_ باش، نگران نباش. حواسم بهش هست.

بزرگمهر سر تکان می دهد:

\_خیلی خوبه. مشکلات این ور هم درست شه، بالاخره می تونیم گورمونو از این جا گم کنیم و بریم سوی یه زندگی خوب. راستی...

مکت می کند و تردیدش واضح است... سامیار می فهمد... او دیگه، بزرگمهر را از بر است.

\_ساناز هم حالش خوبه، نگرانش نباش.

گفته اش، نفس عمیق بزرگمهر را در پی دارد... سامیار نیشخند می زند و دلش می سوزد... ولی نمی داند برای که! برای بزرگمهری که می داند عاشق است، یا سانازی که وجودش در هم شکسته... کاش میشد این دو تن را بار دیگه، در کنار یکدیگر ببیند.

بزرگمهر تک سرفه ای می کند و مغرور است! مغرور است که به نشنیدن می زند و فقط خواست که بشنود ساناز خوب است... ساناز برای او، همه چیز است... همه چیز! حتی بهانه برای نفس کشیدن! بزرگمهر... عاشق است... یک عاشق بلا تکلیف و سیاه!

صدایش بلند می شود:

\_خیله خب... پس دیگه سفارش نکنم، خودت به همه چی رسیدگی کن.

سامیار باید در میان جمله اش «خواست به ساناز باشه» را هم بفهمد، نه؟  
لبخندی می زند:

\_اوکی. مراقبم.

بیشتر خندیده، می گوید:

\_تو اصلا بیخیال این ور شو، به کارات و مشکلاتت برس که به قول خودت هرچه سریعتر از اینجا خلاص شیم.

بزرگمهر پوزخندی می زند:

\_الکی که نیست، فعلا همه چیز به هم ریخته.

سامیار کنجکاو به جلو خم می شود:

\_مگه چی شده؟

صدای بزرگمهر کلافه است:

\_چی می خواستی بشه؟ مگه نمیگم مردن اون چند نفر مشکل درست کرده؟  
\_اخم های سامیار در هم می شوند:

\_چه مشکلی درست کرده اخه؟

\_بزرگمهر پوفی می کند... بی حوصله است:

\_طرفای مقابل قبول نمی کنن. میگن بر اساس قراردادی که رئیس امضا کرده،  
باید همون تعداد رو بهشون تحویل بدیم. کلافم کردن. می فهمی؟

\_سامیار با انگشت، گوشه ی پیشانی اش را می خاراند:

\_آهان... خب پس الان میخوای چیکار کنی؟

\_بزرگمهر نچی می کند:

\_نمیدونم. دیروز زنگ زدم به رئیس تا خودش بیاد این گند و درست کنه، ولی  
نشد... نتونست بیاد. گفت به جای خودش کیا رو می فرسته.

\_سامیار چشم ریز می کند:

\_کیا؟

\_بزرگمهر اهوم می کند و خنده، روی لبان سامیار می نشیند... چهره ی جذاب  
کیا به یادش میاید... جذاب! فقط همین صفت را می شود برای توصیف آن مرد

سی و چند ساله به کار برد!

با لبخند سرش را می چرخاند:

\_به به... چی شده خوشتیپ خان تصمیم گرفتن بیان این طرف؟

\_بزرگمهر کوتاه لبخند می زند:

\_مطمئن باش رئیس مجبورش کرده، وگرنه اونو که می شناسی چقدر خوش  
اخلاقه!

\_سامیار با خنده ای بلند می گوید:

\_هرچی که هست، لعنتی رو دوشش دارم. اصلا خیلی خوشتیپه! کل اعتماد به  
نفس منو از بین می بره!

\_بزرگمهر با صدای بلند می خندد:

\_اینارو بیخیال، می خوام سبحان و کیا رو بندازم پیش هم، خودمون بکشیم عقب.  
چطوره؟!

می گوید و چشم های سامیار برق می زنند:

\_فکر کن، دو تا برج زهرمار کنار هم... چه شود!  
هر دو بلند می خندند...

با لبخند وارد اتاق می شود. لب های رنگی اش، با دیدن امیرمهدی که پشت به او، روی تخت دراز کشیده عریض تر می شوند. قدم بر می دارد و در را پشت سرش می بندد:

\_سلام!

بلند می گوید، ولی جوابی نمی شنود... این نشان می دهد که امیرمهدی هنوز قصد بیدار شدن از خواب را ندارد!

با چشم های براق جلو می رود:

\_ببین ترو خدا، لنگ ظهره و هنوز بعضی ها خوابن. خجالت داره.

باز هم سکوت... با خنده، لبه ی تخت می نشیند و دستش، بند بازوی پر و برجسته ی مردی می شود که پلک هایش کم کم می لرزند:

\_امیرمهدی... آقا امیر با شمام ها.

تکانش می دهد. سرش را جلو برده و دهانش را از عمد جلوی بازویش قرار می دهد... آخ اگر میشد به وسوسه ی دلش بها می داد و با گاز جانداري از بازویش بیدارش می کرد! با این فکر، خنده ی چشمان آرایش کرده اش بیشتر می شود و لب هایش، مماس بازوی امیرمهدی پیچ می زنند:

\_پاشو دیگه. ساعت دوازده شد جناب.

گرمای نفس هایش، درست روی بازوی امیرمهدی می نشینند و این یک جور بدجنسی بود، نه؟ وقتی که می داند این مرد، چقدر روی گردن و بازو هایش حساس است!

\_امیرمهدی... به خدا دیگه حوصلم سر رفت، چقدر می خوابی تو؟ پاشو.

باز هم هرم نفس های گرمش... امیرمهدی که بازویش را به شدت می کشد، لبخند شیطنت باری لب های نازگل را از هم فاصله می دهد.

\_چیشده باز حوصلت سر رفته؟

صدایش بم و چشم هایش نیمه باز، خیره ی او میشود... نازگل اما بی توجه به اخم هایش، سرش را عقب کشیده... سعی می کند لطافت بیشتری به خرج دهد:

\_سر نره؟ از دیشب خوابی، الانم ظهر شد باز خوابی! می خوامی برات یه چیزی

بیارم بخوری؟

امیرمهدی بی حوصله، «لازم نیست» ی زمزمه می کند. سرش را می چرخاند و دوباره روی بالش می گذارد. دستهایش را روی سینه قفل می کند و دوباره چشم می بندد. الان، دیگر خبری از گرمای نفس های او روی بازویش نیست و کوبش قلبش آرام تر شده، می تواند دوباره خود را به خوابی عمیق دعوت کند. نازگل، روش خوبی برای ادیت کردن این مرد انتخاب نکرد! مردی که سرشار از عشق است... عشقی که تا به حال، ذره ای از آن را ابراز کرده و هنوز حجم عظیمی از آن باقیست... بی تاب کردنش، مطمئناً راه همواری خواهد بود برای ابراز این عاشقانه ها و گمان نکند این برای نازگل قابل درک باشد! با این فکر، نیشخندی روی لبانش نشست... سکوت سنگینی در اتاق حکم میکند... سکوتی که در آخر با صدای ناراحت نازگل، شکسته می شود: باز خوابیدی امیر؟

امیرمهدی سکوت می کند و چشمانش را روی هم می فشارد... شقیقه هایش درد دارند! امیرمهدی.

اخمی میان ابروهایش می نشیند... صدایش زیادی دلنواز است و امیرمهدی فکر می کند اگر قرار باشد همه ی نام ها را این طور آهنگین و پر ناز صدا بزنند... باید منعش کند، زیبایی های این دختر برای اوست... می فهمی؟ فقط او! تشک بالا و پایین می شود. عطر زنانه اش نزدیک تر... دست ظریفش این بار، روی بازویش می نشیند و امیرمهدی چشم باز می کند... نرمی دست هایش... برای دیوانه کردن او کافیست! امیر...

سرش را می چرخاند... دیگر نمی شود خود را از تماشای چهره ی ملیح این دختر محروم کند وقتی که با تمام وجود برای لمس رنگی چشمانش بی تاب شده... بر میگردد و چشم هایش، در نگاه نازگلی خیره می شود که دیگر آن لبخند پر ذوق و شوق روی لبانش نیست:

از اسمم زیاد خوشت میاد هی صدام می کنی؟  
لب های نازگل از حرفش متسبم می شوند... دستش را روی بازوی امیرمهدی

جابجا کرده، بی توجه به گرمای نگاهش لب میزند:  
\_ نمی خوام بیدار شی؟  
امیر مهدی نگاهش می کند:  
\_ نه!

تبسم نازگل براق تر می شود:  
\_ چرا؟

امیر مهدی گیج ابروهایش را بالا می دهد:  
\_ چی چرا؟ خوابیدن چرا داره؟

با خنده ای نگاه می گیرد... امیر مهدی اما همانطور دراز کش خیره اش شده،  
نازگل با مکث ادامه می دهد:  
\_ وقتی از حدش بگذره اره.

نگاه امیر مهدی که کلافه می شود... نازگل با مهربانی سرش را خم کرده، لب می  
زند:

\_ میشه بگی چی این طور بهمت ریخته که به خواب پناه آوردی؟  
امیر مهدی نفسی می گیرد... نازگل خود را جلوتر می کشد:  
\_ نمی خوام بگی؟

گوشه ی چشمان امیر مهدی چین بر می دارد... خیره و بدون پلک زدن، دختر  
مقابلش را تماشا می کند... آنقدر که نازگل با خجالت، تار موی سرکشش را پشت  
گوش می دهد:

\_ از دیشب که اومدی دیدم همش بی قرار بودی، تو جات هی تکون می خوردی.  
ولی نمی دونم چی شده که به این حال افتادی؟ سرت هم که دیشب درد می کرد.  
لب هایش را از هم فاصله می دهد و نجوایش، نگاه نازگل را معطوف خود می  
کند:

\_ اتفاقی نیفتاده، سرمم بهتره. نگران نباش.

نازگل اما عقب نمی کشد... این مرد، به هم ریخته... این به خوبی از چشم هایش  
مشهود است:

\_ نگران نباشم وقتی دارم حالتو می بینیم؟

امیر مهدی نیشخندی می زند. نازگل دست به سینه شده، چشم هایش را ریز می

کند:

\_ اصلا بگو ببینم دیروز با سامیار کجا رفتین؟  
\_ امیر مهدی نگاهش را بالا می کشد:  
\_ سامیار؟!!

نازگل به خنده می افتد... امان از دست این مرد!  
با همان خنده می گوید:  
\_ ببخشید، آقا سامیار!

امیر مهدی چپ چپ نگاهش می کند. نازگل ریز می خندد:  
\_ خيله خب حالا، حواسم پرت شد.

امیر مهدی خود را روی تخت کشیده، از حالت دراز کش در میاید. به تاج تخت  
تکیه می دهد و دستش را با کسلی لای موهایش فرو می برد:  
\_ بهتره دقت کنی تا حواست پرت نشه.

صدایش زمزمه وار است و نازگل لبانش را داخل دهانش می کشد... خود را  
گهواره وار روی تخت تکان می دهد:  
\_ چشم، حواسم هست! حالا شما بگو.

مکت کرده، زیر نگاه سنگین امیر مهدی با کنجکاوی لب می زند:

\_ دیروز کجا رفتین که انقدر دیر برگشتی و بعد این طور به هم ریختی؟ هوم؟  
امیر مهدی نفس عمیقی می کشد... دیروز به یادش میاید و تیر خفیف شقیقه اش،  
پیشانی اش را چین می اندازد... لب هایش کج می شوند و فکر می کند همینش  
مانده که همه چیز را به نازگل بگوید! او که مرد است و سخت، این طور یکه  
خورده و به هم ریخته است... نازگل که دیگر با احساسات ظریف و روحیه ی  
حساسش جای خود دارد!

با این فکر، سیبک گلویش سنگین بالا و پایین می شود و صدایش اخم های نازگل  
را در هم می کند:

\_ رفتیم جایی سامیار کار داشت، جای خاصی نرفتیم.

نازگل نگاهش می کند... با ابروهایی که در هم گره خوردند:

یعنی چی؟ چرا فکر می کنی من بچم و هیچی نمی فهمم؟  
امیرمهدی می خندد... قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شود و چشم های حرصی  
نازگل هنوز به رویش قفل است.

لب می زند:

مگه نیستی؟!!

نازگل لب روی هم می فشارد و دست مشت شده اش را با حرص بالا میاورد:

نه خیر! نه تنها بچه نیستم، بلکه یه آدم بالغ و فهمیده ی بیست و شیش سالم!

مکت کرده، زیر نگاه پر تفریح امیرمهدی ادامه می دهد:

این تویی که فکر کردی من بچم و منو از همه چی کنار کشیدی. هیچی بهم نمی  
گی و صبح تا شب اینجا نگهم می داری. وگرنه من بچه نیستم و یکی از نیروهای  
این عملیاتم، می فهمی جناب سرگرد؟!!

«جناب سرگرد» آخرش را آرام می گوید و امیرمهدی با پوف بلندی دستش را  
بند پیشانی اش می کند:

وای چقدر غر میزنی!

نازگل چشمانش گرد می شوند. امیرمهدی به در شوخی زده... می داند که نازگل  
شک کرده است... حق هم دارد!

وقتی که به قول خودش صبح تا شب را در این اتاق سر می کند، از همه چیز بی  
خبر است... حق دارد که کلافه شده و بخواهد از همه چیز مطلع شود... اما مشکل  
اینجاست که امیرمهدی این را نمی خواهد!

نمی خواهد که نازگل درگیر شود... که ذهنش گرفتار این پستی ها شود و نازگل  
دختر است... روحیه اش ضعیف است. این را، امیرمهدی به خوبی می داند!  
نازگل اما بی توجه، خود را جلو می کشد و گفته اش، نگاه امیرمهدی را معطوف  
خود می کند:

من غر نمی زنم، دارم حقیقت رو میگم. اینو خودتم خوب می دونی.

گفته و با حرص خیره اش می شود... نازگل خسته شده... از این بی خبر بودن، از  
این ضعیف به شمار آمدن... دیگر تحمل ندارد و حرف هایش، یکی پس از  
دیگری از میان لب هایش بیرون می آیند:



\_حقیقت رو میگم وقتی همه چی رو از م پنهون می کنی و هیچی بهم نمیگی. وقتی صبح تا شب اینجا نگهم می داری و مواظبی که یه وقت بلایی سرم نیاد. مکت کرده، پر بغض لب می زند:

\_وقتی حتی نمیزارای کنارت بمونم و کمی آرومت کنم.  
لب می زند و نازگل می خواهد برایش زن باشد... همسر باشد... مرهمی باشد روی درد هایی که مردانه از او پنهان می کند... اما این مرد انگار نمی خواهد این را بفهمد و نازگل می ترسد از این فاصله ای که هی بیشتر و بیشتر می شود! کمی سکوت و بعد تخت به شدت جابجا می شود. نازگل متعجب سرش را بالا میاورد. به امیرمهدی که در حال پایین رفتن از تخت است خیره می شود و لب هایش، بالا جبار تکان می خورند:

\_کجا میری؟

امیرمهدی پاسخی نداده و از تخت پایین می رود. روبروی آینه می ایستد و موهای به هم ریخته اش را با دست بالا می دهد. نازگل آب دهانش را قورت داده و تاکید می کند:

\_داشتیم حرف می زدیم.

نگاه گوشه چشمی امیرمهدی از رویش عبور می کند:

\_تصحیح کن جملتو، حرف نمی زدیم! تو داشتی سر من غر میزدی!

نازگل با حرص لب روی هم می فشارد... امیرمهدی اما بی توجه به او، راه سرویس را در پیش می گیرد... بعد شانه زدن مو و تعویض لباس در گوشه ی اتاق... بی توجه به نازگلی که نشسته روی تخت، خیره اش شده است:

\_دارم میرم بیرون، مراقب خودت باش.

نازگل این حجم از بی توجهی را تاب نمیآورد. از جا بلند شده، با قدم های سریع جلو می رود و دستش را محکم روی در نیمه باز می کند. امیرمهدی به طرفش بر می گردد و نازگل سعی می کند با دیدن جذابیت چشم هایش، خود را نبازد:

\_کجا داری میری؟

گفته اش، اخم غلیظ امیرمهدی را در پی دارد. چانه اش می لرزد:

\_بگو کجا داری میری امیر.

امیرمهدی عاصی از سردرد شقیقه هایش... ذهنی که درگیر پیامک صبح

بزرگمهر بوده و تنی که کسل است؛ چشم روی هم می‌فشارد و نجوایش، لب‌های نازگل را می‌لرزاند:  
\_بس کن نازگل، بس کن.

نازگل اما عقب نکشیده، با بغضی سنگین زمزمه می‌کند:  
\_حواست هست داری با این بی‌خبری و نگران کردنم، چه بلایی سرم میاری؟  
امیرمهدی نگاهش را بالا می‌کشد، نازگل ادامه می‌دهد:  
\_بدون هیچ حرفی داری میری و بیرون و تمام؟ من اینجا آدم نیستم؟ چرا این رفتار رو می‌کنی امیر؟ چرا نمی‌زاری منم کمکت کنم؟ چرا یه حصار کشیدی دورت و داری خودتو تو مشکلات غرق می‌کنی؟ اونم تنهایی؟  
\_نازگل.

صدای بلندش، مردمک‌های نازگل را می‌لرزاند.  
امیرمهدی پوفی می‌کشد و دستش را بند پیشانی اش کرده، از در فاصله می‌گیرد. نازگل نگاهش می‌کند و به در بسته تکیه می‌دهد... گلوییش سنگین است...  
چشمانش می‌سوزند... چرا نمی‌توانند کمی باهم حرف بزنند؟  
\_امیرمهدی.

چشمانش را به چهره اش می‌دوزد که صدایش کرده و نازگل، دلش برای آشفته‌گی مردش می‌رود!

\_من می‌تونم کمکت کنم. حداقل با بودنم. ولی تو حتی اینم نمی‌زاری. حتی نمی‌زاری که باشم.

امیرمهدی پوفی می‌کشد و سرش را پایین می‌اندازد. نازگل با تردیدی مشهود ادامه می‌دهد:

\_وقتی به خاطر این کار ازدواج کردیم و اومدیم اینجا، چرا منو از همه چی منع می‌کنی؟ منم می‌خوام تو این کار و به ثمر رسیدنش سهم باشم. اینو می‌فهمی؟  
سرش را بالا می‌آورد... نگاهش می‌کند... چه گفت؟ ...  
جمله اش در سرش اکو می‌شود:

«به خاطر کار باهم ازدواج کردیم»

پشت گردنش تیر می‌کشد... امیرمهدی، وجودش می‌سوزد و شنیدن این حرف،

برای یک عاشق درد است.. زجر است.. تلخی تمام غم های دنیاست!  
حالش بد بود، بدتر می شود. انگشتش را بالا آورده، با صدایی خشدار زمزمه می کند:

یعنی تو به خاطر این کار با من ازدواج کردی؟  
نازگل مبهوت لب می گزد و دست روی دهانش می گذارد:  
\_ا... امیر!

امیر مهدی دستش را بالا میاورد... که بس کن، که ادامه نده... گوشه ی چشم هایش خیس شده!

\_راست میگی. حق با تو عه! من یادم رفته بود که چقدر کارت برات تو اولیته  
خانم نازگل نیک پی؟

چشمان نازگل پر می شوند... خیس شدن گونه اش، با آخرین نگاه امیر مهدی  
همزمان می شود:

\_حتی یادم رفته بود که یه روزی به خاطر همین کارت منو نادیده گرفتی. یادته  
خانم نیک پی؟ من کارم برام مهم تر از زندگی شخصیمه!

دست های نازگل یخ می بندند...

امیر مهدی برای بار آخر، نگاه عصبی اش را قفل چشمان ترسیده اش کرده... قدم  
بر می دارد و از اتاق خارج می شود... نازگل روی زمین می افتد... صورتش  
خیس است. خیس از اشک هایی که پشت سرهم روی گونه اش روانند و نازگل  
خسته است... درد دارد... دلش شکسته... تا کی دویدن و به جایی نرسیدن؟ تا کی  
سیاهی و تنهایی؟ تا کی گریه و غم؟ بس نیست؟ بس نیست نداشتن رنگ های  
عشق در زندگی؟ بس نیست دوری؟

«همیشه می گویند این نیز بگذرد، اما بعضی چیزها هست که تا هر چقدر هم  
بگذرد، (نمی گذرد) و داغشان تا ابد بر دل آدم می ماند» .

زار می زند... هق می زند و امیر مهدی رنجید! غرورش شکست! نازگل باز

برای او درد شد... زجر شد و او را آزرده... احمقانه میان گریه فکرمی کند که:  
«مثلا می خواست برایش مرهم باشد»!

«دوستت داشتم  
دوستت دارم  
و دوستت خواهم داشت  
از آن دوستت دارم ها  
که کسی نمی داند  
که کسی نمی تواند  
که کسی بلد نیست»

\*\*\*

با چهره ای مغموم از اتاق خارج می شود. نگاهی به اطراف کرده، نفس عمیقی می کشد. موهای بیرون زده از شال سیاهش را داخل می دهد و با قدم های آرام، راهی پله ها می شود.

پایین می رود. ویلا غرق سکوت است... نازگل حس بدی دارد. خیلی بد!  
به سالن، رسیده و راهش را به سمت اتاق ساناز کج می کند. بینی اش را با صدا بالا می کشد. گریه ی زیاد، صدایش را هم خشدار کرده است. نیشخندی لب هایش را از هم فاصله می دهد و چشمش، قفل تابلوی بزرگ روی دیوار می شود. عکس بزرگمهر! بزرگمهری که معلوم نیست در این مدت کجاست!  
با فکر به نبود بزرگمهر، لب هایش را داخل دهانش می کشد. تشری به خود زده، با همین کنجکاوی کردن هایش امروز، مرد محکم زندگی اش را آزرده. غرورش را شکست او را از خود راند...

اما واقعیت این است که نازگل نمی خواست ناراحتش کرده، یا هدف از این ازدواج را برایش تکرار کند... نازگل فقط می خواست که بگوید هست، کنارش ایستاده و انقدر از او فاصله نگیرد. او را بی خبر از همه چیز، زیر بال و پر خودش نگیرد و تنهایی بار مشکلات این عملیات را به دوش نکشد...  
نازگل می بیند مردی را که عمیق خسته است. بی حوصله است و کلافه، همین مشکلات مرد همیشه با حوصله ی زندگی اش را به این روز انداختند. نازگل هم

می خواست کمکش باشد، حالش را خوب کند... اما انگار نه تنها حالش را خوب نکرد، بلکه خیلی سخت تر و محکم تر مردش را شکست... با حرفی که بی اختیار از دهانش پرید و به خدا که نازگل منظوری نداشت.

بازدمش را عمیق بیرون می دهد و فکر می کند که دیگر بغض و گریه و پشیمانی کافیست... بهتر است حداقل از این پس، کمی از دلخوری امیرمهدی اش را بکاهد. با این فکر، حس محوی از خوب بودن در دلش سرریز می شود و او یاد گرفته که به گذشته بها نداده، حال باید آینده را بسازد و در گوشه و کنارش... گذشته را هم جبران کند.

روبروی اتاق می ایستد و با نفس عمیقی، تقه ای به در می زند:  
\_ساناز جان.

مکث می کند. صدای آرام ساناز، دقیقه ای بعد بلند می شود:  
\_بیا تو عزیزم.

لبخند می زند و در را باز می کند. ساناز نشسته روی تختش، با کتابی که در دست دارد... عینک به چشم، لبخند زیبایی تحویل نازگل می دهد:  
\_بیا تو، اونجا و اینستا.

معطل می کند. به در تکیه داده، با چشمی رو به کتاب درون دستش، می گوید:  
\_مزاحم که نیستم؟

ساناز ملیح می خندد و کتاب را روی پاتختی کنار تختش می گذارد. عینکش را از روی چشمانش بر می دارد و نازگل فکر می کند که کبودی صورتش بهتر شده، زیبایی اش خیلی بیشتر به چشم می خورد:  
\_چه مزاحمتی؟ بیاتو دختره ی لوس!

نازگل کوتاه می خندد. داخل اتاق شده، به طرف تخت یک نفره ی ساناز قدم بر می دارد. خیره نگاهش می کند:

\_می بینم که کتاب می خونی ساناز جون.

ساناز لبخند می زند. نازگل نشسته لبه ی تخت، ادامه می دهد:

\_نمی دونستم عینکی هم هستی!

این بار، ملاحظت چهره ی ساناز با تبسمش بیشتر می شود. دستی به موهای بازش

می کشد:

\_چیکار کنم؟ از بی کاری به کتاب خواندن رو آوردم. عینک هم که سالهاست  
میزنم.

نازگل اهو می می کند:

\_نمی دونستم، بهت میاد.

ساناز مهربان تشکر می کند:

\_ممنون عزیزم .

نازگل با لبخند، سرش را خم می کند و در سکوت، به چهره ی ساناز خیره می  
شود.

\_چیزی شده؟

این را ساناز با چشمان ریز شده می پرسد، نازگل می خندد:

\_نه!

\_پس این چه قیافیه؟ چیزی می خوای بگی؟

معذب لب می گزد... ساناز زیادی تیز است!

\_خب... آره، می خواستم ازت اجازه بگیرم بابت یه کاری.

ساناز کنجکاو نگاهش می کند. نازگل با دستانی که در هم گرهشان زده می گوید:

\_می خوام برای تولد سبحان کیک بپزم و یه جشن کوچیک براش بگیرم. اجازه

دارم از آشپزخونه ی ویلا استفاده کنم؟!

ابروهای ساناز بالا می پرد:

\_تولد سبحان؟

نازگل اهو می می کند. ساناز با شعف ادامه می دهد:

\_ا، تبریک میگم. حالا چند ساله میشه این آقاسبحان؟

نازگل لبخند محوی می زند:

\_سی و شیش.

ساناز لب هایش را تر کرده، تکانی به شانه اش می دهد:

\_به به، مبارک باشه. ایشالله صد و بیست سال عمر کنه و کنار هم خوشبخت

باشید.

بعد به بالش پشت سرش تکیه داده و با لبخند، خیره ی نازگل می شود:  
\_پس می خوامی برایش تولدم بگیری؟

نازگل تبسمی می کند:

\_یه جشن کوچیک.

ساناز با شیطنتی عجیب می خندد:

\_دو نفره دیگه!

با خجالت می خندد و ساناز محبت آمیز، نگاهش می کند:

\_خوب کاری می کنی عزیزم، مطمئنم سبحان هم خیلی خوشحال میشه.

مکت کرده، با لب هایی براق ادامه می دهد:

\_برای پختن کیک هم راحت باش. میتونی از آشپزخونه استفاده کنی، چیزی هم

کم و کسری داشتی بگو سرایدار بره بخره.

نازگل نگاهش را بالا کشیده، پر محبت لبخند می زند :

\_ممنون عزیزم.

ساناز چشمکی می زند... با شیطننت، وحشی چشمانش زیبا تر است:

\_فقط سهم من محفوظ باشه ها! وگرنه دعوا مون میشه!

لبخند می زند و ساناز به طرفش خم می شود... یک چیزی ذهنش را درگیر

کرده، شاید قرمزی آشکار چشم های نازگل!

لب هایش را با طمانینه از هم فاصله می دهد:

\_حالا به خاطر جشن تولد شوهرت نشستنی گریه کردی؟! آره؟

لبخند نازگل محو می شود. ساناز با ابرو، به چشمانش اشاره می کند:

\_چشمات همه چی رو میگن. چرا گریه کردی؟

نازگل به نگاه خیره اش ادامه می دهد، آنقدر که بغض باز هم هجوم میآورد و

نازگل پر است از احساسات بد... غم، عذاب وجدان!

هنوز با خودش و حرفی که زده، کنار نیامده است و این آشفتگی، رنگی چشم

هایش را کدر می کند و نتیجه اش... اشک هایی می شود که آرام، گونه ی داغش

را خیس می کنند و نازگل نیاز دارد که حرف بزند...

\_عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

ساناز مبهوت است و نازگل، با گریه لب می گزد:

\_ساناز من و سبحان دعوا مون شد.  
چشم های ساناز متعجب گرد می شود. کمی خود را عقب کشیده، با کنجکاوی می پرسد:

\_چی؟ دعوا کردین؟ چرا؟  
شانه های نازگل، سنگین تر می لرزند و صدای گریه اش، سکوت اتاق را می شکند. دست ساناز، شانه اش را می فشارد:  
\_گریه نکن عزیزم، آروم باش. آخه گریه دیگه برای چیه؟  
نازگل، نگاه خپشش را بالا می کشد و چهره ی ساناز آکنده از محبت است. لب می زند:

\_سبحان ازم ناراحت شد ساناز، باهام قهر کرد و رفت بیرون!  
سکوت ساناز و بعد صدای خنده ی بلندش، نازگل مبهوت تماشایش می کند. خنده ی ساناز، جذاب است:

\_واقعا سبحان با اون جذبه قهر کرد؟!  
می گوید و بیشتر خندیده، نازگل تازه متوجه علت خنده اش می شود. رویش را برمی گرداند. نفس عمیقی می کشد و سعی می کند حرکت تند قفسه ی سینه اش را آرام کند. ساناز تک سرفه ای کرده، با صدایی که هنوز رد محوی از خنده دارد، بلند می گوید:

\_حالا برای چی قهر کرده این گل پسر؟  
نازگل نگاهش می کند. لب هایش را بر چیده، چون کودکی لب می زند:  
\_همش به خاطر من بود که ناراحت شد.

ساناز مکث کرده، با گفته اش، کمی به جلو خم می شود:  
\_چرا تو؟ چیکار کردی مگه؟

چانه اش می لرزد... با بغض، آهسته لب می زند:  
\_حرفی زدم که نباید میزد. همین ناراحتش کرد.  
لبخندی تلخ، نرم نرم لب های ساناز را از هم فاصله می دهد:  
\_دلشو شکوندی؟

دلش را شکست؟ کمی فکر می کند و جوابش... آره! نازگل وجود آن مرد را شکست!



با سکوتش، ساناز مدتی خیره نگاهش می کند. به مژه های بلند و خیشش و گونه های سرخش... عاقبت، نفس عمیق و پر صدایی می کشد... نازگل، زیادی دوست داشتی است:

\_خب... این که گریه نداره، هر اشتباهی رو میشه درست کرد.  
نگاه مایوس نازگل، گفته اش را تایید نمی کند. ساناز با خنده ی مصنوعی دستی به پیشانی اش کشیده، با تردید و اضحی لب می زند:  
\_راستش نمیدونم چی بگم! آگه خواستی، میتونی باهام حرف بزنی تا سبک شی. فکر کنم این تنها کاری باشه که بتونم برای این حالت انجام بدم.  
نازگل آه عمیقی می کشد. آهی که نگاه ساناز را معطوف خود کرده، ناراحتی چشم هایش، غم انگیز است و نازگل باید این زخم زهر آگین دلش را کمی التمیام داده، شاید این حس بد دست از سرش بردارد... ساناز با حس تردیدش، دست روی شانه اش می گذارد و تشویقش می کند:  
\_حرف بزنی نازگل، حداقل میتونم با گوش دادن بهت کمک کنم.  
مدتی سکوت و بعد... صدای لرزان و آکنده از بغض نازگل، رنگ کنجکاو ی به چشم های ساناز می پاشد.

\_منو خواهر سبحان، هم مدرسه ای و هم دانشگاهی بودیم.  
گفته و سکوت، ابروهای ساناز به هم نزدیک می شوند. نازگل خیره به چشم های ساناز، با بغض ادامه می دهد:

\_همین شد باعث آشنایی منو سبحان. سبحانی که همیشه یه برادر وظیفه شناس بود و همیشه پشت خواهرش بود. اون همیشه با خاص بودنش، مرد بودنش و مهربونیش، توجه همه رو به خودش جلب می کرد. اونقدر خوب بود که اون زمان، تمام دخترای دانشکدمون بر اش میمردن.  
مکت کرده، چانه اش می لرزد... عشق! گاه، سخت ترین اتفاقات است...  
دم عمیقی می گیرد:

\_منم دختر بودم و مثل همه ی دخترای دیگه، وقتی می دیدمش حس خاصی بهم دست میداد. دست و پامو گم می کردم و وقتی به خودم اومدم که همه ی فکر و ذهنم برادر دوستم شده...  
...

ساناز با لبخندی عجیب، میان حرفش می‌پرد:  
\_عاشقش شدی!

نازگل با چشم‌هایش تایید می‌کند و اگر بحث پنهان داشتن بعضی از مسائل از ساناز نبود، شاید می‌توانست از اذانه بگوید که: «من از خیلی وقت پیش عاشقش بودم! از همون وقتی که نوجوون بودم و او بر ایم، غیرتی میشد» اما زبان به دهن گرفته، شرایط ایجاب میکند با چشم‌پوشی از خیلی چیزها، برای ساناز حرف بزند و حتی همین کوتاه‌گفتن‌ها و خلاصه‌گویی هم، برای دل‌پر حرف نازگل... خوشایند است.

با بیرون دادن نفسش، ادامه می‌دهد:

\_عاشقش شدم و وقتی هم که اون برای خواستگاری اقدام کرد، متوجه شدم که حسی که دارم دو طرفه‌ست. اونم دوسم داره و این فقط من نیستم که دل‌دادم. ولی... چشم‌های ساناز نگران می‌شود، در نظرش تا اینجای حرف‌هایش شیرین است... طعم عشق می‌دهد و دلپسند اند... اما این «ولی» که در آخر گفته‌هایش آمد، تمام حس‌های بد را در دلش جاری کرد... رو به جلو خم می‌شود و دستش، بند چانه‌ی نازگل شده، سر پایین افتاده‌اش را بالا می‌آورد. بعد، خیره‌ی چشم‌هایش لب می‌زند:

\_ولی چی؟

نازگل بی‌تاب چشم می‌بندد و قطره‌داغ اشک، روی گونه‌اش... دلش را می‌سوزاند... نازگل چند سال قبل به یادش می‌آید و هق‌هق‌های شبانه‌ای که سر می‌داد، روزگار زیادی قدرتمند با او و تن‌ظریفش در جدال است. ساناز، تکانی به‌شانه‌اش می‌دهد:

\_نازگل؟

لب به هم می‌فشارد و قسمت سخت‌ماجرا همین‌جا است... گفتنش، سخت‌تر از هر سختی است... نفس عمیقی می‌کشد...

چشم‌هایش را باز می‌کند و خیره به مردمک‌های لرزان ساناز، با صدایی سراسر بغض زمزمه می‌کند:

\_ولی من خواستگاریش رو رد کردم و اونو از خودم روندم. بهش گفتم نمی‌خوامش، می‌خوام توی کار و درسم پیشرفت کنم. من... من... من از بین کار و درسم و اون، کارمو انتخاب کردم!

ساناز گیج نگاهش می کند... نگاهی که داد می زند «چرا» و نازگل با قورت دادن بغضش، جوابش را می دهد:

چون نمی خواستم یه عمر تو حسرت بمونه.

ساناز سرش را تکان می دهد

حسرت چی نازگل؟ واضح حرف بزن.

لبش را به زیر دندانش می کشد... خدا!

حسرت پدر شدن... بچه دار شدن... این که یه نفر باشه که بابا صدایش کنه!

بهت، مشکلی چشم های ساناز را در بر می گیرد... آب دهانش را قورت داده،

سرتاپای دختر مقابلش را از نظر می گذرانند... بچه؟ این یعنی... چشم هایش گرد

می شود و سوالش را با صدای بلند می پرسد:

یعنی تو نمی تونی بچه دار شی؟

نازگل با بالا کشیدن بینی اش، گونه ی خیشش را پاک می کند. دلش غم دارد.

آره نازگل؟

سرش را بالا می اندازد و دستی به چشم هایش کشیده، زیر سنگینی آزار دهنده ی

نگاه ساناز، نجوا می کند:

نه اونطوری. ولی...

مکت کرده، دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد و این دختر، درد زیادی

دارد:

ولی احتمال بچه دار شدنم کمتر از بیست درصده.

ساناز عقب می کشد. حس می کند ذهنش داغ کرده و این اخم هایش را در هم

کرده است. با همان اخم، موهایش را عقب می دهد:

تو از کجا میدونی که احتمال بچه دار شدنت کمتر از بیست درصده؟

کمی سکوت و بعد، صدای آرامش... کم کم گره اخم های ساناز را باز می کند:

تو دوران دبیرستانم به خاطر کیستی که داشتم، عمل کردم. دکتر معالجم گفت به

خاطر این عمل و نازک شدن دیواره ی رحم، احتمال بچه دار شدنم کمه. حتی

گفت شاید هیچ وقت نتونم بچه دار نشم. ازم هم خواست اینو به هرکسی که میاد

خواستگاریم بگم که بعدا مشکلی پیش نیاد.

خب؟ تو اینو به سبحان گفته بودی؟

نگاهش را بالا می کشد .

«چند سال قبل به یادش میاید. وقتی که عزادار امیرسام و پدرش بود و امیرمهدی طی یک قرار، خواستگاری اش را مطرح کرده بود... چه حالی که نداشت. غم از دست دادن برادر و پدرش به کنار، مشکلی که هی در ذهنش تکرار میشد و نازگل آن زمان حال روحی خوبی نداشت. آنقدر که امیرمهدی برای بیشتر نزدیک شدن به این دختر زخم دیده، خواست با خواستگاری اش هرچه زودتر به دستش آورد و بتواند برایش تکیه گاه شود... خوش خیال بود !

انتظار داشت همان جلسه ی اول، بله را از زبان نازگل بشنود. حق هم داشت، همه مطمئن بودند که این دو باهم ازدواج خواهند کرد. امیرمهدی هم مطمئن بود، هم از احساس خودش و هم از احساس نازگل... اما مکث و تردید چشم های نازگل، وقتی که پیشنهادش را مطرح کرد ... برایش زیادی سنگین تمام شد... دلش ترسید، اما صبر کرد و اجازه داد که عشق زندگی اش، روی پیشنهادش فکر کند. ولی مگر نازگل می توانست فکر کند؟

مشکلات در آن زمان، بیخ گلوی یک دختر داغدار را گرفته بودند و راه نفس کشیدن را هم بسته بودند... مگر میشد فکر کرد؟ نه! مطمئنا نمیشد ... جلسه ی بعد، صرف حرف زدن درباره ی همین مشکل شد. نازگل با تمام شرم دخترانه اش، برایش کاملاً واضح توضیح داد و فکر می کرد که این، امیرمهدی را سست خواهد کرد، ولی این طور نشد!

وقتی که گفت و عقب کشید، جوابش یک «مهم نیست» قاطع شد! محکم، استوار، بدون هیچ تردیدی! نازگل تعجب کرد، شک کرد، تردید کرد! به جای امیرمهدی هم ترسید! از مردی که بدون فکر کردن گفته بود «مهم نیست» ترسید و واقعا میشد این موضوع مهم نباشد؟ آن هم برای مردی که شایسته و عاشق پدر شدن بود؟

گذشت... نازگل با حس عذاب وجدانی که در درونش غلغله می کرد، روز هایش را می گذراند. نمی توانست اعتماد کند به آن «مهم نیستی»ی که شنیده بود، ولی جرات مخالفت با مرد عاشق زندگی اش را هم نداشت. عاقبت، نتیجه ی این سکوت شد یک قرار از پیش تعیین شده و مردی که فکر می کرد قرار است با یک جواب مثبت روبرو شود !

قرار، در یک پارک خلوت بود. هردو، روی یک نیمکت زنگ زده نشسته بودند و خیره ی پاییز اطرافشان بودند. هرکدام به نوعی بی قرار بود، امیرمهدی برای زودتر رسیدن به دختر کنارش و نازگل برای زودتر خلاص شدن از آن وضعیت!

حالش خوب نبود... روحش غم داشت... یک دختر داغدار بود که تکیه گاه های زندگی اش را از دست داده بود، حق داشت که از عشق هم دلسرد شود. مدتی بعد، امیرمهدی حرف زد، از برنامه هایش گفت... گفت و نازگل فقط نگاهش کرد. نگاهی عجیب، آنقدر پر حسرت که امیرمهدی را به سکوت وا داشت و آن سکوتی که حکم فرما شد، فرصتی بود برای حرف زدن! برای نه گفتن! برای گفتن اینکه این ازدواج درست نیست! برای روبرو شدن با سوال مرد مبهوت کنارش که چرا و نازگل جوابی نداشت... چنگ زد، به پیش پا افتاده ترین اتفاق ممکن... کارش! حضور در عملیات و اینکه این ازدواج برایش دست و پا گیر خواهد بود!

امیرمهدی نمی فهمید، مبهوت بود، متعجب بود، وجودش یخ کرده بود از حرف های دختری که بهانه بود برای نفس کشیدنش... نازگل هم دید... دید که چگونه به هم ریخت، چگونه شکست و چگونه سرد شد... بعد، سوالی که مطمئنی؟ نازگل مطمئن نبود، ولی گفت! از میان دو گزینه ی حضور در عملیات و امیرمهدی، اولی را انتخاب کرد... نمی دانست چرا... تنها فقط می خواست که خود را به کسی تحمیل نکند و روزی مجبور به گدایی عشق نشود. اشتباه می کرد، خودش هم فهمید... ولی دیر شد!

دیر شد وقتی که امیرمهدی از روی نیمکت بلند شد و صدای بم و خشدارش، در سکوت پارک پیچید:

«مشکلی نیست، مختاری هر تصمیمی که بخوای بگیری. برات آرزوی موفقیت دارم خانم نیک پی، خدانگهدار»

رفته بود... کاش نمی رفت... نازگل گریه کرد... نیمکت هم گریه کرد... پاییز هم گریه کرد... آن روز، شانه های دختری لرزید و مردی با چشمانی خیس قدم برداشت... دور شدند... رفتند... و این عشق، همانجا در همان پارک و روی همان نیمکت زنگ زده، پنهان شد!»

\_نازگل..

یکه خورده، خیره ی ساناز می شود... افکارش، موریانه وار در سرش می چرخند و شقیقه هایش محکم می کوبند ...  
\_بله؟

ساناز ابرو درهم می کشد:

\_کجایی؟ میگم به سبحان گفته بودی همین مشکلات رو؟  
با دست گونه اش را پاک می کند... اشک هایش، تمامی ندارند:  
\_آره.

ساناز با کنجکاوی نگاهش می کند:

\_خب؟ چی گفت؟

لبخندی تلخ، لب های نازگل را مزین می کند:

\_هیچی، قبول کرده بود. می گفت پام وایمیسته.

ساناز دم عمیقی میگیرد، نازگل ادامه می دهد:

\_ولی من باز اعتماد نکردم، پشش زدم. گفتم نه.

\_خب چرا گفتی نه؟

بغض، چشم هایش را خیس می کند:

\_چون می دیدم چقدر بچه دوست داره، چقدر دوست داره بابا بشه. من نمی

تونستم خودخواهی کنم و یه عمر حسرت رو دلش بزارم. من دوستش داشتم و

دارم ساناز، تعبیر منم از عشق این بود که اون خوش باشه. همین برام کافی بود.

\_چطوری پشش زدی؟

نازگل بغض می کند:

\_بهش گفتم درس و کار و خانوادم برام مهم تر از ازدواجه و نمی خوامش.

ساناز کلافه پوفی می کشد:

\_خب عزیزم تو با این کارت خودخواهی کردی. بهش اجازه ندادی که خودش

تصمیم بگیره و همه چی رو خودت بریدی و دوختی .

مکت کرده، با تردید ادامه میدهد:

\_دلش و غرورش رو هم بدجوری شکستی!

نازگل سرش را پایین می اندازد. حق با ساناز است... حقیقتی تلخ! حقیقتی که همین تلخی اش، تمام زندگیشان را در بر گرفته...

ساناز بی توجه به جلو خم می شود:

\_ولی حالا بیخیال اتفاقات گذشته، وقتی الان باهم ازدواج کردید... دیگه این دلخوری ها چیه؟

نازگل نفس عمیقی می کشد و این بار، دست ظریف ساناز روی پایش قرار می گیرد... حس می کند باید کمی برای این دختر حرف بزند... نازگل، ترسیده است...

با این فکر، لبخندی زده... به آرامی نجوا می کند:

\_عزیز دلم، من اگه بگم از این سرگذشت عاشقی شما شوکه نشدم دروغ گفتم! واقعا شوکه شدم و ناراحت، اما این ناراحت بودن به هیچ دردی نمی خوره. چون فایده ای نداره. مثلا تو الان داری عین ابر بهار اشک می ریزی که چی؟ گذشته بر می گرده مگه؟

نازگل با نگاهی پایین افتاده سرش را به معنای «نه» بالا می اندازد. ساناز با رضایت ادامه می دهد:

\_خیله خب، پس این حال و روز برای چیه؟ اصلا ببین، قبول! تو اشتباه کردی. اشتباهت هم خیلی بزرگ بوده، ولی الان از اون زمان گذشته. الان بعد هر اتفاقی، تو و سبحان کنار همین. باهم ازدواج کردین و تو زنشی. اونم از مشکلات خبر داره و خداروشکر از این بابت نگرانی نیست.

سکوت کرده، با اخم ظریفی چانه ی نازگل را در دست می گیرد:

\_البته این یکی اشتباه تو به نظر من خیلی بزرگتره! دختره ی لوس! نازگل متعجب از نگاهش، لبانش را از هم فاصله می دهد:

\_کدوم اشتباه؟

ساناز با همان اخم دوست داشتنی، آرام روی دستش می کوبد:

\_دلخوش کردن به حرف یک دکتر و وای من دیگه بچه دار نمیشم! آخه دختر خوب، تو که نماز و اعتقاداتت سرجاشه، تو دیگه چرا؟

نازگل با خجالت لب می گزد... ساناز عین مادری شده که فرزند خطاکارش را

تنبیه می کند و این تنبیه کردن، چقدر برای نازگل دلنشین است:  
\_ تو هر روز تو نمازت چند بار بزرگی خدارو تکرار می کنی و بعد نقدر بهش بی  
اعتمادی؟ تکرار می کنی به همه چیز تواناست و تو مشکلاتت ازش کمک  
نمی گیری؟ تکرار میکنی از رگ گردن بهت نزدیک تره و ازش دوری می کنی؟  
\_ آره نازگل؟  
\_ نه، ولی...

ساناز با لبخندی دلنشین، به بازویش می کوبد:  
\_ دیگه ولی و اما نداریم، اشتباه کردی... پس اشتباهت رو بپذیر!  
نازگل با تکان سر تایید می کند. حق با اوست... نازگل، اشتباهات زیادی کرده  
است.

ساناز خندیده، چشمکی می زند:  
\_ خپله خب حالا. پاشو برو اشک هاتو پاک کن، یه آب به دست و صورتت بزن.  
بعد برو برای شوهرت یه کیک خوشمزه بپز بشین قشنگ از دلش دربیار. بلدی  
یا یادت بدم چطوری از دلش دربیاری؟!  
نازگل با خجالت می خندد:  
\_ وای ساناز!

ساناز با خنده، ضربه ای به پایش می زند:  
\_ کوفت و ساناز! پاشو برو به کارات برس که گریه بسه، حرف هم زدی قشنگ  
سبک شدی. پاشو ببینم.  
به اجبار ساناز از جا بلند می شود... ساناز را دوست دارد.  
\_ برو. برو یه کیک خوشمزه بپز، برا منم نگه دار. میرم دوش بگیرم بعدش میام  
کمکت.

نازگل لبخند عریضی می زند. حالش خوب است... دستی به گونه هایش کشیده،  
ناغافل خم می شود و بوسه اش روی گونه ی ساناز، پر از مهر است:  
\_ ممنون ساناز، ممنون که به حرفام گوش کردی. واقعا ممنون.  
لبخند ساناز، خواهرانه است:

\_ برودیوونه، دوستی که این حرفارو نداره.  
نازگل می خندد و با بوسه ی دیگری از گونه اش، راه خروجی را در پیش می  
گیرد... لبخند دارد... حالش خوب است... بغض نیست... رنگی چشم هایش براق



است ...

\*\*\*

قدم بر می دارد. با لبخندی که روی لبانش حک شده، سبد درون دستش را روی شن های نرم ساحل می گذارد. کمرش را راست کرده، نگاه پر شوقی حواله ی دریایی می کند که آرام است... درست مثل او و خبری از موج هایی که پرتلاطم باشند نیست و این خوب است... عاشقانه ای که نازگل برایش برنامه ها چیده، نیازمند این فضای آرامش بخش است.

لبخندش عریض تر می شود. زیر انداز حصیری را که از سرایدار ویلا قرض گرفته است، به آرامی روی ساحل پهن می کند.

زیر انداز که پهن می شود، شالش را روی سرش مرتب می کند و موهایش را داخل می دهد. دستی به مانتوی خوش دوخت عروسکی اش می کشد و این بار، پتو مسافرتی هایی که با خود آورده است را روی زیر انداز پهن میکند.

خورشید، کم کم در حال غروب است و منظره ی بی نظیری به وجود آورده و تمام این ها، منشأ حس خوبی می شوند برای نازگلی که امشب... قصد دارد عاشق باشد... عاشقی که عشق را ابراز کند... عاشقی که عاشقانه خرج معشوق کند... عاشقی که، دلبری کند!

با این فکر، گوشه ی لب هایش فرو می رود. کفش هایش را از پا در آورده، روی زیر انداز می نشیند. نفس عمیقی میکشد و خم شده، سبد را نزدیک خود می کند. درش را باز می کند و محض احتیاط، نگاهی به کیک درون سبد می کند. کیکی که رنگ براق خامه ی شکلاتی اش، از همین زاویه هم اشتها برانگیز است.

لبخندی زده، با مطمئن شدن از اینکه آسیبی به کیک نرسیده است، در سبد را می بندد. دوباره، شالش را جلو می کشد و با کنجکاو ی اطرافش را تماشا می کند.

هوا... کم کم می رود تا کمی خنک تر شود و آسمان، رنگ عشق بر وسعت قلمرواش پاشیده... ستارگانش را آرام آرام، در جای خودشان می گذارد و دریایی که آرام است... ساحلی که خلوت است و آسمانی سیاه پوش، این وسط... شنیدن صدای مردی که برایت همه چیز است... خوشی ات را کامل می کند... حتی اگر سرد باشد، یخ باشد و بی تفاوت به تو نگاه کند:

برای چی تنهایی پاشدی او مدی اینجا؟

دستپاچه از جا بلند می شود. با دلتنگی، قامت مردانه ی مرد مقابلش را از نظر می گذراند و لبخند پر از عشقی، لب های صورتی رنگش را از هم فاصله می دهد:

\_سلام.

امیر مهدی اخم می کند.. چشم هایش، تیز و برنده دختر ظریف مقابلش را رصد می کند و صدایش محکم است... اما از دلش، وای از دلش که غمگین ترین است! \_سلام. برای چی او مدی اینجا؟ نمی بینی هوا تاریک شده؟ لبخند محجوبی می زند. بغضش گرفته از این لحن سرد، ولی حق دارد..

دستپاچه، دست هایش را درهم گره می کند:

\_خب ...

حرفی ندارد، دلش هم نمی خواهد بگوید برایت تولد گرفتم! از این رو، سکوت کرده و این، اخم های امیر مهدی را غلیظ می کند:

\_خوبه که چند بار بهت سفارش می کنم بدون من جایی نرو. نازگل نگاهش را بالا می کشد... ساحل خلوت خلوت است... عاری از هر آدمی که بخواهد این لحظه ها را مختل کند و این، فرصت خوبی برای نازگل است. \_بله، حق با شماست. این بار و ببخشید.

مکت کرده، از برندگی نگاه امیر مهدی کاسته نشده است و این، بیشتر دستپاچه اش می کند. با همان دستپاچگی، دستش را به سمت زیر انداز می گیرد: \_بشین لطفا.

امیر مهدی خیره نگاهش می کند... چهره اش، با آرایش کم رنگی که دارد زیبا تر از هر زمان دیگری شده و ظرافت اندامش، با مانتویی که به تن کرده است... بیشتر خود را نشان می دهد. این، برای امیر مهدی دلچسب است... این که تمام این زیبایی ها برای تو باشد، بوسیدنش... در آغوش گرفتنش... همه، برای تو باشند... یک حس عجیبی است... اما حیف که یک دلخوری، روی تمام این حس های رنگی عشق، خط می کشد.

با این فکر، باز دوباره آن گره کور که از صبح روی پیشانی اش نقش بسته، نمایان می شود. نازگل با قورت دادن آب دهانش کنار می کشد و این، یک اجبار

برای امیرمهدی است که دعوتش را بپذیرد و بنشیند. همین هم می شود، با کنار رفتن نازگل... امیرمهدی تکانی به پاهایش می دهد و با درآوردن کفش هایش، پا روی زیرانداز می گذارد.

لبخند بی دلیلی از این پذیرفتنش روی لب های نازگل نقش بسته که با یک نگاه سرد امیرمهدی، محو می شود. نگاهی که بی تفاوتی در آن موج می زد و نازگل را یاد ظهر انداخت.

وقتی که نگرانش شده بود و برایش پیامک فرستاده بود که برای ناهار بر می گردد یا نه، نه تنها جواب نگرانی هایش را نداده بود... بلکه تنها جوابش در مقابل پیامک بلند بالای نازگل، یک «نه» بود و تمام! همین، نازگل را بی تاب تر از هر زمان دیگری کرده بود.

قراره من بشینم، تو و ایسی بالاسرم؟

این را امیرمهدی، درحالی که روی زیرانداز نشسته است، با اخم غلیظی می گوید و نازگل را مجبور به نشستن می کند.

می نشیند و نگاه مهربانش را قفل مشکی سخت چشمان امیرمهدی می کند:

خیلی ممنون که قبول کردین عالی جناب، شرمنده آگه یه خورده جاتون بده!

با خنده می گوید و امیرمهدی چشم ریز می کند، بدون دادن جواب به دختر زیبای مقابلش... نازگل بی توجه در سبد را باز می کند.

باید حرف بزنند... این جو سنگین، باید از میان برود:

راستی میبینی اینجا رو؟ والا ما می گفتیم دارندگی و برازندگی، ولی نه تا حد داشتن ساحل اختصاصی!

نگاه امیرمهدی در اطراف می چرخد. اینجا، ساحل اختصاصی بزرگمهر است... مردی که سرمنشاء تمام مشکلات این مرد است!

نازگل، استکان های شسته شده را روی زیرانداز می گذارد:

الان اینجا یه لیوان چای می چسبه...

بعد سرش را بالا آورده، زیر نگاه سنگین امیرمهدی با شیطنت و به آرامی لب می زند:

مگه نه جناب سرگرد؟!!

یک تای ابروی امیرمهدی بالا می پرد... دختره ی سرتق!

نازگل با چشم، به فلاسک دستش اشاره می کند:

\_چای دارچینه! مخصوص شما!

امیرمهدی کم کم خنده اش می گیرد... نتیجه اش هم میشود، کج شدن گوشه ی لب هایش و همین هم، ذوق چشمان نازگل را بیشتر می کند:  
\_بفرمایید، نوش جان.

امیرمهدی با کمی تعجب استکان را از دستش میگیرد... به رنگ زیبایش نگاه می کند و چشم هایش این بار، کنجاو نازگل را از نظر می گذرانند:

\_صدام کردی که بیایم اینجا چای بخوریم؟

نازگل پوکر می شود... فکر می کرد حداقل یه تشکر نصیبتش شود، ولی انگار نه! عمق ناراحتی این مرد، خیلی بیشتر است.

با این فکر، لبخندی زده، سعی می کند از شیطنت چشم هایش کم نشود... این مرد هرچقدر که می خواهد مقاومت کند، نازگل امشب باید لب هایش را بخنداند و دلخوری ها را رفع کند:

\_آره. دیدم زیادی تو اون اتاق موندم، حوصلم سر رفته... گفتم یه پیکنیک کوچولوی دو نفره ترتیب بدم.

\_دو نفره؟!!

با شیطنت، سرش را خم می کند:

\_پس چند نفره؟!!

امیرمهدی نیشخندی می زند. بی توجه وبدون ذره ای تلاش برای جواب دادن به سوالش، لبه ی استکان را به لب هایش نزدیک می کند. بوی دارچین، روی صورتش پخش می شود و چه خوب که نازگل از علایقش با خبر است.  
نازگل قندان کوچک را روی زیرانداز هل می دهد:

\_بفرمایید قند!

تمام صحبت هایش با خنده است و این، بر دلنشین بودن صدای دخترانه اش افزوده است.

\_راستی از صبح کجا رفتی؟ برای ناهار هم نیومدی.

با صدایش، امیرمهدی از بالای استکان، نگاهی حواله اش می کند. چقدر این شیطنت هایش، دوست داشتنی است.

نازگل اما سوالش که بی جواب می ماند، تکرار می کند:

\_هوم؟ امیر؟

امیر مهدی چای درون استکان را سر کشیده، آن را روی زیر انداز می گذارد. دستی به ته ریشش که دیگر ریش به حساب می آید می کشد و با بالا دادن موهایش، باز سردی خاصی را به نگاهش اضافه می کند:

\_با سامیار بودم.

همین. نازگل با آهانی، عقب کشیده و دیگر سوالی نمی کند. استکان خالی اش را در دست می گیرد:

\_بازم می خوری بریزم برات؟

امیر مهدی با تکان دادن سرش رد می کند:

\_نه، کافیه.

بعد، مکثی کرده و دستش را روی زیر انداز، تکیه گاه تنش می کند. نگاهش، نیم رخ نازگل را داغ می کند:

\_بهتره زودتر بگی چیکار داشتی که اومدی اینجا. من باید برگردم ویلا. کار دارم.

نگاه نازگل، روی سبد خیره می ماند. هنوز زود است، نه؟

لبخند عریضی میزند:

\_کاری ندارم، مگه باید کاری داشته باشم که پیام تفریح؟

امیر مهدی با اخم، چشم ریز می کند:

\_یعنی چی؟

تخس و کودکانه شان به بالا می اندازد:

\_یعنی حوصلم سر رفته بود، گفتم پیام یکم بیرون هوا بخوره سرم.

نگاه امیر مهدی که ادامه دار می شود، با خنده توضیح میدهد:

\_تو هم که میگی جایی بدون من نرو، با من باش، به من بگو... برای همین گفتم به

این سر ایداره، بهت بگه انجام تا بیای و من تنها نباشم.

امیر مهدی نفس عمیقی می کشد... این دختر، با او بازی می کند؟

\_یعنی فقط به خاطر اینکه حوصلت سر رفته این همه وسایل چیدی اینجا، آره؟

نازگل با چشم های براق تایید می کند... امیر مهدی، نیشخند پر صدایی می زند:

پاشو... پاشو جمع کن بریم ویلا، یه عالمه کار ریخته سرم. پاشو.  
چشم هایش گرد می شود و صدای اعتراض آمیزش، نگاه امیرمهدی را معطوف  
خود می کند:

یعنی چی؟ بشین ببینم!

امیرمهدی مات نگاهش می کند، چه گفت؟

سوالش را بلند می پرسد:

تو چی گفتی؟

نازگل با خنده لبش را می گزد... انقدر ها هم که فکر می کرد، رویارویی با این  
مرد سخت نیست:

گفتم بشین!

لب های امیرمهدی از هم فاصله می گیرند:

که چی بشه؟

کمی ناز، به صدایش می افزاید:

که بمونیم اینجا، یکم حرف بزنیم. بگیریم، بخندیم..

امیرمهدی بی حوصله میان حرفش می پرد:

نازگل دارم میگم کار دارم، جمع کن وسایلتو برگردیم.

گفته و خودش نیم خیز می شود برای بلند شدن، اما دیدن کیکی که نازگل با خنده  
از درون سبد خارج می کند، در جایش خشکش می کند و نگاهش مات و  
مبهوت... خیره ی نازگلی می شود که آهنگین می خواند:

تولد... تولد... تولدت مبارک... مبارک، مبارک... تولدت مبارک!

دهانش خشک شده است... نازگل کیک را روی زیر انداز گذاشته، کودکانه و با  
ذوق دستهایش را به هم می کوبد:

سی و شیش ساله شدن مبارک جناب سرگرد...

«جناب سرگرد» را آرام می گوید و امیرمهدی هنوز در بهت است... نگاهش  
مدام از روی نازگل به روی کیک می چرخد و باز از اول.. ذهنش همزمان،  
تاریخ روزها را حساب می کند و کم کم، لبخندی روی لب هایش می نشیند...  
تولد خودش را به یاد نداشت!

نازگل با دیدن او که غرق فکر است، کودکانه سرش را خم می کند:

چیشدی پس؟

نگاهش می کند... لب هایش، آرام زمزمه می کنند:  
\_یادت بود...

رنگی چشم های نازگل، برق می زنند:

\_مگه میشه تولد مهم ترین آدم زندگیم رو یادم بره؟  
امیرمهدی یکه خورده، تماشایش می کند... اما نازگل بی خیال غوغایی که در  
وجود این مرد به وجود آورده، از داخل سبد بسته ی شمع را بیرون می کشد .  
یک شمع که عدد سه را نشان می دهد و دیگری پنج... مردش، امروز وارد سی  
و شش سالگی می شود.

لبخند لب هایش را زیبا تر می کند. با احتیاط، بدون توجه به نگاه مردانه ای که به  
رویش قفل است... شمع ها را آرام، داخل کیک فرو می کند و عقب کشیده، کیک  
را آهسته به سمت امیرمهدی هل می دهد... خودش هم جلو می کشد و حال،  
فاصله ی میانشان کم است... خیلی کم، شاید به اندازه ی حجم ظرف کیک!  
نازگل می خندد:

\_خب، الان بایستی شمع ها رو فوت کنی. بزار کبریت و دربیارم.

خم شده و بسته ی کبریت را از داخل سبد بر می دارد. امیرمهدی هنوز نگاهش  
می کند، اما نازگل بی توجه، طنز ادامه می دهد:

\_ولی اولش یادت نره آرزو کنی، بعد فوتشون کن. مامانم همیشه میگه این آرزو  
ها برآورده میشن.

با روشن کردن هریک از شمع ها، تازه نگاهش را بالا می کشد و در چشم های  
مردی قفل می شود که شادی را می توان از برق مشکی مردمک هایش فهمید. با  
لبخند زمزمه می کند:

\_آرزو کن دیگه.

مکت کرده، در آن فاصله ی کم میان صورت هایشان لبخندش را تکرار می کند:

\_آرزو کن زودتر از اینجا خلاص شیم و همه چی ختم به خیر شه... نه یعنی

هرچی دوست داشتی آرزو کن، من نباید دخالت کنم!

امیرمهدی لبخند می زند و نازگل کیک را نشانش داده، نجوا می کند:

\_خودم درستش کردم!

\*\*\*

با قورت دادن آخرین تکه ی کیک، پیش دستی را روی زمین می گذارد. نفسش را عمیق و با حالی خوب بیرون می دهد و زیر چشمی نگاه خبیثانه ای حواله ی امیر مهدی که مشغول خوردن کیک است می کند... لب هایش، می خندند:  
\_خوشمزس؟

امیر مهدی نگاهش را بالا می کشد و به نازگل که این را پرسیده است خیره می شود... تکه ی کیک دهانش را می جود و با قورت دادنش، لب هایش را به معنای «ای، بدک نیست» کج می کند:

\_خوبه!

نازگل چشمانش گرد می شود:

\_خوبه؟ دو تیکه ی بزرگ خوردی، بعد میگی خوبه؟ ببینم اصلا تو کل عمرت کیک به این خوشمزگی خورده بودی؟ اونم تو روز تولدت؟

امیر مهدی توان مقاومت نداشته، آرام می خندد:

\_خوبه که انتقاد پذیر باشی و وقتی میگم به کیکت از ده دو میدم، جیغ و داد راه نندازی!

با حرص، دندان هایش را روی هم می فشارد:

\_امیر مهدی!

امیر مهدی با چهره ای بی خیال، شانه بالا می اندازد و گفته اش... گونه های نازگل را داغ می کند:

\_حقیقته! کجا دیدی کیک تولد بدون کادو باشه؟! بعد می خوای من بگم خوشمزه هم هست؟ سطح توقع بالایی داری!

کمی نگاهش کرده، بعد بلند و باصدا می خندد... آنقدر که نگاه شیفته ی

امیر مهدی، خیره اش می شود و دلخوری دیگر چیست... او هست و جانش این دختر!

\_پس بدون کادو بد مزس؟

با لبخندی جذاب تایید می کند. نازگل موهایش را داخل شالش داده، با «بسیار خب» غلیظی از جا بلند می شود... در تاریکی شب، به اطراف نگاه می کند و یکبار ذهنش را مرور کرده، لب هایش شرارت بار کج می شوند... این



دختر انگار هیچ شباهتی به دختر گریان چند ساعت پیش ندارد .  
امیر مهدی متعجب نگاهش می کند:

چرا بلند شدی؟

بی توجه، قدم بر می دارد و درست پشت سر امیر مهدی می ایستد. دستش درون جیبش فرو می رود و زنجیر سرد را لمس کرده، با لبخندی آکنده از عشق بیرونش میاورد. بعد، خم شده... با لبی که از خجالت به زیر دندانهاش رفته، زنجیر را به دور گردن مردانه اش می بندد...

سردی زنجیر، امیر مهدی را وادار به سر خم کردن می کند و دیدن پلاک «الله» روی سینه اش، لب هایش را می خندانند... اما پخش شدن نفس گرم نازگل روی لاله ی گوشش، انگار تمام این مرد را از خوابی عمیق بیدار می کند:  
اینم کادوی تولد، ایشالله که در سایش کیکمون خوشمزه باشه.  
گفته و عقب می کشد، با چهره ای که از خجالت سرخ است و او تا به الان، انقدر زیاده روی نکرده بود.

همین؟

متعجب به امیر مهدی نگاه می کند. یعنی چی «همین»؟

بله؟

دستش کشیده می شود... به نرمی، کنار امیر مهدی روی زمین می نشیند و با بهت، به مردی خیره می شود که دستش را محکم در دستش می فشارد... این عاشقانه ها، برایش ناب ترینند...

تو همیشه همین طوری به دیگران کادو میدی؟

نازگل گیج به پلاک «الله» که عجیب روی سینه ی پهن مردانه اش به چشم می خورد خیره می شود و امیر مهدی این بار، خنده ی شرارت باری به لب دارد.  
یعنی چی؟

انگشت اشاره ی امیر مهدی، گونه اش را نوازش می کند... نگاهش، انقدر پر حرارت خیره ی چشمان نازگل می شود که گونه های دختر داغ تر شده، پشت گردنش عرق می کند... ماه، انگار خوشحال می شود که پرنور تر می تابد و فضای عاشقانه های این دو را جذاب تر می کند.

یعنی همین طوری خشک و خالی به همه هدیه می دی؟

لب های نازگل خشک می شوند... چشم هایش اما می خندند! در واقع انگار حس  
خوبش بر خجالتش غالب می شود و نتیجه اش، شیطنتی می شود که باز... در  
صدایش جاری می شود:  
\_نه.

کودکانه می گوید و امیرمهدی ابرو بالا می اندازد. دختره ی تخس!  
\_ولی الان من که چیزی ندیدم!

چشم های نازگل، با خجالتی ناب می درخشند و امیرمهدی انگار همه چیز را  
فراموش کرده... دیگر هیچ دلخوری وجود ندارد... انگار حال، فقط دختر زیبا و  
طناز مقابلش را می بیند و بس!

\_خب من هر وقت بخوام صمیمی میشم.

جواب هایش، جای بحث نمی گذارند و این حرص امیرمهدی را درمیاورد.

نازگل هم این را فهمیده، با شیطنت بیشتری می خندد.

\_حالا از کادوم خوست او مد؟ قشنگه؟

امیرمهدی هومی کرده، با اخم ظریفی سرش را تکان می دهد:

\_ممنون.

نازگل لبخند می زند... عاشق... خوشحال... پر از حس خوب... مرد مقابلش را می

فهمد و نازگل عهد کرد که زن باشد، عاشق باشد، دل بدهد و خجالت که دیگر

نباید این وسط معنایی داشته باشد، نه؟

خودش، خودش را تایید می کند و نتیجه ی این مشورت با خود، می شود جلو

رفتن و حلقه کردن دست هایش به دور گردن امیرمهدی و بعد... چسباندن لب

هایش، درست روی گونه ی زبر مردانه اش و بوسه ای آرام...

امیرمهدی چشم می بندد... بوسه ی نازگل، طولانی می شود... انقدر که پیشانی

امیرمهدی نبض می زند و نرمی لب هایش، روی گونه اش کاش میشد ابدی

باشد... این دختر، با او و احساساتش چه می کند؟

عقب می کشد. به اندازه ی بند انگشت و چشم در چشم مردی که بی تاب است، با

لبخندی شرمگین لب می زند:

\_تولدت مبارک عزیزم، از خدا می خوام که همیشه همین طور محکم و استوار

حفظت کنه. صد و بیست سال عمر کنی همه ی زندگیم!

حرف زدنش باید ادامه دار میشد؟ مطمئناً نه! وقتی که بوسه ی بی تاب  
امیر مهدی کنج لب هایش نشست و ماه خندید... خدا لبخند زد...  
این عشق، طعم دیوانگی می دهد...  
\*\*\*\*

با لبخند سرش را از روی سینه ی مردانه اش بلند می کند... با چشم هایی خندان،  
به چهره ی متبسمش خیره می شود و حس می کند چیزی در دلش بالا و پایین می  
شود:

\_امیر...

امیر مهدی نگاهش می کند... با شیفتگی هر چه تمام تر و گونه های نازگل سرخ  
هستند و لب هایش، می سوزند... عاشقانه های این مرد، دیوانه کننده است..  
\_جانم؟

خوشبختی از این بیشتر؟ در تاریکی شب، کنار دریا... در آغوش کسی که  
دوستش داری باشی و او برایت بوسه ها و جانم ها را ردیف بکند؟ هست  
خوشبختی شیرین تر از این لحظه؟  
لب میگذرد:

\_میگم واقعی کیکم بد بود؟!!

قفسه سینه ی امیر مهدی بالا و پایین می شود... دخترک دوست داشتنی!  
سرش را خم کرده، با همان خنده ی جذابش ضربه ی روی بینی اش می زند:  
\_نه اتفاقاً خیلی هم خوشمزه بود...  
مکت کرده، لب هایش را روی لاله ی گوش نازگل می چسباند و زمزمه اش...  
حرارت نفس هایش... بی نظیر است:  
\_درست مثل خودت!

نازگل با شرم و خجالت لب می گزد... امیر مهدی با صدا می خندد و نتیجه اش،  
مشت بی جان نازگل می شود که روی سینه اش می نشیند.  
\_امیر مهدی.

امیر مهدی با خنده ای تو گلو، مشت کوچکش را در دست می گیرد و بوسه ی  
آرامی روی آن می نشاند... دل نازگل هری می ریزد:  
\_جان امیر مهدی؟ انقدر خوشگل صدام نکن دختر، یهو دیدی...

ای، امیر!

و باز هم خنده‌ی بلند امیر مهدی و خجالت نازگل...  
تک سرفه‌ای می‌کند:

راستش امیر می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.  
امیر مهدی نگاهش می‌کند... با عشق...

چی؟

نازگل ادامه می‌دهد:

می‌خواستم باهات حرف بزنم و تو خوب به حرف هام گوش کنی، میشه؟  
چشم‌های مهربان امیر مهدی در سکوت تایید می‌کنند و نازگل آب دهانش را  
قورت داده، زمزمه می‌کند:

راجب امروز صبح... من باید بهت توضیح بدم.  
نازگل..

نگاهش را با التماس بالا می‌کشد:

خواهش می‌کنم امیر، بزار حرف بزنم. به خدا اگه نزاری بگم دیوونه میشم.  
امیر مهدی که با اخم ظریفی سکوت می‌کند، نازگل نفس عمیقی کشیده... با  
صدایی بغض‌دار ادامه می‌دهد:

من امروز صبح نمی‌خواستم اون اتفاق بیفته، اون حرف رو بزنم، تو ناراحت  
بشی و من از صبح تا الان دیوونه شم. باور کن امیر. به خدا منظور من اونی  
نبود که تو از حرفم استنباط کردی.  
مکت کرده، سرش را دوباره روی سینه اش می‌گذارد... این گونه، بهتر می  
تواند حرف بزند:

تو تو تمام این مدت فکر می‌کردی من نمی‌خواهمت، دوست ندارم و برام مهم  
نیستی. درحالی که تو همه‌ی زندگی منی، بهانه‌ای برای ادامه دادنم. تو امیر، با  
ارزش ترین آدم زندگی من نازگل نیک پی هستی.  
می‌ایستند... صدای کوبش قلبش درست زیر گوشش است:

ولی بعضی موقع‌ها یه اتفاقاتی پیش او مدن که عشق و علاقه‌ی منو پنهان  
کردن... همین اتفاقات منو تو رو به اینجا رسوندن.

سرش را بالا می‌آورد. دلش غم دارد، بغض باز هم هجوم آورده...

\_تو میدونی که ما باید بعد از عملیات جدا بشیم.  
حرفش، مرد مقابلش را عجیب سوزاند! اما دم نزد و با نفس عمیقی، سعی کرد  
خود را کنترل کند... بعد با خونسردی ظاهری، سرش را خم کرد و خیره ی  
رنگی دلبر چشمان دختر در آغوشش شد:

\_چرا؟

نازگل آب دهانش را قورت می دهد... سخت است حرف زدن...  
اما با بغض لب می زند:

\_تو می‌دونی که من دوست دارم، خب؟

امیرمهدی با همان خونسردی سر تکان می دهد:

\_خب!

نازگل با لب هایی لرزان ادامه می دهد:

\_میدونی که نفسم به نفست بنده، خب؟

باز سر تکان می دهد:

\_خب!

نازگل لب می گزد:

\_می‌دونی که دنیا رو بی تو نمی‌خوام، خب؟

\_خب!

نازگل چانه اش می لرزد:

\_برای همین هم نمی‌خوام که یک عمر حسرت پدر شدن رو به دلت بزارم، خب؟

چشمان امیرمهدی می خندد... این مرد، عجیب دلش می خواهد این دختر را بوسه

باران کند... عاقبت دل از کف رفت و نتیجه اش، بوسه ای روی پیشانی اش شد:

\_خب...

چشمان نازگل غمگین می شود:

\_امیرمهدی؟

مردانه لبخند می زند:

\_جان؟

نازگل با چانه ای لرزان نگاه می گیرد:

\_منظور منو متوجه میشی؟ من نمی‌خوام خودمو بهت تحمیل کنم و یه عمر تو

حسرت بزار مت. از این بابت هم، خیلی جدیم.  
با حرفش، خنده و لبخند رد گم کرده و گره کوری میان ابروهای مردانه ی  
امیر مهدی می نشیند... سر بلند می کند و بر ندگی نگاهش، تن نازگل را  
می لرزاند:

\_اتفاقا منم جدی ام.  
نازگل با چشمان بارانی نگاهش می کند... امیر مهدی اما پر حرص تر، خشمگین  
تر و محکم تر ادامه می دهد:

\_حتی چند سال پیش هم که وقتی تو خودسر و خودخواه تصمیم به پس زدن من  
گرفتی، من جدی بودم! جدی بودم که گفتم می خوامت. جدی بودم که گفتم برام از  
همه چیز و همه کس مهم تری. جدی بودم که گفتم همه جوره پشتتم. جدی بودم  
وقتی التماس کردم که به هر دو مون فرصت بدی .

مکت می کند... بغضی سنگین گلویش را گرفته، با صدای بمی پچ می زند:

\_حتی وقتی که گفتم شنیدن صدات از شنیدن هزارتا بابایی که بچم بهم بگه هم  
شیرین تره، جدی بودم!

نازگل مات نگاهش می کند:

\_امیر مهدی...

امیر مهدی تنش را به خود می فشارد:

\_بس کن نازگل، ادامه نده. هر وقت که من مردم، میتونی از من جدا شی. وگرنه  
تا قبلش، مال منی... همه جون منی! من نفسم و از خودم دور نمی کنم، میفهمی  
دختر خانم؟

سرش را بیشتر خم کرده، مقابل لب های لرزان از بغض نازگل پچ می زند:

\_این زندگی هم واقعی تر از اون چیزی هستش که فکر می کنی و من از دستت  
نمیدم نازگل، نمیدم! اینو بفهم!

می خواست حرف بزند... ولی نشد... صدایش در گلو خفه شد و عشق، گاه در اوج  
غم... زیباترین است...

\*\*\*\*\*

شب آرام و خموشی است  
بهاران در راه

بوی باران آمد  
بوی خوشبختی دریای خروشان آمد  
زندگی در قفس موج کمی دلگیر است  
مهربان دست غروب  
قفس ما که در این آبادی است  
بنشین ،گریه نکن ،اشک نریز  
تا بمانی در عشق  
و در آن خاطره تا صبح شناور باشی  
ناله باد زمین را بلعید  
و شب خاطره ها را دزدید  
برد از این آبادی  
مهربانی آزادی  
غم نخور ،ناله نکن ،غصه نخور  
آمدنهای بهاران خبر از رفتن داشت  
کس ندانست چرا  
لاجرم باید رفت  
آن سر شهر ،محبت در خواب  
آن سر رود قناری در آب  
آن طرف گریه شکایت می کرد  
که چرا این همه نا آگاهی  
و چرا این همه ناپنداری  
تو به دریای خروشان بنگر  
ما به خشکی بیابان ،مهتاب  
تو به دروازه آن شهر شلوغ  
ما به احساس غروب  
مهربانی در راه  
ارزش عشق به ماندن در شعر  
ارزش یار به ماندن در عشق  
ارزش شعر به تنهایی خود

سایه یار در این تاریکی  
سر آن گردنه اسبی تنها  
بی خبر از دل غمگین ماهیها  
باغبان شعر شرافت می خواند  
و خدا را می دید  
و دل از هر چه زمینی است بر می چید  
حبیب اکبری

\*\*\*\*

رژ لب قرمز رنگ را برای بار آخر، روی لب هایش می کشد. چشم هایش را  
ریز کرده، لب هایش را با دقت به هم می مالد تا رژ پخش شود و در آخر با  
لبخندی دلنشین، از آینه فاصله می گیرد.  
رژ را روی میز می گذارد و روی صندلی می نشیند. به آرامی، مشغول باز  
کردن موهایش می شود و در همان حال، نگاهی به آینه می کند. دیدن امیرمهدی  
با تیشرت سیاه رنگ جذبی که به تن دارد و نزدیکش می شود، دلش را زیر و  
رو می کند:  
\_صبح بخیر.

سعی می کند لبخند بزند و نگاه از آن بازوهای پر و ورزشکاری اش بگیرد.  
\_چه عجب بیدار شدی. صبح تو هم بخیر.  
امیرمهدی لبخند کجی می زند و با نگاهی به ساعت که ده صبح را نشان می  
دهد، خمیازه ای کشیده، خم می شود و دستش را بند صندلی نازگل می کند. هرم  
نفس هایش، روی موهای باز شده و فر نازگل پخش می شود و دل دختر را به  
بازی می گیرد:

\_وقتی آدم دیر بخوابه، صبح هم دیر بیدار میشه دیگه!  
نازگل سرخ می شود... از لحن پیچ پیچ وار و جذابش بگذرد، از منظوری که در  
پس و سوی کلماتش پنهان است، نمی شود گذر کرد...  
از این رو، لبخند لرزانی زده و سعی می کند از آینه، به چشم های خمار مردانه  
اش نگاه نکند:  
\_بله! منم حرفی نزدم که .



مکت کرده، زیر نگاه پر تفریح امیر مهدی با شانه ای که در دست دارد و محکم می فشاردش، ادامه می دهد:

\_صبحونه می خوری برم برات بیارم؟

امیر مهدی تک خنده ی جذابی سر می دهد... دیدن نازگل، برایش ماورای هرچه حس خوب است:

\_نه نمی خواد.

مکتی کرده، کمرش را راست می کند و نازگل با فاصله گرفتنش، نفس راحتی می کشد:

\_فعلا می خوام برم حموم. یه دست لباس برام آماده می کنی؟

نازگل با لبخند و نفس عمیقی، حرفش را تایید می کند.

امیر مهدی چشمکی زده برایش، حوله را روی شانه اش جابجا می کند و راه سرویس گوشه ی اتاق را پیش می گیرد. چقدر خوب است که هست... می خندد...

اخم ندارد... و چقدر خوب که نازگل، باز عاشقانه های چند سال پیش را در

مردمک های مشکی چشمانش می بیند... در حرف هایش حس می کند و با

رفتارش میفهمد... نازگل، بدون وجود این مرد... هیچ است!

\_راستی..

با صدایش، تنش را به عقب بر می گرداند. شانه را از روی موهایش پایین

آورده، جواب نگاه امیر مهدی تکیه زده به در سرویس را می دهد:

\_جانم؟

امیر مهدی لبخند می زند... پر است از حس خوب... شیرین شیرین!

\_یه دستی به اون صورتت بکش، اومدم بیرون اونطور نباشه.

لبخند نازگل، عریض است:

\_چجوری؟!

اشاره ی نامحسوس امیر مهدی به لب هایش، چشم های نازگل را می خنداند:

\_همینا! پاکشون کن.

\_پاک کنم؟ نج!

امیر مهدی مات نگاهش می کند. نازگل، خیره به چشم هایش... آرام، لب های

سرخ و برجسته اش را غنچه کرده... بوسه ای حواله اش می کند و لبخندش، با

دیدن سبیک گلوی امیر مهدی که به سختی بالا و پایین می شود، عریض تر و

بعد... به خنده ای بلند تبدیل می شود .

امیرمهدی نفس پر حرصی می کشد؛

\_آره بخند، خوب از م نقطه ضعف گرفتی.

با گفته اش، شانه های نازگل می لرزند. امیرمهدی با پوف بلندی، دستی پشت گردنش می کشد و دلش می خواهد برگردد و خنده اش را ببوسد؛ چشم هایش را

لمس کند؛ تنش را بفشارد و عاشقانه ها باشد که برایش ردیف کند! ولی...

با این فکر، نفس عمیقی می کشد و قدم برداشته وارد سرویس می شود... اما

صدایش را نازگل می شنود و خنده اش، هنوز بند نیامده:

\_برا من بوس می فرسته عوض چشم! عجب!

گفته و وارد سرویس می شود...

نازگل، بالبخندی انگشتش را زیر پلکش می کشد و آخ که چقدر قیافه اش خوب بود! وقتی که آب دهانش را با صدا قورت داد و به زور نگاه گرفت، نازگل غرق

غرور و شادی شد. این، نشان داد که امیرمهدی هرچقدر می خواهد مقاوم باشد،

محکم باشد، خوددار باشد!

اصلا هر چه که می خواهد باشد... در آخر یک مرد است! مردی که تاب یک

دلبری کوچک را هم از سمت این دختر ندارد و نازگل زیادی بدجنس است که با

این روش، مرد همیشه خوبش را اذیت می کند، نه؟

شانه را با «ای خدا»ی بلندی روی میز می گذارد و با یک حرکت از جا بلند می شود. تک سرفه ای کرده، موهایش را محکم پشت سرش دم اسبی می بندد و فعلا

وقت خنده نیست... باید برای همسرش، لباس هایش را آماده کند!

با این فکر، لبخندش عریض تر می شود و به سمت کمد گوشه ی اتاق قدم بر می دارد. روبروی آن می ایستد و با باز کردنش، نگاه رنگی اش را قفل پیراهن های

مردانه ی داخل کمد می کند و دلش ضعف رفت... لبخندش کش آمد... چشم هایش

برق زد و این روزها، برای امیرمهدی که سالها در حسرتش بود، یک زن

است... یک همسر... زنی که برای مردش لوندی میکند، ناز می کند و دل می

برد... زنی که آرامش همسرش است... تنها محرمش و همین، برای نازگل یک

دنیاست... پر است از شعف و شگفتی... از احساسات رنگی و دلچسب... از عطر

ناب زندگی... زن بودن برای این مرد، تمام نازگل بیست و شیش ساله ی امروز

است!

دمی می گیرد و با بیرون کشیدن پیراهن ابی کاربنی رنگ و شلوار کتان سیاه رنگ، در کمد را می بندد.

لباس ها را روی تخت دو نفره یشان می گذارد و با قدم بر داشتن به سمت سرویس، تره ی موی مزاحمش را پشت گوش می دهد... صدای آب نماید و نازگل فکر می کند مگر قرار نبود حمام کتد؟! با این فکر، تقه ی ریزی به در می زند:

\_امیر مهدی.

کمی مکث و بعد:

\_بله؟

نازگل ابروهایش را درهم می کشد:

\_چیکار می کنی اون تو دو ساعته؟

امیر مهدی می خندد و نازگل لب هایش کج می شوند. کنجکاو و با شیطننت، دستگیره را پایین کشیده، در را باز میکند و داخل میشود و بعد، دیدن قامتش روبروی روشویی، ابروهایش را بالا می اندازد. به چارچوب در تکیه می دهد و امیر مهدی چپ چپ نگاهش می کند:

\_بیا تو، دم در بده!

لب های رنگی اش کش می آیند... بی توجه به حرفش، لب می زند:

\_چیکار می کنی؟

امیر مهدی نگاه گرفته از او، دوباره با ماشین ریش تراش ور می رود: \_می بینی که.

\_می خوای اصلاح کنی؟

امیر مهدی سرش را تکان می دهد. نازگل لب هایش را داخل دهانش کشیده، نگاهش را دور تا دور سرویس بزرگ می چرخاند:

\_چرا؟

امیر مهدی سرش را بالا می آورد و با نگاهی که می گوید «چی چرا؟» خیره اش می شود... نازگل توضیح می دهد:

\_ریشت! چرا می خوای بزنی؟

یک تای ابروی امیر مهدی بالا می‌پرد. ماشین را در دستش جابجا کرده، در آینه  
ی روبرویش نگاهی به خود می‌کند:

\_چون اذیت میشم، هوا هم گرمه، دیگه بدتر.

نازگل اهو می‌می‌کند... چیزی در دلش هی وول می‌خورد... منکر که نمی‌شود  
شد، نازگل با ریش چهره اش را بیشتر دوست دارد!

آب دهانش را قورت داده، با صدایی لرزان همین را به زبان می‌آورد:  
\_ولی این طوری جذابتری!

امیر مهدی نگاهش می‌کند... دستش در هوا خشک شده:  
\_چی؟!!

چشم های نازگل برق می‌زنند:

\_باور کن، نزن! چی میشه مگه؟ این طوری خیلی بهتره.

مکت کرده، به آرامی زمزمه می‌کند:

\_هم جذابتری، هم من بیشتر دوستت دارم!

امیر مهدی پلک زد، آب دهانش را قورت داد، نگاه گرفت... ولی نشد! هر چه

کرد نشد! این دل، نگذاشت که از این همه ناز و دلبری بگذرد و نتیجه اش شد

نگاه تهدید آمیزی که حواله ی نازگل کرد و خنده ی آرام او که در سرویس پیچید:

\_چیه؟

با یک نفس، ماشین را روی روشویی گذاشت:

\_که با ریش جذابم، آره؟

\_خیلی!

چشم هایش برق زد... دخترک دوست داشتنی!

\_نه بابا! مطمئنی؟

نازگل معنی نگاهش را فهمید... با خنده، جیغ زد و خواست که از سرویس

بیرون بزند... ولی نشد! وقتی که تنش اسیر شده و لبخندش بوسیده شد... توسط

مردی که بی تاب تنش را در حصار خود گرفت و بوسیدتش...

این حال خوب بودن ها زیباست... طعم خوبی دارند... ولی ای کاش که همیشگی

بودند و حیف که با «ای کاش» ها، این روزگار نرم نمی‌شود و همانطور سخت،

کوبنده و محکم می‌تازد... بی توجه به این که هستند کسانی که تحمل ندارند و

این... جلوه‌ی ترسناک زندگی است!  
\*\*\*

میگم امیر این واسه محمدعلی خوبه؟  
امیر مهدی نگاهش را از صفحه‌ی گوشی درون دستش گرفته، رد انگشت نازگل را دنبال میکند و با دیدن تیشرت پسرانه‌ی بژ رنگ... لبخند محوی می‌زند:  
\_قشنگه، می‌خوای بخریش برای محمد؟  
\_چشم‌های نازگل برق می‌زنند... لبخندی زده و با تکان سر تایید می‌کند:  
\_آره، از این رنگ خیلی خوشش میاد.  
امیر مهدی با «باشه» ای، گوشی را درون جیب تنگ شلوارش جا می‌دهد:  
\_خیله خب، بریم تو.  
لب‌های نازگل بیشتر کش می‌آیند و به سمت در ورودی فروشگاه، قدم بر می‌دارند.

هر دو لبخند دارند و آمده‌اند که سوغاتی بخرند... برای خانواده‌هایشان. کسانی که چند هفته است از دیدنشان محروم هستند و حال این سوغاتی خریدن، کمی دلشان را آرام کرده، از دلتنگی می‌کاهد...  
وارد فروشگاه می‌شوند. با خرید تیشرت بیرون می‌آیند و امیر مهدی دستی به موهایش کشیده، انگشتانش را در انگشتان ظریف نازگل قفل می‌کند:  
\_خب. این از این. دیگه چی باید بخریم؟  
نازگل با نگاهی به کیسه‌های درون دستش، لب‌هایش را کج می‌کند. خرید آمدن با امیر مهدی، یک حس خوب دیگر است:  
\_براهمه خریدیم، فقط مونده محمدسبحان.  
بعد نگاهش را بالا کشیده، خیره به مشکی محبت آمیز چشمان امیر مهدی نجوا میکند:

\_بریم برایش اسباب بازی بخریم؟!  
لبخندی زده، در جایش جاها می‌شود. با نگاهی به اطراف رستوران و امیر مهدی که سرش را در گوشی درون دستش فرو برده، کمی سرش را جلو می‌برد:

\_چیزی شده امیر؟  
امیر مهدی سرش را بالا می‌آورد... اخمی ظریف، ابروهایش را در بر گرفته:

\_ هوم؟

نازگل با ابرو، به گوشی اشاره می کند:

\_ میگم چیزی شده اونطور سرتو کردی تو گوشیت، اتفاقی افتاده؟

امیرمهدی لب هایش را تر می کند. نه.. اتفاقی نیفتاده، فقط کاوه پیامک زده که

: «باید با هم حرف بزنیم» و ذهن این مرد را مشغول کرده... همین!

دمی گرفته و جواب می دهد:

\_ نه، داشتم پیامو می خوندم.

نازگل آهانی می گوید. عقب کشیده، لب هایش را به هم می فشارد و با نگاهی به

اطراف، قصد بلند شدن می کند. امیرمهدی نگاهش را بالا کشیده، می پرسد:

\_ کجا؟

نازگل لبخندی زیبا، تحویل چهره ی همسرش می دهد. چادرش را درست کرده،

به سرویس رستوران اشاره می کند:

\_ میرم دستامو بشورم بیام.

نگاه امیرمهدی در اطراف می چرخد. نمی داند چرا نگران است:

\_ خپله خب، زودتر برگرد.

نازگل «باشه» ای می گوید و با قدم های کوتاه، راهی سرویس می شود.

امیرمهدی اما نگاه گرفته از راه رفته اش، آرنجش را تکیه گاه سرش روی میز

می کند و کمی، چشم هایش را روی هم می فشارد. صداهای مختلف و شلوغی

رستورانی که به خواست نازگل برای ناهار آمدند روی اعصابش است... سردرد

دارد و نمی داند چرا!

پوفی کشیده و چشم هایش را باز می کند. گوشی درون دستش می لرزد. نفسی

میکشد و با نگاهی به شلوغی و پر بودن میز های اطراف دکمه ی سبز را لمس

می کند. اخم، روی چهره اش حک شده:

\_ بله؟

\_ پس چرا زنگ نمی زنی؟ دو ساعته منتظرتم.

نفس عمیقی می کشد... کاوه ادامه می دهد:

\_ مگه ندیدی پیامکمو؟ مرتیکه!

\_ سلام!

کاوہ میخندد و صدای خندہ اش، لب های امیرمهدی را کج می کند:  
 \_علیک سلام. چه عجب افتخار دادی حرف بزنی. چطوری؟  
 امیرمهدی با چهره ای درهم، دستی به ریشش می کشد... ریشی که صبح قصد  
 اصلاحش را داشت، اما هنوز روی صورتش خودنمایی میکند:  
 \_خوبم. تو خوبی؟  
 \_آره. چرا زنگ نزدی بهم؟  
 دستی به موهایش می کشد:  
 \_الان پیامتو دیدم، بعدش هم که خودت زنگ زدی .  
 \_عجب!  
 گوشه ی لب هایش کج شده، زمزمه می کند:  
 \_عجب!  
 صدای خندہ ی کاوہ بلند می شود:  
 \_مسخرم کردی؟ پسرہ ی...  
 \_درجہ تو یادت بیار آقا کاوہ!  
 کاوہ مکث می کند:  
 \_تف! بزار سرگرد شم، ببینم باز ہی تذکر میدی بهم.  
 امیرمهدی با خیالی راحت، نفسی می گیرد:  
 \_فعلا کہ نشدی، کو تا اون روز!  
 کاوہ جوابی جز خندہ ندارد! امیرمهدی به آرامی می پرسد:  
 \_گفتی حرف بزنی، چیشده؟  
 کاوہ، نیشخندی می زند و جواب می دهد:  
 \_نہ دیگہ. فعلا بهم برخوردہ!  
 امیرمهدی دستش این بار جلو رفته و عروسک بن تن کوچک را از داخل پاکت  
 روی میز بیرون می کشد:  
 \_خب حالا، ناز نکن!  
 صدای کاوہ، پر از تفریح است:  
 \_من فقط واسہ زخم ناز می کنم. برا چی تو سیبیلو ناز کنم اخہ؟!  
 شانہ های امیرمهدی می لرزند... کاوہ، همیشه و در همه حال، برایش بهترین

بوده است:

\_ کاوه، یه چی بهت میگما.

کاوه می خندد و نچی می کند:

\_ خپله خب بابا. تذکر نده باز. بگو کجایی.

عروسک را با نفس عمیقی روی میز می گذارد:

\_ رستوران!

\_ جااان! خوب خوش میگذرونی با یار! خدا بده شانس.

نمی تواند نخندد:

\_ چیه؟ چشم نداری ببینی؟

کاوه، می خندد و آهی می کشد:

\_ نه والا، ندارم! من چند روزه زن و بچم و ندیدم، تو بیست و چهار ساعته دل

میدی قلوه میگیری. این انصافه آخه؟

امیر مهدی دم عمیقی می گیرد:

\_ نه انصاف نیست. ولی کاریش هم همیشه کرد، میشه؟

کاوه لبخند می زند... دلش، عاشقانه برای برادرش بی قرار می شود...

امیر مهدی، برایش فقط یک دوست نیست... برادرست که در همه ی شرایط های

سخت زندگی اش، بوده، حضور داشته و چون کوهی، تکیه گاه بوده... حال،

خوشبختی اش... خوشبختی کاوه است و لبخندش، لبخند او... خوب است که دیگر

غمگین نیست و می خندد... امیر مهدی، سختی های زیادی دیده و لمس کرده!

\_ حق با توعه داداشم، داشتم باهات شوخی می کردم. ایشالله همین طور عاشق

پیش برین.

مکت می کند و امیر مهدی لبخند زده، تشکر آرامی زمزمه می کند. کاوه ادامه

می دهد:

\_ حالا اینارو بیخیال، رستوران برا چی رفتین؟ واجب بود تو این وضعیت برادر

من؟

لب هایش را کج کرده و با یک تصمیم از جا بلند می شود. باید بیرون برود!

هوای رستوران، خفه کننده است!

\_ نازگل خواست، منم...



\_ تو هم زن ذلیل، گفתי باشه!  
 می خندد. مردانه و سنگین و راه خروجی رستوران را در پیش می گیرد:  
 \_ آره دیگه، راه دیگه ای داشتم؟  
 \_ نه والا، این جور موقع ها جز چشم چیزی نگی ها! بعدش تحریم میشی!  
 گوشه ی چشم هایش، از تیکه ی کاوه چین بر می دارند. لب می زند:  
 \_ حیف دم دستم نیستی کاوه!  
 کاوه بلند می خندد و امیرمهدی از رستوران خارج می شود. هوای آزاد، کمی از  
 سردردش را آرام می کند. قدم برداشته، با صدای بمی می پرسد:  
 \_ کبکت خروس می کنه! هی قهقهه میزنی! چیشده؟  
 کاوه، با شیطننت تک سرفه ای می کند:  
 \_ کبکم خروس نخونه؟ وقتی داریم به آخر این عملیات نحس نزدیک میشیم؟  
 امیرمهدی می ایستد. ابروهایش، کم کم به هم نزدیک شده و اخمی ظریف، بر  
 پیشانی اش نقش می اندازد:  
 \_ چی؟  
 کاوه، لبخند بزرگی بر لب دارد:  
 \_ یعنی کم کم، داریم به جایی که باید میرسیم.  
 لب های امیرمهدی، خشک شده اند:  
 \_ یعنی چی؟ واضح حرف بزن کاوه.  
 کاوه، مکث کرده و با تک سرفه ای، ادامه می دهد:  
 \_ واضحش اینه که بالاخره این همه زحمت، داره نتیجه میده.  
 چشم های امیرمهدی قفل کفش هایش، ذهنش شروع به پردازش می کند... لب می  
 زند:  
 \_ از بزرگمهر خبری شده؟  
 کاوه با حالی خوب تایید می کند:  
 \_ آره اونم چه خبری. بی وجدان عوضی، بالاخره یه حرکتی زد که ما بفهمیم  
 واسه چی گورشو گم کرده رفته جنوب.  
 امیرمهدی کلافه از تکه تکه صحبت کردن کاوه، چشمانش را روی هم می

فشارد:

\_ کاوه، عین آدم حرف بزن ببینم چی شده. داری عصبانیم می کنی .

کاوه، لبخندی می زند و در جایش جابجا شده، لبی تر می کند:

\_ ببین امیر، تامیلا به همراه سامیار قراره از ایران خارج بشه و از مرز بره

ترکیه. در واقع، سامیار میبرتش ترکیه.

نگاه امیر مهدی می لرزد:

\_ چرا؟ برای چی می زارین از مرز خارج شه؟

صدایش رنگی از عصبانیت دارد و کاوه به خود جنبیده، توضیح می دهد:

\_ آخه اصلا قضیه اونی نیست که ما فکر می کردیم. تامیلا، نقش چندان مهمی تو

این کار نداره، جز این که مسئول رسیدگی به دخترای فروشیه! در واقع اومده که

جای ساناز رو بگیره، همین! الانم رفتنش، هیچ ضرری برای ما نداره که.

امیر مهدی گیج از گفته های کاوه، روی نیمکت می نشیند:

\_ چی میگی کاوه؟ یعنی چی نقش مهمی نداره؟

کاوه نفس عمیقی می کشد:

\_ نقش مهمی داشت، از الان به بعد نداره !

مکت کرده، ادامه می دهد:

\_ ببین ما از طریق شنودی که تو، تو اون خونه جاساز کردی متوجه شدیم که

بزرگمهر به تامیلا گفته که از ایران خارج شه، چون موقعیت برایش خطرناک

شده و تامیلا هم فردا صبح همراه سامیار میرن ارومیه و از اونجا خیلی راحت،

ترکیه. فهمیدی؟

دستش، بند پیشانی اش می شود:

\_ نمی خواین جلوشو بگیرین؟

\_ معلومه که نه. ما اقدام نمی کنیم، ولی پلیس بین المللی قراره برای دستگیریش

اقدام کنه. نگران نباش، قول دادن که باهامون همکاری کنن.

نفسش را با صدا بیرون می دهد. کاوه، متوجه آشفتگی اش می شود:

\_ امیر من زنگ نزدم اینا رو بهت بگم، چون باید ببینمت که کامل برات توضیح

بدم. فقط زنگ زدم که بهت بگم، قراره تا چند روز دیگه بری جنوب! پیش

بزرگمهر!

اخم غلیظی، روی پیشانی امیرمهدی می نشیند:

\_جنوب؟ چرا؟

کاوه با نیشخند، جواب می دهد:

\_چون بزرگمهر خواسته که بری!

\_تنها؟

صدای کاوه، محکم بود:

\_تنها! نازگل خانم هم باید برگرده تهران امیر!

گوشی را خاموش کرده، نفس عمیقی می کشد. با بالا گرفتن سرش، چشمانش خیره ی آسمان آبی می شود و اخم هایش... از شدت گرما، در هم فرو می روند. کلافگی وقتی به اوج می رسد که نگاهش قفل نام نازگلی می شود که روی صفحه ی گوشی نقش بسته و تظاهر به اینکه همه چیز خوب است، هیچ مشکلی نیست و من خوبم... سخت است! خیلی!

لب هایش را تر می کند. انگشتش، صفحه ی گوشی را لمس کرده و به پاهایش تکانی می دهد:

\_جانم؟

\_امیر کجا رفتی؟

صدای ظریفش نگران است و این، لب های امیرمهدی را کج می کند. این دختر، دلیل یک دو زدن های این مرد، با حجم مشکلاتی است که در این مدت سر راهش قرار گرفته اند و امیرمهدی باید اقرار کند که نگاه به چشم های رنگی اش، خود انگیزه ای است برای زندگی کردن؟ سینه اش، بالا و پایین می شود و جوابش، خیال نازگل نشسته روی صندلی را راحت می کند:

\_تو محوطه ی رستورانم، دارم میام تو.

\_خیله خب، زود باش پس!

امیرمهدی می خندد و گوشی را قطع می کند. به قدم هایش سرعت بخشیده، به طرف در ورودی رستوران قدم بر می دارد و همزمان، موهای مواج مشکی رنگش را با دست بالا می دهد. واقعیت این است که جذابیت مردانه اش، حسابی برای دختران موجود در رستوران خوشایند است و این، از همان لحظه ی ورود

نازگل را میآزارد.

در شیشه را باز می کند و با عبور از کنار دختر جوانی وارد رستوران می شود. دیدن نازگل، نشسته روی صندلی و پشت به او... تبسمی را در چهره اش جاری می کند و نتیجه ی این تبسم، لبخندی می شود که روی لب هایش می نشیند... گرچه بی روح، اما پر از عشق... نازگل، دلیل خوب بودن حالش است! این فکر، رنگ مهربانی به چشم هایش می پاشد و فعلا باید کاوه و حرف هایش فراموش شوند، قضیه ی رفتن به جنوب از یاد برود، جدایی که هر لحظه نزدیک تر می شود باید فعلا به فراموشی برود و او بماند و دختری که تازه عاشقانه هایشان گل کرده و فرصت کمی که مانده برای عاشقی کردن و لذت بردن از این لحظات... امیرمهدی نمی خواهد که ثانیه ای از این فرصت های باهم بودن تیره شود... رنگ عشق را گم کند و بشود سرشار از استرس این کاری که دلیل این جدایی است و همین افکار، نتیجه اش می شود مردی که آشفتگی و ذهن مشوشش را پنهان کرده، لبخند روی لب می نشاند و صندلی را عقب کشیده... خیره در رنگی چشم های معشوق، رنگ مهر به صدایش می افزاید که:

\_ سلامی دوباره بانو!

دل نازگل هری می ریزد... چشمانش، عاشقانه و شیفته وار روی چهره ی مردانه ی مرد مقابلش می گردد و تنی که رو به میز خم می شود و سوالی که ابروهای امیرمهدی لبخند به لب را، بالا می اندازد:

\_ علیکم السلام حاج آقا!

نازگل می خندد... اشاره ی نامحسوسش به ریش کم حجم امیرمهدی، خنده و تفریح را در مردمک های مشکی رنگ امیرمهدی جاری می کند:  
\_ کجا بودی؟ نگفتی نگران میشم؟

امیرمهدی بی توجه به جمله ی دومش، با شیطنتی عجیب و حالی که خوب است... سرش را جلو می برد:

\_ که حاج آقا؟

نازگل، با خنده لب زیرینش را به دندان میگیرد... امیرمهدی نگاهی به اطراف کرده، به آرامی پچ می زند:

\_ می رسیم به هم بچه پررو.

نازگل به زور، خودش را کنترل می کند که غش غش نخندد:

\_هیچ ترسی نیست حاج آقا.  
امیر مهدی گوشه ی لبش را به دندان می گیرد:  
\_نازگل!

نازگل ریز می خندد... امیر مهدی تهدید وار نگاهش می کند:  
\_من اگه حاج آقا باشم ، تقصیر یکی دیگس. وگرنه من صبح قصد دیگه ای  
داشتم!

اشاره اش به صبح است و این، گونه های نازگل را داغ می کند... اما این بحث به  
قدری برایش جذاب است که عقب نکشد و تخس، جواب بدهد:  
\_ علف باید به دهن بزی شیرین باشه! همون یه نفر بیسندده کافیه!  
و با کمی مکث، ادامه می دهد:  
\_حاج آقا!

امیر مهدی بلند و با صدا می خندد... دخترک دوست داشتنی!  
\*\*\*

چادرش را مرتب می کند و با جابجا شدن روی صندلی، پنجره را تا آخر پایین  
می کشد. نگاهی به امیر مهدی که با اخمی ظریف، خیره ی روبرو است کرده و  
لبخند کوچکی بر لب می نشاند. حالش، خوب ترین است!  
می گوید:

\_ ممنون بابت امروز، خیلی خوب بود.

امیر مهدی سرش را چرخانده و نگاهش می کند. نازگل دستی به گونه اش می  
کشد و لب هایش را با محبت، بیشتر کش می دهد:

\_خیلی ذوق دارم زودتر برگردم و سوغاتی هایی که خریدم و نشون مامان و  
محمدعلی بدم.

امیر مهدی آرام می خندد:

\_پس پدر و مادر من چی؟! چطور عروسی هستی تو؟!!

نازگل با شیطننت، در جوابش چشم گشاد می کند:

\_اونا که عزیز دل منن! مامان و محمدعلی رو مثال زدم!

خنده ی امیر مهدی، زیادی جذاب است:

\_تو که راست میگی.

نازگل به شوخی طرف در خم شده، آرام می گوید:

\_منو اذیت نکن حاج آقا!

امیرمهدی خیره نگاهش می کند و از سرعت ماشین می کاهد. چقدر خنده هایشان، شیرین است...

\_فقط صبر کن برسم ویلا، اون موقع بهت میگم حاج آقا کیه!

نازگل کوتاه می خندد:

\_امان از تهدید های تو خالی!

چشمان امیرمهدی برق می زنند. لب هایش را تر کرده، دهانش را باز میکند برای جواب دادن که پیچیدن صدای زنگ گوشی در سکوت ماشین، نگاهش را معطوف خود می کند.

نازگل آرام می پرسد:

\_کیه؟

امیرمهدی گوشی را درون دستش گرفته، با دیدن نام کاوه، جواب می دهد:

\_کاوس .

ابروهای نازگل بالا می پرند. به صندلی تکیه می دهد و با نگاهی دقیق، خیره ی نیم رخ اخم آلود امیرمهدی می شود که با وصل تماس، گوشی را روی گوشش می گذارد و صدایش... در اتاقک ماشین می پیچد:

\_جانم کاوه؟

\_الو امیر، کجایی؟

امیرمهدی با عوض کردن دنده ی ماشین، از بریدگی دور می زند و همزمان

جواب سوال کاوه را می دهد:

\_دارم میرم ویلا. چطور؟

کاوه تک سرفه ای می کند:

\_یه چیزی هست امیر، باید بهت بگم. میتونی صحبت کنی؟

امیرمهدی با نگاه گوشه چشمی رو به نازگل، اخم هایش را در هم می کشد و

فکر می کند کاوه چه فهمیده که این طور به تلاطم افتاده برای حرف زدن...

یعنی، چیزی که فهمیده از موضوع جنوب هم مهم تر است؟ شک، تمام ذهنش را

در برمی گیرد.

می پرسد:

\_چیشده مگه؟

\_باید کامل برات توضیح بدم .

نچی می کند. نگاه نازگل سنگین است. نفسی بیرون داده، با انگشت گوشه ی ابرویش را می خاراند و فکر می کند که این وضعیت قابل تحمل نیست... او باید، دیداری با کاوه داشته باشد تا جواب این حجم از سوالاتی که خود او در ذهنش به وجود آورده را بدهد... با این فکر، لب هایش را تر می کند و گفته اش، گوشه ی چشم های نازگل را چین می اندازد:  
\_نیازی به صحبت نیست، دارم میام پیشت .

کاوه، مبهوت می پرسد:

\_میای پیشم؟ الان؟

امیر مهدی بی توجه به بهت صدایش، ماشین را وارد راهی که منتهی به ویلا می شود، می کند:

\_آره. پنج دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم تا آدرسو بگی.

\_ولی امی...

امیر مهدی اما بی توجه به صدایش، تماس را قطع می کند و می داند چه می خواهد بگوید!

این که این قرار، نباید به این زودی تشکیل شود و شک بر انگیز باشد و هزار حرف دیگه که امیر مهدی حفظشان است...

ولی الان، هیچ کدام از آن حرف ها نمی توانند این مرد را از کارش منصرف کنند و او باید کاوه را ببیند... این سوالاتی که در سرش وول می خورند، عجیب کلافه اش کردند و نیاز دارد که جواب بشنود... برای تک تکشان!  
\_امیر.

سرش را می چرخاند. نازگل با کنجکاوی نگاهش کرده، می پرسد:

\_چیشده؟ کجا می خوای بری؟

امیر مهدی دمی گرفته، دستی به ریشش می کشد. بعد، نیشخندی زده و جواب می دهد:

\_پیش کاوه، تو رو میزارم خونه. میرم و بر می گردم.

نازگل اما بی توجه به جمله ی آخرش، در جایش جابجا می شود و دستش را جلو می برد:

پیش آقا کاوه؟ الان؟ برای چی؟

امیر مهدی بدون دادن جوابی، خیره به روبرو نگاه می کند. نازگل دقیق تر فکر کرده، چشم هایش را ریز می کند:

نکنه اتفاقی افتاده که می خوای بری پیشش؟

امیر مهدی لبخند کوچکی می زند و با همان لبخند، دست جلو برده... گونه ی لطیف نازگل را ما بین دو انگشتش می گیرد... نازگل، ابرو در هم می کشد. می گوید:

نه. انقدرم کار آگاه بازی در نیار وقتی هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط می خوام همو ببینیم که یه سری صحبت هایی باهم داشته باشیم. همین.

نازگل اعتراض آمیز نگاهش می کند و لبخند امیر مهدی عریض تر شده، ماشین را روبروی ویلا پارک میکند و با چرخیدن سمت نازگل، پر چادرش را در دست می گیرد:

حالا هم برو خونه، تا من برم و برگردم. باش دختر خوب؟!

نازگل، پشت چشمی نازک می کند:

بچه گول نمی زنی ها جناب سرگرد!

امیر مهدی مردانه می خندد... تمام تلاشش این است که نازگل بدون پی بردن به هیچ چیزی، راهی خانه شود...

از این رو، چشمک جذابی تحویلش می دهد:

خب آره، ولی بستگی داره بچه رو چطوری تعریف کنی.

نازگل گیج نگاهش می کند... امیر مهدی اما با شیطنت ادامه می دهد:

اگه از روی سن و تجربه حساب کنیم، که خب نه! اما ...

نازگل لب بر می چیند... امیر مهدی می خندد:

اما اگه بخوای از روی ظاهر و قد حساب کنی، آره! با بچه طرفم!

نازگل مات نگاهش می کند. امیر مهدی اما با عشق می خندد و سر به سر گذاشتن این دختر، زندگی است!

واقعا که! مسخره کردن کار خوبی نیست ها!

با حرص می گوید و امیر مهدی نفسش را با صدا بیرون می دهد:

من مسخره نکردم، حقیقت رو بازگو کردم. حالا تو برو، برگشتی میام حرف



می‌زنیم. مفصل و دقیق، راجب قد کوتاه خانم‌ها!  
نازگل بی اراده می‌خندد و شیطنت‌های این مرد و بودن با او، به قدری برایش  
شیرین است که حاضر است از هر چیزی بگذرد، تا یک ساعت بیشتر با او  
باشد... به صدایش گوش دهد و چشم‌هایش را تماشا کند و این، خود خود عشق  
است!

با این فکر، لبخندی زده و سرش را در جواب نگاه سنگین امیرمهدی تکان می  
دهد:

خیله‌خب، من میرم. ولی شما هم نری از ترس کم آوردن تو بحث، دیر بیای!  
قفسه‌ی سینه‌ی امیرمهدی بالا و پایین می‌شود:  
برو! اونی که کم میاره تویی نه من!

نازگل با خنده ابرو بالا می‌اندازد و دستگیره‌ی در را می‌کشد:  
خواهیم دید. خدافظ.

گفته و از ماشین پیاده می‌شود.

با پیاده شدنش، امیرمهدی نفس عمیقی می‌کشد و لب می‌زند:  
خدافظ.

و بعد، سرش را در جواب دست تکان دادنش به معنای خداحافظی تکان می‌دهد و  
تا وقتی که وارد خانه نشود، حرکت نمی‌کند.

داخل که می‌شود، تازه نفسش را بیرون می‌دهد و با قورت دادن آب دهانش،  
سرش را به بالشتک کوچک صندلی تکیه می‌دهد. سبیک‌گلوش بالا و پایین می  
شود و او با خستگی، چشمانش را روی هم می‌فشارد و فکر می‌کند به نازگل...  
نازگلی که می‌داند متوجه شد که اتفاقی افتاده است... اما به رویش نیامورد و با  
جواب دادن به شوخی‌های امیرمهدی، کنجکاوی‌اش را مهار کرد... همین هم  
خوب است... خوب است که نازگل می‌فهمدش و دیگر اصراری مبنی بر  
حضور در این قرارها ندارد و خیال امیرمهدی از بابتش راحت است... همین،  
کافیست برای این مرد و حال آشفته‌اش...

پوفی می‌کشد. با کرختی، فک مردانه‌اش را تکانی می‌دهد و با استارت زدن  
ماشین، دنده عقب می‌گیرد و از در بزرگ عمارت و دوربین‌های مداربسته‌ی

روی دیوار ها دور می شود... دیگر، حالش از این وضعیت به هم می خورد!  
این فکر، پوزخندی روی لب هایش می نشاند و با حرصی پنهان پایش را روی  
پدال گاز می فشارد و زیر لب، زمزمه می کند:  
«لعنت بهت بزرگمهر، لعنت!»

اما صدای پیامک گوشی اش، نگاهش را معطوف خود می کند. نفسی گرفته،  
دست دراز میکند و با دست گرفتن گوشی، چشمش روی پیامکی که از طرف  
نازگل برایش ارسال شده قفل می شود.

اخم هایش در هم می شوند و با کنجکاوی انگشتش را روی صفحه ی لمسی  
گوشی تکان میدهد و همزمان از سرعت ماشین می کاهد ...  
پسورد گوشی را وارد می کند و عاقبت، نگاه ناباورش قفل کلمه هایی می شود  
که به زیباترین شکل ممکن، کنار هم چیده شدند که:

«میدانی چرا قد زنها کوتاه است؟ کوتاه است تا برای بوسیدن همسرانشان  
سرشان را بالا بگیرند و بفهمند کسی هست که برایشان سایه سر است... و مردها  
بلنترند تا برای بوسیدن عشقشان سر خم کنند! و این است اعجاز عشق!»  
مات، چند بار متن کوتاه را از ابتدا خواند... حسش قابل توصیف نبود! انگار تمام  
کلافگی ها یکدفعه، شرشان را کم کردند و او را با یک حس قشنگ تنها  
گذاشتند... حسی که دلنوازترین بود و ناب... دلچسب... پر از عشق!  
عاقبت هم، نتیجه ی این حال خوب شد پیامک کوتاهی که سند شد:  
«هر کسی را بهر کاری ساختند

مرا بهر دوست داشتن تو

به همین سادگی!»

با فرستادن پیام، گوشی را روی داشبورد هل می دهد و بدون توجه به هیچ چیزی  
به آن چینش بی نظیر کلمه ها کنار یکدیگر فکر می کند و نازگل می داند! بلد  
است!

راه آرام کردن این مرد آشفته و تسکین ذهن خسته اش را... همین، تمام زیبایی  
های این دنیا است و امیرمهدی کودکانه فکر می کند که دلتنگ شد! دلتنگ  
دختری که صاحب آن پیامک عاشقانه بود و نمی داند که چه با این مرد کرده...  
نازگل، او را هر روز بیشتر از دیروز عاشق می کند... خیلی بیشتر!

نفس عمیقی می کشد. صدای زنگ گوشی اش، دوباره بلند می شود و او با حالی

خوب، اما با پیشانی که با اخمی ظریف تزیین شده، دستش را سمت گوشی دراز می کند.

چهره اش، آنقدر جدی است که اگر کسی رفتار چند دقیقه پیشش با نازگل را ندیده باشد، شاید فکر کند این مرد شوخی و خنده بلد نیست!

نیشخندی زده، گوشی را دوباره در دست می گیرد و با وصل دکمه ی سبز رنگ، گوشی را روی گوشش می گذارد:

\_کاوه..

صدای کاوه میان حرفش، لب هایش را به نشانه ی نیشخند کج می کند:

\_کجا داری میای تو امیر؟! معلوم هست چته؟ الان داری میای اینجا؟

امیر مهدی با اخم غلیظی که با وجود حال خوبش روی صورتش نقش بست، دنده را عوض می کند:

\_آره کاملا معلومه! نشستنی اونجا هر از گاهی زنگ میزنی یه چیزی به من میگی، درست و حسابی هم توضیح نمیدی. بعد انتظار نداری کلافه شم؟ توقع زیادی کاوه! آدرس رو بگو!

\_بابا امیر، سامیار میوفته دنبالت. بزار بمونه یه موقع دیگه، یه موقعی که سامیار رفته باشه پیش تامیلا و سرش مشغول باشه.

صدایش کمی بلند است، اما امیر مهدی بی توجه موهایش را بالا داده، با صدای بی تفاوتی می گوید:

\_تو آدرس رو بگو، من حواسم هست.

کاوه حرصی می شود:

\_امیر مهدی!

امیر مهدی صدایش را بلند می کند:

\_آدرس رو بگو کاوه! حواسم هست کسی نیوفته دنبالم، فهمیدی؟

کاوه پوفی می کشد... امیر مهدی ماشین را به کنار خیابان کشانده، منتظر به سکوت کاوه گوش می دهد و همزمان از آینه نگاهی به عقب میکند. هیچ ردی از ماشینی که بخواد مشکوک باشد نیست و این، خیالش را راحت می کند... از این رو، به صندلی تکیه می دهد و با صبوری منتظر کاوه می ماند.

عاقبت، کاوه هم به حرف میاید!

و گفته اش لبخند کمرنگی، روی لب های امیر مهدی می نشاند:  
\_یکدنده ای امیر، یکدنده!  
کمی مکث و بعد:

\_بیا یه خیابون بالا تر از ویلای بزرگمهر. یه راه خاکیه، اولین ویلا!  
ابروهای امیر مهدی بالا می پرند:

\_چی؟ چرا انقدر نزدیک؟  
کاوه می خندد:

\_چون ما آدما عادت داریم از چیز هایی که نزدیکمونه بگذریم، ولی دور دورا  
رو ببینیم. بزرگمهر هم یکی مثل ما آدم ها!  
لبخندی نرم نرم، لبان امیر مهدی را از هم فاصله می دهد:  
\_آفرین سروان! کار بلد شدی!  
کاوه، تک سرفه ای می کند:  
\_استادمون شما یید قربان!

با گفته اش، امیر مهدی می خندد... جدای از هر چیزی، خوشحال است که بعد این  
مدت کاوه را هم خواهد دید و این حس، در آن سوی خط عامل لبخند کاوه نیز  
هست و این دو، پیمان برادری دارند!  
بازدمش را با صدا بیرون میدهد:  
\_خیله خب، پس دارم راه میوفتم.  
کاوه تایید می کند:

\_بیا حواسم هست. بچه ها هم اسکورتت کردن.  
امیر مهدی از آینه، نگاهش قفل پراید سیاه رنگی می شود که پشت سرش پارک  
کرده و لبخندش کش میاید:  
\_خوشم اومد. فرز شدی کاوه!  
خنده ی کاوه، ادامه دار است:

\_تن و بدن آدم و میلرزونی خب. از ترسم محمد و علی رو فرستادم دنبالت. تحت  
تعقیب بودی بهت بگیریم یا کمکت کنیم بیچونی.  
امیر مهدی سر تکان می دهد. کاوه ادامه می دهد:

خیله خب، راه بیفت جناب سرگرد!  
گفته اش، لب های امیرمهدی را کج می کند و ماشین با تک گازی، از جا کنده  
می شود. ...  
\*\*\*

ماشین را روبروی ویلا پارک میکند... نگاه دقیقش، در اطراف می چرخد و با  
مطمئن شدن از نبود موردی مشکوک، از ماشین پیاده می شود.  
قامت بلندش زیر نور آفتاب می درخشد و موهای مواجش، با وزش لطیف باد  
روی پیشانی اش پخش می شوند.  
به پراید سیاه رنگی که با فاصله از او، کنار خیابان پارک کرده خیره می شود و  
به آرامی، سرش را تکان می دهد. جوابش می شود یک بوق کوتاه و این یعنی،  
هیچ مشکلی وجود ندارد!  
نفشش را آسوده بیرون می دهد. دستی به یقه ی پیراهنش کشیده، قدم هایش را به  
سمت ویلای مقابلش بر می دارد... اولین ویلا! طبق گفته ی کاوه!  
نیشخندی می زند و به پاهایش سرعت می بخشد، اما هنوز به در کوچک سیاه  
رنگ ویلا هم نرسیده است که در، با صدای تیک مانندی باز می شود و آن موقع  
است که نگاه تحسین آمیزش، خیره ی دوربین مدار بسته ی کنج دیوار می شود و  
لبخندی که تحویل نگاه کاوه می دهد! کاوه ای که در آن سوی صفحه ی نمایشگر  
دوربین، با لبخندی خیره ی امیرمهدی است و دلالتگی که بیتابش کرده برای  
برادرش!

داخل می شود. با دست هایی که در جیب هایش فرو کرده، از حیاط پر دار و  
درخت ویلا عبور می کند و با بالا رفتن از پله های سنگی، روی سکو می ایستد.  
لبخندی می زند و منتظر می ماند... منتظر کاوه و انتظارش هم طولی نمی کشد،  
وقتی که در قهوه ای رنگ مقابلش باز می شود و کاوه، با چشم هایی خندان از  
ویلای بیرون میاید:

به به، جناب سرگرد. خوب رو حرف خودت و ایسادی و آخرش اومدی ها!  
می خندد. مردانه و سنگین؛ دست دراز شده ی کاوه را محکم می فشارد و بعد،  
آغوشی که نصیب هر دویشان می شود و این آغوش عطرناب برادری دارد!  
آرام، می گوید:

چطوری جناب سروان؟ بدون مافوق حال می کنی؟

کاوه بلند میخندد و به بازویش می‌کوبد... چشم هایش، برق می‌زنند:  
\_ حال که نه، نفس راحت می‌کشیم! البته یکی گنداخلاق تر از تو نصییمون شده،  
راه نفسمون رو هم بسته. چه برسه بزاره حال کنیم!  
\_ اخم های امیر مهدی به نشانه ی کنجکاوی، روی پیشانی اش نقش می‌بندند:  
\_ یکی دیگه؟ مگه نیرو فرستادن از تهران؟  
\_ کاوه در جوابش لبخند می‌زند و دست پشت کمرش گذاشته، به سمت داخل ویلا  
هدایتش می‌کند و همزمان می‌گوید:  
\_ فعلا بیا بریم تو، یکم حرف بزنینم. بعدش بریم سر این مسائل.  
\_ وارد ویلا می‌شوند و کاوه با بستن در، ادامه می‌دهد:  
\_ فعلا از خودتون بگو. چه خبر از نازگل خانم؟ راحتید اونجا؟  
\_ امیر مهدی نفسش را بیرون داده، کنار کاوه وارد راهروی نیمه تاریکی می‌شود  
و جواب می‌دهد:  
\_ مگه میشه راحت باشه اونم وقتی که این همه مدت از خانوادش دوره. تا همین  
جاشم تحمل کرده، خیلیمه.  
\_ کاوه، تبسمی می‌کند:  
\_ اشکال نداره، بالاخره هر چیزی یه پایانی داره. این عملیات هم دیگه آخراشه،  
نگران نباش.  
\_ با جواب دادن به نگاه کاوه، حرفش را تایید می‌کند و کاوه خود را عقب کشیده،  
دستش را به سمت در باز اتاقی می‌گیرد که روبرویشان قرار دارد... دقیقا،  
\_ آخرین اتاق این راهروی باریک و نیمه تاریک!  
\_ بفرمایید تو جناب سرگرد.  
\_ امیر مهدی لبخند زده به لحن طنز کاوه، با تر کردن لب هایش قدم داخل اتاق می  
گذارد و از همان لحظه ی ورود، چشمش روی تجهیزات و مانیتور های موجود  
در اتاق خشک می‌شود و لبخندی که، لب هایش را از هم فاصله می‌دهد ...  
\_ همیشه، دیدن این منظره که نیرو هایشان این طور محکم و دقیق به کار پردازند،  
برایش حس غرور و افتخار بوده است. حسی که نتیجه اش می‌شود مهربانی که با  
مردمک های شب رنگ چشمانش آمیخته می‌شود و با همین مهربانی، جواب  
\_ سمائی و چند نفر دیگر از نیرو هایشان را که به احترامش از جا بلند شدند را می  
دهد... باید اقرار کند که دیدن چشم های پر امید این جوانان، انگیزه ی دیگری را

در وجودش به وجود آورده!

سامان سمائی، با فشردن دستش، عقب می کشد و می گوید:

خوش او مدین قربان، نبودتو تو این مدت حس میشد!

لبخند شیرینی تحویلش می دهد و با چند ضربه ی آرام، روی شانه اش با آرامشی عجیب، می گوید:

شما لطف دارید سروان، بابت زحمات این مدتی که من کنارتون نبودم و انجام دادید بهتون خسته نباشید میگم.

شور و شوقی عجیب، چشمان سمائی را در بر می گیرد و امیر مهدی فکر می کند که روزی، خودش هم این گونه از حرف های مافوقش انگیزه می گرفت و حال، او شده مافوق و انگیزه ای برای نیروهایش... حس می کند، کم کم در حال پیر شدن است!

سروان احمد زارعی یکی دیگر از نیروها، با گذاشتن احترام نظامی جلو می آید:

سلام قربان، خوشحالم که می بینمتون.

باز هم تکرار لبخندش و فشردن شانه ی زارعی، به نشانه ی احترام و صدای بم و مردانه اش که:

ممنونم سروان، منم همین طور.

بعد نگاهش را گردانده روی چهره ی تک به تکشان، با محبت می گوید:

همگی خسته نباشید.

در جوابش، زارعی و دیگر نیروها با صدای بلند، تشکر می کنند و این موقع است که کاوه، با سینی درون دستش که حاوی چند ظرف بستنی است... جلو میاید و با صدایی خندان و بلند می گوید:

بابا بسه، انقدر سرپاش نگه میدارین که دیگه این ورا پیداش نشه ها. ولش کنین بیاد بشینه این رئیس خوشتیپ رو!

بعد، سینی را روی میز گذاشته و با راست کردن کمرش، با چشمکی جواب نگاه خندان امیر مهدی را می دهد:

مگه نه؟

امیر مهدی به لبخندی اکتفا می کند، اما بقیه ی افراد حاضر در اتاق، بلند و با صدا می خندند.

امیر مهدی با قدم های آرام به سمت مبل گوشه ی اتاق می رود و با نفسی که

بیرون می دهد، می نشیند و انگار حالش جا آمده... دیدن این حجم از انگیزه در نیروهایش برایش شور و شوقی عظیم بوده است...  
آنقدر که دیگر خبری از کلافگی موج زده در نگاهش نیست و این حال خوب، این لبخند ها ... تنها نتیجه ی این دیدار نیست و بلکه حجم عمده ی آن از پیامک چند دقیقه ی پیشی که برایش ارسال شده، سرچشمه می گیرد و عاشق، حالش با معشوق خوب می شود... لبخندش، با لبخند معشوق نقش می بندد و همین، نهایت زیبایی عشق است!...

کاوه کنارش می نشیند:

\_بیا برات بستنی آوردم، بخور که تو این گرما می چسبه .  
لبخندی می زند و به سوی سینی خم می شود. حق با کاوه است.  
حس میکند در این گرما جگرش می سوزد و مطمئناً خوردن این بستنی، لذت بخش ترین کاری است که الان، می تواند در حق خودش بکند ...  
از این رو، با دست گرفتن ظرف بستنی نگاهش را به کاوه می دوزد:  
\_دستت درد نکنه. چه خوب وقتی آوردی .

کاوه لبخند می زند و دهان باز می کند برای جواب دادن، اما صدای سمائی مانع حرف زدنش می شود:

\_کاوه پس ما چی؟ می بینین قربان، شما رو دیده ما رو فراموش کرده!  
زارعی در ادامه ی حرف سمائی می گوید:  
\_بیخیال سامان، بالاخره تنها که میشیم باهاش!  
امیرمهدی بلند می خندد... کاوه اما تک سرفه ای کرده، نگاهش را به دوستانش می دوزد:

\_خب پسرای گنده آوردم گذاشتم اینجا دیگه، یعنی بیاین بردارین بخورین! باید بیارم بریزم تو حلقتون که مقبول واقع بشه؟  
بعد به صندلی تکیه داده، ظرف بستنی شکلاتی محبوبش را در دست می گیرد و با نگاه چپ چپی ادامه می دهد:

\_چه منم تهدید می کنن! انگار منم میترسم از شون!  
شانه های امیرمهدی از خنده می لرزند... سمائی، نگاهی به مرتضی اشرفی کرده، لبخندی می زند:

\_راست میگه بنده خدا. پاشو مرتضی، پاشو برو بیار بخوریم جیگرمون حال بیاد.



مرتضی خندان از جا بلند می شود ... به سمت میز میاید و کاوه با دیدنش در حال بردن سینی، آرام می گوید:

\_بمونه تو گلوتون !

این حرفش را فقط امیرمهدی می شنود و بلند و باصدا می خندد... سمائی اما بی خبر، هدفون را از روی گوشش برداشته، با گرفتن ظرف از مرتضی می گوید:

\_دستت طلا کاوه!

\_نوش جان!

کاوه با غیض می گوید و امیرمهدی متفکر، قاشق را درون ظرف تکان می دهد و فکر می کند که عجیب، این حال و هوا را دوست دارد. ...

\*\*\*

به مبل تکیه می دهد:

\_ممنون. عالی بود.

کاوه تبسمی می کند و با نشستن در کنارش، آرام می گوید:

\_نوش جان. من که میدونم چقدر بستنی دوست داری مرد گنده.

لبخند می زند و با نگاهی رو به سمائی و دیگر نیروها، که سخت درگیر مانیتور های روبرویشان هستند و دست از بستنی خوردن کشیدند، نجوا می کند:

\_خوبه که انقدر با انگیزه به کارشون ادامه می دن.

کاوه با گرفتن رد نگاهش، نفسش را آه مانند بیرون می دهد:

\_این انگیزه چند روزه که پیداش شده !

امیرمهدی نگاهش می کند و کاوه، ادامه می دهد:

\_از وقتی که فهمیدن بزرگمهر کجاست و کم کم داریم به نتیجه می رسیم، این

طور با انگیزه و پر امید کارشون رو ادامه می دن. وگرنه تا قبل از اینکه از این ماجراها خبردار بشیم، هیچ کس امیدی به ثمر رسیدن این عملیات نداشت. تو هم

که نبودی، سرهنگ هم همین طور. این بود که شرایط یکم برامون سخت می شد.

اخم ظریفی، ما بین ابروهای امیرمهدی می نشیند و با گرفتن دم عمیقی، تصمیم

می گیرد که هر چه زودتر برود سراغ اصل مطلب! همان اصل مطلبی که او را

به اینجا کشانده...

از این رو، با صدای آرامی که تمرکز نیروهای دیگر را به هم نزند، می گوید:

\_میشه هر چه سریعتر این اطلاعاتی که ازش خبردار شدین و واضح بهم توضیح بدی کاوه؟ واضح و کامل، بدون هیچ خلاصه کردنی؟!  
کاوه در جوابش می خندد و با دست کشیدن به ریش پر جمش، سرش را به چپ و راست تکان می دهد. امیرمهدی اما نگاهی به چهره اش کرده، می گوید:  
\_منتظرم کاوه .

حرفش، لب های کاوه را کج می کند و عاقبت، لب باز می کند که:  
\_خیله خب، چند لحظه صبر کن.

از جا بلند می شود.

با بلند شدنش، امیرمهدی خیره به کارهایش نگاه می کند و تا زمانی که کاوه با برداشتن پرونده ای از داخل کشوی میزش به طرفش بیاید، کارهایش را رصد می کند و حس می کند کاوه، حالش خوب نیست... بی حوصله است و این بی حوصلگی، از ریش پر حجم روی صورتش به خوبی آشکار است...

و امیرمهدی به خودش قول می دهد که پس از آگاهی از اتفاقاتی که افتاده، دلیل این حال رفیقش را هم جويا شود... اما فعلا، باید سر از اطلاعاتی که این طور برای کاوه و نیروهایش با ارزش است در آورد و به نحوی، از شر این کنجکاوی پر تلاطم و جودش خلاصی یابد ...

این موضوع برایش مهم تر است... از این رو، کاوه که کنارش می نشیند، به طرفش خم می شود و می پرسد:

\_این پرونده چیه؟

کاوه، نگاهش کرده و با دست کشیدن به موهایش می گوید:  
\_تمام اطلاعاتی که برای سرهنگ ایمیل کردم .

چشم هایش را ریز کرده، دوباره به مبل تکیه می دهد و کاوه، با بررسی چند دقیقه ی پرونده، نجوا می کند:

\_خب، این درست اولین اطلاعات ماست.

بعد، کاغذ را روی میز گذاشته و به طرف امیرمهدی منتظر می چرخد و به آرامی، زمزمه می کند:

\_یادته گفتم پرونده ی چند سال پیشی که دستمون بود، مربوط به این پروندس؟  
امیرمهدی در سکوت اتاق، سرش را تکان می دهد و کاوه، نیشخندی می زند:

\_خب، من بعد از این که با تو حرف زدم، با سر هنگ هم حرف زدم و بهش گفتم. شاید جالب باشه بدونی که اونم از این موضوع اطلاع داشت و همین هم باعث شد که اون پرونده، دوباره از بایگانی بیاد بیرون!

اخم های امیر مهدی، غلیظ تر می شوند:

\_که چی بشه؟

کاوه شانه بالا می اندازد:

\_که ببینیم اون بدبختایی که قربانی چند سال قبل بزرگمهر بودن چند نفرن، کین، چرا هیچ نشانه ای از شون پیدا نکردیم و از این دست دلایل.

با نگاهی اخم آلود، زمزمه می کند:

\_یعنی چی؟ این موضوع چه کمکی به روند عملیات می کنه؟

\_هیچی! ولی حداقل باعث شد بدونیم اون جنازه هایی که از حیاط عمارت بزرگمهر توی تهران کشف شدند، متعلق به کی اند و چرا مردند!

چشم های امیر مهدی گرد می شود:

\_عمارت بزرگمهر؟ مگه شما اون عمارت رو گشتین؟ مگه جنازه پیدا کردین؟

کاوه لبخند بزرگی می زند:

\_من نه، ولی سر هنگ چرا! در واقع همین باعث شد که ما متوجه بشیم بزرگمهر چرا رفته جنوب و دلیلش از این کار چی بوده.

مکت می کند و نگاه اخم آلود امیر مهدی، باعث می شود که چشم هایش بخندند و واضح تر توضیح بدهد که:

\_ببین، درست همون روزی که تو شبش رفتی برای خاک کردن اون جنازه ها، من به سر هنگ گفتم که این موضوع زیادی مشکوکه. همین طور هم بود. چرا بزرگمهر باید شیش تا جنازه میزاشت رو دست خودش؟ کدوم عاقلی این کارو می کنه؟ مسلماً هیچ کس! این نشون میداد که این جنازه ها، به دست بزرگمهر کشته نشدند... بلکه بزرگمهر، به نحوی عامل مردنشون بوده!

مکت می کند... امیر مهدی می گوید:

\_یعنی تو شک کردی که چرا اینا مردن، درسته؟

کاوه تایید می کند:

\_آره. اون پیش زمینه ای هم که سر هنگ قبل از اینکه بیایم شمال، در رابطه با اون پرونده ی گمشدن دختر پسرای نوجوون تو ذهنم ایجاد کرده بود هم موثر

بود. این شد که به سر هنگ گزارش دادم و سر هنگ هم تصمیم گرفت بدون اینکه کوچکترین مورد مشکوکی برای آدم های بزرگمهر که هنوزم اون عمارت رو تحت نظر دارند به وجود بیاره، اونجا رو بگرده.

\_احتمال ندادین که کسی تو عمارت باشه؟

\_معلومه که نه. از طریق شنود هایی که داشتیم، مطلع شده بودیم پرستاری که بزرگمهر برای بچه هاش گرفته، اونارو برده به خونه ی خودش و درواقع اون عمارت خالی بوده .

پیشانی امیرمهدی نبض می زند:

\_یعنی بزرگمهر اون عمارت رو...

کاوه نیشخندی می زند و حرفش را کامل می کند:

\_آره! اون عمارت خالی بوده! خالی خالی! وقتی که سر هنگ با نیروهاش اونجا رو گشته، هیچ چیز مشکوکی پیدا نکرده. چون بزرگمهر هرمدرکی که می تونست بر اش خطرناک باشه رو جمع کرده بوده. نتیجه ی جست و جوی سر هنگ هم شده بود پیدا شدن بقایای جنازه هایی که تو خاک اون عمارت دفن شده بودند!

امیرمهدی به سختی آب دهانش را قورت می دهد:

\_یعنی...

سمائی وارد بحث شده، ادامه می دهد:

\_بله جناب سرگرد، دقیقاً همونی که تو ذهنتونه درسته! بزرگمهر دیگه قرار نیست برگرده تهران یا شمال، اون قراره بعد از معامله ای که تو جنوب انجام میشه، از کشور خارج بشه. برای همین هم اون عمارت رو از هرمدرکی خالی کرده که مبادا بعداً مشکلی بر اش پیش بیاد. اون اجساد ی هم که نیروهامون پیدا کردند، همان قربانی های پرونده ی چند سال پیش بودن که بزرگمهر تو عمارت خودش دفنشون کرده بود!

امیرمهدی بیشتر به میل تکیه می دهد و کاوه با نگاهی به سمائی، ادامه می دهد:

\_بعد از این که این اجساد پیدا شدند به پزشک قانونی تحویل داده شدند، اما فعلاً گزارشی دستمون نرسیده. از طرفی درسته که این موضوع نقش خاصی در روند عملیات نداشت، اما کمک زیادی بهمون کرد و باعث شد علاوه بر اینکه اون اجساد پیدا بشن و اون پرونده دوباره باز بشه، ما مطلع بشیم که بزرگمهر

نقشه ای داره! یه نقشه ی خیلی بزرگ، اونقدر که دیگه موندن تو ایران بر اش خطرناکه.

زارعی با دست کشیدن به ته ریشش، صندلی چرخدارش را به سمت امیرمهدی می چرخاند:

بعد از اینکه شما شنود در خونه ی امن بزرگمهر جاساز کردین، کارهای ما رو روال افتاد.

امیرمهدی لب هایش را تر می کند... حس می کند زیادی از عملیات دور بوده... کاوه اما بی توجه به افکار او، با صدای رسایی می گوید:

حق با احمده، بعد از این ما افتادیم رو روال. در واقع فهمیدن اینکه اون جنازه ها بادی پکر بودن، کار ما رو راحت کرد و علت مرگ جنازه های دفن شده تو عمارت بزرگمهر رو هم مشخص می کنه. حالا، میموند اینکه این بادی پکر ها چطوری جمع میشن و چطوری آموزش می بینن؟ کجا و به دست کی! این بزرگترین سوال ذهن ما بود!

امیرمهدی دستش بند پیشانی اش می شود و رو به کاوه، می پرسد:

پس تو وقتی به من خبر میدادی، که از خیلی وقت پیش از اون موضوع مطلع بودی. چرا؟

کاوه، لبخند کوتاهی می زند:

دلیلش معلومه. اولاً که من نمی تونستم پشت تلفن، همه ی اینارو بهت توضیح بدم. ثانیاً خواست سرهنگ بود که نمی خواستیم ذهنت درگیر بشه و تغییری تو رفتارت با سامیار پیش بیاد. باید بهمون حق بدی که چرا بهت نگفتیم.

فک مردانه اش منقبض می شود و دستی به موهایش کشیده، می غرد:

خیله خب، ادامه بدین!

سمائی با نگاهی به کاوه و دیدن تاییدش، تک سرفه ای می کند:

خب ادامش اینه که شما بعد از جاساز اون شنود تو خونه ی امن بزرگمهر، باعث شدین که ما بیشتر اطلاعات مورد نیازمون رو به دست بیاریم. ما متوجه شدیم که تامیلا، برای آموزش این دختر پسرا و یه سری ریزه کاری های کوچیک، به ایران اومده. در واقع چون ساناز دیگه نمی تونست و نمی خواست

وظایفش رو انجام بده، بزرگمهر مجبور شده از تامیلا کمک بگیره. از طرف دیگه هم، دلیل دیگه ی اومدنش به ایران عقد قراردادی بوده که حدود سیصد کیلوگرم کوکائین خالص رو از افغانستان وارد ایران می کرده. چشم های امیر مهدی گرد شده، مبهوت لب می زند:

سیصد کیلوگرم؟

کاوه سری به نشانه ی تایید تکان می دهد:

آره، سیصد کیلوگرم کوکائین خالص که بین بارهای کنجد، از افغانستان وارد ایران شده. درست سه روز پیش.

اخم غلیظی، پیشانی اش را چین می اندازد:

برای چی این همه مواد رو وارد ایران کردند؟ نکنه برای فروش به مصرف کنندگان داخلی بوده؟

زارعی سرش را تکان می دهد:

بله قربان. برای اینکه نصف این بار باید به مصرف کنندگان داخلی ما فروخته بشه تا بزرگمهر بتونه سود خودش رو به دست بیاره. در واقع این مواد که وارد ایران شدند، توسط نیروهای بزرگمهر با ناخالصی هایی که مخلوط میشن، به قیمت سه برابر به مصرف کنندگان و دلالان داخلی ایران فروخته میشن. این مطمئنا سود فوقالعاده ای برای بزرگمهر داره و هرکسی هم باشه، حاضر میشه این ریسک رو بپذیره و با وارد کردن این حجم از مواد، صاحب این سود عظیم بشه.

اشرفی نفسی گرفته، در بحث مشارکت می کند:

بعدش هم که باقیمانده ی مواد، نصفش رو بادی پکر ها حمل می کنند و نصف دیگه اش رو با دختر هایی که قراره به فروش برسن، توسط لنج های خلیج، از کشور خارج می کنن. این دقیقا وظیفه ی تامیلا فرحی بوده. یعنی عقد این قرارداد با طرف حساب های افغانی و تقسیم این مواد به دو دسته. برای همین، الان تامیلا قصد خروج از ایران رو داره. چون وظیفش رو انجام داده و اگر در ایران بمونه، احتمال دستگیریش خیلی زیاده. البته اون نمی دونه که درست با قدم گذاشتن به خاک ترکیه قراره توسط پلیس بین المللی دستگیر بشه!

امیر مهدی نفسش را بیرون داده، نگاه خشمگینش را قفل چهره ی کاوه می کند:

\_احتمال ندادین بزرگمهر متوجه بشه که عمارتش رو گشتین؟  
\_کاوه لبخند بزرگی می زند:

\_نگران نباش. سرهنگ کارش رو بلده، جوری صحنه سازی کرد که انگار نه  
انگار. فکرش رو نکن، خیالت تخت.

نفسش را با صدا بیرون می دهد... خیالش، کمی آرام گرفت:

\_پس بزرگمهر برای تموم کردن این قرار داد رفته جنوب.

کاوه سرش را تکان می دهد:

\_درسته. بعد از اینکه سامیار تامیلا رو از مرز خارج کنه، باید دخترپسرای که  
آماده کردند رو همراه اون نصف دیگه ی بار کوکائین، ببرن جنوب... که البته،  
تو باید تو این کار بهشون کمک کنی!  
\_من؟

زارعی با دست کشیدن به موهایش، به جای کاوه جواب می دهد:

\_بله قربان. حالا دیگه شما از بیشتر کارهای بزرگمهر خبر دارین، اینجاست که  
بزرگمهر باید به خودش بجنبه و شمارو خیلی بیشتر وارد این کار کنه که برایش  
خطری ایجاد نکنید. برای همین، به سامیار دستور داده که شما همراه اون، باید  
دختر هارو ببرید جنوب. این، دقیقا همون وظیفه ای هستش که به شما محول  
شده.

پشت گردنش داغ می کند... اشرفی ادامه می دهد:

\_ما که مطلع شدیم، به سرهنگ اطلاع دادیم و ایشون هم گفتن که هرچه زودتر  
شمارو در جریان بزاریم. ما باید تا قبل از اینکه بزرگمهر از ایران خارج بشه،  
دستیگرش کنیم. بزرگمهر مهره ی اصلی این بانده، مطمئنا با دستگیریش بقیه ی  
گروهش هم از هم می پاشند.

سرش را تکان می دهد و لب هایش را تر می کند. رفتن جنوب به کنار، او باید  
آن دختر هارو با خود ببرد که بزرگمهر با بی وجدانی محض، آن هارو بفروشد؟  
فکش منقبض می شود و شقیقه هایش تیر می کشند... این عملیات، هر روز بیشتر  
از دیروز... راه نفس کشیدن را تنگ تر می کند!

\_نه اصلا هم این طور نیست.

با گفته ی کاوه، سرش را بالا میاورد و گنگ، نگاهش می کند... لب هایش تکان

می خورند که:

\_چی؟

کاوه اما بدون دادن جوابی، با چهره ای آسوده، به مبل تکیه می دهد... لبخند عجیبی روی لب هایش نشسته و امیرمهدی عاصی از سکوت حرص درارش، بلند می گوید:

\_چی این طور نیست کاوه؟ بلند میشم میزنم تا!

کاوه بی توجه به صدای بلندش، ریز می خندد و چشم های امیرمهدی که طوفانی می شوند، دست هایش را با خنده بالا میاورد:

\_خیله خب بابا. عصبی نشو. میگم.

گفته و صدایش را صاف کرده، با بی تفاوتی خیره ی امیرمهدی می شود و زمزمه می کند:

\_بزرگمهر مهره ی اصلی نیست... ما تا الان اشتباه فکر کردیم!

امیرمهدی مات نگاهش کرده، گره کوری، میان ابروانش جا خوش می کند و انگار که یکه خورده باشد، توان صحبت ندارد... عاقبت هم، سکوت سنگین اتاق با صدای زمزمه وار اشرفی شکسته می شود:

\_چی میگی کاوه؟ یعنی چی مهره ی اصلی نیست؟

کاوه پوزخندی می زند و از جا بلند شده، دست هایش را در جیب های شلوارش فرو می کند:

\_یعنی نیست دیگه! همین!

امیرمهدی با بهت، از جا بلند می شود:

\_یعنی چی نیست؟ چیزی فهمیدی مگه؟

کاوه دقیق نگاهش می کند و حرفش، لحظه به لحظه گره میان ابروهای امیرمهدی را کورتر می کند:

\_نه!

\_پس چی میگی؟

متفکر، شانه بالا می اندازد:

\_اصلا بیخیال این شو. من یه سوال دارم ازت.

مکت کرده، جواب نگاه کنجکاو امیرمهدی را با چشمکی جذاب داده، نجوا می کند:



\_و سوالم اینه که به نظرت، کدوم رئیسی می‌تونه کم بیاره؟  
نگاه امیرمهدی می‌لرزد:

\_چی؟

کاوه سر تکان می‌دهد و قدم بزرگی جلو آمده، خیره در مردمک‌های شب‌رنگ  
چشمان امیرمهدی، با فکی متقبض شده می‌گوید:

\_آره امیر! کدوم رئیسی کم میاره؟

امیرمهدی کلافه از حرف‌هایش چشم می‌بندد:

\_کاوه من هیچی از حرفاتو نمی‌فهمم. انقدر گنگ حرف نزن و عین آدم توضیح  
بده.

لب‌های کاوه، کج می‌شوند:

\_واضحه که! بزرگمهر کم آورده. کم آورده امیر!

قفسه‌ی سینه‌ی امیرمهدی سنگین می‌شود و سمایی با نگاهی به وضع آشفته‌ی  
اتاق، سعی می‌کند در بحث مشارکت کند:

\_قربان، منظور کاوه به کارهای بزرگمهره، چون اون حدود سه روز پیش، تماس

مشکوکی داشته و در اون تماس، از فردی به نام عبدالله در دویی درخواست

کمک کرده. گویا با طرف حساب‌های قرار داد دخترا به مشکل خورده و نیاز به

کمک داره. حرف کاوه هم اینه که اگه بزرگمهر رئیسه، چطور در اون تماس

گفته که کاری از من برنمیاد و خواسته که برایش کمک بفرستند. همین.

امیرمهدی چشم گرفته از سمایی، خیره‌ی کاوه می‌شود:

\_یعنی می‌خوای بگی بزرگمهر یه مهره‌ی کوچیک این بانده، نه؟

لبخند، چهره‌ی کاوه را جذابتر می‌کند:

\_آره. دقیقاً همینه. رئیس این بانده، در تمام این مدت خودش رو از ما پنهان کرده

امیر و ما مثل احمقا، فکر کردیم بزرگمهر همه کارس. در حالی که هیچی نیست.

هیچی! یه مهره‌ی کوچیک! همین!

صدای امیرمهدی گرفته است. با اخم غلیظی می‌پرسد:

\_شما اینارو از کجا میدونین؟

\_سرهنگ گرفته!

چشم‌های امیرمهدی گرد می‌شوند:

\_ سر هنگ؟!\_

کاوه که تایید می کند، امیر مهدی مبهوت می پرسد:

\_ سر هنگ از کجا میدونسته که به شما گفته، وقتی مایی که نفوذی این عملیاتیم این اطلاعات رو نداریم؟

نیشخند کاوه، روی اعصابش خط می کشد:

\_ آفرین! این دقیقا همون چیزیه که من میخواستم بهت بگم عزیزم!

چهره ی امیر مهدی درهم می شود و ذهنش شروع به پردازش کرده، در اخر زمزمه می کند:

\_ یعنی نفوذی دیگه ای جز ما، بین باند بزرگمهر هست؟

کمی سکوت و بعد صدای قاطع کاوه که:

\_ آره امیر. به جز تو و ستوان، نفوذی دیگه از پلیس تو این باند وجود داره و ما

از وجودش بی خبر بودیم!

\*\*\*

از خانه بیرون می زند. کاوه در را پشت سرش بسته، برای بدرقه اش جلو میاید:  
\_ حالا بودی.

نگاهش می کند. دستی کشیده لا به لای موهایش، با نفسی که بیرون می دهد می گوید:

\_ ناز گل تنه است، باید برگردم پیشش. بعدشم باید این...

مکت کرده، نفسش را در سینه حبس می کند و ادامه می دهد:

\_ باید این موضوعات و بهش بگم و بهش توضیح بدم.

کاوه اهو می می کند. جلو تر آمده، دستش را روی شانه اش می کوبد:

\_ راست میگی. سعی کن بهش اطمینان بدی که هیچ جای نگرانی نیست. زنا رو که می شناسی؟ دائم نگران اند.

امیر مهدی سرش را تکان میدهد و نیشخندی، کنج لب هایش می نشیند و فکر می

کند همین احساسات خاص زنه است، که آن ها را دلربا می کند و یک مرد را با

تمام سختی اش عاشق ...

زن ها، با همین احساساتشان زن هستند!

\_ راستی بزرگمهر شاید این روزا بهت زنگ بزنه قضیه ی رفتن به جنوب رو

بگه. مواظب باش عادی رفتار کنی به چیزی شک نکنه.  
نگاهش را بالا می کشد:  
\_حواسم هست.

صدای خشارش، لب های کاوه را می خندانند:  
\_اوه! الان عصبی هستی؟!!

بی حوصله دستی به صورت زبرش میکشد و کاوه، بی صدا می خندد:  
\_بیخیال امیر. چندان موضوع مهمی نیست که خودتو درگیرش می کنی.  
با گفته ی کاوه پوزخندی زده، مردمک های مشکی رنگ حیرانش را قفل  
چشمان کاوه می کند و می غرد:

\_واقعا؟ مهم نیست؟ میشه بگی از نظر تو چی مهمه قربان؟!  
نیش کاوه، بیشتر چاک می خورد و با نگاهی به سرتاسر کوچه ی خلوت، آرام  
می گوید:

\_برای من خیلی چیز ها مهمه، اما الان نه! ببین... اگه فکرت درگیر رئیس این  
بانده که بیخود! بالاخره انقدر میریم جلو تا پیداش کنیم. درگیری نداره وقتی از  
اولش از بزرگی این باند خبر داشتیم.

مکت کرده، با تر کردن لب هایش ادامه می دهد:

\_اگه هم فکرت درگیر اون نفوذی بسی مشکوکه که بازم بیخود! وقتی دونستن  
اینکه کیه، دردی از ما دوا نمی کنه، دیگه فکر کردن بهش چه کاریه؟ مطمئن  
باش به زودی بدون اینکه تلاشی کنیم، میفهمیم کیه.

نمی تواند نخندد... کاوه در اوج کلافگی، توانایی خنداندن این مرد را دارد و  
همین، زیبایی این رفاقت برادرانه است...  
با همان خنده می گوید:

\_بکش عقب کاوه، انقدر چرت و پرت تحویل من نده. بچه گول میزنی؟  
کاوه سر به عقب برده، با صدا می خندد... بچه گول نمی زند، فقط عادت دارد  
همیشه حال این مرد را خوب ببیند و حال که آشفته است، کمی شوخی و خنده که  
به جایی بر نمی خورد.  
می گوید:

\_خدایی راست میگم دیگه. بیخیالی طی کن.

لبخند امیرمهدی رنگ می بازد و بیخیالی نمی شود طی کرد... این موضوع، بیشتر از آنچه که کاوه و دیگران فکر کنند، ذهن این مرد را درگیر کرده است...  
\_خیله خب، حواستون باشه. من دیگه میرم.

کاوه لبخند زده و پشت سر امیرمهدی، به طرف ماشین پارک شده اش قدم بر می دارد. امیرمهدی در ماشین را باز کرده، با چشمانی مهربان خیره ی کاوه می شود:

\_برو تو. نگران نباش، از این به بعدشو خودم بلام!  
کاوه می خندد و با سر، به پراید سیاه رنگ پارک شده در داخل کوچه اشاره می کند و می گوید:

\_به نظرت می تونم با وجودشون نگرانت باشم؟ برو، تا ویلای بزرگمهر پشت سرت میان.

با خنده ای کمرنگ، سرش را به چپ و راست تکان می دهد:  
\_امان از دست تو کاوه، امان!

کاوه با لبخندی دلنشین، دستش را می فشارد:  
\_میدونم رفیق خیلی خوبی هستم، لازم نیست بگی. حالا هم برو. زنت منتظرته.  
خندیده و مردانه دستش را می فشارد.

بعد سوار شده، کاوه در را برایش می بندد. تشکری کرده، سر خم می کند و استارت می زند و روشن شدن ماشین، همزمان می شود با سر کردن کاوه از پنجره و گفته اش که:

\_راستی یادت نره، حتما به ستوان بگو یه زنگ بزنه با ملیکا حرف بزنه. این مدت حالش خوب نیست، حرف زدن با دوستش برایش خوبه.

عمیق نگاهش می کند و عاقبت، سرش را تکان می دهد. آه عمیقش را در سینه مدفون می کند... کاوه، یک مرد واقعی است ...

یک مرد عاشق... مردی که جانش، بند زنی است که کیلومتر ها دور از او، در انتظارش نشسته و حالشان خوب بود... زندگی شان آرام بود... اما این مدت...  
انگار روزگار چشم دیدن لبخند روی لبهایشان را ندارد که این طور با خشم بر زندگی کوچک عاشقانه یشان حمله ور شده و مشکل است که روبرویشان قدم علم می کند...

امیرمهدی می داند که آشفتگی الان کاوه، سرچشمه از مشکلات زندگی اش دارد... زندگی که در خطر از هم پاشیدن است و این اوج درد، برای یک مرد عاشق است...

با این فکر، اخم ظریفی بر پیشانی اش نقش می بندد و می گوید:  
\_باشه، بهش میگم. نگران نباش. فعلا.

کاوه تشکر کوتاهی می کند و امیرمهدی با تک بوقی، دنده عقب گرفته، طول کوچه را عقب می رود و همزمان فکر می کند که روزی خواهد رسید، که خبری از مشکلات نباشد؟

\*\*\*

با خستگی در ویلا را باز می کند. وارد سالن مجلل عمارت می شود. قدم بر می دارد و با بالا رفتن از دو پله، وارد هال اصلی می شود.  
\_چه عجب اومدی.  
به عقب می چرخد.

دیدن سامیار با پاهایی که روی میز دراز کرده و در حال تماشای سریال است، لب هایش را کج می کند و فکر می کند در زمانی که او از فکر کردن زیاد، سردرد گرفته است... این مرد، این طور با بی خیالی مشغول تماشای سریال است و به دور از هر فکر و خیالی... تحمل این موضوع، زیادی سنگین است.  
پوفی می کشد و حیف که هنوز، به رابطه ی خوبش با این آدم ها نیاز دارد...  
حیف!

به اکراه جواب می دهد:

\_باید به تو توضیح بدم؟

جوابش، نیش سامیار را باز می کند و در حال که ظرف پفک درون دستش را روی میز می گذارد، بلند می گوید:

\_اگه جایی که بودی قابل توضیح هست، بگو!

طعنه می زند و این، فک امیرمهدی را قفل می کند. از این رو، کیسه ی خوراکی هایی را که برای نازگل خریده است را در دستش جابجا کرده، با نیشخندی واضح جواب می دهد:

\_نه متأسفانه، مناسب بچه ها نیست.

گفته اش، خنده ی بلند سامیار را در پی دارد. بی حوصله، نگاه گرفته زیر لب  
نجوا میکند:

\_زهرمار!

بعد هم، راهش را به سمت پله های مارپیچ گوشه ی سالن کج می کند و حتی  
واکنشی هم در برابر صدای بلند سامیار که می گوید:

\_بیا سریال ببینیم.

نشان نمی دهد و همانطور صامت، پله ها را بالا می رود... همینش مانده با این  
حال و ذهن آشفته، کنار سامیار و سریال ببیند!

نیشخندی می زند. به طرف اتاقشان حرکت می کند. روبروی در می ایستد و  
دست آزادش را بالا می آورد و تقه ی ریزی به در می زند و عقب می کشد. دقیقه  
ای بعد، در باز می شود و قامت کوتاه و ظریفش نازگل، در چارچوب آن ظاهر  
می شود و بعد لبخندی که روی لب های سرخش می نشیند و نجوایش آرامش، که  
انگار آرامش تمام این مرد می شود...

\_سلام عزیزم.

نگاهش می کند. این دختر، حتی با پیام هایی که برایش می فرستد هم، آرامش  
بخش روح پر تلاطم او می شود... چه برسد به آن که در کنارش حضور داشته

باشد و این طور زیبا از او دلبری کند... وای از بی قراری های دل!

این فکر، باعث میشود که لبخند مردانه و جذابی روی لب هایش بنشیند و با  
صدایی گرم، جواب سلامش را بدهد.

\_بیا تو. خسته نباشی.

سرش که تکان می دهد. داخل که می شود نازگل با بستن در، شال روی موهایش  
را بر می دارد و موهای بلندش را پشت گوش می دهد و با لبخندی طنز، به

طرفش می چرخد و می گوید:

\_کجا بودی؟ چقدر طول کشید برگشتنت.

امیر مهدی بدون دادن جوابی، خسته، پاکت خوراکی ها را روی میز می گذارد و  
با همان لباس ها، خودش را روی تخت پرت می کند. ابروهای نازگل با دیدن

کارش بالا میبرند و قدمی جلو می رود:

\_امیر؟

امیر مهدی هومی می گوید و چشم هایش را باز کرده، به نازگل ایستاده بالای سرش خیره می شود. نازگل، با شیطننت می پرسد:  
\_ کجا رفته بودی که این طور له و لورده برگشتی؟ هوم؟  
چشم های امیر مهدی می خندند و خمیازه ای کشیده، با صدایی مرموز جواب می دهد:

\_ کاش این عادت سوال پیچ کردنت نبود نازگل!  
گفته و چشم های نازگل که گرد می شوند، خندیده، بلند می گوید:  
\_ شوخی کردم! رفته بودم پیش کاوه، طول کشید برگردم.  
بعد سرش را روی بالش جابجا کرده، ادامه می دهد:  
\_ کاوه رم که می شناسی.

\_ بله، می شناسم. من نمی دونم، چرا میگن خانوما پر حرفن! والا تا وقتی که شما آقایون هستید، فرصت به ما خانم ها نمی رسه که نمونش همین تو و آقا کاوه!  
امیر مهدی با لذت می خندد... صدایش حرصی است، اما خنده هم، در لا به لای کلماتش حس می شود و این عامل سر بلند کردن دوباره ی امیر مهدی و جنبش لب هایش می شود که:

\_ همیشه در حق شما خانوم ها ظلم شده، همیشه!  
صدایش تمسخرآمیز است و نازگل برخلاف میلش برای خندیدن، اخم مصنوعی می کند و با پشت چشمی رو به او، دستش را به سمت پاکت روی میز دراز می کند و همزمان می گوید:

\_ حالا شما خودتو ناراحت نکن، اینا چیه خریدی؟ پاستیل؟! لواشک؟!  
صدایش به ناگه، پر از هیجان و خنده می شود و این، حال امیر مهدی را خوب می کند...  
می گوید:

\_ دیدم تنها موندی، گفتم برات قاقا بخرم برگشتنی بهونه نگیری!  
نازگل با خنده، بسته ی اسمارتیز درون دستش را به طرفش پرت می کند:  
\_ مسخره، مگه بچم؟  
گفته و ثانیه ای بعد، ذهنش به سمت بحثشان در ماشین کشیده می شود و لب های رنگی اش، بیشتر کش می آیند.

امیر مهدی هم می خندد و هردو به یک چیز فکر می کنند... از این رو، می گوید:

\_ از هرچی تو سوپری بود یه دونه برات خریدم. ببین چه شوهری داری!  
دل نازگل، ضعف رفته... چشمهای بر ازش را به چهره‌ی مردانه‌اش می‌دوزد و  
با عشق زمزمه می‌کند:

\_ دستت درد نکنه آقا. سایه تون مستدام شوهر جان!!  
قهقهه‌ی امیرمهدی از ته دل است.

و نازگل، با برداشتن بسته‌ی لواشکی از داخل پاکت، زمزمه می‌کند:  
\_ یکم می‌خوای بخواب خستگی در بره.

امیرمهدی سرش را تکان داده، با نفس عمیقی چشم می‌بندد. اما پلک بستنش، می‌شود همزمان با هجوم افکاری که در این پنج دقیقه، به زور از ذهنش بیرونشان  
راند تا بتواند با خنده و لبخند، با همسرش حرف بزند و مبادا که به قول کاوه  
نگرانش کند... انگار که موفق هم بوده است. نازگل پی به کلافگی و سردردی که  
امانش را بریده، نبرد و همین خوب است که فکر کند همه چیز، روی روال  
خودش پیش می‌رود و هیچ مشکلی نیست... امیرمهدی هم این را می‌خواهد.  
دم عمیقی گرفته، پلک‌هایش را باز می‌کند. نمی‌تواند بخوابد و به قول نازگل،  
خستگی‌اش را در کند. انگار که یک چیزی، نمی‌گذارد تا آرام باشد و این، آشفته  
ترش هم می‌کند.

از این رو، با یک حرکت روی تخت نیم خیز می‌شود و خنده و صحبت با  
نازگل، برای خوب شدن حالش بهتر است تا خواب... وقتی که دیدن خنده‌هایش  
هم، آرامش بخش است!

با این فکر، نگاهش خیره‌ی قامت ظریف نشسته‌ی نازگل در گوشه‌ی اتاق و  
کنار چمدان‌ها می‌شود. اخم‌هایش، به تدریج در هم فرو می‌روند و بلند می‌  
پرسد:

\_ داری چیکار می‌کنی؟

نازگل با هین بلند و دستی که روی سینه‌اش قرار دارد، به عقب می‌چرخد.  
امیرمهدی لب می‌گزد، ترسید! همین، خنده‌ی آشکاری روی لب‌هایش می‌  
نشانند.

\_ ترسیدم، مگه خواب نبود؟

با تکیه به تاج تخت، سرش را به معنای نه بالا می‌اندازد:

\_ نه، خوابم نبرد. چیکار می‌کنی؟ داری چمدون جمع می‌کنی؟



نازگل با قورت دادن تکه لواشک درون دهانش، سرش را تکان می دهد:  
\_ آره دیگه گفتم وسایلامونو آماده کنم که اگه خواستیم برگردیم، همه چیز آماده  
باشه.

امیر مهدی آهانی گفته، دستش بند شقیقه هایش می شود و درد، آنقدر کلافه اش  
کرده که دیگر نمی تواند به روی خودش نیارد.  
سرش را خم کرده، آرام شروع به ماساژ پشت گردنش می کند و نفسش را مقطع  
بیرون می دهد.

نازگل با دیدن حالش، اخم ظریفی کرده و از جایش بلند می شود. به طرفش میاید  
و همزمان، موهایش را از روی صورتش کنار می زند:  
\_ چرا نمیگی سرت درد می کنه؟

امیر مهدی با بالا کشیدن سرش، به اوایی که کنارش روی تخت جا گرفته و با  
حرص نگاهش می کند، خیره می شود و فکر می کند که چگونه این مسائل را  
برایش توضیح دهد. برای اوایی که با یک سردرد او، این گونه نگران می شود...  
وای از این رفتن...

از این رو، لب هایش کج شده، آرام و خشدار زمزمه می کند:  
\_ چیزی نیست. خوب میشه.

نازگل چشم هایش را ریز می کند. از همان اول هم با دیدن سرخی چشمانش شک  
کرد که باز سردرد داشته باشد. اما فکر نمی کرد که بخواد این موضوع را از  
او پنهان کند!

با این فکر با دستش، ضربه ی آرامی روی پایش می زند:  
\_ سرتو بزار رو پام ماساژ بدم.

گفته اش، خنده ی مردانه ی امیر مهدی را در پی دارد و این، کمی خجالت زده  
اش می کند. اما عقب نکشیده، با صاف کردن گلویش تکرار می کند:  
\_ یالا!!

امیر مهدی کمی نگاهش کرده، با همان خنده ی جذاب روی لب هایش سرش را  
خم کرده، روی پایش می گذارد و از همان زمانی که سرش، روی ران پای  
نازگل قرار می گیرد، انگار که یک آرامش سحرانگیز تمام وجودش را در بر  
میگیرد... بعد هم که نوازش انگشتان ظریف و زنانه اش ...

چشم هایش، بی اختیار خمار می شوند و پلک هایش، روی هم می افتند .  
از این سو، نازگل با لبخند دلنشینی که روی لب هایش حک شده، انگشتانش را  
دایره وار روی شقیقه های امیرمهدی تکان می دهد و کتمان که نمی شود کرد...  
قلبش، با کوبش تندش قیامت راه انداخته و محکم خود را به قفسه ی سینه اش می  
کوبد. تا جایی که نازگل لب گزیده، نفس عمیقی می کشد و این حالش تقصیر او  
نیست... وقتی که این روز ها، نزدیک تر شده به این مرد و هضم این موضوع،  
بعد از چند سال دوری برای قلب عاشقش نیازمند زمان است. این حال و بی  
قراری، برای یک عاشق همیشگی است!  
با این فکر، لبخند روی لب هایش عریض تر می شود و کمی سرش را پایین  
برده، روبه امیرمهدی که چشم بسته است، آرام می گوید:  
\_ بهتر شدی؟

امیرمهدی هومی می کند. مست نوازش انگشتان نازگل، کمی لای پلک هایش را  
باز کرده، مخمور جواب می دهد:  
\_ آره، ادامه بده!

نازگل می خندد و امیرمهدی باز پلک هایش را روی هم می گذارد. اما یادآوری  
ساعات گذشته و حرف های کاوه، خنده ای روی لب هایش می نشاند و لب باز  
کرده، می گوید:

\_ مافوق جدید او مده برای کاوه و بچه ها!  
نازگل کنجکاو ابروهایش را بالا می دهد. امیرمهدی چشم هایش را باز کرده و  
ادامه می دهد:

\_ از کلانتری اینجا به دستور سرهنگ نیرو فرستادن برای کمک به اکیپ. از  
قضا درجه ی ایشون از کاوه بیشتره. اینه که شده مافوق و خون کاوه رو تو شیشه  
کرده!

نازگل ریز می خندد... امیرمهدی با یادآوری غرغر های کاوه، لبخند بزرگی می  
زند:

\_ کاوه چپ می رفت، راست می رفت، غر میزد. دیگه ببین اون چه اخلاقی داره  
که به من میگفتن از تو گنداخلاق تره!  
نازگل لبخند زده و می گوید:

\_ اتفاقا حقشونه! بزار یکم اذیت بشن تا قدر تو رو بدونن. بعد نگو سرگرد

گنداخلاق!

چشم های امیرمهدی ریز می شوند و هردو، با صدا می خندند...  
چقدر این لحظات دوست داشتنی است... هم برای نازگل و هم برای امیرمهدی  
که سرش روی پاهای معشوق است و چه حالی بهتر از این حال... عاشقی و  
عاشقی کردن، بی نظیر است!

کمی می گذرد. امیرمهدی ته ریش صورتش را خارانده، به آرامی با حس خوبی  
که وجودش را در برگرفته است زمزمه می کند:

\_ راستی کاوه گفت بهت بگم زنگ بزنی به خانومش و باهاش حرف بزنی. می  
گفت حالش بده و بهتره که با یه نفر درد و دل کنه.

نازگل با نگاهی به چهره اش، لب هایش را تر کرده، با عقب دادن موهایش،  
متفکر لب هایش را غنچه می کند و می گوید:

\_ چند روز پیش هم که با ملیکا حرف می زدم حالش چندان خوب نبود. باش بهش  
زنگ می زنم.

بعد آهی کشیده، با یادآوری حرف های ملیکا، ناراحت ادامه می دهد:

\_ نمیدونی امیر که پدر و مادر ملیکا دارن چه بلایی سر زندگی این دو تا میارن .  
امیرمهدی اخم ظریفی می کند:

\_ حرفشون چیه؟

چشم هایش را در چشم های مردش قفل می کند و جواب می دهد:

\_ طلاق! ملیکا می گفت مامان باباش می خوان طلاقش رو بگیرن و ببرنش خارج  
از کشور. می گفت مامان باباش اعتقاد دارن آقا کاوه لیاقت ملیکا رو نداره. جالب

هم اینجاست که میگن بچه که به دنیا اومد، ملیکا بچه رو بده به پدرش و طلاق  
بگیره و بعد بره امریکا. در کل دارن زندگیشونو خراب می کنند.

امیرمهدی با تاسف نفسش را بیرون میدهد و چهره ی آشفته ی کاوه به یادش  
میاید:

\_ کاوه هم حالش چندان تعریفی نداشت، اونم بی قرار بود.

نازگل با غم چشمانش را ماساژ می دهد و آرام می گوید:

\_ کاش میشد زودتر برگردیم تهران. دلم تنگ شده.

امیرمهدی لبخندی زده، با جابجا کردن سرش روی پای نازگل می گوید:  
\_نگران نباش. تا چند روز دیگه بر می گردیم.  
حرکت انگشتان نازگل روی شقیقه هایش متوقف می شود و دقیقه ای بعد، صدای  
هیجان زده اش... لبخند امیرمهدی را عریض تر می کند:  
\_واقعا؟ راست میگی؟  
در رنگی پر شوق چشمانش خیره می شود و تایید میکند که:  
\_آره! قراره برگردیم!  
نازگل با ذوق و ناباوری می خندد و نگاه امیرمهدی قفل منحنی جذاب لب هایش  
می شود:  
\_آخیش. خداروشکر. دلم برای مامان و محمدعلی یه ذره شده.  
با خنده به خوشحالی اش خیره می شود و نازگل از خود بی خود، خم شده و لب  
های نرم و گرمش را روی پیشانی امیرمهدی قفل می کند و بعد بوسه ی نرمی  
که نثارش می کند... امیرمهدی پر از حس خوب، لبخند می زند و سعی می کند به  
تمنای دلش بی توجه باشد. دلی که بی تاب داشتنش را تمنا می کند!  
نازگل که عقب میکشد، موهایش را پشت گوش می دهد و بی توجه به نگاه گرم  
امیرمهدی، زمزمه می کند:  
\_نمیدونی چقدر خوشحالم.  
امیرمهدی لبخندی می زند. دست دراز کرده، تره ای از موهای معطر نازگل را  
در دست می گیرد و به بینی اش نزدیک می کند و می گوید:  
\_منم خوشحالم.  
نازگل از ته دل می خندد و فکر می کند چقدر خوب که امیرمهدی بوسه اش را  
برایش یادآوری نکرد!  
بوسه ای که از شدت خوشحالی روی پیشانی اش نشانند!  
لب گزیده، زمزمه می کند:  
\_بعد این مدت مامان و می بینم. خدایا چقدر دلم بر اش تنگ شده.  
امیرمهدی نفس عمیقی می کشد.  
چشم هایش را باز و بسته کرده، فکر می کند که تا اینجایش را گفته، باید مابقی  
را هم بگوید!  
هرچند که گفتن و توضیح دادن، سخت باشد و مشکل...

از این رو، لب هایش را تر کرده، رو به نازگل نجوا می کند:  
\_ فقط به چیزی... \_

نازگل با لبخند حک شده روی لبانش نگاهش می کند. جوری خوشحال است که انگار هیچ چیزی نمی تواند خوشحالی اش را به هم بزند.  
چشم هایش را ریز کرده، کنجکاو می پرسد:  
\_ چی؟ \_

امیر مهدی آب دهانش را قورت می دهد. سکوت کرده، صدای کاوه در گوشش اکو می شود و در نظرش میاید، چگونه بگوید که نازگل نگران نشود؟ آن هم نازگلی که احساساتش، همیشه بر منطقش پیروز می شوند!  
با سکوتش ابروهای نازگل بالا میبرند .  
دست برده، بازویش را تکان می دهد و صدایش می کند:  
\_ امیر؟ \_

امیر مهدی نگاهش می کند . نازگل متعجب می پرسد:  
\_ چی می خواستی بگی؟ چرا نمیگی پس؟ \_

گوشه ی چشم هایش چین بر می دارند و نفسش را در سینه حبس می کند...  
نگاه نازگل کم کم نگران می شود و امیر مهدی این را نمی خواهد ...  
نباید نگران شود! باید به قول کاوه، دلش قرص باشد!  
همین فکر باعث می شود که لب هایش را تر کرده، با صدای بمی نجوا کند:  
\_ من قرار نیست بمونم تهران نازی.  
نگاه نازگل رنگ می بازد. مات خیره اش می شود:  
\_ چی؟ \_

امیر مهدی کلافه از حالت دراز کش در میاید و روی تخت می نشیند. دستش را لا به لای موهای آشفته اش فرو می کند و آرام جواب می دهد:  
\_ قراره تو رو بزارم تهران و خودم برم جنوب .  
\_ جنوب برا چی؟ \_

نگاهش را در نگاه حیران نازگل قفل می کند و فکش منقبض می شود:  
\_ میرم پیش بزرگمهر. با سامیار.  
نازگل ناباور پلک می زند... سرش را خم کرده و می پرسد:

پیش بزرگمهر؟ مگه تو می‌دونی اون کجا رفته؟  
امیر مهدی پوفی می‌کشد... مثلاً می‌خواست جوری بگوید که نگرانش نکند!  
جواب می‌دهد:  
\_ آره. رفته جنوب برای معامله. منم قراره به‌عنوان یکی از همراهاش، همراه  
سامیار برم جنوب. البته بعد از اینکه تو رو رسوادم تهران. همین!  
مدتی سکوت...  
تنها صدای تیک تاک ساعت در اتاق پیچیده است...  
امیر مهدی سر پایین انداخته و کلافه، به طرح ملافه ی روی تخت خیره است و  
نازگل...  
نازگل با یک دنیا احساسات متفاوت درگیر است!  
احساساتی که بغض را در گلویش زنده می‌کنند و جنبش لب‌های لرزانش که:  
\_ امیر...  
امیر مهدی چشم می‌بندد... غم صدایش دلش را می‌سوزاند...  
می‌دانست که نمی‌تواند دلش را قرص کند...  
نازگل، غم دیده است... داغ دیده است...  
امیر مهدی حالش را به خوبی می‌فهمد!  
از این رو، نگاهش را بالا کشیده و در چشم‌های براق از اشکش خیره می‌شود:  
\_ جانم؟  
محبت صدایش دل نازگل را می‌لرزاند... لب‌های می‌زند:  
\_ داری میری که عملیات و تمومش کنی، نه؟  
سرش را با غم تکان می‌دهد:  
\_ آره!  
نازگل ادامه می‌دهد:  
\_ داری میری که بزرگمهر و دستگیر کنی و بعد این همه سال به هدفت برسی،  
نه؟  
سرش را تکان می‌دهد.  
نازگل، بیشتر بغض می‌کند و چانه‌اش می‌لرزد:  
\_ این کار خطرناکه، نه؟

آشفته نجوا می کند:

\_ناز...

\_بر می گردی نه؟

امیر مهدی مات می شود ...

قطره ی اشکی روی گونه ی نازگل می چکد. با صدایی لرزان ادامه می دهد:

\_حتما بر می گردی، نه؟!!

لب های امیر مهدی خشک می شود و شانه های نازگل می لرزند:

\_آره امیر؟

اشک می ریزد... بی امان و پر از بغض... ترس و بهت، وجودش را در

برگرفته است!

کارش دل امیر مهدی را می سوزاند و طاقت نیاورده، تن لرزانش را به آغوش

می کشد .

نازگل طوری گریه می کند که انگار دقیقه ای قبل، بلند و با صدا نمی خندید و

این، امیر مهدی را کلافه تر می کند .

تنش را بیشتر به خود فشرده، سرش را روی شانه اش جا می دهد و به آرامی،

موهای لطیفش را نوازش می کند... نازگل هنوز اشک می ریزد..

\_گریه نکن، آروم باش. هنوز که جایی نرفتم!

نازگل با گریه سرش را عقب می کشد... می خواهد گریه نکند ولی نمی شود!

یک چیزی انگار سد مقاومتش را شکسته!

با صدای لرزان می گوید:

\_امیر من میترسم.

مکت کرده، دستش را روی گونه ی ته ریش دارش می گذارد و لب می زند:

\_میشه منم باهات پیام؟ من از روزی که نداشته باشمت میترسم امیر!

لب های امیر مهدی ، غمگین می خندند:

\_نه همیشه. انقدرم نترس، بر می گردم.

نازگل، بغض سنگ مانند گلایش را قورت می دهد:

\_بابام هم می گفت بر می گرده، ولی بر نگشت! امیرسام هم می گفت برمیگرده،

ولی برنگشت !

شقیقه های امیرمهدی دردناک تیر می کشند و نازگل با چشمانی نمناک ادامه می دهد:

\_هنوز هم چشم مامانم به دره تا شاید بابام برگرده. چون وقتی داشت می رفت قول داد که بر میگردد و دل مامانمو به خوش قولیش قرص کرد! ولی نیومد، برنگشت و حسرت یه بار دیگه دیدنش و رو دل هممون گذاشت! شانه هایش می لرزند و بلند میگوید:

\_امیرمهدی منو تنها نزار!

چون کودکی شده که بهانه ی مادرش را می گیرد و این، دل امیرمهدی را می لرزاند. دست انداخته، با حرص و خشمی سرکوب شده، محکم تنش را به خود می فشارد... انقدر محکم که گریه ی نازگل بند میاید... خشدار زمزمه می کند:

\_بر می گردم. بر می گردم نازگل .

مکت کرده، با لبخند و صدایی محکم ادامه می دهد:

\_من هنوز برات جشن عروسی نگرفتم. من هنوز داماد نشدم !

و با خنده ای حرص درار می گوید:

چطور فکر می کنی که بر نمی گردم؟

نازگل سر به عقب برده، خیره در چشم هایش نجوا میکند:

\_قول بده برگردی .

لبخند تلخی می زند و محکم و مردانه می گوید:

\_مرد و مردونه قول میدم برگردم. برگردم و برات یه عروسی بگیرم که همه

انگشت به دهن بمونن!

مردمک های نازگل می لرزند و امیرمهدی سرش را خم کرده، نجوا می کند:

\_نگران نباش. قول دادم که برگردم!

نازگل با بغض نگاهش می کند. دلش لرزیده ، ترسیده...

داغ پدرش و امیرسام برایش کافیهست... او طاقت یک داغ دیگر را ندارد...

قطره ی اشکش روی گونه اش می چکد و زمزمه می کند:

\_باید برگردی، باید امیر! تو همه کس منی! همه کسم، باید برگرده!



نگاه امیر مهدی می لرزد و او هم می ترسد...  
از رفتنی که شاید، برگشتی نداشته باشد!

\*\*\*\*

نشسته روی لبه ی تخت، خیره به در حمام، به صدای آب گوش می دهد. نفس کلافه ای می کشد و سعی می کند آشفتگی اش را آرام کند. دستش بند شقیقه اش می شود و این مرد هر چند مردانه به ناز گلش قول بازگشت داد، ولی خود نیز به این بازگشت ایمان ندارد... وقتی که قرار است یک تنه خود را به دل فاجعه بسپارد و تلاش های شبانه روزی شان را به ثمر برساند.  
با این فکر پشت گردنش تیر می کشد. با یک نگاه کلافه ی دیگر به در حمام سرش را میان دست هایش می گیرد. چشم هایش هوس یک خواب عمیق را دارند، اما شنیدن صدای زنگ کوتاه گوشی اش، نگاهش را معطوف خود می کند.

تن کرخت و خسته اش را خم کرده، گوشی را از روی پاتختی چنگ می زند. به صفحه ی روشنش خیره می شود و دیدن نام «میثم» اخم هایش را درهم می کند. سریعاً، پسورد گوشی را وارد می کند و با باز کردن پیامک، چشمان مبهوتش روی کلمه ها قفل می شوند... کلماتی که از سوی مردی برایش فرستاده شدند که کیلومتر ها دور از اوست و انگار که همین نزدیکی هاست!  
«گاهی وقت ها، ندونستن خیلی از مسائل به نفع خودمونه. درگیر و دلگیر نباش. من به هوش سرشار تو ایمان دارم.

موفق باشی سبحان!»!

با گوشی درون دستش تنش را روی تخت ول می کند و لبخندی، نرم نرم روی لبانش می نشیند. سرش را با رضایت تکان می دهد و با نگاهی براق به صفحه ی گوشی خیره می شود. ...

\*\*\*

شیشه رو بده بالا، سرعتم زیاده.

نگاهش می کند. لب های خشکش را تر کرده، به آرامی شیشه را بالا می دهد. نفس عمیقی می کشد و از سنگینی قفسه ی سینه اش، چهره اش درهم می شود.  
امیر مهدی می پرسد:

خوبی؟

سرش را به بالشتک کوچک صندلی ماشین تکیه می دهد و نگاهش، قفل جاده ی خلوت روبرو می شود و فکر می کند که نه! خوب نیست!  
حالش خوب نیست...

یعنی، هیچ چیز، دیگر خوب نیست!  
خوب نیست وقتی دلش، بغض دارد... خوب نیست وقتی گلایش سنگین است و نفس کشیدن، سخت تر از هر کار دیگری...  
خوب نیست وقتی چشمانش می سوزند، شقیقه هایش درد دارند و دست هایش، می لرزند!

حالش خوب نیست وقتی مردمک های رنگی چشمانش، کدر شده اند و براق نیستند و حال خوب بودن چه معنا دارد؟  
وقتی که خبر از رفتن معشوق است و تنهایی که از همین الان، چون طنابی سخت دور گلایش پیچیده و قصد دارد خفه اش کند! نفسش را ببرد و زندگی اش را تاریک کند... او، حالش اصلا خوب نیست!  
امیر مهدی اخم آلود صدایش می کند:  
\_نازگل؟

سرش را می چرخاند و جوابش می شود... قطره ی داغ اشکی که، سرکش از گوشه ی چشمش راهی گونه ی استخوانی اش می شود و نگاه خیره اش، قفل نیم رخ مردانه ی امیر مهدی می شود.  
امیر مهدی که نگران از سکوت چند ساعته ی نازگلش، اخم هایش درهم فرو رفته و به خدا که حال او هم خوب نیست... درد دارد!  
درد دوری، درد دل بریدن، درد رفتن و... درد تنهایی!  
نفس را تکه تکه بیرون می دهد:  
\_گریه نکن. بسه.

چانه ی نازگل می لرزد.  
امیر مهدی کلافه از هوای سنگین اتاقک، دستی لا به لای موهایش می کشد و این حال نازگل، برایش چون دردبست بی درمان ...  
سکوتش، چون فریادی است بی نهایت و چشم های غمبارش، حجه ی تمام غم های دنیاست و فقط خدا می داند که این مرد، چگونه حال معشوق را می بیند و دم نمی زند!

با این فکر، لب هایش را تر کرده... کمی از سرعت ماشین می کاهد. ماشینی که از دو ساعت پیش راهی جاده شده و مقصدش تهران است! میخوای تا برسیم یکم بخواب، حالت بهتر میشه. نازگل پوزخند درآلودی می زند. با پشت دست، گونه ی خیس از اشکش را پاک کرده، با قورت دادن اب دهانش، سعی می کند درد بغضش را کم کند... اما نمی شود... این بغض، قصد دست کشیدن از این دختر و غم هایش را ندارد! زمزمه می کند:

\_خوبم\_

و امیرمهدی خیره نگاهش می کند .

صدایش خشدار و گرفته است. همان صدایی که تا چند روز پیش شادی و خوشبختی موج زده در آن کاملاً مشهود بود و حال!...

تک سرفه ای کرده، با مهربانی نابی سرش را خم می کند و رو به او که سرش را چرخانده به طرف پنجره و خیره ی اطراف است، می گوید:

\_پس یه چای بریز برای آقاتون\_

لب های نازگل، کمی کش می آیند. سرش را تکان داده، خم می شود و از فلاسک زیر پایش، لیوان را پر از چای می کند.

عجیب است؛ اما وقتی لیوان را در دست می گیرد تا خنک شود، با خود فکر می کند اگر این، آخرین چایی باشد که به او می دهد؛ اگر این ساعات، آخرین لحظاتی باشد که باهم اند؛ یا اگر این فرصت، آخرین فرصت برای شنیدن صدای مردانه اش و نگاه به چشم هایش باشد چه؟

بغض هر لحظه سنگین تر و درد هر لحظه کشنده تر می شود ...

\_چای ریختی نگاش کنی؟ نمیدی بخورم؟

یکه خورده، چشم های شیطنت بارش را تماشا می کند. شیطنتی که مثل همیشه نیست و طعم غم دارد...

اصلاً انگار همه چیز غم دارد!

لب می زند:

\_چرا، الان!\_

و لیوان را با چند حبه قند به دستش می دهد .

وقتی که عقب می کشد و به صندلی تکیه می دهد، ناخودآگاه می پرسد:

\_چقدر مونده برسیم؟

می شنود:

\_یک و نیم ساعته دیگه تهر انیم.

و دلش می ریزد...

تنهایی، هر لحظه نزدیک تر می شود!

امیر مهدی جرعه ای نوشیده، می گوید:

\_اگه خسته ای بخواب. نترس، من خوابم نمیاد. سالم میرسیم تهران!

حتی نمی تواند در برابر شوخی هایش بخندد... یا حتی لبخند بزند!

انگار که لب هایش را به هم چفت کرده باشند و خندیدن سخت!

امیر مهدی هم می فهمد... حالی را که ناخوش است و خوب نیست:

\_نازی خانم با شمام. دیشب هم نخوابیدی، چشاتو ببین.

راست می گوید. دیشب هم نخوابید و تا صبح، نشسته در بالکن، فقط به آسمان

نگاه کرد.

مات، مبهوت، بدون هیچ حسی!

انگار می خواست آنقدر نگاه کند، آنقدر و جب به جب آسمان تاریک و ستاره ها

را از نظر بگذراند، تا بلکه دل خدا به حالش بسوزد. ولی نشد. تا صبح، هیچ

اتفاق نیفتاد. هیچ چیز درست نشد.

امیر مهدی نخندید و نگفت شوخی کرده است و قرار نیست که جایی برود. نگفت

که او را هیچ گاه تنها نخواهد گذاشت و نازگل تازه فهمید، آن رویاهای شیرین،

تنها خواب بودند و بس!

ناخوداگاه، بی توجه به امیر مهدی که منتظر است به حرفش عمل کرده و کمی

بخوابد، زمزمه می کند:

\_امیر...

امیر مهدی نفس عمیقی می کشد:

\_جانم؟

نازگل نگاهش میکند و دل امیر مهدی برای سرخی چشمانش می رود. چقدر

فرصت باهم بودن هایشان کم بود و حالا این دوری که قرار است بینشان فاصله

ببندازد!...

نازگل می گوید:

\_دایی هم میاد جنوب؟  
ابروهای امیر مهدی بالا می‌پزند.  
سوالش کمی متعجبش کرده، اما جواب می‌دهد:  
\_آره، به احتمال زیاد.  
نازگل نیشخندی می‌زند:  
\_پس بیچاره زندایی .  
امیر مهدی نگاهش می‌کند .  
نازگل اما خیره به روبرو، با نگاهی مات ادامه می‌دهد:  
\_زندایی به دایی خیلی وابستس، حتما خیلی اذیت میشه.  
و بعد کمی مکث... می‌گوید:  
\_درست عین من!  
گوشه‌ی چشم‌های امیر مهدی چین بر می‌دارند:  
\_نازگل.  
نگاه لرزان نازگل، خیره اش می‌شود:  
\_ولی من فقط اذیت نمیشم. جون میدم، میمیرم. من بدون تو، تو این مدت میمیرم  
امیر.  
امیر مهدی مبهوت از حرف‌هایش، سکوت می‌کند.  
نازگل اما سر چرخانده، با اشکی لانه کرده در چشم‌هایش، ادامه می‌دهد:  
\_من با تو، با تو امیر... نازگل‌ام! نازگل نیک‌پی، دختر علیرضا نیک‌پی!  
مکث می‌کند .  
اشک، روی گونه اش می‌چکد:  
\_اما بدون تو... نه، نیستم! من بدون تو هیچی نیستم! نازگل فقط با تو نازگله. فقط  
با تو!  
سبیک‌گلوئی امیر مهدی سنگین بالا و پایین می‌شود و کم‌شدن سرعت ماشین، با  
صدای غمگین نازگل هم‌زمان می‌شود که:  
\_دارم میمیرم. دارم جون میدم. من بدون تو چطوری دووم بیارم؟ وقتی که منو  
وابسته‌ی خودت کردی، عاشق خودت کردی. وقتی نفسم به نفست بنده، وقتی  
همه دنیامی. من بدون تو، چطوری دووم بیارم؟ چطوری این مدت و بگذروم؟

گفته و دیگر نمی تواند تحمل کند... شانه های ظریفش، از گریه ای سنگین می لرزند و صدای های های گریه اش، در سکوت اتاقک ماشین میپیچد. امیرمهدی بی قرار نگاهش می کند. با درد، با غم، با بغضی سنگین و مردانه! دستش را دراز کرده، انگشتان ظریف و کشیده ی نازگل را در میان انگشتانش قفل می کند و کاری که نمی توان کرد... این دوری لعنتی، اجباری است! زمزمه می کند:

\_ آروم باش نازگل، گریه نکن. من میرم. میرم برای انتقام. انتقام خون عمو و امیرسام. خون سعید. اما تو با این بی قراری ها و گریه هات، داری منو سست می کنی. داری کاری می کنی دلم پیش تو بمونه. نازگل هق می زند و امیرمهدی ادامه می دهد:

\_ گریه نکن. بی قراری نکن. بزار با خیال راحت برم و برگردم. بزار دلم نمونه پیش تو، بزار پاهام سست نشن. محکم باش نازگل، محکم باش و منتظرم بمون. من قول دادم که بر گردم. گفته و نگاه گرفته از وضع آشفته ی دختری که بهانه است برای نفس کشیدنش، آب دهانش را قورت می دهد و تمام حرص و خشمش را روی پدال گاز خالی می کند.

حرص و خشمی که فک مردانه اش را منقبض کرده، درد وحشتناکی را در شقیقه هایش جاری کردن است و این غم، تمام شدنی نیست... وقتی که نازگل گریه میکند و امیرمهدی چشم هایش می سوزند. نازگل هق می زند و امیرمهدی قلبش درد می گیرد. نازگل اشک می ریزد و گوشه ی چشمان امیرمهدی خیس می شوند... چگونه به دختر گریان کنارش بگوید آرام باش، وقتی خودش آرام نیست و دارد دیوانه می شود!

دارد از این کلافگی که جانش را گرفته میسوزد! او، چگونه از نازگل بخواهد که گریه نکند وقتی، پلک های چشمان خودش نمناکند؟...

نبودنت

درد است و درد را از هر طرف بنویسی

درد است  
و تو از هر طرف که بیایی درمانی...

\*\*

با نفسی که بیرون می دهد، تن خسته از رانندگی چند ساعته اش را بیشتر به  
صندلی تکیه داده، سعی می کند با بستن چشم هایش، کمی از کلافگی درونش را  
کم کند. انگار، تنها چیزی که به آن نیاز دارد، فقط کمی آرامش است و بس.  
آرامشی که بتواند برای چند دقیقه، او را از شر افکار درهم ذهنش نجات دهد.  
اما این آرامش فراهم نمی شود؛ وقتی که سامیار در کنارش حضور دارد و  
صدایش، روی اعصاب نداشته ی این روز هایش خط می کشد.  
\_چیه؟ ساکتی چرا؟

لب هایش را تر می کند و جوابش را نمی دهد! در حقیقت، حوصله ی جواب  
دادن ندارد!

اما سامیار قصد بیخیال شدن را نداشته، با خنده ای که حرص امیرمهدی را در  
میاورد، ادامه می دهد:  
\_کننه دلتنگ یار شدی؟ آره؟

نگاه چپ چپ امیرمهدی که نصیبش می شود؛ غش غش می خندد! انگار که حال  
بد مرد کنارش را فهمیده و با اذیت کردنش لذت می برد! امیرمهدی هم این را  
می فهمد و در نظرش سامیار مریض است و بحث با او فایده ای ندارد، وقتی که  
در آخر کار خودش را خواهد کرد!

از این رو، باز هم سکوت پیشه کرده و نگاهش را قفل جاده ی روبرویش می  
کند. جاده ای که قرار است آن ها را به جنوب برساند!  
\_البته حقم داری!

با صدای سامیار، سر چرخانده و کلافه نگاهش می کند.  
سامیار اما خندیده، توضیح می دهد که:

\_می دونی سبحان؟ من تا حالا به زن داشتن فکر نکردم. آخه یکم شرایطش با  
شرایط من جور نیست! یعنی درستش اینه بگم من حوصله ی زن داشتن و ندارم!  
اما تا دلت بخواد دوست دختر داشتم!

مکت کرده، با جا دادن پفکی در دهانش، با لحنی مشتاق، رو به امیر مهدی که بی تفاوت نگاهش می کند ادامه می دهد:

به خاطر همین دوست دختر هام، تجربه های زیادی دارم. مثلاً همین دلتنگی! چون من خیلی بهشون وابسته میشم! برای همین وقتی نیستن هی دلتنگشون میشم. پس درکت می کنم! چشمکی می زند:

تقصیر ما هم نیست. می دونی، مردا کلا از همون اولش به زنا احتیاج داشتن، دارن، خواهند داشت! برا همین هی دلتنگشون میشن. می فهمی که؟! گفته و صدای قهقهه خنده اش، فک امیر مهدی را منقبض می کند.

در نظرش میاید چقدر وقیحانه و آسان، دلتنگی عاشقانه و پاک او را با هوس آمیخت و رنگی پاک حسش را این گونه آلوده کرد... این مرد، درکی از انسانیت ندارد! که اگر داشت، این طور عشق او را با هوس خودش، نسبت به آدم های موقت زندگی اش یکی نمی کرد!

همین فکر باعث می شود که راست نشسته، رو به سامیاری که با تفریح نگاهش می کند، محکم بگوید:

به جای چرت و پرت گفتن، رانندگی تو بکن.

لبخند سامیار رنگ می بازد اما مثل همیشه محو نمی شود و با گستاخی، در چشم های امیر مهدی خیره می شود:

کجا چرت و پرت گفتم؟ حقیقت محض بود که!

امیر مهدی کمی نگاهش می کند. اما در آخر عقب کشیده و تنها سری به نشانه ی تاسف برایش تکان می دهد و فکر می کند که این آدم، همین است!

همین طور بی قید و بند و راحت و او مجبور است که تحملش کند! مجبور! سامیار پفک دیگری در دهانش جا می دهد:

حالا واقعا فکرت مشغول چیه؟ از وقتی راه افتادیم کلا ساکتی. چیزی که نشده؟ نیشخندی می زند. با خار اندن گوشه ی ابرویش، سرش را به نشانه ی نه، بالا می اندازد:

نه، چیزی نشده.

پس چته؟

عاصی نگاهش می کند و سامیار خندیده، تند می گوید:



\_بابا خب دلم گرفت، دو ساعته راه افتادیم و ساکتی. بگو اگه چیزی شده.  
با بالا دادن موهایش، اخم هایش را درهم میکشد:  
\_میگم چیزی نشده.  
\_واقعا سبحان؟!!

کلافه و عصبی سر می چرخاند. به رنگی پر شیطنت چشم هایش خیره می شود  
و دهان باز می کند برای یک تشر دیگر... اما نمی شود!  
حرف در دهانش می ماسد و نگاه به چشم های رنگی سامیار، آن چشم های خیس  
و اشک آلود را مقابل دیدگانش ظاهر می کند. آن چشم هایی که تا لحظه ی آخر  
باریدند... اشک ریختند و دل این مرد را، بیشتر سوزاندند... چشم هایی که با غمی  
سنگین، بدرقه اش کردند!

\_دیدی گفتم یه چیزیت هست!  
گیج افکار ذهنش، خیره اش می شود و سامیار خندیده، بشکنی در هوا می زند:  
\_آقا همونه که گفتم. دلتنگی یار تو رو به این روز انداخته، آقای عاشق!  
آه عمیقی از سینه ی امیر مهدی بیرون میدود. سر تکان داده، بیخیال سامیار می  
شود و با تکیه به صندلی، نگاهش را به آسمان می دوزد و فکر می کند نظر  
سامیار که مهم نیست، بگذار هرچه که می خواهد فکر کند!  
فکر کند که او دلتنگ است... ضعیف است... یک مرد عاشق وابسته است! اصلا  
هرچه که می خواهد فکر کند... مهم نیست. وقتی که خود او، از احساساتش با  
خبر است و مطلع... او دلتنگ نیست!

تنها، دلش بی قرار است برای تماشای یکبار دیگر آن چهره ی ظریف و آن چشم  
های دلربا... بی قراری، تفاوت زیادی با دلتنگی دارد... حس الان این مرد، شبیه  
یک جور حسرت است!

حسرت برای اینکه وقتی که داشت نازگل را ترک می کرد؛ وقتی که داشت  
سوار ماشین میشد تا برود؛ چرا برنگشت تا یکبار دیگر، دقیق تر چهره اش را  
ببیند و به خاطر بسپارد!

چرا وقتی نازگل خودش را در آغوشش انداخت و گریه کرد، تنش را محکم  
نفسرد! چرا از نگاه کاوه و ملیکا خجالت کشید و چشم های زنش را نبوسید و  
هزاران چرای دیگر که دست به دست هم داده، این بی قراری را به او هدیه

کردند. بی قراری که حسابی کلافه اش کرده و گمان کند که باید صدایش را بشنود!

چرا که شنیدن آن صدای ظریف و لطیف، بر هر درد این مرد، درمان است!  
\_خب حالا قهر نکن، شوخی کردم!  
دستی به ته ریشش می کشد و نفسش را پوف مانند بیرون داده، فکر می کند که سامیار نمی تواند برای چند دقیقه ساکت باشد!  
همین را با صدای بلند می گوید:  
\_چی میگی برا خودت پسر؟ حرف نزنمییشه؟  
سامیار می خندد:

\_نچ!  
امیر مهدی نگاهش کرده و سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد. گوشه ی چشمان سامیار با دیدن کارش چین بر می دارند:  
\_هیچ حواست هست امروز گیر دادی به حرف زدن من سبحان؟  
امیر مهدی نیشخندی می زند:  
\_حرف مفت، ارزش زدن نداره!  
سامیار دست هایش را بالا میاورد:  
\_خیله خب آقا، حق با شماست. من چرت و پرت میگم. حله؟  
امیر مهدی با ابرویی بالا رفته، تایید می کند:  
\_آره!

\_امروز از دنده ی چپ بلند شدی ها، نگو نمی فهمم!  
نیشخند امیر مهدی عمق می یابد. بحث با سامیار، اتلاف وقت است!  
از این رو، بی توجه به حرفش، نگاهی به ساعت کرده و زمزمه می کند:  
\_یه جا برای ناهار نگه دار، ساعت دوعه.  
حرص سامیار درمیاید. از این که کسی نسبت به او بی تفاوت باشد، برایش غیرقابل تحمل است!  
امیر مهدی هم دقیقاً دست روی نقطه ضعفش گذاشته، ولی کاری نمی تواند بکند.  
بنابر این ترجیح می دهد مثل او بی تفاوت رفتار کند... این، شاید حرص درونش را آرام کند!

از این رو، همزمان با فشردن پدال گاز، با صدایی بی خیال در جواب امیرمهدی می گوید:

کم مونده برسیم به بچه ها. ناهارمون اونجا آمادست.  
ابروهای امیرمهدی بالا می پرند و با کنجکاوی ظاهری می پرسد:  
بچه ها؟

سامیار نیشخند واضحی می زند:

نکنه فکر کردی با این ماشین، دوتایی میریم جنوب؟  
پیشانی اش چین بر می دارد... دختر ها!  
می پرسد:

منظورت به دختر اس؟

سامیار تایید می کند:

آره، نصف بار رو که یه سری جنس و عتیقه بود، بچه ها زودتر از ما بردن.  
می موند دختر پسرا، که ما باید ببریمشون. حرفای بزرگمهر یادت نیست؟  
امیرمهدی متفکر لب می گزد. تماس دو روز پیش بزرگمهر را به یاد آورده،  
نجوا می کند:

ولی چطوری برسونیمشون جنوب که پلیساشک نکنن؟

سامیار نگاه گوشه چشمی حواله اش می کند:

تا نیم ساعت دیگه خودت می فهمی!

نیشخندش، طعم زهر می گیرد:

باش!

گفته و رو برگردانده، سرعت ماشین اوج می گیرد و امیرمهدی فکر می کند که

قرار است چه چیزی را بفهمد، وقتی از همه چیز مطلع است؟!!

ساعتی بعد، ماشین پشت یک اتوبوس، کنار جاده متوقف می شود. با توقف

ماشین، امیرمهدی سرش را بالا برده، با دقت به بیرون خیره می شود و سامیار

با کشیدن ترمز دستی، لبخند گشادی می زند:

رسیدیم. پیاده شو.

اخم های امیرمهدی درهم فرو می روند، ولی بدون هیچ حرفی، از ماشین پیاده

می شود. دلش نمی خواهد دوباره سوالی بپرسد و با این جواب سامیار که:»

خودت می فهمی!» روبرو شود.

از این رو در سکوت، کنار سامیار به اتوبوس نزدیک می شوند.  
سامیار جلو تر حرکت کرده و با رسیدن به در راننده، تقه ای به آن می زند.  
امیر مهدی اما چند قدم عقب تر ایستاده، دست هایش را در جیب های شلوارش  
فرو می کند و با نگاهی دقیق، به مردی موفر فری خیره می شود که با خنده، از  
اتوبوس پیاده می شود.

\_به، آقا سامی. بابا نیستی این روزا؟

سامیار دست مرد را محکم فشرده و همدیگر را در آغوش می گیرند. اخم های  
امیر مهدی غلیظ تر می شوند.

\_جون تو گرفتارم پارسا. رو به راهی؟

مرد با خنده، خود را آغوش سامیار عقب می کشد:

\_قربونت داداش. ای، می گذرونیم.

سامیار لبخندی تحویلش می دهد و با نگاهی به امیر مهدی، دستش را روی شانه  
ی مرد که پارسا نام دارد می کوبد:

\_پارسا، سبحان! همون که بهت گفته بودم.

مرد جوان با نگاهی رو به امیر مهدی، سرش را خم می کند:

\_سلام جناب! خوش اومدین.

امیر مهدی چشمهایش را ریز می کند. به موهای فر و سبیل های پر پشت مرد  
خیره شده و فکش را تکانی می دهد:

\_سلام. ممنون.

مرد نیشخندی تحویلش می دهد و نگاه از گرفته از امیر مهدی، رو به سامیار می  
گوید:

\_دیر کردین. دیگه می خواستم راه بیفتم برم.

سامیار با پاک کردن پیشانی عرق کرده اش، پوفی می کشد:

\_راه تر افیک بود لعنتی. واسه همین دیر شد.

بعد نگاهی حواله ی اتوبوس کرده و می پرسد:

\_همه چی آمادس؟ مشکلی که نیست؟

مرد، با خیالی راحت می خندد:

\_همه چی آمادس، خیالت تخت.

لبخندی روی لب های سامیار می نشیند:

\_آفرین. همیشه کارتو درست انجام میدی!

\_فدایی داری داداش!

سامیار می خندد و با ضربه ای به سینه ی مرد، سرش را به سمت امیرمهدی که در سکوت، نظاره گرشان است می چرخاند و لبخندی تحویلش می دهد. امیرمهدی اما اهمیتی به نگاهش نداده، به بررسی اطراف ادامه می دهد. این کارش، نیشخندی روی لب های مرد راننده می نشاند؛ اما سامیار بی توجه، با نگاهی به اطراف و جاده ی خلوت، صدایش را بلند می کند که:

\_ممد... هوی ممد!

ثانیه ای طول نمی کشد که پسر جوانی از اتوبوس پیاده شده و با دو به سمت سامیار میاید:

\_جونم آقا، سلام.

سامیار بی توجه به سلامش، سرتاپایش را از نظر می گذراند:

\_چیکار می کردی اون تو نفله؟ باید حتمی صدات کنم که بیرون بیای؟

پسر با لبخندی، دندان های زرد و کجش را به نمایش می گذارد:

\_داشتم ناهارمو می خوردم اقا. شرمنده.

گره ای بین ابروهای سامیار می افتد:

\_کارد بخوره به شیکمت، زود باش اون چمدون هارو از ماشین بیار بزار تو

صندوق. دیرمون شد.

پسر، تند تند سرش را تکان می دهد:

\_چشم آقا، همین الان.

سامیار لبی کج کرده و با پرتاب سوئیچ به سمت پسر، به سمت در اتوبوس قدم بر

می دارد. جوری جدی رفتار می کند که انگار کاملاً حضور امیرمهدی را

فراموش کرده و فقط به فکر رسیدگی و بررسی کارهایی است که بزرگمهر به

عهده اش گذاشته است. همین باعث می شود که امیرمهدی با پوزخندی، قدمی به

سمت اتوبوس بردارد. در نظرش، سامیار که حواسش به او نیست... این بهترین

فرصت است که این اتوبوس مشکوک را بررسی کند!

از این رو، پشت سر سامیار، زیر نگاه خیره ی مرد راننده و پسر جوان، راهش

را به سمت در اتوبوس کج می کند. چشم هایش از وزش تند باد خمار می شوند و

موهای مواجش، به طرز دلبرانانه ای روی پیشانی اش می ریزد. اما او بی توجه

به هر چیزی، با نگاهی دقیق قدم بر می دارد و با حبس کرده نفسش در سینه، از پله های اتوبوس بالا می رود.

داخل که می شود؛ ابروهایش با دیدن شلوغی داخل اتوبوس بالا می پرد و متعجب، خیره ی دخترهایی می شود که اطراف سامیار را گرفته و با خنده و شوخی در حال صحبت اند. دخترهایی که هر کدام لباس مناسبی به تن داشته و اصلا شباهتی به دنسرهایی ندارند که در خانه ی امن بزرگمهر، توسط تامیلا آموزش می دیدند!

حالا بیشتر شبیه دانشجویانی هستند که همراه پسران جوان دیگر، در این اتوبوس به سمت مقصد مشخصی حرکت می کنند! نگاهش با فکر به اینکه بزرگمهر، می خواهد اینگونه دخترپسرهای آموزش دیده و فروشی را به جنوب ببرد، طوفانی می شود و لب هایش می جنبد که:  
\_سامیار...

با صدایی خشدار صدایش می کند و نگاه همه، از جمله نگاه وحشی دخترها به سمتش میچرخد و این، اخم هایش را غلیظ تر می کند. سامیار اما بی توجه به چهره ی در هم او، با لبخندی گشاد به طرفش میاید:  
\_جونم؟

گلوش را صاف می کند. حالش از، از اینجا بودن به هم می خورد:  
\_اینجا چه خبره؟ با این اتوبوس میریم جنوب؟  
سامیار کمی نگاهش کرده و لبخندش را عمق می بخشد. بعد، دست روی شانه اش گذاشته و چشمکی تحویلش می دهد:  
\_آره دیگه. چشه؟

پلک می زند... پشت سر هم:  
\_با اتوبوس میریم که بیشتر شک کنن؟  
سامیار بیخیال، لب هایش را کج می کند:  
\_به چی باید شک کنن؟  
فکش منقبض می شود و نگاهش سرخ!  
سامیار با نیشخندی واضح توضیح می دهد:  
\_نگران نباش. این اتوبوس، اتوبوس تهران بوشهره! اینا هم دانشجویهای

در سخون این مملکت اند! چیز مشکوکی میمونه این وسط؟  
مات نگاهش می کند و سامیار می خندد:

\_مدارک هم هرچی که لازم باشه هست، خیالت تخت!  
گفته و میخواد برود، اما وقتی امیرمهدی بازویش را در دست می گیرد، می  
ایستد و خیره ی چشم های هم می شوند.  
امیرمهدی می گوید:

\_چرا فکر نمی کنی همینا باعث شن لو بریم؟  
با گفته اش، سامیار اخمی می کند. بازویش را از دستش کشیده، نگاهی حواله ی  
دختر ها می کند. بعد نگاهش را چرخانده و در مشکی براق چشم های امیرمهدی  
خیره می شود:

\_اینا همشون آموزش دیدن، هیچ مشکلی به وجود نمیارن سبحان.  
دندان روی دندان می سابد:

\_سامیار، این یه ریسکه!

سامیار بی حوصله، نچی می کند:

\_گیرنده سبحان، دارم میگم مشکلی نیست... یعنی نیست دیگه!  
گره بین ابروهای امیرمهدی غلیظ تر می شود، اما دم عمیقی گرفته، سعی می  
کند این تلاطم ناگهانی وجودش را آرام کند.  
بعد کمی مکث، دوباره می پرسد:

\_پس جنسا چی؟

این بار، نگاه سامیار کلافه می شود:

\_بس کن سبحان، چرا فکر میکنی تو باید از همه چیز مطلع باشی؟ من خودم  
حواسم هست، انقدر منو سوال پیچ نکن.

می گوید و زیر نگاه طوفانی امیرمهدی، با بد عنقی، دور می شود.  
دور می شود و فک امیرمهدی لحظه به لحظه منقبض تر شده، همانجا قسم می  
خورد که یک روز، تمام این رفتار هایش را تلافی کند!  
به خودش قول میدهد!

\*\*\*

با کلافگی در جایش جابجا می شود.  
نگاهی به سامیار نشسته در کنارش کرده، نیشخندی روی لب هایش می نشیند،

وقتی صدای خروپوف ضعیفش را می شنود و فکر میکند که یک آدم، چقدر می تواند بیخیال باشد که در این شرایط، اینگونه راحت و آسوده بخوابد! سر تکان داده و پوفی می کشد. تن کرختش از ساعت ها نشستن روی صندلی سفت اتوبوس را تکانی داده، دستی پشت گردنش می کشد... حس می کند خیلی خسته است!

آنقدر خسته که می تواند چند روز بخوابد! نیشخندی به حال خودش زده، سرش را به پنجره تکیه می دهد. اتوبوس غرق سکوت است! سکوتی سنگین! یا شاید هم سکوتی خوفناک! به آسمان تاریک بالای سرش خیره می شود و دلش لرزیده، چشم های خمار میشی رنگی مقابل دیدگانش نقش می بندد... چشم هایی که تمام انگیزه این مرد، برای ادامه دادند! این مردی که عاشق است و مبتلا... مبتلا به دردی عشق نام! پیشانی اش چین بر می دارد و قصد خواب می کند... بیدار ماندن، تنها دلتنگی اش را بیشتر می کند!

اما پلک بستنش، با لرزش گوشی در دستش همزمان شده؛ باعث می شود که چشم هایش را دوباره باز کند. چشم هایی که با دیدن نام کاوه روی صفحه ی گوشی و پیامکی که برایش ارسال شده، نه تنها دیگر میل به خواب ندارند، بلکه انگار حجم عظیمی از انرژی را دریافت می کنند! همین باعث می شود که با سرعت پسورد گوشی را وارد کرده و پیامک را باز کند:

«چطوری اخوی؟!»!

لب هایش کج می شوند... چقدر این برادرش را دوست دارد!  
جواب می دهد:

«خوبم، ولی تو باید بهتر باشی!»!

کاوه سریع برایش می نویسد:

«آی گفتی! اصلا حالم یه چیز دیگست!»!

لبخند امیرمهدی عمق می گیرد و فکر می کند... کاوه حق دارد که حالش زیادی خوب باشد!

این یک روز، فرصتی شد برای کاوه که دلتنگی ها را رفع کرده و حداقل، چند



ساعتی را در کنار همسرش بگذرانند.  
فرصتی که میثم، با مهربانی در اختیارش قرار داده... خواست که یکی از بهترین  
نیروهایش، بعد از چند هفته دوری از خانواده اش، شده حتی یک روز را در  
کنارشان باشد... این حال خوب، حق کاوه است!  
از این رو، می نویسد:  
«خوش به حالت»!

کاوه در آن سوی خط تنها می خندد و امیرمهدی دوباره می نویسد:  
«ولی دیگه کم باید دل بکنی».  
با ارسال پیام، به صفحه ی گوشی خیره می شود و فکر می کند حقیقت، آنچه  
هست که برای کاوه نوشت. در واقع، حضور کاوه، در این عملیات ضروری  
است. برای همین، باید هرچه زودتر دوباره به آن ها ملحق شود. این واقعیتی  
است که نیاز دید دوباره به کاوه یادآوری کند.  
دقیقه ای بعد، کاوه برایش می فرستند:  
«میدونم، حواسم هست. دارم راه میوفتم»!  
لبخند گوشه ی لب هایش حک می شود. تنها می نویسد:  
«خوبه»!

و زیر لب زمزمه می کند:  
\_بیا کاوه. بیا که نباشی، کم میارم!  
کاوه جواب می دهد:  
«مشکلی که نداری؟»  
پلک می زند... بی خوابی، تاری دید را برایش به همراه دارد.  
«نه».

«باش. برو... دارمت»!  
گوشه ی چشم هایش چین بر می دارند. منظور کاوه از «دارمت» جی پی اسی  
است که امیرمهدی به همراه دارد.  
می نویسد:  
«مواظب باش».

و پیام را سند کرده، می خواهد گوشی را خاموش کند، اما دلش نگذاشته،

و ادارش می کند که دوباره بنویسد:

«ناز گل حالش خوبه؟»

جواب کاوه، دلش را قرص که نه، کمی آرام کرد:

«خوبه. نگرانش نباش. ملیکا نمیزاره احساس تنهایی کنه.»

نفسش را با صدا بیرون می دهد و تنها می نویسد:

«باش، ممنون. شب بخیر»

و گوشی را خاموش کرده، چشم می بندد و کاش میشد این روز ها، زودتر به

پایان برسد. ...

\*\*\*

با خستگی از اتوبوس پیاده می شود. همانطور که تن کرخت و سستش را نرمشی

می دهد، نگاهش را به خانه ی سنتی مقابلش می دوزد و چشم هایش ریز می

شوند... این خانه، مخفی گاه دیگر بزرگمهر است! خانه ای که بیرون از شهر

است و به دور از هر خطری!

سامیار با سروصدا از اتوبوس پایین میاید:

پوف، بالاخره تموم شد این راه.

لب های امیر مهدی کج می شوند. با برگرداندن سرش، به سامیار خیره می شود

که در حال بیرون کشیدن چمدان هایشان از صندوق اتوبوس است. سامیاری که

از همین فاصله هم، عرق روی پیشانی اش کاملا دیده می شود و حق هم دارد.

در این شهر، هوا نفسگیر است!

دستی لای موهایش کشیده، سعی می کند با نفس عمیقی، ریه های سنگینش را

ورزشی دهد. وقتی این کار را انجام می دهد، حس می کند تا آخرین نقطه ی شش

هایش هوای تازه دریافت می کنند و همین، حالش را خوب می کند. حتی اگر

هوا، هوای گرم و خاکی بوشهر باشد!

بیا سبحان چمدونتو.

با تکان دادن سرش، چمدان را از سامیار می گیرد. وقتی که آن را روی زمین،

مقابل پایش می گذارد؛ می گوید:

\_ هوا خیلی گرمه.

سامیار خنده ی کوتاهی کرده، با بیرون کشیدن چمدان خودش از صندوق، درش را محکم می بندد و نگاهش را به نگاه خسته ی امیرمهدی می دوزد:

\_ الان میریم تو... یه شربت میدم بهت، قشنگ جیگرت حال بیاد!

با حرفش، لبخند محوی روی لب های امیرمهدی می نشیند. دسته چمدان را در دست گرفته، به سمت سامیار می رود و این چند ساعت نشستن در اتوبوس، میان آن شلوغی، حسابی خسته اش کرده. به گونه ای که چشمانش، مست کمی خواب راحت اند!

چیزی که فکر نکند به این زودی، به آن دست پیدا کند!

نزدیک سامیار می شود. سامیاری که پس از گوشزد کردن توصیه هایش به پارسا، همان مرد راننده، تنش را عقب می کشد و بلند می گوید:  
\_ دیگه سفارش نکنم، حواست جمع باشه.

پارسا کمی سرش را از پنجره بیرون آورده و موهای فرش، در مرکز دید امیرمهدی است. موهایی که در طول این چند ساعت، نگاه به آن ها، لب های امیرمهدی را می خندانند!

\_ خیالت راحت باشه داداش، حواسم شیش دانگ جمعه.

سامیار لبخندی می زند:

\_ خپله خب، برو به سلامت. رسیدی یه زنگ بهم بزن.

نگاه امیرمهدی، متعجب معطوف سامیار می شود و پارسا می گوید:

\_ حله، یادم میمونه. برم الان؟

\_ برو، مراقب باش.

پارسا با « باشه» ای، سرش را داخل می برد. امیرمهدی با برداشتن گامی به

عقب، رو به سامیار می پرسد:

\_ کجا میره؟

سامیار، نگاهی از گوشه چشم حواله اش می کند:

\_ جایی که باید بره!

حرفش، اخم های امیرمهدی را درهم می کند و نگاهش، رنگ خشم می گیرد. از آن سو، اتوبوس روشن شده و دقیقه ای بعد، مقابل دیدگانش از جاده ی خاکی خارج می شود و امیرمهدی در این وضعیت، تنها دلخوش نیروهایی است که

مطمئن است حتما، اتوبوس را تعقیب خواهند کرد. این، نگرانی اش از بابت آن دختر پسر های خوش خیال را، کمی، کم می کند.

اما این دلیل نمی شود که سر نچرخاند و رو به سامیار، نتوپد که:  
\_ عادت داری به چرت و پرت گفتن، نه؟

با حرفش، لبخند، پر کشیده از لبان سامیار و نگاهش، رنگ جنگ می گیرد:

\_ نه! ولی انگار تو عادت داری به سرک کشیدن تو همه چیز!

اخم های امیر مهدی غلیظ تر می شوند:

\_ درست حرف بزن سامیار.

سامیار اما نیشخندی زده، بی توجه به حرف امیر مهدی می گوید:

\_ ببین سبحان، من قرار نیست همه ی کارامو به تو توضیح بدم. تو هم قرار

نیست همه چیو بدونی، پس حد خودتو بدون .

نگاه امیر مهدی، محکم و خشمگین خیره اش می شود و سامیار، لبخند می زند...

حالش معلوم نیست! انگار، هیچ مرزی میان خنده و عصبانیت این مرد وجود

ندارد!

می گوید:

\_ حالا هم به جای اینکه هی از من سوال کنی و این طوری دعوا مون بشه، بیا

بریم تو قبل از این که زیر این گرما بخار بشیم. بیا.

می گوید و چشمکی تحویل امیر مهدی داده، به سمت خانه ی بزرگمهر قدم بر می

دارد و امیر مهدی فکر می کند که سامیار در عین جلف بودنش، کسی است که در

کارش جدی است... محکم است و همین، کار امیر مهدی را سخت کرده است!

نیشخندی می زند و الان، نه رفتار تند و توهین آمیز چند دقیقه پیش سامیار

برایش مهم است و نه هر چیز دیگر ...

الان، تنها چیزی که برایش مهم است؛ این است که بداند آن اتوبوس به کجا رفت

و در این خانه ی مقابلش، چه اتفاقی می افتد!

همین باعث می شود که به قدم هایش سرعت ببخشد و پشت سر سامیار، وارد

خانه شود. خانه ای که حیاط کوچک اما پر دار و درخش، بر زیبایی سنتی اش

افزوده است و دل امیر مهدی را هوایی خانه ی خودشان و باغچه ی پدرش می

کند. پدري که عجیب، دلتنگ دیدنش است.

آهی کشیده، پله ها را بالا میرود و به سامیار که با خنده، مشغول صحبت با

پیرزنی جنوبی است، ملحق می شود:  
\_سلام.

سامیار و پیرزن به طرفش می چرخند. امیر مهدی نگاه دوخته به چشم های سر مه کشیده و پوست تیره ی پیرزن، لبخندی می زند.

هر چند محو و کوتاه و پیرزن هم، جواب لبخندش را می دهد:  
\_سلام پسر م، خیلی خوش اومدی.

لهجه ی غلیظی دارد، اما مهر، در میان کلماتش حس می شود.  
\_ ممنونم. شرمنده، مزاحمتون شدم.

پیرزن، دلنشین می خندد و « این چه حرفیه» ای می گوید. امیر مهدی هم تشکری کرده، سامیار خندان می گوید:

\_ حلیمه خاتون، ایشون آقا سبحانه. سبحان، ایشون هم حلیمه خاتونه!

ابروهای امیر مهدی از لودگی های سامیار بالا می پرد و پیرزن لبخند می زند:

\_ بله، آقا گفته بودن بهم که مهمون دارن. مهمون آقا هم مهمون خود من، رو چشمم جا داره. بفرما، بفرما تو پسر م.

به رسم ادب، لبخندی می زند:

\_ ممنونم خاتون.

«خاتون» گفتنش، پیرزن را غرق لذت می کند. دستش را سمت در می گیرد:

\_ بفرما تو، هوا گرمه اذیت میشی.

با تشکر آرامی، جلو تر از سامیار داخل خانه می شود.

چمدانش را همان گوشه، کنار در گذاشته و با راست کردن کمرش، به اطراف خیره می شود.

خانه ی خیلی ساده ایست؛ حتی خبری از مبل های آنچنانی و تلویزیون چند اینچ

هم نیست! ساده ی ساده و علاوه بر آن، بوی غذایی که در خانه پیچیده و سلیقه

ای که در عین سادگی، در چیدمان وسایل ها استفاده شده، یک فضای دلنشین و

سنتی را به وجود آورده است. فضایی که باز هم، امیر مهدی را به حال و هوای

خانه ی قدیمی شان می برد. ...

\_ چرا و ایسادی پسر م، بفرما بشین.

به عقب می چرخد. با اخم ظریفی رو به سامیار، از حلیمه خاتون تشکری می کند و به آرامی، روی نزدیک ترین مبل می نشیند. حلیمه، جلو میاید:  
\_برم براتون یه چیز خنک بیارم، حتمی تو این گرما تشنه تون شده.  
لب های امیرمهدی کج می شود و سامیار جلو آمده، خندان می گوید:  
\_آره خاتون، هواتون حسابی گرمه!  
پیرزن می خندد:

\_یکم بمونید عادت می کنید.

سامیار لبخند زده و «خداکنه» ای می گوید. بعد، رو کرده سمت امیرمهدی و نیشش را بیشتر باز می کند:

\_چرا اینجا نشستی؟ نمیخواهی بزرگمهر و ببینی؟

امیرمهدی ابرو بالا انداخته، در جایش جابجا می شود:

\_خونه اس؟ فکر کردم نیست که نیومده.

سامیار می خندد:

\_خونه نباشه کجا بره؟! حرفا میزنیا.

نیشخندی زده، تنها نگاهش می کند و سامیار، با نگاهی به راهروی اتاق ها ادامه می دهد:

\_حتما کار داره که نیومده بیرون. بلند شو ما بریم پیشش.

امیرمهدی سری تکان داده، با کمی مکث از جا بلند می شود. گوشی اش را در جیب شلوارش جا کرده، قدمی به جلو بر می دارد و سامیار با نگاهی رو به او، صدایش را بلند می کند که:

\_خاتون ما رفتیم پیش بزرگمهر، هرچی میاری بیار اونجا.

طولی نمی کشد که پیرزن جواب می دهد:

\_رو چشمم. برید، میارم براتون.

سامیار تشکر می کند:

\_دستت درد نکنه.

و رو به امیرمهدی می گوید:

\_بیا بریم.

سرش را تکان می دهد و با همان اخمی که روی پیشانی اش حک شده، همراه

سامیار به سمت راهرو می رود. خانه حتی با روشن بودن کولر ها هم کمی گرم است و امیرمهدی با بالا کشیدن دستش، دکمه ی سر آستینش را باز می کند و بعد، لبه های پیراهنش را تا آرنج بالا می دهد. ساعد برجسته و مردانه اش، نگاه سامیار را به خود جلب می کند:

\_اندامت رو فرمه ها کلک!

جوابش را نمی دهد. سامیار ادامه می دهد: قشنگ واسه خودت یه پا مدلی!

باز هم سکوت... این بار سامیار نجوا می کند:

\_ولی عوضش اخلاق نداری!

این حرفش، لبخندی روی لب هایش می نشاند اما باز هم حرفی نمی زند. همین سامیار را حرصی کرده، جلو تر از او روبروی در اتاق می ایستد. امیرمهدی هم می ایستد و نمی داند چرا قلبش این گونه تند می کوبد. شاید به خاطر دیدن بزرگمهر در نقش شریکی که از همه چیزش مطلع است، یا شاید هم... نا محسوس پوفی می کشد و سامیار با خنده، تقه ای به در می زند:

\_بله؟

صدای بزرگمهر است و سامیار می گوید:

\_سامیارت اومده بزرگمهر!

صدای خنده و بعد:

\_بیا تو سامی.

سامیار در را باز می کند و جلو تر از امیرمهدی، با سروصدا داخل می شود:

\_سلام آقایون! بیاین که سامیار اومده!

صدای خنده ی بزرگمهر... امیرمهدی نفسی می گیرد و قدمی به داخل بر می دارد. از همان لحظه ی ورود، نگاهش روی بزرگمهر و سامیاری که همدیگر را در آغوش گرفتند خیره می ماند و فکر می کند که این آدم ها هم، دلتنگی و رفاقت می دانند؟!...

\_جون خودت دلم تنگت بود بزرگمهر!

بزرگمهر میخندد و به بازوی سامیار می کوبد:

\_جون خودت پسره ی...!

\_فحش نده، زشته!

بزرگمهر می خندد و سامیار عقب کشیده، رو به مردی که پشت به آن ها روی مبل نشسته است، می گوید:

\_ شما چطوری جناب؟ چه عجب، ما چشممون به جمال شما روشن شد.

امیرمهدی اخم کرده، کنجکاو به مردی که پشتش به آن هاست خیره می شود. اما جلو آمدن بزرگمهر، جلوی دیدش را می گیرد:

\_ تو چطوری سبحان؟ خوش اومدی پسر. منتظرت بودم.

بزرگمهر را در آغوش می گیرد، دستش را می فشارد و با او حرف می زند. اما در این مدت، تمام حواسش، پرت مردی است که صدای شوخی و خنده ی سامیار با او، در اتاق پیچیده است.

حس بدی دارد... یک حس عجیب و بد!

بزرگمهر می گوید:

\_ سختتون نشد که؟ راحت اومدین؟

با حواس پرتی جوابش را می دهد: نه، همه چیز خوب بود!

معنا دار نگاهش می کند: خوبه. پس مشکلی نداشتین.

سرش را بالا می اندازد و بزرگمهر دست روی بازویش می گذارد:

\_ خيله خب بيا بشين. ميدونم كه خسته شدي.

لبخندی کوتاه تحویلش می دهد و قدمی به سمت مبل های چرم و مشکی رنگ گوشه ی اتاق بر می دارد. صدای شوخی و خنده ی سامیار با آن مرد ادامه دارد:

\_ خوشتیپ تر شدي ها عوضی.

به سامیار نگاه می کند. سامیاری که انگار از دیدن مرد، واقعا خوشحال است و این، امیرمهدی را کنجکاو تر و متعجب تر می کند.

قدم دیگری بر می دارد و بزرگمهر با صدای بلند می گوید:

\_ سامیار انقدر لودگی نکن.

سامیار نشسته روی دسته ی مبل، می خندد و اخم های امیرمهدی غلیظ تر می شوند. این مرد، کیست که بی توجه به حضور او، این گونه راحت روی مبل لم

داده است؟

\_ خب راست می گم بزرگمهر. ببین، انقدر هم تغییر نکرده.

و با انگشتش، مقدار کوچکی را به بزرگمهر نشان می دهد. اما این بار، خود



مرد، خم شده و با گذاشتن لیوان شربتش روی میز جوابش را می دهد:  
\_ تو هم تغییری نکردی. هنوز هم همونقدر جلفی!  
گوش های امیرمهدی تیز می شوند و حتی صدای خنده ی بزرگمهر در کنارش  
هم، حواسش را از مرد و صدای آشنایش پرت نمی کند. مردی که بالاخره به  
خودش زحمت داده، از جایش بلند میشود و با چرخیدنش به عقب، نگاه سرد و  
بی تفاوتش را، در نگاه رنگ باخته ی امیرمهدی قفل می کند.  
امیرمهدی که با دیدن چشم های خمار مرد، انگار تمامش یکه خورده باشد، تنش  
برای ثانیه ای می لرزد. دست هایش یخ می بندند و نگاهش، روی چهره ی جدی  
مقابلش خشک می شود.  
مرد می گوید:

\_ نمی خوام معرفی کنی بزرگمهر.  
بزرگمهر می ایستد. وضعیت به گونه ایست که تنها فاصله ی بین امیرمهدی و  
مرد، مبلی دو نفره است و همین فاصله ی کم، قفسه ی سینه ی امیرمهدی را  
سنگین و نفس کشیدن را برایش سخت کرده است.  
بزرگمهر دستش را به سمت امیرمهدی می گیرد:  
\_ البته. ایشون سبحان هستند. دوست و رفیق مورد اعتماد من.  
و نگاهش را قفل امیرمهدی مبهوت کرده، ادامه می دهد:  
\_ سبحان، ایشون هم کیا هستند. یکی از شرکای ما.  
ابروهای مرد بالا می پرد و زمزمه می کند:  
\_ درسته!

مردمک های امیرمهدی لرزیده، صدای بزرگمهر در سرش اگو می شود...  
«ایشون کیا هستند»  
کیا...!

شقیقه اش تیر می کشد و شیون و ناله های مارال به یادش میاید.  
سکوت سرد قبرستان...  
اشک های نازگل...  
بی قراری امیرسام...  
پیراهن سیاه... آن قبر...  
تاریخ فوت...

لبخند حک شده روی سنگ قبر....

وای... وای... وای!

\_ البته اسم من ، کیارش هستش. دکتر کیارش صمصامی. بزرگمهر عادت داره اسم منو مخفف کنه.

\_ دروغ میگه، معروفه به کیا. کیا خوشگله!

مرد، اخطار گونه سامیار را صدا می زند:

\_ سامیار...

و صدایش... صدایش... صدایش!

مرد، نگاهش را قفل چشمان ناباور امیرمهدی می کند:

\_ تعریف شما رو زیاد از بزرگمهر شنیدم.

سامیار باز می گوید:

\_ همش حقیقت بوده!

مرد، اخم غلیظی می کند و سامیار، با نگاهی رو به امیرمهدی، تک خنده ای می زند:

\_ سبحان، چرا خشکت زده؟

با حرفش، بزرگمهر لبخند می زند و سامیار ادامه می دهد:

\_ فکرکنم از شباهت زیاد ایشون در گنداخلاق بودن به خودت، شوکه شدی!

این بار، بزرگمهر غش غش می خندد و مرد ، محکم رو به سامیار می گوید:

\_ دهندت رو ببند سامیار.

و چشم دوخته در چشم های امیرمهدی، دستش را دراز می کند که:

\_ خوشوقتم از آشناییتون آقا سبحان!

\_ هیچکی هم نه، تو!

با پچ پچ سامیار ، به عقب می چرخد:

\_ خفه میشی یا نه؟

سامیار بلند می خندد: ببخشید!

و شانه اش را بالا انداخته، با برداشتن لیوان شربت مرد از روی میز، به طرف

در اتاق می رود:

\_ میرم یه دوش بگیرم برگردم، شربتتم مال من!

در بسته می شود و سامیار می رود .  
می ماند، امیرمهدی و گذشته ی دردناکی که از هر سو، تحت فشارش قرار داده...  
امیرمهدی، غرق است در احساساتی که کمر بسته اند بر زمین زدنش...  
غرق است در گذشته... گذشته ی سیاه، تاریک و تلخ!  
غرق است در حال... در چهره ی جذاب مرد مقابلش و باز هم دوره ی آن  
قبرستان...

آن سکوت و هم آور ...  
آن جنازه ای که چال شد...  
آن صدای جیغ های زنانه ...  
آن مرگ ...  
آن رخت سیاه...  
مرگ... مرگ... مرگ!

آب دهانش را قورت می دهد. مرد، هنوز منتظر است و دستش همانطور  
بلا تکلیف در هوا معلق مانده است... امیرمهدی نگاهش را بالا می کشد. بهت و  
ناباوری، وجودش را در بر گرفته و لب هایش، خشک خشک اند. عاقبت، به  
جان کندن، دستش را بالا آورده، زیر نگاه خیره ی بزرگمهر و نگاه شیشه ای  
مرد، دستش را می فشارد و وای از حالش...  
دنیا به دور سرش می چرخد... سیاهی، دیدش را گرفته و لب هایش، به زحمت  
نجوا می کنند:

\_منم همین طور آقای صمصامی.

مرد لبخند می زند و لبخندش، آن خنده های مردانه و جذاب گذشته را به یاد  
امیرمهدی میاورد. مرد نگاهش می کند و آن شیطنت های دوست داشتنی به  
یادش میاید. اینجا، دو مرد مقابل هم اند... یکی آشنا و یکی خیلی دور...

دستش را می فشارد... با تمام احساسات گنگ و متضادی که وجودش را در بر  
گرفتند و کارش، اخم های مرد را در هم فرو کرده، به محل اتصال دست هایشان  
خیره میشود .

دست هایی که محکم همدیگر را می فشارند و امیرمهدی پر است از بغض... از  
خشم و حالش بدتر می شود وقتی مرد، دستش را عقب کشیده، با اخمی غلیظ رو

به بزرگمهر می گوید:

\_باید برم بیرون.

و می رود...

امیر مهدی مات، به راه رفته اش و بعد، به دستش خیره می شود. چرا رفت؟  
چرا نگذاشت که او، کمی از بغض و دلتنگی اش را با لمس دستانش، آرام کند؟...  
\*

با خم کردن تنش، گوشی را از روی داشبورد چنگ می زند و با گرفتن شماره ی  
سمائی، آن را دم گوشش می گذارد. جاده ی خلوت، فرصت خوبیست تا سرعتش  
را بیشتر کند و در مدت زمان کمتری، خود را به دوستانش برساند. از این رو،  
پایش را روی پدال گاز می فشارد:  
\_جانم کاوه.

دنده را عوض می کند:

\_سلام سامان، کجایی؟

سمائی تکیه داده به صندلی اش، به مانیتور های روبرویش خیره می شود:

\_بوشهر. کجا باید باشم. تو کجایی؟

\_تو راهم، چند ساعت دیگه میرسم. مستقر شدین؟

گوشه ی چشم های سمائی چین می خورد:

\_آره.. خونه ی بزرگمهر کاملاً تحت نظره و وضعیت آرومه. بچه ها از قبل همه  
چیزو آماده کرده بودند.

لب هایش را تر می کند: خوبه، حواست جمع باشه تا خودمو برسونم. چشم از

امیر برندارید و کاملاً تحت نظرش داشته باشید.

\_باش، حواسم هست.

کاوه نفسش را بیرون می دهد: باید تا سرهنگ بهمون ملحق بشه، همه چی رو

کنترل کنیم که مشکلی پیش نیاد. تو که مورد مشکوکی ندیدی؟

سمائی نگاهی به مانیتور می کند. دوربینی که وصل شده، کاملاً در خروجی خانه  
را تحت نظر دارد. می گوید:

\_فعلاً نه. خونه که خارج از شهره. مثل همیشه هم یه خونه ی سادس. سامیار و

امیر نیم ساعتی میشن که رفتن تو، دخترارو هم با اتوبوس بردن یه جا دیگه که

احتمالا کمپ اصلیشون باشه. اونم بچه ها تحت نظر دارن.  
کاوه نفسی می گیرد و با سبقت گرفتن از ماشین روبرویش، می گوید:  
\_خیلی خوبه، باید به همه چی تسلط داشته باشیم که مشکلی پیش نیاد.  
سمائی لبخند می زند و می خواهد که حرفش را تایید کند، اما با صدای اشرفی در  
کنارش، حرف در دهانش می ماسد:

\_اونجارو سامان، یکیشون اومد بیرون.  
با اخم، به مانیتور خیره می شود. مرد جوان و قد بلندی، از خانه خارج می شود.  
مردی که چهره اش، عجیب برای سمائی آشنا آمده، نا خودآگاه می گوید:  
\_زوم کن رو تصویر مرتضی.

صدایش را کاوه در آن سوی خط می شنود و می پرسد:  
\_چیشد سامان؟

جوابش را نمی دهد. اشرفی که روی تصویر زوم می کند، تنش را جلو کشیده و  
با دقت به تصویر خیره می شود.

مرد، جوان است... قد بلند است و موهایش مشکی و براق... ته ریش کمرنگی  
روی صورتش دارد. تیشرت یشمی رنگی پوشیده و چهارشانه است. همه ی این  
ها، دست به هم دست هم می دهند که سمائی مبهوت، زمزمه کند:  
\_کاوه...

و کاوه نگران، فریاد بکشد:

\_چیشد؟ چرا حرف نمیزنی؟

لب های سمائی خشک شده... خیره به تصویر، شوکه نجوا می کند:

\_این ممکن نیست!

کاوه بی قرار می گوید: چیشده سامان، نصف جونم کردی.

با بهت، لب می زند:

\_کاوه... سعید!

\*

کاوه نمی داند که چطور ماشین را به کنار جاده می کشاند: چی میگی سامان؟  
سمائی اما انگار صدایش را نشنیده باشد، با بهت به صندلی تکیه می دهد و

نگاهش، تصویر روبرویش را ، دقیق تر تماشا می کند:  
\_خدایا... این غیر ممکنه!  
کاوه، آب دهانش را قورت می دهد... گلویش ، خشک شده و حس میکند گوش  
هایش، سوت می کشند...  
می گوید:

\_با توام سامان، صدای منو میشنوی؟ چرا حرف نمی زنی؟  
صدایش به قدری بلند هست که سمائی به خود بیاید و جواب بدهد:  
\_چی بگم کاوه؟ این سعیده، باور کن سعیده!  
با حرفش، کاوه مات می شود...  
چشمانش می سوزند و صدای گریه های زنی، ناخودآگاه در گوشش می پیچد...  
زنی که در سکوت قبرستان، خیره به سنگ قبر روبرویش، زار میزند و می  
گوید: «سعید... پسر... کجا رفتی!»  
گونه اش خیس می شود:

\_ولی سعید... معلوم هست داری چی میگی؟  
در آن سوی خط، سمائی کلافه پوفی می کشد و کاوه مبهوت ادامه می دهد:  
\_سامان ما خودمون شاهد دفن کردنش بودیم. یادت نیست؟  
و بعد کمی مکث ، به زحمت نجوا می کند:

\_این ... غیر ممکنه!  
سمائی، آشفته و بی قرار صدایش را بلند می کند:  
\_کاوه من سعیدو نمیشناسم؟ من با سعید بزرگ شدم، بهترین دوستم بود! صمیمی  
ترین دوستم! این مردی هم که الان تو این مانیتور دارم می بینم، سعیده کاوه...  
می فهمی؟ سعید! من اینو مطمئنم!  
دست کاوه فرمان را فشرده، خشمگین فریاد می زند:  
\_مزخرف نگو سامان، سعید مرده... بیشتر از هشت ساله که مرده! تو معلوم  
هست چته؟

سمائی یکه خورده از صدای بلند کاوه ، سکوت می کند.  
در این سو، کاوه هم بی قرار بوده، موهایش را چنگ می زند و می نالد:  
\_خدایا... این چطور ممکنه؟

\*\*\*

خاتون، در اتاقی را باز کرده و تنش را عقب می کشد:  
\_بفرما تو پسر م، اینم اتاق شما .  
امیر مهدی با نگاهی گنگ رو به خاتون، سرش را تکان می دهد:  
\_ممنون.

خاتون لبخندی می زند:

\_خواهش می کنم پسر م، من میرم. کم و کسری داشتی صدام کن.  
و بدون مکث، قدم برداشته و دور می شود.  
امیر مهدی نگاه گرفته از راه رفته اش، پاهای خشک شده اش را حرکتی می دهد  
و وارد اتاق می شود... در را پشت سرش می بندد و بعد...  
سست و بی حال، همانجا تکیه داده به در، روی زمین سر می خورد!  
این مرد، آکنده از بهت است... بهتی نفس گیر و هنوز چشم های بی تفاوت مرد  
در یادش است. وقتی که دستش را به طرفش دراز کرده و گفته بود:  
«دکتر کیارش صمصامی هستم».

سیبک گلویش، سنگین بالا و پایین می شود و سرش را به در تکیه می دهد. چشم  
می بندد و فکر می کند که چطور ممکن است؟  
وقتی که او خودش، آن جنازه را داخل قبر گذاشته و رویش خاک ریخته بود!  
وقتی که یکسال تمام به عزای رفتنش، سیاه پوشیده بود!  
بغض، سنگین تر و درد، کشنده تر شده، لب می زند:  
\_سعید... داداش...

و دلش، از این غم، به درد میاید... پلک هایش خیس می شوند و قلبش... وای از  
کوبش تند قلبش!

با حرص دستش را مشت می کند .

همان دستی که «او»، رهایش کرد... همان دستی که هنوز، گرمای دست «او»  
را در خود دارد و این بلا تکلیفی، عجیب، خسته تر و کلافه ترش کرده! نیشخندی  
می زند .

هرچه زودتر به پایان رسیدن این عملیات، تنها آرزوی الان این مرد است!  
عملیاتی که هر روز، سخت تر و مشکل تر می شود!

با این فکر، خم شده و گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می کشد. روشنش می کند و در سکوت اتاق، با نگاهی آشفته، وارد لیست مخاطبانش می شود. نام کاوه را لمس می کند؛ گوشی را روی گوشش می گذارد و منتظر می ماند. انتظاری که زیاد طول نمی کشد و به بوق دوم نرسیده، صدای کاوه بلند می شود:

\_جانم امیر...

امیر مهدی لب هایش را تر می کند و بدون هیچ مقدمه ای، آرام می گوید:  
\_خبر داری؟

همین سوالش، کاوه ی به هم ریخته را بیشتر به هم می ریزد.  
جواب می دهد:

\_آره!

و امیر مهدی، نفس پر حرصی میکشد:

\_اینجا داره چه اتفاقی میوفته کاوه؟ من دارم دیوونه میشم.  
کاوه دستش را مشت می کند:

\_منم نمی دونم امیر... به خدا نمی دونم!

خشم، انگار راه نفسش را می بندد که با یک حرکت، از جا بلند می شود و احتیاط حضور بزرگمهر و شنود احتمالی در اتاق اگر نبود، این مرد، یقیناً خشمش را با صدای بلند نشان می داد!

\_کاوه، الان نمی دونم تو به درد من نمیخوره. من دارم اینجا خفه میشم، دارم میمیرم! می فهمی اینو؟

می گوید و کاوه، نیشخندی می زند:

\_حال و روز منم بهتر از تو نیست. چرا سر من داد می زنی؟  
چشمانش را با حرص روی هم می فشارد و صدایش می کند:  
\_کاوه!

و کاوه، کلافه جواب می دهد:

\_امیر! باور کن منم چیزی نمی دونم! منم عین تو شوکه شدم! انگار اصلاً رو زمین نیستم!

پوفی می کشد. موهایش را چنگ زده، تنش را روی تخت یک نفره ی گوشه ی



اتاق ولو می کند و خشدار می پرسد:

\_ تو چطور فهمیدی؟

کاوه دستی به صورتش می کشد و آرام می گوید:

\_ سامان بهم گفت. وقتی داشته از خونه بیرون میومده، از طریق دوربین ها دیدتش و شناختتش .

نفسش را در سینه حبس میکند و کاوه ادامه می دهد:

\_ این چطور ممکنه امیر؟ یعنی سعید زندس؟ همون سعیدی که ما از بین اون معرکه کشیدیمش بیرون؟ همون سعیدی که دفنش کردیم و برا عزاش، سیاه پوشیدیم؟

سیبک گلوی امیر مهدی سنگین بالا و پایین می شود:

\_ نمی دونم کاوه... ولی این همه شباهتو، حتی دو تا دوقلو هم ندارن! همون چشم ها، همون نگاه، همون صدا! کسی که من امروز دیدم، سعید بود کاوه!  
مدتی سکوت و بعد:

\_ ولی این با عقل جور در نیامد امیر. سعید مرده، شهید شده! بیشتر از هشت ساله که شهید شده! آگه غیر از اینه، پس اون قبر و جنازه چی میگه؟  
با گفته اش، امیر مهدی با نگاهی که خیره ی فرش زیر پایش است، دوباره و سه باره، هشت سال پیش را مرور می کند. ...

وقتی که عملیات لو رفته بود و سرهنگ علیرضا نیک پی، اسیر شده بود! آن زمان، سعید جوانی شجاع و نترس بود و برای نجات برادرش، به پا خواست! وارد عملیات شد، در نقش یک نفودی دیگر!  
فقط برای آنکه برادرش را نجات دهد. اما موفق نشد و خودش هم به شهادت رسید!

فک مردانه اش قفل می شود و آن صحنه را به یاد می آورد...

آن صحنه ای که تن سوخته ی سعید را از میان آتش بیرون می کشند!  
آن صحنه ای که چشمش به صورت سوخته ی سعید می افتد!  
آن تن خون آلود!  
آن چشم های بسته!

آن روز وحشتناک...  
 خشم، با توان بیشتر بر گلویش فشار می‌آورد!  
 \_ الو امیر، هستی؟  
 پلک می‌زند. هست و انگار که نیست!  
 می‌گوید:  
 \_ هستم!  
 کاوه نگران می‌شود:  
 \_ چت شد یهو؟ چرا ساکت شدی؟  
 نیشخندی، لب‌هایش را کج می‌کند و با جابجا کردن گوشی، آرام جواب می‌دهد:  
 \_ داشتم فکر می‌کردم.  
 \_ به چی؟  
 لبی‌تر می‌کند:  
 \_ به هشت سال پیش!  
 کاوه یکه خورده، کمی مکث می‌کند:  
 \_ که چی بشه؟  
 بی‌قرار، لبه‌ی تخت می‌نشیند:  
 \_ که بدونم این مردی که امروز دیدمش کیه.  
 ابروهای کاوه بالا می‌پزند:  
 \_ خب؟  
 و این یعنی که نتیجه‌ی فکر کردنت چه شد!  
 امیرمهدی هم فهمیده، با نگاهی به اطراف اتاق، اخم‌هایش را درهم کشیده و آرام، نجوا می‌کند:  
 \_ کاوه... جنازه‌ی سعید سوخته بود!  
 و همین حرفش، انگار کاوه را از یک پرتگاه، به پایین پرت می‌کند!  
 ادامه می‌دهد:  
 \_ آره! دقیقا یادمه! وقتی داشتیم از اون معرکه بیرون می‌کشیدیمش، جنازش  
 کاملا سوخته بود. تو هم، همون جنازه رو تحویل دادی!  
 لب‌های کاوه خشک می‌شوند:

\_خب!

و امیر مهدی، با کلافگی از جا بلند می شود:

\_خب نداره! این یعنی اینکه اون پ...

مکت کرده، با نگاهی به در بسته ی اتاق، از ولوم صدایش می کاهد:

\_یعنی اینکه پزشک قانونی حتما از جسد، آزمایش گرفته بوده!

و با کمی سکوت، مصمم ادامه می دهد:

\_کاوه! زنگ بزن به میثم! ازش بخواه که پرونده ی سعید رو از بایگانی بگیره!

باید مطمئن بشیم که آزمایش، انجام شده بوده. من نمیتونم واضح حرف بزنم،

خودت منظور مو بفهم!

گفته و منتظر تایید کاوه می ماند اما، کاوه حرف نمی زند... سکوت کرده و این،

اخم های امیر مهدی عصبی را درهم می کند:

\_کاوه؟ صدامو می شنوی؟

نه!

کاوه نمی شنود!

به فکر فرو رفته است!

به هشت سال پیش!

به وقتی که جسد سوخته ی سعید را تحویل پزشک قانونی می داد!

به وقتی که میثم خواست جنازه را ببیند و بعد...

صدای غمگین و بغض آلود میثم، در گوشش اکو می شود:

«آزمایش لازم نیست، اینا وسایل سعیده»!

شقیقه اش، محکم و طولانی می کوبد... ..

\_کاوه... کاوه با توام!

با صدای امیر مهدی، مبهوت لب می زند:

\_چیه؟

و امیر مهدی، عصبی نچی می کند:

\_شنیدی چی گفتم؟ اصلا حواست به من هست؟

\_آ... آره!

امیر مهدی نیشخندی می زند:

\_ خيله خب، پس يادت نره بگی. اين موضوع خيلي مهمه کاوه. من بايد اون پرونده رو بخونم، ميفهمی؟

کاوه می فهمد و جان می کند تا بگوید:

\_ پرونده ای وجود نداره امیر!

امیر مهدی همانطور سراپا، خشک می شود:

\_ یعنی چی؟

کاوه، لب های خشکش را با زبان تر می کند:

\_ یعنی اینکه آزمایشی از جسد سعید گرفته نشد!

پاهای امیر مهدی سست می شود و دوباره، روی تخت می نشیند!

لب می زند:

\_ چی؟ آزمایش انجام نشد؟

کاوه، بی قرار از این همه معما، پوفی می کشد و توضیح می دهد:

\_ نه امیر! سرهنگ نداشت!

نگاه امیر مهدی مات می شود:

\_ چرا؟

\_ چون وسایل های سعید، همراه اون جنازه بود. ساعتش، پلاک الله اش! برای

همین، سرهنگ اجازه ی آزمایش رو نداد!

امیر مهدی حس می کند دنیا به دور سرش می چرخد!

\_ کاوه...

صدایش می کند و کاوه، با بغضی مردانه می گوید:

\_ آره امیر! حدس منم همون حدس تو عه! اون مرد، به احتمال زیاد، سعیده!

قلبش، تند و محکم می کوبد وقتی می گوید:

\_ یعنی اون جنازه ای که دفن شده، سعید نیست؟

با گفته اش، سکوتی عجیب، میانشان حکم می کند...

سکوتی که امیر مهدی تابش را نداشته، دوباره می پرسد:

\_ آره کاوه؟

کاوه، چشم می بندد:

\_ نمی‌دونم امیر. فعلا گیجم!

دست های امیر مهدی مشت می شوند و با آرام ترین صدای ممکن می گوید:

\_ ولی کاوه، اگه اون جنازه ای که دفن شده، جنازه ی سعید نیست، پس وسایل

سعید باهاش چیکار می کرده؟

با گفته اش، اخم غلیظی بر پیشانی کاوه می نشیند و با کمی مکث، جواب می

دهد:

\_ نمی‌دونم. ولی اگه اون جنازه ی دفن شده سعید نباشه، فقط یه شک باقی می‌مونه...

\_ چی؟

کاوه جدی می گوید:

\_ این که اون مردی که تو دیدی، سعیده و اون جنازه، یه نقشه بوده! یه نقشه که

ما فکر کنیم سعید مرده!

ابروهای امیر مهدی بالا می‌پرد:

\_ چرا باید همچین کاری بکنن؟ اون که شناسایی نشده بود.

\_ دیگه اینشو نمی‌دونم!

امیر مهدی پوفی می‌کشد. حالش از همه چیز به هم می‌خورد!

کاوه دوباره می‌گوید:

\_ فعلا تو سعی کن به این پسره نزدیک بشی. ما هنوز مطمئن نیستیم که اون

سعیده، این فقط یه احتمالیه! پس حواست و جمع کن، یه موقع بند و آب ندی! منم با

سر هنگ حرف می‌زنم.

امیر مهدی نفسی می‌گیرد:

\_ خيله خب، به منم خبر بده. اینجا دست من به جایی بند نیست!

کاوه تلخ می‌خندد و می‌گوید:

\_ باش، حواسم هست. فقط امیر...

می‌گوید و وقتی مکث می‌کند، امیر مهدی می‌پرسد:

\_ دیگه چیه؟

کاوه مردد لب‌هایش را تر می‌کند:

\_ وقتی دیدیش... عکس العمل خاصی که نشون ندادی؟ شک نکردن؟

نگاه امیر مهدی تلخ میشود:

\_نمیدونم! وقتی دیدمش، دیگه همه چی یادم رفت. اگه خودش نمی‌رفت بیرون، شاید اتفاقات بدی می افتاد!

کاوه با استرس، لبش را می‌گزد:

\_یوفف! ترو خدا درست رفتار کن امیر. حتی اگه بفهمیم اون واقعا سعیده هم، نباید تغییری تو رفتار تو با اون به وجود بیاد، میفهمی؟

امیر مهدی اما بی توجه به حرفش، زمزمه می کند:

\_اگه سعیده، چرا منو نشناخت؟ چرا وقتی دستشو گرفتم، دستمو ول کرد؟ چرا خیره شد تو چشمامو گفت دکتر کیارش صمصامی هستم؟

ابروهای کاوه بالا می‌پرد:

\_دکتر؟!!

امیر مهدی تایید می کند:

\_آره، خودش گفت دکتره! بزرگمهر هم به عنوان یکی از شرکاش معرفی کرد! ولی خب خیلی باهش صمیمی بود. این پسره ی دلک هم باهش بگو و بخند می

کرد. می بینی کاوه؟ انگار همه چی در هم بر همه!

کاوه، کوتاه و با غم می خندد:

\_آره، می بینم! فعلا سعی کن بهش فکر نکنی تا من با سرهنگ حرف بزنم.

بعدش بهت می‌گم که باید چیکار کنیم، باش؟

سری تکان میدهد و بی حوصله، روی تخت دراز می کشد:

\_باش!

کاوه، لبخند تلخی می زند:

\_یه تحقیق هم بکن ببین این کیارش صمصامی، چه نسبتی با بزرگمهر داره. این طور که تو میگی صمیمی بودن، پس حتما نسبتی هم دارن.

نگاهش، خیره به سقف می ماند:

\_سعی مو می کنم!

کمی سکوت و بعد، کاوه آرام می گوید:

\_می‌دونی امیر... از اینکه سعید زنده باشه، خیلی خوشحال میشم. سعید داداشمه، رفیقمه. اما...

امیر مهدی نیشخندی زده، در ادامه ی حرفش می گوید:

\_ اما با زنده بودنش، معماها سخت تر و بزرگ تر میشن! نه؟  
کاوه مکث می کند:

\_ آره!

امیر مهدی، نفسش را با صدا بیرون می دهد:

\_ به درک! زنده باشه، دنیا رو بر اش به هم میریزم. فقط زنده باشه! فقط این  
مردی که نیم ساعت پیش دستشو گرفتم اون باشه! فقط من یه بار دیگه بتونم

بغلش کنم... بعدش... بعدش همه چی بره به درک!

با حرف هایش، لب های کاوه غمگین می خندند:

\_ حق با توعه، کاش همین طور باشه!

و با کمی مکث، ادامه می دهد:

\_ فعلا باید قطع کنم. مراقب خودت باش، بهت زنگ می زنم.

امیر مهدی باشه ای می گوید:

\_ بهم خبر بده. خدافظ.

و تماس را قطع کرده، می خواهد که گوشی را روی میز کنارش بگذارد... اما  
دیدن نام «نازگل» و پیامکی که برایش فرستاده، دستش را وسط راه خشک می

کند. دلش، می لرزد و حرف زدن با نازگل، شاید کمی آرامش کند!

شاید این ذهن آشفته اش را تسکین دهد!

شاید شنیدن صدای لطیفش، مسکنی شود روی درد هایش... نازگل، بهانه آرامش  
اوست!

با این فکر، بی توجه به درد دردناک شقیقه هایش، پیامک را باز می کند و لبخند  
زدنش، ناخودآگاه است:

«سلام»!

و همین!

امیر مهدی با حالی بهتر، در جوابش تایپ می کند:

«سلام خانوم»!

طولی نمی کشد که نازگل برایش می نویسد:

«حالت خوبه؟ رسیدی؟»

لب هایش می خندند.

چه حس خوبیست... حرف زدن با معشوق، میان این حجم از مشکلات!  
تایپ می کند:

«خوبم نفس! آر، رسیدم! نگران نباش. تو حالت خوبه؟»  
نازگل جواب می دهد:

«نه!»

اخم های امیر مهدی در هم فرو می روند:  
«چرا؟»

«چون دلم تنگته! تنگ دیدنت!»

نگاهش مات می شود و نازگل دوباره می نویسد:

«قطعا این روزای بی تو، بدترین روزای عمرمه!»  
آب دهانش را قورت می دهد.

نازگلش، غم دارد!

این، به خوبی از میان کلماتش آشکار است!  
می نویسد:

«زنگ میزنم، جواب بده!»

جواب می گیرد:

«نه، زنگ نزن! لطفا!»

نگاهش، متعجب می شود:

«چرا؟»

طول می کشد تا نازگل بنویسد:

«صداتو بشنوم، میدونم که نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم! پس زنگ نزن!»

دلش می رود...

دلش، برای این موجود دوست داشتنی زندگی اش می رود و با عشق، می نویسد:

«من قربون اشکات! کم دلبری کن!»

منتظر میماند و جواب که نمی گیرد، دوباره می نویسد:

«زنگ میزنم، مثل یه دختر خوب جواب بده! بزار صداتو بشنوم، روح تازه

شه! میون این همه مشکل جون بگیرم! باش؟»

لبخند می زند وقتی نازگل برایش می فرستد:



«باش»!

و تماس را برقرار می کند.

گوشی را روی گوشش می گذارد و برای شنیدن صدایش، با بی صبری منتظر می ماند... همه چیز را از یاد برده! همه ی درگیری های ذهنش را و فقط، به حرف زدن با «نازگل» زندگی اش، فکر می کند... همین، عشق است!  
همین بی تابی، بی قراری و بی صبری... برای شنیدن صدای معشوق!  
عاقبت هم، انتظارش پایان میابد و صدای ظریف نازگل، میان بوق های اعصاب خرد کن، خط می کشد:

\_سلام.

لبخندش عمق میابد... چقدر این دختر را دوستش دارد!  
می گوید:

\_سلام نازی خانم!

نازگل لبش را می گزد. بغض دارد!

\_خوبی امیر؟

امیر مهدی چشم هایش را بسته، با لذت و صدای آرامی می گوید:

\_گفتم که، خوبم جون امیر! انقدر نگران نباش!

قطره ی اشک نازگل، بی صدا روی گونه اش می چکد:

\_باش! الان کجایی؟

قلب امیر مهدی، تند می کوبد:

\_بوشهر!

\_هوا خیلی گرمه، نه؟

تایید می کند:

\_آره!

و نازگل با همان بغضی که در گلوش جا خوش کرده می گوید:

\_مراقب خودت باش. یه موقع گرما زده میشی!

مهربانی نابی، در چشم های امیر مهدی سرریز می شود:

\_هستم! مراقب هستم! شما مراقب خودت باش که من برگشتم، نازگلمو سر حال

می خوام، می دونستی؟

میم مالکیتی که تنگ نام نازگل چسباند، دلش را هوایی کرد .  
نالید:

\_ امیر؟

\_ جانم؟

لب هایش، با بغض لرزید:

\_ دلم برات تنگ شده، خیلی زیاد!

نفس امیرمهدی در سینه اش حبس می شود و نازگل ادامه می دهد:

\_ نبودنت، داره جونمو می گیره. همشم استرس دارم، نمیدونم چرا! فقط می دونم

، دارم تو این روزای بی تو، جون میدم!

با حرف هایش دل می برد و این مرد را، عجیب بی تاب می کند:

\_ آخ! ببین چطور داره دلبری می کنه!

نازگل، لبخند کوتاهی، میان گریه می زند:

\_ دیوونه!

امیرمهدی، می خندد:

\_ دیوونم دیگه. دیوونه ی تو، دیوونه ی چشات، صدات!

و با کمی مکث، با شیطنت لب می زند:

\_ لبات!

و نازگل آن سوی خط را، غرق خجالت می کند:

\_ امیر!

امیرمهدی می خندد:

\_ جون! دروغ میگم مگه؟

نازگل، با شرم بینی اش را بالا می کشد و امیرمهدی می گوید:

\_ منم دلم برات تنگ شده، بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی! ولی چیکار میشه

کرد... باید تحمل کنی، باید تحمل کنم!

نازگل چشم هایش خیس شده، دست روی دهانش می گذارد؛ تا مبادا صدای گریه

اش را امیرمهدی بشنود .

\_ ولی عوضش الان دارم صداتو می شنوم. همین آروم می کنه!

لبخند نازگل، میان گریه، درد بود!

\_منم همین طور. شنیدن صدات آروم می کنه امیر!  
\_گوشه ی چشم های امیرمهدی چین بر می دارند:  
\_ولی گریه ی تو، نمیزاره من آروم بمونم. میدونستی؟  
\_نازگل لب می گزد و امیرمهدی با نفسی که بیرون می دهد، می گوید:  
\_گریه نکن، اشکات دیوونم می کنه! خب؟  
\_نازگل لب هایش را روی هم فشرده و «خب» آرامی می گوید. امیرمهدی ادامه  
می دهد:

\_الان اگه دستم بهت میرسید، سفت بغلت می کردم! عطر موهاتو بو می کشیدم!  
\_اون چشای لعنتی تو می بوسیدم و نمیزاشتم ببارن! نازگل... اشکات، جونمو می  
گیره. گریه نکن وقتی ازت دورم و نمیتونم آرومت کنم!  
\_با حرص و عطشی عجیب می گوید و نازگل را به حرف زدن وا می دارد:  
\_امیرمهدی.

\_صدای گرفته اش، اخم های امیرمهدی را در هم می کند. اما جواب می دهد:  
\_جانم؟

\_نازگل، لبش را می گزد:

\_دوست دارم! خیلی دوست دارم!  
\_و این گونه... تمام دل مشغولی ها و مشکلات را، از ذهن امیرمهدی بیرون  
رانده، آرامشی عجیب را در دلش سرریز می کند...  
\_آرامشی ناب... بی همتا... از جنس عشق!  
\_امیرمهدی می گوید:

\_وای، قلبم!

\_نازگل، کوتاه به شیطنت هایش می خندد و امیرمهدی، پر از حس خوب، لبخند  
می زند:

\_فدای خنده هات... تو فقط بخند!

\_گونه های نازگل سرخ می شوند:

\_کاری نداری؟ باید برم، ملیکا صدام می کنه!

\_دروغ می گوید و خودش هم نمی داند چرا!

\_نه، برو... فقط...

نازگل منتظر ، به گوش می ایستد و امیرمهدی، با صدای بمی نجوا می کند:  
\_ می بوسمت! محکم... از اونا که فقط خودم دوست دارم!  
دل نازگل هری می ریزد... این مرد، با عاشقانه هایش، او را تا مرز جنون می  
برد!

دستپاچه می گوید:

\_ منم همین طور، خدافظ!

و تماس را قطع می کند!

امیرمهدی می خندد... کوتاه اما از ته دل!

کوتاه اما با عشق... نازگل، تمام او است!

با این فکر، لبخندی می زند و گوشی را خاموش می کند.

بعد، چشمانش را برای کمی خواب می بندد؛ اما تقه ی ریزی که به در می

خورد، نگاه تیزش را باز و قفل در می کند:

\_ بله؟

در باز شده و سامیار خندان وارد می شود:

\_ سلامی دوباره!

امیرمهدی ، بی حوصله نگاهش می کند:

\_ کاری داری؟

تغییری در چهره ی سامیار، حتی با صدای سردش هم ، به وجود نمیاید:

\_ نه! او مدم ببینم چیکار می کنی! داشتی با تلفن حرف میزدی؟!!

سر انگشتان امیرمهدی یخ می بندد ، اما نفسی گرفته... سعی می کند به خود مسلط

شود... او با کاوه، به گونه ای حرف زده بود که مشکوک باشد .

از این رو، بی تفاوتی خاصی را به نگاهش می افزاید:

\_ باید کار هامو به تو گزارش بدم؟

سامیار می خندد:

\_ نه بابا، فقط سوال پرسیدم. میخوای بخوابی؟

نیشخندی میزند:

\_ اگه اجازه بدین!

لب های سامیار، باز هم می خندند:  
\_ خواهش میکنم بابا. راحت باش. ناهار نمی خوری؟ خاتون قلیه ماهی پخته ها!  
سرش را تکان می دهد:  
\_ نه، میل ندارم!  
\_ بابا بیا بخوریم، از دیشب هیچی نخوردی.  
کلافه نگاهش می کند:  
\_ سامیار، نمی خورم. میفهمی؟  
سامیار شانه بالا می اندازد:  
\_ من میفهمم، ولی بزرگمهر نه!  
همانطور نگاهش می کند و سامیار توضیح می دهد:  
\_ بیرون منتظرته، پاشو بیا. لابد باهات کار داره.  
نگاهش رنگ کنجاوی می گیرد:  
\_ چه کاری؟  
سامیار چشم و ابروی میاید:  
\_ حالا بیا، چیزی بود خودش بهت میگه. من رفتم، زود پاشو بیا. گشمنه!  
و از اتاق خارج می شود.  
\*\*\*

بی حوصله، گوشی اش را روی تخت پرت می کند و از جا بلند می شود. به طرف پنجره ی کوچک اتاق می رود و با باز کردنش، نگاه کلافه اش را به بیرون می دوزد. آهی، ناخواسته از سینه اش بیرون می دود و دستش، لبه ی پنجره مشت می شود. سنگینی تنش را روی دستش می اندازد و خم شده، کمی سرش را از پنجره بیرون می برد.

باد، به صورتش می کوبد. اما این بار، حالش با گرمای بیش از حد بوشهر بد نمی شود! انگار که عادت کرده باشد، این دو روز ماندن در اینجا و نفس کشیدن در هوایی که ابتدا برایش غیر قابل تحمل بود، باعث شده که به گرما هم عادت کند... هم به گرما و هم به تنهایی و دلتنگی که این روز ها، بیشتر، خفت گلویش را می گیرد!

تنش را از پنجره فاصله می دهد. چشمانش را با بی حوصلگی ماساژ داده و نگاهش را دور تا دور اتاقی که خاتون در اختیارش گذاشته، می چرخاند. اتاقی که شامل یک تخت تک نفره ی ساده، یک فرش و کمدی کوچک، در کنج اتاق است. اما با همه ی سادگی اش، جایی است که امیرمهدی با حضور در آنجا، کمی حس آرامش دارد. شاید به خاطر بوی شمعدانی هایی که لبه ی پنجره قرار دارند و شاید هم، به خاطر همین سادگی!

تبسم کمرنگی لب هایش را از هم فاصله می دهد و نگاهش را به ساعت روی دیوار می دوزد. چند ساعت از ظهر گذشته و سروصدا های بیرون از اتاق، نشان دهنده ی حضور بزرگمهر در خانه است. بزرگمهری که در این چند روز، انگار حسابی، سرش شلوغ بوده است!

به خود جنبیده، پیراهن نازک مردانه اش را از روی آویز چنگ می زند و روی رکابی جذب مشکی رنگش تن می کند. همانطور که دکمه هایش را با عجله می بندد، دستی به موهایش می کشد و با قدم های بلند، از اتاق بیرون می رود. راستش، هیچ دلش نمی خواهد امروزش را هم با نشستن در اتاق سر کند. باید با بزرگمهر حرف بزند. بزرگمهری که انگار به کل، حضور او را در اینجا فراموش کرده است!

وارد سالن می شود. بزرگمهر نشسته روی مبل و با چهره ای متفکر، مشغول نوشیدن شربت است.

امیرمهدی، اخم ظریفی کرده، جلو تر می رود:  
\_سلام.

بزرگمهر سر برگردانده و نگاهش می کند:  
\_سلام.

لبخندش، لب های امیرمهدی را کج می کند و روی مبل می نشیند:  
\_خسته نباشی. چه عجب خونه ای.

بزرگمهر طعنه اش را میفهمد و با خنده خم شده، لیوان خالی را روی میز مقابلش می گذارد. امیرمهدی اما همانطور، جدی و بی هیچ تغییری نگاهش می کند و این، باعث می شود که بزرگمهر، دستی به دور لبش بکشد و با لحن صلح جویانه ای بگوید:

\_میدونم دلخوری و حوصلت سر رفته!

ابروهای امیرمهدی بالا می‌پرد. کاش می‌توانست آنجور که می‌تواند، با مرد خندان روبرویش تسویه حساب کند! تسویه حساب این چند سال از عمرش، که برای گیر انداختن او و آدم‌هایش، تلف شده! می‌گوید:

نه دلخورم و نه حوصلم سر رفته، عصبی‌ام بزرگمهر. خیلی زیاد!  
نگاه بزرگمهر می‌خندد:

چه خشن!

و چشمکی تحویلش داده، شروع به جمع کردن کاغذهای روی میز میکند. امیرمهدی نفسی می‌گیرد. عاصی از بی‌خیالی‌اش، تند و تیز صدایش می‌کند که:

بزرگمهر.

چشم‌های بزرگمهر به رویش قفل می‌شود و او، با اخمی غلیظ ادامه می‌دهد:  
منو از تهران کشوندین اینجا که شب تا صبح بشینم تو اون اتاق؟ هیچ معلوم هست شماها چتونه؟ فکر کنم به کل، حضور منو فراموش کردین!  
مکثی کرده، با غیظ بیشتری می‌گوید:

من تحمل این وضعو ندارم. می‌فهمی؟ کاری نکن وسایلمو جمع کنم و برگردم تهران که خودت میدونی، بخوام میتونم!  
بزرگمهر کمی خیره نگاهش می‌کند و بعد... کوتاه می‌خندد و همین خنده‌اش، نگاه امیرمهدی را طوفانی می‌کند.  
با همان خنده می‌گوید:

امان از دست شما جوونا که لنگه ی همین!

و نگاهش را بالا کشیده، لبخندی، تحویل امیرمهدی عصبی می‌دهد:

سبحان! فکر نمی‌کنی زیادی داری حساسیت به خرج میدی؟

نیشخندی روی لب‌های امیرمهدی می‌نشیند و بزرگمهر، با همان تبسم آشکارش، ادامه می‌دهد:

پسر، الان همه چی ریخته به هم! منو کیا به زور داریم همه چی رو راست و ریس می‌کنیم. بعد تو میخوای تورم قاطی خودمون کنیم؟  
با سوالش، امیرمهدی لب‌هایش را تر کرده و قاطع جواب می‌دهد:

\_ پس دلیل اینکه من این همه راه پاشدم او مدم اینجا چیه؟ که بشینم تو این خونه؟  
تو بودی کلافه نمیشدی؟

بزرگمهر سری تکان داده و به طرز عجیبی، می خندد:

\_ چرا! می شدم، کلافه هم می شدم. اما سبحان، من اگه تو رو قاطی خیلی چیز ها  
نمیکنم، فقط به خاطر خودته. باور کن!

و در حالی که کیف سامسونتش را در دست می گیرد، ادامه می دهد:

\_ الان همه چی به هم ریخته و شرایط یکم خطرناک شده. غریبه که نیستی... با  
طرف حساب های قرارداد به مشکل خوردیم. یه مشکل بزرگ، خیلی جدی! برای  
همین این چند روز سرم خیلی شلوغه. اونقدر که وقت نمی کنم به خیلی از کارام  
برسه. اولویتتم راضی کردن این شکم گنده های عربیه.  
و سرش را بلند کرده، با بی حوصلگی می گوید:

\_ تو می دونی اگه معامله انجام نشه، چی اتفاقی برای ما میوفته؟ به فنا میریم،  
میفهمی؟ فنا!!

نیشخند امیرمهدی رنگ تاسف می گیرد. بزرگمهر در حالی که ورقه های  
مرتب شده را داخل کیف جا می دهد، پوف بلندی می کشد:

\_ اگه بتونیم معامله رو جفت و جور کنیم، همه چی حله. همه چی! البته اگه بشه  
عربای کنس رو راضی کرد!

\_ و اگه نشه؟

بزرگمهر می خندد:

\_ نمیدونم، به اونجاش فکر نکردم. ولی اگه نشه هممون نابودیم!

نیشخند امیرمهدی عمق میابد و بزرگمهر با نفس عمیقی، از جا بلند می شود.  
کیف سامسونت بر ازش را در دستش جابجا می کند و با قدمی که سمت امیرمهدی  
بر می دارد، دست روی شانه اش گذاشته و با لبخند، محکم شانه اش را می  
فشارد:

\_ سبحان، تو برای من آدم با ارزشی هستی. من بهت ایمان دارم. شاید از نظر  
سامیار و خیلی از آدم های دیگه، وارد کردن تو به این کار، یه ریسک بزرگ  
باشه... اما از نظر من نیست. چون تو، تو تمام این چند سالی که باهم بودیم نشون  
دادی که چقدر باهوشی، زرنگی و همین طور، چقدر شبیه منی!  
و ضربه ای به شانه اش زده، لبخندش پررنگ تر می شود:



\_تو آینه ی جوونی منی و برام مهمی! با ارزشی! پس تو اعتماد من به خودت شک نکن و صبر داشته باش. از شانس تو، این اولین معامله ای هستش که این طور گره خورده. پس مطمئن باش وقتی درست بشه، نقش تو هم پررنگ تر میشه. باش؟

نگاهش می کند. چشم های براق بزرگمهر، نشان دهنده ی صحت حرف هایش است و امیرمهدی به ناچار، سر تکان می دهد:

\_باش، صبر می کنم. فقط امیدوارم این وضعیت ادامه دار نشه. خودت که می دونی؟ من آدم یه جا نشستن نیستم!

نگاه بزرگمهر رنگ رضایت می گیرد :

\_خوبه، خوبه که درک می کنی!

امیرمهدی بی حوصله سری تکان می دهد و بزرگمهر می گوید:

\_پس فعلا من رفتم، خدافظ.

و دقیقه ای بعد، صدای بسته شدن در، در سکوت خانه می پیچد. امیرمهدی نفس عمیقی می کشد. به مبل تکیه می دهد و دستش را لای موهایش فرو برده، کلافه است!

راستش، این بار، او به بزرگمهر و حرف هایش اعتماد ندارد!

بزرگمهری که گمان نکند طبق حرف هایش، به او اطمینان کامل داشته باشد!

همین، مشکی چشم هایش را کدر می کند.

\_سبحان جان؟

با صدای خاتون، یکه خورده به عقب بر میگردد. نگاهش می کند و گیج، جواب

می دهد:

\_بله؟

خاتون لبخند مهربانی می زند و خم شده، لیوان خالی را از روی میز بر می

دارد:

\_چای میخوری برات بیارم؟

امیرمهدی دستی به صورتش می کشد:

\_نه ممنون. دستتون درد نکنه.

خاتون، شیرین می خندد:

\_باش عزیزم.  
 امیرمهدی لبخند کوتاهی می زند و خاتون مشغول دستمال کشیدن میز، مهربان  
 نجوا میکند:  
 \_حسابی تو فکر بودی ها.  
 با حرفش، چشم های امیرمهدی به روی تن خم شده ی خاتون خیره می ماند و  
 فکری، مثل خوره به جانش می افتد.  
 جواب می دهد:  
 \_دیگه چیکار میشه کرد؟ بیکار که بمونی، فکر و خیال دور آدم و می گیره  
 خاتون!  
 با جوابش، خاتون مادرانه نگاهش کرده و آه عمیقی می کشد:  
 \_حق با توعه پسرم. تو این دور و زمونه، فکر و خیال دست از سر آدم بر نمی  
 داره.  
 گوشه ی لب های امیرمهدی کج می شود و بیشتر به مبل تکیه می دهد:  
 \_خاتون، میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟  
 طبق پیش بینی اش، خاتون استقبال می کند:  
 \_جانم؟ بگو مادر.  
 لبخندی می زند.  
 خاتون، بهترین راه برای این است که از خیلی چیز ها سر در بیاورد!  
 از این رو، با نگاهی دقیق میگوید:  
 \_شما اهل اینجایین خاتون؟ اینجا بزرگ شدین؟  
 چشم های سرمه کشیده و غمگین خاتون، خیره اش می شود:  
 \_آره پسرم، من متولد اینجا. ولی اینجا بزرگ نشدم.  
 با گفته اش، ابروهای امیرمهدی بالا میپرد:  
 \_یعنی چطوری؟  
 خاتون بی خبر از هدف سوال های امیرمهدی، با حوصله جوابش را می دهد:  
 \_من دوبی بزرگ شدم عزیزم، نه اینجا!  
 گفته اش، نیشخندی روی لب های امیرمهدی میکارده... حدسش درست است!  
 خاتون، میتواند کمی کمکش کند!

از این رو، دوباره می پرسد:  
\_ یعنی به مدت اونجا زندگی کردید، بعد اومدید اینجا؟  
خاتون، با لبخند به طرفش می چرخد:  
\_ راستش خودمم دقیق نمی دونم. ولی میدونم از وقتی چشم باز کردم، خدمتکار  
خونه ی آقا، تو دویی بودم!  
نگاه امیر مهدی رنگ کنجکاو می گیرد:  
\_ منظور تون بزرگمهره؟

خاتون نگاهش می کند:

\_ نه!

\_ پس کی؟

شانه بالا می اندازد:

\_ نمی دونم پسر. من اسمشون رو نمیدونستم. همون صداشون می کردم آقا.  
اخم های امیر مهدی درهم فرو می روند و فکر می کند که به غیر از بزرگمهر،  
چه کس دیگری لایق این لقب « آقا » ست؟  
\_ حالا مگه چی شده سبحان جان؟  
متفکر به خاتون نگاه می کند:

\_ هیچی، همین طوری پرسیدم.

خاتون لبخندی می زند و امیر مهدی این بار، با تردید واضحی می پرسد:

\_ راجب آقا کیارش چی؟ ایشونو میشناسید؟

گل از گل خاتون می شکوفد:

\_ مگه میشه کیا رو نشناسم؟ کیا عزیز ترین فرد این خانواده، برای منه!

امیر مهدی با نیشخندی، لبش را کج می کند:

\_ به خاطر اون اخلاق خوبش، انقدر دوشش دارین؟

خاتون خندان نگاهش می کند و لبش را به دندان می گیرد:

\_ اینطوری نگو مادر. کیا پسر خیلی خوبیه، همه چیز تمومه. یکم فقط اخلاقش

تنده، همین!

ابروهای امیر مهدی بالا می پرد:

\_یکم؟

خاتون لبخند غمگینی می زند:

\_ای آقا سبحان! از هیچ چی خبر نداری و قضاوت می کنی!

چشم های امیرمهدی ریز می شوند و خاتون، خیره به آینه ی روی طاقچه ، نجوا می کند:

\_کیا رو چند سالی هست میشناسم. شاید هشت نه سال. یادمه وقتی آوردنش خونه ی آقا، حالش خیلی خوب نبود. طفلی بچم چند تا عمل سنگین کرد تا تونست سرپا شه. حتی اون اوایل، اخلاقش هم خیلی بدتر از الان بود، الان بهتر شده!

و به عقب چرخیده، خیره در چشم های مبهوت امیرمهدی ادامه می دهد:

\_کیا پسر خیلی خوبیه. همه دوشش دارن، حتی آقا! اون حتی حاضره برای

برادرش هرکاری بکنه. درکل بدون که، کیا برای همه ی ماها با ارزش و مهمه.

لب های امیرمهدی می لرزد:

\_برادرش؟

خاتون تایید می کند:

\_آره پسر. کیا برادر آقاست. درسته ناتنی اند، ولی آقا همه چیزش، کیاس!

گوشه ی چشمان امیرمهدی چین بر می دارد:

\_برادرش؟

خاتون تایید می کند:

\_آره پسر.

اخم های امیرمهدی، غلیظ تر می شود:

\_این چطور برادریه که شما فقط چند ساله میشناسیدش؟

آه عمیقی از سینه ی خاتون بیرون می دود و به آرامی، روی صندلی می نشیند:

\_والا من دقیق نمی دونم پسر، ولی آقا همیشه می گفت که کیا برای تحصیل

رفته بوده آمریکا.

\_یعنی هشت سال پیش، از آمریکا برگشته؟

نگاه خاتون می لرزد:

\_من اون زمان، به دستور آقا تو عمارت نبودم. یه جور مرخصی اجباری بود

که باید میرفتم. وقتی برگشتم، دیدم یه پسر جوون خوش قیافه، همه جا پیش آقااست. پرسیدم و بهم گفتن که اون پسر، همون برادر آقااست که چند ساله برای تحصیل رفته آمریکا.

شقیقه های امیرمهدی، از این حجم معماهای تو در تو، تیر می کشند:  
\_ خب بعدش چی؟

خاتون، بی حال لبی تر می کند:

\_ بعدش هیچی، ما باید حرف آقا رو قبول می کردیم دیگه. بعد از اون روز هم، بدون هیچ کنجکاوی اون پسر خوش چهره و مودب و البته بداخلاق رو به عنوان برادر آقا قبول کردیم. اما کم کم، شخصیت و ذات خوب خودش، همه ی ادم های عمارت و شیفته ی خودش کرد.

و لبخند پر محبتی روی لب هایش نقش بسته، با عشق ادامه می دهد:

\_ قربونش برم. بچم انقدر دلش پاک بود که با همه ی بداخلاقی هاش بازم دوست داشتنی بود. همه عاشقش شدن. انقدر برای همه عزیز شد که نگو و نپرس.

لبخند تلخ امیرمهدی، طعم گسی از غم دارد:

\_ با بداخلاقی هاش عزیز دل همه شد؟

با حرفش، خاتون شیرین می خندد و می گوید:

\_ معلومه حسابی دلت پره ها.

و سرش را جلو آورده، می گوید:

\_ ببینم، نکنه باهات تندی کرده؟

نیشخندی لب های امیرمهدی را کج می کند و در نظرش، وقتی کیا او را لایق حتی هم صحبتی با خودش نمی داند و در این دو روز، جز سلام و احوال پرسی با او حرف نزده است، چگونه می خواهد با او بداخلاقی کند؟!  
می گوید:

\_ نه، ولی اخلاقش رو با دیگران دیدم. چندان جالب نیست!

خاتون، با مکث حرفش را تایید می کند:

\_ شاید، ولی کیا هم روز های سختی داشته پسر. این روحیه ی تند، از نظر من بر اش طبیعیه.

ابروهای امیرمهدی بالا می پرد:

\_روز های سخت؟ چه مشکلی داشته مگه؟  
خاتون کمی نگاهش می کند و بعد؛ با غم، دستی به روسری اش می کشد:  
\_چی بگم پسرم...

و دم عمیقی گرفته، آرام نجوا می کند:

\_والا من با چشمای خودم ندیدم، چون تو عمارت نبودم که ببینم. اما فاطمه، یکی از دوستانم می گفت که وقتی کیا برگشته عمارت، حالش چندان خوب نبوده. حتی یه مدت تو عمارت پیچیده بود که کیا، مریضی سختی داره، چون انگار چند تا عمل سنگین کرده بوده. ولی خب بعدش، آقا خودش گفت که همچین چیزی نیست. همین طور هم بود، کیا بیماری خاصی نداره. ولی از نظر من دلیل این رفتار تند و گاها عصبیش، می تونه اثرات اون روزای سختش باشه. چون میگن که انگار تا دم مرگ رفته و برگشته. میفهمی چی میگم؟

لب های امیرمهدی خشک می شوند و سر انگشتانش یخ می بندد. حس کسی را دارد که لبه ی پرتگاهی ایستاده و هربار، با شنیدن حرف های خاتون، زیر پایش سست می شود... حرف هایی که انگار، می توانند کلید حل این معمای باشند که ذهن امیرمهدی این روز ها را، عجیب به خود مشغول کرده است.

از این رو، دستی به موهایش کشیده و دوباره می پرسد:

\_عمل چی خاتون؟ برای چی چند تا عمل کرده بوده؟

خاتون، به شوخی چپ چپ نگاهش می کند:

\_گفتم که پسر جان، من اون مدتی که کیا برگشت عمارت نبودم. رفته بودم پیش خانوادم. برای همین خیلی اطلاع ندارم.

لبش را می گزد... قضیه، پیچیده تر، سخت تر و مشکل تر می شود:

\_باش خاتون، ببخش که اذیتت کردم.

حرفش انگار به مذاق خاتون زیادی خوش میاید که لبخند بزرگی می زند:

\_این چه حرفیه پسرم؟ باهات حرف زدم دلم وا شد. البته باید ببخشی که جواب خیلی از سوالاتو نمی دونستم!

تیکه می اندازد و امیرمهدی، لبخند خیلی محوی می زند:

\_میدونم زیادی کنجکاوای کردم خاتون. ببخش!

خاتون این بار بلند می خندد:

شوخی کردم عزیزم، این چه حرفیه؟  
نگاهش می کند و با ممنون آرامی، عقب می کشد. به مبل تکیه می دهد و دستش،  
بند پیشانی اش شده... در نظرش، این معما، شبیه یک پازل است! معمای کیارش  
صمصامی و شهید سعید نیک پی!

سرش به درد میاد و این پازل در انتها، مشخص خواهد کرد که آیا، کیای  
صمصامی الان، همان سعید کشته شده است یا نه! مشخص خواهد کرد که آیا،  
سعید در تمام این چند سال زنده بوده است یا نه! مشخص خواهد کرد که آیا، آن  
جنازه ی دفن شده، سعید است یا نه و خیلی از «آیا»ها و «چرا»های دیگری که  
در ذهن این مرد، وول می خورند!

وول می خورند و مدام، به دنبال قطعه ی دیگر، برای کامل کردن پازل اند که  
شاید این حقیقت، این معما، این ماجرای عجیب... هرچه زودتر، به پایان برسد و  
امیر مهدی، تکلیف خود را بداند!

بداند وقتی «کیارش صمصامی» را می بیند، دست و دلش بلرزد یا نه! بداند  
وقتی در چشم هایش خیره می شود و با او حرف می زند، قلبش از خوشی تند  
بکوبد یا نه!

بداند وقتی حضورش را در کنارش حس میکند، خاطرات سعید را با خود مرور  
کند یا نه و هزاران حرف دیگر... امیر مهدی باید بداند!  
باید، آشفتگی این روزهایش را پایان ببخشد و چه کسی می داند؟  
شاید خدا، دلش برای بندگانی که همیشه در غم و سختی بودند به رحم آمده!  
خواسته که با معجزه ای، داغ دلشان را آرام کند... خدا است دیگر!  
مهربانی هایش، یکدفعه ای اند و پر اند از حس ناب زندگی...  
پر از خوشبختی و عطر دل انگیز عاشقی... خدا، همیشه هست و غافل گیری  
هایش، گاه بهترین اتفاق، در زندگی یک انسان است!  
با این فکر، لب هایش متبسم می شوند و دلش، به تلاطم می افتد... دست خودش  
نیست!

حتی فکر به زنده بودن سعید، رفیقی که سالها در کنارش بود و برادرانه دوستش  
داشت، او را با همه ی مردانگی اش، تا مرز دیوانگی می برد! حالش را خوب و

دلش را، غرق شادی می کند!  
\_سلام خاتون.

با صدای مردانه ای، از فکر بیرون میاید و نگاهش، روی کیا و سامیاری که روبرویش، ایستاده اند؛ قفل می شود... یکی با اخمی غلیظ و دیگری، با نیشی باز!

خاتون، فوری از جا بلند می شود:  
\_سلام پسر، خسته نباشید.

تغییری در چهره ی اخم آلود کیا رخ نمی دهد اما، نیش سامیار بیشتر چاک می خورد:

\_قربونت خاتونی! انقد خستم که نگو!

خاتون کوتاه می خندد و امیرمهدی، با تردیدی واضح از جا بلند می شود و فقط خدا از حال او، وقتی که مرد روبرویش را می بیند خبر دارد و تظاهر به عادی جلوه دادن شرایط، گاه از سخت ترین کارهاست!  
\_سلام.

و همین یک کلمه اش، نگاه مغرور کیا و خندان سامیار را به خود جلب می کند:  
\_و علیکم السلام پسر!

نیشخندی در جواب سامیار می زند و دستش را می فشارد، اما دست کیا را نه! چون او حتی دستش را، جلو نمیآورد و همین، دل امیرمهدی را عجیب می سوزاند!

سامیار، با خنده نگاهش می کند:

\_چطوری جیگر؟ حال و احوال؟

اشاره اش به تیپ و قیافه ی امیرمهدی است و این، نیشخندش را عمق می بخشد. دهان باز می کند برای جواب دادن اما؛ صدای محکم و بم کیا، به سکوت وادارش می کند:

\_تو آدم نمیشی!؟

منظورش به سامیار است و امیرمهدی می خندد!

تلخ و با غم... سعید هم، از لودگی بیخود خوشش نمیآید!

\_نه کیا جان، من میت رسم آدم شم شما ها تنها بمونید!

با جواب سامیار، خاتون لب می گزد، امیرمهدی پوزخندی می زند و کیا... کیا،



هیچ تغییری نمی کند !

تنها همانطور صامت و با اخم، به سامیار نگاه می کند و این، باعث می شود که او، قدمی به سمت جلو بردارد و بلند بگوید:

\_ اصلا من میرم یه چیزی بخورم، جیگرم حال بیاد. مردم تو این گرما بابا! گفته و عملش یکی می شود و او با سرعت، خود را به داخل آشپزخانه می اندازد!

خاتون می خندد:

\_ امان از دست این پسر و شیطنت هاش. انگار بچه اس.

و رو کرده به کیا، لبخند عریضی می زند:

\_ بیا بشین پسر، چرا سرپا و ایسادی؟

با حرفش، کیا دم عمیقی می گیرد. نگاه گرفته از راه آشپزخانه، رو به خاتون می کند و صدایش، باز هم، همان غم آشنای همیشگی را در چشمان امیرمهدی هویدا می کند:

\_ عجله دارم خاتون. او مدم اون پرونده هایی که دیشب بررسی می کردم و ببرم. کجا گذاشتیشون؟

خاتون، متفکر به چهره ی مردانه اش نگاه می کند. این بین، این امیرمهدی است که با چشمانی ریز شده و دقیق، حرکات مرد آشنای روبرویش را در نظر دارد:

\_ همون پرونده های مشکی رو میگی؟

کیا تایید می کند:

\_ آره همونا. دیشب جمعشون کردی، کجا گذاشتیشون؟

خاتون با مکثی، لبخندش را تکرار می کند:

\_ گذاشتم تو اتاقت دیگه پسر. تو بیا بشین، الان میرم خودم برات بیارم.

کیا، سری بالا می اندازد:

\_ بگو کجاس خودم بردارم، عجله دارم.

خاتون مخالفت می کند:

\_ نه عزیزم، نمیتونی پیداشون کنی. تو چند دقیقه بشین، الان برات میارمشون.

این بار، کیا به ناچار قبول می کند:

\_ باش. پس یکم زودتر خاتون.

خاتون با سری که تکان می دهد، تند و فرز به سمت پله ها می رود.

در این سمت، کیا نفسش را پوف مانند بیرون می دهد. طوری که انگار از گرما کلافه شده باشد، یقه ی تیشرت مردانه ی مشکی رنگش را پایین می دهد و امیرمهدی فکر می کند که این مرد، چرا انقدر سیاه می پوشد؟  
آن هم در این گرما!

نیشخندی می زند و بیخیال شده، باید از این چند دقیقه ای که با «کیارش صمصامی» تنها مانده است؛ نهایت استفاده را بکند. حداقل تا حدی که می تواند، هم صحبتش شود و چه کسی درک می کند... حسی را که با شنیدن صدای او، دل و جان امیرمهدی را به بازی می گیرد!  
از این رو، صدایش را صاف کرده و رو به او بی که هنوز سرپاست، می گوید:  
\_ نمیخواید بشینید؟

کیا، نگاهش می کند اما جوابی نمی دهد!  
امیرمهدی هم ناراحت می شود اما، به روی خودش نمیآورد و به قول کاوه، او راه زیادی برای حل کردن این معما در پیش دارد!  
همین فکر باعث می شود که نفسش را در سینه حبس کرده، بی توجه به بی تفاوتی کیا با صدای آرامی بگوید:  
\_ راستش قیافه ی شما خیلی برای من آشناست آقای دکتر. همش حس می کنم جایی شما رو دیدم.

نگاه مشکی و براق کیا، این بار، مستقیم خیره اش می شود. امیرمهدی لبخند می زند. این حس را دارد که واقعا، در حال تماشای سعیدی است که بیشتر از هشت سال است او را از دست داده! همین، باعث لبخند محوش است.  
لبخندی که با صدای سرد و خشک کیا و حرف بی ربطش، به کل ناپدید می شود:

\_ بزرگمهر خیلی بهت اعتماد داره. خیلی هم دوست داره.  
چشمان امیرمهدی از لحن تند کیا، ریز می شوند و شاید احمقانه باشد اما... در همان لحظه... همان لحظه ای که خیره است در چشم های کیا... فکر میکند که اگر این مرد، واقعا سعید است، پس چرا او را نمی شناسد؟  
پشت گردنش تیر می کشد. کیا اما بعد کمی مکث؛ جدی تر، محکم تر و سرد تر ادامه می دهد:

\_ اما من ازت خوشم نمیاد آقا سبحان.

با حرفش، لب های امیر مهدی خشک می شوند و فکر می کند، تنها چیزی که می توان با نگاه به چشم های مرد روبرویش حس کرد، فقط تردیدی است که به وضوح، از لرزش مردمک هایش آشکار است و این مرد جوان، کیست که نگاه هایش، درست خلاف تحکم صدایش، پر از تردید اند؟ لب می زند:

\_ چرا؟

و با کمی مکث می شنود:

\_ چرایی نداره، حس خوبی بهت ندارم. درست برعکس بزرگمهر. پس بهتره خوب حواست به خودت و کارایی که می کنی باشه! نگاه امیر مهدی می لرزد.

تهدیدش کرد!

کیارش صمصامی، او را تهدید کرد!

می گوید:

\_ اتفاقی افتاده مگه؟

کیا نگاهش می کند و پوزخندی می زند:

\_ نه، گفتم که بدونی. که فکر نکنی کاره ای هستی، اوکی؟

امیر مهدی مات و مبهوت، نیشخندی می زند و در همان زمان، خاتون با پرونده ی درون دستش، از پله ها پایین میاید:

\_ بفرما پسرم، پیداشون کردم.

کیا به خاتون نگاه می کند، پرونده ها را از دستش می گیرد و با عجله، بدون توجه به امیر مهدی که دست در جیب، با اخمی غلیظ نگاهش می کند، از خانه خارج می شود... امیر مهدی می ماند و یک دنیا، افکار تو در تو... مبهم... عجیب و کیارش صمصامی، بسیار شبیه سعید است.

ولی برخلاف این شباهت، موضوعی که احتمال اینکه «کیارش صمصامی»

همان، «سعید نیک پی» است را از بین می برد، رفتار تند کیا با او است!

در نظرش، اگر «کیارش»؛ «سعید» است؛ پس باید او را بشناسد!

نه اینکه این گونه، تند و تحقیرآمیز با او رفتار کند!

همین فکر، تمام ذهنش را به هم می ریزد.

\_ رفت؟

با صدای سامیار به عقب می چرخد. نگاهش می کند و سرش را، آرام تکان می دهد:

\_ آره.

\_ بره گمشه، مرتیکه ی سگ!

ابروهای امیر مهدی بالا می پرد و سامیار، در حال نوشیدن شربت جلو میاید:

\_ چی می گفتین به هم؟ دیدم حرف می زدین.

این بار، احمی ظریف بر پیشانی امیر مهدی نقش می بندد:

\_ هیچی .

سامیار می خندد:

\_ هیچی اونقدر طول کشید و کیارو عصبی کرد؟

امیر مهدی نیشخندی می زند:

\_ تو از کجا فهمیدی عصبی شد؟

\_ هه... من رفتارای کیا رو حفظم، چی میگی تو مرد؟ از همون کوبوندن در

فهمیدم اعصابشو خط خطی کردی!

با حرف هایش، دستی به موهای به هم ریخته اش می کشد:

\_ من حرفی نزدم که عصبی شه، فقط...

سامیار نگاهش را بالا می کشد و امیر مهدی، با غمی عجیب می گوید:

\_ فقط بهش گفتم چهرش برام آشناست، جایی دیدمش یا نه. همین.

سامیار کمی نگاهش کرده و بعد، پقی می خندد:

\_ پس بگو، همین سگش کرده!

چشم های امیر مهدی، متعجب ریز می شوند و سامیار، با لبخندی مرموز،

جرعه ای از شربتش را مینوشد:

\_ نباید اون حرفو میزدی.

مکت کرده، جمله اش را تصحیح می کند:

\_ اصلا نباید حرفی از گذشته بزنی. هیچ وقت.

\_ چرا؟

سوالش، چهره ی سامیار را درهم می کند اما باز، می خندد و به طرز آشکاری،

سعی می کند بحث را عوض کند:

\_هیچی بابا، دیوونس دیگه بی خیال.

لب های امیرمهدی می لرزند:

\_یعنی چی؟

این بار، دست سامیار پشت کمرش قرار می گیرد:

\_هیچی، یه چیزی گفتم حالا. تو بیا برو آماده شو به جا این حرفا.

امیرمهدی می ایستد... از بهت، به خنده می افتد:

\_حاضر شم؟ برای چی؟

لبخند سامیار عریض تر می شود:

\_بریم بیرون.

\_کجا؟

سامیار نگاهی به اخم های امیرمهدی کرده، شانه بالا می اندازد:

\_کمپ. بزرگمهر گفت بریم یه سر به دخترا بزنیم. نمیای؟

امیرمهدی کمی مات نگاهش می کند و بعد، نیشخندی، لب هایش را از هم فاصله

می دهد:

\_چرا میام.

\_خب پس برو زود حاضر شو.

نگاه امیرمهدی، رنگ تمسخر می گیرد:

\_باش، ولی فهمیدم پیچوندی.

سامیار مثل همیشه می خندد:

\_به بزرگیت ببخش، بعدا خودت میفهمی.

و همین، حرص امیرمهدی را در میاورد. قدم بر می دارد و به سمت اتاق رفته،

فکر می کند که این «بعدا» کاش خیلی نزدیک باشد... چرا که او دیگر، طاقت

این معماهای در هم گره خورده ی ذهنش را ندارد!

وارد اتاق می شود و با عجله ای که از حرص درونش نشأت می گیرد، به سمت

لباس هایش می رود. در همان حال که دکمه های پیراهن تنش را باز می کند،

دست انداخته و تیشرت مردانه اش را از داخل کمد چنگ می زند. نگاهش می

کند و لب هایش، نیشخند می زنند. سیاه! درست هم رنگ لباسی که کیا، به تن

کرده بود!

سرش را با تاسف تکان می دهد و با نفسی که بیرون می دهد، پیراهن را از تنش کنده، مقابل آینه می ایستد تا تیشرت را به تن کند. اما وقتی نگاهش روی بازوی های پر و مردانه اش در آینه قفل می شود، دستانش از حرکت می ایستند و صدای کودخانه ی نازگل، در سکوت غریب اتاق، در گوشش می پیچد:

«میگم امیر... من میترسم وقتی رفتیم خونه ی خودمون، یه موقع که دعوا مون شد، تو عصبانی بشی منو بزنی! اون موقع من نصف میشم! اخه میدونی؟ ماشالله تو خیلی قویی! منم کوشولو!»!

میخندد... تلخ... غمگین... پر از حسرت و دلش، با خاطرات شیرینی که هی در سرش وول می خورند، به هوس می افتد. هوس دختری که بیاید و امیرمهدی بتواند به تمام دلتنگی هایش، با به آغوش گرفتن تن ظریفش، بوسیدنش و نگاه کردن به چشم هایش، پایان دهد!

این، آرزویی است که میان این حجم مشکلات در سرش می پیچد و بعد، آهی که از سینه بیرون می دود و وصال سخت است... این دوری و دلتنگی برای یار، هنوز ادامه خواهد داشت! شاید حتی سخت از الان! پوفی کشیده و در کمد را می بندد.

عوض کردن لباس های تقریباً راحتی اش، با شلواری اسپرت سیاه رنگ و همان تیشرت تیره، کمتر از پنج دقیقه زمان می برد؛ اما انگار همین مدت کم هم سامیار را کلافه می کند که با صدای بلند می گوید:

«پس کجا موندی تو؟ نمیریم که عروسی بابا.»

امیرمهدی لبی کج می کند و همانطور که موهایش را مرتب می کند، زیر لب فحشی حواله اش می کند:

«میام الان.»

بلند می گوید و می شنود:

«زودتر! به خدا تو همه جوره خوشگلی!»

این بار، با حرص می خندد و همانطور که شانهِ را روی میز می اندازد، با صدای بلندی می گوید:

«سامیار دهننتو می بندی یا بیام؟»

«دهنمو ببندم، کی برات حرف بزنه از تنهایی مجنون نشی برادر؟ هوم؟»

با صدای نزدیک سامیار، سرش را بالا می‌آورد و نگاهش در چشمان پر شیطننت  
 اویی که سرش را از لای در، به داخل اتاق چپانده خشک می‌شود:  
 \_ به به، جونم تیپ! زدی رو دست اون مرتیکه که!  
 اخم هایش در هم فرو می‌رود و تیشرتش را با دست پایین می‌دهد:  
 \_ کدوم مرتیکه؟ منظورت کیاس؟  
 سامیار می‌خندد و امیرمهدی چشم ریز می‌کند:  
 \_ خیلی دوست دارم بدونم جلو خودشم این طوری هستی، یا فقط پشت سرش شیر  
 میشی!  
 نیش سامیار، بیشتر چاک می‌خورد:  
 \_ من همیشه شیرم برادر، چه جلو کیا، چه جلو بزرگمهر .  
 ابروهای امیرمهدی بالا می‌پرد:  
 \_ نه بابا؟  
 \_ جون تو... نه ببخشید، به جون کیا!  
 با حرفش امیرمهدی مکثی کرده و خیره، به چهره ی پر خنده اش نگاه می‌کند.  
 از ذهنش می‌گذرد که سامیار حق دارد. حق دارد از مردی که امروز، اویی را  
 که فقط چند روز است می‌شناسد، آنگونه تحقیر کرد و خیره در چشم هایش گفت  
 که از او خوشش نیاید، دل خوشی نداشته باشد!  
 چرا که سامیار، مطمئناً سالهاست که کیا را می‌شناسد و حتماً، تا به الان زیادی  
 نیش زبان و رفتار سرد کیا را چشیده است.  
 همین، دلیل خوبی برای این دل چرکینی سامیار از کیا است.  
 می‌گوید:  
 \_ خيله خب، فهميدم شجاعی. حالا برو بیرون.  
 سامیار این بار راست می‌ایستد و در را، کمی بیشتر باز می‌کند:  
 \_ برم که تو بیشتر به خودت برسی، بیشتر دیرمون شه؟ نه خیر، نمی‌رم. هستم  
 اینجا، باهم بریم.  
 و طبق گفته اش، با پرت کردن خودش روی تخت امیرمهدی حرفش را مبنی بر  
 اینجا بودن، عملی می‌کند!  
 امیرمهدی نفس پر حرصی می‌کشد:  
 \_ سامیار!

سامیار اما بیخیال، دستش را زیر سرش می گذارد:  
 \_ تو که لباساتو پوشیدی، جمع کن زودتر بریم خب.  
 امیرمهدی کمی نگاهش کرده و بعد، رو می گیرد. وقتی هرچقدر بحث کند، باز  
 او کار خودش را خواهد کرد، چرا خودش را خسته کند؟  
 از این رو، تماس با کاوه را به بعد، زمانی که تنها باشد و بتواند بدون هیچ  
 نگرانی حرف بزند، موکول می کند و با بستن ساعت مچی اسپورت، به مچ  
 دستش تیپ جذابش را تکمیل می کند:  
 \_ ولی بی شوخی، خوشتیپی ها. یادم باشه رفتیم اونور، ببرمت یه جایی که بتونی  
 از این جذابیتت استفاده کنی.  
 خم می شود و همانطور که به حرف های سامیار گوش می دهد، گوشی اش را  
 از شارژ درمیآورد:  
 \_ فکر کن. تو با این تیپ و قیافت، جون میدی برای مدلینگ. پارتنرت هم میشه  
 تامیلا!  
 و قهقهه ای سر داده، ادامه می دهد:  
 \_ البته تا نازگل خانم هست، فکر نکنم بشه. نه؟  
 گفته و منتظر تایید امیرمهدی می ماند، اما جوابی نمی شنود.  
 همین، باعث می شود که سر بلند کرده و صدایش کند که:  
 \_ سبحان؟  
 حتی صدای کمی بلندش هم، امیرمهدی را به جواب دادن و نمی دارد. امیرمهدی  
 که خیره به صفحه ی گوشی اش است و لبخند محوی که لب هایش را خندانده...  
 سامیار دیگر کیست؟!  
 وقتی که نازگلش باز با پیامک دیگری از او دل برده است که:

«به هوای چشم مستت  
 دل و دین به باد دادم  
 تو ولی  
 با قلب و جان چه کردی  
 که گرفته ای قرارم...»  
 هماکشتگر



وای!  
وای از حسی که دارد و قلبی که محکم، برای عاشقانه‌هایی که هدیه می‌گیرد،  
می‌کوبد!  
وای از عشقی که تک به تک سلول‌هایش را درگیر خود کرده!  
وای از این حال و در آخر، وای از دلبری‌های او!  
اویی که خوب می‌داند چگونه، دل ببرد و در مواقع مشکل بیاید... دست نوازش  
بر روح آشفته‌ی امیرمهدی بکشد... و آرامش کند!  
اویی که عجیب، تسکین‌ده‌آشفتگی‌های این مرد است!  
نفس عمیقی می‌کشد. به خود جنبیده، زیر نگاه خیره‌ی سامیار ابیات بی‌نظیر  
مولانا را در ذهن مرور می‌کند و عاقبت، بیتی را بآلبی خندان، چشم‌هایی براق  
و حال خوب، برایش می‌نویسد که:  
«گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست؛ نیست  
ور تو پنداری مرا بی‌تو قراری هست؛ نیست»  
مولانا

و گوشی را خاموش کرده، آن را در جیبش جا می‌دهد و چه خوب که نازگل،  
هست!  
هست تا این مرد، در روزمرگی‌های درهم‌تنیده‌اش، غرق نشود!  
هست تا این مرد، هرروز و هر ساعت، بی‌قرار نباشد!  
هست تا هر از گاهی، شده حتی با عاشقانه‌ای کوتاه، حال مردش را آرامش  
ببخشد!  
خوب است که هست... نازگل نباشد، امیرمهدی بهانه‌ای برای نفس کشیدن  
نخواهد داشت و این، اوج عاشقی و عاشقانه‌سر دادن است!  
\_ هوی... سبحان؟  
با صدای سامیار، سرش را بالا می‌گیرد و گیج، خیره‌اش می‌شود... همین،  
سامیار را حرصی می‌کند:  
\_ حواست به من هست؟  
لب می‌زند:

\_نه! مگه چی گفتی؟

سامیار پوفی می کشد و کلافه نگاهش کرده، به گوشی درون دستش اشاره می کند:

\_منو ولس، تو بگو چته که چنبره زدی رو اون گوشی.

با گفته اش، نیشخندی روی لب های امیرمهدی می نشیند و یک تای ابرویش بالا می پرد:

\_سرت تو کار خودت باشه.

سامیار چشم گشاد می کند:

\_والا من سرم به کار خودمه، شما دوساعته سرتو چپوندی تو اون گوشی و می خندی. عاشقی؟

این بار، اخم هایش را برخلاف حس خوبی که در دل دارد، در هم فرو می کند:

\_مزخرف نگو.

سامیار لبی کج می کند:

\_دستت درد نکنه واقعا. چی تو اون گوشی خوندی که حرف های من شد مزخرف؟

امیرمهدی می خندد... حالش خوب است!

\_سامیار کم چرت بگو. کیا راست میگه، تو آدم نمیشی!

سامیار خنده اش گرفته اما، چشم ریز می کند:

\_تو هم رفتی تو جبهه ی اون مرتیکه؟

خنده ی امیرمهدی، به نیشخندی تبدیل می شود و «کیا» اگر همان سعید او باشد،

امیرمهدی خیلی وقت است که در جبهه ی اوست!

از این رو، با لحنی بی تفاوت می گوید:

\_تو جبهه ی اون نیستم، ولی حرفش درست بود!

و فرصتی نداده برای ادامه ی لودگی های سامیار، بلند می گوید:

\_فکر کنم واقعا دیرمون شد! پاشو!

\*\*\*

ماشین می ایستد و سامیار، با کشیدن ترمز دستی به سمتش می چرخد:

\_بفرما، رسیدیم.

نگاه دقیق و اخم کرده ی امیر مهدی در اطراف می چرخد:  
\_ اینجاس؟

اشاره اش به خانه ی قدیمی روبرویشان است و سامیار، سر تکان می دهد:  
\_ آره، ما به اینجا می‌گیم کمپ.

\_ دختر پسرا همه اینجان؟

سامیار در حال باز کردن کمر بندش، تایید می کند:  
\_ آره دیگه. پیاده شو.

اخم های امیر مهدی بیشتر در هم فرو می روند و با نگاه دیگری به اطراف، آرام از ماشین پیاده می شود.

در را محکم می بندد و صدای سامیار را بلند می کند:

\_ نشد اونجوری، باز کن یه بار دیگه محکم تر!

نیشخندی در جوابش می زند و موهایش را با دست بالا می دهد:

\_ غر نزن. یه تیکه آهنه!

سامیار چپ چپ نگاهش کرده و قدمی به سمت در زنگ خورده ی خانه بر می دارد:

\_ همینو کلی پول پاش دادم.

امیر مهدی با همان نیشخند، سری تکان می دهد و قدم دیگری بر می دارد:

\_ راستی بزرگمهر می‌دونه من با تو او مدم اینجا؟

سامیار بدون چرخیدن به عقب، جوابش را می دهد:

\_ آره، خودش گفت باهم بیایم.

نیشخند امیر مهدی عمق میابد. حرف های بزرگمهر را به یاد می‌آورد و باید این کار بزرگمهر، مبنی بر اینجا آمدن را، یک دلجویی از او به خاطر این دو روز بدانند؟

چشم هایش ریز می شوند و بزرگمهر زیادی زرنگ است!

\_ حالا چیشده؟ تو که همش می‌گفتی به منم بگید چیکار می کنید و کجا میرید.

این را سامیار با لحنی تسمخر آمیز می پرسد و امیر مهدی، اخم آلود نگاهش می کند:

\_ چیزی نشده، خواستم بدونم بزرگمهر می‌دونه یا نه.

سامیار در حال جویدن آدامس درون دهانش، آیفون خانه را می فشارد و همزمان

جواب می دهد:

\_نگران نباش، من بدون اجازه ی بزرگمهر کاری نمی کنم. مگه اینکه مجبور بشم!

ابروهای امیرمهدی بالا می پرد و لب هایش را از هم فاصله می دهد، اما حرفی که میخواست بزند، با شنیدن صدای مردانه ی زمختی از آیفون در دهانش می ماسد:

\_کیه؟

سامیار کمی سرش را به آیفون نزدیک می کند:

\_سامی ام قدرت، باز کن درو.

مرد می خندد:

\_به، جوجه هم که اومده. بیا بالا.

سامیار لبخندی می زند:

\_جوجه هفت جدته مرتیکه ی غول.

مرد پشت آیفون می خندد و سامیار خم شده، در را با دست هل می دهد و تنش را

عقب می کشد:

\_بفرما تو.

نگاه امیرمهدی رنگ کنجکاوی می گیرد و با سری که به خاطر قد بلندش خم می کند، وارد حیاط می شود. حیاطی کوچک در گوشه گوشه ی آن، انواع تیکه پاره های آهن قرار دارد و این خانه، در مرکز شهر است! نمایی ساده دارد و به دور از هر جلب توجه!

با همه ی این اوصاف، مطمئناً هیچ کسی به این خانه شک نمی کند و هیچ پلیسی هم راهش به اینجا نخواهد خورد!

این، جلوه ای دیگر از هوش و ذکاوت بزرگمهر و آدم هایش است!

\_چرا وایسادی پس؟

به سامیار که کنارش ایستاده نگاه می کند و بینی اش را، چین می اندازد:

\_این چه وضعیه سامیار؟ اینجا کمپه؟

سامیار نگاهی به اطراف کرده و می خندد:

\_آره دیگه. میخواستی کاخ سفید بشه کمپ آموزش ما؟!!

چشم های امیر مهدی ریز می شوند:  
\_ زهرمار، من با تو شوخی دارم نمک؟  
سامیار لبش را می گزد:

\_ خيله خب ببخشيد. منظورم اين بود چرا تعجب كردي.  
اخم های امیر مهدی غلیظ تر می شوند:

\_ از وضع اینجا. لااقل میارینشون یه جا که پلیسا شک نکنن، به وضعیت  
بهداشت اون جا هم برسید. اون دخترا مگه فروشی نیستن؟ خط بیوفته روشن  
باید خسارت بدید به اون بی شرفا.

ابروهای سامیار بالا میپرنند و امیر مهدی دستش را مشت می کند... نفسش را در  
سینه حبس می کند و خدا می داند از حال این مرد، وقتی که مجبور است در  
نقشش فرو برود!

\_ خب حالا، چیزی نشده که. اینجا رو که می بینی اینجوریه، فقط برای اینه که  
مدت طولانی قرار نیست اینجا بمونیم. وگرنه ما به وضعیت بهداشت اهمیت  
زیادی میدیم!

گوش های امیر مهدی، با جمله ی آخرش تیز و چشم هایش، می درخشند:  
\_ چی؟ مدت طولانی اینجا نیستین؟

سامیار کمی نگاهش کرده و لب هایش را با زبان تر می کند. دست پشت کمرش  
می گذارد و او را به سمت در ورودی خانه هدایت می کند. همزمان، با صدای  
آرامی جواب می دهد:

\_ آره! به احتمال زیاد تا فردا پس فردا دیگه از اینجا خلاص شیم. شایدم امشب،  
معلوم نیست!

گوشه ی چشمان امیر مهدی چین بر می دارد و خیره به چهره ی سامیار نجوا می  
کند:

\_ ولی بزرگمهر امروز ظهر می گفت که کاراش ریخته به هم. معامله سخت شده  
و از این حرفا.

سامیار سرش را تکان داده و پله های سنگی شکسته شده را همراه امیر مهدی بالا  
میرود:

\_ خب آره، همه چی ریخته بود به هم. اما کیا وضعیت و سرو سامون داد دیگه.  
فکر کردی کیا برای چی اومده ایران؟

\_ برا درست کردن این وضعیت؟  
سامیار لبخندی می زند:

\_ آ باریکلا بالام جان. واسه عشق و حال تو این جهنم نیومده که!  
امیر مهدی با دستی به ته ریشش، از پله ها بالا می رود:

\_ خب پس در این حالت شما همگی باید هر لحظه آماده ی رفتن باشید. نه؟  
\_ همین الانشم هستیم، نگران نباش. [LRI]

امیر مهدی نفسی گرفته و آهائی زیر لب نجوا می کند. پله ی دیگری بالا می روند  
و باز شدن در ورودی، همزمان است با ایستادن آن ها بر روی سکو!

مرد چاقی، در حالی که زیرپوش سفید رنگی به تن دارد از خانه بیرون میاید.  
امیر مهدی با دیدنش می ایستد اما، سامیار بی توجه و با خنده ای بلند جلو می  
رود:

\_ به به، ببین کی اومده. آقا سامی.

با حرف مرد، خنده ی سامیار عریض تر می شود. همزمان که دست یکدیگر را  
می فشارند، می گوید:

\_ چطوری تو؟ خیلی وقته ندیدمت.

مرد با آن سبیل های پشت لبش لبخندی می زند و چهره ی امیر مهدی را در هم  
می کند:

\_ بی معرفتی خودتو میگی؟ خجالت بکش پسر.

سامیار می خندد و به بازویش می کوبد:

\_ بی معرفتی چیه بابا؟ سرم شلوغ بود.

مرد سری تکان می دهد و این بار، نگاهش روی قامت امیر مهدی قفل می شود:  
\_ ایشون کی باشن؟

اخم های امیر مهدی غلیظ تر می شوند و سامیار، با همان خنده ی روی لبانش  
دستش را به سمت او دراز می کند:

\_ ایشون سبحانه، دوست بزرگمهر. سبحان، ایشون هم آقا قدرت یکی از بهترین  
ساقی های ماست. آشنا شید باهم.

لب های امیر مهدی به نشانه ی پوزخند کج می شوند و او را چه به آشنا شدن با  
یک ساقی مواد مخدر!

مرد قدمی جلو میاید:

\_ نمی شناسمت، ولی اگه دوست رئیسی حتما آدم حسابی هستی.  
و دستش را دراز کرده، می گوید:

\_ خوشبختم، من قدرتم. دکتر قدرت!

سامیار می خندد و امیر مهدی به ناچار، دست زمخت مرد را لمس می کند:  
\_ بله، خوشوقتم از آشناییتون.

و در دل، به دروغ مسخره اش نیشخند می زند!

مرد دستی به سبیلش می کشد. نگاهش، حس خوبی را در امیر مهدی زنده نمی کند:

\_ اوکی، خوش اومدی آق سبحان. بفرما تو که هوا گرمه.

امیر مهدی سری تکان می دهد و به دنبال سامیار، قدمی به داخل خانه می گذارد؛  
اما از همان لحظه ی ورود، حجم عظیمی از بوی سیگار در ریه هایش می پیچد  
و به سرفه اش می اندازد.

سامیار، ضربه ای به پشت کمرش می زند:

\_ چی شد؟

امیر مهدی سرفه ی دیگری کرده و چهره اش را درهم می کشد:

\_ هوای اینجا خفه کنندس.

سامیار لبی کج کرده و به اطراف نگاه می کند. حق با امیر مهدی است. انگار مه  
ای از دود سیگار در خانه پیچیده و همین، بینی اش را چین می اندازد.

صدایش را بلند می کند که:

\_ سگ تو روح قدرت، این چه کاریه با اینجا کردین؟

قدرت با دست و صورت خیس داخل می شود:

\_ چیکار کردم؟

سامیار نگاهش کرده و لگدی به پایش می زند:

\_ زهرمار و چیکار کردم. ادم نمیتونه اینجا نفس بکشه. این طوری از اون دخترا  
مراقبت می کنی؟ خوبه زنگ زدم گفتم خبر مرگت، حواست بهشون باشه.

قدرت بی حوصله از حرف هایش، سینه ی پر مویش را می خاراند:

\_ آه سامی... بزار بررسی اول، بعد غر بزن.

\_دهنتو ببندا قدرت.

این بار، قدرت می خندد و دست پشت کمرش می گذارد:

\_تقصیر من نیست که بابا سامی.

سامیار با نشستن روی مبل، به خانه ای که غرق سکوت است؛ نگاه می کند:

\_پس کدوم کره خری نشسته اینقدر سیگار دود کرده؟

و با تکیه به مبل، خندان ادامه می دهد:

\_برو دعا کن خود بزرگمهر نیومد، وگرنه اینجارو میدید سرتون بیخ تا بیخ

میبرید.

قدرت تک خنده ای می زند و با باز کردن پنجره، به سمت سماور گوشه ی اتاق

می رود:

\_کار پارسای نفلس. اعصابش خرد بود.

ابروهای سامیار بالا می پرد و امیرمهدی، کنارش روی مبل می نشیند و با دقت،

به حرف هایشان گوش می دهد:

\_الان کجاس پس؟

قدرت، با کبریت سماور را روشن کرده و به طبقه ی بالا اشاره می کند:

\_بالاس، یه مشکلی پیش اومده بود رفت رسیدگی کنه.

امیرمهدی نفس عمیقی می کشد و ناخودآگاه، نگاهش قفل پله های گوشه ی هال

می شود:

\_چه مشکلی؟

قدرت با نشستنش روی زمین، یه سوال سامیار جواب می دهد:

\_هیچی، یکی از این دخترا انگار تازه فهمیده چه گوهی به زندگیش زده! جیغ و

داد راه انداخته بود، رفت خفش کنه.

چشمان سامیار گرد می شوند:

\_خفش کنه؟

قدرت دندان نما می خندد:

\_آره!

\_مرگ و آره. مرتیکه اونا صاحب دارن بلا ملا سرش نیاره. عربا اینارو باکره

میخوان.

شقیقه های امیرمهدی تیر می کشند و صدای خندان قدرت، چون زخم شمشیری



بر دلش می نشیند:

\_نگران نباش، به اونجاش نمی‌رسه. یه گوش مالیه سادس، همین!

سامیار اخم کرده و لگد محکمی نثارش می‌کند:

\_تو روحت. مرتیکه دارم میگم نباید خط روشن بیوفته، صاحب دارن. بعد

میگی یه گوش مالیه سادس؟

و از جا بلند شده، با قدم های بلند به سمت پله ها می رود. قدرت، سراسیمه از جا می‌پرد:

\_سامی، هوی سامی. کارش نداشته باشیا.

سامیار دستش را در هوا به نشانه ی «بروبابا» تکان می‌دهد و از پله ها بالا

میرود. این سمت، امیرمهدی می‌ماند و مردی که حالش، از دیدنش به هم می

خورد:

\_تو نمیخوای بری بالا؟

این را قدرت می‌پرسد و امیرمهدی، با نفسی که بیرون میدهد از جا بلند می

شود:

\_چرا اتفاقا. می‌خوام برم.

چشمان قدرت ریز می‌شوند:

\_ببینم، تو خیلی وقته بزرگمهر و می‌شناسی؟

\_آره!

قدرت لبی کج میکند:

\_عجب!

نیشخند امیرمهدی عمق میابد. اما صدای بلند سامیار که در سکوت خانه می

پیچد، چشمانش متعجب گرد می‌شوند.

قدرت دستپاچه و با حرص می‌گوید:

\_پوففف، باز این سامیار سگ شد!

نگاه امیرمهدی می‌لرزد و قدرت با دو، از پله ها بالا میرود. عجله ای که دارد و

دستپاچگی اش، بر امیرمهدی هم اثر می‌کند و به دنبالش، راهی پله ها می‌شود.

قدم بر می‌دارد و با هر بار بالا رفتن از پله ها، صداها نزدیک تر و واضح تر

می شوند:

\_بیشعور نفهم، داشتی چه غلطی می کردی.

صدای عصبانی سامیار است و امیرمهدی، بقیه ی پله ها را سریعتر بالا میرود.  
\_ولش کن سامیار، کشتیش.

با دیدن قدرت که سعی دارد سامیار را از روی پارسا بلند کند، مات می ایستد.  
سامیار نشسته روی شکم پارسا، یقه اش را در دست دارد و پارسا، به خس خس افتاده:

\_مردک عوضی، هیچ معلوم هست تو چته؟ داشتی با دختره چیکار میکردی؟  
هان؟

سامیار، زیادی عصبانی است و پارسا، به غلط کردن افتاده، همانطور که سعی می کند دستان مشت شده ی سامیار را از یقه اش جدا کند، با نفس نفس می گوید:  
\_س...سامیار..ولم...کن. غلط کردم.

سامیار اما حرص و خشمش فرو نمی نشیند:

\_معلومه غلط کردی، تو گوه خوردی با هفت جد و آبادت.  
قدرت دستان سامیار را محکم می گیرد:

\_ولش کن سامیار، بابا گفت که غلط کرده. ولش کن.

در آخر، زور قدرت، بر سامیار می چربد و او را با حرکتی شتابزده از روی پارسای دراز کش بر زمین، بلند می کند. تخت سینه اش می کوبد و صدای بلندش، گره اخم های امیرمهدی را کورتر می کند:

\_بکش عقب دیگه پسر، باید بکشیش که خیالت راحت شه؟

سامیار عرق کرده و از حرص، نفس نفس می زند:

\_لال بمیر قدرت، لال بمیر! هیچ می دونی این آشغال عوضی داشت چیکار می کرد؟

چشمان قدرت، برای دقیقه ای، کنجکاو و عصبی در چشمان به خون نشسته ی سامیار خیره می شود:

\_پارسا؟

مبهوت صدایش می کند و پارسا با دست گذاشتن روی شکمش، نیم خیز می شود  
و ناله ای سر میدهد:

\_فقط داشتم میترسوندمش قدرت.

نگاه امیر مهدی می لرزد و سامیار، با خشم به پارسا خیره می شود:  
\_ تو گوه خوردی مرتیکه ی نسناس. اون ترسوندن بود یا داشتی هوس خودتو  
ارضا می کردی کثافت؟

پارسا انگار دیگر تحمل حرف های سامیار را ندارد که بلند فریاد می زند:  
\_ یه جوری میگی انگار خودت تا حالا به هیچ دختری دست نزدی.  
خشم سامیار بیشتر می شود و صدای او، از صدای پارسا هم بلند تر است:  
\_ زدم، دست به هر چند تا دختری بگی زدم! هزارتا کار دیگه هم کردم که تو  
فکر شو نمیتونی بکنی .

قدرت میان بحث داغشان، کوتاه می خندد:

\_ پس چی زرر میکنی دو ساعته؟

فک سامیار منقبض می شود:

\_ آدم کودن، اون دخترا صاحب دارن، فروشی ان، کلی پول قراره بابتشون به  
جیب بز نیم. یه خط روشن بیوفته، اون عربا دبه می کنن. همین الانشم مردن  
اون چند تا به اندازه ی کافی در دسر درست کرده.  
گوشه ی چشمان قدرت ریز می شوند:  
\_ اونا دیگه تقصیر ما نبود سامی.

سامیار کلافه و بی حوصله دستش را در هوا تکان می دهد:

\_ برو گمشو بابا، من چی میگم تو چی میگی.

قدرت با خنده شان بالا می اندازد و پارسا، سرفه ی خشکی می کند:

\_ حالا که چیزیش نشده، من حواسم بود که گند نزنم.

چشمان سامیار ریز می شوند و لگد محکمی حواله ی پهلویش می کند:

\_ خسته نباشی، واقعا فداکاری کردی. مرتیکه ی بوالهوس .

پارسا در مانده می خندد و سامیار با لگد دیگری به پایش، به طرف اتاق ته سالن  
می رود:

\_ دعا کن بلایی سرش نیومده باشه پارسا که اگه چیزیش شده باشه، تو می دونی و  
بزرگمهر.

و با چشم غره ی دیگری، وارد اتاق می شود .

این سمت، قدرت روی دو پا کنار پارسا می نشیند و موهایش را به هم می ریزد:

\_ تو که گفתי میری خفش کنی، چیشد پس؟  
پارسا بی حال نگاهش می کند و دستی به لب خونی اش می کشد:  
\_ نمی دونم. کثافت خوشگل بود، یهو نفهمیدم چیشد.  
قدرت پقی زیر خنده می زند و امیرمهدی دیگر تاب نیاورده، قدم بزرگی به  
طرف اتاق بر می دارد. از روبروی پارسا و قدرت می گذرد و به قدم هایش  
سرعت بخشیده، در سکوت وارد اتاق می شود.  
اتاقی بزرگ که در یک سمت آن، گروهی از دختر ها و در سمت دیگر، پسران  
جا گرفتند و خفت تا کجا!

نفس پر حرصی میکشد و جلو می رود. به دختر هایی که ترسیده کنار هم کز  
کرده اند؛ خیره می شود و با قدم دیگری، پشت سر سامیار می ایستد. سامیاری  
که با نگرانی، کنار دختری که بی حال روی زمین افتاده است، نشسته و این  
دختر، به حتم همان دختری است که مورد تجاوز پارسا قرار گرفته و امیرمهدی  
قلبش تیر می کشد... شقیقه هایش نبض می زنند و دلش، برای صورت اشک آلود  
دختر که نهایت می تواند پانزده سال داشته باشد، می رود!  
\_ هی دختر، حالت خوبه؟

لب های خشک دختر، تکان آرامی می خورند و امیرمهدی فکر می کند که  
پارسا، می تواند سن پدر این دختر را داشته باشد!  
\_ هی، با تو ام. میگم حالت خوبه؟  
دل امیرمهدی آتش می گیرد وقتی، قطره ی اشک روی گونه ی دختر روان می  
شود!  
\_ آ... آره!

تایید دختر ذره ای از نگرانی چشم های سامیار کم نمی کند. نگرانی که تمامش،  
از ترس بزرگمهر و به وجود آمدن یک مشکل بزرگ سرچشمه می گیرد... نه  
نگرانی برای دختر نوجوان و بی پناه روبرویش!  
از این رو، دست زیر چانه ی سفید دختر برده و صورت خیس از اشکش را بالا  
میاورد. دختری که چشم هایش، با تمام سادگی می توانند از هر مردی دل ببرند و  
این مطمئناً، برای عرب هایی که قرار است او را خریداری کنند، خوشایند  
خواهد بود و همین، سامیار را نگران کرده... آسیب دیدن یکی از بهترین کیس

هایش!

چیزیت که نشده؟

نگاه دختر می لرزد و آن لحظه های وحشتناک، به یادش می آیند. دست هایش می لرزند و به سکسکه می افتد.

با توام، میگم چیزیت که نشده؟ لال شدی؟

فریاد بلند سامیار که از کلافگی اش نشأت می گیرد، تن دختر را می لرزاند. خود را عقب می کشد و با سینه ای که از ازس، به تندی بالا و پایین می شود، به سامیار نگاه می کند. مردمک لرزان چشم هایش و سکسه ای که بند نمیاید، به خوبی نمایانگر حال روحی بد اوست.

حالی که امیرمهدی با نگاه به او، آرام دست روی شانه ی سامیار می گذارد:  
سامیار، کافیه.

سامیار می ایستد و دست امیرمهدی را از شانه اش پس می زند.

انگار بیشتر از آنکه کلافه باشد، ترسیده است! ترس از اینکه با کوتاهی اش، مشکل بزرگ دیگری را به وجود آورده باشد:

چند لحظه دخالت نکن سبحان، من باید مطمئن شم بلایی سرش نیومده.

اخم های امیرمهدی غلیظ تر می شوند و خونش به جوش آمده، می غرد:

خب برو از اون مردک پپرس و مطمئن شو. چیکار به این دختر بیچاره داری؟  
سامیار نگاهش کرده و نیشخندی می زند:

هه، خوش خیالی ها. فکر کردی پارسا راستشو میگه؟

فک امیرمهدی منقبض می شود و سکوت را انتخاب کرده، حرفی برای گفتن در برابر این حجم از پستی و نامردی نیست!

سامیار دوباره به سمت دختر میچرخد. با نوک کفشش، ضربه ی آرامی به پهلویش می زند و بی حوصله می گوید:

ببین، قبل از اینکه عصبی شم جوابمو بده. چیزیت که نشده؟

اشک های دختر روان می شود و باز هم سکوت...

دختر دیگری خود را جلو می کشد:

سامی چیزیش نشده، ولش کن.

نگاه سامیار می چرخد و روی دختری که موهای بلوندش، به دورش ریخته:

خیره می شود. نگاهش می کند و صمیمیت کلام دختر، لب هایش را کج می کند:  
\_خفه شو برو گمشو بشین سرجات بابا.  
پوزخند واضح و حرف های تحقیر کننده اش، چشم های دختر را گرد می کند و  
با همان نگاه متعجب، خیره اش می شود:  
\_سامی...

\_ببند دهننتو میگم، دو بار بهت رو دادم آدم شدی؟  
با صدای بلند سامیاری که انگار دیوانه شده، امیر مهدی عاصی چشم می بندد و  
دختر با ترس خود را عقب می کشد:  
\_لال شو و بتمرگ سرجات، تو کاری هم که بهت مربوط نیست دخالت نکن.  
مفهومه؟

این بار، دختر مو بلوند به گریه می افتد و با تکیه به دیوار، سرش را به نشانه ی  
تایید تکان می دهد. دخترهای دیگر نیز، بغض کرده و ترسان، خود را به کنارش  
می کشانند.

جو سنگینی در اتاق حاکم شده است .  
حتی پسر ها هم ترسیده اند. انگار، تازه متوجه شدند که پا در چه راهی گذاشتند  
و به کجا رسیدند!

صدای بغض آلود دختر بلند می شود:  
\_من می خوام از اینجا برم، نمی خوام بیام اونور.  
سامیار شوکه و مبهوت سرش را می چرخاند. به دختر، که هق هق کنان این را  
گفته خیره می شود و گوش هایش، سوت می کشند:  
\_چی؟

چشم های دختر می بارند:  
\_نمی خوام اینجا بمونم، تروخدا بزارید برم.  
بهت و ناباوری چشمان سامیار را در بر گرفته، لب می زند:  
\_میخوای بری؟

دختر با گریه سر تکان می دهد و سامیار خشمگین، به طرفش خیز بر می دارد  
\_تو غلط کردی دختره ی آشغال.  
دختر جیغ می زند و سامیار، یقه اش را چنگ زده و از زمین بلندش می کند:  
\_میخوای بری؟ گوه خوردی! آدم شدی واسه من؟

و موهایی که کشیده می شوند و دختری که با درد، فریاد می زند... امیرمهدی،  
قلبش می ایستد!

پاهایش سست می شود و سامیار، در حال بیرون بردن دختر از اتاق، بلند می  
گوید:

\_ سبحان حواست به اینا باشه، من این افریته رو آدمش می کنم.  
می گوید و از اتاق بیرون رفته، امیرمهدی می ماند و با یک دنیا بهت... درد و  
آن دختر، ترسیده بود!

\*\*\*

کلافه و پریشان پایش را روی پایش می اندازد و به مبل تکیه می دهد. نگاهش  
مدام از روی ساعت دیواری، روی ساعت مچی اش می چرخد و منتظر است!  
منتظر سامیاری که امروز، آن روی دیگر خود را نشان این مرد داد و یادآور شد  
که همیشه بیخیال نیست و به وقتش؛ ترسناکتر، عصبی تر و خطرناک تر از  
بزرگمهر و دیگران است!

با این فکر، نیشخندی روی لب هایش می نشیند. موهایش را به هم می ریزد و  
گمان نکند، آنچه که در این چند روز دیده، از یادش برود!  
انگار این حس را دارد که تمام آنچه که در این عملیات دیده و شنیده، تا آخرین  
لحظه ی زندگی اش در خاطرش خواهد ماند و مگر میشود، چهره ی گریان  
دختری را که تا چند لحظه ی پیش، هنوز صدای جیغ و دادش به پا بود را  
فراموش کرد؟

فراموش کرد که در دنیای امروز، دختران این سرزمین مبادله می شوند!  
که غیرت و مردانگی، هرروز بیشتر از دیروز رنگ می بازد!  
که تجارت اعضای بدن، تبدیل شده یکی از گسترده ترین قاچاق ها و نه!  
نمی شود فراموش کرد!

از یاد برد!

چشم بست و بیخیال طی کرد... فراموش کردن، همیشه از سخت ترین ها برای  
آدمیزاد بوده است!

نفسش را پوف مانند بیرون می دهد. نگاه دیگری حواله ی ساعت می کند و  
دستش بند پیشانی اش شده، نفس هایش ریتمی عصبی را به خود می گیرند.

سرش را می چرخاند و خیره و برنده به در بسته ی روبریش خیره می شود.  
دری که معلوم نیست در آن سویش، سامیار با آن دختر چه می کند!  
کمی می گذرد. شاید حدود چند دقیقه و در بالاخره باز شده، اول سامیار و بعد زن  
جوانی از اتاق بیرون می آیند. زنی با موهای بلند و فر، که از شال کوتاهش بیرون  
ریخته اند و امیرمهدی اخم آلود و کنجکاو از جا بلند می شود:

\_ دستت درد نکنه سایه ، زحمت کشیدی.

با حرف سامیار، زن لبخندی می زند:

\_ خواهش می کنم، کاری نکردم .

و با نگاهی به امیرمهدی ، سرش را خم می کند:

\_ سلام.

امیرمهدی با اخمی غلیظ، در جوابش تنها به تکان سری اکتفا میکند و این زن  
کیست؟

سامیار لبخندی می زند:

\_ سایه جان ایشون سبحان، دوست بنده، بیا بشین یکم حرف بزنیم باهم آشناشید.

زن سر بالا می اندازد و نگاه خیره اش را از امیرمهدی می گیرد:

\_ نه ممنون، باید برم. دیرم شده.

سامیار لبخند می زند:

\_ باش پس. ممنون که اومدی .

زن سر تکان داده و با خداحافظی کوتاهی رو به امیرمهدی از خانه خارج می  
شود .

با رفتنش، سامیار لبخند گشادی می زند:

\_ آخیش، اینم از این!

امیرمهدی نگاهش می کند. اخم آلود، عصبی و کنجکاو!

\_ کی بود؟

با سوالش، سامیار همانطور خندان جلو میاید:

\_ رفیقیم باهم، اسمش سایه اس.

بیخیال می گوید و نگاه امیرمهدی، حرکاتش را برای ریختن شربت در لیوان

دنبال می کند:

\_ اسمش مهم نیست، اینجا چیکار می کرد؟



ابروهای سامیار بالا می‌پرد و پارچ شربت را داخل یخچال می‌گذارد:  
\_ او مده بود کمکم.

\_ بزرگمهر میدونه؟

این بار، لبخند از لبان سامیار محو می‌شود:

\_ نه، نباید هم بدونه. تو هم چیزی بهش نمیگی.

ابروهای امیر مهدی به هم نزدیک می‌شوند و سامیار خود را روی مبل پرت می‌کند:

\_ بزرگمهر نباید بدونه؟ چرا؟

سامیار جواب نمی‌دهد و در سکوت، گوشی اش را در دست می‌گیرد. همین،

امیر مهدی را به مرز انفجار می‌کشاند:

\_ با تو ام سامیار.

کلافگی عجیبی بر چهره ی سامیار می‌نشیند، اما آرام می‌گوید:

\_ نباید بدونه چون اگه بدونه هر دو مون به فنا میریم.

لب‌های امیر مهدی خشک می‌شوند و روی مبل می‌نشیند.

سامیار با همان صدای آرام ادامه می‌دهد:

\_ سایه دکتره، دکتر زنان. آوردمش به این دختره یه نگاهی بندازه. وقتی تو بالا

بودی او مده و یه نگاه به دختره کرد، الانم رفت. همین!

نگاه امیر مهدی می‌لرزد و سامیار خندان، جرعه ای از شربتش را می‌نوشد:

\_ نمیدونی وقتی گفت دختره سالمه، چقدر خیالم راحت شد. اصلا حال خوب شد!

امیر مهدی می‌نشیند. درست در کنار سامیاری که با بی‌خیالی هرچه تمام،

مشغول کار با گوشی درون دستش است:

\_ پس سالمه؟

سامیار همانطور خیره به گوشی، سری تکان می‌دهد:

\_ آره.

امیر مهدی مکثی می‌کند. صدای جیغ‌های دختر را به یاد می‌آورد و لب می‌زند:

\_ ولی دختره چطوری گذاشت که معاینه بشه؟

می‌گوید و حال عجیبی دارد... حالی مثل گر گرفتگی... یا شاید هم خفگی!

\_ نمیزاشت که بابا، دختره ی بیشعور زده به سرش. آخر سر سایه مجبور شد بیهوشش کنه.

گردن امیر مهدی تیر می کشد:

\_ پس داد و بیداد هاش برای همین بود.

سامیار لبخند گشادی می زند. گوشی را خاموش کرده و آن را کنارش، روی مبل پرت می کند:

\_ آره، میگم که دیوونه شده بود. اگه فیششو سالم لازم نداشتیم، یکم حرصمو خالی می کردم. اما حیف دستم بسته است.

امیر مهدی نگاهش می کند. خیره و عمیق... با نگاهی که داد می زند: «حالم ازت به هم میخوره»!

\_ حالا میخوای چیکار بکنی؟  
\_ چیو؟

امیر مهدی نفسی می گیرد:

\_ همین وضعو. سامیار فقط این دختره نیست که به قول خودت زده به سرش، اونطوری که اون رفتار کرد بقیه شون هم حتما ترسیدند.

با حرفش، چشم های سامیار ریز می شوند:

\_ میدونم، ولی مهم نیست.

نیشخندی، لب های امیر مهدی را کج می کند:

\_ اتفاقا مهمه. اگه بقیه شون هم بشن مثل این دختره چی؟ اونا الان ترسیدن، به

خصوص دخترا، اونم با اتفاقی که امروز افتاد. بعید نیست اگه سست بشن.

حرفش انگار زیادی به مذاق سامیار خوش نیاید که کلافه نگاهش کرده و پوفی می کشد:

\_ ای بابا، مگه الکیه سبحان؟ پس من اینجا چیم؟

امیر مهدی با بی تفاوتی خاصی، لب هایش را تر می کند:

\_ من کلی میگم. بالاخره هرچقدر اینا سست بشن و بترسن، کار شما هم سخت

میشه. وقتی طرف های مقابل از شما رقااص های حرفه ای میخوان، یعنی اینکه

اینبا باید با میل خودشون برن. با ترس و لرز که بیان جلو، رقااص بودن که

هیچی، همه ی آموزش هایی که دیدن هم هیچ میشه. میفهمی؟

سامیار حرصی از حرف هایش، لیوان شربت را روی میز می گذارد و صدایش بلند است، وقتی که می گوید:

\_ بمیری پارسا که همش بلدی گند بزنی.

نا آرام است و این به خوبی، از چهره اش آشکار است. اما امیر مهدی کاملاً بر عکس او، آرام آرام است!

انگار که عمیقاً، در نقش سبحان فرو رفته و امیر مهدی رزم جو را، با تمام احساسات به غلیان در آمده اش، رها کرده است:

\_ من اینارو نگفتم که عصبی بشی، گفتم که مثل ماجرای این دختره یه چاره ای پیدا کنی. هر چقدر که سالم بودن و باکره بودنشون مهمه، همون اندازه هم میل و اشتیاقشون به این کار مهمه.

سامیار، دستی به پشت گردنش می کشد:

\_ میفهم چی میگی. ولی کاری از دستم بر نمیاد. میاد؟

نیشخند امیر مهدی عمق میابد و نفس عمیقش، برای آرام کردن غضب درونش بود:

\_ میاد! تو میتونی دوباره میل و اشتیاق قبلی رو بهشون بدی و اون حس ناامنی که باعث شده بترسن و از بین ببری. اونم با چند تا وعده ی الکی و ماسمالی کردن این قضیه.

سامیار سر بلند می کند و لب هایش، خشک شده اند:

\_ راست میگی، بهتره باهاشون حرف بزوم.

امیر مهدی تایید می کند:

\_ آره، در این صورت حتی اگه همشون به روال سابق برنگردن، باز یه عده ایشون آروم میشن. بقیشون هم که مجبوری میان و چاره ای ندارن. اینطوری به نظرم برای روحیه شون خوبه.

ابروهای سامیار از حرف های دقیق امیر مهدی بالا می پرد:

\_ ایول بابا، نه مثل اینکه حواست خیلی جمعه.

نگاه خیره ی امیر مهدی تغییری نمی کند و سامیار، با کمی فکر ادامه می دهد:

\_ این دختره رم بهتره از شون جدا کنم. بودنش شاید باعث تنش دوباره بشه. نه؟

قفسه ی سینه ی امیر مهدی برخلاف طغیان درونش، آرام بالا و پایین می شود:

\_فکر خوبیه، همین کارو بکن. پارسارم بگو از اینجا بره. موندنش مطمئنا دخترارو میترسونه.

سامیار متفکر، نگاهش می کند:

\_باش، بهش میگم.

امیرمهدی با رضایت سر تکان می دهد:

\_خوبه، فقط یه چیزی سامی..

سامیار لبخندی می زند:

\_جون!

امیرمهدی اما، تغییری در چهره اش رخ نمی دهد:

\_اینا که الان تو اتاق بالا بودن، تعدادشون کم بود. بقیشون کجان پس؟

سامیار نفسش را پوف مانند بیرون می دهد:

\_بقیشون تو یه کمپ دیگن.

\_چرا؟

سامیار لب هایش را به هم می فشارد:

\_چون اونا از اینا جدان.

می گوید و نگاه گنگ امیرمهدی، وادارش می کند که توضیح دهد:

\_خودت که می دونی، اینایی که اینجان قراره فروخته بشن. اما اون تعدادی که

کمپ دیگه اند، برای فروش نیستن و یه سری وظایف خاص خودشون و دارن.

ابروهای امیرمهدی بالا می پرد:

\_چه وظایفی اون وقت؟

سامیار نگاهش کرده و می خندد:

\_اونا باید یه مقدار از جنس هارو از ایران خارج کنن تا بردن بقیه ی جنس ها

برامون سخت نباشه. البته فعلا نقششون اینه!

ابروهای امیرمهدی، به هم نزدیک می شوند و حرف های کاوه به یادش میاید...

تصویر جنازه هایی که چال شدند در یادش زنده می شود و آن افرادی که سامیار

دم از خاص بودن وظایفشان میزند، همان جوانان خوش خیالی هستند که در نقش

«بادی پکر»، قرار است «موادمخدر» از این کشور خارج کنند و وای ...

وای از برنامه های بعدی بزرگمهر، برای آن جوانانی که فکر می کنند با قدم گذاشتن بر خاک غریب، بدبختی هایشان، رنگ خوشبختی خواهد گرفت!  
با این فکر، دم عمیقی گرفته و به سختی، بر خود و غیرتی که نفسش را مقطع کرده است، مسلط می شود:

\_ پس در این صورت، اونا باید زودتر از ما و مثل یک شهروند عادی از ایران خارج شن، نه؟

سامیار لبخند به لب، سر تکان می دهد:

\_ آره، به احتمالاً هم همین امروز برن.

\_ هوایی؟

سامیار می خندد:

\_ نیچ، دریایی!

«آهانی» می گوید و به مبل تکیه می دهد. دست هایش را روی سینه، در هم قفل

می کند و نگاه اخم آلودش، میخ تلویزیون کوچک روبرویش می شود.

سکوت اتاق، فرصتی است که به فکر فرو برود و تکه های کوچک به دست آمده

را در پازل ذهنش کنار هم بچیند؛ اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته که صدای تلفن

سامیار، رشته ی افکارش را به هم می ریزد.

تمرکزش را به هم می زند و ناخودآگاه تمام توجهش، معطوف سامیاری می

شود که با دیدن صفحه ی گوشی، ابروهایش بالا پریده است:

\_ اوه، بزرگمهره!

رو به امیرمهدی می گوید اما، منتظر شنیدن جواب نمی ماند!

دکمه ی سبز را لمس می کند و گوشی را، روی گوشش می گذارد:

\_ جانم بزرگمهر.

اخم های امیرمهدی غلیظ تر می شوند و با نگاهی دقیق، خیره ی نیم رخ لبخند به

لب سامیار می شود:

\_ آره اومدم. الان با سبحان تو کمپیم، چطور؟

کمی سکوت و امیرمهدی نمی داند که بزرگمهر چه گفته، چشمان سامیار را گرد

می کند:

\_ واقعا؟ راست میگی؟ حل شد همه چی؟

صدای سامیار پر بهت است و امیرمهدی، کنجکاو به جلو خم میشود.

\_بابا ایول. دست مریزاد. اصلا فکر نمی‌کردم انقدر زود این قضیه رو جمعش کنید.

کمی مکث و بعد، لبخند سامیار عمیق تر می‌شود:

\_بله، بر منکرش لعنت. کیا خان ثابت شدس به ما. از طرف منم تشکر کن ازش، نجاتمون داد از این جهنم.

ابروهای امیر مهدی بالا می‌پرد و سامیار، رو به بزرگمهر پشت خط می‌گوید:

\_باش، می‌دونم چیکار کنم. نگران نباش. این ور و بسپار به من .

لب هایش را تر می‌کند:

\_باش. باش! میگم حواسم هست دیگه ای بابا! نه نگران نباش، خبر میدم بهت. کاری نداری؟

گوشه ی چشمان امیر مهدی چین بر می‌دارد و سامیار، با خداحافظ کوتاهی، تماس را قطع می‌کند:

\_چیشده؟

این را امیر مهدی می‌پرسد و سامیار، در جوابش بلند می‌خندد:

\_وای سبحان، همه چی تموم شد. همه چی. راحت شدیم!

امیر مهدی کلافه می‌شود:

\_مگه چیشده؟ درست و حسابی بگو منم بفهمم.

چشم‌های سامیار، برق می‌زنند:

\_کیا و بزرگمهر عربا رو راضی کردن. قراره امشب معامله انجام بشه و تموم!

میفهمی این یعنی چی؟ یعنی آزادی، یعنی خلاص شدن از اینجا. یعنی خوشبختی!

لب‌های امیر مهدی می‌لرزند:

\_چی؟ امشب؟

سامیار تاکید می‌کند:

\_آره دیگه. وقتی اوناراضی ان، واسه چی وقتو هدر بدیم؟ هرچه زودتر معامله

انجام بشه به نفع ماست.

نفس امیر مهدی در سینه‌گره می‌خورد و سامیار، از جا بلند می‌شود:

\_بلند شو که یه عالمه کار داریم. بلند شو سبحان.

امیر مهدی اما تنها نگاهش کرده، تمام امیدش به شنودی است که در دکمه ی

تیشرتش جاساز شده و مطمئنا، سمائی و کاوه نیز تا به الان، از این خبر شوکه

کننده مطلع شده اند و این خبر یعنی، شروع عملیات!

با اخم هایی در هم گره شده و پیشانی که نبض می زند، از حیاط خانه ی بزرگمهر عبور می کند. سامیار به دنبالش بوده و هنوز چهره اش خندان است :  
\_ کجا راتو گرفتی سبحان؟ هوی با توام، یکم آروم تر.  
می ایستد. بر می گردد و چشم غره ی غلیظش، خنده ی سامیار را بیشتر می کند:  
\_ خب حالا، چیزی نگفتم که.  
نگاهش می کند.

خیره و با خشم و در آخر، زمزمه می کند:

\_ تو مریضی سامیار!

سامیار باز می خندد!

انگار نه انگار که چه شنیده و او می داند که حرص امیرمهدی از کجا سرچشمه دارد!

\_ فدات، همیشه به من لطف داشتی داداش!

غضب نگاه امیرمهدی از این بیخیالی بیشتر شده و نفسش را عمیق و پر حرص بیرون می دهد. نگاه می گیرد و سامیار، در تمام طول مسیر ذره ای در رابطه با امشب و معامله ای که انجام خواهد شد، حرفی نزد!  
توضیح نداد که چطور، چگونه و کجا، این معامله انجام خواهد شد و فقط، در جواب سوال های امیرمهدی خندید و گفت :  
«باز که داری منو سیم جین می کنی. سوال داری برو از بزرگمهر بپرس. تو که عزیز دل اونی.»

و همین، امیرمهدی را خشمگین کرده است!

این لجبازی های بچگانه سامیار و حسادتی که هنوز ادامه دارد، در کنار شوک خبری که شنید و همه و همه... دست به دست هم داده، این مرد را عجیب کلافه و عصبانی کرده اند!

از پله ها به سرعت بالا می رود و دیدن کفش های بزرگمهر در آستانه ی در، نگاه سرگردانش را رمقی می بخشد. به خود می جنبد و بدون توجه به حضور نحس سامیار، با در آوردن کفش هایش وارد خانه می شود. خانه ای که برخلاف چند ساعت قبل، که ساکت و بی روح بود، اکنون پر سروصدا است و صدای

موزیک تندی که در فضا پیچیده... امیر مهدی نیشخندی می زند و انگار که،  
بزرگمهر هم خوشحال است!

با این فکر، دستگیره ی در را رها کرده و با قدم های بلند وارد سالن می شود.  
سامیار هم به دنبالش و امیر مهدی چقدر دلش، نبودن در این فضا را میخواهد!  
\_اومدین؟

نگاهش می چرخد و روی بزرگمهری که با لباس های راحتی و فاخرش، روی  
مبل نشسته و عینکی هم به چشم دارد، قفل می شود. لب هایش، می لرزند و مثل  
همیشه، با دیدن مرد روبرویش، در نقشش فرو می رود. نقش سبحان دلاوری و  
سبحان، اکنون باید خوشحال باشد، کنجکاوی کند و بزرگمهر را تحسین که تو  
بی نظیری!

\_سلام. راه ترافیک بود.

بزرگمهر با لبخندی که عجیب برق خوشحالی دارد، عینکش را از روی چشم  
هایش بر می دارد. همزمان، سامیار با سروصدا وارد سالن می شود:

\_سلام رئیس بزرگ! خسته نباشی دلاور!

گفته های پر ذوق سامیار، نیشخندی روی لب های امیر مهدی می نشاند و  
بزرگمهر، از ته دل می خندد:

\_برو خودتو مسخره کن بچه پررو.

سامیار خندان جلو می رود و خم شده، بزرگمهر را می بوسد:

\_بابا تبریک میگم، همه چی حل شد که دیدی گفتم الکی استرس داری؟ هان،  
دیدی؟

لبخند بزرگمهر عریض تر شده، سامیار را به عقب می راند:

\_خیله خب حالا، بکش عقب. حالمو به هم زدی.

قهقهه ی سامیار، اعصاب امیر مهدی را به هم می ریزد اما، مثل همیشه تن داده  
به اجبار این چند سال از زندگی اش، به خود مسلط می شود و قدمی جلو می  
رود. روی مبل روبروی بزرگمهر می نشیند و سعی می کند نگاهش، هرچیزی  
جز نفرت و خشم را در خود داشته باشد.

\_نمیدونی وقتی فهمیدم چقدر خوشحال شدم.

سامیار است که نشسته روی مبل کنار دست بزرگمهر این را گفته و بزرگمهر،  
خیره در چشم های امیر مهدی می خندد:



\_خودمم خوشحالم. این چند مدت زیاد اذیت شدم. مثل اینه که یه باری از رو از شونه هام برداشتن. راحت راحتم.  
می گوید و سامیار بدون واکنشی در جواب حرف هایش ، رو به امیرمهدی می کند:

\_تو چرا ساکتی حالا؟ دو دقیقه پیش که داشتی منو میخوردی.  
بزرگمهر می خندد و امیرمهدی به زور، لبخند کوتاهی می زند:  
\_چی بگم، دارم گوش می کنم فعلا.  
ابروهای سامیار بالا می پرد و بزرگمهر به جلو خم می شود:  
\_شوکه شدی نه؟ درست عین همه ی ما.  
به بزرگمهر نگاه می کند و بالا و پایین شدن سیبک گلوش، همه از فرو نشانندن حرصش بود:

\_شوکه چرا؟ من که از چیزی اطلاع دقیقی ندارم. بعدشم، دیر یا زود بالاخره قرار بود این اتفاق بیفته دیگه، چه فرقی داره امشب یا فردا شب. من به تو اعتماد دارم بزرگمهر!  
می گوید و حرف هایش، حرف های سبحان دلاوری است، نه امیرمهدی رزم جو!

\_آره خب، شوکه شدن ما هم برا اینه که فکر نمی کردیم به این زودی ها مشکل حل بشه.  
اخم های امیرمهدی، بیشتر گره می خورند:

\_یعنی چند تا عرب اونقدر قدرت دارن که این تشکیلات و به هم بریزن؟ یا شما قدرت پیدا کردن یه مشتری تازه رو نداشتید؟  
حرفش، لبخند بزرگمهر را محو می کند و سامیار، سری تکان می دهد:  
\_بزرگمهر به همه ی سوال هاش جواب بده ها، تا اینجا مغز منو خورده به خدا!  
می گوید و قصدش، نشانندن خنده بر روی لبان بزرگمهر است اما، بزرگمهر نمی خندد. حتی لبخند هم نمی زند و حرف امیرمهدی انگار، برایش سنگین بوده است!

امیرمهدی که بی تفاوت به هر چیزی، با نیشخندی واضح ادامه می دهد:

\_مگه تو رئیس کل این تشکیلات نیستی، مگه همه چی دست تو نیست. پس چرا

حل شدن یه موضوع کوچیک و رضایت چند تا عرب برات مهمه؟  
سکوتی کوتاه، میانشان حکم می کند و امیر مهدی خواست که بزرگمهر  
روبرویش را بسنجدو او می داند که بزرگمهر رئیس اصلی نبوده، فقط یک مهره  
است!

مهره ای که حال، از به ثمر رساندن وظیفه ای که به عهده اش بوده، خوشحال  
است!

\_موضوع مهم بودن نظر اونا برای من نیست .

با صدای گرفته ی بزرگمهر ، امیر مهدی سعی می کند لبخند بزند. بزرگمهر،  
نباید ذره ای حس کند که لحن امیر مهدی، بازجویانه است:

\_پس چی؟ راستش من خیلی کنجکاوم بزرگمهر. ببین، تو می تونستی به راحتی  
قرارداد و فسخ کنی. اونطوری، این همه دنگ و فنگ و معطلی هم نداشت.  
درسته؟

و مکثی کرده، ادامه می دهد:

\_پس چرا این کارو نکردی؟

نگاه بزرگمهر می لرزد و خیره در چشم های امیر مهدی، به ندای وجودش گوش  
میسپارد و او، نمی توانست قراردادی را فسخ کند، چون که دست او نبود!  
نمی توانست به دنبال خریدار جدید برای اجناسش باشد، زیرا در اختیار او نبود!  
او فقط می توانست گندی که زده و مشکلی که به وجود آورده بود را به گونه ای  
حل کند!

مبادا از اینکه این خبر، به گوش فردی برسد که کیلومتر ها دور، دلش را خوش  
بزرگمهر کرده و مطمئن است که، همه ی کارها به نحو احسن انجام می شوند!  
این، وظیفه ی بزرگمهر است و او باید، از فرمان فردی اطاعت کند که به گفته  
ی امیر مهدی، مالک تمام این تشکیلات است! چرا که او، رئیس نیست !!!

از این رو، در جایش جابجا شده و آب دهانش را با اخم ظریفی قورت می دهد:  
\_درسته، میشد این کارو هم کرد. اما من نمی خواستم این ریسک رو بپذیرم.  
همین عربا خریدار واقعی هستن سبحان، مورد اطمینان اند. مورد اعتماد اند و  
همیشه دست به نقد. من نمی تونستم تو این وضعیتی که پلیسا همه جا هستند،  
دنبال خریدار تازه باشم. میتونستم؟

ابروهای امیر مهدی، به طرز جالبی از توضیحات بزرگمهر بالا می پرد:

\_ هوم... راست میگی. از این دید بهش نگاه نکرده بودم.  
از موضعش عقب کشیده و نگاهش دیگر رنگ کنجکاوی ندارد و این، لبخند را  
به لب های بزرگمهر بر می گرداند:  
\_ اشکالی نداره. تو تازه کاری، مطمئنا یکم که بگذره جا میوفتی.  
لبخند کوتاه امیرمهدی، نشان تایید داشت و بزرگمهر بیخیال او شده، به سمت  
سامیار می چرخد:  
\_ خب تو بگو. از کمپ چه خبر؟ همه چی روبه راه بود؟  
سامیار نگاهی به بزرگمهر کرده و لبخند کوچکی می زند:  
\_ آره، همه چی درسته. مشکلی نیست. تو نگران نباش.  
امیرمهدی نیشخندی می زند و بزرگمهر، متفکر سر تکان می دهد:  
\_ خوبه پس، بهتره تو این چند ساعت که وقت داریم ریزه کاری ها رو تموم کنیم  
که شب خیالم راحت باشه.  
سامیار اهوم می کند و به جلو خم می شود:  
\_ باش. اینا چیه گذاشتی جلوت؟  
به کاغذ های روی میز اشاره می کند و بزرگمهر، پوزخندی می زند:  
\_ یه سری مدارک و اسناد. دارم مرتبشون میکنم.  
\_ پس داری وسایلتو جمع میکنی؟  
صدای پر شیطنت سامیار، خنده روی لبان بزرگمهر می نشاند و دستی به  
صورتش کشیده، می گوید:  
\_ اره. بهتره همه چی آماده باشه که مشکلی پیش نیاد. ولی اول باید تکلیف دختر  
پسرا رو روشن کنیم.  
حرفش انگار، به مذاق سامیار خوش میاید:  
\_ نگران اونا نباش رئیس. تا نیم ساعت دیگه، همشون سوار لنج و پیش به سوی  
دوبی!  
چشم های بزرگمهر گرد می شوند و نفس در سینه ی امیرمهدی گره می خورد:  
\_ چی؟  
لبخند سامیار عمیق تر می شود:  
\_ همون موقع که زنگ زد، به بچه ها گفتم که حرکت کنن. هرچی زود تر راه

بیوفتن، بهتره .

بزرگمهر متحیر نگاهش می کند:

\_ افرین، زرنگ شدی؟

\_ مخلص شما. لنج که آماده بود، همه چی هم که هماهنگ شده بود. من فقط دستور حرکت دادم!

این بار بزرگمهر می خندد و امیرمهدی متعجب، میان بحثشان می پرد:

\_ اگه اونارو فرستادین، پس امشب چی معامله میشه؟

سوالش، نگاه بزرگمهر را می خنداند و سامیار، تک خنده ای می زند:

\_ مگه تو فکر میکردی دخترا امشب معامله میشن؟

نگاه گیج امیرمهدی، خنده یشان را بیشتر می کند:

\_ اوه پسر! پرتی ها! مگه میشه اون همه ادم و قاچاقی معامله کرد؟  
می گوید و خندیده، امیرمهدی می پرسد:

\_ پس اگه این طوره، امشب چی معامله میشه؟

کمی مکث... سامیار با نگاه، از بزرگمهر اجازه می گیرد:

\_ باقیمونده ی مواد و یه سری اسلحه . حالا تو به ایناش چیکار داری؟

گلوی امیرمهدی خشک می شود و واژه ی «اسلحه» در سرش اکو می شود.

بزرگمهر اما ، با نگاه به چهره اش توضیح می دهد:

\_ اون دختر پسرا قبلا فروخته شدن سبحان و خریدارشون الان حاضر و آماده،

اون ور آب منتظرشونن. برسن اونجا همه چی حله. اما امشب...

کمی سکوت می کند. سکوتی که امیرمهدی را تا مرز جنون برده، این باند

سیاسی است؟

\_ امشب یه سری مدارک و اطلاعات کوچیک معامله میشه. بی سرو صدا و

تمیز. پس اصلا نگران نباش.

نگاه امیرمهدی می لرزد و قلبش، تیر می کشد:

\_ چه مدارکی؟ سیاسی؟

دست هایش یخ می بندد وقتی، بزرگمهر لبخند زده و می گوید:

\_ نه به اون شدت، یه تجارت کوچیک با کله گنده های عربستان که حاضرین

برای این اطلاعات و تجهیزات کم، کلی پول خرج کنن. همین!

با فکی منقبض شده و چشمانی سرخ وارد اتاق می شود. در را محکم پشت سرش می بندد و مستقیم و بدون هیچ مکثی، با نفس هایی تند به طرف تخت گوشه ی اتاق می رود .

تن خسته اش را روی تخت با همان لباس ها، رها می کند و برای دقیقه ای، در سکوت سنگین اتاق چشم می بندد. اما بستن پلک هایش هم، او را از آنجا بودن، از امیرمهدی بودن، از سبحان دلاوری بودن دور نمی کند!

در واقع حتی برای ثانیه ای، دل مشغولی ها را دور نمیشوند. فکرش آزاد نمی شود و امیرمهدی، حس می کند قفسه ی سینه اش سنگین است!

نفس کشیدن سخت است. شقیقه هایش محکم می کوبند و چشم هایش، می سوزند! شاید از شدت حرص، شاید خشم و شاید هم غم!

نفس پر حرصی می کشد و ساعدش را روی چشمانش می گذارد. ناخودآگاه حرف های بزرگمهر را به یاد می آورد و نیشخند تلخی، لب های خشکش را از هم فاصله می دهد .

با خود فکر می کند که زمانی تصورش از این باند این بود که فقط، قاچاقچی مواد مخدر هستند و بس!

بعد ها، متوجه شد علاوه بر آن، قاچاقی انسان هم هستند و حال، جاسوسی یک کشور!

پشت گردنش تیر می کشد و از ساده بودن خودش و گروهشان، تلخ می خندد .

حرف سامیار را به یاد می آورد و واقعا انتظار داشت امشب، همان دختر ها معامله شوند؟ او چطور انقدر کوتاهی کرده بود؟

دستش کلافه بند پیشانی اش می شود و انکار که فایده ای ندارد، فکر به کیا و سعید او را از بزرگمهر و کار هایش دور کرد!

حواسش را پرت کرد و حال، باید این مسئله را هر طور که شده جمع و جور کند، چراکه قضیه پیچیده تر شده و کار آن ها هم سخت تر! با این فکر پوفی می کشد.

ساعدش را روی چشم هایش جابجا می کند و سکوت اتاق روی اعصابش است! سکوتی که عاقبت، با صدای زنگ تلفن در جیب شلوارش شکسته می شود و

امیر مهدی جواب نداده هم، میداند که کاوه است!  
کاوه ای که به حتم، از طریق شنودی که همیشه همراه اوست؛ از ماجرا خبردار  
شده و زنگ زده تا بیشتر بداند!

بپرسد و امیر مهدی هم نیاز دارد به این حرف زدن!  
از این رو، تماس را برقرار می کند و نزدیک کردن گوشی به گوشش، همزمان  
است با صدای آرام و خشدار کاوه که:  
\_امیر مهدی...\_

لب های خشکش می لرزند و این بار، صدای کاوه واضح تر می شود:  
\_چیزایی که شنیدم درسته؟\_

گوشه ی چشمانش چین می خورد و آرام لب می زند:  
\_آره!\_

و کاوه در آن سوی خط، پریشان روی صندلی می نشیند:  
\_وای... وای خدا!\_

امیر مهدی اما در سکوت، خیره به سقف، تنها گوش می دهد و چه بگوید؟ حرفی  
نیست که بزند!

\_باورم نمیشه. خدایا پستی تا چه حد. آشغال بودن تا چه حد. کثافت بودن تا چه  
حد.\_

و بعد کمی مکث، در گوش مردی که پر است از حس انتقام، ادامه می دهد:  
\_بی همه چیزای بی شرف. خدا کمر همتونو بشکنه.\_

این بار اما، نیشخند امیر مهدی تکرار می شود و رو به کاوه که انگار دارد با  
خودش حرف می زند، می گوید:

\_ولی فعلا کمر من شکسته!  
کاوه با درد، چشم می بندد:

\_فعلا من دارم هی درجا می زنم. من دارم اینجا کم میارم. من دارم از حرص  
خفه میشم. کسی که چیزیش نیست. اتفاقا پیتزاشونو خوردن و رفتن بخوابن.  
استراحت کنن که سر حال بشن.\_

آرام، زمزمه وار و نجوا کنان می گوید، اما با غضب! با خشم و گلویش، به درد  
میاید.

\_خیله خب آروم باش. باید به خودت مسلط بشی، یعنی باید هممون به خودمون

مسلط بشیم.

نگاه امیرمهدی بی فروغ، در اتاق می گردد و بی توجه می گوید:

\_میثم میدونه؟

\_نه، فعلا زنگ زدم که ببینم تو چیکار میکنی. بعدش زنگ میزنم به اونم میگم.

لب های امیرمهدی می لرزد و زمزمه می کند:

\_حس می کنم چند ساله که ركب خوردم!

گفته اش، آه عمیق کاوه را در آن سوی خط به دنبال دارد و کاوه، حال بد این مرد

را فهمید!

فهمید و حرص و خشم خود را پنهان کرد و امیرمهدی نباید کم بیاورد! هیچ وقت!

\_میفهممت. ما هم این حس و داریم ولی، کاری هم نمیشه کرد. باید تحمل کنیم تا

امشب که همه چیز تموم بشه. بعدش میشه نوبت تسویه حساب ما با این عوضیا.

حرف های کاوه، انگار آتش وجود امیرمهدی را شعله ور تر می کند.

اما لب می زند:

\_باشه. همه چی سر جاش هست؟

کاوه، با غم می خندد و سوال های امیرمهدی، گنگ است و مبهم!

البته نه برای او!

برای بزرگمهر و سامیاری که شاید، حرف هایش را بشنوند!

از این رو جواب می دهد:

\_آره. نگران نباش.

نگاه امیرمهدی از سقف کنده نمی شود:

\_بگو!

و این یعنی، توضیح بده و کاوه هم مطیع، گزارش کوتاهی تحویل مافوقش می

دهد:

\_تامیلا تو ترکیه اس و امشب دستگیر میشه. لنج دختر، پسرا تحت تعقیب. بچه ها

تو دویی مستقرند. دیگه هم اینکه، اون پسره سعید یا کیا هم تحت تعقیبه!

ابروهای امیرمهدی در هم گره می خورند و کاوه با تردید ادامه میدهد:

\_رفت امیر. برگشت دویی. انگار فقط اومده بود این معامله رو جور کنه. همین.

پیشانی امیرمهدی چین می خورد:

\_می‌دونم. بزار بره. کاریش نداشته باش.  
\_ولی امیر، اگه سعید باشه...  
نفس امیرمهدی در سینه گره می خورد:

\_اگه باشه بالاخره معلوم میشه. سعی کن زیاد بهش فکر نکنی. تو کارهای مهم تری داری.

\_یعنی ولش کنیم؟

سوال کاوه، نگاه امیرمهدی را می لرزاند و کیا رفت!

یا شاید هم باید بگوید، سعید رفت!

رفت و امیرمهدی نتوانست حقیقت را بفهمد. بفهمد آن مرد واقعا سعید اوست یا نه و اگر هست، این مدت کجا بوده.

چگونه زندگی می کرده و قابل انکار که نیست... رفتنش، دل امیرمهدی را بی تاب کرده!

\_نه، ولش نکن. حواست باشه. ولی تمرکزت رو، تماما رو اون نزار. میفهمی؟  
ابروهای کاوه بالا میپزند:

\_آهان، باش حواسم هست. نگران نباش.

امیرمهدی لب هایش را تر می کند و سردرد دارد!

\_برو به کارات برس، آماده شید.

گنگ می گوید اما کاوه می فهمد:

\_چشم قربان، اطاعت امر! آماده هم میشیم!

لب های امیرمهدی، متبسم می شوند و کاوه با خنده ای غمگین می گوید:

\_امیر امشب همه چیز تمومه. تحمل کن لطفا. محکم باش. فقط تا همین امشب و

بعد اینکه اینارو گرفتیم، کیارم دستگیر می کنیم و بعدش رئیس اصلی. من

مطمعنم همه چیز درست میشه. فقط باید یکم دیگه تحمل کنیم و محکم باشیم.

کاوه با لحنی شاد می گوید اما، نگاه امیرمهدی رنگ غم می گیرد:

\_از کجا میدونی؟ شاید من برنگشتم!

\_امیرمهدی!

هشدار کاوه، به خنده می اندازتش. خنده ای سنگین. از همان خنده هایی که از



گریه هم ، غم انگیز ترند!  
\_ چیه؟ حقیقته.

کاوه ابرو درهم می کشد:

\_ مزخرف نگو و اعصابم و به هم نریز.

کاوه انگار عصبانی شده و امیر مهدی لبخند می زند:

\_ عصبانی نشو. دارم حقیقت و میگم. خودتم می دونی.

این بار کاوه با حرص سکوت می کند و امیر مهدی چشم بسته، زمزمه می کند:

\_ کاوه... اگه اتفاقی افتاد و اگه برنگشتم، تو باید مراقبش باشی. میدونی که؟

سکوت کاوه، ادامه دار می شود...

و امیر مهدی از جا بلند شده، وارد سرویس بهداشتی کوچک اتاق می شود. در را پشت سرش می بندد و با خیال راحت، با صدای آرامی ادامه می دهد:

\_ می دونی کاوه، من به نازگل قول دادم که برگردم. قول دادم که سالم برگردم و

سر قولم هستم. همه ی تلاشم برای اینه که این بیشر فا هرچه زودتر به سزای

عملشون برس. اما سخته! من چیزایی می بینم که تو فقط می شنوی شون و

گزارشش رو میخونی. پس باید حال منو بفهمی. بفهمی که چقدر سخته امیر بودن

و سبحان شدن! اینجا بودن و دم نزدن! با این همه مشکل دست و پنجه نرم کردن!

گفته و بعد کمی مکث ، لب می زند:

\_ خیلی سخته کاوه، خیلی !

کاوه ، دلش می لرزد و لب هایش نجوا می کنند:

\_ امیر...

امیر مهدی اما فرصتی نداده برای حرف زدن، با نگاهی مات و خسته و صدایی

آرام، حرف هایش را از سر می گیرد:

\_ ولی با تموم این سختی ها ، هدف من نابودی این آدم هاست. من می خوام این

کار و به بهترین و عالی ترین شکل ممکن تموم کنیم . نمی خوام خون رفیقانمون

پایمال شه. حق کسی ضایع بشه و بعد چند سال زحمت، باز شکست بخوریم.

یادت که هست؟ ما قول دادیم. همون موقعی که این کارو شروع کردیم به هم قول

دادیم و تو خیلی خوب میدونی که برای من، چقدر قول و حرفی که زدم مهمه.

همین طور... نازگلم!

کمی سکوت می کند و این بار، بغض سنگینی در گلوی کاوه جا خوش می کند:  
\_ ولی کشورم، غیرتم و وطنم، برام از همه چی مهم تره! خیلی مهم تر! برای  
همین چشم روی نازگلم بستم و تا اینجا اومدم. جنگیدم. ایستادم و حالا هم، باید  
حقیقت رو بپذیرم که شاید هیچ وقت نتونم برگردم!  
با گفته اش، چشم های کاوه ریز می شوند و با غضب می گوید:  
\_ باز گفتی؟

امیر مهدی اما بی توجه، نجوا می کند:

\_ تمام تلاشمو می کنم که برگردم، تمام تلاشمو. ولی اگه نشد...  
\_ امیر!

فریاد کاوه، به خنده می اندازتش و با همان خنده، مصرانه ادامه می دهد:  
\_ به ملیکا خانم بگو برای نازگلم خواهری کنه. تو هم برادرش باش و برای پدر  
و مادرم پسری کن. حواست باشه کاوه، نازگل من تنهاست. ضعیفه. مبادا تنهانش  
بزارین و به حال خودش ولش کنین.  
گردن کاوه تیر می کشد و کلافه، دستش را لای موهایش فرو می کند:  
\_ امیر این حرفا چیه میزنی؟ تو بر میگردی، اینو من مطمئناً. انقدر از الان آیه  
ی یاس نخون لطفا.

لحنش عصبی است و امیر مهدی، لبخند کوتاهی می زند:

\_ آیه ی یاس نیست. باید بگم تا خیالم راحت باشه اگه اتفاقی برام افتاد، بدونم تو  
هستی. کاوه من دلم اول به خدا، بعد به تو خوشه!

پلک های کاوه، نمناک می شوند و امیر مهدی با دم عمیقی و اطمینان از نبود  
شنودی در اتاق، لب می زند:

\_ اگه برنگشتم، مراقب مادرم باش کاوه. مامان من قلبش ضعیفه، نمی کشه.

حواست بهش باشه که اون، همه ی زندگی منه. مراقب پدرم هم باش. اون مرده.  
محکمه. هیچ وقت غم و ناراحتی شو بروز نمی ده. اما من میدونم که می ریزه تو  
خودش و خودشو میخوره. زیاد مراقبش باش.

مکت می کند و با یادآوری چهره ی آرام، لبخند تلخی می زند. لب هایش را به  
دهانه ی گوشه ی نزدیک می کند و در گوش کاوه ای که چشم هایش، از اشک

های محبوس شده اش برق می زنند، زمزمه می کند:  
\_ آرام! مراقبش باش! جای منی که تو این چند سال کنارش نبودم و بر اش  
برادری نکردم، بر اش برادری کن. آرام به من زیاد وابستس، نزارید زیاد اذیت  
شه.

بغض کاوه سنگین تر می شود و امیرمهدی، چشم روی هم می فشارد و تکرار  
می کند:

\_ اگه برنگشتم، به میثم و تموم بچه ها از طرف من خسته نباشید بگو. خودت همه  
چی رو تکمیل کن و تحویل بده. می دونی که، من اگه برنگردم تو میشی همه کاره  
و باید بقیه ی کارهای نکرده ی منو انجام بدی، آقای پدر!  
\_ می خوام صد سال سیاه همه کاره نشم. خواهشا بس کن امیر، حرفات اذیتم می  
کنه.

گفته ی حرصی و بلند کاوه، غم عجیبی را در دل امیرمهدی سرریز می کند و  
می گوید:

\_ خداحافظ کاوه! امیدوارم بتونیم همدیگرو ببینیم. اما اگه نشد هم، حرفایی که  
بهت گفتم رو یادت باشه. باشه!؟

گفته و منتظر تایید کاوه می ماند. تاییدی که شاید کمی بیشتر، دل بی تابش را آرام  
کند و کاوه هم این موضوع فهمیده، برخلاف میل باطنی اش لب می زند:  
\_ باشه! نگران نباش.

امیرمهدی سر تکان می دهد:

\_ ممنون کاوه! ممنون که همیشه کنارمی!

کاوه با چشم هایی اشک آلود می خندد و خود را به نشنیدن می زند:  
\_ پس قرارمون امشب .

\_ آره.

تایید امیرمهدی، لب های کاوه را می لرزاند:

\_ پس شب می بینمت آقای دلآوری!

امیرمهدی نیشخندی می زند و کاوه، آرام ادامه می دهد:

\_ امیر ما پیروز میشیم! اتفاقی هم برای کسی نمیفته! اینو مطمئن باش.  
لبخند امیرمهدی تکرار می شود:

\_ امیدوارم همین طوری بشه که تو میگی. امیدوارم و تمام تلاشمو هم می کنم. کاوه نفس عمیقی می کشد و تردید عجیبی در دلش سرریز می شود. انگار که نخواهد خداحافظی کند و انکار که فایده ای ندارد، حرف های امیرمهدی نگرانش کرده!

\_ کاوه، من باید قطع کنم. کار دیگه ای نداری؟  
نگاه کاوه می لرزد:  
\_ نه، مراقبت خودت باش.

مهربانی نابی در صدای امیرمهدی جاری می شود:  
\_ هستم. فعلا خداحافظ.  
\_ خداحافظ داداش!

با بیرون دادن نفسش، تماس را قطع و از سرویس خارج میشود. لبه ی تخت می نشیند.

به اطراف نگاه می کند و کلافه از گرمای اتاق، تی شرتش را از تن بیرون می کشد.

حالا، حالش کمی بهتر می شود و آن گرمای نفس بری که روی تنش نشسته بود، رد گم می کند.

همین باعث می شود که با درآوردن جوراب هایش، روی تخت دراز بکشد. دستش را زیر سرش بگذارد و با نگاه به ساعت دیواری، فکر کند که فقط چند ساعت دیگر مهلت ندارد!

مهلت برای اینکه با نازگل حرف بزند.  
تماس کوتاهی با پدر و مادرش داشته باشد.  
مدارک و اسناد جمع‌آوری شده را برای میثم ایمیل کند.  
دوش بگیرد.

نماز بخواند و بعد، راهی مسیری شود که انتهایش معلوم نیست!  
مسیری که شاید با طی کردنش، هیچ وقت برنگردد و امیرمهدی اگر پا در این راه گذاشته، همه برای کشوری بوده که او در آن پرورش یافته و بزرگ شده است.

قد کشیده است.

قدرتمند شده است و حالا به همین خاک... به همین کشور... مقابل دیدگان او خیانت می کنند... امیرمهدی باید برود! باید برود تا از امنیت و اقتدار ایرانش دفاع بکند. حتی اگر در این راه، درد دلتنگی و دوری از خانواده را بکشد و حسرت یکبار دیدن آن ها، بر دلش بماند... ایران، دلخوش امیرمهدی و امیرمهدی هایبست که بی توجه به نازگل های زندگی شان، دل به دریا می زنند و از او، دفاع می کنند و این، عشقی است که گاه بر عشق های دیگر پیشی می گیرد... عشق به ایران! با این فکر نفس عمیقی می کشد و چشمانش را ماساژ می دهد. چشمانی که خسته اند از بی خوابی و دلشان خواب می خواهد. خوابی عمیق و امیرمهدی چقدر دلش، زودتر به پایان رسیدن این عملیات را طلب می کند! نیشخند تلخی می زند. دست برده، گوشی اش را از کنارش چنگ می زند و در این چند ساعت، باید با تمام عزیزانش حرف بزند. مبادا که برود و برنگشته، حسرت به دل بماند!

از این رو، با آرامش گوشی را روشن می کند و بدون هیچ فکری، اول از همه روی نام نازگل کلیک می کند و با مکثی کوتاه، برایش می نویسد:

« دوستت دارم »

و پرانتز را می بندم »!...

و بعد، کمی منتظر می ماند. انتظاری که زیاد به طول نمی انجامد و پیامش که توسط نازگل تیک می خورد، لبخند از ته دلی لب هایش را از هم فاصله می دهد. تماس را برقرار می کند و گوشی را روی گوشی می گذاشته، شاید احمقانه و شاید زیادی عاشقانه باشد اما، قلبش تند می کوبد... دلتنگی، با این مرد چه کرده است؟...

دقیقه ای طول نمی کشد. بوق های طولانی و اعصاب خرد کن، با صدای «سلام» نازگل، قطع می شود و عاشق که باشی، حالت وابسته ی حال معشوقی است که بودنش، انگیزه ای است برای نفس هایت!

حال هم اگر این معشوق، دور از تو و در کنارت نباشد، تو مجبوری عاشقانه هایت را در دل حبس کرده، منتظر فرصت دوباره ای برای دیدنش باشی تا تمام دلتنگی هایت را ابراز کنی و اوج غم، درد و تنهایی اینجاست که فکر کنی این فرصت، هیچ گاه تکرار نخواهد شد!

اینجاست که باید تن داده به اجبار تلخ زندگی ات، به شنیدن صدایش هم کفایت کنی و حالت خوب شود. درست مثل حال الان امیرمهدی!  
امیرمهدی که با لبخندی خوشحال، گوشی را به گوشش نزدیک تر می کند و خندان می گوید:

\_ حال کردی چه شوهر رمانتیکی داری؟ کیف کردی اصلاً؟!  
منظورش به پیامک کوتاه عاشقانه ای است که برایش فرستاد و صدایش هیچ رنگی از ناراحتی، کلافگی و اعصاب خردی چند دقیقه ی قبلش را ندارد و این، برایش رضایت بخش بوده، نازگل نباید پی به آشفتگی مردش ببرد و نگران که هست، نگران تر شود!

\_ بله. شوهر من تو کل دنیا تا نداره. یه دونس فقط!  
گفته ی نازگل و صدای ظریف و خندانش، دل امیرمهدی را زیر و رو می کند و با خنده ای کوتاه می گوید:

\_ شما انقدر شوهر دوست بودی خانم معلم و ما نمی دونستیم؟!  
نازگل کمی مکث می کند و خدا می داند که چقدر، دلتنگ مردیست که چشم هایش، برای یک عمر عاشقی و دیوانگی کافیهست!  
\_ شوهر دوست نیستم، عشقمو دوست دارم! اینا زمین تا آسمون فرقتشونه امیرخان.

امیرمهدی در جواب تنها می خندد و نازگل با قورت دادن لبخندش، مهربان و با ناز، در گوش مردی که پر است از احساسات متناقض لب می زند:

\_ حالا حالتون چطوره آقای شوهر؟ خوب هستین دیگه؟  
نفس امیرمهدی در سینه اش حبس می شود و بدون توجه به ندای درونی که داد می زند: «نه، حالم خوب نیست!» می گوید:

\_ میشه صدای شما رو شنید و بد بود بانو؟ خوب خوبم!  
حرفش، نازگل را غرق شرمی عاشقانه کرده، با تمام لطافت زنانه اش در جواب عاشقانه های مردش، زمزمه می کند:

\_ خیلی دلم برات تنگ شده. کاش کنارم بودی امیر.  
امیرمهدی کمی مکث کرده، سعی می کند با شوخی و خنده بحث را از غم و دلتنگی دور کند:

\_ کنارت بودم که چیکارم کنی؟!!

صدای پر خنده اش، چشمان نازگل را در آن سوی خط گرد می کند اما، خود را نمی بازد و حالا که این مرد بازی اش گرفته، چرا او هم بازی نکند؟ از این رو، لبخندی می زند:

\_بی ادب! فقط یه کوچولو بوست می کردم!  
امیر مهدی بی اختیار، بلند می خندد و نازگل، لبخندش را تکرار می کند:  
\_چرا میخندی؟

با سوالش امیر مهدی تک سرفه ای می کند و با چشم هایی براق می گوید:  
\_آخ نازگل. آخ که آگه الان کنارم بودی!  
این بار نازگل می خندد و تکرار می کند:  
\_کنارت بودم که چیکارم کنی؟!  
و امیر مهدی، با حالی خوب جواب می دهد:

\_بغلت کنم، فشارت بدم به خودم و محکم ببوسمت!  
با حرفش، دل نازگل در آن سوی خط کودکانه ضعف می رود:  
\_دیوونه!

صدای کودکانه و دلنشینش، امیر مهدی را بی تاب می کند. سرش را بیشتر در بالش فرو می برد و ناخودآگاه، خیره به سکوت اتاق، آرام صدایش می کند:  
\_ناز من...

و نازگل گوشی را در دستش جابجا کرده، با بغضی که از همان لحظه ی اول در گلویش جا خوش کرده است، می گوید:  
\_جانم...

و چکیدن قطره ی اشکی که سعی داشت با خنده و شوخی، از چکیدنش جلوگیری کند، با صدای بم و مردانه ی امیر مهدی همراه می شود:

\_برام دعا کن نازم! دعا کن کم نیارم، نشکنم، عقب نکشم. دعا کن بتونم محکم و ایسم! دعا کن که دعای فرشته ها، مستجاب میشه. دعا کن که عجیب به دعای نیاز دارم!

نازگل سکوت میکند و این فرصتی است که امیر مهدی، کمی برای همسرش حرف بزند و شده حتی کمی، حرف دلش را بگوید:

\_منم خستم، دل تنگم. دلم می خواست الان کنارم بودی که با بغل کردنت، دلمو

آروم کنم و دیگه بهونه ای برای خستگی هام نباشه. دلم میخواست چشم ببندم و باز کنم و ببینم کنار می. با اون لبخند قشنگت، نشستی بالای سرم و من با نگاه کردن به چشم هات آروم شم. خیلی آروم!  
بغض نازگل بیشتر می شود و امیرمهدی ادامه می دهد:  
\_پس برام دعا کن، زیادم دعا کن. باشه؟

مهربان و با عشق می گوید و نازگل، بغض آلود لب می زند:  
\_دوست دارم!

و امیرمهدی، چشم بسته... حال عجیبی دارد. خیلی عجیب!

از جا بلند شده و اخم آلود، روبروی آینه ی قدی اتاق می ایستد. دستی به یقه ی کت مردانه اش می کشد و با قدم کوچکی که به عقب بر می دارد، ناخودآگاه به خودش در آینه خیره می شود. عمیق و با دقت؛ مردی را می بیند که در اواسط سی سالگی، تار موهای سفیدی، میان حجم مشکی موهایش خودنمایی می کند. مردی که چشم های خمارش از بی خوابی دیشب، سرخ اند و کلافگی، درونشان موج می زند.

مردی که ریش بلند شده اش، حاصل بی حوصلگی های این روز های زندگی اش است و عجیب حس می کند که وجودش، میان مشکلاتی که هرروز بی رحم تر، بر او و تار و پود وجودش فشار میاورند، پیر شده!

با این فکر، نیشخندی می زند و نگاه از تصویر قامتش در آینه گرفته، چشم هایش را با دو انگشت ماساژ می دهد و خم شده، مابقی لباس هایش را در چمدان جا می دهد. همزمان، تقه ی ریزی به در می خورد و به دنبالش صدای سامیار بلند می شود:

\_سبحان، حاضر نشدی پس؟ دیرمون شد بابا.

نفس امیرمهدی در سینه گره می خورد:

\_چرا، تو برو. الان میام.

سامیار دیگر حرفی نمی زند و امیرمهدی با نگاهی به در بسته ی اتاق، گوشی اش را در دست می گیرد. روی نام کاوه مکث می کند و سریع و بدون درنگ،



برایش می نویسد:

«داریم راه میوفتیم. آماده شید.»

و پیام را ارسال می کند. گوشی را در جیب کتش جا می دهد و نفس سنگینش را با صدا بیرون داده؛ استرس ندارد اما... خیلی هم آرام نیست!  
درواقع از دیشب که بزرگمهر اطلاع داد مکان معامله تغییر کرده و فردا حرکت خواهند کرد، این حس بد به جانش نشسته است. حسی که عجیب، اعصابش را به هم ریخته.

با این فکر، اخم هایش غلیظ تر می شوند و با نگاهی به اطراف، کف دست هایش را به ژل آغشته می کند و موهایش را محکم، رو به بالا حالت داده؛ بزرگمهر، خواسته بود که مردانه و جذاب، در این قرار حاضر شود!  
گفته بود که دلش نمی خواهد، جذابیت مردانه ی او از نظر ها پنهان بماند و آن زمان امیرمهدی، به معنای واقعی از او متنفر شده بود. از بزرگمهری که چون زالو، همیشه در تلاش برای مکیدن خون دیگران و منفعت خودش است و حتی از جذابیت و چهره ی او هم، برای برتر نشان دادن خود استفاده می کند!

دمی می گیرد و برای بار آخر، دستش را میان موهایش کشیده و در نهایت، کمی از عطر مردانه ی تلخش را به زیر گلویش میزند. عطری که نازگل عجیب، بوی آن را دوست داشت و عادت کرده بود که شب ها تا صبح، با فرو کردن سرش در گودی گردن امیرمهدی، آن را استشمام کند!  
با این فکر لبخند محوی زده، و شیشه ی عطر را در چمدان جا می دهد و نازگل، با هر چیزی برای این مرد خاطره ساخته است!  
خاطره هایی که دقیقه ای، دست از سرش بر نمی دارند و مدام، آن چهره ی ملیح و چشم های رنگی پر شیطنت را به یادش میاورد و هر بار یادآوری آن خاطرات، نتیجه اش بیشتر دلتنگ شدن این مرد است!  
آهی می کشد. قدمی به جلو برداشته و برای آخرین بار، نگاه دقیقش را در اتاق می چرخاند و با مطمئن شدن از مرتب بودن همه چیز، چمدانش را در دست می گیرد. به سمت در می رود و دستش که بند دستگیره می شود، مثل همیشه و طبق عادتی که انیس، از همان کودکی یادش داده، زیر لب زمزمه می کند:  
\_بسم الله الرحمن الرحيم! الهی به امید تو!

و در را باز کرده، از اتاق بیرون می رود... با قدم هایی محکم، استوار و هرچقدر هم که خسته باشد، مردی است که باید وظیفه اش را انجام دهد. وظیفه ای که چند سال برای به ثمر رساندنش جان کنده و حال، وقت تاختن است؛ نه عقب نشینی!

تاختنی که از جنس نفرت یک ملت، بر جسم گناه آلود کسانی است که شیره ی جان می مکند و هر روز به این کشور، خیانت می کنند .

تاختنی که رحم نمی شناسد و آکنده از درد مردانی است که تا به الان، پا روی غیرتشان گذاشته ، صبر کرده اند و امیرمهدی هم، یکی از این مردان است و بی توجه به قلبی که تند می کوبد، شقیقه ای که درد دارد و حس غریبی که وجودش را فرا گرفته... می رود!

محکم و با قدم های بلند... او، باید این عملیات را به ثمر بنشانند.

وارد هال که می شود، چمدانش را همان گوشه کنار در، روی زمین رها کرده و صاف می ایستد.

با چهره ی که سعی می کند هیچ رنگی از خشم نداشته باشد، به بزرگمهر و سامیار که پشت به او مشغول حرف زدن هستند، خیره می شود و بلند می گوید:  
\_صبح بخیر!

سر بزرگمهر و سامیار همزمان به طرفش می چرخد و لبخندی روی لب های هردو می نشیند. امیرمهدی اما، همانطور خیره و با اخم نگاهشان می کند و از نگاه های براق بزرگمهر متنفر است!

بزرگمهری که بی توجه به خشم نگاه امیرمهدی، چشمکی تحویلش می دهد او هم کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده؛ گویا که ظاهر، اهمیت زیادی برای طرف حساب های معامله دارد:

\_صبح تو هم بخیر خوشتیپ.

نیشخند واضحی روی لب های امیرمهدی می نشیند:

\_ممنون .

همین و بزرگمهر لبخندش عریض تر می شود:

\_صبحونه میخوری برو تو آشپزخونه، حلیمه برات میز و آماده کرده. بخور که هرچقدر زودتر راه بیفتیم بهتره.

ابروهای امیر مهدی بالا می پرند و هیچ اشتباهی ندارد!

\_ نه، میل ندارم.

بزرگمهر شانه بالا می اندازد:

\_ هر طور که دوست داری، پس کمک کن وسایلا رو بزاریم تو ماشین و هر چه زودتر راه بیفتیم.

سری به معنای باشه تکان می دهد و دوباره چمدانش را در دست می گیرد.  
بزرگمهر با تکرار لبخندش رو به او، به طرف آشپزخانه می رود و امیر مهدی، راهش را به سمت در خروجی کج می کند. وارد حیاط میشود و ابرو هایش، از تابش پر انرژی خورشید بوشهر در هم فرو می روند:

\_ بده من چمدوننتو آق سبحان.

پله ها را با همان اخم غلیظش پایین می رود و چمدانش را به دست قدرت می دهد:

\_ بفرما.

قدرت لبخند کجی می زند:

\_ آقا ما خیلی مخلصیم ها!

نگاه امیر مهدی رنگ تعجب می گیرد و سامیار، به کمر قدرت می کوبد:

\_ مزخرف نگو قدرت، بیا برو کارتو بکن.

قدرت می خندد:

\_ خب حالا، چته؟

سامیار چشمانش را با حرص گرد می کند:

\_ بیا برو قدرت تا نزد من تو دهننتا.

\_ سگ!

این را قدرت گفته و زیر نگاه خیره و عصبی سامیار، به طرف ماشین شاسی بلند پارک شده در وسط حیاط می رود:

\_ بیشعور گه!

ابروهای امیر مهدی بالا می پرند و رو به سامیار که این را زیر لب زمزمه کرده، می گوید:

\_ چپشده؟ چرا انقدر عصبی تو؟

نگاه سامیار می چرخد و در چشمانش خیره می شود. همزمان، به ستون پشت سرش تکیه می دهد:

\_ فعلا هیچی نگو سبحان که اعصاب ندارم.  
\_ چرا؟

لب های سامیار جمع می شوند:  
\_ چون عصبانی ام!  
\_ از کی؟

سوالات متداول امیر مهدی، حرصی اش می کند:

\_ از اون بزرگمهر نکبت. دهن منو باز نکن سبحان!

این بار امیر مهدی می خندد. برخلاف تلاطمی که در وجودش به پاست:

\_ مگه چیکار کرده که تو اینطوری به قول قدرت سگ شدی؟

نگاه خیره ی سامیار و سکوتش، خنده اش را عمیق تر می کند:

\_ چیه؟ از دست منم عصبیی؟!

شوخی می کند اما، کنجکاوی عجیبی بر وجودش غالب شده و این کنجکاوی، تا زمانیکه دلیل عصبانیت سامیار را نفهمد، از بین نخواهد رفت!  
\_ هوی. سامی با توام.

سامیار اه بلندی می گوید و سنگ ریزه ی مقابل پایش را با نوک کفش، محکم به جلو پرت می کند:

\_ چیه؟ عصبانی ام دیگه. ول کن. انقدر به پر و بالم نییچ.

گفته ی سامیار، گوشه ی لب های امیر مهدی را کج می کند:

\_ مگه میشه ولت کرد؟ ناز نکن سامیار. بگو چی شده.

لحنش این بار کمی جدی است و سامیار، نرم می شود:

\_ چی میخواستی بشه؟ گند زده تو برنامه های من. اونم فقط به خاطر حرف چند تا عرب احمق. مرتیکه ی بز!

آرام اما با حرص می گوید و چشم های امیر مهدی ریز می شوند:

\_ منظورت کنسل شدن معامله ی دیشبه؟

\_ آره.

پیشانی امیر مهدی چین بر می دارد:

\_خب این چه ربطی به برنامه های تو داره؟  
لب های سامیار کج می شوند:

\_ربطش؟ ربطش اینه که الان اونور کلی ادم بلاتکلیف موندن و همش هم تقصیر منه که فکر میکردم دیشب حرکت می کنیم و بهشون قول دادم امروز صبح اونجام. حالا فهمیدی؟

با جوابش، نگاه امیر مهدی رنگ تمسخر می گیرد:

\_حتما منظورت از اون همه آدم، دوست دختر اتن!

\_حالا! اینش مهم نیست. مهم اینه که گند زده شده تو برنامه های من.  
امیر مهدی می خندد:

\_شاید یه دلیلی داشته واسه کارش بابا، منطقی باش.

سامیار هه بلندی می گوید و امیر مهدی فکر می کند که باید، از این فرصت به بهترین نحو استفاده کند:

\_نه خیر. کنسل کرد چون اونا گفتن نمیتونن دیشب بیان. خبر مرگشون حس کردن بوشهر خطرناکه و به خاطر یه سری دلایل مزخرف دیگه، خواستن که قرار اینجا نباشه. بزرگمهر هم عین خر نفهم، فوری قبول کرد و منو بیچاره!  
نفس امیر مهدی در سینه گره می خورد:

\_قرار اینجا نباشه؟ مگه الان ما نمیریم سر قرار؟

سامیار نگاهش را از موزاییک ها جدا می کند:

\_چی میگی تو؟ الان میریم سر قرار؟ آخه کدوم ادم عاقلی تو روشنی روز می ره قاچاق کنه که ما دومیش باشیم؟

مردمک های امیر مهدی می لرزد:

\_پس الان کجا میریم؟

سامیار پوفی می کشد:

\_بندر عباس! میریم اونجا تا شب، بریم همونجایی که اونا آدرس دادن.

می گوید و دهان امیر مهدی از تعجب، خشک می شود:

\_بندر عباس؟ می دونی چند ساعت راهه؟

سامیار سر تکان می دهد:

\_آره، ولی چاره ی دیگه ای نداریم. نمی بینی به چه ولوله ای افتادیم؟ همشم به خاطر دو تا عرب عوضیه، ای تو وحشون!

سامیار فحش می دهد و عصبانی است از به هم خوردن برنامه های عیش و نوشش و امیرمهدی، پر است از بهت و تعجب:

پس جنس ها چی میشن سامیار؟

هیچی، چی باید بشن؟ جنس هارو صبح زود، پارسا با ون برد دیگه.  
برد؟

سامیار تایید می کند:

آره. نمی تونستیم که اونارم بندازیم پشت سرمون و ضایع بازی دراریم. برا همین زودتر فرستادیمشون برن. ولی ما هم که راه بیفتیم، از یه جا به بعد راه به هم ملحق میشیم، تا با هم برسیم سر قرار.

سری تکان داده، آب دهانش را قورت می دهد و در دل، به حال خودش که فکر می کرد معامله در همین جا و بدون هیچ مشکلی انجام خواهد شد، می خندد:

خب در این صورت، اگه الان راه بیفتیم حدودای شب میرسیم که.

سامیار آدامسی در دهانش می اندازد:

آره. حالا اگه بتازونیم.

امیرمهدی با سستی، ابرویش را میخارانند:

یوفف، فکر می کردم تا چند ساعت دیگه همه چی تموم میشه. که اونم نشد.

با حرفش، سامیار سر چرخانده و در حال جوین آدامس، لبی تر می کند و با این تصور که سبحان روبرویش، از اینجا ماندن کلافه شده؛ می گوید:

نگران نباش. چند ساعت دیگه نه، شب. چه فرقی داره؟ بالاخره همه چی تموم

میشه و تو فردا تو دبی، عشق و حال میکنی. من بدبختم باید به چند تا زبون نفهم

جواب پس بدم که چرا دیشب راه نیفتادم!

دست های امیرمهدی، کنارش مشت می شوند و سعی می کند از شوک خبری که

شنیده در بیاید و نقش سبحان را به بهترین شکل، ایفا کند.

از این رو، دستی به موهایش کشیده و میگوید:

چی میگی؟ کدوم عشق و حال؟ تو فکر کردی من بدون نازگل جایی میرم؟

این بار سامیار می خندد و امیرمهدی فکر می کند که باید هر چه سریعتر، با

کاوه تماس بگیرد و این خبر را به او هم اطلاع دهد:

نترس بابا، عشقتم هماهنگ شده همراه ساناز تا چند روز دیگه بیان دبی. نگران

نباش.

امیر مهدی متعجب به سمتش بر می گردد:

\_چی؟ هماهنگ شده؟

\_هوم!

تایید مسخره ی سامیار، نیشخند عصبی روی لب های امیر مهدی می نشاند:

\_ساناز هم مطمئنا به خاطر عشق عمیقش به بزرگمهر او مد! خودتونو گول

زدین؟

با حرفش، سامیار غش غش می خندد:

\_تو روحت سبحان!

امیر مهدی هم به ناچار، سری تکان می دهد:

\_حقیقته دیگه نیست اینا برای هم میمیرن، که ساناز هم هلك و هلك پاشه بیاد

دبی .

خنده ی سامیار ادامه دارد اما ، می گوید:

\_اون که آره. ولی ساناز مجبوره بیاد.

\_چرا مجبوره؟

سامیار چشم گشاد می کند:

\_چون بچه هاش الان دبی ان و ساناز اگه بخواد ببینتشون، باید بیاد دبی!

چشمان امیر مهدی گرد می شود و سوالی که میخواست پرسد، با صدای

بزرگمهر در دهانش میماسد:

\_سامیار.

سامیار خنده اش را قورت می دهد:

\_چی؟

بزرگمهر چمدانش را زمین می گذارد:

\_بیا اینو بزار تو ماشین که راه بیفتیم.

سامیار لبی کج می کند و با فحشی، از کنار امیر مهدی می گذرد .

امیر مهدی که خشک شده، به موزاییک های زیر پایش خیره است و باید اعتراف

کند که ... تا به حال، آدمی به پستی بزرگمهر ندیده است!

\*\*\*

نگاهش را از تاریکی شب جدا می کند و کمی سرش را به عقب خم کرده، به ون

مشکی رنگی که پشت سرشان میاید نگاه می کند:  
\_ کی میرسیم پس بزرگمهر؟

با سوالش، بزرگمهر کلافه از استرسی که به جانش افتاده، رو به سامیار می کند:  
\_ هر وقت که این آقا یکم سریعتر برونه. دیالا سامیار، طرف گفته سر ساعت اونجا باشیم.

سامیار خسته از رانندگی چند ساعته، پایش را روی پدال گاز می فشارد:  
\_ بزرگمهر دارم دوبرابر سرعت این جاده میروم. دیگه چطوری باید بروم آخه؟ ای بابا.

بزرگمهر زیر لب فحش آبداری زمزمه می کند و رویش را دوباره به سمت پنجره می چرخاند. آن سمت، امیرمهدی خسته از چند ساعت نشستن در ماشین، کمی در جایش جابجا می شود:

\_ این معامله تموم شه، دیگه گه بخورم پامو بزارم ایران.  
با گفته ی بزرگمهر، سامیار نیشخندی می زند و امیرمهدی فرصت را غنیمت شمرده، گوشی اش را روشن می کند. روی پیامک کاوه کلیک می کند و با دقت، واژه ها را می خواند:

«نگران نباش، برو. پشتتیم!»

لبخندی روی لبش می نشیند. گوشی را خاموش می کند و بی توجه به حرف های بزرگمهر و سامیار به بیرون خیره شده، چشم هایش را می بندد و به فکر فرو می رود. آنقدر عمیق که نمی فهمد کی ماشین متوقف می شود و کی به جایی که باید، می رسند. تنها وقتی به خود میاید که بزرگمهر بلند می گوید:  
\_ سبحان. بیدار شو. بالاخره رسیدیم!

با صدای بزرگمهر، چشم هایش را باز می کند. سرش، با شتاب به سمت پنجره می چرخد و نگاهش، دقیق و برنده به بیرون خیره می شود. تاریکی شب، مانع از دید واضح اطراف است اما، با همه ی این ها هم می تواند تشخیص دهد که دارند به داخل یک روستای متروکه حرکت می کنند. روستای متروکه ای که آثار خرابه هایش، هنوز در بعضی جاها باقیست و این، اخم های امیرمهدی را در هم می کند. اما سکوت کرده، سعی می کند با دقت هر چه که می بیند را به حافظه اش بسپارد.



به حرکتشان ادامه می دهند.  
بزرگمهر با استرسی کمتر ، با فرد ناشناسی تماس می گیرد و اعلام می کند که تا ده دقیقه دیگر به مقصد خواهند رسید. همین امیرمهدی را کنجکاو تر و کمی، عصبی می کند. عصبی از اینکه با این حجم از احتیاط این آدم ها، کاوه چگونه کارش را پیش خواهد برد!

از این رو، موهایش را با دست چنگ زده، منتظر به پایان رسیدن این راه باریک و خاکی می شود. انتظاری که زیاد طولانی نمی شود و کمی بعد، ماشین مقابل یک در بزرگ آهنی می ایستد. سامیار بوق کوتاهی می زند و دقیقه ای طول نمی کشد که در ، توسط مرد قد بلندی باز می شود. مردی که امیرمهدی با نگاهی دقیق، چهره اش را به ذهن می سپارد.

وارد حیاط ساختمان می شوند. ساختمانی عظیم و البته متروکه ای که بیشتر به یک کارخانه ی قدیمی شبیه است و امیرمهدی به این فکر می کند که کار ، هر لحظه برایشان سخت تر می شود.

\_همینجا پارک کن سامیار، زیاد جلو نرو.  
با حرف بزرگمهر، سامیار مطیع ماشین را پارک می کند و با کشیدن ترمز دستی، نیشخند به لب، به اطراف خیره می شود:

\_اینجا رو. چه جایی رم انتخاب کردن. انگار واقعا احساس خطر کردنا  
بزرگمهر.

بزرگمهر لب هایش را کج کرده، کمر بندش را باز می کند:  
\_به ما ربطی نداره. تو هم زیاد سروگوش آب نده، حوصله ی در دسر ندارم.  
سامیار خندان باشه ای می گوید و از آینه، نگاهش را به امیرمهدی که ساکت است و مشغول ارزیابی اطراف، می دوزد:

\_ساکتی. نکنه ترسیدی؟

لحنش طنز است و بزرگمهر می خندد:

\_بفهم چی میگی سامیار. سبحان و ترس؟ محاله!

ابروهای سامیار بالا میپزند:

\_ساکته آخه. نه سبحان؟

نگاه امیرمهدی می چرخد و در چشم های سامیار قفل می شود:

\_نترسیدم، حس خوبی به اینجا ندارم.  
سامیار لبخند کوچکی می زند و بزرگمهر همزمان با درست کردن موهایش، در آینه ی ماشین زمزمه می کند:

\_من و سامیار هم همین طور، ولی نگران نباش. اتفاقی نمیوفته. معامله رو انجام میدیم و بعدش سریع از اینجا میریم. بدون هیچ مشکلی.  
و سرش را به عقب چرخانده، لبخندی تحویل نگاه اخم کرده ی امیرمهدی می دهد:

\_حالا هم پیاده شو بریم. فقط حواست باشه حرفی نزن یا حرکتی نکنی که در دسر بشه. اینا آدمای حساسی اند. اوکی؟  
نگاهش می کند و سرش را به معنای باشه تکان می دهد و تمام فکرش، درگیر این است که کاوه... چطور به اینجا نفوذ خواهد کرد!  
\_خیله خب، پیاده شید بریم. فقط حواستون خیلی جمع باشه. باید این کارو تمیز انجام بدیم.

گفته ی بزرگمهر، اخم هایش را در هم می کند و دستش مشت شده، حالش از اینجا بودن به هم میخورد:  
\_نگران نباش، حواسم هست.

با تاییدش، بزرگمهر لبخندی زده و از ماشین پیاده می شود. به دنبال او، سامیار و بعد امیرمهدی. امیرمهدی که با تمام توان، در تلاش برای سبحان ماندن است!  
\_خوش اومدین جناب امجد. رئیس خیلی وقته منتظرتون هستند.  
می ایستد. به مرد روبرویش که این حرف را زده، خیره می شود و لجه ی غلیظش، چهره اش را در هم می کند:

\_ممنونم. یکم راه ترافیک بود. آقای وهب کجا هستند؟  
ابروهای امیرمهدی از حرف بزرگمهر بالا می پرد و نگاهش، در روشنایی کم حیاط، خیره ی چهره ی مرد می شود:  
\_بفرمایید جلوتر. داخل ساختمان منتظرتونند.  
بزرگمهر سری تکان می دهد:

\_پس بریم که حتما تا الان از این انتظار عصبی شدند.  
مرد لبخند کوچکی می زند و بزرگمهر که راه می افتد، امیرمهدی نیز کنار سامیار، پشت سرش حرکت می کند. سامیاری که عجیب ساکت است و

امیر مهدی را به حرف وا می دارد:

به من میگی ساکتی. خودت چته حالا. نکنه ترسیدی؟

آرام و پیچ پیچ وار می گوید و سامیار لبخند کوچکی زده، با نگاهی به اطراف و ماشین های شاسی بلندی که در گوشه ی حیاط پارک شدند، لب می زند:

منو ترس؟ بچه شدی؟ من فقط از این عربا بدم میاد. متنفرم از شون.

نیشخند تمسخر آمیزی روی لب های امیر مهدی می نشیند و صدای خش خش قدم هایشان روی شن های کف حیاط، در صدای ترسناک پارس سگ ها گم شده است. ماه، پر نور تر از همیشه در آسمان می درخشد و امشب، شب بزرگی است:

متنفری و همه چیتون وصله بهشون؟

حرفش طعنه دار است و سامیار، لبی کج می کند:

خب بعضی وقت ها آدم مجبوره. دست خودش نیست.

نیشخند امیر مهدی عمق یافته، بیخیال سامیار می شود و نگاهش را به جلو می دوزد. به راهی که بالاخره پایان میابد و به در ورودی ساختمان ختم می شود:

بفرمایید داخل آقای امجد.

مرد خم شده و در را برایشان باز کرده است اما، بزرگمهر بی توجه به عقب می چرخد:

سامیار یادم رفت. برگرد به پارسا بگو ونو بیاره جلوتر. یه موقع آقای وهب

میخوان که جنس هارو چک کنن. به مشکل نخوریم.

سامیار بی حوصله و کلافه، می ایستد و سر تکان می دهد:

باشه، الان بر میگردم.

بزرگمهر چشم و ابرویی میاید:

مراقب هم باش!

باشه!

تایید سامیار خیال بزرگمهر را راحت میکند و و به سمت مرد چرخیده، لبخند

کوتاهی تحویلش میدهد.

متقابلا، مرد نیز لبخند می زند و این بار بزرگمهر، بدون مکث داخل می شود و امیر مهدی هم به ناچار، زیر نگاه خیره ی مرد، پشت سرش وارد ساختمان می

شود. از چند پله بالا میروند و در روشنایی کم راهرو، به سمت چپ می چرخند. از روبروی چند مرد که اسلحه به دست، نگهبانی می دهند؛ می گذرند و در آخر، روبروی اتاقی می ایستند:

قربان، آقای امجد تشریف آوردن.

باز هم این مرد قد بلند است که حضورشان را اطلاع می دهد و بزرگمهر باه کمی مکث، در چوبی و شکسته ی اتاق را با تقه ی کوچکی باز می کند و وارد اتاق می شوند.

اتاقی که از حجم دود سیگار فرد حاضر در آنجا، انگار که اکسیژنی برای تنفس ندارد و امیرمهدی حس می کند باهر قدمش در این ساختمان مخروبه، هر لحظه، به پیروزی و شاید شکست، نزدیک می شود:

سلام آقای وهب عزیز. مرد موفق تجارت.

این را بزرگمهر می گوید و امیرمهدی، از این حرف های عجیبش تعجب می کند. اما حرفی نمی زند و با وارد شدنش به اتاق، مرد میان سالی را می بیند که سیگار به لب، باکت و شلوار شیکی که به تن دارد، رو به آن ها و منتظر ایستاده است. مردی که دیدنش، قلب امیرمهدی را مالا مال از نفرت می کند:

به به، آقای امجد. چه عجب شما تشریف آوردید قربان.

لحجه ی مرد غلیظ است و صدایش، عاری از هرگونه شوخی و طنز کلام! جدی و سخت و این، اخم های امیرمهدی را غلیظ تر می کند:

دیگه راه ترافیک بود خالد جان. بنده تقصیری نداشتم.

خالد وهب، با نگاه دقیقی رو به بزرگمهر و پک عمیقی از سیگار، سکوت می کند!

سکوتی که بزرگمهر با خونسردی و کاملاً مسلط، از آن استفاده کرده، دستش را به سمت امیرمهدی می گیرد:

سبحان، شریک عزیز و قدیمی من! از این به بعد زیاد همدیگر و خواهید دید!

با گفته اش، نگاه امیرمهدی رنگ کینه و خشم می گیرد اما، مثل همیشه... مثل

همه ی روز های این چند سال، اجبار موقت زندگی اش را می پذیرد و با هرچه بدبختی است، به خود و حال بدش؛ به این سبحانی که دیگر از او هم متنفر است،

مسلط می شود. تمرکز می کند و خونسرد، برخلاف تلاطم عجیب و غریبی که

وجود «امیرمهدی رزم جو» را به هم ریخته، به رسم ادب و شراکت، رو به مرد

روبرویش «خالد بن وهب» می کند:

\_ خوشوقتم از آشناییتون جناب.

می گوید اما، دستش را جلو نمی برد و دست دادن با فرد کثیف مقابلش ، برای این مرد اوج درد و بی غیرتی است:

\_ این چه شریک قدیمی هستش که ما الان زیارتشون می کنیم بزرگمهر؟

حرف مرد و صدای تمسخر آمیزش ، امیرمهدی را مبهوت می کند اما، لبخندی روی لب های بزرگمهر می کارد:

\_ اینجا نبودن، تازه برگشته. اما شراکت قدیمی باهم داریم.

جواب بزرگمهر ، نگاه خیره ی وهب را از روی امیرمهدی جدا نمی کند.

امیرمهدی که با تک سرفه ای، اخم غلیظی برپیشانی اش می نشاند و کاش این شب نحس، زودتر به پایان برسد:

\_ آهان. که اینطور .

بزرگمهر با لبخند تایید میکند اما، امیرمهدی حرفی نمی زند و این سکوتش، هیچ اهمیتی برای وهب نداشته ؛ بی تفاوت، رو به بزرگمهر می کند و سوالش، چشم

های بزرگمهر را می خنداند:

\_ جنس ها همه آماده ان؟

بزرگمهر جواب می دهد و نگاه امیرمهدی، روی مردان قوی جثه ای که اسلحه به دست ، در اتاق حضور دارند ؛ خشک می شود و خالد وهب، مرد خطرناکی است .

این به خوبی از چهره ی سخت و بادیکارد های مجهزش، معلوم است:

\_ بله، همه ی اجناس آماده و تکمیل تو ماشین اند.

وهب نیشخندی می زند:

\_ مدارک و اسنادی که گفته بودم؟

گردن امیرمهدی تیر می کشد:

\_ اینجان. آماده و تمیز، بدون هیچ نقصی.

اخم های وهب، از اشاره ی بزرگمهر به کیف دستی اش درهم می شوند:

\_ دقیقا همون اطلاعات خواسته شدن؟

\_ دقیقا همون اطلاعات.

لب هایش می خندند:

\_خوبه. ولی باید بررسیشون کنم.  
ابروهای بزرگمهر بالا می‌پرد:  
\_نه دیگه، نشد! اول پول، بعد اطلاعات.  
امیرمهدی حس خفگی دارد:  
\_ولی من باید اطلاعات و بررسی کنم، بعد پول بدم.  
بزرگمهر لبخندی تحویل و هب می‌دهد:  
\_اگه به بررسی کردنه، منم باید پولارو چک کنم خالد جان.  
اخم های خالد، غلیظ تر می شوند:  
\_یعنی تو فکر کردی من پول تقلبی میدم دستت؟  
بزرگمهر می خندد:  
\_خب وقتی شما شک داری که اطلاعات من اشتباه اند، منم مسلما حق دارم شک  
داشته باشم که پول اصل اند یا نه. هوم؟

تکیه اش را از دیوار می گیرد و کلافه، موهایش را چنگ می زند:  
\_چیکار میکنن اینا اون تو؟ ای بابا.

با حرفش، سامیار پک عمیقی از سیگار درون دستش می گیرد و دود غلیظ  
سیگارش، حتی در هوای آزاد حیاط هم قفسه ی سینه ی امیرمهدی را اذیت می  
کند:

\_حتما یه جایی به مشکل خوردن، دارن حرف میزنن که به توافق برسن دیگه .  
\_در دسر نشه؟ این یارو انگار با همه دعوا داشت.  
سامیار لبی کج می کند. به حیاط تاریک روبرویش چشم می دوزد و قابل انکار  
که نیست، استرس دارد:

\_نه . نگران نباش. تا شادمهر هست اتفاقی نمیوفته. زبون چرم و نرم اون  
می‌تونه هر کسی رو خام کنه. حتی این یارو.

پیشانی امیرمهدی چین بر می دارد و آمدن چند دقیقه قبل و ناگهانی شادمهر را به  
خاطر میاورد. شادمهری که عجیب، رفتار سردی با او داشت:

\_امیدوارم همینطوری بشه که تو میگی. راستی سامیار، نگفته بودی شادمهر هم  
قراره با ما بیاد. یهوپی شده؟

سامیار با لذت، پک دیگری می گیرد:

\_ نه . هماهنگ شده بود. ولی یادم رفت بگم.

ابروهای امیرمهدی بالا می پرند:

\_ آهان. پس اونم باهامون میاد دبی.

سامیار با تکان دادن سرش، از روی سکویی که رویش نشسته بود؛ به پایین می پرد. پشت لباسش را از گرد و خاک می تکاند و در هوای گرم و شرعی بندر عباس، نفس عمیقی می کشد:

\_ معلومه. شادمهر یکی از بهترین رفقای ماست و بزرگمهر امکان نداره اونو اینجا ولش کنه.

لب های امیرمهدی، کج می شوند:

\_ هرکی که هست، بیشتر از نیم ساعته چپیده اون تو، بیرونم نمیاد .

سامیار لبخند می زند و امیرمهدی به برق چشمانش خیره می شود:

\_ خودت داری میگی این یارو با همه دعوا داره، خب حتما راضی کردنش هم سخته دیگه.

امیرمهدی پوفی می کشد . به که بگوید که از نیامدن کاوه، نگران است؟

\_ باشه، ولی امیدوارم با این لفت دادن های اینا، دیر نکنیم و به فنا نریم سامیار!

سامیار لبخند کوچکی می زند و امیرمهدی عصبی، چند قدمی از ساختمان دور شده، با قفسه ی سینه ای سنگین، به آسمان تاریک بالای سرش خیره می شود.

ستاره های پر نور را از نظر می گذراند و قرارشان با کاوه این بود که نیم ساعت بعد از ورود امیرمهدی، عملیات را شروع کنند.

اما حال، نزدیک به یک ساعت است که از اینجا بودنش می گذرد و هنوز، خبری از هیچ کس نیست. این موضوع بیشتر از هر چیزی، امیرمهدی رزم جو را کلافه و عصبی کرده است و از این رو، پوف بلندی می کشد. با نوک کفشش، سنگ ریزه ی مقابل پایش را به جلو پرت می کند و در نظرش امشب، انگار قصد به پایان رسیدن ندارد .

انگار که شب هم رنگ خودخواهی به خود گرفته باشد و دوست دارد که سیاهی چادرش، تا مدت های طولانی بر همه جا سایه افکنده، حتی به نور خورشید هم اجازه ی تابیدن ندهد. خورشیدی که می تواند دلگیری و سختی این شب را به آرامی، از دل ها بر باید و خنده و روشنی را به ارمغان آورد. اما، امان از امشب

!

با این فکر، نفس عمیقی می کشد. چشم می بندد و با حس برخورد باد گرم و شب هنگام بندر عباس به صورتش، خسته از این حال بد، زمزمه می کنند:  
\_خدایا... کمک کن.

گفتن این جمله و یادآوری بودن خدایی که همیشه، مهربانی اش را ثابت کرده است؛ دل پرتلاطمش را تسکین می بخشد. انگار که رمقی برای تن خسته اش، ذهنی که از حجم افکار موریانه وارش درد دارد، است و این آرامش، چندان طولانی نمی شود. وقتی که سامیار بلند صدایش می کند:  
\_سبحان.

و امیرمهدی چشم هایش را باز و به عقب چرخیده، سامیاری را می بیند که خیره ی بزرگمهر و شادمهری است که در کنار هم، از ساختمان بیرون می آیند. ناخودآگاه نیشخند محوی روی لب هایش می نشیند. نیشخندی که طعم تلخش، دلش را می سوزاند و چرا سبحان دلاوری بودن تمام نمی شود؟  
جلو میرود. محکم و استوار و کنار سامیار می ایستد. بدون ذره ای ضعف و این مرد، هیچ گاه فرو نخواهد نشست:

\_چه عجب، بالاخره او مدین بیرون.

گفته ی سامیار رنگ جدیت دارد و شادمهر، بی فروغ لبخند می زند. بزرگمهر اما انگار قصد ندارد اخم ظریفی که روی پیشانی اش نشانده را از بین ببرد:

\_چه طرز حرف زدنه؟ سرپا و ایسادی خسته شدی؟

این را شادمهر با خنده می گوید و کنار سامیار می ایستد. بدون کوچکترین توجهی به امیرمهدی و صدای خنده ایشان که بالا میرود، امیرمهدی بی تفاوت رو می گیرد. شادمهر، برای او مهم نیست:

\_چیشد؟

بی هیچ حرف اضافه ی دیگری، رو به بزرگمهر می گوید. بزرگمهری که با نیم نگاهی به خالد و هب، که در جمع نیرو هایش مشغول حرف زدن است؛ می گوید:

\_هیچی، حل شد بالاخره. دیگه مشکلی نیست و پولمونو هم کامل گرفتم.

\_یعنی تموم شد؟ راه میوفتیم الان؟

سوالش را آرام و خونسرد می پرسد اما، غوغای وجودش، غیرقابل انکار است:  
\_تموم که، آره تقریباً. مدارک و که دادم، موند یه نگاه بندازه به جنس ها تا



کارمون تموم شه. چطور؟

لب هایش را با زبان تر می کند. صدای حرف زدن های سامیار و شادمهر و از آن سمت، نگاه های خیره ی نیروهای خالد و هب، با آن اسلحه هایی که در دست دارند؛ روی اعصابش است:

چون یک ساعت اینجاییم. اصلا حواست به ساعت هست؟ شر میشه برامونا. بزرگمهر لبی کج می کند و حق با امیرمهدی است:

میفهم چی میگی، ولی چاره ای نداشتم. باید راضیش می کردم یا نه. داشت نصف قیمتی که توافق کرده بودیم رو میداد، نمی تونستم ک قبول کنم. من کلی برای این کار زحمت کشیدم.

گفته اش، رنگ خشم را به نگاه امیرمهدی می افزاید اما، بزرگمهر با تک سرفه ای ادامه می دهد:

توأم نترس. مشکلی پیش نیاد. جنس هارم یه چک کنه، راه میوفتیم.

خیله خب. هرکاری میخوای بکن.

با جدیت گفته و با برداشتن گامی به عقب، کمی دور تر از بزرگمهر می ایستد. دست هایش را روی سینه در هم قفل می کند و با نگاهی به ظاهر منتظر، خیره ایشان می شود. نگاهی که برندگی اش، از خشم محبوس شده ی وجود این مرد سرچشمه می گیرد:

سامیار در ماشین و باز کن، جناب جنس هارو چک کنن.

با حرف بزرگمهر، سامیار مطیع درون را باز می کند و عقب میکشد. از آن سو خالد و هب، راضی از احترامی که بزرگمهر برایش قائل است جلو تر میاید. کیفش را به دست یکی از نیروهایش می دهد و با آرامش و بی توجه به نگاه خیره ی هر کدام از آنها، به داخل ون خم می شود و با دقت مشغول بررسی کوکائینی می شود که به صورت بسته بندی شده، درون ون جاساز شده است.

این کارش، چند دقیقه ای طول می کشد و در طول این زمان کوتاه، تمام حیاط به یکباره غرق سکوتی عجیب می شود. حتی بزرگمهر یا سامیار هم حرفی نمی زند و طولانی شدن این سکوت، دل امیرمهدی را می لرزاند. دست هایش را مشت می کند و نگرانی، ترس و تشویش، تمام وجودش را در بر می گیرد. نگرانی که با صدای فریاد یکی از نیروهای خالد و هب، بیشتر می شود:

\_اونجارو رئیس!

فریاد مرد بلند است و امیر مهدی هر اسان چشم گشاد می کند. به عقب می چرخد و با دیدن سایه ی ای روی دیوار، تنش به یکباره سست می شود. انگار که برای لحظه ای، رمقی در تنش باقی نماند:

\_بزنش اکبر، بزنش.

با صدای ترسان و بلند خالد و هب، مرد با عجله شروع به شلیک می کند و گلوله ها، یکی پس از دیگری رها می شوند. سایه را مورد هدف قرار می دهند ولی برخلاف انتظارشان، متقابلاً مورد هدف قرار می گیرند. فریاد بزرگمهر بلند می شود و یکی از نیروهای خالد و هب، با خوردن گلوله، زخمی شده و به زمین می افتد:

\_رئیس... پلیسا ...

بزرگمهر انگار که دیوانه شده باشد، خودش را با دو به پشت و ن پناه میرساند و پناه می گیرد:

\_پناه بگیرید. لو رفتیم.

امیر مهدی مبهوت است. از حمله ی ناگهانی پلیس اما، سعی می کند به خودش مسلط شود و حتی در این شرایط سخت، که صدای گلوله ها می تواند هر کسی را سست کند، خودش را نبازد. اما قابل انکار که نیست، حال، تمام خواسته ی دلش، بودن در کنار نیروهایی است که دلیرانه عملیات را به پیش میبرند و سینه هایشان را آماج گلوله ها می کنند. مردد است! بین رفتن یا ماندن. انگار که تردید، به یکباره تمام ذهنش را در بر گرفته و بر خواسته ی دلش، پافشاری می کند. اما یادآوری حرف های میثم، در میان آشوبی که در آن قرار دارد، این تردید به وجود آمده را، از بین می برد و میثم گفته بود، سبحان بماند! تحت هر شرایطی! تا آخرین لحظه ی عملیات و دستگیری آخرین نفر از این باند! نفسش در سینه گره می خورد و بار دیگر، پا روی خواسته ی دل می گذارد و موفقیت این عملیات، مهم تر است.

از این رو، به شدت خود را به زمین پرت کرده و سینه خیز، به سمت بزرگمهر می رود. با ترس ساختگی که بر چهره می نشاند و سبحان دلاوری، در این شرایط باید بترسد! چرا که او فردیست، درست مثل بزرگمهر! بزرگمهری که چشم هایش، از شدت وحشت جایی برای گشاد شدن ندارند. اما

با همه ی این ها، باز هم مقاومت می کند و با کلتی که به دست دارد؛ پر از نفرت و خشم، مردان روبرویش را به گلوله می بندد. به امید آنکه شاید بتواند از این مصیبتی که بر سرش نازل شده، نجات یابد.

وضعیت هر لحظه بغرنج تر می شود. هر کدام از نیروهای خالد و هب، به همراه شادمهر، سامیار و دیگر محافظان بزرگمهر، در گوشه ای پناه گرفتند و با هر چه که در توان دارند، با حمله ی همه جانبه ی پلیس مقابله می کنند و نتیجه ی این مقابله کردن، جنگ تن به تنی است که نگرانی و تشویش را در دل امیرمهدی بیشتر می کند.

امیرمهدی که با نفس نفس، خود را روی خاک جلو می کشد و بالاخره، با هر سختی که هست، به پشت و ن می رسد. کنار بزرگمهر که تنها و با خشم، در حال شلیک است قرار می گیرد و سخت است سبحان بودن در این شرایط: بزرگمهر یه اسلحه هم بده من. تعدادشون زیاده، بزار کمکتون کنم. بزرگمهر با نفس نفس، عقب می کشد. عرق از صورتش جاری است: اونجا تو ون جلوییه. برو بردار. گلوله هارم بیار.

چهره ی امیرمهدی در هم شده، سری تکان میدهد. به خود می جنبد و به سمت ون رفته، اسلحه به دست و با ساک گلوله ها بر می گردد. در همین زمان، صدای آژیر ماشین های پلیس به گوش می رسد و دقیقه ای بعد، تمام محوطه توسط ماشین های یگان ویژه، محاصره می شوند. خالد و هب، ترسان و وحشت زده با دیدن این وضعیت، همانطور که پشت دیوار پناه گرفته است، با فریادی بلند رو به محافظانش دستور می دهد: به رگبار ببندینشون. نزارید جلو بیان پیشرفارو.

با حرفش، صدا و شدت گلوله ها بیشتر میشود. اما این امر، بر پیش روی تدریجی پلیس به جلو، تاثیری ندارد و امیرمهدی با دیدن این منظره، عجیب احساس شعف و غرور می کند. احساسی که برای لحظه ای، انگار او را از میان این آشوب جدا می کند و عاقبت هم، صدای فریاد بزرگمهر است که دوباره، حواسش را متمرکز این نبرد می کند:

\_سامیار ...

صدای بلند و همین طور هراسان بزرگمهر، متعجبش می کند. ابروهایش درهم فرو می روند و برای ظاهر سازی مقابل بزرگمهر هم که شده، خشاب اسلحه را پر می کند و تمام تلاشش این است که مبادا، با آموزش هایی که دیده، مقابل بزرگمهر زیادی حرفه ای رفتار کند:

\_بیا اینور سامیاری، بکش خودتو عقب.

نگرانی صدای بزرگمهر، بر تعجبش می افزاید و سرش را به آرامی، از کنار ون خم می کند و سامیاری را می بیند که تیر خورده، به زمین افتاده است و شادمهری که سعی دارد او را به عقب بکشد. شوکه می شود و بزرگمهر، وحشی تر و خشمگین تر از قبل، فریاد می کشد:

\_عوضیای آشغال، میکشمتون.

و با گفتن این حرف دست انداخته، اسلحه ی امیرمهدی را چنگ می زند. کاملاً حرفه ای روی رگبار تنظیمش می کند و ثانیه ای بعد، با خشمی که عجیب ترسناکش کرده، نیروهای پلیس را به رگبار می بندد. آنقدر شدید و طولانی که کاوه، دستور عقب نشینی می دهد. اما حتی این عقب نشینی هم، ذره ای از خشم بزرگمهر را کم نمی کند. انگار که زخمی شدن سامیاری، ترسش را بیشتر کرده و بزرگمهر نمی خواهد نابود شود!

از این رو، مقابل نگاه خیره ی امیرمهدی به پا برخاسته، از پشت ون بیرون میاید. بی توجه به هشدار امیرمهدی و انگار که هیچ چیزی برایش مهم نبوده؛ انتقام، چشمانش را کور کرده است.

جلو می رود. با دو خود را به پشت دیوار و کنار خالد می رساند و نفس نفس زنان، تکیه می دهد:

\_بزرگمهر.

صدای خالد است اما، بزرگمهر توجهی نمی کند. چرا که تمام حواسش پرت کاوه ای است که جلیقه به تن و با اسلحه ای که به دست دارد، نیروهایش را هدایت می کند و کاوه، سامیاری را زخمی کرد!

با این فکر، فک مردانه اش قفل می شود و با نفس حرصی، اسلحه را تنظیم می کند. چشمانش ریز می شوند و برای نشانه گیری بهتر، می ایستد. اسلحه را روی شانه اش قرار می دهد و انگشتش، روی ماشه قفل می شود و مردانی که هدف نگاه بزرگمهر اند:

\_ کاوہ... مواظب باش.

شلیک شدن تیر و امیرمهدی که خود را روی بزرگمهر پرت کرده است و کاوہ ای کہ بعد از پناہ گرفتن، با بہت خیرہ ی صحنہ ی روبرویش می شود و صدای فریادش، محوطہ را بہ سکوتی سنگین وا می دارد :

\_ کسی شلیک نکنہ.

حرفش عملی می شود . تمام نیروہایش، اسلحہ ہایشان را عقب کشیدہ و متعجب، مبهوت و نگران، همانند کاوہ بہ منظرہ ی روبرویشان خیرہ می شوند. منظرہ ای کہ در آن، امیرمهدی خود را بہ روی بزرگمهر پرت کردہ است و بزرگمہری کہ ہنوز، توان ہضم اتفاقی کہ افتاد را ندارد:

\_ت... تو...

با صدای بزرگمہر نگاہ امیرمهدی می لرزد. قلبش نیز ہمین طور:

\_ تو اسم اون عوضی و از کجا میدونی؟

سوال بزرگمہر است و شقیقہ ی امیرمهدی تیر می کشد.

ہمہ، حتی نیروہای خالد و ہب ہم دست از تیراندازی کشیدند و کاوہ لب گزیدہ، امیرمهدی بہ درسر افتاد!

\_ عوضی اشغال، تو ہم یکی از اونایی. آره؟

صدای مبهوت، لرزان و خشمگین بزرگمہر است. بزرگمہری کہ با حرصی نفسگیر، از جا بلند می شود. امیرمهدی را با ضربہ ای بہ زمین می زند و خم شدہ، اسلحہ را درست روی شقیقہ اش جا می دہد و امیرمهدی چشم می بندد... پیشیمان نیست و بزرگمہر، می خواست کہ نیروہایش را بزند !

\_ بی ہمہ چیز بی شرف... برای چی ہمچین غلطی کردی؟

بزرگمہر است کہ این را می گوید و انگار، ہنوز ہم توانایی ہضم این اتفاق را ندارد. این کہ سبحان دلاوری ، کسی کہ چندین سالہ او را می شناسد و بہ او اعتماد کردہ، حال از یک نیروی پلیس دفاع کردہ است:

\_ با توام عوضی. باتوام اشغال.

محکم شانہ ی امیرمهدی را تکان می دہد کہ حرف بزن. کہ بگو. بگو چرا این کار را کردی! یا اصلا، بگو کیستی !

اما امیرمهدی، حرفی برای گفتن ندارد!

\_ مرتیکہ حرف بزن. با توام.

کاوه بی تاب می شود و کاری که نباید را انجام می دهد:  
\_ کاریش نداشته باش بزرگمهر، تو کاملاً محاصره شدی. پس بهتره ولش کنی.  
قبل از اینکه اقدام کنم.

گفته اش، بزرگمهر را به آخرین حد عصبانیت می رساند. عصبانیتی که کمی از  
آن را با فریادی بلند، تخلیه می کند و گلوله ای که روانه ی شانه ی امیرمهدی می  
شود:

\_ نه! امیر!

صدای فریاد کاوه است و خلای...

درد...

اضطراب ...

ترس...

تنهایی...

وحشت ...

خون...

مرگ!

\_ جلو نیاین، پس این اشغال پلیسه. پلیسه که اینطور هواش رو دارین نه؟  
بزرگمهر دیوانه شده... چون دیوانه ای که چیزی برای از دست دادن ندارد و  
امیرمهدی، درد دارد... دردی که از شانه تا نوک انگشتانش را در بر گرفته و  
بعضی وقت ها، کاش میشد سریع تر مرد!

کاوه، عقب نشینی می کند:

\_ خيله خب، خيله خب. ما جلو نمیایم. آروم باش.

بزرگمهر نمی تواند آرام باشد:

\_ حرف نزن آشغال، گمشو عقب. بکش نیروها تو عقب و گرنه گلوله ی بعدی  
درست تو قلبشه.

کاوه دلش می لرزد و به امیرمهدی که یک طرف پیراهنش غرق خون است  
خیره شده، چرا اینگونه شد؟

\_ باشه، باشه. هرچی تو بگی. میریم عقب، فقط آروم باش.

\_زودتر. زودتر برید عقب.

کاوه به سمت نیروهایش می چرخد و چشم هایش... نمناکند!

\_بکشید عقب، مگه نمی بینید امیر و گرفته؟

نیروها مایوس نگاهش می کنند و سمائی، با بغضی مردانه لب می زند:

\_چرا اینطوری شد...

کاوه چشم می بندد... امیر مهدی به خاطر ان ها، به این وضع افتاد:

\_نمی دونم سامان، فعلا نیروها و بکش عقب. بگو کاری نکنن. بزرگمهر پ الان

عصبانیه. جون امیر تو دستاشه، نباید ریسک کنیم.

گونه ی ریش دار سمائی خیس می شود اما، سری تکان می دهد:

\_باشه، همین الان.

و طبق تاییدش، در عرض چند دقیقه تمام نیروهایش را به عقب می کشد. بدون

لحظه ای درنگ، اتلاف وقت و امیر مهدی... برایشان عزیز ترین است.

امیر مهدی که تن غرق خونش، درد دارد:

\_هیچ کدومتون جلو نیاید. همونجا و ایمیستید، فهمیدید؟ یکیتون شلیک کنه ، این

آشغال و میکشم. مفهومه؟

صدای فریاد بزرگمهر کاوه را به ترس می اندازد:

\_آره، فهمیدم. ما جلو نمیایم، کسی هم شلیک نمیکنه. اروم باش.

بزرگمهر نیشخندی می زند. آرام بودن در این شرایط، غیر ممکن است:

\_شادمهر، خالد... برید سوار شید. زود.

با صدایش، شادمهر سر بلند می کند. اخم هایش درهم است و نگاهش خشمگین...

بدون لحظه ای مکث از جا بلند می شود. بزرگمهر با دیدنش، به عمد شانه ی تیر

خورده ی امیدمهدی را می فشارد اما، صدای آه و ناله اش را نمی شنود:

\_سامیارم سوار کن، زود باش.

شادمهر مکث می کند. دستانش از خون سامیار سرخ است:

\_حالش خوب نیست بزرگمهر، دووم نمیاره.

یک شوک دیگر و بزرگمهر، دیوانه تر می شود:

\_خیله خب، برو خودت سوار شو. زود باش.

شادمهر سر تکان می دهد و بزرگمهر، باز به سمت پلیس می چرخد. به سمت

کاوه ای که در میان نیروهایش، نظاره گر این نمایش دردناک بزرگمهر است:  
\_ ما سوار ماشین می‌شیم و میریم! کسی هم جلو نیاید! وگرنه این عوضی و  
میکشم. فهمیدین؟

و تن زخمی امیرمهدی را با خشم تکان می‌دهد و امیرمهدی، نمی‌فهمد  
کجاست... تنها می‌داند که فقط درد دارد!

\_ مفهوم بود جناب سروان؟

صدای خشمگین و طعنه دار بزرگمهر، حرص کاوه را درمیآورد اما، سر تکان  
می‌دهد:

\_ خيله خب، جلو نمیایم. فقط کاریش نداشته باش.

پوزخند تمسخرآمیز بزرگمهر تکرار شده، رو به خالد می‌کند:

\_ یا لا سوار شید. عجله کنید.

نیروهای بزرگمهر، با دو سوار ون می‌شوند. خالد و هب اما در نصف راه، با  
شلیک سمائی زخمی شده و به زمین می‌افتند. صدای فریادش بلند می‌شود و  
بزرگمهر با دیدن این منظره، وحشی تر می‌شود:

\_ بی شرف، مگه نگفتم شلیک نکن.

و بدون فکر، اسلحه را دوباره به سمت امیرمهدی می‌گیرد و شلیک گلوله ی  
دیگر... کاوه، دیوانه می‌گردد:

\_ نزن عوضی، نزن.

سکوت سنگینی برای لحظه ای در فضا حاکم می‌شود و امیرمهدی با ناله ی  
بلندی روی شکم خم شده، درد دارد جانش را می‌برد:

\_ مگه نگفتم شلیک نکنید بی شرفا؟ شما آشغالاً فکر کردید من باهاتون شوخی  
دارم؟

با صدای فریاد بزرگمهر، سمائی دستانش می‌لرزد. حس بدی، مثل خوره به  
جانش افتاده و می‌گوید: «گلوله ی دومی، تقصیر تو بود!»

\_ خيله خب، خيله خب. دیگه کسی شلیک نمیکنه مطمئن باش.

با صدای لرزان کاوه، حرص بزرگمهر بیشتر شده، دست دور گردن امیرمهدی  
می‌اندازد.

امیرمهدی که تقریباً از حال رفته و فقط، چهره ی خندان نازگل پیش چشمانش



است و قول داده بود که بر می گردد!  
بزرگمهر فشاری به گردنش میاورد:

\_ نمی تونین شلیک کنید چون اون وقت، این رفیق عوضیتون میمیره! میفهمی؟  
می کشمش! به جون بچه هام می کشمش اگه یه قدم جلو بیاین.

رنگ از رخ کاوه می پرد و به امیر مهدی که حال خوبی ندارد، خیره می شود.  
قلبش تند می کوبد و چهره ی درهم امیر مهدی، اشک را روانه ی چشمانش می  
کند... چرا این گونه شد؟ چرا امیر مهدی؟

\_ کاوه باید بکشیم عقب. این داره امیر و می کشه.

صدای بغض آلود سمائی، نگاهش را می لرزاند و به امیر مهدی خون آلود خیره  
می شود:

\_ بکشید عقب. کسی حق شلیک نداره.

با دستورش، هممه ای میان نیروها به وجود میاید اما، وقتی که بزرگمهر با بی  
رحمی لگدی حواله ی شکم امیر مهدی می کند، خشم کاوه بیشتر می شود:

\_ مگه با شما نیستم؟ بکشید عقب. یالا.

صدای فریادش آنقدر عصبی است که تمام نیروها حرفش را اطاعت کرده و چند  
قدمی عقب می روند. چند قدمی که عجیب، قلب کاوه را به درد میاورد و هیچ  
وقت فکر نمی کرد که روزی، قرار باشد جان امیر مهدی را نجات دهد! با این  
فکر، بغض سنگینی به گلویش چنگ می زند.

نیروها که عقب می کشند، بزرگمهر با سینه ای دردناک نفسی می گیرد و  
پوزخند تلخی، لب هایش را از هم فاصله می دهد:

\_ مثل اینکه بر اشون خیلی عزیزی.

زمزمه اش را فقط امیر مهدی می شنود و درد، هر ثانیه بیشتر می شود:

\_ ولی من حسرت تو کثافت و رو دلشون میزارم. باید بفهمی تاوان دور زدن  
بزرگمهر چیه. برنامه ها برات دارم بی همه چیز.

حرفش را با لگد دیگری به پهلویش اثبات می کند و امیر مهدی توان مقاومت در  
برابر این درد را نداشته، فریاد بلندی سر می دهد. به سرفه می افتد و ثانیه ای  
بعد، پیراهن سفید رنگش از خونی که از دهانش بیرون می جهد، سرخ می شود  
و کاوه، بی تاب نجات جان برادرش است:

\_ نزنش عوضی، نمیبینی چه حالی داره؟

صدای بلند کاوه ، بزرگمهر را به خنده می اندازد. به خالد و هب که خون آلود روی زمین افتاده نگاه می کند و جوابش، کاوه را به سکوت وا می دارد. سکوتی که رنگ بغض و کینه، در لحظه به لحظه اش حس می شود :

\_خفه شو. همین که با این گندت نزدم بکشمش ، باید خوشحال باشی. فهمیدی؟ بزرگمهر عصبانی است و امیرمهدی خسته از درد تنش، دلش کمی خواب می خواهد:

\_حالا هم من باید از اینجا برم بیرون! میفهمید؟ کسی هم دنبالم نمیاد که اگه بیاد، باید جنازه ی این رفیقتون رو تحویل بگیرید !

چشم های کاوه ریز می شوند و امیرمهدی، هدف نگاه نگرانش است:

\_بری؟ تو چطور انتظار داری بزاریم بری بزرگمهر؟

حرف کاوه، خنده ی هیستریک بزرگمهر را به دنبال دارد:

\_چون من از اینجا نرم بیرون، شما هم دیگه رفیقتون رو نمی بینید. من آدم خطرناکی ام آقا پلیسه. خیلی خطرناک !

مکت می کند و کاوه، دلش با فکر به از دست دادن امیرمهدی می لرزد:

\_پس بهتره خودت و نیروهات بکشید عقب، اگه رفیقتون رو زنده میخواین. چون

من اگه قرار باشه برم توی چاه، نمیزارم بقیه اون بالا بمونن و بهم بخندند! اونارم

با خودم میکشم پایین! نمیزارم دستتون به من برسه! اول اینو میکشم بعد خودمو!

و لگد محکمی حواله ی امیرمهدی کرده، کاوه چهره اش در هم می شود. لب های

امیرمهدی خشک می شوند و گلوش، زیر دست بزرگمهر اسیر است و نفس

کشیدن ، از هرکاری برایش سخت تر... قفسه ی سینه اش می سوزد:

\_شنیدی آقا پلیسه؟ من آدم صبوری نیستم ها!

این را بزرگمهر گفته و اسلحه را زیر گلوی امیرمهدی قرار می دهد.

بلند می خندد:

\_فقط دنبال یه بهونه برای اینم که یه گلوله ی دیگه تو مغزش خالی کنم.

حواستون هست؟ فرصت کمی دارید.

گلوی امیرمهدی می سوزد و چشمانش خمار شده، انگار همه جا را سیاه می بیند.

اما با این حال، با همه ی درد بدی که در جانش است؛ دستش را بلند کرده، کاوه

باید حرف او را هم بشنود. حال شده به هر طریقی!

دستش که بالا می رود، نگاه نگران و مردد کاوه، خیره ی دست لرزان و خونی

اش می شود و امیرمهدی، بی حال نفسی می گیرد. آموزش هایی که میدید را به یاد میاورد و دستش را به نشانه ی تایید، مشت میکند .  
مشت می کند و کاوه با دیدنش، سست شده، چگونه بگذارد که مرد زخمی روبرویش، با این حالی که دارد عملیات را ادامه دهد؟  
سکوتش طولانی می شود. آنقدر که دست امیرمهدی ناتوان روی زمین می افتد و چشمانش بسته می شوند .  
انگا حتی نفس هم نمی کشد:

\_خب... میکشید عقب یا دوست دارین رفیقتون جلو چشمتون جون بده؟  
بزرگمهر مجال نمی دهد. عصبانی است و این، اعصاب کاوه را به هم می ریزد.  
موهایش را چنگ می زند و می تواند قسم بخورد که در طول زندگی اش، در چنین دوراهی قرار نگرفته است:  
\_کاوه .

با صدای سمائی در کنارش، نگاه لرزان از اشکش را بالا میکشد و سیبک گلویش، سنگین بالا و پایین می شود:  
\_چیکار کنم سامان؟

سمایی نیز بغض کرده اما، دست روی شانه اش می گذارد. انگار فکر رفتن امیرمهدی، هر دویشان را سست کرده:  
\_آروم باش. تو باید محکم باشی کاوه.

نفس کاوه در سینه حبس می شود و سمائی آرام تر ادامه میدهد:

\_نقشه ی ما مگه از اول این نبود که بزاریم بزرگمهر بره؟ خب بزار بره.  
با حرفش، دندان های کاوه روی هم قفل می شوند:

\_آره. ولی قرار بود امیر سالم باهش بره، نه با این وضع. سامان، امیر تیر خورده. لو رفته. ببرنش معلوم نیست چیکار باهش میکنن.  
چشمان سمائی خیس می شوند و با آه عمیقی، لب می زند:

\_میدونم. ولی چاره ای نداریم. جون امیر در خطره کاوه. اینا هرکاری هم بکنن، نمی کشنش. چون زندشو بیشتر احتیاج دارن، تا مردش.

کاوه کلافه و پریشان، پوفی می کشد و سمائی، شانه اش را می فشارد:  
\_زنگ بزن از سرهنگ بپرس. دستور آخر و اون باید بده.

نگاهش می لرزد و سمائی با لبخند غمگینی، گوشی را به دستش می دهد:  
\_بیا. زنگ بزن و ازش بپرس که چیکار کنی .  
لب های کاوه می لرزد و دست گرفتن گوشی، با صدای خشمگین بزرگمهر  
همزمان می شود که:  
\_مثل اینکه جون رفیقتون براتون مهم نیست.  
کاوه بی تاب می شود. دست و دلش می لرزد و افکارش مثل خوره، ذهنش را  
می درند:  
\_باید با مافوقم حرف بزنم. چند دقیقه صبر کن.  
اخم های بزرگمهر غلیظ می شوند. کاوه اما طبق گفته ی سمائی، با انگشتانی  
لرزان شماره ی میثم را می گیرد. گوشی را روی گوشش می گذارد و صدای  
هراسان میثم، نفس هایش را تند می کند:  
\_الو کاوه...  
\_سلام قربان.  
\*\*\*

\_خب، جواب مافوقت چی بود؟ راهو باز میکنی یا جنازه ی رفیقتو میخوای؟  
سرش را بالا میکشد. به بزرگمهر منتظر چشم می دوزد و بعد، امیرمهدی که  
تقریباً از حال رفته و تن خون آلودش، دردناک ترین منظره ایست که تا به حال  
دیده:

\_راه و باز کنید بزارید برن. عجله کنید.  
و با دست، نیروهایش را به عقب هدایت می کند... با قلبی خون، چشمانی نمناک  
و جواب نازگل منتظر را چه بدهد؟  
\_تصمیم درستی گرفتی آقا پلیسه.  
چشمانش را کلافه از صدای خوشحال بزرگمهر روی هم می فشارد و مرگش  
تنها آروزی الان کاوه است:  
\_اما به نفعتونه نخواین زرنگی کنید چون اون موقع بی معطلی می کشمش.  
مطمئن باشین!

این را بزرگمهر با صدای بلندی گفته و با لبخندی خوشحال، تن زخمی و سنگین  
امیرمهدی را روی زمین می کشد .  
وضعیت آنقدر برایش سخت است که حتی، فرصت نفس کشیدن هم به خود نمی

دهد و نزدیک ون که می‌رسد، با عجله ای انکار نشدنی، خود را به داخل ون انداخته و تن امیرمهدی از حال رفته را با کمک شادمهر بالا می‌کشد:  
\_ راه بیفت. زود باش.

رو به یکی از محافظانش که پشت رول نشسته می‌گوید و ماشین، با تیک آف بلندی از جا کنده می‌شود. به راه می‌افتد و شادمهر، با برداشتن اسلحه ای زمزمه می‌کند:

\_ خیلی خطرناکه!

بزرگمهر اما با نفس نفس، جواب می‌دهد:

\_ کاری نمی‌کنم، تا وقتی که این آشغال و داریم.

شادمهر اخمی می‌کند. به امیرمهدی چشم بسته نگاه می‌کند و غم عجیبی در دلش سرریز می‌شود:

\_ جنس هام همه به باد رفت. به باد!

صدای کلافه ی بزرگمهر و گفته ی ناگهانی اش، پوزخندی روی لب های شادمهر می‌نشانند:

\_ نگران نباش. فعلا خودمونو نجات بدیم، بعدا هم میشه جنس هارو برگردوند.  
\_ چطوری؟

ابروهای شادمهر بالا می‌پرد:

\_ با کمک همین آدمی که جلو پات بیهوشه! ما گروگان داریم بزرگمهر. اونا مجبورن به هر حرف ما گوش بدن.

با حرفش، لب های بزرگمهر به خنده وا می‌شوند و زمزمه ی «حق با تو» اش، اخم های شادمهر را غلیظ می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و بوی خون تن امیرمهدی که در مشامش می‌پیچد، چشم روی هم می‌فشارد. ...

ماشین که به سرعت از محوطه خارج می‌شود، نیروهای پلیس به دستور کاوه تقسیم شده و در تعقیبش، پشت سرش روانه می‌شوند. کاوه ای که سست و بی حال، روی زمین سر می‌خورد و سرش بند دستانش شده، سمائی کنارش می‌نشیند:

\_ کاوه...

صدایش می‌کند تا بلکه بتواند پریشانی اش را کمی آرام کند. اما وقتی شانه های

کاوه می لرزد و صدای گریه ی مردانه اش بلند می شود، انگار حرف در دهانش می‌م‌اسد. زبانش قفل می شود و چه بگوید از مصیبتی که گریبان گیرشان شد:  
\_ چرا اینجوری شد سامان؟

اشک به چشمان سمائی نیشتر زده، زمزمه می کند:  
\_ تو امیر مهدی و نمیشناسی؟ غیر از این همیشه ازش انتظار داشت.

\_ اگه این کارو نمی‌کرد، می‌دونی چند تا شهید میدادیم؟  
کاوه نفسی می گیرد:

\_ میدونم... مثل همیشه، خودشو سپر بلای دیگران کرد.  
سمائی خیره نگاهش می کند:

\_ برای همینم نباید بزاریم عملیات خراب شه. زحمت هاش و فداکاریش به هدر بره.

کاوه آه عمیقی می کشد و با صدای یکی از نیروها، نگاهش رمقی می گیرد:  
\_ قربان، سرهنگ رسیدن.

هر دو نگاهشان را بالا میکشند. میثم، با اقتدار از ماشین پیاده شده و مستقیم به سمتشان می‌آید. جلو آمدنش، کاوه و سمائی را وادار به بلند شدن و احترام نظامی می کند:

\_ سلام قربان.

میثم چشمانش آرام اند... آرامشی عجیب:

\_ سلام، خسته نباشید.

کاوه نگاه می دزد... دلش نا آرام است:

\_ ممنون قربان. شما هم همین طور. دیر کردید.

میثم لب هایش را تر می کند:

\_ آره، عوض کردن مکان برنامه هامو ریخت به هم. خب شما بگید... چیشد؟  
نتیجه؟

سمائی مکث می کند. تردید دارد:

\_ اطلاعات و محموله رو گرفتیم قربان. خیلی از نیروهاشون هم دستگیر و زخمی شدند. ولی...

ادامه نمی دهد و سکوتش، اخم های میثم را درهم می کند. نگاهش برنده می شود  
و کاوه به ناچار توضیح می دهد:  
\_ ولی امیر مهدی لو رفت و زخمی شد.  
مکت میثم، کاملاً مشهود بود:  
\_ از کجا فهمیدن؟  
بغض کاوه بیشتر می شود:  
\_ خودش باعث شد. برای نجات جون ما خودشو فدا کرد.  
نفس میثم در سینه گره می خورد و کاوه نگاه لرزان از اشکش را بالا کشیده،  
زمزمه می کند:  
\_ الان چیکار کنیم قربان؟  
\*\*\*

\_ بفرما بشین میثم جان .  
تعارف سردار میر عظیمی، وادارش می کند که جلو برود. با چهره ای که هاله  
ای از غم آن را پوشانده؛ به همراه کاوه و سمائی روی صندلی ها جا می گیرند.  
نگاهش غمگین تر می شود و دیدن جای خالی مردی که همیشه بود و حال  
نیست، برای میثم اوج درد است:  
\_ خسته نباشید. به خصوص شما سروان صارمی و سمائی. مردان همیشه مبارز  
ما.  
با حرف های سردار ، کاوه و سمائی بی فروغ لبخند می زنند و سردار ادامه می  
دهد:  
\_ همین طور شما سرهنگ درخشان. پیر شدی مرد!  
شوخی می کند اما، میثم صدایش هیچ رنگی از نشاط را در خود ندارد. انگار که  
رمقی برای این مرد نمانده:  
\_ در دسرای شغلمونه دیگه. باید به جون خرید.  
سردار سنگین و کمرنگ، می خندد:  
\_ همیشه همین طور متواضع بودی!  
میثم مهربان و کمرنگ تبسمی می کند و سردار لبخندی زده، به پرونده ی  
مقابلش نگاه می کند .

آنقدر دقیق که کاوه به آرامی توضیح می دهد:  
\_ گزارش دیشبه که خواسته بودید. کامل. همه چیز مو به مو درونش توضیح داده شده تا بعدا مشکلی پیش نیاد.

سردار سری به معنای فهمیدن تکان می دهد و ابهت کلامش، نفس گیر است:  
\_ ممنون سروان.

کاوه «خواهش می کنم» می گوید و او پرونده را باز کرده، همزمان تعارفی به میثم می کند:

\_ شربتتون رو میل کنید. هوای گرم اینجا حتما تشننون کرده، راحت باشید.  
میثم تشکری می کند اما، نیم نگاهی هم به لیوان شربت روی میز نمی کند و حالش خوب نیست. انگار که ترس و نگرانی در وجودش رخنه کرده باشد و یک دم رهایش نکند، نا آرام است. درست بر عکس سرداری که از لو رفتن و به گروگان گرفته شدن یکی از بهترین نیروهایش، آگاه است:

\_ خب... پس گفتم این گزارش کامله صارمی؟

با سوال سردار، کاوه سر تکان می دهد و سردار لبخند می زند:

\_ اما از نظر من وقتی کامل میشه که خودت و او به او برامون توضیحش بدی. بدون جا انداختن یه موضوع کوچیک. نه؟

کاوه در عمل انجام شده قرار می گیرد اما، سعی می کند ضعفی از خود نشان ندهد. از این رو با گرفتن دم عمیقی از جا بلند شده، قاطع جواب می دهد:

\_ چشم قربان!

و پرونده را در دستش گرفته، زیر نگاه خیره ی میثم به سمت وایت برد گوشه ی اتاق می رود و میثم با تماشای آشفتگی اش، دلش سوخته، امیرمهدی برای کاوه چون برادری بزرگتر بود:

\_ با اجازتون شروع می کنم.

سردار که با رضایت سر تکان می دهد، کاوه لبی تر کرده، پرونده را درون دستش جابجا می کند:

\_ قربان، دیشب حدود صد و پنجاه کیلو گرم کوکائین خالص، عتیقه های ناب زیر خاکی و چندین قبضه اسلحه ی کلاشینکف ضبط شده. جدای از همه ی این ها، اطلاعات هسته ای و نظامی کشور که بزرگمهر امجد قصد فروش اونها به عربستانی ها رو داشت هم، خوشبختانه قبل از فروش ضبط شدند. به علاوه ی



اینها، خالد و هب، طرف مقابل معامله‌ی دیشب هم دستگیر شده. منتهی وضعیت خوبی نداره و تو بیمارستان بستریه. همین طور سامیار فلاح که اونم زخمی شده و در بیمارستان بستریه. همین طور تامیلا فرحی توسط پلیس بین المللی تو ترکیه دستگیر شده. ساناز کریمی هم در بازداشته و لنج دخترای فروشی برگردونده شده. خونه های امن و کمپ های بزرگمهر هم تو شمال و جنوب و سایر شهر ها شناسایی و پلمپ شدن.

\_ تلفات ما چقدر بوده؟

کاوه نفسی می گیرد. نگاه سردار سخت و جدی شده:

\_ حدود پنج نفر از نیروهامون زخمی شدند و خداروشکر کشته نداشتیم. به علاوه ی امیرمهدی که زخمی شد و به عنوان گروگان، به دویی بردنش.

به اینجا که می رسد، صدایش ناخودآگاه رنگ بغض می گیرد و متقابلاً، اخم های سردار نیز غلیظ تر می شود:

\_ امیرمهدی! زخمی شده بود؟

\_ بله قربان، دو بار تیر خورد.

فک سردار منقبض می شود:

\_ عجب! چی باعث شد امیرمهدی لو بره؟ مگه قرار نبود که به عنوان نفوذی به کارش ادامه بده سرهنگ؟

رو به میثم میگوید. میثمی که نگرانی از چشم های رنگی اش آشکار است:

\_ چرا قربان. من بهش اطلاع داده بودم که هر اتفاقی افتاد سبحان بمونه. خوب هم داشت پیش می رفت اما انگار برای نجات جون بچه ها، مجبور شده جلو بیاد. سکوت می کند و کاوه با آه عمیقی، حرف های میثم را ادامه می دهد:

\_ یهو به خودمون اومدیم دیدیم خودشو انداخته رو بزرگمهر تا به ما شلیک نکنه. اگه این کارو نمی کرد ما مطمئناً تعداد زیادی کشته می دادیم.

نگاه سردار روی چهره ی کاوه قفل می شود:

\_ پس باز هم خودش رو فدای این عملیات کرد.

سرش را بالا می گیرد:

\_ سرهنگ، این پسر به کی رفته که این طور نترسه؟ به کی رفته که همچین کاری کرده؟ آخه از خودگذشتگی تا چه حد؟ اون که به اندازه ی کافی عمرش رو

فدای این عملیات کرده بود. جوش رو هم گذاشت وسط؟  
میثم مغموم سکوت می کند. کاوه نیز همینطور. تنها کسی که این میان، بغض و ناراحتی اش را پس زده و حرف می زند، سمائی است:  
\_بله، قربان. شما که سرگرد و می شناسید. نجات جون آدم ها برای اون همیشه در اولویته. اگه سرگرد این کارو نمی کرد، آمار زخمی های ما انقدر کم نمیشد.

با حرف هایش سردار متفکر و غمگین، دستی به ریش سفید شده اش می کشد و کاوه با گذاشتن پرونده روی میز، دست هایش را روی سینه قفل می کند:  
\_ولی حالا به هر صورت، امیرمهدی به عنوان گروگان و زخمی از ایران خارج شده. نیروهای دریایی خلیج فارس هم تایید کردند که بزرگمهر و نیروهایش از طریق کشتی، از مرز ایران رد شدند. این یعنی الان امیرمهدی کیلومتر ها از ما دوره و هر بلایی ممکنه سرش بیاد. درسته ما به خاطر اینکه عملیات جلو بره و بتونیم رئیس اصلی رو دستگیر کنیم، اجازه دادیم بزرگمهر فرار کنه. اما باید به فکر امیرمهدی هم باشیم. الان دست ما به جایی بند نیست و چیکار می خوایم بکنیم، خدا داند.

گفته های کاوه که تمام می شود، نگاه عجیبی ما بین سردار و میثم رد و بدل می شود. نگاهی که کاوه را متعجب میکند و حرف های بعدی میثم، بر تعجبش می افزاید:

\_در این حد هم نیست که دستمون به جایی بند نباشه سروان.  
\_یعنی چی؟

سردار به صندلی تکیه می دهد و صدایش بلند و رساست:  
\_یعنی اینکه الان پیش امیرمهدی کسی هست که مراقبش باشه. نگران نباشید.  
کاوه سست می شود. دست هایش مشت شده و نگاهش مبهوت روی چهره ی میثم و سردار می چرخد:

\_کس دیگه؟ منظور تون کیه؟

این را سمائی می پرسد و سردار لبخند محوی زده، نفس راحتی می کشد:

\_باید بشناسید. سرگرد امیرحسین پرتو رو! نه؟

نفس کاوه در سینه حبس شده، سمائی باز می گوید:

\_ سرگرد پرتو؟ خیلی کم راجبشون میدونم، ولی ایشون چه ربطی...  
\_ شادمهر ساکت، همون سرگرد امیرحسین پرتوئه! کسی که قبل تر از شما ها به  
این باند نفوذ کرده و حالا هم، پیش امیرمهدیه. پس خیلی جای نگرانی نیست چون  
امیرحسین در اسرع وقت، بهمون از امیرمهدی خبر می‌ده.

\_ چی؟ چرا به ما چیزی نگفتید؟

با صدای بلند و مبهوت کاوه، میثم با کلافگی دستی به صورتش می‌کشد:  
\_ برای احتیاط سروان! تو فکر کردی اگه امیرمهدی می‌دونست امیرحسین هم  
پلیسه، رفتارشون باهم مثل دو تا غریبه میشد؟ مطمئنا نه. ما هم برای همین،  
نفوذی بودن پرتو رو به کسی نگفتیم.  
کاوه ناباور سکوت می‌کند. سمائی اما با اخم ظریفی رو به جلو خم شده، می  
گوید:

\_ یعنی سرگرد پرتو میدونست سرگرد رزم جو، نفوذیه؟  
سردار سر تکان می‌دهد:

\_ نه خیر. هیچ کدوم خبر نداشتن.

سمائی عقب می‌کشد. حس می‌کند به آنچه شنیده شک دارد:  
\_ در این صورت پس میتونیم امیدوار باشیم که اتفاق بدی برای امیرمهدی نیفته.  
درسته؟

با صدای لرزان کاوه، میثم چشم ریز می‌کند:

\_ شاید. ولی باید این رو در نظر بگیریم که شادمهر فقط یه نیروی نفوذی سادس  
و تنها کاری که می‌تونه بکنه، اینه که از وضعیت امیرمهدی بهمون خبر بده.  
نمیتونه ازش محافظت کنه یا هرچیز دیگری. چون اونطوری عملیات لو میره.  
می‌گوید و سکوت کرده، کاوه با بهت روی صندلی می‌نشیند. به زمین زیر پایش  
خیره می‌شود و سرش، از حجم این افکار تو در تو و مبهم به درد می‌آید. افکاری  
که عجیب، کلافه ترش می‌کنند و سرش را به سرعت بالا کشیده، با چهره ای  
در هم زمزمه می‌کند:

\_ پس با این وضعیت فقط یه موضوع میمونه.

\_ چه موضوعی؟

صدایش گرفته است، وقتی جواب میثم را می‌دهد:

\_ موضوع کیارش صمصامی. شما که در اطلاعید قربان.  
میثم ابرو در هم می کشد. سردار عظیمی اما متعجب سرش را بالا می گیرد:  
\_ کیارش صمصامی دیگه کیه؟  
کاوه تلخندی می زند و خسته است... از این همه معما و افکار تو در تو، خسته  
است!

\_ بفرمایید قربان. کیارش صمصامی ایشونه.  
سردار عکس ها را از دست سمائی گرفته و با دقت نگاهشان می کند. چشم هایش  
ریز می شوند. ابرو هایش بالا میپزند و در آخر، متعجب لب می زند:  
\_ این که...

کاوه اما پریشان به میان حرفش می پرد:  
\_ بله قربان، شباهت بی نظیری به سعید نیک پی داره! برادر شهید علیرضا نیک  
پی.

سردار چشمانش گرد شده و در مردمک هایش ناباوری موج می زند:  
\_ یعنی چی؟ چطور ممکنه؟ مگه سعید چند سال پیش شهید نشده؟  
\_ چرا، شهید شده. ما جنازه شو هم دفن کردیم.  
\_ پس اینی که تو عکسه کیه؟

صدای سردار بلند است و کاوه با نیشخند جواب می دهد:  
\_ کیارش صمصامی، شریک بزرگمهره قربان.  
اخم های سردار غلیظ تر و ترسناکتر می شوند:  
\_ واضح حرف بزن کاوه، چطور این آدم انقدر شبیه سعیده؟  
کاوه گلویی صاف می کند:

\_ ماهم میخوایم همینو بفهمیم. اینکه چرا اینقدر شبیه سعیده. یا اصلا خود سعیده یا  
نه! این سوال همه ی ماست.

نگاه سردار می لرزد و سر چرخانده، روی چهره ی در هم میثم قفل می شود:  
\_ میثم، مگه تو جنازه ی سعید رو تحویل پزشکی قانونی نداده بودی. پس این مرد  
کیه؟

کمی مکث و بعد، صدای آرام سر هنگ که:  
\_ سردار جنازه رو تحویل پزشکی قانونی داده بودم اما، به خاطر اینکه وسایل

سعید همراه جنازه بود؛ گفتم آزمایش بگیرن .  
\_چی؟

لحن سردار برنده است و میثم، آشفته نفسی می گیرد:

\_میدونم که کوتاهی کردم. اما اون زمان ، علیرضا هم به شهادت رسیده بود و همه ی ما شرایط بدی داشتیم. از اون گذشته، چون وسایل سعید همراه جنازه بود، گفتم آزمایش انجام نشه. من یقین داشتم اون جنازه، جنازه ی سعیده. اصلا احتمال ندادم که شاید بعد ها، همچین اتفاقی بیفته.

لب های کاوه خشک می شوند و سردار، نفس حرصی می کشد. ریش پر حجم صورتش را مرتب کرده و دوباره، نگاه دقیقش را روانه ی چهره ی جذاب مرد درون عکس می کند:

\_خیلی شبیهشه. اصلا همیشه این شباهت رو انکار کرد.

\_دقیقا. برای همین موندیم که چطور بفهمیم سعیده یا نه.

سردار لبی تر می کند. نگاهش مدام، روی اخم های درهم فرو رفته ی مرد درون عکس، می گردد:

\_مگه با امیرمهدی برخوردی نداشته؟ اگر سعید باشه، حتما با امیرمهدی حرف زده.

گفته اش، لب های کاوه را کج می کند و سمایی به آرامی و غمگین می خندد:

\_بله قربان. اما متأسفانه با گفته های سرگرد، این مرد اصلا رفتار خوبی با ایشون نداشته. همین همه ی ما رو متعجب کرده. اینکه اگه این مرد سعیده، چرا جوری رفتار می کنه که انگار امیرمهدی رو نمی شناسه. انگار که واقعا کیارش صمصامیه.

\_شاید هم باشه.

زمزمه ی آرام سردار، کاوه را به سکوت وا می دارد. سکوتی که میثم از آن استفاده کرده و با احتیاط می گوید:

\_نظرتون چیه که از جنازه ی دفن شده آزمایش گرفته بشه؟ برای اینکه بفهمیم این مرد سعید هست یا نه، اول باید مطمئن بشیم که جنازه ی دفن شده، جنازه ی سعیده یا نه! درسته؟

چشم های سردار متفکر ریز می شوند و کاوه بالاخره ، لبخند کوچکی می زند:  
\_حق با شماست قربان. این بهترین کاره که با نتیجش، میتونیم تصمیم بگیریم که  
چیکار کنیم. بریم دنبال کیارش صمصامی و گذشتش، یا ولش کنیم .  
میثم سری برای کاوه تکان می دهد و سردار عکس ها را روی میز رها کرده،  
چشم هایش را ماساژ می دهد:  
\_پس در این صورت تو باید برگردی تهران سرهنگ.  
میثم اخم ظریفی کرده و سردار با جدیت ادامه می دهد:  
\_برگردی و مجوز نبش قبر سعید نیک پی رو بگیری.

\*\*\*

با آشفته گی روی صندلی می نشیند و تنش را جلو می کشد. گوشی اش را از روی  
بر می دارد و نام سردار را لمس کرده، با قرار دادن گوشی روی گوشش، جایی  
ما بین شانه و گردنش، به صندلی تکیه می دهد. به اتاق ساکت و بی روحش در  
اداره خیره می شود و میثم، حالی دارد که نه می شود آن را خوشحالی دانست و  
نه ناراحتی :

\_سلام سرهنگ .

صدای جدی سردار، تبسم کمرنگ میثم را رمقی می بخشد و ناخودآگاه به جلو  
خم می شود :

\_سلام. خوبین قربان؟

\_ممنونم. شما حالتون خوبه؟

لب های میثم ، کش می آیند :

\_خوبم. ممنون .

سردار نفسی می گیرد :

\_چه خبر ؟ اوضاع رو به راهه؟

سوال جدی سردار، میثم را به جواب دادن وا می دارد :

\_بله قربان. در رابطه با نبش قبر سعید باهاتون تماس گرفتم .

سردار سکوت می کند. سکوتی که کنجکاوی در لحظه به لحظه اش حس شده،  
میثم با درک این موضوع لبخند تلخی می زند و حرف زدن راجب سعید برایش

سخت است:

\_راستش، دیروز نبش قبر سعید انجام شد و امروز گزارش پزشک قانونی به دستم رسید. قربان... جنازه ی دفن شده، جنازه ی سعید نیست !  
با حرفش، نفس سردار در سینه گره می خورد و میثم با صدایی آرام ادامه می دهد :

\_میدونم که سهل انگاری چند سال پیش من، باعث این اتفاق و این چند سال دوری همه ی ما از سعیده. اما با این حال، مهم اینه که سعید زندست و جنازه ای که ما دفنش کردیم ، جنازه ی یه نفر دیگست. این یعنی ، کیارش صمصامی میتونه سعید باشه !

\_یعنی واقعا گزارش پزشک قانونی، رد کرد که جنازه، جنازه ی سعید؟  
\_بله قربان .

سردار لبخند می زند :

\_خب... خداروشکر. بین این همه اتفاق بد یه خبر خوشحال کننده هم شنیدیم .  
میثم چشمانش ریز می شود :

\_بله قربان ، خداروشکر. امیدوارم حدسمون هم درست باشه و کیارش همون سعید باشه. در ضمن سردار، یک خبر خوب دیگه اینکه اینطور که سرگرد پرتو بهم خبر داده، حال امیرمهدی هم خوبه و اونا مجبورن برای معامله با ما زنده نگهش دارن و من امیدوارم این بار، برای معامله رئیس اصلی شون بیاد. چون فکر نمی کنم که دیگه به بزرگمهر اعتماد کنند .

اخم های سردار در هم شده، یک نوع پریشانی و یا شاید عذاب وجدان، در لا به لای حرف های میثم حس می شود و انگار میثم، زیادی خود را مقصر می داند :

\_درسته اما اول از همه، اینه که شما نباید خودتو مقصر بدونی سرهنگ. اتفاقی که برای سرهنگ نیک پی افتاد، همه ی ما رو متاثر کرده بود. این اشتباه رو

هرکدوم از ما هم می تونستیم انجام بدیم. پس زیاد خودتو درگیر نکن و اما امیرمهدی واقعا خبر مسرت بخشی بود. امیدوارم که بتونیم دوباره سرگرد رو در کنارمون داشته باشیم. هرکاری لازمه انجام بدید. هر همکاری هم نیاز بود انجام بدید، منتهی با رعایت اصول .

آه عمیقی از سینه ی خسته ی میثم بیرون می دود و قابل انکار که نیست، میثم دارد پیر می شود :

\_ ممنونم سردار. ولی هیچ کس نمیتونه این عذاب وجدانی که تو وجود من نشسته رو از بین بیره. جز خود سعید. سعید خودش باید منو حلال کنه تا من آروم شم. تا این دلم آروم بگیره.

لبخند کمرنگی روی لب های سردار می نشیند و صدای خسته اش، چهره ی میثم را متبسم می کند :

\_ می فهممت. ولی نباید اجازه بدی که این احساس روی انجام وظیفه تاثیر بزاره. انشالله وقتی که سعید برگشت، ازش حلالیت هم می گیری .

میثم می خندد و سردار با صاف کردن گلویش ادامه می دهد :

\_ ولی سرهنگ ، یه نکته ای وجود داره . اگه ما همه ی اینا رو بزاریم و قبول کنیم که کیارش صمصامی، سعید. یه معمای بزرگتر به وجود میاد و اونم اینه که چرا وسایل سعیدی که الان زندهست، باید همراه اون جنازه می بود! البته اگه از سختی برگردوندن سعید یا همون کیارش به ایران چشم پوشی کنیم، حل این معما تو مرحله ی دوم قرار می گیره !

دست میثم به دور گوشی محکم تر می شود و ذهنش شروع به پردازش کرده،

حق با سردار است. زنده بودن سعید، مساوی است با یک معمای دیگر !

\_ بله، حق با شماست. خودم زودتر به این موضوع فکر کرده بودم. اما مسئله اینه

که الان وقت حل معما نیست قربان . به نظرم الان ما باید فقط کیارش صمصامی

و امیرمهدی رو برگردونیم. ما بقی موضوعات رو هم بعدا همیشه حل کرد .

سردار با «باشه» ای حرفش را تایید می کند و میثم با تر کردن لب هایش، ادامه

می دهد :

\_ راستی قربان، به نظرتون این موضوع رو به سرگرد پرتو هم اطلاع بدیم؟

سردار اهو می می کند:

\_ حتما. بهش اطلاع بده تا اونم تا حد توانش بتونه اطلاعاتی به دست بیاره .

پیشانی میثم جین بر می دارد :

\_ چشم قربان، بهش میگم. امری نیست؟

\_ نه. موفق باشید. اتفاقی حتما بهم خبر بده.

« چشم» دیگری می گوید. تماس را قطع کرده، با نفس عمیقی به صندلی تکیه

می دهد. گوشی را روی میز می گذارد و با دست کشیدن به صورتش و فکر به



اینکه چگونه نازگل را مطلع کند، آشفته چشم می بندد .  
\*\*\*\*

ماشین را جلوی خانه ی قدیمی مارال پارک کرده، ترمز دستی را می کشد. به سمت داریوش که کنارش، بی سر و صدا و با اخم نشسته است ، می چرخد.

و لبخند کوچکی تحویلش می دهد:  
\_ پیاده نمیشی؟

با سوالش، داریوش به سمتش می چرخد و چشمانش، عجیب غمگین اند:  
\_ کاش من نمی اوادم میثم. توان نگاه کردن به چشم های نازگل و ندارم.  
با حرفش، میثم اخمی مصنوعی بر چهره می نشاند و کمر بندش را باز می کند:  
\_ یعنی چی نمی اوامدی؟ نازگل تو رو ببینه دلش قرص میشه، این حرفا چیه میزنی؟

آه عمیقی از سینه ی داریوش بیرون می دود و نگاهش را به خانه ی روبرویش می دوزد:

\_ تو نمیدونی. من بهش قول داده بودم که امیر بر می گرده. گفته بودم ماه دیگه بر اشون عروسی می گیرم. حالا چطور برم و نگاه کنم تو چشماش و بگم امیر معلوم نیست برگرده یا نه. چطور بگم میثم؟

صدایش آنقدر غمگین است که لبخند هرچند مصنوعی میثم را هم از بین می برد:  
\_ اشتباه هم نگفتی . امیر بر می گرده، ما همه ی تلاشمونو برای برگردوندن امیر می کنیم. بر اشون عروسی هم می گیریم. منتهی یکم دیر تر....

نگاه مغموم داریوش به سمتش می چرخد و میثم، دست روی شانه اش می گذارد:  
\_ خودتو اینجوری نباز داریوش. امیر مهدی بر می گرده، من مطمئنم. تو هم ایمان داشته باش. به پسرت، به مرد بودنش، به اینکه می دونی چقدر جلوی مشکلات محکمه. نزار این ترس و نگرانی تو نازگل رو هم سست کنه. می دونی که چقدر نگران امیر مهدی.

با حرفش، داریوش اخم آلود سری تکان می دهد و میثم، تلخ می خندد:  
\_ راستش منم تو این چندروز هی فرار کردم. هی خواستم گفتن این موضوع به نازگل و بنذارم برای بعد. ولی نشد. دیدم هرچقدر فرار کنم، باز نمیتونم از انجام

این وظیفه شونه خالی کنم. تو این مدت هم هرچقدر نازگل زنگ زد که چرا امیر جواب تلفن مو نمیده، یه جوری دست به سرش کردم. اما دیگه نشد. نمی تونستم. برای همین او مدم جلو.

تورم با خودم اوردم. چون اگه تو باشی، من راحت تر میتونم این مسئله رو براش توضیح بدم.

حرف هایش که تمام می شود، داریوش بی حرف نفس عمیقی می کشد و میثم چشمانش را روی هم فشرده، در ماشین را باز می کند:  
\_حالا هم پیاده شو که خیلی کار داریم.

و خود زودتر از داریوش از ماشین پیاده می شود. داریوش اما دستش روی دستگیره ی در خشک شده، به حرف های میثم فکر می کند و یادآوری حرف های امیرمهدی، بغض سنگینی در گلویش می نشاند و امیرمهدی گفته بود مراقب نازگل باشد!

گفته بود تنهایش نگذارد و برایش پدري کند و دل داریوش، همان لحظه، با شنیدن صدایش لرزیده بود... حرف های امیرمهدی بوی رفتن می داد. رفتنی که حال به واقعیت پیوسته است!

با این فکر نفسش را با صدا بیرون می دهد. نگاه منتظر میثم و ادارش می کند که از ماشین پیاده شود. جلو برود و داریوش، پدري است که دلتنگ است.  
دلتنگ پسرش... دلتنگ نگاه به خنده های ناب مردانه اش و این پدر، به غمگین ترین شکل ممکن، دلش هوای گریه دارد.

از همان گریه های مردانه که در سکوت و تاریکی اتفاق می افتند و شانه های مردی می لرزد. از همان گریه ها که به ندرت اتفاق می افتند اما، دردناک ترین اند. از همان گریه های مردانه ای که هر مردی، خود را از آن منع می کند!  
میثم زنگ در را می فشارد و گامی عقب میاید. داریوش اما خیره به آیفون، به این فکر می کند که چه بگوید؟ که جواب چشم های رنگی و نگران نازگل را چه بدهد؟ اصلا حرفی دارد که بگوید؟

\_بله؟

میثم سرش را جلو می برد. لبخندی از ته دل روی لبش نشسته و شنیدن صدای خواهرش، برایش همه چیز است:  
\_سلام مارال جان، میثم ام.

\_میثم؟؟

صدای هیجان زده و ناباور مارال، میثم را می خنداند:

\_خودمم عزیزم. باز کن درو.

مارال مبهوت و ناباور می خندد. دکمه ی آیفون را می فشارد و در که با صدای تیکی باز می شود، گره اخم های داریوش کورتر شده، میثم دست پشت کمرش می گذارد:

\_بفرما تو.

داریوش مطیع و با ممنونی، داخل می شود. از حیاط کوچک و پر دار و درخت خانه ی مارال می گذرد و ناخودآگاه، شب خواستگاری از نازگل را به یاد میآورد. شبی که امیرمهدی با آن کت و شلوار مردانه اش، حسابی از او و انیس دل می برد و داریوش آن روز چقدر به پسرش افتخار کرد...  
افتخار کرد که مردی چون او را بزرگ و تربیت کرده است. ...

\_میثم...

با صدای لرزان مارال، هر دو نگاهشان را بالا می کشند و قامت شکسته ی مارال در چارچوب در، نگاه میثم را می لرزاند. با سستی جلو میرود و قطره ی اشک چکیده روی گونه ی مارال، به آغوش برادرش فرو میرود. برادری که چند سال است که تمام سهمش از او، شنیدن صدایش است:

\_میثم... داداشم... مارال فدات شه، میدونی چقدر دلتنگت بودم؟

میثم، تن لرزان و ظریف مارال را به خود می فشارد و داریوش همچون پسرش دست در جیبش فرو کرده، با اخم به منظره ی غمگین روبرویش خیره می شود:  
\_آروم باش عزیزم، گریه نکن.

مارال اما بی توجه، صورت میثم را بوسه باران می کند. سرش را روی قفسه ی سینه اش می فشارد و عطر برادری را که چند سال است از او محرومش کرده اند، با ولع بو می کشد. میثم نیز همین طور، مارال برایش عزیزترین بوده و است.

عاقبت هم این میثم است که کمی، مارال را از خود جدا می کند:

\_مارال جان، مهمون داری ها. حواست هست؟

نگاه اشکی اما خوشحال مارال از روی میثم، به سمت داریوش منتظر می چرخد

و با دیدن نگاه خیره اش، خجالت زده، چادر گل گلی اش را مرتب می کند:  
\_ ای وای، خدا مرگم بده. سلام آقا داریوش. خوش اومدین.  
داریوش لبخند کوتاهی می زند:  
\_ ممنونم. شرمنده مزاحمتون شدم.  
مارال با تبسم محو و نگاه پر عشقی رو به میثم، دستش را به سمت در ورودی  
می گیرد:  
\_ نگید اینو آقا داریوش. بفرمایید داخل لطفا. سر پا و اینستید.  
\*\*\*\*

با تکیه به مبل، به نازگل روبرویش که عجیب لاغر شده است، خیره می شود.  
نازگلی که دیگر خبری از آن طراوت و شادابی در چهره اش نیست و زیر  
چشمانش گود افتاده است:  
\_ بفرمایید بابا جان.

تعارف آرام نازگل، داریوش را وادار به لبخند زدن می کند:  
\_ ممنون دخترم، دستت درد نکنه.

نازگل نوش جانی زمزمه کرده و سینی شربت را مقابل میثم می گیرد:  
\_ دایی جان، بفرمایید.

میثم با لبخند مهربانی، لیوانی شربت بر می دارد و نازگل بی حرف روی مبل  
می نشیند:

\_ انیس جان چرا تشریف نیاوردن آقا داریوش؟

با سوال مارال، داریوش کمی در جایش جابجا می شود. انگار که زیر نگاه خیره  
ی نازگل، حس معذب بودن داشته باشد:

\_ وقت برای اومدن انیس زیاده مارال خانم. منم که می بینید اینجام، برای  
موضوع مهمی هست که مزاحمتون شدم.

گفته ی صریح داریوش، میثم را مضطرب می کند و ناخودآگاه خیره ی چشمان  
نگران نازگل می شود. نازگلی که گونه های آب رفته و چشمان گود رفته اش، به  
خوبی نمایانگر حال بد روحی اوست:

\_ خیر باشه. خدایی نکرده که نگرانی نیست؟

با حرف مارال، داریوش درمانده می شود:

\_ نه، نگران نشید. فقط...

مکت می کند. میثم اخم آلود سکوت کرده:

\_ فقط چی بابا؟ نکنه... نکنه برای امیر اتفاقی افتاده؟

گفته ی ناگهانی نازگل، هر دویشان را مات می کند. به یکدیگر نگاه می کنند و چهره ی در هم شان، نازگل را بی تاب می کند... از همان ابتدای ورودشان هم فهمیده بود که برای خبر مهمی آمده اند. خبری که مطمئناً راجب امیر مهدی اوست:

\_ بابا؟ اتفاقی برای امیر افتاده؟

میثم نفسش در سینه حبس شده، سعی می کند نازگل به هم ریخته ی روبرویش را آرام کند. مارال اما در این وضعیت، شوکه و تکیه داده به مبل، نظاره گر دخترش است. دختری که برای شنیدن خبری از مردش، چشم به دهان میثم و داریوش دوخته:

\_ نه دایی جان، چرا یهو نگران میشی؟ ما هنوز حرفی نزدیم.

نازگل بی قرار است... بی تاب... روزهاست که از امیر مهدی اش خبر ندارد و فقط خدا، از حالش؛ از شب بیداری ها و گریه های به دور از چشم مادرش؛ از بغضی که هر لحظه در گلویش جولان می دهد؛ خبر دارد:

\_ پس چی شده؟ چه موضوع مهمی شما رو از اداره کشونده اینجا دایی؟

میثم پریشان مکت می کند و نگاه غمبارش را که در چشمان نازگل می دوزد، صدای غمگین نازگل بلند می شود:

\_ من میدونم. میدونم که یه اتفاقی افتاده. یه چیزی شده که شما رو اینطور به هم ریخته.

باز هم سکوت...

نه میثم و نه داریوش، حرفی در برابر نازگل طغیان کرده ی روبرویشان ندارند:

\_ چند روزه که امیر تلفنش رو جواب نمی ده. اس ام اس هامو جواب نمی ده. حتی زنگ نمی زنه. اونم کی؟ امیری که همیشه عادت داشت، شده با یه پیامک کوچیک بهم خبر بده.

\_ نازگل جان...

صدای خشدار داریوش، لب های نازگل را می لرزند و با نگاهی که از اشک می

لرزد، به داریوش نگاه می کند و بغض... درد...

به خوبی در چشم های رنگی کدرش قابل لمس است:

\_بابا تورو خدا بگید چیشده! خواهش می کنم بگید و منو اینطوری عذاب ندید.  
اینطوری جون به لبم نکنید.

\_نازگل مامان، آروم باش. هنوز که چیزی نگفتن تو به هم ریختی.  
نازگل بغض دارد... بغضی سنگین... چرکین و درد آلود... از همان بغض ها که  
راه گلویت را گرفته، چشمانت را به باریدن وا می دارند:

\_من میدونم که یه اتفاقی افتاده مامان. تو هم می دونی. پس چرا اصرار دارید  
انکارش کنید؟ شما ها فکر کردید من بچم؟

صدای غمگین و عصبی اش، اخم های داریوش را درهم کرده، با نفس عمیقی  
خود را جلو می کشد. لب هایش را با تردید، تر می کند و نازگل آشفته ی بغض  
کرده ی روبرویش، هیچ شباهتی به نازگل خندان همیشه ندارد. انگار که نبود  
امیرمهدی جان را از تنش گرفته، رمقی برایش باقی نگذاشته است:

\_حق با تونه دخترم. من و دابیت اومدیم که یه خبری رو بهت بدیم. اما به شرط  
این که آروم باشی و منطقی رفتار کنی.

نازگل سکوت می کند... با چشمانی که دو دو می زند، خیره ی چهره ی مردانه  
ی داریوش می شود. داریوشی که جذابیتش، ارثی است که به پسرش هم داده  
است:

\_ببین دخترم... امیرمهدی الان نمیتونه با تو حرف بزنه یا باهات در ارتباط باشه.  
میام حرفش می پرد:

\_چرا؟ چرا نمیتونه؟

دهان داریوش خشک می شود.

گفتن حقیقت، خیلی بیشتر از آنچه که فکر می کرد سخت است:

\_چون فعلا جایی نیست که بتونه بهت زنگ بزنه یا هرچی.

ابروهای نازگل از گنگ بودن حرف های داریوش، درهم می شود. اما باز  
سکوت کرده، آشفته گی میثم برای گفتن چیزی که نمی داند را تماشا می کند:

\_نازگل جان... راستش... امیرمهدی الان ایران نیست!

این را میثم گفته و چشمان نازگل که گرد می شوند، کلافه تر ادامه می دهد:

\_نمی دونم چطور بهت بگم... ولی امیر...

نازگل بی طاقت می شود:

\_ امیر چی؟ چه اتفاقی برایش افتاده دایی؟

با صدای ناله و ارش، دل داریوش می گیرد. نفسش را در سینه حبس می کند و حرف های بعدی میثم، چون داغی روی دلش، وجودش را می سوزاند:

\_ اون شب... تو عملیات... امیر لو رفت نازگل!

صدای هین بلند نازگل... دستی که روی دهانش قرار می گیرد و قطره ی اشکی که با تمام مقاومت، آرام و بی صدا، روی گونه اش می چکد:

\_ لو رفت و بعدش بزرگمهر به عنوان گروگان، اونو با خودش برد دویی. الان هم امیر مهدی اونجاست. تو دویی.

پشت سر هم، بدون هیچ مکثی می گوید و نگاهش را بالا کشیده، چشمان مات و ناباور نازگل حالش را بد می کند.

چشمانی که قطره های اشک از درونشان، بی صدا و پشت سر هم، روی گونه اش می چکد و مارال بی هیچ حرفی، به گریه می افتد.

گریه ای بی صدا... تلخ... غمگین... امیر مهدی برای مارال، چون پسرش بود:

\_ اما الان حالش خوبه، خوب خوب! جای نگرانی هم نیست چون نیروهامون گفتن که بزرگمهر مجبوره امیر مهدی رو سالم نگه داره. برای معامله ای که

قراره با امیر مهدی انجام بشه. پس نگران نباش. می گوید «نگران نباش» و خودش نگران است!

داریوش جلو میاید:

\_ حق با میثم عزیزم. امیر مهدی بر می گرده. سالم سالم. بدون هیچ مشکلی. البته تو که شوهرت رو خیلی خوب می شناسی، باید بدونی که چقدر قوی و محکمه،

نه؟ اونقدر محکم که این مشکل رو هم به خوبی حل می کنه. بعدش هم بر می گرده پیش تو. کنار تو. باهم، زندگیتون رو از اول شروع میکنید.

می گوید و نازگل خشک شده، نگاهش می کند. آنقدر خیره و عمیق که داریوش غمگین سر پایین می اندازد:

\_ چقدر؟

سوال گنگ نازگل، چشمان میثم را ریز می کند:

\_ چی چقدر؟

قطره ی اشک دیگر و غم... غم... غم!   
\_چقدر طول می کشه برگرده؟   
میثم مات می شود. داریوش اما با تک سرفه ای، آرام زمزمه می کند:   
\_شاید چند روز دیگه. شایدم...   
\_شاید چند ماه دیگه.   
نازگل است که با صدایی پر بغض حرفش را کامل می کند و داریوش کلافه از   
این وضعیت، دستی به صورتش می کشد.   
نازگل اما تن کرختش را به مبل تکیه داده، گریان می نالد:   
\_قرار نبود اینطوری شه. قرار نبود.   
با حرفش، میثم چشم می بندد و داریوش بی قرار، از جا بلند شده، به طرف   
پنجره می رود.   
نازگل ولی نشسته روی مبل... بین مادری که بی صدا می گرید و میثمی که   
پریشان سرش را در دست گرفته، خیره به میز؛ اشک می ریزد.   
سنگین و دردناک... بی وقفه و با غم... امیرمهدی اش قول داده بود برگردد، هر   
طور که شده؛ نه؟   
\*\*\*

نفس سخت و دردناکش را با ضعف بیرون می دهد. دست های بسته اش به   
صندلی را مشت کرده؛ تن زخمی اش را روی صندلی تکان می دهد. اما دریغ   
از ذره ای حرکت و جسم نیمه جان و خرد شده اش، دیگر توان مقابله ندارد.   
انگار که حتی انگیزه ای هم برای مقابله ندارد!   
از حرکت می ایستد. آب دهانش را با سختی و مشقت، از گلوی خشک شده اش   
پایین میدهد و در تاریکی که چشمانش را فرا گرفته، سرش را به اطراف می   
چرخاند. به سکوت اطرافش گوش می دهد و پارچه ی بسته شده ی روی   
چشمانش، عجیب بی قرارش کرده اش است.   
بی قرار برای رهایی از دردی که در جانش نشسته...   
برای رهایی از زندانی که نمی داند چند روز است که در آن اسیر شده... برای   
دیدن دوباره...   
یک حال خوب و بی قرار برای چشمان رنگی که فقط یکبار دیگر، فرصت



تماشایشان را داشته باشد.

نفسش را در سینه حبس می کند. بدنش یخ بسته ؛ حتی نمی داند کجاست .  
نمی داند شب است یا روز... ساعت چند است یا اصلا ، بزرگمهر کجاست. تنها  
می داند که پس از درمان زخم هایش ، توسط دو نفر ، با چشمانی که باز هم بسته  
شده بودند ؛ به این سلول آورده شد. روی صندلی نشانده ، دست هایش را بستند و  
رفتند . بی هیچ حرف اضافه ای ، یا حتی توضیحی .... رفتند و امیرمهدی را تنها  
و دست بسته ، در این سلول نمود زندان کردند.

دست هایش را دوباره به تقلا می اندازد، اما جز عمیق تر شدن زخم مچ دست  
هایش که به خاطر پیچیده شدن طناب به دور دستانش است ، نتیجه ی خوبی  
حاصل نمی شود . تنها درد شانه اش بیشتر شده ، دلش دردناک تر می سوزد .  
شعله می کشد و خسته است ... خسته !

چون کسی که از همه چیز دل بریده باشد... هیچ چیز برایش مهم نباشد و حال  
امیرمهدی ، تنها آرزویش مرگ است. مرگی که او را از این برزخ تمام نشدنی  
نجاتش دهد . نفسش را ببرد و امیرمهدی می ترسد .... نه برای خودش!  
برای عزیزانی که کیلومتر ها دور از او هستند و دستش از همه یشان کوتاه ...  
می ترسد . مبادا که بزرگمهر زخمی این روز ها ، عزیزانش را مورد هدف  
قرار داده ؛ کار سخت تر و غیرقابل تحمل تر شود... ..

باز کن درو.

با صدای بلند بزرگمهر ، گوش هایش سوت می کشند . شبیه صدای سوت قطار  
... همانقدر ازار دهنده... همانقدر گوش خراش... امیرمهدی در این چند روز ،  
در سکوت این سلول دست و پا زده .... سکوتی محض و سنگین ... از همان  
سکوت ها که پر است از حس بد و دلت را می لرزاند .... از همان سکوت ها که  
دلت را هوایی شنیدن یک صدا میکنند تا این سکوت بشکند ولی ، شکسته نشد!  
انگار که بزرگمهر به خوبی این موضوع را فهمیده ، امیرمهدی زخمی این روز  
ها را با سکوت ... با بی خبری ... شکنجه کرد و ذهن آشفته اش را ، خیلی بیشتر  
از پیش به هم ریخت . تا آنجا که حال، امیرمهدی پر است از نعره ها و فریاد  
هایی که می خواست بزند ، ولی نشد !

نگه داشت ، محبوس کرد ، درونش خفه یشان کرد و الان ؛ فک منقبض شده اش  
به خوبی خشمش را به رخ بزرگمهر می کشد . خشمی که با حس پارچه ی سیاه

روی چشم هایش و تاریک اعصاب خرد کنی که کلافگی اش را به اوج رسانده ؛  
هر لحظه ، بیشتر می شود:  
\_بفرما رئیس.

گوش های امیرمهدی تیز می شوند. همچون نابینایی که احساس خطر کرده ،  
سعی می کند با استفاده از هر حسی که می شود ، بفهمد اطرافش چه خبر است:  
\_درو ببند . شما فعلا بیرون باشید.

صدای بزرگمهر است و بعد ، صدای قدم های آرامی که به سمتش برداشته می  
شوند ... امیرمهدی بدنش را منقبض می کند و هیچ وقت ، به این اندازه ،  
عصبانی و بی قرار نبوده است:  
\_چشم قربان ، ما بیرونیم.

صدای کلفت مردانه ای است و امیرمهدی تا بیاید صدایش را در ذهن ارزیابی  
کند ، لگد محکمی حواله ی شکمش می شود!

لگدی که از شدتش ، همراه با صدلی که محکم به آن بسته شده ، به زمین می  
افتد و جای زخم هایی که هنوز درد دارند ... شانه ای که می سوزد ... زخمی که  
گز گز می کند ... درد تا مغز استخوانش را می لرزاند و فریاد بلندش ، برای  
لحظه ای ، شادمهر همراه بزرگمهر را در جایش خشک می کند و هیچ چیز ،  
دردناک تر از این نیست که خفت و زاری مردی را ببینی که روزی ، شنیدن  
آوازه ی مردانگی ها و شجاعت هایش ، برایت پر از حس خوب و غرور بود:  
\_کثافت آشغال . چه راحت لم داده رو صدلی.

صدای حرصی و عصبانی بزرگمهر است و امیرمهدی با ناله ی بلندی ، خون  
جمع شده ی درون دهانش را بیرون می ریزد . حس می کند هر آن جسمش از  
درد زیاد ، متلاشی خواهد شد:  
\_بلندش کن عوضی رو شادمهر . زود باش.

باز هم صوت صدای بزرگمهر و شادمهری که با اخم های درهم به سمت  
امیرمهدی می رود . قدم بر می دارد و چیزی عجیب سنگینش کرده ... بغض !  
بغض برای مردی که دیگر جانی برای مبارزه ندارد و این گونه مقابلش به زمین  
افتاده است:  
\_بلند شو.

دست روی صدلی میگذارد و با زور زیاد و همکاری ناچیز امیرمهدی ، صدلی

را به حالت نشسته در میاورد.

دوباره روبروی بزرگمهر می گذارد و نفرت... کینه... خشم... تمام وجود  
امیرمهدی را تشکیل می دهند:

\_عوضی بی همه چیز. تو چند تا جون داری نسناس؟  
لب های خون آلودش می لرزند... نه از بغض یا ناراحتی، از خشم... از غضبی  
که در جانش نشسته:

\_چرا؟ نگرانمی؟ نترس! من تا تو رو نکشم نمی میرم!  
نباید می گفت... نباید وجود خرد شده ی بزرگمهر را انگولک می کرد... نباید با  
اعصاب نداشته اش ور می رفت و نتیجه ی این نبایدی که شد، می شود سیلی  
محکمی که نصیب گونه ی ریش دارش می شود و سری که به شدت به سمت  
راست می چرخد... خونی که از دهانش بیرون می جهد و درد برای یک مرد،  
می دانی چیست؟

درد همین حال امیرمهدی است... امیرمهدی که با تمام غرور و غیرت مردانه  
اش، حال چون کسی که لایق بدترین هاست، زیر دست انسان کثیفی چون  
بزرگمهر کتک می خورد و کاری از دستش ساخته نیست... حتی توان دفاع از  
خود هم ندارد:

\_دهنتو ببند آشغال. تو منو بکشی؟ تو؟ تو حیوون؟  
دست انداخته و فک مردانه اش را در دست می گیرد... با چشمانی سرخ و  
خشمی تمام نشدنی، خیره به چهره ی مردی که بارها او را به جوانی خود شبیه  
کرده بود، می گوید:

\_هر وقت تونستی از دستم سالم در بری... ناقص نشی... جون ندی! به فکر  
کشتن من بیفت. چون فعلا تو دستای منی... من! آقای امیرمهدی!  
سیبک گلوی امیرمهدی سنگین بالا و پایین می شود و چشمان بسته شده اش،  
نمی گذارد بفهمد اطرافش چه خبر است:

\_درست گفتم دیگه؟ سمت همینه؟  
فکش را می فشارد... محکم... آنقدر که درد وحشتناکی در جان امیرمهدی می  
نشیند:

\_آره؟ کر شدی یا لال؟ د با توام نکبت...

\_ آره!

می گوید و هزار بار می شکنند ... خرد می شود ... درد می کشد ... می سوزد...  
کاش میشد هر وقت که از این دنیا سیر می شدیم ، میزدیم!  
\_ خوبه ! پس درست فهمیدم اسمتو .

فکش را رها می کند ... عقب می کشد و با پوزخندی ، به امیرمهدی حیران خیره  
می شود ... بزرگمهر هیچ وقت تا به الان ، اینگونه احساس شکست و درماندگی  
نکرده بود:

\_ ولی دیر فهمیدی. خیلی دیر بزرگمهر!

گفته ی تمسخرآمیز امیرمهدی ، سرتاپای بزرگمهر را به آتش می کشد و با نعره  
ی بلندی ، این بار لگد محکمش را حواله ی قفسه ی سینه ی امیرمهدی می کند و  
باز صدای فریاد بلندی که در سکوت سلول می پیچد ... تنی که بیشتر درد می  
گیرد و مردی که با ناله به زمین می افتد ... شادمهر تاب نمیآورد . بی قراری  
برای نجات دادن مرد زخمی روبرویش ، از این وضعیتی که گریبانش را گرفته  
، دست هایش را مشت می کند:

\_ بزرگمهر ، داری چیکار می کنی؟ آرام باش.

بزرگمهر اما نمی فهمد... جلو می رود و لگد محکم دیگری حواله ی بازوی  
زخمی امیرمهدی می کند و انگار دیوانه شده ، حرف امیرمهدی زیادی برایش  
گران تمام شد:

\_ عوضی بی همه چیز . کثافت... به من طعنه میزنی ؟ تیکه میندازی ؟ تو گوه  
میخوری . گوه میخوری به من طعنه میزنی آشغال.

نفس نفس می زند و می کوبد ... تن خرد و خسته ی امیرمهدی را با ضربات  
محکمش می کوبد و شادمهر با آشفتگی جلو می رود:

\_ بزرگمهر آرام باش . کشتیش . ولش کن.

دست دور سینه ی بزرگمهر انداخته اما ، زورش بر بزرگمهر عصبی نمی چربد  
:

\_ حالیت می کنم . بهت نشون میدم بزرگمهر کیه . چطوریه. بعدش می خوام ببینم  
جرعت داری به من تیکه بندازی اشغال ؟

لگد دیگر ... امیرمهدی تنش بی حس است ... انگار در یک خلاء است و درد که  
زیاد باشد ، عادت می کنی ... بی تفاوت میشوی و خود را رها کرده ، حتی فریاد

هم نمی‌زنی ... لا اقل برای حفظ غروری که سالها با آن زندگی کرده‌ای:  
\_بزرگمهر . ولش کن . بیا عقب . بابا ما به این آدم نیاز داریم ، به خودت بیا .  
صدای فریاد بلند شادمهر و بزرگمهری که به زحمت عقب می‌کشد ... امیرمهدی  
به این فکر می‌کند که مرگ ، بهتر از این ذلت است:

\_ولم کن شادمهر . بزار به این بی‌شرف نشون بدم بزرگمهر کیه . نشون بدم که  
دیگه جرعت نکنه به من تیکه بندازه .

شادمهر دست روی قفسه‌ی سینه‌ی پرتلاطمش می‌گذارد ... تنها کاری که از  
دستش برمی‌آید ، همین است که در حد توان ، از امیرمهدی که همیشه آوازه‌ی  
خوش‌نامی‌هایش را می‌شنید ؛ حفاظت کند:

\_خیله‌خب ، به اندازه‌ی کافی نشون دادی دیگه . آروم باش . بزرگمهر این بمیره  
کارمون زاره ، گوه‌نزن به همه چی بابا .

سخت است ... سخت است شادمهر ماندن ... ادامه دادن به نقشی که سالهاست با  
آن زندگی می‌کند:

\_به جهنم که کارمون زاره . من تا این حرومزاده رو آدم نکنم ، عقب نمی‌کشم .  
بکش کنار شادمهر .

شادمهر مات می‌شود ... عقب می‌کشد ... دستانش سست می‌شود و زمزمه می‌  
کند:

\_میخواهی چیکار کنی ؟

بزرگمهر جواب نمی‌دهد ... با نفرت به امیرمهدی نگاه کرده ، صدایش را بلند  
می‌کند:

\_بیاین تو .

ثانیه‌ای طول نمی‌کشد که در باز شده ، دو مرد داخل می‌شوند ... مردانی که  
چهره‌ی سیاه و ترسناکشان ، دل شادمهر را می‌لرزاند:

\_جونم آقا ؟

امیرمهدی سرفه‌ای می‌کند ... سرش را روی زمین می‌گذارد و درد ، کم مانده  
نفسش را ببرد:

\_اینه . طبق قرارمون کارتونو انجام بدین .

مرد با اشاره ی بزرگمهر ، به امیرمهدی نگاه می کند و گوشه ی لب هایش بالا می پرد:

\_حله آقا، خیالتون راحت.

شادمهر نگران به مرد و بعد به امیرمهدی نگاه می کند ... سلول ، بوی مرگ می دهد:

\_خوبه . فقط حواستون باشه که زنده بمونه .

\_چشم ، حواسمون هست.

دل شادمهر می ریزد ... فقط زنده بماند ؟

\_بزرگمهر ، تو که نمیخواهی شکنجش کنی ؟

نگاه سرد و یخی بزرگمهر چرخیده و به روی چهره ی شادمهر قفل می شود:

\_نه . می خوام بگم این اتاق و مجهز کنن ، یه وقت بهش بد نگذره.

مرد ها با صدای بلند می خندند و گوش های امیرمهدی تیز شده ، واژه ی شکنجه

در سرش اگو می شود و منقبض شدن بدنش ... ناخودآگاه بود... چقدر دیگر باید

درد بکشد ؟

\_بزرگمهر ، من دارم جدی باهات حرف میزنم.

\_خب ؟

بزرگمهر عوض شده .... ترسناک شده .... بی رحم تر شده:

\_مگه ما این آدمو زنده نمی خوایم ؟ تو میخواهی چیکار کنی ؟ شکنجش کنی که

بمیره و هممون به فنا بریم ؟ تو اصلا میدونی داری چیکار می کنی ؟

تلاشش بی فایده است ... نتیجه ندارد ... امیرمهدی ، در اینجا ، در این سلول ،

درد خواهد کشید ... زجر خواهد کشید ... این عملیات ، به همین سادگی تمام نمی

شود:

\_آره، من میدونم دارم چه غلطی می کنم. تو هم گوه خوری اضافه نکن که دیگه

رو اعصابمی. افتاد ؟

شادمهر ساکت می شود ... عقب می کشد و امیرمهدی در سکوت، نیشخند

واضحی زده ؛ چهره ی نازگل پیش چشمانش زنده می شود ... قول داده بود

برگردد... سالم ... قولش عملی خواهد شد ؟

\_ما میریم بیرون ، شما هم کارتون شروع کنید . فقط بازم میگم که زنده می

خوامش، زنده ! فهمیدین ؟

مرد ها که سری تکان می دهند ، بزرگمهر با رضایت ساعد شادمهر را در دست گرفته و به طرف در خروجی می رود ... اما قبل از خارج شدن ، به عقب چرخیده ... رو به امیرمهدی که تن خون آلودش ، برایش زیبا ترین منظره است و آتش دلش را کمی سرد می کند ؛ می گوید:

\_با دوستانمون تنهات میزارم آقا امیرمهدی . شب برگشتی ، به صحبتمون ادامه می دیم . فعلا!

گفته و با بستن در از سلول خارج می شوند .... شادمهر قدم بر می دارد .  
یک قدم ... دو قدم ... سه قدم .... چهار قدم و صدای فریاد امیرمهدی .... پنج قدم و صدای خدا گفتنش ... شش قدم و ناله های بلندش ... هفت قدم و خنده های مردان ... هشت قدم و صدای امیرمهدی .... نه قدم و درد .... ده قدم و تنهایی .... مرگ ... تاریکی و عرش خدایی که با چکیدن قطره ی اشک امیرمهدی ، به لرزه می افتد و امیرمهدی نفس ندارد ... دلش نبودن در این دنیا را از خدایی که شاهد زجر کشیدنش است ، طلب می کند ...

تن دردناک و خون آلودش را به صندلی می فشارد و سرش ، سست و بی حال روی شانه اش می افتد . دست هایش ، همانطور بسته شده به صندلی ؛ به پشت کشیده می شوند و سر انگشتانش عجیب می سوزد ... جای ناخن هایی که کشیده شده اند هم همین طور ... انگار کسی نمک روی زخم هایش ریخته ... می سوزد... سخت ... دردناک و غیرقابل تحمل!

ناله ای سر میدهد... جان در تنش نمانده... جای مشت ها و لگد هایی که ناجوانمردانه بر تنش نشستند ، عجیب درد دارد... آنقدر که حتی بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش ، درد را در تنش شدت می بخشد ...

نیشخندی به حال و روزش می زند و هنوز هم هیچ نمی بیند ... هنوز هم پارچه ی سیاه به روی چشمانش بسته شده و امیرمهدی ، زجر کشید وقتی نمی دانست مقابل که قرار دارد ... قرار است چه سرنوشتی داشته باشد و شکنجه ها که شروع شد ؛ انتظار داشت تحملش سخت باشد ... مشکل باشد... اما نه آنقدر!  
انگار داشت به خودش روحیه می داد... که می تواند تحمل کند... اما نشد ! پوست دستانش که سوخت ... انگار کسی تمام طاقت را از جانش بیرون کشید... شد مردی که سر بالا گرفته، با فریاد بلندی خدا را صدا کرد... داد زد... خشمگین شد

و شکنجه ها ادامه داشت ! دردناک تر... بی رحمانه تر... زجر آورتر!  
سرش را تکان می دهد . چهره اش از درد وحشتناکی که در گردنش می پیچد ،  
در هم می شود و باز شدن در ، نگاه بسته ی بی رمقش را بالا می کشد ... آنقدر  
خسته و درمانده است که می تواند همینجا چشم بسته ؛ روز ها در خواب عمیقی  
غرق شود:

\_به به . آقا امیرمهدی . سلام عرض شد جناب .  
صدای بزرگمهر است و امیرمهدی که دستان زخمی اش مشت می شوند ... درد  
زخم هایش شدت می یابد و خشم، نفس هایش را مقطع می کند:  
\_جواب سلام نمی دی؟ نکنه بچه ها زبونتو بریدن ؟  
باز هم سکوت امیرمهدی... سکوتی که فریاد ها در آن خفته اند و بزرگمهر بی  
توجه ، جلو میاید:  
-هوم؟ بریدن زبونتو؟

جلو تر آمده... خم می شود . فک مردانه ی امیرمهدی را در دست می گیرد و با  
تکانی کوتاه، سرش را بالا می کشد... به صورت زخمی اش خیره می شود و  
حسی قلب بزرگمهر را مچاله می کند... حس شکست... حس ناامیدی... حس اینکه  
چند سال از کسی ركب خورده ای؛ از اعتمادت سوئ اسفاده شده و تو... بی خبر:  
\_چرا حرف نمیزنی؟ باز کن دهنتو ببینم . انگار واقعا زبونتو بریدن.  
خشم... غضب ... حسی در وجود امیرمهدی می پیچد که کوبش قلبش را هر  
لحظه تند و تند تر می کند:  
\_ولم کن.

می غرد و با تکان دادن سرش ، فکش را از دست بزرگمهر بیرون می کشد...  
بزرگمهر اما می خندد ... بلند و با صدا... تماشای چهره ی خون آلود امیرمهدی،  
برایش لذت بخش ترین است:  
\_او هوع ! عصبی شدی ؟ سبحان اینطوری سگ نبودا . نکنه داری روی اصلیتو  
نشونم میدی؟

خندان می گوید و مکث کرده، با طمانینه ؛ دست روی خون جاری از پیشانی  
امیرمهدی می کشد و سوزش ، هر لحظه بیشتر می شود:  
\_تا جایی که من یادمه سبحان مودب بود . داد نمیزد . متشخص بود . تو هم یادته؟



نفس امیرمهدی در سینه گره خورده؛ کاش میشد بعضی اوقات نبود... رفت...  
محو شد... از این دنیا و آدم هایش دور و دور تر شد:

\_ ولی الان و ببین . به کل عوض شده . یا نه ، باید بگم عوضی شده . شده سرگرد  
امیرمهدی رزم جو . یه آشغال بی همه چیز که کارش جاسوسیه .  
\_ خفه شو .

فریاد می زند و بزرگمهر انتظار نداشته ؛ شوکه می شود . اخم هایش ترسناک  
در هم فرو می روند و با فریاد بلندتری، دستانش را روی گردن امیرمهدی چفت  
می کند:

\_ تو خفه شو مرتیکه ی بی شرف . سر من داد میزنی ؟ اون همه درد بست نبود ؟  
باز تنت میخاره؟

لب های امیرمهدی از هم فاصله می گیرد و راه نفسش بسته شده ... به خس خس  
می افتد و حرف های بزرگمهر چون ناقوس مرگ... تمامش را به هم می ریزد...  
گفته بود سرگرد! سرگرد امیرمهدی رزم جو و این یعنی ؛ بزرگمهر این بار با  
اطلاعات کامل تری برای زجر دادنش آمده است:

\_ داری چیکار می کنی بزرگمهر ؟

با صدای مردانه ای که در سلول می پیچد، بزرگمهر سرش را بلند می کند و  
دستانش ناخودآگاه، از روی گردن امیرمهدی پایین می لغزند... گلویی صاف می  
کند و با لبخند کوچکی ، جواب نگاه اخم آلود مرد روبرویش را می دهد:

\_ سلام . چیز مهمی نیست . داشتم بهش یاد میدادم چطوری حرف بزنه .  
امیرمهدی به سرفه می افتد اما ، استشمام عطر تلخ مردانه ای ؛ هوش از سرش  
می پراند و این عطر... این بو... زیادی آشناست:

\_ اینطوری؟ هیچ معلوم هست تو چته بزرگمهر ؟ نمیدونی ایشون چه مهمان  
عزیزی برای من هستند ؟

این را مرد با نیشخندی واضحی گفته ، بزرگمهر با تمسخر می خندد. دستی لای  
مو هایش می کشد و قدمی عقب می رود.

مرد اما دم عمیقی گرفته، پر غرور و با تکبر ؛ قدم بزرگی جلو میاید و بوی  
عطرش نزدیک تر شده... این صدای خشک و جدی ... امیرمهدی آشفته سر بلند  
می کند و لعنت... لعنت بر سیاهی که حق دیدن را از او منع کرده:

\_ این چه وضعیه؟ بزرگمهر این طرز رفتار با یه مهمون عزیز درسته؟

باز هم صدای تمسخرآمیز مرد و تن امیرمهدی منقبض شده، این صدا را کجا شنیده است؟

\_میگید چیکار کنم پس؟

با گفته ی بزرگمهر ، مرد نگاه جدی اش را به امیرمهدی می دوزد . امیرمهدی که حیران و سرگردان، سعی دارد بفهمد کجاست و این مرد ، با حرف های عجیبی که می زند؛ با عطر آشنایی که دارد؛ کیست:

\_معلومه دست هاشونو باز کن . من اوادم اینجا با مهمون عزیزم حرف بزنم ، نیومدم که این منظره ی دردناک رو تماشا کنم.

شقیقه های امیرمهدی تیر می کشند و مرد ، جوری حرف می زند که انگار از چیزی خبر ندارد و امیرمهدی واقعا برایش یک مهمان است. مهمانی که با شکنجه و درد ، از او پذیرایی می شود!

\_باز کنم؟ مطمئنی؟

سکوت سلول... نفس های بریده و خسته ی امیرمهدی و مردی که با ژستی جذاب ، صاف می ایستد و دستش را درون جیبش فرو می کند:

\_آره . باز کن.

ابروهای بزرگمهر متعجب بالا پریده اما ، بدون حرف و مطیع؛ زیر نگاه خیره ی مرد جلو می رود . نزدیک امیرمهدی می ایستد و خم شده ، تن امیرمهدی بوی خون می دهد!

\_آروم باز کن بزرگمهر . مهمونمون حالشون خوب نیست ، اذیتشون نکن.

یک آرامش خاص... یا شاید هم یک دیوانگی خاص، در حرف ها و رفتارهای مرد جاری است. آرامشی که امیرمهدی بی خبر از همه چیز را گیج تر و

بزرگمهر را متعجب تر می کند. اما باز هم حرفی نمی زند. تنها دستانش را برای باز کردن گره طناب جلو می برد و دقیقه ای بعد ، دستان زخمی و خونی امیرمهدی از بند طناب خلاص می شوند:

\_چشماشو هم باز کن .

دستور مرد و امیرمهدی با چهره ای درهم ، دستانش را جلو میاورد . بدون حرکت و با فاصله از تنش نگاهشان می دارد و مبهوت، ناباور و متعجب از اتفاق هایی که می افتد... صامت می نشیند. منتظر باز شدن پارچه ی سیاه رنگ منفور میشود و کوبش تند قلبش برای چیست؟

بزرگمهر گره کوچک پارچه را باز می کند. پارچه از روی چشمان امیرمهدی سر می خورد و پلک هایی که به هم چسبیدند... چشمانی که باد کرده اند و بزرگمهر با پوزخند عصبی ، عقب می کشد:  
\_چشمات و باز کن جناب سرگرد.

صدای منفور مرد و امیرمهدی پلک هایش به هم چسبیده... با درد سعی می کند آن ها را از هم فاصله دهد. بدون توجه به سوزشی که در چشمانش پیچیده... عاقبت؛ چشم باز می کند و اولین تصویری که مقابل نگاه لرزانش نقش می بندد؛ تصویر دستانش است!

دستانی که روبروی صورتش قرار دارند و لب هایش خشک می شوند... درد چون صاعقه ای از تنش عبور می کند. انگار که دیدن جای خون آلود ناخن هایی که کشیده شدند... سرانگشتانی که با کبریت سوزانده شدند... درد زخم هایش را شدت می بخشد و نازگل... به نازگل گفته بود سالم برمی گردد... سالم!  
\_نمیخوای سر تو بلند کنی؟ چی تو اون دستات هست مگه؟

تمسخر صدای مرد، نگاهش را معطوف خود می کند. چشم از دستانش می گیرد و با همه ی زجری که تحمل می کند ، سرش را بالا میاورد. نگاه بی رمقش را نیز همین طور... در فضای نیمه تاریک سلول ، به مرد میان سال خوش چهره ی روبرویش خیره میشود و نفسی که در سینه گره می خورد... تنی که سست می شود... پلکی که می لرزد و شقیقه هایی که محکم می کوبیدند... محکم و متداوم... محکم و پر تپش... مرد لبخند می زند و همان لبخند ، چون تیری در جان امیرمهدی فرو می رود:

\_چیه؟ چرا ماتت برده؟

تکرار لبخند... همان نگاه... همان موهای سفید از پشت بسته شده... همان چهره ی جذاب اما پیر شده... همان مرد... همان مردی که بارها دستش را فشرده و از آشنایی با او ، اظهار خوشبختی کرده بود:

\_شناختی؟ نه... مثل اینکه حافظه ی خوبی داری.

\_ت... تو...

صدایش می لرزد... لب هایش نیز همانطور... چرا کاری از دستش ساخته نیست؟ چرا نمی تواند فریاد بزند؟ یا اصلا ، چرا نمی تواند چشم ببندد و بیدار شده؛ بفهمد

همه ی این اتفاقات خواب است؟

\_ آره. درست شناختی. منم آقای مهندس دلاور... اوه نه! جناب سرگرد رزم جو!  
منم! احتشام صمصامی!

قفسه ی سینه اش سنگین می شود. انگار که دوباره دستان بزرگمهر روی گلویش  
چفت شده باشند و نفس کشیدن را سخت ترین کار دنیا:  
\_ ولی چطور...

احتشام می خندد. بلند و عصبی؛ میان حرفش می پرد:

\_ چطور چی؟ چطور ممکنه که اینجام؟

چشمان هر اسان امیرمهدی در نگاه احتشام قفل می شود. احتشامی که فقط یکی  
از شرکای مورد اعتماد بزرگمهر در شرکت بود. مردی بی سرو صدا...  
متشخص... منضبط و دقیق... حال، فردیست که به بزرگمهر دستور می دهد و  
امیرمهدی با فکر به اینکه او، همان کسی است که خاتون با لقب «آقا» از او  
حرف می زد، سست می شود:

\_ وقتی تو با اون همه غرور و تکبر، حالا اینطوری و با این وضعیت جلوی  
منی. اینکه منم اینجا باشم که عجیب نیست. هست؟

احتشام گفته و همراه بزرگمهر می خندد. امیرمهدی اما با درد در جایش جابجا  
شده، چرا همه چیز به جای حل شدن، پیچیده تر می شوند:  
\_ تو... تو کی هستی؟

لبخند جذاب احتشام محو می شود و غوغایی که درونش به پاست، درست  
برعکس آرامشی است که در ظاهرش عیان است:

\_ اوه... چه زودم میری سر اصل مطلب جناب سرگرد. عجولی ها.

بزرگمهر به دیوار تکیه می دهد و با نیشخند، به تماشای منظره ی روبرویش  
مشغول می شود. احتشام اما صندلی را جلو کشیده، متشخص و با پرستیژ،  
رویش می نشیند:

\_ اول یه احوال پرسی، گپ و گفتی چیزی. بعد بریم سر اصل مطلب. اینطوری  
بهتر نیست؟

\_ تو کی هستی؟

این بار می غرد... با غضب... با خشم... دیگر طاقت این بی خبری اعصاب خرد

کن را ندارد:

\_ ای بابا. من؟ خب من، منم! سواله که می‌پرسی جناب سرگرد؟ خنده داره!  
چشمان امیرمهدی سرخ می‌شوند و احتشام دستی به صورت شیش تیغه اش می  
کشد. انگار که دارد فکر میکند:

\_ تاجایی که یادمه و بچه‌ها اطلاعات دادن، تو یکی از نیروهای بخش مواد  
مخدري! یه نیروی با تجربه، محکم و جدی. سرگردی که همیشه مورد احترام  
بوده و هست و اونقدر کارش بر اش اهمیت داره، که به خاطرش از هر چیزی  
میگذره. خودش، عمرش، خانوادش و زندگیش!  
مکت می‌کند... امیرمهدی انگار در خلای است... گیج و مبهوت... چرا تا به حال  
ذره‌ای به احتشام صمصامی شک نکرد؟ آن هم با تشابه فامیلی کیارش  
صمصامی و احتشام... وای... وای... وای!

\_ پس اونقدر با تجربه هست که بدونه کجا، چه سوالی بپرسه. نه اینکه نگاه کنه  
تو چشای من، بگه تو کی هستی!

خنده‌ی بزرگمهر روی اعصاب نداشته اش خط می‌کشد... اما تاب آورده، این  
لحظات سخت خواهند گذشت؟

\_ خودت خوب میدونی منظورم چیه. خیلی خوب.

نگاه بزرگمهر می‌خندد. اما لب‌هایش نه! تنها سر تکان داده، نجوا می‌کند:  
\_ آره میفهمم. برای همینم اومدم که برات یه قصه تعریف کنم. یه قصه‌ی جذاب  
اما تلخ! یه قصه‌ی واقعی!

پشت گردنش داغ می‌شود... می‌سوزد... تیر می‌کشد و احتشام با نفسی که بلند  
بیرون می‌دهد، پا روی پا می‌اندازد:

\_ خب... شروع کنم جناب سرگرد؟

دندان روی دندان می‌سابد و دست‌هایش باز است... اما با این حال، هنوز هم با  
دست‌های زخمی و دردناکش، کاری نمی‌توان کرد:

\_ این سکوت یعنی شروع کنم؟

احتشام اذیت می‌کند... زجر می‌دهد و امیرمهدی کلافه از وضعیتش، می‌غرد:  
\_ آره!

و چاره‌ی دیگری ندارد جز تایید حرف‌هایش... قصه‌ای که احتشام به خاطرش  
به اینجا آمده؛ عجیب کنجکاو و نگرانش کرده است:

\_ خيله خب. شروع می کنم. هرچی که مهمون عزیزم بگه!

لب های امیرمهدی با غم کج می شوند و مهمان؟

\_ خب قصه برمیگرده به خیلی وقت پیش. حدود ده پونزده سال قبل.

احتشام شروع کرده به گفتن... به تعریف کردن... بزرگمهر متعجب و گیج نگاهش می کند. امیرمهدی اما با نگاهی عمیق... این قصه، سرگذشت کیست؟ احتشام گلویی صاف کرده؛ چشمانش ریزبین و دقیق، آشفتهگی امیرمهدی را تماشا می کند. امیرمهدی که پر از درد است... پر از آشوب و نگرانی:

\_ زمان زیادیه نه؟

سوال احتشام بزرگمهر را می خنداند. امیرمهدی اما در سکوت، با قلبی که کوبشش عجیب در حال تند شدن است؛ لبخند ترسناک روی لب های احتشام را زیر نظر دارد:

\_ اونقدر زیاد که حتی اگه این قصه اون زمان کتاب میشد؛ الان رو اون کتاب به قدری خاک نشسته بود که نمیشد تشخیص داد کتاب برای کیه. مال کیه... از...

\_ حرف اصلیتو بزن صمصامی. حرف اصلیت!

غرش شیرمانند امیرمهدی، با دندان هایی که محکم روی هم چفت شده اند و از خون دهانش سرخ اند؛ احتشام را ساکت می کند. در جایش جابجا می شود و با نگاهی که رنگ عصبانیت دارد؛ خیره ی صورت زخمی امیرمهدی می شود:

\_ تو که نیومدی اینجا برای من فلسفه ی زمان بیافی؟ نه؟

\_ نه!

جواب کوبنده ی احتشام، لب های خشک و خون آلود امیرمهدی را کج می کند و پوزخند می زند! واضح، محسوس و خیره شده در چشم های احتشام! انگار شده کسی که هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد... نه می ترسد و نه به عاقبت چیزی فکر می کند... حتی به اینکه شاید رفتار تمسخرآمیز و تحقیرکننده اش با بزرگمهر و احتشام، دلیلی باشد برای برگشتن آن دو مرد... برای تجربه کردن دوباره ی آن درد ها... آن لحظاتی که در ثانیه به ثانیه اش، آرزوی مرگ می کرد و زجر می کشید:

\_ پس حرف اصلیتو بزن. بدون فلسفه بافتن برای من.

\_ هوی. یابو درست حرف بزن...

\_ بزرگمهر تو ساکت.

با گفته ی رک و عصبی احتشام، بزرگمهر که برای دفاع از او و تحقیر امیرمهدی جلو آمده بود؛ عقب می رود. اما سینه اش هنوز تند تند بالا و پایین می شود و این بی تفاوتی امیرمهدی ... برایش درد است! آینه ی دق است! انگار اینکه امیرمهدی هنوز نفس می کشد؛ هنوز حرفش را شده با آه و ناله می زند، می شود تیری زهر آگین و عمیق در قلبش فرو می رود... امیرمهدی باید بمیرد! باید نفس نکشد! پوز خند نزند! با چشمان خمار تیزبینش نگاه نکند! آن وقت بزرگمهر شاید دمی، آرام شود:

\_ آخه ببین داره چطوری حرف میزنه. مرتیکه فکر کرده کجاست، دستور هم میده عوضی.

تکرار پوز خند امیرمهدی، این بار آشکار تر!

\_ دارم می بینم. تو به خودت مسلط باش.

بزرگمهر با حرف احتشام لبی کج کرده و روی صندلی می نشیند. نفسش را با صدا بیرون می دهد و احتشام با گرفتن نگاهش از او، چشمانش را در چشمان امیرمهدی قفل می کند و جسارت و محکم بودن مرد مقابلش را دوست دارد و برایش خوشایند است! این که هنوز، با وجود این حجم از آزار و اذیت و شکنجه هایی که شده؛ حرف می زند. کم نمیآورد و ذره ای از جبهه ی خود عقب نمی کشد! به یقین امیرمهدی اگر پلیس نبود، شاید میشد نزدیک ترین فرد به احتشام! حتی نزدیک تر از بزرگمهر:

\_ پس برم سر اصل مطلب. معلومه که بی حوصله ای جناب سرگرد.

تغییری در چهره ی امیرمهدی پدید نمیآید. انگار دیگر هیچ چیزی برایش مهم نیست:

\_ خيله خب ميرم سر اصل مطلب. بدون فلسفه بافتن براي تو!

بزرگمهر حرص می خورد. از این کوتاه آمدن های احتشام. ولی زبان به دهن می گیرد و احتشام که با مکثی آشکار از جا بلند می شود؛ انگار سلول در سکوتی مرگبار غرق می شود... احتشام آرام قدم می زند و دیگر نمی تواند متشخص باشد! خودش را کنترل کند! حال، احتشام به ترسناک ترین شکل ممکن، در حال فوران است:

\_ چند سال ... چندسال بر اش زحمت کشیدم!

سکوت ... همین یک جمله، تمام امیرمهدی را به هم می ریزد... با نگاهی گیج

تماشایش می کند . احتشامی را که چشمهایش هر لحظه ، سرخ تر می شوند:  
\_ تمام زندگیم! عمرم! سرمایه ام! تموم جوونیم رو بر اش صرف کردم! برای  
لحظه به لحظه اش برنامه ریختم. با رویای رسیدن به هدفم، چشم می بستم! من...  
برای اون کار ... برای اون محموله یا بهتر بگم... برای اون معامله از خودم  
گذشتم!

چشم های امیر مهدی ریز می شوند و واژه ی معامله، چون ناقوس مرگ در سرش  
اکو می شود... احتشام راجب کدام معامله حرف می زند؟

\_ تا اینکه بالاخره... بعد از چندسال بدبختی... مصیبت... هزارتا مشکلی که  
هر روز جلوم قد علم میکردن، تونستم به اونچه که میخوام برسم. اما نه کامل... نه  
اونجور که دلم میخواست! من... من فقط تونستم به هدفم... به چیزی که بر اش  
زحمت کشیده بودم ، نزدیک شم! خیلی نزدیک! اونقدر که قرار بود تا چند ساعت  
دیگه ، به همه چیزی که دلم می خواست برسم! همه چیز! همه ی حسرت ها و  
آرزو هام... همه ی اونچه که بر اش از خودم گذشته بودم. از سرمایه ام! اما...  
مکت می کند... مکث طولانی... نفس های امیر مهدی مقطع می شود و سرش  
عجیب تیر می کشد... آنقدر دردناک که چهره اش در هم می شود و احتشام به  
سمتش می چرخد. چشمانش سرخ سرخ اند! وحشی! ترسناک! انگار که هیچ  
شباهتی به مرد متشخص چند دقیقه پیش ندارد و جلو که میاید، نفس امیر مهدی در  
سینه گره می خورد...

شقیقه هایش می کوبند و احتشام چون فردی زخم خورده ، نگاهش می کند. خم  
می شود و با نزدیک کردن لب هایش به گوش امیر مهدی... آرام... زمزمه وار...  
خیره به زخم گردنش زمزمه می کند:

\_ اما یهو همه چی به هم ریخت! بوم! تموم شد! همه چی!  
سرش را عقب می کشد . تن امیر مهدی سست می شود و صدای خشدار احتشام،  
تمام تنش را خیس عرق می کند و این قصه، سرگذشت آن اتفاق است! آن  
عملیات! همان عملیاتی که علیرضا و سعید را از آنان گرفت! نازگل را سیاه  
پوش کرد و مارال را تنها:

\_ همه چی به هم ریخت. تمام تشکیلاتم. تمام زحماتم. دود شدن و رفتن هوا. چرا؟



چون دو تا موش خودشونو چپونده بودن تو سوراخ سمبه های زندگیم! دو تا موش  
کثیف... اشغال... عوضی! درست عین خودت!  
احتشام نفس کم میاورد... چهره اش سرخ شده... از شدت غضبی که گلویش را  
گرفته و زخمی است... از امیر مهدی و امثال امیر مهدی زخم خورده... عمیق...  
دردناک... زخمی که هنوز هم بعد از گذشت این چند سال درد دارد... می سوزد...  
انتقام، تنها راه تسکین روح زخمی احتشام است:  
\_ و تو حتما اون دو تا موش کثیف رو می شناسی! مگه نه؟ سرگرد علیرضا نیک  
پی و سرگرد میثم درخشان! البته اون موقع سرگرد بودن. الان باید بگیم  
سر هنگ میثم درخشان و سر هنگ نیک پی!  
صدای بزرگمهر... نیشخند عصبی نشسته روی لب های احتشام... سکوت  
سلول... نفس های تند امیر مهدی... دستانی که می سوزند... ذهنی که قفل می کند  
و بزرگمهر چه گفت؟ نام که را برد؟  
\_ داشتم تعریف می کردم! کجا بودم بزرگمهر؟  
بزرگمهر می خندد به این تظاهر کردن احتشام... به اینکه آرام است... خونسرد  
است و نیست! این را حداقل بزرگمهر خوب می داند:  
\_ از چپیدن اون دو تا موش تو کارتون رئیس.  
با جوابش احتشام دستی به چانه اش می کشد:  
\_ هوم... آره. خب ادامه میدم...  
دست های امیر مهدی می لرزند... نگاهش نیز همانطور و احتشام با نیشخندی  
ادامه می دهد:  
\_ تا اینکه فهمیدم دو تا موش، که از قضا با شما زیادی آشنا؛ نفوذ کردن به  
گروهم! گروهی که یک عمر بر اش زحمت کشیده بودم.  
کمی سکوت می کند... نفسی گرفته، درد این زخم کهنه، دارد جانش را می گیرد:  
\_ تو خودت و بزار جای من! چه حالی پیدا می کنی؟ وقتی می فهمی تموم زحمات  
، به خاطر دو تا آدم بی شعور به هدر رفته؟ هوم؟ من که خیلی عصبانی شدم!  
فک امیر مهدی منقبض می شود... احتشام اما می خندد:  
\_ نتیجه ی این عصبانیت هم شد، مرگ علیرضا! خودم کشتمش! با دستای  
خودم... خفش کردم! جون دادنشو دیدم! کبود شدنشو دیدم! دیدم و با مردنش، پر

شدم از لذت. از غرور!

گوشه ی چشم امیرمهدی خیس می شود. قطره ی اشک آرام آرام جاری می شود. از پلک هایش عبور می کند و راهی گونه اش شده... چرا می گویند مرد گریه نمی کند؟ مگر یک مرد، تا چه حد گنجایش زخم ها و دردهای این روزگار را دارد؟

\_ اما میثم در رفت! عوضی زرنگ بود. قالم گذاشت! رفیقشو ول کرد و رفت! نچ... چه دوست بدی بود واقعا!

ریتم نفس هایش تند و تند تر می شود... احتشام چرا تمام نمی کند؟ \_ ولی با همه ی اینا، اون روز همه ی زحمات من به باد رفت. پلیس گند زد به نقشه هام، اما، نتونست منو بگیره! منم در رفتم! عین میثم... حتی زرنگ تر از اون!

گفته و دست هایش را باز می کند... غرور... تکبر... فخر... در ظاهر احتشام بیداد می کند:

\_ و حالا این منم! کسی که یه روی بد زمین خورد، ولی حالا سرپاست! محکم تر و مقاوم تر از دفعه ی پیش! کسی که صاحب تمام این بانده، همه چی با دستور اون انجام میشه ولی... هیچ کس، از وجودش خبر نداره! چون همیشه پشت پردس! به دور از چشم همه... حتی تو!

احتشام خم می شود... دستانش را روی دسته های صندلی امیرمهدی قرار می دهد و سرش را خم می کند... چشم در چشم... دوئل دو مرد... دو مردی که هرکدام پر اند از تنفر... از غم... از داغی که روی دلشان نشسته و می سوزد: \_ ولی الان به خاطر تو، مجبور شده از پشت پرده بیاد بیرون! بیاد و ایسه وسط صحنه! جایی که همیشه از اونجا دوری می کرده و این، تقصیر توعه!

نیشخند احتشام این بار رنگ جنگ دارد... رنگ کینه و دستانش را روی دستان زخمی امیرمهدی می گذارد... فشار می دهد... جان در تن امیرمهدی نمی ماند! انگار که سرتاپایش از سوزش پوست زخمی دستش به درد میاید اما... حرف نمی زند! لب هایش را روی هم چفت می کند و تنش منقبض می شود از دردی

که در جانش پیچیده... احتشام نباید پی به ضعف او ببرد:  
\_ حالا اینارو میزاریم کنار... که بعدا بهش رسیدگی کنیم! فعلا بهتره جریان  
علیرضا رو برات بگم. چطوره؟  
نگاه لرزانش را قفل فک منقبض شده ی احتشام می کند:  
\_ جریان؟

احتشام عقب می رود و امیرمهدی با صدا، نفس حبس شده در سینه اش را بیرون  
می دهد... چرا نمی تواند فریاد بزند و از این حجم درد خلاص شود؟  
\_ آره. اونم قصه داره برای خودش! خسته که نشدی؟  
لعنتی... احتشام کمر به زجر کش کردن امیرمهدی بسته:  
\_ اگه نشدی ادامه میدم!  
\_ بگو!

می غرد... بزرگمهر می خندد... احتشام نیز همین طور... این برزخ... این  
عذاب... تمامی نخواهد داشت؟  
\_ اوکی. میگم!

دوباره روی صندلی می نشیند... احتشام پی به بی قراری امیرمهدی برده... به  
کنجکاوی اش... نگرانی و اضطرابی که حالش را بد کرده و این، عامل مکث  
کردن ها و حرف های اضافه ی اوست:

\_ ببین سرگرد.. جریان اینه که بعد مرگ علیرضا و فرار میثم... من عقب  
نکشیدم! جنگیدم! تا پای جونم! اونقدر جنگیدم تا بالاخره بچه های علیرضا رو  
پیدا کردم. چی بود اسمشون بزرگمهر؟  
\_ امیرسام و نازگل قربان.

نام نازگل... چشمان امیرمهدی را می سوزاند و لبخند بزرگ احتشام، قلبش را به  
درد میاورد... نازگل!  
\_ آره آره، یادم اومد. امیرسام نیک پی و نازگل نیک پی!  
نفس ندارد!

امیرمهدی نفس ندارد!

\_ البته امیرسام رو که دو سال بعد فرستادیم پیش بابا جونش. ولی نازگل خانم

موند! یعنی آقا میثم نداشت که اونم بره پیش اونا! زن علیرضا، نازگل و پسر کوچیکش رو با خودش برداشت و برد و بعدش، گم و گور شدن. کجا؟ نمی‌دونم! اون موقع هم نتونستم بفهمم!  
\_ یعنی تو...

\_ خب دیگه بسه!

گفته ی ناگهانی احتشام امیرمهدی را مات می کند... ساکت می شود و خیره ی احتشام... لبخند بزرگمهر هر لحظه عمیق تر می‌شود:  
\_ بقیش بمونه برای بعد. حس میکنم خسته شدی سرگرد. منم دهنم خشک شد از بس حرف زدم.

پیشانی اش چین بر می دارد و اگر توان داشت، همینجا... نفس مرد روبرویش را می برد و امیرمهدی خشمگین است... عصبی و پر از غضب... ترسیده است... نگران است و این حال بعد، با حرفای بعدی احتشام شدت می یابد و مرد هم که باشی، گاهی اوقات کم میاوری:

\_ البته دفعه ی بعد دیگه تنها نیستی. نازگل خانم هم کنارت هست! اصلا من حرفامو نگه میدارم چون می‌خوام اونم باشه. بعدش ما به حرفامون ادامه بدیم. چگونه؟

\_ خفه شو عوضی... اسم زن منو به زبونت نیار.

فریاد بلندش، احتشام را می خنداند و بزرگمهر تخت سینه اش می کوبد:  
\_ آروم بگیر. بیخودی داد و هوار راه ننداز.

\_ حق با بزرگمهره. خوب نیست انقدر بی کلاس رفتار می کنیا جناب سرگرد! چشمانش می سوزند... قطره ی اشک، روی گونه اش می غلتد و زخم های صورتش را به درد میاورد:  
\_ خفه شو عوضی. تو فک...

با ضربه ای که به صورتش می خورد، حرف در دهانش می ماسد و ساکت می شود... بزرگمهر عقب می کشد. به رد انگشتانش، روی صورت امیرمهدی خیره می شود و سیلی خوردن... از کسی چون بزرگمهر... درد است و درد!  
\_ یه بار دیگه صداتو رو ما بلند کنی، زبون تو از حلقومت میکشم بیرون. فهمیدی؟

با نفس نفس و سینه ای که به خس خس افتاده ، و جب به و جب چهره ی بزرگمهر را تماشا می کند و احتشام گفته بود نازگل!  
قلبش عجیب تیر می کشد:

\_بیا عقب بزرگمهر . بزار داد بکشه . می خوام ببینم با داد زدن به کجا میرسه .  
بزرگمهر نگاهی به احتشام می کند . اخم های گره کرده و چشمان عصبی اش ،  
و ادارش می کند که قدم جلو آمده را به عقب برود . حال دوباره ، احتشام  
روبروی امیرمهدی ایستاده است . دست در جیب ... با سری که بالا گرفته و لبخند  
عجیب و مرموزی که کنج لبش جا خوش کرده ... قصد جان امیرمهدی را دارد .  
اما نه به همین زودی ! تدریجی ... آرام آرام ... با زجر!  
\_سرگرد من که حرفی نزدم عصبی شدی .

گفته ی طنزش ، بزرگمهر را می خنداند . امیرمهدی اما تن سستش را روی  
صندلی بالا کشیده ؛ دست هایش را روی دسته های صندلی قفل می کند . چشم در  
چشم احتشام می دوزد و گوشه ی پلک هایش خیس است ... خیس از اشکی که بی  
اختیار چکیده بود و همان اشک ، سوزانده بود وجود مردی را که تا به الان ،  
محکم ایستاده و قامتش لحظه ای خم نشده است :

\_شاید این برای بی غیرتی مثل تو حرف مهمی نباشه ، ولی برای من هست  
احتشام . هست!

\_اهوع . یعنی الان غیرتی شدی ؟

احتشام کم کم عصبی شده ... شنیدن صفت «بی غیرت»ی که امیرمهدی با غضب  
به ریشش بست ، دست هایش را مشت و دندان هایش را محکم روی هم چفت  
کرده است اما ... احتشام توانایی خوبی در کنترل کردن خود دارد:

\_یعنی انقدر حقیر شدی که میخوای یه زن رو وارد این ماجرا کنی؟ مرد باش!  
مردونه بجنگ! از نازگل دست بکش.

این بار ابرو هایش بالا می پرد . امیرمهدی اما آب دهانش را قورت داده ، با چهره  
ای در هم از سوزش لب هایش ... می غرد:

\_من اینجام . روبروی تو . با این وضعی که خودت داری می بینی ! پس با من  
بجنگ . عقده هاتو ... عصبانیتت رو سر من خالی کن . منو شکنج کن . منو  
بکش . ولی مرد باش و یه زن و وارد این ماجرا نکن . مرد باش لعنتی.

\_دهنتو ببند.

صدای آرام و جدی احتشام است . امیرمهدی اما توجهی نکرده ، برای نجات نازگلی که دور از اوست و تنها ... حرف می زند . خشمگین ... محکم . حرف می زند و چشم های احتشام ، هر لحظه سرخ تر می شود:

\_تو منو گرفتی . دیگه به نازگل چیکار داری؟ من کافیم برات تا بتونی زندگی بر باد رفتت رو نجات بدی . کافیم برات تا بتونی با پلیس معامله کنی . لعنتی تو دیگه چی میخوای ؟ انقدر ذلیل نباش.

\_بهت گفتم دهنتو ببند.

این بار ساکت می شود... احتشام فریاد کشیده بود . ترسناک ... عصبی ... مرد متشخص این چند دقیقه ، انگار کم کم ، خود واقعی اش را نشان می دهد:

\_تو فکر کردی کی هستی که برای من تعیین تکلیف می کنی؟

چشم های بزرگمهر ریز می شود و با دقت ، به احتشام عصبی روبرویش نگاه می کند . احتشامی که انگشت اشاره اش را برای تحکیم حرف هایش ، روبروی صورت امیرمهدی گرفته و بزرگمهر ، سرخ بودن چهره اش را از همین فاصله هم تشخیص می دهد:

\_هان ؟ فکر کردی اینجا هم اداره ی پلیسه که صداتو انداختی رو سرت و دستور میدی؟

سکوت ... نگاه لرزان امیرمهدی و احتشامی که با خشم ، تخت سینه ی خود می کوبد و فریادش ؛ چون سوت قطار ... در سلول اکو می شود:

\_من هرکاری که دلم بخواد رو میکنم. هرکاری!

چشم های امیرمهدی روی هم چفت می شوند . احتشام اما چانه اش را در دست گرفته ، سرش را محکم بالا می کشد . چانه اش را با قدرت می فشارد و با تماشای چهره ای که از درد ، در هم می شود ... لبخند زده ... نجوا می کند:

\_نازگل میاد اینجا ! چون من میخوام . چون من دستور میدم!

\_تو...

\_هیشش!

چانه اش را محکم تر می فشارد. لب های امیرمهدی سکوت می کنند و درد چون تیری زهرآگین ، تمام وجودش را سست می کند:

\_حرف نزن! صداتو ببر! بزار وقتی زنت اومد پیشت، اون موقع حرف بزن. سرانگشتانش یخ می بندد و فکر به اینکه نازگل، با آن ظرافت و لطافتش؛ پایش به این سلول باز شود... خشم عجیبی را در وجودش زنده می کند و برای آخرین بار، تمام تلاشش را به کار می گیرد. تلاشی که نتیجه اش می شود نجوای آرامی که:

\_اوردن نازگل برای تو سودی نداره.

و احتشامی که می خندد... بی قید و بند... آزاد و رها... خنده اش می شود دردی روی درد های تلنبار شده ی امیرمهدی و احتشام، چه در سر دارد؟  
\_شاید اینطور که تو میگی باشه. ولی حداقل دلم خنک که میشه!  
قهقهه ی بزرگمهر و احتشامی که کمر راست کرده، دستش را زیر چانه اش می برد.

انگار که دارد فکر می کند و امیرمهدی ناتوان است... هیچ کاری از عهده اش بر نمیاید و خدا می داند که امیرمهدی، فقط دلخوش خدایی است که همیشه نشان داده در هر شرایطی، حواسش جمع او هم هست:

\_هم دلم خنک میشه. هم میتونم یکم با دختر علیرضا حرف بزنم. تو که می دونی علیرضا چه بلایی سر من آورده. حالا باید حرف زدن با دخترش، جالب باشه. نه؟

چشم های گرد و خندانیش، فک امیرمهدی را منقبض می کند و احتشام لبخند عمیقی می زند:

\_حالا همه ی اینا به کنار، دیدار شما دوتا چقدر جذاب خواهد بود! بالاخره دو تا عاشق به هم که میرسن، صحنه های جذابی و خلق میکنند دیگه. نه بزرگمهر؟  
\_بله رئیس. خصوصاً این دوتا که جونشون برای هم در می ره.

گفته و هردو می خندند... امیرمهدی سر پایین می اندازد. به پاهای برهنه و زخمی اش خیره می شود و تلخندی گوشه ی لبش نشسته... حتی فکر هم نمی کرد روزی برسد، که اینگونه با ذلت و خواری زجر بکشد... حتی توان دفاع از زنش را هم نداشته باشد و مرد که باشی و حس کنی ضعیف شدی... کم آوردی... دیگه لایق تکیه دادن نیستی... دلت فقط کمی نبودن می خواهد... کمی مرگ... مرگی که تو را از ذلتی که گریبانانت را گرفته، نجات دهد:

\_بزرگمهر . فکر کنم مهمونمون ناراحت شدا.

بزرگمهر دستی به صورتش می کشد و چقدر خوب است که امیرمهدی سرش را پایین انداخته ... که کم آورده...که بالاخره زمین گیر شده:

\_آره فکر کنم . بهش برخورده.

احتشام کتتش را صاف می کند. لبخند هنوز روی لب هایش زنده است و سرخی خشم در چشم هایش بیدار... احتشام حالی دارد ترسناک. انگار که تمامش، در تبی سوزان غرق شده باشد:

\_خب پس بهتره ما تنهانش بزاریم ، یکم استراحت کنه. مابقی حرفامون بمونه برای بعد.

حرفش را با قدم برداشتن به سمت در عملی می کند. از روبروی امیرمهدی سر پایین انداخته می گذرد . اما با دست گذاشتن روی دستگیره ، کمی مکث می کند . لبخندش محو می شود و نجوای آرامش، امیرمهدی به هم ریخته را، بیشتر عصبی می کند:

\_منتظر باش . هم منتظر من، هم زنت .

می گوید و در را باز کرده ، با قدم های بلند از سلول بیرون می رود. بزرگمهر هم که انگار کودکی باشد به دنبال مادرش، با لگد کوتاهی به جسم نیمه جان امیرمهدی ، به دنبال احتشام قدم بر می دارد. از در باز عبور می کند و اشاره ی کوتاهش به مرد نگهبان ، تجدید آن دردهای وحشتناک برای امیرمهدی بود. اشاره ای که تکرار دوباره ی آن شکنجه ها ، آن زجر کشیدن ها شد و امیرمهدی سر بالا گرفته... عاجز و درمانده می خندد. به حال و روزش... به وضعیتش... به غمی که چفت گلویش شده و داد که زد... فریاد که کشید... درد داشت . دردی غیر قابل تحمل.

\_احتشام.

با صدای بزرگمهر احتشام می ایستد . اخم هایش غلیظ در هم فرو رفتند و چهره اش ، جدی و عصبی است:

\_چی؟

بزرگمهر جلو می آید . از زیر زمین خارج شدند و حال دیگر ، حتی صدای فریاد امیرمهدی هم به گوش نمی رسد:

\_اینایی که به این پسره گفتی ، راست بود؟



احتشام نیشخند می زند . پاکت سیگار مارکدارش را از جیب کتش بیرون می کشد و با نگاهی به حیاط عمارت مجللش، سیگار را ما بین لبان گوشتی اش می گذارد:

\_ آره.

جواب قاطعش ابروهای بزرگمهر را بالا می اندازد و احتشام با فندک طلایی برافش، سیگار مابین لبانش را روشن می کند:

\_ شوخیت گرفته؟ آخه چرا؟ آوردن اون دختره چه خیری برای من و تو داره؟  
پک عمیق... تنها سیگار، تسکین روح آشفته ی احتشام است:

\_ نترس . هیچ اتفاقی نمی افته.

بزرگمهر کلافه می شود:

\_ یعنی چی اتفاقی نمیفته؟ آوردن اون دختره اشتباه محضه. بابا منم شریکتم، احمد هم همین طور . تو نمیتونی تنهایی تصمیم بگیری.

نیشخند احتشام عمیق تر می شود و پکی دیگر:

\_ ولی من تو این شراکت سهم بیشتری دارم . پس تو و احمد و هر خر دیگه ای هم نمیتونید رو حرفم حرف بزنید. مفهومه؟

بزرگمهر عقب می کشد... احتشام عصبانی که می شود، هیچ چیزی نمی تواند سد راهش شود:

\_ خيله خب. تو رئیس. ولی حداقل بگو دلیلت برای آوردن این دختره چیه.

نفسی عمیق و بازدمی که دود دهانش را به صورت بزرگمهر می کوبد:

\_ تلافی!

\_ چی؟

سیگار به انتها می رسد:

\_ همین که گفتم.

چشمان بزرگمهر گرد می شود و با حرص به احتشام که با خونسردی در حال له کردن سیگار زیر پایش است، خیره می شود:

\_ یعنی به خاطر تلافی میخوای این گند و بزنی؟

حرفش عجیب سنگین است ... احتشام سر بالا می گیرد. نگاه بی روحش را به چشمان متعجب بزرگمهر می دوزد و لب هایش، زمزمه می کنند:

\_گند نیست . می‌خوام بیارمش اینجا تا خوب نگاهش کنم. انقدر نگاهش کنم تا صورت علیرضا رو و جب به و جب به یادم بیارم. بعد انقدر زجرش بدم که اتیش وجودم اروم شه. که اینطور خفه نشم از حرص . که خالی شم. احت...\_

\_بزرگمهر! من اون دختره رو چهار سال پیش دیدم !  
با حرف ناگهانی اش، بزرگمهر مبهوت سکوت می کند و احتشام کلافه ، نفسش را بیرون می دهد:

\_چهار سال پیش، وقتی پارسا عکس معلم شو نشونم داد، دیدمش . قیافش عجیب بود. انگار شبیه کسی بود که یه جایی دیده بودمش و اون کس، علیرضا بود !  
درست شبیه علیرضا!

لب های بزرگمهر خشک می شوند و احتشام ، پریشان ادامه می دهد:  
\_من اون زمان فهمیدم که معلم پسر تو ، شبیه علیرضاست. شاید زیاد شبیه نبود ، ولی چشم هاش... درست چشم های علیرضا بود . اون زمان خیلی تعجب کردم که چرا تو به این شباهت پی نبردی.

ابروهای دست نخورده ی بزرگمهر به هم نزدیک می شوند و چهره ی دخترانه ی نازگل را به یاد میاورد ... احتشام از کدام شباهت حرف می زند؟

\_ولی ریسک کردم. اجازه دادم اون دختر به کارش ادامه بده . به خودم تلقین کردم که اشتباه می کنم چون... چون علیرضا فقط یه پسر داشت! امیرسام! من نمی‌دونستم این وسط دختری هم وجود داره.

نگاه لرزان بزرگمهر روی چهره ی احتشام قفل می شود و پیشانی اش، از شدت تابش خورشید چین بر می دارد:

\_پس برای همین دستور دادی چهار سال تمام تعقیبش کنیم و حواسمون بهش باشه، نه؟

احتشام نفسی بیرون می دهد . کلافگی آنقدر شدت می‌یابد که دست درون جیبش کرده، سیگاری دیگر و دود غلیظ دیگری:

\_آره. ولی مثل اینکه اونا از من و تو تیز تر بودن که هیچ وقت بند و اب ندادن. این را گفته و سرش را بلند می کند . به آسمان دبی خیره می شود و سیگاری که درون دستش می سوزد... بزرگمهر حیران و آشفته موهایش را به هم می ریزد.

به اطرافش نگاه می کند و عاقبت تاب نیاورده، خشمگین می گردد:  
\_چقدر حماقت... چقدر اشتباه... وای!

دستش را درون دست هایش می گیرد و بی قرار سنگ ریزه ی مقابل پایش را به جلو پرت می کند:

\_اروم باش. کاری که شده. حالا باید تاوانشو پس بدیم.  
\_به چه قیمت؟

فریاد بلندش ذره ای برای احتشام اهمیت ندارد. همانطور بیخیال و خونسرد، با خشمی که خوب بلد است چطور محبوسش کند؛ سیگار درون دستش را با هر پک عمیق به مرگ نزدیکتر می کند:  
\_به هر قیمتی که باشه. ما مجبوریم.  
\_لعنتی.

گفته ی پر غیض بزرگمهر، لبخند کمرنگی روی لب های احتشام می نشاند.  
سیگار را برای چند دقیقه از لبانش فاصله می دهد و سر برگردانده، به صورت عرق کرده ی بزرگمهر و وضعیت پریشانش خیره می شود:  
\_نگران نباش. این وضعیت هم درست میشه. تو هم دوباره ساناز رو می بینی. به خودت مسلط باش.

حال بزرگمهر فرقی نمی کند. حتی فکر به اینکه دوری از ساناز... از دست دادن تمام ثروت و سرمایه ای که پای این معامله گذاشته بود... از دست دادن تامیلا و سامیار... همه، تاوان حماقت ها و اشتباهات بزرگ او و احتشام اند هم او را تا مرز دیوانگی می برد. احتشام اما بر عکس او... حالش به مراتب بهتر است. شاید چون دلخوش کرده به داشتن امیر مهدی و نازگلی که تا چند روز دیگر به دست خواهد آورد... احتشام شکست خورده، اما نه برای همیشه:

\_پس الان کاری که بهت گفتم و بکن. زنگ بزن به بچه ها و اطلاع بده که نازگل نیک پی رو می خوام. نهایت هم تا چند روز دیگه فرصت دارن. می خوام که صحیح و سالم، بدون حتی یه خط رو صورتش بیارن پیشم. کت بسته و مطیع. خیلی دوست دارم جناب سرگرد و عشقش رو باهم یه جا ببینم. اوکی؟  
بزرگمهر سست است... عصبی است... چرا نمی تواند برگردد به آن سلول و مرد منفور زندگی اش را بکشد؟ چرا نمی تواند دست دور گردنش آویخته، جان دادنش را با چشم تماشا کند؟

\_باشه .

مطیع بودن و تاییدش، لبخند محو احتشام را رنگ می بخشد. سیگار را به زمین می اندازد و عینک دودی مارکدارش را روی چشم گذاشته، گلویی صاف می کند:

\_خوبه. پس من فعلا میرم، تا شب یه جایی کار دارم. حواست به اوضاع باشه. قصد رفتن می کند اما، صدای بزرگمهر دوباره وادارش می کند بایستند:  
\_احتشام.

کمی سرش را به عقب متمایل می کند. چهره ی پیر شده اما جذابش، با عینک دودی که روی چشمانش قرار دارد، مردانه تر شده:  
\_دیگه چیه؟

نگاه بزرگمهر مات است ... احتشام را تماشا می کند. دقیق... خیره و آنچه لب زد، شد موجی از آشفتگی در وجود احتشام:  
\_من میترسم.

\_از چی؟

لب هایش خشک اند وقتی جواب نگاه عصبی احتشام را می دهد:  
\_از کیارش!

\_چی؟

واکنش تند احتشام... چشمان گرد شده اش... «چی» بلندی که گفت و بزرگمهر با قورت دادن باصدای آب دهانش، قدمی جلو می رود:  
\_گفتم میترسم. میترسم از اینکه دوباره یه بلا دیگه سرمون بیاد.  
اخم های احتشام درهم شده... غلیظ... عصبی... با نگاهی تند سرتاپای بزرگمهر را از نظر می گذراند:

\_دیوونه شدی؟ زده به سرت؟ از چی کیارش میترسی؟

نیشخند عصبی کنج لب های بزرگمهر می نشیند:

\_نه ... دیوونه نشدم. حالم خیلی هم خوبه . این تویی که خودتو زدی به کوچه ی علی چپ.

\_بزرگمهر!

صدای بلند احتشام و بزرگمهری که پریشان و کلافه از وضعیتش، سرش را بالا

می گیرد. سینه جلو می دهد و صدای او هم بلند است:  
\_ تو خیلی خوب میدونی چی میگم احتشام. خودت و نزن به نفهمی.

احتشام هم جلو میاید و دو مرد... دو شریک... حال به ترسناک ترین شکل ممکن  
روبروی هم قرار دارند:

\_ حرف مفت نزن بزرگمهر. مزخرف نگو.

یک تای ابروی بزرگمهر بالا میبرد:

\_ چرا؟ چون دارم حقیقت و میگم؟

\_ من اصلا منظور تو رو نمی فهمم! این قضیه چه ربطی به کیارش داره؟

احتشام کلافه شده و مصداق حالش شده همان مثل معروف که « زده به سیم  
اخر!» و کیارش... جزو مهم ترین های زندگی اوست... جزو همان هایی که  
حتما باید باشند!

\_ ربطش اینه که کیارش حاصل همون شبهه! همون شبی که تمام زندگیمون به فنا  
رفت. یادت که هست؟ تو کیارش و اون شب پیش خودت آوردی!

احتشام مات می شود... قدم جلو رفته را عقب می رود... دست بالا امده اش پایین  
میاید و مردمک چشم هایش لرزیده روی چهره ی مصمم اما نگران بزرگمهر ،  
مبهوت لب می زند:

\_ چی میخوای بگی؟

بزرگمهر عرق کرده... ترسیده است. زندگی اش انگار عجیب سرناسازگاری  
دارد:

\_ میخوام بگم اگه... اگه کیارش هم یه حماقت... یه اشتباه دیگه باشه چی؟

چشم های احتشام ریز می شوند و ناخودآگاه ، خیره در چشم های بزرگمهر...

گذشته ی مدفون شده را مرور می کند و دکتر کامران فلاح، دندانپزشک

خانوادگی بزرگمهر بود... مردی جذاب... مقتدر و خوش مشرب... همیشه و همه

جا می خندید... خنده هایش جذاب بود! شبیه خنده های کیارش! برادرش!

نفسش در سینه گره می خورد و آن شب... همان شبی که نیروهای پلیس چون

موریانه، تمام زندگی اش را مصادره کردند... زحمات چند ساله اش را بر باد

دادند، او به خانه ی بزرگمهر آمد. صدمه دید... به زمین افتاد و احتشام داشت

فرار می کرد! داشت از آن جهنم فرار می کرد که کامران فلاح را دید... افتاده بر زمین ، با سری خون آلود و می توانست فرار کند... برود و او بماند همانجا و بمیرد! اما نشد... شباهتش به کیارش... نگذاشت برود. برگشت و این بار ، با جسم نیمه جان کامران فلاح فرار کرد... از آن پس، کامران فلاح شد کیارش صمصامی و برادر احتشام... شد کسی که هیچ گذشته ای ندارد و احتشام، دلخوش فراموشی کیارش بوده و است!

کیارشی که همان شب ، با ضربه ای که به سرش خورد... همه چیز را فراموش کرد، حتی خودش را! ... همین فرصتی بود برای احتشام... برای اینکه کامران فلاح بیمار را به آن شکل که خود ، دوست دارد تربیت کند... به شکل کیارش صمصامی و احساسات... عامل این کار احتشام بودند:

\_ باور کن. ما که نمی دونیم کیارش کیه... گذشتش چیه... اصلا خانوادش کین. من میترسم از اینکه کیارش هم بشه یه مصیبت دیگه.

\_ حرف دهندو بفهم.

این را احتشام گفته و یقه ی بزرگمهر را در دست می گیرد... عصبانی شده... کیارش تمام زندگی اوست... برادرش... انگیزه ی او برای دوباره از جا بلند شدن است:

\_ عصبی نشو احتشام. من دارم منطقی حرف میزنم. خودت هم می دونی که حق با منه.

چشم های احتشام، ترسناک ریز می شوند:

\_ بس کن . دیگه داری میری رو اعصابم.

نیشخند بزرگمهر پررنگ تر میشود و دست خودش نیست... نگرانی ، چون خوره در جانش افتاده:

\_ چرا؟ چون دارم حقیقتی رومیگم که تو ، تو تمام این چند سال از شنیدنش فرار کردی؟ از اینکه اتفاقی بیفته و کیارشی که چند ساله شده همه ی زندگیت ، بهت پشت کنه؟!!

\_ بزرگمهر!

غرش احتشام و بزرگمهری که خیره در چشم هایش ، ترسان ولی محکم،

ز مزمه می کند:

\_تو احساسی عمل کردی احتشام . احساسات تو ، به برادری که مرده ... باعث شد کیارشی که فقط چند ماه بود می شناختیمش رو بیاریم اینجا . تو اشتباه کردی . اینو قبول کن .

با حرف هایش ، خشم تمام احتشام را در بر می گیرد و یقه ی بزرگمهر را محکم تر ... خشمگین تر ... در دست میگیرد . فک مردانه و استخوانی اش منقبض می شود و با دندان هایی که صدای ساییده شدنشان به هم ، چهره ی بزرگمهر را در هم می کند ... خیره به صورتش ... به نگاه نگرانیش ... فریاد می کشد:

\_من اشتباه نکردم!

بزرگمهر دست روی دست احتشام می گذارد تا بلکه قفل دستانش ، از یقه ی پیراهنش را باز کند ولی ... احتشام عصبی تر و بی توجه ، ادامه می دهد:

\_تو چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی من انقدر احمقم که فکر این روزامو نکرده باشم؟ فکر کردی این فقط تویی که این حرفا رو تو ذهنت مرور می کنی؟ فکر کردی من ... احتشام صمصامی! رئیس این باند بین المللی! که تا الان دست هیچ کس بهش نرسیده ... اونقدر بی فکرم که یه نفرو ، همین جوری بیارمش و بشه برادرم؟ هان؟

\_احتشام ... یقم! ولم کن .

صدای عصبی بزرگمهر ، احتشام را جری تر می کند . اما یقه اش را ول کرده ، کمی عقب می رود:

\_بهبتره طرز فکرتو درست کنی بزرگمهر . کیارش الان مال منه ! همه ی زندگیش ... خودش ... تو دستای منه ! من کیارش و آوردم ، اما ریسک نکردم ! در جریان که هستی؟

بزرگمهر با اخم های در هم ، دست روی یقه اش می گذارد و احتشام پوزخندی می زند ... عصبی ... خشمگین:

\_کیارش الان مثل موم تو دستای منه . من اونو بزرگش کردم . وقتی پزشکش گفت که اون ، هیچ وقت نمیتونه گذشتش رو به یادش بیاره ... من تربیتش کردم . اون آدم عصبی و وحشی رو رام کردم . شد کیارشم! برادر من ! و حالا هم هیچ خطری برای هیچ کس نداره . چون حتی اگه خانواده ای هم داشته باشه ، الان همه فکر میکنند که مرده ! یادت که هست؟ ما وسایل کیارش رو به یه جنازه ی

دیگه منتقل کردیم و حالا ... حتی اگه کیارش ادم مهمی باشه ... همه فکر میکنن که مرده! هشت سال پیش مرده!

چهره ی احتشام سرخ شده و قفسه ی سینه اش ، به تندی بالا و پایین می شود و کیارش ... همه چیز اوست ... کسی است که جای خالی برادری که مرده است را پر کرده و تنهایی و حشتناک احتشام را با حضورش ، به اتمام رسانده ... احتشام می داند که احساسی عمل کرد ... در واقع ، خودش به خوبی به این موضوع واقف است اما ... احتشام هر چه که هست ... کیارش رفته را عجیب دوست داشته و دارد! حتی قرار بود بعد از او ، بشود جانشینش ... اما نشد . مرد . بیماری سختی ، برادر جوان و خوش چهره اش را با خود برد . احتشام تنها شد . هر روز تنها تر از دیروز ... زندگی اش شد کار ... قاچاق ... پارتی های شبانه ... دخترهای رنگارنگ ... زنان زیبا ... مواد مخدر ... سیگار و شب هایی که تا صبح ، با فکر کردن به گذشته ی نحسش می گذشت ... این وسط بود که دکتر کامران فلاح آمد . با آن چهره ای که عجیب به کیارش مرده ی او شبیه بود ... با اقتدار و جذابیتی که همیشه مورد توجه بود ... آمد ... شد دندانپزشک خانوادگی شان و هر بار دیدنش ... احتشام را بیشتر به هم می ریخت . انگار حس می کرد کیارش است که با خنده های دلنشین و مردانه اش ، مقابلش راه می رود و عاقبت همین احساسات ... همین عواطفی که بعد از چندین سال برای کسی به جوش آمده بودند ، باعث شدند که احتشام ... چنین کاری را انجام دهد . حال دیگران هر چه که می خواهند بگویند ... احتشام ، خیالش از بابت کیارشی که تربیت کرده ؛ عجیب راحت است :  
\_ خيله خب . حرفات درست . ولی اگه حافظشو به دست بیاره چی؟ فکر اینم کردی رئیس!؟

لحن تمسخر آمیز بزرگمهر ، اعصاب نداشته اش را به هم می ریزد ... اما به خود مسلط شده ، دستی به کت خوش دوختش می کشد . با نفس عمیقی ، حجمی از هوای آزاد را وارد ریه هایش می کند و لب هایش را تر کرده ، متشخص بودن در ذات اوست ... هر چند که گاهی اوقات عصبانیت ، عامل به هم ریختن پرستیژ خاصش میشود :

\_ نِمیاره . کیارش هیچ وقت حافظشو به دست نمیاره ... اما حتی اگه یه درصد هم احتمال باشه که حافظش و به دست بیاره ... خرجش یه گلوله است و تموم ! من



اونقدر هم احساساتی نیستم!  
ابروهای بزرگمهر بالا می‌پرد و احتشام با نیشخندی واضح ، قدم بر می‌دارد و  
به سمت ماشین گران قیمتش میرود. با قدم های بلند... محکم و کشتن کیارش ،  
آخرین کاریست که به آن فکر می‌کند!

\*\*\*

آرام و با احتیاط از پله های نمودر پایین می‌رود . با اخم هایی که از سر دقت  
درهم شدند ، روبروی در آهنی زنگ زده می‌ایستد. لگد محکمی حواله اش می  
کند و در ، با صدای بلندی باز می‌شود ... عصبی است... آنقدر که نمیتوان  
فکرش را کرد!

داخل می‌شود. در را پشت سرش بسته ، قدم هایش را به سمت سلول روبرویش  
بر می‌دارد . با چشمانی پر شده از اشک... قلبی دردناک... دست هایی یخ بسته...  
زیر زمین ، ساکت ساکت است و هر از گاهی صدای موش های گنده ای که  
بازیگوشانه ، به اینور و آنور می‌روند ؛ سکوت سنگین حاکم را می‌شکند .  
سکوتی که بغض امیرحسین را شدت بخشیده ، زیرزمین بوی خون می‌دهد!  
خونی که مطمئنا ، متعلق به مردیست که تا چند دقیقه ی پیش، صدای فریاد  
هایش می‌توانست حتی دل سنگ را نیز آب کند. مردی که در این چند روز ،  
امیرحسین به خوبی پیرشدنش را دید و حس کرد.

لب هایش را به هم می‌فشارد . سینی غذا را در یک دستش نگه داشته، قفل سلول  
را باز می‌کند . با فشاری ، در را به عقب هل می‌دهد و پر از تردید... پر از  
نگرانی... پر از حسی تلخ... گام کوچکی به داخل سلول بر می‌دارد . وارد می  
شود ، اما جلوتر نرفته... همانجا خشک می‌شود!

همانجا ... تکیه داده به در سلول ، خیره به مرد شکسته ی روبرویش خشک می  
شود... به مردی که بسته شده به صندلی ... با نیمه تنه ی برهنه و تنی که زخم  
هایش... از همان فاصله ، دل امیرحسین را می‌لرزاند... امیرمهدی ساکت است...  
با آرامش... بدون داد و فریاد و امیرحسین ، پاهایش سست می‌شوند. قطره ی  
اشک چکیده روی گونه اش ... باید اقرار کند که هیچ وقت، امیرمهدی را اینگونه  
مظلوم ندیده بود. اینگونه رنج دیده... شکسته... خم شده... امیرمهدی که او

می‌شناخت ، قامت برافراشته اش دل‌ها برده بود ! اخم‌های غلیظ و عصبانیتش ، حسابی مشهور بود ! نه اینگونه... رنجور... پیر شده... با ریش‌هایی که بلند شدند و موهایی که در او اسط‌جوانی ، کم‌کم... رو به سفیدی می‌روند... رو به پیر شدن... به دیگر جوان نبودن!

نفس عمیقی می‌کشد . اشک چکیده را از گونه اش می‌زداید و امیرحسین ، باید به خودش مسلط باشد ... او آمده به مردی که این روزها ، درد می‌کشد و از همه چیز بریده است ، روحیه بدهد... با او حرف بزند... برایش نور امید می‌شود . نه اینکه با ضعف و ترحم ، بشود دردی روی درد هایش ... هر چند حسی که به مرد جوان روبرویش دارد ، حس غرور و افتخار است... افتخار به مردی که در برابر اینگونه شکنجه‌های وحشیانه و نامردانه ، تسلیم نشده:  
\_سلام.

صدایش آرام است... اما با بغض! انگار غم و ناراحتی که چفت شده در گلویش و صدایش را خشار کرده اند ، قصد محو شدن و دست برداشتن از سرش را ندارند:

\_هه ! باز چیشده؟!!

صدای زمزمه وار امیرمهدی قلبش را به درد می‌آورد . در سلول را می‌بندد و جلو رفته ، کاش می‌توانست مرد روبرویش را برادرانه در آغوش بگیرد... محکم... از همان بغل‌های برادرانه که توصیفش می‌شود من در کنارت هستم... نترس... به من تکیه کن!  
\_چیزی نشده . منم.

جوابی که می‌دهد ، گوش‌های امیرمهدی را تیز می‌کند . نفس دردناکش را از قفسه‌ی سینه اش که انگار زخم دارد و می‌سوزد ، بیرون می‌دهد و این صدا... صدای شادمهر است:

\_میدونم سوال مسخرس ولی... خوبی?!!

ابرو هایش کم‌کم به هم نزدیک می‌شوند . سر سنگینش را بالا می‌کشد... نگاه بی‌روحش را نیز همین‌طور ... شادمهر دلواپس و نگران ... روبرویش ایستاده است:

\_تو؟

بغض امیر حسین شدت می‌یابد . سینی را زمین گذاشته ، غمگین جلو می‌رود... با سبیک گلویی که از شدت غم، دردناک بالا و پایین می‌شود:  
\_چیکار کردن باهات؟ ای وای...\_

آرام می‌گوید و روی دو زانو ، مقابلش می‌نشیند... مقابل امیر مهدی که چشم‌های خمار و بی‌حالش ، خیره‌ی چشم‌های پر شده و لرزان شادمهر است:  
\_خیلی درد داری؟\_

نگاه امیر مهدی می‌لرزد... و جب به جب چهره‌ی امیر حسین را از نظر می‌گذراند و چرا حس می‌کند ، چشم‌های مرد مقابلش ... خیس‌اند؟ این اشک‌ها ، برای اوست ؟

به زحمت ... تکانی به لب‌های خشک شده و پاره‌پاره اش می‌دهد:  
\_چی می‌خوای؟\_

شادمهر دست روی گونه اش می‌کشد... نمی‌تواند اشک‌هایش را کنترل کند.  
دردهای امیر مهدی ، شده داغی روی سینه اش:  
\_من ... هیچی . برات غذا آوردم .

گفته و سینی را جلو می‌کشد... امیر مهدی اخم غلیظی می‌کند... آنقدر پر است از خشم و فریاد‌هایی که در سینه اش محبوس شدند، که به راحتی می‌تواند همین الان... یک نفر را بکشد:

\_گفتم چی از جونم می‌خوای؟ برای چی اومدی اینجا؟\_

امیر حسین ترسان به امیر مهدی اخم کرده خیره می‌شود و دستش را بالا آورده، می‌داند حالش بد است:

\_آروم باش . میگم... تو فقط اروم باش.\_

امیر مهدی از تقلا می‌ایستد . امیر حسین اما سینی را در دست گرفته ، قاشقی را از سوپ پر می‌کند:

\_بهتره اول اینو بخوری . باید قوی باشی.\_

خشم به اوج خود می‌رسد و امیر مهدی ، بلند نعره می‌کشد:

\_نمی‌خوام ! گمشو بیرون.\_

امیر حسین یکه خورده عقب می‌کشد . قاشق از دستش می‌افتد و فکر می‌کرد ،

که چنین رفتاری را از مرد زخمی این روزها ببیند:  
\_ آروم باش . من کاریت ندارم.

امیر مهدی با نفس نفس نگاهش می کند . درد کم مانده نفسش را ببرد:  
\_ هه ! نه بابا؟!!

با حرفش و لحن تمسخر آمیزش، امیر حسین خجالت زده و غمگین از جا بلند می  
شود . امیر مهدی هیچ جوهره ، قصد همکاری با او را ندارد:

\_ داد نزن . من باتوام! غذاتو بخور . توضیح میدم!  
لحن محکمش و چشم هایی که التماس درو نشان موج می زند ، امیر مهدی را گیج  
می کند و شادمهر چه گفت؟  
\_ چه حرفی؟

لب های خشکش ، از فرط حرف زدن و جابجا شدن ... به خون ریزی می افتند و  
امیر حسین با دیدن این منظره، دست پاچه دستمالی از جیبش در میاورد:  
\_ لبِت خون میاد . یه لحظه صبر کن.

گفته و دستمال را روی لبان امیر مهدی می کشد... آرام... بدون هیچ عجله ای.  
امیر مهدی اما طاققت رفتارهای عجیبش را نداشته ، سرش را به تندی عقب می  
کشد:

\_ گفتم چی میخوای بگی؟

می غرد و امیر حسین نفسش در سینه حبس شده ، بیشتر از این نمی تواند محبت  
به خرج دهد . لاقل برای احتیاط که مبادا بزرگمهر ، تحت نظرش داشته باشد:

\_ خب حالا! هی هیچی نمیگم بهت ، پاچه میگیری!  
چشم های امیر مهدی ریز می شوند و امیر حسین عصبی ، دستمال را به زمین  
پرت می کند:

\_ لیاقت محبت هم نداری . حقته که مثل...

مکت می کند . مثل چی؟

چشم روی هم می فشارد:

\_ مثل یه آشغال فقط کتک بخوری!

نیشخند امیر مهدی جان می گیرد و امیر حسین شرمزده از نگاه خیره اش ، دستی  
به پیشانی عرق کرده اش می کشد و گاهی وقت ها اجبار ... تلخ ترین است:

\_ منو باش از بزرگمهر خواهش کردم بزاره برات غذا بیارم . الان می بینم که

ارزش نداری! لیاقتت همون کتک خوردن و جون دادنه.  
\_خب؟!\_

نجوای امیر مهدی ، امیر حسین را کلافه می کند . دستی پشت گردنش می کشد و با نگاهی به اطراف و فضایی که در تاریکی فرو رفته؛ مجبور است که ادامه دهد... که شادمهر باشد. شادمهری که چون بزرگمهر ، از امیر مهدی متنفر است:  
\_ببین جناب سرگرد . عطوفت و میزارم کنار ، میرم سر اصل مطلب . نیومدم غذا بدم بخوری یا هرچی. او مدم بهت یاد بدم که چی به نفعته!  
نفس امیر مهدی در سینه گره می خورد. به حرف های امیر حسین گوش می دهد و این تناقض... این رفتار های عجیب... آن جمله ی «من با توام» یعنی چه ؟  
\_می خوام بهت یاد بدم که چطوری جونت و نجات بدی و از این وضعیت خلاص شی . میفهمی؟

امیر حسین بلند و مثلاً عصبی می گوید ... امیر مهدی چشمکش را می بیند! می بیند و در عین تعجب ، به آرامی زمزمه می کند:  
\_چطوری؟\_

امیر حسین لبخند عمیقی می زند... هوش بالای مرد مقابلش را تحسین می کند:  
\_آفرین . مثل اینکه یه نمه داری راه میای ، نه؟  
\_میگی یا نه؟\_

صدای عصبی امیر مهدی واقعی است و مرد مقابلش ، چه هدفی از این رفتار ها دارد؟

\_میگم . ولی فقط یه بار . پس خوب گوش کن ، تا بفهمی!  
اخم های امیر مهدی غلیظ می شوند و امیر حسین سر پایین آورده، می گوید:  
\_بیار گوشت و جلو . دم گوشت بگم!  
گفته و لب هایش را به گوش امیر مهدی نزدیک میکند ... امیر مهدی که مبهوت است... پر از ناباوری... پر از تعجب و امیر حسینی که از فرصت بهترین استفاده را کرده ، نجوا می کند:

\_من با توام! کنارتم! نگران نباش!

بهت هر لحظه بیشتر می شود و نجوای امیر حسین ادامه دارد:

\_نگران خانوادت نباش . بچه ها حواسشون هست . منم اینجا حواسم هست . هم به

تو ، هم به اونا. تو فقط محکم باش که بالاخره از این مصیبت خلاص میشی!  
می گوید . عقب می کشد و دوباره می شود شادمهر... داد می زند... تهدید می کند  
اما... امیر مهدی نمی شنود!  
تنها خیره شده به چهره اش ، حرف هایش را در ذهن مرور می کند و...

درست در لحظه ی آخر ، در اوج توکل و در نهایت تاریکی  
نوری نمایان می شود ، معجزه ای رخ می دهد  
خدا از راه می رسد. . .

\*\*\*\*

\*تهران\*

با نفسی که بیرون می دهد ، چادرش را روی سرش مرتب می کند . قدم های  
کوتاه و آرامش را به سالن بر می دارد و سعی می کند صدایش ، بلند باشد:  
\_مامان من دارم بیرون.

دقیقه ای طول نمی کشد که مارال از آشپزخانه بیرون میاید:

\_کجا مادر ؟ با این حالت ؟

لبخند محو و غمگینی روی لب های خشک شده ی نازگل می نشیند. با چشمان  
خمار بی روحش ، چهره ی شکسته ی مارال را از نظر گذرانده ؛ آرام زمزمه  
می کند:

\_میرم یکم قدم بزنم . برمی گردم.

می گوید و قدم بزرگی به سمت در بر می دارد . کفش هایش را می پوشد و  
مارال طاقت نیاورده ؛ پشت سرش جلو می رود:

\_مامان جان هوا سرده ، بارونم داره میاد . کجا میری تو الان اخه ؟

سر نازگل به سمتش می چرخد .... مردمک هایشان به هم دوخته می شود و دل  
مارال ، عجیب می گیرد ... برای دختر لاغر شده و ضعیف روبرویش که چهره  
ی بی آرایش و ساده اش ؛ عاری از هرگونه طراوت و شادی است:

\_ هوا خوبه ، نگران نباش . یکم میگردم ، حالم بهتر شه .  
صدای آرام و بی هیچ ذوق و شوقش ... نگاه سرد و لرزانش ... جگر مارال را  
می سوزاند و دخترش در اوج جوانی ، در حال پیر شدن است :  
\_ باشه عزیزم . فقط زود برگرد ، مواظب خودتم باش .  
نازگل سر تکان می دهد و با لبخندی که به اجبار و فقط برای قرص کردن دل  
مادرش ، روی لب می نشاند ؛ چرخیده و از خانه خارج میشود . آرام ، بدون هیچ  
عجله ای ... بدون هیچ حس خاصی ... انگار که شده مرده ای متحرک و از  
زندگی کردن ؛ فقط نفس کشیدن را به یاد دارد .  
از پله ها پایین می رود . وارد حیاط می شود و در نهایت ، قدم بر اسفالت کوچه  
ی خلوت شان می گذارد . کوچه ای که درختان بلند و سربه فلک کشیده اش ؛ حال  
رنجور و بیمارند و برگ هایشان ؛ با غم ... از شاخه های محکم سقوط می کنند  
... روی زمین می افتند و در آخر ، زیر کفش های انسان ها له می شوند . انگار  
که برگ ها دیگر گنجایش زنده ماندن ندارند ... یا شاید هم خسته اند ، خیلی  
خسته ! اما هرچه که هستند ، دلشان کمی مرگ ... کمی دل کندن از این دنیا را  
می خواهند ... درست مثل نازگل !  
آه عمیقی از سینه اش بیرون می دود . در خانه را بسته و با جمع کردن پرهای  
چادرش ؛ قدم هایش را رو به جلو بر می دارد . باز هم آرام ... بی هیچ عجله ای  
! زیر نوازش قطرات باران و ابرهای بی رحمی که آسمان را به قلمرو خود  
در آوردند و یک عصر دلگیر ... شاید دلگیرتر از عصر های جمعه را به وجود  
آوردند ... پاییز آمده است و این یعنی ، امیر مهدی نزدیک سه ماه است که نیست !  
نیست و جای خالی اش ، هر لحظه نازگل را پیرتر می کند .  
وارد خیابان می شود . پیاده رو شلوغ مقابلش قرار دارد و او بی توجه به آدم  
های اطرافش ، قدم هایش را ادامه می دهد . از بینشان عبور می کند و توجهی به  
تنه هایی که نثارش می شود ، نمی کند . حتی صدای داد و بیداد دختران  
دانشجویی که به آرام را رفتن و سد معبر کردنش اعتراض می کنند هم توجهی  
نمی کند . تنها می رود ... به جایی که نمی داند کجا ... تنها می رود و قدم هایش ،  
خیابان های تهران شلوغ را متر می کنند ... بی هیچ مکث و درنگی ... انگار که  
فقط آمده تا برود ... تا دور شود ... از خانه ... از مادر ... از محمدعلی ... از همه

... آمده تا گم شود در میان هیاهوی این شهر ، امیرمهدی اش سه ماه است که نیست ! سه ماه است که امیرمهدی را ندارد ! که تنهاست ! که دلتنگ است ! که دارد جان می دهد زیر این حجم از فشار ... درد ... غم ... امیرمهدی که نیست ، او برای چه بماند ؟ برای چه نفس بکشد ؟ برای چه زندگی کند و مگر یک عاشق ، بی معشوق دوام میاورد ؟

بغض هجوم آورده ، به خدا که نه ! به خدا که یک عاشق ، بی حضور معشوق دوام نمیآورد ! اصلا عاشق که باشی ، معشوق می شود تمامت ... می شود دلیل نفس کشیدن هایت ... لبخند زدن هایت ... حتی زندگی کردنت و نازگل اگر دوام آورده ... برای امید نیست که هنوز ته قلبش ... جایی میان همه ی ناامیدی ها ، هنوز حضور دارد ... امیدی که خبر از آمدن امیرمهدی میدهد و دلش به قولی که گرفته بود ، خوش است ... امیدی که هست ... که وجود دارد ... اما کم است ! آنقدر کم که گاهی اوقات زور روز های بی امیرمهدی ، می چربد به امیدی که می گوید صبر کن ... بر می گردد و نازگل که گناهی ندارد ... سه ماه است که تنهاست ! که تمام زندگی اش ، شده عکس های دو نفره ای که شب ها ، تا صبح ... با اشک هایی که می چکند ، تماشایشان می کند و دلش ، هیچ چیز نمی خواهد ... جز یکبار دیدن آن خنده های مردانه اش ! جز یکبار دیگر ، لمس صورت جذایش ! جز یکبار دیگر ... بوسیدنش ! در آغوش گرفتنش ! جز یکبار دیگر با او بودن !

اشک می چکد ... روی گونه ای که این روز ها ، زیاد سیل اشک های این دختر را به جان خریده ... می چکد و انگار باران هم دلش می گیرد ... محکم تر می بارد ... تند تر ... غمگین تر و نازگلی که سست ، خیس از قطرات باران ... با اشک های داغی که روی گونه اش روانند ، قدم هایش را ادامه می دهد .

از کنار آدمها می گذرد و دیدن دختر پسرانی که دست در دست هم ، عاشقانه زیر باران قدم می زنند ... دلش را به درد میآورد . چشمانش سوزان تر و غمگین تر می بارند و امیرمهدی اش عادت داشت به در دست گرفتن دست او ... وقتی که رانندگی می کرد ، دست ظریف نازگل ، زیر دست مردانه و سنگینش روی دنده قرار می گرفت و تا مقصد نوازش بود که نصیب انگشتان کشیده اش می شد ... امیرمهدی اش مرد عاشقانه های از ته دل بود ! مردی که بوسه هایش عمیق ...



با عشق ... از ته دل ... آنقدر شیرین که میشد چشم بست و در حس نوازش لب هایش غرق شد . آنقدر اعجاز بخش که میشد سالها در تسخیر حس شیرین حرکت لب هایش ، ماند و عاشقتر شد ... امیرمهدی اش بی منت عاشقانه خرجش می کرد . نازگل را دوست داشت و دوست داشتنش ماورایی بود ... طوری که وقتی بغلش می کرد ، نازگل دلش اسیر بودن در اغوشش ، تا ابد را از خدایی که نظاره گر عشقشان بود طلب می کرد ... می خواست و دعا می کرد که مرد زندگی اش ، کسی که نازگل ... با جان و دل دوستش داشت ، همیشه در کنارش بماند ... همیشه برایش بخندد... عاشقانه خرج کند ... تکیه گاه باشد ... اما نشد ! فرصت عاشق بودن و عاشقی کردنشان کم بود و امیرمهدی رفت ! رفت و نازگل ماند با یک دنیا تنهایی ... یک دنیا خاطره ... خاطرات عشق بازی ها و خندیدن های از ته دلشان ... خاطرات باهم بودنشان .... پیر شدن ... شکستن ... خم شدن ... زیر بار این حجم از درد ، چیز عجیبی نیست ؛

دستی به صورت خیشش می کشد و وارد پارک می شود . روی چمن ها ، بی توجه به علامت های تذکر ، قدم بر می دارد و پارک خلوت خلوت است ... عاری از هرگونه جمعیت و هرازگاهی ، یک نفر ... با عجله و چتر به دست از کنارش عبور می کند . نازگل اما خیس خیس ، سر شده و مبهوت به سمت زمین بازی که در گوشه ی پارک قرار دارد ، می رود و گریه آرامش ، به هق هق بلندی تبدیل می شود وقتی ... کنار سرسره می ایستد و هجوم خاطرات ... در دیست عجیب دردناک:

\_ «امیر بچه هارو ببین چقدر نازن .

امیرمهدی می خندد:

\_ آره خیلی .

\_ کاش ما هم بچه داشتیم.

لبخند امیرمهدی عمیق تر می شود:

\_ کاش چیه ؟ بچه میخوای به خودم بگو . همه جوره در خدمتم!

نازگل چشم غره ای نثارش می کند:

\_ امیبیر!

\_ جوووووون» !

روی زمین می افتد ... خورشید کم کم میرود تا غروب کند و اینجا ... دختری به غمگین ترین شکل ممکن ، در میان درختانی که بی روح بودندشان ، حس مرگ را القا می کند ... افتاده بر زمین ، می گرید ... بلند و با غم ... با درد و دستش ، چادر خیس و کثیف شده اش را مچاله می کند:

\_امیر ... اخه تو کجایی امیر؟

گفته ی بغض آلودش ، عجیب دردناک است و این حس بی پناهی ... حس تنهایی ... با پیچیدن صدای زمخت و مردانه ای ، در سکوت پارک و صدای شرشر بارانی که محکم و بی وقفه می بارد ... هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود: \_چیشده خانم کوچولو؟ چرا داری گریه می کنی؟ مامانت و گم کردی؟ مرد این را گفته و بلند می خندد ... نازگل اما هراسان و وحشت زده ، صورت خیس از اشکش را بالا می کشد و دیدن سه مرد ، که با هیکل های درشت و چهره ی ترسناکشان ؛ روبرویش ایستاده اند ... لحظه ای دستانش را سست می کند . نفسش در سینه گره می خورد و نگاهش رنگ ترس و رعب می گیرد: \_برید کنار.

مرد باز هم می خندد . دوستانش اما با لبخندی مرموز ، نظاره گر هستند:

\_بریم؟ کجا؟ بابا ما فرشته ی نجاتیم ، اومدیم ببریمت یه جای خوب!

تنش سر می شود و حس می کند قلبش برای ثانیه ای از کار می ایستد ... این پارک خلوت ... تاریکی که آرام آرام سایه می اندازد ... شدت بارانی که خیس خیسش کرده ... برای اینکه همینجا ، دزدیده شود و کسی هم چیزی نفهمد ؛ کافیهست و این ، رعب و وحشت عجیبی را در تمامش جاری می کند: \_برو گمشو عوضی.

صدایش می لرزد . دستانش نیز همین طور . اصلا انگار ترس ، تمام تنش را به

لرزه در آورده و این ضعفش ؛ کاملاً برای مردان سیاه پوش عیان است:

\_این چه حرفیه خانم؟ گفتم که ما اومدیم کمکت کنیم!

این بار حتی دو مرد دیگر نیز می خندد و نازگل ، ترسان از روی زمین بلند می

شود و با چشمانی ترسیده ؛ در چشمان مرد خیره می شود . باید محکم باشد ...

این فقط یک مزاحمت ساده است:

\_برو کنار . وگرنه زنگ میزنم پلیس بیاد جمعتون کنه.

محکم می گوید و قصد دور شدن می کند . اما هنوز قدم از قدم برنداشته که بازوی ظریفش ، اسیر انگشتان مرد می شود:  
\_ کجا کجا ؟ خانم خوشگله راه بیا بابا ، به جون خودت ما مزاحم نیستیم.  
به عقب می چرخد . چهره ی زخمی و خندان مرد را از نظر می گذراند و هراسان به تقلا می افتد... اما هیچ که هیچ و بازویش ، محکم تر اسیر می شود:  
\_ ولم کن . به چه حقی به من دست میزنی ؟ گمشو اونور عوضی.

صدایش بلند است و مرد نگران از جمع شدن مردم ، تنش را به سمت خود می کشد . محکم و سریع ، نازگل بلند جیغ می کشد و قرار گرفتن دستمالی روی دهانش ... قلبش را از کوبش باز می دارد و وحشت زده ، میان دستان مرد به تقلا می افتد . نفسش را در سینه حبس می کند تا با نفس گرفتن از دستمال آلوده ، بیهوش نشود و این تقلایش ... اعصاب مرد را به هم می ریزد . دستانش را محکم تر می چسبد و بالگد محکمی به پهلویش ، دستانش را پشت سرش نگه می دارد :

\_ د آرام بگیر نکبت . یه کاری نکن یه گلوله خرجت کنم و همینجا کارتو تموم کنم.

نازگل به گریه می افتد . درد پهلویش ... نفسش را در سینه حبس کرده و تقلا دیگر برای چه ؟ وقتی که دیگر اسیر شده و باورش نمی شود ... به همین راحتی دزدیده شد ؟

\_ برو صندوق ماشین و باز کن ، منم بیارمش . د برو تالو نرفتم.

مرد قوی هیکل که انگار رییس این اکیپ سه نفره است ، رو به مرد دیگر میگوید و بازوری که دارد ؛ تن نازگل را بالا می کشد . نازگلی که دهانش بسته است و چشمانش خمار شده ... پلک هایش می روند تا روی هم بیفتند ... که سیاهی ، چشمانش را در بر گیرد و نیشخندی که روی لب هایش نشست ... اوج درد بود ! اوج تنهایی و کاش میشد مرد ! برای همیشه!

به ماشین نزدیک می شوند . مرد تن ضعیفش را روی چمن های خیس می کشد و لبخند خوشحالی روی لب هایش نشسته ... لبخندی که از موفقیتش سرچشمه دارد و این ، نهایت ذلت است که یک مرد ... از دزدیدن یک زن ... از کتک زدنش ... از تحقیر کردنش لذت می برد ... ظلم در همینجا معنا می شود . در همین کار

مرد ... در زجر کشیدن نازگل ... در درد کشیدن و دزدیده شدنش و پیچیدن صدای آژیر پلیس در سکوت کوچه و خیابانی که خلوت خلوت است ، نشان دهنده ی وجود خدایی است که همیشه گفته ... من هستم! پلیس!

گفته ی مرد ، چشمان بسته ی نازگل را رمقی می بخشد و دیدن ماشین های پلیس که با سرعت به طرفشان می آیند ، لب های خشک شده اش را از هم فاصله می دهد و میثم گفته بود مواظبش هست ... همیشه و همه جا ... مواظبتی که امیرمهدی باید می کرد و نازگل ، چقدر تنهاست. ...  
\*\*\*

\_ اجازه هست قربان ؟

میثم نگاه اخم آلودش را به سمت در می کشد و عصبی می گوید:  
\_ بیا تو کاوه.

در باز می شود . قامت کاوه در چارچوب در ظاهر شده ، با احترام نظامی که می گذارد؛ جلو میاید:

\_ چیشد ؟ به کجا رسیدی ؟

این را میثم می پرسد و کاوه پرونده ی درون دستش را به سمتش می گیرد:  
\_ قربان دستگیرشون کردیم. بازجویی هم انجام شد و ضمیمه ی پروندس.  
اخم های میثم غلیظ می شوند و پرونده را از دستش گرفته ، به سمت صندلی اش می رود . کاوه نگاهش می کند و آشفتگی آشکارش ، وادارش می کند که توضیح دهد:

\_ اینطور که معلومه و اعتراف کردن ، از فردی در دبی دستور میگیرن . البته کسی که ازش دستور میگیرن و اصلا نمیشناسن. چون کارشون اینه که دستور رو از فرد رابط بگیرن و انجام بدن. بدون هیچ نام و نشونی از فردی که اون دستور رو داده.

حرف هایش به اتمام می رسند و میثم در سکوت ، با نگاه عصبی پرونده را زیر و رو می کند ... خواهرزاده اش ... نازگلش داشت دزدیده میشد و این عمق فاجعه را نشان می دهد:

\_ خب ... دستوری که گرفتن چی بوده؟ از فرد خاصی اسم بردن ؟

کاوه دستی به ریش سفید شده اش می کشد و نبودن امیرمهدی ... شده داغی روی

سینه اش:

\_نه قربان . اونا میگن فقط آدرس و مشخصات دختره که همون ستوان نیک پی باشه رو دریافت کردن . چند روزی هم هست که تحت نظرش داشتن و امروز دست به کار شدن.

\_شما تو این چند روز متوجهشون نشدید؟

شرمندگی چشمان کاوه را در بر میگیرد:

\_نه قربان . نمی دونم چطوری اما ، هیچ کدوم از نیروها بهشون شک نکردن . وگرنه ما همیشه ایشون رو تحت نظر داشتیم و مراقبشون بودیم.

میثم خشمگین پرونده را می بندد و بی قرار از جایش بلند می شود . نگاه نگران کاوه به قامت شکسته اش دوخته می شود و این چند ماه نبودن امیرمهدی ... آب شدن نازگل مقابل چشمانش... عجیب میثم را شکسته:

\_وضعیت ستوان هم تحت کنترل و خداروشکر حالشون خوبه . فعلا هم تو بیمارستان ، تو بخش اورژانس هستن . انگار ضربه ای که به پهلوشون خورده ، یکم جدیه و شاید مجبور شن عملشون کنن!

میثم چشم می بندد و خدا می داند که چگونه خودش را کنترل می کند ... که داد نزد ... که فریاد نزنند... که کم نیاورد!

\_خیله خب ... برو و تحقیق کن ببین از کی دستور گرفتن . می خوام بدونم اون کسی که چنین کاری کرده ، کیه؟

کاوه مکث می کند... صدایش آرام است:

\_از احتشام صمصامی دستور گرفتن قربان.

گرد شدن چشمان میثم و به عقب چرخیدنش ، نگاه کاوه را می لرزاند:  
\_گفتی از کی؟

صدای مبهوت میثم و کاوه ای که به اجبار ، با حالی خراب توضیح می دهد:

\_احتشام صمصامی قربان . همین امروز مطلع شدیم.

\_چطوری؟

لب های کاوه غمگین می خندند:

\_از گزارشی که سرگرد پرتو چند ساعت پیش برامون فرستادن . ایشون گفتن

که احتشام صمصامی ، رئیس اصلی این باند به همراه بزرگمهر قصد داشتند ستوان نیک پی رو به عنوان گروگان بدزدن . انگار که این جزو برنامه های اصلی شونه.

میثم مبهوت جلو میاید ... حرف های کاوه ، به هم ریختگی اش را بیشتر کرده :  
\_ پس چرا زودتر اطلاع نداده ؟

\_ انگار فرصت خوبی برای تماس با ما پیدا نمی کرده . توضیح دیگه ای ندان .  
سر میثم به درد میاید و نفسش در سینه گره خورده ، این عملیات ... خیلی بیشتر از آنچه که می شود فکرش را کرد ؛ خسته اش کرده . ...

\*\*\*

\*دوبی

خشمگین و با غضب ، درحالی که سینه اش از حرص ؛ تند تند بالا و پایین می شود ... به سمت زیرزمین می رود . پله ها را با سرعت طی می کند و نعره زنان ، لگدی حواله ی در می کند . سمت سلول یورش می برد و حرص و خشم ، کم مانده نفسش را ببرد ... کم مانده جانش را از تنش بیرون بکشد :

\_ عوضی آشغال ... بی همه چیز کثافت ... میکشمت ... میکشمت !

نعره می زند ... بلند و خشمگین و لگد محکمش ، نثار امیر مهدی می شود که متعجب و اخم آلود نگاهش می کند . امیر مهدی که زخم های آرام شده اش ، با پرت شدنش به زمین ... دوباره به درد میایند و احتشام ... نه دیگر متشخص است و نه می خواهد باشد ! الان ... فقط یک مرد بازنده است ! مردی که تمام برنامه هایش ، با حضور امیر مهدی به هم ریخته و این حس نفرت ... حس انتقام ... کینه ... دست خودش نیست ... مرگ امیر مهدی ، تنها آرزوی الان اوست :

\_ باز چپشده ؟ کجا گیر کردی که اومدی عقده خالی کنی احتشام ! هان ؟

امیر مهدی است که صدای بلند و مقتدرش در سکوت سلول اکو می شود ... دیگر حتی درد هم برایش مهم نیست ... حتی اینکه زیر مشت و لگد این و آن ، از حال رود ... شکنجه شود ... مهم نیست :

\_ خفه شو ... دهننت رو ببند بی شرف .

امیر مهدی نیشخندی می زند و احتشام با خشم ، لگد های محکمش را حواله ی

پهلوهای زخمی و شکمش می کند و اینکه امیرمهدی خندید ... حتی در این وضعیت ، نشان از این بود که حرص و خشم احتشام برایش لذت بخش است ! حتی اگر نداند از چه و برای چه عصبانی است و همین را احتشام هم می فهمد ! خنده ی روی لبش را می بیند و لگد هایی که کوبید ... مشت هایی که نثارش کرد ... حرف ها و فحش هایی که با نعره بر صورت امیرمهدی کوبید ، هیچ کدام ... شباهتی به رفتارهای احتشام صمصامی نداشتند:

\_میخندی ؟ به من نگاه می کنی و میخندی آشغال؟

خنده ی امیرمهدی لحظه ای محو نمی شود ، اما حرفی هم نمی زند . تنها در سکوت ؛ دستانش را به دور تنش حلقه می کند و ضربه های احتشام طغیان کرده را به جان می خرد ... با صبر و مقاومت:

\_میکشمت ... به من میخندی ... مرتیکه ی بی شرف ؟

احتشام می زند و امیرمهدی نفسش در سینه حبس شده، چه چیزی احتشام را اینگونه وحشی کرده ؟ که دست از پرستیز خاصش کشیده و اینگونه برای خالی کردن حرص و خشمش ، به امیرمهدی هجوم آورده ؟ دست خودش نیست اما ... میان آن اشوب ... آن درد ... حرف های رکیک احتشام و ضربه هایی که بر تنش می نشیند ؛ حس عجیبی در دلش جاری می شود و تنها چیزی که میتواند احتشام را اینگونه خشمگین کند ؛ موفقیت او و همکاری او !

\_چیکار داری می کنی رئیس ؟ کشتیش.

صدای مبهوت امیرحسین ، برای لحظه ای احتشام را باز می دارد . اما فقط برای لحظه ای!

\_تو کاریت نباشه شادمهر ... برو بیرون.

ابروهای امیرحسن به هم نزدیک می شوند و اخم غلیظی بر چهره اش نقش می بندد . بی توجه به حرفی که شنیده بود وارد سلول می شود و دیدن امیرمهدی که بی هیچ اعتراض ، کتک های وحشیانه ی احتشام را به جان می خرد ؛ شدت اخمش را می افزاید ... همان موقع که خبر نجات نازگل را دریافت کرد ، ترس عجیبی بر دلش نشست ... ترس از احتشام و واکنشش ، در برابر شنیدن این خبر: \_برم ؟ کجا برم ؟ داری پسره رو میکشی رئیس . هیچ حواست هست ؟

امیرمهدی هه بلندی می گوید و احتشام حرفی نداشته، بلند نعره می زند ! چون

شیری ترسناک و عملیات دزدیدن نازگل ... آن نتیجه ای که داشت و همه ی برنامه هایی که به هم ریخت ... همه و همه ، دلیل خوبی برای توضیح این وحشی گری هایش هستند . برای اوپی که دزدیدن نازگل ، مهم ترین برنامه هایش، برای خلاصی از این وضع زندگی و کارش بود:  
\_ خوب میکنم ! می‌کشمش ! انقدر میزنم تا همینجا جلوی چشمم جون بده .  
مرتیکه ی گوه عوضی.

شادمهر به هم می ریزد . چهره اش در هم می شود و جلو رفته ، فکر میکند که چقدر خوب که بزرگمهر نیست . چون اگر بود ، حال باید دو احتشام طغیان کرده را به آرامش دعوت می‌کرد:

\_ یعنی چی ؟ آروم باشی لطفا . مرده ی این آدم که به نفع ما نیست . شما الان عصبانی هستی.

گفته و دست روی بازوی احتشام می گذارد . احتشام اما محکم دستش را پس می زند و امیرمهدی نیشخندش را عمق بخشید و حرفی که زد ، فکری بود که در تمام لحظات تنهایی اش ... در سرش وول خورده بود و نباید می‌گفت:

\_ چیه ؟ ببینم ... نکنه سفر خانومم به اینجا کنسل شده؟! هان؟

تمسخر صدایش ... نگاهش ... حتی نیشخند روی لب هایش ، احتشام را به جنون می رساند و نعره اش در سکوت سنگین سلول ، برای امیرمهدی پر از لذت بود ... پر از حس خوشحالی و نازگلش ... در امان است . همین برای این مرد و دلتنگی‌های عاشقانه اش کافیست:

\_ خفه شو... لال شو تا نکشتم.

این را احتشام فریاد زده و به سمتش هجوم می‌آورد . اما بودن امیرحسینی که برادرانه و محکم ، بازویش را ننگه می دارد ... مانع اش می شود و امیرمهدی می خندد ... تنش را به سمت دیوار می کشد و کمرش که به دیوار سرد می چسبد ، تکیه می دهد ... آن موقع است که چشم هایش ، خیره در چشم های خون آلود احتشام می خندد و امیرمهدی ... در تمام این مدت که نگرانی برای نازگلی که فاصله‌ها دور از اوست،

شده بود تمام فکر و ذهنش ... پیش‌بینی امروز را هم می کرد ... امروز و این



دیوانگی و جنون احتشامی که روبرویش است و اصلا برایش اهمیت ندارد!  
انگار که همان فکر به در امان بودن نازگل و به هم خوردن نقشه ی احتشام ،  
برایش کافی است:

\_ واقعا انتظار داشتی نقشت مو به مو اجرا بشه و به هدف برسی ؟ آره ؟  
فک احتشام منقبض می شود و امیر مهدی ، محکم حرف می زند ... بدون ترس:  
\_ ببینم تو با خودت چی فکر کردی ؟ فکر کردی پلیس ... انقدر احمق که  
پیش بینی این روزا رو نکرده باشه ؟ فکر کردی الان تو تهران ، زن من بی پناه  
و بی کمک ... رها شده و آمادس تا تو بری و بدزدیش؟! بعدم بیاریش اینجا و هر  
غلطی خواستی بکنی ؟ آره؟ به همین سادگی ؟ تو اصلا راجب پلیس ، چی فکر  
کردی جناب احتشام صمصامی ؟  
\_ دهندو ببند عوضی...

نعره ی احتشام و نفس نفس زدنش ... منظره ی جذابی برای امیر مهدی است و  
این ، عامل تکرار لبخند اعصاب خرد کنش برای احتشام است . احتشامی که  
دیگر از کتک زدن هم خسته شده و عجیب حس می کند که کم کم ... در حال باخت  
در این بازی است:

\_ آدمت میکنم ... هم به تو و هم به اون همکارای از خودت آشغال تر ... نشون  
میدم کیم ... به غلط کردن میندازمتون ! نشونتون میدم!  
تهدید احتشام با انگشتی که در هوا تکان می دهد ، ذره ای برای امیر مهدی مهم  
نیست و این بیخیالی اش را امیر حسین می فهمد و نگران است از طغیان دوباره  
ی احتشام ... این عصبانیت و جنون ، میتواند به قیمت مرگ امیر مهدی تمام شود  
:

\_ ولش کن این عوضی رو رییس . انقدر اعصابتو به هم نریز . این ادم لیاقت  
مردن هم نداره . داره چرت و پرت میگه تو رو عصبی کنه.  
حرف های امیر حسین بهانه ی خوبیست که امیر مهدی بخندد ! بی توجه به  
هر دردی که دارد ! اما نمی شود و امیر حسین برای نجات او تلاش می کند ...  
در نتیجه نباید کار را برایش سخت تر کند .  
برای همین حرفی نمی زند و پاهایش را در اغوشش جمع کرده، آنقدر درد دارد  
که دیگر درد را هم نمی فهمد!  
\_ فعلا بتازون ... چون می خوام ببینم به کجا میرسی . اما یادت نره که من کیم و

به موقعش ، چطور تلافی میکنم جناب سرگرد... اصلا یادت نره!

این را احتشام می گوید و با شتاب از سلول خارج می شود . شادمهر نیز به دنبالش و لحظه ای بعد... سکوت محضی که در سلول حاکم می شود. سکوتی که برای اولین بار ، به مذاق امیر مهدی خوش میاید و سرش را بیشتر به دیوار نمودر تکیه داده ؛ لبخند عمیقی می زند . آنقدر از ته دل و عمیق ، که لب های خشک شده اش کش میاینند و سوزش عجیبی درونشان به پا می شود . سوزشی که هیچ برای امیر مهدی مهم نیست و باید اقرار کند که این روز ها ، حال دلش و امیدی که داشت می رفت تا میان این مشکلات و درد ها ، محو شود ... خوب است . آنقدر خوب که حتی درد جسم و جانش را هم از یاد برده و حسی ... شاید مسخره ... شاید عجیب ... و شاید کودکانه ... در دلش غوغا به پا کرده که این روز ها ... این تنهایی های زجر آور و این دلتنگی های طولانی... به زودی، به اتمام خواهند رسید . تمام خواهند شد و روز های خوب ... روز هایی که می توان با آرامش، در لحظه به لحظه شان خندید ... خوشبخت بود ... زندگی کرد ... عاشقی کرد و پر بود از بی نظیر ترین حس ها... نزدیک اند! نزدیک نزدیک ... تا آنجا که می توان لمسشان کرد و فهمید ... در این مدت، امیر مهدی داشت جان می داد زیر فشار افکار و ترس هایی که نگران نازگلش بود . افکاری که مدام در سرش وول می خوردند و فکر دزدیده شدن نازگل ... این مرد را تا مرز جنون می برد . چشم هایش به خون می نشست و ترسناک میشد ... شاید ترسناک تر از احتشامی که چند دقیقه ی پیش ، می خواست نفس او را ببرد . ترسناک تر تا جایی که این مدت ، کسی جرئت وارد شدن به سلول تنهایی های این مرد را نداشت و امیر مهدی مانده بود با سکوتی عمیق ... سکوتی که در لحظه به لحظه اش ، حس یأس و نامیدی موج میزد . مانده بود با دردهای تنی که قصد خوب شدن نداشتند ... با افکار و نگرانی هایی که ، یک دم پلک هایش را آرام رها نمی کردند تا بلکه روی هم بیفتند و چشم های خسته اش ، کمی آرامش را تجربه کنند ... فقط روی صندلی نشسته و فکر کرده بود . شاید اشتباه ترین کار ممکن اما ، امیر مهدی اجازه ی جولان دادن به افکار مختلف ذهنش را می داد و همین ، عجیب او را به هم می ریخت . به هم ریختگی که احتشام را غرق لذت و غرور می کرد و انگیزه اش را برای آوردن نازگل بیشتر ... اما امیر حسین نه!

درست مثل امیرمهدی زجر می کشید و تمام تلاشش ، برای برقراری ارتباط با تهران بود، تا گزارشش را ارسال کند . بلکه کمی آرامش خاطر را برای مرد سختی کشیده ی این روز های زندگی اش ، فراهم کند.

همین هم شد . بالاخره توانست زیر نظر احتشام و دقتی که چندبرابر شده بود، با تهران تماس بگیرد و گزارش را ارسال کند . بعد ، اولین کاری که کرد ، مطلع کردن امیرمهدی بود و آن زمان بود که لبخند و نور امیدی ، در دل نگران و ترسیده ی امیرمهدی نشست و ... ثانیه هایی که با جان کندن گذشتند و انتظار امیرمهدی برای آمدن احتشام را طولانی تر ... انتظار که بیاید و فریاد بزند ! دعوا کند . نعره بکشد . عصبی باشد . تهدید کند و هر رفتار دیگری ... اما فقط بیاید و بگوید که نتوانست نازگل او را به دست آورد ! همین ... و حال ، این خوشحالی جاری در قلبش ... چشم هایش ... لب هایش ... اصلاً انگار تمام جان و روحش ، بی دلیل نیست و این موفقیت و شکست دادن احتشام ، یعنی اینکه میثم و نیرو هایش ... هنوز مقتدرانه ایستاده اند . حواسشان هست و برای پیروزی می جنگند . حتی محکم تر و استوار تر از قبل!

با این فکر ، لبخندش عمق می یابد . دست زخمی و سستش را بالا می کشد و مشتش را آرام باز می کند . به پلاک الله خونی درون دستش خیره می شود و سبیک گلویی که به سختی بالا و پایین می شود ... دلی که می لرزد و یقین دارد اگر زنده مانده ... اگر نفسش بند نیامده و چشم نبسته ... اگر زیر شکنجه ها ، جان نداده ... همه و همه، از وجود و قدرت خدا است و امیرمهدی ... عمیقاً ، حضورش را حس می کند . خدایی را که مهربان و دلسوز ، در کنارش است و خواهد بود.

\*

\_ وایسا کیا ... کجا داری میری.

سرش به ضرب بالا میاید . صدای امیرحسین است و مخاطبش کیا !

\_ کیا با توام ...

اخم هایش در هم می شوند. دستش ، دوباره مشت می شود و با دقت ، به کیارشی که وارد زیر زمین شده خیره می شود:

\_ برو کنار شادمهر . من باید ببینم اینجا چه خبره.

صدای بم و سردش ... در سکوت زیر زمین اکو می شود و دل امیرمهدی، بی اختیار لرزید ... دیگر مطمئن است که این مرد، سعید است! موضوعی که امیرحسین چند روز پیش برایش تعریف کرد. از نبش قبر جنازه ی دفن شده در تهران، تا آزمایش دی ان ای که خودش به هزار زحمت و با تار موی سعید گرفته بود.

نتیجه ی تلاش هایش هم شده بود این اطمینان که کیارش صمصامی همان سعید است! هرچقدر عجیب ... هرچقدر غیرقابل باور:  
\_چی رو میخوای ببینی اخی تو؟

گفته ی امیرحسین و سعیدی که بی توجه، جلو میاید. روبروی سلول می ایستد و دیدن تن زخمی و نیمه برهنه ی امیرمهدی ... در گوشه ی سلول ... با موهای به هم ریخته و ریشی که بلند شده ... گره اخم همیشگی روی پیشانی اش را کورتر می کند. دستانش مشت می شوند و امیرمهدی با ولع ... چهره ی جذاب و اخم آلود مرد مقابلش را حفظ می کند و خوشحال است، برای زنده بودن برادر و رفیقی که فکر میکرد از دستش داده و از طرفی، نگران و بهتی عجیب در دلش جاری است. برای وضعیت فعلی سعیدی که او را نمی شناسد و حافظه اش را از دست داده ... این همه معما ... این همه پیچیدگی و اتفاقات تو در تو ... ذهنش را قفل کرده:

\_در و باز کن. میخوام برم تو.

گفته ی محکم و باز هم سردش، رو به امیرحسین است و لبخند محوی که روی لب هایش نشست، از موفقیتی بود که در تحریک سعید، برای آمدن پیش امیرمهدی حاصل شده است:

\_باشه باز می کنم ولی...

\_ولی چی؟

نگاه یخ و بی تفاوت سعید رویش خیره است و این مرد، انگار هیچ حسی ندارد:

\_بقیه نباید چیزی از این دیدار بفهمنا کیا. باشه؟

\_چرا؟

محکم و سرد ... امیرحسین به خوبی در نقش شادمهر فرو می رود:

\_خودت که می بینی! اونا تلاش میکنن که تو از چیزی سر در نیاری! همه چی

رو ازت مخفی می کنن ! حالا اگه از دهن من یه چیزی پرید و تو مصر شدی برای دیدنش ، باید قول بدی که به احتشام و بزرگمهر چیزی نمیگی ! چون این وسط برای تو اتفاقی نمیفته . اما من تو بیخ میشم که چرا اوردمت اینجا . اوکی ؟ غلیظ شدن اخم های سعید ... منقبض شدن فک مردانه و ته ریش دارش ... برجسته شدن رگ های گردنش ... همه از حرص و خشم بود و امیرحسین خوب میداند که چطور ، مرد مقابلش را تحت نفوذ خود داشته باشد!

مرد روبرویش ... درست مثل یک نوزاد تازه متولد شده است ! با حافظه ای که پاک پاک است و هیچ چیزی از گذشته را به یاد ندارد و احتشام ، تلاش چندانی برای تربیت او نکرده ... تنها یاد داده که کیارش باشد . برنامه ای که امیرحسین و امیرمهدی ، هرطور که شده باید تغییرش دهند و سعید ساده ی روبرویشان را ، دوباره و از نو تربیت کنند و این تحریک کردنش ، که احتشام و بزرگمهر خیلی چیز ها را از تو پنهان می کنند ... اولین گام برای کشیدن سعید تربیت شده ، به سمت خودشان است:

\_باشه . کسی چیزی نمی فهمه.

این را سعید می گوید و امیرحسین به درست پیش رفتن نقشه اش ، لبخند زده ط جلو می رود . سعید اما ابروهایش را بیشتر درهم می کشد و کلافه از این حصاری که توسط احتشام به دورش چیده ، دست درون جیب شلوار مردانه ی سیاهش می کند و می خواهد مردی را که در این چند ماه ، صدای فریاد هایش را می شنید و بی تفاوت بود را ببیند . هرچند بی ربط و بدون فایده ... می خواهد ببیندش ! شاید بتواند کمی ... از این بی خبری که به خواست احتشام است و دلیلش را نمی داند را از بین برود:

\_بیا ... برو تو .

امیرحسین است که در سلول را باز کرده و عقب کشیده است ... البته بعد از زدن چشمکی به امیرمهدی و لب زدن اینکه ، موفق باشی !  
\_زیاد طولش نده . تو که این ادم و نمیشناسی . بهتره تا در دسر نشده بریم .  
سعید سر تکان می دهد:

\_خیله خب . تو برو بیرون ، تموم شد میام!

\_برم !؟

سوال مبهوت امیرحسین ، نیشخندی روی لب های برجسته ی سعید می نشاند:

\_ آره، برو . می‌خوام تنها باهاش حرف بزنم!  
ابروهای امیرحسین و همین‌طور ، امیرمهدی که برای حفظ غرور ، با هر رنج و سختی که بود ، روی صندلی نشسته ؛ بالا می‌پرد و انگار امیرحسین به خوبی ، کنجکاویش را تحریک کرده است:

\_ باشه ... میرم . ولی بازم میگم که زود تمومش کن!  
نگاه خیره و سرد سعید و سکوتش ، یعنی اینکه « مزاحمی ! » و امیرحسین به خوبی این را می‌فهمد:

\_ خيله خب، رفتم بی اعصاب!  
می‌گوید و با نگاه خیره و دو تانیه‌ای رو به امیرمهدی ، به سمت پله‌ها می‌رود . قدم بر می‌دارد و تا محو شدنش در راهرو ، سعید خیره به راه رفته‌اش نگاه می‌کند . تا آنجا که صدای قدم‌هایش قطع می‌شود و سعیدی که با نفس عمیقی ، بدون مکث ... سر خم کرده و وارد سلول می‌شود . در را می‌بندد و جلو رفتنش ، لب‌های امیرمهدی را کج می‌کند . نیشخند می‌زند به سعیدی که عاشقانه و برادرانه ، دوستش دارد و نقشه‌ی برنامه‌ریزی شده‌ی امیرحسین ، برای برگرداندن سعید نیک‌پی ؛ عامل این رفتارهای اجباری است:  
\_ چه عجب ... چشم ما به جمال شما روشن شد آقا کیارش ! قدم رنجه کردین قربان!

صدای بلند و کمی تمسخرآمیزش، حاصل حرف‌ها و مشورت‌های پنهانی‌اش با امیرحسین است و سعید ، ایستاده در روبرویش ؛ دست‌هایش را روی سینه‌ی پهن و مردانه‌اش قفل می‌کند:  
\_ چرا ؟ نکنه منتظرم بودی که پیام دیدنت جناب سرگرد ؟!

نیشخند امیرمهدی عمق می‌یابد و چقدر دوست دارد بیخیال هر چیزی ، مرد جوان و خوش‌چهره‌ی روبرویش را محکم در آغوش بگیرد:  
\_ نباید میبودم؟ با اون ازت خوشم نمیاد هایی که تو به ریشم می‌بستی ، فکر میکردم از این که تو این وضعیتم لذت ببری و تند تند بهم سر بزنی!  
سعید می‌خندد . کوتاه و محو:

\_ فکر نمیکنی تو وضعیتی نیستی که تیکه بندازی؟  
امیرمهدی ابرو بالا می‌اندازد:

\_تیکه نبود . حقیقت رو گفتم!

پوزخندی روی لب های سعید می نشیند و سعی دارد نگاه از تن زخمی امیر مهدی بگیرد . به عنوان یک پزشک ، دیدن انسانی در این وضعیت ، حالش را بد می کند:

\_بهبتره حقیقت رو هم نگی . یا هم بهتره اصلا حرف نزنی ! ساکت بمونی تا کمتر زجر بکشی.

چشم های امیر مهدی ریز می شوند و به سعید که مدام از نگاه دوختن به چشم هایش فرار می کند ، خیره می شود . سعیدی که دست خودش نیست اما ، اصلا از دیدن آن مرد محکم و مغرور در این وضعیت ، خوشحال نشد:

\_چرا ؟ نگرانی؟!!

\_نه ، فقط دارم راهنمایی می کنم!

امیر مهدی لبخند می زند و از این بحث لذت می برد:

\_جدا ؟ یعنی باید باور کنم که داری یه نیروی پلیس رو که به تو و برادرت خیانت کرده رو راهنمایی می کنی؟!!

سعید شانه بالا می اندازد:

\_هر طور که دوست داری فکر کن!

\_واوو. احتشام چه برادر بی خیالی داره!

دست روی مسئله ی حساسی می گذارد و سعید اخم غلیظش را تکرار می کند:

\_احتشام ؟

امیر مهدی سر تکان می دهد . باید طبق نقشه پیش برود:

\_آره . برادرید دیگه . نیستید؟!!

\_هستیم!

امیر مهدی آهانی می گوید . بوی نم سلول را با نفس عمیقی ، وارد ریه هایش می کند:

\_ولی اصلا به هم شبیه نیستید ! تو آروم تر و بی سر و صدا تری . انگار اصلا برادر نیستید!

به هدف می زند . شاید کمی زود اما ، تاثیرش را می گذارد و نگاه سعید ... رنگ خشم می گیرد:

\_ حرف مفت نزن.  
و امیرمهدی می خندد . نباید کلافه اش کند:  
\_ باشه!

پیشانی سعید چین بر می دارد . امیرمهدی اما با گزیدن لب پایینش ، سعی می کند درد عجیب و ناگهانی در شکمش می پیچد را از نگاه تیز سعید پنهان کند:  
\_ حالا بگو ببینم برای چی اومدی اینجا؟

با چهره ای در هم و صدایی خشدار می گوید و ابروهای سعید بالا می پرد. حرف عوض کردن امیرمهدی آشکار و تغییر چهره اش عیان است . حتی نیشخندش هم محو شده و دردی که ناگهانی در شکمش پیچید ؛ ناشی از گرسنگی های مداومش است:

\_ چیز خاصی نیست . اومدم فقط ببینمت!  
کج شدن لب های امیرمهدی ، حتی در آن وضعیت هم دست خودش نبود:  
\_ جدا؟ فکر نمی کردم یه پزشک هم از دیدن این وضعیت یه آدم لذت ببره!  
باز هم دست روی نقطه ی حساسی می گذارد و سعید ابروهایش را در هم می کشد . باید اقرار کند که طعنه ها و حرف های برنده ی این مرد ، عجیب برایش سنگین اند:

\_ بحث ، بحث لذت بردن نیست . تو همیشه انقدر تلخی؟  
سوال سعید ، چشم هایش را ریز می کند . دستش را از روی شکمش بر می دارد و قطع شدن ناگهانی درد ، این فرصت را می دهد که دوباره صاف بنشیند . محکم و بدون زره ای ضعف . انگار که وجودش ، با این درد های ناگهانی و دردناک ، عجین شده باشد:

\_ تلخ و بدبین نیستم . فقط هرچی فکر میکنم دلیل دیگه ای برای اومدنت به اینجا پیدا نمی کنم آقای دکتر!  
\_ از دکتر ا بدت میاد؟

سوال عجیب سعید ، منحنی لبان امیرمهدی را عمیق تر می کند و سعید ، با صاف ایستادنش ؛ نفسش را با صدا بیرون می دهد . هوای سلول و تاریکی نیمه ای که سایه انداخته را هیچ دوست ندارد . حتی ته ته دلش ، حس پشیمانی دارد از



آمدن به اینجا . ایستادن روبروی این مرد و حرف زدن با او . انگار که ترس عجیبی ، در دلش لانه کرده باشد و مدام فریاد بزند که قرار نیست اتفاقات خوبی بیفتد:

\_ خیلی روی کلمه ی دکتر تأکید داری.

و همین یک جمله ، توضیح حرفش است و امیرمهدی می فهمد:

\_ نه ... مشکلی با دکترا ندارم.

\_ پس از من بدت میاد.

لبان امیرمهدی صاف می شود . ابرو هایش ، کم کم به هم نزدیک می شوند و فریاد بی صدایش را فقط خدا شنید که : «نه»!

\_ حرفت رو بزن . برای چی اومدی ؟

سعید جا می خورد . امیرمهدی ابرو در هم کشیده و بدون توجه به حرف او ، روی سوال خودش تأکید کرده است و این یعنی ، حرف اصلی ات را بزن!

\_ اومدم حرف بزنیم.

می گوید و با تمام قوا ، سعی می کند که خونسرد باشد . دستش را دوباره درون جیب شلوارش فرو می کند و دوست داشت مرد مقابلش ، در جواب سوالش بگوید نه ! چرا ؟ خودش هم نمی داند و سعید ، عجیب درگیر است !  
با خودش ...

با افکار تو در تو و تارش که در هم پیچیدند ...

با مرد مرموز و انگار آشنای مقابلش ...

با خود کیارشش ...

با گذشته ای که مبهم است ...

اصلا با همه چیز ... و این حسی که دوست داشت در جواب سوالش از این مرد نه بشنود ، برای چیست ؟

اصلا چرا به اینجا آمده ؟

او ، به عنوان یکی از معروف ترین دندانپزشک های دوبی ، اینجا ، در این سلول که بوی خون در سراسرش حس می شود ، چه می خواهد ؟

\_ حرف ؟ فکر نکنم من و تو حرف خاصی داشته باشیم.

گفته ی امیرمهدی با نگرانی و استرس است . اما پنهان!

استرسی که از زیاده روی در فرو رفتن نقشش سرچشمه دارد و امیرحسین

اطمینان داده بود همه چیز درست پیش خواهد رفت . گفته بود نترسد و طبق گفته هایشان حرف بزند و رفتار کند . کاری که امیرمهدی در حال حاضر در پیش گرفته و رفتار سردش با سعیدی که امیرحسین ، اطمینان کنجکاو و حساس کردنش را داده بود ؛ برای همین است و این نقشه ... باید تا جایی پیش برود که امیرمهدی بتواند حرف هایش را بزند . حرف هایی که روز هاست با خود تمرینشان کرده که چه بگوید و از کجا شروع کند!

\_چرا ... داریم . البته من دارم ! تو بیشتر باید به سوالات جواب بدی . مکث سعید و بعد این حرفش ؛ نگاه امیرمهدی را می خنداند و با تکه تکه بیرون دادن نفسش ؛ عاصی از درد تنی که انگار نمی خواهد آرام بگیرد ، می گوید :  
\_باشه . بپرس!

\_برای چی به این وضع افتادی؟!

ابروهای امیرمهدی دیگر جایی برای بالا رفتن ندارند . سعید اما صامت و بی حرکت ... با نگاه تیزش ، تحت نظرش دارد و منتظر جواب . جواب سوال هایی که شاید بتوانند ، پاسخ علامت های سوال ذهنش باشد:

\_یعنی تو نمیدونی؟

انتظار این جواب را از امیرمهدی داشت . محکم جواب میدهد :

\_نه . تو بگو تا بدونم.

نیشخند امیرمهدی دوباره روی لب هایش می نشیند . سرش را بالا می کشد و با دلی که برای مرد مقابلش به درد آمده، لب هایش را تر می کند. از ذهنش می گذرد که امیرحسین ، چه گفته که نگاه سعید روبرویش، در عین سردی ... اینطور رنگ گیج بودن و آشفتگی دارد:

\_چی بگم؟ کاملاً مشخصه.

\_برای من نیست!

سعید فریاد می زند! بلند و خشمگین ! امیرمهدی جا خورده نگاهش می کند . دست های دردناکش را به آرامی مشت می کند و سعید ، با نفس نفس ؛ انگشت اشاره اش را روبرویش تکان می دهد . انگار که دیگر کلافگی اش به اوج رسیده باشد و در اطرافش چه خبر است ؟

چرا بزرگمهر ... مردی که همیشه خودش را دوست صمیمی او معرفی می کرد

، این روزها از او دوری می کند؟ چرا احتشام سرد شده؟ چرا او را از یاد برده؟ چرا تک به تک کارهایش... برنامه هایش... جاهایی که می رود، تحت نظر اوست؟ چرا این حساسیت شدت یافته؟

این سردی آشکار و عیان بزرگمهر و دوری اش... برای چیست؟  
\_یکبار دیگه دارم میگم... عین آدم و درست و حسابی، جواب سوال های منو بده! تو... برای چی به این وضع افتادی؟  
\_من یه پلیس ام!

جواب کوتاه و کمی مبهوت امیرمهدی، سعید را بیشتر به هم می ریزد. آه بلندی می گوید و با به هم ریختن موهای لخت مشکی اش، عصبی می گوید:  
\_اینو میدونم. میدونم پلیسی و نفوذی. ولی... ولی انقدر مهم بود؟!  
اخم غلیظی روی پیشانی امیرمهدی می نشیند. سعید اما نچی کرده، شروع به راه رفتن در سلول می کند و امیرمهدی ناخودآگاه... خیره به بی قراری اش... فکر می کند که چند سال پیش، وقتی که داشت می رفت... اینگونه پخته و محکم نبود. چهره اش، چون الان گرد اقتدار نداشت و این چند سال... هم سعید... هم او... هم کاوه و حتی نازگل را، بزرگ کرده است. از آن پیله ی جوانی بیرون آورده و سخت تربیتشان کرده است. انگار که شده مصداق همان جمله ی معروف، سعید و امیرمهدی در این چند سال، مرد شدند.

\_ببین... منظورم اینه که تو... به عنوان یه پلیس... برای به دست آوردن چند تا جنس قاچاق حاضر شدی به این وضع بیفتی؟ یعنی کار احتشام...  
به اینجا که می رسد، مکث می کند. چشم هایش را محکم روی هم می فشارد و کیارش گفتن های پر محبت احتشام، در سرش اکو شده، ادامه دادنش با تردید است:

\_که قاچاق چند تا جنسه، انقدر مهمه که حاضر شدین تا اینجا بیاین؟ به این وضع بیفتی و اینطور جون بدی زیر شکنجه های اینا؟  
\_یعنی تو میخوای بگی از هیچی خبر نداری؟

صدای تمسخرآمیز امیرمهدی به هم می ریزدش. می چرخد به سمتش و فریادش که در سلول پیچیده، نمی داند! نمی داند برادرش چه کار کرده که حال اینطور در مصیبت گیر کرده است و احتشام به او گفته بود که فقط، چند جنس قاچاق را از ایران خارج می کند. همین!

\_ اینقدر این جمله رو تکرار نکن ، گفتم نه! پس درست جواب منو بده!  
چهره ی امیرمهدی در هم شده، به سعید که قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می شود ، نگاه می کند . دم عمیقی می گیرد و برای یک لحظه ... فکر می کند که به این سعید طغیان کرده ی روبرویش ، چگونه آن حرف ها را بزند ؟ یقینا سعید دیوانه خواهد شد!

\_ خب .. چی بگم؟ تو باید بهتر بدونی که کار برادرت، فقط قاچاق چند تا جنس نیست آقای دکتر!

خونسرد است . درست برعکس وجودش:

\_ نیست ؟ یعنی چی؟

امیرمهدی با تردید نگاهش می کند . به لرزش مردمک های چشمانش ... به فک مردانه ی منقبض شده اش ... به صورت سرخ از خشمش و جوابی که داد ، ثانیه ای سعید را در جایش قفل کرد . انگار که تمام تنش یکهو ، درون آب یخی فرو رفت:

\_ یعنی قاچاق دختر. قاچاقی اعضای بدن . اطلاعات محرمانه ی ایران . اسلحه و تجهیزات نظامی . همدستی با گروهک های ترور...

\_ بسه!

بلند می گوید و امیرمهدی که ساکت می شود ، عقب عقب رفته و روی صندلی می افتد . می نشیند و پاهای سستش ، حتی با نشستن هم آرام نمی گیرند . انگار که بهت ، تک به تک سلول های تنش را در برگرفته و تسخیرش کرده باشند ... امیرمهدی چه گفت؟

سرش را بالا می کشد . نگاهش را نیز همانطور . خیره می شود به چشم های نگران و خسته ی امیرمهدی . به صورت عرق کرده و ریش های بلند مشکی رنگش و آنچه که گفت ، درباره ی برادر او بود ؟ احتشام؟ گوش هایش سوت می کشند . شقیقه هایش تند و محکم می کوبند و نگاهش ، از روی چهره ی امیرمهدی سر می خورد ، به کف سلول قفل می شود و یادش است!

آن روز را که احتشام خواست که به ایران برود . گفت که او شرایطش را ندارد و از او خواست که با رفتن به ایران ، معامله ی یکی دیگر از قاچاق های بزرگش را راست و ریس کند و تاکید کرده بود که این فقط یک معامله ی کوچک

است!

نفسش در سینه گره می خورد و او هم رفت! راهی ایران شد! برای جور کردن معامله و با طرف های مقابل حرف زد. راضی شان کرد و دوباره به دویی برگشت ... اما آن معامله ، فقط معامله ی چندین عتیقه بود! نه آن چیزی که مرد روبرویش می گوید!

دست هایش مشت شده ، و دوباره نگاهش قفل امیرمهدی می شود . دروغ گفته! مطمئنا دروغ گفته! دروغ گفته تا او را نسبت به احتشام دلسرد کند . رابطه ایشان را به هم بزند . احتشام ، برادر او اینچنین آدمی نیست ! نیست! نیست! \_دروغ میگی!

حرفش کافیت تا چشمان امیرمهدی رنگ تمسخر بگیرد و بعد بلند و با صدا بخندد! از همان خنده هایی که از زور خشم و حرص ، بر لب می نشینند: \_آره . دروغ میگی . داری دروغ میگی تا رابطه ی من و با احتشام به هم بزنی عوضی!

سعید با غضب و صورتی سرخ شده می گوید و خنده ی امیرمهدی ، درست همانطور که ناگهانی بر لبش نشسته بود ؛ از بین می رود . چشمانش چون چشمان سعید رنگ خشم می گیرد و خیره می شود در نگاه لرزاننش: \_اصلا فکر نمی کردم انقدر بچگانه رفتار کنی، آقای دکتر!

با حرفش، فک سعید منقبض می شود و امیرمهدی با نیشخند آشکاری، سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد:

\_اون همه کور و کر بودن بس نبود؟ حالا که من دارم حقیقت و بهت میگویم هم باز میخوای خودتو بزنی به نفهمیدن؟  
\_دهنتو ببند!

سعید نفس نفس می زند . حس می کند همین الان است که از گرمایی که تنش را در برگرفته ، جان دهد ! درواقع اگر بشود درد مزمن سرش را نادیده گرفت ، گرفتگی تنش ؛ درد مزخرف دیگر نیست که به جانش افتاده:

\_باشه! من زورت نمیکنم که حقیقتو بفهمی! اما...  
مکث می کند و خونسردی اش، وجود سعید را به آتش می کشد . نفس پر حرصش

را در سینه خفه می کند و امیر مهدی با تکیه دادن به صندلی و ندید گرفتن درد انگشتانش؛ آرام ادامه می دهد:

\_ اما بدون حرفی که بهت زدم، حقیقت محض زندگی احتشامه آقای دکتر . حقیقتی که چندسال از زندگی من و هزاران نفر دیگر به خاطرش تباه شده! خیلی ها هم حتی جوشون رو از دست دادن! پس به نفعته که سرتو مثل کیم زیر برف نکنی و سعی نکنی که از شنیدن حقیقت زندگی خودت و برادر کثیفت فرار کنی! هوم؟

تحکم و خشم کلام امیر مهدی ... ساییده شدن دندان هایش به هم و نگاه خیره اش هنگام حرف زدن ، که عجیب رنگ نفرت و کینه را در خود دارد؛ برای لحظه ای سعید را سست می کند. سبیک گلپوش می لرزد و ادای کلمات ، در این شرایط و با این وجودی که شوکه است و مبهوت؛ برایش سخت ترین کار است. انگار که عذابی تمام نشدنی را در پیش دارد:

\_ یعنی احتشام...

صدایش می لرزد و سکوت که می کند، امیر مهدی کلافه پوفی می کشد . حقیقت این است که سعید روبرویش در چند دقیقه آنقدر به هم ریخته، که عصبی و نگرانش کرده است. آن هم وقتی که فقط ذره ای کوچک از آنچه را که باید بگوید را گفته:

\_ آره. بهت دروغ گفته و همه چی رو ازت مخفی کرده.

گلوی سعید خشک می شود . همانطور خیره به امیر مهدی، به صندلی تکیه می دهد و وضعیت خیلی بدی دارد . قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین می شود و عرق ، از شقیقه هایش جاری است . حتی دیگر موهایش هم مرتب نیستند و آشفته، روی پیشانی اش رها شده اند... سعید بغض دارد! بغضی سنگین و دردناک ... اما نه بغضی که پایانش ختم می شود به گریه ... از آن بغض های مردانه که از زور حرص و خشم چفت می شود در گلو و راه نفس کشیدن را می بندد . پایانش هم می شود، مردی بی قرار و کلافه که سیگار به لب ... مشکلات تمام نشدنی زندگی اش را با خود مرور می کند و با هر پک، وجود خودش را نیز می سوزاند:

\_ چرا ... چرا باید به من دروغ بگه؟

از امیر مهدی می پرسد اما ، چهره ی احتشام مقابل دیدگانش نقش می بندد . تنش

سر می شود و احتشام، همیشه برادرانه از او حمایت کرده و در کنارش بوده است. حمایت هایش، در هر لحظه از زندگی اش بوده و ذره ای کم نگذاشته است. حتی با همه ی حساسیت های شدیدش، نشان داده که واقعا او را دوست دارد و متقابلا، سعید نیز دوستش داشته، احتشام برای او تنها کسی است که دارد: \_نمیدونم. ولی معمولا آدم وقتی به کسی اعتماد نداشته باشه، مسائلی رو ازش مخفی می کنه!

حرف امیر مهدی زیادی سنگین است و سعید با همه ی حال بدش، زیر لب می گرد:

\_خفه شو. احتشام به من اعتماد کامل داره!  
\_مطمئنی؟

سعید مردد می شود! در واقع لحن عجیب و نگاه عصبی امیر مهدی، کافیهست که تمامش غرق تردیدی بی مانند شود. لب هایش روی هم چفت بشنود و حرفی برای گفتن نداشته باشد وقتی، مطمئن نیست!

\_دیدی؟ خودتم به حرفی که میزنی شک داری!

کلافگی به اوج خود می رسد. دستان سعید، زیر نگاه خیره ی امیر مهدی به گردنش قفل می شود و سردردی که حال دچارش شده، شبیه همان سردردهای چند سال پیش است. همان قدر دردناک و همانقدر غیر قابل تحمل!

\_کافیه... دیگه ادامه نده!

زیر لب می گوید و چشمانش را از درد بی سابقه ی گردنش، روی هم می فشارد. پیشانی اش چین می خورد و انگار تمام تنش، به یکباره سست شده. درست مثل کودکی که در شلوغی، مادرش را گم کرده باشد... ترسیده است و نگران. چیزی که امیر مهدی به خوبی متوجهش می شود و با نفس عمیقی، لب هایش را تر کرده؛ حالا وقتش است:

\_باشه. دیگه نمیگم، ولی به جاش یه قصه بگم؟ هوم؟

این را امیر مهدی می گوید و خیره، سعید آشفته ی روبرویش را نگاه می کند. آنقدر غمگین و نگران، که سعید با بالا کشیدن سرش و دیدن چشم هایی که به رویش قفل شدند؛

متعجب لب می زند:

\_چی؟

امیر مهدی نفسش را با صدا بیرون می دهد. انگار که بخواهد هیجان مسخره ای که به جانش افتاده را از تن بیرون کند و بتواند حرف هایی که روزهاست با خودش، مرورشان میکند را بی کم و کاست؛ برای مرد روبرویش بگوید .  
با این فکر، گلوییش را صاف کرده و لب های خشک شده اش را دوباره با زبان تر میکند. نگاهش را از چشم های سعید می گیرد و خیره به گردن کشیده اش، آرام و نجوا گونه؛ زمزمه می کند:

\_گفتم می خوام قصه بگم . قصه ی زندگی خودم و رفیق مو !

سعید ابرو درهم می کشد. غلیظ و خشمگین، چرا حس می کند که دارد بر می گردد به همان سالهای قبل ... به همان شب ... به همان لحظه ای که چشم باز کرد و احتشام را شناخت؟ این تردید لعنتی که به جانش افتاده از چیست؟ چرا منگ است؟ چرا بلند نمی شود و با فریاد بلندی مرد روبرویش را ساکت نمی کند؟  
اصلا او، برادر احتشام، چرا آمده و نشسته روبروی دشمن برادرش و حرف هایش را گوش می کند؟

\_زندگی تو و رفیقت چه دخلی به من داره؟ زده به سرت؟

خنده ی امیر مهدی نه رنگی از شادی داشت و نه حتی تمسخر... فقط و فقط پر بود از غم و اندوه:

\_نه. ربط نداره. ولی تو فکر کن این مرد ، میخواد بعد این چند ماه تنهایی، برای یکی که اومده پیشش حرف بزنه. همیشه؟

\_چرا با من؟

\_چرا تو نه؟!

سعید سکوت می کند. جواب های قاطع و نگاه خیره ی امیر مهدی، حالش را بد کرده؛ با دست موهای مشکی اش را به هم می ریزد ؛ چاره ای ندارد. در واقع، به هیچ عنوان نمی تواند به حس کنجکاوی که وجودش را تسخیر کرده، بی تفاوت باشد. از این رو، نگاهش را قفل ساعت مچی اش میکند و سعی دارد که صدایش، هیچ حسی را نداده باشد:

\_زودتر. باید برم!

و این یعنی بگو و همین، لبخند کوچکی روی لب های امیر مهدی می نشاند. در دل، تلخ می خندد به حال و روز خودش و سعیدی که روزی برادرش بود و



حال، اینگونه مقابل هم قرار گرفتند:

\_ خيله خب. زودتر ميگم كه ديرت نشه آقاي دكتر!

لحن خنداناش، گره ابروهای سعید را کورتر می کند و از خودش متعجب است. مبهوت است و حیران، چرا اجازه داد مردی که از او متنفر است، برایش حرف بزند؟ آن هم اینجا و در این شرایط... او چه مرگش شده؟

\_ خلاصه ميگم كه ديرت نشه. پس خوب گوش كن!

گفته امیر مهدی و گاهی وقت ها، شنیدن خیلی از حرف ها، زیادی سخت است:

\_ خیلی سال پیش، دو تا دوست بودن که عجیب به هم وابسته بودن! اسم یکیشون امیر مهدی و اون یکی، سعید بود! این دو تا باهم بزرگ شده بودند! همه جا باهم بودن و انقدر باهم صمیمیت داشتن که شده بودن برادر همدیگه! حتی خیلی صمیمی تر از برادرای خونی!

قلب سعید تند می کوبد. به امیر مهدی که چشم بسته و آرام، حرف های آماده ی ذهنش را بر لب می راند؛ نگاه می کند و به طرز مسخره ای استرس دارد. چیزی که حتی خودش را هم عصبی کرده و سعید، کسی نبود که اضطراب و استرس، بر او غلبه کند. اما حال... اینجا... روبروی این مرد... چرا کم مانده از شدت کوبش تند قلبش، آن هم بی دلیل و منطق؛ دیوانه شود؟

\_ چند سال بعد، این دو تا دانشگاه قبول شدن. سعید پزشکی قبول شد، امیر مهدی برق! اونی که پزشکی قبول شد، رفت دانشکده ی پزشکی اما امیر مهدی رفت دنبال علاقه اش! رفت و امتحان داد و وارد دانشکده ی افسری شد! برا همین این دو تا یه مدت از هم جدا شدن، اما هنوز هم صمیمیت بینشون زبان زد همه بود. تا اینکه... زد و امیر مهدی، عاشق برادرزاده ی سعید شد که از قضا پدر دختره هم، مافوقش بود! یه سرگرد مهربون اما جدی که برادر بزرگتر سعید بود!

کمی مکث می کند. چشمان سعید اما، روی منحنی غمگین لب هایش دو دو می زند و امیر مهدی که با نفس عمیقی، غمگین ادامه می دهد:

\_ خانواده ی سعید، خانواده ی مذهبی و معتقدی بود. برادرش هم که سرگرد بود و متقابلاً همه ازش انتظار داشتن که اون هم وارد این حیطه بشه. اما سعید قبول نکرد. چون عاشق دندانپزشکی بود و با همه ی مخالفت ها، رفت دنبال علاقه اش. این وسط، فقط من بودم که همراه سرگرد نیک پی، برادر سعید؛ وارد دانشکده ی افسری شدم و یه مدت بعد، با کمک سرگرد کارمو شروع کردم. این بین هم سعید

بی توجه به هر چیزی، درسش رو می‌خوند و کم کم؛ داشت عاشق یکی از دخترای دانشگاه میشد! بی‌خیال و بی‌تفاوت به هر چیزی!  
به اینجا که می‌رسد، لبخند روی لبانش کمی رنگ می‌بازد. سعید اما بدون پلک زدن، تمام چهره اش را زیر نظر دارد و حالش، عجیب شبیه آن شب است.  
همان شبی که چشم باز کرد و احتشام را بالای سر خود دید، با این تفاوت که نه او را می‌شناخت و نه خودش را که احتشام، کیارش صدایش می‌کرد!  
\_ همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. من ارتقای درجه گرفته بودم و سعید بعد فارغ‌التحصیل شدن، تویه کلینیک خصوصی کارش رو شروع کرد. ذوق و هیجان اتفاقات تازه‌ی زندگی‌مون، خیلی شیرین بود. تا اینکه... دوباره همون پرونده‌ی قدیمی باز شد و سرگرد نیک پی، باز هم مسئول اون پرونده شد!

چشم هایش می‌سوزد.

رو به سعید می‌کند:

\_ میدونی اون پرونده، چه پرونده‌ای بود؟

سعید جوابش را نمی‌دهد. تنها نگاهش می‌کند و نیشخندی که روی لب‌های

امیر مهدی نشست، پر بود از خشم و حرص:

\_ اون پرونده، پرونده‌ی باند بین‌المللی بزرگمهر امجد بود! البته ما فکر می‌کردیم

مال بزرگمهره. ولی در حقیقت، این احتشام بود که پرونده‌ی باند بزرگش

دوباره باز شده بود. باندی که اون زمان کارش فقط قاچاق مواد مخدر بود و بعد،

هر روز گسترش پیدا کرد. تا به الان که شده خطری برای امنیت ایران که

اطلاعات محرمانه رو هم قاچاق می‌کنه!

مردمک‌های چشمان سعید می‌لرزند. دستانش نیز همین‌طور. اصلاً انگار برای

لحظه‌ای، تمام تنش می‌لرزد و این مرد چه می‌گوید؟

\_ باز شدن اون پرونده، باعث شد که همه چی به هم بریزه. سرگرد نیک پی و

سرگرد درخشان، دایی دختری که من عاشقش بودم؛ با تصمیم مافوق پرونده به

عنوان نیروی نفوذی به باند احتشام نفوذ کردن. اوضاع بدی بود. استرس و

نگرانی برای جون اونا و عملیات، هممون رو دیوونه کرده بود. اما صبر کردیم

و گذشت. تا بالاخره بعد چند ماه خبری از سرگرد رسید که تونستن به باند نفوذ

کنن و جاشون امنه. این خیالمون رو کمی راحت کرد اما، باز یه مشکل دیگه هم

بود.

ابروهای سعید به هم نزدیک می شوند و امیرمهدی، به دستان زخمی اش نگاه کرده، غرق می شود در روزهایی که شاید جزو تلخ ترین روزهای این چند سال زندگی اش است:

مشکل این بود که باید یه نفوذی دیگه وارد باند میشد. انگار که سرگرد نیک پی احساس خطر کرده بود و دستور داده بود برای روزی که شاید اونالو رفتن، یه نفوذی دیگه وارد باند کنیم تا عملیات متوقف نشه. ما هم... سعید رو به عنوان نفوذی فرستادم! کسی که مطمئنا هیچ کسی بهش شک نمی کرد و امنیتش کاملا تضمین بود.

آه عمیقی از سینه اش بیرون می دود:

اینطوری سعید هم وارد باند شد. البته در قالب شغل خودش، به عنوان دندانپزشک به بزرگمهر نزدیک شد. تا اونجایی که کم کم شد دندانپزشک خانوادگیشون و جاش و بین خانواده ی بزرگمهر باز کرد. همین هم باعث شد کمی عملیات جلو بره. تا اینکه زد و درست روز عملیات، سرگرد نیک پی و درخشان لو رفتن!

مکت می کند. سرش را بین دستانش می گیرد و چشمانش را روی هم می فشارد... تجدید آن روز های وحشتناک، برایش سخت است... خیلی سخت:

روز وحشتناکی بود. سرگرد نیک پی اسیر شد و سرگرد درخشان هم به زحمت تونست فرار کنه. موند سعید که طبق نقشه، صبح همون روز رفته بود به محل قرار. نمی دونستیم چیکار باید بکنیم. هنگ بودیم. همه چیز یهو به هم ریخته بود. تا به خودمون اومدیم دیدیم عمارتی که طبق نقشه ی بزرگمهر، محل قرار بود جلوی چشماموم داره تو آتیش می سوزه و کله گنده هاشون هم فرار کردن. انگار... انگار داشتم منم میسوختم. نفس کشیدن برام سخت بود. سخت تر هم شد وقتی جنازه ی سوخته ی سرگرد نیک پی و سعید رو گذاشتن جلوم. گفتن شناسایی شون کن!

به نفس نفس افتاده... قطرات عرق، از روی شقیقه هایش جاری است و دستان زخمی اش مشت شده اند... آن روز، به اندازه چند سال پیر شد. تمام وجودش شکست و رفتن امیرسام هم بعد از آن اتفاق، به معنای واقعی پیرش کرد. بعد هم

او ماند با حجمی از درد و مشکلاتی که قصد تمام شدن نداشتند:  
\_ بعد از اون اتفاق هم، برادرزاده ی سعید؛ امیرسام کشته شد. انگار همه چیز در  
عرض چند روز طلسم شده بود. اونقدر مصیبت داشت سرمون نازل میشد که  
نمی‌دونستیم باید چیکار کنیم. برای همین ، یه ماه تموم فکر کردم! آخر فکر  
کردنم شد تصمیمی که به خاطرش الان تو این وضعیتم. تصمیمی که بیشتر از  
هشت سال از عمرم و پاش گذاشتم!  
\_ خب اینا چه ربطی به من داره؟

صدای سعید محکم نیست. سرد نیست. بی تفاوت نیست. بلکه پر است از تردید و  
دودلی... پر است از بهت ... تعجب و غم و امیرمهدی، به خوبی این را می فهمد.  
سرش را بالا می کشد و لبخند زده؛ حرف هایش باید خوب تمام شوند. تا اینجایش  
را گفته ، بقیه اش را هم باید بگوید. هرچقدر سخت ... و هرچقدر مشکل:  
\_ ربطش اینه که خواستم بگم....

آب دهانش را قورت می دهد. چشم های سرخش را به هم می فشارد و سخت  
است حرف زدن و گفتن حقیقت. آن هم وقتی که زیر نگاه خیره ی سعید است و  
تک به تک حرکاتش، با نگاه او رصد می شود:  
\_ چی؟

سعید می پرسد و امیرمهدی، پرمی شود از بغض؛ وقتی که می گوید:  
\_ اینکه فهمیدیم سعید زندست و نمرده!  
گفتنش و قلبی که تند می کوبد... اخم هایی که غلیظ تر گره می خورند و مردی  
که متعجب، چشم ریز می کند:

\_ چی؟  
اشک هجوم میاورد به چشمان امیرمهدی و کاسه ی چشمانش پر می شود. سعید  
اما نگاه کنکاش گرش را از او نمی گیرد و چرا کوبش تند قلبش ، آرام نمی  
گیرد؟

\_ گفتم سعید زندست!  
بغض بیشتر می شود. نگاه خیشش را به چهره ی مردانه ی سعید می دوزد و لب  
هایش می لرزند که:

\_زندست و همین الان، روبروی من نشسته!

سکوت ...

تاریکی...

بهت ...

سعیدی که قفل کرده ...

مات و مبهوت ...

گیج و منگ ...

در مردمک های لرزان چشمان امیرمهدی خیره است و چه گفت؟

امیرمهدی تلخ می خندد و با تکان سرش، جواب نگاه لرزانش را میدهد:

\_آره ... سعید زندست. برادر من زندست. ولی نمیدونم چه اتفاقی برایش افتاده که

امیر رو فراموش کرده! نازگلی که برایش همه چیز بود و فراموش کرده!

اشک روی گونه ی ریش دار امیرمهدی می چکد. چشمان پر شده و خیسش، به

سعید خیره است و قلبش، کم مانده از قفسه ی سینه اش بیرون بزند... سعید، چرا

هیچ نمی گوید؟

\_ببین منو! تو سعیدی نه کیارش! تو فراموشی گرفتی سعید! اون شب، نمی دونم

چه بلایی سرت اومد اما تو برادر احتشام نیستی! تو برادر منی! میفهمی؟ میفهمی

اینارو سعید؟

\_مزخرف میگی!

بغض امیرمهدی بیشتر می شود و خیس شدن دوباره ی گونه اش، با ناله ی

آرامش همراه است که:

\_سعید من امیرم! یادت بیار! یادت بیار منو! تو، کیارش نیستی!

سعید احساس خفگی می کند و از جا بلند می شود. با حرکتی سریع و بدون لحظه

ای مکث... نباید اینجا بماند. نباید!

به سمت در می رود. با قدم های آرام اما سست... لرزان و پر از تردید... همه ی

چیز هایی که شنیده دروغ بوده است، نه؟

\_به خودت بیا. همه ی چیزایی که بهت گفتم، حقیقته!

سعید می ایستد. می چرخد. به امیرمهدی و چشم های نمناکش... به اشک های

چکیده روی گونه اش... به مردمک های زلال و نگرانش نگاه می کند و خدایا...

نفس کشیدن هم در این شرایط سخت است:

\_کافیه. به اندازه ی کافی مزخرفاتت رو شنیدم! بهتره دیگه حرف نزنم تا دوباره نیومدن سراغت!

می گوید و امیر مهدی... غمگین نگاهش کرده، انتظار این برخورد را داشت.  
از این رو؛ بالحنی آرام جواب می دهد:

\_تو اینی نیستی که فکر می کنی. تو کیارش نیستی. برادر احتشام هم نیستی. تو سعیدی! سعید نیک پی. برادر سرهنگ نیک پی. یادت بیار سعید. خود واقیعت و یادت بیار!

می گوید و نگاه خیره ی سعید و تردید وجودش، عیان است و امیر مهدی، خسته چشم می بندد. نفسش را کوتاه و تکه تکه بیرون می دهد و آمدن امیر حسین و بیرون بردن سعید... بالا رفتنشان از پله ها... صدای قدم هایشان... سکوت محضی که دوباره حاکم می شود و بعد، لبخندی که آرام آرام می شکند روی لب های زخمی امیر مهدی... میان بغض و حال بد... با اشک هایی که چکیدند... گفت! آنچه را که باید می گفت را ، گفت!

گفت و از این به بعد ... برگرداندن سعید ، به عهده ی امیر حسین است!

\*\*\*\*

اخم آلود و دست در جیب، صاف می ایستد و به دریای آبی روبرویش نگاه می کند. دریایی که با غروب خورشید ، منظره ی بی نظیری را به وجود آورده و هر نگاهی را به خود جذب می کند. الا اویی که خیره به دریا، در تلاطم پر جوش و خروش افکار تو در تویش غرق است... از چه کسی باید بپرسد؟ جواب این معما را چه کسی می داند؟ احتشامی که در این چند سال سعی کرده او را هم مثل خودش، در لجن زار زندگی اش غرق کند، یا بزرگمهری که در این چند ماه به کل رفتارش با او عوض شده؟

سرش به درد میاید و کلافه به آسمان نگاه کرده، امکان دارد که امیر مهدی با آن صداقت ناب چشمانش دروغ بگوید؟

\_کیا ...

امیر حسین است که صدایش کرده و با قدم های بلند، به سمتش میاید. سعید اما بی توجه ، حتی سرش را نیز نمی چرخاند:

\_چرا جواب نمیدی؟ دوساعته دارم صدات می کنم.

امیر حسین کنارش ایستاده است. نفس نفس می زند و نگران سعیدی است که

امیر مهدی، حسابی سفارشش را کرده:  
\_ برای چی اومدی؟

صدای سعید سرد است و باز هم، عاری از هر احساس:  
\_ چند ساعته اینجاایی. احتشام نگرانت شده. نمیخوای بیای تو؟  
نفس عمیقی می کشد. حالش خوب نیست. انگار خودش را گم کرده:  
\_ نه. می خوام تنها باشم. تو هم برو.  
\_ کیا!

امیر حسین با اعتراض نامش را بر زبان رانده، او اما با پوزخندی نگاهش می کند:

\_ کیا... کیا... کیا کیه؟!  
ابروهای امیر حسین بالا می پرد. چه می گوید؟  
\_ یعنی چی؟ حالت خوبه؟  
سعید گنگ لبخندی می زند. نه... حالش خوب نیست!  
\_ نه!

\_ کیا؟  
\_ به من نگو کیا!  
چشمان امیر حسین گرد می شود و سعید سنگ مقابل پایش را کلافه به جلو پرت می کند:

\_ یعنی چی نگم کیا؟ چته تو پسر؟  
سعید جوابی نمی دهد. تنها سرش را بالا کشیده، خیره به غروب آفتاب... جایی میان تلاقی دریا و خورشید... با خودش نجوا می کند:  
\_ من کیم؟!

و همین حرفش را امیر حسین می شنود و لب هایش خندبده، با خود فکر می کند که از این به بعد یادش خواهد داد که کیست!

\*\*\*

چشمان خسته اش را روی هم می فشارد و از روی صندلی بلند می شود. ماسک را از روی صورتش پایین می کشد و رو به دختر جوانی که به آرامی در حال بلند شدن از یونیت است؛ می گوید:

\_تا دو ساعت سعی کن چیزی نخوری . یه مسکن برات می نویسم ، فقط اونو با یکم آب بخور و استراحت کن تا بی حسی هم از بین بره . اگه زیاد درد داشتی میتونی دو استفاده کنی.

با صدای محکم و رسایی ، خیره در چشم های خیس دختر می گوید و ذره ای از شدت اخم روی پیشانی اش نمی کاهد . جدی جدی ... بی هیچ ملایمت و مهربانی . دختر نیز مطیع ، با دستی که روی گونه ی بی حسش قرار دارد ، به دکتر خوش چهره ی روبرویش نگاه می کند و بی حال سری تکان می دهد:

\_باشه.

ابروهای سعید بیشتر در هم گره می خورند . نسخه ی نوشته شده را بدون هیچ نگاهی به دختر ظریف روبرویش ، آن را به دست پدرش می دهد:

\_اینارو براش تهیه کنید . حواستون هم امشب بهش باشه . بدن ضعیفی داره . ممکنه بی حسی مشکل به وجود بیاره.

مرد میانسال سری تکان می دهد و برگه را می گیرد:

\_ممنونم . چشم . حواسم بهش هست . لطف کردید.

متواضع اما بی هیچ لبخندی سری خم می کند:

\_خواهش می کنم . وظیفه بود.

خودکار را روی میز می گذارد و نگاه خسته اش را در نگاه آرایش کرده ی

منشی اش قفل می کند:

\_یه قهوه بیار تو اتاقم لطفا.

\_بله حتما.

تشکری می کند . کلاه مخصوص را از روی موهای پر پشت مردانه اش بر می دارد و با قدم های کوتاه و آرامش ، به سمت اتاق می رود . موهایش را به هم می ریزد و عجیب ، حس می کند به اندازه ی چند سال خسته است ... کلافه است ... تنهاست !

با این فکر ، کلافه نفسش را در سینه حبس می کند و وارد اتاق می شود . در را می بندد و به ناگه ... در سکوت سنگینی که در اتاقش حاکم است فرو می رود و تنهایی که در آجر به آجرش عجین شده ... سکوتی که در این روز های زندگی اش ، بیشتر از هر لحظه ای حضور دارد و چه تلخ است که آدمی ، بخواهد از



سکوت هم فرار کند . اما نتواند ! انگار که سکوت ، چون غولی ترسناک و عظیم ببلعد آدمی را که از او فرار می کند . و پیروز شود ... مثل سعیدی که با همه ی کارها و شلوغی های زندگی اش ، باز هم ... به سکوت نحس این روز های زندگی اش ، می بازدا!

دست خودش نیست ... لب هایش تلخ می خندند . سرش را با تاسف تکان می دهد و قدم هایش را به سمت صندلی کج می کند . باز هم آرام ... بی هیچ عجله ای ؛ برای که تاسف بخورد ؟ خودش ؟ زندگی اش ؟ احتشام ؟ امیرمهدی ؟ بزرگمهر ... یا چه کسی ؟

سرش تیر می کشد . بدون روشن کردن چراغ یا کشیدن پرده ها ... خودش را روی صندلی پرت می کند . گر گرفته ، کفش هایش را از پا در میاورد و حتی جوابی هم برای سوال هایش ندارد و این وضعیت ، روزها و ساعت هاست که همراه اوست . اصلا انگار ، قصد به پایان رسیدن هم ندارد!

این کلافگی ...

این بهت و ناباوری ...

این گیج بودن و حس غرق بودن در خلای ...

این خستگی ...

این بی خبری ...

همه و همه ... سعید به هم ریخته را ، هر لحظه بیشتر می آزارند . ذهن پر از سوال های بی جوابش را مخشوش تر و روح شوکه شده اش را ، مبهوت تر می کنند ... تا به حال ، شده ندانی چه بکنی ؟ که به کجا و به که پناه ببری ؟ که ببری از همه چیز و دلت بخواهد که کاش اصلا به دنیا نیامده بودی ؟

که این حال ، درست وصف حال سعید این روز هاست ... حالی که نظم روز های زندگی اش ... حال همیشه خوب و انگیزه اش را برای ادامه به هم ریخته و سعید ، دیگر حتی از کارش هم لذت نمی برد ! بیمار هایش مثل قبل ، برایش در اولویت نیستند و حتی برادرش ، احتشام نیز همین طور ... معلق است ! بین دو زندگی ! بین دو گذشته و در آخر ، بین دو مرد !

شقیقه هایش محکم می کوبند . پشت گردنش داغ می کند و منشی که قهوه را روی میزش می گذارد و می رود ؛ سر تکیه داده به صندلی ... بخار رقصان قهوه را تماشا می کند . آنقدر نگاهش میکند که پلک هایش ، خسته به روی هم

می افتند و آرام نیست...

درد دارد ...

آشوب است ...

بی قرار است و حرف های امیرمهدی ... آن صدای غمگین و آرامش ... آن بغض  
آخر و اشک چکیده در گونه اش ... مدام و پشت سر هم ، در سرش ... ذهنش ...  
مقابل چشم هایش است و در یک سو ، آغوش برادرانه ی احتشام ... محبت های  
تمام نشدنی و پدران اش ... حمایت های محسوس و نامحسوسش ... حرف  
هایش ... پدران خراج کردن هایش ... در این سوی ذهن و وجودش در حال  
تکرارند . بی آنکه لحظه ای از طغیان بایستند و تصمیم گیری ، گاه مشکل ترین  
اتفاق زندگی آدمی است . اینکه چه بگوید... کدام را انتخاب کند...

پا در کدام راه بگذارد و به چه سویی برود؛ شده درد دردناک و زهر آلودی روی  
سینه اش... دردی که انگار درمان ندارد و تا ابد ، همین طور وجودش را به آتش  
خواهد کشید!

پوفی می کشد . حس گر گرفتگی تنش ، باعث می شود که به تندی از روی  
صندلی بلند شود . به طرف پنجره برود ... احساس خفگی دارد . حس می کند  
همین الان است که از نبود هوا برای نفس کشیدن ، دچار خفگی شود و باز شدن  
پنجره هم تاثیری ندارد . قفسه ی سینه اش هم از تلاطم باز نمی ایستد و سعید ؛  
خیره به شلوغی خیابان های زیر پایش ... خیره به چراغ های رنگارنگ ماشین  
ها و آسمان تاریک دبی ، برای بار هزارم ... حرف های حک شده در ذهنش را  
مرور می کند . دستش ، بند سکوی کنار پنجره می شود و او ؛ دچار فراموشی  
است ! این را خود احتشام ، برایش تعریف کرد . البته به نوعی کاملاً متفاوت و  
جدا از گفته های امیرمهدی ... به گفته ی احتشام ، سعید ؛ یک روز در را  
برگشت به خانه تصادف کرده و حافظه اش را از دست داد . از دست دادنی که  
همیشگی است و او ، هیچ گاه گذشته اش را به خاطر نخواهد آورد . موضوعی که  
بارها پزشک مخصوصش برایش توضیح داده و به گفته ی احتشام ، بعد از آن  
اتفاق ، بزرگمهر و او سعی کردند که کیارشی جدید بسازند . که اگر گذشته را هم  
به یاد نیاورد ، آینده را برایش بسازند و این قصه ، تا به اینجا کاملاً قابل باور  
است ! حداقل برای سعیدی که محبت احتشام را نسبت به خود ، به عینه دیده و

حس کرده ؛ اما یک چیزی این وسط درست نیست ! موضوعی که توانایی ر کردن همه ی این دلایل درست برای باور کردن احتشام را دارد و همین موضوع ، به همش ریخته ... آشوبش کرده و اینگونه ، پر شده از کلافگی نحسی که قصد تمام شدن ندارد!

دستش مشت می شود . فک مردانه اش خیره به آسمان منقبض شده ؛ اگر برادرش باشد ... اگر احتشام حقیقت را می گوید ؛ چرا تمامی کارهایش را از او که ادعا دارد برادرش است ، پنهان کرده ؟ چرا حقیقت آشکار و تیره ی زندگی اش را مخفی کرده و نگذاشته که از کوچکترین چیزی مطلع باشد ؟ یا اصلا ... چرا دوست ندارد زیاد از گذشته حرف بزند ؟ چرا همیشه سوال هایش را بی جواب می گذارد و هزاران چرای دیگر که هر کدام ، حجه ای از شک و تردید اند . شک و تردیدی که تا به امروز صبح ، با هر سختی که بود تحملشان کرد و جنگید با تلاطم دردناک وجودش ... ولی فقط تا قبل از امروز صبح!

نفسش در سینه حبس می شود و نگاهش چرخیده روی برگه ی آزمایش روی میزش ، در مانده دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند و احتشام برادر او نیست و آن دو ، هیچ نسبت خونی ندارند وقتی ؛ جواب آزمایش دی ان ای که به هزار زحمت به دستش رسید ؛ این موضوع را که نسبت خونی میانشان وجود دارد را رد کرد و این ، یعنی همان بی تکلیفی محضی که اگر دچارش شوی ، می مانی چه کنی ! حتی برای انجام کوچکترین کار هایت مرردی .. شک دارد و احتشام برادرش نیست ... نیست ... نیست!

درد او ج می گیرد . خشم غلیان می کند و با نهایت غضب ... مشتش در دیوار فرود میاید و فریادش که:

**لعنت بهت!**

و بعد ، سر خوردنش روی زمین ... سر تکیه دادنش به دیوار ... لرزیدن سیبک گلویش و احتشام اگر برادرش نباشد ، پس کیست ؟ اگر او برادر احتشام نیست ، پس چه کسی است ؟ هویتش چیست ؟ نامش چیست ؟ خانواده اش ... اصالتش چیست ؛ وقتی که کیارش نباشد!

**خدایا...**

در مانده و خیره به سقف و با بغض ، کسی را صدا می زند که می داند ، او حقیقت تمام زندگی اش را می داند ... اگر چشمانش خیس شد ... اگر قطره ی اشک چکید

... اگر گونه‌ی ته ریش دارش خیس شد ، نه نشانه‌ی ضعف بود ... نه ترس و نه نگرانی . تنها ، از دردی است که در جانش نشسته و امروزش را تا به الان گذراند ... اما نمیداند چطور!

به دانشگاه رفت ... تدریس کرد ، اما نمیداند کی !  
به خانه رفت و با احتشام غذا خورد ، اما نمیداند چطور!  
به کلینیک آمد و دندان چند بیمار را کشید ... عصب کشی کرد ... ترمیم کرد ، اما نمیداند چگونه و با چه توانی ؛ وقتی که تمام ذهنش ... وجودش ... جانش ... اصلا تمام اوایی که انگار گم شده در بین حجم افکار ، در پی برگیه‌ی آزمایشی بود که تحویل گرفت و چشمانش که تار شد ... سرش که گیج رفت و تاماش ، به ناگه غرق وضعی شدید شد ؛ تازه فهمید اینکه دنیا به دور آدم بچرخد ، چه حسی دارد . اینکه مات و مبهوت شود و حس کند در عین زنده بودن ، مرده ... یا اینکه دیگر حتی برای قدم برداشتن هم انگیزه‌ی ای نداشته باشد ... همه را فهمید . حس کرد . درک کرد . لمس کرد و حال ... حال باید چه بکند با زندگی که میداند تاماش دروغ است ؟

زانوانش را جمع می کند . زبانش را روی لبان خشکش می کشد و عاصی از درد سرش ، دست روی گردنش می گذارد . چشمانش را به هم می فشارد و کاش می توانست همینجا بخوابد . همینجا چشم ببندد و راحت از هر فکر و خیالی ، تا آنجا که خستگی از جانش برود بخوابد . بعد بلند شود و ببیند همه چیز تنها یک کابوس بزرگ بود!

اتفاقی که محال ممکن است به حقیقت بپیوندد وقتی ، افکار موریانه وار ذهنش هنوز در تلاطم اند و مدام تکرار می کنند که: « تو کیارش نیستی » و حسرت آسوده چشم بستن را چون داغی در دلش حک می کند . داغی که حتی پس از بهبودی هم ، جایش میماند و میسوزد . میماند و درد می گیرد . میماند و این مرد ، سر شده و آشفته ... تنها و گمنام ... کاری را می کند که نه می داند درست است ، نه اشتباه . تنها چنگ می زند به اولین راهلی که به ذهنش می رسد و تماسش با امیرحسین که می خواهد با آن مرد حرف بزند ، چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد و شده کسی که برایش چیزی مهم نیست ... صدای قدم های تند امیرحسین ... نفس نفس زدنش و بعد چند دقیقه ، صدای بله‌ی خشدار امیرمهدی که لب های سعید

را تلخ می خنداند و چیزی که گفت... حرفی که زد... اوج دردی بود که در آن لحظه در تاروپودش جریان داشت:

\_بر ادرم نیست! من کیارش نیستم!

و امیرمهدی که مات و مبهوت ، لبخند ناباوری بر لب می راند ! چشمانش ، گرد می شوند و چرخیده روی چهره ی کنجاو امیرحسین کنارش ... سعید نفس عمیقی می کشد . عمیق عمیق... از ته شش هایش و عجیب نیست که امیرمهدی ، حتی صدای نفس هایش را هم حفظ کند:

\_سع...

\_هیس! نگو سعید ! هیچی نگو!

لب های امیرمهدی که برای صدا کردنش از هم فاصله گرفته بود ، روی هم چفت می شوند و سعید ، سر گذاشته بر روی زانویش ... آرام و درمانده ... خطاب به مرد آن سوی خط که تنها امید این لحظه هایش است ، زمزمه می کند:

\_من کیارش نیستم . ولی سعید هم نیستم! حداقل تا قبل از اینکه بهم ثابت کنی . همون طور که من به خودم ثابت کردم که کیارش نیستم.

نگاه امیرمهدی می لرزد و سعید ، کم مانده از بغض در گلویش خفه شود:

\_بهت اعتماد میکنم ! اما باور نمیکنم تا وقتی که بهم ثابت نکردی!

\_من...

قطره ی اشک ، می چکد و سعید تنهاست...

\_بهم ثابت کن . ثابت کن سعیدم . نزار .. نزار پشیمون شم که دارم بهت اعتماد

می کنم! بهم ثابت کن ... امیرمهدی!

\*\*\*\*

با چشمانی غمگین ، پتوی مشکی رنگ را روی تخت مرتب می کند و به آرامی ، رویش جا می گیرد . دستش را روی تخت ، تکیه گاه تنش می کند و پایین بافت مویش را در دست گرفته ، نگاه بی انگیزه اش را دور تا دور اتاق می چرخاند . اتاقی که در این چند ماه ، تنها جایی است که وجودش با بودن در آنجا آرام گرفته و از سکوت سنگینی که در تک به تک آجر هایش عجین شده ؛ اذیت نشده است ... احساس تنهایی نکرده است و شاید عجیب و شاید مسخره باشد اما ، حس می کند اینجا ... در این اتاق ، امیرمهدی به او نزدیک تر است ... عطرش را می

شود بویید و آن شب ... همان شب خواستگاری ، همینجا ، در همین اتاق ، روی صندلی که روبرویش قرار دارد نشسته بود . حرف زده بود و با چشمانش ... با لبخند های محو مردانه اش ، دل نازگل را لرزانده بود ... نفس کشیده بود در هوای این اتاق و حتی بعد رفتنش ... بعد گذشتن روزها از آن روز ... از آن شب ... باز هم بوی عطرش حس می شود ... نازگل ، به بودن این خاطره ها ... به چنگ زدن به توهمات عاشقانه و غمگینش ، دلخوش کرده ... دلخوش کرده و امیرمهدی اش ، قول داده که بر می گردد و مرد او که بدقول نیست!

لبخند کوچکی روی لب های نازکش می نشیند . ساعت از پنج عصر گذشته و خورشید کم کم در حال غروب است . نازگل نیز تکیه داده به تاج تخت ، دستش را به سمت آلبوم روی پاتختی دراز می کند و مثل تمام وقت هایی که بیکار است ، آن را در دست می گیرد . با یک دنیا غم ... با یک دنیا حسرت ... با یک دنیا بغض و تنهایی ، صفحه ی اولش را باز می کند . مثل تمام دفعه های قبل ... مثل تمام روزهای تنهایی این چند ماه ، ورق میزند آلبوم عکس های روز عقدشان را ... بی توجه به بارانی که به شدت می بارد و صدای برخورد قطراتش به پنجره ، با سکوت حاکم بر اتاق می جنگد ... بی توجه به صدای مارال که بلند بلند به محمد علی تذکر می دهد ... بی توجه به همه چیز ... ورق می زند و از همان عکس اول ، تمام تار و پود وجودش می لرزد و بعد ... می خندد . به خودش که با لبخند شادی ، کنار مرد بلند قامت آشنای زندگی اش ایستاده و چشم های براقش ، رو به دوربین خیره اند ... کی اینقدر زمان گذشت ؟ کی از آن روز ، به اینجا رسیدند ؟

قفسه ی سینه اش سنگین می شود و دستش حک شده روی عکس دو نفریشان که با خنده ، عسل در دهان یکدیگر گذاشته اند ؛ نفس عمیقی می کشد و انگار دیروز بود که به خانه ی بزرگمهر رفت و بعد هم ماجرای ازدواجشان ... انگار رفتن به شمال و عاشق تر شدنشان ، اتفاقی بود که همین چند دقیقه پیش به وقوع پیوسته و مرد درون این عکس ... مردی که با لبخندی محو ، انگشت عسلی اش را به سمت او گرفته ؛ کجاست ؟ چرا نیست ؟ چرا بر نمی گردد ؟

\_امیر...

صدایش می کند و انگشت روی لبخند زیبای مردانه اش می کشد . صدایش می کند و دلش میمیرد از این غم . صدایش می کند و کاش میشد یکبار دیگر جانم

گفتن هایش را بشنود:

\_ نمیخوای برگردی؟ من دارم میمیرم بدون تو! ببین به زور دارم دووم میارم! لبخند امیر مهدی درون عکس تغییری نمی کند. نازگل اما چشم هایش می بارد. قطره های اشک می چکند و با بیشتر نوازش کردن چهره ی مردانه اش، لبخند تلخی می زند:

\_ شد چهار ماه! چهار ماه که نیستی امیر! که معلوم نیست کجایی! انگار داری برام ناز می کنی و باهام قهری!

گلویش سنگین می شود. چشم های کشیده ی امیر مهدی به رویش قفل اند:

\_ ولی تو که عادت نداشتی قهر کنی! مگه نه؟

بغض، سنگین تر می شود:

\_ کاش برگردی!

و عکسی که به سینه اش فشرده می شود. اشک هایی که می بارند و نازگل، زندگی این روز هایش را از سر گرفته... با این فرق که نه او شباهتی به نازگل قبل دارد و نه این روز ها، شبیه آن روز های قبل اند و عاشق که باشی، بی حضور معشوق؛ جهان چون قفسی خواهد بود برای تو که عاشق پروازی!  
\_ نازگل جان...

تقه ی ریزی به در می خورد و به دنبالش صدای مهربان مارال به گوش می رسد... نازگل دستپاچه از جا بلند می شود. مادر، نباید متوجه اشک های چکیده ی او شود:

\_ جانم مامان، بیا تو.

مارال در را باز می کند. نازگل اما دست روی گونه های خیشش کشیده، لبخندی روی لب می نشاند و نگاه مارال، قفل چهره اش می شود... مگر ممکن است مادر بود و گریه ی فرزند را نفهمید؟ متوجه اشک های چکیده اش نشد و امکان ندارد مادر باشی و نفهمی که فرزندت اشک ریخته یا نه... چون میفهمی! با تمام مادرانگی هایت، وجود شکسته و دل ترک خورده ی فرزندت را می فهمی اما... گاهی وقت ها مجبوری که سکوت کنی. که نپرسی چرا گریه کردی. که فرزندت دل شکسته ات را سوال پیچ نکنی. درست مثل الان مارال... مارالی که چشم های سرخ نازگلش را می بیند و می سوزد.. می بیند و آب می شود اما، دم نمی زند...

نازگل باید با گریه کردن ، شده حتی کمی از درد نشسته روی دلش را کم کند:  
\_ چرا تو تاریکی نشستی مامان جان ؟

نازگل سعی می کند لبخند بزند و مارال که چراغ را روشن می کند ، نگاهش مستقیم روی آلبوم درون دستش می نشیند و باز هم انکار که چیزی ندیده و فقط خدا شاهد است که مارال ، با بی قراری های دخترش چه دردی می کشد:  
\_ همین طوری .

جواب نازگل کوتاه است و خودش میداند که مارال ، تمام او را بلد است ... نیازی به دروغ گفتن نیست:

\_ نشین اینجا تنها عزیزم . بیا بیرون . دایی و زندایت او مدن .  
\_ دایی؟

ابروهای نازگل بالا پریده و مارال ، مهربان سری تکان می دهد:  
\_ آره عزیزم . بیرون منتظر تون . بیا .

چشم های نازگل ریز می شوند . لب های خشک شده اش را با زبان تر می کند و می داند که میثم ، برای چه به دیدنش آمده:  
\_ چشم . شما برید ، منم الان میام .

مارال سرتکان داده ، لبخند زیبایی مادرانه اش را تحویلش می دهد و به آرامی ، از اتاق خارج می شود . قدم بر می دارد و با رفتنش ، نازگل نفس حبس شده در سینه اش را با صدا بیرون می دهد . به سمت تخت می چرخد و بی قرار و خسته از پیاده روی چند ساعته ای که امروز ، برای خرید وسایل مورد نیاز خانه داشته ، آلبوم را روی تخت می گذارد و برای بار چندم ... گونه های برجسته ی آب رفته اش را دست می کشد . روبروی آینه می ایستد و برای احتیاط هم که شده ، چهره اش را بررسی می کند و نمیخواهد که میثم ، پی به گریه اش ببرد ...

نمیخواهد که او هم بفهمد چقدر ضعیف شده است و ظاهر سختش ، فقط در پیش اوست ... نمیخواهد بی قراری و کلافگی اش را ببیند و میثم در این مدت ، همیشه در کنارش بوده است ... چون پدری ، هر لحظه حمایتش کرده است و بودنش را با هر چیز کوچکی ، گوشزد کرده است ... در مقابل ، تنها خواسته که این وضعیت موقت اما سخت را تحمل کند و بگذارد این روز های دردناک هم بگذرند ... میثم ، قول برگرداندن امیر مهدی اش را داده و نازگل یادش است که



آن روز های ابتدایی ... چطور دلخوش این قول بود و با هر بار دیدن میثم، خبر از امیرمهدی اش می گرفت ... اما چیزی عایدش نمیشد جز این جمله ی تکراری که : « منم خبر ندارم بابا جان . فقط می دونیم که حالش خوبه ! » و نازگل ، چقدر مایوس میشد و تمام حقتش از عشقتش ، فقط دانستن این بود که حالش خوب است ! نفسی می گیرد . روسری تیره و بلندش را روی موهایش می اندازد و با قدم هایی کوتاه ، از اتاق خارج می شود . بی توجه به خواسته ی دلش برای برگشتن و ماندن در تاریکی و مرور کردن خاطرات امیرمهدی ، از اتاق خارج می شود و میثم ؛ آمده تا باز هم بگوید که هست ... که نگران نباشد و او و پلیس ، شبانه روز در تلاش برای نجات امیرمهدی هستند ... حرف هایی که دیگر برایش تکراری شده اند و حتی امیدش را هم برای شنیدن یک خبر تازه ... خبری که مضمونش ، آمدن امیرمهدی باشد ، نا امید کرده اند و دیگر خسته است ... از این امیدواری که هر بار به هیچ ختم می شود :

\_به به ، نازگل دایی هم که او مد!

با صدای محبت آمیز میثم ، نگاه از کف سالن می گیرد و لبخند مصنوعی همیشگی اش را روی لب می نشاند . جلوتر می رود و این دیدار ، مثل تمام دیدار های دیگر است ... حرف های تکراری ... جملات تکراری ... رفتارهای تکراری و نازگل ، فقط به احترام میثم ؛ روی قولش مانده و هنوز دوام آورده است :

\_سلام دایی جان .

میثم از ته دل لبخند می زند و با ورودش به سالن، از روی مبل بلند می شود . نازگل نیز متقابلاً قدم بزرگی به سمتش بر می دارد و میثم ، تنها در سالن نشسته است . همسرش نسرین نیز ، به احتمال زیاد ، کنار مارال در آشپزخانه است :

\_سلام عزیز دایی . چطوری دخترم ؟ حالت خوبه ؟

در آغوش میثم فرو می رود و تن ضعیفش ، توسط دست های مردانه ی میثم فشرده می شود و چقدر تلخ است که در این لحظه هم ، دلش از حسرت پر می شود و چند وقت است که طعم آغوش امیرمهدی اش را نجشیده؟

\_ممنون دایی . خوبم . شما خوبید ؟ خیلی خوش اومدید .

کمی از آغوش میثم فاصله می گیرد . کاش میشد یکبار هم پدرش را در آغوش می گرفت :

\_خوبم دخترم . شمارو می بینم، حالم همیشه خوب میشه . منتهی امشب ، حال خوبم ، خوب تر شد!

روی مبل می نشینند . نازگل گیج نگاهش می کند:

\_خیر باشه! همیشه به خوشی!

میثم می خندد و نازگل ، به این فکر می کند که امشب ، چقدر خنده هایش رنگ واقعیت دارد:

\_خیره عزیزم ... خیره!

ایرو هایش با کنجکاوای بالا میپزند . میثم اما بی توجه به نگاه خیره اش ، چشم می گیرد و با برداشتن سیب کوچکی از داخل ظرف مقابلش، مشغول پوست کندن آن می شود:

\_چه خبر ؟ همه چی روبه راهه؟

\_بله خداروشکر.

نازگل کمی در جایش جابجا می شود:

\_خب الحمدلله . چه خبر از کلاس هات؟

\_سلامتی! خبر خاصی نیست ! مثل همیشه دیگه.

لبخند میثم عمیق تر می شود . نازگل اما سر خم کرده ، کنجکاو نگاهش می کند و میثم ، هیچ وقت نمی تواند هیجان و خوشحالی اش را پنهان کند:

\_خب خداروشکر! همین که هستن و تو سرت گرمه ، کافیه!

نگاه خوشحالش را دوخته در نگاه لرزان نازگل و میثم ، پر است از ذوق و خنده ... از لبخند و حس خوب:

\_چیزی شده دایی؟ خیلی خوشحالید!

لحن مشکوک و چشم های ریز شده ی نازگل ، خنده ی پدران و مهربانانه ی میثم را در بردارد ... چه حال خوبیست ... سوال پیچ شدن ، وقتی که پاسخش یک خبر خوب است:

\_چیزی باید بشه مگه که ادم حالش خوب باشه ناز دایی؟ !

\_سلام!

نسرین به همراه مارال وارد می شود و نازگل را وادار به بلند شدن می کند . کنجکاو و پر از احساسات مختلف ... لبخندی تحویل نسرین می دهد:

\_سلام زندایی . ببخشید ، داشتم میومدم آشپزخونه ببینمتون .  
نسرین لبخند می زند و با هیکل چاق و فربه اش جلو میاید ... دستش را مادرانه  
می فشارد و این زن ، تمام زندگی میثم است :  
\_اشکال نداره عزیزم . این میثم آدمو به حرف بگیره ، ول نمیکنه که !  
\_طعنه می اندازد و میثم فهمیده ... کوتاه و می خندد . نازگل اما با نگاه گیجش ،  
تماشایشان میکند و امشب چه خبر است؟ این برق چشمان نسرین و میثم ، برای  
چیست؟

\_حالت خوبه عزیزم ؟ هی داری لاغر میشیا!  
نسرین با برانداز کردن اندام نازگل می گوید و میثم خندیده؛ جواب می دهد:  
\_درست برعکس شما خانم!  
\_میثم!

صدای معترضش ، خنده ی جمع را در پی دارد . نازگل اما تنها به لبخند کوچکی  
اکتفا کرده ، دوباره روی مبل می نشیند و یک چیزی اینجا درست نیست ... این  
حجم از شادی و تغییر ، از میثمی که اکثر اوقات اخم هایش در هم بود و ذهنش  
درگیر نبود امیرمهدی ؛ بعید است :

\_انقدر بدم میاد به من گیر میدی میثم!  
نسرین با ناز و قهر می گوید و کنار مارال جا می گیرد . میثم اما پیش دستی سیب  
های خرد شده را سمت نازگل گرفته ، لبخند عاشقانه ای بر لب می راند :  
\_ما که چیزی نگفتیم خانم! ناراحت نشو ، شما همینجوری هم عزیز ی!  
نسرین چپ چپ نگاهش می کند و نازگل با تعارف میثم ، تکه ای سیب در دست  
می گیرد :

\_می بینی مارال داداش تو؟

مارال شیرین و کوتاه می خندد . ظرف شیرینی را از روی میز بر می دارد و او  
هم فهمیده ... برادرش ، امشب زیادی خوشحال است :  
\_ولش کن نسرین جان . مردا همینن دیگه . شیرینی بخور ، دهنت رو شیرین  
کن!

نسرین مطیع شیرینی بر می دارد و میثم دستی به ریش سفید شده اش می کشد ...  
فقط منتظر یک سوال است ... یک سوال تا حرف بزند و خوشحالی اش را با  
اهالی سختی کشیده ی این خانه ، شریک شود :

\_بفرما داداش . شما هم دهننت رو شیرین کن.  
\_ممنون خواهر جان . آخ که چقدر امشب شیرینی میچسبه!  
ابروهای مارال همانطور خم شده به طرفش بالا می‌پرد:  
\_نوش جان!

نسرین ریز می خندد . خنده اش ، توجه نازگل را معطوف خود می کند ... از چه  
اینقدر لبخندشان رنگ شادی دارد؟  
\_چه خبر حالا ؟ ظهر زنگ زدم خونه برنداشتین؟  
مخاطب نسرین ، مارال است:

\_والا خونه هیچی نبود ، رفتم یکم وسایل بخرم . دو سه روز دیگه هم که تولد  
محمدعلیه، یکمم برا اون خرید کردم.

\_عه ... خوب کردی پس . تولد میگیری برایش؟  
مارال لبخند تلخی می زند و نازگل ، کلافه چشم بسته ... تولد بگیرند برای چه؟  
\_نه بابا . یه دور همی کوچیک با شما و خودمون . اونم برای اینکه فکر نکنه  
تولدش برامون مهم نیست.

نسرین با مهربانی دست روی پایش می گذارد:  
\_حتما میایم عزیزم.

\_از طرف من قول الکی نده خانم!

گفته ی میثم ، لبخند نشسته روی لب های مارال را محو می کند . نازگل نیز  
همین طور ... میثم نگاهش را بالا می کشد:

\_یعنی چی؟

\_یعنی من نمیتونم پیام!

ابروهای اصلاح شده ی نسرین بالا می‌پرد و میثم با دست کشیدن به ریش سفید  
شده اش ، چشم در چشم مارال می دوزد:

\_میرم ماموریت! یه مدت کلا نیستم!

\_دایی!

بهت صدای نازگل ، لبخند میثم را محو می کند . سر می‌چرخاند به سمتش و  
خیره در نگاه لرزانش ... نازگل ... قلبش تند می کوبد:

\_ماموریت؟

\_ الان می‌پرسی؟!\_

سوال گنگ میثم، نازگل را مات می‌کند و این بار ، میثم لبخندش رنگ غم دارد:

\_ هی منتظرم ازم سوال بپرسی . پس چرا نمیپرسی گل دختر؟!\_

\_ دایی!

چشمان نازگل پر شده است ... میثم چه می‌گوید؟

\_ برات خبر دارم نازگل ... برات خبر خوبی دارم! پس چرا این دفعه نمیپرسی

ازم که از امیرمهدی چه خبر دایی؟!\_

صدای میثم می‌لرزد ... نگاهش نیز همین‌طور ... بغض در گلویش ، هم‌رنگ

خوشحالی دارد و هم ... غم!

\_ چ ... چه خبری دایی؟\_

\_ خبرای خوب!

گفته‌ی میثم و نازگلی که بزاقی برای قورت دادن در دهانش ندارد ... خبر؟ از

امیرمهدی؟

\_ دایی؟\_

نازگل مبهوت و حیران رو به جلو خم شده و با نهایت عجز و ناتوانی صدایش

کرده است ... حس می‌کند دنیا به دور سرش می‌چرخد و چشمانش که سیاهی می‌

روند ... میثم خوشحال است ... لبخند دارد ... می‌خندد و از امیرمهدی اش ، خبر

آورده!

\_ جان دایی؟ آرام باش دخترم .

\_ بگو دایی!

اشک در کنج چشمان نازگل جمع شده ... میثم با لبخند تلخی نگاهش می‌کند:

\_ دارم میرم پیشش نازگل! دارم میرم برگردونمش!

\_ میثم؟؟\_

صدای مبهوت مارال ، نگاه میثم را از نازگل جدا میکند . سر می‌چرخاند و رو

به چشم‌های گرد شده‌ی مارال ، کوتاه سری تکان می‌دهد:

\_ عملیات شروع شده مارال . داریم برای معامله آماده میشیم . داریم میریم که آگه

خدا بخواد ، با امیرمهدی برگردیم!

نفس ... نفس نیست .. هوا نیست ... فقط بغض است و بغض است و درد:  
\_ واقعا میثم؟ یعنی ... یعنی تا چند روز دیگه...  
\_ آره . یعنی انشالله تا چند روز دیگه امیر مهدی برمیگرده پیشمون !  
\_ خدای من!

مارال دست روی دهانش گذاشته و با بهت عقب می کشد ... نسرین ، اشکهای چکیده اش را پاک می کند و میثم ، بی قرار چشم می بندد . نازگل اما همانطور خشک شده ... همانطور خیره به نیم رخ میثم ... حرف هایش را مرور می کند و گفت که امیر مهدی بر می گردد؟

\_ البته به جز این یه خبر خوب دیگه هم دارم . که میزارم برای بعد . اما بدونید ، امیر مهدی بالاخره اگه خدا بخواد از اسارت آزاد میشه . تا چند روز دیگه هم ، برای برگردوندن و انجام معامله ، میریم ماموریت . دعا کنید برام . دعا کنید سالم و سلامت برش گردونیم!

میثم می گوید و این بار ، اشک های مارال نیز می چکد . نازگل ولی بدون گریه .. هنوز نگاهش می کند و چرا هوا نیست .. چرا حس خفگی دارد؟  
\_ عملیات سختیه ، دعا کنید موفق شیم . امیر مهدی تا الان سخت دووم آورده . دعا کنید این عملیات ، آخرین عملیات این پرونده باشه و همه چی تموم بشه!  
\_ منم میام!

سر میثم به شدت به سمت نازگل می چرخد ... مارال اما زودتر به حرف میاید:  
\_ چی؟ تو پاشی کجا بری ؟ مگه بچه بازیه؟  
\_ نازگل!

این بار اشک می ریزد . امیر مهدی اش بر میگردد؟  
\_ منم پیام دایی!

بغض و عجز صدایش ... نگاه لرزان و ترسیده اش ... بهت و ناباوری صدایش ... کافیهست که مارال با پنهان کردن صورتش ، به حال دختری که به این وضعیت افتاده بگرید و میثم ، سرش را در آغوش بگیرد ... عشق ، درد جان کاهی است که می نشیند بر وجودت و تار و پودت را به هم ریزد ... عشق ، درد بی درمانی است:

\_ آروم باش عزیزم ... قرار نیست اتفاقی بیفته . امیر مهدی سالم برمیگرده .

مطمئن باش!

میثم گفته و سرش را به سینه اش می فشارد . نازگل ولی بی توجه به حرف هایش، انگار که تازه موقیعت اطرافش را درک کرده باشد؛ بلند و با صدا می گرید . شانه هایش می لرزد و امیرمهدی اش بر می گردد! بر می گردد!  
امیرمهدی او ... برمیگردد!

\*\*\*\*\*

\_یاالا راه بیفت!

با ضربه ی محکمی که به کمرش می خورد ، درد عجیبی در سرتاسر بدنش به طغیان در میاید . اما تاب آورده، لبش را به زیر دندان می گزد و از پله های زیرزمین بالا می رود . مرد نگهبان قوی هیکل هم که انگار فقط وظیفه ی هل دادن او ، برای سریع راه رفتن را دارد؛ پشت سرش در حال حرکت است و امیرمهدی ، حس بدی دارد... این مرد ، او را به کجا میبرد؟  
\_د زودتر تا نزدم لهت کنم!

مرد تشر میزند که سریع تر قدم بر دارد و امیرمهدی گیج ، با چشمانی که بر اثر تابش نور جمع شده اند ؛ ما باقی پله ها را نیز بالا می رود و ناخودآگاه برای لحظه ای هر چیزی را از یاد می برد... تنها تمامش می شود چشم و برای دیدن یک روشنایی... برای اینکه بفهمد جایی که روزهاست که درونش اسیر شده ، کجاست ؛ سرش را بالا میکشد . اما هنوز نگاهش را در اطراف نچرخانده، پارچه ی مشکی رنگ دوباره روی چشم هایش قرار می گیرد و این یعنی اوج درد برای او... ساده ترین حقهش، یعنی دیدن را هم از او منع می کنند:  
\_قربان آوردمش .

این بار خودش راه نمی رود و دست های بسته شده اش ، کاملاً این اجازه را به مرد می دهند که او را با خود بکشد و امیرمهدی سرگشته و حیران از اتفاقات در حال وقوع ، فقط سکوت کند:

\_خوبه . همین طور چشم بسته بندازش پشت ماشین.

صدا ، صدای احتشام است و امیرمهدی تا به خود بیاید ، تنش دوباره توسط دستان مرد کشیده می شود . به سمت ون های آماده در گوشه ی حیاط می رود و با دور شدنش ؛ احتشام فرصت بیرون دادن نفسش را پیدا می کند ... حس این را دارد که همین الان ، از شدت خشم و حرص جان خواهد داد:

\_تموم شد.

گفته ی بزرگمهر و نزدیک شدن آرامش به او که با دستان در جیب ، خیره ی تکاپوی آدم هایش برای اجرای دستورات او هستند ؛ اخم های در هم احتشام را غلیظ تر می کند:

\_همه ی کارایی که گفته بودم و کردی؟

\_آره!

\_نیروها؟

بزرگمهر کلافه می شود:

\_اونم حل شد . همه چی مرتبه!

احتشام سری تکان می دهد و به آرامی، کاملاً بر عکس طغیان وجودش ؛ بسته ی سیگار مارکدارش را از جیب کتش بیرون می کشد و بزرگمهر ایستاده در کنارش ، به امیرمهدی که توسط مرد قوی هیکل ، سوار ون می شود ؛ نگاه می کند . نگاه کردنی که تمام خشم و حرص محبوس شده ی وجودش را به تکاپو می اندازد و او ، باعث بدبختی ها و مشکلات تمام نشدنی این مدتشان است:

\_با بچه ها تو عراق صحبت کردم . به احمدم سپردم که حواسش خیلی جمع باشه . قرار شد رسید عراق ، اول از همه بگرده یه جای امن برای معامله پیدا کنه که یه موقع به فنا نریم.

سیگار روشن می شود و می سوزد ... پک های عمیق و پی در پی و عصبی احتشام ، تمامش را می سوزاند و این مرد ، آنقدر به هم ریخته است که می تواند همین الان ... در همین جا ... هم خودش و هم تمام آدم های اطرافش را از نفس کشیدن و زندگی کردن در این شرایط ، نجات دهد:

\_باشه . بگو بعد پیدا کردن محل ، برر سیش کنه اگه شرایط لازم رو داشت ، آدرس رو بفرسته . محل معامله باید جایی باشه که نیروها بتونن مخفی بشن و اگه درگیری هم به وجود اومد ، مشکلی به وجود نیاد.

\_اوکی . گفتم بهش . حواسش هست ، فقط...

احتشام پک عمیق تری می گیرد ... وجود خودش هم چون سیگار درون دستش ، در حال سوختن است:

\_باز چی شده ؟



صدایش سرد و بی حوصله است و بزرگمهر ، دستی پشت گردنش می کشد .  
تشویش و اضطراب ، به خوبی از ظاهرش عیان است:  
\_ چیزی نشده . فقط من خیلی نگرانم احتشام . اصلا احساس خوبی به این قضیه  
ندارم .

\_ صبح بخیر .

بزرگمهر می گوید و به دنبالش ، امیرحسین با قدم های بلند به سمتشان میاید و  
حرفش ؛ کافیت تا بزرگمهر ، به سمتش بچرخد:  
\_ اومدی ؟ بیا که به حرفات نیازم نابغه .

امیرحسین جلو میاید . بدون ذره ای نگاه کردن به امیرمهدی ، به خوبی در نقش  
شادمهر فرو رفته و با قدم های محکم ، جلو میاید . نگاه خیره و عمیق احتشام به  
رویش قفل می شود و امیرحسین به عادت همیشه ، به نابغه گفتن های بزرگمهر  
می خندد:

\_ سلام . چرا؟ باز چی شده؟

\_ ترسیده!

احتشام در یک کلمه ، جواب امیرحسین را که حال ، کنارشان ایستاده است را  
می دهد و بزرگمهر ، با چهره ای که از شدت تابش نور جمع شده ؛ سریعاً به  
طرفش می چرخد:

\_ ترس چیه؟ دارم میگم فقط نگرانم که یه موقع هممون نابود نشیم! مثل اینکه  
یادتون رفته ؟ این دفعه طرف مقابلون ، چند تا شارلاتان مثل خودمون نیستن!  
این دفعه طرفامون پلیس اند!

امیرحسین نیشخند آشکاری بر لب می راند . عینک دودی اش را روی چشمانش  
جابجا می کند و به احتشام که حالا ، نگاه عصبی اش را قفل چشم های دریده ی  
بزرگمهر کرده ؛ نگاه میکند و الان ... در این لحظه ... دلش می خواهد بلند بلند  
بخندد . لبخند بزند و قهقهه سر بدهد برای این اتفاق ... برای کم آوردن و خسته  
شدن احتشام بزرگ روبرویش ... برای اینکه اینطور حیران و عصبی ، به دنبال  
راهی برای نجات خودش است ... برای به سر رسیدن روزی که ماه هاست  
منتظرش است ... برای به همه چیز ... بخندد و روز آزادی؛ انتقام؛ کشتن و تمام  
شدن این روزهای سیاه ، هم برای او و هم برای مردی که حال ، بی خبر از همه  
چیز به درون ماشین منتقل شده و در این مدت ، زیر شکنجه های اینجا پیر شد ...

نزدیک است!

احتشام قصد معامله دارد ... معامله ای که به گفته ی خودش، بیشتر به نفع آن هاست و پس گرفتن تامیلا ، ساناز و تمامی پول های باقیمانده ایشان در ایران، که بیشتر از صد و پنجاه میلیون دلار است ؛ سودی است که به آن ها می رسد و در عوض ؛ دادن امیرمهدی ، نیروی برتر پلیس به آن ها! چیزی که عمرا اتفاق بیفتد!

با این فکر ، لب هایش به نشانه ی پوزخند کج می شود و نگاهی به ون های مشکی رنگ که پر اند از نیروهای مجهز و آماده و کم کم ، در حال حرکت به سمت عراق و محل معامله اند؛ کرده و با خشمی که به خوبی در این چند سال شادمهر بودن ، یاد گرفته چطور سرکوبش کند ؛ سنگ ریزه ی مقابل پایش را به جلو پرت می کند ... تمام دلخوشی اش در پایان خوش بودن این قصه و این بازی سخت ، به هوش و تجربه ی میثم و پلیسی است که به قول بزرگمهر ، این بار آن ها، طرف مقابل معامله ی احتشام هستند:

\_ پلیس هستن که هستن . یه جوری با غیض و ادا میگی پلیس انگار چین !  
\_ احتشام!

چشم های احتشام سرخ شده اند و کاش می توانست بزرگمهر نفهم روبرویش را با دستان خودش خفه کند تا انقدر حرف نزند... تا حرف نزند و او را بیشتر از این به هم نریزد ... حرف نزند و بگذارد یادش برود که دارد چه می کند و چگونه کم آورده است:

\_ هیچ اتفاقی قرار نیست برای کسی بیفته . کسی هم که این وسط باید بترسه، من و تو نیستیم . اونایی ان که به خاطر این آدمی که الان تو اون ماشینه؛ این معامله رو قبول کردن . پس لال شو و مزخرف نگو.

ابروهای بزرگمهر به هم نزدیک می شوند و احتشام عاصی از حرفهایش ، سیگار درون دستش را به زمین پرت می کند و حرصی ؛ موهای ژل خورده و دم اسبی شده اش را به هم می ریزد:

\_ کسی تو رو مجبور نکرده که بیای بزرگمهر . میتونی بمونی همینجا و بتمرگی تو این عمارت که یه موقع چیزیت نشه. اما دیگه حق نداری اسم از ساناز بیاری وسط و غیرتی بشی برا من که زنم کجاست . لال میشی و فراموشش می کنی .

منم میرم و با دخترخوندم و اون پولایی که توئه بی لیاقت عوضی ، همشون رو به باد دادی برمیکردم . مفهومه؟؟

صدایش بلند ، عصبی و خشمگین است و بزرگمهر جا خورده از واکنش تندش ، کمی مکث می کند . امیرحسین اما با همان نیشخند تمسخرآمیز روی لبانش ، نگاهشان کرده ، چه حس خوبیست .. دیدن کم آوردن و به جان هم افتادن کسانی که روزی ، آدم های زیادی را بدترین بلاها و مصیبت ها گرفتار کردند ... چه خانواده هایی را که ویران کردند و چه داغ هایی که بر دل پدران و مادران گذاشتند:

\_ خپله خب حالا ... چی گفتم مگه من؟ من گفتم نمیام که واسه خودت میبری و میدوزی؟ گفتم فقط نگرانم ، همین!

احتشام به سمتش می چرخد . با رفتاری عصبی ، دوباره سیگاری از پاکت درون جیبش بیرون می کشد و کم مانده نفسش قطع شود زیر بار این ذلت ... این خواری ... معامله با پلیس ... پس دادن گروگان و فردی که باعث تمام بدبختی هایش است ... همه و همه ... یک ذلت ... یک درد بزرگ اند و احتشام چاره ای ندارد . این معامله ، کاری است که بالاخره باید انجام میشد . چرا که تنها راه نجات تمام سرمایه ای که در عرض این چند سال ، خرج برنامه هایش کرده و این معامله باید انجام شود ... با این فرق که او ، سرنوشت و سرانجام آن را تعیین می کند!

\_ نگو . همینم نگو. اعصاب من به قدر کافی به هم ریخته هست ، تو دیگه بدترش نکن ! بی سر و صدا کاراتو بکن و به منم کار نداشته باش که یهو دیدی حرصمو سر تو خالی کردم.

لب های بزرگمهر با عصبانیت کج می شوند و احتشام سیگار را دوباره روی لبانش می گذارد ... آشوب و جودش ، آرام شدنی نیست:

\_ برو ماشین هارو چک کن ، مشکلی نبود دستور حرکت بده . به اون برادر احمقت هم بگو بجنبه و زودتر یه جایی رو پیدا کنه . من شب باید به این آشغال محل قرار رو بگم.

فک امیرحسین از واژه ی آشغال منقبض می شود و فقط منتظر روز آزادی است ... روزی که انتقام همه ی این حرف ها و رفتارها را خواهد گرفت:  
\_ اوکی .

بزرگمهر با اخم هایی غلیظ گفته و بار د شدن از روبرویشان ، به سمت ون های پارک شده در آن سوی حیاط عمارت می رود و احتشام کام عمیقی می گیرد... کاش این روز های زندگی اش ، زودتر به پایان برسد:  
\_سلام.

با صدای آرام سعید ، نگاه از بزرگمهر می گیرد و متعجب به عقب می چرخد... سعید ، با کت و شلوار شیک و مردانه ی تنش ، مصمم و با گره کوری از اخم ، مقابلش ایستاده است:

\_سلام. برای چی برگشتی ؟ مگه تو بلیط هواپیما به ترکیه نداشتی؟

سعید صامت و ساکت ... دست در جیب ... نگاه می دوزد در نگاه جمع شده و عصبی مرد روبرویش... مردی که چند سال تمام برادر صدایش کرده و حال یک آزمایش ، نسبت خونی آن ها را رد کرده است و به دنبالش ، او را به مرد غریبه ی این روز های زندگی اش پیوند داده است:

\_نرفتم . می خوام با شما بیام!

حرفش ، کافیت که احتشام چشم گشاد کرده و امیرحسین ، لبخند کوچکی بر لب بنشانند ... سعید روبرویش ، حال می داند که کیارش نیست... چیزی که خودش ، با آزمایش دی ان ای ، به خودش ثابت کرد و بعد ... به طرز عجیبی سکوت کرد. عقب کشید و چند روز بود که به دور از این عمارت ، به جایی که هیچ کس نمی داند کجا ؛ رفته بود و حال که برگشته ... با این چهره ی مصمم و خواسته اش ، که می خواهد در معامله حضور داشته باشد ... یعنی اینکه ، کیارش نبودنش را به خوبی پذیرفته است:

\_چی؟ تو برای چی با ما بیای؟ هیچ می دونی داریم کجا میریم؟

نگاه سرد و شیشه ای سعید تغییری نمی کند . تنها شقیقه هایش تیر کشیده ، می داند ... می داند که این حجم از تدارکات و آمادگی برای چیست ... میداند چرا مرد روبرویش اینگونه در تکاپوست و در معامله ای که قرار است انجام شود ... او هم باید حضور داشته باشد و این ، تنها راه برای فهمیدن این است که او ، کیست!  
\_آره . می دونم . میخوام باهات بیام . می خوام برای اولین بار ، تو یکی از معامله ها کنارت باشم!

می گوید و در این معامله ، نیروهای پلیس نیز حضور دارند و او کیارش نیست و حتی اگر سعید باشد ، پس باید نیروهای پلیس نیز او را بشناسند و سعید می

رود تا شناخته شود... تا دیده شود و بفهمد که آیا آن مرد، حقیقت زندگی اش را گفته یا نه... می رود تا برای خود گمنام و بی هویتش... یک هویت پیدا کند:

\_ برای چی؟ این معامله خیلی خطرناکه کیارش. من نمی‌خوام اتفاقی برای تو بیفته.

لحن احتشام در مانده و کلافه است و این بار، لب‌های سعید نیز به نشانه‌ی نیشخند کج می‌شود و احتشام به آخرین روز‌های قدرتش رسیده:

\_ اتفاقی نمیفته. تو اونجایی و مواظب هستی! مثل همیشه!

چهره‌ی احتشام، درهم می‌شود و سعید با تک‌سرفه‌ی او، نگاه می‌دوزد در نگاه لرزانش و چگونه باور کند... آن همه محبت، دروغ بود؟

\_ میرم یکم وسیله بردارم. خواستین حرکت کنین، صدام بزن!

سعید گفته و زیر نگاه مات و حیران احتشام، به سمت عمارت قدم بر می‌دارد... محکم و با صلابت... محکم و بدون ترس... او یاد گرفته که چطور با مشکلاتش دست و پنجه نرم کند:

\_ واقعا میخوای بزاری بیاد؟

این را امیرحسین می‌پرسد و احتشامی که کلافه... دستی پشت گردنش می‌کشد و دیگر... دارد کلافه میشود:

\_ چی بهش بگم؟ بزار بیاد... بزار بیاد ببینم چی میخواد بشه!

صدای احتشام انگار از قعر چاه است و امیرحسین با نفرت نگاهش کرده... هیچ کس نخواهد بود که از درون این چاه نجاتش دهد... هیچ کس و پایان احتشام، باید مرگ باشد:

\_ برو ببین بزرگمهر چیکار میکنه، بهش کمک کن. نمی‌خوام دوباره یه مشکل دیگه به وجود بیاد.

احتشام با اخم‌های درهم و سری سنگین از درد گفته و امیرحسین، سری تکان می‌دهد... فقط چند روز دیگر باید شادمهر بماند:

\_ حواست به اون مردک هم باشه. اون برگ برنده‌ی زندگی همونه!

منظور احتشام، امیرمهدی است و امیرحسین فهمیده؛ بی‌هیچ واکنشی خاصی، چشم ساده‌ی او را در جوابش لب می‌زند و قدم‌های کوتاهش را، به سمت جایی که بزرگمهر رفت بر می‌دارد. گام‌هایش را سرعت می‌بخشد و جلو تر رفته؛

سری برای مردان سیاه پوشی که اسلحه به دست ، کنار ون ها ایستاده اند ؛ تکان می دهد . دستی لای موهایش می کشد و یک به یک ، طبق دستور احتشام ، ون ها را بررسی می کند. یکی بعد از دیگری و عاقبت ... می رسد به ون مشکی رنگی که چند مرد ، با دقت برای آن نگهبانی میدهند ... می ایستد و امیر مهدی ، داخل این ون است ... امیر مهدی که فرصت نشد برایش از این معامله ی بزرگ و شروع شدن عملیات بگوید و حال میتواند گیج بودنش را حس کند ... امیر حسین ، عجیب نگرانش است:

\_ خوب حرفایی که بهت گفتم رو یادت نگه دار!

با صدای سرد و عصبی بزرگمهر ، نگاهش را بالا می کشد و به او که در حال پیاده شدن از ماشین ، رو به امیر مهدی این را گفته ؛ خیره می شود . خیره می شود و قلبش تند می کوبد ... نفس هایش مقطع می شود و پشت گردنش داغ کرده ، کاش میشد بزرگمهر را کشت!

\_ تو برا چی اومدی؟

بزرگمهر روبرویش ایستاده و این را پرسیده است ... امیر حسین سعی می کند خون سرد باشد ... به خود مسلط شود و نباید این روز های آخر ، همه چیز خراب شود:

\_ رئیس گفت . گفت پیام و یه نگاهی بندازم ، مشکلی نباشه .

بزرگمهر پور خندی می زند و این روز ها ، چقدر خسته است از احتشامی که به طرز مسخره ای ؛ در نقش رئیس بودن فرورفته و به خود ، اجازه ی هر کار و تصمیمی را می دهد:

\_ هم من و می فرسته ، هم تو رو؟ قاطی کرده یا به من اعتماد نداره؟

امیر حسین سعی می کند لبخندی بزند و الان ، اصلا وقت دعوای بزرگمهر و احتشام نیست:

\_ نه بابا . من و فرستاد کمک تو! که اگه کاری داشتی انجام بدم!

\_ آره! منم باور کردم!

بزرگمهر با حرص و غضب جوابش را می دهد و بدون دادن فرصتی برای حرف زدن ، از کنارش می گذرد . به سمت عمارت بر می گردد و امیر حسین کلافه پوفی می کشد ... همین دعوای آن دو را کم دارند!

\_ غذایی چیزی بهش دادین؟

جلوتر رفته و رو به یکی از مردان می گوید . دست در جیبش فرو می کند و منتظر جواب ... امیرمهدی حالش اصلا خوب نیست:

\_بله قربان . به دستور رئیس، بر اش غذا بردم!

ابروهای امیرحسین بالا می پرد و سری تکان می دهد .. باید ببیندش:

\_خیله خب . بیاین کنار . باید وضعیتش رو بررسی کنم . چند ساعت دیگه راه میوفتیم.

با حرفش ، مرد ها مطیع و بی هیچ اعتراضی از جلوی در ون کنار می روند و امیرحسین لبخند کوچکی تحویلشان می دهد . دست می برد و سوار می شود و چقدر در این حال ، مدیون نفوذ شادمهر در بین این باند است:

\_در و می بندم!

رو به مرد ها گفته ، در را می بندد و حالا ، او میماند و مردی که دست های بسته شده اش ، با پارچه ی سیاه رنگی که روی چشمانش قرار دارد ...

امیرحسین غمگین لبخند می زند و این روز ها ، تمام خواهند شد:

\_سلام.

آرام و بی صدا گفته و جلوتر می رود . روبرویش ، روی دو زانو می نشیند و به لباس های کهنه و پاره ی تن امیرمهدی نگاه کرده ... بغض در گلویش سنگ می شود و به خدا که این مرد ، تاب و تحمل زیادی دارد:

\_حالت خوبه؟

\_اینجا چه خبره؟

امیرمهدی مبهوت است و متعجب ... اطرافش چه خبر است؟ او را کجا آوردند و بزرگمهر ، برای چه او را تهدید می کرد؟

\_چیزی نیست . ...

امیرحسین آرام و نجوا وار جوابش را می دهد و دست جلو برده ، پارچه را از روی چشمانش باز میکند . چشمانی که کبودی های بزرگ و کوچک ، اطرافشان را در برگرفته و امیرمهدی ، زجر زیادی کشیده است!

\_باز کن چشاتو!

امیرمهدی پلک می زند . تاری دید وحشتناکی ، مانع از دیدن واضح چهره ی امیرحسین است که سعی می کند با پلک زدن ، آن را از بین ببرد:

\_من وقت ندارم ، باید برم . بگیر اینو!

امیر مهدی چشمانش هنوز تار می بینند اما ، بی توجه به کاغذ درون دست  
امیر حسین نگاه می کند و خواهش موج زده در چشم هایش ... صدای آرام اما  
مضطربش ، وادارش می کند که دست جلو برده و کاغذ را از میان انگشتانش  
بیرون بکشد:

\_بخونش!

امیر حسین می گوید . با نگاه مضطربی که به در بسته ی ون می دوزد و  
امیر مهدی مبهوت ، تکه کاغذ کوچک تا شده ی درون دستش را باز می کند .  
مردمک های چشمان خسته اش که روی نوشته های کاغذ خشک می شود ؛ امیر  
حسین نفسش را در سینه حبس کرده ... خیره اش می شود . امیر مهدی اما با درد  
نفس گیر چشمانش می خواند:

«عملیات شروع شده . داریم میریم برای معامله . همه چی هماهنگه و برنامه  
ریزی شده . سعید هم باهامون میاد. قراره این عملیات ، آخرین عملیات این  
پرونده باشه»!

\_تموم شد؟

با بهت سرش را بالا می کشد ... نگاهش را نیز همین طور ... چشم می دوزد در  
چشم های خندان اما نگران امیر حسین و حرف های بزرگمهر در سرش اکو شده  
... حالا منظورش را می فهمد که: «فکر نکن نجات پیدا می کنی . من عمرا بزارم  
به خاطر این معامله ، تو زنده بمونی! مطمئن باش من ، جنازه ی تورم تحویل  
اونا نمیدم»!

\_فهمیدی؟

امیر مهدی خشک شده و متعجب ، به دهان امیر حسین چشم می دوزد . او اما  
کاغذ را از دستش بیرون کشیده ، فوراً در جیب کتش جا می دهد و چقدر خسته  
است ... از این همه استرس و اضطراب:

\_یکم دیگه دووم بیار!

دل امیر مهدی به هم می پیچد و لب های خشکش ، تکان آرامی می خورند ... باور  
کند که همه چیز ، تمام خواهد شد؟

\_من حواسم هست!

و بلند تر ، برای احتیاط هم که شده ؛ تاکید می کند:



\_بهتره کاری نکنی که زندگیت به خطر بیفته!

\_شادمهر!

احتشام صدایش می کند و امیرحسین نمی داند که چطور ، دوباره پارچه را روی چشمانش می بندد:

\_مواظب باش!

امیرحسین گفته و بی آنکه اجازه ی حرف زدن بدهد ، از ون خارج می شود...  
امیرمهدی می ماند و بهتی که تک به تک سلول های تنش را در بر گرفته ... می ماند و خوشحالی که اندک اندک ، از قلبش سرچشمه می گیرد و عملیات شروع شده ؟ این یعنی ... این روز ها رو به اتمام اند؟

سرش تیر می کشد اما لب های خشک و بی حالش می خندد... بی توجه به تهدید بزرگمهر ... به اتفاق هایی که ممکن است بیفتد ... به همه چیز ... می خندد و چهره ی نازگل مقابل چشمانش نقش می بندد ... تصویر لبخند انیس ... چشم های مهربان داریوش و گوشه ی چشمانش که خیس می شود ... قلبش که تند می کوبد و دلش که می لرزد ... پیروزی این عملیات ، تنها خواسته ی اوست و امیرمهدی ، تمام امیدش به خدایی است که در این لحظه ... میتوان لبخندش را حس کرد!  
\*\*\*\*\*

دست در جیبش فرو می کند و با چشم هایی ریز شده ، از بیمارستان خارج می شود . هوای آزاد محوطه ی بیرون را با نفس عمیقی ، وارد ریه هایش می کند و ایستاده در کنار درخت چنار ، گوشه اش را از جیب شلوارش بیرون می کشد . روشنش کرده و با چشمانی سرخ از پریشانی و آشفتگی اش ، شماره ی رند سردار را لمس می کند . گوشه اش را روی گوشش می گذارد و خیره به تکاپوی مردم در محوطه ی بیمارستان ، به صدای بوق های ممتد گوش می دهد و صدای محکم سردار که پخش میشود ؛ بی حال نگاه می گیرد . بی قرار ، دستی به ریش های سفید شده اش می کشد و میثم ، حالی آکنده از بغض و غم دارد:  
\_بله.

\_سلام قربان .

صدایش خشار است و خسته ... آرام است و سنگین ، میثم ، توان لبخند زدن هم ندارد:

\_به به ، جناب سرهنگ . چه عجب!

نگاه لرزان میثم ، به بیمارانی که روی ویلچر قرار دارند می چرخد و آرام ، لب هایش را تر می کند:

\_ شرمندم . تا کارا رو درست کنم ، طول کشید قربان.

سردار می خندد . کوتاه و مردانه ، میثم به تنه ی درخت تکیه می دهد و پاهایش سست اند ... انگار که دیگر رمقی در بدن ندارد:

\_ دشمنت شرمنده . اشکالی نداره . بچه ها گفتن که اوضاع آشفته است.

سردار می گوید اما ، میثم سکوت می کند ... سکوتی از رنگ خستگی ... از رنگ پریشانی ... بلاتکلیفی ... میثم نمیداند خوشحال باشد یا بگریه به حال مردی که چشمان بسته و تن زخمی اش را خود از آن معرکه بیرون کشید و حال ، روی تخت بیمارستان به خواب رفته است:

\_ خبر موفقیت و پیروزی بهم رسید . تبریک میگم . بالاخره تونستید این پرونده رو تمومش کنید.

دست میثم مشت می شود . چشمانش به سوزش می افتند و حق با سردار است ... این پرونده تمام شد ... اما به قیمت چند سال آوارگی و دوری از خانواده ! به قیمت خون علیرضا ها و امیرسام ها ... چند سال ، درد کشیدن امیرمهدی!

\_ ممنونم . اتفاقا زنگ زدم برای همین موضوع.

می گوید اما صدایش هیچ رنگی از شادی ندارد . تنها ، غمگین است و سردار متعجب از بی حالی صدایش ، کمی مکث می کند:

\_ اتفاقی افتاده سرهنگ؟ مشکلی تو روند عملیات به وجود اومده ؟ چرا انقدر بی حال و غمگین به نظر میای ؟

با سوال سردار ، لب های میثم از هم فاصله می گیرند ... حس می کند تمام تنش ، درون آتشی در حال سوختن است ... عملیات به خوبی پیش رفت ... هیچ مشکلی هم به وجود نیامد اما ... این وسط امیرمهدی بود که شکست ... که پیر شد ... که شب عملیات ، برگ برنده ی معامله ی احتشام بود و میثم مرد وقتی سستی و بی حالی اش را دید ... مرد وقتی دید که چگونه و با چه وحشی گری از ماشین بیرون آوردنش ... مرد وقتی امیرمهدی روبرویش قرار داشت و اسلحه ی احتشام روی شقیقه اش ... میثم آن شب ... همان شبی که برای آزاد کردن امیرمهدی و خاتمه دادن به این پرونده ی منحوس به محل قرار رفت ، به اندازه ی چند سال شکست و پیر شد:

\_نه قربان ، مشکلی تو روند عملیات به وجود نیومد . فقط ... حال سرگرد رزم جو اصلا خوب نیست . همین الان هم منتقل شد به بخش مراقبت های ویژه ... متأسفانه اصلا وضعیت خوبی نداره .

گفته و پر بغض ، چنگی به گلویش می زند و آن قامت چهارشانه ی برافراشته ... آن چشم های تیزبین و جدی ... آن لبخند های مردانه و سنگین ... امروز نیستند و از تمامشان ، تنها مردی شکسته و ناتوان به جا مانده که حال روی تخت بیمارستان به خواب رفته ... امیرمهدی امروز ، هیچ شباهتی به امیرمهدی چند ماه پیش ندارد و میثم ، میخواست فریاد بکشد وقتی که جسم نیمه جانش را ، بعد از آن درگیری وحشتناک ، روی خاک های گرم و داغ عراق ، به آغوش کشید و همان جسم نیمه جان را تحویل تخت بیمارستان داده است:

\_چه اتفاقی برایش افتاده ؟ یعنی انقدر وضعیتش ؟

\_بله . خیلی بیشتر از اونچه که فکرش و بکنید حالش بده . به شدت ضعیف و زخمی شده . کاملاً معلومه که تو این چند ماه خیلی عذاب کشیده و الان هم ، بیهوش و بستریه .

بغض و آشفتگی صدایش ، آنقدر عیان است که سردار پشت خط را نیز به هم می ریزد ... امیرمهدی ، برای این عملیات از جانش مایه گذاشت:

\_آروم باش سرهنگ . همین امروز دستور میدم کارای انتقالشو به تهران انجام بدن . اونجا ممکنه امکانات برای درمانش باشه . بهتره زودتر به تهران منتقل بشه . میثم دستی به چشمانش می کشد ... دلش کم مانده از این حجم غم منفجر شود:

\_ممنونم قربان . حق با شماست .

سردار نفس کلافه ای می کشد ... امیرمهدی ، یکی از بهترین نیروهایش است ... حال هم شنیدن بد بودن حالش ، به همش ریخته ... دلش می خواست آن لبخند های مردانه و قامت برافراشته اش را دوباره ، همانطور استوار ببیند ... نه اینکه خبر حال بدش را بشنود ... بودن امیرمهدی ، برایشان مهمترین است:

\_نگران نباش ، کاراشو درست می کنم زودتر منتقل بشه . تو فعلاً از عملیات بگو . چطور بود ؟

با گفته ی سردار ، میثم تک سرفه ای می کند و میداند که سردار از همه چیز مطلع است اما ، عادت دارد که گزارش کامل را از مافوق عملیات بشنود ... با

همین صلابت و منضبط بودن است که نیرو‌هایی چون امیرمهدی ، تربیت می شوند:

\_ عملیات که خداروشکر عالی و درست طبق نقشه پیش رفت . اول در قالب یه معامله و بعد درگیری که پیش‌بینیش کرده بودیم و متاسفانه عده ای از نیروها زخمی شدن . اما الحمدلله تلفات جانی نداشتیم . از طرف مقابل هم متاسفانه رئیس اصلی ، احتشام صمصامی و بزرگمهر امجد به درک و اصل شدند و ننوستیم که زنده رو دستگیرشون کنیم.

\_ سرگرد پرتو چی ؟ به سلامت بهتون ملحق شد ؟

لبخند تلخی روی لب های میثم می نشیند و چهره ی امیرحسین پیش چشمانش نقش بسته ... چقدر برای زخمی نشدن امیرمهدی جنگید و فداکاری کرد:  
\_ بله ، اما متاسفانه یکم زخمی شد.

با حرفش ، سردار نفسش را کلافه بیرون می دهد ... میثم اما گوشی را در دستش جابجا کرده ، قدم های آرام و خسته اش را به سمت بیمارستان در پیش می گیرد و همزمان توضیح می دهد:

\_ وقتی درگیری شروع شد ، سرگرد به ما پیوست . مسلما اونا هم که دیدن سرگرد به جای شلیک به نیروهای ما ، نیروهای اونا رو هدف گرفته ؛ عصبی شدن و بیشتر به هم ریختن . که خداروشکر بچه ها زود بهشون رسیدن و سرگرد و نجات دادن.

\_ اشکالی نداره . همین که حالش خوبه و تحت درمان ، کافیه . برای نیرویی مثل پرتو ، تیر خوردن تو عملیات یه امر طبیعی و عادیه.

میثم دستی به چشمانش می کشد و از پله های محوطه بالا رفته ؛ آمده بود تا در هوایی که بوی دارو و بیمارستان در آن نباشد ، نفس بکشد . نفس بکشد و بغض سنگینی که در گلویش نشسته را قورت دهد ... نفس بکشد و بر خود مسلط شده ، بتواند هنگام دیدن مردی که روی تخت بیمارستان به خواب رفته ، محکم بایستد و خم نشود:

\_ سعید نیک پی چیشد ؟ بهتون ملحق شد یا مقاومت کرد ؟

وارد بیمارستان می شود و سوال سردار را در ذهن مرور کرده ... نه ! سعید مقاومت نکرد ! اصلا آن شب ، در محل عملیات حاضر نبود و بعد از تمام شدن آن معرکه بود که میثم ، با راهنمایی امیرحسین به هتلی رفت که سعید به زور و

اجبار احتشام در آنجا مانده و قبول کرده بود که در محل معامله حاضر نشود... میثم که دستش را گرفت ، در آغوشش کشید ، تنش سرد سرد بود ! نگاهش نیز همینطور... بدون هیچ حرفی فقط چشم دوخته بود در چشمان میثم و او را که گریان در آغوشش می کشید ، بدون هیچ واکنشی نظاره گر بود ... سعید انگار حتی نفس هم نمی کشید:

\_نه قربان. سعید اصلا تو محل عملیات حضور نداشت و وقتی درگیری تموم شد ، ما با آدرسی که سرگرد پرتو داد ، جایی که مونده بود رو پیدا کردیم .گویا که احتشام بهش اجازه نداده که بیاد و خواسته بود که تو همون هتل بمونه . به خیال خودش ، همه ی ماها رو قتل عام می کرد و با پول ها و آدماش برمیگشت دبی ! ابروهای سردار بالا می پرد:

\_خب پس حتما شوکه اس . باید بهش زمان بدیم . تو هم نزار زیاد بهش گیر بدن یا سوال پیچش کنن . بزارین کم کم با خودش کنار بیاد . بالاخره اون چند سال فکر کرده کیارشه و حالا این اتفاقات ، هرکسی رو شوکه می کنه . چشم قربان . حواسم بهش هست.

مطیع بودن میثم ، لب های سردار را به لبخندی محو و امی دارد و نفسی گرفته ، با صدای آرامی ادامه می دهد:

\_کارای انتقال رزم جو رو هم انجام میدم که تا خیلی برسید تهران . مواظبش باش.  
\_هستم.

سردار چشم می بندد ... بی قراری و غم صدای میثم را می فهمد:

\_نگران نباش . اون مرد ، بیدی نیست که به این بادا بلرزه . تا اینجا رو دووم آورده ، بقیه رم میاره . به خدا توکل کن سرهنگ.

قفسه ی سینه ی میثم ، سنگین و ناتوان بالا و پایین می شود . قدم های خسته اش را روی زمین می کشد و این بار فرق دارد !

این بار امیرمهدی ، حالش زیادی وخیم است:

\_تو کلم به خداست که تا حالا تونستم طاقت بیارم.

با صدای لرزانی می گوید و شب عملیات چون کابوسی مقابل دیدگانش نقش می بندد ... وقتی که راس ساعت هشت شب ، در جایی پرت و بین مرز ایران و

عراق حضور یافتند ... با تامیلا و سانازی که به همراه داشتند ؛ منتظر آمدن احتشام و بزرگمهر بودند ... قلبشان تند می کوبید و عرق از سر و رویشان جاری بود ... فضای خوفناک آن محل که به گفته ی احتشام ، بهترین جا برای معامله بود ؛ اخم هایشان را درهم کرده بود ... حس می کردند یک چیزی آن میان درست نیست و بوی خطر ، آشکارا در مشامشان پیچیده بود ... اما بودن نیروهایی که از پشت هوایشان را داشتند و تعدادشان ، با دستور شخص سردار آنقدری بود که اگر درگیری به وجود آمد ، آن ها باشند پیروز میدان شوند ؛

برایشان دلگرمی بود ... عاقبت هم که احتشام و نیروهایش آمدند ، این میثم بود که برای معامله پا پیش گذاشت ... جلوتر رفت ... ایستاد ... محکم و مقتدرانه ، خیره ی قامت احتشام و خواستار شروع معامله شد ... خواستار آزادی امیرمهدی و دیدنش ... مطمئن شدن از اینکه سالم است و امیرحسین که تن زخمی اش را از ماشین بیرون کشید ... انگار تمام آن اقتدار از بین رفت ... سست شد ... دلش لرزید و احتشام که امیرمهدی را مقابل پاهایش به زانو در آورد ... با وحشی گری ، وادارش کرد روی شن های داغ صحرا بنشیند و نوک اسلحه را که روی شقیقه اش قفل کرد ... اشک نیشتر زده به چشمانش ... تمام توانش را گرفت ... عقب تر رفت ... تا آنجا که تکیه داد به کاوه ای که از بغض گلویش ، داشت جان میداد اما هنوز مقاوم ایستاده بود ... کاوه ای که رد نگاه خیره و اخم آلودش ، مترکز مردی بود که با چشم های بسته و دستانی به هم قفل شده ؛ به زور و جبر احتشام ، مقابلشان زانو زده بود و باورش نمیشد ... مرد روبرویش ، امیرمهدی باشد ... همان امیرمهدی که همیشه آرزو داشت چون او باشد ؛ حال به این وضع افتاده بود ؟

«خب ... اینم از امیرمهدی تون! حالا من باید مطمئن شم چیزایی که میخواستم و آوردید!»

این را احتشام فریاد زده بود و کاوه ای که به ناچار و تایید میثم ، دستور داده بود تا ساناز ، تامیلا و چمدان حاوی دلارهای تا نخورده اما نقلی احتشام را جلو بیاورند و بعد این میثم و احتشام بودند که برای بررسی اجناس معامله ، مقابل هم قرار گرفتند ... میثم چمدان به دست ، احتشام با دست خالی ... انگار که فقط میخواست از بودن پول هایش مطمئن شود و میثم که چمدانش را به دستش داد ،

قدمی عقب تر رفت و خواست طبق معامله ای که حرفش را زده بودند ، امیرمهدی را بگیرد و ساناز و تامیلا را تحویل دهند ... همه چیز خوب پیش می رفت ... احتشام هم قبول کرده بود و چمدان به دست ، به سمت نیروهایش برگشت ... میثم نیز همانطور ، با نگاهی بی قرار رو به امیرمهدی عقب تر رفته و منتظر واکنش بعدی احتشام شد ... واکنشی که انتظار داشت عاقلانه باشد اما ، نبود و اولین شلیک که از سمت آنها شروع شد ؛ سکوت و سنگینی حاکم بر فضا از بین رفت ... گلوله بود که شلیک میشد و نیروهای تا دندان مسلح احتشام که از روی تپه ها پایین ریختند ؛ وضعیت را بدتر کردند ... ولی همه چیز درست طبق پیش بینی میثم بود ... درست طبق نقشه ای که در سر داشتند و گام بعدی ، دستور شلیک به نیروهای خودی بود ... انگار همه چیز در کسری از ثانیه دگرگون شده باشد و میثم ، فقط نگران امیرمهدی بود ... نمی خواست همانند عملیات قبل ، بیشتر آسیب ببیند اما ، از طرفی هم نمی توانست تمرکزش را از درگیری وحشتناکی که ایجاد شده بود ، منحرف کند ... مجبور بود بماند و بجنگد ... بکشد ... شلیک کند و این درگیری ایجاد شده را با پیروزی خودش و نیروهایش به اتمام برساند ... احتشام و بزرگمهر که تیر خوردند و به زمین افتادند ، انگار نفس حبس شده در سینه اش با آسودگی بیرون جهید ... لب هایش متبسم شدند و مدتی بعد ، امیرمهدی را در آغوش داشت ... دست زخمی و بی حال او در بین دستانش بود و میثم نتوانست که نگرید ... نتوانست جلوی لرزش شانیه هایش را بگیرد و امیرمهدی چشم بسته بود ... نگاهش نمی کرد ... آرام بود و فقط خدا فهمید که میثم ، چه کشید وقتی فکر کرد که نبضش نمی زند:

\_خداروشکر . امیدت رو هم از دست نده که فان الله مع الصابرين .  
میثم لب هایش را روی هم می فشارد و سردار با کمی مکث ، تک سرفه ای می کند:

\_مواظب اوضاع باش که تا وقتی که برسد تهران مشکلی پیش نیاد . حتما هم باهام در تماس باش.

سردار می گوید و میثم پله های سالن بیمارستان را بالا رفته ... با هر قدم به امیرمهدی نزدیک تر می شود . امیرمهدی که چشمانش بسته است و میثم چقدر حسرت یکبار دیگر دیدن چشم هایش را دارد:

\_بله حتما . حواسم به همه چی هست . ممنونم از لطفتون.

\_خوبه . پس فعلا خدانگهدار سر هنگ.

\_خداحافظ قربان.

گفته و تماس را قطع می کند . گوشی را دوباره در جیبش جا می دهد و با شانه هایی که حس می کند سنگین اند ؛ پله های تمام نشدنی بیمارستان را بالا می رود و عاقبت ، اوپی که قدم های کوتاهش به سمت کاوه ای است که روی صندلی نشسته و سرش را ما بین دستانش گرفته است ... جلوتر می رود ... کنارش روی صندلی جا می گیرد و کاوه که سر بالا نمیآورد ، میثم لبخند تلخی زده ، به کاشی های براق زیر پایش نگاه می کند:

\_با سردار حرف زدم . قراره منتقل بشه به تهران.

باز هم سکوت کاوه ... میثم به موهای آشفته اش چشم می دوزد:

\_اونجا شرایط برای درمان این وضعیتش بهتره . حداقل نگران روند درمانش نیستیم.

\_حالش اصلا خوب نیست!

گفته ی ناگهانی و بی ربط کاوه ، خدشه می اندازد بین حرف های میثم ... کاوه این بار سرش را بالا میآورد:

\_دکترش گفت آب بدنش کم شده . تمام بدنش پر از زخمه . دستا و ناخوناش

عفونت کردن . از گرسنگی زیاد سوئی تغذیه گرفته ... با امیر چیکار کردن ؟

اشک در چشمان میثم می غلتد ... کاوه لبش را به داخل دهانش کشیده ، پر بغض تر ادامه می دهد:

\_شده پوست و استخوان ... هیچیش شبیه امیر مهدی قبل نیست . هیچیش!

\_کاوه...

میثم خشدار و گرفته صدایش می کند اما ، اشک چکیده روی گونه ی کاوه ...

میان ته ریش صورتش گم می شود و نه غرور برایش مهم است ، نه چیز دیگر..

حال فقط مردی برایش مهم است که تمام سهمش از او و برادرانه هایش ، بعد از

چند ماه دوری ، دیدنش از پشت یک شیشه ی کلفت است و کاوه ، جان می دهد

از بغضی که در وجودش نشسته و قصد شکسته شدن ندارد:

\_پیر شده قربان ... خیلی پیر شده!

با صدای لرزانش ، چشم های میثم نمناک می شوند و کاوه پر درد ، نگاه می



گیرد:

\_ آخ ... آخ که چیکار کردن باهات امیر . چیکار کردن باهات!  
می گوید و شانه هایش که می لرزند ، میثم کلافه چشم می بندد . دست روی شانه  
اش می گذارد و فشرده، جواب چشمان نازگل را چه بدهد ؟

\*\*\*\*

\_ تموم شد ؟

کاوه پرونده های درون دستش را جابجا می کند و با چشم هایی که خستگی از آن  
ها می بارد ، به چهره سمائی خیره می شود . پلک می زند و تمام تنش از خستگی  
به درد میاید:

\_ آره . کارای بستریش همه حل شد . سرهنگ کجاست ؟

سمائی تنش را از مقابل کاوه عقب می کشد . دستش را پشت گردنش کشیده و  
کلافه از هوای خفه ی بیمارستان ، جواب می دهد:

\_ یه سر رفت اداره . گفت تا یکی دو ساعت دیگه برمیگرده .

کاوه آهانی می گوید . تکانی به پاهایش داده ، با قدم های کوتاه به سمت بخش  
مراقبت های ویژه میرود . سمائی نیز به دنبالش روانه می شود ... نگران به  
خستگی عیان چهره اش چشم می دوزد:

\_ به نظر خیلی خسته ای . تو هم یه سر برو خونه و استراحت کن . من پیش  
سرگرد هستم .

کاوه نگاه سرخ از بی خوابی چند شبه اش را بالا می کشد . به چشم های مهربان  
سمائی می دوزد و لبخند بی روحی کنج لبانش می نشاند:

\_ چه استراحتی ؟ یه عالمه کار عقب افتاده دارم که باید انجام بدم .

صدای خشدار و حرف منطقی اش ، چهره ی سمایی را درهم می کند . اما حرفی  
نزده ، کنارش قدم بر می دارد و کاوه عجیب شکسته ... انگار که چند سال از  
عمرش در عرض یک شب گذشته باشد ، موهای سفیدی لا به لای ریش بلند شده  
اش به چشم می خورد:

\_ دکتر اومد وضعیتش رو چک کرد ؟ چیزی نگفت ؟

وارد بخش می شوند . کاوه پرونده های درون دستش را تحویل پذیرش می دهد و  
سمائی با تک سرفه ای ، در جواب سوالش می گوید:

\_ آره . همین چند دقیقه پیش اومد . وضعیتش و بررسی کرد و گفت خداروشکر حالش داره بهتر میشه و تا چند روز دیگه انشالله به بخش منتقل میشه .  
نفس کاوه در سینه اش گره می خورد و حالش را بد می کند . اما جلوتر رفته ،  
روبروی شیشه ی بزرگی که امیرمهدی در آن سویش ، روی تخت به خواب  
رفته می ایستد . دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و با نگاهی که از هجوم  
اشک می لرزد ، به سر باند پیچی شده و چشمان بسته ی امیرمهدی خیره میشود  
و دلش ، عجیب تنگ شنیدن صدای دوباره ی مردانه اش است :  
\_ نگران نباش . حالش داره خوب میشه . قرار نیست تا ابد همینجوری بمونه . این  
روزها هم میگذره و چه تلخ و چه شیرین ، میشه یه خاطره .  
سمائی کنارش ایستاده و همانطور که به امیرمهدی خیره است ، این را می گوید .  
کاوه اما بی قرار چشم می بندد و از نظرش می گذرد این روزها برای هرکسی  
فراموش شود ، برای امیرمهدی ، یقیناً غیرقابل فراموشی است .  
\_ تو این چند ماه خیلی ادیتش کردن . دکترش می گفت کف پاهاشو سوزوندن !  
میفهمی این یعنی چی ؟ حتی نمیتونم تصور کنم که چقدر می تونه زجر کشیده  
باشه .

سمائی می گوید و دست کاوه روی شیشه مشت می شود ... محکم ... عصبی ... با  
گلویی سنگین از بغض ... به خدا که اگر بزرگمهر و احتشام آن شب نمرده بودند ،  
انتقام تمام زجرهای امیرمهدی را می گرفت :  
\_ این آدمی که ما داریم می بینیم ، کجاش شبیه امیرمهدی سابقه سامان ؟ هر آدمی  
از دور هم اینطوری ببینتش ، می فهمه چقدر پیر شده .  
نگاه سمائی می لرزد و با نفس عمیقی ، این بار نگاهش را به ماسک روی دهان  
امیرمهدی می دوزد :

\_ از وقتی برگشتیم تهران ، خانومش چند بار زنگ زده به سرهنگ . ولی  
سرهنگ هر بار یه جوری دست به سرشون کردن . این آخراً هم که دیگه جوابش  
رو نمی داد . می گفت اینطوری و تو این وضع ببینتش ، دووم نمیاره . باید حداقل  
صبر کنیم تا به بخش منتقل بشه و بعد بهش خبر بدیم .  
سر کاوه به سمتش می چرخد ... بی حوصله و خسته ... چهره ی نازگل را به یاد  
میاورد ... چگونه به او خبر آمدن همسرش را با این وضعیت می دهد ، را بدهند  
؟

\_یعنی چطور ؟ اگه بدونه برگشتیم تهران که حتما می‌دونه امیر مهدی هم اینجاست.

سمائی تلخندی می زند:

\_آره ، ولی نمیدونه که ما برگشتیم تهران . یعنی سر هنگ نخواست که بفهمه .  
قرار شده هر وقت سرگرد به بخش منتقل شد و حالش بهبود پیدا کرد ، تا حداقل  
بتونه با همسرش حرف بزنه ، بهش بگن.

\_حالا کی میخواد بهش بگه.

کاوه کلافه پوفی می کشد و موهایش را به هم می‌ریزد ... سمایی اما به شیشه  
تکیه داده، آرام زمزمه می کند:

\_هرکس که طاقت داشته باشه تو چشمای منتظر ستوان نگاه کنه و این خبر و  
بهش بده!

\_من که نمیتونم.

کاوه کلافه گفته و روی صندلی می نشیند ... با چهره ای غمگین و اخم هایی که  
در هم فرو رفتند ... نازگل ، ماه هاست که منتظر امیر مهدی است و حال ، چگونه  
از این حال بد امیر مهدی با خبرش کنند ؟

\_کسی هم تو رو مجبور نمیکنه که بگی کاوه ولی ...

مکت سمائی آشکار است و کاوه که نگاه لرزانش را بالا می کشد ، لبخند زده و  
حرفی را میزند که روز هاست کاوه سعی دارد از پذیرفتنش فرار کند:

\_ولی یادت باشه که سرگرد زنش رو به تو سپرده بود که برایش برادری کنی .  
یادته ؟ قبل از عملیات ... همه ی اعضای خانوادش رو به تو سپرد و همه ی ما  
هم شاهد بودیم!

قفسه ی سینه ی کاوه سنگین می شود و حس می کند نفسی که رفته ، دیگر  
برنمیگردد ... سمائی اما آسوده ، با خیال راحتی از گفتن حرفش ، به بهانه ی  
تماس با سر هنگ قدم برداشته و دور می شود... دور می شود و کاوه میماند و  
یک ذهن آشفته ... یک دنیا افکار و احساسات در هم گره خورده و بغضی مردانه  
که انگار قصد شکسته شدن ندارد ... امیر مهدی اگر نبود ، کاوه چکار میکرد ؟

\*

بی قرار و آشفته برای بار هزارم گوشی را میان دستانش می گیرد و با چهره ای

در هم از بغض گلپوش ، شماره ی میثم را می گیرد . گوشی را روی گوشش می گذارد و همانطور که پوست لبش را با دندان میکند ، به صدای بوق های ممتد گوش می دهد . برای بار چندم ، سالن را دور می زند و مضطرب ، دکمه ی پیراهن حریرش را به بازی می گیرد:

\_ بیابشین عزیزم . چرا اینقدر خودت و ادیت می کنی ؟

مارال است که نشسته روی کاناپه ، با تسبیح فیروزه ای رنگی که به دست دارد ؛ نازگل بی قرار و بغض کرده ی روبرویش را به آرامش دعوت می کند . اما نازگل انگار که نمی شنود ... تماس بی پاسخ مانده اش از سمت میثم را قطع و دوباره ، شروع به گرفتن شماره می کند:

\_ دایی گفته بود امروز بهم خبر میده ، ولی نداده ... نگرانم مامان.

مارال به حال و روزش بغض می کند . دلش می لرزد و به زور و اجبار ، اشک را از مقابل دیدگانش پس می زند:

\_ اگه گفته بهت خبر میده ، حتما میده دیگه مامان جان . بیابشین ... صبر کن تا خودش زنگ بزنه.

نازگل می ایستد . چرخیده و به مارال خیره شده ، درست یک هفته است که میثم رفته اما خبری از امیرمهدی نیآورده است . یک هفته ای که نازگل در لحظه به لحظه اش جان داده و هزار بار مرده و زنده شده است ... با هر زنگ تلفن از جا پریده و با هر بار به صدا در آمدن آیفون ، به خیال آمدن امیرمهدی اش به سمت در پرواز کرده است ... اما هیچ که هیچ ، امیرمهدی اش در این یک هفته هم نیامد و تازه دیشب بود که میثم ، به حرف هایش را گوش کرد و مثل هر بار دیگر حرف را عوض نکرد ... بلکه حرف ها و دلتنگی هایش را گوش کرد ... صدای گریه اش پشت تلفن را به خاطر سپرد و در پایان گفت که فردا همه چیز را برایش خواهد گفت ... گفت او که تا اینجا صبر کرده ، امشب را هم تحمل کند و منتظر خبر او باشد ... نازگل نیز چاره ای نداشته ، مطیع قبول کرده بود و فقط خدا از بیداری تا به صبحش خبر دارد ... از اشک هایی که تا صبح ، روی سجاده ی نمازش چکیدند و از دلی که انگار برای لحظه ای قصد آرام شدن ندارد

...

تمام دلخوشی نازگل وابسته ی خبری است که میثم قول گفتنش را به امروز داده است ... اما هنوز ، نه خبری از تماسی است که از سوی او باشد و نه خبری از

آمدنش ... نازگل حس مردن را دارد ... حس خفگی:

نه ... نمیتونم صبر کنم ... دایی داره یه چیزی رو از من مخفی می کنه ... من میدونم.

اشک های داغ مارال روی گونه اش می چکد و به اندام لاغر شده ی نازگل چشم می دوزد ... دخترش در عرض این چند ماه ، از دوری و دلتنگی ، سوخت و خاکستر شد:

نفوس بد نزن عزیزم . ایشالله که هیچ اتفاقی نیفتاده . خودت رو اذیت نکن.

لب های نازگل می لرزد و نگاهش را به مارال دوخته ، هیچ تلاشی در فرو خوردن بغضش نمی کند و چکیدن قطره ی اشک روی گونه اش ، اتفاقی بود که در این روز ها مارال زیاد شاهدش بوده و هست ... نازگل ، درد جای خالی امیرمهدی را با اشک هایی که از چشم هایش می بارند ، تحمل می کرد:

نمیشه مامان ... نمیتونم ... دارم میمیرم به خدا .. دارم از نگرانی دیوونه میشم ... با بغض و چانه ای لرزان می گوید اما ، صدای ایفون که در سکوت ماتم زده ی این روز های خانه می پیچد ... حرفش در گلو میماند و نگاه حیرانش به سمت در می چرخد.

گوشی ، میان انگشتانش فشرده می شود و زنگ که یکبار دیگر به صدا در می آید ؛ حس می کند چیزی ته دلش فرو می ریزد ... یا اصلا ، انگار تمام وجودش فرو می ریزد و آمد ؟ امیرمهدی اش آمد ؟

نمی فهمد ... نمی داند ... اصلا به یاد ندارد که چگونه خودش را به در می رساند ... به سمت ایفون می رود و دکمه اش می فشارد ... چادرش را روی سرش می اندازد و پله های سنگی راهرو را پای برهنه پایین می دود ... در را باز می کند و نگاهش که قفل نگاه تیره ی کاوه ی پشت در می شود ؛ تازه به خودش میاید ... پلک می زند و کاوه و ملیکای روبرویش را نگاه می کند ... چشم های مهربان و غمگین ملیکا را نگاه می کند ... چهره ی آشفته ی کاوه را نگاه می کند و سست شدنش ... دست خودش نیست ، وقتی که لب میزند:

سلام!

ملیکا لبخند کوچکی زده ، جلو میاید و بغلش می کند . با آن شکم برجسته ی جلو آمده اش ، تن ضعیف و بی جان را به خود می فشارد و نازگل هوا ندارد ...

نفس ندارد ... کم مانده از حرارت آتشی که درونش به پاست ، جان دهد:  
\_سلام عزیزم ... بمیرم برات ... تو چرا اینطور لاغر شدی ؟  
محبت ملیکا انکار شدنی نیست ولی ، نازگل الان نیازی به محبت ندارد ... او  
الان ، فقط و فقط به مردی نیاز دارد که تمام زندگی اش در بودن های او خلاصه  
میشود:

\_خوبم ... چی شده ؟

از آغوش ملیکا عقب کشیده و حیران به کاوه زل زده است ... با آن میشی چشم  
هایش که می لرزند و کاوه طاقت نیاورده ، نگاه می گیرد:  
\_هیچی . مگه باید چیزی بشه . آروم باش عزیزم.

قطره ی اشک جمع شده در چشمانش می چکند و انگار حرفهای ملیکا را نمی  
شنود ... انگار فقط و فقط کاوه ای را می بیند که نگاه دزدیدنش عیان است و حال  
روبرویش ایستاده ... نازگل قلبش کند می کوبد ... آنقدر کند که گویی قصد ایستادن  
دارد و مرد روبرویش ، از امیرمهدی خبر آورده ... میداند .. مطمئن است و این  
را با گوشت و پوست تنش حس می کند:

\_آقا کاوه ؟

شاید خیلی زشت است که حتی دعوتشان نمی کند تا داخل شوند و شاید زشت تر  
این است که بی هیچ تعارفی مهمانی که در خانه اش را زده را ، اینطور در  
تنگنای چشمان متلمس و خیسش گذاشته است ولی ... هیچ کدام از این زشتی ها  
برای نازگل اهمیتی ندارند و فقط یک خبر می خواهد ... یک جمله اینکه بگوید  
امیرش برگشته ... که حالش خوب است ... که به زودی او را خواهد دید ... همین  
!

\_امیر ... امیرمهدی ... کجاست ؟

صدایش می لرزد ... تمام تنش نیز همانطور ... ملیکا تاب نمیآورد و عقب می  
کشد ... کاوه را با دختر گریان و تنهایی روبرویش تنها می گذارد و دست ظریف  
نازگل که بند در می شود ، نشان از ناتوانی پاهایش دارد و همین سست شدنش ،  
کاوه را به حرف و ا می دارد:

\_نازگل خانم...

\_امیر ! امیر کو؟

کاوه نمی تواند که نگاهش نکند ... که چشم ندوزد در چشم هایش و نازگل

روبرویش ، زیادی آشفته است:  
\_من...

\_دایی گفت امروز می‌گه ... خودش نتونست بیاد ، شمارو فرستاد ، آره ؟  
صدای نازگل پر از بغض است و ملیکا هم به گریه می افتد وقتی عجز و ناتوانی  
کاوه را در برابر تنهایی عظیم نازگل می بیند:

\_آره ؟ خودش نتونست بیاد ، نه ؟

\_نازگل خانم ... آروم باشید لطفا.

کاوه می گوید اما ، چشم های نازگل قصد آرام شدن ندارند ... اینها چه چیزی را  
از او پنهان می کنند ؟

\_آروم ، به خدا آروم ... شما فقط بگید امیر کجاست ... فقط بگید چرا چند روزه  
هیچی ازش بهم نمیگید . بگید حالش چگونه ... ترو خدا بگید آقا کاوه!

التماس می کند ... آشکارا و بی هیچ توجهی به غرورش ... به خودش ... به حفظ  
ظاهرش ... نازگل بدون امیرمهدی ، دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد:

\_امیر کجاست ؟ چرا نمیاد پس ؟ مگه شما نرفتید که برش گردونین ؟ پس کو ؟  
نکنه برنگشته ؟

نازگل با گریه می گوید و دست ملیکا که روی شانه هایش می نشیند ؛ اشک  
هایش با شدت بیشتری می بارند و کاوه با پریشانی ، دستی پشت گردنش می کشد  
... ملیکا نازگل را به آغوشش می فشارد و حرف زدن برای کاوه ، با این بی  
قراری نازگل ، سخت است:

\_برگشته نازگل خانم ... برگشته . شما آروم باشید ، من می‌گم بهتون!

گفته و کمی مکث می کند ... لب هایش را روی هم می فشارد و جمله ی بعدی  
اش ، تمام تن نازگل را سرد می کند:

\_من او مدم شمارو ببرم پیش امیرمهدی که ...

\_ببرید ؟ مگه امیرمهدی کجاست ؟ چرا خودش نیومد ؟

نازگل مات میان حرفش می پرد و کاوه که کلافه پوفی می کشد ؛ ملیکا دستش را  
می فشارد ... مارال با اشک ، درحال تماشاایشان است:

\_جناب سرگرد بیمارستان بستریه عزیزم . یکم حالشون خوب نبود ، بردنشون  
اونجا که تحت نظر باشند . اما الان حالشون خوب خوبه . لازم نیست نگران  
باشی.

ملیکا آرام آرام و با دقت می گوید و سعی می کند نازگل نگران روبرویش را بیشتر به هم نریزد ... اما انگار کارش نتیجه ی عکس می دهد و نازگل که از حال می رود ... مارال یا خدایی گفته و جلو میاید ... ملیکا به گریه می افتد و کاوه با در ماندگی به منظره ی روبرویش نگاه می کند...

ملیکا گفت بیمارستان !

\*\*\*\*

با قدم های آرام و سست ، پشت سر کاوه راه می رود و نگاه مات و نگرانیش ، قفل آدم هایبست که روی صندلی های بیمارستان نشسته اند . نگاهش قفل است و قلبش از وقوع یک مرتبه ی اتفاقات اخیر ، کوبش پر صدایی دارد و انگار که می خواهد خودش را از سینه اش به بیرون بیندازد . همین هم ریتم نفس هایش را تند کرده و قطرات سردی از عرق ، روی تیره ی کمرش جاری اند . هوای بیمارستان هم که حس خفگی را در تار و پودش جاری ساخته ... قرار است امیرمهدی اش را بعد از چند ماه دوری ، در اینجا ببیند ... در بیمارستانی که به قول کاوه ، فقط برای چک کردن وضعیت سلامتیش در آنجا بستری شده و خطری تهدیدش نمی کند ... حرف هایی تکراری و کلیشه ای ، نازگل میداند که مردش ، مردی نیست که اجازه دهد برای هیچ و پوچ در بیمارستان بستری اش کنند و اگر اینجاست و خودش به دیدنش نیامد ... حتما مشکل خطرناک تری به جانش افتاده:

\_ نازگل ...

آخرین پله را بالا رفته و به میثم که در چند قدمی اش ایستاده و صدایش کرده است ؛ نگاه می کند . چانه اش با حالتی غمگین می لرزد و حال ، میثم است و نازگل:

\_ دایی!

بغض صدایش چشم های میثم را می سوزاند و با قدم بزرگی که جلو میاید ؛ تن چادر پوششش را به آغوش می کشد ... محکم ... حمایت گرانه ... پدران ... نازگل چنگ می زند به بازویش و سعی می کند به این فکر نکند که میثم چقدر آشفته است و چقدر در عرض این چند روز ، پیر شده ... سفیدی موها و ریش بلند روی صورتش هم بیشتر شده اند:



\_جانم دایی ... آروم باش ... گریه نکن عزیزم.  
مارال و ملیکا پشت سرشان از پله ها بالا میایند اما ، جلوتر نمی روند . همانجا کنار کاوه، به تماشای منظره ی روبرویشان می ایستند ... تماشای نازگلی که تن لرزان از حال بدش ، در آغوش میثم است و مارال ، نمی تواند جلوی اشک هایش را بگیرد:

\_مردم دایی ... من تو این چند روز از بی خبری مردم ، ولی تو یه خبر بهم ندادی . میدونی چه حالی داشتم ؟  
چهره ی میثم از غمی سنگین در هم می شود و به آرامی ، تنش را عقب می کشد ... نازگل را از آغوشش فاصله می دهد و با نگاه کوتاهی به چشم های غمگین داریوش ، خیره در چشم های رنگی نازگل که مژه های خیس از اشکش ، احاطه شان کرده و زیبایی شان را چند برابر ... آرام زمزمه می کند:  
\_شرمندم دایی... ببخش منو... حق با توه... ولی الان ، نه ... دعوا کردن من و بزار برای بعد...

گفته و تنش را این بار عقب تر می کشد و دستش را که به سمت در نیمه باز اتاقی می گیرد ؛ چشم های نازگل برای چندمین بار از اشک پر می شوند و میثم ، با بغضی مردانه اما لبخندی محو ... ادامه می دهد:

\_الان بهتره بری تو و کسی رو ببینی که اینقدر منتظرش بودی و منتظرت بود ... بعدش ، مفصل راجع به همه چیز حرف می زنیم!

میثم جمله اش را کامل و با صدایی رسا می گوید اما ، نازگل نمی شنود ! از همان زمانی که دستش را به سمت در گرفت و اتاقی را نشان داد ، صدایش را نمی شنود ! انگار که مات آن در نیمه باز شده باشد ، دیگر هیچ چیزی را نمی شنود و با همان نگاه خیره اش که قفل در روبرویش است ؛ پاهای خشک شده اش را وادار می کند که تکان بخورند و بعد ، اولین قدم را بر می دارد ... اولین گام برای دیدار با مردی که چند ماه است حسرت دیدنش را دارد .. برای مردی که در تمام این لحظه های نبودنش ، خودش را با عکس های به جا مانده و خاطراتی که در تمام ذهنش از او پراکنده اند ، زنده نگه داشته ... مردی که چند ماه قبل رفت و قول داد که خیلی زود برمیگردد اما ... برنگشت و حال بعد از گذشت چند ماه ، آمد ... آن هم اینجا ... در این مکان ... نازگل چه برنامه ها برای آمدنش ریخته بود!

افکاری که در زمان های دلتنگی ، یا آن وقت هایی که از زور بغض خفه میشد و جای خالی امیرمهدی چون پتکی بر سرش فرود میامد ؛ در سرش چرخ می خوردند ... نازگل به تمام رویاهایش اجازه ی پر و بال گرفتن می داد و همان رویاها بودند که قد کشیده ؛ داشتند با حسرت های دلش بازی می کردند و افکار مختلفی را در سرش پخش می کردند ... افکاری که نازگل در آن زمان به خودش اجازه ی فکر کردن شان را میداد اما حالا ... نه!

حالا نه برنامه ای در سر دارد و نه حرف های آماده ای برای گفتن ! نه رویایی در سر دارد و نه می خواهد عاشقانه های خاص برای مردش خرج کند و نازگل ، فقط دلش می خواهد که ببیندش ... که صدایش را بشنود ... که حضورش را لمس کند و دلخوش شود به بودنش ... همین و نازگل ، دیگر چیزی را از هیچ کسی نمی خواهد و روبروی در که می ایستد ؛ لمس دستگیره ی در برایش مانند یک رویا است و نازگل ترسان از اینکه همه ی اینها ، باز هم خواب باشند ... در را هل می دهد ... هل می دهد و در که عقب می رود ؛ دست و پایش سست شده و زانوانش می لرزند ... بغض چنبره زده به گلویش ، با تمام توان به دیواره ی گلویش فشار میاورد و چشمانش بی امان می بارند ... پشت سر هم و با غم ...

این مرد ، مرد اوست ؟

\_اومدی ؟

وای از صدایش ... از صدای بم و مردانه ی خشدارش ... از چشم های نیمه باز و لبخند بی جان روی لبانش ... وای از چهره ی شکسته و سر باند پیچی شده اش ... از قامت نشسته اش روی تخت ... نازگل ، فقط نگاهش می کند ... فقط نگاه ... فقط نگاه ... از زور دلتنگی کم مانده جان دهد:

\_نازم ؟

لب های امیرمهدی خشک است و چشم هایش از شدت دارو هایی که مصرف می کند ؛ خمار خواب ... اما با این حال ، هیچکدام نتوانستند که بر حجم عاشقی ها و دلتنگی هایش پیروز شوند ... هنوز هم برایش قابل باور نیست ... اینکه همه چیز تمام شد و دختر چادر پوش گریانی که روبرویش ایستاده است ؛ نازگلش است ... نازگل او .. همه ی زندگی و عمرش!

\_امیر ...

\_جان امیر!

نازگل صدایش می کند و جانم می شنود ... بعد از چند ماه دوری و دلنتگی ... نمی فهمد حالش را وقتی در اتاق را می بندد و با دو به سمت تخت قدم بر می دارد ... به یاد ندارد حالش را وقتی که خودش را روی سینه ی پهن و مردانه ی مردش می اندازد و بی توجه به آخی که از میان لبان او بیرون می جهد ، خودش را به او می فشارد ... می گرید ... عطر تنش را بو می کشد ... به خود فشارش می دهد و امیر مهدی اش برگشته!

\_امیر ... امیر مهدی!

صدایش می کند و شانهِ هایش می لرزند ... صدایش می کند و اشک هایش روی پیراهن امیر مهدی می چکد ... صدایش می کند و امیر مهدی دست به دور تنش حلقه کرده ؛ بی توجه به درد قفسه ی سینه اش ؛ عطر تن دختری را بو می کشد که جانش است!

\_جان امیر ... جانم خانم...

درد دارد اما نازگل برایش درمان است ... درد دارد اما ، نازگل برایش مرهم است و وای از حالش ، وقتی که روسری نازگل کمی عقب تر می رود و به امیر مهدی فرصت دیدن موهایش را میدهد:

\_دلم ... دلم برات تنگ شده بود ! دلم خیلی برات تنگ شده بود!

نازگل چون کودکی که به مادر گم شده اش رسیده باشد ؛ دلنتگی اش را با گریه ای بلند می گوید و لحظه ای هم سرش را از روی سینه ی امیر مهدی بلند نمی کند ... انگار که دلش نخواهد از این رویای شیرین دل بکند ... هنوز هم باورش نمی شود:

\_تو ... تو گفته بودی ... زود ... زود میای ! ولی نیومدی ! من ... من داشتم دق می کردم!

صدای تو دماغی نازگل و لبخند بزرگی که روی لب های امیر مهدی می نشیند ... درد دیگر چیست ؟ وقتی که معشوقه اش را در بغل دارد و عطر موهایش را میتوان بوید ؟

\_هیشش ... میدونم بدقولی کردم ... ببخشید ! گریه نکن!

زمزمه ی امیر مهدی دم گوش نازگل ، تمام تنش را سر می کند و بالاخره به خودش این اجازه را می دهد که سر از سینه اش بر دارد ... نگاهش را بالا بکشد

و چشم در چشمان مشکی امیرمهدی که می دوزد ؛ حس می کند دلش عجیب می لرزد و این مرد ، عاشقی کردن را بلد است!  
\_چیکار کردن باهات..

صورت امیرمهدی را بین دستان کوچکش گرفته و با و ارسی بخیه های روی پیشانی و کنار لبش ؛ این را زمزمه می کند ... امیرمهدی اما مات رنگی چشمانش بوده ؛ حرفی نمی زند و عاشقی اش از همین چشم ها شروع شد:  
\_بمیرم برات ... الهی دستشون بشکنه که باهات اینطوری کردن.

گفته و بدون مکث ... بدون خجالت و شرم ، سر جلو برده و لبانش را روی زخم ضد عفونی شده ی پیشانی اش می گذارد و طولانی می بوسد ... از ته دل و با تمام عشقش ... آنقدر و سوسه انگیز و محبت آمیز که چشم های امیرمهدی با لذت روی هم می افتند و مقصد بعدی لبان نازگل ... خراش کوچک روی گونه اش است.  
و در آخر ، لب نهاده روی زخم گوشه ی لبانش ... عمیق می بوسد ... پر از مهر و با نهایت دلتنگی ... بوسه هایش ، هوش از سر امیرمهدی می برد و حس نرمی لبانش ... کم مانده دیوانه اش کنند.

نازگل ولی بی توجه به او و به هم ریختگی اش ، لبانش را فاصله می دهد و این بار با اشک دستان باند پیچی شده اش را در دست می گیرد ... اشک می ریزد و انگشتانش را می بوسد ... اشک می ریزد و دستانش را به سینه اش فشرده ...  
امیرمهدی فقط نگاهش می کند و چقدر بابت داشتنش خوشبخت است:  
\_ الهی بمیرم برات ... چه بلایی سرت آوردن امیر.

گفته و با بی قراری خودش را دوباره در آغوشش می اندازد ... سرش را در گودی گردن امیرمهدی پنهان می کند و دست هایش را به دور گردنش حلقه کرده ... امیرمهدی میخندد ... کوتاه و مردانه ... نازگل چون کودکی مدام خودش را به سینه اش می فشارد:

\_خدانکنه ... هرچی بوده تموم شده رفته ... گریه نکن.  
نازگل سرش را در گودی گردن امیرمهدی جا به جا کرده ، با نشانیدن بوسه ای روی پوست گردنش زمزمه می کند:  
\_نمیتونم ... اینجوری می بینمت دلم خون میشه ... تو این چند ماه چی کشیدی و من ازت بی خبر بودم.

لبخند روی لبان رنگ پریده ی امیرمهدی عمیق تر می شود و دست باند پیچی

شده اش را روی شانه ی نازگل گذاشته ، به زحمت فشار کوچکی به شانه اش وارد می کند ... نازگل را از خود فاصله داده و حال هردو روبروی هم نشسته اند ... امیرمهدی تکیه داد به تخت و نازگل ، جا گرفته در کنارش:

\_دیگه بهش فکر نکن . هر چی بوده ، گذشته ... مهم الانه که من اینجام خانم! درد دارد و دلش خواب می خواهد اما ... وسوسه ی داشتن نازگل ، شیرین تر از هر اتفاقی است:

\_خداروشکر برگشتی امیر ... من بدون تو دق میکردم! نازگل با چانه ای لرزان و چشم هایی که مدام از اشک پر و خالی می شوند ؛ میگوید... امیرمهدی ولی حرفی نزده ، به آرامی گره روسری اش را باز می کند و میداند که تا هر وقت که خودشان از این اتاق بیرون نروند ، کسی داخل نخواهد آمد:

\_من قول داده بودم که برمی گردم . یادت رفت ؟ روسری از روی موهای نازگل برداشته می شود و مقصد بعدی انگشتان دردناک امیرمهدی ، گیره ی موهایش است که با فشار آرامی بازش می کنند: \_چرا بود. ولی این روزا انقدر طول کشید او مدنت که دیگه هیچ چیزی نمیتونست آروم کنه . من تو این چند ماه مردم امیر ... مردم!

\_هیشش ... بیا جلو ببینم...

نازگل دوباره به گریه می افتد و با فشار اندک دست امیرمهدی پشت کمرش، تنش را جلوتر می کشد ... سرش را روی شانه ی امیرمهدی قفل می کند و هر دویشان چشم بسته ... نازگل غرق می شود در حس بودن مردش و امیرمهدی ، غرق می شود در عطر بکر موهای بلند نازگل که روی شانه هایش ریختند و ماه ها در حسرت این لحظه بود...

که چون الان ، تن نازگل را به خود بفشارد و غرق شود در عطر موهایش ... که چون الان ، بتواند ببوسدش ... امیرمهدی بغض دارد ... بغضی که از تمام شدن آن روز های پر از درد و سختی و رسیدن به روز های پر از آرامش الان است و اگر اجازه ی جولان دادن به غم ها و بغض گلپوش را نمی دهد ، فقط و فقط به خاطر دخترپست که در آغوش دارد و تمام تنش از شدت گریه می لرزد: \_هیس ... آروم باش ... دیگه گریه نکن ... من اینجام ... برگشتم ... کنارتم ! گریه

نکن ... دیگه قرار نیست جایی برم یا تنهات بزارم ... دیگه هیچ وقت تنهات  
نمیزارم.

حرف هایش موجی از آرامش اند که تلاطم دل نازگل را تسکین می دهند و خود  
را عقب کشیده ، با دستانش صورت امیرمهدی را قاب می گیرد:

\_ قول میدی ؟ قول میدی دیگه تنهام نزاری ؟

خنده ی امیرمهدی ، دلش را به ضعف می اندازد:

\_ نه ... قول نمیدم!

اشک از چشمان نازگل می بارد ... چقدر دوستش دارد:

\_ خیلی دوست دارم امیر!

نازگل اعتراف می کند و تن امیرمهدی گرم شده .... می خواست که دهان باز کند  
برای گفتن « منم همینطور » ، اما نازگل امان نداد ... لب روی لب هایش گذاشت

و بوسید ... عمیق و بی وقفه ... از ته دل و جان ... بوسید و بوسید ... آنقدر که

دلتنگی ها ... تنهایی ها .. نبودنها و اشک ها از یاد بروند و لحظه ای بعد، پیشانی  
تکیه داده به پیشانی امیرمهدی ، با خجالت زمزمه کرده بود:

\_ همه ی زندگیمی امیرمهدی!

\*\*\*\*\*

\_ سلام بابا...

با نشستن روی دو زانوی ، ضربه ی آرامی به سنگ قبر روبرویش می زند . به  
تصویر لبخند سیاه و سفید پدرش که رویش حک شده ، خیره می شود و به آرامی  
، زیر لب فاتحه ای را زمزمه می کند:

\_ خوبی بابا ؟ ببخشید که دیر اومدم دیدنت ... میدونم که میدونی چرا پیشت

نمیومدم . نه ؟

صدایش در سکوت قبرستان می پیچد و کسی جواب نمی دهد . تنها سعید قدمی  
جلو آمده ، دختری را که تازه چند روزی است که به عنوان برادرزاده اش قبول  
کرده ، تماشا می کند:

\_ اما امروز دست پر اومدم پیشت . مامان و محمدعلی نیستن ولی ... با یکی

اومدم که خیلی برات عزیزه . یکی که همیشه میگفتی بیشتر از ما دوسش داری .  
یادته بابا ؟

نازگل رو به سنگ قبر مسکوت حرف میزند و امیرمهدی چند قدمی دور تر ،

تکیه داده به تنه ی درخت ... به دختری که حال تمام و کمال متعلق به اوست ، خیره می شود ... به صدای ظریف و دلنشینش گوش می دهد و قفسه ی سینه اش را از هوایی آزاد پر کرده ، نگاه کوتاهی حواله ی قامت بلند سعید می کند که خشک شده و به حرف زدن نازگل با سنگ قبر روبرویش ، خیره است :  
\_ امروز با یه خبر خوب و با یه نفری اومدم که اگه زنده بودی ، حتما کلی از دیدنش خوشحال میشدی . ولی حیف که نیستی...

نازگل گفته، این بار سعید هم روی دو زانو ، کنار قبر علیرضا می نشیند و در این چند روز که به اصفهان برگشتند تا آن دو ، کارهای عروسیشان را انجام دهند ؛ سعید هر روز با حجم عظیمی از اتفاقات ناگهانی و عجیب روبرو شده و حال هم که در این قبرستان مسکوت ، بین دو قبر ، دو آدم رفته ، نشسته و تمام ذهنش از دریافت این افکار در هم پیچیده ، قفل کرده است :

\_ اول خبر خوبه رو بهت میگم... بعد میگم که با کی اومدم . باشه ؟

نازگل گفته و لبخند تلخی بر لب میراند ... به سعید روبرویش که خیره ی عکس سیاه و سفید علیرضای روی سنگ قبر است ، نگاه می کند و آن روز که میثم ، خبر زنده بودنش را داد ... مات و ناباور فقط به میثم نگاه کرده بود و بعد ، خندیده بود که این اصلاً شوخی خوبی نیست ! اما میثم جوابی در برابر حرفش نداده ؛ فقط سعید را نشان داده بود و بس ... نازگل پر بود از بهت و ناباوری...

از احساساتی که با تمام توان به دلش هجوم آورده بودند و در اولین دیدارشان ، سعید فقط با اخم نگاهش کرده بود ... بی هیچ حرف و توضیحی ، چشم در چشمان ناباور نازگل دوخته بود و منتظر واکنشی از او بود و نازگل که جلوتر رفت ، خودش را در آغوش انداخت ؛ تمام تلاشش این بود که پشش نزنند ... که بگذارد دختر ظریف مقابلش ، دست دور گردنش حلقه کرده و بلند گریه ... بین گریه بخندد ... سعید دیگر مطمئن بود که سعید است ... که با این افراد نا آشنای که فقط چند روز بود دیده بودندشان ، نسبت خونی دارد و از طرفی ، عموی دختر است که در آغوش مچاله شده و مدام میپرسید که این همه مدت کجا بوده است ... سعید نگرانی ها و خنده ی بین گریه اش را دوست داشت و میثم اگر جلو آمده ، نازگل را عقب نکشیده بود و با توضیح کوتاهی از وضعیت او ، خواسته بود که کمی به سعید فرصت دهند ؛ نازگل شاید ساعت ها در آغوش میماند و با

حس داشتنش ، میان اشک هایی که روی گونه هایش روان بودند ؛ می خندید:  
\_ خبر خوبه اینکه بابا جونم ، بالاخره بعد چند سال اون پرونده ای که به خاطرش  
جونت و از دست دادی و امیرسام رو هم از ما گرفت ... چند روز پیش مختومه  
اعلام شد . بابا تمام اون باندی که تو به خاطر دستگیر کردنشون سالها زحمت  
کشیدی ، دستگیر شدن ... کل باند از هم پاشید و دیگه هیچ خطری از سمت اونا ،  
این کشور و تهدید نمیکنه ... می شنوی چی میگم بابا ؟ زحمت های چند سالهات  
بالاخره نتیجه داد.

با بغض می گوید اما ، کسی نیست که جوابش را دهد ... علیرضایی نیست که در  
جوابش بخندد و خداروشکری زمزمه کند ... فقط و فقط ، یک قبر است و یک  
قبرستان که در سکوتی مرگبار فرو رفته:

\_ اونی هم که گفتم باهاش اومدم ... سعیده بابا ! سعید ! عموی من ... برادرت ...  
همین الان اینجاست و داره نگاهت می کنه!

صدای نازگل این بار از حجم توده ای که در گلویش است ، خشدار شده و سعید  
بی اختیار سرش را بالا می کشد ... به چشمان رنگی پر شده اش نگاه می کند و  
یادش است مهربانی ها و محبت های این مدت نازگل را ... تلاشش را برای  
برقراری رابطه ی صمیمانه ای با او و به یاد آوردن حافظه اش ... نازگل در  
تمام این مدتی که سعید او را نمی شناخت و عقب می کشید ، جلو آمده و اجازه  
یک لحظه تنهایی را به او نداده است ... کنارش مانده و از همه چیز برایش حرف  
زده است ... تک به تک عکس های آلبوم خانوادگی شان را برایش توضیح داده  
است و سعید الان ، سعیدی که دیگر هویت جدیدش را پذیرفته و کم کم ، در  
کلینیکی که میثم برایش دست و پا کرده است ؛ شروع به کار کرده ؛ سعیدی است  
که نازگل و تمام اعضای خانواده اش ... حتی امیرمهدی ، هویت اصلی خودش  
را یادش دادند:

\_ شاید تو هم باورت نشه بابا ... عین من ... عین مامان ... عین همه ی ماهایی که  
وقتی دیدیمش شوکه شدیم و باور نکردیم ... سعید زندست بابا! زندست و بعد چند  
سال برگشته پیشمون!

اتمام جمله اش با چکیدن قطره ی اشک درشتی روی گونه اش همراه است و  
لبخند عمیقش رو به چشمان ساکت سعید ، با لبخند کوتاهی جواب داده می شود:  
\_ سعید این آقا برادرته ... سرهنگ علیرضا نیک پی ! کسی که تو رو بعد مرگ



پدر و مادرت بزرگت کرد و به اینجا رسوند ... بابا تو رو خیلی دوست داشت سعید!

لب های نازگل می لرزند و زیر نگاه خیره ی سعید ، به قبر کنار دست علیرضا اشاره کرده ؛ ادامه می دهد:

\_ اینم امیرسامه ! برادر بزرگتر من و رفیق صمیمی تو ! میدونم یادت نمیاد ولی ... تو و امیرسام خیلی باهم صمیمی بودین ! تو و امیرسام و امیرمهدی ... یه اکیپ سه نفره ی صمیمی داشتید!

چهره سعید درهم می شود و نازگل با بالا کشیدن بینی اش ، سکوت می کند و اجازه می دهد که مرد روبرویش با خودش کنار بیاید ... اما وقتی شانه اش توسط دست امیرمهدی لمس می شود ؛ نگاهش را بالا کشیده ، امیرمهدی آراسته و جذاب روبرویش ، آرام لب می زند:

\_ بلند شو بریم ... بزار تنها باشه!

و نازگل که بی حرف ، از جا بلند می شود ... چادر عقب رفته اش را درست می کند و خیره ی سر پایین افتاده ی سعید و نگاه قفل شده اش به عکس امیرسام ، در دل زمزمه می کند:

\_ کمکش کن بابا ! کمکش کن خودشو بشناسه!

\_ بریم عزیزم.

امیرمهدی دستش را می گیرد و با قدم های بلندی ، او را از سعید و پدرش ، از امیرسام دور می کند ... دور می کند و سعید میماند و یک دنیا درد ... یک دنیا غم و شانه هایی که بعد چند لحظه می لرزند ... متنفر است از اینکه هیچ چیزی را به یاد ندارد....

\_ خیلی بر اش نگرانم ... خدا کنه بتونه با خودش کنار بیاد.

سوار ماشین شدند و نازگل همانطور که روی صندلی جا می گیرد ؛ رو به امیرمهدی زمزمه می کند و چهره اش از فرط نگرانی درهم شده:

\_ نگران نباش ... سعید مرد باهوشیه . هرچقدر سخت ، بالاخره حقیقت رو قبول کرده و میکنه!

جواب امیرمهدی و صدای محکم مردانه اش ، کافیهست تا نازگل آرام شود و خیره شده به لبخند جذاب مردش ... چقدر این روز ها حالشان خوب است:

\_ شما خودت و ناراحت نکن تا آقاتون عصبی نشده . نبینم دیگه گریه کنی!  
نازگل به لحن آمرانه ی طنزش می خندد و امیرمهدی کمر بندش را بسته ، با  
چشمان گرم و پر حرارتش نگاهش می کند:  
\_ خب خانم ... کجا بریم ؟ امروز تمام و کمال در اختیار شما ... امر کن فقط!  
\_ امیر ؟

نازگل با خنده و کشدار صدایش می کند و امیرمهدی طاقت دلبری هایی که این  
روز ها کمی بیشتر شدند را نداشته ؛ با دو انگشت لپش را محکم می کشد . بعد ،  
دست ظریفش را در دست گرفته ، زیر دست مردانه اش روی دنده میگذارد:  
\_ جون دل امیر ! صد دفعه نگفتم اینجوری صدام نکن ، دلم می ره برات ؟  
خنده ی نازگل عمیق تر می شود و با ناز ، پشت چشمی نازک می کند:  
\_ رفته دیگه ... مگه دلی هم مونده برای شما جناب سرهنگ ؟  
امیرمهدی با لبخندی کج و مردانه ، ابرو بالا می اندازد و یادآوری ترفیع درجه  
اش ، برایش لذت بخش است:

\_ نه ... دل ما با تمام مختلفاتش گیر چشمای شماست خانم!  
شاید نازگل باید خجالت بکشد و از نگاه گرم و بی تابش فرار کند ... اما نه  
خجالت می کشد و نه فرار می کند ! بلکه لب های رژ خورده اش را غنچه کرده  
، بوس هوایی برایش می فرستد و آخ که میمیرد برای این مرد:  
\_ پوففف ... باز اینطوری کردی تو؟!!

نازگل غش غش می خندد و امیرمهدی کلافه دستی به صورتش کشیده ؛ این روز  
ها زیادی بی تاب دختر است که دلبری هایش دیوانه اش کردند:  
\_ خیلی زرنگی . این کاراتو تو خونه انجام بده که بگم جواب بوس هوایی و لب  
غنچه کردن چیه ، نازگل خانم!  
با حرص و خنده می گوید و استارت زده ؛ حال خوب بودن هایشان همیشگی  
است:

\_ منو تهدید نکن ... فکر کردی ازت میترسم ؟ شما تهدید کنی ، من عملی اجرا  
میکنم!

\_ نه خیر ... شما و ترس؟

خنده ی نازگل زیباست و نگاه امیرمهدی قفل منحنی لبانش:

\_ خب پس ، دیگه تهدیدم نکن آقامون ! الانم راه بیفت که کلی کار داریم . هنوز

آینه و شمعدان هم نخریدیم!  
نازگل با نگاه چپ چپی می گوید و امیرمهدی ، خیره اش شده ، چند روز دیگر  
عروسیشان است و این یعنی ، یک عمر با نازگل بودن:  
\_ غصه نخور نازم ... امروز همه رو می خریم!  
گفته و به راه می افتند ... نازگل ولی خودش را جلو کشیده ، پر از حس  
خوشبختی ... حال خوب ... دست روی بازوی پر مردانه اش می گذارد و زمزمه  
ی آرامش که:  
\_ غصه نمی خورم... تا تو رو دارم ... غصه ی هیچی رو نمی خورم ! تو رو  
داشتن یعنی خوشبختی!  
\*\*\*\*\*

پایان!  
ساعت ۱۶:۴۵ دقیقه از بیست و هفتم اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و نود و  
هشت!

